قـدسی ندانـم چـون شود ، سـوداي بازار جَـزا

او نقدِ آمرزش به کفـ ، من جنسِ عصیان دربغل

دانشگاه فردوسی مشهد

انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد ، شمارهٔ ۲۰۳

دیوان
حاجی محمّد جان قدسی مشهدی

مقدّمه، تصحیح و تعلیقات:

محمّد قهرمان

۱۳۷۵

فهرست‌نویسی پیش از انتشار توسط کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه فردوسی مشهد

قدسی مشهدی، محمّدجان ـ ۱۰۵۶ ق .

دیوان حاجی محمّدجان قدسی مشهدی / تصحیح محمّد قهرمان . ـ مشهد : دانشگاه فردوسی مشهد، ۱۳۷۵ .

۱۱۳۱ ص . ـ (انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد ؛ ۲۰۳) .

کتابنامه : ص ۱۱۲۹-۱۱۳۱ .

۱. شعر فارسی ـ قرن ۱۱ ق . الف . قهرمان، محمّد، ۱۳۰۸ ـ مصحّح . ب . عنوان . ج . عنوان : دیوان قدسی مشهدی .

۱/۴ فا ۸ PIR ۶۵۱۱/د ۹

مشخصات

نام کتاب : دیوان حاجی محمّدجان قدسی مشهدی

تصحیح : محمّد قهرمان

ناشر : انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد

تاریخ انتشار : پاییز ۱۳۷۵

تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه ـ چاپ اوّل

امور فنّی و چاپ : مؤسّسهٔ چاپ و انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد

قیمت: با جلد شمیز ۱۷۰۰۰ ریال

[illegible]

فهرست مطالب

پیشگفتار

گویا در حوالی سالهای ۶۲ و ۶۳ دوست مهربان از دست رفته، غلامرضا قدسی، عکس چهار نسخه از دیوان جدّ اعلای خود حاجی میرزا محمّدجان قدسی مشهدی را تهیّه کرده بود تا به تصحیح آن بپردازد. متأسّفانه با درگذشت نابهنگام او در ۲۱ آذر ۶۸ این مهم به سامان نرسید. چون قبلاً به آن مرحوم قول همکاری داده بودم، فرزندان او در سال ۷۱ دستنویس و عکس نسخه ها را همراه با رسالهٔ پایان تحصیلی آقای احمد شاه دانشجوی هندی به من سپردند. نامبرده در سال ۱۳۴۱-۱۳۴۲ رسالهٔ دکتری خود را در رشتهٔ زبان و ادبیّات فارسی، تحت عنوان «احوال و آثار و سبک اشعار حاجی محمّدجان قدسی» با راهنمایی استاد دکتر حسین خطیبی گذرانده است.

در بهمن ۷۲ که کار تعلیقات و تنظیم فهرستهای دیوان ناظم هروی را به پایان رسانده بودم، دیوان قدسی را به دست گرفتم.

معلوم شد که دوست ما کار استنساخ را به عهدهٔ یکی از فرزندان خود گذاشته بوده است، بدون سنجش اعتبار نسخه ها و این که کدام یک باید اساس قرار گیرد. در نتیجه، نسخهٔ ك* که خوش خط ولی بسیار مغلوط است، رونویس شده و ابیات اضافی نسخهٔ م (که جز در غزلها و رباعیها، صحیح و مضبوط است) بدون رعایت ترتیب به دستنویس افزوده گردیده است.

---

* نسخه ها را بعداً به تفصیل معرّفی خواهم کرد.

مرحوم قدسی فرصت مقابله نیافته بود تا دریابد که متن فراهم آمده اعتباری ندارد .

یک ماه از وقت من به مقابله گذشت تا ضبطهای صحیح نسخهٔ **م** ـ و احیاناً **ل** ـ جایگزین اغلاط فاحش دستنویس شود . نتیجهٔ اصلاحات فراوان و خط خوردگیهای بیش از حد ، آن شد که بناچار در حدود نیمی از قصاید و برخی از غزلها و سایر اشعار را بازنویسی کردم .

در این فاصله ، دوست و استاد عزیز آقای دکتر محمّدجعفر یاحقّی ، میکروفیلمی از دیوان قدسی را که سالها پیش از کتابخانهٔ دیوان هند برای کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیّات مشهد تهیّه شده بود ، به صورت عکس درآوردند و برای استفاده در اختیار بنده گذاشتند . ساقی نامهٔ مفصّل شاعر و چند مثنوی کوتاه او و نیز مثنوی بلند «تعریف کشمیر» را ـ که در نسخهٔ **م** ناقص است ـ از آن استنساخ کردم .

نسخهٔ مذکور ، مقدّمهٔ جلالای طباطبایی را در ابتدای دیوان و دیباچهٔ مقیم را در آغاز بخش قصاید دارد . چون مقدّمهٔ جلالا کم و بیش مغلوط بود ، از دوست ارجمند آقای دکتر محمّدرضا شفیعی کدکنی درخواست کردم تا عکس آن را از مجموعهٔ شمارهٔ ۲۹۴۴ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران تهیّه بفرمایند . ایشان از سر لطف و برای تکمیل کار بنده ، مقدّمهٔ جلالا بر مثنویّات قدسی و کلیم دربارهٔ کشمیر و نیز محاکمهٔ منیر در میان قدسی و شیدا را هم از مجموعهٔ مزبور به ضمیمه فرستاده بودند . این دیباچه را در آغاز مثنوی «تعریف کشمیر» جای داده‌ام تا خوانندگان با نثر آن دوره بیشتر آشنا شوند . بسیاری از اصطلاحات متداول شعری در مقدّمهٔ مذکور به کار رفته است . از اشعار منیر و شیدا نیز در جای خود استفاده کرده‌ام .

در اواخر اسفند ۷۲ از طریق کتاب «گزیدهٔ اشعار سبک هندی» تألیف محقّق و مترجم ارجمند آقای علیرضا ذکاوتی قراگزلو آگاه شدم که دیوان قدسی در هند به چاپ سنگی رسیده بوده است . به لطف ایشان و آقای حسن خوش‌بین مدیر کتابفروشی قائم در همدان ، این کتاب به دستم رسید ، دو روزه آن را با دستنویس دیوان مقابله کردم و باز پس فرستادم . در معرّفی نسخه‌ها ، مشخّصات کتاب را برخواهم شمرد .

چون در عکس نسخهٔ **م** بعضی از کلمات ناخوانا بود ، دوست مهربان محمّدرضا طاهری (حسرت) با مراجعه به اصل نسخه ، مرا از وادی گمان به سر منزل یقین رساندند . در همین جا از الطاف همهٔ عزیزانی که نامشان به میان آمده است ، سپاسگزاری می‌کنم .

این بار نیز مانند موارد دیگر ، از محضر استاد گلچین معانی بهره برده‌ام و ایشان با وجود

بیماری و ناتوانی، از راهنماییهای لازم دریغ نفرموده اند، سلامت و طول عمر استاد را آرزو دارم. ایشان شرح حال قدسی را به سال ۱۳۳۷ در **نشریهٔ فرهنگ خراسان** و در سال ۱۳۴۰ در حواشی **تذکرهٔ میخانه** و اخیراً با تفصیل بیشتر، جامع و کامل، در **کاروان هند** مرقوم داشته اند و بنده که نمی توانم هیچ نکتهٔ تازه ای بر آن بیفزایم، بیشتر به مطالب جنبی خواهم پرداخت.

* * *

خود پیشاپیش معترفم که متن حاضر در بخش غزلها و رباعیها، کاستیهای بسیار دارد. چون در اکثر موارد، تنها نسخهٔ م متضمّن آن اشعار بوده است. با معرّفی نسخه ها این نکته روشنتر خواهد شد.

اگر عمری و مجالی بود و نسخه های بهتری از دیوان شاعر به دست آمد و احیاناً کار کتاب به تجدید چاپ کشید، متنی منقّح تر فراهم خواهم آورد. تا چه پیش آید و مقدّر چه شده باشد.

بدبختانه از نسخهٔ متعلّق به مرحوم عبدالحسین بیات، با آن که بیش از بیست سال است که به دنبالش می گردم، هیچ نشانه ای پیدا نیست. این نسخهٔ معتبر را استاد گلچین معانی در نوشته های خود معرّفی کرده اند و خصوصیّات آن را به تفصیل از ایشان شنیده ام.

در خاتمه مراتب امتنان خود را خدمت استاد گرامی آقای دکتر محمّدجعفر یاحقّی تقدیم می دارم که مرا به ادامهٔ کار تشویق کردند و چاپ اثر را در سلسله انتشارات دانشگاه مشهد گنجاندند. توفیق روزافزون ایشان و گردانندگان مؤسّسهٔ انتشارات را در ادامهٔ خدمات فرهنگی آرزومندم.

محمّد قهرمان

خرداد ۷۳

مختصری از شرح حال شاعر[1]

حاجی محمّدجان قدسی از شعرای خوب و مضمون یاب قرن یازدهم هجری به شمار می آید . وی از پیشگامان چیره دست طرز تازه ای است که در آن روزگار متداول شده بوده و بعدها به غلط به «سبک هندی» معروف گردیده است . خود او در پایان قصیده ای که در مدح حضرت امام حسین (ع) سروده است، می گوید :

قـــدسی به **طرز تازه** ثنا می کند ترا　　　یا رب نیفـتـدش به زبان ثنا گــره

قدسی، زادهٔ مشهد است ولی تاریخ تولّد او مشخّص نیست . به احتمال می توان سال ۹۹۰ یا یکی دو سال قبل از آن را پذیرفت . مؤلّف **عرفات العاشقین** وی را به سال ۱۰۲۴ کدخدای بقّالان مشهد نوشته است[2] . در **تذکرهٔ میخانه** می خوانیم که به حج رفته و در سال ۱۰۲۸ ساکن مشهد بوده است[3] .

سفرحج به جوانی شاعر مربوط می شود . به نوشتهٔ ملک شاه حسین سیستانی در **خیرالبیان**، قدسی در زمان تسلّط تورانیان بر خراسان، به عراق رفته و مورد مرحمت شاه عبّاس قرار گرفته است . این مطلب را نمی توان پذیرفت، زیرا اوزبکان از سال ۹۹۶ به مدّت ده سال کما بیش بر خراسان استیلا داشته اند . لذا اگر فرض کنیم شاعر حتّی در ۱۰۰۵، یعنی چند سال پس از غارت و ویرانی مشهد از آن شهر رفته باشد، سن و موقعیّت او چنان نبوده است که مراحم شاهانه شامل حالش شود . و اگر نخواهیم در صحّت ماجرا شک کنیم، باید آن را مربوط به سالیان بعد و بازگشت قدسی از مکّه بدانیم .

از سوی دیگر، با قبول گفتهٔ ملک شاه حسین، بر سنّ شاعر در هنگام عزیمت به هند ـ که به آن خواهیم پرداخت ـ برخلاف واقع، چند سال افزوده خواهد گردید .

به نوشتهٔ این تذکره، چون خراسان (در ۱۰۰۶)[4] گشوده شد، قدسی به مشهد بازگشته و

پس از سر و سامان دادن به کارهای خود، به زیارت مکّه رفته است. می توان احتمال داد که این سفر در سال ۱۰۰۹ صورت پذیرفته باشد (نظر ما را گفتهٔ خود شاعر تأیید می کند و ضمن بحث از مسافرت وی به هرات، به آن خواهیم رسید) مؤلّف، شعر او را ستوده و افزوده است که چون در سال ۱۰۳۰ [5] تولیت آستانهٔ مقدّسه برعهدهٔ میرزا ابوطالب رضوی قرار گرفت، مهمّ خزانه داری آستانه به قدسی مفوّض شد «والحال (یعنی سال ۱۰۳۵) قبض و بسط سرکار فیض آثار به عهدهٔ رای رزین اوست» [6].

از ۹۴ بیتی که در **خیرالبیان** به نام شاعر آمده است، پنج بیت را که در نسخ ما نبود، با ذکر مأخذ وارد متن کرده ام.

قدسی ضمن قصیده ای مفصّل با این مطلع :

زدردِ دست چنان رفته پنجه ام از کار   که مشکل است تمیز کفم زبرگِ چنار

به سبب خالی بودن خزانه و هجوم طلبکاران، از شغل خود به امام شکایت برده است و چنین می گوید :

خزانه داری من اسمِ بی مسمّایی ست   وگرنه چون خجلم از رخ صغار و کبار ؟

و بالأخره ظاهراً در اواخر حال که قصد سفر به هند داشته، از آن شغل استعفا جسته است :

ترکِ دفترخانه ام فرمود ذوق شاعری   به بود دیوان شعر از خطّ دیوانی مرا

حاکم مشهد در آن روزگار منوچهرخان پسر قرچقای خان سپهسالار بود. قرچقای خان که قبلاً از سال ۱۰۲۸ تا ۱۰۳۳ حکمرانی مشهد را داشت، به فرمان شاه عبّاس به گرجستان رفته بود تا ناآرامیهای آن دیار را فرو بنشاند. پسر به نیابت پدر در مشهد مانده بوده. قرچقای خان را به سال ۱۰۳۴ در گرجستان به طرز فجیعی کشتند [7]. قدسی ترکیب بند مفصّل و مؤثّری در رثای خان پرداخته و در پایان خواستار عنایتی از سوی فرزند او شده است :

بر شش جهت ندوخته ام دیدهٔ هوس   یک گوشه خاطرم زجگرگوشهٔ تو بس

پس از واقعهٔ قرچقای خان، شاه عبّاس حکمرانی مشهد را به منوچهرخان واگذاشت [8] به نوشتهٔ ذیل **عالم آرا** و **منتظم ناصری** که استاد گلچین معانی نقل کرده اند، منوچهرخان به سال ۱۰۳۸ به دستور شاه صفی جانشین پدر شده است. این تناقض را می توان چنین برطرف

ساخت که شاه صفی حکمرانی او را تنفیذ و تأیید کرده است .

همچنان که استاد گلچین نوشته اند، در سال ۱۰۳۸ پس از درگذشت شاه عبّاس، خراسان دچار فتنهٔ والی خوارزم شد و اوزبکان نیز در آن حدود تاخت و تاز می کردند . گرچه بالأخره شکست یافتند، ولی مردمان بی سر و سامان و پریشان شده بودند . قدسی در این احوال عزم سفر نجف کرد، ولی امکان آن را نیافت :

از در شـــاه رضـــا مـی بندم احـــرام نجف　　کی توان رفتن ازین در جز به آن عالی جناب؟

باری، چند سال بعد، حسن خان شاملو بیگلربیگی کلّ خراسان که مقرّ او در هرات بود و از شعرا و خوشنویسان برجسته به شمار می رفت، خواستار دیوان قدسی از منوچهر خان شد . حاکم قدسی را طلب کرد و نامهٔ حسن خان را بدو نمود . شاعر تا آن زمان به تدوین اشعار خود نپرداخته بود . این کار ظاهراً با کمک ادیبی مقیم نام انجام گرفت که مقدّمه ای نیز بر دیوان نگاشته است . بدین ترتیب منتخبی از اشعار قدسی فراهم آمد و شاعر آن را به هرات برد .

قدسی خود اشاره می کند که پس از بازگشت از مکّه، به مدّت سی و دو سال سفری نکرده بوده است :

به هم رسـیـد پس از طوف یثـرب و بطحـا　　به عـرض سیّ و دو سالم، سر دو ماهه سـفر

این مسافرت دو ماهه به هرات، پایانی ناخوشایند داشته است : در غیبت قدسی، پسر بیست ساله و شاعرش محمّدباقر در می گذرد و فرزندانی خرد از خود به جای می گذارد . شاعر مراثی جانگدازی در این واقعه سروده است .

قدسی با همهٔ عشقی که به وطن دارد و بارها در اشعار خویش بر زبان آورده است، پس از این حادثهٔ جانکاه گزیری جز ترك زاد بوم نمی بیند . طبعاً توجّه او نیز چون اکثر شعرای آن زمان معطوف به هند است :

چند غـــبـــار دل ایران شـــوم؟　　چند کنم صبر و پشیمـان شـوم؟
نعـل سـفـر کـاش در آتش کـنم　　سـوی دکن رفـتـه فـروکش کـنم
آب دکن شـویدم از دل غـبـار　　بندرِ صـورت شـوم آیینه وار

شاعر می خواهد با کاروانی که عازم هند بوده است راهی شود، امّا خواب او را در می رباید و به قافله نمی رسد . چون ظاهراً هنوز میان رفتن و ماندن دو دل بوده، از این پیشامد

شاد می شود و طیّ قصیده ای که خطاب به امام هشتم (ع) سروده است، می گوید :

شـاها شـبی کـه کـوچ نمودند همـرهان

ممنون شدم زدیده که بر من گماشت خواب . . .

مع هذا خارخار این سفر را همچنان در دل داشته است :

ارادهٔ سـفـری بود در دلـم زین پیش شکسـتـه است دلم تا فـتـاده ام از راه

همیشه حرف سفر می زنم به خانهٔ خویش نشـسـته چند زنم گـام، چون نیَم جـولاه

گذشته از واقعهٔ مرگ فرزند، قدسی بازار شعر را کساد می دیده و از تنگدستی نیز در رنج بوده است :

نمی دهند بهـای مـرکّب شـعـرا

به شـعـرها کـه نویسند خـود به آب زرش

* * *

بودم به فکر آنکه کنم ترکِ شـاعـری

کـزوی نگشت ساخـتـه کـارم به هیچ باب

* * *

حـاصل نشـد از نقـدِ سـخن، وجـهِ معـاشم

زانم چه کـه گـویند فلان، شـعر شـعـارست

* * *

گرچه جایی نبود خوشتر از ایران، صد حیف

که نگون است در او ساغـر همّت چو حباب

* * *

درین دیار بجـز من کـه در وطن خـوارم

ندیده کس، کـه کـشد از صدف جفـا گـوهر

* * *

می گـریزم زوطن، گـرچه مـرا جا گـرم است

چه کند گـر نجـهـد زآتش سـوزنده، شـرر

در دیاری که منم، رنگ ندارد گلشن
در بهشتی که منم، آب ندارد کوثر
ترکم از رفتنِ ایران ندهد موی سفید
صبح را علّت پیری نکند منعِ سفر

* * *

اگر روی به سفر، غربت است و غم قدسی
وگر سفر نکنی، محنت وطن باقی ست

بالأخره چندی بعد عزم خود را جزم می کند و در حالی که بیش از پنجاه سال از عمرش می گذشته است، راه هند را در پیش می گیرد. روشن است که شاعر پیرانه سر جویای نام نبوده، بلکه از یادبودهای تلخ و ناکامیها می گریخته است.

عزیمت او در سال ۱۰۴۱ صورت گرفته است[9] و دور نیست که چندی در کابل نزد ظفرخان بسر برده باشد. این سردار شجاع و شاعر خوش قریحه، تا محرّم ۱۰۴۲ که به نیابت پدر صوبه دار کشمیر شده، در کابل حکومت می کرده است.

باری، بنا به نوشتهٔ **شاهجهان نامه**، قدسی در هشتم ربیع الثّانی ۱۰۴۲ به درگاه شاهجهان باریاب شده و در ازای قصیده ای که به عرض رسانده است، دو هزار روپیه صله دریافت داشته و «به روزیانهٔ کرامند، در حلقهٔ ثناطرازان»[10] جا یافته است.

به سال ۱۰۴۳، در فتح دولت آباد دکن، ظاهراً در التزام رکاب شاه بوده است. توصیفی از این قلعه در ساقی نامهٔ خود دارد و مؤلّف **پادشاهنامه** ابیاتی از آن نقل کرده است.

در اواخر همان سال به همراه شاهجهان به کشمیر رفته و مثنویی زیبا در توصیف آن دیار سروده است.

در غرّهٔ شوّال ۱۰۴۴ شاهجهان بر تخت طاووس، که با صرف هفت سال وقت به اتمام رسیده بود، جلوس کرد. قدسی به این مناسبت مثنویی سروده بود. ابیاتی از آن را به دستور پادشاه در داخل تخت کتیبه کردند.

به نوشتهٔ **شاهجهان نامه**، شاعر در نوروز سال نهم جلوس پادشاه (شوّال ۱۰۴۵) به جایزهٔ قصیده ای که سروده بوده است، به زر سنجیده شده و هموزن خود ۵۵۰۰ روپیه دریافت داشته

است . دکتر احمد شاه در رسالهٔ خود[۱۱] ، مطلع قصیده را چنین ثبت کرده است :

تازه کرد آیین جان‌بخشی نسیم صبحگاه   باد نوروزی بر اعجاز مسیحا شد گواه

و باز در سال ۱۰۵۰ صد مهر طلا صله گرفته . هر مهر برابر با چهارده روپیه بوده است[۱۲] .

به نوشتهٔ دکتر احمد شاه ، به نقل از **اویماق مُغُل**، در سال ۱۰۵۴ که از آسیب شعلهٔ شمع پیراهن جهان‌آرا بیگم در گرفت و سوختگی بسیار در سراپای او به هم رسید ، قدسی قصیده‌ای سرود و پنج هزار روپیه جایزه دریافت داشت[۱۳] . این قول پذیرفتنی نیست ، زیرا مؤلّفان **پادشاهنامه** و **شاهجهان نامه** که صلاتی به مراتب کمتر از این مبلغ را هم در تواریخ خود ثبت کرده‌اند ، ذکری از آن به میان نیاورده‌اند . البتّه شاعر پس از بهبود بیگم صاحب ، در جشنی که برپا شده بوده ، خلعت و دو هزار روپیه صلهٔ شعر گرفته است .

قدسی نیز مانند کلیم مأمور شده بوده است تا برای شاهجهان شاهنامه بسراید ، ولی عمر هیچ یک به اتمام آن وفا نکرده . شاهنامهٔ قدسی به ظفرنامهٔ شاهجهانی شهرت دارد و در این دو بیت که ضمن تورّق نسخه به آنها برخورده‌ام ، به نام آن تصریح شده است :

قلم چون ظفرنامه را تازه کرد   عروس سخن را چنین غازه کرد

* * *

رخ خنجرش کرد گوهر نگار   ظفرنامه‌ها کرد ازان آشکار

این منظومه قریب به هشت هزار بیت است و چنین آغاز می شود :

به حمد خدایی زبانم گشود   که شد منحصر در وجودش ، وجود

آن چنان که در فهرست موزهٔ بریتانیا آمده است ، نسخهٔ کتابخانهٔ مذکور با بیت زیر شروع می شود :

به نام خدایی که داد از شهان   جهان پادشاهی به شاهِ جهان

این بیت در نسخهٔ کتابخانهٔ دیوان هند که از مآخذ ما بوده است ، در برگ ۱۲۴ آمده و سرآغاز مدحی است از شاهجهان در ۳۴ بیت ، آن گاه که پس از تسخیر قلعهٔ دولت‌آباد ، شاه فرزند خود محمّد شجاع را مأمور تسخیر سایر نواحی دکن کرده است .

ظاهراً بیشتر اوقات شاعر در هند ، به سرودن ظفرنامه می گذشته و به تعبیر بهتر ، تباه می شده است .

* * *

اگرچه قدسی در غربت به برکت صله‌های هنگفت و «روزیانهٔ کرامند» زندگی آسوده‌ای داشته، امّا به شهادت اشعارش هیچ گاه وطن را از یاد نبرده است و از این حیث می‌توان او را نقطهٔ مقابل کلیم همدانی به شمار آورد. اندوه دوری از خراسان در شعر قدسی موج می‌زند:

به فردوسم مبر گو قسمت از طوس | من و حرمان طوس، افسوس افسوس
نمی‌گویم خراسان این و آن است | اگر نیک است اگر بد، آشیان است
جوانی را در ایران صرف کردم | به پیری هند گردید آبخوردم
خدا داند که از هر جستجویی | بجز مشهد ندارم آرزویی

و در اواخر ساقی نامهٔ مفصّل خود بدین گونه می‌نالد:

که دیده‌ست تنها نشینی چو من؟ | بدن در غریبیّ و جان در وطن
اگر در وطن مرگ گردد نصیب | بود بهتر از زنده بودن غریب
زبس کز غریبی دل افسرده‌ام | تو گویی که در زندگی مرده‌ام
به گیتی اگر پادشا، ور گداست | چو افتاد از جای خود، بینواست...
زهی طالع و بخت ناارجمند | که قسمت زایران به هندم فکند
زایران به هندوستان آمدم | به امّید گوهر به کان آمدم
قفس زآهن و مرغ بی بال و پر | به گلشن که از ما رساند خبر؟
الهی تو دردم به درمان رسان | مرا بار دیگر به ایران رسان
به وصل خراسان دلم شاد کن | زهند جگرخوارم آزاد کن
سزاوارِ بخت ارجمندی نیَم | همین عیب من بس، که هندی نیَم
به من بیکسی راست ربط قدیم | زبطن صدف، گوهر آمد یتیم
توطّن کسی را که در طوس نیست | بر اوقات خویشش جز افسوس نیست
دو چشم امیدم به ره گشته چار | که قاصد کی آید زیار و دیار
به صورت غریبم، به معنی غریب | به شاه خراسان رسم عنقریب

وفات قدسی به احتمال زیاد در اواخر ربیع الاوّل ۱۰۵۶ اتّفاق افتاده است، زیرا به نوشتهٔ استاد گلچین معانی ـ با استناد به **پادشاهنامه** و **شاهجهان نامه** ـ شاهجهان در هجدهم صفر آن سال از لاهور عازم کابل شده و شاعر که در التزام رکاب بوده، به سبب بیماری در لاهور مانده است. خبر فوت او به نوشتهٔ این دو تاریخ در اوّل و یا هشتم ربیع الثّانی به سمع شاهجهان که

رو به پیشاور می‌رفته، رسیده است.

کلیم ترکیب‌بندی گیرا در رثای دوست خود سروده و تاریخ را چنین یافته است:

دور ازان بلبل قدسی، چمنم زندان شد

از شعر کلیم چنین بر می‌آید که قدسی در لاهور به خاك سپرده شده است:

شد به لاهور گرآن گنج معانی در خاك　　　رفت تا طوس ولی غلغلهٔ نوحه گرش

امّا غنی کشمیری در تاریخ فوت کلیم می‌گوید که او در کنار قدسی و سلیم، و در کشمیر آسوده است:

عمرها در یاد او زیر زمین　　　خاك بر سر کرد قدسیّ و سلیم
عاقبت از اشتیاق یکدگر　　　گشته اند این هر سه در یک جا مقیم

و بالأخره نصرآبادی می نویسد که استخوان قدسی را به مشهد انتقال داده اند. احتمالاً این کار به دستور پسر او انجام گرفته است. استاد گلچین معانی به نقل از تذکرهٔ نصرآبادی نوشته اند که قدسی در هند صاحب پسری شده به نام عبدالواسع که شعر می سروده و اقدس تخلّص می کرده است و داروغهٔ زرگرخانهٔ صبیّهٔ اورنگ زیب بوده. این رباعی وصف الحال از اوست:

از من عجبی نیست سخنهای بلند　　　کز نسبت قدسی ست به قدسم پیوند
بی صرفه کنم نقدِ سخن صرف، آری　　　قدر زر میراث ندانند فرزند[۱۴]

خلق و خوی قدسی

تاریخ نویسان عصری و صاحبان تذکره که همزمان و یا پس از قدسی بوده اند، همه به اتّفاق بلند فطرتی و خلق خوش و تقدّس او را ستوده اند.

خود می گوید:

هر عیب که گویند خلایق، همه دارم　　　عیبی که ندارم، نظر عیب شمارست

قدسی شاعری است مؤمن و پای‌بند به اصول مذهبی. بیشتر قصاید او در مدح ائمّهٔ اطهار (ع) است:

به گوش هوش من از ساکنان عالم قدس قضا چو کرد مرا مستعدّ دُر سفتن،
ندا رسید که قدسی مگو ثنای کسی بجز نبیّ و ولی، تا محمّدبن حسن

* * *

بجز ثنای نبیّ و ولیّ و عترتشان کسی که مدح کند سر، بریده باد سرش!
نیَم چو شعرفروشان، ثناگرِ دونان که خاك بر سر آن مدح باد و مدحگرش!

هشتمین امام را بیش از سایر ائمّه مدح گفته است. از پنجاه و یکی دو قصیدهٔ او، جز ۳۵ قصیده که دربست به ستایش آن حضرت اختصاص دارد، در چند قصیدهٔ دیگر هم به مدح امام همام گریز زده، و نیز چنین است در ترکیب بندهای او.

در یکی از آخرین قصاید خود پیش از ترك ایران، خطاب به امام می گوید:

نیستم باخبر از قاعدهٔ مدح ملوك که نیفتاده مرا جز به ثنایت سر و کار

گذشته از ارادت قلبی شاعر و قرب جوار، منصب خزانه داری آستان قدس هم در این امر بی تأثیر نبوده است.

پایهٔ قدسی در شاعری و نظری به قصیده سرایی او

در باب قدرت قدسی در سخنوری، جز آنچه استاد گلچین معانی از منابع دست اوّل نقل کرده اند، در رسالهٔ آقای دکتر احمد شاه نیز مطالب زیر آمده است:

محمّد امین قزوینی مورّخ در **پادشاهنامه** نوشته: حاجی محمّدجان قدسی شاعری است در نهایت پاکیزه گویی و رسایی فکر و قدرت طبیعت. مخزن طبع وقّادش سرمایه بخش بحر و کان و الفاظ آشنا و بیگانه اش سرمشق سخنوران جهان است. قصاید غرّا دارد و مثنوی را به کمال رسانیده.

و محمّدصادق در **طبقات شاهجهانی** چنین گفته است: در سخن پایهٔ عالی نصیب او شده و هر که لذّت شعر و حلاوت سخن دانند، وی را می پسندند، بلکه برآنند که امروز در این عهد مثل وی در این عرصه نیست. به غایت رعایت تلازم شعری به جا می آورد.

سرخوش و شیرعلیخان لودی و واله داغستانی و تذکره نویسان دیگر نیز از شعر قدسی ستایش کرده اند.

قدرت قدسی در قصیده سرایی بیش از کلیم است و اگر زودتر از او به هند رسیده بود، مقام ملک الشّعرایی را از آن خود می ساخت . محمّد صالح کنبو ضمن ترجمهٔ کلیم چنین می نویسد : . . . چون گفتارش هوش فریب و دلاویز و طبعش معنی رس و فیض آمیز بود، به خطاب ملک الشّعرایی امتیاز یافت . اگرچه استحقاق آن منصب جلیل القدر حاجی محمّدجان قدسی داشت، امّا ازین رو که پیش از رسیدن حاجی، او به این خطاب سرافرازی یافته بود، تا دم آخر بر او به حال ماند و تغیّری بدان راه نیافت[۱۵] .

قدسی در سرودن قصیده تواناست . توجّه او ـ البتّه به شیوهٔ خاصّ خود ـ بیشتر معطوف به انوری و خاقانی و عرفی است .

پیش از بحثی که به آن خواهیم پرداخت، بجاست که نظر خود شاعر را در باب لفظ و معنی و تناسب آنها بشنویم :

میان دو مصراع، بیگانگی — چو عیب کمان دان ز یکخانگی
زمعنی چو بر خود نبالیده ای — چه حاصل که لفظی تراشیده ای
به معنی بود خاطر از لفظ شاد — زگلشن بجز گل چه باشد مراد
زمصراع، بی مغز رنگین مبال — غرض میوه است از وجود نهال
بود معنی خشک در لفظ صاف — چوشمشیرِ چوبین و زرّین غلاف
در آن صورت از لفظ نسبت بجاست — که از نسبتش جان معنی نکاست
تناسب چرا ره به جایی برد — که نسبت ز بی نسبتی خون خورد
در آرایش لفظ چندان مکوش — که رخسار معنی شود پرده پوش

امّا همچنان که نصرآبادی به درستی متذکّر شده است، در قصیده گاهی ابیات بی نسبت دارد[۱۶] . به عنوان مثال، بیتی از یک قصیدهٔ خوب او را شاهد می آورم که ازنظر معنی می لنگد :

شاید چو یاد تشنه لب کربلا کند — در کام خضر گر شود آب بقا گره

در متن دیوان، حاشیه ای بر بیت زده و به غلط افتادن «گر» در مصراع دوم اشاره ای داشته ام . در این جا می افزایم که بیت از لحاظ زمان افعال و نحوهٔ بیان ـ و البتّه با چشم پوشی از فاصلهٔ دو واقعه ـ معیوب است و باید چنین می بود : اگر خضر از تشنه لب کربلا **یاد می کرد**، آب بقا در گلویش گره **می شد** .

ولی ایراد عمـدهٔ بیت، غیرمنطقی بودن آن ازنظر معناست. زیرا نه گذار خضر بار دیگر به چشمهٔ زندگانی افتاده و نه جرعهٔ آب بقا تا وقوع حادثهٔ کربلا در کام او مانده بوده است!

درست است که شعر را با میزان منطق نمی سنجند، ولی عیوبی از این دست را نمی توان نادیده گرفت.

سراج الدّین علیخان آرزو در **مجمع النفایس** به نکته ای دیگر پرداخته است:

قدسی در جمیع فنون صاحب قدرت است، خصوصاً در قصیده و مثنوی. این قدر هست که اوایل قصاید، ابیات پریشان مثل غزل می آورد. لیکن در واقع مضایقه ندارد، چه اوایل ابیات قصاید را تغزّل گویند. در این صورت اگر پریشان باشد، عیب نیست. بلکه متأخّران مثل کلیم و صائب بعد از او، وضع او را اختیار کرده اند[۱۷] . . .

به عنوان جملهٔ معترضه می افزایم: بنده که دواوین این دو بزرگوار را به چاپ رسانده ام، چنین بلبشویی در قصایدشان ندیده ام.

میرغلامعلی آزاد بلگرامی نیز در مورد قصاید قدسی ازنظر خان آرزو پیروی کرده و صریحتر از او نوشته است: قصیده را مثل غزل اکثر پریشان می گوید و این خود مضایقه ندارد، لیکن گاهی راه پل گذاشته از ساحلی به ساحل دیگر زغند می زند . . . [و] دفعةً از تشبیب بر سر مدح می آید. این را اقتضاب گویند [و] بر طبیعت بسیار ناگوار است[۱۸].

همین عدم تناسب ابیات و احیاناً پریشان گویی قدسی، شیدای فتحپوری را بر آن داشته است تا بر یکی از قصاید معروف او اعتراض کند. شیدا شاعری تندزبان بود. دو قطعهٔ کوتاه و لطیف در ذمّ کلیم همدانی و میرالهی اسدآبادی سروده است. در **مآثر رحیمی** می خوانیم: اصل وی از طایفهٔ جلیل القدر تکلّوست و پدر او از مشهد مقدّس به هندوستان افتاده و مولانای مومی الیه در هند متولّد شده و نشو و نما یافته[۱۹] . . .

مؤلّف **شاهجهان نامه** دربارهٔ او می نویسد: . . . با طرز تازه خصم دیرین بود و شعر تازه را بدتر از تقویم پارینه می داشت. اگرچه از مراتب علمی بیگانه بود، امّا در قوانین سخن آفرینی یگانهٔ وقت خود است . . . و از برای حاجی محمّدجان قدسی که سر دفتر قدسیان است، به تیزی تیغ زبان قطع اللسّانی کرده و بر قصیدهٔ او که مطلعش این است:

عالم از نالهٔ من بی تو چنان تنگ فضاست   که سپند از سر آتش نتواند برخاست

نکته های رنگین گرفته و بعضی جا کلکش از دستی ناخن بند کرده که جای انگشت نهادن نیست

و بعضی جا بر طرّهٔ اشعار، شانه وار بیجا پیچیده[۲۰] .

چون این گونه اعتراضات و گرفتها از لحاظ نقد ادبی، آن هم در چند سده پیش، حائز اهمیّت است، بی مناسبت ندانستم که بیشتر به آن بپردازم، گرچه ممکن است برای برخی از خوانندگان ملال آور باشد .

با استناد به نوشتهٔ نصرآبادی باید گفت که سر و صدای این قضیّه قبل از هند، از ایران برخاسته است . در تذکرهٔ او، ضمن ترجمهٔ حال ملا لطفی نیشابوری می خوانیم : . . . خوش طبیعت بوده . بر سر این مصرع : که سپند از سر آتش نتواند برخاست، با حاجی محمّدجان قدسی گفتگو داشته و[۲۱] مصرع پیش را چنین گفته : منع آسودگی سوختگان تا حدّی ست[۲۲]

پس از اعتراض منظوم شیدا بر تعدادی از ابیات قصیدهٔ قدسی، ابوالبرکات منیر لاهوری (۱۰۱۹-۱۰۵۴) که شاعری توانا بوده و همانند شیدا با طرز نو میانه ای نداشته است، قصیده ای به همان وزن و قافیه سروده و به جوابگویی پرداخته است . وی در اکثر موارد طرف قدسی را گرفته و گاه نیز حق را به شیدا داده است .

این داوری منظوم، در مجموعهٔ شمارهٔ ۲۹۴۴ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران آمده است . بیتی چند از مقدّمهٔ آن را نقل می کنم :

ای که چون نام تو، دل بر سخنانت شیداست
فطرت نکته طراز تو فصاحت پیراست . . .
خواه او تر شود و خواه تو افتی به عرق
سخن راست تراود ز زبانم بی خواست
روی کس، آینه کردار، نداریم نگاه
راستگویی نگذاریم که آن شیوهٔ ماست

و نیز از ابیات پایانی آن :

طرف هیچ کسی را نگرفتم به سخن
داوری کردم ازان سان که زانصاف سزاست . . .
سخن کیست که در وی[۲۳] نبود پست و بلند
کو کلامی که سراپایْ بلندست و رساست . . .

جیب اندیشه پر از گوهر معنی کردم
زین سپس گر به لب خامه نهم مُهر، سزاست

در همان زمان، جلالای طباطبایی هم به دفاع از قدسی پرداخته و دریکی از منشآت خود به نحوی زننده و تمسخرآمیز، همهٔ ایرادهای شیدا را غیروارد دانسته است. آنجا هم که دربارهٔ کلمهٔ زهرآلا اظهار نظر کرده، به اعتقاد خان آرزو، به خطا رفته است[۲۴].

سالها بعد، سراج الدّین علی خان آرزو پس از مطالعهٔ اشعار شیدا و منیر، رساله ای به نثر به نام **دادِ سخن** پرداخته و میان آنان به داوری نشسته است. ضمناً افزوده «بعد از اتمام رساله، ابیات مشتمل بر اجوبهٔ اعتراضات ملّا شیدا را که صهبایی تخلّص و بزرگی دیگر محقّر نام از مردم هند نوشته، به نظر درآمده بود، برخی از آن نیز داخل این نسخه کرده شد» از مطالعهٔ کتاب در می یابیم که جز این دو تن، کسان دیگری هم خود را وارد معرکه کرده بوده اند.

دادِ سخن را دکتر سیّدمحمّد اکرم تصحیح کرده و به سال ۱۳۵۲ در راولپندی به چاپ رسانده است. ضبط برخی از ابیاتی که در کتاب مزبور آمده است، با آنچه که در دیوان شاعر می بینیم فرق دارد و می توان احتمال داد که قدسی پس از خواندن اعتراضات شیدا، تجدید نظر در قصیده را لازم دانسته است.

خان آرزو پس از چهارده صفحه مقدّمه، وارد اصل موضوع می شود. برای آنکه نوشته بیش از حد به درازا نکشد، به نقل مطالب مربوط به مطلع قصیده اکتفا می کنم. چون بعضی از ابیات در کتاب خالی از اغلاط چاپی نیست، از مجموعهٔ خطّی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه هم کمک گرفته ام.

قدسی گوید:

عالم از نالهٔ من بی تو چنان تنگ فضاست
که سپند از سر آتش نتواند برخاست

شیدا گوید:

ناله در سینه هوایی ست که پیچانْشت زدرد
چون زلب گشت هواگیر، هم از جنسِ هواست[۲۵]

در این بیت، بیان حقیقت ناله می کند که ناله هوایی باشد که به سبب درد ظاهر یا باطن

در سینه پیچد و چون از آن برآید، عین هوا گردد .

عـــالم از وی نـشــود تنگ، ولیکن ز مـــلال
اهل عـــالـم گـــر ازو تـنگ نـشـــینند، رواست

یعنی هرگاه ناله هوایی بیش نیست، به سبب کثرت آن عالم تنگ نمی تواند[۲۶] شد، لیکن اهل عالم از او تنگ اگر شوند جایز است . و بر متأمّل پوشیده نیست که این معنی از بیت بر نمی آید، چه لفظ تنگ[۲۷] بر اهل عالم که به مجاز از عالم اراده کرده شود، محمول نمی گردد . و ظاهراً بیان واقع است نه بیان معنی .

خـود گـرفتم کـه جـهـان تنگ شد از نـالهٔ تو
کــه ز تنگی نظر از چشم نیـارد برخـاست

نیـــست ترتیبِ دو مـــصـــراع به هم ربط پـذیر
کـه سـیـاق سـخن هر دو به انـدیشـه جـداست

این دو بیت، قطعه بند است من حیث اللّفظ و معنی اش آنکه قبول کردم و مسلّم داشتم که ناله جهت تنگی عالم گردد و جهان از نالهٔ تو چنان تنگ که به سبب تنگی نور از چشم نتواند برخاست، و در این تعبیر مبالغه بسیار است نظر بر برخاستن ناله، چه نالهٔ سپند هوایی است که جسم است و نور نظر عرض، لیکن با این همه هر دو مصرع با هم ربط ندارند .

تنگی عـالم از ناله به کـیـفـیّت اوست — که جهان تنگ ز اندوه شده بر دلهاست
برنخیـزد چو سپند از سر آتش بـه قیاس — سبب او به کمیّت همه از تنگی جاست
تنگی جـا ز کـجـا، تـنگی اندوه کـجـا — بیشتر از تن و جان تفرقه ای هم پیداست

در این سه بیت، بیان عدم ربط است در مصرعین . یعنی مراد از تنگی عالم اگر تنگدلی است که کیفیّتی است پس اشتراك آن با نالهٔ سپند که عدم برخاستن آن از جهت کمی جا که کمیّت است، درست نیست . و فرقی که در میان این هر دو تنگی است، مثل تفرقهٔ جان و تن از هم جداست که بر همه کس پیداست . امّا بر سخن فهم پوشیده نیست که لفظ تنگ فضا متحمّل معنی کیفیّت نمی تواند شد . ابوالبرکات منیر بر سبیل محاکمه خطاب به شیدا کرده، گوید :

ای سـخن سنج، کمِ کـیف و کم ار گـیـری به
کـایـن مـقـولات ز ارباب سـخـن نازیـباست

کم گرفتن در اینجا به معنی ترك گفتن و گذاشتن است و به مناسبت کیف ایهام[۲۸] پیدا کرده

اندرین بیت نیفتاده سخن ورزانه[۲۹]
سخنت گرچه موافق به مذاق حکماست

فاعل فعل نیفتاده[۳۰]، سخن است که در مصرع دوم واقع شده . یعنی حرف تو هرچند موافق مزاج حکما که طریق نفس الامری است، هست لیکن به طریق شعرا که بنای آن بر تخیّل است، صحیح نیست .

شیوهٔ شعر دگر، پیشهٔ حکمت دگرست
سختی[۳۱] نیست درین معنی و اندیشه گواست

یعنی شیوهٔ شعر و حکمت از هم جداست[۳۲] و در این معنی تردّدی نیست و اندیشه گواه این معنی است . . . پس این مقدّمه مسلّم طرفین باشد .

هر که دانسته مزاج سخن از نبض قلم
کی به قانون سخندانی[۳۳]، محتاج شفاست ؟

یعنی هر که مزاج دان سخن است و به سبب نبض قلم آن را دریافته، به شفا که کتابی است در حکمت و قانون سخندانی محتاج نیست . . . و در لفظ قانون به سبب لفظ شفا، ایهام است .

لطف این شعر نمی یابی[۳۴]، قهر از پی چیست
این نه آیین حریفان معانی پیراست

یعنی لطف شعر قدسی در نمی یابی و نمی فهمی و بر شاعر مذکور قهر می کنی و اعتراض می نمایی و این طریقهٔ سخنوران نیست .

فی المثل گوید اگر شاعر رنگین سخنی مخمل از ناله ام از خواب تواند برخاست
بر قماش سخنش نکته نیارند گرفت زانکه معنی به مددکاری ایهامْ رساست[۳۵]

مدّعا از این دوبیت قطعه بند که شرط و جزاست، بیان لطف شعر است[۳۶] به وضعی که دفع اعتراض کند . یعنی این که گفتی که اشتراك تنگی اندوه و تنگی جا درست نیست که هر دو علیحدّه اند، زیرا که یکی از کیفیّات است و دیگری از کمّیّات، بیجاست . چرا که به سبب ایهام که در طریقهٔ شُعراست درست شده . مثلاً اگر شاعری گوید که مخمل از نالهٔ من تواند لز خواب

برخاست، هیچ کس بر آن اعتراض نکند، و حال آنکه خواب مخمل چیزی است جدا از مقولهٔ جوهر و خوابی که به معنی نوم است از مقولهٔ اعراض. فقیر آرزو گوید انصاف آن است که حاصل اعتراض صحیح است و عبارت آن به سبب نظم به غایت قصور دارد و در دلالت معنی مدّعا مطلبش آن است که از ناله عالم تنگ نشود، و اگر مراد از عالم، اهل عالم است، در این صورت لفظ تنگ فضا بر آن محمول نمی شود، چه تنگی اهل عالم به سبب اندوه است که از کیفیّات [است] و تنگیی که سبب عدم برخاستن سپند بود، از کمّیّات. پس جواب محاکم در اینجا هیچ فایده نمی کند، زیرا که[۳۷] اگر لفظ تنگ فضا ایهام مثل خواب مخمل می داشت، جوابش صحیح می بود. و نیز فقیر آرزو گوید که اگر مصرع اوّل چنین می فرمود، بیت معنی صحیح می داشت و هیچ اعتراض بر او وارد نمی گشت:

عالم از نالهٔ من بی تو چنان است به تنگ که سپند از سر آتش نتواند برخاست

و اگر گفتن مطلع اهمّ بود، کاشکی چنین می گفت:

عالم از دود دلم بی تو چنان تنگ فضاست که سپند از سر آتش نتواند برخاست

چه دود جسم کثیفی است که باعث گرفتگی دل و تنگی نفس می گردد، و نیز دود که مناسب آتش است، در مصرع اوّل به هم می رسید، غایتش ایهام از میان می رفت.

(داد سخن: ۱۵-۱۹)

مثنویهای قدسی

خان آرزو، **ظفرنامهٔ شاهجهانی** سرودهٔ قدسی را بر شاهجهان نامهٔ کلیم «که بسیار به زور و قدرت گفته» ترجیح داده است[۳۸]. با نمونهٔ بی نظیر شعر حماسی در ادب فارسی، یعنی شاهنامهٔ حکیم طوس، باید گفت که هیچ یک از این دو بزرگوار کاری از پیش نبرده اند.

ظفرنامه تا وقایع سال یازدهم سلطنت شاهجهان را در بر دارد. با تورّق سر سری این منظومه دریافتم که شاعر برخی از ابیات آن را در ساقی نامهٔ خود هم گنجانده است. گاه در حواشی به این موضوع اشاره کرده ام.

در مثنوی تعریف کشمیر، قدسی بسیار خوب از عهده بر آمده، بخصوص وصف کوه پیر پنجال و دشواری گذر از آن راه خطرناک، شاهکاری جاودانه است. یادآور می شوم که

در ظفرنامه نیز فصلی در این باب پرداخته و ضمن آن گفته است :

ز راهش بود عیب کشمیر فاش	رگ این زمرّد نمی بود کاش
درین کوه، مسکن نمی کرد خود	ندانم نمودش که این راه بد ؟
به این خاك، کشمیر نسبت نداشت	ندانم که این راه پیشش گذاشت ؟
خداوند گیتی گواه است و بس	که این ملک را عیب، راه است و بس

(برگ ۱۳۱)

ساقی نامه ای مفصّل که «به طرز ملّا ظهوری ترشیزی نظم کرده و تلاشهای بلند در آن دارد[۳۹]» در حقیقت معجونی است از مطالب گوناگون، مانند توصیف سخن و قلم، اسب و فیل و شمشیر شاهجهان، تصویری از میدان جنگ، تعریف قلعهٔ دولت آباد و شاه برج و باغ و گرمابهٔ سلطنتی و مسجد اجمیر، وصف هنرمندی نقّاش و نظایر آنها و نیز مقداری پند و اندرز به شیوهٔ بوستان سعدی. شاعر بیشتر نظر داشته است تا قدرت خود را در تشبیه و مضمون سازی بنمایاند. ساقی نامه را به شیوهٔ این گونه منظومه ها در بحر متقارب سروده و ضمن آن اشاره گونه ای به استاد طوس کرده است :

سر از طوس برزد نی خامه ام	که طوفانیِ بحرِ شهنامه ام

در این ساقی نامهٔ مفصّل ۲۴۰۰ بیتی، ساقی تنها در آغاز منظومه، و به گمانم دو بار طیّ دو بیت در اواسط و ضمن دو بیت در پایان، طرف خطاب قرار گرفته است.

در اینجا باید از طغرا، شاعر همشهری قدسی هم ذکری به میان بیاورم که به گفتهٔ خان آرزو «معنی یاب مقرّر است، از این جهت در بند الفاظ بایسته و معانی تازه است. و مذهب او این است که لفظ تازه[۴۰]، چون معنی [تازه] صاحب دارد . . .[۴۱]» .

طغرا در عین توانایی بسیار در سخن، ظاهراً به سبب آنکه راه به دربار نیافته بوده است، به مقام دو شاعر آزاده و فرشته سیرت، یعنی قدسی و کلیم رشک می برده و در اواخر ساقی نامهٔ مفصّل خود که قریب به نُه هزار بیت است، زبان به بدگویی آنان گشوده.

چند سال پیش در مقدّمهٔ دیوان کلیم همدانی، به نقل از تذکرهٔ شعرای کشمیر، سه بیت از آن قدح را آورده بودم، امّا ناقل مصراع اوّل سومین بیت را نادرست ضبط کرده و مصراع بعدی را نانویس گذاشته بود.

با استفادهٔ مستقیم از ساقی نامهٔ طغرا [۴۲]، بیتی چند از آن را به نظر خوانندگان می رسانم . عنوان این بخش «نکوهش معاصران» است و قدسی به تعریض، بقّال و قصّاب خوانده شده :

ازان پیش کـآیـد سـخن بـر لبـم	ز دسـت ربـایـنـده در یـاربـم
سـخنور برد پی بـه مـزد سـخن	سـخن گـر بماند ز دزد سـخن
دو رهزن بـه هم کـرده اند اتّـفـاق	یکی از خـراسـان، یکی از عـراق
کـتـابی کـه از بـهـر دارای هند	مـرتّب شـد از گـفـتهٔ این دو رند،
بود لفظ و مـضـمـونش از دیگران	ندارند حـقّی چو کـاتب در آن
ز بقّـالِ مـوزون، حـذر کن حـذر	کـه سنگش ز مـیـزان بود قلب تر
مـتـاعی کـه نطقم گـذارد بـه پیش	به دزدی کـشـد در ترازوی خـویش
درین پلّه چون بر نیـارم فـغـان ؟	کـه از غـارتم گـشت صـاحب دکـان
چو قـصّابِ شاعـر کند قـصدِ فکر	بکن دل ز یک گلّه مـضـمـون بکر
بـود تازه دزد دگـر دهِ نـشـین	گلـسـتـان نظم مـرا در کـمـین
به ریـحـان لفظم چو پرداخـتـه	زمـین غـزل را تهی سـاخـتـه
چو بر جـویِ سطری دود موج وار	ز مـاهیّ مـصـرع بـرآرد دمـار
هویداست حـرف منش بر سـخن	چو پیـوندِ نو بر لبـاس کـهن
نه زینهـا رهین خـسـارت شـدم	ز کشمیریان نیز غارت شدم . . .
چه تـخم افکنم در زمـین سـخن	کـه خـرمن برد خـوشـه چین سخن
به هندیّ و کـشـمیـری از وارسی	همـه دزدِ مـایند در فـارسی
سخن چون ازین فرقه گردد خلاص ؟	کـه دزد سـخن را نیـامد قـصـاص

انواع دیگر شعر

قدسی مانند اکثر شعرای آن زمان، برخی از غزلهای بابا فغانی را استقبال کرده است . به اقتفای طالب و عرفی و نظیری نیز رفته و چند غزل از خواجهٔ شیراز را هم تتبّع کرده است . مضامین بلند و استعارات بدیع در غزلهای او کمتر به چشم می خورد . از کلیم و سلیم و دانش و طغرا می لنگد و به آنان نمی رسد . غزلهای چهار و پنج بیتی در دیوان او کم نیست . به هر حال، توانایی وی در قصیده به مراتب بیش از غزل است .

ترکیب بندهای او اغلب خوب است و گاه همراه با همان گونه پریشان گوییها که در قصاید دارد . ترکیب بندی که در هنگام عزیمت به هند ساخته است و آنچه که در رثای پسر جوانمرگ خود پرداخته، سرشار از احساس است . در یکی از این مراثی، تأثیر پذیری او از خاقانی به روشنی به چشم می‌آید . در ماتم قتل قرچقای خان سپهسالار هم سنگ تمام گذاشته و سوکنامه ای استادانه و مؤثّر سروده است .

قدسی همانند اکثر شعرای معاصر و یا اندکی پیش از خود، به اقتفای ترجیع بند معروف سعدی رفته و کاری نساخته است . ترجیع بند ساقی نامه مانند او، خوب از آب در آمده و بخصوص بیتِ برگردان آن بسیار زیباست :

عمری ست که در پای خم افتاده خرابیم ‏ همسایهٔ دیوار به دیوار شرابیم

و بالأخره، با آنکه تعداد رباعیهای قدسی کم نیست، بیش از چند رباعی برجسته ندارد .

یك توضیح

مرحوم سیّدحسام الدّین راشدی در تذکرهٔ شعرای کشمیر (ج ۳ : ۱۲۷۳) شعری یازده بیتی از قدسی در مدح پیامبر اکرم (ص) آورده و در آغاز آن نوشته است : مثل قصیدهٔ برده و بانت سعاد، این نعت قدسی نیز قبول عام و شهرت دوام دارد . در هند و پاك (پاکستان) شعرای هر زبان این نعت را تضمین کرده اند و تعداد تضمینها بیش از شصت و هفتاد دیده می شود .

چون بنده در نسخه های خطّی دیوان شاعر به این شعر بر نخورده ام و ممکن است که از قدسی تخلّصی دیگر باشد، آن را داخل متن نکردم . مطلع و مقطع نعت مزبور چنین است :

مرحبا سیّد مکّی مدنیّ العربی
دل و جان باد فدایت، چه عجب خوش لقبی
سیّدی انت حبیبیّ و طبیب قلبی
آمده سوی تو قدسی پی درمان طلبی

برخی از ویژگیها در شعر قدسی

توجّه اصلی قدسی چون سایر گویندگان طرز نو، بیشتر معطوف به یافتن مضامین نو و

به تعبیر خودشان «معنی غریب و بیگانه» است :

بر اهلِ معنی بود فرقها ز مضمون بیگانه تا آشنا

* * *

به صورت بود خوار، غربت نصیب مبادا کسی غیرِ معنی، غریب

از آنجا که قدسی قصیده و مثنوی را بهتر از غزل می سراید، تعبیرات نو را هم بیشتر در این گونه اشعار او می توان یافت . وصف دشواریهای راه کشمیر، ما را از آوردن شاهد بی نیاز می کند . این مطلع با مضمونی بدیع و ایهامی زیبا از یک قصیدهٔ اوست :

برای پوششم ای زال چرخ، بخیه مزن

که من گذشته ام از هر لباس، چون سوزن

قدسی از صنعت ارسال المثل بسیار استفاده کرده و اغلب بخوبی از عهده برآمده است . برخی از مصاریع او ارزش آن را دارد که به عنوان مثل به کار رود . به نمونه های زیر توجّه شود (بیشتر به ذکر مصراعهای مورد نظر اکتفا کرده ام) .

عشق در مردن و در زیستن از من نبرید غلط است این که بود گور جدا، خانه جدا

* * *

غم احوال خودم نیست کم از غمخواران گو غم طفل مخور دایه فزون از مادر

و باز :

دلسوزی مردم ز فلک بیشترم سوخت

گو دایه غم طفل مخور بیش ز مادر

* * *

خوش است داغ اگر بر دل است، اگر بر دست

که گفته اند مکان را شرف بود به مکین

* * *

چو نیست قوّت کارت، به چرخ در جنگی

به آفتاب ستیزد ز کاهلی مزدور

منـاز از قـــــوّت پـنجـــــاه ســـــاله
کـــه یک شب بـهـــر تـب باشـــد نـواله

* * *

هر استخوان که شکستیم، داشت مغزِ حرام/ شیشه چو بشکست، نگین می شود/ زر مردم نماید کیسه پاره/ راست گفتند این که چشم بد کند در سنگ کار

در ساقی نامهٔ او، امثال و مثل گونه ها بیشتر است :

بود دست بسیار بالای دست / کند کار طاووس، گوساله شب/ که چوب ادب به ز لوح زرست / در گنج بی حلقهٔ مار نیست / مکن رخت پیش از رسیدن به آب/ ز صد گنج بهتر بود نیم دوست/ مکن ارّه شاخی که خواهد شکست/ چه نقصان ز سیلاب، ویرانه را / کند عالمی را گدا یک کریم/ تواضع مکن صرف، جای درم/ تهی کیسه شرمنده باشد ز دزد/ کشد رشته قد، چون گره وا شود/ به گنج افتد از رنج مردم طبیب / گشاید ره رزقِ جرّاح، تیغ/ نچیند کسی میوه از شاخِ خشک/ نیاید به هم راست، مشت و درفش / گدای جوان به ز سلطان پیر/ رسن حلقه گردد، خورد چون گره/ رسد خوشه بعد از رسیدن، به داس/ چو شد فرد، قوّت پذیرد نهال / ز جوش افکند دیگ را آبِ سرد / ز مژگان خلد موی در دیده بیش / ز پا جوش از زور افتد نهال/ شود درد پیری به مردن علاج

گـــرفتن تمام آفت جـــان بود ازان دزدِ نگرفـــتـــه سلطان بـود

* * *

نه امروزی این حرف، دیرینه است کـه پیوند بر خـرقـه هم پینه است

* * *

ز یار و برادر، کـــه دانی به است ؟ برادر، اگـــر یار و یاری ده است

* * *

گرفتار خـویشان و یاران مباش کـــه خـویشـــان نانند و یاران آش

* * *

به نشتر ز رگ خون گرفتن بجاست بلی، دفع فـاسـد به افسـد رواست

* * *

مـــرنجـــان غـــریب دل آزرده را | کـــه مـردی نـبـاشـد لگد مـرده را

*　*　*

زهی عـاقـبت بین نیکوسـرشت | کزین پیش اقارب عقارب نوشت

*　*　*

نخواهی گزی پشت دست فسوس | چو دسـتی نیـاری بریدن، ببـوس
نـدانـی مـگـر آنـکـه اربـابِ دیـد | ببـوسند دسـتی کـه نتـوان برید

*　*　*

ز یـک دسـت، آواز نـایـد بـدر | کند کـارْ مقـراض کی بی دو سـر؟

*　*　*

سفالی که شد کهنه، گردش مگرد | کـه از کـوزهٔ نو خـورند آبِ سـرد

*　*　*

یکی در حق عمرْ خوش گفته است | که رفته ست، تا گفته ای رفته است

و نمونه هایی از میان رباعیهای او :

عشق است که یک انار و صد بیمارست / مـیـبـرد چو چـراغ، اندکی دود دهد/
تا کـوزه کـه را برآید از آب، درست / چون قـافله کـوچ کـرد، بیـدار شـدم/
در آب مـزن کـوزه کـه خـام است هنوز / آیینه ز عکسِ کـوه سنگین نشـود/
هر سبـزه کـه زیـر سنگ روید، زردست / کـجـواجی شـاخ را بود برگْ پناه/
چون صـفـحه تمام شـد، ورق برگـردد / مطرب بی شام و نغمه سیر آهنگ است

*　*　*

در این مکتب، به زبان محاوره و اصطلاحات روز، عنایتی خاص مبذول می شود. برخی از اصطلاحاتی را که در شعر قدسی می بینیم، شعرای دیگر «طرز نو» هم به کار برده اند، ولی او تعدادی واژه و «روزمرّه» در شعر خود آورده است که در خراسان بیشتر متداول بوده و امروز نیز رایج است. نمونه هایی از آنها :

ته خرمن، تخم کار، نو گرفت (= زمینی که برای نخستین بار به زیر کشت رفته) قدم کردن (برای اندازه گیری) زُرفین (و نیز به صورت زلفین) مایه (= شتر ماده) نم به نم رسیدن،

کفچه مار، پاكْ دوش (= دوشیده شده به طور کامل) به روی کسی خندیدن (= با چشم پوشی مکرّر از خطاهای کسی، باعث گستاخی او شدن) فرسنگ سبک یا سنگین، گردی از کسی یا چیزی بر کسی نشستن (= اندك نفعی عاید او شدن) شکسته (= تپّه و ماهور) آرا، پاجوش

نمونه هایی از روزمرّه های دیگر :

بادی به دل خوردن، کوچه دادن، دزدیدنِ سر، آب برّنده، سگ چارچشم، دو مویی (= جو گندمی شدن مو، کنایه از میانسالی) لنگیدنِ از کسی، گلبانگ بر قدم زدن، به یک دست برداشتن، گل در آب گرفتن، آب کسی با کسی به یک جوی رفتن یا نرفتن، به گردن افتادن کار، عدل (صفت برای ترازو) دست پخت، قلم کردن، باغ باغ شکفتن، خون دماغ کردن، سنگ و تیغ مُهر کردن، سنگ چخماق (= آتشزنه) دق کردن، بازار تیزی، آب در پوست انداختن، تخته کردن دکان، دست کسی را به چوب بستن، ناز بالش، گول خوردن، به خاك سیاه نشستن، ماه گرفت (= لکّه ای سیاه و مادرزادی بر صورت یا بدن) خندهٔ دندان نما، هر از بر ندانستن، آب گردش، جا شدن (= جا گرفتن، گنجیدن) از چوب تراشیدن، چشم زدن (= نظر زدن) موی دماغ، کبوتر دو برجه، مو برآوردن زبان . و بالأخره دو اصطلاح همراه با شواهد شعری :

سوختن در بازی (قمار)

به بازی گرم شد با هیزمش عود　　　ز بازی سوختن بر سر زدش دود

* * *

حریفان خوش از سردی روزگار　　　که بازی نسوزد ز کس در قمار

آب پاشان

به نوشتهٔ فرهنگ معین از جشنهای ایران باستان بوده و تا عهد صفویّه دوام داشته است . چنان که از اشارهٔ قدسی بر می آید، ظاهراً این جشن در یزد و کاشان با شکوه بیشتری برگزار می شده است :

درین گلشن به رغم یزد و کاشان　　　بود هر ماه، سی روز آب پاشان

* * *

دل پیش تو ای دلبر کاشی داریم　　　در بزم تو جای بر حواشی داریم

یاران همه میل آب پاشان دارند ما با تو سر نیاز پاشی داریم

این اصطلاحات را بطور کامل و با ذکر صفحه، در فرهنگ لغات و ترکیبات خواهم آورد .

* * *

ویژگی دیگر در شعر استادان این سبک، استفاده از نوعی استعاره است که همیشه با حرف اضافهٔ «از» (و مخفّف آن «ز») به کار می رود . عدم «از» ـ و به تبع آن، کلمه ای که به دنبالش می آید ـ به معنی خللی نمی رساند، ولی وجود آن بر لطف شعر می افزاید .

چون در این زمینه، چند سال پیش به اختصار در مقدّمهٔ دیوان کلیم همدانی (ص ۵۳–۵۸) و اخیراً با تفصیل بیشتر در پیشگفتار دیوان ناظم هروی که زیر چاپ است بحث کرده ام، تکرار آن را زاید می دانم .

گرچه قدسی را باید از پیشگامان طرز نو به شمار آورد، مع هذا می بینیم که زیبایی و ارزش این صنعت شعری را دریافته و با چیره دستی از آن بهره گرفته است . اینک چند نمونه :

به تمنّای غباری ز درت، چون سایل مردم چشم مرا، **از مژه**، دامن بازست

* * *

ندید تازه گلی با من آسمان، که نزد چو برگ لاله بر ابرو، **ز ماه نو**، صدچین

* * *

شبی نگذرد بر سپهر بلند که بر وی **ز اختر** نسوزد سپند

* * *

گر **از خار**، گل را به خنجر زنند ازان به که چینند و بر سر زنند

* * *

گل **از شبنم** به روی غنچه زد آب که دولت می رسد، برخیز از خواب

* * *

ز شبنم گومنه گل پنبه در گوش که حیرت بلبلان را کرده خاموش

* * *

ز دندان او کوه دارد خبر که **از لاله** دندان نهد بر جگر [۴۳]

نگاهی گذرا به سهل انگاریهای شاعر

قدسی در ساقی‌نامهٔ خود، گاه بر مکرّر آوردن کلمه‌ای در یک مصراع، اصرار ورزیده و ظاهراً آن را هنر پنداشته است[۲۴]. بحثی نیست که اگر این تکرار از باب تأکید باشد و بجا بنشیند، بر زیبایی شعر می‌افزاید:

سوی چاره‌ای شو مرا رهنمون — که در دستِ دشمن زبونم، زبون

و گرنه بیانگر ناتوانی شاعر در یافتن الفاظ مناسب است. مصراعهایی از این دست، چه لطفی دارد؟

فرود آی از ناتوانی، **فرود** — زیان زیان باش، یا سودِ سود

* * *

حدیث کریمان **رها** کن، **رها** — که گوید ز حاتم به غیر از گدا؟

* * *

که چون می‌کنی خنده بی داغِ دل؟ — **خجل** نیستی زین شکفتن، **خجل**؟

* * *

به رقص آسمان شد جدا از زمین — **همین** است معراجِ عشرت، **همین**

و مصراع دوم با اندکی تغییر، در پنج بیت دیگر هم به کار رفته است:

همین است فانوس قدرت، همین، همین است درج پر اختر . . .، همین است معراج دولت . . .، همین است معراج پستی . . .، همین است معراج خلوت . . .

* * *

شاعر در چند مورد کاف و گاف را با هم قافیه کرده است. دو نمونه:

به خون غرقه دامن سپرهای کرگ — ز شمشیر چون لاله شد ترك ترك

* * *

مده دل به این تنگ چشمانِ ترك — چو یعقوب مسپار یوسف به گرگ

* * *

آخرین نکته این که قدسی لفظ «گو» را چنان به افراط به کار می برد که گویی تنها اثر وجودی آن پر کردن وزن است. با مشاهدهٔ این وضع، اگر کسی در تسلّط شاعر بر الفاظ شک کند، پُر به خطا نرفته است. امّا قضیّه به همین جا ختم نمی شود: قدسی به سبب بی توجّهی، در برخی از موارد یک «ز» نیز به دنبال «گو» می آورد و مصراعی نفرت آور تحویل می دهد. حال آنکه با اندکی دقّت و گاه با پس و پیش کردن الفاظ، می توانست بعضی از مصاریع را از این عیب برهاند. به عنوان مثال، مصراعی بدین گونه زشت: سخن رس مبر گو، ز شعر آب و رنگ، به آسانی قابل اصلاح بود: مبر گو سخن رس . . .

ولی شاعر چنان غرق در بحر معنی است که نه تنها به این نکته اعتنا ندارد، بلکه «بگو» و «مگو» را هم وارد معرکه می کند. سه نمونه برای اثبات بی دقّتی او کافی است:

در آغاز بیت زیر، «مگر» بخوبی می تواند جایگزین «بگو» شود و خللی در معنی راه نمی یابد:

بگو، ز دامن من دردْ دست بر دارد　　　　وگرنه دست من و جیبِ درد، روزِ شمار

در بیت بعدی، از جسارت شاعر «موی بر اندام بر می خیزد» زیرا خطاب به شاهجهان است:

مگو، زور طبیعت شد ز دستم　　　　ز زخمِ صید پرس احوالِ شستم

اگر نمی خواست زیاد در مصراع دست ببرد، دست کم می توانست «کجا» را به جای «مگو» بنشاند. و بالأخره در این بیت که مخاطبی به مراتب بزرگتر از شاهجهان دارد، کج ذوقی گوینده در انتخاب لفظ به حدّ اعلا رسیده است.

بگو، ز غلغل صحبت چگونه گرم شود　　　　سری که باشد از آواز خویشتن رنجور

چنانچه «بگو» را بدَل به «دگر» می کرد، شعر بدین گونه از رتبه نمی افتاد.

مولانا صائب با هفتاد هشتاد هزار بیت شعر، حتّی یک بار مرتکب چنین اشتباهی نشده است. در عوض، کس دانم از اکابر گردنکشان نظم، که چهارصد سال قبل از قدسی، از این خطای لفظی بر کنار نمانده است.

* * *

با وجود آنچه از کم و کاستیهای شعر قدسی گفته شد، محاسن او بر معایبش می چربد و باید از گویندگان طراز اوّل طرز نو به حسابش آورد، شیوه ای که مولانا صائب آن را به بلندترین پایه رساند و معاصرانش نیز به برکت وجود او صاحب آوازه شدند :

به اوجِ عرش، سخن را رسانده ام صائب   بلند نام شود هر که در زمان من است

این مقدّمهٔ شکسته بسته را با بیتی ناب از خود قدسی به پایان می برم :

عیش این باغ به اندازهٔ یک تنگدل است   کاش گل غنچه شود تا دل ما بگشاید !

یادداشتها

۱- برای تفصیل بیشتر، به کاروان هند : ۱۰۹۵-۱۱۱۵ مراجعه شود .

۲- کاروان هند : ۱۰۹۶

۳- همان جا

۴- ایضاً : ۱۰۹۷ . در زندگانی شاه عبّاس اوّل، ج ۴ : ۱۳۴، سال ۱۰۰۷ ضبط شده .

۵- به نوشتهٔ استاد گلچین، در عالم آرا سال ۱۰۳۱ ثبت شده .

۶- کاروان هند : ۱۰۹۷ و خیرالبیان، برگ : ۳۳۵-۳۳۶

۷ و ۸- زندگانی شاه عبّاس اوّل، ج ۲ : ۹۶ و ج ۵ : ۱۱۹

۹- در شاهجهان نامه، ج ۳ : ۳۹۸ می خوانیم : در سال پنجم جلوس مبارك موافق سال ۱۰۴۱ از وطن احرام طواف رکن و مقام این قبلهٔ امانی . . . بسته . . .

۱۰- همان جا

۱۱- ص ۵۸، این قصیده در نسخ مورد استفادهٔ ما نیامده است .

۱۲- رك . دیوان کلیم همدانی : ۵۸۷

۱۳- رسالهٔ دکتر احمد شاه : ۵۹

۱۴- کاروان هند : ۱۱۱۲

۱۵- شاهجهان نامه، ج ۳ : ۴۰۲

۱۶- تذکرهٔ نصرآبادی : ۲۲۵

۱۷- کاروان هند : ۱۱۱۴-۱۱۱۵ و رسالهٔ دکتر احمد شاه : ۲۱۰

۱۸- همان رساله : ۲۱۰، به نقل از خزانهٔ عامره

۱۹- ج ۳ : ۱۴۸۷

۲۰- شاهجهان نامه، ج ۳ : ۴۰۴-۴۰۵

۲۱- در اصل : او ، ظاهراً غلط چاپی بوده .

۲۲- نصرآبادی : ۳۱۵

۲۳- شاید : در آن

۲۴- رك . داد سخن ، پیشگفتار : ۳۷-۴۱ و متن : ۴۹-۵۱

۲۵- مصحّح در حاشیه آورده است که بیت در مرآت الخیال بدین گونه ضبط شده :

نالـه در سـینه هوایی ست کـه بی قـصـد رود   چون که از سینه هواگیر شد از جنس هواست

این وجه ، ظاهراً اصلاح بعدی شاعر بوده است ، زیرا خان آرزو براساس ضبط اصلی ، به پیچیدن ناله در سینه اشاره می‌کند . و امّا چرا خود شیدا از همان اوّل بطور سر راست نگفته : ناله در سینه هوایی ست که پیچد از درد

۲۶- در اصل : نمی توان

۲۷- نسخه بدل : تنگ فضا

۲۸- در اصل : ابهام

۲۹- داد سخن : نیفتاد سخن ور را به ، رسالهٔ دکتر احمد شاه : . . . سخن در دانه (؟)

۳۰- داد سخن : نیفتاد

۳۱- ایضاً : سخنت

۳۲- ایضاً : و ترا هم (چون در نسخهٔ خان آرزو ، به جای سخنی ، سخنت بوده است)

۳۳- ایضاً : سخنداني و

۳۴- ایضاً : نمی فهمی و

۳۵- در نسخهٔ کتابخانهٔ مرکزی و رسالهٔ دکتر احمد شاه ، بعداً این بیت آمده :

خـواب مـردم نبـود هـمـسـر خـواب مـخـمـل   بنگر آخر که تفاوت ز کجا تا به کـجـاست

۳۶- در اصل : شعرا است

۳۷- ایضاً : زیرا چه

۳۸- کاروان هند : ۱۱۱۵

۳۹- همان جا ، به نقل از صحف ابراهیم

۴۰- لفظ تازه را به معنی ترکیبات و استعارات نو به کار برده است .

۴۱- کاروان هند : ۸۱۳، به نقل از تذکرهٔ شعرای کشمیر

۴۲- میکروفیلم کلیّات طغرا در کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیّات مشهد . اصل این نسخهٔ مضبوط و معتبر ، در کتابخانهٔ دیوان هند نگهداری می شود .

۴۳- بیت در توصیف فیل است .

۴۴- قریب به ۲۵ شاهد یافته ام .

مشخّصات نسخ مورد استفاده و نشانه های اختصاری آنها

۱ – نسخهٔ متعلّق به کتابخانهٔ مجلس شورا، به شمارهٔ ۱۰۴۳، در ۳۰۸ برگ ۱۴ سطری، با نشانهٔ م[1].

نسخه ای است مفصّل و در مقایسه با آن، سایر نسخه ها را باید منتخب دیوان شاعر به شمار آورد. ظاهراً تحریر نیمهٔ دوم قرن یازدهم است. با مثنوی تعریف کشمیر ـ که اواخر آن ساقط است ـ آغاز شده و با رباعیّات پایان یافته است. ترتیب بسیاری از برگها به هم خورده و برخی از ترجیع بندها و ترکیب بندها و رباعیها از آن افتاده است. در هند و به دست دو یا سه کاتب تحریر شده است.

صحّت آن در بخش قصاید و ترکیب بندها قابل اعتناست، ولی اکثر غزلها و تمامی رباعیها را دو کاتب متفاوت با اغلاط فاحش تحریر کرده اند. گاه تمام یا نیمه ای از مصراعی نانویس مانده و تعدادی از غزلها و یکی دو رباعی مکرّر کتابت شده است.

این نسخه غزل و رباعی بسیار و نیز چندین قصیده دارد که در نسخ دیگر نیامده است. شمار ابیات غزلها و قصاید آن هم بیشتر است.

تصحیح اغلاط غزلها و رباعیهای اضافی نسخهٔ مذکور واقعاً توان فرسا بود و عاقبت هم بدرستی از عهده برنیامدم. این نسخه را اساس قرار دادم و ترتیب آن را رعایت کردم. ولی مثنوی تعریف کشمیر را به آخر دیوان بردم تا با مثنویهای دیگر در یک بخش باشد. توالی ابیات نیز مطابق آن است، جز در چند مورد که ترتیب نسخ دیگر را بهتر یافته ام. قصاید این نسخه، برخلاف سایر نسخه ها، بطور الفبایی منظّم نشده است.

---

۱ – ج ۳ فهرست آن کتابخانه، چاپ ۲. ص ۲۸۷. شمار ابیات را در حدود ۸۴۰۰ نوشته اند، ولی پیرامون ۷۷۰۰ بیت بیشتر نیست. نسخه را دارای ترجیع بند و قطعات ذکر کرده اند، در حالی که هیچ یک از این دو نوع شعر در آن دیده نمی شود، بلکه ترکیب بندهاست که قطعه و ترجیع بند به حساب آمده است.

پس از پایان گرفتن اشعار هر بخش در نسخهٔ م، شعرهای اضافی نسخه های دیگر را ـ با رعایت اعتبار آنها ـ آورده ام .

۲- نسخهٔ مضبوط در کتابخانهٔ دیوان هند (ایندیا آفیس) انگلستان، به شمارهٔ ۱۵۵۲، با نشانهٔ **ن**.

در ۳۵۳ برگ ۱۷ سطری است. از برگ ۲۵ تا ۲۱۳، ۱۳ سطر نیز در حاشیهٔ هر صفحه کتابت شده .

چنان که در پیشگفتار گذشت، از عکس نسخه استفاده کرده ام. سرآغاز آن با مقدّمهٔ جلالای طباطبایی است. سپس **ظفرنامهٔ شاهجهانی** و دو مثنوی مختصر است و ساقی نامه و چند مثنوی کوتاه. از برگ ۲۱۳، بخش قصاید با مقدّمهٔ فاضلی مقیم نام آغاز می شود .

نسخه تحریر هند است و کاتب در پایان مقدّمهٔ مقیم، سال ۱۱۱۷ را رقم زده که در حقیقت تاریخ کتابت نسخه است. ترتیب اشعار، همانند سه نسخهٔ بعدی است. چند برگ از پایان آن افتاده. غلط بسیار دارد و تصحیح ساقی نامهٔ مفصّل شاعر که نسخه های دیگر فاقد آنند، مرا به دردسر انداخت و عاقبت هم آنچنان که می خواستم از آب در نیامد[1] .

کاتب در گذاشتن نقطه امساك فراوان به خرج داده و برخی از کلمات را اصولاً بدون نقطه نوشته، و باز به عنوان مثال، آمد وْ آید و کلمات مشابه آنها را به یک شکل کتابت کرده است. «بوده» و «دیده» و نظایر آنها که در آخر «هایِ» منفصل دارند، اکثر به صورت «بود» و «دید» تحریر شده و خلاف آن را نیز بسیار می بینیم، یعنی بوده و دیده را، بود و دید نوشته است. عین این وضع در بخش غزلها و رباعیهای نسخهٔ **م** هم به چشم می خورد .

۳- نسخهٔ متعلّق به کتابخانهٔ ملّی ملک، به شمارهٔ ۴۷۲۵، در ۱۰۱ برگ ۲۱ سطری، با نشانهٔ **ل**[2].

از سدهٔ یازدهم است و در ایران تحریر شده. در برخی از قصاید ابیاتی دارد که در دو نسخهٔ بعدی نیامده و با وجود اغلاط فراوان، از آنها بهتر است. ظاهراً چند برگ از آخر آن افتاده است .

۱- قسمت اعظم ساقی نامه، بعداً در نسخهٔ موزه بریتانیا یافته شد .

۲- ج ۲ فهرست آن کتابخانه : ۳۳۱

۴- نسخهٔ دیگر مضبوط در همان کتابخانه، به شمارهٔ ۵۵۷۶، در ۱۰۷ برگ ۲۰ سطری، با نشانهٔ لهٔ[1].

به خطّ نسخ تحریری است و در ایران کتابت شده . متعلّق به قرن چهاردهم است . چندان غلط دارد که قابل استفاده نیست . در آخر آن چند قصیده آمده است که در نسخ دیگر دیده نمی شود . با وجود کوشش فراوان، جز به اصلاح برخی از اغلاط این قصاید توفیق نیافتم .

۵- نسخهٔ دیگر متعلّق به کتابخانهٔ مجلس، به شمارهٔ ۱۰۴۴، در ۱۳۴ برگ ۱۴ سطری، با نشانهٔ ج[2].

تحریر اوایل سدهٔ دوازدهم است و در هند کتابت شده . یکی دو برگ از آغاز و اواسط نسخه افتاده است . ازنظر اغلاط، جز در چند مورد نادر، همانند نسخهٔ قبلی است، حتّی در افتادگی یک برگ از میانه، مشابه یکدیگرند . به هر حال، نسخه ای است که عدم آن نیز لطمه ای به کار تصحیح نمی زد .

۶- دیوان قدسی، چاپ سنگی، با نشانهٔ ق .

به سال ۱۸۸۳ در مطبعهٔ بوستان العاشقین لکهنو، در ۹۶ صفحه به چاپ رسیده است . مشتمل بر تعدادی غزل و ۶۶ رباعی است و در حدود ۱۵۰۰ بیت دارد .

در حرف الف دارای دو غزل است که در نسخ ما نیست و نیز ۳۰ رباعی . در غزلهای آن دو سه بیت اضافه یافتم که با ذکر مأخذ به متن افزودم .

با وجود آنکه خود نسخه ای بسیار مغلوط است، برخی از اغلاط غزلهایی که تنها در نسخهٔ م آمده است، به کمک آن اصلاح شد . دو سه مصراع نانویس یا ناقص را هم به اتّکای آن تکمیل کردم .

۷- مثنویّات قدسی، چاپ سنگی، با نشانهٔ د .

به سال ۱۳۲۲ ق . در شهر امرتسر پنجاب به سعی حکیم نیاز علیخان در ۱۴۳ صفحهٔ ۱۹ سطری به طبع رسیده است . قسمت اعظم آن، یعنی صفحات ۲۶-۱۱۷ به ظفرنامهٔ شاهجهانی اختصاص یافته . بخشهایی از مثنوی تعریف کشمیر در آغاز و پایان کتاب آمده است . بجز آن، چند مثنوی کوتاه شاعر را هم دارد . برخی ابیات در این نسخه دیده می شود که در نسخ ما

۱- همان جا . نسخه را دارای ۱۰۴ برگ معرّفی کرده اند که خطاست .

۲- ج ۳ فهرست آن کتابخانه، چاپ ۲، ص ۲۸۷

نیست . با ذکر مأخذ آنها را داخل متن کرده ام . کتاب را از دوست مهربان آقای احمد کمالپور به امانت گرفتم . تشکّر بنده را بپذیرند .

دو نسخهٔ تازه یافته

پس از آنکه مجلّد حاضر را به چاپ سپرده بودم، به دو نسخهٔ دیگر از دیوان شاعر دسترسی پیدا کردم . مشخّصات آنها به شرح زیر است :

۱ - نسخهٔ متعلّق به کتابخانهٔ ملّی ملک، به شمارهٔ ۵۳۰۳، با نشانهٔ آ .

عکس آن را از کتابخانهٔ آستان قدس گرفتم . شامل قصاید و دو ترجیع بند و غزلیّات است . رباعی ندارد و اگر هم داشته، ساقط شده است .

در ۴۳ برگ و ناقص الآخر است . ۳۲ سطر در متن و حاشیهٔ هر صفحه کتابت شده . در حدود ۲۴۰۰ بیت دارد . انتخابی است که ظاهراً کاتب به دلخواه خود کرده و گاه مطالع اشعار را از قلم انداخته است .

آغاز این نسخه با دیوان مولانا صائب است . در هند تحریر شده و احتمالاً از قرن دوازدهم است، با اغلاط بسیار فاحش .

به اختلاف ضبطهای نسخهٔ مزبور - اگر مفید فایده ای بوده است - در حواشی اشاره کرده ام، و نیز اگر احیاناً در متن، به استناد آن، تغییری داده ام . گنجاندن نشانهٔ اختصاری این نسخه را در صدر اشعار، ضرور ندانستم .

۲ - کلیّات قدسی محفوظ در کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا، به شمارهٔ OR. 325، با نشانهٔ ت .

میکروفیلم این نسخه اخیراً به لطف مسؤولان محترم دانشکدهٔ ادبیّات مشهد برای کتابخانه تهیّه شده و عکس آن جهت استفاده در اختیار بنده قرار گرفته است . سروران بزرگواری که در راه این خدمت فرهنگی قدم فرسوده اند، مراتب امتنان حقیر را بپذیرند .

نسخهٔ مزبور، در جلد دوم فهرست کتب خطّی فارسی کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا (ص ۶۸۴) معرّفی شده است . به برخی از مشخّصات نسخه - بخصوص آنچه که خود در مقابله و بررسی دریافته ام - اشاره می کنم .

متن دیوان در ۲۹۳ برگ ۱۵ سطری است و **ظفرنامهٔ شاهجهانی** به دنبال آن آمده است . چون نسخه از کرم کتاب آسیب دیده بوده، به سبب وصّالی، گاه برخی از مصراعها و ابیات

ناقص شده و احیاناً از میان رفته است .

در هند تحریر شده و احتمالاً متعلّق به اواخر قرن یازدهم، یا اوایل قرن دوازدهم است . اغلاط و افتادگی کلمات، بسیار دارد . مقدّمهٔ جلالای طباطبایی، نه در آغاز دیوان، که قبل از رباعیّات آمده است .

تقریباً همهٔ غزلها و رباعیهایی که از نسخهٔ چاپی ق به متن افزوده بودیم، در نسخهٔ مزبور دیده می شود، به استثنای چند رباعی . و گویا علّتش هم آن باشد که در میانهٔ بخش رباعیّات، افتادگیی هست .

با بررسی دقیق آن، ۲۶ غزل و متجاوز از ۴۶۰ رباعی و در حدود بیست بیت متفرّق بر متن موجود ما اضافه گردید و برخی اغلاط هم از میان برخاست .

نسخه با مثنوی توصیف **باغ جهان آرا** آغاز می شود که به علّت فقدان چند برگ، ناقص مانده است . این افتادگی، اوایل مثنوی **تعریف کشمیر** را هم در بر می گیرد و قریب سیزده برگ می شود، یک برگ نیز از میانهٔ آن مثنوی کسر است . به این کمبودها، در حواشی اشاره کرده ام . غزلها، افتادگیی در حرف «دال» دارد . احتمالاً برگهایی از حرف «نون» هم از بین رفته است . در بخش قصاید، در دو موضع، دست کم ده برگ از نسخه ساقط شده .

بیست و سه رباعی مکرّر دارد که بدیهی است بنده یک بار در متن آورده و در حواشی تذکّر لازم را داده ام . هشت برگ آخر دیوان هم که گویا به خطّ کاتب اصلی نباشد، تکرار بخش اعظم ترکیب بند مفصّلی است که شاعر در رثای قرچقای خان سروده است .

مثنوی دیگری جز توصیف باغ جهان آرا و تعریف کشمیر ندارد . خوشبختانه قسمت عمدهٔ ساقی نامه هم در آن یافته شد . بیشتر اشعار، دارای عنوان است .

این نسخه در ترتیب و تعداد ابیات و ضبط کلمات، به نسخهٔ م بسیار شبیه است .

کیفیّت تدوین نسخهٔ حاضر

چنان که گذشت، در ترتیب اشعار و توالی ابیات، نسخهٔ م ملاك و اساس کار بوده، با این تفاوت که نسخهٔ مزبور با مثنوی تعریف کشمیر آغاز شده است و من مثنویّات را به آخر دیوان برده ام . از سوی دیگر، در نسخه ها، گاه در میان و احیاناً در پایان غزلها، و گاه به طور مستقل، مطلع و یا ابیاتی تحریر شده است . آنچه را که تعداد ابیاتشان از سه متجاوز نبوده

است، یک کاسه کرده و تحت عنوان «مطالع و متفرّقات» با ذکر مأخذ، در آخر بخش غزلها جای داده ام .

در مورد رباعیّات این توضیح را ضروری می دانم که در نسخهٔ **ت** چند دسته رباعی آمده که هر کدام بیانگر موضوع واحدی است . چون ترتیب الفبایی سبب پراکندگی آنها می شد، وضع موجود را بر هم نزدم . فهرستی الفبایی برای همهٔ رباعیّات تنظیم کردم و در پایان دیوان گذاشتم .

هرچه از خود افزوده ام، حتّی عناوین اشعار، در میان دو قلاّب آمده است . از آوردن نسخه بدلهای بی فایده و غلط ـ بخصوص در مورد نسخ **ل** و **ج** ـ جز در موارد استثنایی خودداری کرده ام .

نشانهٔ اختصاری نسخه یا نسخه ها را در هر شعر به دست داده ام . به این توضیحات توجّه شود :

۱- اگر قصیده ای در هر شش نسخهٔ مورد استفاده آمده بوده است، از گذاشتن نشانه ها چشم پوشیده ام . در غزلها، عدم ذکر علایم اختصاری به معنی آن است که غزل مزبور در هر هفت نسخه (شش نسخهٔ خطّی، به اضافهٔ چاپ سنگی دیوان) وجود داشته است . در رباعیها، آنچه را که تنها در نسخهٔ **ت** آمده بوده است ـ به سبب کثرت آنها ـ بدون نشانه آورده ام . بر پیشانی سایر اشعار، علایم اختصاری نسخه ها را می توان دید .

۲- اگر بیتی در یک و یا احیاناً دو نسخه آمده و به دلیلی به حاشیه ارجاع داده شده است، با ذکر فقط پیش از نشانهٔ اختصاری مشخّص گردیده . به عنوان مثال : فقط م، یا : فقط ن، ج .

۳- در چند مورد، بیتی از مثنوی یا قصیده ای را به ضرورت جابجا کرده ام . در حاشیه، توضیحات لازم را داده ام .

دیباچهٔ ادیبی مقیم نام، بر دیوان*

جَـلَّ مَـن لا الـه الّـا هـو	لا تَقُل کـیف هـو و لا مـا هـو
کَـلَّ فـی نـعـت ذاتـه الالـسُـن	حـارَ فی نور وجـهـه الاعـیُن

جایی که دیباچهٔ کلام قدسی نژادان دبستان امکان که دست پرورد کمالات بی منتهای صوری و معنوی و خانه‌زاد قرب حضرت ذات و باریافتگان بارگاه جلال صفاتند، در مقام شناسایی معنون به عنوان عجز و نارسایی باشد و مقامی که سخنسرایان خرد پژوه را شکوه سطوت بی نیازی لال دارد، ما خاکی نهادان هیچ مدان را که تیرگی و بی کمالی دامنگیر است چه مجال؟ آری ذرّهٔ مکانی را چه یارا که در ساحت فضای هوای خورشید لامکانی جولان نماید و محبوس زندان امکان و حدوث را چه محل که دم از شناخت حضرت وجوب و قدم زند؟

حکیمی که دیوان حقایق نشان انسان را که در کتابخانهٔ قضا و قدر مثل آن نسخهٔ جامعی[1] به نظر ارباب عرفان نرسیده، ترتیب داده و قصاید عقول و غزلیّات نفوس و مقطّعات افلاك و مثنویّات کواکب و رباعیّات عنصریّات در سلک نظم کشیده باشد، قصیدهٔ سنجیدگان انجمن عرفان در ثنای او چون موشّح به عجز و قصور نباشد؟

سخن را چند باشی محمل‌آرای؟	به دستاویز عجز اینجا بنه پای

وقتی که فلاطون فطرتان[2] ارسطو سیرت با پرتو جهان فروزی نیّر فطنت و شعور درین راه تاریک پیش‌پایی به چراغ هدایت متابعت و تلمّذ انبیا بینند و فهرست سعادت جاویدی که ودیعهٔ

---

* در نسخهٔ ن، بخش قصاید با این مقدّمه آغاز شده است. استاد گلچین معانی به سال ۱۳۳۷ ضمن مقاله‌ای که در **نشریهٔ فرهنگ خراسان** منتشر ساخته‌اند، بخش عمده‌ای از نیمهٔ دوم این مقدّمه را نقل کرده‌اند. از آن بهره گرفته و نشانه‌اش را خ قرار داده‌ام.

۱- در اصل: جامعهٔ، اصلاح شد.

۲- ایضاً: ... سیرتان

ایزدی است در ایشان از پیروی و فرمانبرداری نوامیس الهی و احکام دین خوانند و نفوس خداآگاهان بیدار دل از بیم دور باش بی نیازی دست طلب از دامن هودج مطلب کوتاه دارند، غولان بیابان پراکندگی در این بیدای پر نهیب کجا به پایمردی براهین حکمی و دلایل عقلی که فی الحقیقه در نظر راهروان وادی حقیقت چون جاده هاست در چراگاه دواب، راه به جایی توانند برد؟

نتوان به خدا رسید از علم و کتاب　　حجّت نبرد راه به اقلیم صواب
در وادی معرفت، براهین حکیم　　چون جادّه هاست در چراگاه دواب

و ازینجاست که هوشمندان کاردان با آن سراسیمگی شوق و بی آرامی طلب، مهر خاموشی بر لب نهاده در کنار بحر به تشنه لبی می سازند و هزار جوش حیرت و تف حسرت فرو می خورند و از نامعامله فهمی این بازار که تهیدستان سود می برند و سرمایه داران تهی دست باز می گردند، سوداگران سرمایهٔ معرفت و شناخت سرها در سر این سودا به خامی باخته و به ناکامی ساخته اند. و اینها همه از آن است که بر همگنان روشن گردد که سپاس جناب ایزدی و ستایش حضرت یزدانی او از احاطهٔ امکان و امکانیّات بیرون است و از وسع حوصلهٔ اکوان افزون، و راه[1] جستجوی آشنایی و شناسایی ازین طرف مسدود. آری در لطف از آن طرف گشوده تا هر که را خواهند بار[2] دهند:

تا که را بخت و تا که را روزی؟ درین مکتب ابجد نطق فراموش باید کرد و سورهٔ خاموشی به یاد گرفت. سوسن این باغ، زبان و بلبل این بستان، فغان ندارد. بلی هر ذرّه ای از ذرّات عالم نمود و شهود به لسان فصیح تسبیح ذات و صفات او را به عبارات بی نظیر و اشارات دلپذیر بر وفق وان من[3] شیئ الّا یسبّح بحمده تکرار و تذکار می نمایند

هر برگ گیاهی به صفات تو زبانی ست　　گرد سر هر ذرّه شوم کز تو نشانی ست[4]

امّا معنی این کلام را با بیان جنگ است و غنچهٔ این گلستان از شکفتن دلتنگ. چه از بی نشان[5] جز به زبان بی زبانی نشان نتوان داد. پس از ما بی زبانان هیچ نگفتن خوشتر و خاموشی

۱- در اصل: را (ه از کتابت ساقطه شده)
۲- ایضاً: باز
۳- من از کتابت ساقط است.
۴- در اصل: لسانیست
۵- ایضاً: بی نشانی

بهتر می نماید

حدیث آنجا که از یزدان شناسی ست[۱] سپاس اندیشی ما، ناسپاسی ست

پس حمدی که از روی فرمان جهان مطاع سلطان ادب بر ذمّهٔ خاکساران کوی طلب واجب است، آن است که خرد والا را که خلف الصّدق خانوادهٔ گرامی ایجاد است ، آشنای فرمانبرداری نموده در گفتگوی چون و چرا برخود بسته داریم . همین معنی، عذر ما [را] در نعت و منقبت می خواهد . برگزیده ای را که خدا مدّاح و سروری که ممدوح خدا و رسول باشد، در نعت ایشان از ما چه گشاید و چه وصف شایسته شاید؟ اینجا زبان گفتار باید بست و بازوی کردار برگشاد . هزار شکر که چنین است، که اگر کار به گفتار راست آمدی، ما ساده گفتاران اخلاص منش را نسبت به ظاهرآرایانی که سیاه چردگان حروف را هر هفت کرده به هزار خط و خال عارضی زیب و زینت می توانند داد، چه [مایه] شرمساری تهیدستی باید کشید!

بعد از طیّ مراسم عجز و بندگی و نارسایی و سرافکندگی، بر ناظمان مناظم هوشیاری ظاهر است که شاه بیت برجستهٔ دیوان حقایق نشان امکان، انسان است که منتخب مجموعهٔ جزو [و] کلّش به زیور نقطهٔ انتخاب سرافراز ساخته، چه معنی برگزیدهٔ او ذات قدسی سمات ختمی پناه محمّدی است صلوات اللّه و سلامه علیه که از مرکز خاك تا دایرهٔ افلاك طفیلی خوان وجود اویند که لولاك لما خلقت الافلاك . و چون نطق اظهر و اشهر کمالات انسانی و أَبیَن و أَزیَن فضایل نفسانی است، از تقاضای حکمت بالغهٔ حکیم علیم غایت فصاحت و نهایت بلاغت در آن حضرت ظهور یافت و نور اعجاز به وسیلهٔ کلام حقایق نظام بر لوح قابلیّت و آیینهٔ استعداد آن صدرنشین مسند نبوّت و اعجاز تافت و سخن که هیچ کس را در آن سخنی نیست معجز آن برگزیدهٔ مجمع وجوب و امکان گردید[۲]، و ازینجا رسید که سخن سرآمد کمالات انسانی است . و چون نباشد، که گوهر گرانبهای انسانی از سایر حیوان به مزیّت این عطیّهٔ آسمانی شرف تمیز یافت و معموری خراب آباد صورت به مددکاری آن صورت بست و سرانجامِ دار الملک معنی به دستیاری آن رونق پذیرفت . و این گوهر والا از دو قسم بیرون نیست، چه اگر جواهر زواهری[۳] که خامهٔ گهربار از برای زینت روزگار بر روی صفحه نثار می نماید

---

۱ - در اصل : . . . . سپاسیست

۲ - ایضاً : گردیده

۳ - ایضاً : زواهر جواهری

پراکنده افتد[1]، نقّادان دار الضّرب سخن سنجی آن را نثر[2] می خوانند و اگر آن جواهر گرانمایه بر نسقی خاص در سلکی منخرط و منتظم است، نظمش می گویند. و ظاهر است که نظم را بر نثر نه آن مزیّت و افزونی است که سنجیدگان انجمن نکته دانی در بیان آن محتاج به ترتیب مقدّمات ذوقی و برهانی باشند و نه آن تفوّق و برتری است که هوشمندان صاحب شعور در توضیح آن زحمت تمهید مرغّبات شعری و خطابی برند

شعر مسیح دل است، معنی آن جان او	چاشنی عاشقی ست، شربت دکّان او
جوهری از شعر نیست راست نماینده تر	آینهٔ فهمهاست، معنی پنهان او

و قدر شاعر و پایهٔ شاعری را از شعر که نتیجهٔ اوست قیاس بر می توان گرفت جایی که امین گنج وجود [و] دُرّ یتیم صدف شهود، حال این طایفه را به رتبهٔ این مقال برتری بخشیده باشند که انّ للّه خزائن الحکمة و السُنة الشّعراء مفاتیحها، دیگر مجال دم زدن جبرئیل نیست با وجود آنکه گنج **گنجه** تا اینجا در وصف ایشان زبان رنجه کرده اند که

پیش و پسی بست صف کبریا	پس شعرا آمد و پیش انبیا

از زبان ظرافت یکی از تر زبانان این فرقه مشهور است که شعر [ظ : شعرا] را پسِ کسی نمی باید نشست. و بی نظیرِ کشور مدح گستری، **نظیری** ترک ادب کرده می گویند

بلبل وحی اندکی، اوج فراتر گرفت	ورنه ز یک پرده اند، این من و آن او
ور به خیال دگر، از سخن افتاده اند	بحر غلط کرده اند، قافیه سنجان او

غرض که این طایفهٔ علیّه قدر خود را می شناسند و به اندکی از بسیار خود راضی نمی شوند[3]. و هر روز کارگاه بوقلمون نمای سخن از نقشبندان نگارخانهٔ الهام نقشی تازه بر روی کار می آورد و هر لحظه معنی را رونقی تازه و طراوتی بی اندازه روی می داد، تا امروز که اورنگ معنی پژوهی به وجود خدیو دارالملک سخن گستری شکوهی به کمال یافت، یعنی بلبل سرابستان سخنسرایی، دلیل راه معرفت و آشنایی، شاه بیت قصیدهٔ حال، حسن مطلع دیوان کمال، دانا دل دقیقه رس، صبح ضمیرِ صدق نفس، آنکه بی اشراق آفتاب ضمیرش پی به نهانخانهٔ ادراك نتوان برد و بی همراهی خضر الفاظش راه معنی نتوان سپرد، آنکه مقطع

۱– در اصل : می افتد ۲– ایضاً : اثر

۳– خ : از اینجا به بعد را دارد .

اشـعـار آبدارش مـطلع [1] [عطارد می سـزد [2]، بلکـه در جهـان مـعنی هر لفظش فلکی است و هر مـعنی] عـطاردی و در مـحکمـهٔ شـرع بی «نظیـری» او سـخن «عـرفی» نمی گـنجـد و هیچ سـخن سنجی شـان او را با «شـانی» نمی سنجـد، امـروز صـاحـب «فـیضی» کـه در ملـک مـعنی «ظهوری» دارد اوست

همـای اوج سخن، طوطی مـسیح مـقال　　　که می توان به سـخنهاش جان فـدا کردن

صـاحب نفس قـدسی، دست پرورد فیوضـات قـدّوسی، حـاجی مـحـمّدجـان قـدسی کـه آوازهٔ ابیـات رنگینش آویزهٔ گـوش و گـردن افـلاك است و ابکـار افکارش از عـیـب نقص و نقصِ عـیب پـاك. صـاحـبـان مـزیّت سـخندانی و برخـورداران نزهت آباد الـفـاظ و معانی که از نوباوه های [3] بسـاتین دواوین متقدّمـان و متأخّران برخـورده اند و به وسایل انامل تتبّع و تفحّص به دست خـود از شـاخـسـار بلنـد الفـاظ مـیـوه های به کـام رسـیـدهٔ معنی چیـده اند و چشم بر دست دیگران نداشـتـه انـد، می دانند کـه هرگـز بـاغ دلگشـای مـعـانی چنین آبیـاری به خـواب ندیده و به گـوش گل چهـار باغ ارکـان آوازهٔ چنین بسـتـان پیـرایی نرسـیـده. سـخن کـوتاه کنم و دم از مـقـصـد زنم. مرا چه کـار افـتـاده کـه در مـعـرض سـتـایشگری کسی خـود را در آرم کـه از هـزارش یکی نـتـوانم سـتـود و از بـحـری قطره ای فـرا نـتـوانم نمود؟ پـاکی سـخن چه احـتـیـاج به سـتـایش چون مـن بادپیـمـایی دارد؟ سـخن خـود قـدر خـود را ظاهر می تواند کرد

سـخن را با سـتـایش نیست حـاجت　　　تو دریا را خـروشـیـدن مـیـامـوز
به گـوش مـحـرمـان خـود باز گـوید　　　تو بـلبل را سـرایـیـدن مـیـامـوز

چون خواستگاری ابکار افکار این شـایسته دامادِ عروس سخن از حـد گذشت، از آنجا که مهربانی ذرّه با خورشـید رسمی است قـدیم، آن آفتابِ جـهان معنی فروزی این ذرّهٔ حقیر و بندهٔ قدیـم خود **مقیم** را [4] مـأمور سـاخت که آنچه در ظرف وقت گنجـد از نوادر ابکار و غـرایب افکار به ترتیب جمع آرد [5]، یعنی

---

۱ - کاتب ن، عطارد را به جای عطاردی گرفته و یک سطر را از قلم انداخته است. از غ تکمیل شد.
۲ - در اصل: میزد، غلط چاپی است.
۳ - خ: نوباوگان
۴ - ن: خود را مقیم، سهو کاتب
۵ - خ: آر، شاید غلط چاپی بوده.

چند بیگانه کـه سـر گـشـتـه تر از افـلاکـند
جـمـعـشـان آر و به ترتیب نشـان زیر و زبر[1]

در خور هر یک ازان جمع، معیّن کن جای
خـانهٔ شـمس به شـمس و به قـمـر جـایِ قـمـر

و چون ادب، سخن شنیدن بود

من هم انگشت نهـادم بـه قـبـولش بر چشم
دیده چـون شـمع هنوزم بـه سـر انـگشت نـگر

اگرچه ظاهر است که از بحری، قطره‌ای چند[2] در آغوش در آرد و از آفتابی، ذرّه[ای][3] چه بهره نور فراهم گیرد، آنچه حوصلهٔ روزگار برتابد ازین جواهر گرانمایه در سلکی کشیدم که اگر جوزاش زیب حمایل سازد، سزد و اگر زهره عقدرو [ظ : گردن] نماید[4]، شاید. و این نو رسیدگان محفل جهان افروزی را تا روشناس انجمن قبول گردند راهنمای خدمت صاحبدولتی شدم[5] که ردّ و قبول اجناس چار بازار امکان دست فرسود لطف و قهر اوست[6]. آنکه نسیم باغ لطفش چون دم مسیحا جانفزاست و سموم وادی قهرش چون نفس اژدها عمر فرسا. جاهش عالمی است که ذخیرهٔ ازل و ابد در حساب یک روز اوست و از اعتدال نیّر اقبال همه روز نوروز. از قدرش چه گویم که دایرهٔ فلک صورت جزمی است که برپای قدرش از قاعده فهمی برخلاف قاعده افتاده، یعنی نظر یافتهٔ فیض صمدی، برگزیدهٔ حضرت احدی[7]، صدرنشین بزم شعور و آگاهی، رمزدان حقایق کَونی و الهی، بهجت فزای معرکهٔ فتح و فرزانگی، جوهر شمشیر شجاعت و مردانگی، واسطهٔ پیوند علایق، نیکخواه خلایق

خورشید اوجِ عزّت و ماه سپهرِ ملک　　　خضر سکندر آیت[و] دارای جم نشان

ابوالنّصرخان بن خان، **منوچهرخان**. الهی تا از سخن درین نُه رواق کهن نشان هست، این نوباوهٔ

---

۱ – این بیت و دو بیت بعدی از خود قدسی است، ضمن قصیده‌ای که به تدوین اشعارش به خواست حاکم مشهد راجع است.

۲ – خ : چند قطره

۳ – ایضاً : از آفتاب ذرّه

۴ – ایضاً : عقد نماید

۵ – ن : شدم از کتابت ساقط است.

۶ – خ : از اینجا به بعد، تا افتاده، نقل نشده.

۷ – ایضاً : ازاینجاتاپایان مصراع اوّل نقل نشده.

چمن اقبال از چشم زخمِ عین الکمال در امان باد . آمین[۱]!

ای ملک العـــرش، مـــرادش بده وز خـطر چشمِ بـدش دار گـــوش[۲]

۱- خ : ندارد .

۲- کـاتب ن به دنبـال مـصـراع افـزوده است : در سنهٔ ۱۱۱۷ قلمی شـد ، کـه نشـان دهندهٔ تـاریخ تحریر نسخه است .

مقدّمهٔ جلالای طباطبایی بر دیوان*

سخن آفرینی که به حکم اقتضای حکمت، مدار پرگار تکوین در کارگاه آفرینش کاینات[1] بر نقطهٔ دایرهٔ نون کُن نهاده و بر وفق هندسهٔ تقدیر بنای ابداع این عالم کهن براساس دندانهٔ سینِ سخن گذاشته[2]، هنوز در ساحت مرتبهٔ احدیّت ذات رنگ بیرنگی صفات می ریخت که بیرنگ پردازی[3] ارادتش به تسوید شنگرف سر سخن این شگرف داستان حروف نورانی وجود جلی از مسودّهٔ علم ازلی بر لوح ساده نقش مبدأ فیّاض به بیاض برد، و هنوز در مشیمهٔ مشیّت، نقش صور کَونی صورت نبسته بود که نقشبندی صنعتش به تصویر این نگار غریب خاطر فریب، نقش بدیع کارخانهٔ ابداع به روی کار دیبای اختراع آورد. یعنی به چرب نرمی[4] مومیایی انسانی سخن، استخوان بندی ترکیب این جهان بی سر و بُن درست ساخت و به تحریر این حرف[5] و صورت رنگین، رنگ آمیزی عالم سواد و بیاض طرح انداخت. به لطف درآمد این فقرهٔ عالیه در صدد[6] انشای دیباچهٔ دیوان امکان درآمد و به تذهیب این سر لوح نگارین از عهدهٔ ترتیب مجموعهٔ جامعهٔ انسان بر آمد

زهی قدسی نژاد آدمِ زاد　　که شد دیباچهٔ دیوان ایجاد
هیولای جهان، صورت ازو یافت　　بدو تن رنگ و بو، جان آبرو یافت[7]

---

* جز نسخ ن و ت، از مجموعهٔ شمارهٔ ۲۹۴۴ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران با نشانهٔ ر، و بخشهایی از این مقدّمه که به نقل از منشآت جلالا در رسالهٔ آقای احمد شاه دانشجوی هندی آمده ـ و در اصل متعلّق به کتابخانهٔ بادلیان است ـ با نشانهٔ ب استفاده شده.

۱- ن : مدار تکوین آفرینش کاینات را

۲- ایضاً : عالم کهن اساس را بر دندانهٔ . . .

۳- ر، ت : نیرنگ پردازی، ن : رنگ پرداز، اصلاح شد.

۴- ر : بحروف نرمی، سهو کاتب.

۵- ن : حروف

۶- ر : به صدد

۷- ر، ت : دو مصراع با تقدیم و تأخیر آمده.

به گرد جان کشید از روی ظاهر دو حرفش، چار دیوار عناصر
زشوق او شتابان است افلاک وزو دارد درنگ این نقطهٔ خاک
مده، گر پاس می داری ادب را به کرسی نسبت این قدسی نسب را

زهی حکمت بالغه که از تألیف قوای این دو جزوِ ضعیف، ترکیب مقوّی مزاج شریف این عالم کبیر پرداخته و از امتزاج بسایط این تریاق اعظم معجون مرطّب[۱] دماغ انسان اکبر مرتّب[۲] ساخته جلّ جلاله ما احکم حکمته و اتقن صنعته . آری در اثبات شرافت این لطیفهٔ روحانی و علوّ درجهٔ این دقیقهٔ آسمانی همین نکته بس که به سبب نسَب تامّه و اشارات کامله، مفردات حروف[۳] اسم شریف اشرف افراد این نوع عالی به مراتب ذات و ظهورات اسما و صفات تناسب اجزای[۴] ترکیب ثنای عالم انفس و آفاق اتّفاق افتاده و از نظم دو حرف ابی جاد (= ابجد) که به زبان دو زبانی خامهٔ ایجاد داده اند رباعیّات سه گانهٔ وجود آل والا جلالش منتظم الارکان و متسق الاوتاد روی داد . فالحمد للّه اذ الهمنا توصیف صفاته و لم ممکنا[۵] تعریف ذاته و الصّلوة علی کافّة رسله و عامّة اولیاء سبله لاسیّما[۶] مجتباه الممجّد و مصطفاه المحمّد و السّلام علی آله الهادین و خلفاء الرّاشدین [و] ائمّة المتّقین و[۷] اعلام طریق الیقین . و چون درجهٔ این عطیّهٔ والا از آن بالاتر است که عقل دقیقه یاب اولوالالباب[۸] با وفور نصیب و کمال نصاب به خودی خود پی به پایهٔ آن برد و اندیشهٔ عقده گشای رصدبند ارباب خرد ارجمند با بلوغ رشد[۹] و وصول مقصد به سر خویش[۱۰] به سرّ آن رسد، لاجرم بنابر اظهار این دقیقه، دقایق این لطیفهٔ شریفه را به درجهٔ اعلی رسانید و پایهٔ قدر این مقدار والا از عالم بالا در گذرانید، یعنی ذات کامل صفات خود را به این حلیهٔ جلیّه آراسته نهایت مرتبهٔ اعجاز این فن را معجزهٔ رسول خویشتن گردانید و طایفه ای از امّت آن برگزیده را بدین مزیّت عظمی برگزید و قامت قابلیّتشان را به تشریف شریف الشّعراء تلامذة الرّحمن بر افراخته به پایهٔ والای شاگردی خویشتن سر افراخت تا به نیروی الهام از ترصیع جواهر الفاظ به اعراض معانی جوهر گوهر قدر خویشتن در اقتدار

۱- ن : مرطتب
۲- ایضاً : مترتب
۳- ر : حروف ندارد .
۴- ایضاً : اجزاء
۵- ر، ت : صفاته اذا لم تمکننا
۶- ر : سیّما
۷- ایضاً : و ساقط است .
۸- ر، ت : اولی . . .
۹- ر : . . . ارجمند به سرحدّ بلوغ آن رسد (؟)
۱۰- ایضاً : سر خویش (به ندارد)

سخن بر طبق عرض گذارند[۱] و از تصنیف صنایع کلمات و بدایع مضامین اصناف لطایف دانش و بینش بر صفحات صحایف آفرینش نگارند، به دمی عالمی مسخّر خیل خیال سازند و به آنی جهانی پی سپر بَرید نظر نمایند، بی تحریک بال همایون فال، سدره پرواز، بل به بالِ فرهنگ سیر آهنگ، رسا انداز باشند. چون نور نظر، خانه نشینِ فلک پیما و مانند آه سحر، جهانگیرِ آسمان گشا گردند

این طایفه گرچه در زمینند	لیکن چو خرد فلک نشینند
اعجازوران سحرکاره	چون خورشید آسمان سواره
از دست تهی، گهر شماران	وز دیدهٔ پُر[۲]، خزینه داران
چون آه، به یک دم آسمان گیر	چون صبح، به یک نفس جهان گیر
چون تیرِ دعا به بالِ یا رب	شبگیر کنند از دل شب
ز اندیشهٔ پاکشان فتد چاك	در جیبِ مرقّعاتِ افلاك

خدای را منّت که از بدو فطرت تا این غایت پیوسته صیت دبدبهٔ این خردمستان هشیار مغز در سقف طارم این کهنه مصطبه پیچیده و آوازهٔ های و هوی این سرخوشان سرجوش[۳] بادهٔ ادراك [به] سرتاسر عالم آب و خاك رسیده. خاصّه[۴] درین روزگار که آخر زمان آفرینش و قحطستان دانش و بینش است با آنکه دورِ بزمِ دوران به آخر[۵] آمده و کار گردش آن جام[۶] به انجام کشیده و ته مینای سپهر لاجوردی به دُردی رسیده، چشم بد دور ساحت انجمن به محفل افروزی شعله فطرتی چرب زبان، روشن چراغ است که[۷]:

سمع بگشاید ز شرح و بسط او جذر اصم
چون زبان کلک[۸] بگشاید به الفاظ دری

و آفت عین الکمال مرساد، حریفان بزم به نشأهٔ فیض مقال صاحب حالی سرخوش و تر دماغند که[۹]:

۱- ر: گذرانند، ت: گذراند. سهو کاتبان.
۲- ر: تر
۳- ایضاً: سرخوش، سهو کاتب
۴- ایضاً: خاصّه از قلم افتاده.
۵- ایضاً: به آخر آن
۶- ر: این جام، ن: انجام
۷- ر: که ندارد.
۸- در دیوان انوری: نطق
۹- ر: که ندارد.

ساقیان لهجهٔ او چون شراب اندر دهند
هوش گوید گوش را هین[1] ساغری کن، ساغری

یگانه ای که بر بام طارم این نُه رواق کوس ملک الکلامی به نام نامی او صدا می دهد[2] و در شش حدّ این چار طاق پنج نوبت مسلّمی سخن به نام سامی آن اعجاز فن می زنند

این طاقِ تهی[3] پر شده ز آوازهٔ او	کو مقداری در خورِ اندازهٔ او؟
بسته ست قضا بر کهن اوراق سپهر	شیرازهٔ نو از سخنِ تازهٔ او[4]

فرمانروایی که قلمرو اقالیم سبعهٔ معانی یکقلم در تحت بنان بیان اوست و دار الملک کشور سخنوری یکسر[5] در زیر نگین خانهٔ سروری او. عزیزی که در محکمهٔ مصر تمیز، دعوای تسلیم ثبوت[6] این مدّعا به سرحدّ اثبات رسانیده و می رسدش، و در انجمن مباهات سدره پروازان حرف عرش پایگی سخن به کرسی نشانیده و می زیبدش. بی قرینی که زبان خامهٔ خودکامه اش در هنگامهٔ ادّعای صاحبقرانی سخن، ندایِ (هنوز در عدم است آنکه همقران من است)[7] به بانگ بلند در می دهد و منکری ندارد. عدیم النّظیری که قلم دلیر رقمش در عرصهٔ «انا و لاغیری» عَلَم «لمن الملک» می افرازد و کسی یارای معارضه نمی آرد[8]، اعنی سالک شاهراه طریقت، عارف کُنه حقیقت، نقّاب مخزن اسرار، غوّاص محیط افکار، آیینه دار صور معانی[9]، پرده گشای شاهد راز نهانی، ساقی دریاکشان رحیق تحقیق، دلیل همقدمان خضر طریق توفیق[10]، ترجمان اسرار منطق الطّیر سلیمانی، زمزمه سنج ترانهٔ مرغ ربّانی، اجری ده راتبه خواران خوان سخن، میزبان گرسنه چشمان مایدهٔ این فن، گنجور جواهر کنز الرّموز[11] لاهوت، چمن پیرای گلشن راز ناسوت، جاسوس اسرار عالم بالا، فانوس انوار طور تجلّی، دستان زن سرابستان انس،

۱- ن: هان، متن مطابق نسخ ر، ت و دیوان انوری.

۲- ت، ن: اعجاز فنّی (ن: منشی) که ... این چار طاق ... مسلّمی به نام او می زنند

۳- ت: این طاس ...

۴- ر: از فرمانروایی ... تا: می زیبدش، ندارد.

۵- یکسر از نسخ ب، ت افزوده شد.

۶- ت: به ثبوت

۷- مصراع از خاقانی است.

۸- ر، ب، ت: نمی یارد، سهو کاتبان.

۹- ن: صور از قلم افتاده

۱۰- ایضاً: توفیق از کتابت ساقط است.

۱۱- ر: گنجور کنز ...، متن مطابق ن، ب.

شمع شبستان عالم قدس، شناسای حقایق ارضی و فلکی، صاحب نفس قدسی وخُلق ملکی

آن نفس مقدّس که سماتش قدسی ست — اسم و لقب و ذات و صفاتش قدسی ست
مجموعهٔ خوبی همه چیزش خوب است — زان رو همه چیز او چوذاتش قدسی ست

زهی قدسی سرشتی که پاکی دامان نیکنامان، دم بدم به دست پاکدامنی قطرت پاکیزه فکرتش[۱] بیعت ایمان تازه می کند و فیض پرورد آب و هوای جمعیّت آباد طبع آزادش، هر لمحه[۲] دفتر پریشانی روزگار ابتر را از سر نو شیرازه می کند. ثمرهٔ استعدادش عرقِ شجرهٔ نژاد به چمنستان بستان قدس دوانیده و زادهٔ طبع قدسی نهادش تارك افتخار از عرش و کرسی در گذرانیده. سرچشمهٔ منبع آب حیات دواتش همچشم نظرفیض افتاده و خامهٔ کوتاه خانهٔ بلند آهنگش را همدستی ید قدرت دست داده[۳]. از خجالت رنگینی غازهٔ رخسارهٔ[۴] طرز تازه اش، گلگونهٔ عارض گلبرگ طری موجهٔ تری برآورده و[۵] از کمال لطافت چشمه سار دیوان طراوت بنیانش عذوبت زلال حیات در رطوبت عرق انفعال[۶] غوطه خورده. رشک رنگینی قلم بوقلمون رقمش خون نگارخانهٔ ارژنگ به خاك ریخته و شرم آب و تاب زادهٔ استعداد آفتاب نژادش عقد گوهر رنگ بر روی جواهرفرنگ گسیخته. رخشان گوهر سخنش ازکانی است که لعل بدخشان در خاك و خون نشستهٔ اوست و یاقوت رمّانی سیلان رنگْ شکستهٔ او. قیمتی جواهر معانی اش تمام عمّانی است و بهاور گوهرسُخنش همه عدنی. نشأهٔ دماغ خرد مستش از سر جوش خمکدهٔ الست و شادابی گلشن اندیشهٔ درستش از شبنم فیض روز نخست. سرشتش قدسی است و طینتش فردوسی. نهادش آسمانی است و نژادش روحانی. نسبتش الهی است و نسبش آگاهی. پایهٔ سخنش والاست و کالای هنرش از دست دست بالا. منبع چشمه سار ضمیر صبح نظیرش، فیض سحرگاهی است و خمیرهٔ طینت قدسی نهادش، سرشتهٔ یداللّهی

آن چشم و چراغ این زمـــــانه — اندر همـــه فن چو خـــود یگانه
نطقش به زبان ســـحـــرپرداز — چون عـیـسی، دم زند ز اعـجـاز

۱- ن، ت: فکرت پاکیزه فطرتش، و دم بدم پس از آن آمده.

۲- ایضاً: هر لحظه (ت: هر لمحه)، و پس از روزگار ابتر را آمده.

۳- ر: داده و

۴- ر، ت: رخسار

۵- ر: و ندارد.

۶- ن، ت: شبنم انفعال

طبعش چو خرد بلند پرواز — گنجینهٔ دل، خزینهٔ راز
پُرکار چو آب، لیک ساده — در جوش چو بحر و ایستاده
در ذکر خفی، صریر کلکش — تسبیح ملک، صفیر کلکش[1]
با آنکه همیشه در سیاهی ست — همشیرهٔ فیض صبحگاهی ست
با خود به سخن، و لیک بی خود — با او نه خودی ست مانده، نی خود[2]
روشنگر صبحدم، ضمیرش — آیینهٔ خور، جلا پذیرش
شب زنده چو خامه اش سر آرد[3] — شب را تا حشر زنده دارد

و بالجمله بنابر آنکه چشمه سار زندگانی را به صفا و روانی ثنا کردن، آبروی خود بردن است و پرند زربافت مهر جهان افروز را به حسنِ نمود[4] تحسین نمودن و به رسایی تا ر و پود ستودن بخیهٔ نارسایی خویش[5] بر روی کار[6] افکندن، چه آن در ادای تعریف سلاست فقرات آبان[7] خود چون زبانهٔ موج به صد زبان رطب اللّسان است و این در ستایش تابش خویش[8] چون صبحِ دوم روشن بیان. ناچار ادای حقّ ثنای صنایع[9] کلام اعجاز نظام و بدایع گفتار سحر کردار آن[10] معجزهٔ روزگار و مفخرهٔ لیل و نهار را از آشنا رویی لفظ و بیگانگی معنی و ملاحت طرز و حلاوت روش و رسایی انداز و سیر آهنگی پرواز و نزاکت ادا و لطافت مدّعا و بست[11] ترکیبات و نشست[12] مفردات و تنگدرزی کلمات و تناسب فقرات و دلنشینی سوق و سیاق و خاطرنشانی انتظام و انتساق[13] و متانت استعارات و رصانت تشبیهات و ریختگی الفاظ و بیختگی معانی و چسبانی سلسله و آیانی قصد[14] و نمایانی اندیشه و تندرستی[15] مطالب و صحّت مقاصد و رنگینی

۱- در نسخهٔ ر، ازنظر ترتیب، این بیت و بیت بعدی بر ابیات سوم و چهارم مقدّم هستند.
۲- ر، ت: دو مصراع با تقدیم و تأخیر آمده است.
۳- هر سه نسخه: برآرد، متن تصحیح قیاسی است.
۴- ن: به حسن نمود، ساقط است.
۵- ب، ت: خویشتن
۶- ر، ب، ت: بر (ت: به) روی روز
۷- ن: ژیان، سهو کاتب.
۸- ایضاً: خویشتن
۹- ر: صانع، سهو کاتب.
۱۰- ایضاً: این
۱۱- ن: بستن
۱۲- ایضاً: نسبت، هر دو مورد غلط کاتب است.
۱۳- ن، ت: اتساق
۱۴- ن: قصه، ب: خلاصه شده است و ندارد.
۱۵- ب: درستی

خیال و شیرینی مقال و شکفتگی زمین و شستگی[۱] و رُفتگی مضامین، سخن کوتاه[۲]! حسن درآمد و لطف بیرون شد، آغاز خوش و انجام دلکش، گشاده رویی مطلع و شیرین ادایی مقطع، به تقریر دلپذیر این فرخنده[۳] دیوان معارف بنیان معانی بیان، که هر بیتی از آن برج شرف صد خورشید تابان است و هر صفحه درج هزار عقد[۴] مروارید غلتان، وامی گذارد و بیش ازین عجز خویشتن را با کمال قدرت بر اعجاز سخن و للّه الحمد[۵] ذی الطّول و المنّ به خویشتن نمی نماید و به چند بیت از ریختهٔ کلک مشک بیز[۶] عنبر آگین، رخسارهٔ صفحهٔ خاتمه را به خال و خط اختتام[۷] مشکین می آراید

تعالی اللّه ازین فرخنده دیوان	که روح القدس در وی می دمد جان
سخن را آب در جو از سطورش	خلیجی هفت دریا از بحورش
ز روی شمسه اش خور می برد تاب	ز جوی جدولش دل می خورد آب
خط ریحان سبزان سمن بوی[۸]	تو گویی برگرفته نسخه زین روی[۸]
کند گر صفحهٔ او حفظ صورت	بتان را آبرو آید[۹] ضرورت
بنان زین دست اگر معنی طرازد	عجب نبود اگر بر خویش نازد
نی کلک ار سخن زین سان سگالد	سزد بر خویش اگر چون سرو بالد
زهی نیک اختر آن طبع سخن سنج	کزین سان در گهر آگین کند گنج
کسی را کاین سخن سرمایه باشد	ز طبعش عقل را پیرایه باشد
نویسد کلکش از معنیّ رخشان	برات لعل بر خاك بدخشان

۱– ر، ن : شکستگی، سهو کاتبان . ب : شستگی مضامین

۲– ن : سخت کوتاه، سهو کاتب . ر : سخن کوتاه و

۳– ن، ت : فرخنده از کتابت ساقط است .

۴– ن : عقد از قلم افتاده . ب : درج بل صدف هزار . . . ، ت : چند کلمه ای افتادگی دارد .

۵– ر : . . . سخن و لا فخر للّه الحمد، ب : این فقره را ندارد .

۶– ن : کلک مشکین

۷– ر، ت : ختام

۸– ن : بو . . . رو . ت : مصراع دوم از قلم افتاده .

۹– ر : آبرو ماند، ن : آب رویاند، به قرینهٔ معنی اصلاح شد . در نسخهٔ ت، بیت به این صورت آمده :

نکردی صفحه اش گر حفظ صورت — بتان را آب رو رفتی ضرورت (؟)

چکد از خـامـهٔ مـیگون او می | نی اندر ناخن نیـشکّر از وی
بـود از نـال او[۱] در نـالـه بـلـبـل | ز تاب پرچمش در تاب، سنبل
کـمینه قطره خـوار آب حـیاتش | زکـات فـیض گـیـرد از دواتش[۲]
مـداد او دهد از لـعلِ خـوبان | خط یاقـوت را سـرمـشقِ ریحـان
نـه آب زنـدگـی را مـات دارد | کـه چندین خـضـر در ظلمـات دارد
اگـر آب حـیات از عـجزِ تقـدیر[۳] | نشد در خوردِ این می، خرده کم گیر
خضـر گر راه این سرچشمه جُستی | ز آب زندگـانی دست شـستی[۴]
خـرد زان روی فـالی زد بـه امّـیـد[۵] | کـه باشـد خـضـروارش عـمر جـاوید
قلم از بوی این می، شـد سیه مست | به دست اوست حق، گر رفت از دست

این خزف ریزهٔ چند که تمیمهٔ این درّ یتـمیه شده و سپند عین الکمال جمال[۶] این نازنین شـاهدان پرده سـرای حـال و قـال گـشـتـه و به یمن قـبول ارباب اقـبال و ابنای[۷] فـضل و کمال و للّه الحمد رتبهٔ[۸] خطاب فاتحگی این امّ الکتاب آداب یافتـه و به برکت دیباچگی این دیوان حقایق نشان[۹] خطبهٔ سرافرازی بر منبر بلند پروازی[۱۰] به نام این گمنـام بلندآوازه ساختـه و در دارالضّرب شهـرت، نقشِ سکّهٔ روایی سـخنِ شکسـته بسـتهٔ این بی نشـان درست نشین نموده[۱۱]، به تاریخ یازدهم مـاه ربیع الاوّل سنهٔ هزار و چهل و هشت[۱۲] در دار الخلافـهٔ اکبـرآباد[۱۳] رقم زدهٔ خـامـهٔ مسکـنت کمترین بندگـان خدای[۱۴]، جـلال الدّین محـمّد طبـاطبایی شـد[۱۵]. امیـد که به تازگی[۱۶]

۱- ن : آن
۲- ر : زکات مبدأ فیض از . . .
۳- ر، ت : تقریر
۴- ن، ت : این بیت بر بیت بالایی مقدّم است . ب : ابیات را نقل نکرده .
۵- ر : . . . زین روی زد فالی . . .
۶- ن : جمال از کتابت ساقط است .
۷- ر، ت : ابناء
۸- رتبهٔ در نسخ ر، ب، ت نیست .
۹- ر : بنیان
۱۰- ایضاً : بر منبر بلندپروازی به قلم نیامده .
۱۱- ن : . . . نموده یعنی طغرای مشهدی علیه الرّحمة (!) و مقدّمه پایان یافته است .
۱۲- ر، ت : تاریخ با رقم کتابت شده .
۱۳- ب : در دار الخلافت آگرهٔ محروسه، ت : . . . دار الخلافهٔ اگرهٔ . . .
۱۴- ب : بنده های خدا
۱۵- ر : شد از کتابت ساقط شده است .
۱۶- ب : به تازگی از قلم کاتب افتاده و یا در خلاصه نویسی حذف شده است . ت هم این کلمه را ندارد .

منظور نظر عنایت بصیرتمندان دیده‌ور گردد[1] و به توجّه قبول خاطر اولوالالباب[2] از سر نو رو یافته، قابل روی دل صاحبدلان شود بفضله و طوله[3].

۱- ب : پایان مقدّمه است و ظاهراً جملات بعدی نقل نشده.

۲- ر : اولی . . . ، ت نیز به همین گونه کتابت شده و «از سر نو» را هم فاقد است.

۳- ت : بفضله . . . ندارد.

قصاید

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]*

من آن نیَم که کنم سرکشی ز تیغ جفا — چو شمع، زنده سر خویش دیده‌م در پا[1]

دمی که بگذردم بی کرشمهٔ ساقی — نفس کند به دلم کار ریزهٔ مینا

خجل ز مرحمت روبروی آینه ام — که گاه گاه به دل جا دهد خیال مرا

کسی که لذّت پیکان بی نشانی یافت — دگر نشد به نشان آشنا، چو تیر خطا

همیشه سیل زند بوسه بر لب بامم — ز بس گرفته ز غم کار گریه‌ام بالا

ز چاك پیرهن صبح، درز کرد آخر — هر آنچه داشته شب زیر طیلسان خفا[2]

به عیش ته دلی ام، غیر داغ کس نرسید — ز برگ لاله بود برگ عیش من پیدا

گمان برند خلایق مرا مرصّع پوش — ز بس که در بدنم جای کرده[3] سنگ بلا[4]

نهد به خاتم فیروزه بر سرم منّت — به زیر سنگ خود آرد فلک چو دست مرا

به گریه مردم چشمم چنان مثل شده اند — که طعن خشکی دامن زنند بر دریا

ردای شکر گزینم، که مقتدای کرم — گرفته دست امید مرا به ذیل عطا

نه غم به سینه، نه پیکان به دل، نه خار به پا — به تنگ عیشی من کس مباد در دنیا !

اگر به صورت پیکان نیامدی غنچه — چگونه در دل مرغ چمن گرفتی جا ؟

دمی به بزم حریفان شکفته شو چو قدح — که جان برای تو دارد در آستین مینا

به پیری اش نکنم ترك از انکه در طفلی — به حرف عشق شد اوّل مرا زبان گویا[5]

---

* عنوان ت : قصیده در مدح حضرت امام الجنّ و الانس سلطان علیّ بن موسی الرّضا (ع)

۱ - ۱۲ بیت آغازین از نسخهٔ م ساقط است، و ج تنها ۱۱ بیت از پایان قصیده را دارد .

۲- ت، ك، ن : که شب چه داشته در زیر . . . جفا (ت : خفا)

۳- ایضاً : خانه کرده (ن : کرد) ۴- ك : جفا

۵- متن مطابق م، ت ـ سایر نسخ : زبان من . . .

شبی که عقده گشایم به ناخن از مویش[1] — چو شمع، جان به سر انگشتم آید از اعضا

سزد که لاله کند بیشتر فغان ز جرس — چو ناقهٔ تو کند عزمِ رفتن از صحرا

روم به شهر ز صحرا پی فغان و هنوز — ز بیم خوی تو می‌لرزدم زبان چو درا

کسی به مذهب عشّاق، درد دین دارد — که کرده بهر بتان، دین خویش، کیشِ فدا[2]

که بسته تهمت همچشمی تو بر نرگس؟ — که سر نمی‌کند از شرم، پیش کس بالا

نکرد یادِ دل ما درین دیار کسی[3] — مگر خدنگ تو افتد به وادی دل ما

هزار مرتبه سوراخ می‌شود جگرم — بر آن گروه که خاری ندیده‌اند به پا

قبای تنگ ترا هر که دید، پندارد — که همچو غنچه تنت رسته در میان قبا

بلاکشان محبّت به پای شمشیرت — چو شمع و خامه، سرو گردنند سر تا پا

کفم تهی ست، ولی درهوای زلف وخطت — به مغز من همه سودا نشسته بر سودا

چو صبح تا نفسی راست کرده‌ام جایی — رسیده[4] تیغ به کف، مهرطلعتی ز قفا

چرا ز نکهت معشوقْ غافلی، جایی — که شد ز بوی پسر، دیدهٔ پدر بینا

زر محبّت خود را همیشه سکّه زنم — به نامِ نقد شهنشاه یثرب و بطحا

به کام دل قدمی برنداشتم از جا — چو شمع، گرچه به آه دل خودم برپا[5]

زمانه رشتهٔ کاری به دست من داده ست — که در لباس، گره می‌خورد ز بند قبا

می است این که تو ریزی به جام و خون است آن[6] — که از تغافل سنگ است در دل مینا

دهد ز پهلوی او[7] خون دل حریفان را — مباد کم ز سرِ جام، سایهٔ مینا

چه حال داشته باشد میان سوختگان — خسی که شعله به حالش نمی‌کند پروا

فریب جلوهٔ زاهد درین سراب مخور — که هست چین ردایش تمامْ موجِ ریا

چو گردباد برآید نفس ز سینهٔ من — ز بس که بر دل تنگم نشسته گرد بلا

۱- ل، ك : زلفش

۲- ل، ك : کیش و دین خویش . . . ، متن مطابق ن، با اصلاح کیش به کیش . م، ت : بیت را ندارند .

۳- ك : . . . دل تنگ ما به دهر کسی

۴- م : دمیده

۵- ل : به رنگ شمع به آه . . .

۶- م، ت، ن : جام، خون آن است، ك : جام و آن خون است . متن مطابق ل .

۷- ل، ك : خود، م : بیت را ندارد .

اگر به نامه فرستادنم فتد سر و کار / شود به طالع من مرغِ نامه بر عنقا
هزار بار از ان صید[1] ناامیدترم / که غم گرفتش وبسمل نکرده ساخت[2] رها
هوای ابر، به زندانِ خانه بند مشو / اگر[3] ز خشتِ سرِ خُم کنند خانه بنا
هنوز از غم شیرین ز نسبت فرهاد / ز نقش آبله، ماند به سنگ پا، خارا
ز آب دیدهٔ من، گردباد شد گرداب / برای گریه گرفتم چو دامنِ صحرا
توان گریختن از خانهٔ شکسته، ولی / دل شکسته و رنگ شکسته را چه دوا؟
مباش گوپی آرایش ضعیفان چرخ / که نیست وسمه بر ابروی ماه نو زیبا
چنان مباش که باقی نماند از تو اثر / شوی چوصورت دیبا گر از لباس جدا
چنان به تربیت[4] کوهکن بود بی مهر / که خون چو شیر، سفید آید از رگ خارا
ز شور بحر، کی آب گهر شود تیره؟ / به صد ستیزه فلک در نیاردم از جا
مجوی قرب کسی کز غرورِ دنیایی / چو مرگ دیده به یک چشم، سوی شاه و گدا
به تیغ حادثه گر دست غم بریده شود / همان چو تیر خراشد دلم به ناخنِ پا
دماغِ شکوه ندارم، وگرنه می گفتم / که چرخ را چه محلّ است و خلق را چه بها
چو آفتاب از ان زیر بارِ سایه نیَم / که بر گذشته سر همّتم ز بالِ هما
بود سیاهتر از روی بخل، روی طمع / زمانه کاش شدی خالی[5] از بخیل و گدا
به نیک و بد نبرم نامت ای زمانه مترس / نه مستحقّ ثنایی، نه مستعدّ هجا
ترا به عیب تو شویم، که آب می ریزد / سحاب بر سرِ دریا ز دامنِ دریا
من و سپاسِ عطای نکردهٔ مردم / که بار منّتشان گردنم نکرده دو تا
خدنگ منّتِ خاقان نمی توانم خورد / تمام عمر خورم خاک اگر چو تیرِ خطا
کریم را چه که درخوردِ خرج، دخلش نیست؟ / رسد به قدرِ عطایش همیشه وجه عطا
بنای خانهٔ خُم گرچه هست بر یک خشت / ولی فرا خورِهمّت به هم رساننده فضا
درین محیط چنان بر طرف شد آمیزش / که قطره قطره اش از هم چو گوهرند جدا[6]

۱- متن مطابق م. سایر نسخ: مرغ
۲- م، ت، ن: نکرد و کرد، ل: نکرده کرد، ك: نکرد و ساخت، متن را از ضبط ل و ك برآوردم.
۳- ل، ك: مگر، م، ت: بیت را ندارند.
۴- ن، ل، ك: ز تربیت
۵- ایضاً: پاك
۶- م، ت: بیت را ندارند.

بود به دست کریمان شبیه، دستِ تهی ولی چه سود، ندانند قدر این[1] فقرا
ترا ممیّزِ عیب و هنر نساخته اند مباش پرده در نیک و بد چو روز جزا
سری بر آر چو دیوانگان به عریانی که در لباس نمانی چو صورت دیبا
دماغِ صحبت خلقم نمانده است، ای کاش چو آفتاب توان زیستن ز سایه جدا
توکّل عجبی بر قناعتم افزود زهی طرب که مرا بر غنا فزود غنا[2]
ز گنج خلق شوی بی نیاز، اگر سازی کلیدِ قفلِ قناعت ز سینِ استغنا
درین چمن نبود بذل رایگان، چه عجب که ابر از گل و ریحان بگیرد[3] آب بها
ز نقد عمر شمردن گرفته دست تو زنگ[4] ترا خیال که رنگین بود کَفَت ز حنا
مباش در یرقان طمع همیشه اسیر برای جذبِ پر کاه، همچو کاهربا
اگر ز حسرت ساحل به لب رسد جانم رخ نیاز نیارم به ناخدا ز خدا
برای زینت مژگان به دیده خواهم خون و گرنه بر کف دریا کسی نبسته حنا
ز بس ضعیف بود آفتاب، وقت قیام به دستش از علم صبح می دهند عصا
مگر نسیم کند خود نوازشی، ورنه به صد چراغ، چمن ره نمی برد به صبا
ز داغِ لاله سیاهی نمی تواند شست اگرچه صرف کند ابر، مایهٔ دریا
به یاد سینهٔ تنگم اگر کند فریاد عجب مدان که جهد آتش از زبان درا
به هر طرف که روی، نقدِ عمر صرف شود چهار حدّ جهان هست چارسوی بلا
چنین که خوار بود آدمی، نمی دانم قبولِ صورت آدم چرا کند دیبا؟
ز بیکسی فشرد پای بر سرش پرگار درین محیط چو مرکز مباد کس تنها
نمک حلالی من[5] ظاهرست[6] بر همه کس حدیث تلخ مرا می خرند در همه جا
به هم چو باده توان چند بی نمک جوشید؟ ز خوان صبحت مردم چه لذّت است مرا؟
به غربت از وطن خود چرا عزیزترم؟ اگر نه خاصیت خاك کربلاست مرا

۱- ك : آن
۲- م، ت : بیت را ندارند .
۳- م، ت، ن : نگیرد، سهو کاتبان .
۴- ل : رنگ . ك، زنگ بوده و نقطهٔ ز خط خورده است .
۵- م : می، سهو کتاب بوده .
۶- ك : ثابت است

مرا چه جرم که ننوازدم کسی به وطن / نمی رسد ز لب جوی[1] هیچ نی به نوا

مرا مراد ازین گفتگو شکایت نیست / حکایتی ست علی الرّسم می کنم انشا

فلک ز پنجهٔ مرجان برآورد ناخن / پی خراشِ دلم، گر روم سوی دریا[2]

جفای خویش کشیدن به از تمتّعِ غیر / به سر بود کف خود خوشترم ز بال هما

چوگل توان گذراندن به خرقه ای همه عمر / چه باك[3] اگر فلک اطلس است بی پروا

اگر نخوانده به جایی نرفته ام[4]، سهل است / ز حکم سر نکشم گر کشیده دارم پا

طبیبْ غیر و پرستارْ دشمن جان است / رسد چگونه به بالین خسته، پای شفا

برای معجزهٔ شعر و وحی، برهان بس / به دست من قلم و در کف کلیم عصا

چو شد ز گوهر سیرابِ نظم من آگه / در آب ریخت گهرهای خویش را دریا

سفینه ای که کنم پر گهر، پدید آید / در آن سفینه ز آب گهر بسی دریا

نیازمند کسی نیست نقش خامهٔ من[5] / لباسِ صورت دیبا بس است هم دیبا

چراست خوار کلامم درین بهشت آباد[6]؟ / بود چو یوسفِ معنی عزیز در همه جا

مراست گاهِ تفکّر معانی روشن / ز جسمِ زار چو جوهر ز استخوان پیدا

به هر دیار که افتد، نمی کند نقصان / متاع من که چو جان مغتنم بود همه جا

بزرگ نامی اهل هنر ز پیش من است / همه چو کوه به آواز من کنند صدا[7]

کسی به قیمت من پی نبرد و عمر گذشت / چو گوهری که شود پیر در ته دریا

به دست خویشم اگر چون قلم نگه دارند / همان به شوقِ عزیمت ز فرق سازم پا

ز آب خود چو زمرّد کسی که سبز بود / نه شان ابر شناسد، نه شوکت دریا

به زور نظم، اگر کوه کوهِ قاف بود / به خون نشینم اگر در نیارمش از پا!

در سرای معانی ز شش جهت بازست / به روی من، ز ثنای یگانهٔ دو سرا[8]

همای اوجِ مروّت، مه سپهرِ کرم / نهالِ باغِ هدایت، گل ریاض سخا[9]

۱- ت، ل، ك : به لب . . .

۲- م، ت : بیت را ندارند .

۳- ن، ل، ك : چه شد

۴- ك : نمی روم

۵- ن : سینهٔ ما (ل : . . . من)

۶- متن مطابق م، ت . سایر نسخ : خراب آباد

۷- ل : ز آواز . . .

۸- م، ت : به ثنای . . . ، سهو کاتبان .

۹- ایضاً : بیت را ندارند.

سحاب رحمت یزدان، دُر محیط رسول — ضیای چشم ولی، نور دیدهٔ زهرا
بهار خرّمی خاطرِ حسین و حسن — سرور سینهٔ زین‌العباد، شمع هدی
فروغ شمع شبستان باقر و صادق — غریب خاک خراسان، علیّ‌بن موسی
کند خلاف طبیعت گر اقتضا امرش — شود خواص بَدَل در طبیعت اشیا
ز مفلسی به عطای تو بر نمی‌آید — به جای قطره اگر پرگهر شود دریا[1]
به سنگ قبر کَند نام، پیشتر ز نگین — ز بس که خصمِ ترا برده ذوق ملک فنا
رسد به امر تو روح ز تن پریده به تن[2] — چو طایری که کند میلِ آشیان ز هوا
چنان که آب سوی جوی رفته باز آید — ز نهی تو به رگ تاك پس رود صهبا
ز آفتاب توان چید مهرهٔ دیوار — اگر به یاد ضمیرت کنند خانه بنا
ازان بزرگ نگردد، که چرخ در طفلی — بُرَد ز شیر به شمشیر، بدسگالِ ترا
نگشت روی برو با تو، خصمِ تر دامن — از انکه بود چو پایان سیل، سست قفا
امانت است هنوز استخوان آدم و نوح — که در جوار تو یابند بهر مدفن جا
جدا شوند ز هم، قطره قطره اش چوگهر — خیالِ جوهر تیغت[3] اگر کند دریا
به روضه های جنان سر فرو نمی‌آرند — جماعتی که درین روضه اند بر سر پا
پُرست دیدهٔ طاس فلک ز خون، که نکرد — به جای طاسِ سر شمع، در حریم تو جا
ز هر طرف ملکی تاجِ نور بر تارك — به خدمت تو چو شمع ایستاده بر سر پا
نیازمند ترا کی بود نیاز به غیر؟ — گدای کوی تو بر چرخ دارد استغنا
چو حرف زینت این روضه سر کنم، اوّل — چو کلک موی بشویم زبان به آب طلا
دهان به آب گهر چون صدف بشویم پاك — چو آورم[4] به زبان نامِ خادمان ترا
ز خدمت تو مرا هست دولتی در سر — سرم چو دولت ازین آستان مباد جدا
ز شرم مدح تو شد چون زبان ماهی، آب — زبان من که بود ماهیِ محیطِ ثنا
دو چشم من که بر این در، دو خاك پیمایند[5] — ز هم چو شیشهٔ ساعت نمی‌شوند جدا
بجز ثنای تو یک نقطه در کتابم نیست — به حرف حرف گذشتم چو خامه سر تا پا

۱- آ: ... قطره همه گر گهر شود ...
۲- ایضاً: کند به امر تو روح سپرده، جای به تن
۳- م، ت، ن: گوهر ...
۴- م: که ...
۵- ل: ... بر این روضه خاك ...

چه مایه گل که سرشتم به آبِ گوهرِ فکر — برای مهرهٔ دیوار، در سرای ثنا

به کوی توست نیازم، وگرنه چون کعبه — هزار خانهٔ خالی فتاده در صحرا

کجا روم من ازین در، که ماهیان در آب — به آستان تو دارند رو چو قبله نما[1]

چو رو به سوی تو دارند مردگان در خاك — به زندگی که تواند شد از در تو جدا[2]؟

خدای در دو جهان زو نمی شود راضی — کسی که مدح ترا نشنود به سمعِ رضا

همیشه رابطهٔ حرف تا بود به زبان — به حرفِ مدح تو بادا زبان من گویا

۱- ن، ل، ك، ج : آرند رخ

۲- این بیت و دو بیت بعدی، تنها در نسخ م، ت آمده است .

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

نکند جلوه گـری روی تو در دیدهٔ مـا / عکس آیینه در آیینه نگردد پیـدا
در چمن از که مراعات ادب داری چشم؟ / بلبلان مست و صبا بیخود و گل بی پروا
بزم عشرت مده از دست، که در موسم گل / در بدن روح چنان است که می در مینا
گو مکن صبح به دل روشنی ام رنجه قدم / نتـوان آینه را داد به آیینه جـلا
ناقصان را نکند گردش افلاک[1] تمام / باده هرگز نرسانیده کسی در مینا
هرکه را یافتم، آوازه اش ازوی به بود / راست گفتند که بی پرده[2] نکو نیست نوا
حلقهٔ مار به از حلقهٔ اربابِ نفاق / کینهٔ چرخ به از کینهٔ اصحابِ دغا[3]
عشق در مردن و در زیستن از من نبرید[4] / غلط است این که بود گور جدا، خانه جدا[5]
به کف پای تو سوگند که داغم دارد / کف خاکی که ترا بوسه زند بر کف پا
همچو شمعی که پریشان شده باشد تارش / بر سر هر مژه در بزم تو چشمی ست مرا
هر سر موی تو پیداست که نامی دارد / کمرش نام بود آنچه نباشد پیدا
از گدازِ غم حرمان تو چون موسیقار / استخوان در تنم از ضعف شد انگشت نما
ناخنی بر جگر خویش زدن در ره عشق / بهْ که صد سال کسی تیشه زند بر خارا
جز دل غنچه که از یاد لبت گلگون است / نشنیدم که ز می رنگ برآرد مینا

۱- ك، ج : ایّام
۲- ایضاً : در پرده
۳- ت، ك، ج : ارباب . . .
۴- ن : از ما . . . ، ل : از ما نرمد، سهو کاتب. ك، ج : . . . زیستن ما با ماست
۵- ن، ك، ج : خانه جدا، گور . . .

خــون ز پیکان تو بیــرون نرود، کــز ناخن جـــز به همـــراهی ناخن نرود رنگِ حنا
منم آن عـاشق یکرنـگ کـه چون صـبحِ دُوُم اثر مــهــر تـو پیــدا بـودم از سـیــمـا
چون پی برق، سیـاه است ز غیـرت[1] روزم تا کـه را شـعله به خـرمن زده آن[2] برقِ بلا
نفـــسم را به دلت کـــاش دهد تأثیـــری آنکه در پیــرهن غنچـــه دهد راه صـبـا
آسـتین از مـژهٔ تر کـه جـدا کـرد، کـه باز سیلی آمـد کـه به گـرداب فـرو شُـد دریا
چون به محمل رسد از ورطهٔ سرگردانی ؟ آنکه هرگـز نرسـیـده ست به فـریادِ درا
یادگــاری سـخنی[3] چند بر اوراق نوشت هر کـه آمد دو سه روزی چو قلم بر سـرِ پا
گـوشـه گیریّ و ضـعیفی ز خیـال رخ تو داد چون عکس در آیینهٔ زانویم جـــا[4]
مـا اسیـران غـم عـشق تو اجـزای هـمیم بیقراریم چو سیماب، چه باهم، چه جدا
دارد آراستـــه تر عـشقْ درون را، ز برون داغ بر پردهٔ دل، هـست چوگل بـر دیبـــا
گـــر شــود آبله، در[5] پای نمی مــالندش سنگِ سـودا، به از ان دل کـه ندارد سـودا
نتـوان دست به یکبـار[6] ز خـونم شـستن بـه مــدارا رود از دست بـرون، رنگِ حنا
گـــرچه آورد به این[7] بزم دل پر خـــونی می برد خـون بسی توبه به گـردن مـینا
نـالهٔ نیم شـــبـم در خَمِ گـــردون دارد آسـمــان هـر شب ازین بیم[8] بگرداند جـا
بر ندارد چو کف از روی گـهر، حیـرانم به کـرم بهر چه مشهور جهان شد دریا
ناله دل نرم[9] کند گـرچه ز آهن خـیـزد[10] وجـدِ صـوفی نبـود عـیـب[11] ز آوازِ درا
راز مـسـتــان می عــشق چرا فــاش شــود کـــه زبان در دهن جـسام ندارد مـــینا[12]
راسـتــان بیـشـتــر آزار دهندم ز کـجـان بر هدف نیـسـت شگون جـز قـدم تیرِ خطا
گـــر مبــاهات ندارد به گـزیدن حـاسـد دم خود از چه گرفته ست چو کژدم بالا[13] ؟

۱- ك، ج : ز مژگان
۲- ایضاً : چون
۳- م، ت، ل : سخن، متن مطابق ن .
۴- م، ت : بیت را ندارند .
۵- متن مطابق م، نسخ دیگر : بر
۶- ل : به یکباره
۷- نسخ دیگر به غیر از م، ت : بدین
۸- ك، ج : درد
۹- م : گرم، ظاهراً سهو کاتب .
۱۰- ك، ج : باشد
۱۱- ن : بر بالای کلمه به عنوان نسخه بدل : دور
۱۲- م، ت : بیت را ندارند .
۱۳- ایضاً : بیت را ندارند.

بجز از من که شد از دیده کنارم پر اشک
هیچ کس آب به دامن نبرد از دریا

چون نگیرد سر خود مرغ گرفتار ز رشک[1] ؟
که سر از پیرهن غنچه برآورده صبا

عمرِ صد خضر تمامش نکند، کو دمِ صور ؟
که شب هجر ترا نیمه کند روز جزا

تیره بختم، هوس ناله شنیدن دارم
خضرِ ره گم شدگان است شب آوازِ درا

تا نبینند چو ساغر دهن پرخونم
وقت خمیازه بود زان به دهن دستْ مرا

به فرو بردن دریا، چه گشوده ست شکم؟
کشتیی را که فرو می برد آخر دریا

اختر خرمنِ آتش زده را می ماند
بس که از هر طرف افتاده در او برقِ بلا

عنقریب است که با خاك برابر شده است
جام زرّین شه و کاسهٔ چوبین گدا

راه حق گر طلبی، پیروی قرآن کن
ورنه چون فکر غلط، راهِ خطا می پیما

برحذر باش که این کهنه سواران جهان
ماه نو را نستانند به یک نعل بها

مژه ام تحفهٔ خوناب[2] فرستد به جگر
همچو ابری که زند سیلیِ تر بر دریا

بهْ که در مدح خداوند گریزم قدسی
سر کند راه گریزم چو تقاضای ثنا

آن خداوند که هر کس به درش دیده گشود
سوی جنّت نگشاید نظر از استغنا

آن خداوند که بر درگه قدرش گردون
از خجالت نتواند که کند سر بالا

آنکه چون کشتیِ ابروی گشادش بیند
از جبین عقدهٔ گرداب گشاید دریا

ماه بر خاك درش دیده بشوید ز سَبل
چرخ دربارگهش راست کند پشت دوتا[3]

هر که از یثرب و بطحا به خراسان آمد[4]
به طواف درت ای کعبهٔ ارباب صفا،

به طریق سرِ طومار که بر می گردد
شاید ار منزلِ طی کرده اش آید ز قفا

هر کجا خیلِ ترا خیمهٔ اجلال زنند
نیزه واری نبود بیش، سمک تا به سما

دشمنت را فلک افکند، از ان سوخته شد
شاخِ انداخته را شعله بود[5] نشو و نما

هیچ کس پیش کَفَت کار ندارد با بحر
خویش را باز کشیده ست ز وحدت به صفا[6] (کذا)

پیش رایت چه زند ذهن دوانیدن خصم
هرگز از مغلطه بیرون نرود فکرِ خطا

۱- ك، ج : از ننگ
۲- ك، ج : خونابه
۳- م، ت : بیت را ندارند.
۴- ل : آید
۵- ایضاً : دهد
۶- فقط م، ت : ظاهراً در مصراع تحریفی روی داده . ت : بقفا

بس که دارند جهانی همه بر دست تو چشم دیده روید ز کَـفَت همچو حباب از دریا
تا به آخر نفس از پا ننشیند چون شمع هر که برخاست درین روضه به خدمت برپا
خویش را جانب گرداب کشد از همه سو غنچه خواهد شود از رشک کف او دریا
ناوك کین چو کشی، سرخ شود روی اجل تیغ چون آب دهی، زرد شود رنگ بقا
نیست نزدیکتر از مرگ به بدخواه تو کس چاك پیراهن او هست[۱] گریبان فنا
به زمین باد فرو رفته عدویت، تا خلق بر زمین دست زنند از پی تکبیرِ فنا

[در نعت حضرت پیامبر اکرم (ص)]*

تا کی دلم از کف ندهد صرفهٔ غم را یا رب قَدَری بیش کن این روزی کم را
دل را ز خیال می خضر آب کشیدم تا عشق چشانید به من لذّت سم را
جایی نروم زین سر کو، کز نم اشکم چون نخل، فرو رفته به گل[۲] ریشه قدم را
در بتکده رشکی که مرا هست، همین است کز یادِ برهمن نتوان برد صنم را
من هم به خیال دل پرخون خود افتم هر جا که یکی نام برد، ساغرِ جم را
آمیخته شد بس که به هم لطف و عتابت از هم نکنند فرق، دل آرامش و رم را
سر پیش نیفکنده کنون شاهدْ بختم آورده چو نرگس ز ازل، گردن خم را
دل گلشن اُنس است، ز کج نغمه[۳] بپرداز ماتمکده مپسند گلستان ارم را
غم نیست گرَم کوکب طالع ننماید رؤیت[۴] متصوّر نبود صورت غم را

۱- ك، ج: چیست، م، ت: بیت را ندارند.
۲- ن، ل: به گل رفته فرو
۳- م: به کج ...، سهو کاتب، اصلاح از ت، ن.
۴- تنها نسخهٔ آ، همزهٔ کلمه را گذاشته است.

* عنوان ت: نعت سیّد المرسلین (ص)

در کوی تو هر نقشِ قدم خاکِ شهیدی ست / آنجا[1] ادب از کف نگذارند قدم را
جایی که دل از یادِ چمن می رود از هوش / بنگر که ز بویش چه رسد قوّتِ شم را
عمری ست که چون سایه قدم بر قدم ماست / امروزه ندیدیم من و عشق تو هم را
تا در دل من ریشه گذارد نی تیرت / از دیده فرستم به دل سوخته، نم را
پیشانی بخت من از اندوختن چین / از موج، تهی کیسه کند جبههٔ یم را
بی من منشین، گرچه نیایم به شماری / کاین مرتبه از پهلوی صفر ست رقم را
یک‌بار به این وسعتِ دامن، فلک از مهر / از چهرهٔ من پاك نکرد اشک ندم را
آیینه چو در پیش نهد شاهد بختم / چون چشمه برآرد ز جگر، آینه نم را
نوبت به من افتاد چو در قسمت روزی / برداشت قضا کلکِ پراکنده رقم را
پروانه که و فیض گل، ای عشق[2] به نیرنگ / آتشکده کن در نظرم باغ ارم را
در سینهٔ مشرق، شب هجرم ز توقّف / زنگار پذیرفته نفس، صبح دُوم را
چون لعل، چراغم به دل سنگ فروزد / بر لوحِ مزارم چو نهد یار قدم را
گر در نگشاییم، ز دیوار در آید / تدبیر نبندد سرِ ره، بخت دژم را
ای صبح، کسی جز تو نخیزد به صبوحی / گویا که سپردند حریفان به تو دم را
سهل است اگر خاطر ما گشته پریشان / یا رب که نبینیم پریشانی غم را!
هر جا که روی، مردم چشمم ز قفایت / بیرون نهد از دیده سراسیمه قدم را
گر در حرم کعبه بود سنگ مزارم / بر روی منویسید مگر نامِ صنم را
در بحر فلک گرچه سراسر تُنُک آب است / کشتی ننشیند به گل اربابِ همم را
افروخته گردد چو گل از آب[3]، چراغم / از آینه‌ام باز مگیر ای مژه نم را
تا بر درِ هر سفله تردّد ننماید / در دامن ناموس کشیدیم قدم را
از ما چه حذر، آب حباتیم نه آتش / در خصمی هر خس نفرازیم علم را
نی در بُن ناخن کند اقبالِ مرا چرخ / تا عقده گشایی نکند بختِ دژم را
گر چرخ زند بانگ درشتی، ز جدل نیست / نرمی به تکلّم نتوان یافت اصم را

۱- م، ت : اینجا، متن مطابق ن . ل : آنجا به ادب باز گذارید
۲- ل : . . . عشق گل ای شوخ
۳- ك، ج : باد، ظاهراً سهو کاتبان بوده .

بر دیده فشارم مژه کز چهره نشوید | خاك قدم میر عرب، شاه عجم را
آغاز ازل، ختم ابد، آنکه ز نامش | چون غنچه دهان پر بود اصناف امم را
سلطان رسالت که کند معجز نعتش | بر صفحه روان، بی مدددست، قلم را
تا رتبهٔ فتراك ترا در نظر آورد | شد دام بلا خطّ امان صید حرم را
ترسم خوشی عهد تو از قوّت بازو | با ریشه برآرد ز دلم نخل الم را
از نهی تو، در محفل خنیاگر گردون | افسرده شود خون به رگ تار، نغم را
دست کرمت بس که زدش سیلی خواری | گرداند[1] ز ماهیّت خود، شکل درم را
قانون شفای تو چو آهنگ کند راست | باز آورد از رقص غلط، نبض سقم را
تا خصم تو در کوی فنا ره نکند گم | تیغ تو چراغی ست ره تار عدم را
هنگام جدل، شعلهٔ تیغت ز روانی | آرد به اثر در سیلان خون بقم را
هرجا سپه فتنه کشد حادثه، اوّل | از خون عدوی تو کند چرب، علم را
از نهی تو، مخمور اگر در قدح افتد | دزدد چو حباب قدح از باده شکم را
احسان تو نگذاشته خون در جگر کان | انعام تو پرداخته از دُر، دل یم را[2]
در بارگه خود کش ازین عرصهٔ تنگش | شاید که فلک راست کند قامت خم را
دارد کرمت بس که تمنّای طلبکار | ترسم که دهد مرتبهٔ آز، کرم را
در عهد تو کس فتنهٔ بیدار نیابد | عدل تو بریده ست[3] رگ خواب ستم را
تا سیلی عدلت رخ انصاف برافروخت | از تاب هوا سایه کند گرگ، غنم را
اندیشهٔ رایت چو کند تیره سرانجام | از آینهٔ بخت برد زنگ ظلم را
از رشک کَفَت، گر بشکافند دل بحر | هر قطره حبابی شود اظهار درم را
ای رفته به جایی که ز ادراك عروجت[4] | در حرف نخست افکند اندیشه قلم را
زین بیش ندانم ز جلال تو، که از قدر | خاك قدمت برده به معراج، قسم را
مردود کف توست، بفرمای که تقدیر | بر پیکر ماهی نکشد شکل درم را
احسان یک اندیش تو در جلوهٔ معنی | برداشت دو رنگی زمیان لا و نعم را

---

۱ - ل : گرداند

۲ - م، ت، ن، ل : پرداخته راز دل . . . ، سهو کاتبان .

۳ - ن : گرفته ست

۴ - م، ت : عروجش

رضـــــوان پی آراستن مـــــایدهٔ خلد | از ریزهٔ خـــــوانت بـرد انواع نـعم را
هر صـــبح بَرَد مـــهـــر ازین در طبق نور[1] | چون مـشـرف رای تو دهد جـیـره خـدم را
از عـدل تو، چندان کـه تن خویش بخارند | ناخن نبـــود پنجـــهٔ شـــیـــران اجـم را
شـد مور طمع، روزی طوفان مفاجات[2] | هر جـا کرمت تافت عنان خیل و حشم را
در مکتب انصــــاف، ز چوب ادب تو | بر تختـــهٔ تعطیل بود مـشـق، سـتم را
احـسـان عـمـیم تو به اکـسیـر شـفـاعت | زر کـرده مس مـعـصـیت اصناف امم را
در عـهـد تو جز خندهٔ شادی[3] نزند جوش | گــر تـا دل من چاک کنی[4] سـینهٔ غم را
تـا نغـــمـــهٔ نعت تو برآورد نی کلک | بر صفحه ز خود[5] بی‌خبر انداخت رقم[6] را
اخـــراج کند یُمن ســـتـــایشگری تو | از مملـکـت طـالـع مـن بـخت دژم را
در حـالت مدحت گـهـر افـشـانی طبعم | بر خـاک نشـاند[7] چو کف جـود تو، یم را
برپایهٔ من رشک برد غـیـر ز مـدحت | جـز حـسـرت منزل نبـود سـست قـدم را
آب سـیه آرد ز حـسـد، چشم حسـودان | کلکم چو به مـدحت شـود آمـاده رقم را
قـدسی قلمت چوب کلیم است، برون آر | تـا در نگـرد مـدّعی اعـجـــاز قلم را
ارقـام کـهن شسـته شـد ای بلبل نوخیـز | چون خـامـه[8] ز منقـار فـرو ریز رقم را
چون حال تو[9]، اوراق هنر گشته پریشان | ترتیب ده این دفـتـر پاشـیـده ز هم را
نظم تو بود زینت ایّام، بـــــارای | از نعت شـهنشـاه عـرب، ملک عـجم را
حرفی که تُنُک ظرف زند، فضله شمارش | خـالی کند از راه گلو، شـیـشـه شکم را[10]

۱– ل: . . . کند مهر پر از زر طبق نور

۲– ن: مفاجا

۳– متن مطابق م، ت. سایر نسخ: شیرین

۴– ایضاً، نسخ دیگر: زنی

۵– نسخ دیگر جز م، ت، ن: صفحهٔ خود

۶– متن مطابق م، ت. نسخ دیگر: قلم

۷– ك، ج: فشاند

۸– ك، ج: کلک

۹– ل: من، ك و ج بیت را ندارند.

۱۰– م، ت: بیت را ندارند.

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]*

راضی ام از عشق و می، زانکه نیَند آشنا / آن به دل بوالهوس، این[1] به لب پارسا

رند خراباتی ام[2]، قبلهٔ من کوی عشق / توبه که و من کدام؟ کعبه کجا، من کجا؟

از کف خود بهر فال، افکنمش قرعه وار / دردم اگر افکند، قرعه به نامِ دوا

فصلِ گل آمد، مده دامن مطرب ز دست / چنگ کند مسطری، نسخهٔ عیشِ ترا

علّت هر قوم را[3]، چاره ز جایی بود / دیدهٔ کنعانیان، بد بَرَد از توتیا

با همه سعی بهار، از پیِ سازِ چمن[4] / بر قد صد برگ گل، دوخته شد یک قبا

از که درین بوستان، کام گرفتن توان؟ / عیشْ چو می بی نمک، عمرْ چو گل بی وفا

امن مباش ای جوان، سهل مدان[5] کینه اش / پیرِ فلک را بود، تیغْ نهان در عصا

بر چمن رنگ و بوی، دل چه نهی غنچه وار؟ / رنگ نپاید بسی، بوی ندارد بقا

دست به گل گر بری[6]، گل شود از شرم آب / پا به چمن گر نهی، سرو نشیند زپا

مهرِ لبت را به دل، عشقِ رخت را به تن[7] / پردهٔ دل پیرهن، پیرهن جان قبا

در چمنم غنچه ای نیست که خندان شود / رحم مکن گو سحاب، لطف مکن گو صبا

شیوهٔ مهر و وفا، نیست در آیین چرخ / ماه نپاید به مهر، مهر نورزد وفا

---

* عنوان ت: مدح حضرت امام ثامن ضامن (ع)

۱- ل، ك، ج: وین

۲- ك، ج: رند و . . .

۳- ن، ل، ك، ج: درد

۴- ایضاً: زیب چمن

۵- ك، ج: مبین

۶- ایضاً: نهی

۷- ایضاً: به جان

ساخته گر با گُلم، سوخته باد سحر — آمده گر بر سرم، ریخته بال هما

عیشِ کسی در جهان، تنگ مبادا چنین — چند برای جگر، خار برآرم ز پا؟

تا نکند سینه چاك، دم نتواند زدن — با روش من بود، عادت صبح[1] آشنا

گبر و مسلمان بَدَنَد با مژه‌ام، کز نمش — بتکده از دست رفت، کعبه در آمد ز پا

رفته‌ام از اعتدال، چند تردّد کنم — گه ز سما بر سمک، گه ز سمک بر سما

دانه چو خرمن کنم، برق جهد از کمین — رو چو به دشمن نهم، تیغ رسد از قفا

بس که ز پهلوی من، دوش در آزار بود — تا به سحر ناله بود، کارِ نیِ بوریا

قیمت کالای خویش، از که مشخّص کند؟ — چون صدف آن را که دل، کنده نگردد زجا

گوهرِ ارزنده را، در همه جا می‌خرند — مردِ هنرور مکن گو، ز غریبی ابا

نانم از ان پخته نیست، کز نمِ احسان خلق — سبز شده دانه‌ام، در گلوی آسیا[2]

گشت دل غنچه خون، شد جگر لاله داغ — چند کند در چمن، ابرِ گرفته عطا؟

قطرهٔ خونی اگر، در جگر لاله مُرد — داغ تصوّر کنند، ساده‌دلانش چرا؟

گوهرِ بی رشته هم، دور بود از نظام — گرچه نیرزد به هیچ، رشته ز گوهر جدا

عید شد و هر کسی، سازِ می و جام کرد — خیز که ما هم کنیم، فکرِ نیِ بوریا

چشم و دل من پُرست[3]، بر در خلقم مخوان — بحر نگردد روان، کوه نجنبد ز جا

از جگر خاك طوس، رُسته گیاهی چو من — گرچه گیاهم، ولی هستم مردم گیا

تا سرِ دُرج گهر، فکرت من باز کرد — در ته دریا صدف، کرد عرق از حیا

طبع من از نورِ فیض، آینهٔ صبحدم — کلکِ من از شعرِ تر، ماهی آب بقا

فیل نیَم، چون کنم[4] یاد ز هندوستان؟ — آهوی چین نیستم، من که و راه خطا[5]؟

از مژه جای سرشک، مهرهٔ گِل ریزدم — دیدهٔ تر سوده‌ام بس که بر آن خاكِ پا

پردهٔ گردون مدر، تا کندت پُر سبو — خوش نبود گر شود، پیرهن جم قبا

سازِ جهان چون دهد، مطربِ آوازه‌ام — نی نبود ناامید، بر لبِ جوی از نوا

هر که ازین خاکدان، دست تعلّق کشید — پوست چو نعلین ماند، از کف پایش جدا

۱- ن، ل: شیوهٔ . . .، ك، ج: شبنم (!) . . .

۲- م، ت: بیت را ندارند.

۳- م: تَراست، سهوالقلم کاتب.

۴- ن، ل، ك، ج: کی کنم

۵- ل: ز راه خطا، سهو کاتب. ك، ج: که روم بر خطا

سایهٔ لطف کسی بر سرم آمد، که باز / بال هما شانه شد، گیسوی بخت مرا

روشنی چشمِ جان[1]، آنکه به خاك درش / سوده جبین آفتاب، خورده قسم توتیا

بوی بهارِ شرف، رنگِ گل اعتبار / موجِ محیط کرم، گوهرِ دُرجِ سخا

مظهر لطف اله، شاهِ خراسان که هست / شمعِ حریم نبی، نورِ دل مرتضا

بس که شد از عدل او طبعِ ستمکاره[2] نرم / چشمِ رفو دوخته ست، خرقهٔ گل بر صبا

آتش و آبی به هم، تیغ تو آورده جمع / آتش او[3] آب رنگ، آب وی آتش نما

در چمنت بادِ صبح، چون نفس بی اثر / در حرمت آفتاب، آینهٔ بی صفا

خصمِ بداندیش تو، از غلط خود نرست / راست رود ذهنِ کج، در پی فکر خطا[4]

دیدهٔ خورشید هم، آمده مردم نشین[5] / بر درت از جوشِ خلق، بس که بود تنگ جا[6]

کرده درین روضه سور[7]، آرزوی سایلان / دستِ دعا را بود، رنگ اجابت حنا

شسته به صابون عفو، دامنِ آلودگان / رحمت خاص تو هست عام چو لطف خدا

خوانَد اگر کوه را، کس به صدا بر درت / کوه رسد پیشتر، چند قدم از صدا

لازمهٔ مدح تو[8]، گر ز بشر آمدی / من هم می کردمی، آرزویی از خدا[9]

من که و مدّاحی ات؟ شرمْ عجب جوهری ست[10] / چند کنم خیرگی، بر درت آرم ثنا

در کف من چون صدف، مشتِ عرق بیش نیست / نسخه به دستم ز بس آب شود از حیا

گوهر مدحی که من، در حرمت ریختم / دست بدستش برند، تا حرم کبریا

بی مدد این و آن، کارِ مرا ساز کن / زانکه مرا جز تو نیست، بر درِ کس التجا[11]

آرزوی رفتنم نیست ازین آستان / ور بُوَدم، هم مباد جز نجف و کربلا

۱- ن، ل، ك، ج : چشم و دل، ت : چشم من
۲- م، ت : ستمکار
۳- ن، ل، ك، ج : آن
۴- ت : جانب فکر . . .
۵- ك، ج : خلوت نشین
۶- ایضاً : شده تنگ . . .
۷- م : شور، ن : سرز، ظاهراً سهوالقلم بوده . ك، ج : گل، غلط کاتبان . گل کردن کنایه از ظاهر شدن است .
۸- ل : لازمه مدح تو شد
۹- ت، ن، ل، ج : . . . می کردمی پاره ای ازوی ادا (ج : از هم، و کلمهٔ بعدی سیاه شده) ك : بیت را ندارد .
۱۰- ك، ج : گوهرست، ن، ل : گوهریست
۱۱- ك، ج : نیست نزد کسی راه و جا

کلکِ ثنا گسترم، وقفِ مدیح تو باد / تا به جهان هست رسم، شیوهٔ مدح و ثنا[1]

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

(م، ت)

نداد توبه نجاتم ز قیدِ عالمِ آب / سفینه کم جهد از گردْ نامهٔ گرداب

بهارِ باده رسید و خزانِ توبه گذشت / گذشت آنکه توانم گذشتن از می ناب

شدند پیرمریدانِ رند، بر ساحل / هنوز کشتی پیران ز وَجد در گرداب

تمامْ جوش و خروش و تمامْ پیمانه / مرا ز حلقهٔ مستان خبر دهد دولاب

مدان ز فتنهٔ افلاك، علویان را امن / نخست خانهٔ ماهی شود ز سیل خراب

رود گسسته عنان آن سوار و می ترسم / که باز مانم ازو، چون خرابی از سیلاب

میان چشم تو و نرگس اینقدر فرق است / که آن خرابِ خمارست و این خرابِ شراب

چگونه عشق تو پنهان کنم، کز آتش دل / نفس ز سینه تنگم جهد چو تیر شهاب

تردّدِ سرِ کویت ز من نمی آید / چو شمع تا کف پا سوختم، از آن ز حجاب

ز خویش بی خبرم کرد حسرت می ناب / در آتشم که ندارم خبر ز عالمِ آب

ز بس که بی تو ز سرگشتگی گریسته ام / بود چو طایرِ موج، آشیانه ام گرداب

کشیده باد ز دل، آب داده پیکانم[2] / اگر کشیده دلم سوی غنچهٔ سیراب

ز بس به خاك برابر شدم، سؤالم را / سزد که کوه کند ایستادگی به جواب

مباش تیره درون، کز ازل بشارت داد / صفای سینه صدف را به گوهر سیراب

چو پای راه، سر کاروان به کعبه رسید / چو چشمِ خود تو چرا خفته ای به محملِ خواب[3]

۱- م، ت : بیت را ندارند.

۲- م : آبدار . . .

۳- ایضاً : به حجلهٔ . . .

سرِ معارضه ام دارد از تُنُک ظرفی	کسی که بادِ فنایش نفس بود چو حباب
بود ز پرده برون، گفتگوی بیشرمان	کسی که روی ندارد، چه حاجتش به نقاب
دلِ پُرم ز تهی مغزی اصیلان است	که گوهر از سبکی مشتبه شود به حباب
اگرچه هست پسندیده، روح را سبکی	ز رفتن سبکش لیک تن فتد به عذاب
کدام دیو به من کرده رو، نمی دانم	که می جهد نفس از سینه ام چو تیرِ شهاب
ز حال چشم تر خود جز این نمی دانم	که دامنم شده دریا و آستین گرداب
نکرده عار ز پیوندِ چشمه، دریا بار	ز داغِ دل نکشد دیده ام چرا خوناب؟
ز پیچ و تاب، هر انگشت شاخِ آهویی ست	ز بس که شیرِ فلک داده پنجه ام را تاب
نمانده در جگرم نم، حذر کن از آهم	که خارِ خشک کند تیغِ شعله را سیراب
مرا تپیدن دل باعث فغان نشود	در اضطراب، نفس بر نیاورد سیماب
چه حالت است که پهلوی بی نصیبان را	یکی بود دمِ شمشیر و بسترِ سنجاب
گر اعتبار جهان رنجه ات کند، چه عجب	گلوی تشنه خراشد همیشه موجِ سراب
اگر چو آینه صورتگری کنم، شاید	به آبروی، گِلم را گرفته اند در آب
کسی ز مهر نخاریده سینهٔ ماهی	درین محیطِ فنا، غیرِ ناخنِ قلّاب
ز من کسی نرمد، زانکه تیرِ طعنِ مرا	نشانه نیست مشخّص، چو ناوكِ پرتاب
ز بیمِ شعله ازین بزم چون توانم جست؟	چو شمع رفته مرا پای تا به دوش، به خواب
پیامِ سوختگان را چه حاجت مکتوب؟	بس است نامهٔ شان استخوانِ مرغِ کباب
چو می به شیشهٔ وارون، نشاط در دل من	توقّفی هم اگر می کند، بود ز شتاب
زمانه کارِ مرا سازد اندك اندك به	که رفته رفته سیاهی رود ز مویِ خضاب
به آستان قناعت قسم، که نیست مرا	ز چارچوب درِ خانهٔ طمع، محراب
چکد چو قطرهٔ نیسان که ریزد از رگِ ابر	ز خامه ام رقم مدحِ شاهِ عرش جناب
شهیدِ خاكِ خراسان، امیرِ خطّهٔ دین	علیّ موسی جعفر، شفیعِ روزِ حساب
به طوفِ کویِ تو با آنکه جامه پوش آید	ز خادمان تو دارد هنوز کعبه حجاب
ستم به عهد تو گردیده آنچنان نایاب	کز احتیاط، کتان را رفو کند مهتاب
ز دستِ عقده گشای توام چو یاد آمد	گره به کار من از شرم آب شد چو حباب
ز صیتِ عدل تو، گرگ از برای هیکل میش	ز پای خویش برون آورد به دندان قلاب

پریده رنگ ز روی پیاله نرگس ز بیمِ نهی تو، با آنکه مَی ندیده به خواب
ز احتساب تو شد آنچنان سراسیمه که ره ز کوچهٔ مینا برون نبرد شراب
شکست حلم تو مینای بردباری کوه نم عطای کفت ریخت آبروی سحاب
عجب نباشد اگر بر درخت، چوبِ خدنگ به قصد دشمن تو پر برآورد چو عقاب
محبّتی ست به حسنِ طلب، کریمان را بود به ملک عطای تو، جنسِ خواهش، باب
شها! ز جانب قدسی نظر دریغ مدار که هست روی دلش جانب تو از همه باب
همیشه تا که جواب و سؤال رسم بود مباد جز به ثنای تواش سؤال و جواب

[در مدح حضرت امام رضا (ع) و اظهار اشتیاق به زیارت نجف اشرف]*

صبح وصلش گر پس از عمری براندازد نقاب روی در زردی نهد پیش از دمیدن آفتاب
بسته‌ام بر[1] چشمهٔ وصل بتان چشم امید سادگی بین کز گل تصویر می جویم[2] گلاب
گل چه سان چینم، که گر در خواب بینم روی گل نالهٔ مرغ چمن نگذارد از رشکم به خواب[3]
یاد وصلش گر کنم، افتد به فکرِ انتقام کشتی ما در تباهی افتد از موجِ سراب
شوق دل افزایدم، هرچند گریم خون دل تازه‌تر گردد گلم، چندان کزو گیرم گلاب
تا چو صبحم روی ننماید[4]، نبینم روز خوش[5] صد گره افتاده در کارم از ان بند نقاب
نیستم آگه که چون شد حالِ مرغ نامه‌بر اینقَدَر دانم که پر خون است چنگال عقاب

---

* عنوان ت: ایضاً مدح در وقت استدعای زیارت عتبات عالیات
۱- ك، ج: در
۲- ل: می‌خواهم، ك، ج: می گیرم
۳- م، ت: بیت را ندارند.
۴- م، ت، ك، ج: ننمایی
۵- ل، ك، ج: روی خویش، سهو کاتبان.

سادهلوحی بین که انکار تب حرمان کنم — من که نبضم می جهد روشنتر از تیرِ شهاب

رشک بر احوالِ مرغ نیم بسمل می برم — ناتوانی کرده داغم بهر یک دم اضطراب

گرچه در پرواز، من از ناتوانی عاجزم — رنگم از رخسار[1] هر دم می پرد با صد شتاب

گر نباشد دام در دستش، مشو ایمن که عشق — کوهکن را در گلو کرد از رگ خارا طناب

تا که خواهد بود منظورم، نمی دانم، که باز — می کند چشمم نظر بهر تماشا انتخاب

از سرم داغ جنون خواهد رسیدن تا به پای — اندك اندك بر زمین افتد ز دیوار آفتاب

دیگران را آب بر آتش زند چرخ و مرا — آتش غم می زند هر لحظه[2] در طبعِ چو آب[3]

حیرتی دارم که خطّ سرنوشتم را چه سان — چرخ می خواند به چشم بی سواد آفتاب

جغد هم در کلبهٔ من جا نمی گیرد ز ننگ — کس ندارد یاد در عالم چنین جای خراب

روزگارم دست پیچد[4]، گر گشایم پا ز بند — آسمانم گوش مالد، دیده گر مالم ز خواب

دیده چون خاتم چه دوزم[5] برنگین واری[6] زمین — من که بر گردون بود یک خیمه وارم[7] آفتاب

با حباب از کشتی ام در بادپیمایی چه فرق؟ — کشتی من غایتش افتاده برعکس حباب

چشم هم دروی نپرّد بس که تنگ است این قفس — جغد هم باوی نسازد بس که شوم است این خراب

کار من اندیشهٔ خام است شبها تا به روز — روزها افتاده ام تا شب به فکر ناصواب

دشمنان از گریه ام هر روز تا شب در فغان — دوستان از ناله ام تا روز هر شب در عذاب

مانده ام از عقل فرتوت و دل کودك مزاج — در میان پیری و طفلی، چو ایّام شباب

بر نگردد تشنه دیگر از کنارش ناامید — صورت چشم تر خود را کشم گر در سراب

داد ازین ناامنی دوران، که باشد بر حذر — حادثات از حادثات و انقلاب از انقلاب

گریهٔ یک روزه ام را گر شود دریا کفیل — ابر مژگانم به دریا، درگهر نگذارد آب

صرف شد بر گفتن و دیدن، مدارم روز و شب — دیدنم خواب پریشان، گفتنم تعبیرِ خواب

کی شود روشن برای تیره بختان کلبه ای — نور خود را صرف یک روزن کند گر آفتاب

۱- م، ت : رخساره

۲- ت : پیوسته

۲- م : پیوسته . . . خراب، سهو کاتب، ل، ك، ج : هر لحظه در طبعم چو آب، ل در حاشیه بعداً به صورت : هر لحظه ام بر جای آب اصلاح شده . متن مطابق ت، ن .

۳- نسخ دیگر بجز م، ت : بندد

۴- ك، ج : ندوزم

۵- م : نگین وار

۶- م، ت : خیمه گاهم

از برای خـود چراغ اهل دنیـا روشن است   گل سـراپا آتش است امّا ندارد التهـاب

بهر مشتی[1] خاك، هر ساعت میان این گروه   تازه می بینم[2] نزاع رستم و افراسیاب

از در ارباب دنیا بس کـه گشتم ناامید   بسته چون یابم[3] دری را، دانم آن را فتح باب

با چنین سختی، عجب دارم که در روز جزا   نرم سازد مومِ مُهرِ کیسه شان را آفتاب

کی پریشانی کند منع کریمان از کرم؟   می کند دریوزه از دریا و می بخشد سحاب

گشته خون مادر دوران ز بی مهری سفید   من به شیر مهربانی می کنم آن را حساب

بر سر حرف آردم گاهی عطارد چون قلم   ورنه من دعوی ندارم با فلک در هیچ باب

بخت ما روشن ضمیران هم جوانی می نمود   گر نبودی عیب، پیر صبح را موی خضاب

محنت ایّام، اهل فضل را کی سوختی؟   برگ گل دادی اگر بی گرمی آتش گلاب

این منم کز خارخار غربت و حبّ وطن   مانده ام یک پای در دامان و یک پا در رکاب[4]

این منم کز حسرت پرواز و مهر آشیان   گاه صید صد درنگم، گه اسیر صد شتاب

از پی رزق مقدّر کی برد حرصم به هند؟   زهر نوشم در وطن، بهتر که در غربت شراب

زهرِ صبر و خونِ دل، وجه معاش من بس است   باد[5] ارزانی به این لذّت پرستان شهد ناب

آستان بوالحسن می بوسم، امّا می کشد   اتّصال بوسه ام تا آستان بوتراب

از در شاه رضا می بندم احرام نجف   کی توان رفتن ازین در جز به آن عالی جناب

زین تمنّایی که من دارم، ازینجا[6] تا نجف   آسمان در آسمان بینی دعای مستجاب

تا نجف از طوس اگر یابد اجازت کلک من   راه را گیرد چو زلف گلرخان در مشک ناب

طالب بغداد، دایم دجله دارد در نظر   تشنهٔ خاك نجف، شب کربلا بیند به خواب

از خیالِ رفتن و بودن، دلی دارم دو نیم   آرمیده نیمه ای، نیم دگر در اضطراب

در میان رفتن و بودن، دو دل بودم شبی   ناگهان آمد به گوش هوشم از غیب این خطاب

کز چه حیرانی میان رفتن و بودن، که هست   رفتنت محضِ امید و بودنت عینِ صواب

۱- متن مطابق ك، نسخ دیگر: مشت

۲- سایر نسخ بجز م، ت: می دارد (در کاروان هند: می گردد ضبط است)

۳- نسخ دیگر بجز م، ت: بینم

۴- م: پایی در . . .

۵- م، ت: باشد

۶- ایضاً: ز مشهد

گر روی، باشد رفیقت همّت شاه نجف ... ور بمانی[1]، سازدت سلطان عالم کامیاب

آن علی نامی که بی مهرش بود روز جزا ... حرف ایمان، نامهٔ اعمال را نقشی بر آب

عزمِ او زایل کند از گوهر خارا، درنگ ... حلم[2] او بیرون برد از طینت صرصر، شتاب

حدّت خورشیدِ نهیبش گر شود مجلس فروز ... نغمهٔ سیراب، گردد خشک در تار رباب

کس نبیند بعد ازین خواب پریشان، زانکه رفت[3] ... از خیال همّتش عیب پریشانی ز خواب

بی خیال زحمت تیغش، چو ناسازان ز هم[4] ... کرده اند از یکدگر اجزای خصمش اجتناب

آنچنان کز حرفِ معموری شود آشفته جغد ... کرده حال فتنه را اندیشهٔ عدلش خراب

با مرادش دست در آغوش زاید آرزو ... هر که را میل طلب باشد درین عالی جناب

شد چنان دست ستم کوته که در ایّام تو ... کبک بیرون آورد ناخن ز چنگال عقاب

تا شود هیکل در ایّام تو بهر گوسفند ... گرگ با دندان برون آرد زپای خویش قاب

از تقاضای زمان، روزی که در کیش فلک ... تیرِ خاکی گردد از گرد سپه، تیر شهاب

از دو جانب، تنگی میدان، سواران را به هم ... حلقه حلقه چون زره در یکدگر بافد رکاب

تا ندارد باز راکب را، زاستقبالِ مرگ ... از عقاب تیر، مرکب پر برآرد چون عقاب

در چنان روزی، چو[5] عریان گشته تیغت، دیده خصم ... مرگ خود در شعلهٔ تیغ تو روشنتر ز آب

استخوان کاسهٔ سر را چه پیش آید، دمی ... کز تف قهر آب گردد خودِ آهن چون حباب

روزِ کینت بیشه آب از زهرهٔ شیران خورد ... خصمِ روبه دل، چه سنجد با تو هنگام عتاب

چشم خصمت پر بود چون شیشهٔ ساعت ز خاك ... زانکه ره بیرون نبرد از گردباد انقلاب

دشمنت در خانهٔ زین مُرد، آری خسته را ... چون سوار آید نفس، باشد به جان رفتن شتاب

کعبه مانند حباب آید به چشمِ حاجیان ... بس که از شرم جنابت گشته جسم کعبه آب

کعبه از صحرانوردان و بهشت از زاهدان ... کعبهٔ ما و بهشت ما تمام است این جناب

در بیابان حجاز از زایران[6] درگهت ... محملی افتاده خالی، کعبه اش آمد خطاب

۱- متن مطابق آ. سایر نسخ : ورنشینی	۲- ل، ك، ج : حکم، سهو کاتبان .

۳- نسخه ها بجز م، ت : هست، شاید جَست بوده و کاتبان سهو کرده اند .

۴- ل، ك، ج : به هم	۵- م، ت : که

۶- ل، ك، ج : خادمان، م، ن : عارفان، متن مطابق ت .

کعبه هم جا بر سرکوی تو دارد، زانکه هست چار رکن او چو یک خشت مربّع زین جناب[1]
با غـبـار راه خـدّام درت حق با من[2] است چشم از کـحل الجـواهر گـر نماید اجتناب
وحیِ مُنزل را امین گـشـتند حـفّـاظ درت می رسـد عیسی دمانت را به جبریل انتساب
آسـمـان بهـر نثـار کلکِ مـدّاحـان تو چون صدف می پرورد درسینه لولوی خوشاب
نقطه ای کز خامه ام ریزد به مدح آن ضمیر از شرف بندد کمر در خدمتش صد آفتاب
تنگ چشمانش چو قربانی ز یکدیگر کَنند چون ز روی معنیی[3] کلکم براندازد نقاب
معنی نظم غریب از کَند و بُرد[4] این گروه چون گـیـاه تازه باشـد در چراگـاه دواب
نامهٔ اعمال قدسی، نسخهٔ مدح تو شد زان ندارد خاطرش اندیشه از روز حساب
تا رسد هر کس به کام از مدّعای خویشتن دشـمنانت ناامـیـد و دوستـانت کامیـاب
میلِ آهن باد مـژگـان، چشمِ بدخـواه ترا تا کنند احبابْ روشن، دیدهٔ خود زین جناب

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

آنچنان می رود ایّام جـوانی به شـتـاب که مگر شد طرف موسم گل، عهدِ شباب
عـمـرْ ناآمـده، اندیشـهٔ رفتن دارد جهد کن وین[5] سفری را به وداعی دریاب
چیده شد رخت به ساحل همه کس را و همان کـشـتی طالع مـا طوف کند در گـرداب
کوکب سوختهٔ ما و بلندی، هیهات! قـصدِ پرواز که باور کند از مـرغِ کباب؟

۱- نسخ دیگر بجز م: چار رکن دهر یک خشت . . .

۲- ك، ج: با وی

۳- فقط م، ت: معنی، اصلاح شد.

۴- ایضاً فقط م، ت. در نسخهٔ م، و از کتابت ساقط شده.

۵- ن، ك، ج: این

ره به مجلس ندهندم چو صراحی مستان / در تواضع اگر از دیده نریزم خوناب[1]

نشکند قدرِ مرا چرخ ز بدگردیدن / کس ز دریا نکشد آبِ گهر با دولاب

چشمِ بختم نشود باز، ولی چشمِ مرا / مژه بر هم نتوان زد به مددکاریِ خواب

دیده ام بیخودی مرغ چمن را، زنهار / بر رخم، چون روم از خود، مفشانید گلاب

خاک در دیدهٔ کوته نظر انداز اوّل / بعد ازان از رخش ای باد برانداز نقاب

یاد چشمت چو کند، بی خبر افتد نرگس / نام لعلت چو برد، رنگ برآرد عنّاب

از درت تا دم[2] تسلیم به جایی نرود / آب گردش نکند خستهٔ تو چون گرداب

دامن دیده پر از خون شود از رشک مرا / دامن زین چو زند بوسه بر آن ران و رکاب

ناتوانان تو در حلقهٔ برهمزدگی[3] / همه چسبیده به هم، چون مژه بر چشم خراب

شانه هم آمده عاجز ز شمارش، کس را / چون حساب سر زلف تو نپیچیده، حساب

شور دارد ز ملاقات سرشکم دریا / شمع بَرمی کند از پنجهٔ مرجان به شتاب

آگهی باعث سیرم نشود، زانکه چو شمع / دیده بیدار شد، امّا بُوَدم پا در خواب

شمعِ روشن شده، افتاده نماند در بزم / آمدی چون به سرپای، سر از شعله متاب[4]

برق آهم هوس بحر شکافی دارد / وقت آن شد که ز دل عقده گشاید گرداب

کاشکی قصّهٔ بیداری ام افسانه شود / تا بدانند که افسانه نمی آرد خواب

کاشکی چون ورق از ساختگیها گردون[5] / ندهد ربط به هم، جمعِ دو رو را چو کتاب

خامه ام چرب زبان است و حریفان زین تر / نامه چون چرب شد، ایمن بود از آفتِ آب

پیش صادق نفسان عیب بود بخت جوان / نکند صبح چو پیران دگر، موی خضاب

گرچه من تیره دلم، نگذرم از صافدلان / عکس را غایتِ منزل بود آیینه و آب

نیستم نی که بود نالهٔ من از دو گلو[6] / نغمه صد رنگ ز یک سینه برآرم چو رباب

مستمع را سخنان ترم از هوش برد / می دهد آتشِ طبعم خبر از عالم آب

چه دهم نسخه به این کور سوادان سخن؟ / فارسی را نتوان چون عربی کرد اعراب

۱- از تذکرهٔ خیر البیان ـ که چند بیت از آغاز قصیده را نقل کرده است ـ افزوده شد.

۲- ت، ن، ك، ج : در

۳- ل، ك، ج : ماتمزدگی

۴- م، ت : بیت را ندارند.

۵- ن، ل : دوران

۶- م : گلوی

تو کـه در جلدِ خود از علم نداری خبـری / بغل از جزو کشیدن چه کنی جلد کتاب؟
بُوَد از پرده برون، زمـزمـهٔ بیشـرمـان / هر که را روی نباشد، چه نیازش به نقاب [1]
تاب کین آوری ات نیست مرا ای دشـمن / من چو گنجشک ضعیف و تو قوی پنجه عقاب
من به خـاکسـتر گلخن شـده راضیّ و ترا / تا به سقف فلک از خانه بود در سنجاب [2]
نیست تاب سخنم از سبکی، خرده مگیر / که گران آمده بر گوش من از کوه، جواب
تـا بـه کـی چـرخ بلـرزانـدم و دم نـزنم / بی نفس چند کسی زنده بود چون سیماب؟
هست حقّ نمکی بر منش از شوری چشم / گرچه شد کار من از چشمِ بداندیش خراب
راه بیـرون شد ازین ملک ندارم [3]، که بود / کشتی بخت مرا خاکِ خراسان گرداب
طبع، پیوسته اگر گام زند بر یک سمت / معنیِ غیرِ مکرّر، نتوان دید به خواب
گـر قلم پا ننهـد از خط مـسطر بیـرون / غیرِ مد هیچ نیارد که نویسد به کتاب
بر من از هیچ سـر کـو ننشـیند گـردی / به مثل گر همه دامن شده باشم چو سحاب
بی طلب بذل بود بذل، وگرنه سهل است / کـه ز باد خنکی آب دهد چشمِ سحاب
دست در دامن چشم تر خـود تا زده ام / چون صدف، سینهٔ دستم [4] شده پرگوهرِ ناب
با تُنُک حوصلگان خون جگر کی نوشم؟ / که به دریا کشی آموخته ام چون گرداب
تشنگان را همه شب گرچه به خواب آید آب / منم آن تشنه کـه آبم ننمـایند به خـواب
گرچه جایی نبود خوشتر از ایران، صد حیف / که نگون است در او ساغرِ همّت چو حباب
جـای آن است کـه بر جنّتیـان گـریه کنند / در بهشـتی کـه بود چشـمهٔ کـوثر بی آب
جـای آرام درین خطّه حـرام است، حـرام / جز در شاه که واقع شده طاق از همه باب
آبروی همـه عـالم، علی بن مـوسی / که ازو خاکِ خراسان شده فردوس مآب
یک رکابت مه نو گشت و یکی خاتم جم / حلقـهٔ چشم ملک بود مگر پُرخـوناب؟
سـوی درگاه رفیع تو چو آید، چه عـجب / دامنِ صبح کند کارِ قدم گر ز شتاب؟

۱- م، ت : بیت را ندارند.
۲- ل : دُرّ خوشاب، آ : پُر سنجاب
۳- ت : ندانم
۴- در نسخهٔ م، پس از سینهٔ، واوی افزوده اند تا سینه و دستم بشود، که البتّه خطاست. در خراسان، سینهٔ دست معنای کف دست دارد.

قــوّتی داده ضــعــیفــان جــهــان را عــدلت | کـه ز گنجشک نیاید عـجب، آهنگ عقـاب[۱]
چاکــران تـو به دریا چـو پی صــیـــد روند | اسـتـخوان چون نشـود در تـن مـاهی قلّاب؟
تیر در چشم عـدوی تو خورد خاك چو مـار | تا برانگیختـه خیـل غـضـبت گرد عـتاب
سکّه از دولت نـام تـو نـهـــــد پا بـر زر | منبـر از خطبهٔ مـدح تو سـزد در مـحـراب
آسمـان برد گـمان خشت درت را خورشید | همـچـو بلقـیس کـه آیینه غلط کـرد به آب
بس که از نـهی تو بگداختـه شد[۲]، مطرب را | پوست یک پرده درونتر بود از رگ چو رباب
بـر درت حـلقـــــهٔ خـــــدّام بود آیـنه ای | که توان دید در او[۳]، روی امید از همـه باب
دشــمن جـاه تو چـون واصلِ دوزخ گـردید | شـعـله را تا به ابد کـرد گـرفـتـارِ عـذاب
به طوافت، که مـلایک همـه عـاجز گردند | یک طـواف حـــرمت را چـو نویسـنـد ثواب
اجل از ســایهٔ تیغ تو به لاحــول گــذشت | ضــربتش را دل اعــدای تو چـون آرد تاب؟
پیشِ قدرت چه زند خیمه فلک از سرِ جهل؟ | کـاسـهٔ سـر شـده پیمـانهٔ بادش چوحـبـاب
ارتـفــــاع فـلک قــــدر تو بیش است ازان | کـه ز خـورشـیـد، فلک پیش نهـد اصطرلاب
شیشـه از حـفظ تو بر سنگ چنان می غلتد | کــــه چنان بر زبرِ سنگ نمی غـلتـــد آب
تیغ چون سنگ کشی، آب شـود زهرهٔ شیـر | زه چو بندی به کمان، خاك خورد تیر شهاب
گــر بگـویی کــه دگــر پردهٔ مــردم ندرد | بادْ در پیـرهن غـنچـه بمـاندِ چوحــبـــاب
روضــه ات یافـتــه زیبی کــه تماشــایی را | مژه چون خامهٔ مـو غوطه خـورد در زرِ ناب
دیده بی پرده نـزد بوسـه بـر این سدّه ز شـرم | کـعبه بی جامـه نیامد به حریمت ز حجـاب[۴]
سنگ تعـمـیـرِ حـرم گـر ز درت مـی بردند | پشت بـر قـبله نمی کـرد ز عـزّت محـراب
در ریاض حرمـت، حلقهٔ خـدّامْ گلی ست | کـه ازان گل شـده گلزار جـهــان زینت یاب
یا مگر حلقـهٔ چشـم ملک است آن حلقــه | کـه درین روضـه نمی گـیـردش از خدمت، خـواب
دیده دیدی کـــه بود تا مــژه اش مـردم دار؟ | گل شنیدی کـه دهد پیـرهنش بوی گـلاب؟
من و مـــدّاحی خــدّامِ درت؟ شــرمم باد! | کیستم من، چه کسم، در چه شمـارم، چه حساب؟
چه بود مـدح تو قـدسی، به دعـاشان پرداز | کــه بود منتظر آمــین و اجـابت بیـتـــاب

۱- آ: انداز عقاب
۲- ك، ج: بگداخته تن
۳- متن مطابق م، ت. سایر نسخ: در آن
۴- متن مطابق م، نسخ دیگر: ... بی جامه بدین (ك، ج: درین) روضه نیامد ...

ساغر خواهشان از می عشرت پر باد / تا توان گفت که خالی نبود گل ز گلاب

[بازماندن شاعر از کاروان هند و سپاسگزاری از محضر امام بدان سبب]

از چشم من ز چرخ چهارم گذشت آب / مردم نشین نگشت ازان، چشمِ آفتاب

موقوفِ دیدن تو بود جان سپردنم / پیمانهٔ نفس بودم دیده چون حباب

از دیدن تو، سوختن دل غریب نیست[1] / مرغ چمن بر[2] آتش گل می شود کباب

برگشته تا نگاهم[3] ازان روی آتشین / در دیده ام طبیعتِ آتش گرفته، آب

دل بر خیال وصل نمی بندم، آن نیَم / کز سادگی به مغلطه راهم زند سراب

شادم که ناتمام نماندم، چرا که هست / چشمم تمامْ گریه و بختم تمامْ خواب

می سوزم از فسردگی اشکِ بلبلان / تا دیده ام که شیشه نمی سوزد از گلاب

عشق است این که دوخته بر هم دو کَون را / چون بنگری، یکی ست ورق بندِ هر کتاب

گر آتش جگر نفروزند عاشقان / از داغِ دل به دیده نیارند خون ناب

تا گرمیی وسیله نگردد، مکن قبول / کز برگ گل به شیشه شود منتقل گلاب

آبم ز سر گذشته[4] چو مژگان، عجب مدار / با رخت اگر چو عکسْ مرا دیده ای در آب

بیکس ترم ازان که درین عالم خراب / شب سایه آیدم به سر و روز آفتاب

بیمِ شکستن از طرفِ بخت من بود / پهلو چو بر سفینهٔ بختم زند حباب

هموار کرد روی زمین را سرشک من / چندان که چین موج برون رفت از سراب

۱- م: سوختنم (ت: سوختن) دلفریب . . . ، سهو کاتبان .

۲- ك، ج: در

۳- ل، ك، ج: چون نگاهم

۴- نسخ دیگر به استثنای م، ت: گذشت

ناخن ز بیحسابیِ چرخم نمانده است — چندان که شقّ خامه ببینم گهِ حساب
چون لعل آید از جگر سنگ، آبدار — فولاد خنجری که به خونم شود خضاب
از پای تا به فرق ندانم جز این که هست — پایم به روی آتش و فرقم به زیرِ آب
بر ما فتادگان هنری نیست تاختن — نقش پی از وزیدنِ بادی شود خراب
با چشم اشکبار سوی دشت اگر روم — شاید که تخته بر سر دریا زند سراب
بیداری ام به خواب نیاید، اگر شبی — از بختِ خویش وام کنم نیم چشمْ خواب
دورِ زحل چنان شده کز واژگونگی — اقبالِ خویش بسته هما بر پرِ غراب
از بخت واژگونهٔ خود گر کنم سؤال — نبود عجب که کوهٔ مخالف دهد جواب
بودم به فکرِ آنکه کنم ترکْ شاعری — کز وی نگشت ساخته کارم به هیچ باب
با طبع خویش مشوره کردم درین سخن — آشفته شد که بگذر ازین فکرِ ناصواب
ترک سخن چنان بود از صاحب سخن — کز خویش سلبِ نسبتِ گوهر کند سحاب
طبع من آسمانِ معانی ست، گو مکش — گردون پیِ گزند غنیمان من عذاب
من خود برای دفعِ شیاطین روزگار — از برقِ آه ساخته ام ناوکْ شهاب
نی نی مرا غنیم نباشد به ملک نظم — کز آبِ شعر من همه را شسته شد کتاب
باشد همیشه زادهٔ طبعم و بالِ من — از مغزِ خود، چو شمع شود استخوانم آب
دوشم به وقت خواب، خیالِ معاش بود — گفتا خرد که ای همه کارت خیال و خواب
تا کی درین گداکده چون بی توکّلان — باشی برای وجه معیشت در اضطراب
برگ سفر بساز تو هم، مرده نیستی — بیهوده چند مانعِ رزقت شود حجاب؟
هر روز می روند گروهی ازین دیار — بی توشه چون توکّل و عریان چو آفتاب
تا باز کرده اند نظر[1]، بازگشته اند — با مکنتی که عاجزشان کرده در[2] حساب
من هم به گفتهٔ خرد از جا درآمدم — مانند تشنه ای که فریبش دهد سراب
افکنده بود لغزشِ پایم به خاکْ هند — دستم گرفت دامنِ فرزندِ بوتراب
سلطان جنّ و انس که خدّام روضه اش — افشانده اند دامن تقوی بر آفتاب
لطفش جهان فروز[3] و عتابش زمانه سوز — عزمش سبک عنان و درنگش گران رکاب

۱– م: . . . کرده ای تو نظر، تصرّف بعدی است و خطا.

۲– متن مطابق م، ت، نسخ دیگر: از

۳– م، ت: جهان نواز

ای درگـه رفـیع تو مـقـصـودِ آسـمـان | وی قـبّـهٔ منیـر تو مـسـجـودِ آفـتـاب
بر درگـهت، ز قـدر، فلک دم نمی‌زند | سازد ستونِ خیمه ز حفظ نفس، حباب
نبود عجب که چون لب میگون ساقیان | از نهی تو ز خـویش برآرد نمک شـراب
از آب تیغ توست کـه هرگـز عـدوی تو | کـشـتی برون نبـرد ز طوفـان انقـلاب
مه طلعتان عهدشکن را زعدل تو | شد رنگها شکسته‌تر از رنگ ماهتاب
در قتل دشمنت مدد غیر را چه دخل | تیر تو پر ز خویش برآورده چون عقاب
بر باد پا سوار چو گشتی، شکست خصم | بادست سنگ تفرقه در مجمعِ ذباب
جیب سحر دریده، ازان کرده عدل تو | قطعِ انامل از کفِ پر خـون آفـتـاب
تب لرزهٔ نهیب تو جایی که گشت عام | سیماب کُشته هم نکند ترکِ اضطراب
از ربطِ بزمِ عیش تو، در چنگ مطربان | تار گسسته نگسلد آهنگ، از رباب
گستاخی‌ام به پشتیِ شرم حضور توست | من کیستم وگرنه و مدح تو، بی حجاب
شاها! شبی که کوچ نمودند همرهان | ممنون شدم ز دیده که بر من گماشت خواب
گر مانده‌ام ز قافله، امّا به درگهت | خود را رسانده‌ام به دعاهای مستجاب[1]
پیچیده در سخن لبم از بهر اختصار | کوته شود، چو رشته کند میلِ پیچ و تاب
خصمت نشسته باد به خون، تا ز ماهِ نو | چابک سوار چرخ نشیند به یک رکاب
از سیل فتنه، خانهٔ عمرش خراب باد | تا یادگارِ سیل بود خانهٔ خراب

---

۱ - ك، ج: چو دعاها ...

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

عالم از نالهٔ من بی تو چنان تنگ فضاست / که سپند از سر آتش نتواند برخاست[1]

به کدامین گل رخسار تو نظّاره کنم؟ / که ز هر حلقهٔ زلفت گل دیگر پیداست

هر که ناز تو چشیده ست، نمیرد هرگز / زهر چشمت مگر آمیخته با آب بقاست؟

دهدش هر قدم از چشم پر آبم خبری / هر که را در ره عشق آبله ای بر کف پاست

هر طرف دیده گشایم، چو من افتاده یکی / خاك کوی تو مگر آینهٔ صورت ماست؟

خلقی از شیون من راه به کویت بردند / به چمن، نالهٔ مرغان چمن، راهنماست

از درون، سوی خیالت، ز برون محوِ توام / عینکم، چشمِ مرا چشمِ دگر سوی قفاست

هم خیال رخ تو دل برد و هم رخ تو / بهر نظاره چه فرق است ز چشم چپ و راست[2]؟

دیده چون آینه پرداختم از مردمِ چشم / که چرا عکس تو با مردم چشمم یک جاست

دل من داده چو کشتی به کف باد[3]، عنان / تا شنیده ست که بویی ز تو همراه صباست

در گرفتاری عشق تو رهایی نبود / زانکه هر داغ غمت حلقه ای از دام بلاست

این که گویم که دل از عشق برآید، غلط است / موج هرسوکه نهدروی به ساحل، دریاست[4]

لذّت وصل ترا کرد تلافی با من / شب هجران تو گویا که مرا روز جزاست

۱- به کتاب دادِ سخن هم مراجعه کرده و اختلاف ضبط ابیات منقول در آن را به دست داده ام.

۲- این بیت، تنها در نسخ ن و ل آمده است.

۳- نسخ دیگر به استثنای م، ت: به ره . . .

۴- از دادِ سخن افزوده شد. به عقیدهٔ خان آرزو، دل از عشق برآید غلط کتابتی بوده است و باید چنین باشد: ز دل عشق برآید. جای اصلی بیت بطور دقیق معلوم نیست. گاه ضبط دیوان با این کتاب تفاوت دارد و می توان احتمال داد که پس از اعتراض شیدا، شاعر دستی در قصیده برده است.

هرگـز از ضـعف نیـاید به لب از دل آهم — تا به روزن نرسـد نورِ چراغی[1] کـه مـراست
خـانه زندان بود و نقش حصـیـرم زنجیـر — خوشدل آن عاشق آزاده که جایش صحراست
بخت بد چون سوی من کج نگرد، شاد شوم — راحت جـان هدف در قـدم تیـرِ خطاست
کی بـود ذوقِ طرب، لذّت غـم یافـتـه را؟ — گنج در سایهٔ جغدست، نه در ظلّ هماست
شـاخ نـازک نتـوانـد کـه کـشـد بار گـران — برده تـا دل ز برم، قـامت زلف تو دو تـاست
سـبـزه پژمـرده نگردد چمن حسـنِ ترا — یا رب این تازگی از فـیضِ کـدام آب و هواست[2]؟
صـرف من سـاز تغـافل، کـه نمی دانـد غیـر — ذوقِ آن لطفِ نمایـان کـه به نام اسـتـغناست
هر کـه در عـشـق کند دعـوی ثابت قـدمی — گـو ببر از دل من نسـخه، کـه قانون وفـاست
روی شـعـر از سـخـن عـشق نگردد هرگـز — جز سوی مدح خداوند، که رسم شعراست
آنکه از راسـتی خـامـهٔ عـدلش[3] پس ازین — از فلک، شکل مه نو چو الف خیزد راست[4]
زیور شـاهـد ایمـان، علی بن مـوسی — آنکه بی دوستی اش صـورت دین نازیباست
خلق را راهنمـا گشـتـه سـوی نار و نعیم — کین و مهر تو که اصل لغت خوف و رجاست
هر کـه را دیده به دست تو بود چون خـاتم — چون نگین گر ز زر و سیم کند خانه، سزاست
مـهـر و مـه را نبـود بی مـدد رای تـو نور — به نگاه دگـری، دیدهٔ عـینک بیناست
بس کـه انصـاف تو افتـاده نخـواهد کس را — گـر نیفـتـد به مثل عکس در آیینه، رواست
زردی چهـرهٔ اعـدای تو مـادرزادست — از مـشـیّت، یرقـان لازمـهٔ کـاهرباست[5]
بر نگیـرد دهن از آب، زمـانی چـو حـباب — دایم از ضعف جگر، خصم ترا استسقاست
بی رضـای تو قـضـا شـست نمی جنبـاند — غـضب و خشم تو پیکان و پرِ تیرِ قضاست

۱- در متن نسـخهٔ م، نور را به صورتِ دود اصـلاح کرده اند و نقطهٔ نون باقی مـانده است. با وجـود تناسب آه و دود، احتمال نمی دهم که این تصرّف کار خود شاعر باشد.

۲- از دیباچهٔ دادِ سخن افزوده شد. قصیده از کلیّات شاعر متعلّق به کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب نقل شده. «از» در مصراع دوم از قلم (یا چاپ) افتاده است. تازگی در اصل نازکی بود، اصلاح کردم. ت نیز بیت را دارد و در آن هم نازکی است.

۳- داد سخن: رایش

۴- ایضاً: بر فلک . . . گردد . . . ، ك، ج: در فلک . . . گردد . . .

۵- از دیباچهٔ داد سخن

دل خصم تو نیاسود ز اندیشهٔ خام | زود صحّت نپذیرد مرضی کز سوداست
هست شمشیر تو[1] برّنده‌تر از تیغ اجل | قاف این قبضه، فزون یک نُقَط از فای فناست[2]
چون شکاف سر پرگار دهد خون سیاه | زخم آن تیره درونی که به تیغ تو سزاست
گر شود آینه[3] سیّار بود چون خورشید | نعل رخش تو، کش آینهٔ خورشید بهاست
آنکه از شوخی او، صورت نعلش بر خاك | چون درم در کف بخشنده ز آرام جداست
کس ندیده‌ست چنین کوه سبکرو که چو عکس | قدمش تر نشود، راهش اگر بر دریاست
زر نعلش چو شود سکّه، نگیرد آرام | در کف بخل، که چون سکّه درم را گیراست
نوعروسی‌ست که هر گاه شود[4] گرم عنان | عرقش ظاهر و پنهان ز نظر خود چو حیاست[5]
رود از پیش و نبینند ز تندیش چو عمر | جهد از جای[6] و ندانند که چون برق کجاست
تیزگامی که چو آید به سماع، از قدمش | کرهٔ خاك چو سیماب جهد بر[7] چپ و راست
شد گمانم که چو مرغ گِل عیسی جان یافت | خاك را بس که ز سُمّش حرکت در اعضاست
حاصل هر دو جهان را نبود قیمت آن | که توان گفت که یک بذل ترا وجه عطاست
منع اشیا اگر از نشو نمایی، پس ازین | موی و ناخن ز سر و دست نشاید پیراست
نیست ناکام به عهد تو کسی، حیرانم | که برای چه زبان قلم از کام جداست[8]
مهر از رای تو زاد و همه کس می داند | که نمودار کنِ سایهٔ اشیا، اشیاست
آنکه دی زهر در انگور تو می کرد، امروز | به عذاب ابدی، کامِ دلش زهرآلاست
زهر در کار تو کردند و زبس یکرنگی | سبزه‌ای کز گل من سبز شود، زهرگیاست
گنبدت را نه کتابه‌ست به زر گشته رقم | حکم آمرزش[9] خلق دو جهان را طغراست
مهر در[10] قبّهٔ گردون بود و روضهٔ تو | آسمانی‌ست که در قبّهٔ خورشیدش جاست

۱- داد سخن: شین شمشیر تو
۲- ایضاً: فزون نقطه ای از . . .
۳- ك، ج: كآینه
۴- داد سخن: هرگاه کنی
۵- ایضاً: همچو حیاست. نظر اصلاحی خان آرزو در مصراع دوم مطابق متن ماست، ولی مصراع اوّل را چنین می پسندد: نوعروسی ست در آن دم که شود . . .
۶- نسخ دیگر به استثنای م، ت: جا
۷- ایضاً: از
۸- از داد سخن افزوده شد.
۹- ن: خط آزادی
۱۰- داد سخن: بر

چشمِ بی مردمک مهر کجا، نور کجا / عکس این روضه اش[1] از دیده نمایان چو ضیاست
آنچه در طور به موسی به طلب ننمودند / بی طلب در نظر از مرقد تو جلوه نماست
در حریمت به ملک نوبت خدمت نرسد / که زخدّام تو چون این بنشست، آن برخاست
به کمین پایهٔ خدّامِ جنابت نرسد / چرخ را گر به مثل قامتِ خم گردد راست
در طواف تو ندارد سرم از پا خبری / بس که کیفیّتم از بادهٔ شوق تو رساست
همچو طفلی ست که گم کرده ره خانهٔ خویش / یک زمان مردم چشمم گر ازین روضه جداست
من که فرسوده سرم در قدم ناکامی / این زمان هر قدمم بر سر صد کام، رواست
مدح رای تو بود آینهٔ خاطر، ازان / نفسم چون نفس صبحِ دُوُم آینه زاست
کرده تحریر مگر نکتهٔ سیرابِ مرا؟ / کز رطوبت، قلم سوخته در نشو و نماست
هست مدح تو مرا جایزهٔ مدح تو بس / پیش من قیمت کالا ز عزیزی، کالاست
پای ز اندازه[2] برون رفت، همان به قدسی / که برآرم به دعا دست، که هنگام دعاست
کیستم من که ثنا گویم و مدحش خوانم / آنکه جبریل ثنا گویش و مدّاحْ خداست[3]
در غنا[4] باد و مبیناد عنا چاکر تو / تا عنا بر ورق دهر، به یک نقطه، غناست
کشته بادا زصبا، شمعِ ضیا خصمِ ترا / تا صبا درگه تحریر، به تصحیف، ضیاست

۱- متن مطابق م، ت. نسخ دیگر: قبّه اش ۲- ن: از اندازه
۳- این بیت، تنها در نسخهٔ ت و دیباچهٔ داد سخن آمده است.
۴- ل، ك، ج: با غنا

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

(م، ت)

از بس دل افسرده ام افتاده ز کارست | بر سینهٔ من داغ، گل روی مزارست
بر فرق کسی سایه نیفکند نهالی | غیر از سر منصور که در سایهٔ دارست
علّت بود از بهرِ تهیدستیِ جاوید | آن جوهرِ ذاتی که در اجزای چنارست
قطع طلب اولی ست که در وادی تجرید | انبان طمع، توشه کش زلّهٔ عارست
از تیره سرانجامی من هیچ مپرسید | صد گونه حسد، روزِ مرا بر شبِ تارست
در دست کسی نیست عنان، گریهٔ غم را | چیزی که ندارد شترِ موج، مهارست
هر داغ بود بر جگرم خرمنِ دردی | محصولِ غم امسال، نه چون حاصل پارست
اندیشهٔ بهبود دلم سود ندارد | گر همچو عزیز آمده از مصر، که خوارست[1]
در بحرِ غم آن به، که کسی دست نگیرد | طوفان طلبی را که میان به ز کنارست
گر خون نخورم، لرزه بر اعضای من افتد | چون باده پرستی که گرفتارِ خمارست
کس یاد ندارد که درین ورطهٔ گرداب | سرگشتگی ام را چه حساب و چه شمارست
چون صبح، مگر بعدِ من ایّام دهد نور | ورنه همه عمرم گذران در شب تارست
درمانده به روز سیهم دیدهٔ خورشید | گویا نظر آینه بر خطّ غبارست
جز نقطهٔ گرداب و خط موج نداند[2] | آن را که به طوفان سرشکم سر و کارست
دستی که گریبان ندرد، سوختنش به | شاخی که شود خشک، بر او شعله بهارست
بی ناخن غم، داغ دلم تازه نگردد | افروختگیهای گل از پهلوی خارست

۱- ت: بیت را ندارد.

۲- هردو نسخه: ندانند، ظاهراً سهو کاتبان بوده. اصلاح شد.

چون شمع کشم بر تن خود سلسله از اشک
در عشق، سراپای مرا قید به کارست

در پویه، گرو می‌برد از اسبِ مُرادم
هر چوب که طفلیش به بازیچه سوارست

بیرون زده از پوست رگم خیمه چو مسطر
پهلوی من از کاهشِ غم بس که نزارست

حاصل نشد از نقدِ سخن، وجهِ معاشم
زانم چه که گویند فلان، شعرشعارست؟

سرمایهٔ دهقان نشود بارِ صنوبر
در باغ، گرفتم که صنوبر همه بارست

سیلابِ فنا، نابلدِ منزل ما نیست
عمری ست که این غمکده‌اش راهگذارست

در دایرهٔ موج بود، نقطهٔ گرداب
دریایی غم، ایمن از آسیبِ کنارست

یک ساغرِ می، دُردکشان را زبطِ سبز
خوشتر بود از هرچه درین سبز حصارست

خوش باش که در حلقهٔ رندان خرابات
نقشی که دل از دست برد، نقشِ قمارست

ایمن بود از چشمِ بد، آن داغ که شد نیک
آسیبِ نظر، دور ز آیینهٔ تارست

خواهی دل روشن، مگسل تارِ محبّت
روشندلی شمع ز آمیزشِ تارست

در عشق نکویان، سر و جان هردو به کارست
سر بهر فداکردن و جان بهر نثارست

روی دلم از جانب معشوق نگردد
چون عکس که رو بر طرف آینه دارست

عالم ز تو پر باد، که آن حلقهٔ گیسو
هم فتنهٔ شهرست و هم آشوبِ دیارست

درکوی تو، برخاك ز جان، سایه گران است
در بزم تو، چون شمع، نظر برمژه بارست

آن را که شود دیدن روی تو میسّر
چیزی که به خاطر نرسد بوس و کنارست

من گرچه اسیرم، تو هم آزاد نه‌ای پُر
کز خون دلم پای تو در قیدِ نگارست

برهرمژه، چشمی به تماشای تو دارد
در بزمِ تو شمعی که پریشان شده تارست

خالی ز تمنّای وصال تو کسی نیست
گر باده پرست است، وگر سبحه شمارست

آمادهٔ دندانه بود شانهٔ آهو
گویا صف مژگان ترا عزمِ شکارست

جایی نروند اهل هوس از سر کویت
گرداب برای خس و خاشاك، حصارست

در پیش نظر گر سرِ مویی ست، حجاب است
بر دیدهٔ نظّاره‌پرستان، مژه بارست

گلگون سرشکم چه رود جانب دریا؟
آخر کف دریا نه سزاوارِ نگارست

دارند ز هم، چشمِ مدد، عینک و دیده
پیوسته به هم داغ و دلم را سر و کارست

دل می‌رود از دست، مگر وعدهٔ وصل است؟
جان می‌پرد از شوق، مگر وقت نثارست؟

پروای سـر دار نداریم چو منصـور — حاصل، که سر ما و سر کوچهٔ یارست
چون شمع، دگرگون نشوم تا دم مردن — غافل مشو از من، نفسم گر به قرارست
ایمن مشو از نشتر پنهان حسودان — این طایفه را، پردهٔ دل، کیسهٔ مارست
یک یار ندیدیم کـه اغیـار نگردد — تا در نگری، دستهٔ گل، بستهٔ خارست
هر عیب کـه گویند خلایق، همه دارم — عیبی که ندارم، نظر عیب شمارست
چون شمع که جست از هنر خویش سلامت؟ — آن را کـه کنی نورْ تصوّر، همه نارست
چون چشم نداری کـه ببینی هنر خلق — در عیب شمردن ز چه رو چشم تو چارست؟
میدان چون کنی پاك، مترس از علم گرد — خاصیّت جاروب زدن شور[۱] غبارست
دعوی کند از پیشهٔ خود هر کس و من هم — کارم سخن است و سخنم بر سر کارست
هر تار کـه بر ساز کشد مطرب طبعم — از نغمهٔ سیراب، رگ ابر بهارست
اشعار مرا کم نبود لفظ ز معنی — تا سایهٔ نخل قلم من، همه بارست
عطر نفسم بین کـه پی آهوی کلکم — خوشبوی تر از نافهٔ آهوی تتارست
شعرم بود از سلسلهٔ معنی باریک — چون شانه، گه فکر، به مویم سر و کارست
گر دیر طرازم[۲] گهر نظم، عجب نیست — کز تیزی طبعم، جگر فکرْ فگارست
چون لاله، دل از تیرگی اش بر نگرفتم — هرچند کـه روز خوش ایران، شب تارست
تا نان جوی هست در ایران قناعت — عزم سفر هند طمع، مایهٔ عارست
آن را کـه گزیده ست دل از شربت دینار[۳] — همیان درم در نظرش هیأت مارست
از پهلوی مژگان ترم، هر گل ابری — گویا کف دست شه دین، وقت نثارست
نقد شه مردان، علی موسی جعفر — کز مدحت او، نقد سخن پاك عیارست
سلطان خراسان، که گه عرض سپاهش — چون خانهٔ زین، روی زمین پر ز سوارست
تا آینهٔ مهر ز رای تو بود فرق — چندان کـه تفاوت ز یمین تا به یسارست
تاریخ وفاتش ز ازل نقش جبین شد — بدخواه ترا، لوح جبین، لوح مزارست
گیرد به هر انگشت چو نرگس قدح زر — آن کس کـه به بزم کرمت باده گسارست

۱- م : سور، سهو کاتب بوده .

۲- م : دیرتر آرم، ت : دیرتر ازم، سهو کاتبان بوده . با توجّه به معنی اصلاح شد .

۳- م : از ثروت دنیا، ت : سرست دنیا، به قرینهٔ معنی اصلاح کردم .

ناگشته[1] خدنگ تو مهیّای عزیمت / جان در تن خصم تو مهیّای[2] فرارست
سر بر تن اعدای تو پیرایهٔ ننگ است / جان در بر بدخواه تو سرمایهٔ عارست
بی امر تو هرکس که زند دست به کاری / سر رشتهٔ آن کار به دستش دم مارست
چون برق که جَستن بودش طالعِ مولود / نازاده عدوی تو مهیّای فرارست
هنگامهٔ دیوان ترا اطلس گردون / چون بال ملک، فرشِ سراپردهٔ بارست
شوقِ طلب خون عدویت، به دل خاك / چون آرزوی می به دل باده گسارست
از حسرت می، زرد بود ساغر نرگس / کز نهی تو، جاوید گرفتار خمارست
بر خنگ تو تنگ است بسی عرصهٔ گیتی / گویی به مثل، چارحدش، چارجدارست
شوخی که گر آینه شود آهنِ نعلش / از جَستنِ گرم، آینه گویی که شرارست
داغ از کفلش همچو سیاهی فتد از داغ / وین طرفه که با این همه، زینش به قرارست
پیداست ز هر نقشِ پی اش، چشمهٔ بادی / تا در نگری، زو کرهٔ خاك، غبارست
آسیب نبیند ز خرامش سر مویی / در پویه، گرش برمژه چون اشک، گذارست
در زیر سُم او کرهٔ خاك ز شوخی / چیزی که ندانسته، چو سیماب، قرارست
پس مانده ز همراهی او چون گرهِ دم / خورشید که بر گرم عنانیش مدارست
داغ کفلش در نظر اهلِ بصیرت / بسیار فریبنده تر از خالِ عذارست[3]
هر سر که رود از خط فرمان تو بیرون / پیوسته چو افلاك[4]، گرفتارِ دوارست
زان حیله که در کار تو کردند ز انگور / از غصّه دل تاك هنوز آبله زارست
پیوسته ز یک جیب برآرند سر خویش / شمشیرِ ترا تیغ اجل، محرمِ غارست
از سایهٔ دیوارِ وی اقبال توان رُفت / آن را که به خدّامِ درت قربِ جوارست
مرغان بهشتی، به الم کار ندارند / غم را به دل خلق درین روضه چه کارست

۱– م: تا گشته

۲– ایضاً: مهیاء، سهو کاتب بوده. در هر دو نسخه، بیت شانزدهم قصیده است. چون با ابیات قبل و بعد خود ارتباطی نداشت، به اینجا آوردم.

۳– ت: بیت را ندارد.

۴– م، در متن، گرداب است و در حاشیه اصلاح شده.

مـــدّاحی خـــدّام درت کـــار بزرگی ست[1] | من کیستم و گفتهٔ من در چه شمارست
یک برگ گل از گلشنشان، باغ بهشت است | یک رایحه از نکهتشان، بوی بهارست
ما را نسب بندگی و خدمت ایشان | بسیار به از خسروی هند و تتارست
افتادن و برخاستن مشت اسیران | از ضعف چو انگشت به هنگام شمارست
از دامنشان دست به شمشیر نداریم | آن طایفه را گرچه ازین طایفه عارست
فرّاش حریم تو گرفته ست به دستش | برگردن جاروب، بسی حق ز غبارست
در حلقهٔ حُفّاظ حریمت چه نماید؟ | گر نغمهٔ داود، وگر صوت هزارست
نرگس ز دو کف همچو صدف ساخت دهانی | در وصف کَفَت پرگهر از بهر نثارست
عاجز بود از نقش ثنای تو کشیدن | با آنکه زبان قلمم سحرنگارست
هنگام ثناخوانی تو، از عرق شرم | گویی به کفم نسخه، کف آبله دارست
وردم بجز از نکتهٔ مدح تو مبادا | چندان که زبان قلمم نکته گذارست
بدخواه تو جز حسرت جاوید مبیناد | تا آینه حیران رخ آینه دارست

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

(م، ت)

نبت رشتهٔ من گرچه عقد با گوهر | بود ز آبله دایم به کف مرا گوهر
در آن دیار که گوهرشناس نایاب است | به رشته مهرهٔ گل می کشند با گوهر
چه شد، ز چشم گهرناشناس اگر افتد | ز اصل خویش نمی افتد از بها گوهر
شکست اهل هنر، گو مکن فلک، ستم است | که جای دانه کند خُرد، آسیا گوهر

۱- هر دو نسخه: بزرگست

نمی کنیم ز طبع روان شکایت، اگـر / به نرخ ریگ روان کس خَـرَد ز مـا گـوهر

همیشه اشک دهد بار، خـار مژگـانم / کـه گـفـتـه بود نمی روید از گـیـا گـوهر؟

سخن به پیش سخن ناشناس نتوان برد / ستم بود کـه دهد کس به نـاسـزا گـوهر

بود تفـاوت آن، نزد جـوهری پیـدا / چه شـد که رشته برآید[1] به وزن با گوهر؟

ز اشک گرمم اگر قطره ای چکد به محیط / سپندوار جـهـد در صـدف ز جـا گـوهر

امیدواری نظم سخن به کلک من است / به رشـتـه بهـر نظام آرد التـجـا گـوهر

چه قـدر با سـخنم ته بسـاط دریا را؟ / کـسی کـلام مـرا گـو مـسنج با گـوهر

گرفتم آنکه متاع سخن ز یک جنس است / و لیک، فرق ز گـوهر بسی ست تا گـوهر

نهـاده خـامـهٔ من در پی مـعـانی سـر / همیشه می خورد از کلک من قفـا گوهر

ز شـرم گـوهر منظوم من درین دریا / رود به کُنج صـدف بهـر انزوا گـوهر

به پیش شاهد طبعم، عروس حجلهٔ فیض / ز روی باز کند بهـر رونما گـوهر

درون سینهٔ من، دل ز داغ خـالی نیست / کـه دیده در ته بحر از صدف جدا گوهر؟

فـروغ دیدهٔ[2] هر کلبـه باشـد از روزن / بود به چشم صـدف به ز توتیـا گـوهر

فشرد بحر دلم را، ز چشم گریان پرس / کـه باد دستی مژگـان چه کرد با گـوهر

به هر محیط که غوّاص را در آن راه است / گـمـان مبر کـه کند با صدف وفا گـوهر

همیشه سجده برد پیش کلک من معنی / نکرده طاعت فکر مـرا قـضـا گـوهر

چو روبروی شود با سرشک من، چه عجب / اگـر چو لعل برافروزد از حـیـا گـوهر

من ضعیف به شهر و سرشک من در دشت / ببین فتاده کجا رشته و کجا گوهر

اگـرچه رشتهٔ کـارم ز دست رفتـه، ولی / نکرده رشـتـهٔ نظم مـرا رها گـوهر

به هیچ، گوهرم ارزنده نیست، حیـرانم / به رشـتـه پهلوی من جا کند چرا گـوهر

به غیر اشک که گلگون بود ز خون دلم / ندیده کس کـه شـود رنگ از حنا گـوهر

خیال وصل تو هرگـز به خاطرم نگذشت / نشد به رشـتـهٔ امّـیدم آشنا گـوهر

صدف پیالهٔ می گـر شـود، بگوید راست / کـه لعل پارهٔ خُم بهـتـرست یا گـوهر

۱– هر دو نسخه: درآید، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۲– هر دو نسخه: فروغ گوهر، شاید خطای کاتبان بوده. به قرینهٔ معنی اصلاح شد. در حال حاضر، کلمه ای مناسبتر از دیده به نظرم نرسید.

چه نسبت است به سیلاب، موجِ اشکِ مرا / به خـاکِ تیـره برابر کنم چرا گـوهر ؟
ز گـریه منعِ منِ ناتوان مکن، کـه بود / سـرشک بر رخ زردم، چو در طلا گـوهر
چه شـد فـتند گـر ابنای جنس از هم دور ؟ / کـه در صـدف بود از یکدگـر جـدا گـوهر
به داد کس نرسند از غـرور زیور، خلق / به گوششان چو صدف زیبق است یا گوهر ؟
سـبکسـرند بد و نیکِ روزگـارِ جـهـان / کـه هیچ فـرق نماند از حـباب تا گـوهر
اصـیل زاده نجـوشـد به روغن دگـری / به آبِ خـویش کند در صـدف شنا گـوهر
سزد که وصل تو روزی دهد مرا هم‌دست / غـریـب اگـر نبـود در کف گـدا گـوهر
سرشک بختِ سیه، پاك اگر کنم چه عجب / کنند باز ز رخـسـارْ در عـزا گـوهر
چرا همیشه ننازم به دستِ کوششِ خود / کـه باشـد آبله در دستِ بینوا گـوهر
من و سپاس قناعت، کـه بحرِ درویشی / به سـاحل افکند از مـوجِ بوریا گـوهر
در طلب زن و از غیب ناامید مباش / کـه داد بحـر بـه غـوّاصِ بی ریا گـوهر
همیشه ریخته کلکِ ضعیفْ مژگانم / به خـاكِ درگـه سلطان اولیـا گـوهر
علیّ موسی جعفر کـه بندگـان درش / دهند بیش ز شـاهان به هر گـدا گـوهر
یکی هزار شـود گـر مـداخلِ دریا / به خـرجِ همّت او، کی کند وفـا گـوهر ؟
به امرِ جـوهرِ افـعـال، بهرِ فـرشِ درش / کـشیـده عـرش به دامـان کـبریا گـوهر
زمانه خـاكِ درت را به توتیا سنجید / ببین چه کـرد گـهـرناشناس با گـوهر !
به رشته می کشد از بخشش تو بی اکراه / به جـای دانهٔ تسـبیح، پارسـا گـوهر
ز پیشدستیِ جودت، گدا زخاکش چید / هنوز در ته دریا نچیـده جـا گـوهر
سـحابِ لطف تو در چار فـصل می بارد / به جـای قطره درین بوسـتـانسـرا گـوهر
به خاكِ درگهت آنها کـه چشم دوخته اند / فکنده اند چـو آیینه برقـفـا گـوهر
پی زیارت دست تو در مـشـیـمـهٔ کـان / کند به قبضهٔ شمشیرت اقتدا گوهر
به روزگارِ سخای تو بس که بی قدرست / نمانده هیچ تفـاوت ز سنگ تا گـوهر
به عهدِ جودِ تواش هیچ فرق ز آبله نیست / فتاده بس که ز خواری به دست و پا گوهر
کـفِت ز دودهٔ دریا و کـان برآرد دود / به قدرِ همّت خود گر کنی عطا گوهر
شـود گـر آبله، کس پا نمی نهـد بروی / ز بخششت به چه خواری ست مبتلا گوهر

به خــاك، روزِ عطای کَــفَت برابر شــد | به این کـه اشکِ مرا نسبت است[۱] با گـوهر
اگـر ز بحرِ سـخـایت، سـحـاب مـایه برد | به جــای قطره فــرو بارد از هوا گـــوهر
ز رشکِ مـوجِ کـفت، بحـر آنقَـدَر لرزید | کـه صاحبِ یرقان شـد چو کهـربا گـوهر
اگـــر نخـــواست نثــار ترا به کـــار آید | صـدف برای چه پرورد عــمـرها گــوهر ؟
چو ابر نیست ترشرو، همیشه همچو صدف | کف ســخـای تو خندان[۲] کند عطا گـــوهر
اگــر حــسـودِ تـو شـوید در آب دریا روی | فــتــد ز تیــرگی آبش از جــلا گـــوهر
ز فـــیضِ ابرِ عطایت ز دامن صــحـــرا | برد چو ریگِ روان هرطرف صــبـا گـوهر
نتـیـجـهٔ سـخن من بجـز ثنای تو نیـست | مــرا فـتـاده چو غـوّاص، کـار با گـوهر
ثنای قــبــضــهٔ تیغ تـو چون کنم آغــاز | کـند زبان ثـنـای مـــــرا ثـنا گـــــوهر
به دستیاری حلمت، به صد گسستنِ تار | نمی‌کند حـرکت چـون گـره ز جـا گـوهر
صـفـای جـوهر خـدّامِ درگـهت ذاتی ست | به عــاریت نـســتـاند ز کس صــفـا گـوهر
درین دیار، بـجـز من کـه در وطن خـوارم | ندیده کس، کـه کـشـد از صدف جفـا گـوهر
مـرا ز شـعـر همـین بس، کـه در نـثار درت | ز بحـــر فکر برآرم به مـــدّعـــا گـــوهر
ز بس کـه گـوهر مـدح تو کـرده‌ام تکرار | به رشـتــهٔ نفــسم گــشــتــه آشنا گـوهر
شـهـا ! زیاده طلب نیـسـتم، بگو کـه فلک | به قــدرِ وجـهِ مـعــاشم کند عطا گــوهر
مــبــاد کـارِ من از غــایت جـفـای وطن | به آن رسـد کــه صـدف را کند دعــا گـوهر
به تارِ جـادّه پیـوسـتـه می‌کـشـد، قـدسی | ز طوس، چشمِ ترم تا به کــربلا گـــوهر

۱- شاید نسبتی ست مناسبتر باشد .

۲- هر دو نسخه : چندان، سهو کاتبان بوده .

[در مدح حضرت امام رضا(ع)]

ز فیضِ مقدم نوروز و لطفِ ابر بهار / امیدِ وصل[1] ز هجران دمید و گل از خار

پی مبارکی سال نو، گل و غنچه / به هم چو پیر و جوان در مقامِ بوس و کنار

بیا که شاخ سمن مرده بود و شد زنده / مرو که مرغ چمن خفته بود و شد بیدار

دهان چو لاله شود مشکبو ز نام چمن / زبان چو غنچه پر از گل شود ز وصف بهار

ز شوقِ نسبتِ بلبل، هر استخوان تنم / برای ناله گلویی بود[2] چو موسیقار

نسیم گشت چنان فیض بخش، کز اثرش / شکفت غنچهٔ پیکان به سینه های فگار

ز عکس لاله و گل، خاك شد چنان روشن / که مرده را نبود حاجت چراغِ مزار

ز برگِ لاله نهد مرغ آشیان بر شاخ / به گردِ خانه کشد خارکش ز گل دیوار

به باغ، فصلِ چنین، گر عمارتی سازند / به جای خشت در او برگ گل برند به کار

به روی سبزه چنان خوش بود خرامیدن / که سرو پای برآرد ز گل پیِ رفتار

ز فیضِ ابر، به دامن نمی رسد آسیب / اگر به جای گل، آتش کند کسی[3] به کنار

ز بس که تازه و تر شد ز اعتدال هوا / گل چراغ توان زد به گوشهٔ دستار!

اگر به باغ روی صبحدم، به گوش رسد / صدای خندهٔ گل پیشتر[4] ز صوت هزار

۱- م، ت : نشاط . . .

۲- متن مطابق م، ت . نسخ دیگر : شود

۳- متن مطابق ن، نسخ دیگر : کسی کند

۴- بیشتر نیز تواند بود، ولی پیشتر بر آن مرجّح است. کاتبان، این دو کلمه را یکسان و با سه نقطه در زیر، تحریر می کرده اند.

ز عکس گل، در و دیوار باغ گشته چنان — که هست[1] رشکِ شفق، سایهٔ در و دیوار

چمن ز عکس گل و لاله بس که رنگین شد — نگاه رنگ برآرد ز دیدن گلزار

به کوه و دشت ز بس لاله بر فراخته سر — برای چیدن آن[2]، کی شود پیاده سوار ؟

ز فیضِ ابر شده سبز، دانهٔ تسبیح — ز عکسِ لاله شده سرخ، رشتهٔ زنّار

کسی که داخل گلشن شود چنین فصلی — گه برون شدنش پا گریزد از رفتار

ز بس که پیکر اطفالِ شاخ، نازك بود — دهان غنچه شد از بوسهٔ نسیم، فگار

جهانیان همه در باغ جمع و خاطر من — ز[3] مغزِ غنچه پریشانتر از نسیم بهار

نهال چون شده باشد؟ در این چنین فصلی — که سبز شد ز نمِ ابر، چوب منبر و دار

چنین که خاك چمن دلکش است و دامنگیر — عجب که گل برد امسال کس سوی بازار

مباش امّت پروانه، دین[4] بلبل گیر — قدم برون منه از باغ، خاصه فصل بهار

زمانه کرد دل خاك را ز سبزه تهی — که پرکند ز عدوی شه خجسته تبار

چراغ خلوت دین، نور دیدهٔ ایمان[5] — که هست خاك درش سرمهٔ اولوالابصار

غریبِ طوس، که چون مهر قبّهٔ حرمش — به شرق و غرب رسانیده لمعهٔ انوار

علیّ موسی جعفر که خاکروب درش — قدم به چشم ملایک نمی نهد از عار

شهی که در نظر ساکنان درگه او — بهشت در چه حساب است و کعبه در چه شمار

زهی جواد که در دست خادمان درت — درم چو برگ خزان است مستعدّ نثار

انامل تو به دست گهرفشان تو هست — چو نهرها که جدا می شود ز دریا بار

سمومِ قهرتو گر بگذرد به سوی محیط — صدف به جای گهر، پرورد شرر به کنار

کف سخای تو جایی که گوهر افشان شد[6] — به روی خویش گرفتند[7] کف ز شرم، بحار

ز شوقِ آنکه[8] نشیند به خاك درگه تو — بر آستان تو خیزد ز چشمِ خلق غبار

برون نمی رود از روضهٔ تو، پنداری — گلی ست مهر که با گِل زدند بر دیوار

چو آفتاب به مژگان کنند منزل طی — به عزم طوف حریمت ز هر طرف زوّار

۱- نسخه های دیگر به استثنای م، ت : گشته

۲- ن، ل : او، م، ت : بیت را ندارند.

۳- ل، ك، ج : چو

۴- ك، ج : کیش

۵- ایضاً : چهرهٔ اسلام، م : بیت را ندارد.

۶- ك، ج : . . . افشاند

۷- ل، ك، ج : بگیرند

۸- متن مطابق م، ت . سایر نسخ : این که

نیـافـت اذن دخــول آفـتــاب و بـرگـــردید / نمی دهند دریـن روضـــه هر خـسـی را بار
نفس به یاد تو بـاشـد مــبـارك انـدر تن / زبان به مدح تو باشـد خجسته در گـفتـار
به کشوری که رسیده ست شحنهٔ عدلت / نهـاده پا به زمـین راست، چرخِ کج رفـتـار
چو آفـتـاب، جـبـینش همـیـشـه نور دهد / کـسی کـه سـجدهٔ این آسـتـان کند یک بار
بود ولای تـو سـردفـتـر عـبـادتـهـا / نخست، خشت بنا بر زمـین نهد معـمـار
ز شـوق، پیـشـتـر از سایه بر زمـین افتـد / برای سـجـده براین در کـسی کـه یابد بار
کف نیـاز براین آسـتـان گـشـوده کلیم / گـمان بی بصران آن که هست شـمعِ مزار
ز روضـه ات بـه فلک سـاکـنان فـرو نگرند / که زیر فـرشِ حریم تو عـرش راست مـدار
ملک بـه فرش حـریمت بَدَل کند صـورت / کـه چشمِ خـویش رسـانَد به مـقـدم زوّار
به روضـهٔ تو نسب می کند بـهـشتْ درست / ولی ز خـویشی او، روضـهٔ تو دارد عـار[1]
مـقـرّبان جنابت چو حلقـهٔ زنجـیـر / کنند پیـروی یکدگـر، صـغـار و کـبـار
فلک به حـلقـهٔ خـدّام تو ندارد راه / چگونه در[2] صف مژگـان کسی پسندد خار
ز مـرقـد تو نظر بر نمی توانم داشت / چو چشمِ عاشق هجران کشیده از رخ یار
چو مهر، چشم من از خار[3] اگر پُرست چه عیب / به دیده چیـده ام از راهِ زایرانِ تو خـار
سـتـاده ام به درت نقـد جـان به دست ادب / کـه هر که سر نهد اینجا، کنم به پاش نثار
شـهـا! ز جـور فلک آتشی ست در جگرم / کـه موج سوزد اگـر افتـدش به دجله گذار
ز جـیـبِ صـبح نماید به طالع من شـام / ز نـامِ آینـه ام لـب بـرآورد زنـگـار
مـرا ز خـسّت گـردون، دلیّ و صـد اندوه / مـرا ز جـور فلک، سـینه ایّ و صـد آزار
ز بس کـه می تپم از بیـخودی، نمی گـیرد / به سـینه داغ، چو زر در کف کـریم، قـرار
هزار گـونه شکـایت مـرا ز گـردون هست[4] / ولی ز غـیـرتِ دشـمن نمی کنم اظـهـار
ترحّـمی کن و مگذار کـار من به فلک / مکن بـه عـهـدهٔ دشمن، پرستش بیـمـار
مبـر ز روضـهٔ خـویشم به روضـهٔ فـردوس[5] / کـه مـرغِ سـدره نمی بندد آشـیـان برخـار
سخن رسیـده و قـادر نیَم به اظهـارش / قدح به دست و چو نرگس کشم بلای خمار[6]

۱- ابیات بعدی در نسخ م، ت نیامده است.
۲- ل، ك، ج: بر
۳- ن: خاك
۴- ك، ج: گردونست
۵- ل: رضوان
۶- ن، ك، ج: جفای . . .

بجـز ثنای تو بر کلک من، چنان باشـد / کـه بر مـلایکه بندند تهـمت زنّار
چو رو به سوی تو دارند مردگان در [1] خاك / به زندگی کـه کند از در تو استـدبار؟
به سوی کعبه، سرخلق تا به سجده رود / سـرم ز سجـدهٔ این سُـدّه باد برخـوردار

[شکایت از درد دست و نابسامانی کار خود و گریز به مدح حضرت امام رضا (ع)]

ز درد دست چنان رفتـه پنجـه ام از کـار / کـه مـشکل است تمیـز کـفم ز برگ چنار
زمـانه دست به سـر گیـرد از شنیـدن آن / ز درد دست اگـر شـمّـه ای کنم اظهـار
درم خـریدهٔ دردست، دست من گـویی / که بسته است کمر پیش او چو خدمتکار
ز درد دست، به دستم فتاده خوش دامی / که صید مرغ دل خود، نباشدم دشوار
ز درد پنجـه برم تحفـه ای به دسـتاویز / مگر به مـحـفل ارباب درد، یابم بار
به دسـتـبازی درد مفـاصلم مـشـغول / وگـرنه درد دل خـویش را کنم اظهـار [2]
به دسترنج خود این درد کرده ام حـاصل / ز دست دادنش آسـان، مـرا بود دشـوار
کـمـان ضـعف بود چاق زور بازویم / ز درد دست به ناچاقی ام قـوی ست قـرار
ز درد بازوی خـویشم بس است بازوبند / چه حـاجت است نوشتن برای من طومـار
به دست من چه فرو برده درد، پای به گل؟ / کـشـیـده اند به راه دلم مگر دیوار؟
همـای دردْ مـرا گـشتـه مـرغ دست‌آموز / کـه می زند همه بر اسـتـخوان من منقـار
به دست من ز چه دست برادری داده ست [3] / مـرا چو درد مـفـاصل نبـود هرگـز یار
چنان بـه شـانهٔ من خـو گـرفـتـه پنجـهٔ درد / کـه شـانـه خـوی ندارد چنان به زلف نگار

۱- ل، ك، ج : بر
۲- ك، ج : خویشتن کنم . . .
۳-ل، ك، ج : دارد

اگر نه نعل در آتش فکنده دست[1]، چرا ز استخوان[2] من از یاد درد رفته قرار؟
چه حاجت است به مطرب مرا، چو[3] می‌شنوم نوای درد ز انگشت‌ها چو موسیقار
چو غنچه بر دل خویشم نبود هرگز دست ز درد دل به چه دستم فتاده در آزار؟
مخوان به بیعت سیمابم ای فلک، مپسند که رعشه‌ناك بود دست من چو دست چنار
نهاده دست مرا بند دست[4]، کُنده به پای ازان قدم نگذارد ز دوش من به کنار[5]
ز درد باختنِ دل همین قَدَر دانم که برده دست من از دل، هزار دستْ قمار
برای درد کشیدن فتاده همچشمی میانهٔ دل ودستم چو مردمِ همکار
چرا ز دیدنشان اینقَدَر هراسانم؟ گر اژدها نبود دست و آستینم غار
ز کار رفته چنان دست من، که می‌آید ز آستینِ تهی بیشتر ز دستم کار
چه آستین، ز درشتی خریطهٔ سوزن چه آستین، ز ملاقات دستْ ثقبهٔ مار
ز دوش من نگذارد چرا قدم به زمین؟ عزیز نیست مرا طفلِ درد این مقدار
به پاسبانی من آمده ست گویی درد که خفته‌اند بد و نیک و او بود بیدار
کدام دردْ مرا باز در لباس گرفت؟ که آستین شده دهلیزِ کلبهٔ آزار
ز بندِ دست، دلم شد به دام غصّه اسیر که درد را زده بر استخوان من مسمار
کلیدِ مخزنِ دردی بود هر انگشتم ازان به خلوت آسودگان ندارم بار
چوآستین شده دردی به دست من مخصوص که دامن دل ازان رهگذر گرفته غبار
به چشمِ داغ زند چشمکش به جانب خویش کند چو درد به دستم تغافلی در کار
ز قیدِ عارضه در دست خود[6] بدین شادم که بعد ازین نشود در جهان کسی بیمار
ز دردِ دست من افتاده آستین به فغان چو نی که از دمِ نایی فتد به نالهٔ زار
ز نال هم قلم دست من ضعیف‌ترست کسی ز پنجهٔ درد این چنین نخورده فشار

۱- متن مطابق ت، ن . م : فکنده راست، سهو کاتب . ل : . . . نعل فکنده ست ابرش تو چرا (!)
ك، ج : بیت را ندارند .

۲- ن، ل : در استخوان ۳- ل : که

۴- ایضاً : درد دست

۵- م، ل : یکبار، سهو کاتبان . ك، ج : بیت را ندارند . متن مطابق ت، ن .

۶- م، ت : . . . عارضهٔ درد خود

ز مـــومْ روغنِ ننگم نبـــود ناخن چرب کنون ز درد به دوشم رسـیـده روغنِ عـار
بدین وسـیله همـایم مگر به دام افـتـد که دانه شد ز شکست[1] استخوان من چو انار
ز نقـدِ داغ پُرست آسـتـین چو همـیـانم مگو کـه دست تهی آمـدم بدین[2] بازار
عـصـای درد به زیر بغل زدم، گـویی چو دل مـلازمت عـشق کـرده‌ام اظهـار
به غیر درد که مزدور استخوان من است کـسی ندیده شب و روز کـارگـر در کـار
در آب دیده زنم غوطه، زانکه چون ماهی پی گـزیدن من در تن استـخوان شـده مار
کسی ز ناله مکن منع گـو مرا، کـه چو نی به جای مغـز پُرست استـخوان ز نالهٔ زار
ز درد، یک سرِ مویم تهی ز افغان نیست خبـر دهد صف مـژگان مرا ز موسیـقار
ز درد دست رمیده ست خواب از چشمم کـسی ندیده چنین مـرغِ آشـیـان بیـزار
مگـر ز رحم در آید بـه زیـر بالـم درد کـه اندکی حرکت از یمین کنم به یسـار
پی مـعـالجـه‌ام از دوا طبـیـبـان را کف عـلاج تُنُکتـر بود ز برگِ چنار
چه کیسه دوخته دستم ز آستین بردرد؟ اگـر خـریطه نیـفـشـانده از دوا عطّار
ز من طبیب چه دامن کشان گذشت، مگر خـبر نداشت که دارم در آستین بیمـار؟
خبـر به مشتری درد ده، کـه نیست مرا به غیـر درد، چه در روی دست و چه در بار
اگـر ز عارضه ناخن بـه دست من نشکست[3] به دست، دیدهٔ داغـم چراست: اخنه دار؟
مرا که دستْ خود از دست رفته، این حال است ببین چـه حـال کـشد آستین ز قربِ جوار
چو شمع، تا مژه در روغن است اعضایم ز درد بس کـه برم روغن طبـیب به کـار
چراغِ داغ نسـوزد کـسی به روغنِ غـیـر قـرار داده چرا دست من به خـود این عـار؟
ز لاغـری نبـود روغن اسـتـخوان مـرا چه سـود داد[4] کـه کـردم به روغنش پرواز
چو شمع، پنجهٔ خود چرب کرده‌ام از درد بـه پیش شـعله برآورده‌ام کف زنـهـار
اگـر بـه درد من افـتـد ـبیب، می داند که من چه می کشم از دردِ دست[5]، لیل و نهار

۱- فقط م، ت: در نسخهٔ م، شد از کتابت ساقط است.

۲- ن: به این، ل: درین

۳- متن مطابق ن. سایر نسخ: بشکست، سهو کاتبان بوده.

۴- ك، ج: کرد

۵- ل: دست درد (اصلاح به خطّی دیگر با گذاشتن نشانهٔ م و خ)

طبیب توبه کند از علاج، بر دستم | پی معالجهٔ من ز بس کشد آزار
ز دست خویش نمی خوردم اینقَدَر پهلو | اگر ز پهلوی خود می گریختم به کنار
کمانِ کس نتواند کشید بازویم | بگو به درد، مکش برمن این رقم، زنهار
مگر اجاره گرفته ست درد را دستم؟ | که یک دمش نگذارد در استخوان بیکار
بگو، ز دامن من دردْ دست بردارد | وگرنه دست من و جیب درد، روز شمار
به غیرِ دردْ مرا دست پیچ دیگر نیست | همین فسانه کنم، هر کجا رسم، اظهار
ز ناتوانیِ دستم همین خسارت بس[1] | که کف به سر نتوانم زدن ز فرقت یار
گر از قلم گه تحریرْ بد بَرَم، شاید | ز بس که از قلمِ دست دیده ام آزار
زمانه دست نشان داشت عمرها[2] دردی | مرا چو دید، به دستم سپرد امانت وار
به کام خویش چو کاری نیامد از دستم | زمانه بهر چه آمد به دست من در کار؟
فلک چه داده به دستم، بگیر گو[3] از من | که خوشترم بود از وصل غنچه، فرقت خار
نیَم ز دیدن زنجیرِ گنج چندان شاد | که از دلم برود اضطرابِ دیدنِ مار
قرار نیست مرا چون ز بیقراریِ دست | عنان درد چرا در کفم گرفته قرار؟
مباد پیر شود طفلِ درد، بر دوشم | شفا کجاست که چون دایه گیردش به کنار
مپیچ قدسی ازین بیش بر شکایت دست | گرفته گیر کم از آستین خود، یک تار
فضای بال گشودن درین سراچه نماند | وگرنه مرغِ دلم چون نمی شود طیّار؟
به دستِ برهنه باید چو تیغ[4] کردن کار | ز آستین به دو پهلو مدوز[5] کیسهٔ عار
خبر ز مستی دریا گذشتگانش نیست | کسی که ماند به گردابِ وجد، صوفی وار
منم که بختِ سیاه مرا پناهی نیست | وگرنه لاله پی بختِ خود کشیده حصار
گسست ربطِ سرشکم ز گریهٔ شادی | ز سازِ بد، چه بود بهتر از گسستنِ تار
درین چمن، شفق مغرب است[6] لاله مگر؟ | که پرورد به گریبان خویشتن شب تار
مبر به دامن گلبن، دلیر دست طمع | که تا به گویِ گریبان غنچه دارد خار
کمان زیاده ز یک مشت قبضه کی دارد؟ | به هر دو دست چه چسبیده ای بر ابروی یار؟

۱- نسخه ها بجز م، ت : خسارت کرد
۲- ل : سالها
۳- ك، ج : بگو بگیر
۴- متن مطابق م، ت . سایر نسخ به سهو : شمع
۵- متن مطابق ت، ن . نسخ دیگر : بدوز
۶- متن مطابق م، ت . سایر نسخ : مغربیست

کـدام کـوری ازین بیشـتـر کـشـد نرگس / کـه با پیـالهٔ خـالی نشـسـتـه در گلزار
به زیر منّت خویشم کشیـده همّت اشک / کـه جـای داده دلم را چو کـامِ دل، بـه کنار
زمـانه بس کـه زند گـازُرانه اش بر سنگ / لبـاس عـافـتـیـم را نه پود مـانـد و نـه تار
گــذشــتــه نرمی ســوزن ز تـار ابریشم / ز بس کـه در دلِ فـولاد کـرده آهـم کـار
نسـیمِ پای چناری، قـدیمی چمـن است / کـه گـه مریدِ خزان است و گـه مطیعِ بهار[1]
ز کـار تیـرهٔ خـود، سـر برون نمی‌آرم / چو شـام اگـر سـرِ خورشیـد باشدم به کنار
روا مـدار چو نی مـغـز خـویش را در بند / سـرت چرا شـده چندین مـقـیّد دسـتـار؟
قـدم ز راه نیـارم برون نـهـاد از ضـعف / دلم خوش است که بیراهی‌ام نگشته شعار
ازان پناه به دشـمن برم، کـه امن ترست / نظر به حلقـهٔ اهل نفـاق، حلقـهٔ مـار
کدورت از دل حـاسد[2] نمی رود به سخن / به سعیِ باد نخیـزد ز سنگ خـاره غـبار
عـبث بود چو سـبـو دستِ زاری‌ام بـه گلو / چو رحم از دل سنگین دلان گـرفـتـه کنار
ره بلا نتـوان بست، اگـر کـسی چو فلک / به گردِ هم کشد از هفت جوش، هفت حصار
کند هـر اخـتـر خـود را سـپـهـر، پروینی / به قـدرِ حـیـرتم ار دیده بایدش درکـار
چو لاله، چشمْ سـیاهی نمی‌کنم به قـدح / چو نرگس ار چه شود زرد، ساغرم ز خمار
بود همـیـشـه به دریای شور، کـشـتی من / ز چشمِ شـورِ حـسـودان کـوچه و بازار[3]
فـتـاده است سـر و کـار تا[4] به بی نمکان / ز شـور بخـتی خـود گـشـتـه ایم منّت دار
شـمـارِ عـیـب ازان دیگران کنند نه من[5] / کـه بدترست ز هرعیب، چشمِ عیب شمار
ز کـبـر اگـر مـتـواضع نِیَند، بـاکی نیـست / جـمـاعـتی کـه به افـسـر رسند از افـسـار
مـراست شکر ز تعظیمِ کـاهـلان رستن / کـه بیمِ مـرگ بود در[6] تواضع دیوار
حـسـود اگـر فـتـد از پای، پا منه بروی / که خار اگرچه بیفتد[7]، نه هست آخر خار؟

۱- م: این بیت و دو بیت بعدی را ندارد. ت: اوّلین بیت را فاقد است.

۲- متن مطابق م، ت. نسخ دیگر: عاشق

۳- م، ت، ن: حسودان به کوچه ...

۴- ن، ل: ... ما. ك، ج: من

۵- متن مطابق م، نسخ دیگر: ... عیبم ... بمن

۶- ل، ك، ج: از. م: بیت را ندارد.

۷- ت، ن، ل: نیفتد، سهو کاتبان. ك، ج: بیفتاد هست ...

نکوست شیوهٔ نرمی، ولی نه با همه کس — بَدَست طرز[۱] درشتی، ولی نه در همه کار

نتیجه زهر چشیدن[۲] بود حریفی را[۳] — که ابلهانه خورد گولِ خاکساری مار

چراغ بیوه‌زنان روغن از کجا آرد؟ — به سنگ اگر نکند نرم، دانه را عصّار

بر ابرویت چوگره سست بود، خیره[۴] شدند — به روی بوسی هم، دیده‌هات عینک وار

من از اقامت روز سیاه دانستم — که آفتاب ز روشندلی بود سیّار

اگر به بذلِ سخن ایستادگی دارم — گمان مبر که شدم مفلس از دُر شهوار

ز چرب دستی گوهر شناس برحذرم — که می‌برد گهر از استخوان جوهردار

کدورت از تری حاسدست طبعم را — چنان که تیرگی آتش از رطوبتِ خار

علاج خصم چه[۵] شد گو به خصم دیگر باش (کذا) — کجاست سیل که بردارد از رهم دیوار

میار شعرِ ترم را زدخلِ کج به خروش — که آبْ ناله کند در زمین ناهموار

چرا شود ز عطاریزهٔ فلک ممنون — کسی که آیدش از بخشش دو عالم عار

ز ننگ بخششِ مردم به غیرتم، که چرا — به دیده پس نتوان داد اشک را زکنار؟

به خشک پارهٔ خوان قناعتم راضی — طمع ز خوان هوس کندم و زخوانسالار

مراست مطلب ازین گفتگوی، نظمِ سخن — وگرنه با بد و نیک کسی ندارم کار

مباد پهلویم آسوده، گر به قصدِ کسی — زبان من شده جاری به حرفِ پهلودار

کسی که معذرت من نبایدش باور — منش فکنده‌ام، او گو برای خود بردار

نمی‌کنم گله گر تیغ بر سرم بارد[۶] — به حرف شکوه نگردد زبان شکرگزار

در اشتیاقِ گریزست هندوی قلمم — مگر رسیده[۷] به نامِ شه خجسته تبار؟

علیّ موسی جعفر، امیرِ خطّهٔ دین — گل ریاضِ علی، نقدِ احمد مختار

۱- همهٔ نسخ : فعل، متن مطابق اصلاحی که بعداً در نسخهٔ ت صورت گرفته .

۲- م : کشیدن (؟)

۳- ك، ج : هر آن کس را، ن : نانویس مانده، ل : بیت را ندارد .

۴- م : چهره، ك، ج : چیره، سهو کاتبان . متن مطابق ت، ن .

۵- ك، ج : چو . ت : چشد (= چو شد، یا : چه شد)

۶- ك، ج : باردم بر سر

۷- متن مطابق ت، ن، ل، نسخ دیگر : رسید

امام مشرق و مغرب که قبّهٔ حرمش — به شرق و غرب رسانیده لمعهٔ انوار [۱]
بهار گلشن حاجت، که زیر قبّهٔ اوست — اثر ریاض دعا را گل همیشه بهار
شهید طوس که در روضهٔ منوّر او — ز چشمِ کور به جاروب رُفته اند غبار
بقا ز حادثه ایمن نبود پنداری — به گرد خویش ز تمکین او کشید حصار
زهی جواد که در دست خادمان درت — درم چو برگ خزان است مستعدّ نثار [۲]
بر آستان تو حرفی ست قدرِ کرسیِ عرش [۳] — که زد زخشت درت تخته بر سرش معمار [۴]
شمرده اند گل آفتاب را صد برگ — بلند گشته چو تیغ تو در دم پیکار
کند سنان تو با خصم چون زبان بازی — به طعنِ اوّلش از جان خود کند بیزار
تویی تمام کنِ هر تمام، ازان گرد — کمال از تو کمال و عیار از تو عیار
گسست سلسلهٔ دشمنت ز بخت زبون — بود گسستنِ هر تار، از زبونیِ تار
ز آفتابِ وقار تو ذرّه ای ست بقا — ز جویبارِ عطای تو قطره ای ست بحار
ز دُر کشیدنِ جاوید خلق دانستم — که دامن همه بحر کف تراست کنار [۵]
ستون خیمهٔ قدر ترا چو دید بلند — قبولِ خرقِ فلک شد حکیم را ناچار
چه شد، ز عزّت اگر در حریمِ حرمت تو — کنند زیارتِ زوّار، مطلبِ زوّار
چنان ز عدل تو شد ریشهٔ ستمگر سست — که شاخ گل حرکت گر کند، بریزد خار
به عزم طوف درت هر که یک قدم برداشت — سرش کند ز شرف، طوفِ پای، چون پرگار
چگونه آب کند کار در زمین بلند؟ — درت به صحبت تردامنان ندارد کار
شها! ز مجملِ احوال، شکوه ای دارم — اجازه ده که به دیوانیان کنم اظهار [۶]

۱- این بیت با اندك تفاوتی در مصراع اوّل، در قصیدهٔ قبلی هم آمده است .

۲- این بیت را عیناً در قصیدهٔ پیشین دیده ایم .

۳- متن مطابق م، ت، ن . نسخ دیگر : کرسی و . . .

۴- ایضاً نسخ دیگر : بر سر معمار

۵- این بیت، تنها در نسخ م، ت و پس از : شمرده اند گل آفتاب . . . آمده است . جای آن را که نامناسب می نمود، تغییر دادم .

۶- در حاشیهٔ این بیت در نسخهٔ ت، به خطّی دیگر نوشته شده است : شکوهٔ بی رونقی سرکار فیض آثار که به طریق عرضه داشت بخدمت شاه عبّاس فرستاده شده (!)

چه شرح گویمت از دخل و خرج این سرکار / که نیست حاصل امسال، وجه فاضل پار
شود ز کاوش مژگان چوخانهٔ زنبور / کشند شکل درم، گر به فرض بر دیوار
برای شکوهٔ تنخواه و نالهٔ مرسوم / بزرگ و خرد هم‌آواز همچو موسیقار
اگر نه شربت دینار شد تمام، چرا / به کار خسته کند زهرچشم، شربت دار؟
رواج مطبخ اگر این چنین بود، نبود / سفید روی‌تر از دیگ، کس به شهر و دیار
مدرّسی که نیابد وظیفهٔ تدریس / نمی‌کند بجز از درس مفلسی تکرار
به جرم آنکه[1] بریدند خادمان سر شمع / مگر وظیفهٔ‌شان را[2] برید صدر کبار؟
مؤذّنان پی مرسوم خود اذان خوانند / چو آن کسی که عزیزیش می‌رود ز دیار
چه عذر باشدم امسال، پیش فرّاشان؟ / که رفته بر سر جاروبشان وظیفهٔ پار
بریده چون شود از حافظ حرم مرسوم؟ / کبوتران حرم را کسی نکرده شکار
جماعتی که درین روضه حافظ دَورند / به آن رسیده که دوران زنند در بازار
دوند تا در چین، پابرهنه سقّایان / بهای خیک شود گر برات بر بلغار
ز سوز سینه چنان شمع در گداختن است / که پیشتر ز ملاقات شعله گشته نزار
سه چار حبّه که تنخواه روشنایی بود / ز بخت تیرهٔ ما شد بریده زین سرکار
برای ثبت براتی، وظیفه‌خواران را / ز نقد و جنس، چه یک حبّه و چه یک دینار
نمی‌دهند به صد گنج، یک درم تنخواه / ز بس روا شده وجه وظیفه را بازار[3]
به ساق عرش رسد ساق موزه بردرها / ز پای بیوه‌زن[4] افتد ز بس که پاافزار
اگر چو[5] نقد بود جنس، کاش این مردم / چو مُهر دیده ندوزند بر در انبار
ازان وظیفه چه خیزد[6]، که پاره باید کرد / هزار کفش برای برات صد دینار
خزانه دار که رنگ زرش به جای زرست / به کار خود شده حیران چو صورت دیوار
خزانه داری من اسم بی‌مسمّایی ست / وگرنه چون خجلم از رخ صغار و کبار؟
مرا همین دل و چشمی پُرست از حسرت / وگرنه دست تهی وام می‌دهم به چنار

۱- متن مطابق م، ج . سایر نسخ : این که
۲- نسخ دیگر بجز م : وظیفهٔ ایشان
۳- م، ك، ج : در بازار
۴- ل : پیرزن، ك، ج : پیره‌زن
۵- متن مطابق م، ت، ن . نسخ دیگر : چه، سهو کاتبان بوده .
۶- متن مطابق م، ت . سایر نسخ : چه حاصل

ز من وظیفهٔ نقدی اگر کنند طلب — جواب نیست جز اینم به زمرهٔ اخیار :
وظیفه، دیدن مُهر در خزانه بس است — چه حاجت است به تصدیعِ درهم و دینار ؟
قرارداد چنین بود با خدای مرا — که هرچه یافته باشد برای هر که قرار :
طلب نکرده برم سویش آن قراری را — دهم امانتِ او را به وی[1] امانت وار
ولی چه سود که شد آب بسته از بالا — چنان که زرد بود سبزه بر لب انهار
ز عَرضه، خامهٔ فولاد سود و سود نداشت — خدا کند که به آهن دلان نیفتد کار !
اگر خزانه تهی شد ز نقد، باکی نیست — پُرست مخزنِ طبعم ز گوهرِ شهوار
هزار بیت به یک حبّه بر نمی گیرند — وگرنه هست مرا صد سفینه از اشعار
خمار کی شکند از پیالهٔ خالی ؟ — ازان همیشه چو نرگس کشم جفای خمار
ز شرمِ اهلِ طلب، تا کی از میان خود را — چو فردِ باطلِ دفتر کسی کشد به کنار ؟
به مالِ وقف، چو بی برکتی فرو شده‌ام — چنان که وقف بود بر سرم چو گل دستار
ز رقعه های عزیزان روم مرقّع پوش — چو نخلِ پیشِ عماری به کوچه و بازار
درِ سرا ز هجومِ برات دارانم[2] — نمونه ای ست ز روز برات و روی مزار
کفم به بذلِ درم[3] نشأهٔ بلندی داشت — روا مدار که اندازدش به رعشه، خمار
علاجِ خستهٔ خود کن که عاجزم، عاجز — ز دردِ دخلِ کم و خرجِ بیشِ این سرکار
به خاكِ پای تو، آن توتیای چشم قسم — که جز به مدح تو نشکسته طبع من ناهار
بر آستان تو جز شعرِ تر نیازم نیست — نبرده آب به بالا کسی بدین هنجار
ز شغلِ خدمت خدّامِ روضه ات یک چند — گهر اگرچه نیاورده‌ام برای نثار،
هزار کشتی گوهر به عذر خواهی آن — ز بحرِ طبعِ خود آورده‌ام کنون به کِنار
خدا گواست که اوقات کرده‌ام ضایع — به غیرِ مدح تو حرفی که گفته‌ام منِ زار[4]
سرِ کلاوهٔ فرصت[5] گرَم به دست افتد — بر آن سرم که دگر نگسلانم از وی تار
ثنای جدّ تو باب است در دیار قبول — مراست شکر که طبعم کند مدام این کار

۱- متن مطابق م، ت . سایر نسخ : به او
۲- در کاروان هند : برات خواهانم
۳- متن مطابق ل اختیار شد . ن : کرم، م، ت : سخن، سهو کاتبان . ك، ج : بیت را ندارند .
۴- ك، ج : که کرده‌ام اظهار
۵- متن مطابق م، ت، ن . سایر نسخ : کلافهٔ . . .

ز بیـــضـــه طایر فکرش بریده بال آید
کسی که نیست ثناگوی حیدر کرّار[1]

بجز رسالت مدح علی چه کار آید
ز نظم من، که کند کار جعفر طیّار

کسی که مدح تو در طالع زبانش نیست
زبان شکافته‌اش زاده‌اند چون پرگار

بر آسمان سر قدرم فرو نمی‌آید[2]
عزیز کردهٔ[3] این آستان نگردد خوار

سخن به جای بلندی رسیده، می‌ترسم
که حرف قدر توام باز دارد از گفتار

رجا به لطف تو دارد شکسته رنگی من
چو خوف[4]، زیر بنای شکسته‌ام مگذار

ز درد دست و شمار گنه هراسانم
تو دست گیر مرا در حساب، روز شمار

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

کند چو حرف گرفتاری مرا تحریر
به پای خامه سزد گر رقم شود زنجیر

کبی نشسته سیاهی ز داغ ماه گرفت
چگونه تیرگی از اخترم برد تدبیر؟

نیَم ملول ز تنها روی، که سوی نشان
اگرچه فرد رود، جمع بازگردد تیر

زبان به خیر که بگشاید آنکه می‌گذرد
ز روی خاک عزیزان خویش، بی تکبیر

کسی به خاک، هنر را نمی‌خرد از من
چو مایه سود برم زین متاع بی تسعیر؟

حدیث طالع برگشته کی رقم کردم؟
که تا به خامه ز کاغذ نرفت[5] پس، تحریر

کجا بود؟ که چو سوزن نمانده رشتهٔ عشق
چه بر لباس غنیّ و چه بر پلاس فقیر

۱- م، ت: بیت را ندارند.
۲- نسخ دیگر بجز م، ت: چرا فرود آید
۳- ك، ج: بلند کردهٔ
۴- ل، ك، ج: ز خوف
۵- متن مطابق ن. م، ت، ل: نرفته، ك، ج: مصراع مغلوط است.

هزار نامه ز دنبالِ او[1] فرستادم — غمش نرفته ز پیشم هنوز یک سرِ تیر

غلامِ همّت درویشی‌ام، که بی منّت — نشانده آتش حرص مرا به موجِ حصیر

چو شیر، عشقْ حلال کسی که چون فرهاد — به عشق ساختن جوی شیر، خوردی شیر

زمانه پایهٔ من گو مکن بلند، که نیست — هوای رفتنِ عرشم[2] چو آه بی تأثیر

غم تو سر ز کجا بر کند، خداوندا! — اگر نه رشتهٔ جان منش بود پاگیر

کجا به سوختن شمعْ سر فرود آرد — فتیله گر نشود پای شعله را زنجیر

ز من[3] چگونه غمت لطف کرده گیرد باز؟ — ز کامِ طفل به پستان که دیده[4] رجعتِ شیر؟

قرارِ الفت ازین خاکدان چنان برخاست — که در جهان کف خاکی نماند[5] دامنگیر

به روی صفحهٔ گیتی نایستم یک جای — گرَم چو خامه بود تا به نقشِ پا در قیر

نکرده هیچ هنرور در آبْ ناخن بند — به شعرهای ترم گو حسود خرده مگیر

چنان به نسخهٔ اشعار خویش می‌نازم — که شه به نقشِ نگین و گدا به نقشِ حصیر

چنان ز ضعف بود بی نظیری‌ام روشن — که در برابرم آیینه نیست عکس پذیر

خجل ز لاله عذاران شهرِ خویشتنم — که بسته‌ام لب از افسردگی ز نالهٔ زیر

قیاس عیشِ گل و لاله می‌توان کردن — در آن چمن که نخیزد ز عندلیب صفیر[6]

شدم ز شرمِ تهی دامنی خجل، تا چند — چو برگ لاله بود پایِ لختِ دل در قیر؟

کجاست عشق که سازیم گرم، سلسله‌ای — فسرده چند به هر دست و پا فتد زنجیر؟

چو آمدی برم امشب، ره بهانه مگیر — که هیچ کس نشنید آفتاب در شبگیر

کشیده زلف تو بر گردِ ماه زنجیری — که آفتاب بود حلقه‌ای ازان زنجیر

چرا به من نرسد قاصد تو از پی هم — رسد همیشه ولی از پی کبوتر، تیر

به هر که خواب پریشان خویش را گفتم — ز شانهٔ سر زلف تو پرسدش تعبیر

گذشتنم ز تو باشد چو رشتهٔ سوزن — که با حریر بود، گرچه بگذرد ز حریر

تو می‌رویّ و من از ضعفِ خویشتن داغم — که از شکستگی رنگ، فارغ است زریر

۱- م، ت، ل : به دنبال . . .

۲- ك، ج : چرخم

۳- متن مطابق م، ت . نسخ دیگر : تن

۴- نسخ دیگر بجز م : دید

۵- م، ت، ل : نمانده

۶- م، ت : بیت را ندارند .

همیشه زمزمهٔ وصلِ گلرخان دارم — چو بلبلی که سراید به گلبنِ تصویر[۱]
ز رخ نقاب مکش در چمن، که نشناسند[۲] — ز شرمِ برگ گلت، لاله را ز ابرِ مطیر[۳]
ازان نگارم از آیینه بر ندارد چشم — که عکسِ نرگسِ او آهویی ست آهوگیر
محیط روی تو گردید خطّ عنبر فام — چو هندویی که کند آفتاب را تسخیر
ز مشرق نفسم باز مطلعی سر زد — که غوطه خورده[۴] ازو مهر در خوی تشویر
ز بس که کوه کشیده ست نم ز ابرِ مطیر — توان کشید رگ از سنگ، همچو مو ز خمیر
به باغ دوخته بر داغ لاله نرگس چشم — چنان که باشد بر مالدار، چشمِ فقیر
چو چاکِ پیرهن غنچه، باغ پیرایان — کنند رخنهٔ دیوار را ز گُل تعمیر
قبولِ جان نکند مرده از لطافت خاک — وگرنه نیست هوا را به بذلِ جان تقصیر
ز شخصْ سایه نیفتد به خاک و جا[۵] دارد — ز بس که لطف هوا کرده در بدن تأثیر
صفای سبزه کنون بر کنارهٔ جدول[۶] — برد ز یاد، خط سبز و خطّهٔ کشمیر
به لعل، گوهرِ دندان خویش کرده بَدَل — ز بس که برگ گل و لاله می چرد نخجیر
ز چوبِ خشک چنان رُسته گل ز فیض هوا — که دسته دسته توان چید گل ز دستهٔ تیر
کنار سبزه، به دل خار خار می خوردن — چو میلِ طفل بود در کنارِ دایه به شیر
برای باده کشیدن به جامْ خانه مرو — کنون که بادیه آیینه زار شد ز غدیر
سحاب شست لب غنچه را به چندین آب — برای آنکه زند بوسه بر رکابِ امیر
شهید طوس که از نور قبّهٔ حرمش — نماند[۷] راز نهان در مشیمهٔ تقدیر
جز او که خاکِ درش کیمیای چشمِ ترست — کسی نکرده به گل، چشمخانه را تعمیر
غبار موکب رایت نشیند ار بر کوه — چو خنجرِ تو شود تیغ کوه، عکس پذیر
شود ز هیبت شمشیر تو، به گاه نبرد — جهان ز پیکرِ بیجان چو صفحهٔ تصویر
ز رشک بذلِ کفَت بحر آنچنان شده[۸] زرد — که مشتبه شده آب گهر به آبِ زریر

۱- ك، ج : به گلشن . . .
۲- فقط م : نشناسد
۳- ایضاً : ز شرم برگ گل و لاله زار ابر مطیر، متن تصحیح قیاسی است .
۴- ت، ن : خورد
۵- متن مطابق ن، ك . نسخ دیگر، و ندارند.
۶- ت، ك، ج : کناره و . . .
۷- ت، ن، ل : نمانده
۸- ن، ك، ج : شد

نظر به دولت جاوید[1] و ریزش کف توست | بقای خضر، قلیل و عطای ابر، حقیر
قضا عدوی ترا کرد[2] آنچنان معدوم | که عاجزست ز فرضِ وجودِ او تقدیر
ز رفعت درِ تو، علویان همین دانند | که هست گردهٔ خاک در تو، چرخِ اثیر
به گوش ماهی گردون کنند حل، زرِ مهر | بر آستانهٔ قَدرت کشند چون تصویر
پُرست ز آب طلا تا به گوشِ ماهی بحر | به گنبد تو مگر سوده بود ابرِ مطیر؟
کند تمام چو لطف تو ناتمامان را | روا بود که به مس التجا کند اکسیر
مهندس درِ تو، کهنه سقف گردون را | چو آفتاب به یک خشت می کند تعمیر
اگر به چرخ بگویی که در هم آر بساط | شوند جمع کواکب چو دانه در انجیر[3]
شود چو خامهٔ مو، ریشه ریشه انگشتش | کسی که صورتِ تیغ ترا کند تصویر
سزد چو مور اگر پر برآورد هرحرف | حدیث عزمِ سپاه تو چون کنم تحریر
کسی که نام تو باشد نوشته بر کفنش | چه احتیاج بود بر مزارِ او تکبیر؟
اگر ز مصحف مدح تو آیتی خوانم | مفسّران همه عاجز شوند از تفسیر
ز خامه ام رقم مدحتت نواسنج است | چو بلبلی که زند بر فراز شاخْ صفیر
بجز ثنای توام بر زبان نمی آید | کسی نیافته چون من ز شاعری توفیر
به روز حشر مگر نسخهٔ مدایح تو | خط نجاتِ رهی گردد از عذابِ سعیر
بجز هوای ثنای تو نکته نگشاید | ز غنچه های خیالم به بوستان ضمیر
به گونه گونه گهر، خانهٔ طبیعت را | به وصف تو چو نگین خانه می کنم تعمیر
اگر زخاك نشین درت نظر یابم | به دوشِ عرش گذارم ز روی قدر، سریر
به هیچ وجه مرا نیست جز به سوی تو روی | به هیچ باب مرا نیست از در تو گزیر
بگو به منقبت خویش تا نیندازد | به قیدِ مدحِ ملوکم چو **انوری** و **ظهیر**
چو آفتاب برآور کف دعا قدسی | که هیچ ذرّه به آمین نمی کند تقصیر
شها! مدیح سگال توام، مرا مگذار | که رو نهم به درِ خانهٔ امیر و وزیر
ادای مدح تو بادا خلاصهٔ سخنم | کسی ادا نکند تا نماز بی تکبیر

۱- ك، ج: به جنب دولت . . . ، م، ت: بیت را ندارند

۲- متن مطابق م، ت. نسخ دیگر: کرده

۳- ن: دانهٔ انجیر، سهو کاتب. ك، ج: . . . در زنجیر

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

(م، ت)

در دل من ز نَمِ آبله می روید خار　　گلشنم تازه بود بی مددِ ابرِ بهار
گُلِ پیمان مَنَش گر گُلِ پیمانه شود　　جای دارد که دگر نشکنند از باده خمار
هر کسی بر سر دستار زند گل، امّا　　می زند پنبهٔ داغم به سر گل، دستار
دست برداشتم از داغ دل لاله، کجاست　　کف پایی که درین بادیه نگذارم خار
جوهر ذات، تهیدستی جاوید آرد　　چون ترا تجربه حاصل نشد از دست چنار؟
روزگاری ست کز ابنای زمان غیرِ سخن　　هیچ کس را نشنیدم که بود پهلودار
داغ تا روی برآورد، فتاد از نظرم　　کی تواند مددِ دیده شود عینک تار؟
مرهم آن کرد به زخمم، که خسک با دیده　　پنبه آن کرد به داغم، که به آیینه غبار
قدر عاشق که به از شمع شناسد، که کند　　جان خود بر سر خاکستر پروانه نثار
ره به گردون نبرد آه من از نابلَدی　　سینهٔ هیچ کس از ناوك من نیست فگار
دلم از زخم تو آسوده تر از نیشترست　　رُسته چون غنچه ز پیکان تو پنداری خار
رفت از اندازه برون تیرگی اش، می ترسم　　که فتد روز سیاهم به زبان شب تار
بس که آزرده تنم، برده به فریاد گرو　　استخوانها به دو پهلوی من از موسیقار
از تپشهای دلم، داغ چنان مضطرب است　　که نگیرد چو درم در کف بخشنده قرار
بیمِ نقصان بود آن را که کمالی دارد　　میوه چون پخته شد، از شاخ بریزد ناچار
پی نبردند به نیک و بد خود، تیره دلان　　هیچ کس روی در آیینه نبیند شب تار
کعبهٔ عشق مقامی ست که در بادیه اش　　دیده را با کف پا، جنگ بود بر سرِ خار
به عبث گو منه انگشت کسی بر سخنم　　روی آیینه به ناخن نتوان کرد فگار

هر که را سایهٔ مشتم به سر افتاد به فرض — چون صدف ریخته دندان ز دهانش به کنار
کاش کلکم ز شکایت رقمی پردازد — تا بدانند که بی زهر نمی باشد مار
گندم اهل زمان چاك ندارد گویی — که درستی نبود یک جوشان در گفتار
از تواضع حرکت نیست درین سنگدلان — بر نگین خانهٔ زین تا چو نگینند سوار
چه عجب مردم اگر بهره ندارند ز هم — که طبیبند مریضان و طبیبان بیمار
همچو مینای تهی، خشک تواضعهاشان — عالمی را کُشد از دردِ سر و رنجِ خمار
پیش این سخت دلان، اشکِ توقّع مفشان — بر سرِ خاره، عبث دانهٔ امّید مکار
از هر انگشت، پی لقمه دهانی دارد — بر سر خوان طمع، دست تو چون موسیقار
رعشهٔ مرگ گر از ساعدت افشاند داغ — درِمی مشکل اگر از کفَت افتد به کنار[1]
هر که را صاف ضمیرست چو می در بطِ سبز — زندگی می گذرد تلخ درین سبزحصار
گردن خویشتن آزاد کن از منّت خلق — چون سرِ شمع، ز گردن چه شوی روزی خوار؟
رگ ابر قلمم باز به ریزش برخاست — فرصتم باد که خوش آمده ام بر سرِ کار
مطرب و عید و گل و باده و ایّام بهار — چون ز آیینهٔ دلها نزدایند غبار؟
عید شد عید، که چون کلک مصوّر پی زیب — تا به نقشِ قدمِ خلق شود نقش و نگار
عید شد عید، که در صیدگه عیش[2]، کنند — صید خوابیدهٔ سی روزه، به یک روز، شکار
عید شد عید، که دستار ندانند از سر — دُرد نوشان می شوق، چو سر از دستار
جوهر آینه آن را که نهان بود به زنگ — خط آزادی آیینهٔ دل شد ز غبار
چشمِ بد دور ازین عیشِ نهانی که مرا — در جگر آبله چون غنچه فرو رفته به خار
چه گرانجان بود آن کس که به شکرانهٔ عید — جان چو مینا نکند بر سر پیمانه نثار
چون سخن، عید ازان مُهر ز لبها برداشت — که زبانها شود از مدحت شه گوهربار
علی موسیِ جعفر که چو اربابِ نیاز — کعبه را هست به خاك در او استظهار
نور آیینهٔ اسلام، که در روضهٔ او — در و دیوار شد از چشمِ ملک آینه زار[3]
پرتو مهر چو بر خشتِ درش پرده کشد — می توان گفت بر آیینه نشسته ست غبار

۱– در مصراع دوم «اگر» از نظر معنی زاید است .

۲– م : صیدکهی . . . ، سهو کاتب .

۳– م : آینه دار، سهو کاتب .

ای که از خجلت قندیل حریمت، به مثل
از فلک ریخته انجم چو عرق از رخسار

به نشان قطره نجَسته ست کسی در دریا
با شکوه تو فلک را که شناسد آثار؟

استخوان همه را پرورش از نعمت توست
نیست بر خوانِ کرم، جز تو کسی خوانسالار

در میان، پای شفاعت چو نهی روزِ جزا
گنه خلق بود در چه حساب و چه شمار؟

رعشهٔ پنجهٔ بدخواه، ز بیمِ تو فشاند
جوهر از تیغ، چو باران ز رگ ابرِ بهار

از چه گردیده گرفتارِ کمند تو، اگر
مهرهٔ گردنِ خصمت نبود مهرهٔ مار

زادهٔ دشمن جاه تو به پیری نرسد
لوحِ تعلیم به طفلی شودش لوحِ مزار

تنگ عیش است فضای دل خصم تو بسی
به مساحت قدمش کرده خدنگت صدبار

ناوکی را که نبندند به حکم تو به زه
لب چو سوزن چه عجب گر به هم آرد سوفار

طوف گردابِ سر کوی توام گشته نصیب
کشتی‌ام یارب ازین ورطه نیفتد به کنار!

دین پناها! به دل اندیشهٔ بسیارم هست
رخصتم ده که کنم شمّه‌ای از وی اظهار

بهر تدبیرِ مهمّات ز من در پیش است
خردسالی که یمین را نشناسد ز یسار

کرده ایّام در اندیشهٔ عزمی[1] دو دلم
من چه گویم که نگه‌دار مرا، یا بگذار

هرچه بهبودِ من آن است، مرا پیش آور
که مرا هیچ خبر نیست ز بهبودیِ کار

می پسندی که پس از خدمت چندین ساله
بر درِ خلق کنم حالِ دل خود اظهار؟

گوهری را که به امّید ثنایت سُفتم
چونِ برم بر درِ ابنای زمان بهرِ نثار؟

نیستم باخبر از قاعدهٔ مدحِ ملوك
که نیفتاده مرا جز به ثنایت سر و کار

نکنم ترك وطن، بهرِ عزیزی در مصر
اینقَدَر بس، که به کنعان نشمارندم خوار

چون مرا[2] روی نیاز از همه سو جانبِ توست
نظر مرحمت از جانب من باز مدار

دست در حلقهٔ خدّامِ درت تا زده‌ام
پایم از دایره بیرون نرود چون پرگار

تا بود بر سرمن سایهٔ خدّامِ درت
سرم از سایهٔ اقبالِ هما دارد عار

تا فلک راست گهی مهر [و] گهی کین پیشه
تا جهان راست[3] ز پستیّ و بلندی ناچار

رتبهٔ پستِ محبّ تو بود اوجِ فلک
پایهٔ قدرِ عدوی تو بود پایهٔ دار

۱- م : غربت، متن مطابق ت، کاروان هند، رسالهٔ احمدشاه .

۲- م : چو مرا

۳- شاید : جهان است

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

سـخن بس به عـالم، پناهِ سـخنور | صـدف را بود مـهـرهٔ پشت، گـوهر
درختی که او[1] فیضبخش است، برگش | به پیـوندِ شـاخِ دگـر می دهد بر
ز بی حـاصـلان نطفـه ای گـر بماند | به کـاری نیـاید چو بارِ صنوبر
رود کی به باد آبروی اصـیـلان ؟ | در آتش چو یاقـوت و در خـاك چون زر[2]
به گـیـتی در، آن رشـتـهٔ تابناکم | کـه از چشمِ سـوزن برون کـرده ام سر
چنان گـشـتـه سدّ مـسـامـات محکم | کـه نتـوان گـشـودن رگ کس به نشـتـر
ز سـسـتی زبون چون پر مـور، خـردان | ز سـخـتـی بزرگـان چو فـولادِ اکـبـر
ز پاکـان عـجب آیدم خـشـمناکی | بود چین بر ابرو زدن عـیـبِ گـوهر
نکوشند در حـفظِ صـورت خـلایق | چـو آیینـه رفـتـند تـا از بـرابـر
ز بد مـسـتی ات بشکنند این حـریفـان | دهی روغن چشـمـشـان گـر چو سـاغـر
نورزند جـز کـینِ هم، هیچ پیـشـه | ندارند جـز خـبثِ هم، کـار دیگر
فـغـان زین حـریفـان کـه از چرب دستی | ز دنـدان مـاهی تراشند جـوهر
دهد مـهـر را صـبحْ تیغ و نداند | کـه اوّل کند قطع، پـسـتـان مـادر
مکن اینقَـدَر مـوشکافی چوشـانه | مـچـین اینقَـدَر پایه برخـود چو منبـر
چو سـوزن کـسی رشـتـه تابی ندارد | ز بس می نهـد پنبـه در گـوش، اخـتـر
کند بوی پیـراهن غنچـه داغـم | کـه گل را چرا می کـشـد تنگ در بر

۱- م، ت، ن، ل : که آن

۲- م، ت : بیت را ندارند.

نگردد نکو، اخترِ تیره روزان / سعودِ فلک را گر آری به یاور

رگ عاشقان از[1] تقاضای نشتر / زند خیمه از پوست بیرون چو مسطر

مرا خوشتر آید دماغ پریشان / ز گیسوی مشکین و زلف معنبر

نهنگ ار به کامت کشد، به که خواهی / درین بحر، یاری ز کشتیّ و لنگر

ترشروی اگر بخشدت جان شیرین / مگیر از وی و از برش زود بگذر

بود طاقِ ابرویِ در هم کشیده / ز دروازهٔ مرگ، ناخوش لقاتر

من از پهلوی بخت آن بهره دیدم[2] / که صیّاد از پهلوی صیدِ لاغر

پی لقمه ای تا به کی چون خسیسان / توان سجده بردن به محرابِ هر در؟

ز گیتی رضا نیست جز سفله و دون[3] / که هم دون نوازست و هم[4] سفله پرور

دو گیتی نیرزد بدان مایه خواری / که در پیشِ دونان فرود آوری سر

کند در تنم خانه سنگ حوادث / مرصّع چنین سازدَم چرخِ اخضر

ز شیرینی نظم من تا شد آگه / ز دریا بجز تلخ نشنید گوهر

به باغ سخن، گلبن فکرتم را / دود ریشه چون رشته در مغزِ گوهر

برد شکّرش تلخی از آبِ دریا / نی کلک من گر شود تیرِ معبر

نه چون غنچه دارم تقاضای بالش / نه چون لاله دارم تمنّای افسر

ز بی طالعی، نامهٔ بیقراران / شود شسته از موجِ بالِ کبوتر

مقرّر بود این که هر جا بود کس / به او می رسانند وجه مقرّر

به خود جا مکن تنگ از بیقراری / که دنیا فراخ است و روزی مقدّر

کسی را که دل خوش نباشد به گلشن / چه بالای سرو و چه پای صنوبر

به دریا کشد چارموجم، ازان به / که چون چارچوبم بود جا به هر در

من و آستان قناعت، که آنجا / چو مفلس کند سجده، خیزد توانگر

نیَم مردم چشمِ این شور چشمان / به دریای شورم چرا مانده لنگر؟

اگر بختِ شورم کند شوره پشتی[5] / ندارم بجز لطف شه، یار و یاور

۱- ك، ج : در

۲- م : دارم، ت : کلمه محو شده .

۳ و ۴- م، ت : و ندارند، سهو کاتبان بوده .

۵- ل، ك، ج : شورپشتی

گلم را سرشتند در بدو فطرت — به مهر علیّ بن موسی بن جعفر[۱]

کرم را رواجی ست در عهد دستش — که در دودهٔ بحر و کان نیست گوهر

ببیزند اگر اختر آسمان را — بجز اختر تو[۲] نیابند بر سر

چو در سینه پیکان شمارد عدویت — کند خویش را در میان کار خنجر (کذا)[۳]

کند زادهٔ بدسگال تو رغبت — به خون پدر بیش از شیر مادر

شد از هجر می، زرد چون جام نرگس — ز نهی تو از بس تهی ماند[۴] ساغر

به قصد بداندیش تو، چوب ناوك[۵] — ز خود پر برآرد[۶] چو بال کبوتر

چو خواهد شود نوبت خصمت آخر — برآرد چو سنگ آسیا، آسمان پر

همه عمر اگر ابر نیسان ببارد — نگردد به عهد تو، دریا توانگر

نیفتد در آیینه صورت چو عینک — که رای تو نگذاردش[۷] دل مکدّر

ز گرز گران تو کین آوران را[۸] — به رطل گران شد بَدَل، کاسهٔ سر

تن دشمنت گر نشد قورخانه — چرا سینه اش شد پر از تیر و خنجر؟

فلک دشمنت را لحد خفته داند — که با خانه اش می کند خاك بر سر

گدایان در ایّام بذلت چو قارون — گرفتند تا قبضهٔ خاك در زر

عدوی ترا در سواد هزیمت — برون آید از استخوان قلم، پر

فلک را مینداز، آخر نه روزی — رسول از جهاز شتر ساخت[۹] منبر؟

زبان در دهانم ز یُمن ثنایت — چو دندان ماهی بود پر ز جوهر

ز سودای مدح تو در مو شکافی — چو سوزن به موج حریرم شناور

به دریای لطف تو گرم است پشتم — چو گرداب ازان نیستم درهم‌آور

به کف نقد جان، بر درت شرمسارم — چو بی مایگان از نثار محقّر

۱- همهٔ نسخ: موسی جعفر، برای سهولت تلفّظ و اجتناب از بدآهنگی، در مصراع تصرّف شد

۲- ل: او

۳- فقط م، ت. وجه صحیح را درنیافتم.

۴- م، ن: مانده

۵- فقط م، ت: بد اندیشت (ت: بداندیش) از چوب . . .

۶- ایضاً: برآید، متن تصحیح قیاسی است.

۷- ك، ج: بگذاردش. ت، ل: نقطه ندارند.

۸- ك، ج: زورآوران . . .

۹- ن، ل: کرد

ز خطّ رضـــای تو ســـــر بر نـدارم چو پرگـــار اگـــر تیغ بشکافـــدم ســـر
گـــرم کـعـبـه خـوانـد، ورم[1] دیر جـویـد ترا مـــدح خـوانم، تـرا مـدح گـــسـتـر
بجـــز آســـتــــانت نـدارم پـناهی نه تنـهـا هـم اینجـا[2]، کـه در هفت کـشـور

[در باب تدوین اشعار خود به خواست حکمران مشهد و گریز به مدح حضرت امام رضا (ع)]*

گـــر در گـنج گـــشـــایی، نـگشـــاییم نـظر زانکه در رشـتـهٔ مـا، هـست گره به ز گـهر
هرگـــز آیینهٔ فـــولاد نگیـــرنـد به مـــوم تـا دلـت نـرم بـود، امـن بـود از خـنجـــر
گـــرنه ایّام به سندان غـلطم کـــرده، چرا آهن تفـتـه خـورد پتک و مـرا کـوبـد سـر
این چه بخت است کـه گـر بـر لب دریا باشم گـــردد از طالـع من آبْ گـــره در گـــوهر
سـرم از درد گـران است به حدّی، کـه بود خـشت در زیر سـرم نرمـتـر از بالشِ پر
همنشـین، صـورت احـوالِ مـرا مـدّتهـا خـوانـده چون آینه از روی، کـه دارد از بر
طعنهٔ خـاکْ به سـر ریختگانْ چند کـشم؟ ناخـن چیـده نـدیدم کـه کنـد ریشْ جگر
آه ازین قـــوم کـــه چون آینهٔ در مـــومند سخت رو، سست قفا، تیره دل و خیره نظر

۱- ك، ج: گرم

۲- ن، ل: همـین جـا. ت: مـعلـوم نیـست در اصـل چـه بـوده، بعـداً به صـورتِ کـه اینجـا در آمده است.

* عنوان ت: حسن خان حاکم هرات به منوچهرخان حاکم مشهد مقدّس نوشته بود که اشعار حاجی را جمع کرده باید فرستاد. چون منوچهرخان تکلیف جمع نمودن کرد، ایشان این قصیده را در معذرت (اصل: معذرات) انشا نمودند و گریز به مدح امام ضامن نمودند.

داد ازین جمع[1] که در خلوت یک پیرهنند / بر سر یکدگر افتاده، چو در همیان، زر
همه بی‌روی‌تر از آینهٔ رفته ز دست / همه بی‌نورتر از دیدهٔ برکنده ز سر
کم کم انگشت نهم بر ورق ناصافان / خامه بر کاغذ بی‌مهره کُنَد کُند گذر
پارسایی نبود محض ملایم طبعی / نرم‌نرم آینه را موم کشد پشت به بر
یک سر مو ز تو اصلاح نمی‌یابد، اگر / از هر انگشت چو مقراض کنی تیغ دگر
چشم بدخواه ز پیمانهٔ خالی کم نیست / ای حریفان، حذر از چشم بداندیش، حذر!
نگسلد حلقهٔ رندان خرابات ز هم / کز ازل همچو زره بافته در یکدیگر
خانمان چون نرود اهل حسد را بر باد؟ / قوم عادند حسودان و حدیثم صرصر
بیشتر از همه زان در طلب حادثه ام / که دهد چرخ، زیادت طلبان را کمتر
تا نشستی.ز لگدکوب خطیبان ایمن / این قَدَر پایه به خود کاش نچیدی منبر
قطرهٔ اشک نمی گشت ز خواری پامال / گر نمی گفت که هستم ز دو دریا گوهر
منّت چرخ کشد درخور دولت هر کس / زیر بارند مرصّع کمران تا به کمر
از ره آمده برگرد به منزلگه خویش / که درین خانه چو خُم هست یکی، روزن و در
خاك بادا به دهن، مخترع خواهش را / چند فربه بُوَدم آز و قناعت لاغر؟
دیده اش باد تهی کیسه تر[2] از دیدهٔ صاد[3] / کلکم ار طای طلب را نکشد خط بر سر
شعر بد نیست، و لیکن نه درین دور که هست / قدر یک مشت خزف[4]، بیش ز صد گنج هنر
گر کنی هجو، نویسند به خونت فتوی / ور کنی مدح، نجنبند به جنباندن[5] سر
آسیاوار به گرد سر گندم گردد / آنکه جمعیّت گندم بُوَدش کسب هنر
زیر سر، بالش نرمت چو نهد چرخ محیل / تو کنی ناز به بالش که مگر دارد پر
کرده در مغز گهر، رشته ز باریکی، راه / فکرم از گنج معانی نگشود آسان در
تا نباشد سخنم منفعل از ردّ و قبول / به هم آمیخته ام مشت خزف با گوهر

۱- متن مطابق م، سایر نسخ: قوم

۲- ایضاً متن مطابق م، سایر نسخ: تهی دیده تر

۳- ك، ج: باد صبا، ظاهراً صاد صبا بوده است و کاتبان سهو کرده اند.

۴- متن مطابق م، ت. نسخ دیگر: یک توبره جو

۵- ایضاً متن مطابق م، ت. سایر نسخ: به جنبیدن. در ساقی نامه اش نیز گفته:

ز هر نکته، آنها که فهمیده اند / به جنباندن سر، نجنبیده اند

دایم از کشمکش نفسِ پراکنده خیال — می کشم آنچه مسلمان نکشد از کافر
مانده چون نامهٔ نیکان، ورق شکرْ سفید — شکوه‌ها دارم ازین کلک شکایت گستر
بسترم گرم بود، لیک دمی نیست که من — چون سپند سرِ آتش نجهم از بستر
می گریزم ز وطن، گرچه مرا جا گرم است — چه کند گر نجهد ز آتشِ سوزنده، شرر
بس که سرگشته ام از چرخ، به هر سو که روم — راه من چون خطِ پرگار نهد سر بر سر
چند روز از حسدآبادِ وطن دور شوم — در سفر، خواه بترحالم و خواهی بهتر
آسمان گر ز حسد تنگ کند بر من جای — گو بکن، کی به فشردن چکد آب از گوهر؟
در دیاری که منم، رنگ ندارد گلشن — در بهشتی که منم، آب ندارد کوثر
مصلحت نیست کزین بیش نشینم یک جای — نیستم آبِ گهر کز حرکت پیچم سر
کشتیی را که عنانگیر شود باد مراد — بادبان هست سزاوارترش از لنگر
چند چون نقش درین ملک بمانم بر سنگ؟ — گویی از سنگ سرشتند گل این کشور
ترکم از رفتنِ ایران ندهد مویِ سفید — صبح را علّتِ پیری نکند منعِ سفر
غم احوال خودم نیست کم از غمخواران — گو غم طفل مخور دایه فزون از مادر
عقل می کرد برای سفرم تدبیری — گفتم ای آنکه تو نشناخته ای خیر از شر
با سپهدارِ جهان[1] هست مرا مصلحتی — آنکه[2] بی مشورتش نیّت خلق است هدر
آنکه گر سایهٔ احسان عمیمش نبود — هیچ کس را نبود در دو جهان سایهٔ سر[3]
با فنا، دشمنش از یک نسب و یک نسبت[4] — با بقا، دولتش از یک پدر و یک مادر
آشکارا شده تا قبضهٔ تیغش، خورشید — قبضهٔ خویش نهان کرده به دامن چو سپر
گر دهد راه چو فالم، سفری گیرم پیش — که ز همراهی من، مرغ بیندازد پر
ور ز دستم نگذارد، چه شرف بهتر ازین — که چو خاتم بُوَدم نامِ شریفش بر سر
ما درین حرف، که پیغامِ سعادت آمد — که طلب کرده ترا صاحبِ والاگوهر
چون دوایی که خورد خسته، موافق به مزاج — این خبر کرد مرا در رگ و پیوند اثر

۱- متن مطابق آ، کاروان هند . نسخ دیگر : زمان

۲- کاروان هند : زانکه

۳- م : سایه بسر

۴- متن مطابق م، ت، ن . نسخ دیگر : یک حسب و یک نسب است

جستم از جای سراسیمه چو گوی از چوگان / جستم از جای چنان گرم، که دود از مجمر
همّتم افسر فرصت به سر خویش چو دید / خدمتش را به مکافاتِ فلک بست کمر
راست چون قطرهٔ نیسان[1] که برد ابر به بحر / تا بدان سدّه مرا گشت سعادت رهبر
سدّه‌ای یافتم از پایهٔ دولت افزون / سدّه‌ای یافتم از رتبهٔ همّت برتر
سدّه‌ای ساخته از خاکِ مرادش معمار / چیده انواعِ مطالب ز وی اصنافِ بشر
به اجازت چو درون رفتم و بوسیدم خاک / لرزهٔ رشکِ فلک داد به آفاق خبر
غافل از دیده نگاهم چو برآمد، بر خورد / به شکوهی که همان جا بُوَدش جا در خور
محفلی دید چو گلزار هَزارش شیدا / محفلی دیدچو فردوس هزارش چاکر
همچو طفلی که بود در کفِ استاد کَفَش / ادب انگشت من افشرد و مرا کرد خبر
دوختم دیده ز دهشت به زمین اختروار / ناگهان عاطفتش گفت که بالا کن سر
چون می ناب که از شیشه برون می‌آرند / لطفش از پیرهن دهشتم آورد بدر
چون دلم داد و لبم را به سخن کرد دلیر / این گهر سُفت[2] که بی‌رشته نکو نیست گهر
چند بی‌فکر توان بود چو بی‌پروایان؟ / فکرِ ترتیبِ سخن کن، ز سخن در مگذر
خیز و چون رشته ره کوچهٔ گوهر سر کن / زانکه رخسارِ سخن، عیب بود بی‌زیور
قطره‌ای چند که نیسان بودش خامهٔ تو / پُر بود، خواهی ازو بحر شمر، خواهی بر
چند بیگانه که سر گشته تر از افلاکند / جمعشان آر و به ترتیب نشان زیر و زبر
در خور هر یک ازین جمع، معیّن کن جای / خانهٔ شمس به شمس و به قمر جای قمر
آشنا رشتهٔ عیسی بود و کاغذِ مهر / بهر این نسخهٔ بیگانه چو بندی مسطر
نامه‌ای کرد به من لطف در اثنای سخن / که بود خواندن آن، علّتِ ایجادِ بصر
نامه‌ای چون صدف انواعِ لآلی دروی / نامه‌ای باطن او فربه و ظاهر لاغر
نامه‌ای مایدهٔ فیض الهیّ و در او[3] / لفظ و معنی به هم آمیخته چون شیر و شکر
اندك اندك سر آن نامه گشودم به ادب / تا بدان[4] پایه که شد ماهِ نُوَش قرصِ قمر

۱- متن مطابق م، ت . نسخ دیگر : باران
۲- ایضاً سایر نسخ بجز م، ت : این سخن گفت
۳- م، ك : الهی دروی، سهو کاتبان . قسمت پایانی مصراع بالا را به نظر آورده‌اند .
۴- م، ت : به آن

چون دعا خواندم و بوسیدم و سودم بر چشم / شد دهان و لب و چشمم همه پر لولوی تر

نسخهٔ نظم من از صاحب من خواسته بود / مسندآرای هری، خسرو عالی منظر

آنکه در ظلّ وی و پیرو تدبیرِ وی اند / چه جهان و چه خلایق، چه قضا و چه قدر

عرش با کرسی قدرش بود از یک عالم / مهر با رای منیرش بود از یک جوهر

خانه ای را که کند ابرِ کَفَش معماری / عوض مهرهٔ دیوار، شود چیده گهر

صورت شیر به بازیچه نه در پرده کشند / کرده مردانگی اش بر سر شیران چادر

کلک مشکین رقمش ریخته بر صفحهٔ لطف / به طلبکاری یک مشت خزف ریزه، گهر

من هم انگشت نهادم به قبولش بر چشم / دیده چون شمع هنوزم به سرانگشت نگر

گفتم ای حکم تو بر دیده روان گشته چو نور / من که باشم که توانم کشم از فرمان سر[1]؟

لیک دارم سختی، بر سخنم خرده مگیر / گوش کن گوش، گر انکار کنی ور باور

سخن من که پریشان چو بنات النّعش است / همچو پروین کنمش جمع چه[2] در یک دفتر؟

از فلک، عذرِ پریشانی اختر بپذیر / از گل، اظهارِ پراکنده دلی کن باور

خامه ام تا برد این نسخهٔ رنگین به بیاض / بایدم ریخت چو خورشید بسی نورِ نظر

هیچ کاری به جهان نگذرد از وعدهٔ خویش / آسمان را نگشایند ز بی صبری در

چون شبم روز شود، وعده وفا خواهد شد / کشتی مهر پس از صبح نخواهد لنگر

همچو خورشید، کتاب هنرم یک ورق است / پرتوش، لیک گرفته ست جهان را یکسر

صاحبا! گر ز تو جویند مرا، عیبی نیست / رسم باشد که بجویند ز دریا گوهر

مصرعی چند، دمِ نقدْ اجازت فرمای[3] / که به خدّام تو بی نسخه بخوانم از بر

ای مرا بی رخت افتاده دو عالم ز نظر / مردم چشمِ مرا خاک رهت نورِ بصر

مهرِ پیکان تو در سینهٔ من تافته بود / پیشتر زانکه بر آتش نهدش پیکانگر

تیغِ بیداد تو آموخته چون روح به خون / آه کز گریه نمانده ست مرا خون به جگر

خط رخسار تو با خویش طلسمی دارد / که توان خواندنش از رو، نتوان کرد از بر

شانهٔ زلف تو گر بال ملایک باشد / هر پر آن زندم بر رگ جان صد نشتر

۱- آ: . . . که کشم از خط فرمانت سر

۲- ك، ج: چو، ل: بیت را ندارد.

۳- سایر نسخ بجز م، ت: فرما

در فراقت، چو سیاهی که فتد از داغی   کس نداند، که جدا کرد شبم را ز سحر ؟

با من خسته ز یک عالمی ای پروانه   من یکی ریخته بال و تو یکی سوخته پر

چه شد ار گونهٔ زردم شده پنهان ز غبار ؟   در ته خاك کی از حالت خویش[1] افتد زر ؟

گیسوی بخت مرا بال هما شانه‌کش است   سایهٔ لطف که می افتدم آیا بر سر ؟

می رسد از در و دیوار مرا تهنیتی   در و دیوار که ام[2] تا شده منظور نظر ؟

باز در باغِ دلم نخلِ الم بیخ کن است   یاد لطف که ندانم به دلم کرده گذر[3] ؟

می وزد بادِ مرادی که مرا باغِ امید   تا به خار سر دیوار، برآورده ثمر

بوی پیراهنی از مصرِ هری می آید   گو غم نور مخور دیدهٔ بی نور، دگر

چرخ ریزد بَدَل زهر، می ام در شیشه   بخت پاشد عوض خار، گلم در بستر

خبر بندگی کیست، که از روی ادب   آسمان بهرِ گُزیدن برم آرد اختر ؟

خامهٔ لطف کسی شعرِ مرا کرده طلب   کز حسد، دامنِ شعری شده پرخون جگر

عذرخواهی که کند کلک گهربارش را ؟   لطف او گر نشود باز به عذرم یاور

من هم از بهر سر خویش، پناهی دارم   نسرِ طایر مفکن گو به سرم سایه دگر

للّه الحمد که در سایهٔ خویشم دارد   آنکه از سایهٔ او بال هما گیرد فر

آنکه از منزلتش خاك خراسان آمد   قبلهٔ شش جهت و نُه فلک و هفت اختر

وارث علم نبی، شاه غریبان[4] که فلک   بسته چون شیشهٔ ساعت به غلامیش کمر

تیغ از آهن نبود فیل نژادانش را   همه دارند چو کوه از تن خود تیغ و کمر

هر که در گلشن خُلق تو کند سیر، بود   چون نسیم سحرش برگل بی خار گذر

تا همای کرم آموختهٔ دست تو شد   بر سر دست کسی سایه نیفکند[5] دگر

دل بدخواه هم از پشتیِ تیغ تو قوی ست   ز آبِ شمشیر تو روید به تن خصم جگر

بحر با دست تو منشورِ سخا می طلبید[6]   همه گفتند که بر آب نویسد محضر

هرچه گویی، به همان رفته قلم روز نخست   با قضا کُشتیِ تدبیر تو افتاده قدر

۱- ك، ج : خود

۲- م، ت، ن، ل : کیَم

۳- م، ت : بیت را ندارند .

۴- ك، ج : . . . خراسان

۵- م، ت : نیفکنده، ك، ج : نینداخت

۶- متن مطابق ن، نسخ دیگر : می طلبد

تا فلک نام تو بر دیده نگارد چو نگین — کرده چون حلقهٔ خاتم تن خود را چنبر
می نماید چو فرود آمدن سیل ز کوه — تیغِ سیراب تو آید چو عدو را بر سر
جامه ای را که ازل جیب و ابد دامان است — کرده[1] اقبال ترا بخت مساعد در بر
لجّه ای را که اجل موج و فنا طوفان است[2] — کشتی خصمِ ترا برده بدان لجّه خطر
پنجهٔ رزمِ ترا پنج هنر داده قضا — فتح و فیروزی و نصرت پس از اقبال و ظفر[3]
خویش را خصمت اگر در شط خون اندازد — همچو ماهی ز پی اش بال برآرد خنجر
ور شود مرغْ بداندیش تو از بیمِ گزند — همچو تیر از عقبش مار برون آرد پر
مرد رزم تو گر از جوهر رستم باشد — رعشهٔ پنجه اش از تیغ بریزد جوهر
دعوی سخت سری، خصم ترا گشت درست — به سُم اسب تو چون کرد بَدَل، کاسهٔ سر
در نفاق تو بود خشمِ خدایی مُدغم — در وفاق تو بود لطف الهی مضمر
خاکْ بی یاری حلمت نبود پابرجای — بادْ بی نکهت خُلقت نبود جان پرور
باغِ گیتی بود از لطف تو فارغ ز خزان — حصنِ گردون بود از حفظ تو ایمن ز خطر
اثرِ کینه کند خصمِ ترا استقبال — خارِ نارُسته زند بر رگ جانش نشتر[4]
شد ز معماری عدلت ز کران تا به کران — خانه چون دانهٔ تسبیح به هم در بر در
گر شکوه تو ز دهشت نکند پامالش — زهره در بزم تو خواهد که شود خنیاگر
حاجب قدرِ ترا اطلس گردون، جامه — خطبهٔ مدحِ ترا بال ملایک، منبر
بس که عیب است در ایّام تو فریادزدن — به دعا گشته بَدَل، نالهٔ مرغان سحر
هر کمندی ز دلیران تو بر گردن خصم — کرده چون رشتهٔ تسبیح به صد مهره گذر
ارغوان زار بود کوه بدخشان از لعل — بس که جود تو رساند به رگ کان نشتر
سرِ برداشتهٔ شمع چه خواهد بودن — دشمنت زد نفسی ناقص و شد خاکستر
گر کنی نامیه را منع، نیاید بیرون — غنچه از شاخ، چو پیکان محبّت ز جگر
دستِ تدبیرِ ترا نقش بود بر ناخن — آنچه در لوحِ قضا باشد و مکتوبِ قدر
بادهٔ قدر ترا، هفت فلک یک شیشه — ساقی جود ترا، کَون و مکان یک ساغر

۱- م، ت: کرد

۲- متن مطابق م، ت. سایر نسخ: فنا موج و اجل طوفان . . .

۳- م، ت: بیت را ندارند.

۴- ایضاً: بیت را ندارند.

گـر غـبـار سـپـهـت از فلک آید به زمـین
مـهـرهٔ گل شـود از گـرد، به دریا گـوهر

مـهره‌ها دوختـه از گـردن خـصـمت بر هم
قـرعـه گـردیده خـدنگت ز پی فـالِ ظفـر

هر کـه را سایهٔ اقبـال تو بر سر باشـد
عـارش آید کـه به خـورشـید فـرود آرد سـر

به تردّد نجـهـد دشـمنت از بخت سیـاه
هیچ کس شب نتـوانـد رود از سـایه بدر

گـر شـود نـافـهٔ تاتار، سـرش نگشـایند
نامـه‌ای را کـه نه توقـیع تـو باشـد بر سـر

گر نباشد به ثنای تو، سخن را چه کمال؟
ور نبـاشـد ز برای تو، دعـا را چه اثر؟

مـرجع آینهٔ مـهـر، ضـمـیـر تو بود
باز گـردد سوی مـینا چو تهی شد ساغـر[1]

در حـضـور تو سـتـایش نتـوان کـرد ترا
نگرفـتـه ست کـسـی آینه را رو در زر

آسـمـان نیـست ز کـیـفـیّتِ حـالم غـافل
نامـهٔ آه مـرا خـوانده به هر شـام و سـحـر

کـبـریای تـو گـرش جـمع کند از تـه پای
صـورت حـالِ مـرا با تو بگـوید یکسـر

نیست مـدحی کـه شکوهت نبود برتر ازان
نیـست بذلی کـه قناعت نبود زان بهتـر[2]

به زمین باد فـرو رفتـه عـدویت چون چاه
خـورش او رسن از گـردش چرخ اخـضـر

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

به مـهـرِ غـیـر منه دل درین سـرای غـرور
که دل به هرچه نهی، با همان شوی محشور[3]

۱- ت: این بیت و بیت بعدی را فاقد است.

۲- م، ت: بیت را ندارند. به قرینهٔ شکوهت در مصراع اوّل، احتمال دارد که به جای قناعت، عطایت بوده.

۳- در حاشیهٔ نسخهٔ ت به خطّی دیگر نوشته شده: درد سر و گوش بهم رسیده بود، احوال خود را به حضرت عرض نموده اند.

مگو که اهل دل از نور دوست بی خبرند / رهی ست از دل عاشق کشیده تا رگ طور

مباش غرّه، که این رنگ و بوی عاریتی / ز کف چو رنگ حنا می رود برون به مرور

تمامْ خانهٔ جنگ است عرصهٔ شطرنج / زمانه را مشمرامن اگرچه شد معمور

چو نیست قوّتِ کارت، به چرخ در جنگی / به آفتاب ستیزد ز کاهلی مزدور

به چند دانه، چو سنگ آسیا میا در چرخ / به چند قطره، چو دریا به خود مشو مغرور

کدام چشمِ حضورت بود ز پهلوی خاک؟ / ندیده خاک نشینی ز پهلوی تو حضور

چه مهرِ مادری از روزگار می طلبی؟ / ندیده کلبهٔ بی مادری ز مهرِ تو نور

به روی خود در دارالسّرور بگشایی / گر از تو خاطرِ غمدیده ای شود مسرور

بود ز آینه مقصودْ فیضِ نور، ارنه / چه فرق از آهنِ آیینه تا به نعلِ ستور؟

به قوّت پرِ بالش نمی توان زد بال / چو خفته ای تو، چه نزدیکْ آشیان و چه دور

به مُهرِ داغ، درم را نهفته ای در پوست / نبوده نقد ترا چون تو هیچ کس گنجور

درِ نشاط تو بر خویش بسته ای، ورنه / گشوده اند به رویت در سرای سرور

به سانِ مردمِ چشمند مردم این دور / که با نهایتِ نزدیکی اند از هم دور

رضا شدیم ز پیشینه رفتگان، یارب / بود چو جوهرِ آیینه گورشان پر نور!

به هم، دو صوتِ مخالف چگونه آید راست؟ / مکش ز رشتهٔ تسبیح، تار بر طنبور

برای رخنهٔ خاکت چو گِل کنند، مثال / شود گر از تو قصوری درست، ازان چه قصور؟

بود گزندگی آموز، یار بد چو کمان / مکن به خانهٔ ناراستان چو تیر عبور

زبان خود ز قفا گر کشی، بود به ازان / که در قفای کسی غیبتی کنی مذکور

به مرگِ خویش بمیر و به حالِ خویش بزی / اعانت غم و شادی مکن چو ماتم و سور

هزار دیده چو ساغر به خاک رفت تهی / همان پر آب[1] ز خمیازه، دیدهٔ مخمور

کشند پوست به دستورِ غنچه از بدنت / ز آفتاب روی گر به سایه بی دستور[2]

ز اقتضای زمان، فرق نیست در سختی / میان بیضهٔ فولاد و بیضهٔ عصفور

به دستِ خوف و رجا روز و شب گرفتارم / چو فصلِ مشترکم در میان ظلمت و نور

۱- م، ت : خراب، ظاهراً سهو کاتبان بوده .

۲- فقط م، ت : به آفتاب . . . ز سایه . . . ، سهو کاتبان بوده . اصلاح شد .

نیَم ز تیرگی بخت خویشتن رنجور
که دیده را چو سفیدی فزود، گردد کور

گلی که از دمِ سرد زمانه من چیدم
نچیده کُندهٔ قصّاب، از دمِ ساطور

هزار جوش زد و تلخ نیست، پنداری
نمک به بادهٔ ما ریختند در انگور

چه نافه ها که گشودم من و نکرد صبا
ز بوی مشک به داغم هدایت ناسور

کلام ما نبود جز حدیثِ انت الحق
حریفِ حرف انا الحق نه ایم چون منصور

دو چشم من ز گهر بیختند دریا را
خیالِ دوست چو از[1] دیده ام نمود عبور

نخست مشکلِ عاشق حقیقت عشق است
که با نهایتِ اخفاست در کمالِ ظهور[2]

ز ظلمتش نتواند گذشت جز به عصا
به روزِ عاشق اگر برخورد شب دیجور

سخن به گوشِ سخندان ز دخلِ کج امن است
صدف حصار بود بهرِ لولوی منثور[3]

پیاده می سپرد راه، پرتو خورشید
کم از ستور، مباهات می کند به ستور

مکن ستایشِ کس روبرو چو بیعاران
ثنای خلق به غیبت نکو بود، نه حضور

قفای آینه گیرند مردمان در زر
تو روی آینه گیری به زر، نه ای معذور

فتد چو قرعه، فلک هر زمان به پهلویی
ز بس که بر بدنش گشته داغها ناسور

کلیم وار درین پرده بیخودان هستند
رسیده چاکِ گریبانشان به دامنِ طور

ز تیره روزی خود، اهل حال معزولند
چو دیده از عملِ خویش در شب دیجور

چگونه پایِ تجرّد کشم به دامنِ فقر؟
کدام خرقه ندارد هزار بخیه ضرور؟

اگر ز موم بود پنجه ام، گر[4] از کاغذ
ندارمش به گریبان دریدنی معذور

ز دامِ حرص چنان پا کشیده ام، که کند
قناعتم به اثر، مور را زدانه نفور

کسی که در ره مرغان قدس دام کشید[5]
چو دام، افکندش روزگار گور به گور

زهی روایی طالع، که نقدِ نظمِ مرا
زدند سکّه به نامِ خلاصهٔ جمهور

امامِ مشرق و مغرب، شهیدِ خطّهٔ طوس
علیّ موسیِ جعفر، شفیعِ روزِ نشور

شهی که پیشِ غلامان درگهش به رضا
نهاده اند سر و تاج، قیصر و فغفور

۱- فقط م، ت: در، اصلاح شد

۲- ن: که در ... با کمال ...

۳- ل، ك: لؤلؤ ...

۴- م، ت: ور

۵- متن مطابق م، ت. سایر نسخ: کشد

بزرگ و خــرد ز عــدلش چنان به هم یارند — کـه بیــضــه زیر پر بـاز می نهـد عــصــفـور
به هم، چو شیشهٔ ساعت دهند و بستانند — دو دیده، خاك درش را که خوشترست از نور
چو تاك، زنده بـه گـورش چرا نکرد قـضـا ؟ — دمی کـه خـصـم تـو می کـرد زهـر در انگور
به ملک خـصـم ز عـزم تو انـقـلابی شـد — کـه زنده دربدر افـتـاد و مرده گـور به گـور
زخانه، روی زمین چون بساطِ شطرنج است — ز بس که عـدل تو[1] دارد زمانه را معمور
به باغِ خُلق تو احبابْ چون نسیمِ قدح — همیشه[2] بر گلِ بی خار کـرده اند عـبـور
ز شـوقِ آنکه حـریم ترا شـود جـاروب — کنند شانه به بال فـرشـتـه، طرّهٔ حـور
غریب نیست ز قـرب جوارِ مشهد، اگـر — رسـد به گنبدِ فیروزه، خـاك نیشـابور
در آشکار و نهـان، بر زبانْ خـامـهٔ من — بجـز ثنای تو حـرفی نمی شـود مـذکـور
به بختِ تیـره چنان برخـورم به دولت تو — کـه صبـحگاه به هم برخـورند ظلمت و نور
خــدایگانـا ! بشنو کـــه روزکی چندست[3] — که لب خموش و سرم پر صداست چون طنبور
ز بس کـه عارضـه ام در سـرست، پنداری — کـه در کـدوی سـرم جـوش می زند زنبـور
سـرِ مـرا ز جـفـای شـقـیـقـه، پنداری — دو دستی از دو طرف می زند کسی ساطور
بگو، ز غلغلِ صحبت چگونه گرم شود ؟ — سـری کـه باشـد از آوازِ خـویشتن رنجـور
دهان من چـو درِ خـانهٔ مـسـیـحـا نیست — فتـاده هر طرف او، چرا صـفـی رنجـور ؟
نکرد درد مـرا سـود، چند چـون کـشـتـی — سـرم گـران بـود از بارِ صندل و کـافـور ؟
گـرفـتـه گـوشِ من از نالـه های درد سـرم — ز رنج کی رهد آن کس که هست با رنجور ؟
دوار چیـست سـرم را، اگـر نیَم گـرداب ؟ — غبـار چیـست دلم را، اگـر نیَم مـجـبـور ؟
صـدف نیَم که بـود گـوش من گـران از آب — گــهــر نیَم کـه چـو آبم رود، شـوم بی نور
سبک شدم به جهان از گرانی سر و گـوش — که بر شعارِ خـودم نیست پیشِ خلق، شعور
حدیثِ تلخِ طبیبان بس است گـوشِ مرا — دگـر به روغنِ بادامِ تلخشان چه ضـرور ؟
مـراسـت شـرم ز ایّوب، ورنـه می گـفـتـم — کـه بیش ازین نتـوان بود در بلیّـه صـبـور

۱– فقط م، ت : عزم تو، ظاهراً سهو کاتبان بوده . به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

۲– ل : مدام

۳– ن، ك، ج : که چند روزی شد، ل : بیت را ندارد .

دوای علّتِ گوشم فرست، تا نکند[1] چو جاهلان به سخن ناشنیدم مشهور

[در رثای فرزند جوان خود، با گریز به مدح حضرت امام رضا (ع)]*

(م، ت)

هنر بس است، چه حاجت مرا به قید دگر کشیده سلسله بر استخوان من، جوهر
به کارِ پیشه ور آید به قدر، هر پیشه بجز هنر که نیاید به کارِ اهلِ هنر
بهارِ عیشِ مرا هر گلی به دست کسی ست چو گلشنی که فتد بر کنارِ راهگذر
جهان فراخ و مرا عیش آنچنان تنگ است که می کنم کف خاك از هزار جا بر سر
به گردِ خود، منِ سرگشته چند رسم کنم هزار دایره در هر گُلِ زمین چو سپر؟
به نیم چشم زدن، ترك این و آن گویم که بس بود مژه مقراض، بهرِ قطعِ نظر
چنین که از تف دل سوخت خون در اعضایم عجب که از رگ من سرخ رو شود نشتر
خمار می شکند شیشه ام ز نشأهٔ سنگ منم که مخترعِ نفع بردنم ز ضرر
حریف بادهٔ این انجمن ز بدمستی چو نرگسم گلِ پیمانه می زند بر سر
ز یک چراغ، توان عالمی چراغ افروخت مدوز دیدهٔ امّید بر هزار اختر
ز گریه ام دل دریا شد آنچنان سوراخ که در صدف نتوان یافتن نسفته گهر
چگونه پای کشم بعد ازین ز گِل، که رسید گل سرشکِ من از ساقِ عرش تا به کمر
نبود از تر و خشک زمانه ام سودی به غیر ازین که لبم خشک بود و چشمم تر

۱- ك، ج: نکنند، ل: بیت را ندارد.

* عنوان ت: این قصیده را در هرات حسن خان طرح نموده بود و حاجی چند بیت گفته بودند که خبر فوت پسر ایشان رسیده از درد و الم خود از فوت فرزند گفته اند و گریز به مدح امام زده

مـــرا در آبلهٔ دل نـهـــان بـود طوفـــــان مــرا به سـینهٔ پرغم نـهــان بود مــحـشــر
به خـــانـهٔ دل من از دری درآمـــــده غم که مشکل است نمودن رهش به سوی دگر
بهـــارِ طـاقـت من رو نهـــاده در زردی فـتاده کـشتی صبـرم به موج خیـزِ خطر
غم گـران نرود از دلم چو عـیش سـبک ندیده کس کــه کند کــارِ بادبان، لـنگر
یک آفریده چو من، در چهارحدّ جهـان نزاده بر سـرِ خـشـتِ مـلال، از مــادر
گـره گـشـاده شـد از کـارِ بستـهٔ طوفـان مـــرا به آبلهٔ دل چو زد کسی نشـتـــر
ندیده‌ام به سـر خـویش، سـایـهٔ دسـتی مگر گـهی که زنم دستِ خویش را بر سـر
امـیـد و یـأس درین کـوچه دوش بـردوشند کــه خـانهٔ غـم و شــادی فـتــاده[1] در بر در
برابر همه خون می خورم، که ساقیِ دَور به هر کـه باده دهد، گـیـرد اوّل از من سـر
مـرا ز چین قـبـا، خـفـتـه مـار در دامن مـرا ز بند کـمـر، گـشـتـه اژدها به کـمـر
ز کارِ بحر که صد عقده داشت از گرداب گــره به ناخنِ مـژگــان گـشـوده دیدهٔ تر
به هم رسـیـد پس از طوفِ یثرب و بطحـا به عرضِ سیّ و دو سالم سر دو ماهه سفر
ز بیـست سـالـه جگرگـوشـه ام ندانسـتم شـــود اســیـــر به داغِ هزار ســالـه، جگر
سـفــر گُـزیدم و در خـانهٔ دلم افـتــاد هزار رخنه ز دندانه‌هـای ســینِ ســفــر
مـرا ز فـرقت فـرزنـد، شـد جگر سـوراخ مـبــــاد داغِ دل من، نـصـیـبِ هیچ پدر
غم پســـر ز وفــات پدر بود مــیـــراث بلاست این کـه نشیند پدر به مـرگ پسر
سـفـیـده بر فلک و آفـتـاب کـرده[2] غروب شکوفـه بر سـرِ شـاخ و به پا فـتـاده ثـمـر
چو گل ز شـاخ بریزد، چه بهـره از گلشن چو آفـتـاب نبـاشـد، چه سـود از خـاور
خبر ز گمشده‌اش یافت عـاقبت یعقوب مـرا ز گـمـشـدهٔ خـود، کـسی نداد خبـر
نه روی آنکه شـوم بی‌تو در وطن سـاکن نه رای آنکه به غـربت روم ازین کـشـور
نه دوسـتی کــه رسـاند ز راه اسـتـمـداد به سوی قـبـضـهٔ خـاکـم، به قـبـضـهٔ خنجر
به نور طلعت یوسف قسم، که بی‌نورست دلم چو دیدهٔ یعـقـوب، در فـراقِ پسـر

۱– م: فتاد، گویا در اصل فتاده بوده و بعد «ه» را پاک کرده‌اند، چون در میان دو «دال» فاصله افتاده است. ت: فتاده

۲– هر دو نسخه: کرد، ظاهراً سهو کاتبان بوده. اصلاح شد.

اگر نه بالِ کبوتر ز شرم آب شدی
به من به نامه رساندی ازین قضیّه خبر

تو گوهری ز صدف دور مانده ای بی من
ولیک من صدفی بی تو خالی از گوهر

فراز اوجِ هنر، پایه ای نمی دیدم
که پایهٔ تو نبودی ز اوجِ آن برتر

مراست خانهٔ امّید از مصیبت تو
چو چشمخانه خراب از فراقِ نورِ بصر

ز بس گداختم از هجرِ خامه و رقمت
رگم برون زده از پوست خیمه، چون مسطر

اگر نه بهر تو ماتم گرفته است، چرا
سپهر اطلسِ خاکستری فکنده به بر؟

خراشِ روی ز مرگ تو بس که شایع شد
عقیقِ کنده ز کان آورند تا محشر

به ماتم پسرم این چنین، تواند بود
بریده موی اگر آید از شکم، دختر

ز بس که روز و شبم چون خیال در نظری
تهی شد از تو جهان و نمی کنم باور

به خود همیشه فرو رفته اند چون گرداب
مصاحبان ز خیال تو ای محیطِ هنر

نمی شدی قدمی راه، جز به راهِ خدای
نمی زدی نفس از سینه بی رضای پدر

تن پسر ز فراق تو چون دل مجروح
دل پدر ز برای تو چون تن مجمر

کشند ناله برای تو بلبلان از دل
کنند گریه به مرگ تو قدسیان ز جگر

زیاده زین چه توان گفت از جوانی تو
که درد تو به دل زالِ دهر کرده اثر

گرفت امانتِ حق از تو و سپرد به حق
قضا که نامِ ترا حلقه کرد از دفتر

غم تو از عملِ خویش کرده معزولم
چنان که طایرِ بی بال و ناوکِ بی پر

درین جهان بجز از آفریدگار جهان
ندارد از غم من هیچ آفریده خبر

چو داغِ آینه، رو بر نمی کند داغم
طبیب گو به دوا آبروی خویش مبر

برای مرثیهٔ چون تویی کفایت نیست
اگر شود همه اوراق آسمان، دفتر

به روزِ وصل چو قدر ترا ندانستم
شبِ فراقِ تو، هم ناله ام به مرغِ سحر

مرا خدا و پیمبر گواه حال بس است
شود درست چو بر سرنوشتِ من محضر

بود چو خامهٔ کوته، حرامْ عمرِ دراز
مرا که بی تو دمی بایدم رساند بسر

صنم پرست نیَم، لیک از خیالِ کسی
به بت تراشی ام افتاده کار، چون آزر[1]

به نسبتِ تو مرا در زمانه شهرت بود
ز آفتاب بود روشنایی خاور

---

۱ – هر دو نسخه : آذر

نمود بادِ خزان بی مروّتی، ورنه / نهالِ باغِ امیدم رسیده بود به بر
نه حالتی که کشم پایِ دل به دامنِ صبر / نه قوّتی که زنم دستِ خویش را بر سر
چه می کشند ز افغان من مسلمانان / چو شد کباب ز فریاد من دل کافر
طریقِ صبر نمی دانم، این قَدَر دانم / که غیرِ صبر، مرا نیست چارهٔ دیگر
درِ سراچهٔ طاقت، گرفته اند به سنگ / وگرنه بر رخ من هم گشوده می شد در
دگر برون نروم از مقامِ خود، که مرا / هزار ساله غم افزود در دو ماهه سفر
منجّمانِ حقیقت شناس، می دانند / که نحسِ اکبرِ سال و[1] مه است ماهِ صفر
چه چشم داشته باشد کسی ز سالِ چنین / که کُشتیِ صفرش با محرّم است، قَدَر
مرا که خطّ تو از دیده رفته، معذورم / چو مدّ دفتر اگر شد سیاه، مدّ نظر
سوادِ مرثیه ات در جهان دویده چنان / که همچو ابجدش اطفال کرده اند از بر
خدا شکیب کرامت کند فراخور درد / وگرنه کار ز هر مشکل است مشکلتر
نخست مصرعِ بیت القصیدهٔ هنرم / چگونه شد که چنین محو گشت از دفتر؟
نهالِ قدس، سَمیّ محمّد باقر / ثناطراز علیّ بن موسی جعفر[2]
شهیدِ طوس که در روزِ مردی و میدان / فتاده کُشتیِ تیغش به ذوالفقار، قَدَر
اگر قضا به رضایِ خدای می دانی / مریضْ پیشِ طبیبانِ روزگار مبر
اجل همیشه به بانگ بلند می گوید / که خستگان، حذر از شربتِ طبیب، حذر!
یکی ز جملهٔ مدّاح زادگان تو بود / به مادحانِ تو محشور باد، در محشر
قسم به کوثر و زمزم، که در جهان تا بود / نسوده بود[3] عقیقِ لبش به آتشِ تر
در اشتیاقِ ملاقاتِ سینهٔ خصمت / درون کیش برآرد چو غنچه، پیکان پر
اگر ز تیغ تو افتد در آب دریا عکس / جدا شوند ز هم، قطره قطره اش چوگهر
پیِ حسود تو گردون چو بستر اندازد / به قصدِ پهلوی او، دشنه روید از بستر
ادایِ خطبهٔ مدح تو چون کند، شاید / کند خطیب ز بالِ فرشته گر منبر
سزد که اهل عبادت، پیِ قبولِ نماز / به جایِ فاتحه، مدح ترا کنند از بر

۱- م : و از کتابت ساقط است .

۲- هر دو نسخه : علی ابن . . .

۳- ایضاً هر دو نسخه : فسوده . . . ، سهوالقلم کاتبان .

به خدمت تو سرافراز گشت تا گردون / دگر چو شیشهٔ ساعت نکرد باز، کمر[۱]

ز فکرِ مدح تو چون رشته گشته ام باریک / ازان فتاده گذارم به کوچهٔ گوهر

اگر به گلشن لطف تو آشیان گیرند / قضا کند پس ازین، طوقِ قمریان از زر

اگر ز نهی تو یابد خبر، عجب دانم / که نرگس آب خورد بعد ازین ز کاسهٔ زر

به نیم قطرهٔ عفوت، کس از گنهکاران / سیاه‌نامه نماند به عرصهٔ محشر

ندیده، دیدهٔ فکرِ بلند پروازم / جز آستان تو با آسمان ز یک جوهر[۲]

[در مدح حضرت مهدی صاحب الزّمان (عج)]*

عشق در تن به جای جان باشد / زنده بی عشق، کس چه سان باشد

خورده بر مغزِ استخوانم نیش / شمع را رگ در استخوان باشد

در دلم شاهد خیالِ ترا / پردهٔ دیده پرنیان باشد

دیده ام چون گلوی قربانی / در فراق تو خون‌چکان باشد

بس که گشتم ضعیف، چون ناخن / بر تنم پوست، استخوان باشد

از سخنهای خویش کاسته ام / شمع را کاهش از زبان باشد

استخوانم چو شمع دارد چشم / که خدنگ ترا نشان باشد

نکند ناله تا دلش نتپد / با جرس هر که توأمان باشد

۱- هر دو نسخه: گهر، سهو کاتبان. اصلاح شد.

۲- قصیده به ظاهر ناتمام می‌نماید. نسخه‌ها افتادگی ندارند، شاید محرّران ابیات پایانی را از قلم انداخته باشند.

* عنوان ت: در مدح حضرت صاحب الامر (عج)

نشوم کُشته، زانکه چون سیماب ترسم آسایشم در آن باشد
نقش بستن توان میانش را گر قلم، موی آن میان باشد
نام بردن توان دهانش را گر سخن از همان دهان باشد
بر دلم بارِ عافیت، چون کوه منت اگر هم بود، گران باشد
مرهم اعتبار، داغم را سود اگر هم دهد، زیان باشد
من کشم همچو مرهم آزارش زخم اگرچه براین و آن باشد
نگه من چو شمعْ شعله بود نفس من چو نی فغان باشد
عشق تا باشد، از دلم نرهد مغز در بند استخوان باشد
در پی جَستن از خَمِ فلکم همچو تیری که در کمان باشد
اختـرم را ز زیرِ دامن راند شکوه ام از فلک ازان باشد
ای که گویی نشان ندارد دوست بی نشانیش خود نشان باشد
بی سرانجامی ام ز بیدردی ست درد، پیرایهٔ جهان باشد
نشود جمع، برگِ لاله به هم پای داغ ارنه در میان باشد
من و افتادگی، که در مجلس صدر هم رو بر آستان باشد
بی تو آتش زنم به دیده چو شمع مژه گر مغزِ استخوان باشد
به فلک برده ام گمان بدی بیشتر زانکه در گمان باشد
بر در خلق رفتنِ ناگاه بتر[۱] از مرگِ ناگهان باشد
سیل اشکم به هر کجا گذرد خاك را نرخِ زعفران باشد
مغز در زیر بند دارد نی بی تعلّق کسی چه سان باشد
مژه های مرا ز لختِ جگر طعنه بر شاخِ ارغوان باشد
هرکه را عشق سوخته ست چو داغ همه رو، چشمِ خون چکان باشد
هرکه را چرخ برگزیده چو ابر همه تن، دست دُرفشان باشد
هرکه را دسترس بود به دلم شعله چون شمع در بنان باشد
آسمانی که چرخْ انجمِ اوست آستانِ خدایگان باشد

---

۱ - ل، ك، ج : بدتر

در جهان کعبهٔ نجات امروز / درگه صاحب‌الزّمان باشد
شمع ملّت، محمّدبن حسن / که ولایش ره امان باشد
گر نباشد وجود شاه، چرا / کس درین تیره خاکدان باشد؟
وعدهٔ دیدنت اگر نبود / نور در دیده‌ها گران باشد
خاکروب در ترا از قدر / سایه بر فرق فرقدان باشد
خیلِ قدرِ ترا سپهرِ بلند / گردِ دنبالِ کاروان باشد
آبِ تیغ تو بر سر دشمن / همچو حکمِ اجل روان باشد
قبضهٔ خنجرت جهانگیرست / گرچه یک مشت استخوان باشد
بر درت چرخِ چارم از خورشید / بندهٔ سر بر آستان باشد
شحنهٔ عدل تو به ملک خدای / رمهٔ خلق را شبان باشد
با بقای حیات دشمن تو / برق را عمرِ جاودان باشد
در بر خشمِ آسمان سوزت / شعله را رتبهٔ دُخان باشد
پیش بذلِ زمانه پردازت / بحرْ محتاج‌تر ز کان باشد
هرکه در شهربند امکان است / بر درت ریزه چینِ خوان باشد
قدرِ گردون بس است، اگر گردون / با جناب تو توأمان باشد
حالِ کیوان خوش است، اگر کیوان / بهر قصر تو پاسبان باشد
وقتِ تقدیر خوش، که راز دلش / با ضمیر تو در میان باشد
هرکه را آینه‌ست خشتِ درت / واقف از رازِ کُن فکان باشد
خشک بادا زبان چو نوکِ قلم / گرنه مدح تو بر زبان باشد
به ثنای تواش زبان تر باد / تا سوادِ قلم روان باشد

[در مدح منوچهرخان بیگلربیگی مشهد]*

به شمع صبح، فلک آستین ازان افشاند
که آفتاب رخت نور بر جهان افشاند

مکن مضایقه در باد دامنی، باری
اگر بر آتشم آبی نمی توان افشاند

کسی نچید گُلم، زان نثار گلبن شد
مرا به پای تو بایست زود جان افشاند

نظاره بی تو چو از گشت باغ برگردید
خسک به دیده ام از بهر ارمغان افشاند

به نیلِ مصر برد سیل، پیرِ کنعان را
ز آب دیده که دنبال کاروان افشاند

خبر نداشت سکندر ز اجرِ کشتهٔ عشق
که نقد عمر پی عمرِ جاودان افشاند

شب وفات به بالین من، که غیر از شمع
سرشک گرم چو یاران مهربان افشاند؟

چه ناله از دل مجروح سرکشید که باز
چو غنچه خون دلم بر سر زبان افشاند؟

زحرف وصل دلم خوش نشد، به سعی نسیم[1]
غبار زنگ ز آیینه کی توان افشاند؟

غم دو کَون گر آید به دل، چنان شمرم
که ابر قطره به دریای بیکران افشاند

فلک ز سیم شد افشان چو عیدی اطفال[2]
چو دامن مژه چشمم بر آسمان افشاند

چو ناله ای ز دل گرم من زبانه کشید
گل شرر به سر خویش شعله سان افشاند

به یاد داد دل از ناله درد را فریاد
که نقد گنجِ مرا سعی پاسبان افشاند

ز آب، روی زمین را تمام آینه کرد
چو دیده ام مژه از بهرِ امتحان افشاند

شدم به باغ که ریزم گلی به سر، دیدم
به داغِ لاله که آتش مرا به جان افشاند

---

* عنوان ت: مدح امام ثامن ضامن (ع) (؟)

۱- ن، ل: نشد نمی دانم

۲- ل: طفلان

کدام لاله؟ جگر پاره‌ها که فصل خزان / مصیبت چمن از چشم بلبلان افشاند
چو ابر باش به همّت، که بر نمی‌دارد / هزار سال اگر قطره بر جهان افشاند،
نه همچو مهر، کز امساکْ شام برچیند / زری که صبح براین تیره خاکدان افشاند
چو برگ گل فلک از نقش ساده بود، ولی / قوای نامیه چون فیض بر جهان افشاند[1]
ز روی سبزه صبا مشت شبنمی برداشت / برای زینت گردون به کهکشان افشاند
فتاده‌اند به قیدِ چمن، نمی‌دانم / که دانه در ره مرغان گلستان افشاند؟
روم ز باغ به بزمی که بی‌تلاشِ نسیم / چو شمع بر سر از آتش گلی توان افشاند
حسد برند حسودان خشک مغز به من / که شعرِ تر ز چه رو خامهٔ فلان افشاند
منم صبوحِ معانی که نور معنی را / ز قیروان نفسم تا به قیروان افشاند
مگر ز شعر ترم کرده نکته‌ای تحریر؟ / که خامه آب چو فوّاره از دهان افشاند
گه[2] سوادِ سخن، خامه‌ام چنان گرم است / که شمع وار مرا آتش از بنان[3] افشاند
چه عیب اگر سخنم مدح خویشتن باشد / نسیم بر سر خود گل به بوستان افشاند
دگر حسود چه گوید بدم، که چندان گفت / که از خدنگِ سخن ترکش بیان افشاند
گل بهار سخن را خزان[4] نمی‌باشد / چه شد که نخلِ حیات مرا خزان افشاند
نثارِ قافیهٔ این قصیده، خازن طبع / چه دُر که بر سرم از گنجِ شایگان افشاند
زبان چو غنچه نمی‌گنجدم ز شوق به کام / ز بس که دُر[5] به ثنای خدایگان افشاند

۱- م: بیت را ندارد.

۲- آ: پی. در نسخ م و ل، پس از گه، بعداً «در» ی افزوده‌اند تا بشود: که در سواد سخن. ظاهراً در مورد هر دو نسخه، وضع به یک منوال بوده است: یعنی کسی گه را که با یک سرکش تحریر شده، که خوانده و خواسته است با این اصلاح، وزن مصراع را درست کرده باشد، و یا قصد داشته است سواد را که ازنظر او به گونه‌ای ناآشنا به کار رفته و بی‌معنا می‌نموده است، مفهومی ببخشد.

۳- م: زبان، اصلاح بعدی است و در اصل بنان بوده. ك، ج: دهان، و خطاست.

۴- ك، ج: سخن ز اختران، سهو کاتبان بوده. اصلاح شد. این وجه را بر ضبط نسخ بهتر ـ یعنی م، ت، ن، ل ـ مرجّح دانستم: گل همیشه بهار سخن نمی‌باشد. به صورت اخیر، اگر اشتباه نکرده باشم، منظور شاعر آن است که گل همیشه بهار سخن، مانند نخل حیات من نیست تا خزان قادر به افشاندن آن باشد، سخن پس از من باقی می‌ماند. و چنین معنایی به زحمت از بیت بر می‌آید.

۵- متن مطابق م، ت. سایر نسخ: گل

کف جـــواد تو روز عطا ز گـــوهر و لـعل — کنار بحر تهی کرد و جیب کان افشاند
نسیم می تپد از بیم بلبلان بر خویش — اگر به عهد تو شاخ گلی نهان افشاند
شکست عدل تو بالش، گر از پی پرواز[۱] — عقاب حادثه بالی در آشیان افشاند
صف عدو چو دل عاشقان پریشان شد — به روز معرکه چون طرّه سنان افشاند[۲]
مگر ز دست تو آموخت رسم همّت، باد؟ — که هرچه کرد فراهم، همان زمان افشاند
فتاد قالب یک کشته بر سر صد جان — سموم تیغ تو برخاک بس که جان افشاند
شد از هراس، اجل چون کناره گوشه نشین — گشاد شست تو چون گوشهٔ کمان افشاند
چه سحر کرد[۳] ندانم زبان شمشیرت — که شعله را حرکت داد و ارغوان افشاند
چنان به دور تو شد عهد دوستی محکم — که گرگ، جان به هواداری شبان افشاند
چو لعل، آنکه ز امساک خون خود[۴] می خورد — گهر به عهد تو، چون ابر، رایگان افشاند
چو صبح، نقطهٔ خورشید ریختم ز قلم — به مدح رای تو چون خامه ام زبان افشاند
به یاد دست تو[۵]، کلکم ز گنج خانهٔ طبع — چه مایه گنج که بر فرق این و آن افشاند
نهال طبع مرا مدح توست میوه، که چرخ — نمی تواندش از باد مهرگان افشاند
به مدح غیر تو[۶]، قدسی زبان نجنباند — ز نخل آنچه برآید[۷]، همان توان افشاند
بسوز گو نفس آنکه از خزانهٔ طبع — گهر به مدحت هر خام قلتبان افشاند
همیشه تا بتوان عقد گوهری بر خاک — ز پاره کردن[۸] یک تار ریسمان افشاند
موافقان ترا سلک جمع باد چنان — که گرد تفرقه نتوان در آن میان افشاند
مخالفان ترا دل سپند آن آتش — که آب تیغ تو روز وغا روان افشاند

۱- ن : اگر پی . . .

۲- این بیت بلامقدّمه است . شاید بیتی متناسب بر آن مقدّم بوده و از قلم کاتبان افتاده است . نسخ م، ت بیت را ندارند .

۳- متن مطابق م، ت . نسخ دیگر : خواند

۴- ك، ج : خون دل

۵- ل : جود تو

۶- ك، ج : به غیر مدح تو، ل نیز در حاشیه به همین صورت اصلاح شده .

۷- ك، ج : بروید

۸- متن مطابق ل، نسخ دیگر : به پاره . . .

[در مدح حضرت امام رضا ع)]

عـاشـقـان جـان داده اند و روی جـانان دیده اند
تـا نپندارنـد بیـدردان کـه آسـان دیده انـد

آشنـایـان دیـده کی بـر هـم زنـنـد آیینـه وار ؟
لذّت دیـدن مگـر در چشم حـیـران دیـده اند ؟

اشک ریـزان صبـوحی در مـقـام مـعـذرت
در دل هر قطره ای صـد چشمِ گـریان دیـده اند

بر سـر هر مـویشـان چشمی بود چون تارِ شمع
عـاشـقـان را شب چنیـن در بزم جانان دیده اند

ای مسیحا چارهٔ خـود کن، کـه بیماران عـشق
درد را گلگونـهٔ رخـسـارِ درمـان دیده انـد

رهروان کـعـبـهٔ مـقـصـود، در راه طلب
دیدهٔ خـود را گلِ خـار مـغـیـلان دیده اند

آنکه می گوید که زندان در خور عشّاق نیست
چون نمی گوید ز معشوقان که زندان دیده اند؟

در پی مـحـمـل چو گرد افتـاده اند افـتـادگـان
همچو صحرا کوه را گـر سنگِ دامان دیده اند

گـر حـریم وصل جـویی، از تعلّق پاک شـو
دیده را چون شـمع اینجـا بارِ مـژگـان دیده اند

هر که شب بر یاد رویت بود، صبحش غنچه وار
مشرق صد آفتاب از یک گریبان دیده اند

بس که از وی بر نمی دارند چشم اشکبار
عاشقان در حلقهٔ زلف تو طوفان دیده اند

خاکساران رهت در عالم افتادگی
خویش را چون نقش پا، با خاک[1] یکسان دیده اند

در سر زلف تو آشوب قیامت بسته اند
در خط سبز تو سامان گلستان دیده اند

شور بختان بر نمی دارند چشم از لعل تو
زانکه صد کان نمک در یک نمکدان دیده اند

بر سر هر کوچه صد مجنون بود اکنون، چه شد
پیش ازین، دیوانه ای گر در بیابان دیده اند

عشقبازان در مقام استواریهای عشق
عهدبندان جهان را سست پیمان دیده اند

همچو انگشت محاسب در شمار رهروان
مست بیمار ترا افتان و خیزان دیده اند

پشت پایی بر دویی زن، عاشق و عارف یکی ست
عاشقان حق را[2] به چشم اهل عرفان دیده اند

عشرت صاحبدلان یک پرده بالاتر بود
نیشتر در سینه و گل در گریبان دیده اند

لب نمی بندند یک ساعت درین بستانسرا
بلبلان آیا چه از[3] فریاد و افغان دیده اند؟

---

۱ - ل، ك، ج : بر خاك

۲ - ل : عشقبازان را، نسخ م، ت این بیت و بیت بعدی را ندارند .

۳ - ك، ج : در

دردمندان گر لباس عافیت پوشیده اند
اژدها بر گرد خویش از چینِ دامان دیده اند

مگذرید از مردم چشمم، که این دریاییان
عمرها ملّاحی کشتی ز طوفان دیده اند

ای که یک ساغر گرفتی، اینقَدَر[1] مستی چراست
میگساریهای ما را هم حریفان دیده اند !

زادهٔ خود را نخواهد خورد آتش، تا که هست[2]
فارغند از سوختن آنها[3] که هجران دیده اند

بیقراران محبّت بر سر راهِ وداع
دیده را بر چهره پیش از اشک، غلتان دیده اند

اختر بختم که خرمن کاهِ برق افتاده است
کافرم، در ظلمتش گر آب حیوان دیده اند

مردمان دیده ام دنبالهٔ سیلند، ازان
هر طرف[4] رو کرده، پیش از خویش ویران دیده اند

کشتی ما را میندازید جز در بحر عشق
ما نمی خواهیم بحری را که پایان دیده اند

مو پریشانان چو بر حالم نظر افکنده اند
آب چشمم را پریشانتر ز باران دیده اند

بر سر بالین من جمعیّت است امشب، مگر
دوستداران باز حالم را پریشان دیده اند ؟

بس که خون دل خورم زانها که در یک پوستیم
استخوان را در تنم چون شاخِ مرجان دیده اند

۱- ن : اینهمه

۲- م : مار هست (؟) ت : بار نیست (؟) متن تصحیح قیاسی است .

۳- ایضاً : اینها، اصلاح شد . بیت در همین دو نسخه آمده .

۴- ن : کجا

سیر چشمان بر فطیرِ مَه نظر نگشوده‌اند
آسیای چرخ را چندان که گردان دیده‌اند

دامن دل کی ز داغ افشانده‌اند اهل نظر
خویش را چون لاله گر در باغ و بستان دیده‌اند

چون هدف بر سینه‌ام افزوده‌اند از اتّحاد
تا دلم را باقی اعضا چو پیکان دیده‌اند

روز بهبودی ندانم کی رسد، کز خون گل
در چمن نوروز را هم عید قربان دیده‌اند

گر روند از گلشنت مرغان، مرنج ای باغبان
بر چه لطفت دل نهند، آخر چه احسان دیده‌اند؟

طعنه بر بی‌چیزی درویش گو کمتر زنند
چون عطای خویش را ارباب سامان دیده‌اند

[بیاض]

این غیوران هر که را بر سفره مهمان دیده‌اند[1]

نانشان مشکن، چه شد گر بشکنی آیینه شان
زانکه روی خویش در آیینهٔ نان دیده‌اند

کی به سستی راضی‌اند از خویش در امدادِ بخل؟
زانکه بند کیسه محکمتر ز سندان دیده‌اند

از بخیلی روزه‌دار از دهر بیرون رفته‌اند
زان سبب افطار از زقّومِ نیران دیده‌اند

کیسه داران جهان داغند، پنداری که شب
کهکشان را بر میان چرخ، همیان دیده‌اند

در لباس بی‌غمی، چون خامهٔ صورتگران
خویشتن را تا به نقشِ پای، الوان دیده‌اند

---

۱ - فقط م.

حـــرمـت دریا نمی دارند غـــواصّـــان، مگر
دُرجِ گـــوهر را حـــریف آب دندان دیده اند؟

چشم این اختـرشناسان ز احولیّت هم گذشت
ورنه چون چندین نگین در یک نگین دان دیده اند؟

عـــرش برداران چو پا بـر اخـتـــر مـا سـوده اند
چون قلم در زیـر پای خـود شـبـسـتـان دیده اند

از جـــهـــان قـــومی کـــه دندان طمع برکنده اند
لـذّت آن تـــا ابـد در بـیـخِ دنـــدان[1] دیـده انـد

از پریشـــــانی چـرا نالـند مــــرغـــــان چمـن
حـال خــود را، خـود در اوراقِ پریشـان دیده اند

دیده اندش خلق از نـاآشنـایــــهـــا غـــریـب
گـــر چراغی بر ســرخـــاك غـــریبـان دیـده اند

سهل دان کار جهان، مردان ازین خواب و خیال
چشم خــود را نـادم و دل را پریشـــان دیده اند

مظهـر لطف خــدایی[2]، بندهٔ شـیطان مـبـاش[3]
دیو را خــود کی مـسلّط بـر سلیـمــان دیده اند؟

حـــاجی این کـعـبـه شـو، زیرا کـه ارباب نظر
کـعـبـه را هم هـندوی شـاه خــراســان دیده اند

پیشـوای دین، علی موسی الرّضـا[4] کز اعتـقـاد
اهل ایـمـــان مـــهـــر او را رکـنِ ایـمـــان دیـده اند

در حـریم حـرمتش صـد کـعـبـه منزل کـرده اند[5]
در بهشت روضه اش صد همچو رضوان دیده اند

۱- ك، ج: زیر دندان
۲- ایضاً: الهی
۳- ن، ل: مشو، ك، ج: بود(؟)
۴- همهٔ نسخ: موسی رضا
۵- ك، ج: کرده است

ای خداوندی که بر درگاه قَدرت، قدسیان
آسمان را با هزاران دیده حیران دیده اند

ای سپهداری که در صف شیرمردان پیش تو
خویش را چون صورت دیوار، بیجان دیده اند

گنج گوهر بار، تیغت را نگهبانی کند
مار را بر گنج، مردم گر نگهبان دیده اند

جوهر از تیغش فرو ریزد چو از مژگان سرشک
دست دشمن را ز سهمت بس که لرزان دیده اند[1]

کوه را نزد وقارت بی تحمّل خوانده اند
پیش عزمت، باد را افتان و خیزان دیده اند

شیرمردان سر به پایت چون رکاب افکنده اند
چون ترا بر پشت مرکب، مردِ میدان دیده اند

دیدهٔ حسرت همان برخوان احسانِ تواند
در بهشت آنها که نعمتهای الوان دیده اند

از[2] درت آنها که سوی زیر، چشم افکنده اند
آسمان را گاه پیدا، گاه پنهان دیده اند

تا نمایان شد هلال تیغت از ابر نیام
ماه نو را بر فلک زخم نمایان دیده اند

آنچه از دست تو می بینند مردم چار فصل
کافرم، گر بحر و کان از ابر نیسان دیده اند

دور ننماید، اگر از عکسِ زیب روضه ات
مردگان را هم کفن، چون قطعه، افشان دیده اند

شد جهان چون چشم عاشق پر زلعل از بخششت
خویشتن را زان جهانی در بدخشان دیده اند

۱- آ: زبیمت ... م، ت: بیت را ندارند.

۲- متن مطابق م، نسخ دیگر: بر. ت: بیت را ندارد.

دیده با حفظت قضا از پرده های عنکبوت
آنچه مردان در صف هیجا زخفتان دیده اند[1]

چون سلیمان خوانمت شاها؟ که ارباب نظر
بر درت صد چون سلیمان میرِ دیوان دیده اند

نامهٔ تقدیر را آنها که سر بگشوده اند[2]
بر سرش اوّل ز تدبیر تو عنوان دیده اند

گر نمی گشتی به دریا قطره را نسبت درست
کس نمی گفتی کَفَت را بحر یا کان دیده اند

گر ثنا را رسم می بودی تنزّل، گفتمی
پایهٔ قدرِ ترا بر دوشِ کیوان دیده اند

عاصیان از شش جهت آورده رو، سوی درت[3]
زانکه لطفت را شفاعت خواهِ عصیان دیده اند

مرقدت را از تجلّی طورِ سینا خوانده اند
روضه ات را همچو دل، خالی ز شیطان دیده اند

عاجزند از حرمت مصحف، همانا حافظان
سایهٔ مدح ترا بر فرقِ فرقان دیده اند

عاجزم در وصف خدّامت، که خلق از نیکویی
هرچه را دیدن بود ممکن، ازیشان دیده اند

چرخ چون نقش قدم، پامالِ فرّاشان توست
زانکه اینجا عرش را با فرش یکسان دیده اند

صد چو حسّان بر درت هر شب ثناخوانی کنند[4]
گرچه بر جدّ تو حسّان را ثناخوان دیده اند

۱– م، ت: بیت را ندارند.

۲– نسخه ها بجز م، ت: بگشاده اند

۳– ن، ل: آورده رو سوی درت (ك، ج: بر درگهت آورده رو) از شش جهت

۴– م، ت: کند، متن مطابق ن، ل.

چشمِ مدحِ چون تویی دارند از همچون منی
کار مدحت را خلایق سخت آسان دیده اند
بر کلام من به زیر لب تمسخر می زنند
مدحتت[1] آنها که در آیات قرآن دیده اند
کار قدسی نیست مدح چون تو شاهی، غایتش
قدسیان از جانب خویشش ثناخوان دیده اند
در دو گیتی آن کن و آن بین که خاطرخواه توست
تا توان گفتن که خلق این کرده و آن دیده اند

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

زمین ز اشک که هموار گشت باز چنین ؟
که چین موج برون شد سراب را زجبین
چرا چو مردمِ چشمم همیشه قطره زن است
مگر ز دیدهٔ من خاست ابرِ فروردین ؟
در آب و آینه پرورده اند چون عکسم
نیَم به تیره دلان صاف، از برای همین
به آفتاب زمهر تو بدگمان شده ام
که تا رسد به تو، افتد هزار جا به زمین
پریده رنگ ز رویم، که ساغر می را
به یاد لعل که گشت[2] آب در دهن[3] رنگین ؟
کنم مطالعه خطّ ترا زحلقهٔ زلف
بود برای چنان خط، چه عینکم به ازین ؟
چو شمع گرچه مرا نیست پایِ گشتن لنگ
پیِ خیال تو گردد سرم به صد بالین
ازان تهی شده دستم، که داغِ سر تا پای
به بوی دل شده در سینه جمع، چون پروین

۱- م: مدحت، سهو کاتب بوده. اصلاح از نسخهٔ ت.

۲- نسخه ها بجز م، ت: شد

۳- م، ت: دهان

اگر ز ضعف به عکسم غلط نکرده، چرا / چو روی آینه برگشته بخت ازین مسکین؟
به غیرِ داغ، که او سربسر به من[1] راضی ست / درین جنون، که به آزار من نکرده[2] کمین؟
ندید تازه گلی با من آسمان، که نزد / چو برگ لاله بر ابرو، ز ماه نو[3]، صد چین
به تلخکامی ام از شیر باز نتوان کرد / مگر شود سر پستان دایه ام شیرین
چه سحر می کند و می دمد ندانم صبح / که می کشد ز فلک[4] آفتاب را به زمین
همایْ سایه فروش است و من تهی کیسه / به آشنایی جغدم ازان همیشه قرین
مبر به کلکِ دعاگوی من گمانِ بدی / برای قافیه گر می کند[5] رقم، نفرین
مرصّع است کلامم ز گوهر معنی / سوارِ زین مرصّع اگر نیَم چو نگین
ز بس که همنفسان عمرکاه چون نَفَسند / بریده گشته امیدم ز همدمِ دیرین
به دامِ حادثه آن طایرِ گرفتارم / که دشمنند پر و بالم از یسار و یمین
دگر به خطبهٔ مدح کسی رسیده قلم[6] / که هست منقبتش خطبهٔ کلامِ مبین
کفیلِ حالِ غریبان، شهیدِ خطّهٔ طوس / که راهِ مشهد او، خلق راست حبلِ متین
به دیده جای[7] نمی داد خاتمش هرگز / اگر نه نام تو می بود سرنوشتِ نگین
بود چو شیشهٔ خالی به بزمِ میخواران / نظر به خاك درت، اعتبارِ چرخِ برین
چو چرخ بر سر کویت هزار دوران زن / چو آفتاب به راهت هزار خاك نشین
سنان به دیدهٔ خصم تو سر نهد بر سر / برای آنکه بماند چو قفلْ در زُرفین
پی محافظت ملک، خیلِ عزمِ ترا / نسوده پای به دامن، مگر به دامنِ زین
ز نهی تو چه کند، گر چو عکس از آینه / نگردد از در و دیوارْ محو، صورتِ چین؟
زند نهیب تو گر بر قفای گردون دست / فرو رود به زمین، روی او چو نقشِ نگین
چنان به رقص در آمد ز قربِ فتراکت / که پای صید ز شادی نمی رسد به زمین
ز نظمِ مرگ[8]، کجا بشکفد دلِ خصمت؟ / اگر نه مصرعِ تیغ ترا کند تضمین

۱- نسخ دیگر بجز م، ت: ز من
۲- م، ت: نکرد
۳- فقط م، ت: . . . ابروی ماه نو، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۴- م، ت: عقب
۵- نسخ دیگر بجز م، ت: می کنم
۶- م، ت: سخن
۷- ك، ج: راه
۸- ایضاً: ز طرز نظم

چو تارِ شمع، ز جمعیّت عدو چه غم است — به ضربتی همه را سر کُنی به پایْ قرین
ز بیمِ عدل تو، کاتب سر از قلم برداشت — به جرم این که چرا رخنه افکند در سین
کسی که سود به خاک درت جبین ز نشاط — چو برگ گل نشدش عقده آشنا به جبین
کسی که راه تو پوید، چه سود خوشتر ازان — کسی که پیش تو میرد، چه زندگی به ازین
امانت است هنوز استخوان آدم و نوح — که آورند بدین [1] روضه از پی تدفین
زبان به مدح تو نازان، چو بلبلان به نوا — دهان ز نام تو پُر [2]، چون صدف ز دُرّ ثمین [3]
بر آستانهٔ قدر تو جای دونان نیست — ادب خوش است، به تخصیصْ در مقامِ چنین
بزن نهیب بر افلاک، تا فرود آیند — ز دوش، همچو فرومایگان صدرنشین
به اختصار که می برد پی ز طولِ سخن [4]؟ — گریزگاه دعا گر نمی شدی آمین
همیشه تا به جهان هست حرفِ استمداد — مبارزان ترا باد کردگار، معین
موافقان ترا فتحنامه، جوهرِ تیغ — مخالفان ترا گورخانه، خانهٔ زین

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

روز اوّل که قضا داد [5] به دست تو کمان — کرد [6] با تیر تو پیوند، دلم چون پیکان
کشتهٔ تیغ ترا هر که رسد بر سر خاک — ان یکادش عوضِ فاتحه آید به زبان
مکن از کشتنم اندیشه که در هیچ دیار — خون پروانه کس از شمع نگیرد تاوان
گل آیینه اگر غنچه شود، جا دارد — که کند عکس ترا از نظر خلق نهان

۱- م، ت : درین
۲- نسخه ها بجز م، ت : به نام . . .
۳- ایضاً : به دُرّ . . .
۴- ل، ك، ج : به طول . . .
۵- م، ت : داده
۶- م، ت، ن : کرده

مـرگ امـان داد کـه دیدار تـو بینم، امّـا نـدهد دیده‌ام از گـریه به نظّاره امـان
غیرت عشق به من دست و گریبان شده باز تا به دست کـه سپرده ست خـیالت[۱] دامان
همه شب چاك زنم سینه ز غیرت، کـه چرا صبح در[۲] کوی تو از خواب جهد جامه دران
خـار از دیدن گـل چون نخلد در جگرم؟ من کـه یاد چمن آید به دلم بی تو گـران
نامـهٔ قـتل اسـیـران چو نـویسی، آید به قلم نامِ من از خـاتمه اش تا عنوان
هر نفس روی به آیینه اگـر ننمـایی روی چون آینهٔ مـاه نهـد در نقـصان
در نیـایم ز بد و نیک کس از جـا هـرگـز کرده سودای تو مستغنی ام از سود و زیان
چون قلم پا به زمین می کشم از ضعف به راه نه به خـود، هم به مددکـاری دست دگران
ناله ام برده مرا سوی چمن همره خویش[۳] مانده یک مشت پرم در قفس از بهر نشان
دامن و دیده شـریکند به هم در خـونم گـاه در دیده بود خـونم و گـه در دامـان
تا نمیـرم ز طرب، نامـهٔ قـتلم چو نوشت بر سر نامه رقم کرد که بستان و مخوان!
نم ز چشم دگـران وام کند مـژگـانم بس که چون خامه تنم خشک شد از هجر بتان
بهـر پروانه کـسی برنکند روز، چـراغ اوّلِ شـامِ دگـر باد شـبم را پایان
نکنم چاره کـه ظاهر شـود اکـرامِ طبـیب ورنـه آهـم زدل درد برآرد درمـان
باغـبـان چمن عـشق[۴] نمی بندد دل بر نهـالی کـه خـزان را نرسـاند به خـزان
آسـمـان بر شب من راهِ سـحـر نگشـاید تا زجیبِ کـه برانداختـه صـبحم دامـان؟
شاخ خشکی ست که بی غنچه بود در گلشن بر تن از تیـر تو عـضـوی کـه ندارد پیکان
نغـمـهٔ چنگ درین بزم ندارد اثری مطربی نیست کـه ناخن زندم[۵] بر رگ جـان
چون چراغـی کـه به انجـام رسـد روغن او دل چو خـونابه بپـرداخت[۶]، شـود آتشـدان
پیـر مـا خـرقـهٔ پرهیـز به می آب کـشـیـد گشت بی دغدغه، گر دغدغه ای داشت در آن
داغ می را زمـصلّی به ریا کی شـویم[۷]؟ سجده گـاه منِ مخمور همان است، همان
جز به خشت در میخانه، چو خُم، رندان را تا قـیـامت نتـوان بست ز خـمـیازه دهان

۱- نسخه ها بجز م، ت: خیالش
۲- م، ت، ك: از
۳- نسخ دیگر بجز م، ت: مرا همره خود سوی چمن
۴- ل، ك، ج: باغبان در . . .
۵- ایضاً: بزند
۶- ك، ج: دل ز خونابه چو پرداخت
۷- م، ت: مصلاّی ریا . . .

گریه ام جوش برآورد چو بشکفت دلم | آبِ سرچشمه کند فصل بهاران طغیان
شکوه ام نیست ز کس، لیک به رسم شعرا | نکته ای چند بیان می کنم از اهل زمان
همه انباشته از تخمِ رذالت انبار | همه پرداخته از جذبِ طمع، کیسهٔ کان
دست این طایفه گویا ز گهر ساخته اند | که گر از آب بود[1] پر، نشود قطره فشان
کاش پیوند شدی بر تنشان دست چنار | تا شدی یک نفس آسوده کس از سایهٔ آن[2]
در چمن گر نفس سرد برآرند ز دل | شاخْ بی برگ شود پیشتر از بادِ خزان
هیچ کس نیست که زخمی نزدش، حیرانم | که گدا خون کرم را ز که خواهد تاوان
غرضم شعر بود، ورنه خدا می داند | که مرا یک سرِ مو نیست طمع در دو جهان
مهرِ شیرین دهنان با شکر آمیخته اند | دایهٔ طبعِ مرا شیرِ سخن در پستان
خامه در شعر چه می کرد رقم بهرِ[3] گریز ؟ | گر نمی برد خرد، نامِ خداوندِ جهان
علی موسی جعفر، که به مهرش همه کس | تحفهٔ تصدیقِ دل آورده به اقرارِ زبان
آن گرامی گهرِ دُرجِ امامت، که بود | دودِ شمع حرمش، نورِ چراغ ایمان
شاید از فیضِ کَفَت میوه دهد سایه به شاخ[4] | ابرِ دست تو اگر سایه کند بر بستان[5]
ناله در عهد تو عیب است به نوعی، که نکرد | مرغِ گلشن به گل اظهارِ محبّت به فغان
رسم حاجت ز جهان بذلِ تو برداشته است | تیغ در عهد تو محتاج نگردد به فسان
رزق مردم تو دهی، گرچه جهانبان دگری ست | آری از ابر بود آبِ گهر در عمّان
هرکه را بینم، از انعام تو منعم شده است | نیست در عهدِ کفت کس به پریشانیِ کان
شد جهان از تو چنان امن که در هیچ گذر | راه بر نقش پی کس نزند ریگ روان
ساکنان درت از حیلهٔ شیطان امنند | زانکه در خلوت دل راه ندارد شیطان
خفتگانی که به گرد حرمت مدفونند | همه را کعبه مقام آمده و خلدْ مکان
شد زیارتگه صد کعبه فزون هر مویش | هرکه احرامِ طواف حرمت بست ز جان

۱- ن، ك، ج : شود
۲- ل : سایهٔ شان
۳- م، ت : بعد، سهو کاتبان .
۴- ك، ج : عوض برگ ز اشجار گهر سبز شود، ل : خشک گردد ز در و لعل سراپا گلبن (!) ن : بیت را ندارد .
۵- م، ت : عمّان، سهوالقلم کاتبان .

نیکبختی که درین روضه بسر برد شبی — روز محشر بودش روضهٔ جنّت زندان

هرکه را برد ز درگاه تو تقدیر به فرض — از رهِ رفته همان دم چو نظر تافت عنان

گر نسازند نهان بال ملک را به گلیم[1] — کی درین روضه کس از ناز نهد پای بر آن ؟

در دبستان ثنای تو زبانم طفلی ست — که کند پیشتر از هم سبقان درس روان

گاه مدحت شود از معنی الوان رنگین — تا به نقشِ قدمم چون قلم نقّاشان

نکنم طوف ترا فوت پس از مردن هم — به جناب تو شوم همرهِ تابوت روان

از ولای تو، لحد کشتی نوح است مرا — هیچ باکم نبود روزِ جزا از طوفان

ای جنابی که به درگاه تو هر کس رو کرد — کرد حاصل ز جناب تو مرادِ دو جهان

لطفِ خدّام تو می بایدم از خُرد و بزرگ — خردِ پیر چه کار آیدم و بختِ جوان[2] ؟

قدسی احوال چه گوید به تو، چون می داند — که ضمیر تو بود واقفِ اسرارِ نهان

تا رسد خلق ازین در به مراد، او را هم — آنچه شایستهٔ آن است، به آنش برسان

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

نگین خاتمِ حسن است لعل آن بت چین — خطش سوادِ نگین، خانه گشته گردِ نگین

ز گردِ سرمه برافشانده[3] نرگسش دامن — نهاده بر رخ او تهمت خط مشکین

ز رشک طرّهٔ او، پاره پاره جامهٔ کفر — ز شور غمزهٔ او، رخنه رخنه خانهٔ دین

بجز رخ تو که آرد گهی به زلف پناه — ندیده کس، که بود آفتابْ سایه نشین

هوای زلف تو کرد از برم دل رنجور — خوش است نقلِ مکان بهر خستهٔ دیرین

۱- م : . . . ملک زیر گلیم، ت بیت را ندارد.

۲- م، ت : بیت را ندارند.

۳- نسخه ها بجز م، ت : برافشاند

ز جام عشق تو مستانه هر طرف که روم
دهند کوچه بد و نیکم از یسار و یمین

به دل خدنگ تو ترسم که تاب بردارد
به صد شکنجه نپیچم به خود منِ مسکین

ز ساده لوحی دل، آشکار شد رازم
کی آبگینه شود پرده از برای دفین؟

بریده شد قدمش ساعتی ازان در و بام
به آفتاب گرفتن خوشم برای همین

خوش است داغ، اگربردل است اگر[1] بردست
که گفته اند مکان را شرف بود به مکین

چنین که مضطربم کرده ای، عجب دارم
که اضطرابِ مرا وصل هم دهد تسکین

چو آفتاب، سراپا روم به روزنِ چشم
در انتظار تو ای آفتابِ زهره جبین

که را که بر سر ره ز انتظارِ آمدنت
نگشته مردم چشم از غبار، خاك نشین؟

بود خیال دهانت دقیقه ای مشکل
که سوی او نبرد راه، فکرهای متین

ز کاوش مژه ات استخوان سینهٔ من
به روی صفحهٔ دل رخنه رخنه گشته چو سین

خیال هجر تو سرحلقهٔ وصالِ ترا
چو خاتمی ست که زهرش بود به زیرِ نگین[2]

تو می رویّ و به همراهی تو مردم چشم
وداع می کندم چون نگاه بازپسین

خوشم که پی نبرد هیچ کس به منزل تو
کز آفتاب نماند نشان پا به زمین

کنم ارادهٔ اظهارِ دردِ عشق، ولی
زبان حوصله ام را کجاست طاقت این؟

گریزگاه نظر، حیرت است[3] چشمم را
پیِ نظاره ندارم بهانه ای به ازین

چه زندگی ست که بر خاطرت گران شده ام
چو حرفِ مردن فرهاد، بر دل شیرین

دمی ز کار نیاسوده ناخنم، که مباد
به سینه خشک شود داغ حسرت دیرین

شکسته رنگی من بین، که چون شهید شدم
نگشت خنجر قاتل ز خون من رنگین

گریزگاه ندارم درین قصیده، مگر
برم پناه به نامِ شه زمان و زمین

گر از میانه نشد مردمی کناره گزین
چرا چو مردم چشمم[4] همیشه خانه نشین؟

به سوی شام چنان تند می رود صبحم
که می کشد ز عقب آفتاب را به زمین

مرا ز تنگی جا، چین بر[5] استخوان افتاد
ندیده تنگ کسی، بر کسی زمانه چنین

گرفته عرصه چنان روزگار بر من تنگ
که در شکنجهٔ دیوار خانه ام چو نگین

۱- م، ت : گر
۲- م، ت : بیت را ندارند .
۳- ن، ك، ج : حسرتست
۴- ل، ك، ج : چراست مردم . . .
۵- م، ك، ج : در . ت : بیت را ندارد .

شد آب در بدنم استخوان چو میوهٔ خام — به جان سوخته‌ام بس که شعله بود قرین
برهنه کرده چو ناخن ز پوست، روی مرا[1] — ز بس که کنده رخم را فلک به ناخنِ کین
. . . . — ازان ز تنگدلیها چو غنچه‌ام غمگین[2]
کشیده دیده به دامن ز سینه‌ام دل را — چو خسته‌ای که بگرداندش کسی بالین
نشان پشتِ کتاب است داغِ سینه مرا — که ملک شعله شناسی دل مرا به یقین
زمانه در پی دشمن پرستی است چنان — که می‌زنَد مگس از بهر عنکبوت طنین
مرا چه سود که برگشت روزگارِ بدم — که هر دو روی، ز مسطر، ورق برآرد چین
ستاره‌ام ز بلندی به عرصه کجرو شد — پیاده ره چو به پایان برد، شود فرزین
گره به کار چو افتد، چه سود ناخنِ سعی — به شانه چین نبرد هیچ کس برون ز جبین
ز کاهلی ست چنین خفته بخت، ورنه مرا — هزار بار فتاد آفتاب بر بالین
درین دیار، نه تنها ز پا فتاده منم — به هرکه بنگرم از جنس خویش، هست چنین
نگشته‌ای ز طمع گر حریص و دیده تهی — مدوز دیده به هر در چو حلقهٔ زُرفین
کجا علاجِ بخیلان کنند اهل طمع — کسی نکرده به کافور، چارهٔ عنّین
به خود ز خوان لئیمان ز بس که دزدم دست — به ساعدم بود از آستین فزونتر چین
نیَند اهل زمان منکر سخن، امّا — ز قربِ لفظیِ احسان، بَدَنَد با تحسین!
دو تا شد از پی تعظیم، خامه‌ام چو بنان — چو در گریز رسیدم به نامِ سرورِ دین
علیّ موسی جعفر، که زیر قبّهٔ او — دعا به خلوت دل با اجابت است قرین
شنیده‌ام که چشانید زهر، لعلِ ترا — عدو به دانهٔ انگور، ای یگانهٔ دین
به تاك تا چه رسد زین سخن، که بد شده‌ام — به آسمان که در او هست خوشهٔ پروین
قبول کردهٔ لطف تواند، زشت و نکو — درم خریدهٔ جود تواند، غثّ و سمین
چه نسبت است به جنّت در ترا، که بود[3] — ز اشک شمع، حریم تو رشکِ ماء معین
به خاکبوسِ درت دیده را بشارت باد — چرا که پا ز نشاطم نمی‌رسد به زمین
به حلقهٔ حرمِ کعبه، کعبه جوی مناز! — بیا و حلقهٔ خدّام را برابین در بین

---

۱ و ۲- کاتبان نسخ ن، ل، ك، ج، آ، این دو مصراع را در هم آمیخته اند و معلوم نیست پیش مصراع اصلی بیت دوم ـ که در نسخ م، ت نیامده ـ چه بوده است.

۳- م، ت، ك، ج: برد، سهو کاتبان

چنان که طرّهٔ شام آفتاب می روبد[۱] به زلف رُفته غبار از در تو حورالعین

بر آستان تو از آسمان نیارم گفت نظر به قدر تو، پست[۲] است این و صد چندین

کسی که مدح تو گوید چه حاجتش به دعاست برای قافیه می آیدم به گوش آمین

ز هولِ روز قیامت گناهکاران را خط نجات بود، بر در تو نقشِ جبین

ز خادمان تو بینم چو گوشهٔ چشمی کلاه گوشهٔ فخرم رسد به عرش برین

ازان فریفته حورم، که نسبتی دارد به دودِ شمعِ حریم تو، زلف حورالعین

شها! مدیح سگال توام درین کشور نه رغبت است به هندم، نه حسرت است به چین

به خادمان جنابت اشارتی فرمای[۳] که وارسند به احوالم اندکی به ازین

همیشه تا که رسد[۴] رنج و راحتِ بد و نیک مدام تا گذرد[۵] روزگار غثّ و سمین

مخالفان ترا باد در مضیقِ حیات بلا انیس و عنا مهربان و مرگ قرین

موافقان ترا باد در همه کاری خدای ناصر و دولت همال و بخت معین

[در مدح مولای متّقیان و امیر مؤمنان حضرت علی (ع)]*

تا سوی توام کرده[۶] نگه راهنمایی همچون قلمِ مو، کُنَدم هر مژه، پایی

می گشت دلم دوش بر اطراف گلستان وز گل، چو صبا، بوی تو می کرد گدایی

۱- جز نسخهٔ آ، در نسخ دیگر به سهو: میروید کتابت شده. ت: نقطه ندارد.

۲- نسخه ها بجز م، ت: عیب

۳- م، ت: فرما، متن مطابق ن، ل.

۴- م، ت: تا گذرد

۵- متن مطابق م، ت. نسخ دیگر: که بود

* عنوان ت: مدح حضرت شاه مردان (ع)

۶- ن، ك، ج: کرد

چون دست چنار از بدن افتد به نسیمی دستی که برآید به دعای تو ریایی
شادم که به مرگم نشود شاد، دل غیر داند که به مرگ از تو مرا نیست جدایی
کی بر گذر صید زبون، دام کشد عشق؟ فارغ بود از قید قفس، مرغ سرایی
در عقد کسادی نفتد تا گهر من بازار خزف را ندهد چرخ، روایی
گویا ز ازل قسمت خاکستر من شد[۱] کز آینهٔ غبر کند زنگ زدایی
دست فلکش بهر ادب گوش بمالد هرکس که چو طنبور کند هرزه درایی
سنجیده سخن گو، که ز خوشبویی نافه ممتاز شد از نوع خود آهوی ختایی[۲]
هرجا که روم، جلوه کند حسن تو آنجا چون پرتو خورشید که باشد همه جایی
در عشق، فریبم مده از لطف که دانم چون ماه، مرا جز پی کاهش نفزایی
عشقت به دل گبر و مسلمان زده آتش در کوی تو صد دیر و حرم گشته فدایی
یاد آیدم از نسخهٔ مدح شه مردان بر برگ گلت خط چو کند غالیه سایی
دیباچهٔ دیوان کرم، شاه ولایت کز خیل گدایان بودش حاتم طایی
لطفش چو موافق کند اضداد زمان را سیماب دهد گوش گران[۳] را شنوایی
چون سایه دَوَد از پی تدبیر تو تقدیر حکم تو بود خضر ره حکم قضایی[۴]
از رای منیر تو به هر جا که فتد عکس مشهور شود ذرّه به خورشید لقایی
جایی که کند جود تو زر در طبق عرض از سکّه شود ساده، زر از تنگ فضایی
در کار قدر، دست ترا هست تصرّف در ملک قضا، حکم ترا هست روایی
بخت سیهش نشو کند از بُن ناخن گر خصم تو چون لاله کند پنجه حنایی
معراج قدم گر نکنی[۵] دوش نبی را بت در حرم کعبه کند خانه خدایی
آوازهٔ حلم تو به هرجا که رسیده ست کوه از سبکی یافته شهرت به صبایی
چون پیرهن غنچه ز تنگی دَرَد از هم گر بر تن قدر تو کند چرخ، قبایی

۱- ل : خاکستر ما بود

۲- نسخه ها : خطایی، طبق رسم الخطّ آن روزگار .

۳- نسخه ها : کران (گاف را نیز با یک سرکش می نوشته اند) از نظر معنی غلط نیست، ولی گران مناسبتر است . ت بیت را ندارد .

۴- نسخه ها بجز م، ت : خدایی

۵- ایضاً : نکند

برچیدن خوان کرمت امر محال است | دامن نکشد چرخ فراهم ز رسایی
در بیعت مهر تو، ز یکتایی دلها | بر رشته تصوّر نتوان کرد دوتایی
خورشید دوَد برهنه پا، کز پی تعظیم | زوّار ترا شرط بود برهنه پایی
با دست جواد تو کند بحر، غدیری | در کشور رای تو کند مهر، سهایی
لطف تو، نفس بر نفس فیض صبوحی | قهر تو، قدم بر قدم قهر خدایی
از صاعقهٔ قهر تو[1] لرزیده ز بس چرخ | چون ژاله فرو ریخته اجرام سمایی[2]
گر ملک تن خصم تو ویرانه نگردید | جغد طربش از چه کند نوحه سرایی؟
چون غنچه قباپوش شود در رحمش طفل | گر حامله را منع کنی برهنه زایی
آن روز که از تیرگی گرد، مه و مهر | گردند سیه پوش چو اصحاب عزایی
از بس که رود گرد ازان[3] معرکه بالا | در دیدهٔ خورشید کند نور هبایی
گلزار وغا را زگل تازه کند پُر | بر غنچهٔ دلها چو کند تیر صبایی
از کشته ز بس تنگ شود عرصهٔ عالم | در بیضه خزد بار دگر مرغ هوایی
دریای ستیز تو درآید به تلاطم | چون موج کشی تیغ و در آن[4] عرصه درآیی
از ضربت شمشیر تو چون بار صنوبر | در زخم گریزد تن گُردان وغایی
صد تیر ز یک زخم کشد خصم تو چون کیش | گر شست نخواهی که پراکنده گشایی
بی جنبش ابروی کمان، ناوک خشمت | بر سینهٔ خصم آمده چون تیر قضایی
از کینه گره در دل بدخواه تو نگذاشت | پیکان تو ناخن شده در عقده گشایی
بر چرخ بود پایهٔ بدخواه تو، لیکن | آن روز که با نیزه ز خاکش بربایی
با غمزهٔ خونریز حسامت، صف دشمن | دیوار هوس آمده از سست بنایی
در معرکهٔ رزم تو هرگه که نهد[5] پای | چون شمع، جَهَد جان به سر مرد وغایی
آسوده ز صد درد، به یک ضرب تو دشمن | هم زخم زده تیغ تو، هم کرده دوایی
از معرکهٔ رزم تو هرکس که گریزد | هرجا رود، اخراج کنندش چوبایی

۱- م : مهر تو، سهوالقلم کاتب .

۲- متن مطابق م، ت، ن، سایر نسخ : چون لاله ز هم ریخته . . .

۳- ن، ل : درآن ۴- ت : به آن

۵- نسخ دیگر بجز م، ت : هرگاه نهد

در زخم، خـدنگ تو کند کـار فـتـیله	هنگامِ غـضب، خـواهی اگـر لطف نمایی
در مـعـرکـه از واهمـهٔ شـعلهٔ تیـغت	چون دود شـود جـان ز تن خـصـم، هوایی
بر کُـشتنِ اعـدای تو، در مـحکمـهٔ رزم	تیغ دو سـرت داده چو عـدلین، گـوایی[1]
گیـرم کـه شـود مار فسـا، روزِ وغـا خصم	با افـعیِ رُمـحت چه کند مـار فـسـایی؟
شکری ست مرا فرض، به هر نکته که سنجم	کـز پسـتی اندیشـه و بی برگ و نـوایی،
بر سـفـرهٔ این و درِ آن، از پیِ مـعنی	دسـتم نکند کـفـچگی و پایْ عـصـایی
در کشـورِ انصاف، چو شد جـغد نوازن[2]	اولی ست کـه بلبل نکند نغـمـه سـرایی
عنقـای سـخن در قـفس بیـضـه بماند	در ملک تمیـزی کـه کند جـغـدْ همـایی
صرّافِ سخن نیست، وگرنه نشود خرج[3]	چون نقـد مطبّق، مسِ هرکس به طلایی
ایمن مـشـو از دشـمن، اگـر دوست نماید	هرگـز نکند زهرگـیـا، مـهـرگـیـایی
بر جـایزهٔ مـدحِ ملوکش نبـود چشم	مـدّاح تو حـاشـا کـه کند[4] سـفله سـتـایی
تـا هـست زبان در دهنش[5]، وردِ زبان باد	مـدح تو، کـه دارد صله ایمـانِ عطایی

۱- فقط م، ت. در نسخهٔ م: لوایی (سرکش گاف از قلم افتاده)

۲- ایضاً: نوازان، سهوالقلم کاتبان بوده. اصلاح شد.

۳- ایضاً: فقط م، ت. نسخهٔ م: چرخ، سهو کاتب. ت: بی نقطه تحریر شده.

۴- م، ت، ن، ك، ج: شاهـا کـه کنـد. ل: شاها نکند، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. این مصراع در نسخهٔ آ ـ که بعداً به دست آمد ـ درست و مطابق تصحیح ماست، جز آن که کاتب، ستایی را به اشتباه، ثنایی نوشته.

۵- ن، ل: زبان در دهنم، ج: زبانم به دهان، ك: دهانم به زبان (!)

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]*

چون داغ وقت نیک شدن، روزگار من / هر روز تنگ عرصه شود در فشار من
احوال روزگار ندانم که چون گذشت / دانم که خوش نمی گذرد روزگار من
تغییر حال بین، که سیاهیّ و روشنی / ببریده اند امید ز لیل و نهار من
از آستین بخت نگردید آشکار / دستی که سیلیی نزند بر عذار من
نگذاشت غم که زنده شود نام عافیت / در استعارهٔ سخنِ مستعار من
کو برگ[1] آشیان، که چو بلبل اگر پرم / ماند به شاخ، مشتِ خسی یادگار من
ریزم اگر ز سینه برون غم، چو آسمان / پشت زمین دو تاه شود زیر بار من[2]
بخت سیه همیشه ز پیش آیدم، چه عیب / امسال تازه گر شود اندوهِ پار من؟
چندان که چشم عقل گشودم، نیافتم / عیبِ هنر، جز این که[3] نیامد به کار من
تا خون کنند گریه به مرگم وفا و عشق / خونِ جگر وظیفه برند از کنار من
گل دید، هر طرف که نظر کرد عندلیب / هرگز چنین به دام نیامد شکار من
در لاله زارِ عشق به هر سو قدم زدم[4] / چون من ستاره سوخته ای شد دچار من
هر جزوِ من چو لاله به داغی ست مبتلا / شاخ گل محبّتم، این است بار من

---

* عنوان ت : مدح امام ثامن ضامن (ع)

۱- م، ت : ترك، سهو كاتبان .

۲- فقط م : دو تا شود از زیر . . . ، از با قلم ریز بر بالای شود نوشته شده . بعداً دیده شد که ت مطابق اصلاح ماست .

۳- ك، ج : آنكه

۴- م، ت : زدم قدم

فرش است بس که چشم شهیدان به راه عشق | چون نورِ دیده بر مژه افتد گذار من
پیوسته همچو پنجهٔ مرجان میان آب | رنگین بود ز خون، مژهٔ اشکبار من
بر دل، چو یاد مرگ، تمنّای خواب خوش | آید گران به دیدهٔ شب زنده دار من
باشد زبان خامه گواهم که چون دوات | خون در بدن سیاه شد از بخت تار من
چون خامه روزی ام ز سیاهی مقرّرست | چندان که بختِ تیره بود غمگسار من
باشد بساط من[1] به تهی کیسگی مثل | سامان غنچه ای نشود صد بهار من
آن کرده غم به من، که تلافی نمی شود | کوشند اگر دو کَون پی اعتذار من
خصم ایمن است از قلم من، که همچو نال | جز در طلسمِ پوست نپیچیده مار من
بر صید مرده کس نکشد تیغ در شکار | شادم که شد فتادگی من حصار من
گر مَی نباشد، از سخنِ می تسلّی ام | بر نشأه، کارْ تنگ نگیرد خمار من
آن شمعِ طور خوانَدَم، این آتشِ کنشت | صد رنگ شعله خاست ز یک مشت خار من
میرم در آبِ دیده که بعد از وفات هم | بر دامن کسی ننشینند غبار من
غیرت نگر که ارّه اگر بر سرم کشند | بر گوش هیچ کس نخورد زینهار من
با این کمال عجز که دارم، حسودِ نظم | هرگز ندیده است و نبیند قرار من[2]
چون لاله داغ بر دل اهل حسد نهد | آتش بود مگر سخن آبدار من؟
الفاظم از بزرگی معنی نموده خرد | تا یابد انتشار، صغار و کبار من
چون جسمِ خسته ز آتش تب، سینهٔ حسود | سوزد نهفته از سخن آشکار من
دزدد نفس به سینه حسود[3] از کنایه ام | آتش برد پناه به سنگ از شرار من
دُر می تپد چو قطرهٔ سیماب در صدف | از رشکِ نظمِ چون گهر آبدار من
دُرجی پر از جواهر معنی، زمان زمان | افتد ز موج خیزِ سخن در کنار من
آمیخت وصل و هجر به هم تا نگار من | در یک لباس جلوه کند نور و نار من
پای ثبات بس که فشردم به کوی عشق | شد لنگر زمین، قدم استوار من
چون چشمِ داغ، شب مژه بر هم نمی زنم | عمری ست کز فراق تو این است کار من

۱- متن مطابق اصلاحی که بعداً در نسخهٔ ل شده، سایر نسخ: نشاط . . .

۲- ن، قرار . . .

۳- نسخ دیگر بجز م، ت: به سینهٔ خود، سهوالقلم کاتبان .

خون خوردنم چو طفلِ رحم، ساخت در غمت — گـردید خـوشگوار، می نـاگـوار من
چون غنچه درکفن دلم ازرشک خون شود — همـراهِ غیـر اگـر گـذری بر مـزار من
عشقم چوتن همیشه میان دو دست داشت — هرگز به دست خویش نبود اختیـار من
چون خاك صیدگاه، ز صیّادِ غمزه ات — آغشته شد به خون، بدن خاکسار من
وجه ملال و موجب شادی ز من مپرس — در دستِ دیگری ست خـزان و بهار من
شوق تو بس که از در مرگم عنان کشید — چشم اجل سفـیـد شـد از انتظار من
از من صـبـا به طالع من ناتوانتـرست — آیا کـه بوی پیـرهـن آرد ز یار من؟
جایی که شعله نیست، نیابد شرر وجود — باشـد به عـشق زنـده، دل بیـقـرار من
غمگین نیَم که عشق توام رنگ کرده زرد — دانم یقین که نیست خزان در بهار من
چشـمم نشـان پای ترا سـجـده می برد — چون مهـر، پیشِ خاكِ در شهـریار من
یعنی علیّ موسی جعفر، که نقدِ عمر — بهـر نثـارِ مـقـدمش آید به کـار من
روح الامین نوشتـه به خـاك جناب او — فـخـر من و امیـد من و اعـتـبـار من
کـردم بر آسـتـان تو منزل، کـه آورد — روح القـدس پناه به قـربِ جـوار من
خـورشیـد را پیاده دوانیـد[1] در رکـاب — در عـزمِ مـدحِ رای تو، طبع سـوار من
بر[2] چشم آفـتـاب به اکـراه پا نـهم — رای تو ذرّه‌ای کند ار اعـتـبـار من
تا گـشتـه سکّهٔ زر دل، داغِ مـهـر تو[3] — خـورشیـد کم عـیـار بود با عـیـار من
در روضـهٔ منیـر تو هـر سـو کـه پا نهم — کـامِ روا دَوَد ز یمـین و یسـار من
یک دانه مانده بود که شد نامش آفتاب — می کرد چرخ دُر چو به مدحت نثار من
خَیطِ الشّعـاعِ مـهـر بود لیـقـهٔ دوات — تحـریرِ مدحِ رای تـو تا شد شعـار من
قـدرم به قـدرِ همّت خـود گر کنی بلند — بر دوشِ عـرش پای نهـد[4] اقـتـدار من
تا عکسِ مـهـرِ رای تو بر تربتم فـتـاد — هر ذرّه مـشـرقی ست ز خـاك مـزار من
ای قـبلهٔ امـیـد دو عـالم، ز درگـهـت[5] — نومـیـد چون شـود دل امّـیـدوار من؟

۱- ك، ج : دوانیده

۲- ل، ك، ج : در

۳- ل : سکّه بر دل من داغ مهر تو، ك، ج : . . . مهر داغ تو (؟) آ : مهر رای تو . ت بیت را ندارد .

۴- متن مطابق ت . نسخ دیگر : پا ننهد

۵- نسخه ها بجز م، ت : به درگهت

من کیستم که عزمِ ثناگستری کنم / در حضرتی که مدح کند کردگار من
رحمت بهانه جوی بود، غایتش بود / مدحش وسیله ای ز پی اعتذار من
از[1] روی لطف، ذیل شفاعت بگسترد / روز حساب بر گنه بی شمار من
ترسم که مستمع ز کلامم کشد ملال / اولی بود ز طولِ سخن، اختصار من
بر دوش تا نهد سپر آفتاب را / هر بامداد، چرخ پی کارزار من[2]
بادا سپر فکنده چوگردون نمازِ شام / در پیش دوست، خصمِ خداوندگار من

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

سر نپیچیم چوگرداب ز سرگردانی / نیست بر ناصیهٔ ما خط نافرمانی
سرنوشتی که بد افتاد، ز تدبیر چه سود؟ / کس به ناخن نگشاید گره از پیشانی
عشق اگر باخته بی پرده دلم، عیب مکن / هنر آینه روشن شود از عریانی
با چنین حیرت اگر صورتِ حالم بیند / همه رو، دیده شود آینه از حیرانی
از طبیبان نکشم منّت درمان، که کشید / بر سرم داغِ جنون رایتِ بی درمانی
روشن است این که به قربانگه ما خونگرمان / بر توان کرد چراغ از گلوی قربانی
بی سرانجامی من در همه جا مشهورست / زانکه هستم خلفِ دودهٔ بی سامانی
آنکه بر دل زندم تیرِ ملامت، مرهاد / دلش از بی غمی و سینه ز بی پیکانی!
تو لب از خنده نمی بندی و چون شمعْ مرا / تا به مغزِ قلم، از گریه کند مژگانی
بلبل باغِ توام، رخصت فریادم ده / چند در سینهٔ من ناله بود زندانی[3]؟

۱- ن، ل، ج: وز
۲- م، ت: گیر و دار من
۳- ن، ل: در سینه بود نالهٔ من . . .

گر نرفته ست غمت، از چه خراب است دلم ... خبر از فرقت سیلاب[۱] دهد ویرانی
بی گل روی تو گر بر چمن افتد گذرم ... در دلم موج گل و لاله کند طوفانی[۲]
دلنشینم نشود هیچ به ترك مي ناب ... قول زاهد که بود وسوسهٔ شیطانی
نا توانان اگر از بزم تو رفتند، چه باك ... چشم ساغر نکند عار ز بی مژگانی
تیره روزان نتوانند به محمل پی برد ... گر پی ناقه چو خورشید شود نورانی
پای لخت جگرم در شده چون لاله به قیر ... سوختم، سوختم، از شرم تهی دامانی
چرخ، چون گوهر اشک از نظرم افتاده ست ... کس ندیده ست گهر گرچه به این غلتانی
ابر نیسان اگر از دیدهٔ من مایه برد ... در صدف، گوهر سیراب کند مرجانی
کوهکن تیشهٔ چندی زدو و جانی در باخت ... عشق تا بوده، نبوده ست به این[۳] آسانی
سیل اشکم نه چو بازیچهٔ طوفان باشد ... گو بیا نوح و ببین صنعت کشتیبانی
در درشتی نکنم بر سخن چرخ، گرفت ... که جنون داده به دیوانه، خط ترخانی
منم آن شاعر ساحر، که چو آیم به سخن ... می کند پرده نشینی سخن سحبانی
مستمع را نفرستاده کسی جز سخنم ... از ره گوش به دل، جام می روحانی
به مددکاری مردم نشوم[۴] میدان گرد ... گوی خورشید ندارد غم بی چوگانی
هجو مردم نتوان یافت در اشعار ترم ... آب گوهر نشنیدم که کند طوفانی
بهر نظم گهرم رشتهٔ انصاف بیار ... این نه خشت است که برهم به گلش چسبانی
ای که گردون سیه کاسه به تقلید ترا ... به سر سفرهٔ خود خوانده پی مهمانی،
آبروی دو جهان را به لب نان بفروش ... ورنه چون تیر خطا، خاك خور از بی نانی
مَنعم از جامه دریدن چه کنی فصل چنین ... که قبا بر بدن غنچه کند زندانی
هیچ کس کشتی ازین ورطه به ساحل نبرد ... هست گرداب فلک، عقدهٔ سرگردانی
ای که داری خبر از داغ دلم، شرمت باد ... که بجز لاله، گلم بر سر خاك افشانی
چون کف مهر که شد جزو فلک، نگذارد ... دست من، دامن نقد علی عمرانی
آن علی نام، که بر درگه او صد چو فلک ... بسته چون شیشهٔ ساعت کمر دربانی

۱- متن مطابق م، ت، آ. نسخ دیگر: رفتن سیلاب
۲- آ: سوهانی
۳- م، ت: بدان. ن: بدین
۴- ل، ك، ج: نشود

ای که پیوسته به خاك درت[1] از شوقِ سجود / آسـمـان بر سـرِ هم چیـده چوگل پیـشـانی
صبحِ صادق، به ضمیرت، پیِ دریوهٔ نور / همـچـو غـارت‌زده، محتـاج به آبادانی
کارِ بدخواه ترا ضعفِ بدن خواهد ساخت / چه دهد زحمتِ دست تو، به تیغ افشانی؟
قـصّـهٔ قـبـضـهٔ شـمشیـر تو آمـد به میـان / گوش کن گوش، که رفتم به مرصّع خوانی[2]
رختِ تصدیع به درد سر دریا، چه کشد / خسته‌ای، کشِ عرق ضعف کند طوفانی
همـه کس را چوقلم برخط فرمـان تو سـر / هیچ کس را نبـود قـوّت نافـرمـانی
مدح خـوانان ترا در دو جـهـان باشـد بس / کـه کند نام تو بر نامـهٔ شـان عنوانی
نغـمـه سنجـان ترا، منزلت داودی / مـدح خـوانان تـرا، مـرتبـهٔ حسّـانی
چون قلم گـشـتـه سراپای من اسبـاب رقم / بر جنابت به ثناگـویی و مـدحت خـوانی
روش مدح تو هر کس که نیامـوخت ز من / بی روش بود چو مصحف به خط دیوانی
خواهش من همه بوسیدن این خاك درست / آبِ حیـوان به طلبکاریِ خـضـر ارزانی
دین پناها! ز فلک شکوهٔ بسـیـارم هست / [بیاض][3]
کـرده سیلی‌خـور بیـداد، چو مظلومـانم / وای من، دادِ مـرا گـر ز فلک نستـانی
داغ از دست هنرریزهٔ[4] خـویشم قـدسی / کـه برآورده مـرا ازشـرف نادانی
بایدم رفت به چَه، بهـرِ دمی[5] آب چو دلو / من کـه یک قطره‌ام از ضعف کند طوفـانی
سـرورا! بزمِ ادب، جـای شکایت نبـود / ورنه باشـد چو بقـای تو، سخن طولانی
قـصّـه کـوتاه کن ای خـامـهٔ کـوته خـانه! / خـاطر خلق چه از طول سخن رنجانی؟
تا کـه پرگـارِ فلک هست بپـا، بدخـواهت / منشـیناد چو پرگـار، ز سـرگـردانی

۱- نسخ دیگر: بجز م، ت: آنکه ... درش

۲- در اصل، بیت بیست و پنجم قصیده است و چون جای آن نامناسب می‌نمود، تغییر دادم. م، ت، ن بیت را ندارند. در نسخ ل، آ، به صورت: ... شمشیر تو کردم بنیاد، ضبط شده. نسخهٔ ج نیز در متن چنین است و در حاشیه اصلاح شده.

۳- فقط م.

۴- ن، ل: گهرریزه، ك، ج: گهرریزی

۵- فقط م، ت: دم، اصلاح شد.

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

برای پوششم ای زال چرخ، بخیه مزن — که من گذشته ام از هر لباس چون سوزن
به روی صفحه زآهوی کلک من هرگام — فتاده آنچه به سالی دهد غزال ختن
فتیله داغ بود در چراغ لالهٔ دل[1] — ازان همیشه چراغ دلم بود روشن
چنان که نوك قلم حرف بر زبان دارد — فتاده ام به زبان بریدهٔ دشمن
به ناله ای که کنم، دل کجا شود خالی ؟ — مگر کنند جهانی فغان ز سینهٔ من
خوشم که جیب بود آنقدَر که جامه درم[2] — که رسم نیست گریبان شمع را دامن
دلم ز دوختن چاكِ سینه کی شکند ؟ — سرشکِ گرمْروم، گو مدار آبْ شکن
ز شام هجر سرم خو به جیب کرده، چه عیب — کشم چو صبح، نفس گر ز چاكِ پیراهن ؟
ز هم چو برگِ خزان مستعدّ ریختن است — ز بی تعلّقی اجزای من درین گلشن
مرا چو خامهٔ نقّاش، دسته شد مژگان — ببین که تنگ بساطی چه می کند با من !
بساط عیشِ دلم تنگتر شود[3] هر روز — چنان که دایرهٔ داغ، وقتِ نیک شدن
من آن سیاه گلیمم که اختر سیهم — نشانِ ماه گرفت است چرخ را بر تن
شبم ز خندهٔ دندان نمای غم پیداست — که هیچ دیده ندیده ست روز، عقد پرن
خط عذار ترا هیچ کس نخوانده چو من — مرا سوادِ خطِ گلرخان بود روشن
پس از سیاهی اگر رنگْ صورتی می داشت — ز رشک زلف تو می گشت زرد، مشک ختن

۱– ل : لاله ولی (؟)، ك، ج : لاله و من
۲– ل : . . . که جیب درم آنقدر که جامه بود، ك، ج : . . . که جامه . . . جیب بود
۳– متن مطابق م، ت . نسخ دیگر : بود

پیاله گاه ملاقات آن لب میگون خیاره دار نماید ز شوق[1] غنچه شدن

به خلوتی که کسی با تو همنشین باشد بتر ز چشم حسودست دیدهٔ روزن

مگر چو شمع شود تیرت آتشین پیکان وگرنه داد دلم را نمی دهد آهن

چگونه پیش اسیران برآورد سر خویش چو قمری آنکه نزاده ست طوق در گردن

ز موج آب دهد یاد، دامِ صیّادم ز شرمِ لاغری ام بس که آب گشته بدن

هما دوباره به من سر فرو نمی آرد خوش آنکه هست سراپا یک استخوان همه تن

عجب که بند شوم، گر کنند در قفسم در آن چمن که نگیرد چو خار، گل دامن

نیافت دست به خاری که در جگر دارم به خارِ پایم اگر کرد دشمنی، سوزن

قبای غنچه ز برگ گل آستر دارد عزیز کردهٔ عشقم، مبین به خواری من

چنان ز به شدن داغِ دست مضطربم که وقت ریختن گل ز شاخ، مرغ چمن

اگرچه سقف ندارد چو آشیانهٔ مرغ هنوز کلبهٔ تارم نمی شود روشن

ز چرخ، تار کشم تا بدوزمش پرده که بخیهٔ کفن اولی بود ز تارِ کفن

چرا به چشمهٔ زمزم برم به تکلیفش نمی خورد چو دلم آب جز ز چاه ذقن

ز عشق، هر نفسم عقدهٔ دگر زاید که شاخ گل نبود جز به غنچه آبستن

هنوز چشم امیدم نجسته بود از خواب[2] که صبحِ بخت مرا کرد آسمان، خفتن

میان عشق و دلم، داغِ مهر پیوندست به حیله از همشان کی توان جدا کردن؟

ز سینه خوشترم آید کشیدن پیکان که غنچه ای شکنم در حضورِ مرغِ چمن

نیازموده مبر دست سوی خوان فلک تو خستهٔ ای و مزوّر ز خانهٔ دشمن

هر استخوان که شکستیم، داشت مغزِ حرام ز پشت گاوِ زمین تا به مهرهٔ گردن

درین محیطِ ستم، روزی حلال که خورد؟ بجز نهنگ که ماهی شدش غذای بدن

شکایت از فلکِ آبگون[3] چه سود دهد نسوده هیچ خردمند آب در هاون

اگر زبان خوش و مهر دوستان این است خوشا نوازش شمشیر و سایهٔ دشمن!

وجود مردمِ خود رُسته[4] بی نتیجه بود چو دانه ای که شود سبز در ته خرمن

۱- نسخه ها بجز م، ت : به وقت

۲- م، ت، ن : ز خواب

۳- ك، ج : نیلگون

۴- نسخه ها بجز م، ت : بی فیض . در نسخهٔ ت، به سهو، رشته کتابت شده .

چو شمع آنکه دهد فیض در همه مجلس
بلندتر بود از جمله یک سر و گردن

ز شهد توبه مرا خوشترست بادهٔ تلخ
که آن پیاله شکن باشد، این خمار شکن

عروسِ درد تو هرگاه چهره آراید
تمامْ آینه گردم ز داغ، چون جوشن

محیطِ آینه شد چون کنارهٔ عینک
خط افق، شب هجران ز آب دیدهٔ من

جزا ستانم[1] از افراسیابِ بختِ زبون
کند چو لطفِ شه آزادم از چَه بیژن

شهیدِ طوس، علیّ بن موسی جعفر
دُرِ محیط کرامت، شه زمین و زمن

زهی ز خاک درت چشمِ قدسیان روشن
بنای قدرِ ترا آفتاب یک روزن

به روز معرکه از دستبرد پنجهٔ تو
نیاورد به جدل تاب، چرخ رویین تن

ز منزلی که سپاه تو کوچ کرده ازان[2]
به بوی شیردلان، گشته شیر را مسکن

حسودِ جاه ترا روزگار در طفلی
فکنده مهره به گردن ز مهرهٔ گردن

حقیقتی ست خدنگ ترا، که پیکانش
خورد چو آب، کند یادِ سینهٔ دشمن

عدو ز شرم تو از بس که سر به خویش کشید
بود به ناف چو سنگ آسیا یکیش دهن

جهان ز عدل تو گردید آنچنان معمور
که جغد در دل عشّاق هم نیافت وطن

معاندان ترا دستِ ظلم در پیش است
ازانکه شد [به] ستم، قاتل حسین و حسن

به خصمِ جاه تو، نزدیک و دور، هرجاهست
رسیده تیغ تو چون خشمِ خالق ذوالمن

رکاب دولت تو خاتم سلیمان است
که هم پری رودش در عنان، هم اهریمن

گه ستیزه، سپاه تو شیرمردانند
که رُسته ناخن ایشان ز دیدهٔ دشمن

برای پایهٔ قدر تو شد فلک موجود
نساخته ست کسی جز برای شمعْ لگن

ز آستان تو یک خشت، هشت صدرِ بهشت
ز بوستان تو یک برگ، نُه سپهرِ کهن

کسی که سجدهٔ تو بر جبین او رقم است
درین که خطّ نجاتش بود، کراست سخن؟

دلی که مهر تو دارد، همیشه خشنودست
چراغ را چه بجز روشنایی از روغن؟

پی نشستن خود، شمعْ دیده سوده به پای
کزین حریم به جایی نمی توان رفتن

سر نیاز بر این خاک آستان داریم
بر آفتاب نداریم دیده چون روزن

نمی کشم ز درت پای، اگر سرم ببُرند
چو بشکنند سرِ شاخ را، زند خرمن

۱- ن: جز آستانم: ت، ل: چرا ستانم، سهو کاتبان است. ك، ج: بیت را ندارند.
۲- ل، ك، ج: . . . تو عزم کوچ کند

کنم ستایش خدّام درگهت، ورنه چه قدرت است مرا مدحِ چون تویی کردن[1]

زبان مدح سگال تراست جایزه بس همین که یافته بر درگه تو، راهِ سخن

چو سینه در بغلم گیرد آفتاب به مهر قبولت ار ننهد دستِ رد به سینهٔ من

برم پناه به روشندلان این درگاه که نگسلند ز هم هیچ گه چو عقدِ پرن

سعادت ابدی در جوار ایشان است چراغِ دولت ازین روشنان شود روشن

به بوی خُلق تو جان می دهم، که روز جزا شکفته روی برآرم چو غنچه سر ز کفن

نوشته کلک قضا بر جبین من رقمی که مدحت تو بود ورد من به سرّ و علن

به گوشِ هوشِ من از ساکنان عالم قدس قضا چو کرد مرا مستعدّ دُر سفتن،

ندا رسید که قدسی مگو ثنای کسی بجز نبیّ و ولی، تا محمّد بن حسن

شها! چو گفته و ناگفته هر دو می دانی چه حاجت است مرا حالِ خویشتن گفتن[2]؟

همیشه تا که زبان را به حرف رسم بود[3] مرا به حرفِ ثنای تو ختم باد سخن

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

شراب کهنه بود سال نو خجسته به فال به گردش آر قدح را به وقت گردش سال

کسی که سال نو افتاد در شراب کهن ز محنت کهن و نو نشست فارغبال

گل پیاله چرا نشکفد چنین فصلی که در شکوفه نهان است تا به ریشه نهال

۱- ت: گفتن

۲- م، ت: بیت را ندارند.

۳- ل، ك، ج: به حرف باد کلام، ن: دو کلمهٔ آخر ناخوانا مانده.

به پای گلبن اگر کاهلی کند ساقی
قدح چو مرغ[1] برآرد ز شوق گردش، بال

می صبوح و صبوح بهار خوش باشد
که این مفرّح روح است و آن محوّل حال

ز سرخ رویی اطفال غنچه دانستم
که می ز شیر گواراترست بر اطفال

ز بس خوش است گل و می به یکدگر، ترسم
که طوف میکده افتد چو کعبه سال به سال

کسی ز نکهت گل این چنین[2] نمی شد مست
به جای آب مگر باده خورده باغ امسال؟

ز عکس گل شده پُر، آشیانهٔ بلبل
چو ساغری که بود از شراب مالامال

چو شاخ گل چه عجب گر به سال و ماه چنین
برآورد ز نَمِ ابر، غنچه شاخِ غزال

ز جوش گل شده تنگ آنچنان فضای چمن
که غنچه گشته در او عندلیب را پر و بال

اگر به خاك کشد نقشِ برگ بید کسی
ز فیضِ ابر ببالد به خویشتن چو هلال[3]

یکی شدند گل و می چنان که مرغ چمن
اگر به بزم رسد، آشیان نهد[4] فی الحال

ز حسنِ دامن صحرا پری رخان داغند
که داغِ لاله گرو برده از سیاهی خال

خیالِ فیضِ صبا بگذرد گرش به ضمیر
چو گل شکفته شود غنچهٔ تکلّمِ لال

ز عکس خالِ رخ لاله، دیدهٔ نرگس
سیاهتر به نظر آیدم ز چشمِ غزال

ز بس فضای جهان[5] دلکش است، بی اکراه
اسیر عشق برون آید از حریمِ وصال

ز فرش سبزه، زمین غیرت پر طوطی
چمن ز عکس گل و لاله، رشک ناف غزال

طمع ز زلف پریشان مدار موسم گل
که بر نمی کند از باغ، دل نسیم شمال

چمن شکفته ز فیض بهار و من دلتنگ
به غایتی که ندانم نشاط را ز ملال

دلم به چنگ غم افتاد زود، ازان نشکفت
چو غنچه ای که بچینند بی محل ز نهال

هم آشیان نشود با دلم، مگر مرغی
که در چمن به هوای قفس رسانَد بال

چنان گداختم از غم، که داغ پنهانم
ز استخوان شده ظاهر چو قرعهٔ رمّال

ز پی کشد به زمین آفتاب را صبحم
به سوی شام ز بس می رود به استعجال

نیَم ز صحّت و بیماری آگه از تف دل
مگر ز رفتن تب آگهم کند تبخال

اگرچه نیست مرا خانمان، و لیکن هست
خرابهٔ دل من، خانهٔ هزار خیال

۱- نسخه ها بجز م : مهر . ت : مهره (!)
۲- ایضاً : پیش ازین
۳- ایضاً : ترقّی کند به شکل هلال . متن مطابق اصلاحی است که در حاشیهٔ م به عمل آمده .
۴- ایضاً نسخه ها بجز م، ت : کنند
۵- ك، ج : چمن

اگـرنه دیده براین مشت استخوان دارد — همـا برای چه بر فـرق من گشاید بال؟
به غیر وصلِ سهی قامتان شیرین لب — دلم ز هیچ مرادی نمی شود خوشحال
مگر ز صورت حالم فتاده در [1]وی عکس؟ — کـه نور آینهٔ مهر شد پریشان حال
به هر طرف کـه نهد روی، آب دیدهٔ من — هزار سیلِ بلا آیدش به استقبال
شود ز بختِ بدم ناخن عقـاب پرش — کبوتری کـه بود نامهٔ منش بر بال
صبا به جور کشد دامن گل از دستم — شوم چو گلبن اگـر پای تا به سر چنگال
چنین که سال کُهن بی تو رفت، سال نوم — نعوذبالله اگـر بگذرد بدین منوال
ز موی زلف تو، موی کمر کـه داند باز؟ — چو حلقهٔ سر زلفت به پا شود خلخال
چه مظهری تو ندانم، که صورت وصلت — کسی ندیده مگر صورت آفرین وصال
ز پنجهٔ تو به شستن نرفت، کاری کن — کـه خون من به طریق دگـر شود پامال
مصوّر ار قلمِ مو نسازد از مژه ام — کجا درست کشد چهرهٔ ترا تمثال؟
مرا که در بُنِ هر موی، بیستون غمی ست — می محبّت شیرین حلال باد، حلال
مرا ز شعلهٔ آوازِ خویش کرد کباب — بگو به مطرب غم، دایم این چنین می نال
ز یاد[2] نکهت زلفت پریده رنگ چمن — ز بار منّت زلفت فتاده ناف غزال
به عقل تا گروی، لاف عشق نتوان زد — نهال تا نشود فرد، کی رسد به کمال؟
غرورِ جهل ندارد مرا چو خودبینان — به خلق بر سر هر نکته در جواب و سؤال[3]
چو زخم تیشه به سنگ است دیده بی خوناب — به کاوش جگرم غمزه گو مکن اهمال
خیال وصل[4] تو چون از دلم رود، که قضا — سرشته است گلم را به آرزوی محال
به سوی من نگشاید نظر ز بخت بدم — کسی که دیدن روی منش نکوست به فال
دلم شد آینهٔ غم، ازان نسوزم داغ — کـه روی آینه را عیب ناك سازد خال
در تراوش احسان زمانه بسته چنان — کـه نم برون ندهد آبْ نارسیده سفال
چو دیده در مژه گیرم در سرایش را — کـه هر خسش ننهد پای در حریم وصال

۱- م، ت، ن، ل : بر

۲- م : ز باد، سهو کاتب . ت مطابق اصلاح ماست . بیت در همین دو نسخه آمده .

۳- متن مطابق م، ت . سایر نسخ : در نزاع و جدال

۴- م، ت : زلف، ظاهراً سهو کاتبان .

نفس ز سینه چو نامحرمان برون آید[1]   عروس حسن تو بر دل کند چو[2] عرضِ جمال

ولایت دل من در تصرّف تُرکی ست   که کرده خانهٔ چشم مرا نزول، خیال

اگر چو شمع ز تعظیمِ شعله ننشیند   اسیر عشقِ ترا سوختن مباد حلال

همیشه گردش چشم تو سرخوشم دارد   چو جامِ دوستی شاه از شرابِ حلال

علیّ موسی جعفر که سایهٔ علمش   بود چو زلف به رخسارِ شاهد اقبال

شهی که بهر ثواب مجاوران درش   قلم نمی فتد[3] از دستِ کاتب اعمال

ز شوق طوف حریمت[4] سزد که طایر قدس   درون بیضه چو مرغ نظر برآرد بال

نسیمِ لطف تو گر در جحیم جلوه کند   برآرد از جگر شعله چشمه سارِ زلال

سموم قهر تو گر داخل جنان گردد   شود چو سینهٔ عاشق ز شعله مالامال

حسودِ جاه تو می خواست بخت بیداری   بریده شد رگ خوابش به خنجر آجال

ز آستان تو گردی اگر هوا گیرد   ز عرش، چشم ملک آیدش به استقبال

ز عکسِ رای منیرت به دیدهٔ اعمی   بود چو مهر عیان، رازِ شبروان خیال

به گاه عرضِ وقارت، ز شخصِ آینه بین   به چشمِ آینه ماند چو مردمک، تمثال

چو عشق، حکمِ ترا تابعند دشمن و دوست   مسخّرست ترا ملک، بی نزاع و جدال

کسی که رو به جناب تو آرد از سر صدق   چو صبح می رودش[5] آفتاب از دنبال

ز آستان تو بر عرش منّتی ست عظیم   که زایران تو گردند در رهش پامال

کسی که تیغِ ترا دیده، تیزی نگهش   کند مشاهده خورشید را هلال هلال

به آبیاری عفو تو، معصیت کاران   دروده اند برِ مغفرت ز کشتِ وبال

درین قصیده ز جود توام حجاب آید[6]   که در شمارِ قوافی چرا[7] فتاده سؤال

ز فکر مدح تو بشکفت غنچهٔ طبعم   چه حاجت است که دوزد نظر به راه شمال

به توتیا نبود[8] احتیاج، چشمی را   که بوی پیرهن یوسفش بود کحّال

بدان امید که خاك در تو خوانندش   بر آستان تو افتاده آسمان جلال

۱- ك، ج : آمد

۲- ایضاً : چو کرد، نسخهٔ ل مغلوط است .

۳- ن، ك، ج : نیفتد

۴- ك، ج : حریمش

۵- م، ت : می دودش

۶- متن مطابق م، سایر نسخ : آمد

۷- نسخ دیگر بجز م، ت : مرا

۸- ایضاً : نشود

پی عنان شکار افکنان لشکر تو / کشیده شیر به ناخن ز پشت خویش دوال

مبشّری ست علمدار تو که گرداند / ز پردهٔ علمت، فتحنامهٔ اقبال

به پایهٔ تو که را دسترس بود، که ترا / فتاده چرخ به دامان قاف قدر، چو دال

ز یُمنِ مدح تو شاها به عیش می گذرد / تمام مدّتِ عمرم چو غرّهٔ شوّال

شود مسوّدهٔ شعرش آیت[1] رحمت[2] / کسی که گشت چو قدسی ترا مدیح سگال

ز کلکِ کاتب اعمال تا عمل نجهد / سوادِ مدح توام باد، نامهٔ اعمال

[در موعظه]

(م، ت)

الماس نه به داغ و ز مرهم نشان مخواه / در خون خویش جوش و می ارغوان مخواه[3]

عنقای همّتی، ز جهان بال برفشان / منزل درین خرابهٔ بوم آشیان مخواه

طوطی صفت در آینه حیران خویش باش / خود گوی و خود شنو، دگری همزبان مخواه

خود را به تختهپارهٔ تسلیم واگذار / کشتیّ طبع را ز امل بادبان مخواه

با درد خوی کن، ز شفا هم شفا مجوی / گردن به تیغ نه، ز امان هم امان مخواه

خواهی که دامِ ره نشود هیچ کس ترا / از سایه هم به پهلوی خود توأمان مخواه

باید چو دل، خرابی و آبادی ات یکی / چون بامِ خشت و گل، مدد از ناودان مخواه

گر کس جفا کند، عوضش در وفا بکوش / یعنی که جور هم ز کسی رایگان مخواه

۱- م، ت : مسوّده شعرش ز آیت . . .

۲- ن : آیهٔ رحمت، ل : بیت را ندارد .

۳- م، در حاشیه و به خطّی دیگر : خون جگر خور و می چون ارغوان مخواه

تا هست عشق، حاجت خود پیش کس مبر — تا هست غم، غذای تن از آب و نان مخواه
خرسند کن دلت ز قناعت[1] به بیش و کم — تن را ز حرص، خستهٔ سود و زیان مخواه
آزاده را به طبع، جهان گرد دامن است — بر دامن این غبار چو آزادگان مخواه
از روزگارِ سفله مجو بذلِ عافیت — زین پیر زال، زادهٔ طبعِ جوان مخواه
تن را به دستِ غم ده و جان را به درد عشق — وز هیچ کس توان تن و قوت جان مخواه
گر صد مسیح جلوه کند در برابرت — از هیچ یک شفای دل ناتوان مخواه
تا در پیاله خون دلی هست، می منوش — تا در بدن ز عشق اثر هست، جان مخواه
عنقای [مُغربی، نه][2] ز کرکس طبیعتان — جز تنگنای بیضهٔ عزلت، مکان مخواه
گوی دو کَون بر سر میدان فتاده است — جز پشت پای همّت خود صولجان مخواه
در مصرِ روزگار نمانَد کسی عزیز — در چاه میرو تقویت از کاروان مخواه
آتش به خرقه در زن و زنّار بگسلان — خود را رهینِ کعبه و دیرِ مغان مخواه
بدبختی است ماحضرخوان نُه فلک — نیک اختری ز مایدهٔ آسمان مخواه
در زیر بارِ اطلس گردون چه خفته ای؟ — ترسا اگر نه ای، به سر این طیلسان مخواه

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

(م، ت)

ز بس فشرده تنم را به امتحان زنجیر — مرا نشسته چو جوهر در استخوان زنجیر
پُرند مایلِ زلف تو، کاش چون قمری — به هر اسیر دهی حلقه ای ازان زنجیر

۱- هر دو نسخه : چو قناعت، متن تصحیح قیاسی است .

۲- در هر دو نسخه نانویس مانده، به قرینهٔ معنی تکمیل شد .

ز قطعِ سلسلهٔ عشق اگر پشیمانی[1] بیا که هست همان گردن و همان زنجیر
ز دل کدورت آزادگی که پاك کند؟ به صلح اگر ننهد پای در میان زنجیر
چو در میانهٔ آسودگیّ و او جنگ است چرا کشیده مرا پای در میان زنجیر[2]؟
بر آستانهٔ او غیر تا قدم ننهد ز نقشِ جبهه کشیدم بر آستان زنجیر
به هم خموش نشستیم آنقَدَر، که چو دام ندارد از حرکت کردنم فغان زنجیر
ز قید نالهٔ من تا اثر برون نجهد ز دود آه کشم گردِ آسمان زنجیر
چو حلقه، دیده ز زنجیر بر نمی دارم که می دهد ز سر زلف او، نشان زنجیر
سپهر اگر سرِ دوران زدن نداشت، چرا ز موجِ گریهٔ من بست بر میان زنجیر؟
حریفِ شورش من نیست، جای آن دارد که از جنون من آید به الامان زنجیر
گسستنش نتوانم ز ضعف، اگر به مثل شود چو مغزِ قلم سست و ناتوان زنجیر
ز بس گرفته به من انس، هر کجا که روم چو موجِ آب شود از پی ام روان زنجیر
نمانده یک سرِ موی تو بی اسیر، مگر برای من کنی از موی آن میان زنجیر
برای رخصت عشّاق، رو مکش درهم که موجِ گل بود از بهر بلبلان زنجیر
به آشنایی من شعله سر فرو نارد چو شمع اگر شودَم مغزِ استخوان زنجیر
ترا که گفت که گیسو به روی ابرو کش؟ مزن خدنگ چو کردی زه کمان زنجیر
چگونه در دل عاشق قرار گیرد، اگر خیال زلف تو نبود به پای جان زنجیر
نمی نهاد به زنجیر، هیچ کس گردن ز طرّهٔ تو نمی داد اگر[3] نشان زنجیر
دلم چو سوختی، از زلف خود مشو غافل که یادگار ز دیوانه ای ست آن زنجیر
دلم چو گشت گرفتار زلفِ او، گفتم که یک اسیر چه سازد به یک جهان زنجیر
هوا چو کورهٔ حدّاد گشت، تا سازد برای گردنِ خصم خدایگان زنجیر
بود نمونهٔ زنجیرِ عدلِ شه، زلفت که شانه دست تظلّم زند در آن زنجیر
شهِ غریب نوازان، امام دین که کند ز ننگ[4] گردن اعدای او[5] فغان زنجیر

۱- ت: پریشانی، ظاهراً سهو کاتب.
۲- ایضاً: بیت را ندارد.
۳- هر دو نسخه: گر
۴- ایضاً: ز تنگ، سهوالقلم کاتبان.
۵- ت: اعضای او (!) غلط کاتب.

ز یُمن عدل تو در پای کس [۱] نشاید، از آن / همین به گردن زُرفین کند مکان زنجیر
چو آشکار شد آهن شکافی تیغت / به زیر فوطه نسازد عدو نهان زنجیر
برای آنکه خورد گردن عدوی ترا / گشوده است ز هر حلقه، یک دهان زنجیر
به پای بوس سمند تو گر رسد یک بار / چو موج آب شود خود بخود روان زنجیر
اگرچه سوده به زنجیرت استخوان عدو / بود به گردن او مهره بس همان زنجیر [۲]

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

(م، ت)

درین بهار، ز افراطِ پایهٔ باران / بود به بامِ فلک، راهِ بر شدن آسان
جهان ز بیمِ خرابی چنان شد از نمِ ابر / که هست امن ترین خانه، خانهٔ باران
نشان پای، دهد از تنورِ طوفان یاد [۳] / ز بس که ساخته شاداب، خاك را نیسان
زمانه گشته چنان امن زیر دامنِ ابر / که صبح یافته از تیغِ آفتاب امان
فضای باغ دهد از وجودِ خلد خبر / نسیمِ صبح دهد از دمِ مسیح نشان
کنار سبزه ز بس دلکش است، می ترسم / که لذّت خط سبز بتان رود ز میان
گلی که فصل خزان، بادش از چمن دزدید / به دست غنچه گرفته ست شاخ، برگهٔ آن
ز جای خود ز گرانی نمی کند حرکت / ز بس که لاله و گل چیده کوه در دامان
ز بس فتاده ز شاخ شکوفه عکس در آب / ز جوی شیر دهد یاد، جدولِ بستان
ازان سحاب زند تیغِ کوه را صیقل / که آشکار کند عکسِ سبزه جوهرِ آن
درین محیط فنا چون گریزم از طوفان؟ / که چار موجهٔ دریاست، چار حدّ جهان

۱- م : پاکشش (ت : . . . کسش) ظاهراً سهو کاتبان بوده، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۲- قصیده ناتمام می نماید.

۳- نسخه ها : باد، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

دلم ز بس که درین بوستانسرا تنگ است چو غنچه گر ندرم پوست، می شوم خفقان
ز یاد حادثه رفتن، نشان بیدردی ست مباد کشتیِ کس بی وظیفهٔ طوفان
ز دستِ چرخِ کمان پشت، در دل است مرا هزار عقده کز آنها یکی بود پیکان
ز بس فسرده دلش چون صدف ز تربیتم گره بود چو گهر، شیر دایه در پستان
نفس ز سینه چنان می کشم به دشواری که گویی از جگر خویش می کشم پیکان
نظر به تیشه زدنهای خلق، می بینم هزار نرمی و چربی زارّه و سوهان
چو غنچه عقدهٔ کارم ز باد نگشاید مدبّر از پیِ تدبیر گو فسانه مخوان
همین ترانه مرا بس، که در نمی‌آرند چو تارِ چنگ به تکلیف ناخنم به فغان
ز حالِ هم ز چه غافل فتاده اند چنین؟ گرفتم آنکه به فکرِ خودند اهلِ زمان
جزیره گرچه برآرد گلیمِ خویش ز آب نمی بُرد مدد از تختهٔ پارهٔ دگران
به فرض اگر کف بخشنده رنگ زر گیرد کند نثار کف خویش را چو برگ خزان
ثنا همیشه به غربت رود ز کشور ما که نان ز جای دگر می خوریم[1] در ایران
صدف اگرچه کشیده ست پا[2] به دامنِ بحر ولی گشوده به شکرِ عطای ابر، دهان
اگر به شیشهٔ ساعت کنند محبوسش نیفتد[3] از اثرِ طبعِ خویش، ریگ روان
تو آب را زروانی چگونه منع کنی؟ ز غم طبیعتِ خود را مدار در زندان
به سنگ اگرچه ضعیفم، چنان نیَم که چو کوه کنم بلند، صدایی به حرف هر نادان
شکسته بستهٔ خود را درست کن قدسی سرِ مشاعره با کس مدار چون طفلان
ز صاحبان سخن، کردگار راضی باد اگر به نسبت من سر در آورند ایشان
سخنوران جهان نگذرند از انصاف قبول بندگیِ من کنند اگر بتوان
ز شوقِ نظمِ ترم سینه ها شکافته شد شود ز آبِ گهر، خانهٔ صدف ویران
ز پاسبانِ سخن، دخل در سخن عیب است کند ز آب صدف، قیمت گهر نقصان
به محضِ جزو کشیدن کجا شوی مقبول؟ قبولِ کُل طلبی، جزو اختلاط بخوان
چرا چو پیک، پرِ عاریت زنم بر سر؟ به بالِ خویش چو روح القدس کنم طیران

۱- ت: می خورند
۲- هر دو نسخه: تا، سهو کاتبان.
۳- ایضاً: بیفتد، هر دو مورد اصلاح شد.

به کام تشنه، زبان خشک گشته چون ماهی — ز قحط آب درین تفته بحرِ بی پایان[۱]

به روی صفحه چه ناگفتنی که می گوید — بریده باد سرِ خامهٔ دریده‌زبان[۲]!

همیشه سور کند آنکه گیرِدَم ماتم — همیشه عید کند آنکه سازَدَم قربان

مرید این غزل عاشقانه‌ام، که سحر — به ناله مرغ چمن می سرود در بستان

زهی ز شوقِ رخت کاینات سرگردان — به روزگارِ غمت، روزگارْ یک حیران

دلم ز خیلِ بتان، گوشهٔ کلاه ترا — شکست روز ازل چون ورق برای نشان

به خلوت تو ز بال فرشته در تابم — که دل به شانهٔ زلف تو می فتد به گمان

شکستنِ دلِ ما را چه فکر در کارست؟ — کسی نداده حبابِ شکسته را تاوان

چو شمع برسرپا، تا به روز می سوزم — که شمعِ بزمِ که شد یا رب آن مه تابان

چه آتشی تو، که هنگام درد دل گفتن — ز بیمِ خوی تو می لرزَدَم چو شعله زبان

ز رخنه رخنهٔ دیوارِ شانه در تابم — که موی او کُندش گاه گاه آبادان

چو ماهی از پی حرفم زبان برآرد بال — چو حرفِ آن لبِ سیراب آیدم به زبان

چو تیر، بر سر پیکان یار می لرزم — که چون دلم نرباید[۳] ستمگری ز میان

بجز حدیث تو کلکم نکرده انشایی — پس از ثنای خداوند کشورِ ایمان

علیّ موسی جعفر که خاکروبِ درش — قدم نمی نهد از ناز، بر سر کیوان

ز شوق آنکه شود درگه ترا جاروب — چو کلک موی، ملک دسته می کند مژگان

فلک ز کینه زند در دو دیده‌اش انگشت — کسی که با تو چو مقراض باشدش دو زبان

ز آستان توام نیست دلنشین‌تر جای — ازین کنارِ جهان تا به آن کنارِ جهان

ز شرمِ دست تو دریا بساط می چیند — ز هر طرف سوی گرداب میل کرده ازان

به جرم آنکه چرا شارعِ شراب بود — کشیده نهی تو بیرون ز کامِ شیشه، زبان

برای قدر تو طرحی اگر کشد معمار — قدم برون نهد اوّل ز پایهٔ امکان

نهیبِ قهر تو گر منعِ امتزاج کند — جهند چار عناصر به چار حدّ جهان

حسودِ تیره نهاد تو از سیه بختی — برون نیامده هرگز چو سایه از زندان

۱- هر دو نسخه: هفته بحر ...، سهو کاتبان.

۲- ت: بیت را ندارد.

۳- هر دو نسخه: برباید، معنی می دهد، ولی نرباید بهتر می نماید.

ز خاك پای تو گر خضر آگهش سازد — به موجِ رشک فتد آب چشمهٔ حیوان
چه عمرها که در آب حیات، ماهیِ خضر — برای تیغ تو پرورده دستهٔ دندان[1]
ز احتساب تو آگاه نیست، ورنه چرا — گل قدح ز چمن دسته کرده نرگسدان؟
فکنده مُهره به گردن ز مُهرهٔ دیوار — حسودِ جاه ترا روزگار از حَدَثان
نشسته چون دلِ بی غم، جهان در آسایش — که هیبت تو برون کرده فتنه را ز جهان
به زیر آب، به سیمابِ کُشته می ماند — ز بارِ سایهٔ حلم تو، گوهر غلتان
چو قرعه پهلوی هم چیده مهره ها گردون[2] — ز استخوان عدویت برای فال، نشان
کسی که لطف تواش دستگیر نیست، بود — چو دام، دیدهٔ او زیر خاك هم حیران
چو عرش، قدرِ ترا کاینات در سایه — چو بخت، حکمِ ترا روزگار در فرمان
چو بحر، طبعِ کریم تو مایهٔ بخشش — چو ابر، دستِ عطای تو پایهٔ احسان
ز دست عقده گشای تو کارِ مردم را — گره چو سبحهٔ بگسسته شد ز رشته روان
ز نسبتی که به خاك در توام باقی ست — ز گردِ نسبتِ گردون فشانده ام دامان
ز تاختن که سمندِ ترا نگه دارد؟ — به غیرِ عرصهٔ گیتی، ز تنگی میدان[3]

۱- در هر دو نسخه بر مصراع بالایی مقدّم است و بی گمان سهو کاتبان بوده. جای دو مصراع را عوض کردم.

۲- ایضاً هر دو نسخه: مهرهٔ گردن، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۳- قصیده ناتمام می نماید.

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

(م، ت)

عاشقان را به دو محراب حرام است نماز / قبلهٔ طاعتِ محمود بس ابروی ایاز

از می عشق تو مستیم، نه از بادهٔ خضر / چشم بر زلف تو داریم، نه بر عمرِ دراز

صد گره بیش به کارم زده از رشک و هنوز / ناخن شانه گره می کند از زلف تو باز

جلوهٔ سرو چمن، نامه به انجام رساند / هر کجا سروِ قدت جلوه گری کرد آغاز

کی چو من جورکشی از عدم آمد به وجود؟ / امتحانی کن و در بوتهٔ صبرم بگداز

یاد روی تو به خاطر رسد از دیدن گل / هیچ راهی به حقیقت نبود به ز مجاز

گر کنم بیخودیی پیش تو، معذورم دار / نوگرفتارم و آگه نیَم از طرزِ نیاز

چند در دام، کسی آرزوی تیغ کشد؟ / یک دم ای غمزه به احوالِ اسیران پرداز

موج بال و پرم ازدام رباینده ترست / در گلستان به هوای قفسم در پرواز

شیشه تا چند کشد غیرت ساغر، من هم / می روم تا مدد شمع کنم اشکِ نیاز

سر خدمت دو جهان بر خط تسلیم نهند / هر کجا برشکند حسن، کُلَه گوشهٔ ناز

عالمی جلوه گر و در نظرم ننماید / کس ندیده ست چنین آینهٔ عکس گداز

خرّم آن کس که به بازارِ امل چشم و دلش / نه ترازوی هوس گشت و نه پیمانهٔ آز

پا کشد خضر ز همراهی من در ره عشق / گر بداند که درین ره چه نشیب است و فراز

منّت بال کبوتر نکشد مکتوبم / خودبخود نامه ام از شوق بود در پرواز

تا کند عشق ترا فارغ از آسیبِ کنار / کشتی خویش درین ورطه به گرداب انداز

هنر ذات ز بیداد فلک کم نشود / جوهر از طینت فولاد نریزد ز گداز

چون کنم نغمه طرازی، به هم آوازی من / بلبلان چمن قدس برآرند آواز

شیوه های گل این باغ ز گرداندن رنگ / هر نفس کرده به رنگ دگرم نغمه طراز
بر سر راه تو جمع آمده اند اهل نیاز / مصلحت نیست برون آمدن از خانهٔ ناز
رشک بر زندگی خضر ندارم بجز این / که نشان از سر زلف تو دهد عمر دراز
داغِ دل، روی برآورد و مرا رسوا کرد / یارب این آینه در زنگ چرا شد غمّاز
ای که در دل هوس ذوق محبّت داری / فکر خود کن، که می عشق بود شیشه گداز
برده در عشق، ستم کش به ستم پیشه نیاز / سینهٔ کبک بود نازکش چنگلِ باز
خونِ دل خوردن و فریاد نکردن شرط است / رسم باشد که بود ظرفِ تهی پرآواز
چند در پردهٔ دل غنچه بماند نفسم؟ / چون حباب سرِ دریا، پی پوشیدن راز
هر طرف معرکه ای گرم و همه منتظرند / تا چه از پرده برآرد فلک شعبده باز
گر کس امروز نخیزد به طرب، کی خیزد / چرخ بی مهر و جهان ناکس و دوران ناساز
دست بردار ز حرف دو زبانان جهان / سرِ انگشت به بازیچه منه در دمِ گاز
از خس و خار درین دشت صدا می آید / که درین منزل پر خوف مکن بار انداز
کلک هندو منشم را مگر از راهِ گریز / جذبهٔ مدحِ خداوند جهان دارد باز
شاهِ ایوان فتوّت، علی بن موسی / که به خدّامِ درش فخر کند عزّت و ناز
آنکه در فکر گر انگشت زنی بر لب من / خیزد از هر سر مویم به ثنایش آواز
به دو احرام شود بندگی خلق درست / بعد از احرامِ طوافِ درش، احرامِ نماز
به جنابت فلک افتادگی[1] اظهار کند / به حریمت حرم کعبه کند عرضِ نیاز
کعبه با آنکه بود قبلهٔ ابنای زمان / رو سوی قبلهٔ کوی تو کند وقت نماز
بهر محمل کشی کعبهٔ کویت همه سال / خلق را تا شترِ موج بود زیر جهاز[2]
کعبه را بر زبرِ ناقه چو محمل بندند / چون به طوف حرمت قافله آید ز حجاز
مغفرت روز جزا ناز کشد از گنهش / هر که یک بار براین سُدّه نهد روی نیاز
عفو در بارگهت تشنهٔ دیدارِ گناه / بذل در بحرِ کَفَت منتظر کشتیِ آز
نامِ خشمت چو برم، آب شود زهرهٔ شیر / یادِ رایت چو کنم، فاش شود گوهر راز
چه زند فرصت خصم تو، که در دولت او / دست تقدیم بر انجام ندارد آغاز

۱- م: افتاده کی (گی)

۲- هر دو نسخه: حجاز، سهو کاتبان. اصلاح شد.

به تمنّای درت کعبه چو بیت المعمور خیزد از جا و کند جانب گردون پرواز
حبّذا چرخ، بدین سُدّه بود گر همدوش مرحبا خلد، به این روضه بود گر انباز
به همان نسبت دوری که بدین در دارد[1] سر به عیّوق رساند ز شرف خاک حجاز
گشته آفاق ز آوازهٔ شمشیر تو پُر غلط است این که ز یک دست نخیزد آواز
رحمت خاص تو عام است که آن چشمهٔ نور در چو آیینه به روی همه کس دارد باز
کعبه در بوسهٔ این سُدّه دلیری نکند تا نگیرد ز مقیمان درت خطّ جواز
دو جهان از سخن تازه پر آوازه شود چون گشایم به ثنایت در گنجینهٔ راز
چه کند شعرم ازین بیش کز ابنای سخن به ثناگویی خدّام تو گشتم ممتاز
هر غباری که ز خاک درِ خدّام تو خاست جای در چشم ملک کرد به چندین اعزاز
مسطرِ جزو ثنای تو چو بندم، ز نشاط تارِ مسطر چو رگ چنگ شود نغمه طراز
رتبهٔ مدحت تو تن به تنزّل ندهد ورنه محروم نمی شد ز کلامم اعجاز
دین پناها ! به ثنای تو بود نازش من غیر ازین در، به در هیچ کسم نیست نیاز
من هم از نغمه سرایان گلستان توام به طفیل دگران، گاه مرا هم بنواز
چمن از توست، ز هر نخل که خود می دانی سایهٔ مرحمتی بر سرِ قدسی انداز
جز به میدان ثنای تو نخواهم یک دم که شود صرف[2]، کُمیت قلمم را تک و تاز
خوانم این شعر و ز شرمِ کرمت آب شوم که فتاده ست چرا در گذرِ قافیه، آز ؟
کم مباد از نظرم آینهٔ خشتِ درت تا بود صبح ز خورشیدِ منیر آینه ساز

۱- هر دو نسخه : درد آرد، سهوالقلم کاتبان .

۲- ایضاً : حرف، سهو کاتبان .

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

(م، ت)

خون شد جگر من ز فراق می و ساغر / ساقی قدحی پرکن ازان خون کبوتر

آن می که ز شرم قدحش چشمهٔ حیوان / از روز ازل آمده لب خشک و جبین تر

آن می که اگر پرتو آن بر چمن افتد / نرگس شود افروخته چون لالهٔ احمر

آن می که به خورشید بود نسبت جامش / مشهورتر از نسبت خورشید به خاور[1]

آن شعله که دودی ست ازان، آتش موسی / آن صاف که دُردی ست ازان، چشمهٔ کوثر

ظاهر شود از پرتو آن، صبح تجلّی / گر تیره شب از شیشه کند نقل به ساغر

یک جام خمارم نبرد[2]، کاش چو نرگس / بودی به هر انگشت، مرا ساغر دیگر!

آن کس که شود خضر رهم تا بر ساقی / چون خضر درین میکده از عمرخورد بر!

نشکست خمار من ازین باده که خوردم / ساقی سرمن گرم کن از نشأهٔ دیگر

هر سو که کنم عزم سفر با مژهٔ تر / اشکم گهر و جاده شود رشتهٔ گوهر

بادا به سرم خاک، چو کارم به سر افتد / گر رشته به پا، راه چو سوزن نکنم سر

چون باد میاسای اَدَّ ِ همره مایی / کاین راه، چو کشتی نتوان رفت به لنگر

پیدا نشد از هیچ طرف راه گریزم / از شش جهت افتاده مرا مهره به ششدر

چرخ از ته دل می دهدم دُرد چو مینا / هرگز نشدش صاف به من طبع مکدّر

بخت سیه امروز نشد قسمت لاله / عاشق بود از روز ازل سوخته اختر

---

۱ – ت: به سبب افتادگی دو برگ، شصت بیت بعدی را ندارد.

۲ – در اصل: . . . علاجم نکند، متن مطابق کاروان هند و کلمات الشّعرا.

هرگز دل غمدیده ز گلشن نگشاید ‌‌‌ آتش ز گل و لاله به از بهر سمندر

بر چشمهٔ آب خَضِرم رشک نمانده ست ‌‌‌ تا کرده‌ام از چشمهٔ شمشیر، گلو تر

دلسوزی مردم ز فلک بیشترم سوخت ‌‌‌ گو دایه غم طفل مخور بیش ز مادر

بیهوده تردّد چه کنم از پیِ روزی ‌‌‌ افزون نشد از سعی کسی رزقِ مقدّر

گیرم که جهان را همه سازند مرصّع ‌‌‌ مشتی[1] گهر افزون نبرد قبضهٔ خنجر

آرایش صورت ندهد یاد ز معنی ‌‌‌ ظاهر نشود تیزی شمشیر ز جوهر

پهلو کنم از خلق تهی، تا چو مه نو ‌‌‌ انگشت نمایم نکند پهلوی لاغر

زان پیش که افتد نظرش بر دل چاکم ‌‌‌ بر دیدهٔ خود بخیه زدی کاش رفوگر

گویا خبری می رسد از راه، که دارد ‌‌‌ پرواز دلم، لذّتِ پروازِ کبوتر

آن شمعِ پریشان شده تارم، که درین بزم ‌‌‌ در آتشم از مشعلهٔ عشق[2]، به صد سر

مکتوبِ مرا یار ز قاصد نستاند ‌‌‌ بر بالِ کبوتر چه فزایم پرِ دیگر؟

ایمن بود افلاك ز آه دل بیدرد ‌‌‌ کی راست رود سوی هدف، ناوكِ بی پر؟

گر چنگ رساند نسب تار به ناخن ‌‌‌ دارد رگ ما هم سرِ پیوند به نشتر

ای هوشِ دلم برده بدان زلفِ معنبر ‌‌‌ از بوی سر زلف تو آفاق معطّر

از بس که اسیران به تو مکتوب نویسند ‌‌‌ بال دگر از نامه برآورده کبوتر

گو عمر به تلخی مگذر، زانکه حیاتم ‌‌‌ با مهر تو آمیخته چون شیر به شکّر

زنهار مگو دسترسم نیست به چیزی ‌‌‌ چون می رسدم دست ز بیداد تو برسر

از قوّت طفلان نکند این همه پرواز ‌‌‌ سنگ از پی دیوانه برآورده مگر پر؟

می افتد اگر دست ز ما باز گذارد ‌‌‌ در دستِ رسن بازِ سپهریم چو لنگر

مشکل که کشد حادثه پا از سر من باز ‌‌‌ تا دستِ گریزم نکشد دامن داور

نقدِ نبی، آن گوهر یکتای خراسان ‌‌‌ سلطان غریبان، علی موسی جعفر

آن نور چراغ دل ایمان که رسیده ست ‌‌‌ از خطبهٔ نامش به فلک، پایهٔ منبر

خاك قدمش راست، لب خضر دعاگو ‌‌‌ خشت حرمش را، حرم کعبه ثناگر

یاد سرِ دستش کند و بال گشاید ‌‌‌ باز کرم آن روز که از بیضه زند سر

۱- در اصل: مشت

۲- ایضاً: مشعلهٔ . . .

از چار حد آوازهٔ هر خشت حریمش / گوید به سکندر که شد آیینه مکرّر
بر ناف همان لحظه خورد تیر چو چوگان / گر گوی فلک از خم چوگان کشدش سر
پیش قلم دستِ سمندش، پی تعظیم / برخاست ز جا، جادّه چون رشتهٔ مسطر
آن را که ظفر چاکر او خواند، عجب نیست / گر باج ز خاقان ستد و تاج ز قیصر
گیرند به سر یثرب و بطحا به دو دستش / آن را که شود طوفِ حریم تو میسّر
از بهر شفا، برده مسیح آب ازین خاك / وز بهر صفا، سوده جبین مروه براین در
حیران شده در کار خود از نهی و عطایت / خودگوی که نرگس چه کند با قدح زر؟
آید به نظر شیشهٔ می، شیشهٔ ساعت / می بس که شد از نهی تو با خاك برابر
پیوسته به خصم تو رسد پیشتر از تیر / پیکان تو چون غنچه برون کرده مگر پر؟
هر طایفه ای.را که ز خیل تو شمارند / القاب ز غیب آمده منصور و مظفّر
از جاده شود صفحهٔ مسطر زده، صحرا / هر سو که کشد راستی عدل تو لشکر
نهی تو به خاطر چو رساند که تصویر / در کلک مصوّر شکند صورتِ ساغر
یکدسته شدند اهل زمان چون قلمِ مو / تا بر خط فرمان تو باشد همه را سر
بیش[1] از تپش افتد درم از پیکر ماهی / بر کس نتوان دوخت در ایّام کَفَت زر
در لجّهٔ انعام تو چون جامِ مرصّع / آراسته بیرون صدف نیز به گوهر
گم گشتنِ اعدای تو در تیه ضلالت / چون مجمعِ کوران بود و خانهٔ بی در
در پایه بسی کم بود از منبرِ خبّاز / نام تو نخوانند اگر بر سرِ منبر
از عدل تو از بس که خجل بود ز آهو / بر پرده رقم کرد قضا شکلِ غضنفر
پیوسته سوی خانهٔ خود مورِ توقّع / از خرمن لطف تو برد دانهٔ گوهر
وقت است که دور افکند از شرمِ عطایت / آن خرقه که ماهی ز درم دوخته در بر
خون دل اعدای تو در گردن کس نیست / بی تیغ، پُر از زخم بود بارِ صنوبر
از واهمهٔ جود تو، پیش از مدد دست / بیرون فکند بدره، چو ماهی، ز درون زر
آن روز که از آتش پیکان دلیران / بیرون جهد از کاسهٔ سر، دود چو مجمر
در بیشه ز بس آب شود زهرهٔ شیران / در کامِ هوس تلخ نماید نیِ شکّر

۱- پیش نیز تواند بود. هر دو کلمه را با سه نقطه در زیر، تحریر می کرده اند.

پنهان شود از گردِ سیه، صفحهٔ گردون | پیدا شود از شورِ یلان، عرصهٔ محشر
چون برق شود جان ز تن مرد گریزان | چون موج شود در شط خون تیغْ شناور[1]
از واهمهٔ گرد شود چشمِ فلک کور | وز دغدغهٔ نعره شود گوشِ ملک[2] کر
خود را سوی آتش کشد از دغدغه خاشاك | جوید مدد از آب به صد واهمه آذر
در کاسهٔ سر، جوش زند عقرب پیکان | در چشمهٔ دل، غوطه خورد ماهی خنجر
از لرزه فرو ریزد، درع[3] از تن گُردان | چون برگِ خزان یافته، از تندی صرصر
مانندِ نهالی که بود پُر ز شکوفه | دستارِ دلیران شود از واهمه چادر
آفاقِ چنان پر شود از حملهٔ گُردان | کز تنگی جا، غنچه کند مرغِ هوا، پر
چون تیغ تو پیدا شود آن روز، گریزد | هوش از دل و سر از بدن و روح ز پیکر
از جیبِ تن آن سر که دم تیغ تو برداشت | می افکندش واهمه در دامنِ محشر
با آنکه[4] ز عدل تو غزالش[5] نشناسد | از پوست برون آمده[6] چون مار، غضنفر
آن زهر که خوردی تو، هنوز از اثر آن | گر خاك شوم، خاك دهد زهرگیا بر
تسخیر جهان، پیشهٔ خدّامِ درِ توست | کس را نرسد دعویِ طالع به سکندر
از زینت این روضه، گه رقّت زوّار | چون خامهٔ مو، شد مژه از آبِ طلاتر
بگذشته ز هر مرتبه‌ای، رتبهٔ شعرم | جز پایهٔ مدح تو کزان نیست فراتر[7]
هنگام ثناخوانی درگاه تو، پوشم | آن خرقه که با[8] پیرهن عرش زند بر
تا از هوس نشأه، درین کهنه خرابات | افتند حریفان به خیال می و ساغر
رخسارِ محبّان تو افروخته بادا | زان می که بود ساقی او، ساقی کوثر

۱- ت : از این بیت به بعد را دارد .
۲- هر دو نسخه : فلک
۳- ایضاً : داغ، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .
۴- ایضاً : تا آنکه
۵- م : عزایش، ت : بی نقطه است .
۶- هر دو نسخه : آمد
۷- ایضاً : فروتر، سهو کاتبان .
۸- ایضاً : بر

[در مدح سالار شهیدان حضرت امام حسین (ع)]*

هرگـــز چنین نبـــود به مـــا آشنا گـــره / بیـــرون چرا نمی رود از کـــارِ مـــا گـــره؟
یک آرزوی دل ز تـو حـــاصل نشـــد مـــرا[۱] / گـــردیده در دلم ز تو صـــد مـــدّعـــا گـــره
چون نافه ای کـه افتد از آهوی چین به خـاك / هر جـا روی، ز مـوی تو مـانَد به جـا گـره
هیچ آفـــریده عـــقـــده ز کـــارم نکرد باز / از کـــار من مگر بگشـــاید خـــدا گـــره
جـز داغِ عشق تو که دلم را شکفته کـرد / نشنیـده هیچ کس کـه بود دلگشـا گـره
کــوته نشــد ز حـســرتِ بالای آن نگار / چندان کـه خـورد رشتـهٔ امّیـد مـا گـره
پیـوستـه هست حسـرتِ لعلِ تو در دلم / چون آرزوی می به دل پارســـا گـــره
تا بستـه شد به موی تو دلها شکفته[۲] شد / زلف تو با گـــره برد از کـــارها[۳] گـــره
گر خشمگین ندیده دلم را کسی، چه شد / کی با جـــبـــیـــن آینه بود آشنا گـــره؟
بیرون جهم، اگر همه از چشمِ سوزن است / گـر نَبـوَدَم چو رشتـهٔ سوزن به پا گـره
از ننگِ این کــه هست به پهلویم آشنا / پهلـو تهی کند ز نیِ بوریا گـــــره
در بزم، دوشْ نالهٔ زار مــرا شنیـــد / شــد در گلوی نی، ز خــجـالت نوا گـره
هرگـــز نبـــود رشـــتـــهٔ امّـــیـــد من تهی / امّـــا نیـافـتم کـه گـهـر داشت، یا گـره
در چشـمِ آنکه با گــــره زلفْ آشناست / گـــوهر بهـــا ندارد و دارد بهـــا گـــره

---

* عنوان ت: مدح حضرت امام حسین (ع)

۱– ك، ج: یک آرزوی ما ز تو حاصل نمی شود

۲– م، ت: شکسته، سهوالقلم کاتبان.

۳– ل، ج: کار ما

محکمتر است ازان که تعقّل کند کسی / هرگز نکرده رشتهٔ ما را رها گره
تا کرده جای در دل تنگم، ز خرّمی / چون غنچه گشته قابلِ نشو و نما گره
از دست ما کشید سر زلف خود، ولی / بیرون نشد چو آبله از دست ما گره
ترسم که در میانه نهد[1] پای، شانه‌ای / با زلف آن نگار مباد آشنا گره!
روزی که بوی پیرهنش یافتم، هنوز / نگشوده بود غنچه ز بندِ قبا گره
من رند کامجویم و معشوقْ کام بخش / افکنده در میان من و او، حیا گره
پایان شکوهٔ شب هجر مرا ندید / این قصّه ماند در دلِ روز جزا گره
چندین قفا نمی خورد از دست او دلم / گر زلفِ خویش را نزند بر قفا گره
اوّل، طلاقنامهٔ ناخن نوشت و داد / روزی که بست رشتهٔ ما عقد با گره
هرگز نکرد مغزِ مرا عقلْ کاوشی / کس را چومن مباد زناخن جدا گره!
کوته نشد ز زلفِ درازش محبّتم / این رشته را زدند به تار بقا گره
یک تارْ بی فغان نبود اهلِ درد را / در کار ما بود چو جرس پر[2] صدا گره
دل صد هزار عقده ام آورده بود پیش / خون شد دل و ز رشتهٔ من کرد وا گره
چون شیشهٔ پُری که نگونش کند کسی / شد گریه در گلوی منِ بینوا گره
بندست کار ما به گره، کی رضا شویم / گیرند اگر به قیمتِ گوهر ز ما گره؟
گر سینه ام تهی بود از عقده یک نفس / بارد برای من چو صدف از هوا گره
بر رشتهٔ امید هم از ناامیدی ام / باشد شکسته رنگتر از کهربا گره
دل صد هزار کارِ مرا بیش کرده فوت / امّا نکرده کارِ دلم را قضا گره
هرگه که خواست بر سر من سایه افکند / از بخت من فتاد به بال هما گره
رشکم ز بس که بر گره کارِ کس نماند / پهلو نَکوبَدَم ز نی بوریا گره
اظهارِ احتیاج مکن پیشِ زیردست / نگشوده کس ز رشته به انگشت پا گره
پاکانْ ز کارِ بسته شکایت نمی کنند / بر رشته همنشین گهر گشته تا گره

۱- فقط م، ت. در نسخهٔ م، بعداً در این دو کلمه اصلاحی به عمل آمده و چیزی شبیه به: میانه نهد (مانند نهد که نقطهٔ دوم آن را حذف کنند) شده است که می توان: میانه نهد احتمال داد. سپس مشاهده شد که ضبطِ ت نیز چنین است، گرچه ذوق بنده «میان بنهد» را مرجّح می داند.

۲- ن، ك: بر. ل: بدون نقطه

آخــر رود بـه باد، کــه ابنای روزگــار / چون غنچــه زر کنند بـه نذرِ صـبـا گـره
صحرانورد عشق، فغان بیشتر کند / چندان که افتدش به زبان چون درا گره
راضی نشد به عقدهٔ گرداب، این محیط / هر قطره را زدند چو گوهر جدا گره
باریک شد چو رشتهٔ سوزن تنم ز ضعف / بر رشته‌ام ز آبلهٔ پا، به پا گره
چون سبحه جز به عقده نیفتاد کار من / این رشته خورد[1] بر حَسَبِ مدّعا گره
شکرِ خدا که منعِ فغانم نمی‌کند / شد با زبان من چو جرس آشنا گره
یارب به زخمِ ناخن و دندان شود اسیر! / با رشته‌ام به سر نبرد گر وفا گره
یک عقده بیش، قسمتِ صد برگ گل نشد / در کارِ کس مباد چنین نارسا گره
هر عقده داد کارِ مرا زینت دگر / بر رشته‌ام بود چو گهر خوشنما گره
سودش نداد ناخنِ تدبیرِ هیچ کس / گردیده خوش به رشتهٔ من مبتلا گره
تا چند با ستارهٔ بختم بود جدل؟ / ناخن نیَم، ستیزه کنم چند با گره؟
در هر گره، چو غنچه مرا خرمن گلی ست / بر روی هم ز بس که زدم مدّعا گره
وقتم نمی‌کند ز تعلّق وفا به شعر / بهرِ گهر نَهِشت براین رشته جا گره
گر برخورد به افعی کلکم، عجب مدار / در سینه گر شود نفس اژدها گره
بس گوهر نسفته که غوّاصِ خاطرم / دارد به نذرِ مدحِ شه کربلا گره
سلطان شرق و غرب، حسین بن مرتضی / کز لطف او گشوده شد از کارها گره
لطفش کشیده از جگر صبحدم نفس / نهیَش نموده در گلوی نی، نوا[2] گره
تا نامِ دستِ عقده گشای ترا شنید / شد آب در دلم چو حباب از حیا گره
در خاطرت چو فتحِ مهمّات بگذرد / چون غنچه خودبخود شود از هم جدا گره
از لطف تو، ز کارِ اسیران بوستان / چون غنچه بشکفد ز نسیم صبا گره
بر باد داد خصم تو سر، تا نفس کشید / دارد حباب بر سرِ باد فنا گره
فرمان اگر به منعِ حوادث دهی[3]، شود / طوفان نوح در رگِ ابرِ بلا گره

۱- فقط م، ت: خورده، اصلاح شد.

۲- م، ت: صدا

۳- متن مطابق م، ت. سایر نسخ: کنی

شـــــاید چو یادِ تشنه لب کـــــربلا کند | در کـامِ خـضـر گـر شـود[1] آب بقـا گـره
خواهم ز فیضِ لطفِ تو فتحی شود نصیب | کـار مـرا کـه عـهـد قـدیم است با گـره
از خـونِ دل، ز حـسـرتِ بغـداد و کـربلا | صد دجله گشـته در بُنِ هر موی مـا گره
قـــــدسی به طرزِ تازه ثنا می کند ترا | یا رب نیــفــتــدش به زبان ثنا گــره !

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]*

مـحقّـرست جهـان و مـتاعِ بحـر و برش | به فالِ خشک و تر ارزنده نیست خشک و ترش
درین مـحـیط به هر در کـه لنگر اندازی | چهـار مـوجـهٔ دریاست چارچوبِ درش
که را که چون شه شطرنج، چرخ[2] هر ساعت | ز خـــانه ای نـدواند به خـانهٔ دگـــرش ؟
گـمان بری کـه سلیـمـان بود ز بادِ بروت[3] | دو روز هر کـه کند روزگـارْ مـعـتـبـرش
دو روزه عیشِ جهان را چه عقده هاست ز پی | مـی نشـــاط نیـــرزد به رنجِ دردِ ســـرش
کُند لبـــاس، هنرپیـــشـــه را هنرپوشی | چو تیغ برهنه گـردد، عیـان شـود هنرش

۱- ك، ج : در شود، ظاهراً سهو کاتبان بوده است و نمی توانیم مصراع را به صورت : در کام خضر در، شود . . . بخوانیم، زیرا در آن روزگار به کار بردن : در . . . در متروك بوده است . در شعر او، تنها دو بار : به . . . در آمده، که یکی در ساقی نامهٔ اوست (۱/۹۱۸) و دیگری ضمن قصیده ای :

به گـیـتـی در، آن رشـتـهٔ تابناکم | که از چشم سوزن برون کرده ام سر

این وجه، در قدیم هم رواج بیشتری از : در . . . در داشته است . به هر حال، گر در اینجا از نظر معنی زاید ـ و شاید بتوان گفت ـ غلط است . چنانچه « گر شود» را «گردد» می گفت، این عیب از میان بر می خاست .

* عنوان ت : مدح امام ضامن (ع)

۲- ك، ج : دهر

۳- ایضاً : به باد . . .

چه سود جامهٔ رنگین، که صورت دیبا — لباس پاره چو شد، بر طرف شود اثرش
بسی کم است ز گاو و خر آنکه در عالم — زیادتی بود از دیگران به گاو و خرش
به دوست، گرمی دشمن ز مهربانی نیست — چو آتش آهن و سنگ است[1] مادر و پدرش
عجب از آنکه کمر بست کین مردم را — عجب‌تر آنکه نزد روزگار بر کمرش
کسی ز باغ جهان میوهٔ مراد نچید — مدوز چشمِ هوس چون شکوفه برثمرش
فریبِ مغلطه از سایهٔ هما مخورید — حذر کنید ز طوفان موجِ بال و پرش
چگونه نامهٔ ما را به سوی یار برد — کبوتری که بود دام، موجِ بال و پرش
کسی که گریه‌اش از ذوقِ سوختن باشد — سزد چو شمع گر آتش جهد ز چشمِ ترش
مگو که دولت عاشق نداد دست به هم — چو لاله دست به هم داده[2] داغ در جگرش
کسی که کرد زبان تیز در ستیزهٔ خلق — فلک ز مهر چوخنجر گرفت در گهرش
کسی که دم زند از مهر، می توان دیدن — چو صبحدم زنفس، روشنایی هنرش
خروش نی ز لب دیگران بود، ورنه — فتد چو کار به خود، آه نیست در جگرش
خوش آنکه دیده ندوزد براین جهان حقیر — چو مو به دیده[3] بداند زمانه در نظرش
غذای روح گر از جسمِ خود کنی چون شمع — هزار بار به از خوان چرخ و ماحضرش
کسی که در سر خود آتش غرور افروخت — چو شمع، آفت گردن بود همیشه سرش
چه فتحِ باب طمع داری از ترشرویی — که قفلِ ابروی در هم کشیده، بسته درش
بود همیشه سر و کار هر کسی به کسی — من و فغان همه شب، آسمان و گوش کرش
ز بدگمانی خود، چرخ فهمدش تهدید — چو خط کشم به زمین، بهر فالِ خیر و شرش
سزد که فخر کند بر جهان، گر[4] انصاف است — کسی که بیشتر از عیبِ او بود هنرش
نیافتم که چه لعب است در بساط جهان — که بیشتر برد آن کس که هست بیشترش
کسی که نیست درین بوستان کَفَش سیمین — نمی دهند چو نرگس به دست، جامِ زرش
برون ز اختر خود[5]، خفته‌ای نمی دانم — که در نیاورم از جا به نالهٔ سحرش

۱- فقط م، ت : چو آهن آتش و سنگ است، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. ظاهراً سهو کاتبان بوده.

۲- نسخ دیگر بجز م، ت : داد

۳- فقط م، ت : ندیده، سهو کاتبان. اصلاح شد. ۴- ل، ك، ج : که

۵- متن مطابق م، ت. سایر نسخ : به غیر اختر . . .

منه ز وادی دیوانگی قدم بیرون
حذر ز بادیهٔ عقل و راه پر خطرش !

ز من زمانه به بیدردی انتقام کشید
اگر دمی رگم آسوده شد ز نیشترش

به خانه ای که به آن[1] راه برد گریهٔ من
چو آشیانهٔ بلبل یکی ست بام و درش

کسی که صاحب یک جو گذشتگی باشد
یکی ست منّت دونان و تیر چارپرش

نیَم چو شعرفروشان ثناگر دونان
که خاك بر سر آن مدح باد و مدحگرش !

ز شعر بهره برد هر کسی جز از[2] شاعر
چو آن نهال که دهقان نمی خورد ثمرش

نمی دهند بهای مرکّب شعرا
به شعرها که نویسند خود به آب زرش

من آن مدیح سگالم که نصب الفاظم
مرکّب است ز حرفی که رفع گشته جرش

بجز ثنای نبیّ و ولیّ و عترتشان
کسی که مدح کند سر، بریده باد سرش !

حباب وار به رقص آید آن صدف ز نشاط
که هست زادهٔ نیسان کلک من گهرش[3]

لباس معنی کلکم قبای غنچه بود
مگیر خوار، که برگ گل است آسترش

به عمد کرد تجاهل، وگرنه داد مرا
شنیده بود فلک بارها به گوش کرش

من و محیط محبّت که دم بدم شنوم
ز قطره قطره گواهی به پاکی گهرش

چه بهره دیده نمی دانم از حیات، کسی
که از خدنگ تو پیکان نمانده در جگرش

شکایت شب هجران دراز بود بسی
حکایت سر زلف تو کرد مختصرش

فضای گلشن گیتی چه سود مرغی را
که از یسار و یمین دشمنند بال و پرش

دلم به صحبت روشندلان بود مایل
چو عکس از آینه و آب نگذرد سفرش

هوای گوشهٔ بامی فتاده در سر من
که مرغ سدره بود طایر شکسته پرش

شبی که روز وصالیش در قفا باشد
بود شکوفهٔ دولت، سفیدهٔ سحرش

چه شد که دولت دشمن[4] بلند افتاده ست[5]
زنم به دولت شه عنقریب بر کمرش

امیر ملک ستان، شهسوار قلعه گشای
که هست جوهر شمشیر، نامهٔ ظفرش

شهنشهی که کمین بنده اش مسخّر کرد
چهار حدّ جهان را خدنگ چارپرش

چراغ خلوت ایمان، علیّ بن موسی
که مهر و ماه دو پروانه اند گرد سرش

۱– ل : که در او
۲– ل، ك، ج : بجز
۳– م، ت : این بیت و بیت بعدی را ندارند .
۴– ل : کوکب . . .
۵– متن مطابق آ اختیار شد . نسخ دیگر : بلند اقبال است

چو آفتـاب بود روشناس در دو جـهـان — کسی که رُفته به مژگان غبارِ رهگذرش
کـسی با سگ این درگـهش بود ربطی — ز رانِ خـویشتن آرد کـبـاب، شیـرِ نرش
به خـویش چون قلم سرشکسته، دم دزدید — به روزگـار تو آن کس کـه بود میلِ سرش
ز دستِ خـصم تـو کـاری ازان نمی‌آید — کـه توأم است به پهلو خـدنگ کـارگـرش
کـسی کـه سایهٔ دست تو برسرش افتاد — نمانـد در گـروِ سـایهٔ همـای، سـرش
ز احـتـسـاب تو مـخـمورْ پارسا گـذرد — اگـر به کـوچهٔ مینا فـتـد چو مَی[۱] گـذرش
ز آسـتـان تو قـدسی نمی‌رود جـایی — کـه خطّ بندگی ات گـشـته سرنوشتِ سرش
گـرفتـه‌ام صلهٔ مدحِ خویش پیش از مدح — ز گنجِ فـیض کـه بـر من گـشـوده بود درش

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

(م، ت)

بهـار آمـد و گـل در شکفـتگی زد چنگ — قـفـس بیـار کـه مـا هـم زدیم برآهنگ!
بـه باغ، در نـظـر عـندلیـب، شـاهـدِ گـل — به فکرِ آنکه دهد جلوه خویش را به چه رنگ
فـتـاده دوری منزل ز چشمِ راهروان — کـه پایمـالِ تماشـای لالـه شـد فـرسنگ
نمِ بهـار چنان کـرده نغـمـه را سیـراب — کـه می دهـد ز رگ ابرْ یاد، رشـتـهٔ چنگ
شـمـارِ رنگ گل از باغـبـان چه می‌پرسی — ز عندلیب شنو نغـمـه هـای رنگارنگ
بهـار بـا قلمِ مـویِ گـیـسـوی سنبل — کـشـیـده هـر طرفی نقشِ مـانی و ارژنگ
ز شـوقِ سـبـزه سـزد گـر ثوابت و سیّار — زنند خـیـمـه چو صـحـراییـان به روی اُلنگ
نمانـده در چمن افـتـاده‌ای ز نشـو و نما — به غیـر ازین کـه ز گلهـا فتـاده رنگ به رنگ

---

۱ – ك، ج : چو مى فتد

ز بس که شد طرب انگیز دامن صحرا
چو تار چنگ زند تار جاده بر آهنگ

چنین بمانَد اگر حسن شاهدان چمن
نیاورند دگر صورت از دیار فرنگ

شکفته شد گل ساغر به سایهٔ مینا
به سایه گرچه ندارد گل از شکفتن، رنگ

به بزم از آمدن عیش تازه‌ای هر دم
ز بس که کرده تواضع، خمیده قامت چنگ

ز شرم دامن تر با کسی ندارم جنگ
که تیغ شعله برآرد ز هیزم تر، زنگ[1]

به هر چمن که دمی چهره برفروخته‌ای
هزار خرمن گل کرده خوشه‌چینی رنگ

بود چو شانه ضرورش دو پنجه بر هر کف
کسی که در سر زلف نگار دارد چنگ

میان پنبه و[2] داغ، اختلاط ساخته‌ای ست
وگرنه کی دل آینه صاف بود به زنگ

ز شوق لعل تو در تاک، مَی برآرد جوش
به یاد روی تو در شاخ، گل برآرد رنگ

ز رشک عشق، به هیچ آفریده صلحم نیست
به آسمان و زمین بر سر تو دارم جنگ

ز ناز عربده‌جویان روزگار مپرس
ز خون پُرست دل شیشه از تغافل سنگ

بیا و مجلس ما را شکفته ساز دمی
که بی لب تو نیاید به روی ساغر رنگ

به آشنایی دوری که با لبت دارد
گرفته غنچه سر راه، بر تبسّم تنگ

کشد چو بر سر دیوانه شعله پنبهٔ داغ
عجب مدان که چو پروانه پر برآرد سنگ

چنان خراب شدم، کز پی عمارتْ هم
زمانه، خانه ز خاکسترم نریزد رنگ

کسی که عشق نیفکنده در دلش پرتو
ندارد آینه‌اش نور دانش و فرهنگ

اگر ز خرمن امّید من خبر یابد
عجب که در دل خارا کند شراره درنگ

چو غنچهٔ گل صدبرگ، آسمان دو رنگ
به صد برهنه دهد یک قبا و آن هم تنگ

درین محیط که موجش طلسم طوفان است
سفینه‌ای نبود امن‌تر ز کام نهنگ

نبرد موج سرشکم دو رنگی از گردون
نشد ز گازُری ابر، شُسته داغ پلنگ

یکی ست رنگ خزان و بهار، زیر فلک
که سبزه زرد بروید ز خاک در ته سنگ

ز چرخ بهر مدارا نظر نمی‌بندم
وگرنه روزنم از آفتاب دارد ننگ

علاج درد من از دست کس نمی‌آید
که هست عقدهٔ کار مرا به ناخن جنگ

چه اضطراب نمودم به دامْ چون ماهی
که هر شتاب نشد باعث هزار درنگ

---

۱ – هر دو نسخه : رنگ، اصلاح شد .

۲ – م : و از کتابت ساقط است .

به دقّت سخن عشق، ره نیافته اند / چه سود لافِ حکیمان ز دانش و فرهنگ
بود کمالِ جنون در توجّه طفلان / مباد از سرِ دیوانه دور، سایهٔ سنگ!
ز جان سوخته خاکستر آورد فرهاد / بدان امید که ریزند قصرِ شیرین، رنگ
ز روی چیست ندانم، که با هنرمندان / بود سپهر به پهلو همیشه چون خرچنگ
سخن به پایهٔ مدح شهی رسید، که هست / نشیبِ پایهٔ قدرش فرازِ هفت اورنگ
مقام سازِ شریعت، که شحنهٔ نَهیَش / رسن کند به گلو نغمه را، ز رشتهٔ چنگ
غریبِ خاکِ خراسان، امامِ دین که بود / گدای درگه او را ز پادشاهان ننگ
نظر به عزم وقارش، به چشمِ اهلِ یقین / نه با شتاب، شتاب و نه با درنگ، درنگ
ز عدلش آلتِ قطع آنچنان ز کار افتاد / که تا به ارّهٔ پشت نهنگ، دارد زنگ[1]
ز دست ظلم بود امن، جیبِ مظلومان / در آن دیار که باشد مروّتش سرهنگ
به راه تکیهٔ عدلش چو کوچک ابدالان / به دوش خوش کشد توشهٔ غزال، پلنگ[2]
به دستِ بانیِ جاهش، چهارحد یک خشت / به پای ناقهٔ قدرش، نُه آسمان یک زنگ[3]
رسد چو پیش تو دشمن، ز بیمِ شمشیرت / ز رنگ خویش جهد پیشتر به صد فرسنگ
ز بس که دست سپر کردپیشِ تیرِ بلا / شد آستین عدویت چوجعبه پُر ز خدنگ
کف عطای تو آن ابرگوهرافشان است / که هست قطرهٔ او را فضای دریا تنگ
شبی که مجلس نهی تو منعقد[4] گردید / طلاقنامهٔ ناخن نوشت رشتهٔ چنگ
به دورِ لطف تو از بس که قهر شد معدوم / کسی ندیده جبین غضب پر از آژنگ
ز بذلهای دلیر تو لعل در دلِ کان / بَدَل به کاهربا گشته از شکستنِ رنگ
به زورِ نهی تو ناخن ز پنجهٔ مطرب[5] / . . . .
. . . . / کند ز عدل تو چرغ آشیانه وقف کلنگ[6]
به روزگار تو از بس که راست شد عالم / سزد که چرخ کند ترکِ حیله و نیرنگ

۱- هر دو نسخه: رنگ

۲- ت: ابیات بعدی را ندارد. از آن جا که نسخهٔ مزبور با نسخهٔ م ازنظر ترتیب قصاید یکسان است، به احتمال قریب به یقین، هشت برگ از آن ساقط شده.

۳- فقط م: رنگ

۴- ایضاً: منفعد، سهو کاتب.

۵ و ۶- کاتب این دو مصراع را در هم آمیخته و یک بیت کرده است.

ازان ز مهر تو دشمن به کینه ساخته است
که عاجزست مذاقش ز فرقِ شهد و شرنگ

ز احتساب تو ساز آنچنان ز کار افتاد
که شد چو رشتهٔ مسطر خموش، رشتهٔ چنگ[1]

چنان ز عدل تو منسوخ گشت آلتِ حرب
که بعد ازین نکشد بارِ ارّه، پشتِ نهنگ

به روزگار تو از دهشتِ دو رنگیها[2]
به ناخن از بدن خویش، داغ کند پلنگ

به یاد سینهٔ خصمت دمی نمی گذرد
که بر درخت نپیچد به خود چو مار، خدنگ

حسودِ جاه تو یک چشم دارد، آن هم کور
عدوی ملک تو یک پای دارد، آن هم لنگ

نظارهٔ در و بامت برد ز دیده غبار
تصوّر سر کویت برد ز دلها زنگ

کشند تا شترِ موج را به زیرِ جهاز
سوی در تو چومحمل کشان کنند آهنگ

مربّی سخن من، ثنای حضرت توست
به حرف، دامن مدحت نمی دهم از چنگ

[به شکرانهٔ بازیافتن تندرستی سروده و تخلّص به مدح امام هشتم (ع) کرده]

(م)

منّت خدای را که شفا گشت یاورم
سر زد گل مراد ز بالین و بسترم

منّت خدای را که پس از این قَدَر فراق
گردیده وصلِ صحّت کامل میسّرم

منّت خدای را که درین ورطهٔ هلاك
افکنده شد به ساحلِ مقصود، معبرم

منّت خدای را که مسیحای روزگار
کوته نکرد دست، طبیبانه از سرم

منّت خدای را که ز اکرامِ عیسوی
منّت پذیرِ جان دگر گشت پیکرم

منّت خدای را که به تأیید ذوالمنن
رفعِ دوار کرد سپهر مدوّرم

منّت خدای را که ز یُمن دعای خلق
افتاد از همای شفا سایه بر سرم

۱- در اصل: رشته و . . . ، سهو کاتب.
۲- ایضاً: و درنکیها

منّت خدای را که ز مینای عافیت لبریز شد ز بادهٔ مقصود ساغرم

منّت خدای را که درین بوستانسرا از چوب خشک، داد فلک میوهٔ ترم

منّت خدای را که پی دفع چشمْ زخم بی ان یکاد نگذرد ایّام از برم

روزی که بود پیکرم افتاده بر[1] فراش من در فواق[2] و نوحه کنان خلق بر سرم

گردیده جمع، بنده و آزاد [و] دم بدم این گفته جانِ خواجه و آن عمرِ مادرم

این از جگر کشیده یکی آهِ سوزناك کز حدّتش فزوده تب جسمِ لاغرم

آن خون ز دیده ریخته بیتاب و آمده با چشم اشکبار چو سیل از برابرم

آن بر سرم عمامه بَدَل کرده بهرِ ننگ وان بهرِ نام، جامهٔ نو کرده در برم

آن ناخنم گرفته که عیب است این چنین این شسته رخ که صاف شود گونهٔ زرم

آن گفته از روش، که به آخر رسید کار این دیده در عرق، که گذشت آب از سرم

از یک طرف، طبیب گرفته ست دست من فصّاد هم گرفته ز یک سو به نشترم

من بهر درد خویش ازیشان دوا طلب افکنده سر به پیش، طبیبان برابرم

طفلان برابرم شده جمع و نهاده اند بالای داغِ رفتنِ جان، داغِ دیگرم

از بارِ تب که قسمت دوش کسی مباد دل پاره پاره گشته چو بارِ صنوبرم

می داد، تا ز دستْ شعورم نرفته بود غوغای عام، یاد ز غوغای محشرم

در عرصه ای که عرصهٔ محشر چنان مباد هر یک قیامتی دگر آورده بر سرم

افتاده من به خونِ جگر بر فراشِ خویش بر پایْ پاره های جگر[3] در برابرم

هولی[4] عجب فتاد ازان جوش در دلم زان بیش، هولِ روز جزا نیست باورم[5]

من بی شعور و دست تأسّف به هم زنان اهلِ شعورِ شهر شده جمع بر سرم

از آتشم چه شد که دل عالمی بسوخت شد عمرها که با همه چون شیر و شکّرم

گشتند نیک و بد ز ته دل چو لاله داغ گفتی که با تمام، پدر یا برادرم

زین خیرخواهیی که نمودند خاص و عام برخاص و عام تا به قیامت ثناگرم

۱- در اصل: پی، بی نیز تواند بود.

۲- ایضاً: فراق، اصلاح شد. این بیت بلامقدّمه است و شاید پیش از آن بیتی از قلم کاتب افتاده باشد.

۳- در اصل: بارهای . . .

۴- ایضاً: هول

۵- ایضاً: یاورم

چون ناتوان شدم، همه قدرم شناختند / در سوختن چو شمع عیان گشت جوهرم
من این چنین و هر نفس از فیضِ مقدمی / می شد بهشت، کلبهٔ تارِ محقّرم
آوردمی تواضعِ صاحبدلان به جای / حرف شعور اگر نشدی حک ز دفترم
وقت جدل، طبیعت و علّت ز کارزار / من دانم و خدا که چه کردند بر سرم
من در جزع به مرگ که ای خصمِ نیک و بد / آبم مبر که آبِ رخ هفت کشورم
پیمانه ام تهی ست هنوز، از خدا بترس / بیرون مبر ز بزم، بِهِل چند دیگرم
مشکن به خواری اش، که درین محفل عزیز / روزی به کامِ خویش نگردید ساغرم
او در جدل که وقت رحیل است، عذر چیست / از من مجوی رحم، که صیّادِ دیگرم
از من همه تضرّع و از وی همه غضب / من دست بوسمش، نهد او پای بر سرم
من بال می زنم ز برای رها شدن / او با دو دست از دو طرف می کند پرم[1]
من کُند کرده پای که مانم ز همرهیش[2] / او تیز کرده دندان بر جسمِ لاغرم
او دست من گرفته که خیز این درنگ چیست؟ / من دامنش گرفته که بنشین دمی برم
او محضِ اضطراب که نعلم در آتش است / من عذرگو که نعل ندارد تکاورم
جمعی گرفته روغنِ بادامِ چشم خویش / تا یک نفس، دماغ ز خشکی شود ترم
آورد حورِ عین، قدح شیرِ دختران / تا وقتِ احتیاج بمالند بر سرم
هر بامداد، شیره کشیدی سفیده دم / دادی به دست من، که از آن جرعه ای خورم
تا اندکی دماغِ من آید به حالِ خود / ساید صبح، لخلخهٔ عود و عنبرم
اوّل ز سبز طارمِ گردون سخن شدی / سبزی گر احتیاج شدی در مُزَوَّرم
از بس به جای آب، عرق بُردمی به کار / پیوسته در میان عرق بود پیکرم
تا پشتِ پا، ستمکشِ[3] آماس شد ز آب / گویی که زیر پای بود طشت آذرم
تا کرد[4] چون حباب، ورم پشتِ چشم من / از گریه چون حباب به دریا شناورم
کوته نکرد پای ز بالینِ من طبیب / تا بر مرض نکرد دوایش مظفّرم
مگذر ز حق، عجب کفنی پاره کرده ام / گویی که خلق کرده خدا بار دیگرم

۱- در اصل: برم
۲- ایضاً: همرهش
۳- ایضاً: سمکش
۴- ایضاً: کرده

بحرانِ تب ز قیمت کالای من نکاست / آتش زیان نکرد به یاقوتِ احمرم

خضرم چو داد وقتِ نقاهت عصا به دست / دانست روزگار که من تا چه درخورم

سررشتهٔ مرا فلک از کف نداده بود / افکنده بود گرچه به دریا چو لنگرم

دست نیاز اگرچه ز من بر گرفت چرخ / محکم گرفته بود به یک دستِ دیگرم

برگشت باز از سرِ دیوارم آفتاب / برگشتگی همیشه چنین کرده اخترم

حقّا ز طرفه مهلکه‌ای یافتم نجات / گویی که زاده از شکم امروز مادرم

پاداش این عطیّه همان به که بعد ازین / من نیز پای شکر به دامن درآورم

قانع شوم به هرچه میسّر شود مرا / مِن بعد، سر ز جیبِ هوس بر نیاورم

چادر کنم به فرق، ازان به که بعد ازین / زال جهان فریب دهد زیر چادرم

ترک علایق و زن و فرزند خود کنم / پای طلب به دامن عزلت بگسترم

ایشان کنند فرض که من درگذشته‌ام / من گوشه‌ای نشسته بر ایشان ثناگرم

چشم طمع ز من چو بدوزند آن گروه / آسوده‌تر گذارند از نخلِ بی‌برم

خُلقی برم به کار، که چون مردمان چشم / در دیده جا دهند مسلمان و کافرم

بیرون کنم هوای سفر از دماغ خویش / در گوشه‌ای گلیمِ اقامت بگسترم

جز راه کربلا نبرد راهی از رهم / گام نخست، کام شود گر میسّرم

سرگشتگیّ و تیرگی‌ام خوش فتاده است / ورنه چو صبح، خضرِ رهِ شمعِ خاورم

ویران شود زمانه چو دریابَدَم خراب / گیتی شود ملول، چو بیند مکدّرم

هر صبح، بهر کسبِ سعادت ز هر طرف / صد مشتری ست بر در دکّان [ز] اخترم

بر فرقِ روزگار، همای سعادتم / از بهر فتحِ باب، کلیدی ست هر پرم

هرگز نداشتند چو من گوهری، سزاست / گر نُه فلک کنند تفاخر به گوهرم

سطحِ محدّبم فلک اعتبار را / هر پایه‌ای که هست، ازان پایه برترم

پیک بشارتم، قدم من مبارک است / روید نهالِ مژده، ز هرجا که بگذرم

تا[1] روی خود نخست ببینم برای فال / هر صبح، مهر آینه آرد برابرم

بر روزگار، دامنِ همّت فشانده‌ام / یک ترک از کلاه بود تاجِ قیصرم

۱- در اصل: با

بگذشته است از آنچه[۱] توان گفت، همّتم / طاق سپهر، پست بود پیشِ منظرم
من مرغِ سدره‌ام، ستم چرخ گو مدار / در تنگنای بیضه به زندانِ بی‌درم
حاشا که بهر نان سرم آید فرو به چرخ / روزی اگر چو شمع ز گردن خورد سرم
بسیار خوشتر آیدم از نان دوستان / دشمن به آبِ تیغ کند گر گلو ترم
چون غنچه، پوست بر تن من خرقه [ای] رساست[۲] / زحمت چرا دهند به دیبای شُشترم؟
گر تیغ از برابرم آید[۳]، ازان چه باك / یا رب مباد کار به نادَر برابرم
از چاکهای سینه پُرآزرده نیستم / امّا چه داغهاست ز دست رفوگرم
آن نامه‌ام که دوست روان کرده سوی دوست / خوارم مدان[۴]، که زینت بال کبوترم
گر برکشم نقاب ز صبحِ ضمیرِ خویش / کی آفتاب، تیغ شود در برابرم؟
آن پر شکسته‌ام که ز آسیبِ حادثات / روح القدس پناه دهد زیر شهپرم
آگه نیَم که فخریه‌ام از زبان کیست / من خود از آنچه کمتر ازان نیست، کمترم
شعرست یادگار ز من در جهان و بس / مشناس گو، زمانه به عنوانِ دیگرم
ملک من است ملکِ ثناخوانی و درین / برهان قاطع است زبان سخنورم
گیرند کی عوضِ ورقِ آفتاب را؟ / فردی اگر به فرض شود گم ز دفترم
نازکدل است صفحهٔ[۵] تحریرِ نظم من / کی آفتاب دیده گل سایه‌پرورم؟
آلودگی ندیده زبانم ز هجو کس[۶] / هرگز به خون خلق نیالوده خنجرم
گیتی برای اهلِ معانی محقّرست / تنگ است تنگ، اطلس افلاك در برم
در بالشند خلق ز اشعارِ دلکشم / فربه شدند عالمی از کلکِ لاغرم
آبم به طبعِ روشن و شعرست موجه‌ام / تیغم به طبعِ تیز و معانی‌ست جوهرم
من هم به شعر رویِ زمین را گرفته‌ام / دعویّ طالع[۷] از چه بود با سکندرم؟

۱– در اصل: ازانکه، اصلاح شد.

۲– اگر کاتب سهو نکرده باشد، خرقه ام بس است نیز تواند بود.

۳– در اصل: آمد ۴– ایضاً: بدان

۵–ایضاً: معنی، متن تصحیح قیاسی است.

۶– ایضاً: ز همچو . . . . ، سهو کاتب.

۷– دعوای . . . هم تواند بود.

روشنترك بيان كنم احوال خويش را / مدّاحِ نورِ ديدهٔ موسی بن جعفرم[1]

سلطان شرق و غرب که هر شب میسّرست / از برکت طواف درش، حجّ اکبرم

از یُمنِ مدحتش به مرادِ طبیعتم / از دولت ثناش بر اعدا مظفّرم

ای چشمهٔ حیات، که چون خشک شد لبم / سقّای درگه تو دهد آبِ کوثرم

در روضهٔ تو دیده به هر سو که باز شد / نور نظر چو رشته فرو شُد به گوهرم

هر سو که رفته‌ام به شبستان روضه ات / آورده صبح بر سرِ ره، شمعِ خاورم

محرومی دو روز ازین درگهِ مراد / روزی هزار بار به خون گسترد پرم

پیچد عنان چو سوی توام بختِ ارجمند / شاید که در رکاب دود سعد اکبرم

این حرفها که خامه به مدح تو زد رقم / هر یک خطِ نجات شود روز محشرم

نقش جبین من همه مدح و ثنای توست / چون سرکشم ز هرچه نوشتند بر سرم؟

روشن بود ز خشت درت رازِ کن فکان / آیینه پیش روی منه گو سکندرم

گردِ رهت به دیده فزوده ست بینشم / خاك درت رسانده به افلاك، افسرم

تا در حریمِ کوی توگشتم بخورسوز / بر زلفِ حور، ناز کند دود مجمرم

در مهر تو چو حرفِ ثبات قدم زدم / شد آرمیده کشتی گردون ز لنگرم

از کثرت فرشته درین روضهٔ شریف / در موج خیزِ بالِ ملایک شناورم

تا کرده‌ام نظارهٔ این منظر رفیع / طاق فلک به دیده نماید محقّرم

در روزگار حفظِ تو، از سنگ حادثات / هرگز شکست راه نیابد به ساغرم

چون خطبهٔ ثنای تو خوانم، روا بود / کز بالِ جبرئیل گذارند منبرم

میل دلم به جانب دیگر نمی کشد / تا هست جان، ثناگرِ خدّامِ این درم

خوانَد غلامِ خویشم اگر خادم درت / چتر نشاط بگذرد از چرخِ اخضرم

کار مرا به عهدهٔ اکرامِ خویش کن / مگذار بعد ازین به جهان ستمگرم

روزت ز روز به، که ز یُمن ثنای تو[2] / هر روز سرفرازتر از روز دیگرم

تا آستان کعبه بود سجده گاه خلق / یا رب جدا مباد ازین آستان سرم

۱- در اصل: موسی جعفرم، بیشتر به خاطر سهولت تلفّظ اصلاح شد.

۲- ایضاً: ز یمن از . . . ، سهو کاتب.

[در آستانهٔ عزیمت به هند، از امام هشتم (ع) رخصت طلبیده]

(م، ن)

پامال روزگارم و از چشم اشکبار | بر فرقِ روزگار، گهر می‌کنم نثار[1]
مهمانِ خوان دولتم و می خورم دریغ | مست شرابِ صحبتم و می کشم خمار
با طفلِ اشک اگر تبریدند ناف من | چون در میان مردمم[2] آمادهٔ کنار؟
چون آتشم هوایی، ازان دودِ حسرتم[3] | چون ابر، خویش را زده بر تیغِ کوهسار
آسوده‌ام ز مرهمِ مغز حرامِ خلق | داغم در آفتاب شود خشک، لاله‌وار
گو چرخْ دست بر دل مجروح من[4] منه | کز تیرِ آه نیست تهی، سینهٔ فگار
بر کس جز[5] آفتاب نشد روشن این که نیست | روی زمین زیاده ز یک دانه، تخم کار
چندین بنای قرصِ[6] سخن بر زمین مرا | بر قرصِ آسمان چه کنم دیده را چهار؟
بر دستِ روزگار نشیند به کین من | این است اختر سیَهم را همیشه کار
خشتی به زیر پای گذارم چو خُم، مگر | من هم رسم به عزّتِ رندان باده‌خوار
کسب تَفرّد از نُقَطِ انتخاب کن | جمعیّت زمانه به اربابِ شک گذار
از درد، مهر خنده زند بر ضمیر من | خندیدن پیاده ز رشک است بر سوار
گل ریشه زد به گوشهٔ دستار من به خاک | از بس نشسته بر سرم از گردِ غم غبار

۱- توالی ابیات در دو نسخه یکسان نیست. از ترتیب م پیروی شد. ن ۱۵ بیت کمتر از نسخهٔ م دارد، در عوض ۶ بیت در آن آمده که م فاقد آنهاست.

۲- هر دو نسخه: دیده‌ام، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۳- م: حیرتم، اصلاح شد. ن: آب دیده‌ام

۴- م: ما

۵- م: چو

۶- م: فرض، ن: قرض، سهو کاتبان.

دل پاره پاره گشت و همان خنده می زند — از خار خارِ سینه چو گل در میان خار[1]

افسرده دل به سینه عبث داغ می نهد — تن زیر گل، چه سود ز گل بر سر مزار

چون شیشهٔ تهی، به حریفان انجمن — پیوسته در تواضعِ خشک است روزگار

چرخ انتقامِ عیشِ حریفان ز من کشد — می دیگران کشند و مرا می کُشد خمار

باغ مرا که مشتِ خس و خار بیش نیست — چشم ترم بس است، چه حاجت به نوبهار

از بدکنش به غیرِ بدی سر نمی زند — مغرورِ خاکساری خود، گو مباش مار

ای تازه گل، فتادگی دشمنان مبین — افتاده می خلد به کف پای خلق، خار[2]

با شیر در مصاف به میدان چرا رود — چون گربه آن که بر سر خوان می کند شکار

دل بر وفای چرخ چه بندی، چه می کنی — کوچک دل[3] هزار دلی را چو کوکنار

سوزن به طبع گشته ملایمتر از حریر — آهم ز بس که در دل فولاد کرده کار

ورد من است مدح، نگویم ازان هجا — کار من است شعر، نیایم ازان به کار

یک ره عنان کلک خود از کف نداده ام — نگسسته هرگز این شتر مست را مهار

رنگ شکسته را به گل و لاله کی دهم؟ — خاک خزان ماست به از خون صد بهار[4]

در روزگار، خصمِ هنرور، هنر بس است — سوزد به جرمِ جوهر خود عاقبت چنار

هر جا که گشته صیتِ وفاداری ام بلند — پیمان گسل شود لقب عهد استوار[5]

چندان که ناله از پس دیوار شد بلند — نگشود هیچ کس در این نیلگون حصار

در بحرِ غم به ساغرِ گرداب سرخوشم — خمیازه کش نیَم چو جهاز از پی کنار

شب با خرد مناظره ای بود در میان — بهر عزیمتی که به دل داده ام قرار

گفتا خرد به من که به غربت کشیده گیر — زیر جهاز، تا شترِ موج بهرِ بار

آخر چه می کنی به غریبی فتد چو راه؟ — آخر چه می کنی به جدایی کشد[6] چو کار؟

۱- از ن افزوده شد.

۲- از نسخهٔ ن.

۳- در اصل: کوچک دلی، اصلاح شد. ن: بیت را ندارد.

۴- از نسخهٔ ن.

۵- ایضاً از ن.

۶- ن: فتد

سیـر تو پیـرِ طفلْ مـزاجِ پیـاده، نیـست[1] غیـر از فضـای خـانه چو طفـلان نی سوار
مرد سفر نه ای، تو کجـا، این سخن کجا دیگر مگوی پیش کس این حـرف زینهـار
گفـتم که چیـست فـایده از مـاندن وطن؟ گفـتا کـه بر تو نیست یکی روشن از هزار
پنجـاه سـال رفـتـه ز عـمـر تو بیش و کم من بعـد هم به دستِ قناعت عنان سپـار
جز جای خویش، مردمک دیده را چه قدر؟ جز در بدن، ز روحِ طبیعی چه اعتـبار؟
اقلیمِ چارم است ترا مولـد و مـقـام[2] خورشید کی برون رود از چارمین حصار؟
هرگـز نبـوده[3] بحـرْ روان، کـوهْ در سفـر ای ناسـتـوده کـار، ترا بـا سـفـر چه کـار؟
شایسـته تر بود همـه کس در مقامِ خویش خـاص از برای گـوش بود قـدرِ گـوشـوار
چون بختِ کس ز سعی نگردد جوان، چه فرض پیرانه سر چو صبح، سفر کردن اختیار؟
نقـصی ز رفتن تو بـه ایران نمی رسـد آتش ضـرر نمی کند ازجـستن شـرار
من گـفـتم این اراده به خـود سـر نکرده ام با قـسـمت خـدای، کـسی را چه اختـیار؟
هرگـز مـدار بی حـرکت نگذرانده کس بر گـردش است چرخ و فلک[4] را همـه مدار
چون خطّ مُـسـتـدیر کنم دوره ای تمام مـرکـز نیَم، برای چه یک جـا کنم قـرار؟
باز ایسـتـد گـر از حـرکت سنگ آسـیـا دیگر کـسی ز قـرصِ جـوی نشکند نهـار
در سینه گـر مـحـافظت جـایِ خـود کند کی تیـر آه می کند از آسـمـان گـذار؟
تا قطره از سـحـاب نجـوید مـفـارقت بحـرش ز تربیت نکند دُرّ شـاهـوار
تا طفل از مـشـیـمـهٔ مـادر سـفـر نکرد نگرفت دایه اش ز سـرِ مـهـر در کنار
تا از مـقـامِ خـود نگذارد قـدم برون فـولاد را لقب نشـود تیغِ آبدار
بگذار جای خویش، کـه نتوان شنید عطر از نافـه بی مـفـارقت آهوی تتـار
آیینه را در آینه دان نیـست هیچ روی از آفـتـاب در چَهِ مـغـرب[5] چه اعـتـبار؟
در انجـمن ز گـردش اگـر سـرکـشی کند هرگـز نمی رسـد لب سـاغـر به لعل یار
می در عروقِ تاك که دیده ست فیض بخش؟ گل در حریمِ شاخ کـه دیده ست عطر بار؟

۱- هر دو نسخه مغلوط است. م: . . . تو پر (ن: تیز) طفل مزاجی زیاده نیست، ن نیز چنین است. به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۲- ن: مقر

۳- ایضاً: نبود

۴- م: و ندارد.

۵- فقط م: مشرق، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

کی مور را به خانه شود جمع، دانه ای ؟
در آشیان ز دانه بود مرغ بی نصیب
اصل سخن نهفته زبانند در وطن
راهم دهد چو فال به رفتن ز دوستی
پس گفت این سفر چو به گردن فتاده است
گر عالمت دهند، مشو در طلب حریص
گفتم به سیر چشمی من پی نبرده ای
پایی به نذر آبله و خار می برم
با هر که گفتگوی سفر در میان نهم
یک گام با ارادهٔ من همرهی نکرد
برگشت روزگار و دل از راه برنگشت
گفتا که بی اجازت صاحب سفر کنی ؟
گفتم که بی اجازت او نیست این سفر
پرورده ام به نعمت او مغز استخوان
پرگار را برون نرود پای از میان
هر جا که هست، چاکر اویم ز جان و دل
امروز پشت اهل خراسان به او قوی ست
گفتا گرت بود گله از دیگری، بگوی
شرمنده ام ز لطف وضیع و شریف ملک
صیت بزرگواری شان باد جاودان
ما گرم گفتگو، که ز بیرون صدا رسید
گفتم روم ز شاه بگیرم اجازتی
اینک ستاده ام [۱] به درت بهر رخصتی
می گویمت دعا و ز گفتن زبان خجل

تا از تردّدش نشود دست و پا فگار
در کیش، کی خدنگ شکاری کند شکار ؟
از تیغ در نیام که دیده ست کار زار ؟
با هر که مشورت کنم از اهل این دیار
بگذار کار خویش به تأیید کردگار
زیرا که می شوند عزیزان ز حرص، خوار
بر خوان کس چو اهل هوس نشکنم نهار
دست تهی به ره نفتادم ازین دیار
خضر از برای توشه کشی خیزد از کنار
گویی به پای فسخ عزیمت خلیده خار
هرگز نداشت عزم من این عهد استوار
یا داده رخصتی که نداری چنین قرار
بی امر او محال بود چرخ را مدار
بر بسته ام ز خدمت او جنس اعتبار
چندی فتد اگرچه به سرگشتگیش کار
هرجا روم، به بندگی اش دارم افتخار
بادش مدام، شاه خراسان معین و یار
گفتم که نیست بر دلم از هیچ کس غبار
بادا بنای دولتشان دایم استوار
دولتسرای عزّتشان باد پایدار
از همرهان، که قافله را شد محلّ بار
دنبال کاروان روم آن گاه چون غبار
با صد جهان خجالت و صد عالم اعتذار
می بوسم آستان و لب از بوسه شرمسار

---

۱ - ن : رسیده ام

یاد فراق چون کنم، آید به جوشْ خون[1] | نام وداع چون برم، افتد زبان ز کار
پاداشِ جرمِ رفتنِ من، دوری تو بس | کی صعبتر عقوبت ازین داشت روزگار؟
این قسمت[2] از چه بود که فرّاشِ قسمتم | از خاکِ درگه تو برانگیخت چون غبار؟
کام دلم معاودت این درست و بس | ای کام بخشِ هردوجهان، کام من برآر
نامِ وداعِ خاکِ درت چون برم، شود | رخ زرد و دل پر آبله و دیده اشکبار
لطف تو هست بدرقهٔ راه رهروان | بی بهره‌ام ز بدرقهٔ لطفِ خود مدار
این چشم دارم از تو که بعد از مراجعت | در پای خادمان درت، جان کنم نثار
شرم آیدم که از پس چل سال[3] مدح تو | در چارحد، ثنای ملوکم شود شعار
ذکرم مدیح توست، اگر بلخ، اگر هرات | کارم ثنای توست، اگر هند، اگر تتار
آن نیستم که شعر برم پیش دیگری[4] | باشد سزای درگه تو دُرّ شاهوار
از شوقِ بازگشت به این روضه، دیده‌ام | چون عکسِ مه در آبِ روان است بی قرار
گامی جدا نگشته ازین خاکِ آستان | بر چهره‌ام ز گردِ غریبی بود غبار
غافل مشو ز حالِ جگرگوشگان من | وز لطفِ خویششان به جگرگوشگان سپار
برگ سفر اگر نه به وفق رضا بود | شادم که کرده فارغم از خوفِ[5] رهگذار
خورشید را چو ماه به خرگه زدن چه کار؟ | گر خیمه‌ام نباشد، ازان نیز نیست عار
افتم به راه، چون نُقَط انتخاب، فرد | بر صفحهٔ زمانه به جمعیّتم چه کار[6]؟
گر توسن فلک نشود رام من، چه باك؟ | بس باشدم کُمیتِ قلم، اسبِ راهوار
بستم جهاز بر شترِ موجِ این محیط | چون غیرِ بُختی فلکم نیست زیر بار[7]
فارغ درین سفر چو توکّل ز توشه‌ام | کافی ست زادِ راهْ مرا مهرِ شهریار
از نغمهٔ غریب شود گوش چرخ پُر | بر سازِ مدحِ شاهِ غریبان کشم چو تار
نقدِ نبی، علی که در ایّامِ عدل او[8] | ترك ستیزه کرد سپهر ستیزه کار

۱- ن: دل
۲- شاید: نقمت، یا نکبت
۳- م: چل ساله، متن مطابق ضبط کاروان هند و نسخه ن.
۴- ن: دیگران
۵- فقط م: خاك، اصلاح از کاروان هند.
۶- از نسخهٔ ن.
۷- ن: نیست در قطار
۸- ن: ای قبلهٔ نجات که در عهد عدل تو، و دو بیت بعدی را ندارد.

از نکهتش چو دست لئیمان در آستین دزدد به ناف، نافهٔ خود آهوی تتار
آن مایهٔ نشاط، که در عهد او نماند در باغِ دهر غنچه غمین، لاله داغدار
دستش[1] رسانده است عطا را به آسمان تیغش[2] فکنده است بقا را ز اعتبار
هرگز ندید خیلِ ترا بی سلاح، کس جزو بدن بود چو کمر، تیغِ کوهسار
طومارِ عزم خویش بر آتش نهاد برق روزی که بر بُراقِ عزیمت شدی سوار
حلم تو پا به دامن صحرا اگر کشد کوه گران به باد دهد دفترِ وقار
در حیرتم که جوهر شمشیر چون نریخت؟ از دست دُرفشانِ تو هنگامِ کارزار[3]
خشم تو گر نتیجه به آب روان دهد پیکان دمد چو سبزه بر اطراف جویبار
عفو تو چون به دستِ محاسب قلم دهد روزِ حساب، عید شود بر گناهکار
معلوم می‌شود که چه دربار داشته ست گر چرخ را به درگه قُدرت دهند بار
چون ترزبان شود به ثنای تو کلک من دریا شود سفینه‌ام از شعرِ آبدار[4]
یابد اگر ز ابرِ سخای تو پرورش از چوبِ خشک، میوه بروید چو شاخسار
روزی که ابرِ دست تو گردید دُرفشان شستند دفترِ کرمِ خویش را بحار
سرمایه گر ز بحرِ ضمیرت[5] برد سحاب بی داغْ لاله روید از اطرافِ جویبار
کی آسمان کند حرکت بی رضای تو؟ تقدیر هم سپرده به تدبیرت اختیار
طبع شریر بس که ز عدل تو گشته نرم پهلوی گل، خراش نیابد ز نوکِ خار
فرش است بس که چشم ملایک درین حریم خیزد بر آستان تو از دیده‌ها غبار
جوید جوارِ قدر تو گردون که بگذرد چون ماه نو ز کاسهٔ همسایه‌اش مدار
آید فرود، پایهٔ شعرم به لامکان در فکرِ قَدرِ تو چو تنزّل کنم شعار
بی التفاتِ ناخنِ لطف تو در جهان هیچ آفریده را نگشاید گره ز کار
قدسی مکان در تو و قدسی سفر کند زین خاکْ آستان ز جفاهای روزگار
پیمان کلک من به ثنای تو محکم است یا رب مباد رخنه درین عهدِ استوار

۱- ن: دستت
۲- ایضاً: تیغت
۳- م: در وقت ...
۴- از ن افزوده شد.
۵- م: ابر ضمیرت، ن: بحر عطایت، متن با توجّه به این دو ضبط و به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

ای گــریهٔ وداع، مــبـر آبروی مـن — بنگر مـرا غـبـار در کـیـست بـر عـذار
چشم سفـر چو صبح به راهم سفـیـد[1] شد — شـب بس کـه دادمش به وداع تـو انتظار
از سـاکنانِ روضـهٔ قـدسی مکان تـو — در زادِ ره به فـاتحـه ای کـردم اختـصـار

[در اشتیاق سفر هند، با گریز به مدح حضرت امام رضا (ع)]

مـرا نصـیحت ناصح نمی کند آگـاه — چو نی کند نفسش گـر در استخوانم راه[2]
درآ به سـینه کـه واقف شوی ز سـوختنم[3] — بود بر آتش من استخـوان چـو شـمع گـواه
ز الفـتی کـه بود با خـدنگ یارْ مـرا[4] — چو شمع، صورتِ پیکان گـرفته شعلهٔ آه
کـدام بهـره ز پـای شکسـته ام می بود؟ — اگـر چـو ابر بـه دامـان نمی بریـدم راه
چه جای می، که چونرگس پیاله هم شده زرد — ازین رمـیـدنت از بزم و رفتنِ ناگـاه
نهفته اشک چو مژگـان، تن ضـعیف مرا — برای رشـتهٔ گـوهر، گـهـر بس است پناه
چنان ز همـرهی خلق بی نصـیب شـدم — کـه سایه هم نشـود همرهم به روزِ سـیاه
همیشه از پی دل می تپم که هر جـا رفت — ز اضطراب، چو سیمـاب جـا نداشت نگاه
کـسی کـه منع تو از راهِ خـانهٔ مـا کـرد — چو چشمِ منتظرانش سـپـرده ایم به راه
چو غنچـه خرقهٔ چاکم درون پیـرهن است — ازان نَیَند حـریفـان ز مـستی ام آگـاه
حریـف نشترِ بیرحـمی حـریفـان نیـست — رگم چـو شـمع ازان می برد به شـعله پناه

۱– م : سپید، ظاهراً سهو کاتب بوده . شاعر در همهٔ موارد، به جای سپید، سفید به کار می برد . متن مطابق کاروان هند و نسخهٔ ن .

۲– نسخهٔ ت، سیزده بیت از آغاز قصیده را فاقد است .

۳– آ : ز سوز دلم

۴– ك، ج : خدنگ تیر توام

پی نظارهٔ شــبــهــای وصلِ یار، مــرا چو شمع پر شده تا مغزِ استخوان ز نگاه
نسیمْ خوش ننشیند! که او مرا آموخت گـذشتن از سـرِ زلف و گـرفتن سـرِ راه
دو کس چو شیشهٔ ساعت به هم چو دید دمی[1] زمـانه زد گـرهی در مـیـانشـان ناگـاه
نرنجم ار نبـود بهـره ای ز گـردونم چراغ بر نکنند هیچ کس ز مـشـعلِ مـاه
سـرم نمی کـشـد[2] از سـایهٔ همـا منّت چو لاله کرده ام از برگِ خویش، ترکِ کلاه
به کار خویش فرومانده ام ز طالعِ سست[3] چنان کـه با گـره سـخت، ناخن کـوتاه
پناهِ بختِ سـیـه شـد، دل شکسـتـهٔ من سـیـاه خـانه برد جـانب شکسـتـه پناه
به اینقـدر کـه دهد از زمـین هندم یاد چو لاله بر سر بخت سیه زنم خرگـاه
ارادهٔ سـفـری بود در دلم زین پیش شکـسـتـه است دلم تا فـتـاده ام[4] از راه
به چشمِ بختِ سـیـاه من از دهان صدف گـهر نموده چو دندانِ کرم خورده سیـاه
گـریستن نتـوانم مگر به یاری چرخ زبس فتاده به گو، دیده ام ز ضعف چو چاه
همیشه حرف سفر می زنم[5] به خانهٔ خویش نشستـه چند زنم گـام، چون تَیَم جولاه
چه مکرها کـه ندیدم ز آسـمـان دو رنگ کس از پلنگ ندید ارچه حـیـلهٔ روباه
به زیر چرخِ نگون، نورسیـدگـان هستند تمام خاک به سر، همچو نودمیده گیاه
ز آشنایی شـان پا بکش[6]، کـه می ترسم بـرآرد آینـه ات سـ ـ ـ به آشنایی آه
مجوی راستی از نورسـیدگـان کـه ز کبر به سـر چو لالهٔ نورسـتـه کج نهند کلاه
خدا علاجِ حسودان کند، وگرنه چو شمع زبانشـان ز بریدن نمی شـود کـوتاه[7]
خبـر دهید به دشمن کـه ما چو بیدردان ز داغِ به شـده داریم چشمِ بد همـراه

۱- نسخه ها: یکی، متن مطابق اصلاحی که در نسخهٔ م صورت گرفته.

۲- م: نمی کشد سرم

۳- م، ت، ن: همّت پست، ل: همّت سست، خیرالبیان: طالع پست. متن مطابق: ك، ج، کاروان هند.

۴- ل، ك، ج: فتاده است

۵- ل: همیشه مشق سفر می کنم

۶- فقط م، ت: پامکش، سهو کاتبان بوده.

۷- مولانا صائب، قریب به همین مضمون فرموده است:

مگر به لطف خموشم کنی، وگرنه چو شمع نمی شـود به بریدن زبان مـرا کـوتاه

ز کبرِ سیم و زر اربابِ عصر پندارند ‌‌ چو ماهی از درم خود رسیده اند به ماه

همیشه برحذرم از دو رنگی مردم ‌‌ چنان که دیده ز خال سفید و آب سیاه

متاعشان همه چشم تهی ست چون نرگس ‌‌ نمی کنند ازان جز به سوی خویش نگاه

فریب چرخِ مشعبد مخور، که از سرِ هزل ‌‌ پری زدند فلک را زماه نو به کلاه

فلک چو سیل کند خاک شویی، ار داند ‌‌ که دانه ای به گل افتاده در میانهٔ کاه

کسی که صاحبِ بخت سیه بود، داند ‌‌ که لاله بهرچه وارونه می زند خرگاه

اگر بر ابر خورد همچو برق، شمشیرت ‌‌ به سوزنی نخرندت درین زمانهٔ داه

هزار خرمنم از گوهرِ سخن پیش است ‌‌ که برنگیردش از من کسی به قیمت کاه

نظر به گفتهٔ من کن، نه طالع پستم ‌‌ زبانِ تیغ درازست و قبضه اش کوتاه

مرا به بتکده خوانَد دل و نمی داند ‌‌ که چشمِ کعبه هم از حلقهٔ درست به راه

براین سراچهٔ غم دل منه، که می تابد ‌‌ چو برگ لاله اش از خشتْ خشت، بختِ سیاه

هنوز از لب جو بوی شیر می آمد[1] ‌‌ که برده بود تزلزل به قصرِ شیرین راه

ز دقّت سخنم کاش اجتناب کند ‌‌ چونکته سنجْ عنان ادب[2] نداشت نگاه

چو مو[3]، شکاف شکاف است تیغ در دستش ‌‌ اگرچه موی شکاف است ناخنِ جولاه

ز طعنِ حصم کجا می گریخت شعرم، اگر ‌‌ گریزگاه نمی بود نامِ حضرتِ شاه؟

علیّ موسی جعفر، که در سجودِ درش ‌‌ نُه آسمان به سر هم فتاده اند دو تاه

شهنشهی که کند کارِ آبِ مروارید ‌‌ خیالِ گوهرِ تیغش به دیدهٔ بدخواه

تو آن بلند جنابی شها، که رمحِ زحل ‌‌ نظر به قدر تو، چون سوزنی ست در ته چاه

گه[4] صریرِ درت، کعبه گفته یا لبّیک ‌‌ ز شوقِ روضهٔ تو، خلد گفته وا شوقاه

زمدحِ بابِ تو یک بیتم آرزو کرده ست[5] ‌‌ که در ثنای تو، یابد به رسمِ تضمین راه :

---

۱ – متن مطابق ن . نسخ دیگر : می آید، سهو کاتبان است .

۲– ل، ك، ج : سخن

۳– م، ت : ز مو

۴– فقط م، ت . در نسخهٔ م کلمه محو شده و تنها «ی» باقی مانده است . متن مطابق ت که آن را به صورت کهی تحریر کرده .

۵– ت : آرزو دارد

فتد چو مُقریِ تسبیح، در گلوش گره[۱] مؤذّنی که نگوید علی ولیّ اللّه
چو خنجر تو به دریای خون نرفته کسی نیافته ست چو ماهی کسی هوای شناه
به یاد رای تو دهقان فشانَد ار دانه ز آفتاب بود بیش، نورِ خرمنگاه
تو چون سوار شوی، عیب نیست از دشمن برد ز خانهٔ زین گر به گورخانه پناه
به روی صفحه ببالد رقم چو سکّهٔ زر اگر ز قدر تو حرفی رقم شود ناگاه
چنان ز عدل تو با هم مخالفان صافند که داغِ سینه زمرهم نمی کند اکراه
چو دید خندهٔ تیغت، دگر عدو[۲] نشکفت چه خرّمی طلبد کس ز برق دیده[۳] گیاه؟
به هر دیار که حلم تو سایه اندازد عجب مدان که چو فوّاره جوشد آب از چاه
کسی که سوده براین آستان سرش، آید به پای بوسی او، آسمانِ عزّت و جاه
به مزرعِ فلک از آفتابِ تربیتت به هر دو هفته، ز یک خوشه، خرمنی زده ماه
ز قدرِ حلقهٔ خود، چرخْ اعتقاد برید چو دید حلقهٔ خدّام را براین درگاه
اگرچه عاصی ام، از جرمِ خویش ممنونم که سوی عفوِ توام گشته خضرِ راه، گناه
خوشم به ضعف، کزین در نمی کنندم دور[۴] که پر هلال بود درگهت ز نقشِ جباه
مباد طفلِ یتیمم شود دوباره یتیم مکن ز گفتهٔ من دستِ مرحمت کوتاه
چراغِ دولت ازین روشنان شود روشن برم پناه به روشندلانِ این درگاه
چه حاجت است به اظهارِ حال قدسی را؟ بود ضمیر تو از حالِ قدسیان آگاه
سخن کشید عنان، گویا محلّ دعاست[۵] که جز حکایت آمین نخیزد از افواه
سپهر تا نگران است، چشم دشمن تو چو دیدهٔ قلم آورده باد آبِ سیاه
محبِّ جاه تو تا چرخِ کجروست به پای به چرخ چون مه نو، کج نهاده باد کلاه
تو سور کن که ز رشک تو سینهٔ خصمت سرایِ ماتمیان شد ز آه و واویلاه

---

۱ - متن مطابق نصرآبادی و کاروان هند . م : در گلو گرهش (این بیت و بیت قبل از آن، در حاشیه و به خطّی دیگر افزوده شده) نسخ دیگر : بر زبان گرهش (نسخهٔ ن به جای مقری تسبیح، مهرهٔ تسبیح ضبط کرده) ت : گره چو مقری تسبیح بر زبان فتدش

۲ - ت، ل : عدو دگر

۳ - ک، ج : برق خورده

۴ - ایضاً : نمی کند دورم

۵ - ل : گویا که وقت . . .

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

به گردِ مرکز خاك ای فلک چه گردانی / چو آفتابْ مرا در لباسِ حیرانی[1]

که برد دست به خوان تو ای سیه کاسه؟ / که پشتِ دست نخایید از پشیمانی

من از تو هیچ نجُستم، چرا شدی دشمن؟ / دلت چو رنجه نکردم، دلم چه رنجانی[2]؟

به انتقامِ خیالی که در دلم گذرد / هزار بار به خون دلم بگردانی

تنم سرشتهٔ آب و گل خلیلِ وفاست / عجب مدان که کند آتشم گلستانی

ز روز تیرهٔ من سر برون نیارد مهر / چو چشمِ کورْسواداان ز خطّ دیوانی

به خون تپیدهٔ این حاجیان جلّادم / که تیغْ آب دهند از گلوی قربانی

نبرد راه به جایی خرد، همان بهتر / که کار خویش گذاری به فضلِ ربّانی

منه ز کُنج قناعت، قدم به محفل آز / مکن به اهرمنی رغبت از سلیمانی

چو لاله، خوار نگردد عزیز کردهٔ داغ / به شعله رابطه جویم، نه قربِ سلطانی[3]

شدم چو ذوقِ نگه، پایمالِ حیرانی / زدم چو زلف بتان چنگ در پریشانی

ز شغلِ عشق، سر و برگ هیچ کارم نیست / ز من نه اهرمنی خواه و نه سلیمانی[4]

به هر چه دیده نهم، نقش پای او[5] خیزد / قدم به چشمِ ترم بس که دارد ارزانی

ز خندهٔ نمکینش ذخیره ای دارم / که داغهای دلم می کند نمکدانی

چو شبنمی که به تسخیر آفتاب رود / پی وصال تو گردد دلم ز نادانی[6]

۱- ل: عریانی

۲- بیت، تنها در نسخهٔ ن آمده.

۳- ل، ك، ج: ز قرب...

۴- ك، ج: ... برهمنی ... مسلمانی

۵- متن مطابق ت، ل. نسخ م، ن: آن، ك، ج: بر

۶- ن، ك، ج: بنادانی

صـــد آرزو به دل هـر نگـاهم افـــزون بـود | کـه روز وصل تو شـد پایمـال حـیـرانی
دلـم هـزار تمـنّـا زیـاده در ســـــر داشـت | یکـی نمانـد بـه جـای خـود از پریشـانی
چو زلف خـود به پریشـانی ام برآر، مـبـاد | کـه جمع اگـر شـودم دل، کـشم پشیمانی
ز عـشقِ فـاخـتـه گـردید نـامِ سـرو بلند | چرا تـو قـدرِ گـرفـتـارِ خـود نمی دانی؟
ز شـوقِ نـاله تمـنّای گـلشـنی ست مـرا | برون ز حـوصلهٔ طـایران بـسـتـانی
فـراقِ دوست پسندید آن جـفـا بـر من | کـه هیـچ کس نپـسندد به دشـمـن جانی
چه فـیـض برده ز نـظّارهٔ تـو روز وصـال | کسی کـه هر سـرِ مـویش نکرده مـژگـانی
ز بس احـاطهٔ سـودای زلف او کـردم | چو غـنچـه جـمع بـود در دلم پریشـانی
قـیـامـتم بـه سـر آورد شـیـون بلبل | ترا کـه گـفت کـه گل بر مـزارم افـشانی؟
نکرده سـجـدهٔ خوبان گـرش عـزیز، چرا | ز عـضوهای دگـر بر سـرست[1] پیشـانی؟
ز حرفِ زلف تـو نظمم چنان پریشان است | کـه نسـخـه اش نشـود جـمع از پریشـانی
تمامْ حـیـرتم از پـنجـهٔ بریدهٔ مـهـر | کـه جیبِ صبح چه سـان می درد بـه آسـانی
چنین کـه صبح سـعادت منوّرست، مگر | به داغِ بـندگـی شـه رسـانـده پیـشـانی؟
شهیدِ طوس، که از خاك روضه اش تا حشر | به شـرق و غـرب رود سـرمـهٔ صـفـاهانی[2]
ز دل به دل نتـوانند شـاهـدان خـیـال | ز عـکـس پرتـوِ رایـش رونـد پنـهـانی
هـوای نـفـس، ره کـس نمی تـوانـد زد | در آن دیار کـه حـفـظش کند نگـهـبـانی
جهـان ز عـدل تو گـردیده آنچنان مـعـمـور | کـه رفـتـه از دل عـشّـاق، رسمِ ویرانی
اگـر ز مطبخ جـود تـو آتش افـروزنـد | کند به جـای شـرر، شـعله گـوهر افشـانی
پی خـراش بـه دلهـای سـختِ بدخـواهان | خـیـالِ جـوهـرِ تیغ تـو کـرده سـوهانی
حـسـود را خط بیـزاری سـرسـت ز تن | به روی صفحهٔ تیغ آنکه جـوهرش خـوانی
ولای کس نـشـود جـمـع بـا مـحـبّت تو | برهـمنی نتـوان کـرد بامـسـلـمانی[3]
قـضـا ز پایهٔ قـدر تـو صـورتی برداشت | زمـانـه نام نهـادش سـپـهـرِ کـیـوانی

۱- ل : برترست

۲- ل، ك، ج : سلیمانی

۳- م، ل : سلیمانی، سهوالقلم کاتبان . ن نیز چنین بوده، ولی بر سر کلمه میم افزوده شده است . ت : بیت را ندارد .

نهد زمانه چو زُرفین به گردنش زنجیر / سپهر اگر ز درت سر کشد ز دربانی
تمامْ حیرت و اندیشه‌ام که چون گنجد[1] / رفیع قدرِ تو در تنگنای امکانی
به دولت تو برابر شود به قوّت، چرخ / گر آبگینه تواند نمود سندانی
شود برهنه چو تیغ تو در ولایتِ خصم / لباس مرگ بپوشند انسی و جانی
گهی که عرضِ بزرگی کند جلالت تو / کشد سپهر خجالت ز تنگ میدانی
اگر نه غنچه کنی بر خدنگ، پیکان را / چگونه در دل تنگ حسود گنجانی؟
چگونه لطف الهی نیاید از تو، که هست / خمیر مایهٔ ذاتت ز فیضِ سبحانی
مرا سوادِ خط سرنوشت، روشن شد / بر آستان تو از نقشهای پیشانی
اگرچه زادنِ او راست مردنش تاریخ / هنوز طعنه کشد خصمت از گرانجانی
ز حادثات قضا و قدر بود ایمن / کسی که حفظِ تواش می کند نگهبانی
فلک به آبِ دهن، لکّه کرد[2] رخسارش / چو پیشِ رای تو زد ماه، لاف رخشانی
کند به جان[3] عدوی تو نشتری ز حسد / رگی که در بدن خلق کرده شریانی
گه گرفتنِ جیب حسود دولت تو / نگفته دست فلک[4]، عذرِ سبحه گردانی
سپهر را به تماشای قلزمِ قدرت / پُرست کشتی چشم از متاعِ حیرانی
چو شهد لطف تو بر خوان خلق پیش آید / سزد که بال ملایک کند مگس رانی
خلاف عادت اگر اقتضا کند طبعت / تواند از دل من دور شد پریشانی
سجودِ خاك درت کم سعادتی نبود / چه داغهاست دلم را ز رشکِ پیشانی
ز درك کُنهِ کمال تو کرده اند اقرار / به عجز خویش، چه اشراقی و چه یونانی
من از کجا و مدیح تو، این چه ساده دلی ست / کسی ندیده که آید ز قطره عمّانی
حسود، مدح تو چون من ادا تواند کرد / اگر ز شبپره[5] آید هزاردستانی
ز تازگیّ و تری، نسخه های نظمم را[6] / چو گل زنند به سر، شاهدان روحانی
سخن فروش گمانم مبر، که گوهر من / چو آفتاب نه دریایی است و نه کانی

۱- ت: گنجید

۲- ك، ج: کرد لکّه

۳- م: بجای، سهوالقلم کاتب.

۴- ن: ملک، معنای روشنی از مصراع درنیافتم.

۵- ت، ل، ك، ج: شبره

۶- ت، ن: نظم مرا

مباش غرّه، گر ای مدّعی به بحرِ سخن / نسب رسد گهرت را به ابرِ نیسانی
دهن پُرست ز دندان کنده‌ات چو صدف / که در حضور من از شرم لب نجنبانی
چو خصم طعنه زند، من ثناش پردازم / ازو فکندنِ سنگ و ز من گل افشانی
ز احتیاط، سخن در لباس می گویم / وگرنه لازمهٔ آتش است عریانی
مرا ز ظلمت بخت آنچنان برآر که مهر / برد به عاریت از من جبین نورانی
به صد هزار گنه، میهمان عفو توام / بشو ز روی امیدم غبارِ عصیانی
کریم را نتوان شیوهٔ کرم آموخت / به از خلیل که داند طریقِ مهمانی؟
ادب شعار کن ای قدسی، این چه بوالعجبی ست / به طعنِ خصم چه پردازی از ثناخوانی؟
شها! مدیح سگال توام، چه رنجانم[1] / زبان به حرفِ فلانیّ و ذکرِ بهمانی؟
روا مدار که پژمرده باشدم گلِ طبع / به عهد تو که کند خارِ خشک، ریحانی
همیشه تا که رسد حرف ثانی و اوّل / به گوشِ مستمعانِ چهار ارکانی
مرا ثنای تو بر هر سخن مقدّم باد / چنان که آمده اوّل، مقدّم از ثانی

[در نعت پیامبر اکر (ص)]

(م، ك، ج)

ای غبار مقدمت زیب لوای جبرئیل / وز شرف، نعل بُراقت فرق سای جبرئیل[2]
بر سبیل طوف می گردد به گرد مرقدت / پیش، جبریل و ملایک در قفای جبرئیل

۱- م: رنجانی، سهو کتاتب

۲- ك، ج: ای به جایی رفته کانجا نیست جای جبرئیل . . . ، که تجدیدمطلع قصیده است. متن و ترتیب ابیات، مطابق م اختیار شد.

بر زبانت نگذرد جز وحی ربّانی سخن — در حریمت ره نیابد کس ورای جبرئیل
روز و شب نعت تو می‌خواند، ازآن در روضه‌ات — زایران را پُر بود گوش از صدای جبرئیل
سوی وحدتخانهٔ لاهوت، کی می‌یافت[1] راه؟ — خضرِ لطفت گر نمی‌شد رهنمای جبرئیل
گر خدا را جا معیّن می‌شدی، هر دم برت — اوست می‌گفتم که می‌آید به جای جبرئیل
از خدایت چون جدایی نیست هرگز[2] در میان — چیست ز آمد شد ندانم مدّعای جبرئیل؟
جبرئیل از درگه فیضت گدایی می‌کند — گرچه بودند انبیا دایم گدای جبرئیل
آرزو در خاطرش بسیار می‌ماندی گره — گر نمی‌شد لطف تو مشکل گشای جبرئیل
بس که از بهر سؤال آمد بدین در[3]، گشته اند — خاکروبان جنابت، آشنای جبرئیل
می‌کنند از دیدهٔ جبریل بر رویت نگاه — خود تویی معشوقِ جبریل و خدای جبرئیل
عمرها سر سوده‌ام بر آستانت چون هلال — پر بود گوش من از آوازِ پای جبرئیل
بر ضمیر فیض بخشت از غلوی اشتیاق — وحی نازل می‌شود پیش از ادای جبرئیل
محرم اسرارِ ما یوحی نمی‌گردید کس — گر نمی‌شد خاطرت طبع آزمای جبرئیل
عمرها گر پر زند، بر بامِ قصرت کی رسد؟ — گرچه باشد پیشگاه قرب، جای جبرئیل
طوق فرمان بردنت گردید زیبِ گردنش — وه چه بخت ارجمند آمد سزای جبرئیل!
من بلاگردان آن مرقد، که باشد تا ابد — آستانش کعبهٔ صدق و صفای جبرئیل
بازم از جبریلِ نعت افتاد وحیی بر زبان[4] — کز فلک آید به گوشم مرحبای جبرئیل
ای به جایی رفته کانجانیست جای جبرئیل — سرّ وحدت را تو جبریلی برای جبرئیل
قربِ دربانی اگر یابد براین[5] درگه ز بخت — شاخ طوبی را کند رضوان عصای جبرئیل
چون نشستی بر بُراق، آمد رکابت بوسه داد — قربِ این خدمت که را زیبد ورای جبرئیل؟
گوهر ذات تو اصل مطلب از ایجاد خلق — آستان‌بوس تو مقصود[6] از دعای جبرئیل
ساکنان عالم قدس این ندا هردم زنند[7] — کای فدایت جبرئیل و ما فدای جبرئیل
گرد نعلین تو بادش توتیا، یا رب مباد — چشمِ ما هم بی نصیب از توتیای جبرئیل

۱- ك، ج: می‌برد
۳- ایضاً: هر دم، سهو کاتبان بوده.
۳- م: بر این . . .
۴- ك، ج: . . . جبریل وحی دیگر آمد بر . . .
۵- ایضاً: بدین
۶- م: مطلب
۷- ك، ج: دهند

لعل تو اعجاز گردان است[1]، از آن وقت سخن — بسته از حیرت لب معجز نمای جبرئیل
هرچه گویی آن پذیرد، هرچه خواهی آن کند — هست موقوف رضای تو، رضای جبرئیل[2]
با کسی بعد از تو حرف آشنایی سر نکرد — چون تویی می باید الحق آشنای جبرئیل
انتهای دولتش قرب تو بود و دست داد — حبّذا این دولت بی منتهای جبرئیل
خاك درگاه ترا پیوسته رُفتی با ردا — کاش بودی پردهٔ چشمم ردای جبرئیل
من کی ام قدسی که گویم مدح آن شاهی که هست — درخورش مدح خداوند و ثنای جبرئیل
در حقیقت، گویی از یک پرده می آید برون — با صریر خامهٔ نعتش، نوای جبرئیل[3]
چشم دارم لیک[4] از لطفش که روز محشرم — جا بود زیر لوایش در قفای جبرئیل
تا بود ورد زبانش داستان نعت تو — بلبل طبعم بود دستانسرای جبرئیل[5]

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

(م)

چون قلم، یارِ راست خانه کم است — رغبتم زان به خانهٔ قلم است
گرچه لاغر بود به صورت، لیک — نطفه های قویش در شکم است
چون موافق طبیعتان، شب و روز — با مَنَش لطفهای دم بدم است
بر صحایف، به کوری نسیان — با زبان سیاه، در رقم است
در دفاتر، به موجب فرمان — همچو فرد از پیِ نشان علم است
کرده با او موافقت به زبان — همدمش گر عرب، و گر عجم است

۱- م: لعل او گرداب اعجازست (؟)
۲- ایضاً م: این بیت و سه بیت بعدی را ندارد.
۳- م: بیت را ندارد.
۴- ك، ج: لیکن
۵- م: بیت را ندارد.

چون سه انگشت را چهار کند — دو جهانش عطای یک رقم است
هر کجا جلوه می کند، او را — ابرِ رحمت چو سایه در قَدم است
همه بگذار، دولتش این بس — که به مدحِ خدایگان علم است
سرور دین، علیّ بن موسی — که ز خیلش، سپهرْ یک حشم است
عقده در کارِ مملکت نگذاشت — چون سنانش، گرهگشایْ کم است
بسته بر دولتش بقا خود را — که به پایندگی چنین علم است
طوطی خامه را ز یُمنِ ثناش — اعتبارِ کبوترِ حرم است
کس چه داند که بسته کی صورت — دولتی را که معنی اش قدم است
بر لب چَه ستاده بر یک پای — تا به مرگ از عدوش، یک قدم است
از کُتُبِ خانهٔ جلالت او — نُه کتاب سپهر، یک رقم است
در ثنایش چو صفحهٔ تقویم — هر که را خانه ای ست[۱]، پر رقم است
ای که با روزگارِ دولت تو — روزگار دراز، یک قدم است
نیست در عهد تو خمیده قدی — غیرِ زلف بتان که خم به خم است
پردهٔ چشمِ[۲] نصرت و اقبال — در سپاه تو پردهٔ علم است
بدسگالت کند چو عزمِ سفر — سفر اوّلش ره عدم است
نطفهٔ پشتِ دست توست سخا — کف دست تو دایهٔ کرم است
جز ثنای تو در صحیفهٔ من — اوّلین نقطه، آخرین رقم است
احتیاجی به عرش و کرسی نیست — خاك پای تو کرسیِ قسم است
گر به میزان عدل سنجد طبع — جز ثنای تو بر زبان ستم است
شادیی کان به من نه از تو رسد — در دلم مایهٔ هزار غم است
تیزی کلکم از زبانم دان — تیغ، معمارِ خانهٔ قلم است
خیلِ مدح ترا علمدارست[۳] — نام من تا به شاعری علم است

۱- در اصل: خامه . . . ، سهو کاتب بوده .

۲- ایضاً: چشم و

۳- در متن سپهدار است و در حاشیه به عنوان نسخه بدل، علمدار آمده .

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

(ك)

ز بس که شمع رخت نور داد گیتی را / نمود از دلِ مجنون، خیالِ لیلی را[1]
ز تیره بختی خط، خاطر جمالت دور / که کرده روی شناس زمانه خوبی را
فروغ شعشعهٔ عارض تو نزدیک است / که سر به کوه و بیابان دهد تجلّی را
برای روزِ وصال تو خواست قربانی / زمانه داد به ایّام، عیدِ اضحی را
خرابِ گردشِ چشمی شوم که می شوید / به دست شوییِ خود آبروی تقوی را
هلاك جلوهٔ سروی شوم که از خجلت / به خاك تیره نشانَد نهالِ طوبی را
دمیده سبزه ز خاکم، ولی هنوز خطت / کند سیاه به خونم هزار فتوی را
اسیرِ صورتِ خورشیدْ پرتوت گردم / که توبه داده ز عشقِ سهیل، شعری را
درون سینه دلم بردودیده خالی شد[2] / که چاشنی نکند زیبِ پنجه، حنّی را
نبود شاهد بخت مرا سفیدابی / زمانه کرد به کارش همه سیاهی را
اگر تو لافِ قمرمنصبی زنی، رسدت / که عارض تو خط آورده صدقِ دعوی را
شهید عشقِ ترا همچو برگ گل، رضوان / به روی خاك فشانَد[3] بهشتِ اعلی را
شکفته شو[4] نفسی، کز بهارِ رخسارت / گلی بچینم و بر سر زنم تسلّی را

۱- این قصیده و قصاید بعدی که تنها در نسخهٔ ك آمده، بسیار مغلوط است. تا حدّ امکان در تصحیح کوشیدم، ولی تا نسخه ای مضبوط به دست نیفتد، اصلاح آنها مقدور نیست. از گذاشتن کذا و علایم دیگر گذشتم، چون نقش بر آب زدن است.

۲- شاید: بر دوید و خالی . . .

۳- در اصل: نشاند

۴- در ایضاً: شد

زبان خویش مکن بهر شکوه باز، که من — تمامْ دل شـده ام، لیک عـشقِ مـولی را
علیِّ موسی جعفر که شغلِ طاعت[1] اوست — خـزانه داری رحـمت ملک تعـالی را
ازان زمان کـه کفش ابرِ گوهر افشان شد — چو نوح، کـار به کشتی فتاد عیـسی را
ز بس تـأسّف فـوت زمـان خـدمتِ او — لب گـزیده تراود ز خـاك مـوسی[2] را
پی ثـواب و عـقـابِ مـقـرّ و منکر او — خدای عـزّ و جل خلق کـرده عقـبی را
ز بیمِ بت شـکنیـهـای سـعیِ مشکورت — ز همنشینی خـود عزل کـرده بی، تی[3] را
ز ننگِ هستی خصم تو، بعد ازین شاید — کـه طفل، پیر شـود در مشیـمه حبلی را
اگـر اشـاره کـنی، تیغِ ذوالفقـار صـفت — جـدا ز صـورتِ جـسمی کند هیـولی را
زعشق کنیت جبریل ورد[4] حضرت توست — اگـر به پهلوی خود جا دهد الف، بی را
دو حـاکـمند کـه جـاویدْ نافذ الحکمند — امیـد و بیمِ تو اقلیمِ خوف و بشری را
اگر نشست به جای تو خصم، باکی نیست — ز طاقِ کعبه چه تقدیس، لات و عزّی را؟
اگـر عدوی ترا گـر[5] خلیفه خواهد شـد — به عـکس، نـامْ مـقـدّم نهند، تـالی را
به دست قـدر تو گـردون هزار بوسـه زند — کـه چاك کـرده گـریبان طاق کسـری را
زهی[6] رسیـده به جایی کـه بی مـآثر خلق — کـه کرده تنگ شکـر نام، کام افعی را[7]؟
امـیـدوارِ قـبـولِ توام، چـه باشـد اگـر — لب رضای تو زحمت دهد یک ارنی را؟
ظهیر گفـت که آن سـاحری[8] کنم در شعر — کـه پشتِ پای زنـد معجزاتِ عیـسی را
من این نمط نپسندم، که رهنمون من است — ادب بـه نـور هـدایـت، طـریـقِ اولـی را
ولی ز فـیـضِ مـدیـح تو نی به ناخن کـرد — زبان خـامـهٔ من، کـلکِ صنعِ مـانی را
سـیـاهـی قلمم بـهـر دفعِ شـبکوری — نویدِ کـحلِ بصـر داده چشمِ اعـمی را
چو لاله صـد بغل از هم گـشـاده دیوانم — کـه در کنار در آرد عـروسِ انشی را

۱- شاید: غالب

۲- در اصل: مولی

۳- ایضاً: بی بی

۴- به قرینهٔ عشق، شاید حُبّ و یا کلمه ای نظیر آن بوده

۵- شاید: اگر عدوی تا ناحق

۶- در اصل: رهی

۷- دو مصراع هیچ ربطی با یکدیگر ندارند و روشن است که مربوط به دو بیت جداگانه بوده اند.

۸- در اصل: شاعری

ولی چه سـود کـه در روزگـارِ طالعِ من / رسـد ز ثوم و بصل طعـنه منّ و سلوی را
ز بیـمِ تفـرقـه، اندیشـهٔ خـردسنجم / درون لفظ بـه زنجـیـر بسـتـه مـعنی را
غرورِ طبع عنانم گـرفـتـه، می خـواهد / کـزین دیار کنم خـیـرباد، مـأوی را
وسـیله ای بنمـا کـز پیِ توالیِ عـیش / فلک اضـافـهٔ امـروزِ من کـند دی را
مرا طفیـلِ گدایان خویش کن، که دهم / براتِ راتبـهٔ خـویش، نوح و یحـیی را
براتِ جـایزه بنویس تا کـند مـعلوم / زمـانه مـعنیِ لفظِ عطای کـسـری را
حـرام باد مـرا نعـمت تو، گـر نکـنم / حـلالِ مـردم دنیـا، نعـیمِ دنیی را
همـیشـه تا خـردِ خرده دان کند تسلیم / کـه هستِ لوثِ هیـولی عقـولِ اولی را
کسی که عقل صفت با تو راست بود، خدای / کند وظیـفـهٔ بخـتش ریاضِ عـقـبی را
هر آنکه با تو هیولی صفت نباشد راست / جحـیم باد نعـیمش جـزای دعوی را[۱]

[در مدح حسن خان شاملو بیگلربیگی خراسان]

(ك)

یک صبحدم کشید به زلفت شمال دست / صـد بار شـست از عـرق انفـعـال دست
یعقوب همچو مهره بدان جیب دوخت چشم / یوسف برید از شـعـف آن جـمـال دست
یک ره اگـر ز حـال دلـم باخـبـر شـوی / از شـوق، برفشـانم چون اهل حـال دست
داغم به دستْ طرح و ترا این گـمان کـه من / نقش و نگار کـرده ام از خطّ و خـال دست
از آسـتـین شکفـتـه مـرا پنبـه های داغ[۲] / دارم ازان شکـوفـه چو شـاخِ نـهـال دست
کـار من و صـبـا کـشـد آخـر به نازکی / کز[۳] زلف سرکشت نکشد بی جدال دست

۱- در اصل: خدای دعوی . . .
۲- در اصل: پنهای . . .
۳- ایضاً: کر

حسنت نهاده تا به سر آفتاب، پای / از پرتو تو یافته بر ماه و سال دست

گر ماه من ز مهر نهد دست بر دلم / بر سینهٔ سپهر زنم چون هلال دست

گر ملک حسن خیز رخت مالِ من شود / در رنگ زاهدان کشم از ملک و مال دست

تا پیش چشم گل، همه گیرند دامنت / مرغان باغ را دمد از تن چو بال دست

شام فراق کرده زبان سیه دراز / کوته کنم ز دامنِ صبح وصال دست

بر سر زنم ز شوقِ بلورین قدح مدام / ترسم شود شکسته مرا چون سفال دست

زاهد وظیفه از تو، می از من، چرا کشم / بهر حرامِ رزق، ز رزقِ حلال دست؟

مفلس نیَم، که کرده ام از دُر دو چشم پُر / وز[1]، همّت صدف کف دریا نوال دست[2]

هنگام بزم، بر سرِ حاتم نهاده پای / در روزِ رزم، یافته بر پور زال دست

از بهر استقامت او، سرو چون چنار / دارد بلند بر کرمِ ذوالجلال دست

گر دامنش بیفتد[3] در چنگ آفتاب / از آستین برون نکند تا زوال دست

در شرح زور پنجهٔ زورش رساله ای ست / بر پیچ و تاب زان سر او اتّصال دست

از حرصِ جستجویِ نقودِ محامدش / در آستینِ خامه برم همچو نال دست

سایلِ نوازی تو چنان عام شد که بحر / از موج، راست کرده ز بهر نوال دست

کلک حبش نژاد تو گلبانگ می دهد / دارد ازان بلند به رنگ هلال دست[4]

صحرا اگر ز گلشنِ طبع تو بو برد / چیند گلِ شکفته ز شاخ غزال دست

تا دامنِ ضمیر تو گیرند، کرده اند / بیرون مخدّراتِ سخن از حجال[5] دست

گر دشمن تو چهره نکردی به لطمه سرخ / هرگز نیافتی به تنش اتّصال[6] دست

خورشید خاطرا! شده از فیض حق ترا / طوبی مثال خامه و گوهر خصال دست

هر عضو از تنم زده دستی به دامنت / وقت است در میانه شود پایمال دست

۱- در اصل : از

۲- پس از این، بیت یا ابیاتی از قلم کاتب افتاده است .

۳- در اصل : نیفتد

۴- این بیت و بیت بعدی، نشان می دهد که قصیده در مدح حسن خان است .

۵- در اصل : مجال

۶- ایضاً : انتقال

تا آمدم به زیرِ سیه خانهٔ سپهر[۱] / دارم ستون به زیرِ زنخ از ملال دست

ناقص طبیعتان، کجه بردند از میان / دارند پوچ[۲]، مردمِ صاحب کمال دست

فکرم چنان گداخت، که آسان گذر کند / چون رشته ام ز ثقبهٔ سنگ ولآل[۳] دست

اصحابِ جهل، جُسته تفوّق به اهل فضل / بر صدرِ صفّه یافته صفّ نعال دست

گیرم ز لب که چشم به دندان بود مرا / بی پوست استخوانی و همچون خلال دست

گردش نمی رود، به سرم[۴] بس که ریخت خاك / شویم اگر به چشمهٔ آبِ زلال دست

بحری ست پر خطر کف دستم ز آب چشم / از بس برم به دیدهٔ دریا مثال دست

دستم رسد به اوجِ سخن از کمالِ فکر / کردم ردیفِ شعر ازان چون **کمال** دست

یکدست آمده ست سخن، گرچه باقی است / در پهلوی ردیف فراوان مجال دست

نزدیک شد که شاهد اندیشه ام برد / از نوخطان قدس به غنج و دلال دست

خوش لهجه عندلیبِ عراقم، که یافته ست[۵] / بر طوطیان هند، به شیرین مقال دست

طنبورِ من ز نغمهٔ زاید فتد ز ساز / شد وقت آنکه دارم ازین قیل و قال دست

تا هست نزد عقل مبرهن، که هیچ نفس / هرگز نیافته ست بر امر محال[۶] دست

گر خود مثالِ رای تو امری بود محال / گردون نهد به دیده پیِ امتثال دست

۱- در اصل: سیه جامهٔ . . .

۲- ایضاً: لوح

۳- ایضاً: سنگ زلال

۴- ایضاً: ز سرم

۵- ایضاً: یافتم است، به احتمال ضعیف، یافتم نیز تواند بود.

۶- در اصل: امری . . .

[از احوال خود به بیگلربیگی مشهد شکایت برده]

(ك)

ز دیده بس کـه بـرآورده جـوش طوفـانم
به پنجـهٔ مـژه، چشـمم گـرفتـه دامـانم

زمـانه چـون شکم مـادرست و من طفـلم
ازان چـو طفـلِ شکـم از لبـاسْ عـریـانم

چو خـاك، ریشـهٔ خـود را گرفتـه در آغوش
ز بادِ حـادثه، شـاخِ نـهـالِ بسـتـانم

ز شـاخسـارِ امل هـر نفس فـرو ریزد
چو برگ، بـال و پـر بلـبل گلسـتـانم

ز چار گـوشـهٔ عـالم برون روم، کـه دهند
خـواصِ شکلِ مـثلّث به چار ارکـانم

ز شوق کـعبه چنانم، که می شـود هر گـام
به پای بوس سـرافـراز، صـد مـغـیـلانم

خـراشـهـا به جگر دارم و هـنوز کـند
شکنجِ نـاصیـهٔ خلق، کـارِ سـوهانم

هزار صـفـحه نـوشته ست پهلوی حسرت[1]
فلک به حـاشـیـهٔ خـاطر پریشـانم

چو سرمـه دان شـده از خـاك تیره چشمِ ترم
ازان به دیده کـشـد[2] میل، چرخِ گـردانم

خـدای عـزّ و جل گـو مـده دگـر رزقم
ز خـوان گـرسنه چشـمـان اگـر دهـد نانم

سـپهـر، جـور ز حـد می بـرد، نمی داند
کـه من نشـانهٔ الطافِ حـضـرتِ خـانم

به خـاك بوسیِ این آسـتـانه مـشـهـورم
وز این عـطیّـه سـرافـرازِ جـمـله اقـرانم

مـحـیطِ فـضـلِ الهی، کـه در مـدایحِ تو
چکـد ز نوك قلم، چشـمـه های حـیـوانم

به بحـر و کان دل و دسـت تـو کرده ام نسبت
مـدیح گـسـتـرِ بحـر و ثناگـرِ کـانم

ز فـیـضِ مـدح و ثنای تو بـاج می آرنـد
بـه نظم و نـثـر، سـخـن پروران ایـرانم

ز فیـضِ گلشنِ مدحت که تازه باد، بـهـار
گـشـوده گـوشـهٔ دسـتـار، پیش دامـانم

۱- شاید: سربسر حسرت

۲- در اصل: کند

مراست یک دو سه حرف[1] شنیدنی دردل[2] / که هیچ چاره جز اظهار او نمی دانم
برند رشک به من اهل فضل و دانش و من / درین دیار، پریشان و نابسامانم
مدیحِ خویش نکو نیست، ورنه می گفتم / که کرده واحدِ یکتا، وحیدِ دورانم
عروس طبعِ قلیدس، زمینِ بد شکل است / عروسِ نظمم و امّ العروس، دیوانم
خطاب کرده فلک نایبِ فلاطونم / سوادِ اعظمِ شعرست، ملکِ یونانم[3]
زمانه! بیهده بر حرف من منه انگشت / تو بی طهارت و من خطّ پاکِ قرآنم
تهی شکم چو قلم باد و دل سیه چو دوات / فلک که بستهٔ این کرد و خستهٔ آنم
ز گفته های سخن پرورانِ نادره گوی / دو بیت نغز، پی وصف حال برخوانم
اگر به هند روم، طوطیان ذخیره نهند / جهان جهان شکر از ریزه چینی خوانم
وگر به چین کنم آهنگ، نقشِ مانی را / کشد به خاك سیه، کلک عنبر افشانم
ز بارِ بوسه گذشته ست دستم از زانو / ز بس که دست ببوسد روان حسّانم
ز پا فتاده ای از شوق جاودان گردد / نشسته گردِ در و بام، روح سحبانم[4]
جماعتی که ندارند قابلیّتِ آن / که مستفید شوند از نکاتِ عرفانم،
تمام با دل خرّم نشسته فارغ و من / اسیر غصّه به چندین هزار عنوانم
چو پا برون نهم از منزل، از یمین و یسار / خروش و جوش برآید ز قرض خواهانم
هجوم بر سر من آنچنان کنند، که خلق / گمان کنند که از عاملان دیوانم
یکی کنایه رساند که من ندارم صبر / یکی دگر که گرو من کتاب نستانم
به وجه قرض، دُرِ قیمتی نمی گیرند / وگرنه نظمِ چو دُر، پُر بود به دیوانم
به سودِ زر نستانند لعلِ ناب، ار نه / ز فیضِ دیده لبالب شده ست دامانم
به من ز حاصلِ دیوان[5] نمی رسد چندان / که شب، چراغ فروزند در شبستانم
عزیزِ مصر! وجودِ مرا خلاصی بخش / که همچو شاهد کنعان، اسیر زندانم

۱- در اصل : حرفی

۲- ایضاً : در رو

۳- ایضاً : . . . اعظم شیراز و . . .

۴- این دو مصراع بی ارتباط، مربوط به دو بیت جداگانه بوده اند .

۵- در اصل : ایران

فلک به قلعهٔ خود بی گنه[1] اسیرم کرد　　خیال کرد که مسعود سعد سلمانم
سخن شناسِ جهانی، چرا نمی پرسی　　که حالِ اهل سخن چیست، سخت حیرانم
تو کز کمالِ ذکا، شعرِ **انوری** فهمی　　یقین که بر تو عیان است راز پنهانم
ز پاره های دلم کوه و دشت لبریز ست　　تو جمع باش که من ریگ[2] صد بیابانم
حیاتِ خضر و شکوه سکندرت بادا　　که غیر ازین نبود حاجتی ز یزدانم
شکفته باد دلت همچو گل ز فیضِ ازل　　که از شکفتن آن، تازه شد گلستانم

[در جواب شاعری نصیر تخلّص]

(ك)

صبحدم کلک عطارد شد دچار خامه ام　　کرد از خجلت عرق چون دُر، نثار خامه ام
هرکه را در سر هوای عالم معنی بود　　گو دمی مانندِ معنی شو سوار خامه ام
از گل خورشید گیرد دست روح الله گلاب　　تا بشوید از جبین گرد و غبار خامه ام
آسمان همچون شهاب آتش لقا گردد، اگر　　خویشتن را افکند در رهگذار خامه ام
بس که ریزد نزد من در زیر صد دامان گهر[3]　　دفتر اشعار من شد شرمسار خامه ام
از برای اقتباس نور، چون اصحاب کهف　　منزوی گردند هفت اختر به غار خامه ام
شیر[4] از پستان خورشیدست طفل ماه را　　طعمهٔ مغز سر عقل است مار[5] خامه ام
صافِ جامِ آسمان، دُرد شراب ساغرم　　آفتاب فیلسوفان تابکار خامه ام
کی به خورشیدم فرود آید سر بیمایگی ؟　　عقلِ اوّل جای دارد در جوار خامه ام

۱- در اصل : بی بلا، و شاید : در بلا بوده .
۲- ایضاً : رنگ
۳- شاید : نزد من هر روز صد . . .
۴- در اصل : شیرش
۵- ایضاً : یار

بارها طی کرده راه آسمان را همچو عقل — اشک از بیرون نگر فرسنگ کار خامه ام
تا که حال زلفْ رنگم را دهد[1] شرح و بیان — شد سیه چون روزِ عاشق، روزگار خامه ام
بامداد از شاهراه قدس، بهر کسب فیض — می کشد عقل نخستین، انتظار خامه ام
لب مگر تر کرده از رشحِ کفِ بحرِ عطا؟ — کاین چنین گوهرفشانی گشته کار خامه ام
آنکه در میدان عرش آسای مدحش، جاودان — همچو خور[2] جولان نماید شهسوار خامه ام
در بهارستان مدح دلگشایش، صبح و شام — نغمه سنجی می کند دایم، هزار خامه ام
گر ز راهِ مدحتش پیچد عنان، گردون کند — هم به دست خود، ز کوکب، سنگسار خامه ام
گاه ترتیب معانی بر بساط مدحتش — خور نشیند بر یمین و بر یسار خامه ام
گوش بگشاده ست و خواهد بود تا روز ابد — گوهر مدح تو زیب گوشوار خامه ام
وقف بر ذکر ثنایت گشت، فکر صایبم — صرف در راه تو شد لیل و نهار خامه ام
کار بر وی چون قوافی تنگ گشته، گوش کن — از صریر حور سیرت، اعتذار خامه ام
ورنه از جولانگه مدح تو کی پیچد عنان — اشهب گردون مصری را هوار خامه ام
داد معنی دادی، احسنت ای **قدسی**، اکنون خموش — کآسمان دلتنگ شد از زینهار خامه ام
تا بود در گردن گردون و دوش روزگار — عقدهای دُرِّ مکنون، یادگار خامه ام
بهر آرایش[3] مداد و محبرِ مدح و ثنات — باد دایم همچو خط زیب عذار خامه ام

[در مدح حکیم میرزاجان]

(ك)

چو گویا شود در معانی بیانم — نی خامه، طوطی شود در بنانم

۱- ظ: کند
۲- در اصل: خود
۳- ایضاً: آسایش

زبان فهم ایمای[1] ابروی رازم | سخن دان سرّ سویدای جانم
نی خامه را جان دهم در تحرّک | مگر آب خضرست خون در بنانم ؟
بلاغت یکی ریزه خوارِ نوالم | فصاحت یکی خانه زادِ زبانم
اگر کوثر از شعله جوشان ندیدی | ببین نظم صافیّ و طبع روانم
سخن پیشه داند که در بزم دعوی | چه خمخانه پردازِ هشیار جانم
تهمتن شناسد که در رزم معنی | چه پولاد بازوی زورین کمانم
زبانم بود دشنهٔ خون چکانی | سخن، جوهر دشنهٔ خون چکانم
به سرپنجه شمشیرِ برّان بگیرم | اگر مردِ میدانِ خود را بدانم
چو دریا گهرپرور و تلخکامم | چو کان حاملِ رنج و راحت رسانم
بخندند خلقی براین تیره روزی | به باغ جهان چون گلِ زعفرانم
ز بس گریهٔ تلخ من، مرغ تشنه | هراسد ز زهرِ نم ناودانم
ز طوفان نکاهد دل پر ملالم | به دریا نگنجد غم بیکرانم
درین تیره بیغولهٔ دیومسکن | یکی بی بلد مانده از کاروانم
فلک را نگون است طاس مروّت | چه حاصل ز پهنای این هفت خوانم
چو قرص مه از گردْ خوان تن خود | به یک ماه، قانع به یک قرص نانم
جهان، سال قحط و من تنگ روزی[2] | چو مزدور کاهل به قوتی گرانم
نه قارون حرصم، نه نوح[3] توکّل | حرام است آبم، فریب است نانم
نه قارونم، امّا پی قوت واجب | زمین گیر بازار بزّاز خانم
ز من صوف و کرباس جویند و غافل | که دیباست در کارگاه بیانم
چنان در صف هرهر این سفیهان | نشینم، که گویی هر از بر ندانم
چو شانه سراپا به صد موشکافی | زبانم، ولی گنگ و چوبین زبانم
شکستم بت عادت زیب و زینت | یکی شد کنون ژنده و پرنیانم
نشستم به خوان دل گرم بریان | گوارا بود لذّت جاودانم
کسی کز جسد سرّ جان یافت، داند | که من نسخهٔ جامع جسم و جانم

۱- در اصل : ایمان
۲- ایضاً : تندروزی
۳- ایضاً : روح

نشان دارم از کنج وحدت، ازان رو چو عنقای عزلت نشین بی نشانم
به سرّ خدا، همچو مستان آگه دل پر خروشم، سر بی زبانم
چو ابروی ماتم، چو رخسار اَندُه گشادن نیارم، شکفتن ندانم
به شعر مجرّد، تفاخر ندارم که گویم که بهتر ز ملّا فلانم
سخن بت تراشی ست از بهر صورت بت صورت از معنی جاودانم
شدم هست در عالم پاك وحدت چه حاصل درین خاك، نام و نشانم
مرا فخر در روزگاران همین بس که این دودمان را سگ آستانم
حکیم فلاطون خرد، میرزاجان[1] که اوصاف او تازه دارد روانم
ز همرنگی جان[2] و نام شگرفش همی[3] زندهٔ جاودان است جانم
سزد ناخلف چاکرش را که گوید عدیم المثالم، وحید الزّمانم؟
بدین دل شگرفی، بدین مایه داری نگویم که بحرم، نگویم که کانم
عیان است از ایوان دانش کمالش که من روستازادهٔ آن جهانم[4]
محیطی ست[5] طبعش ز جوش فضایل که گوید خورد موجه بر آسمانم
بدین شاد عیسی به دارالشّفایش که من باد آتش زن دیگدانم
ازان نبضش از جا نجنبد[6]، که گوید بود لنگر خاك، حلم گرانم
سراید لب حزم لازم ثنایش که این کاخ گردنده را استوانم
ازان دم که گفتم به چرخ مدیحت رسد زود این بازوی ناتوانم،
بپا شُد[7] مه نو که بر بام گردون به زر گیرد از روی عزّت، کمانم
برآید ز جیبم صفیر عنادل که دیوان شد از مدحتت گلستانم
ازان دم که شد نامزد بهر مدحت بخسبد سخن، روی بر آستانم
قلم تا به غوّاصی مدحت آمد گهر، توده شد آسمان آسمانم

۱- در اصل: خان
۲- ایضاً: خان
۳- ایضاً: همین
۴- شاید: روستازاده ای آنچنانم
۵- در اصل: محیط است
۶- ایضاً: بجنبد
۷- ایضاً: نباشد

شبی داشت غوصی به دستورِ عادت — به دریای رایت[1] دل خـــرده دانم،
که دیدم ز نیـــانِ فیضِ ازل، شد — صـدف وار، لبریزِ گـوهر، دهانم[2]
چو بیـدار گشـتم، مـدیح تو دیدم — کـه می جوشـد از مغـزِ دل تا زبانم
به تورات عبری کـه گوید، کـه با او — بـه مـیـدانِ دعـوی عنان بر عنانم؟
دمی کاشتیـاق تو آرد به جوشش[3] — به لـب آید از شـوق پابوس، جـانم
اگرجمله موسی ست بر رخشِ دعوی — همین دم چوعیسیش برخر نشانم
تـوان رُفت تـا سـالِ دیگر ز لـذّت — چو نحلِ عسل، شهـد از خـانمانم
حکیما! مهین فیلسوفا! به جانت — کـــه بـالاتر از وی قـــسم را نـدانم
نه رزمی کـه در خـون کـشم لاله سـان تن — نه بزمی کـه چون گل دلی بشکـفـانم
به سالی، همین مایه هنگامه ام بس[4] — کـه گـردی ز اوراقِ خـود برفـشـانم
ز بس گـشـت دیوانه طبعِ سـخـنور — اگر مصرعی خواهم از وی بخوانم،
شود مُهرِ لب، نقشِ دندان افسوس — به کـامم همی دشنه گـردد زبانم
زبس زلف اندیشه پیچـیـده گـردد — فـتـد عـقـده در تار و پودِ بیـانم
تـصـــوّر کنم مــارِ ارقـم قلم را — کـه خـواهد زنـد نیـشـتـر بر بنانم[5]

[در مدح یکی از صدور]

(ك)

صبح چون معنی فروشد کلک گوهربار من — آسـمــان انجم خـرد در کـوچه و بـازار من

۱- در اصل: رویت
۲- ایضاً: زبانم
۳- شاید: به جوشم
۴- در اصل: هنگامهٔ نی
۵- قصیده ناتمام می نماید.

در شبستان سخن شب زنده داری می کنم / صبح را گهواره جنبان شد دل بیدار من

موشکافی می کنم در کارگاه شاعری / تار مویی[1] جعد زلفی گردهٔ اشعار من[2]

من نه آن خورشید انوارم که بودم پیش ازین / بر جگر صد داغ از امسال دارد پار من

زاهد از رهبان دیرم داغها دارد، که هست / ننگ[3] بازوبند ایمان رشتهٔ زنّار من

وادی دین زرعِ معنی را کنم بیت اللّهی / بر زبان قاصرات الطرف لفظ آثار من

این ترازو وزن کم سنجد به میزان قبول / عرش را دستار بر خاك افكند مقدار من

هرچه پیش آید فلک را، بر ضمیرم روشن است / سرنوشت آسمان ثبت است در طومار من

همچو اسماعیل، خود را کرده[4] قربان کمال / تا زمین اصفهان [شد] مهبط انوار من

از محیط خاطرم جبریل نتواند گذشت / عرشْ سیلی می خورد از طبعِ دریا بار من

چون به چرخ آرم سمند بادپایِ فکر خویش[5] / در سماع آید فلک چون گرد از رفتار من[6]

روستایی زادهٔ اقلیمِ دانایی منم / عقل یابد ریشخند از کودك افكار من[7]

باد اگر خاری برد از گلشنم سوی سپهر / همچو گل بر سر زند مهرش پی دستار من

با همه خصمی، فلک خون می خورد خصم مرا / دشمنی با خویش دارد دشمن غدّار من

گرچه عنصر طینتم، بخشم صفای عقلها / گل به فروردین فروشد ماه اسفندار من

راوی پیغمبر معنی ست کلک فطرتم / زان صحیح آمد در احکام سخن، اخبار من

بوستان پیرای من ره بسته بر پای نسیم / تا ندزدد بوی، بادِ صبح از گلزار من

زلف حورالعین ز کلکم مشک می دزدد، که هست / آهوی چین سبزه خوار وادی عطّار من

فیض روح القدس، یعنی[8] لطف دستورِ جهان / شد مگر پیرایه بخش خاطر افگار من ؟

آنکه در عهدش نیابی بستگی در کارِ کس / زان نگیرد بخیه، چاك سینهٔ افگار من

وانکه چون بلبل صفت گردم به مدحش نغمه زن / گلبن خورشید گردد غنچهٔ منقار من

نقطهٔ کلک دبیرش را چه سان گویم ثنا؟ / کی تواند شد محیط آسمان، پرگار من ؟

در بهارستان عدلش بس که عالم خرّم است / می پرد چون کبک، مرغ سدره از کهسار من

۱- شاید : تار موی و

۲- در اصل : کرده از اشعار . . .

۳- ایضاً : سنگ

۴- ظ : کرد

۵- در اصل : سمند پای فکر خویش را

۶- ایضاً : در منقار . . .

۷- ایضاً : افطار من

۸- ایضاً : معنی

در ثنای گلشن قدسش که دایم تازه باد | بس که معنی سنج گردد کلک گوهربار من،
عنبرش خاکستر و دودش بود عطر دماغ | گر چوگل آتش زنی در دفتر اشعار من
کان نوالا ! آن سیه بختم که روز مرگ اگر | کلبه ام روشن کند از بهر پرسش یار من،
بشکند گردون ز رشک دیدن رخسار او | نیشتر از نور خود در چشمِ دریابار من[1]
آسمان بیرحم [و] دل نازکتر از طبع بتان | ابرِ طالع سنگبار و شیشه ها دربار من
بر سرم چون کهربا بارد سحاب زندگی | باورت گر نیست، بنگر طرّهٔ دستار من
نخلزار[2] خویش را از چشمهٔ دل پرورم | حامل خون است چون رگ، ریشهٔ اشجار من
ناله ها می خیزد از پهلوی دل از بسترم | چون نخ طنبور، نالان است پود و تار من
آسمان طوق مُرادم گر به گردن افکند | چون گریبانش، کند طالع گلوافشار من
بس که ویران خانه ام شد سست بنیاد از سرشک | کاه نتواند نمودن تکیه بر دیوار من
الامان، عالم مطاعا ! ز آتش بیداد خصم | الحذر، روشن دلا ! از شعلهٔ زنهار من
آه اگر عونت نگردد حامی من، کز شهاب | آسمان بر کف سنان دارد پی پیکار من
آه اگر رحمی نفرمایی، که مشتی[3] خس چو خار | نوك خنجر تیز دارد از پی آزار من
می خرم صندل ز دکّان دعای مستجاب | گر ترا دردسرست از گفتن بسیار من
تا بود خورشید پرتو، خاطر وقّاد تو | تا بود دریا اثر، اندیشهٔ زخّار من
دوستت را بادِ بستان، نکهت گلزارِ او | دشمنت را برقِ خرمن، آهِ آتشبار من

۱- در اصل : . . . نور چشم تیغ دریابار . . . ، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

۲- ایضاً : نخل راز

۳- ایضاً : مشت

[از یکی از علما اجازهٔ سفر به هند خواسته]*

(ك)

مـهندسـان هنرپیـشـهٔ قلیـدس فن / کـه شهـره اند به دامـادیِ عـروسِ سـخن،
به دسـتـیـاریِ سـررشـتـهٔ هنر[1]، دوزند / به قـدّ شـاهد مـعنی، ز لفظ، پیـراهن
کـه نیـست دایره‌ای را فـزون ز یک مـرکـز / نوادرات لطیف و مـصـادرات حـسن
اگـر درین سـخنت شـبـهـه‌ای نماید روی / کـه رفعِ آن نتـوانی به وجـهِ مـسـتـحـسن،
نظر به دایرهٔ فـضل کن، کـه مـرکـز آن / شـده‌ست منحصـر اندر وجـودِ قطبِ زمن
مـدارِ کـوکب دانش کـه در دبـسـتـانش / نشـسـتـه پیرِ خـرد، همچـو کـودكِ کـودن
به اجـتـهـادِ قـدیمش، اسـاسِ فضلْ قوی / ز امّـتـنـان حـدیثش، بنای دین مـتـقن[2]
ز فیض رحمت خُلقش که رحمت عام است / بهـار، دامنِ پر گـل بـرآرد[3] از گـلخن
شکـم برآمـده کلک مـرا به سـان دوات / کـه شـد ز نقطهٔ مـدحت به مـعنی آبستن
ندیده[4] مـزرعـهٔ جـود، چون تـو دهقـانی / کـه هست نقطهٔ کلک تو، تخمِ صـد خـرمن
نچیده چون تو گلی دست روزگار، که هست / خـسـی ز راه تـو انگـارهٔ[5] هـزار چـمن
مـوثّـقـاتِ احـادیث تـو، اصحّ اصح / چنان کـه قـولِ ضـعـیف تو احـسنِ احسن
حسـودِ جـاه تو گـو مـسـتـعدّ مـاتم باش / کـه آسـمـان و زمـین خـاك[6] کـرده در دامن
در آن مقـام که طبع تو شـمع مجلس شد / بود سـیـاهی شـب، کُـحلِ دیدهٔ روزن

---

* شاید مخاطب قصیده میرزا ابوطالب رضوی باشد، که سمت تولیت آستانهٔ مقدّسه را داشته است.

۱- در اصل: سرشته . . .

۲- ایضاً: امین دین متون

۳- ایضاً: بزاید

۴- ایضاً: نموده

۵- ایضاً: اندازهٔ

۶- ایضاً: چاك

ز شرم لطفِ ضمیر تو بس که بگدازد چکد چو شیر ز پستان شاخسار، سمن[1]

غبارِ کوچهٔ خُلق ترا چو بادِ بهار عبیرِ خرقهٔ پشمینه کرده، مشک ختن

تبارك اللّه ازان[2] خاطر بهشت مثال که هست جدولِ نورش به جای نهرِ لبن

ز بس که دُر شده از گوهرِ حدیثت خوار صدف فکنده به خاك رهش چو آبِ دهن

اگر ز مدح تو یک دم خموش بنشینم صریرم از جگر خامه برکشد شیون

هنر پناها! دانشوّرا! فلک مَنشا! مطیع رای تو بادا جهان به سرّ و علن

ز بس که دیده‌ام از شمعِ حضرتت گرمی نشسته‌ام به عرق چون فتیله تا گردن

ز نامساعدی بخت، از تو نتوانم به قدرِ خواهشِ خود استغاثه‌ای کردن

چو کهربا یرقان دارم از زمانه، ولی به لطمه سرخ کنم چهره چون عقیق یمن

کنند رشته به گردن مرا اگر یک ره سری برآورم از جیبِ خرقه چون سوزن

کبوتران حرم را مباح گردد صید ز کشتِ طالع من گر خورند یک ارزن

چو توتیا که به کاغذ کنند، در کفِ دهر درون پیرهنم سوده گشته جمله بدن

اگر زمانه کند چشمهای من پر خاك سرم فرود نیاید بر او[3] چو پرویزن

اگرچه کرده خدا عندلیبِ دورانم هزار طعنه به گوشم رسد ز زاغ و زغن

سپهر گوید نعم النّصیر، لیک چه سود مرا که موطن بئس المصیر گشته وطن

ز بی تمیزیِ ارباب ذوق در این عهد[4] یکی ست چاشنیِ سیبِ باغ و سیبِ ذقن

عراقْ تنگترست از فضای سینهٔ مور سفر کنم، که مرا هست کوه کوه محن

ز شوقِ هند چنانم، که عضو عضو تنم سبق گرفته ز پا[5]، میل میل در رفتن

اگرچه شمعِ حیاتم جدا ز حضرت تو عدم پذیرترست از چراغ بی روغن،

ز گرمی سفرم آنچنان، که هر ساعت ز چاك سینهٔ من شعله سرکشد چولگن

وگرنه هجرتو آن گونه[6] جان ستان آمد کاجل[7] فتاده ز بیمش به فکرِ گور و کفن

غنای طبع[8]، عنان می کشد مرا، ورنه سفینه بر سر دریا شکسته همّت من

---

۱ - در اصل : سخن

۲- ایضاً : ازین

۳- ایضاً : برون

۴- ایضاً : مهد

۵- ایضاً : ما

۶- ایضاً : اگر نه . . . این گونه

۷- ایضاً : اجل

۸- ایضاً : عنان . . .

چو عزم ساخته‌ام جزم، واثقم که شود / به رخصت تو چراغِ عزیمتم روشن
اجازت تو اگر خضرِ راهِ گل نشود / چو خارِ خشک، برون افکنندش از گلشن
به تحفه، صندلِ حل کردهٔ دعا دارم / که داده دردِ سرت این دعای مستحسن
همیشه تا شود از پرتو چراغِ سپهر / فضای خلوت عالم چو آسمان روشن
ز نورِ ذات تو بزمِ وجود روشن باد / که هست روشنی دیدهٔ زمان و زمن[1]

[در نکوهش حاسدان]

(ك)

چون ارغوان نخلهٔ تابوت مجرمان / ناگفتنی ست نفس جواب و خطابشان[2]
محرور چون اسد زحمای عنا، و لیک / اندر اسد به کس نرسد آفتابشان
دندان ز حرص بر نکنند از زه کمان[3] / بندند گر به تیر، پری از عقابشان
دیوند و بهر وصلهٔ آتش نسیم کل / قاروره سازی رجماتِ شهابشان
آتش فشان چو کامِ شهیدان کربلا / برگشت تشنه قطرهٔ اشک سحابشان[4]
بی‌نور چون چراغِ دمِ نزعِ بیکسان / در عیب خویش چشمِ لبالب ترابشان
زودا که همچو موزه به خاك اندر افکند / بر سر تراب، دشمنی بوترابشان
در زعم خویش لخلخه سای شفا، و لیک / صرع و صداع و عطسهٔ صندل، گلابشان
از بس به طبع، حاملِ نفخ و برود تند / قولنج و لقوه زاید، دُهن السّدابشان

۱- در اصل: دیدهٔ دیار از من، متن تصحیح قیاسی است.

۲- ظاهراً مطلع از قلم کاتب افتاده است. گویا شاعر به استقبال خاقانی رفته است: کژ خاطران که عین خطا شد صوابشان، حکیم شفایی نیز این قصیده را با تغییر قافیه دارد: این خشک بید چند که هیچ است بارشان

۳- در اصل: ... بحرص ... ره کمان ۴- ظ: قطرهٔ خشک از ...

بدگـــوهرنـد چون زرِ قَلّاب، ازان فـکنـد	گـردون ز نـارِ تفـرقــه، در انقــلابشــان
چون مـاکیان طبق زن و تن برهم افشـرند	وقت است اگـر کشند به سیخِ کـبابشان
چون مـروحـه به بالِ عـرا[1] در تحـرّکند	ره نیســت در قلمـرو مـالک رقـابشـان
در عرضِ خوان چو پشّه زبانشان دراز، لیک	کــوته ز ســر انـاملِ دست ذبابشـان[2]
جیبِ دهانِ عـصمـتشـان در شگرف لاف	صـد پاره‌تر ز پردهٔ اهلِ حـجـابشـان
چون خـوشه، پشت چنبری از خارخارِ تن	مـجرور[3] باد شیـوه چنان شیخ و شـابشان
افتـد ز کـار، اگـر نرود لمحه‌ای به سـهو	آبِ تنوره در شکـمِ آســیــابشــان
بر هـم زنند قـلبِ هم از بهـر ملک و مـال	خـوش باد جنگِ رستم و افـراسیـابشـان[4]
با این گــروهِ منکر، در ننگ نسـبـتـم	با جـمعِ منکری کـه نیـارم خطابشـان
جــوقی[5] حـریص کـدیهٔ قـوّادهٔ سـخن	کــافکنده چرخ در بـدر از انقـلابشــان
افـلاجِ مـغـزِ نشـر، عـذابِ الیـمـشـان	تب لرزِ گـوشِ نظم، شـدیدالعـقـابشـان
بر چارگــوشـه رایتِ آلودگی زده	بام فلک ز دعـوت نـامسـتجـابشـان
از ســهم من برند[6] و نیـارند دم زدن	گـردد خناق، بانگ بـه حلق غُـرابشـان!
بر من کنند حـمله به مـخـلابِ مسـتعـار	بی مـخلب است پنجـهٔ شـیـر وصـابشـان
بعد از خلاص، سجدهٔ شکر آورم به جای	کـابوس‌وار گـر کنم الـفت به خـوابشـان
هســتنـد در بلاد دوابین دواب شــد	یـا رب نگاه‌دار ز شــرّالـدوابشــان

۱- شاید: غرا
۲- در اصل: ربابشان
۳- ایضاً: محرور
۴- خاقانی گفته است:
من رستم کمان کشم اندر کمین شب	خوش باد خواب غفلتِ افراسیابشان
۵- در اصل: جوق
۶- ایضاً: پرند

[در مدح شاهجهان]

(ك، ج)

شکر خدا که باز به تأیید کردگار — کلکم ثنای **شاهجهان** کرد اختیار*

صاحبقران مشرق و مغرب، که آفتاب — افتد پیاده در جلوش، چون شود سوار

ای ماه و مهر پیش ضمیر تو منفعل — وی آب بحر پیش سخای تو شرمسار

تا کرده یاد صرصرِ قهر تو در چمن — جوهر به خاك ریخته از رعشهٔ چنار

از شوقِ غوطه در دلِ پرخون دشمنت — خنجر در آب خویش چو ماهی ست بی‌قرار

یادِ گلوی خصم کند، آب چون خورد — تیغ ترا ز بس که حقیقت بود شعار

تا نامِ دست عقده‌گشای ترا شنید — چون سبحهٔ گسسته، روان شد گره ز تار

در درگه تو دیدهٔ خورشید و ماه را — با یکدگر نزاع بود بر سرِ غبار

سنجیدن تو بود غرض، ورنه در جهان — میزان عقلِ کُل به چه روز آمدی به کار

بر خویش گو ببال ترازو، که روزِ وزن — شاهین او همای شرف می‌کند شکار

در گلشن زمانه بجز روزِ وزن تو — نشنیده کس که نیمهٔ میزان شود بهار

بهرِ نثار کفّهٔ میزان، کف صدف — آورده روزِ وزن تو دُرهای شاهوار

شمس و قمر علاقهٔ میزان شوند، اگر — وزن ترا فتد به ترازوی چرخ، کار

از نسبت دو وزن تو شاید که بعد ازین — هر سال، آفتاب به میزان رود دو بار

سنجند اگر گناه به میزانِ عدل تو — روزِ حساب، عید شود بر گناهکار

---

* شش بیت از قصیدهٔ دیگر شاعر، با مطلع: پامال روزگارم و از چشم اشکبار . . . در این قصیدهٔ کوتاه راه یافته، که یا سهو کاتبان بوده است و یا خود سراینده به سبب تنگی مجال، چنین کرده . مانند موارد مشابه، حذف ابیات مزبور را بهتر دیدم .

تا نشمرند مختصرش در جهان نظم قدسی به مدحِ **شاهجهان** کرده اختصار

[قصیده ای که در نخستین باریابی به حضور شاهجهان گذرانده]

ای قلم بر خود ببال از شادی و بگشا زبان در ثنای قبلهٔ دین، ثانی صاحبقران*

آبروی آفرینش، کعبهٔ صدق و صفا قبلهٔ اقبالِ خانان زمن، **شاهِ جهان**

جوهر اوّل، شهاب الدّین محمّد کز ازل از برای خدمتش زد چرخْ دامن بر میان

اختر برج کرامت، مظهر لطف اله جوهر تیغ شجاعت، مصدر امن و امان

آنکه از آغاز فطرت بسته شهباز ظفر چون عقاب تیر، بر شاخ کمانش آشیان

گر مخالف ور موافق، از ولایش دم زنند با بد و نیک است چون خورشید، گرم و مهربان

تا ز یمن دولتش ایمن شود از حادثات زد به دامان بقایش دست، عمر جاودان

دولت از پیشانی اش پیدا، چو نور از آفتاب نصرتش از تیغْ لامع، همچو مهر از خاوران

سرمهٔ چشم غزالان سازد از داغ پلنگ سازگاریهای عدلش چون نهد پا در میان

شهرت آثارِ عدلش زود بر خواهد گرفت تهمت زنجیرِ عدل از گردن نوشیروان

خوش نشست از نقشِ پایش نقشْ هفت اقلیم را ربعِ مسکون گو دگر بنشین به عیش جاودان

آفتابی این چنین، طالع نشد در هیچ قرن از زمان حضرت صاحبقران تا این زمان

جای حیرت کی بود گر کامل آمد از ازل؟ مهر در حدّ کمال آید پدید از خاوران

سرّ غیبی بر ضمیر روشنت پوشیده نیست رازِ خود، تقدیر با رای تو دارد در میان

حبّذا دولت، که بیند با تو خود را همرکاب[1] مرحبا نصرت، که باشد با تو دایم همعنان

---

* به نقل از پادشاهنامه، ج ۱ : ۴۴۴، شاهجهان نامه، ج ۱ : ۵۰۸ و البتّه بخشی از قصیده است.

۱- شاهجهان نامه : در رکاب. این کتاب ۱۲ بیت از قصیده را نقل کرده است.

ترکیب بندها، ترجیع بندها

[ترکیب بند در مدح حضرت امام رضا (ع)]*

(ت، ن، ل، ك، ج)

ای دل چه شوی شاد که ایامِ بهارست؟ — بی سبز خطان، چشمِ مرا سبزه غبارست[1]

در حلقهٔ ماتم زدگان خوش ننماید — گر نغمهٔ داود، وگر صوتِ هزارست

دی بود که می برد به وام از جگرم داغ — آن لاله که امروز مرا شمعِ مزارست

هرگز گلم از ریشِ دل آزار نچیده — گر عزّتِ گل می کنم از نسبتِ خارست

شد سوخته، آوازهٔ دلسوختگان هم — جز لاله که مشهور به هر شهر و دیارست

هرگز نشود جمع، سر زلفِ پریشان — هر جا که نسیمی نبود، شانه به کارست

جز بر سر دیوانه، کسی داغ نسوزد — تا گردن ازین ننگ، فرو رفته به عارست[2]

داخل به زرِ گونه شد ارزیزِ سرشکم — شرمندهٔ سنگِ محکم، این چه عیارست

داغم[3] که ز همصحبتی سینهٔ ریشم — پیکان غم او چو دل غنچه فگارست

تیر ستمش از جگرم دور مبادا

رنجورم ازان غمزه، که رنجور مبادا

ازدیدهٔ من ابر برد مایهٔ طوفان — وز سینهٔ من لاله کشد داغ به دامان[4]

سربرنکنم پیش تو از شرمِ محبّت — چون صبح، نفس می کشم از چاك گریبان

چون شمع، گَرَم رخصت دیدار نمایی — جانم پی نظّاره دود بر سر مژگان

---

* عنوان ت: ترکیب مدح حضرت امام ثامن ضامن (ع)

۱- چون این ترکیب بند در نسخهٔ م نیست، علی القاعده باید در اواخر این بخش می آمد، ولی به تبعیّت از نسخهٔ ن، با آن آغاز کردم. در مقایسه با نسخهٔ ت، سایر نسخ در هر بند یکی دو بیت کمتر دارند.

۲- در اصل: غارست. این بیت و بیت نهم، تنها در نسخهٔ ت آمده است.

۳- فقط ت: دانم، اصلاح شد.

۴- ك، ج: این بند را ندارند.

شـد سـینهٔ چاکم قـفس نالهٔ بلبل — گـویا به دلم برده گـمان، غنچـهٔ پیکان
منقـار کـشـد بلبل و برجـاش نشـاند — خـاری چو فـتد از سـر دیوار گلسـتان[1]
تا جلوهٔ سـرو تو، به رفـتـار تو مـایل — تا حلقـهٔ زلف تو، به رخـسـار تو حـیران
شـرمندهٔ تقـریر بود صـورت حـالم — تعـبیر بود عـاجز ازین[2] خواب پریشان
خـون باد سـرشکم کـه به دامن نفشـاند — خـونی کـه کند در دلم آن غنچـهٔ خندان[3]

دل خـون شـد و حـرفی نشنیـد از لب یارم
گـردید گـره در جگر غنچـه بهـارم

پیـوسـتـه به مـژگـان چوقلم راهِ تو پویم — چشـمم به سـلامت، مـدد از پای نجـویم[4]
داغ است نه گل، این که تو چینی ز نهـالم — خون است نه می، این که تو بینی به سبویم
از شـورش بحـر، آبِ گـهـر تیـره نگردد — گـو چرخ به کین باش، منش کینه نجـویم
این دانه کـه شـد جـمع ز تهِ خـرمنِ امّیـد — چون تخم شـود باز، چه حاجت کـه بشـویم
از تفـرقـه یا رب تو نگه دار، کـه گـشـتند — چون غنچـه همـه تنگدلان[5] جـمع به بویم
هرکس[6] نبـود مـحـرم اسـرارِ مـحـبّت — با بوالهـوس ار دم زنم از عـشق، چو اویم
دیری ست کـه سرگـشـتهٔ آن پیـچش زلفم — عمـری ست کـه دلخـسـتهٔ آن تندی خـویم
گـفتم به بت خـویش که ای ترکِ جفا کیش — در ترک جـفـا کـوش کـه ترک تو نگـویم

خـاکم به دهن، این چه سـخن بود کـه گفتم
در دیدهٔ من باد همـین گـرد کـه رُفـتم

آشـفـتـه ز سـودای گلت نیـست دمـاغم — بیـرون مکن ای بلبل شـوریده، ز باغم[7]
منظورِ کـسـی در نظر من ننمـاید — گـو تیـره مکن غـیـرتِ پروانه چراغم
خـرسند توان بود به نقش پی مـعـشـوق — پروانـه تسلّی شـود از دیـدن داغـم

۱- این بیت، تنها در نسخهٔ ت آمده است.
۲- متن مطابق ت، آ. سایر نسخ: ازان
۳- ت: پیکان
۴- ك، ج: این بند را ندارند.
۵- ل: سنگدلان، سهو کاتب.
۶- ت: هر دل
۷- ك، ج: این بند را ندارند.

از دیده نهان، دل بَرَدَم بر سرِ کویی / کز مردمک دیده نگیرند سراغم
در میکده تا جامِ می عشق گرفتم / قندیلِ حرم داغ شد از رشکِ اياغم
امشب به پیامی نگهم دار، وگرنه / فردا که نباشم چه گشاید ز سراغم
سودِ شب تارم ندهد این که چو خورشید / روشن کند ایّام، پس از صبحْ چراغم
گو، زحمتِ بیهوده مکش چشمِ بداندیش / کز چشم تو انداخته بهبودی داغم

در دیدهٔ من دایرهٔ حلقهٔ ماتم
زان داغ بود به، که کشد روی فراهم

طوطی ز سخن بسته لب از طرز کلامش / کبک از روش افتاده، مگر دیده خرامش
داغم که ترا نشأهٔ حیرانی من داد / آن ساغر حیرت که بود آینه نامش
آن را که چو شمع آمده ای سرزده از در / روشن شده چون آخر صبح اوّلِ شامش[1]
بر صیدِ حرم ناز رسد مرغِ دلم را / تا چشم تو صیّاد شد و زلف تو دامش
این روزِ سیاهی که غم آورده مرا پیش / مشکل که کند زندگی خضر، تمامش
عادت شده مژگان مرا خویِ تپیدن / چون کار به سیمابِ سرشک است مدامش
آیا ز که پرسم خبر دوست، که قاصد / هرگز نرساند به من از رشک، پیامش
مرغ دلم از رشک هلاك است، که خورشید / آموخته چون مرغ به طوف در و بامش

در عشقِ بتانم مژه بی اشک مبادا
بادا همه غم، لیک غم رشک مبادا

بی یار، کسی را سرِ گلزار نباشد / گلزار چه کار آید اگر یار نباشد
جایی نرود خستهٔ عشق تو که آنجا / صحّت، مددِ علّتِ بیمار نباشد
پیکان تو گفتم کند این کار، وگرنه / خون ریختنم بر مژه دشوار نباشد
چون لاله ز هجران تو بخت سیهم را / خون می رود از دیده و بیدار نباشد[2]

۱- این بیت و نیز بیت هفتم، تنها در نسخهٔ ت آمده است .

۲- این بیت و بیت بعدی، تنها در نسخهٔ ت آمده است .

ما موی زیادیم به هر دیده، وگرنه — هرگز مژه بر چشمِ کسی، بار[1] نباشد
هنگامِ تماشای تو بر هم نزنند[2] چشم — از آینه ترسم که گرفتار نباشد!
خواهم گره زلف تو[3] در کار من افتد — تا شانه به گیسوی تو در کار نباشد
تو گلبن این گلشن و من مرغِ گرفتار — باید ز ملاقاتِ مَنَت عار نباشد

نقّاش به هر جا که کشد صورتِ سروی
آن نیست که بر وی نکشد شکلِ تذروی

ما را نبود هیچ غمی، غیرِ غمِ عشق — گیریم کمِ خویش و نگیریم کمِ عشق
بی غم نگذارد که برآید نفس من — شرمنده‌ام از مرحمت دم‌بدم عشق
بس خانهٔ سنگین که ز هم ریخت چو کعبه — یک خشت نیفتاد ز بیت الصّنم عشق
جز حسنِ بتان در نظرش هیچ نیاید — هر دیده که همّت طلبد از کرم عشق[4]
مانند حبابی که به گرداب کند میل — آید حرم کعبه به طوف حرم عشق
چون حلقهٔ زلفیم، نظر بر نظر حسن — چون سایهٔ شخصیم، قدم بر قدم عشق
جز لختِ دل و خونِ جگر قسمت ما نیست — گویا که قضا رفته، قلم بر قلم عشق[5]
عشّاقْ حزینند ازین غم، که مبادا — از معدلت شاه شود[6] کم، ستم عشق

فرمانده دیوان قضا، شافعِ محشر[7]
سلطان خراسان، علی موسیِ جعفر

۱- در اصل: یار، سهو کاتب.
۲- ن: نزنم ۳- ت، ن، ج: موی تو
۴- این بیت و بیت بعدی، تنها در نسخهٔ ت آمده است.
۵- اصلاح و تکمیل این بیت و بیت پس از آن، به کمک نسخهٔ ت میسّر شد. کاتبان نسخ دیگر، دو بیت را در هم آمیخته و به صورت مغلوط زیر درآورده‌اند:
عشّاق حزینند ازین غم، که مبادا — بیهوده گذارند قلم بر قلم عشق
در نسخ ن و ل، دو کلمهٔ بیهوده گذارند (که براستی بیهوده بوده!) نانویس مانده است.
۶- فقط ت: شوم، سهو کاتب بوده. اصلاح شد.
۷- متن مطابق ت. در نسخ دیگر، دو مصراع با تقدیم و تأخیر آمده‌اند.

ای آمده چون جدّ و پدر، صاحب لولاك وی خاك درت سجده گه انجم و افلاك
هر دل که نظر کردهٔ خدّامِ درِ توست آلوده نگردد به هوس[1]، چون نظر پاك
هر سینه که سودا زدهٔ مهرِ تو باشد چون صبح، مبارك بودش پیرهن چاك
زهری که در انگور تو کردند، عجب نیست گر آبله جوشاندَم از دل چو رگ تاك
هر کس ز تُنُک حوصلگی سر ز درت تافت چون شیشهٔ ساعت بودش دیده پر از خاك
آسوده شمارند بتان عاشق خود را زیرا که به عهد تو نباشد دل غمناك
در فکرِ سخن، گرد تو گردم، که زداید[2] فیض حرمت زنگ ز آیینهٔ ادراك[3]
امنند مقیمان درت از بدِ گردون مرغان حرم را نتوان بست به فتراك

خرّم دل آن کس که به سودای تو میرد
این روضه وطن سازد و در پای تو میرد

رضوان صفتانی که درین روضه به پایند[4] سرو چمن قدس و گل باغ رضایند
در علم و عمل، پیروِ اولاد رسولند در فضل و هنر، مظهر احسان[5] خدایند
آن خضر نژادان که پیِ سجده فلک[6] را از نقشِ جبین، سوی درت قبله نمایند
از دیدهٔ خود آرَدشان طاس، ملک[7] پیش هرگاه به مقراض، سر شمع ربایند
در روضهٔ فردوس، به اکراه نشینند آن قوم که پروردهٔ این آب و هوایند
گویند به ابروی هنر، درسِ اشارات عیسی نفسان تو که قانونِ شفایند
از سایهٔ دیوار تو گیرند سعادت این طایفه مستغنی از اقبالِ همایند
چون شخصِ خرد، مردمک چشمِ یقینند چون نورِ یقین، آینهٔ صدق و صفایند

ای حلقهٔ خدّامِ درت، حلقهٔ دیده
حقّا که در کعبه چنین حلقه ندیده

۱- ن، ل : ز هوس ۲- ل : نخواهد
۳- ایضاً : بر آیینهٔ . . .
۴- متن مطابق ت، در سایر نسخ، به سهو : بیایند ۵- ك، ج : انوار
۶- در اصل : ملک، با توجّه به بیت بعدی اصلاح شد . بیت، تنها در نسخهٔ ت آمده است .
۷- متن مطابق ت . نسخ دیگر : فلک، که خطاست .

ای روز جزا، معرکه‌آرای شفاعت / دارند همه از تو تمنّای شفاعت
امّیدم اگر از تو نباشد، ز که[1] باشد / من غرقهٔ عصیان و تو دریای شفاعت
افسرده نیَم از گنهم، کز تو شود گرم / هنگامهٔ رحمت ز تقاضای شفاعت[2]
رحمت به کناری رود از عرصهٔ محشر / لطفت به میان گر ننهد پای شفاعت
ای راه سوی روضهٔ فردوس نموده / خلق دو جهان را به یک ایمای شفاعت[3]
در پردهٔ عصیان، دل ما زنگ گرفته[4] / بردار نقاب از رخ زیبای شفاعت
آبای تو هستند شفیعان و رسیده / میراث ازیشان به تو دیبای شفاعت
آن روز که محشر ز گنهکار شود پُر / خالی نگذاری ز کرم، جای شفاعت

تا هر که بود، جام می از حور بگیرد[5]
گو آتش سوزنده ز خمیازه بمیرد

حفّاظ حریم تو چو در زمزمه آیند / خون اثر از دیدهٔ داود گشایند
جاروب‌کشان حرمت از سر تعظیم / چون کلک مصوّر، مژه[6] را دسته نمایند
هر خطبه که نام تو در آن نیست، خطیبان / چون حرف غلط از ورق دل بزدایند
آیند ملایک به نگهبانی نعلین / زوّار تو هرگاه بدین روضه درآیند
بر چشمهٔ زمزم[7] نگشایند به رغبت / آن دیده که بر خاک کف پای تو سایند
هنگام تماشای حریم تو، ملایک / چون شمع ز تن کاسته، بر[8] دیده فزایند
نور از در و دیوار حریم تو توان رُفت / پیداست که خورشید و مه آنجا چه نمایند[9]

۱- ل: به که
۲- این بیت و بیت ۱۰ام، تنها در نسخهٔ ت آمده است.
۳- ت: بیت را ندارد.
۴- ت: دل تاریک گرفته، نسخ دیگر: دل ما رنگ نگیرد. به قرینهٔ معنی اصلاح شد
۵- ت: بدون نقطه تحریر شده. نسخ دیگر: نگیرد. متن تصحیح قیاسی است.
۶- ن، ل: همه (؟)
۷- ك، ج: کوثر
۸- ت، ن، ل: در
۹- ل، ك: آن حلقه نمایند (؟) ج: به سبب افتادگی برگ، این بیت و دو بیت بعدی را ندارد. ك نیز چنین است و این ابیات به خطّی دیگر در حاشیه افزوده شده.

این مشتِ دعاگو که ثناخوان قدیمند | از روضه نشینان[۱] تو محتاجِ دعایند

بر چرخ، مسیحا به تمنّای تو کوشد
خضر آبِ بقا از کفِ سقّای تو نوشد

بلبل به هوای تو[۲] ز گلزار گذشته | عاشق ز صفای درت[۳] از یار گذشته[۴]
آنجا که بود وسعت میدان جلالت | نی وهم گمان برده، نه دیّار گذشته
مهجورِ درت را به وطن یادِ غریبی[۵] | چون یادِ شفا در دل بیمار گذشته
دل شربت دیدار تو خواهد، نه زر و سیم | بیمارِ تو از شربتِ دینار گذشته
شاها! تو گواهی چو خداوند، که قدسی | جز مدح تو، دانسته ز هر کار گذشته
جز مدح تو در دفتر خود، ثبت ندیده | هرچند که بر نسخهٔ اشعار[۶] گذشته
دانسته ز سیما همه کس صورت حالش | درد دل این خسته ز اظهار گذشته
وقت است که قسمت به قبولش برساند | این میوه نه خام است و[۷] نه از کار گذشته

نی نی چه کسم من که کنم مدح تو انشا؟
مدح تو خدا گفته تبارك و تعالی

۱- ن، ل: صدرنشینان، متن مطابق ت.
۲- ن، ل: به نوای تو، متن مطابق ت.
۳- ایضاً ن، ل: به هوای . . .
۴- ك، ج: این بند را ندارند.
۵- ل: بوطنها و عروسی (!)
۶- ن، ل: دفتر . . .، متن مطابق ت.
۷- ت: و ندارد.

[در آستانهٔ عزیمت به هند سروده و تخلّص به مدح امام هشتم (ع) کرده است]*

(م، ت، ن، ل)

از کسی گر دیده‌ام رو، تیغِ جانان است و بس
گر دل من می خورد آبی، ز پیکان است و بس[1]

حاصل گردون به غیر از فتنه و آشوب نیست
فیضِ این بحر معلّق، موج طوفان است و بس

مرد، رنگین از هنر گردد، نه از یاقوت و لعل
پیشِ دانا، کندن کان، کندن جان است و بس

خار خشکم بر سر اخگر، ز من غافل مشو
آتشم موقوفِ یک تحریکِ دامان است و بس

در طریق ما نمی شویند خون را جز به خون
درد ما را باز درد عشق درمان است و بس

بس که تنگ است این فضا، چون غنچه بر روی دلم
باز گردد گر دری، چاك گریبان است و بس

هیچ کس از صنعت نقش بهار آگاه نیست
در چمن، جز دیدهٔ نرگس که حیران است و بس

بی وصال دوستداران، خانه کی روشن شود؟
گر بگویم راست، شمع خانه مهمان است و بس

---

* عنوان ت : ترکیب وداع وقت عزیمت هندوستان

۱ - در نسخ ن و ل، تعداد ابیات بندها کمتر از نسخ م، ت است . ت نیز بعضی از بیتها را ندارد .

نیســت آســان از دعــا فــیض اجــابت یافتن
این اثر مــخـصــوصِ دلهـای پریشــان است و بس
نگذرد جـــز بر ســـر من، حکم او بر دیگری
گــردن من چرخ را گــویی به فــرمـان است و بس
چون سخن رس نیست در گیتی، سخن ناگفته به
جوهری چون نیست، جای لعل در کان است و بس
ســبــزهٔ نامــهــربانی، جــای دیگر تازه نیــست
این کــیــا را خــرّمی در خــاکِ ایران است و بس
آنکه دامن می کــشــد گــاهی درین کــشــور مــرا
از طریق دوســـتی، خــار بیــابان است و بس
بهــر رفتن ســرنزد، یک نغــمــه از من ته دلی
از تهِ دل آنچــه بر می خــیــزد، افــغــان است و بس
قــسـمتم خـواهی به راه کـعـبه بر، خـواهی به دیر
قــبلهٔ من درگــه شــاه خــراســان است و بس

بی نیــاز آمــد ز قــیــدِ چین دامن، پای من
عــافــیت را جـامــه کــوتاه است بر بالای من

اوّل ار پهلو دهد، آخــر شــود پهلوتراش
چون مــه نو، غــافل از بازیچــهٔ گــردون مــبــاش
رفتن از یاد فلک یکبــارگی هم خــوب نیــست[1]
هیچ کس را سـینه از دسـتش مـبــادا بی خــراش
شیشه می خندد ز عیش و جام می رقصد ز شوق
کی بود در بزم مــســتــان هیچ کس بی انتــعــاش؟

۱- ت: پُر خوب نیست

از حریم چرخ بیرون نه قدم مردانه وار
تا به کی باشد کسی زال فلک را خواجه تاش
چیست گردون، لاشه‌ای افتاده در راه عدم
بر فراز او زحل چون زاغ بر بالای لاش
همچو صیّادان کسی تا کی نشیند در کمین؟
بر سر خوان لئیمان بهر صید نان و آش
ای که می گویی ندارد کس چو من تاب جفا
در طریق عشق، با من یک قدم همراه باش
گر به عیّوقم رساند سر، نخواهد داشتن
خرمن سبز فلک پیشم بهای کاهِ ماش
مدّعی را سرد شد بسیار بازار حسد
اندکی با من فلک زین بهترك می بود کاش
اخترم بسیار بد می گردد ای اخترشناس
اختر دیگر دو روزی کاش بنشانی به جاش
پی به حالم برده گردون، چون توانم بود امن؟
دوستان رحمی، که رازم پیش دشمن گشته فاش
اختلاف سیرِ چرخم مختلف احوال کرد
رشتهٔ هموار را یکدست می‌آید قماش
تنگ چشمیهای گردون کرده برمن کار تنگ
ورنهٔ من هرگز نمی نالم ز تنگیّ معاش
لذّت فقر ار بداند، ننگِ دنیا کی کشد؟
پهلوی آن را که نقش بوریا باشد فراش
رام نتوان کرد با خود نیکبختی را به زور
دولت جاوید آن باشد که آید بی تلاش

گر وطن صد سال ریزد خاكِ خواری برسرم
گر دهم خاکش به خون هفت کشور، کافرم

کعبه جایی دیگر و بتخانه جایی دیگرست
عشقبازان را دل دیوانه جایی دیگرست

حرف زلفش نیمه ماند و روز محشر شد تمام
قصّه کوته، جای این افسانه جایی دیگرست

دل درون سینه و داغش نمی دانم کجاست
خانه اینجا و چراغِ خانه جایی دیگرست

باشد ارزانی به زاهد، مجلس اربابِ شید
بهر رندان، گوشهٔ میخانه جایی دیگرست

صورت مجلس ندانم دست چون برهم[1] دهد
باده جایی دیگر و پیمانه جایی دیگرست

عاقلان را گرچه جایی خوشتر از معموره نیست
پیش مجنون، گوشهٔ ویرانه جایی دیگرست

با هم اسباب فریب آسمان هم جمع نیست
دام این صیّادْ جایی، دانه جایی دیگرست

بس که برهم خورده بزم اتّفاق دوستان
شمع جایی دیگر و پروانه جایی دیگرست

طعنهٔ ناصح نیازارد دل از جا رفته را
سنگ جایی دیگر و دیوانه جایی دیگرست

گر خردمندی، ز ما دیوانه طبعان دور باش
جلوه گاه مردم فرزانه جایی دیگرست

هر کسی جوید مقام خویش، ای بلبل مرنج
گر سمندر گوید آتشخانه جایی دیگرست

سینه از پیکان پُر و دل می کند در دیده سیر
خانه پر مهمان و صاحب خانه جایی دیگرست

۱- م، ل : درهم، متن مطابق ت، ن .

رشک معشوقی نگر، کز اضطراب بزمِ وصل
گیسوی بخت مرا چون شانه جایی دیگرست

پرتوی چشم جهان را از چراغ طور، بس
جرعه ای زین می، برای عالمی مخمور، بس

دستِ غربت می کشد جیب من شوریده حال
می برم از دامن خاك وطن، گرد ملال
شاد زی ایران، که کردی ناتوانی را زبون
جوش زن دریا، که کردی قطره ای را پایمال
ای حضر، نقش کمی انداختی، خَصلت حرام
ای سفر، بردی حریف خویش را، داوت حلال
گو حضر جام مروّق نوش بی من روز و شب
گو سفر دلق مشقّت پوش با من ماه و سال
نامهٔ تکلیفِ هندم پیشتر زین، عمرها
بر سر قاصد معطّل بود چون شاخِ غزال
این زمان چون خامه پیغامِ زبانی گر دهند[1]
دل پی پرواز بگشاید درون سینه بال
پیشتر زین، در مذاقم بود یادِ هند تلخ
این[2] زمان جز حرفِ هندم خوش نمی آید مقال
پیش من، خاك وطن بهتر ز خون غربت است[3]
لیک با قسمت کسی را نیست یارای جدال
وه کجا رفت آنکه از غیرت نمی دادی رهش
از کتابم گر گشودی کس به عزم هند، فال

---

۱ – ت : دهد
۲– کاروان هند : وین
۳– ایضاً : . . . وطن خوشتر ز خوان . . .

این زمـان، چـون آسـمـان دانم توقّـف را حـرام
من کـه جـز در کـعـبـه سـعی خـود نمی دیـدم حـلال
پنجـهٔ قـسـمـت به صـد زورم گـریبـان می کـشـد
از خـراسـان جـانـب کـابل، پـس از پنجـاه سـال
از خـوشـی چون نی نمی نالم در این عـشـرتسـرا
پـیـچ و تـاب روزگـارم نـاتـوان دارد چـو نـال
می کـشـد دسـتم ضـرورت، ورنه عـاقل کـی کند
ترك فـرزند و وطـن هرگـز برای جـاه و مـال
بی تعلّق باش اگـر مـردی، کـه مـردان گـفـتـه اند
زیر بـار منّت آرد مـرد را بـار عـیـال
برده[1] از جـا آرزوی شـیـوه های غـربتم
گـو وطـن برمن مـپـیـمـا بیش ازین[2] غنج و دلال
حـبّـذا اهل خـراسـان، مـرحـبـا اهل عـراق
این دو مـحـفـل را نبایـستی چـو من مـدحـت سگال
از جـمـال شـاهـد فکرم بـه دست نکـتـه سنج
پرده بگـشـا تا ببـیـنی آفـتـاب بی زوال
صـورت جـان می کـشم، امّـا نیَم مـانی لقب
خلقِ مـعنی می کنم، امّـا نیَم صـاحب کـمـال
از سـرود نالـهٔ من علـویـان غـافـل نـینـد
داده ام زین نغـمـه عـمـری قـدسـیـان را گـوشـمـال
مـهـربـانیـهـای خلقم گـشـتـه رهـبـر، نی[3] طمع
کـافـرم گـر چون جـواب افـتم بـه دنبـال سـؤال

۱- ن، ل : برد

۲- نسخه ها : بعد ازین، متن مطابق کاروان هند .

۳- ن : نه

ناوک خرسندی‌ام چشم هوس را کرده کور
عقدهٔ صبرم زبان آرزو را کرده لال
نکتهٔ سیراب من، چشم طلب را کرده سیر
جسمِ زارم گشته دندان قناعت را خلال
همّتم را جز توکّل، توشه‌ای در کار نیست
نیست امّیدم درین ره جز به لطف ذوالجلال
چون قلم برخیز قدسیّ و سخن در راه گوی[1]
تا به کی دردسر مردم دهی زین قیل و قال

پیش ازین ایّام، استغنای من زین بود بیش
شرمسارم کرد بخت آخر[2] ز استغنای خویش

خیز قدسی، بیش ازین در قیدِ این کشور مباش
مدّتی بودی گرفتار وطن، دیگر مباش
جغد در ویرانه چون جا می‌دهد دیوانه را
سایهٔ بال هما یک چند گو بر سر مباش
بانگِ مطرب شد مکرّر، بر قدم گلبانگ زن
مهرهٔ سعی تو گو جاوید در ششدر مباش
محنت و رنج سفر یک چند دور از راه نیست
بیش ازین چون مردم آسوده، تن پرور مباش
رهروان را بس دلیل راه، چشم راست بین
چون قلم، خضر ره کس، گو خطِ مسطر مباش
خویش را بر قلب دریا زن، کم از طوفان نه‌ای
از برای قطره‌ای، ممنون چشم تر مباش

۱- ت، ن، ل : گو
۲- ن، ل : آخر بخت

در وطن[۱] گر تنگ شد جایت، سفر کن اختیار
در دل دریا گره، چون آب در گوهر مباش
عاقبت، پابستگی دلبستگی بار آورد
گر رود کشتی به طوفان، تابع لنگر مباش
گو کسی کز باغبان پرسد که در باغ جهان
سایهٔ برگی چه شد، گو نخلِ بارآور مباش
ای سحاب فیض، بهر تشنگان این سراب
آبِ باریکی چه شد، گو بحرِ پهناور مباش
می روم تا سر ز جیب خاکساری برکنم
چند روزی گو لباس عزّتم در بر مباش
عمرها پیشش به روی خار و خس خندیده‌ای
گر کند سر گریه‌ای، ای گل ز بلبل تر مباش
خاك پایم گر بخوانند اهل این کشور، چه باك
چون منی را، پایه گو از آسمان برتر مباش
می روم از صفحهٔ ایران، تکلّف برطرف
مدّ انعامی به نامم گو درین دفتر مباش
عیب مشمر گر فکندم اطلس گردون ز دوش
اخگر سوزنده گو در زیرِ خاکستر مباش
خطبهٔ افتادگی بشنو، غرور از سر بنه
اینقَدَرها پایه بر خود چیده چون منبر مباش
بادهٔ صاف حریفان، بزمِ ایران را بس است
سهل باشد، گوچومن دُردی درین ساغر مباش

رفتم و برداشتم از خاطر یاران غمی
جز رضای من، به فعل آمد رضای عالمی

---

۱ – کاروان هند: در حضر

کاش چون مجنون مقیم کوه و صحرا بودمی
تا نمی دیدم رئیس شهر و ده، تا بودمی[1]

کردمی کسب شرارت گر چو اهل روزگار
عزّتم زین بیشتر می بود، هر جا بودمی

این که معنی پرور و موزون و سیرت دوستم
کاش ناموزون و بی معنیّ و رسوا بودمی

لطفها وا می کشیدم من هم از گردون، اگر
این که هستم از خراسان، از بخارا بودمی

اهل دنیا کودنند و آسمان کودن پرست
وای برحالم اگر من هم ازینها بودمی

ذهنِ وقّادم غبار مولویّت برنداشت
کودنیّت گر مدد می کرد، ملّا بودمی

چشمه سار علم دارد چون سرابم جلوه گر
شبنم جهل ار مدد می کرد، دریا بودمی

از ازل گر پستی فطرت به دادم می رسید
تا ابد از نُه فلک در قدرْ بالا بودمی

آسمان هرگز به کین من نمی بستی کمر
گرنه از اهل هنر مشهورِ دنیا بودمی

. . . .

. . . .

---

۱ – این بند ناقص از کاروان هند (ص ۱۱۱۵) برگرفته شد . استاد گلچین مرقوم داشته اند از شکوائیّه ای است که قدسی پیش از رفتن به هندوستان سروده . این چند بیت به عنوان شاهد انتخاب شده است . از سرنوشت نسخهٔ مأخذ که متعلّق به مرحوم عبدالحسین بیات بوده است ، خبری در دست نیست . جای دقیق این بند را نمی دانستم، به حدس و گمان متوسّل شدم . این ابیات ، عیناً در رسالهٔ آقای دکتر احمدشاه هم ـ ظاهراً به نقل از نشریّهٔ فرهنگ خراسان ـ آمده است .

لعل و گوهر نیستم کز بحر یا کان می روم
قطرهٔ اشکم، ز مژگان سوی دامان می روم[1]

نیستم گلبن که پابرجا بمانم در چمن
خارِ خشکم، با صبا افتان و خیزان می روم

من که در ایران نمی آیم به کار هیچ کس
با چه استعداد، سوی هند از ایران می روم؟

اعتبار جنسِ یوسف نیست کالای مرا
سوی مصر از ساده لوحیها ز کنعان می روم

آبرو در کار دارم، گر وطن گر غربت است
تا نپندارند مردم کز پیِ نان می روم

موجِ بحرم خوشتر از چین جبین مردم است
تا نپنداری پیِ گوهر به عمّان می روم

پایِ طاقت نیستم، چون زحمت دامن دهم؟
پنجهٔ شوقم، به اندازِ گریبان می روم

ناتوانتر داردم گردون ز کلکِ مو، ولی
هر طرف پیش آیدم راهی، به مژگان می روم

مژدهٔ وصل غریبی بر دلم آید گران
از وطن با آنکه با صد داغِ حرمان می روم

پا به دامن می رود کشتی نشین، وز گریه من
نیستم کشتی نشین و پا به دامان می روم

گرچه نتواند به جایی رفت پنهان آفتاب
چون هلال، از ضعف، من پیدا و پنهان می روم

رهنوردان بلا را ناله خضرِ راه، بس
می کنم افغان و از دنبال افغان می روم

---

۱ - ت : چهار بیت از این بند را ندارد و در مقایسه با بندهای دیگر، ناقص تر است .

نیستم کشتی که باشد آرزوی ساحلم
موجِ گردابم، به جولانگاهِ طوفان می روم

رفتنم دشوار و نارفتن ازان دشوارتر
سرسری مشمار اگر گویند آسان می روم

پای در دامن مکش ای همسفر، کاین راه را
گرچوصبحم پا کند سستی، به دامان می روم

ربطِ باطن چون بود، از دوری ظاهر چه باك
در خراسانم همان، گر از خراسان می روم

مورم، امّا گر دهد گردون به دستم اختیار
کی پی خاتم سوی ملک سلیمان می روم

خلق می دانند با من چرخ چون سر می کند
گر کسی نشماردم قانع، که باور می کند؟

در سرم بیهوده چندین نیست سودای سفر
در وطن تا کی بود خرجم ز بالای سفر؟

مدّتی شد هرکه را می بینم از اهل وطن
می کند بیش از رفیقانم تقاضای سفر

من ندارم تاب غربت، ورنه از احوال من
هرکه رمزی یافت، سویم کرد ایمای سَفر

چند روزی گرچه از مشکل پسندیهای من
شد حَضَر را دردِسر کمتر، ولی وای سفر

باز از کنعان نمی دانم که بیرون می رود
اینقَدَر دانم که می بوسد حَضَر، پای سفر

مهربانیهای یارانم دلیلِ راه شد
ورنه من هرگز نمی کردم تمنّای سفر

خودپسندی عیب باشد، ورنه می گفتم صریح
مجلس آرای حَضَر شد چهره آرای سفر
چشم بر لطف خدا دارم، نه سعی ناخدا
کشتی خود را فکندم خوش به دریای سفر
مصر گردد، هرکجا افتم، ز جوش مشتری
کی کند جنس هنر نقصان ز بالای سفر؟
مهرِ قسمت پرتوی افکند گویی بر دلم[1]
ورنه بر حبّ وطن نگزیدمی رای سفر
نسخهٔ حبّ وطن می خواندم اوّل، این زمان
روزگارم می دهد تعلیم انشای سفر
ای که می گویی سفر دارد مشقّت بی شمار
گر بود همراهْ لطفِ شه، چه پروای سفر
تا نگیرد اوّل از شاه خراسان رخصتی
هیچ کس را از خراسان نیست یارای سفر
عزمِ رفتن گر مسافر را به فرمانش بود
کی تواند زَد اقامت تیشه بر پای سفر؟
حفظِ او گر کاروانسالار باشد، دور نیست
بگذرد گر بی خطر در دل، تمنّای سفر
خوش بود عزم مسافر، خاصه ایّام بهار
خیمه بیرون زن، که شد وقت تماشای سفر
تا سفر کردم من از ایران، اقامت شد ضعیف
این عزیمت، عالمی را کرد اغوای سفر
من که بیرون رفتن از دروازه پشم کفر بود
این زمان افکنده ام در شهر، غوغای سفر

---

۱ – ن، ل: . . . بر دلم افکند گویی پرتوی

تا جوانی بود، می‌انداختم خود را ز راه
باز شد چون صبح در پیری مرا پای سفر
همّتی ای دوستان، فسخ عزیمت چون کنم؟
رخت بر دروازه و یاران مهیّای سفر

هرکجا افتم، سجود این درم مقصود باد!
گرچه رفتن دیر شد، یا رب که رجعت زود باد!

می‌روم زین آستان و خاك بر سر می‌کنم
می‌برم نام وداع و رخ به خون تر می‌کنم
سایهٔ دستی ز خدّامت گر افتد بر سرم
با کلاه کیقبادی کی برابر می‌کنم؟
من که رویم نیست چون آیینه در آیینه دان
با چه رو اندیشهٔ رفتن ازین در می‌کنم؟
نامِ قندیل حریمت می‌برم، وز تیرگی
صبحِ صادق را وبالِ جانِ خاور می‌کنم
نامه از هرجا فرستم سوی این در، خود ز شوق
بال برمی‌آرم و کارِ کبوتر می‌کنم
دشمنان بردند از راهم به حرفِ دوستی
ساده‌لوحم، هرچه می‌گویند باور می‌کنم
گشته خون مردم چشمم ز بی‌مهریِ سفید
من چو طفلانش خیالِ شیرِ مادر می‌کنم
چشم برخوان فلک دارم، زهی دون همّتی
کز تهی‌چشمی کمینِ صیدِ لاغر می‌کنم

نقشِ هندم خوش نمی آمد، کنون خود می کشم
با همه انکارِ بت، چون[1] کارِ آزر[2] می کنم؟
شکوهٔ بیدادِ گردون[3]، قصّه ای ننوشتنی ست
می رسد دوران به سر، تا من قلم سر می کنم
دارد از گرداب طوفان حلقه ها در گوش من
خدمتِ دریا نگویی بهرِ گوهر می کنم
ترسم افتد بخیهٔ شیّادی ام بر رویِ کار
ورنه چون گل چند روزی خرقه در بر می کنم
گر دماغم را پریشانی نیندازد ز کار
از دُرِ معنی، جهانی را توانگر می کنم
از چه یا رب شب به شب چون ماهِ نو در بالش است؟
آرزوی هند را چندان که[4] لاغر می کنم
غافل است از مدحِ رایت، چرخ پندارد که من
صفحهٔ خورشید و مه را فردِ دفتر می کنم

از تو دارم آرزوی بازگشت این جناب[5]
آنچنان کز حکمِ جدّت باز گردید آفتاب

ای غبار آستانت سرمهٔ روح الامین
نقشِ نعلینت سلیمان را بود نقشِ نگین
سوی این در، هر کجا افتم، ز یُمن مدحِ تو[6]
می توانم نامه بستن بر پرِ روح الامین

۱- ن، ل : خود
۲- نسخه ها به استثنای ت : آذر
۳- ن، ل : دوران
۴- ن، ل : هرچند
۵- م : بازگشتی ای جناب، سهو کاتب بوده .
۶- ن، ل : به یمن . . .

می شود حال دلم خاطرنشانش[1] موبمو
شانهٔ گیسویت افتد گر به دست شانه بین

حال من تا بر مقیمان درت روشن شود
سرنوشتم را براین در، گرده کردم از جبین

بعدِ چندین ساله مدحت گستری، زین آستان
می کشد قسمت عنانم را به ملک هندوچین

بعدِ چندین آشنایی با مقیمان درت
می برد بختم که با بیگانه سازد همنشین

گر نیاساید کسی در سایهٔ ایران، چه عیب
سایهٔ گردون نیفتد از بلندی بر زمین

کف بریدنهای ما شد آشکارا، ورنه چرخ
دست چندین کس شکست و بسته شد در آستین

من یکی از بندگان حلقه در گوش توام
دستِ خدمت برمیان، داغِ غلامی بر جبین

پادشاه ملکِ فقرم، با سلیمانم چه کار
هست نقشِ بوریا پیشم به از نقشِ نگین

از بدِ ایّام، درویشی پناه من بس است
برنخیزد با چو من افتاده ای، دشمن به کین

ناخن دقّت چو در مدحت زنم بر تارِ فکر
شاید ار از شش جهت آید به گوشم آفرین

می روم زین شهر، تا در گوشهٔ صحرای سعی
پای در دامان[2] کشم چندی، ولی دامان زین

هیچ کس از سرنوشت من سری بیرون نکرد
بارها این صفحه را دادم به دست آن و این

۱– ل : خاطرنشانت، م، ت : بیت را ندارند .

۲– م، ت : دامن

اعتبار تیره بختان، هرکجا باشد، یکی ست
کی تواند سایه را کس برگرفتن از زمین
اینقَدَر دانم ز اشک خود، که هنگام وداع
گریه‌ام، با نوح، طوفان را کند کشتی نشین
تا چه پیش آرد فراق درگهت چشم مرا
سیل اشک من خبر خواهد رساندن بعد ازین
جای خدّام تو در چشمم همان خالی بود
گر مسیحا آید از چرخِ چهارم بر زمین

قسمتم گر دیر خواهد شد و گر بیت الحرام[1]
مدحِ خدّام تو خواهد بود وردم، صبح و شام

باشد آن روزی که باز آیم سوی این بارگاه؟
روی خود را شُسته بینم بر درت از گردِ راه
باشد آن روزی که برگردم به سوی این حریم؟
هم بدان سرعت که سوی دیده برگردد نگاه
باشد آن روزی که باز آیم به کف جزوِ مدیح؟
بر درت می خوانده باشم با زبان عذرخواه
باشد آن روزی که چون سوی خودم خوانی ز دور
سرکنم از دیده اشک و برکشم از سینه آه؟
باشد آن روزی که بار دیگر از بخت بلند
دیده باشم خویش را در ساحت این بارگاه؟
باشد آن روزی که برگردیده باشم از سفر؟
وز بدِ چرخ از مقیمان درت جویان پناه

---

۱ – ل: ... خواهد بود گر دارالسّلام، ن: خواهد شد وگر ...، نسخهٔ م نیز چنین بوده و در حاشیه ـ به صورتی که در متن آورده‌ایم ـ اصلاح شده است.

در حصول این مطالب، ای مراد هر دو کَون
نیست چشمم جز بر احسان تو و لطف اله
می فتد آخر سیاهی همچو داغ از اخترم
گر بود لطف تو، باکم نیست از بخت سیاه
با ضمیرت مشکل است از روشنایی دم زدن
می کند از خیرگی، صبح آرزویی گاه گاه
در ثنایت ربعِ مسکون سخن، ملک من است
چار رکن این حریمم بس درین[1] دعوی گواه
غیرت مدح توام افتاده بر گردن، ازان
بر سر هم چیده ام معنی، ز ماهی تا به ماه
دست اگر از کار افتد، آستین گیرد عنان
پا اگر از راه ماند، می رود چشمم به راه
با جهانی[2] معصیت، عفو ترا آرم شفیع
کوه را از جا برانگیزم به عذر[3] برگ کاه
شال پوشان درت را از حقارت در نظر
اطلس گردون ندارد قدرِ یک ترکِ کلاه
عرضِ حالی کرده انشا خامهٔ قدسی به شعر[4]
ورنه می داند که جای گل نمی گیرد گیاه

می کند محروم ازین درگه، منِ دلریش را
چرخ خواهد یافتن آخر جزای خویش را!

۱- ل : بر این
۲- م، ت، ل : جهان
۳- ایضاً : بقدر، سهو کاتبان .
۴- ن، ل : ز شعر، ت : نه شعر

[در شکایت از احوال خود]*

(م، ت، ن، ل)

سنگ زیر سر ز سرگردانی ام سنگ آسیاست
کس نمی داند که روز من کجا، روزی کجاست[۱]
رشک دارد غیر بر من با وجود حیرتم
دیده ام را دیدهٔ دیگر چو عینک در قفاست
دوستان نقش مرا برخاك نتوانند دید
با وجود آنکه چشمم دشمنان را نقشِ پاست
من که در عریانی ام باکی نبود از هیچ بند
در لباسم این زمان اندیشه از بند قباست
شهرِ خاموشان گمان دارد جهان را گوشِ کر
صاحبان هوش دانند این چه طبل پر صداست[۲]
همّت پستم مرا محروم کرد از کامِ خویش
میوه نارس نیست، دست بینوایان نارساست[۳]
هیچ کس فیضی نبرد از شاهدان این چمن
لاله را داغ دل و گل را پریشانی به جاست

---

* عنوان ت : ترکیب بند وقت روانه شدن به جانب عراق حسب الامر شاهی (؟)

۱- هشت بیت آغازین از نسخهٔ م ساقط است .

۲- از نسخهٔ ت افزوده شد .

۳- ت : دست ناتوانان . . .

خود گُزیدم اختر خود را، چه شد، گو تیره باش
لاله را جـز انتـخـاب داغ کـردن، بد نماست
بر سـر راه تو خلقی را ز گـرد انتظار
مردمـان دیده زیر خاك، چون مردم گیاست
نغمه بر گوش لئیمان زن، که در گوش کریم[1]
خـوشـتـر از آوازهٔ داود، آواز گـداست
بر ضمیر روشنم، روشندلان حسرت برند[2]
گـوییا صبحم که چشمِ آفتابم در قفاست
عاقبت بر روی رندان هم دری خواهد گشود
می کند کاری دعای می پرستان گر دعاست
گنج دولت یافت هر کس کُنج درویشی گرفت
بر بسـاطِ دهر[3]، نقشِ بُرد، نقش بوریاست

اهل دنیا در به روی اهل خـواهش[4] بسته اند
بر سـفـالِ نو، زنَم، راه تراوش بسـته اند

گـر ترا باشد ز حال[5] می پرستان آگـهی
خواه چشم از نور خالی، خواه جام از می تهی[6]
شیشه می داند چه خونها کرده در کار قدح
کس ندارد غیـرِ دل از حـالِ چشـمم آگـهی
گـو مکش دامن خیالت از ضمیر روشنم
زانکه هست آیینهٔ بی عکس، چون جام تهی

۱- فقط ت : کرم، اصلاح شد .
۲- ت : خورند
۳- م، ت : فقر
۴- ن، ل : دانش
۵- م، ت : راز
۶- ن، ل : ۹ بیت از این بند را دارند .

بگذری سوی من و گویی که بیتابی مکن
دست بر دل می‌نهم، چون[1] پا به چشمم می‌نهی
نگذرانیدی هنوز از آسمان بیشم، چه شد
خلق اگر دانند قدرم را بلند از کوتهی
از تهی چشمی برد بر آبِ باریکم حسد
آنکه چشمش چون حباب آماس کرد از فربهی
با وجود تیره بختی، روزگارم بد نشد
در سیاهی، لاله را داغ آورد رو در بهی
من سیه بخت و تو روشندل، مکن تقلید من
خیمه کی وارون زند چون لاله، ماه خرگهی؟
کی بود یک برگ بی پیوند بر شاخی، چرا
تهمت آزادگی بستند بر سرو سهی؟
بر عیار من نظر کن، با حریفانم مسنج
قلب ده پنجی نسنجد کس به نقدِ ده دهی
پنجهٔ سعیَم ز مزدوری ندارد آبله
پوست از دست تهیدستان کُند پهلو تهی

از در دلها گدایی ننگ و نام آورده ایم[2]
تا به صدخون جگر، صبحی به شام آورده ایم

نیست ما را طاقت دوری ز جانان بیش ازین
وصل گو مپسند بر دل داغِ حرمان بیش ازین[3]
گر بگریم خون، نمی‌پرسند احوال مرا
آشنایی چشم دارم زآشنایان بیش ازین

۱- م، ت : گر ۲- ردیف ت : آورده‌ام
۳- ن، ل : این بند را ندارند .

مانده نقش پنجه اش بر روی من، چون نقش نان[1]

کس ندارد یاد، سیلی خوارِ دوران بیش ازین

رخت ازین منزل به صحرای قناعت می کشم

در سرای سفله نتوان بود مهمان بیش ازین

پنجه ام چون غنچه هرگز از گریبان دور نیست

دست کس الفت ندارد با گریبان بیش ازین[2]

هر کجا اشکی بود، جمع است در دامان من

آسمان را کی بود اختر به دامان بیش ازین؟

شد بهار و رازهای لاله و گل غنچه کرد

عقده در خاطر نشاید داشت پنهان بیش ازین

می گریزم از خرد، تا بشکفد طبع از جنون

یوسف خود را نمی خواهم به زندان بیش ازین

تا به کی عرض تمنّا بر در گردون برم؟

شیشه را نتوان زدن پهلو به سندان بیش ازین

چون غم بی غمگساریها نیفزاید، که بود

چشمِ غمخواری مرا از غمگساران بیش ازین

نسبت ناقص به زلف او، نمی آید به کار

کاش می کردم دل خود را پریشان بیش ازین

گر نه در ترتیبِ حالش آسمان بد می رود
با دلِ پرخون چرا قدسی ز مشهد می رود؟

با وجود تیره بختی، ساختم با روزگار

داغ خود را در سیاهی خشک کردم لاله وار[3]

۱- م: روی نان، متن مطابق ت. ۲- ت: بیت را ندارد.

۳- ن، ل: ۱۰ بیت از این بند را دارند.

بس کـــه دارد آســـمـــان هـر دم به رنگ دیگرم
بی حنا، دســتم برآرد رنگ، چون دست چنار

می نمی نوشم ز سـاغـر گـر[1] نیـارد دردِ سـر
گل نمی چینم ز گلبن تا[2] نبـاشــد زخمِ خـار

گرچه پنهانم ز خـویش، امّا به چشم دیگران
از درونِ پرده ام چون مـــردمِ چشم آشکار

ابرِ بخت تیـــره ام بارد چو در دامـــان کـــوه
سبزه چون مژگان سیه روید ز طرفِ چشمه سار

نوبهـار آمـد کـه هرگـه وقت گل چیـدن شـود
چشمِ بلبل باغـبـان را افـتـد از گل برکنار[3]

ناخنم یک صـبح هـمـراهی کند گـر با صـبـا
در دل گلزار نگذارم گـــره یک غنچـــه وار

داغـهـای لاله باقی، خـارهـای گل به جـای
بهـره ام آخـر چه بود از گـشتِ باغ و لاله زار ؟

کـارِ صـیـقل بر نمی آید ز دستِ آسـتـین
کی توان زنگ از رخ آیینه رُفتن چون غـبـار ؟

داغ من تا نیک شد، برمن دل دشمن بسوخت
راست گفتند این که چشمِ بد کُند در سنگ، کار

در بیابان کـعبه پوشیـده ست و مجنون برهنه
دیده بیش از سنگ، عـاشق گـرم و سرد روزگـار

جـز به آتش دل نســوزندم، کـه روز بیکسی[4]
گـــر نماند دل، ازو داغی بماند یادگـــار

۱- م : تا
۲- ت، ن، ل : گر
۳- کذا، فقط م، و نیز ت : در کنار
۴- م، ت : . . . دل نه پیوندم که روز . . . ، سهو کاتبان . ن، ل : دل نسوزندم به روز . . . ، متن براساس این دو ضبط اصلاح شد .

عـیب نتـوان کـرد اگـر زیر و زبر دارد[1] فلک
شیشهٔ ساعت بود هر ساعتی بر یک قرار

آسمان قدّی به کین[2] می پرستان راست کرد
چون حریفان را زبون دید، آنچه گردون خواست کرد

دشمنان را سرزنش گر می کنم، حق با من است
جوهر تیغِ زبانم سرنوشتِ دشمن است[3]
سوختم من هم به پای شعله آخر همچو داغ
منّت آتش نه تنها شمع را بر گردن است
آسمان تا بود، ازو کس چشم برحاصل نداشت
گوییا این سبز طارم، سبزهٔ ته خرمن است
صنعتی دیگر ندارد شمع، غیر از سوختن
گویِ سرگرمی ربوداز دیگران، چون یک فن است
هرکه را زخمی ست، من چون مرهم آزارش کشم
جان هر دلخسته را گویی که جان من تن است
حیرتی دارم که دامان که گیرم روز حشر
من که خونم گاه در چشم و گهی در دامن است
سر نمی تابند از آتش، راستان، تا زنده اند
شمع را ناچار باید سوختن تا روشن است
بر سر دریا زند خرگاهِ نخوت چون حباب
قطره را چندان که مشتی[4] باد در پیراهن است
شعله را از مهربانی دل نسوزد بر کسی
نطفهٔ آتش ز بطن سنگ و صُلب آهن است

۱- متن مطابق ت. نسخ دیگر: گردد
۲- ن، ل: به خون
۳- ن، ل: ۵ بیت از این بند را دارند.
۴- فقط م، ت: مشت، اصلاح شد.

با وجـــــود آنکه این می دوزد و آن می دَرَد
پیشِ مردان، اعتبارِ تیغ بیش از سوزن است
گر بگویم راست، بی بلبل نمی آید به کار
با وجود آنکه گل، چشم و چراغ گلشن است

کس نپردازد به حال بینوایان چمن
غنچه دوزد بر قد[1] صد برگِ گل، یک پیرهن

راهِ بیرون شد مجو زین گنبد نیلوفری
آید از روزن بدین کاخ آفتاب از بی دری[2]
باد بر من لذّت بی غمگساریها حرام
گر دهم داغِ یتیمی را به مهرِ مادری
می کنم طوقی گدایی از گلوی فاخته
تا درین گلشن ز آزادان چو سروم نشمری
لب ز افغان بسته دارم تا دلم از خون پُرست
برنمی آید صدا از هیچ ظرفی در[3] پری
تکیه گاهم خار شد، رفت آنکه عمری پیش ازین
پهلویم را برگ گل کردی چو شبنم بستری
طولِ شب بسیار شد، گویا ز آه سرد من
صبح را در زیرِ دامن مُرد، شمع خاوری
چرخ، عمری گشت تا ماهی ز چاه آمد برون
یوسفی دیگر، مگر در خواب بیند مشتری
کی فزاید جوهر ذات، اعتبارِ عارضی؟
تیغ را جوهر نیفزاید ز دست جوهری

۱- ن، ل : بر تن
۲- ن، ل : ۹ بیت از این بندرا دارند.
۳- ن، ل : از

تا به مژگانم چو شمع از آتش دل روشن است
گو مکن روشن چراغم را سپهر از مُدبری
بی مدد چون نی نخیزد ناله ام از استخوان
بس که بر تن پوستم گردیده خشک از لاغری
صبح هرگز برنمی آرد نفس بی یاد من
حقّ تعلیمی بر او دارم ز پیراهن دری
بیستون از تیشهٔ فرهاد نالان شد، بجاست
گر بود بر شرطِ خسرو، خندهٔ کبک دری
راهرو ننهد قدم هرگز به راهی بی دلیل
سطر هم بر صفحه کج می آید از بی مسطری
می برد از یاد، شوقِ غربتم حبّ وطن
زانکه در کنعان ندارد چشمِ بینا مشتری
کاش بگذارد که پردازد به حالم[1] دیگری
چون ندارد مادر ایّام، مهرِ مادری[2]
کی کند در زیر دندان تو کار لقمه ای
من گرفتم خود چو ماهی تا به دندان جوهری

چون جوانی رفت، دل بردار[3] ازین دیرینه کاخ[4]
میوه بعد از پختگیها، بگسلد پیوندِ شاخ

از گرفتاری مرا یک جا بود آرامگاه
رشته برپا، کاش چون سوزن توان سر کرد راه[5]

۱- م، ت : بردارد ز خاکم
۲- در نسخ ك، ج که ظاهراً افتادگی دارند، تنها این بیت و بیت ترکیب آمده است .
۳- متن مطابق م، ت . نسخ دیگر : برکن دل ۴- ل : ویرانه . . .
۵- در نسخ دیگر ـ به غیر از م، ت ـ هفت بیت از این بند آمده . در دو نسخهٔ ك و ج، به طور مستقل نوشته شده است . بیت ترکیب در هیچ یک از نسخه ها نیست .

جامـهٔ بدبخـتی و نیک اخـتری چون دوخـتند
در لباس بخـت من، سوزن چو مژگـان شد سـیاه
گـرچه گـردون داد روزی چند، پهلـویی به وی
انـدك اندك مـی تـراشـد بـاز از پـهلوی مـاه
خـرمن امّـیـد من چـون دسـتـمـزد برق نیـست
می روم از کـشـتِ مـردم وام می گـیـرم گـیـاه
اینقَـدَرها خـانهٔ مـردم نمی کـردی خـراب
سـیل را گـر مـردم چشـمم نبـودی خـانه خـواه
بس کـه گـردد صـرفْ اوقـاتش پی آزار من
چرخ نتـوانـد بـه کـار خـویش انـدازد نگـاه
نظـم من در نـاتـوانی دسـتگیـرم چون نـشـد؟
رشـتهٔ خـود را نه آخـر می شـود گـوهر، پناه؟
کی برم هرگـز شـکـایت بر درِ روشـنـدلان
خـاطر آیینه طـبـعـان را نبـاشـد تابِ آه
بـر گـناه مـا چرا گـیـرند اربابِ کـرم؟
عـفـو از آمـرزگـاران، وز گنهکاران گناه
با اسـیـران، کـینهٔ خـوبان نبـاشـد تـه دلی
چشـمـشـان در جنگ، جـای آشـتـی دارد نگاه

[در مدح حضرت امام رضا (ع)
و اظهار اشتیاق به زیارت نجف اشرف]

(م، ت)

کی ز حال خویشم اندازد فلک از انقلاب ؟
آبِ گوهر کم نگردد، گر شود دریا سراب[1]
حیرتی دارم که روزم را چرا روشن نکرد
مطلعی چون صبح و حسن مطلعی چون آفتاب
خوشترست از طبعِ روشن، پیشِ شاعر شعرِ تر
جوهری را آب در گوهر، به از گوهر در آب
گوش بر نظمم ندارد کس درین جزو زمان
در کتابم جنسِ بابی بود، آن هم نیست باب
رفته است آوازه‌ام هرجا و من برجای خویش
دیده‌ام چون شمع بیدارست و پا در قیدِ خواب
راهِ بیرون شد نمی‌یابد نفس زین تنگنا[2]
چرخ را روزن مبارك نیست چون قصر حباب
غافلی از غیرت مرغ چمن ای باغبان
شیشه را از خون بلبل پر کنی، به کز گلاب

۱- نسخ ن، ل، ك، ج، تنها شش بیت از همین نخستین بند را دارند.
۲- ن، ل : تنگ جا، ك، ج : تنگ جای

می‌زند با شـــــــاهـدان باغ، لاف یکـدلی
آنکه صد رو باشدش چون غنچه زیر یک نقاب
ناقـــصـــان را باید آب تیــشـــه و باد خـــزان
چند باشـد سـرو نیم‌آزاد و نرگس نیم‌خـواب
مضطرب بودم، اگر در هجر اگر در وصل بود
شد حیاتم چون حیاتِ شعله صرفِ اضطراب
گـریهٔ مـســتانه از شـهرم برد بیخـود به دشت
گرچه دایم سیل از دشت آمدی مست و خراب
نخلِ خـشک من دواند ریشـه در آب حـیـات
در بیـــابانم من و دل می‌خـــورد در دجله آب

تا دلم از مـشـهـد مـوسـای کـاظم[1] یاد کـرد
مرغ روحـم چون کبـوتر، روی در بغـداد کرد

برگـــرفــتم تا به یاد زلفش از چشم آســتــین .
رفــتــه بود از چینِ دامن اشک تا دامــان چین
دیده از غـیـرت نمالم بر سـر کـویش به خـاك
سـایهٔ مـردم نخـواهم افـتـد آنجـا بر زمـین
تا غـمش از سینه بیرون[2] رفته، می‌سوزد دلم
شـمع را نشـنیـده‌ام پروانه باشـد جـانشـین
رتبـهٔ فـتـراك، بی‌بسـمل شـدن مشـكل بود
وای بر صیـدی کـه صیّادش نباشـد در کـمین
از پی تحـقـیقِ حـال خـویش، از ضـعف بدن
روز و شب بر استخوان دارم نظر، چون شانه‌بین

۱- فقط م، ت: موسی . . .

۲- م: برون، سهو کاتب .

فـتنهٔ گـردون برون آمـد ز زیر آفـتـاب
داد ازین خـاتم کـه دارد زهر در زیر نگین

ربعِ مسکون گر دهندت، بارِ منّت بر مگیر
دوش چون خـاتم منه زیر نگین واری زمـین

چون نمی بیند که دستش زیرِ سنگِ خاتم است؟
آنکه می بیند کـه دارد عـالمی زیر نگین

بشکنند خُم کـاش، تـا ننشـیند افـلاطون در او
خانه ویران به، کـه بیند دوستش دشمن نشین

زیردسـتان را چه پروای زبردسـتان بود
کی به تعظیم فلک از جـای برخـیزد زمـین

تازه شد فصلِ بهارِ سجده، برخاك دری
کز نسیمش هر گره چون غنچه بگشاید جبین[1]

پای عـدلی در میـان آمد، کـه تا دامان حشر
ظلـم را دستی نباشـد بر شکست آستین

مـرغِ طبـعم هرگلی را آشـیانی کـرده نام
در گلسـتانِ ثنایِ سـرورِ دنیـا و دین

آبروی آفـرینش، قـبلهٔ اهل دعـا
قـرّة العـین نبی، سلطان علی موسی الرّضا[2]

می رود تن، لیک می ماند براین درگـاه، جـان
تـا نگویی کـز ته دل می روم زین آسـتـان

دست خواهش بر سر و پای ضرورت در رکاب
دامن بی اختـیاری استـوارم بر میـان

۱- هر دو نسخه: بر جبین از هر گره . . . بگشا صد جبین، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۲- ایضاً: موسی رضا

بلبل این بوستانم، نغمه‌ام مدح و ثناست
گر نمانم من، بماند نغمه‌ام در بوستان

در فضای بی رضایی، می‌زنم بال و پری
مضطرب چون طایرِ رم خورده‌ام از آشیان

هر کجا باشم، ثنایم بر درت خواهد رسید
تحفهٔ مدحت نخواهم برد پیش این و آن

می روم ناچار ازین در، با وجود آنکه هست
مردن اینجا بِهْ که در غربت حیات جاودان

تا به دست خود زنم فال غریبی در وطن
پیکرم چون قرعه شد یک مشت داغ و استخوان

بس که هست اندیشهٔ گرمی حوادث را به من
نام آتش گر برم، چون شمع درگیرد زبان

تا به کار مردمِ چشم من آید وقتِ کار
مشتِ خاکی می‌برم همراه خود زین آستان

دامن همّت برافشاندم ز اختر[1] صبح وار
کی گدای درگهت خواهد عطای آسمان

چشم دارم از بزرگ و خردِ این در، همّتی
نیست امّیدم به عقل پیر، یا بخت جوان

در کف خود آسمان چون کعبتینم می‌نواخت
بر زمینم تا نزد، ننشست نقش دیگران

هرکجا افتم، ز سلک خاکروبان توام
کی برد پرگار را سرگشتگی پا از میان

رخصت طوف نجف خواهم ز خُدّام درت
کی توان رفت از چنین جا، جز به جایی آنچنان

۱- ت: بر اختر

نظمْ پیش از اشک، رخشتم را به منزل می برد
کی تواند کرد کارِ شعرِ تر، آب روان؟

گو مکن بخت از وطن دورم پی بهبودِ حال
باغبان نخل کهن را کی کند هرگز نهال؟

حلقه در گوشی براین درگه مسلّم یافتن
خوشتر آید تا سلیمانی[1] ز خاتم یافتن

مقصدِ کَونین حاصل کردنم دشوار نیست
بر درت آسان بود کام دو عالم یافتن

طالبان را در اجابت خانهٔ درگاه تو
بر طلب شرط است مطلب را مقدّم یافتن

عزّت دنیا و دین در دوستداریهای توست
جز به مهرت خویش را نتوان مکرّم یافتن

پی توان بردن به حال خاکروبان درت
گر توان دل را به سرّ غیب، ملهم یافتن

نورِ فیضش عام شد، رفت آنکه چون عهد قدیم
خلق را چون شمع باید فیض از هم یافتن

بر سکندر طالعانِ درگهت باشد حلال
از کف سقّای کویت ساغر جم یافتن

حاجیان را خاکبوس درگهت تاشد[2] نصیب
طبعشان مایل نمی یابم به زمزم یافتن

ای غبار آستانت زینت بیت الحرام
روضه ات را صد شرف بر روضهٔ دارالسّلام

۱– م: دراصل، مر سلیمان را بوده است، سپس سلیمان را سلیمانی کرده و بر «ن را» خط کشیده اند، ولی مر به حال خود باقی مانده. به قرینهٔ معنی آن را به «تا» اصلاح کردم. ت: مر سلیمان را.

۲– م: باشد، سهوالقلم کاتب بوده. ت: بی نقطه تحریر شده.

می زند خشت درت چون صبحِ صادق دم ز نور
روضه ات از یادِ موسی می برد سودای طور
خدمت این روضه باشد بهتر از سیر بهشت
کی دهد جاروبْ فرّاشت که گیرد زلفِ حور
چون حریمت کی مقامی دیده کس در شهر و کو
کعبه در صحرا سیاهی می دهد گاهی ز دور
در شبستان حریمت، احتیاج شمع نیست
هر طرف افتاده چون خورشید، صد قندیلِ نور
آرزومندی که نزدیک درت شد، تا ابد
بر امیدش می کشد خمیازه نومیدی ز دور
بند از بندش جدا یابند چون ترکیبِ شعر
یادِ تیغت چون کند در خاطر دشمن خطور
تا شده چشم خلایق محرم خاك درت
توتیا در دیدهٔ مردم بود گردِ فتور
اُمّتان را در نجات از شورش روز جزا
مهرِ اهلِ بیت، چون کشتی ست در دریا ضرور
هر که را بخت بد از خاك درت دور افکند
گر بود در جنّتش مأوا[1]، نیابندش صبور
بی دوای[2] خدمتت، بیمار کی یابد شفا
بی حضور آستانت، کس کجا بیند حضور[3]

---

۱ - م : جنت المأوا، متن مطابق ت .

۲- ت : بی روای (؟) م : جز برای . به قرینهٔ مصراع دوم، ضبط نسخهٔ ت اصلاح و اختیار شد .

۳- بیت ترکیب از قلم افتاده است و به طور کلّی، شعر ناتمام می نماید .

[در رثای محمّدباقر، پسر جوانمرگ خود سروده]

(م، ت)

خـاك اگـر بر سـر بود امـروز دارد آن مـحل
جـزوِ اسـتـعـدادِ مـا را خـاك دارد در بغل[1]

لفظِ عـالمگیرِ نظمـم را کـه برد از مثنوی؟
مـعنیِ رنگین شـعـرم را کـه دزدید از غـزل؟

مصدرِ معنی ز دستم شد برون، معذور دار
گـر بود در راهِ فکر، اندیشـه‌ام را پای شل

قـرّة‌العـینم نمی‌دانم چرا در دیده نیـست
اینقَـدَر دانم کـه دارد چشمِ امّـیدم سَـبَل

گـوش بر آوازِ خـوش تا منزل از راه آمـدم
ناگـهان برخاست بانگ بی‌محل، از هر محل

چون به این معنی نبردم راه در صحرا، که بود
لاله‌ای هر سـو گـریبـان چاك در دامـان تل؟

مَنعم از بی‌طاقـتی کم کن، کـه این درد گـران
در بـنـای طـاقـتِ ایّـوب انـدازد خـلـل

همچو زخم تازه، خونِ دل شد از چشمم روان
تا کف پای تو شـد مـجـروح از خـار اجل

۱- در نسخهٔ ت، این مراثی به خطّی بهتر از خط متن، امّا با اغلاط بیشتر، کتابت شده است.

می گرفتی دیگری جای تو، گر بودی به فرض
نقدِ هستی را عوض، یا زندگانی را بدل

طایر قدسی نسازد آشیان در هر چمن
شادی رضوان، که باغش باغ گردید آن محل

جنسِ هستی را بقایی نیست چون ایّامِ گل
نقدِ گیتی را عیاری نیست چون سیم دغل

آدمی را در جهان زین رفتن و بودن چه سود
رفتنِ بی اختیار و بودنِ بی ماحصل

آرزو کامل عیار و زندگی ناقص چنین
کاش بر عمر اندکی افزودی از طول امل

امر، امرِ قادرست و حکم، حکمِ ذوالجلال
با قضای حق نباشد هیچ ممکن را جدل

کرد تا خورشیدِ طبعت برجِ خاکی اختیار
بر سر آمد خاک ازین نسبت ز اهل روزگار

او سوی فردوسِ اعلا رفت و من سوی هرات
من بیابان قطع کردم، کرد او قطعِ حیات

اسب بر وی تاخت مرگ و دست و پای من شکست
زین بساط، ایّامْ او را برده و من مانده مات

بر دل پرحسرتش گبر و مسلمان سوختند
شد مصیبت خانه، خواهی کعبه، خواهی سومنات

میوهٔ دردم ز شاخِ ناامیدی کم نشد
خورده پنداری نهال حسرتم آب حیات

بی جمالت در کنارم از دو چشم اشکبار
بر سر هم ریزد آب دجله و آب فرات

بس که شد در ماتمت صرف لباس مرد و زن
هر کجا بینی، سیاهی باشد، الّا در دوات
بی‌تو ایّام، خواهی زنده، خواهی مرده دان
زانکه پُر فرقی نباشد از حیاتم تا ممات
هرکه را در سر هوای نیک ذاتی می‌گذشت
از تو بردی عاریت، پیرایهٔ حسن صفات
خوبی ذات تو، با من عالمی را خوب داشت[1]
بی سبب، ترجیح کی می‌دادمت بر کاینات؟
بر کف پای تو مالم دیده چون خاك بهشت
زین غم‌آبادِ جهانم چون دهد یزدان نجات
رتبهٔ شعرت چو همّت، صافی طبعت چوخط
پاکی چشمت چو دین و نیکی خُلقت چو ذات

آسمان دستم گرفت و برد نقدم را ز دست
خاری از پایم برون آورد و در چشمم شکست

بس که در مرگ تو از جانها برآمد دودِ آه
خلق را چون لاله شد تا پردهٔ دلها سیاه
از دل خود می‌کند هر کس قیاس درد تو
هیچ‌کس از کس نمی‌خواهد درین معنی گواه
روزِ روشن بی ضمیرت رفت از عالم، مگر
بیضهٔ خورشید زیرِ بالِ مشرق شد تباه؟
ما مطیعیم ای فلک، امّا تو خود انصاف ده
مرغِ قدسی را کسی عزّت چنین دارد نگاه؟

۱- ت: خوب کرد

می خراشد ناخن برجیس، روی مشتری
می شکافد پنجهٔ خورشید، جیب صبحگاه
آسمان را از پی رو کندن و بر سر زدن
سربسر، گاهی بود کف، گاه ناخن جرمِ ماه
روز مرگت زهره جای موی، تار جان برید
پیش نعشت آسمان سر بر زمین زد چون کلاه
ای چراغ آرزو، از [۱] کلبهٔ احزان من
رفته ایّ و مانده از پی چشمِ امّیدم به راه
با مَنَت نگذاشت چرخ سفله، ای یکتا گهر
رفتی و شد پشت من از بارِ تنهایی دو تاه
در فراق آن خط مشکین و رخسار چو گل
آنقَدَر گریم که روید از دل اخگر، گیاه
تا نهال قامتت را زین چمن انداختند
سرو جَست از سینهٔ گلشن برون، چون تیرِ آه
منشیان عالم تقدیر، القاب ترا
زود فردوس آشیان کردند و رضوان جایگاه
دورِ کنعان، مصر شد از کاروانیّ و هنوز
یوسفم را هیچ کس بیرون نمی آرد ز چاه
رنگِ گلگون ترا بادِ اجل تا زرد کرد
از زمین تا آسمان، گویی کبودست و سیاه

بهر رجعت، کاش رخصت پیشتر می یافتم
تا نگاه واپسینی از تو در می یافتم

۱- م: در، بی معنا نیست، ولی احتمال سهو کاتب نیز می رود. ت: را (؟)

ناتوانی در فـــراقت آنچنانم کـــرد[۱] زار
کـز برون، داغِ درون چون لاله گـردید آشکار
شمع در فانوس و شد پروانه در بیرون کباب
در کـفـن آن زنده و این مـرده بر روی مـزار
بس کـه چشـمم بی رخت از آتش دل آب شـد
دیده وقت گـریه پیش از اشک افـتـد در کنار
بی بهـار عـارضت، نامِ شکفتن گـر برند
خـار در چشم گلسـتان، خـاك بر فرق بهـار !
بی گلِ روی تو، چون طفلی که میرد در شکم
پاره‌پاره غنچـه را بیرون کـشند از شاخسـار
آسـمـان برد از تـو اوّل دست، نقـد زندگی
کـارِ کس هرگـز مـبادا با حـریفِ بدقـمـار
در غـبـار بیکسی تا شـد نهـان آیینه‌ات
کـودکـانت را بود گـردِ یتـیـمی بر عـذار
بس کـه گـشتم ناتوان زین غم، تواند تـافتن
پنجـه گـر در پنجـهٔ من افکند دست چنار
بی ضـمـیـر روشنت، آیینهٔ روشندلان
آفـتـابی زیرِ ابرست و چراغی در غـبـار
دوری یک روزه‌ات را مـرگ می پنداشـتـم
این زمان، عـمری ست می گردم ترا گردِ مزار
نالهٔ بیـخـود، مـرا افکنده از پا بی خـبـر
گـریهٔ بی اختـیـارم، برده از دست اختـیـار
بس کـه دسـتم ناتوان گـردید از برسـر زدن
پنجـه‌ام را اسـتـخوانی مـانده برجا، شـانه وار

---

۱ - م : کرده، متن مطابق ت و کاروان هند .

در گلو شد گریه خلقی را به نذر من گره
بر دل من می فشاند، هرکه رُفت از دل غبار
عقده‌ای کز گریه‌ام افتاد[1] در کار محیط
مردمان آن عقده را گرداب کردند اعتبار
ناخنی کز کارِ من هرگز گره نگشوده بود
از برای سینه کندن آمد امروزم به کار

خاطرم جمعیّت دل را پریشان می کند
نالهٔ جانسوزِ من سوراخ در جان می کند

دامن پر سنگ آورده ست چرخ چنبری
کار او گوهر شکستن باشد از بدگوهری
گر کسی را برسر آمد دست، از برسرزدن
پنجه وقف سینه کندن کرد و پیراهن دری
در غریبی های مصرش، دیدنی در کار بود
یوسف ما را که در کنعان اجل شد مشتری
در وطن دور از تو اندوه غریبی می کشم
می کشم در آشیان غربت ز بی بال و پری
بس که بی مهرست با فرزند، زالِ روزگار
طفل گرید در کنار مادر، از بی مادری
شاد زی رضوان، که نیکوهدیه ای دادت خدای
از خلیل اللّه یادت باد، مهمان پروری
صبح هرگز برنمی آورد پیشش آهِ سرد
زانکه می پروردمش بهتر ز گلبرگ طری[2]

۱- م : افتاده

۲- در اصل : تری

تاب مهجوری نه او دارد، نه من، ای آسمان
نورِ چشمم را چرا بی من به غربت می بری ؟

هیچ کس را آسمان دردی چو درد من نداد
برق گو بر من بسوز و ابر گو بر من گری

خانهٔ انجم ز سیلاب سرشک من خراب
اطلس گردون ز دود آه من خاکستری[1]

علمِ افلاطون بود شاهد که هرگز بر نخاست
چون تو افلاطونی از یونانِ نیکومحضری

هیچ کس نتواند از ایّامْ دادِ خود گرفت
به که پیشِ داور اندازیم باز این داوری

از جنون منعم مکن، بنگر چه از کف داده‌ام
هیچ عاقل نشمرد کار چنین را سرسری

حلقهٔ ذکر ملایک، حلقهٔ ماتم شده
زین مصیبت قدسیان را تا نپنداری بری

لوحِ فهرستِ معانی بود لوح خاطرت
خاصه وقت نکته پردازیّ و معنی پروری

از صدای شیونم از جا در آمد هرچه بود
ناله‌ام برداشت از گوش جهان، عیب کری

شامِ هجران تو فریاد من از گردون گذشت
بی تو بر من بود مشکل، بر تو بی من چون گذشت؟

گل برون از گلشن و شمعم برون از محفل است
نازنین من[2] ندانم در کدامین منزل است

---

۱ – ت : این بیت و دو بیت بعدی را ندارد .

۲ – هر دو نسخه : نور چشم من ، متن مطابق کاروان هند .

سازِ عیشم بی تو شد آغشته[1] خون جگر
نی زخون نغمه پنداری گلوی بسمل است
شد گره از گریه، چون گرداب، دریا در گلو
گر خدا آسان نسازد، کار بر من مشکل است
تا دل ما بود، هرگز نوبرِ شادی نکرد
عیش را گویی برون از شهر ما پا در گل است
ساربان مرگ، یک دم از حُدی آسوده نیست
خاصه در وقتی که بیند ناقه زیر محمل است
گردِ رخسارش به گیسو پاك کن ای حور عین
میزبانی کن که مهمانی عجب[2] در منزل است
ای انیس گور، دمسازش به حُسن خُلق باش
خاطر او را نرنجانی که پُر نازکدل است
گرچه تابوتت به ظاهر تکیه بردوشم نداشت
پایهٔ نعش توام تا حشر، بردوش دل است
احترام شاهد قدسی بدار ای خاك گور
کان سفرناکرده را، این منزل، اوّل منزل است
در فراقت گلِ به جای خاك برسر می کنند[3]
تا غبار گیسوی خوبان ز اشک من گل است
مردِ این دریا نمی داند میان را از کنار
در محیط مرگ، طوفان بیشتر در ساحل است
اینقَدَر ای ساربانِ مرگ، بیتابی مکن
ناقه گو آهسته رو، کوه ادب در محمل است

۱- هر دو نسخه : آغشته در، اصلاح شد .

۲- م : مهمان . . .

۳- هر دو نسخه : میکند، اصلاح شد .

پیرِ گردون با جوانان این چنین سر می‌کند
دل چرا بندد درین[1] ویرانه، هرکس[2] عاقل است
هرکه را داغی ست، دردش قسمت جان من است
هرکجا چاکی ست، مخصوص گریبان من است

دوش چشمم نیمخواب، امّا دلم بیدار بود
با محمّدباقرم در گفتگو بازار بود
گفتم ای چشم پدر، بی من چرا کردی سفر؟
آبِ چشمی کرد و گفت این رفتنی[3] ناچار بود
گفتم از بیش و کم دنیا چه دیدی جان من؟
گفت عمرِ[4] اندك، امّا حسرت بسیار بود
گفتمش در وقت رحلت، آرزوی دل چه بود؟
گفت اوّل آرزویم حسرت دیدار بود
گفتمش از کار رفتم، چون نمی‌بردی مرا؟
گفت بهر کودکانم چند روزت کار بود
گفتمش چون فرصت یک دیدن دیگر نداد؟
گفت بر کم فرصتی های اجل، دشوار بود
گفتمش بگذار تا برگردِ سر گردم ترا
گفت این معنی، تمنّای منِ بیمار بود[5]
گفتم ای جان پدر، حال تو تنها چون گذشت؟
گفت در راهی که من رفتم[6]، چومن بسیار بود
گفتمش چندان نکردی صبر تا آیم برت
گفت از تعجیلِ مرگم هرنفس آزار بود[7]

۱- م: براین
۲- ت: هرکو
۳- م: رفتن
۴- م: در اصل، عمر بوده و بعداً آن را به صورت عمری درآورده اند.
۵- ت: بیت را ندارد.
۶- هر دو نسخه: این راهی . . . ، متن تصحیح قَیاسی است.
۷- ت: بیت را ندارد.

گفتمش بیش از عزیزان پیش من بودی عزیز
گفت در چشمم عزیزیهای دنیا، خوار بود
گفتم ای نور چراغ من، چه پیش آمد ترا؟
گفت این از اخترِ خود دان، که دایم تار بود
گفتمش چون ترك دنیا کردی این مقدار زود؟
گفت از روز ازل، عمرمن این مقدار بود
گفتمش از کارِ عالم، دست چون برداشتی؟
گفت دیدم کارِ عالم سربسر بیکار بود
گفتمش راه پدر را چون نپاییدی دو روز؟
گفت چشمِ حسرتم، پیوسته بر در، چار بود
گفتمش پیش از حریفان چون شدی از دست؟ گفت
پیش رفت از هوش، هرکس بیشتر هشیار بود
گفتم آسان دل ز فرزندان خود برداشتی
گفت از بی اختیاری، ورنه بُردشوار بود
گفتمش رفتی به بازی بازی از دستم برون
گفت این بازیچه ها از ثابت و سیّار بود
گفتم ای نقدِ حیات، از دست رفتی رایگان
گفت دایم این چنین سودا درین بازار بود
گفتمش همواره جویای اجل بودی چرا؟
گفت وضع زندگی بسیارْ ناهموار بود
گفتمش چون زین بنا دلگیر گشتی زود؟ گفت
پایِ طوبی خوشترم از سایهٔ دیوار بود
گفتمش چرخ مقوّس [۱] هیچ یاری با تو داشت [۲]؟
گفت ازو صد ناوکم برسینهٔ افگار بود

۱- م: مقرنس، سهو کاتب.
۲- ت: با تو کرد

گفتم از ابنای عصرِ خود رضا می‌زیستی ؟
گفت هرگز نوش کی بی‌نیش و گل بی خار بود

گفتمش زهر اجل با آن لب شیرین چه کرد ؟
گفت زهر فرقتی زان تلختر در کار بود

گفتمش دشواری این راه، چون آسان شدت ؟
گفت برمن هجر یاران بیشتر دشوار بود

گفتمش از روزِ فرزندان خود، داری خبر ؟
گفت روزی هم که بودم، با خداشان کار بود

گفتمش پیمانهٔ عمر تو پرکردند[1] زود
گفت این پیمانه پیش از ساختن سرشار بود

گفتمش چون بود سودای تو با کم مایگی ؟
گفت پیش فضلِ یزدان، اندکی بسیار بود

ای نهال قامتت، سرو گلستان پدر
ای تمنّای پدر، عمر پدر، جان پدر

بی گل رویت، چو بلبل، گل نکرد از ناله بس
لاله از هجر تو شیون می کند بیش از جرس

خیمه تا بیرون زدی زین بوستان، هم‌ناله اند
عندلیبانِ گلستان، با اسیرانِ قفس

گر هر انگشتم چوماه‌نو، کفی گردد به فرض
از پی برسر زدن زین غم، نخواهد بود بس

صبح، طالع می‌شود، امّا نمی‌گردد سفید
بس که در مرگت سیه پوشیده در دلها نفس

---

۱ - ت : گردید

بهر فریادِ رسایی می رسد جان برلبم
مانده افغان از رساییهای[1] ضعفم نیمرس
بس که عیشم تلخ شد در حسرت‌آباد جهان
جای آن دارد که بال از شهد من شوید مگس
مرده فرزندِ عزیزم چون غریبان در وطن
زین سفر، سودی که من دیدم، نبیند هیچ کس !
او چو گلبرگ طری[2] در خاکِ مشهد داده جان
در بیابان هرات افتاده من چون خار و خس
کاش می کردی شمال خاك برسر، آگهم
تا به جای قطعِ منزل، کردمی قطعِ نفس
با وجود آنکه زین معنی[3] نبودم باخبر
در میان خون دل چون اشک می راندم فرس[4]
دستِ کشتی را توان بر چوب بستن پیش نوح
خاك در چشمم اگر آرد زطوفان پایِ پس
زین غم جانکاه، اگر بردارم از چشم آستین
هرخیابانی درین کشور شود رود ارس
عالمی شستند دست از جان به خون دل، چو گفت
همّتی یاران که بستم ناقه را برپا، جرس
حالِ بلبل چون بود، جایی که مرغ قدس را
آشیان در حلقهٔ دام است، یا کنجِ قفس
چارهٔ این دردِ بی درمان نمی دانم که چیست
کار مشکل شد، به فریادم رس ای فریادرس

۱- م : ی ازکتابت ساقط است . ۲- م : تری، ت : هری (!)

۳- هر دو نسخه : آن کزین

۴- م : . . . دل اشکم همی راندی فرس، و در حاشیه، به صورتی که در متن آورده‌ایم اصلاح شده . ت مانند متن است، ولی کلمهٔ اشک از کتابت ساقط شده .

عشقِ معشوق حقیقی در دلت افکند شور
دوختی از شاهدان این چمن، چشمِ هوس

برلب هرکس زنی انگشت از[1] ابنای زمان
وامحمّدباقرا برخیزدش بیخود زجان

[ایضاً در رثای فرزند]

(م، ت)

ای فلک، ترکِ مکرو دستان کن — جیبِ خود چاك تا به دامان کن
چهرهٔ آفتاب را بخراش — گیسوی زهره را پریشان کن
گر زبانت بریده نیست، بنال — ور دَمت بسته نیست، افغان کن
عمرِ خود برفشان به مویه گری — یادِ آن موی عنبر افشان کن
هرکه در کهنه گنبدِ میناست — همه را هم‌لباسِ کیوان کن
روزن شرق را به قیر برآر — صبح را جزوِ شامِ هجران کن
که ترا گفت ای غریب آزار ؟ — زهر در کاسهٔ غریبان کن
تو عمل کن به هرچه مأموری — من چه گویم که این کن و آن کن
مو گشادند شاهدان چمن — ای صبا، عطرِ سنبل ارزان کن
تا کی ای صبح، جیب چاك کنی ؟ — بعد ازین، سینه را گریبان کن
قدسیان آبِ دیده[2] سر کردند — خیز ای نوح و فکرِ طوفان کن

۱- ت : ز
ایضاً : چشم

ای کـــه حلّالِ مـــشکلات تویی　　کـارها مـــشکل است، آســان کن

از جـهـان رفت مـصـدرِ مـعنی
بعـد ازین بسـتـه شـد درِ مـعنی

آسـمــان رو نهـاد در تبــهی　　چشمِ خـورشـیـد شـد ز نـور تهی
گـو بیفشُـر گلوی فـاخـتـه، طوق　　کـه درآمـد ز پای، سـروِ سـهی
گـریه سـر کـرد چشمِ شبِ بیدار　　ناله برداشت مـرغِ صـبـحگهی
آسـمـان و زمـین به مـرگِ کـسی　　آن کـبـودی گُـزید و این سـیـهی
رفت منظورِ عـالمی ز مـیـان　　دیده‌ها خـشـک شـد ز بی‌نگهی
رفت از دست، مـرهـمِ دلهـا　　داغِ کس رو نمی‌نهـد به بهی
مهلت عـمر اگـر همین قـدرست　　چه گـدا پیـشگی، چه پادشـهی
کـرده ناخن، شـعـارْ سینه کنی　　کـرده سـر، اخـتـیـارْ بی کُلهی

خـلـفِ دودمـــانِ آدم[1] رفت
با سلیـمـان بگو کـه خـاتم رفت

باغ را لـذّت از بهـار نمـاند　　لالـه را رنگ بـر عـذار نمـاند
نالـهٔ مـاتم است بلبـل را　　ورنـه یک صـوتش از هـزار نماند
بس کـه بر اهلِ روزگـار گـریست　　آب در چـشـمِ روزگـار نمـاند
بزم برچین کـه شـمعِ محـفل رفت　　فکـرِ غم کن کـه غـمگسـار نماند
مـرگْ بی اخـتـیـار می‌آید　　اخـتـیـاری در اخـتـیـار نماند
چرخْ بی اعـتـباری است تمام　　اعـتـباری در اعـتـبار نماند
بی مـداری ست کـار و بار فـلک　　بـر مـدارِ فـلک، مـدار نمـانـد
بر سـرِ پا، ز مـجلس‌آرایان　　غـیـرِ شـمعِ سـرِ مـزار نماند
وعـدهٔ روزگـار رفت به باد　　عـهـدِ ایّامْ اسـتـوار نماند

۱– ت : عالم (!)

گـو عطارد قلم مگیـر به دست — چون بنان قلم سوار نماند
عهد را بستگی ز کار گشود — وعده را ذوق انتظار نماند
در گلستان نغمه پردازی — عندلیبِ سخن گزار نماند

زود زد در نهالِ درک[۱] آتش
آتش افتد به جانِ مرگ، آتش

ای سخن فهمِ نکته دان پدر — مرغِ فردوس آشیان پدر
چون قلم در فراقِ آن خطِ سبز — خشک شد مغز استخوان پدر
از کجیهای آسمان جستی — راست چون تیر، از کمان پدر
ای بهارِ حیات، تا رفتی — گشته پژمرده بوستان پدر
زین غم‌آباد رفتی از من پیش — سود خود کردی وزیان پدر
چرخ دارد برادران ترا — زیر بار از غم گران پدر[۲]
بی تو راضی به هیچ چیز نشد — به تو خرسند بود جان پدر
تا تو رفتی، لب از سخن بستم — ای سخن سنجِ نکته دان پدر
پایهٔ قدرِ من تو بودی، تو[۳] — چون تو رفتی، شکست شان پدر
تا زبان قلم، ز مردن تو — مرثیت خواند از زبان پدر
آشکارست این که جز تو نبود — رازدارِ غمِ نهان پدر
هیچ کس در زمانه یاد نداشت — چون تو فرزندِ مهربان پدر

لب فرو بست[۴] نکته سنجِ سخن
رفت از کف کلیدِ گنجِ سخن

۱- احتمال می دادم نهال و برگ باشد، ولی او خود در چند مورد دیگر نیز کاف و گاف را با هم قافیه کرده است . کاتب نسخهٔ ت، به اشتباه، ترق نوشته .

۲- ت : بیت را ندارد .

۳- ت : بودی و بس

۴- هر دو نسخه : بسته، سهو کاتبان بوده . متن مطابق کاروان هند .

آسمان، گرم در سبکتازی / کارِ مردم چوگوی، سر بازی
نبود هیچ فرد در عالم / که اجل نایدش[1] به انبازی
شیوهٔ چرخ نیست دلسوزی / کارِ ایّام نیست دمسازی
جای آن نیست این جهان که در او / هیچ کس را رسد سرافرازی
شمع تا سر ز جیب بیرون زد[2] / برشکست آستینِ غمّازی
سر نزد مهر جز به نیرنگی / دم نزد صبح جز به ناسازی
گریه مشغولِ دشت پیمایی / نالهٔ گرمِ بلند پروازی
می خورد بازی اجل همه کس / اجل از کس نمی خورد بازی

یوسف من ز چَه نرست، مگر
در تَهِ چاه، بود چاهِ دگر؟

راهِ صبحِ سخن به شام افتاد / نظم را کار از نظام افتاد
کام ناداده، کامِ جانم را / چرخ در فکرِ انتقام افتاد
سر به دیوانگی برآوردم / بعد ازین، طشت من زبام افتاد
سنگ در راهِ فکر اندازید / کبک اندیشه از خرام افتاد
گل امّید من ز گلبن ریخت / سازِ عیش من از مقام افتاد
المی بر مزاجِ خاص رسید[3] / شیونی در میانِ عام افتاد
همه مرغان در آشیان خودند / مرغِ قدسی چرا به دام افتاد؟
آبروی قلم ز دست تو بود / تا تو رفتی، ز احترام افتاد
که خورد بعد ازین میِ معنی؟ / بزم در هم شکست و جام افتاد[4]
داد بختم بُرنده شمشیری / تا شدم غافل، از نیام افتاد
خبر از مرگ می دهد دایم / دلقِ گردون کبود فام افتاد

۱- م: نامدش ۲- شاید: کرد

۳- هر دو نسخه: تنید، ظاهراً سهو کاتبان بوده. در نسخهٔ ت، خاص به «خویش» بَدَل شده.

۴- ت: بیت را ندارد.

روی فال اجل سیاه، ببین / قرعه اوّل که را به نام افتاد[1]

بس که رفتند این و آن به شتاب
لحدآباد شد جهان خراب

عافیت از سر جهان برخاست / بانگ ماتم ز آسمان برخاست
بس که آه از جگر زبانه کشید / دود ازین تیره خاکدان برخاست
وارث نطق، کرد خانه تهی / طایر قدس از آشیان برخاست
طوطی گلشن بلاغت را / قوّت نطق از زبان برخاست
یوسف از چاه سر نکرد برون / شیون از اهل کاروان برخاست
زین چمن، عزم باغ رضوان کرد / به یقین از سر گمان برخاست
گریه از ریشهٔ جگر سر کرد / ناله از مغز استخوان برخاست
سر به هم نانهاده دایره‌ای / مرگ چون نقطه از میان برخاست
در بدن جا نکرده گرم هنوز / الوداع الوداع جان برخاست[2]
نونهالی ز بوستان افتاد / آفتابی ز سایبان برخاست
شیونی در درون سینه فتاد / که ز هر موی، صد فغان برخاست
چون درین تیره خاکدان [. . . .][3] / گر[4] سبک خفت کس[5]، گران برخاست؟

عالمی از غم تو نوحه گرند
مرغ و ماهی ز گریه دیده ترند

عمر چون باد نوبهار گذشت / روز منگر، که روزگار گذشت
شب بسر رفت ماه را در میغ / روز خورشید در غبار گذشت

۱- ت: بیت را ندارد. ۲- ایضاً: ندارد.
۳- هر دو نسخه: هرچند، و ظاهراً غلط کاتبان است.
۴- ایضاً: که، اصلاح شد. شاید بیت در اصل بدین صورت بوده:
خون ازین تیره خاکدان جوشید / که سبک خفت و بس گران برخاست
۵- ت: کش (؟)

توشهٔ راه آخرت به کف آر / کار سر کن که وقت کار گذشت
مرگ بر وقتِ خویش سبقت جُست / وعده را کار از انتظار گذشت
از بهار و خزان همین دیدم / که خزان آمد و بهار گذشت
قولِ زاغ و زغن فراوان شد / نوبت نغمهٔ هزار گذشت
کارِ دوران همیشه یک روش است / همه امسال او چو پار گذشت
به کسی دل مده، که دلبر رفت / یاری از کسی مجو، که یار گذشت
داشت با من قرارها گردون / عاقبت از سر قرار گذشت
کس چه داند که از فراقِ پسر / چه براین پیرِ سوکوار گذشت
مژه یک بار اگر زدم بر هم / آبم از سر هزار بار گذشت
برق در کشتزارِ عمر افتاد / به میان آمد، از کنار گذشت
چرخِ دوّار تا بود بر پای / نتواند سر از دوار گذشت
جگر لاله سوخت چون پیِ برق / برق گویی ز لاله زار گذشت

سوخت زین قصّه بالِ مرغِ قفس
تابِ این گفتگو ندارد کس

جامه کردند مرد و زن نیلی / چرخ را شد، چو جامه، تن نیلی
در کبودیّ چرخ، پیدا نیست / اطلسی[1] چون پلاسِ من نیلی
کرده لب از گزیدن دندان / جامه در ماتمِ سخن نیلی
زین عزا، پیش رفتگان را هم / در ته خاك شد کفن نیلی[2]
کف کفّ‌الخضیب، انجم را / کرد چون آسمان بدن نیلی
لاله را سوخت سینه در صحرا / سرو پوشید در چمن نیلی
کف خورشید، چون کف خُمِ نیل / کرد رخسارِ خویشتن نیلی[3]
کرده فانوسِ چرخ، پیراهن / بهر آن شمعِ انجمن نیلی

۱- هر دو نسخه: اطلس
۲- ت: بیت را ندارد.
۳- ایضاً: این بیت و بیت بعد را فاقد است.

شـایـد از مـرگِ روشناسِ سـخن | خـیـزد از روی هم، سـخن نیلی
مـاتمِ آن جـوانِ رنگین، کـرد | دلقِ این پیـرِ ممتـحن نیلی
خُمِ نیل است گنبـد گـردون | زان کـف آورده بـر دهـن نـیـلی
شـاهدان چمن چو نیلوفـر | همـه کـردند پیـرهن نیلی
عکسِ سـوسن مگو در آب افـتاد | آب پوشیـده در چمن نیلی
پیـرهـن بس کـه رنگ داد به پوست | چون خُمِ نیل، شـد بدن نیلی
پنجـهٔ مـهر شـد کـبود، چو کـرد | رختِ خـود زین خُمِ کـهن نیلی
آسـمـان را غمِ جـوانان نیـست | جـامـه ای می کند به فن نیلی

این حکایت چو در میـان افـتاد
لرزه بر سـروِ بوسـتـان افتـاد

می زند مـرگ از سـر تعـجـیل[1] | بر در گـوشِ خلق، کـوسِ رحـیل
هر سـر مـوی، پیش بینان را | بهـرِ مـردن بود هزار دلیل
بر ورق هرخطی کـه می بینی | آیـت مـرگ را بـود تأویل
گـر وقـوف مـعـالجـان این است | وای و صد وای بر مـریض و عـلیل
زهره گـو مـو بُبر، کزین گلشن | طایر قـدس کـرد عـزمِ رحـیل
بر سـر خـاك پارهٔ جگرم | آبِ چشمم سبیل گشته، سبیل
طایر قـدس بود، ناگـه بست | نامـهٔ خـویش بر پر جـبـریل[2]
گشته ام از گـهر جدا چو صدف | مـانده ام بی عـزیز خـویش، ذلیل
پنجـهٔ آفـتـاب، نیلی شـد | بس کـه رخت مـسیح زد در نیل
نتـواند کـشیـد بارِ دلم | بُختـیِ آسـمـان شـود، گـر فـیل
شـورِ محشـر ز خواب جست دگر | گـو مکن خواب، صورِ اسـرافیل
سـوختـم زین غـم گـران، تا چند | صبر باشد ضعیف و درد ثقیل ؟
نکشـم زان نفس، کـه بر درِ دوست | گـشتـه قـربان هزار اسـمـاعـیل

---

۱ – م: بر سر . . .

۲– هر دو نسخه: جبرئیل، سهو کاتبان.

تاجــــدارانِ نظم در مــــرگت بـر زمــــین ســــر زدند[1] با اکـلیـل

آبِ کــوثر، نـثــارِ جــام تـو باد
صــدرِ خلدِ برین، مــقــام تو باد

مـاه صـبـرم نهـاد رو به مـحـاق شـیـشـهٔ طاقـتم فـتـاد از طاق
تا مـرا شـد زبان به شـیـون جـفت عــافـیـت را زمــانه داد طلاق
خـــرد شـــد دسـت قـــوّتم تا دوش سـوده شـد پای فـرصـتـم تا سـاق
درد دل می‌کنم[2] به اســتـقـــلال خونِ دل می‌خورم به اسـتحـقـاق
ابتــلای فــراق، کُــشـت مــرا کس مــبـیناد ابتـلای فــراق
دوجهان، دست و دل ز جان شستند روزِ فــوتِ یگانهٔ آفــــاق
مـشـفق و مـهـربان تـو بودی، تو[3] چه شـد آن مـهـربانی و اشـفـاق
ریـخت شـــیـــرازهٔ فلک از هـم چـون نمی‌ریزد از هـم این اوراق؟
کـردمی، گــر به دستِ من بودی عـمـرِ خـود بر حـیـاتِ او الحـاق
دل چـرا در وثـاق بـنـدد کـس؟ زیرِ خـاک است عـاقـبت چو وثاق
عـاقـبت، خـانه خـانهٔ لحـدست ندهد هیچ ســود، طـاق و رواق
غم خـوش آورده روی، بی تکـلیف کـار بس مـشکـل است، بی اغـراق

. . . .
. . . .[4]

زین چمن عندلیبِ گــویا رفت از جـهـان طوطیِ شکرخـا رفت
نونهــالی ز باغ بیـــرون شـــد کـه گل از دست و سرو از پا رفت
باده در جــامِ آفــتـــاب نماند عــافـیت از سـپـهـرِ مینا رفت
دیده بگشـا کـه شـمع مجلس مُرد بزم برچـین کــــه بزم‌آرا رفت

۱– ت: زنند
۲– کذا در هر دو نسخه. شاید: بار دل می‌کشم
۳– ت: بودی [و] بس
۴– بیت ترکیب از قلم کاتبان افتاده است.

نورِ عرفان نماند در گیتی — گوهرِ معرفت ز دریا رفت
رفت چون عکس، زود از آیینه — سوی آیینه دارِ دنیا رفت
از ازل، چشمِ حق‌شناسی داشت — زود ازان سوی حق تعالی رفت
روحش از شوقِ دوست، موسی‌وار — اَرِنی گو، به طورِ سینا رفت
پیکرش زیرِ خاک منزل کرد — روح پاکش به عرشِ اعلا رفت
آنکه هرگز نکرده بود سفر — به سفر زود رفت و تنها رفت
دل ازین تیره خاکدان برداشت — از ثری، جانب ثریّا رفت
بس که بگریستند در غمِ او — نور از چشمهای بینا رفت
غم و دردم رسید بر سرِ هم — طاقت و صبرِ من به یغما رفت[1]

بیخودی قسمت دل ما شد
صبر و طاقت نصیبِ اعدا شد

[ایضاً در رثای همو]

(م، ت)

چون باد صبا، تند وزیدیّ و گذشتی — یک غنچه ازین باغ نچیدیّ و گذشتی[2]
در منزلِ دنیا، عرقی خشک نکردی — چون باد، سراسیمه رسیدیّ و گذشتی
در بزم، ز کم فرصتیِ ساقیِ دوران — یک ساغرِ مهلت نکشیدیّ و گذشتی
بر همّت تو، طولِ امل، بارِ گران بود — روزی دو سه، تاری نتنیدیّ و گذشتی

۱- ت: بیت را ندارد.

۲- به تبعیّت از نسخهٔ م، جای شعر را تغییر ندادم، گرچه ازنظر شکل با سایر اشعار این بخش همخوانی ندارد.

بی مهری زال فلک گشت چو معلوم پستان امیدش نمکیدیّ و گذشتی
ای نور نظر، پیشِ نظر جا نگرفتی چون خون دل از دیده چکیدیّ و گذشتی
در پردهٔ شب می گذرد روزِ نشاطم ای صبحِ طرب، چون ندمیدیّ وگذشتی؟
چون جلوه درین باغ نیفتاد پسندت یک بار سراسر نچمیدیّ و گذشتی
فریاد که در محفلِ خنیاگرِ گردون جز صوتِ مخالف نشنیدیّ و گذشتی
چون سنبل مژگان، همه بودند ترا رام[1] ای آهوی قدس از که رمیدیّ و گذشتی؟
چون طایر بسمل، نفسی از ستم چرخ در خون دل خویش تپیدیّ و گذشتی
صد معنی باریک ز هر نکته که گفتی در پهلوی هم، چون مژه چیدیّ و گذشتی
ساقی عوض باده چو زهر اجلت داد ناچار ازان زهر چشیدیّ و گذشتی
دمسردی ایّام، ترا برد ازین باغ ای میوهٔ دلها، نرسیدیّ و گذشتی

[مرثیه ای دیگر برای فرزند]

(م، ت)

در غریبی دل و جان، روز و شبم نوحه سراست
مونس جان و دلم تا به وطن در چه بلاست
صبحی از دستِ فلک رفت، که در پردهٔ شب
آفتاب از غم او چون مه نو خواهد کاست

---

۱ – فقط م: تا سنبل مژگان ز تو بود از همه مردم. مصراع مغشوش است. رام را به قرینهٔ رمیدی در آن گنجاندم، ولی تعبیر سنبل مژگان دور از ذهن است و با نحوهٔ گفتار شاعر، ناسازگار. اگر بیشتر در مصراع دست ببریم، شاید این وجوه قابل قبولتر باشد: مردم همه بودند ترا رام چو مژگان، و یا: مردم همگی رام تو بودند چو مژگان

سـروقـدّی ز چمن رفت، کـه در مـاتم او
سـرو چون شـعلهٔ آه از جگر گلشن خـاست

آنکه زد پار صـلای سخن، امـسال چه شد؟
آنکه دی داشت جـهان هنر، امروز کجاست؟

بیستون[۱]، اشک مرا هست خسی در ره سیل
آسـمـان آه مـرا آبله ای بر کف پاست

تا خس و خـار درین بادیهٔ بی حـاصل
همـه را چهرهٔ ماتم، همه را رنگ عزاست

صـورت حـال جـهـان، آینه ای در زنگ است
روی بهـبـودی ایّام، وجـود عنقـاست

همـه آیات امل بر ورق ناکـامی ست
همـه ذرّات هوس در گـذر باد صـبـاست

حَضَرش مصدر آفت، سفرش عین خطر
وطن و غـربت دنیـا، همـه مـحکوم فناست[۲]

گـریهٔ زار بود شـغل نظر، تا بازست
نالهٔ درد بود کـار زبان، تا گـویاست

در جـهـان تا مژه برهم زنی ای مـرد جـهـان
از بدن روح تو، چون عکس ز آیینه، جـداست

طاق این سقف نگون، کج بود از روز نخست
هیچ کس را ز کـجی، کـار نمی آید راست

بر سر صفحهٔ گـردون، خط زر هر سر ماه
مـاه نو نیست، که فـرمـان اجل را طغـراست

نـعل وارون هـلالـت بـه غـلـط مـی فـکـنند
سیر اختر چه بود، کار همه، کـار خداست

---

۱ - م : بی توان، غلط کاتب .

۲ - م : مفهوم فناست، ت : مغموم . . . ، متن تصحیح قیاسی است .

چهرهٔ شخصِ حیا را به کفن پوشیدی
ای اجل، شرمت ازان روی نشد، این چه حیاست؟
آشنایان ترا بین که چه روز آمده پیش
چشمِ بیگانه چو از گریهٔ غم، نابیناست[۱]

* * *

به سفر رفتم و باز آمدم، آن ماه نبود
چه سفر بود که سرمایه تلف شد با سود
میوهٔ باغ دلم را به نظر خورد فلک
مردم چشمِ مرا، چشم رسانید حسود
ای گلستان پدر، تازه نماندی دو سه روز
گلشن عمرِ ترا فصل خزان آمد زود
بس که در مرگ تو شد عیش به اندوه بَدَل
عوض نغمه، دگر نوحه سراید داود
در مقامی که تو برچیدی ازان بسترِ خویش
داغ حرمان تو سوزد جگرم را چون عود
نکَنم سینه چرا؟ بهر تو کندند چو خاك
خاك بر سر نکنم چون؟ که ترا خاك ربود
قیرگون گشته برای تو لباس همه کس
مرگ کرد این، که درِ مرگ شود قیراندود!
روزها شب شد و از گریه نبستم دیده
رفت شبها و ز هجران تو چشمم نغنود
اشک در دیده زند جوش و نفس در خفقان
آه در سینه کباب است و نگه خون آلود

۱- در این مرثیّه، تنها یک بند دارای بیت ترکیب است. معلوم نیست در اصل چنین بوده و یا کاتبان آنها را از قلم انداخته اند.

بی مــدد کــار نخــیــزد نفــسم بی تو ز دل
نفــسم بند[1] شــود، چون ز جگر خیــزد دود

در عــزای تو چنان کسـوت مــاتم شـده عــام
کـه جـهـان در نظر خلق سیـاه است و کـبـود

جـوهر روح تو در عـینِ فلک پیـمـایی ست
عَرَض[2] جسم تو تابوت و لحد گـر پیـمـود

خــویشتن را به خـداوند جـهـان پیـوسـتی
چون بدیدی کـه جـهـان هست نمودی بی بود[3]

در جــهــان یک نفس آسـوده نگشــتی، امّـا
این زمــان روح تو در روضـهٔ فـردوس آسـود

روز مـرگ تـو پریشـان شـده و خـاسـتـه باد[4]
زهره را مــوی ز سـر، چون ز سـرِ آتش، دود

جنسِ افــلاک بود مندرس و مـــســتـعـمل
نقـــدِ ایّام بود نـاســـره و روی انـدود

نکنم تـرك ز دیوانگی و بی صـــبـــری
هیچ عـاقل چو درِ صـبـر به رویم نگشـود

نه خود این قـصّه شنیدم، نه کسی گفت مرا
هیچ کس را نبـود طاقتِ این گــفت و شنود

* * *

مـدّتی شـد، کـه نشـد بر لـب جو سـایه فکن
قـمریان! راست بگویید، چه شد سرو چمن؟

۱- هر دو نسخه : تند، سهوالقلم کاتبان .

۲- م : عرض و

۳- م : بی‌سود، سهو کاتب .

۴- هر دو نسخه : . . . و ریخته خود (ت : حو) متن تصحیح قیاسی است . خاسته به، نیز تواند بود .

عندلیبان! به من سوخته اظهار کنید
که گل پیشرس شاخ چه شد در گلشن؟
بال و پر سوختگان! بر سر انصاف آیید
کو درین بزم که هستید، چراغ دل من؟
همرهان! گر خبری هست، بگویید مرا
که دلم آب شد از دغدغهٔ اهل وطن
از جگر آه برآرید چو در من نگرید
خبری آمده گویا ز جگرگوشهٔ من
ای جگرگوشهٔ من، حال تو چون می‌گذرد
حال من می‌گذرد بی تو به صد رنج و محن
گوهر دُرج فصاحت ز میان پای کشید
دوستان! دست چه برداشته اید از شیون؟
غنچه روید پس ازین، لیک نگردد خندان
صبح باشد پس ازین، لیک نباشد روشن

* * *

جامه گر اطلس چرخ است، دریدن دارد
موی اگر گیسوی حورست، بریدن دارد
بر سر تربتِ این تازه گل گلشنِ قدس
اشک اگر مردم چشم است، چکیدن دارد
سینه گر سینهٔ چنگ است، خَمُش می‌باید
آه اگر جان بود، از سینه کشیدن دارد
اشک اگر گوهر نایاب بود، ریختنی ست
دل اگر مرغِ کباب است، تپیدن دارد
گر بدانید که این نعش جگرگوشهٔ کیست
دو سه گام از پی این نعش، دویدن دارد

به تأسّف، ز خبر یافتنِ این معنی
گر سر انگشت هلال است، گزیدن دارد
تا سرِ تربتِ این مرغِ بهشتی، الحق
گر همه طایرِ روح است، پریدن دارد
که ببین می رسد از راه، به استقبالش
برس ای حورِ بهشتی، که رسیدن دارد

* * *

قمریان! سروِ گلستان مرا یاد آرید
بلبلان! مرغِ خوش الحان مرا یاد آرید
نوبهاران که هوا گرید و گلشن خندد
دوستان! غنچهٔ خندان مرا یاد آرید
یادتان باد، که چون میوه ز بستان آرند
میوهٔ نورسِ بستان مرا یاد آرید
گوشه ای چون بنشینید جگر سوختگان
آن جگر گوشهٔ بریان مرا یاد آرید
هرکجا گرم شود حلقهٔ اربابِ سخن
نکته پردازِ سخندان مرا یاد آرید
نخلِ پا در گلِ بستان چو شود سایه فکن
سایهٔ سروِ خرامان مرا یاد آرید
تازه رویان گلستان! چو به هم جمع شوید
گلِ صد برگِ پریشان مرا یاد آرید
پسری همسر و هم شانِ پدر چون بینید
پسر همسر و هم شان مرا یاد آرید
هر کجا نام برآید عرض و جوهر را
جوهرِ گوهرِ غلتان مرا یاد آرید

بگذرانید به خاطر[1]، که چو خورشید دمد
پرتوِ شمعِ شبستان مرا یاد آرید

نوجوانان سخن رس! چو به میدان تازید
مردِ هنگامه و میدان مرا یاد آرید

رازداران! چو به هم دردِ دل اظهار کنید
رازدارِ غمِ پنهان مرا یاد آرید[2]

حرفِ خوش خُلقی خوبان چمن چون گذرد
حُسنِ خُلقِ گل بستان مرا یاد آرید

بر شما باد، که چون سورهٔ یوسف خوانید
یوسفِ مانده به زندان مرا یاد آرید

هرکجا در چمنِ دهر نهالی افتد
نونهالِ چمنِ جان مرا یاد آرید[3]

پیرِ کنعان چو به بیت الحزن آید، زنهار
مونسِ کلبهٔ احزان مرا یاد آرید

صاحب دفتر و دیوان چو شوند اهل سخن
صاحب دفتر و دیوان مرا یاد آرید[4]

بهرِ فرزندِ من آن کس که دمی بوده غمین[5]
داغِ فرزند نبیند، چه دعا بهتر ازین؟

عندلیبان! ره افغانِ سحر بگشایید
می رود گل ز چمن، خون ز جگر بگشایید

۱- م : ز خاطر

۲- ت : بیت را ندارد .

۳- ایضاً : بیت را ندارد . ۴- ایضاً : ندارد .

۵- ت : دمی بُد غمگین . همین یک بند، دارای بیتِ ترکیب است . شاید این بیت نیز مطلع یا مقطعِ بندی جداگانه بوده و ابیات دیگر آن از قلم کاتبان افتاده است .

تا ببینید که خورشید چه روزی دارد
کاش یک بارِ دگر، جیبِ سحر بگشایید[1]

دوش در واقعه گفته ست **محمّدباقر**
با گروهی، که زبان من اگر بگشایید :

سخنی چند مرا هست، نکو گوش کنید
بشنوید و پس از آن مُهرِ خبر بگشایید

دوستان! چون پدر من ز سفر باز آید
به سر دخمه ام آریدش و سر بگشایید

برمیارید درِ دخمه به گِل، روزی چند
همچو آیینه به روی همه در بگشایید

وقت رفتن، پدرم بر سر بالین چو نبود
سرِ تابوت مرا پیشِ پدر بگشایید[2]

چون کشد نعشِ جگرگوشهٔ خود را در بر
همه آغوش برآن خسته جگر بگشایید

بعد ازان، رخ بخراشید و فغان در گیرید
چشمه ها هر طرف ازخون جگر بگشایید

بر سرِ خاك چو بینید یتیمانِ مرا
سوی ایشان ز سرِ لطف، نظر بگشایید

از ته دل، همه چون لاله سیه در پوشید
وز ره درد، فغان را همه در بگشایید

سینه کندن هنر پنجه بود روز چنین
پنجه دارید همه، دستِ هنر بگشایید

چشمِ حسرت زده ام را نفسی باز کنید
پرده پیشِ پدر از چشمِ پسر بگشایید

۱- ت : بیت را ندارد .

۲- ایضاً : این بیت و دو بیت بعدی را فاقد است .

پدرِ سوخته را بر سرِ خاکم آرید
پس یتیمان مرا، موی ز سر بگشایید
سینهٔ کوه، به فولادِ فغان بشکافید
بر دل سنگدلان راهِ اثر بگشایید
بهتر آن است که از من، همه عبرت گیرید
چشم دارید، ببینید و نظر بگشایید

[در رثای قرچقای خان سپهسالار]*

(م، ت، ن)

دل برجهان منه، که جهان خانهٔ بلاست[1] در گوشه ای که نیست خطر، کامِ اژدهاست
دایم به یک روش نبود[2] گردش فلک آن صبحدم که شام ندارد ز پی، کجاست
بی محنت خمار، کسی باده ای نخورد از شیشهٔ سپهر که پیمانهٔ هواست
یکجایْ دسته شد صف مژگان چو کلکِ مو بر مردم این سراچهٔ غم بس که کم فضاست
عاقل کند قیاس، که بخشد چه خاصیت این شش جهت کز و دو مثلّث نتیجه خاست
مگذار آشیان، که درین بوستانسرا بیش[3] از بهار، باد خزان با گل آشناست
مردم میان حادثه منزل گرفته اند بر گِردِ دیده ها، صف مژگان، صف بلاست

---

* ت : ترکیب مرثیهٔ قرچقای خان

۱- ن : فناست . شمار ابیات این نسخه از م کمتر و ترتیب آنها و نیز پاره ای از بندها متفاوت است . سه بند را ندارد . در نسخهٔ ت، قسمت اعظم این مرثیّه مکرّر است .

۲- ت (در تکرار) : نرود

۳- پیش نیز تواند بود (بیش و پیش را به یک شکل و با سه نقطه در زیر می نوشته اند)

از ناز، توتیـا نکشی این زمـان به چشم — چشم تو عنقریب کـه در خاك، توتیـاست
خـود را بـه زورِ پا نتـوان داشتن نگاه — این پیکر ضـعیف و اجل کاه و کـهرباست
اندوده‌اند سـقف فلک را به نیلِ غم — گـویی بنای خـانهٔ گـردون، پی عـزاست
تابوت‌پوشِ چرخ بود اطلس سـپهـر — تـابوت، تخـتـهٔ در دروازهٔ فناست
نه تحـفـه می سـتـاند و نه[1] هدیه می دهد — پیش اجل یکی ست، اگر شاه، اگر گداست
آه کـه در خـراشِ جگر کم ز ناخن است؟ — دست که در گشادن مو کمتر از صباست؟
جـوشید باز خـون شـهـیدان ز چشم من — تخـمیـرِ دیده‌ام مگر از خـاكِ کـربلاست؟
ای روزگـار، مـردمِ چشمِ جـهان چه شد؟ — باغِ زمـانـه را گلِ رویِ سـبـد کـجـاست؟

کیخسروِ قَدَر[2]، چو کمان قضا گرفت
تیـری ز رویِ ترکش ایران هوا گـرفت

چرخ مـحیل برد عـجب حیله‌ای به کـار — یا رب بـه مـرگ حـیله نشـیناد روزگـار!
شـد وقت آنکه سـینه به ناخن کنند خلق — برهرکـفی دو پنجـه ضـرورست شـانه‌وار
شـد وقت آنکه آینهٔ آفـتـاب و مـاه — از خـود برآورنـد چو روی بتـان غـبـار
شـد وقت آنکه نغـمه به شـیون شـود بدل — مـاتمـسـرا شـود چمن از نالهٔ هزار
شـد وقت آنکه هر سرِ مـویم چو تار شـمع — درگـیـرد و به خـرمنِ گـردون زند[3] شرار
شـد وقت آنکـه از اثر گـردباد غم — اوراقِ دل، سـیـاه شـود چون خطِ غـبـار[4]
شـد وقت آنکه زهره ز بالای آسـمـان — گـیـسـو بریده روی گـذارد بـه این[5] دیار
شـد وقت آنکـه سـعی کند در گـریستن — ابرِ تموز بیـشـتـر از ابرِ نوبهـار
شـد وقت آنکه کس نسـزد از تَـهَـمـتنان — غیـر از نگین، کـه زین مرصّع شـود سوار
شد خسـروی شهید که روز مصیبتش — شـیـرینِ روزگـار بُرَد زلف تابدار
خـانی ز دست رفت کـه در پای نعش او — بر سـر زدند دست، سـلاطین روزگـار
بادا بقـای عـمـرپسـر، گـر پدر نماند — گـر نخل رفتـه، آمـده پیـوند او بـه بار

۱- م (و ت در تکرار): نی. ن: ... می ستاند نه صدقه ...
۲- ن: فلک، ظاهراً سهو کاتب بوده.
۳- ن: فتد
۴- م، ت: از خط ...
۵- ن (و ت در تکرار): بدین

از زهرهٔ پلنگ کـه شـد آب ازین خبـر — تلخ است در مذاق نبات، آبِ کوهسار
روزی کـه نیـزه بر بدنش جامه پاره کـرد — چون اطلس سپهر نگردید تار تار ؟
دانسته‌ام کـه نیـزهٔ خطّی چه کـار کـرد — از هر خطی، چو جدول، ازان می کنم کنار
شمشیر را به خاك نهفتند، تا نشست[۱] — از رفتن تو گردِ یتیمیش بر عذار

بدخـواه را کسی کـه کند رهنمای خـویش
با شمرِ خود رود به سوی کربلای خـویش

تا پایِ حـملهٔ تو برون رفت از رکاب — روی ظفـر ز گـردِ یتیمی ست در نقاب
چشم از پی تو بیشتر از نقشِ پای بود — تا دیدهٔ کـه بر سرت آورد انقلاب ؟
موجش سزد کـه ارّه شود پای نخل را — زین اشکِ دلخراش که می ریزد از سحاب
روزی کـه بر تو چشمِ بداندیش کار کـرد — چشم ستاره بود ز غفلت مگر به خواب ؟
شد تیره‌تر ز صبحِ دمیدن جهان، مگر — در ماتمِ تو جامه سیه کـرده[۲] آفتاب ؟
از بس گـریستند بـه مـرگ تو خشک و تر — در بحرهم به دیدهٔ گوهر نماند آب
شد آسمان سیاه ز دودِ کبابِ دل — در ماتم تو بس کـه دل خلق شد کباب
اهل نشاط را ز گدازِ فراقِ تو — یک پرده رگ برون بود از پوست، چون رباب
از بس کـه خلق بر لب جو خون گریستند — گـویی فتاد[۳] در چمن آتش ز برقِ آب
از موجِ اشکِ ماتمیان بس کـه نم کشید — بر تیغِ کوه، زنگ نشیند ز آفتاب
آن وقع داشتی به نظرها، کـه از تو بود — بدخـواه در هراس و نکوخـواه در حساب
یک پاره بردی از جگر خویش، زادِ راه — بار سفر چو بستی ازین عالم خراب
قائم مقام تو، خلف صدق تو بس است — کی صبح منتهی شود الّا به آفتاب[۴] ؟
روزی کـه این نمک بحرامی اراده کـرد — از آسمان رسید به **موراو**، این خطاب

ای ساغر نمک بحرامی به دست تو
چون می، نمک بس است برای شکست تو

۱- م (و ت در تکرار) : یا نشست
۲- ت : کرد
۳- در اصل : فتاده، بیت از ن افزوده شد .
۴- از ن افزوده شد .

هر موی من چو کلک مصوّر به صد زبان آغاز کرد مرثیهٔ خسرو زمان[1]
رفت آفریده‌ای ز جهان، کز فراق او گویی نمانده در تنِ هیچ آفریده، جان
چشم فلک چو حلقهٔ دام است زیر خاك از بس که خاك کرده به سر، زین غم آسمان
در چشم گلرخان، مژه از خون گرفته رنگ؟ یا[2] چیده‌اند در قدح نرگس ارغوان
چون لاله، غنچه پردهٔ دل گو سیاه کن زیرا که برد طرفه گلی زین چمن خزان
تنگ است راهِ دیده[3] و سامان گریه پُر گردد مگر ز هر بُنِ مو، دجله‌ای روان
چون لاله، خون داغ بود جنسِ این سرا هر بسته را که باز کنند اهلِ کاروان
تا آمد این خطا ز نی نیزه[4] در وجود شد در گلوی نی ز تأسّف نفس، فغان
تا بر تنت ز بادِ نیِ نیزه گل شکفت زخم است همچوگل، همه اجزای انس و جان
از بس که در فراق تو خون ریخت چشمِ ابر شد در صدف، گهر متشابه به ناردان
می بی‌لبت ز بس که برابر به خاك شد مینای می ز شیشهٔ ساعت دهد نشان
مویی که شد بریده به ماتمسرای تو چون تاكِ نوبریده شود[5] اشک[6] ازو روان
هر بد که با تو کرد ملاقات، نیک شد یا رب چرا فتیلهٔ زخمت نشد سنان؟
چون خاتم است خانهٔ چشمم ز سنگ پُر کانجا به سر زنند ز مرگ تو مردمان
جوهر نداشت نیزهٔ فولادِ دشمنت آمد که جوهرت برباید ز استخوان
تا باشدت ثوابِ شهیدان کربلا مسوراو چون سنانِ الس بر تو زد سنان

شد در جریدهٔ شهدا ثبت، نام تو
صدر بهشت گشت معیّن، مقام تو

چشمی که در فراق تو جیحون نشد کجاست جیبی که آن چو لاله پر از خون نشد کجاست[7]
بی غم در آسمان و زمین نیست هیچ کس آن کس که در فراق تو محزون نشد کجاست
در کف عنان نماند، چه دشمن، چه دوست را از دست، آن زمام که بیرون نشد کجاست

۱- ن: مرثیهٔ قرجغای جان (قرچقای خان)
۲- م (و ت در تکرار): تا، سهو کاتبان.
۳- ن: گریه
۴- م: پی . . . ، سهو کاتب. ن: بیت را ندارد.
۵- م، ن: بود
۶- ن: خون (؟)
۷- ن: این بند را ندارد.

چون لاله از دل همه کس داغ ظاهرست — شهری که در عزای تو هامون نشد کجاست
جز قاتل تو در یرقان هیچ کس نماند — رویی که از نم مژه گلگون نشد کجاست
روزی که از وفای تو برگشت آسمان — آن کوکب بلند که وارون نشد کجاست
شد در غم تو تازه، غم پیش رفتگان — دردی که از فراق تو افزون نشد کجاست
روزی که چرخ با چوتویی کرد این ستم — رنگی که از هراس دگرگون نشد کجاست
احباب را به ماتم آن قیمتی گهر — اشکی که در جگر دُر مکنون نشد کجاست
از بس برای گریه به صحرا برون روند — در شهر آنکه بهرتو مجنون نشد کجاست
بر نیزه تا نصیب تو گردون رقم کشید — آن کس که بی نصیب ز گردون نشد کجاست

گردید در میان شفق، ماه نو پدید؟
یا[1] آسمان ز قتل تو بر تن الف کشید[2]

قدر تو کرده بود بزرگش به نام و ننگ — خون تو ریختند و فلک را شکست رنگ
چون غنچه، کار خلق گریبان دریدن است — مرگ تو بر تن همه کس کرده جامه تنگ[3]
کردند بس که جامه کبود اهل ماتمت — نگذاشتند در خُم نیل سپهر، رنگ
آن دست و پنجه تا شده غایب ز دیده‌ها — مژگان به چشم خلق بود ناخن پلنگ
صبح از غم تو جامه درید و نشد سفید — گویی[4] گرفته آینهٔ آفتاب، زنگ
تاج مرصّع از تو جدا مانده[5]، یا فلک — در ماتم تو ریخته بر فرق تاج، سنگ؟
باغ از هجوم نوحه گران پر ز شیون است — شاید اگر شود دل بلبل چو غنچه تنگ
روزی که مهر، اسب نفاق تو کرد زین — با تیغ کوه، چون نبریدش زمانه تنگ؟
از دشمنان قبول مکن حرف دوستی — مشکل بود محافظت کشتی از نهنگ
می دید آسمان که ظفر در عنان کیست — گر با تو، روبروی قضا آمدی به جنگ
خواهد گرفت دیدهٔ او را همان نمک — پروردهٔ نمک چو نمکدان زند به سنگ

۱– م (و ت در تکرار) : تا

۲– م : در اصل، برید، سپس خط خورده و به قلمی دیگر به صورت کشید اصلاح شده است .

۳– ن : جامه کرده . . .　　　۴– ایضاً : گویا

۵– ت : ماند

خصمی که خود ز خیل بود، کس چه داندش / مشکل بود تمیز پیِ مور در اُلنگ
در مجلسی که واقعهٔ او[1] کنند ذکر / آید به گوش، نالهٔ ماتم ز تار چنگ
می شد ز انفعالْ فلک آب، اگر ترا / می سود در رکابِ مرصّع، به پایْ سنگ
آخر چه شد که گشت روادار این که خصم / عالم کند به نیزهٔ فولاد[2] بر تو تنگ؟
طوفان آتش است ز مرگ تو هر طرف / رفت آنکه شعله در دل خارا کند درنگ

ای روزگار، از عمل خویش غافلی
بنگر که با که تا به کجا پای در گلی

باغ جهان ز هجر تو ماتمسرا شده / چون غنچه، پوست بر تن مردم قبا شده
مژگان ز جوشِ گریه، به چشم جهانیان / ماند به نهرها[3] که ز دریا جدا شده
تا پا ز فرقِ عالمیان برگرفته ای / با درد بی سری، سرِ خلق آشنا شده
بخشیدنِ سعادتش از سایهٔ تو بود / تا رفته ای، هما ز سعادت گدا شده[4]
از بس نشسته گردِ الم بر سر جهان / مردم به زیرِ خاك، چو مردم گیا شده
تا بار داده اند ترا در حریمِ خاك / پشت فلک ز بارِ مصیبت دو تا شده
اندوده اند سقف فلک را به نیلِ غم / این خانه بهر تعزیه، گویی[5] بنا شده
رحم آیدش به آنهمه خصمی، اگر فلک / داند که در فراقِ تو بر ما چها شده
بهر عزاییان تو هرجامهٔ کبود / تا اطلس سپهر، لباسِ عزا شده
چون با قضیّهٔ شهدا داشت نسبتی / این قصّه جزوِ واقعهٔ کربلا شده
آن کس که بر تو داشت روا ضربت سنان / آخر شنیدمش به سنان مبتلا شده
آن بدکُنش که بر تو روا داشت[6] این ستم / از هر زبان[7]، سزای دو صد ناسزا شده
سرسبزی زراعت توفیق از تو بود / تا رفته ای تو، تخمِ ظفر توتیا شده

نصرت نداشت چون تو سواری برای فتح
تا رفته ای ز معرکه، خالی ست جای فتح

۱- ن: واقعهٔ خان
۲- ایضاً: ز نیزهٔ . . .
۳- م: مانند نهرها، سهو کاتب.
۴- از ن افزوده شد.
۵- ت (در تکرار): گویا
۶- ن: بر تو پسندید
۷- ایضاً: در هر زمان (زبان)

در باغ تا نسیم کمالت وزیده بود مژگان به گردِ دیدهٔ نرگس دمیده بود[1]
سالاری سپاه در ایران تو داشتی با پورِ زال، نامِ تو در یک جریده بود
جوشید در عزای تو از چشمِ روزگار هر قطره خون که از دم تیغت چکیده بود
شاهین چرخ کرد پر و بالِ فتنه باز عمری اگرچه از تو به کُنجی خزیده بود
تا آسمان خلاصه ربایی شروع کرد زین بوستان گلی چوتو هرگز نچیده بود
دانسته اند خلق که ایّامِ قتلِ کیست ورنه تمامِ سالْ محرّم که دیده بود؟
دارد هنوز رشک بر آن خاك، خاكِ چین هرجا نسیمِ خُلق تو روزی وزیده بود
از شغلِ گریه، دیده ندارد مجالِ خواب یا رب کسی به خواب هم این روز دیده بود؟
این کار بود کارِ قضا، ورنه پیش ازین سرداری ترا همه عالم شنیده بود
رفتیّ و داغ بر دل ایران گذاشتی
جانان گُزیدی از همه و جان گذاشتی

ای آسمان، سپهبدِ عالی جناب کو؟ شد تلخ کامِ عالمیان، شهد ناب کو؟
کمتر ز گندمی نبود آدمی، چرا تخمش کنی به خاك و نگویی که آب کو؟
افراسیاب فتنه به ایران نهاده[2] روی آوازهٔ تهمتنِ مالک رقاب کو؟
روز سیاهِ خلق نگردد دگر سفید گیرم هزار صبح دمید، آفتاب کو؟
خالی ترست نافه اش از کیسهٔ کریم آخر بگو به آهوی چین مشک ناب کو؟
از اهل روزگار، به مردیّ و مردمی[3] آن را که کرده بود فلک انتخاب کو؟
نه گویم[4] این حدیث و نه خواهم[5] که بشنوم آخر دل سؤال و زبانِ جواب کو؟
آن را که می کند ز خیال تو بیخودی چون جام اگر شود همه تن دیده، خواب کو؟
من بعد، گو مگیر عطارد قلم به دست آن کس که داشت فخر به نامش کتاب کو؟
همدستی عنان شد و پاداری رکاب بعد از تو دست و پای عنان و رکاب کو؟
در دست کس کلید در عافیت نماند آن کس که بود در قدمش فتح باب کو؟

۱- ن: این بند را ندارد.
۲- ت (در تکرار): نهاد
۳- ن: سروری
۴- م: نی گویم
۵- م، ت: نخواهم

گیرم که آسمان چوصدف شد تمامْ گوش آخـر پی شنیدنِ این قصّه، تاب کو؟

صف بسته اند ماتمیان میل تا به میل؟
یا غوطه خورده اند جهانی به رودِ نیل

تا آسمان به روی تو تیغِ ستم کشید چون شمع، آتش از مژهٔ ما[1] علم کشید[2]
آن تیره دل که با تو نمی زد ز مهر، دم صبحش چواژدها به تلافی به دم کشید
ایّام بر سنان تلافی زدش به سیخ کافردلی که تیغ به صید حرم کشید
می خواست در ثوابِ شهیدان ترا شریک زان بر تو هم قضا به شهادت رقم کشید
از هم جدا نمی شود اوراق آسمان گویا ز خون چشمِ ملک، چرخ نم کشید
گر بی تو در حیات بود اینقَدَر عذاب آسوده آنکه رخت به ملک عدم کشید
شاید اگر ز ریختن خونِ چون تویی گویم بنای طاقتِ ایّوب، نم کشید
در روز ماتم تو که عاشورِ عالم است اوّل سپهر بر رخ خود نیلِ غم کشید
در روزگار، غیرت دین نبی چوتو حاشا اگر کسی ز عرب یا عجم کشید
هرچند در زمانه کسی دست و پا زند از شارع قضا نتواند قدم کشید
بر سرنوشتِ خلق چو تقدیر می گذشت هرجا که دید حرفِ بقا را قلم کشید
دلتنگی تو دید چورضوان درین چمن رختِ اقامتت سوی باغ ارم کشید

ای آسمان بس است تپیدن، قرار گیر
بی فخرِ روزگار، کمِ روزگار گیر

شاهینِ قدر دور شد از آشیان، دریغ تاراج شد طراوت این بوستان، دریغ
محروم شد ز سایهٔ قُدرت، عجب مدار بارد به جای قطره گر از آسمان دریغ
شمشیرِ آبدار، دریغ از چه داشتی بر کافری که از تو نبودش سنان دریغ
کم فرصتی زدت به سنان غافل و ترا فرصت نداد دست به تیر و کمان، دریغ
بخت موافقان تو گویا به خواب بود گنجی چنین ز دست دهد پاسبان؟ دریغ

۱- ت (در تکرار): مژهٔ تر
۲- ن: این بند را ندارد.

کشتِ امید تشنه شد، از آبیار حیف
شد خشک باغِ مردمی، از باغبان دریغ

افتاده بود صیت تو در چار حد چنان
کز شش جهت به گوش رسد کز فلان دریغ

خصمت بر آستان تو دایم ستاده بود
خونش چرا نریخت بر آن آستان، دریغ

بنگر که چون قضا ره تدبیر و رای زد
زان عقلِ سالخورده و بخت جوان، دریغ

خلقی به این[1] جهان به طفیل تو آمدند
مهمانسرایْ پر شده، از میزبان دریغ

خالی بود مکان تو در صدرِ مردمی
تا چند بی‌مکین نگرد کس مکان، دریغ

تا از گره‌گشایی لطفت سخن کنند
هر عقده‌ای چوغنچه ندارد زبان، دریغ

بیند اگر کسی درجات ترا به خواب
بیدار اگر شود، نخورد بعد ازان دریغ

افسوس از آنکه با چو تویی سر کند چنین
ما را به روزگار نبود این گمان، دریغ

جای تو، شه دریغ ندارد ز نقدِ تو
چون در رهش نداشته‌ای نقدِ جان دریغ

ای بر سران سر آمده، سردار چون تو کو؟
بهرِ سپاهِ فتح، سپهدار چون تو کو[2]

کیوان سیاه‌پوش ز مرگ تهمتن است[3]
فانوسِ آسمان چو جرس پر ز شیون است

در چشمِ کور، آبِ سیه خرجِ گریه[4] شد
بهر تو گریه، جایزه‌اش چشمِ روشن است

با صبح، تیرگی بود از شام بیشتر
گویی که آفتابِ سرِ چاهِ بیژن است

بر اهلِ روزگار، ز درد تو فرق نیست
گر کامِ اژدهاست، و گر صحنِ گلشن است

در هیچ خانه روشنی آفتاب نیست
گویی که مهر، دیده تهی‌تر ز روزن است

نگذاشت رشته‌ای گذرانند ازو درست
چشمِ زمانه تنگتر از چشمِ سوزن است

سوراخ در جگر ز فراقت که را که نیست؟
لعلِ نسفته، راست بگو در چه معدن است؟

پیراهنی که چاك ندارد چوگل، کجاست؟
جیبی که داشت پیرهن، الحال دامن است

از اشک گرم، در جگر آب، آتش است
گویی که سبزهٔ لبِ جو، دودِ گلخن است

خرمن به باد نیزه تو دادیّ و خوشه‌وار
ما راست نیزه هر سرِ مویی که بر تن است

۱- ن: بدین

۲- ن: بهر سپاه سرور [و] سالار . . .

۳- ن: به مرگ . . .

۴- م، ت: صرف . . .، ن: چرخ . . .، اصلاح شد.

غیرت کشان خونِ ترا از سران خصم هر نیزه عنقریب که یک خوشه ارزن است
پیکان دوستان کُندش موریانگی آخر نه سخت‌تر دل خصمت ز آهن است

هنگام ماتم تو ز اشکِ کبود پوش
سر کرده رودِ نیل ز هر دیده‌ای خروش[۱]

پوشید از جهان چو خداوندگار، چشم کس را چه دلخوشی بود از روزگار، چشم؟
زین پیش اگرچه[۲] بهر نظر بود، بعد ازین غیر از برای گریه نیاید به کار، چشم
آرد به بزم، بی‌نفس مشکبوی تو هر سر برای گریه، چو مجمر، هزار چشم
آن را که رفته پایهٔ قدر تو از نظر[۳] بر روی آسمان نگشاید ز عار، چشم
در ماتم تو گشت فزون، کوری فلک هرگز کسی به گریه نَشُست از غبار، چشم
آن را که خار در جگرش نم نمی‌کشید[۴] زین قصّه بهر گریه کند خارخار، چشم
در دولت غنیمت تو[۵] بدسگال را چندان که چشم کار کند، کرد کار، چشم
در عهد ماتم تو که طوفان گریه است کس خشک‌تر ندید ز ابر بهار، چشم
شد گریه عادتی، به طریقی که خلق را[۶] گر کم کنند، افتدشان در خمار، چشم
در خرجِ گریه بس که دلیری کند، مباد مانَد ز قحط آب، چو عینک ز کار، چشم
امسال وقتِ گریهٔ اصحاب ماتم است[۶] گو نوح بر مگیر[۷] ز طوفان پار، چشم
از بس که دود آه برآید به آسمان بر مهر و ماه تیره شود از غبار[۸]، چشم
از دولت تو داشت عجب کامرانیی عهد که را رسید براین روزگار، چشم؟
پیوسته داشت حسرت قدر تو آسمان کو آن پیاده، کِش نبود بر سوار، چشم؟

---

۱ - با این بیت، قسمت تکراری مرثیّه ـ که پایان بخش نسخهٔ ت نیز هست ـ به آخر می‌رسد.
۲- م، ت: گرچه ۳- ن: در نظر
۴- ت، ن: نمی‌کشد، سهو کاتبان.
۵- هر سه نسخه: عزیمت تو، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۶- ن: خصم را (!) ۶- ایضاً: اصحاب گریه . . .
۷- ایضاً: بر مدار
۸- م: بخار، ن: بیت را ندارد.

هجر تو بهر گریه بود خوش بهانه‌ای افتاده[1] باز چشمِ مرا بر کنار، چشم

گویی غبار فتنه به هر دیده بیختند
یا مردمان دیده به سر خاک ریختند

در هرکه بنگری، ز الم دیده‌اش ترست خاک غمش چو سبزهٔ نو رُسته بر سرست
در گریه بس که بر سرِ مشق است آسمان هر اخترش مسوّدهٔ چشمِ دیگرست
بر سر زند سپهر ز کفّ‌الخضیب، دست گوش فلک ز نالهٔ کرّوبیان کرست
کردند کعبه را چو عماری سیاه‌پوش در روز ماتمِ تو که عاشورِ دیگرست
در ماتم تو روی خراشید و مو بُرید آن کشِ هنوز پردهٔ تقدیر، چادرست
رنگ ترا کسی که ز خون ریختن شکست چونِ تیغ، عنقریب که در خون شناورست
در پیشْ هم، چو آینه، رویی نگه نداشت داد از دل حسود که فولاد اکبرست
هرکس به ماتم تو نشیند، چو آفتاب هر روز پنجه‌اش به گریبان دیگرست
آن زادهٔ حرام که خونی بود ترا خونش بسی حلالتر از شیرِ مادرست
دارد گمان که شیردلی کرده در نبرد آن روبه محیل که از گربه کمترست
وقت صبوح کرد قضا این عمل، رواست[2] گر صبح را هنوز ز خجلت[3] جبین ترست
هر شیردل که در ره حیدر شهید شد روز جزاش چشمِ شفاعت ز حیدرست
یک خون گرفته، خونی و خونخواه، عالمی هر جزوِ قاتلش، رَسَد چند کشورست
بی‌بهره نیست خسروِ ایران هنوز ازو رختِ سیه، مزیدِ سیاهیِّ لشکرست

صبحِ دُوم چو خاست به تکفین آن جناب
کافورش از سفیده، کفن کرد از آفتاب

هر کس که از برای تو دارد عزا نگاه پوشد چو لاله از ته دل، جامهٔ سیاه
با پنجهٔ بریده دَرَد مهر، جیبِ صبح با ناخن گرفته، کَنَد روی خویش، ماه

۱– ت: افتاد
۲– ن: درست (؟)
۳– ایضاً: ز شبنم

برکن طناب خیمه که رضوان به پای کرد
در ساحت بهشت، برای تو بارگاه

آراست جبرئیل، بُراق سپهر را
تا پیش پیش نعش تو اندازدش به راه

نگذاشتند تا در فردوس بر زمین
نعش ترا که دوش ملک بود جایگاه

صبح امید بودی و هر شام، آسمان
در پیش مرقد تو زند بر زمین کلاه

خون تو در میانهٔ این هر دو بود، ازان
سوزند آسمان و زمین را به این گناه

صبحی که با تو دم نزد از مهر، چون نکرد
مرغ سفیده، بیضهٔ خورشید[1] را تباه؟

ای نور دیده ها، چه عجب گر به مرگ تو
تار نظر به دیده چو مژگان شود سیاه

هرچند بیش آب خورد، خشکتر شود
کز اشک گرم، سوخته شد ریشهٔ گیاه

خیل دعای نیک که بودند همرهت
زان بَد، ترا چرا نگرفتند در پناه؟

روزی که ماتم تو گرفتند علویان
آن روز، روزگار به قرب تو برد راه

هر بیت، روضة الشّهدایی نمایَدَم
چون بر سواد مرثیه ات افتدم نگاه

هر کاتبی که مرثیهٔ او[2] رقم کشید[3]
چون لاله، خون دل ز دواتش علم کشید

در یک لباس، هرکه به دشمن بود قرین
سر می کشد چو شمع، عدویش ز آستین

واحسرتا که پای برون رفت از رکاب
آن را که کرده بود تهی صد هزار زین[4]

هرگز به دیده جای نمی داد خاتمش
نام تو سرنوشت نمی داشت گر نگین

می داد زر چو گل به سپر، مرد کار را
کارش چو زر، رواج ازان داشت روز کین

آن نامور چه شد، که پس از وی زمانه را
در دست، نامدار دگر نیست جز نگین

چشمی رسید روشنی چشم خلق را
کس را ز روزگار کجا بود چشم این؟

یک قبضه خاکْ بیش مرصّع نکرد ازو
یا رب اجل چه داشت برآن گوهر ثمین؟

تا در گذشتن است قضا، ای قَدَر بگو
هرگز گذشته بود قضای دگر چنین؟

نی مرگ مرگ بود برش، نی[5] عزا عزا
مرگ زمانه هست همین و عزا همین

۱- ت: مرغ سفید بیضهٔ . . . ، سهو کاتب .

۲- ن: مرثیهٔ خان

۳- ایضاً: کشد

۴- م: ازین، سهو کاتب .

۵- ت: نه

خـواهد گـرفت دسـتِ مکافـات[1]، دامنش — آن کس کـه بر چراغِ جـهـانـی زد آسـتـین
در راهِ دین شهید چو شد خان، قضا نوشت — تاریخِ این مـقـدّمـه (خـانِ شـهـیـدِ دین)[2]
کـردی اگر تـو جـای تـهی، کـردگـار کـرد — نقـدِ ترا به جـای تـو جـاوید، جـانشـین

بر شش جـهـت ندوخـتـه ام دیدهٔ هوس
یک گـوشـه خـاطرم ز جگرگـوشـهٔ تو، بس

[ترکیب بند]

(ن، ل)

ای به خـونـم ز خطِ نوشـتـه سـجل — بی سـجل، خـون من تـراست بحل[3]
طاقـت رشـک و تـابِ هجـر نمـاند — با تـو و بی تو، کـار شـد مـشـکل
هرکـه دردی نبـاشـدش، باشـد[4] — بـابِ آتش چو نـخلِ بی حـاصـل
غـم بـه هـر مـنـزلـی کـه رو آرد — عـافـیـت پس رود به صـد منزل
یار اگـر سـرکـشـی کند، من هم — بـارِ گـردن نیَم چو خـونِ بحل
بس کـه تـلـخی کـشـیـدم از ایّام — گـر بـه کـامـم رسـد دمِ بسـمـل،
تـا قـیـامـت ز تـلـخکـامیِ من — زهـر ریزد ز خـنـجـرِ قـاتـل

غـرّهٔ عـمـر، بی رخـت سـلخ است
مـرگْ شـیـرین و زندگی تـلخ است

۱- ن : دار . . .
۲- برابر است با سال ۱۰۳۴
۳- م : تنها سه بیت آغاز را دارد و بقیّهٔ ابیات از آن ساقط است .
۴- ل : هرکه را درد نیست می باشد

نگشـایم نظر به چرخِ دو رنگ روزنم ز آفتـاب دارد ننگ
از بد و نیک، لب فـرو بستم که نه صلحم اراده است و نه جنگ
هرکـه گـامی زمن کناره کند می گـریزم ازو به صـد فـرسنگ
تا خـدا گـر تُرُش کند ابرو جهم از کشتی اش به کامِ نهنگ
بازگـشتم ز ره، چو دانستم گـل بـاغ هـوس نـدارد رنـگ
من و کفـران عاشقی؟ حـاشا! ننگ بادا ازین حـدیثم، ننگ!

قصّـهٔ عـاشقی فسـانهٔ مـاست
عـالمی گـوش بر ترانهٔ مـاست[1]

مـژه ام گـر به ابر یار شـود سیلِ خون، آسمان گذار شود
آسـتین گـر ز دیده بردارم دامنم رشک لاله زار شـود[2]
بی تو مژگان گشوده ام، شاید مـژه ام گـر به دیده خـار شـود
نبـرد بادش از سـر کـویت ناتوان تو گـر غـبـار شـود
روز محـشـر چو[3] پرده برداری محـشری دیگر آشکار شـود
نرسـاند به کس گـزند، اگـر نوکِ کلکم زبان مـار شـود
هرکه را[4] سـرکشی کند در عشق رگ گـردن گلوفـشـار شـود
رهنوردان عـشق را غم نیست هر زمـان گـر غـمی دچار شـود

مـرده را زنده می کند غمِ عـشق
عـالمی نیست همچو عـالمِ عشق

۱- هر دو نسخه: فسانهٔ ... (!) متن تصحیح قیاسی است.

۲- ل: دامنم ز اشک ...، ظاهراً سهوالقلم کاتب بوده.

۳- ایضاً: که

۴- هر دو نسخه: هر که او، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

سر عاشق ز تیغ نگریزد — رگ جانش به نشتر آمیزد
شورش[1] عشق، در دل تنگم — هر زمان محشری برانگیزد
توتیا سازم از غبارِ رهش — بر سرم هرکه گردِ غم ریزد
قسمتم خون دل بود، چه کنم — کس به قسّامِ رزق، نستیزد
چون بنای زبون، ز سیلِ قوی — فلک از گریه‌ام فرو ریزد
اوفتادم چنان که نقشِ تنم — نتواند ز خاك برخیزد

ما گر افتاده‌ایم، نیست غمی
خاك راهیم[2]، رنجه کن قدمی

شامِ هجر تو گوشه‌ای گیرم — چون چراغ سحر فرومیرم
دولت وصل تو خدادادست — چه گشاید ز عقل و تدبیرم
گشته قیدِ دلم خیالِ وصال — کرده موجِ سراب، زنجیرم
می چو شد کهنه، زورش افزاید — شد جوان عشق، اگرچه من پیرم
پندِ دیوانه هم جنون آرد — شد خراب آنکه کرد تعمیرم
گفتم از چنگِ غم کشم دامن — شد زهِ پیرهن گلوگیرم
بی غمی کرده تلخ، کامِ مرا[3] — ورنه با غم چو شکّر و شیرم

غم عشقت به دل کمی نکند
هیچ غم جز غمت، غمی نکند

ناتوان توام که از خواری — دشمنم می کند پرستاری
مُردم و حال من نمی پرسی — وه کجا شد طریقهٔ یاری
عاشقان را ز بزم می رانی — بوالهوس را نگاه می داری

۱- ل : سوزش
۲- ایضاً : پاییم
۳- ایضاً : تلخکام . . .

بی تو، شبها به کنج تنهایی / داده چشمم رواج بیداری
بعد عمری گرت دچار شوم / خویشتن را به من نمی آری
آنچنانی که با مَنَت هرگز / آشنایی نبوده پنداری
رشک غیرم به شکوه می دارد / ورنه کی شکوه دارم از خواری؟
قدسی از شکوه لب ببند، چرا / خاطرش زین فسانه آزاری؟

شد چو بیگانه یارِ جانی من
مرگ بهتر ز زندگانی من

[در مدح شاه عبّاس و تهنیت ورود او به مشهد]

(ن، ل)

للّه الحمد که گیتی به خوشی کرد آهنگ / روی ایّام شد از بادهٔ عشرت گلرنگ
آسمان طرحِ نو افکند کم آزاری را / وقت آن رفت که پرهیز کند شیشه ز سنگ
بس که گردید تغیّر ز طبایع معدوم / نرود روز جدایی ز رخ عاشق، رنگ
از جهان بس که کدورت سرِ رفتن دارد / چون غبار از رخ آیینه توان رُفتن زنگ
هیچ کس نغمهٔ خارج نسراید، چه عجب / بر لب جوی، نی از باد شود گرم آهنگ[1]
چه نشاط است در ایّام، که از شوقِ طرب / ناخنِ چیده زند زخم بر ابریشمِ چنگ
چه خوشی روی نهاده ست ندانم، که دگر / خواب در دیدهٔ بختم نکند میلِ درنگ
شد قصور همه کس راست به نوعی که فلک / عینک از پیر ستاند چو عصا از کفِ لنگ[2]
بهر یکرنگی شیرِ علمِ لشکر کیست؟ / که خود از پوست برون آمده چون مار، پلنگ

۱– ل : گرم آهنگ

۲– ل : ستانید و عصا از . . .

باد، یا رب سوی دریا خبر عدل که برد؟ که به ملّاحی کشتی شده مشهور، نهنگ
از جبین که دگر نور هدایت تابید؟ که بَرَد تحفهٔ اسلام، فرنگی به فرنگ
از سمند که فلک جلوهٔ طاووس آموخت؟ که به پهلو نزند گامْ دگر چون خرچنگ
سپه کیست که در همرهی اش راکبِ چرخ کشد از کاهکشان، توسنِ گردون را تنگ؟
یا رب این عهدِ جوانی ز کجا برگردید؟ مگر آمد به زمین بوسِ شه هفت اورنگ[۱]؟

شاه عبّاس که تیغش ز اجل جان گیرد
کمترین بندهٔ او، تاج[۲] ز خاقان گیرد

می زند توسنِ اقبالِ ترا بوسه به پای گر رسد خاکِ خراسان به فلک، دارد جای
درگه عرضِ سپاه تو، تماشایی را مژه چون خامهٔ مو، دسته شد از تنگی جای
کاش می دید سراپردهٔ منصورِ ترا آنکه منصور[۳] ترا کرد ستایش به سزای
صیتِ شاهان قدیمی همه از خیل تو بود می رسد پیشتر از قافله، آواز درای
صبح در کشورِ خصمِ تو نگردید سفید از چه؟ از واسطهٔ ظلمِ شبِ حادثه زای
فتح و نصرت به تو نازنده ازانند، که هست علمت ملک ستان و حشمت قلعه گشای
دهر برگشته ز آوازهٔ لشکرکشی ات چه عجب، خیزد اگر از نیِ رمح تو صدای
عاقبت خیمه چوگردون به سپاه تو زند هرکه را قایدِ توفیق بود راهنمای

آفتابیّ و بود صبحْ سپهسالارت
در عراقیّ و بود شاهِ خراسان یارت

ای ترا کرده خدا از طرف خویش، امین عدل در بارگه دولت تو صدرنشین
تویی امروز که از بهر غلامان تو، باج قیصر از روم فرستاده و خاقان از چین
هرکجا نام بری، سکّه به نام تو زنند ربعِ مسکون بودت زیرِ نگین دان چونگین
بَرَد از تیغ تو هر ذرّه به جایی، خورشید فتد از رُمح تو هر دانه به ملکی، پروین

۱- ل : به زمین پادشه . . . (!)
۲- ایضاً : باج
۳- چنین است در هر دو نسخه . شاید به قرینهٔ منصور در مصراع نخست، مقلوب باشد .

پیشِ عـزم تو بود بادِ سبکخیـز، گـران
نزد حلم تـو بود کـوه گـران، بی‌تمکین

بر لب گـور نهد پا، چو نهـد پا به رکـاب
خـانهٔ مـرگ بود خـصم ترا، خـانهٔ زین

گوشِ ماهی شده در تحت ثری پرشنجرف
خـون اعـدای ترا بس کـه فـرو برده زمـین

شـد ز عـدل تـو چنان پایِ حـوادث کـوتاه
کـه سـر زلف بتـان هم نشـود رهـزنِ دین

هرکـجـا جلوه کند رخشِ تو، نظّارگـیان
هرسـرمـویْ زبانی شـده، گـویند همـین،

کـه جـهـان در کنف عـدل شـه آبادان باد
خلق را دل به هـواخـواهی او شـادان باد

ای ز عـدل و کـرمت دیدهٔ عـالم روشن
از ازل، عـدل و کـرم گـشـته ترا جـزوِ بدن

ساحت جاه ترا، روی زمین یک کف دست
خـانهٔ قـدر ترا، سـقف فلک یک روزن

خـصمِ آهن‌دلت از قـیـد تـو هرگـز نرهد
بهـر زنجـیر، خـدا داده به زُرفـین، گـردن

بی تقـاضـای کَـفَت، ابر نبـارد[1] گـوهر
بی سـمـوم غـضـبت، برق نسـوزد خـرمن

گلبن از سـایهٔ انصـاف تـو گـرسـرنکشـد
نگـذارد کـه دگـر غنچـه دَرَد پیـراهن

دهدش تیغ تو از جـوهرِ خـود خطّ امـان
روز کـینـت چو به زنهـار درآید دشـمن

کـاغـذِ چربه بود پردهٔ چشـمش، گـویی
بس که خورد از مژه بر چشمِ عدویت سوزن

دهر بر دیدهٔ خـصم تو بود تنگ چو گـور
چون جنیبت کش تو تنگ کـشـد برتوسن

خـاتمت را زازل بود چـو دولت بـر سـر
سـرنوشـتش ز قـضـا نام تو شـد در مـعـدن

غـنچـه در دیدهٔ بدخـواه تـو پیکان گـردد
نفـسش تا به لب آید، چو نـی افـغـان گـردد

گـرنه فغـفـور مطیع تو چوقـیـصـر گـردد
صـورت چین هـم ازو تا به قلم برگـردد

خـاكِ پای تو چـو تقـسـیم کند نورِ نظر
دیدهٔ کَنده، چوخـورشـیـدْ منوّر گـردد

عید عدل تو چنان کرده جهان را، که ز شوق[2]
باز خـود آید و بر گـردِ کـبـوتر گـردد[3]

---

۱ – ن : نبارد

۲ – ل : جهان را از . . .

۳ – ن : و قربان کبوتر . . .

همچو داغی که فتد بر بدن از ماه گرفت / مهر در کشورِ خصم تو مکدّر گردد[1]
هر کجا شیردلان تو نمایند جدل / شاید ار مور در آن عرصه غضنفر گردد
در زمان تو، رگِ کج قلمان از دهشت / بر بدن راست چو ابریشمِ مسطر گردد
هست روشن ظفرت بر همه‌کس چون خورشید / که به یک حمله ات آفاقْ مسخّر گردد
هیچ کس کسبِ سعادت نکند جز ز درت[2] / بی صدف، قطره محال است که گوهر گردد
گر کنند خوی ترا یادْ مصوّر، چه عجب / که دماغ از گلِ تصویرْ معطّر گردد
دست بر هرچه گذاری، گلِ مقصود دمد[3] / پای بر هرچه نهی، چشمهٔ کوثر گردد
ظفر از رایت اقبال تو منصور شود / فتح از دولت تیغ تو مظفّر گردد

ای لوای تو به اقبال رسانیده مدد[4]
فتح را سایهٔ چترتو گل رویِ سبد

ای چو صیت تو لوای طربت عالمگیر / زادهٔ رای ترا ماهچه[5]، خورشیدِ منیر
صوت ناهیدِ بَرِ مطرب تو، صوتِ درای / جلوهٔ صبح بَرِ رای تو، چون عشوهٔ پیر
بس که پیکان تو از خون عدو گردد سرخ / می توان بست گه رزم تو گلدسته ز تیر
بی صلاح دم تیغ تو اجل دم نزند / دو زبان گشته چومقراض یکی، در تدبیر
از کمند تو چنان گردن دشمن شده نرم / که کشیدن رگش آسان شده چون مو ز خمیر
از سرِ تیرتو هرگاه گریزد دشمن / جانش از تن همه جا پیش دَوَد یک سرِ تیر[6]
در گلستان جهان نیست به غیر از تو گلی / مرغِ گلشن به هوای تو برآورده صفیر
خسروا! دادگرا! عرش جنابا! شاها! / سایهٔ مرحمت از فرقِ رهی باز مگیر
مهر رای تو به هر ذرّه که پرتو فکند / می کند تربیتش صبح در آغوشِ ضمیر
قدسی از خاکِ درت دیده چو روشن سازد / چشمِ حاسد شود از آبِ سیه، چشمهٔ قیر

هرکه جز راه تو پوید، ز ازل گمراه است
هرچه جز مدح تو باشد، سخن افواه است[7]

۱- ل: بیت را ندارد.
۲- ل: بدرت
۳- ایضاً: دهد
۴- ل: ای به اقبال لوای تو ...
۵- ن: زادهٔ ماهچهٔ رای تو
۶- ایضاً: جهد یک ...
۷- ل: ... باشد ز ازل کم راهست، نظر کاتب به سهو بر مصراع اوّل افتاده.

عرصه بر خلق جهان تنگ شود گر گویم / صیتِ اقبال به اندازهٔ نامت بادا
طایرقدس[1] که برسدره فرو نارد سر / تا ابد دانه خورِ گوشهٔ بامت بادا

---

۱ – ن : قدر، سهوالقلم کاتب .

[ترجیع بند]*

[ساقی نامه، تخلّص به مدح حضرت امام رضا (ع)]

(ت، ن، ل، ک، ج، تذکرهٔ میخانه)

مخمور ز دل سوی لب آید نفس ما / فریاد رس ای ساقی فریادرس ما[1]

بی می، لب ما همچو لب مرده خموش است / رنجیده ز لب، بی لب ساغر نفس ما

ما حوصلهٔ سرکشی شعله نداریم / بر آتش می سوخته به، مشتِ خس ما[2]

در دل ز خمارم نفس آغشته به خون است / جز طایرِ بسمل نبود در قفس ما

ما بارِ سفر بر در میخانه گشودیم / بی واسطه، مستانه ننالد جرس ما

ساقی شب عیدست، چرا تیره نشینیم؟ / از باده برافروز چراغِ هوس ما

در کنج خرابات، ز بی مهری ساقی / با آنکه به ساغر نبود دسترس ما،

عمری ست که در پای خم افتاده خرابیم

همسایهٔ دیوار به دیوارِ شرابیم

---

* عنوان ت: ترجیع بند ساقی نامه

۱- ل: تنها چهار بند اوّل را دارد.

۲- متن مطابق ت و میخانه. سایر نسخه ها: سوخته گردید (ن: گردیده) خس . . .

شب همنفسی غیرِ می ناب نداریم | تا چشمِ قدح باز بود، خواب نداریم
ساقی به صبوحی، نفسی[۱] پیشتر از صبح | برخیز، که تا صبح شدن تاب نداریم
هرچند که نایاب بود گوهر وصلت | دست از طلبِ گوهرِ نایاب نداریم
شب نیست که تا صبحدم از غمزهٔ ساقی | از خون، مژه چون پنجهٔ قصّاب نداریم
جز باده پرستی نبود طاعتِ مستان | سهل است اگر روی به محراب نداریم
همسایگی می چو میسّر شده، غم نیست | گر دستِ تصرّف به می ناب نداریم

عمری ست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار به دیوارِ شرابیم

هرگز دل مستان ز غم آزار ندارد | تا باده بود، غم به کسی کار ندارد
در کوی خرابات که را صرفهٔ جنگ است؟ | اینجاست که جز شیشه، کسی بار ندارد[۲]
مطرب مده از دستِ هوس طرّهٔ ساقی | قانونِ طرب، بهتر ازین، تار ندارد
ای زهد فروش، از سر این کوی[۳]، دکان را | برچین، که متاع تو خریدار ندارد
چون مهرِ فلک، شب همه شب پرده‌نشین نیست[۴] | خورشیدِ می از برهنگی عار ندارد
ما معتکف زاویهٔ باده فروشیم | همسایگی شیخ به ما کار ندارد[۵]

عمری ست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار به دیوارِ شرابیم

ساقی بده آن باده که در تاك رسیده | زندان خم و زحمت پابی نکشیده[۶]
در شیشه می ناب کی این نور و صفا داشت؟ | یا رب عرقِ روی که در جام چکیده؟

۱- متن مطابق ت و میخانه. سایر نسخه‌ها: قَدَری

۲- میخانه: آنجاست . . . یار ندارد

۳- ن: راه، متن مطابق ت، میخانه، آ. سایر نسخ: کوچه

۴- ك، ج: است، ن، ل: بیت را ندارند. متن مطابق ت و میخانه.

۵- این بیت، تنها در نسخهٔ ت و میخانه آمده است.

۶- در نسخهٔ ت، دومین بند است.

لب بر دهن شیشه نهٔ و بوسه ستان شو — زان بکر که چشمِ قدحش خواب ندیده
عارف نکشد پای ز تعمیرِ خرابات — جایی که خم باده به سر خشت کشیده
از پردهٔ طنبور، برون آر، مغنّی — آن نغمه کز و پردهٔ صد توبه دریده
در کوی خرابات، تکبّر نتوان کرد — گردون گذرد از در میخانه، خمیده
از میکده هرگز به بهشتم نکشد دل — در پای خُم دایه مگر ناف بریده؟

عمری ست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار به دیوارِ شرابیم

ما رو به رهی[1] جز در میخانه نداریم — گر سر برود، دست ز پیمانه نداریم
داریم به کف گوهر یکدانهٔ ساغر — در دست اگر سبحهٔ صد دانه نداریم
از ناله، پریشان کنِ حال دل خویشیم[2] — شایستهٔ زلف کس[3] اگر شانه نداریم
ای خواجه، ز اکسیرِ می امروز کدام است — گنجی که درین گوشهٔ ویرانه نداریم؟
همّت چو قدح در کفِ دیوانهٔ مست است — چشم کرم از زاهد فرزانه نداریم[4]
همچون لب پیمانه، نفس برلب ما نیست — آن روز که لب بر لبِ پیمانه نداریم[5]
ما دُردکشان، جا به خرابات گرفتیم — در کوچهٔ اربابِ ریا خانه نداریم

عمری ست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار به دیوارِ شرابیم

بی باده و ساقی منشین بر سر کویی[6] — رو پای بتی[7] بوسه زن و دست سبویی

۱- ك، ج: روی زمین، ن: رو بزمین (ظاهراً همان روی زمین بوده و کاتب سهو کرده است) متن مطابق ت و میخانه.

۲- ن: ریشم (ریشیم باید باشد)

۳- ن: آن زلف، ك، ج: زلف تو، متن مطابق ت و میخانه

۴- این بیت، تنها در نسخهٔ ت آمده است.

۵- ت: بیت را ندارد.

۶- متن مطابق ت و میخانه. سایر نسخه‌ها: . . . ساقی چو نه آب است و نه رویی

۷- ك، ج: خمی

با عربده سازان[1] قدح آشام، که شاید سرگرمِ محبّت کندت گرمیِ خویی[2]
بیهوده مکن ترکِ می از گفتهٔ واعظ عاقل نکند گوش به هر بیهده گویی
آن باده که از شیشهٔ او[3] نشأهٔ هستی پیداست چو آثار نکویی ز نکویی
افتم به خیال بط[4] سبز و لب ساغر از سبزه چو آراسته بینم لب جویی
شاید که درین میکده چون مفلس مخمور از باده دماغی برسانیم به بویی

عمری ست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار به دیوارِ شرابیم

از صومعه چون راه نبردیم به کامی در کوی خرابات گرفتیم[5] مقامی
همچون لب مخمور به فریاد درآید بی باده گر انگشت زنی بر لب جامی
امشب که شب غرّهٔ ماه رمضان است دارم به کف از ساغر می، ماه تمامی
آن باده که در[6] ساغر او نور تجلّی در پردهٔ خورشید بود ظلمتِ شامی
آن می که ز شوقش به خرابات اسیرند مرغان حرم بی مدد دانه و دامی
ما باده پرستانِ خراباتْ نشینیم در کعبه چه شد گر نگرفتیم مقامی

عمری ست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار به دیوارِ شرابیم

ساقی دمِ صبح است، درِ پیرِ مغان زن بگشا دهن شیشه و آتش به جهان زن
صبحِ طرب از جام برانداخته دامن ساقی به ره میکده دامن به میان زن
از نغمه به رقص آی و خرد را به سماع آر از باده برافروز و مرا شعله به جان زن

۱- ت : عربده سازی

۲- ك، ج : به جای بیت متن که در نسخ ت، ن و میخانه آمده است، بیت زیر را دارند :

بی باده و ساقی نتوان بود زمانی آن عربده سازی بود این عربده جویی

۳- ج : شیشه دهد (!) ك نیز چنین بوده و بعداً به صورت متن اصلاح شده است .

۴- ك، ج : خط ۵- ك، ج : گزیدیم

۶- ت : از

هر نغمه که مستانه سرایید[۱] مغنّی — ناخن به رگ تار بر آهنگ همان زن
ساقی چه کشی تیغ به خونریزی مستان؟ — بر سینهٔ یاران ز مژه نوک سنان زن[۲]
ما طاقت دربستن میخانه نداریم — ای طیّ زمان، حادثه ای بر رمضان زن

عمری ست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار به دیوار شرابیم

امشب به می ام از همه شب بیش نیازست — گویا درِ رحمت چو درِ میکده بازست
رفتم[۳] به خرابات حرم جوی، چو دیدم — صد کعبه مقیمِ درِ میخانهٔ رازست
گویند که یاقوت در آتش[۴] نگدازد — ساقی بده آن باده که یاقوت گدازست
آن خونِ کبوتر که چو خالی شد ازو جام — در دل زخمارش نفسم چنگلِ بازست
دوران به صفای قدحش آینه کم دید — تا صبح ز خورشیدِ منیر[۵] آینه سازست
گشتم همه تن نغمه ز شوق لب مطرب — گویی به مثل پیرهنم پردهٔ سازست
تا منزلِ مقصود ز ما راه بسی نیست — زاهد غم خود خور که رهت دور و درازست

عمری ست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار به دیوارِ شرابیم

دارد طلب رویِ نکو، بنده، خدا هم — ای اهل حرم، رو به بت آرید شما هم
از جاذبهٔ پیر خرابات، درین دور — گشتند مرید می و جام اهل ریا هم
ای طبع، گرت ذوقِ شراب است درین بزم[۶] — خواهی که کنی پیرهن از نشأه، قبا هم،
از بادهٔ مهر شهِ دین، چهره برافروز — تا سرخ بود رنگ تو در روز جزا هم

۱- ن : سرایند، ك، ج : مستان بسرایند، متن مطابق ت و میخانه.

۲- نسخهٔ ن و نیز آ به جای بیت متن، بیت زیر را دارند :

ساقی دل ما را مشکن کان همه خون است — هر شیشه که بی باده بود، سنگ برآن زن

۳- متن مطابق ت و میخانه، سایر نسخه ها : گشتم

۴- ك، ج : ز آتش — ۵- ایضاً : فلک

۶- ك، ج : ای دل اگرت شوق شراب . . .

سلطان خراسان، علی موسی جعفر — آن کس که خدا مدحت او گفت[1]، ثنا هم
آن قاضی حاجات که با کعبهٔ اسلام — آید به طواف در او مروه، صفا هم
چون فخر به محراب کنند اهلِ مناجات — فریاد زنند اهل خرابات که ما هم،

عمری ست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار به دیوارِ شرابیم

[ترجیع بند در اقتفای شیخ اجل سعدی]

(ن، ل، ك، ج)

ای کرده کرشمه را کمندی — بر هر نگهت ز ناز، بندی
روزی که شدم اسیرِ دامت — یک صید نبود در کمندی
بیقدری گریه های تلخم — نگشود[2] لبت به نوشخندی
با نوشِ لب تو، درد دل را — حاجت نبود گلاب و قندی
ناریخته خون خلق نگذاشت — چشم تو به غمزهٔ کُشندی
چون شمع کنم به دیده جایش — از شعله گَرَم رسد گزندی
خاموش، که گوش ما ندارد — شایستگی قبولِ پندی
از نامهٔ درد ما سوادی ست — هر دود که خیزد از سپندی
فریاد که ناتوانی ام کشت — در حسرتِ نالهٔ بلندی

۱– ن : کرد، ت، ك، ج : گفت و، متن مطابق میخانه .

۲– ل، ك، ج : نگشوده

نگشـود دری ز ناصبـوری خـواهم کـه به کنجِ صبـر، چندی

بنشینم و سـرکـشم سـوی جیب
تا صبـر دری گـشاید از غیب

سـودا ز سـرم چـو یار برگـشت[۱] آخـر ز سـر قـرار برگـشت
از طالع من، بهـارِ امّـیـد از گـلشنِ انتظار برگـشت
برقی کـه بسـوخت عـالمی را از خـرمنِ من[۲] ز عـار برگـشت
فـریاد کـه مـیـوهٔ امـیـدم نارُسـته ز شـاخـسـار برگـشت
بیـداد فـلک ز پرسـش مـن از جـور تو شـرمـسـار برگـشت
صـدبار فـزون به طوفِ کـویت تابوت من از مـزار برگـشت
از وصل به وعـده ای شـدم شـاد از بوی می ام خـمـار برگـشت
تا بود زمـانه، این چنین بود امـروز نه روزگـار برگـشت
با آنکه شـد اختـیـارم از دست از من چو به اختـیـار برگـشت

بنشینم و سـرکـشم سـوی جیب
تا صـبـر دری گـشاید از غـیب

بسـمل کـن و بر مـدارم از خـاك هر صـید کـجـا و قربِ فتـراك ؟
دور از تو ز بس به خـاك خـفـتم گـردید تنم به زندگی خـاك
شـد شـسـتـه ز آبِ دیده خـاكم وز خـون مـژه ام نمی شـود پاك
مـشکن قـدح و مـریز خـونم[۳] کـز چشم من آب می خـورد تاك
چون غـنچـه، دل بهـانه جـویم گـر جـیب فـرو درم، شـود چاك[۴]

۱- ن، ل : سودا به برم (ظ : به سرم) قرارها داشت . در صورت صحّت، بیت مستقلّی بوده است و کاتبان مطلع را از قلم انداخته اند .
۲- ك، ج : ما
۳ و ۴- کـاتبـان نسخ ل، ك، ج، این دو مصـراع را در یکدیگر آمـیـختـه و از چهار مصـراع، یک بیت ساخته اند .

در دیدهٔ من نُه آسمـان چیست — چون در ره سیل، مشت خاشاك
بی عشق سفر مکن، که ره را — در کار بود رفیق چالاك
کفّارهٔ توبه ای ز مَی، نیست — صد سال اگر بپروری[1] تاك
چون پرده به روی کار پوشم؟ — من مست نیاز و یارْ بیباك[2]
بگسست چو رشتهٔ امیدم — از سرکشی ات، چه سازم الّاك

بنشینم و سرکشم سوی جیب
تا صبر دری گشاید از غیب

گو نخل طرب مشو برومند — دارم به غمت هزار پیوند
عشق تو و مغزِ استخوانم — جوشیده به هم چو نخل و پیوند
پروردهٔ نعمت وصالم — بر من ستم فراق مپسند
تن گشته چو برگ کاه و دارم — بر سینه غمی چو کوه الوند
در عشق تو، روزگار آخر — دیدی به چه روزگارم افکند؟
مهر تو گرش به دل کند جای — بی مهر شود پدر به فرزند
ترك چو تویی نمی توان کرد — دل از چو تویی نمی توان کند[3]
ما گوشِ سخن شنو نداریم — سیماب بود به گوش ما پند
از گریهٔ تلخِ عندلیبان — شد بر لب غنچه خون، شکرخند
دامن چو کشید یار، من هم — توفیقم اگر دهد خداوند

بنشینم و سرکشم سوی جیب
تا صبر دری گشاید از غیب

ای عشقِ تو آتش و گیا من — درد تو گُزیده بر دوا من
بوی تو مرا ز مغزِ جان خاست — منّت نکشیدم از صبا من

۱- ل : بپروری اگر
۲- ن : . . . نیازم و تو بیباك
۳- ن : بیت را ندارد .

از بس که خوشم به ناامیدی — می دزدم اجابت از دعا من
شه[1] جای نمی دهد گدا را — ای وصل، کجا تو و کجا من
گفتم که روم ز باغ بیرون — چون خار، گلم گرفت دامن
باز این چه فسون آشنایی ست — یک لحظه نه بی منی، نه با من
بیگانهٔ آشنا نما، تو — بیگانه نمای آشنا من
هرگز شب من نمی شود روز — ای چرخ[2]، تویی به خواب، یا من
صبرست علاجِ دردِ دوری — گشتم چو ز وصل تو جدا من

بنشینم و سر کشم سوی جیب
تا صبر دری گشاید از غیب

من مرغِ بهارِ بی خزانم — خامُش نشود لب از فغانم
بر شعله گره نمی توان زد — کوتاه نمی شود زبانم
از پیشِ نظر حجاب برخاست — شد کعبه دلیلِ کاروانم
از دوست، نشان دوست جُستم — داد از دل خویشتن نشانم
عمری ست که در خرابهٔ تن — با جغد غمت هم آشیانم
چون کاسهٔ چینی شکسته — در سینه شکسته شد فغانم
پوشیده شود غم دو عالم — ظاهر چو شود[3] غم نهانم
آهی نکشم ز ضعف و[4] چون آه — بر آینهٔ دلت گرانم
از خانه برون نمی نهد پای — دانسته که خاك آستانم
پستی طلب است شعلهٔ مهر — بیهوده مبر بر آسمانم
از درد دلم قلم بنالد — تحریر کند چو داستانم
چون شمع، به خنده می دهم جان — کز گریه به لب رسیده جانم

۱- متن مطابق آ. نسخ دیگر: کس. ن: بیت را ندارد.
۲- ك، ج: صبح
۳- ل: شود ار
۴- بجز ن، در نسخ دیگر، و از کتابت ساقط است.

دور از تو، به کنج ناامیدی		گر زانکه اجل دهد امانم

بنشینم و سر کشم سوی جیب

تا صبر دری گشاید از غیب

ای باعث اضطراب و آرام		عشق تو بنای کفر و اسلام[1]

یک صبح چو مهر اگر بخندی[2]		دیگر نشود صباحِ کس شام

شوریدگی ام[3] ز ناتمامی ست		خم جوش زند ز بادهٔ خام

از بس که قدح به کف گرفتم		روییده چو نرگس از کفم جام

از گریه، چو آشیان مرغم		در خانه یکی بود در و بام

در خانهٔ هرکه عشق ره یافت		جز جغد، کسی نگیرد آرام

تا رشکْ مرا به دام آرد[4]		گسترد[5] به راهِ دیگری دام

دل حسرت دیدن تو دارد		خرسند نمی شود به پیغام

صد ساله دعا شود اجابت		از لعل لبت به نیم دشنام

تا کی به زبان دهی فریبم		با من چو دلت نمی شود رام

بر من چو درِ وصال بستی		من هم بروم به کام و ناکام

بنشینم و سر کشم سوی جیب

تا صبر دری گشاید از غیب

سودای تو در سرم زند جوش		آتش دارم چو شعله بردوش

هر صبح روم به گشتِ گلشن		همراه نسیم، دوش بر دوش

شاید که به یادِ عارض تو		چون غنچه، گلی کشم در آغوش

از حسرت[6] دیدنِ تو، ما را		پوشیدن دیده شد فراموش

۱- این بند و سه بند بعدی، تنها در نسخهٔ ن آمده است. نسخهٔ «آ» هم چند بیتی از هر بند را دارد.

۲- در اصل: نخندی

۳- ن: سوزندگیم، سهو کاتب بوده. اصلاح شد. نسخهٔ آ نیز مطابق متن مصحّح ماست.

۴- ن: آورد، اصلاح از آ.		۵- آ: گسترده

۶- در اصل: حسرت، اصلاح شد.

مَی گشت گلاب در رگ گل / از شوق لب تو ای قدح نوش
کی مرغ چمن به ناله آید؟ / تا نالهٔ من نمالدش[۱] گوش
خالی نشود ز خون دل، چشم / هرگز می ما نیفتد از جوش
نتوان به فسون غمت نهفتن / آتش نشود به شعله خس پوش
روزی که ز شوربختی عقل[۲] / افتد می اضطرابم از جوش

بنشینم و سر کشم سوی جیب
تا صبر دری گشاید از غیب

عشقم سوی گریه رهنمون نیست / دل سوخته را به دیده خون نیست
جز من که به غم گلم سرشتند / پیمانهٔ عیشِ کس نگون نیست
من دل ز برای گریه خواهم / بیزارم ازان دلی که خون نیست
از نالهٔ خویش در سماعم / رقصم ز نوای ارغنون نیست
عشق تو کشیده قاف تا قاف / زین دایره نقطه ای برون نیست
ناکامی من به همّت عشق / در عهدهٔ بختِ واژگون نیست
از روی تو دیده بر ندارم / جز روی نکو مرا شگون نیست
چون داغ، سیاه باد رویی / کز سیلی عشق، لاله گون نیست
در عشق تو آنچه بر سر آید / جز صبر[۳]، مرا علاج چون نیست

بنشینم و سر کشم سوی جیب
تا صبر دری گشاید از غیب

بر تن ز گدازِ فرقت دوست / چون ناخنم استخوان بود پوست
بی شبنم عشق، گل نروید / هرجا چمنی بود، بهار اوست
گر خون دل است، اگر می ناب / از هرچه قدح پُرست، نیکوست

۱- در اصل: بمالدش، سهو کاتب.　۲- ن: سعی، متن مطابق آ.

۳- ن: عشق، سهو کاتب بوده. اصلاح شد. ضبط نسخهٔ آ نیز مؤیّد تصحیح است.

غم نیست گـرَم تو دل نجویی | در سینه غم تو یارِ دلجوست
از گریه ز شوق آن خط سبز | از سبزه، کنار من لبِ جوست
گلهای غم تو دوستان را | در سینه چو داغِ لاله خودروست
از بس که شدم به خویش دشمن | با دشمن خویشتن شدم دوست
خون دل عاشقان، چو سیماب | هرجا رود اضطراب با اوست
هرناله که می کنم نهانی | راهی ست نهفته تا درِ دوست
چون می رسدم ندا که در عشق | [بیاض]

بنشینم و سرکشم سوی جیب
تا صبر دری گشاید از غیب

هرکس به غم تو دل سپارد | همّت به هلاکِ خود گمارد
شب بی تو ز اشک، دیدهٔ من | تا روز، ستاره می شمارد
گم باد دلم، که هرکه بردش | باز آورد و به من سپارد
گردد به زمین سینه ام سبز | هرجا غم عشق، تخم کارد
در ساغر هرکه مَی کند[1] عشق | چون شیشه مرا گلو فشارد
عشق تو، به پیری ام، چو طفلان | خواهد که به خوی خود برآرد
گر بی تو درِ شکیب را شوق | بر روی امید برنیارد

بنشینم و سرکشم سوی جیب
تا صبر دری گشاید از غیب

جز شعله، چو شمع، افسرم نیست | سودای تو هست اگر سرم نیست
از بس که فریبِ وعده خوردم | پهلوی منیّ و باورم نیست
بر هرچه نظر کنم شب و روز | جز نقش تو در برابرم نیست
از سوزِ درون نگیرم آرام | در سینه دمی که اخگرم نیست

۱- ن : مَی خورد

من قـــاصـــدِ پیـــشگاهِ قـــربم		جـــز نامـــهٔ قـــدس بر پرم نیـــست
از رنگِ شکســتـــه حـال من پرس		حـــاجت به گـــواهِ دیگرم نیـــست
دریای محـیط و پُل، محـال است		شـوق من و صــبـر، باورم نیـــست
یک لحظه به کـــامِ دل نشـــستن		در بزم تو چون میـــسّـــرم نیـــست

بنشـینم و سـرکشم سـوی جـیب
تا صــبـر دری گـشـاید از غـیب

غزلها

۱

زود به کـردم منِ بی صـبر، داغ خـویش را
اوّل شب می کُشد مفلس، چراغ خـویش را

گر نباشد زخمِ شمشیرم حمایل، گو مباش
هیکلِ تن کـرده‌ام چون لاله، داغ خویش را

مَیگساران دیگر و خـونابه نوشـان دیگرند
بر حـریفـان زان نـپیمـایم ایاغ خـویش را

حیرتی دارم که در فصلِ چنین، دهقان وصل
بر تماشـایی چرا در بستـه، باغ خـویش را

خشک شد مغزم ز سودا، غمزهٔ ساقی کجاست
تا ز خـون خویش، تر سازم دمـاغ خـویش را

۲

شـام خطت گـرفتـه ز صـبح آفتـاب را
زان روزِ خـوش نمانده جـهـان خـراب را

بر نامِ هیچ کس رقمِ روزِ خـوش نبـود
خـوانديم هر دو رو، ورق آفـتـاب را

بی غم نفس نمی کشم و جای عیب نیست
گـر دُردکش به لای برآرد شـراب را

از سـوختن منال چو بردی به غم پناه
نسپـرده کس به شعله امـانت، کـبـاب را

سـاغـر مـدد ز باطنِ مـینا طلب کند
صـبح است پیـر و پیشْ قـدم آفـتـاب را

قـدسی دلم خلل نپـذیرد ز حـادثات
نتـوان خـراب کـرد سـرای خـراب را

۳

بی حـرز، شـعله نگذرد از پیشِ داغ مـا
پروانه احـتـراز کند از چراغ مـا

چون دیده دور شـد ز تو، رنگ نگه پرید
تا رنگ می رسـیـد[1] شکست ایاغ مـا

۱- م : رسیده، اصلاح از : ت (ق به غلط : تاریک میرسید، نوشته) بیت، تنها در این سه نسخه آمده.

یک روزه عیش ما[۱] نشود محنت دو کَون — عاجز بود زمانه ز برگ فراغ ما
در کوی عشق، خضر به ما پی نمی برد — هر موی اگر شود قدمی در سراغ ما
امّیدواری ام به خیال تو هم نماند[۲] — تا ریشهٔ نهال، خزان کرد باغ ما
بوی محبّتی ز گل و لاله در نیافت — آشفته شد ز نکهتِ گلشن دماغ ما
قدسی کفایت است در اسبابِ عاشقی
رخسارِ زرد و دیدهٔ پرخون داغ ما

۴

به پیامی که کند باد صبا یاد مرا — روم از دست، ندانم که چه افتاد مرا
به کمند سر زلف تو گرفتار مباد — آنکه خواهد کند از قید تو آزاد مرا
دشمنی کز پی بیداد، مرا یاد کند — به ازان دوست که هرگز نکند یاد مرا
دوش وقت سحر از حسرت گل، مرغ چمن — ناله ای کرد که آورد به فریاد مرا
آن ستم کرد شب هجر، که در روزِ وصال — نتوان کرد به صد عذرِ ستم، شاد مرا
شاد ازانم به خرابی، که چو ویران گردد — خانه چون گل نتوان ساختن آباد مرا
آنچنان دور فتادم ز خرابات، که دوش — سُبحه چون آبله از دست نیفتاد مرا
نکنم ترکِ نظربازی خوبان قدسی
بجز این شیوه نیاموخته استاد مرا

۵

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

تا بود گریه، کی آباد شود خانهٔ ما؟ — جغد را پای به گِل رفته به ویرانهٔ ما
ما ازان سوختگانیم که معمارِ ازل — طرحِ آتشکده برداشت ز کاشانهٔ ما
عشق پیوسته به دنبال دلم می گردد — شعله آید به طلبکاریِ پروانهٔ ما

۱- ن: عیش کس

۲- آ: . . . به بهار دگر نماند

جرمِ می خوردن ما نیست کم از طاعت کس کار صد توبه کند گریهٔ مستانهٔ ما
چون تهی دیده که آرد به کسی روی نیاز چشم بر چشمِ صراحی زده پیمانهٔ ما[1]
حرفِ دیوانه شنیدن ز خردمندی نیست عاقلان گوش نکردند بر افسانهٔ ما

چون سپندی که بود بر سر آتش، قدسی
هرگز آرام نگیرد دل دیوانهٔ ما

۶

اگرچه خدمتِ مسجد نشد حوالهٔ ما چراغ میکده روشن شد از پیالهٔ ما
به سنگ خاره چه می کرد بازوی فرهاد نمی گشود اگر راه تیشه، نالهٔ ما
ز عکسِ چهرهٔ ما زرد شد رقم، ورنه به آبِ زر ننویسد کسی رسالهٔ ما
چو کاسه ای که به آن[2] می ز خُم برون آرند به می درون و برون شسته شد پیالهٔ ما

حدیثْ مختصر اولی ست، ورنه چون قدسی
هزار شرح فزون داشت هر مقالهٔ ما[3]

۷

پژمردگی نبرد بهار از گیاه ما چون لاله جزو تن شده بخت سیاه ما
روزی که نَبْوَد آینهٔ حسن در نظر در چشمخانه زنگ برآرد نگاه ما
ما صبحِ صادقیم و دم از مهر می زنیم آیینه تیرگی نپذیرد ز آه ما
آن کس که پی به مزرع امّید ما نبرد گیرد مگر ز برق، سراغ گیاه ما
آتش کشد زبانه چو شمع از زبان او[4] کلک فرشته گر بنویسد گناه ما

۱- نسخه بدل م در حاشیه : چشم بر چشم قدح دوخته . . . ، به صورت ظاهر بهتر می نماید، ولی با توجّه به معنی، مینا و صراحی باید باشد نه قدح (پیمانه)

۲- تاریخ ادبیّات در ایران : بدان (گرچه در مأخذ نقل ـ یعنی نسخهٔ ت ـ به آن بوده است)

۳- متن مطابق م، ت . نسخ ن، ل : فزون است بر (ق : در) مقالهٔ ما، ك، ج : فزون است در (ج : بر) رسالهٔ ما، تاریخ ادبیّات در ایران : . . . داشت هر رسالهٔ ما (حال آنکه در نسخهٔ ت، «مقاله» است)

۴- ت، ق : شاید چو شمع اگر جهدش آتش از زبان، مصراع دوم در نسخهٔ ق مغلوط است .

از دیدهٔ تر و دل روشن به راه عشق / افتد بر آب و آینه، چون عکس، راه ما
قدسی کفایت است در اثبات عاشقی / رخسار زرد و دیدهٔ گریان گواه ما[1]

امشب سیه‌ترست ز شبهای دیگرم
قدسی مگر شود مدد صبح، آه ما

۸

خوشدل کند خیال تو هجران کشیده را / آتش، گل است دیدهٔ گلشن ندیده را
تا آب دیده خون نشود، بر زمین مریز / در شیشه واگذار می نارسیده را
تسلیم شو، که اجر شهادت نمی دهند / در کوی عشق، کشتهٔ در خون تپیده را
بازآ که در فراق رخت نقش روز و شب / خال سفید و آب سیاه است دیده را
ذوق طرب کجا، دل غمگین من کجا / لذّت ز باده نیست لب خون مکیده را

بیدرد گو بنال، که سیماب اگر شود
خوبان نمی برند دل آرمیده را

۹

ز نقش کینه چو پاك است لوح سینهٔ ما / به دوستی که تو هم دل بشو ز کینهٔ ما!
ز خیره چشمی خود سوختم، که یار امروز / هنوز در عرق است از نگاه دینهٔ ما
ز اشتیاق خدنگ تو، بعد مردن هم / شود نشانهٔ تیر استخوان سینهٔ ما
بلا بود دل آسوده، درد عشق کجاست / که سنگ تازه کند عهد آبگینهٔ ما
امید خوشدلی از ما مجوی ای همدم / که عشق داده به طوفان غم، سفینهٔ ما

توانگریم ز اسباب غم چنان قدسی
که روزگار بود مفلس از قرینهٔ ما

---

۱ – درنسخهٔ م، این مقطع را خط زده و مقطع بعدی را نوشته اند. نسخ ت، ق نیز تنها مقطع دوم را دارند.

۱۰

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

از جا نبرد صحبت اهل هوس مرا / آتش نیَم که تیز کند خار و خس مرا
آمیزشم، چو جغد، شگون نیست بر کسی / گو آشنای خویش مدان هیچ کس مرا
هنگامِ عرض حال، ز چین جبین تو / در سینه چون حباب گره شد نفس مرا
بر من زمانه منّت بال هما نهد / افتد به سر چو سایهٔ بال مگس مرا
دنبال کاروان بلا، عشق دم بدم / آواز می کند به زبان جرس مرا
ای عندلیب، نیست مرا بر تو حسرتی
گلشن ترا مبارك و کنج قفس مرا

۱۱

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

تا ز رویش گلستان کردم نگاه خویش را / خود زدم آتش به دست خود گیاه خویش را
شکوه‌ای در دل گذشت از هجر او، تیغم سزاست / هیچ کس چون خود نمی داند گناه خویش را
همچوخواب آلودهٔ از کاروان افتاده دور / در تماشایش نظر گم کرده راه خویش را
می شود معلوم، سوز سینه از دود جگر / همچومشک آورده‌ام با خود گواه خویش را
گفتم از سوز درون رمزیّ و دلها شد کباب / وای اگر می دادم از دل رخصت آه خویش را
نیست قدسی شام تنهایی جز او کس بر سرم
چون ندارم عزّت بخت سیاه خویش را؟

۱۲

ز رشک، باد صبا گرچه سوخت جان مرا / ولی ز برگِ گل آراست آشیان مرا
مراست جذبهٔ شوقی که هرکجا میرم / هما به کوی تو می آرد استخوان مرا
خوشم به گریهٔ خونین، که فرق نتوان کرد / به وقت چیدن گل، از گل آشیان مرا
هزار شکر ازان عقدهٔ جبین دارم / که گاه شکوه گره می زند زبان مرا

سـری ز قـصّـهٔ عـاشق برون نمی‌آرند — کـسی چرا کند آغـاز، داسـتـان مـرا
چه گریه ها کـه کند بر بضاعت کمِ خویش — چو ابر یاد کند چشمِ خـون فـشـان مـرا
خـوشم کـه تا ز سر کـوی عـافیت رفـتم
کـسی ندیده چو قـدسی دگـر نشـان مـرا

۱۳

کو سرانجامی کـه شب روشن کنم کاشانه را — آورم شـمـع و بـه دست آرم دل پروانـه را
بی لبت در پای گلبن بس که خالی مانده است — می کند بلبل خـیـال آشـیـان، پیـمـانه را
کلبهٔ مـا بی سرانجامان چراغی گـو مدار — مـا نـرنجـانیم از خـود خـاطر پـروانه را
گر ز چشمم بوی خون آید، گناه دیده نیست — بر سـر لخت جگر باشـد بنا، این خـانه را
خـامـهٔ تکلیف از دیوانه بر نگرفـتـه عـشق — شـانه محـراب است در زلفت دل دیوانه را
درد دل قدسی مگو با مردمان چشم خویش
مـحـرم این راز نـتـوان کـرد هر بیگـانه را

۱۴

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

کی حـرف مـلامت شکنند خـاطر مـا را؟ — خـصـمـی به چـراغم نبـود باد صـبـا را
در سایهٔ دیوارِ خـودم خفته، غـمی نیست — گـر بر سـر من سـایه نیـفـتـاد همـا را
یـا منعِ مـن از دیدن رویش منمـایـیـد — یا دیده گـشـایـیـد و ببـینـیـد خـدا را
گـردیده بلا رام، مـبـادا رمـد از دل[۱] — زنـهـار بـه دردم مکن اظهـار دوا را
یا رب ز چـه از خـرمن مـا بر نکُنَد دود — برقی کـه بسـوزد بـه دل خـاك، گـیـا را
بر چـهـره ز خـوناب کـسی رنگ نبـیـند — گـر ناخـن غـیـرت نخـراشـد دل مـا را
احـبـابْ تسلّی بـه خـیـال تو نگشـتـند
انصـافْ صـلایی نزد این مـشتِ گـدا را[۲]

۱- متن مطابق م، ن، نسخ دیگر : از من

۲- ق : خیل گدا . . .

۱۵

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

دلبستگی نماند به وارستگی مرا | وارستگی مباد ز دلبستگی مرا

آسودگی به شربت مرگم علاج کرد | دشمن طبیب گشت درین خستگی مرا

کردم ز عشق شکوه، تلافی نمی‌شود | سوزند اگر به آتشِ وارستگی مرا

روزی که جامه بر قد احباب دوختند | عشقت قبول کرد به شایستگی مرا

ترسم ز نازکی شکند شیشهٔ دلم | در برکش ای نسیم، به آهستگی مرا

قدسی روم طفیلِ حریفان به بزم او
هرگز نخواند یار به دانستگی مرا

۱۶

فکنده از نظری[1] دیدهٔ حسود مرا | ز خویش کرده جدا آتشی[2] چو دود مرا

غرورِ کعبه روانم دلیلِ بتکده شد | وگرنه تابِ فراق حرم نبود مرا

روا مدار که گردد مزید خواهشِ غیر | نوازشِ ستمی کز تو چشم بود مرا

ز سیرِ گلشن وصلت چه طرف بربستم | به غیر ازین که به دل حسرتی فزود مرا

ز رشک می‌زند امروز نشتر طعنم | کسی که دوش به عشق تو می‌ستود مرا

ز شکرِ عشق نبندم زبان، که ایّامی | ز دل به ناخنِ غم[3] عقده‌ها گشود مرا

چه حاجت است تأمّل به قتلِ همچومنی | همان به است که بسمل کنند زود مرا

اسیرِ بخت سیاهم، گذشت ازان قدسی
که زنگ از آینهٔ دل توان زدود مرا

۱– متن مطابق م، ن. نسخ دیگر: نظرت، نسخهٔ ت: نظر، و ظاهراً نظری بوده.

۲– ق: آتشت

۳– فقط م، ق: به دل ز ناخن . . .، سهو کاتبان بوده. اصلاح شد.

۱۷

(م، ن، ل، ک، ج، ق)

ز هجر کرد خبردار، وصل یارْ مرا | صلای گشتِ خزان می دهد بهارْ مرا[۱]
سواد زلف بتان است نسخهٔ بختم | سفیدبخت ندیده ست روزگار مرا
ز عشق تا شدم آسوده، زارتر گشتم | فزود نشأهٔ این باده از خمار مرا
فغان که سوختم و آستین لطف کسی | نرُفت آینهٔ خاطر از غبار مرا
ز قدر، مردمک چشم آفتاب شوم | به قدر ذرّه اگر بخشی اعتبار مرا
چو گفتمش ز چه بستی کمر به خونم، گفت | کمر برای همین بسته روزگار مرا

نماند آرزویی در دلم، که مردم چشم
به سعیِ گریه نیاورد در کنار مرا

۱۸

(م، ن، ل، ک، ج، ق)

یکی بود به نظر، نیستیّ و هستی ما | تفاوتی نبود در خمار و مستی ما
به می پرست مزن طعنه، زانکه کمتر نیست | ز می پرستی او، خویشتن پرستی ما
بود به دیدهٔ نادیده، برگ کاه چو کوه | بلند قدر نماید فلک، ز پستی ما[۲]
گذشت موسمِ اندوه و وقت عیش[۳] آمد | رسید نوبتِ ایّامِ تنگدستی ما

عجب که روز جزا هم توان عمارت کرد
خراب کردهٔ عشق است ملکِ هستی ما

۱- ن : تنها ابیات ۱، ۳ و ل، ق : ابیات ۱، ۳، ۶ را دارند.

۲- مولانا صائب همین مضمون را چنین بسته است :

بلندپایگی آسمان ز پستی توست | به پای همّت ما این رکاب نزدیک است

۳- ق : دور عشق (ظ : عیش)

۱۹

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

آتش مـــزاج من ! بگذار این عـــتـــاب را چین بر جـبـین ندیده کـسی آفـتـاب را
گـردون به دوستی نبـرد پیچشم[1] ز کـار گـردد زبـون، چو رشـتـه دهـد باز، تاب را
بر دیده شـد حـرام، غنودن کـه عـاشقـان اوّل کلیـد چاره شکسـتـند خـواب را
نـور نظر چگونه نسـوزد به دیده‌ها جـایی کـه برق حـسن[2] بسوزد نقـاب را
اشکم تمام گـشـت چو آتش زدم بـه دل خون برطرف شـود، چو بسوزی کباب را
نگسـست[3] ربط گـریه ز ناسـورهای دل ظـرف قـدیم، زود رسـاند شـراب را
خون شـد دلم ز حـسرت پیکان غـمزه‌ات کـس بر گـلـوی تـشـنـه نمـی‌بندد آب را

بـوی نگـار من به چـمن بردی ای نسـیم
کـردی ز رشک در رگ گل، خون گلاب را

۲۰

خـوشم به درد، مکن ای دوا عـذاب مـرا مکن مکن، کـه عـمـارت کند خـراب مـرا
چه آتشی تـو نمی دانم ای بهـشـتی روی کـه ذوق گـریهٔ عـشق تو کـرد آب مـرا
هجـومِ گـریه نمی دانم، اینقَـدَر دانم که جـای بر سـر آب است چون حباب مرا
ز شکوهٔ سـتـمت مُـردم و همـان خـجلم برون نبـرد اجل هـم ازین حـجـاب مـرا
عنـان لطف کـشـیـدیّ و پایمـال نمود سـبک عنانی صـبـرِ گـران رکـاب مـرا

من از قضا به همین خوشدلم که چون قدسی
نبـرد قـسـمت ازین در به هیچ باب مـرا

۱- م : همتم، سهو کاتب . اصلاح از ت .
۲- متن مطابق ت، ل . نسخ دیگر : عشق
۳- م : بگذشت، اصلاح از ت .

۲۱

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

داده عشقم بادهٔ نابی که می سوزد مرا خورده‌ام از جامِ خضر آبی که می سوزد مرا

شب فغانم رفته بود از یاد، مطرب صبحدم زد به تار چنگ مضرابی که می سوزد مرا

تازه عاشق گشته‌ام، چشمم ز خون دل پُرست باز در جو کرده‌ام آبی که می سوزد مرا

قبلهٔ بتخانه را گویند[۱] ابروی بت است در نماز این است محرابی که می سوزد مرا

شد مقیم گوشهٔ ویرانه‌ای بر[۲] یادِ دوست
یافت قدسی گنجِ نایابی که می سوزد مرا

۲۲

وبالِ جان اسیران مکن رهایی را مده به اهل وفا یاد، بی وفایی را

به مرگ هم نبریدم، به هرکه پیوستم کسی نخوانده چو من، جزوِ آشنایی را[۳]

میسّرست وصالت مرا، ولی چه وصال که یاد می کنم ایّامِ بینوایی را

زهی ستارهٔ روشن، که دیده شب چو چراغ تمام کرد به روی تو روشنایی را

مرا ز عشق بتان، پیشه مشقِ رسوایی ست فکنده‌ام ز قلم حرفِ پارسایی را[۴]

بجز تو قدسی اگر داده دل به یارِ دگر
قبول کرده ز بت، دعوی خدایی را

۱- ل : بتخانه می گویند

۲- ق : ما، غلط چاپی است و بی گمان، با بوده .

۳- متن مطابق : م، ق (نسخهٔ اخیر به اشتباه، «من» را تو نوشته) نسخ دیگر : حرف آشنایی . . .

۴- ایضاً : نسخ دیگر بجز ت، م، ق : بیوفایی را (در نسخهٔ ت، به جای مشق رسوایی، به اشتباه : فسق و رسوایی است)

۲۳

شد دهان شکرگو[1]، هر زخمْ نخجیر ترا — صید پیکان خورده داند لذّت تیر ترا

جز حدیث بیستون در بزمِ شیرین نگذرد — آفرین ای نالهٔ فرهاد، تأثیر ترا[2]!

جورکن چندان که بتوانی، که روزباز خواست — بر زبان شکوه شکر آید عنانگیر ترا

از چه خاکی ای دل ویران، که از روز ازل — هیچ کس از پیشِ خود نگرفت تعمیر ترا

بر در[3] دیوانگی زد بر سر کوی تو دل — تا به گردن افکند زلف چو زنجیر ترا

صیدِ دل نزدیک و تیر غمزه دایم در کمان — ای شکارانداز، باعث چیست تأخیر ترا؟

گر خطایی رفت قدسی حرفِ نومیدی مزن
کی کریمان بر تو می گیرند تقصیر ترا؟

۲۴

(م، ت، ن، ل، ق)

خوشم که ضعف چنان کرده روشناس مرا — که چشمِ آینه مژگان کند قیاس مرا[4]

چو غنچه تا به گریبان نهفته در مژه ام — فتاده کار به نظّاره در لباس مرا

بنای عافیتم را بریز گو از هم — بود چه چشم ز گردون بداساس مرا؟

ز بدشگونیِ داغی که نیک خواهد شد — بود ز اختر بد، بیشتر هراس مرا

ز رحم، بر سرِ ره سبز کرده گردونم — که جورِ پا نرساند[5] به زخمِ داس مرا

کمر که بسته به تاراجِ آشیانهٔ جغد؟ — درین خرابه کسی گو مدار پاس مرا

قدی به کینهٔ من راست کرده، گویی یافت
زبونتر از همه، گردون کج پلاس مرا

۱- شاید : دهانی . . .

۲- م : این بیت و بیت بعد را ندارد .

۳- ت : دست در

۴- ق : پنج بیت و ن، ل : سه بیت از غزل را دارند .

۵- م، ق : که جور یار رساند، سهو کاتبان . متن مطابق ت .

۲۵

(م)

چو نمی کنی نگاهی، به ستم مران خدا را / نکنی اگر نوازش، مشکن دل گدا را
همه حیرتم که هرگز چو نبوده آشنایی / به جهان که گفته چندین سخنان آشنا را
چو شدی تمامْ خواهش، چه زنی درِ اجابت؟ / به دمِ فسرده هرگز نبود اثر دعا را
شده قاصد آنچنان کم، به میان دوستداران / که ز مصر سوی کنعان، نفتد گذر صبا را
نفسی ز من نگشتی دل نازك تو غافل / به تو گر خدای دادی، دل مهربان ما را
ز طراوت جمالت، به هزار دیده مرغان / نکنند فرق از هم، به چمن گل و گیا را

غم عشق را به صد جان، چو کنند بیع قدسی
ندهی ز دست ارزان، گهر گرانبها را

۲۶

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

چند سوزد برقِ غم، مشتی خس و خاشاك را[۱]؟ / آتشی خواهم که سوزد خرمن افلاك را
چشم ما پاك است چون خورشید از آلودگی / دامن پاکی بود شایسته چشم پاك را
شوقِ آتش تا نسازد خلق را گرم گناه / چون برون آیی، بپوش آن[۲] روی آتشناك را
بهر قتل عشقبازان دیر می آید اجل / رخصت یک غمزه فرما، نرگس چالاك را

بر سر خاك شهیدان بیش ازین قدسی منال
چند دردِسر دهی آسودگان خاك را؟

۲۷

ناگفته ماند صد سخنِ آرزو مرا / لب بسته ناامیدی ازین گفتگو مرا
در چشم خلق، بس که مرا خوار کرده ای / نشناسد آبِ روی، کس از آب جو مرا

۱- نسخه ها: مشت . . . ، شاید سهو کاتبان بوده .

۲- ل، ك، ج: بپوشان

دور از تو کارِ خنجر الماس می کند — ساقی گر آب خضر کند در گلو مرا
من دل به خال و خط ندهم، مهر پیشه کن — بلبل نیَم که مست کند رنگ و بو مرا
پیمان ما به باده درست است، داده اند — روز نخست، دست به دست سبو مرا
خوردم هزار زخمِ نمایان ز تیغ او — هرگز نبود لطفِ چنین، چشم ازو[1] مرا

قدسی چه حالت است که آلوده تر شوم[2]
هرچند آبِ دیده کند[3] شستشو مرا

۲۸

به کفرِ زلفت ازان تازه کردم ایمان را — که تازه ریخته ای خون صد مسلمان را
ز حد فزون مکن ای داغ با دلم گرمی — که هیچ کس به تواضع نکُشته مهمان را
قیامتی ز خرامیدنش بلند نشد — چه نسبت است به قدّ تو سرو بستان را
شب وصالم اگر رخصت نظاره دهی — چو شمع، برسرمژگان فدا کنم جان را

سرشک من همه جا می رسد، نیَم زان قوم
که شسته اند ز دامن جدا، گریبان را

۲۹

در راه تا رود ز من آن نازنین جدا — دستش جدا عنان کشد و آستین جدا
چون بر نشان پای تو مالم رخ نیاز — نتوان چو سایه کرد مرا از زمین جدا
از لذّت خدنگ ستم، عضو عضو من — هریک کنند شستِ ترا آفرین جدا
هم عاشق وفایم و هم بندهٔ جفا[4] — دارم به سینه داغ جدا، بر جبین جدا

۱– م: چشم آرزو، سهو کاتب. و به خطّی دیگر ـ ظاهراً برای اصلاح وزن ـ بر بالای چشم نوشته شده است: زاید. بیت، تنها در نسخ م، ت آمده.

۲– متن مطابق م، ت، ق. نسخ دیگر: روم

۳– ل: دهد

۴– م: صفا، اصلاح از: ت، ق. بیت، تنها در این سه نسخه آمده.

من تـرکِ عـمــالمی ز بـرای تو کـــــرده‌ام
از مـن مــــشـــو بـرای دل آن و این جـــدا

قــدسـی ندید دولـت وصـلـت به خــواب هم
از چون تویی، فـتـاده کـسی این چنین جـدا؟

۳۰

می‌زند نشـتـــر تدبیـــر، شب و روز مــرا
مصلحت چیست به این مصلحت آموز مرا؟

هــست حقّ نمکی بر منش از دیدهٔ شـــور
آنکه چشمِ بدش افکند به این[1] روز مـــرا

عیـد و نوروز من آن است کـه پیـشم باشی
چون نباشی تو، چه عیدست و چه نوروز مرا؟

طبعم افسرده شـد از فکر، حریفی خواهم
کـه کند گـرم به یک بیتِ گلوسـوز مــرا

می‌برد هـر نفـسم بر سـر راهی چو صـبـا
بوالهــوس کـــرده نگاهِ هـوس اندوز مــرا

کـــرده انـگشـت‌نما داغِ جنونم قـــدسـی
چه کند بهـتـر ازین، کـوکـب فیـروز مـرا

۳۱

(م، ت، ن، ل، ق)

شــبی هرکس بـه بزم دلســتـانی جـا کند خـــود را
دمی صــــدبار دل با دیده‌اش ســودا کند خـــود را

شب وصل است و دل عـهـد خیـالت تازه می‌سازد
کــه امـشب فـارغ از تـنهــایی فـردا کند خــود را[2]

عنان دل به دست بیـخـ[illegible]ی افـتــاده، می‌ترسم
کـه بیـتـابانـه حـرفی گـوید و رسـوا کنـد خـود را

به دشت بی‌سرانجامی، چنان گردیده[3] قدسی گم
کـه عـمـری بایدش گـردید، تـا پیدا کند خـود را

۱– م، ت: به این، نسخ دیگر: بدین
۲– ن، ل: بیت را ندارند.
۳– ل: گردید

۳۲

برای سوختن، یک شعله کافی نیست داغم را
صد آتشخانه باید، تا کند روشن چراغم را

بهارم[۱] خرّمی از تازه روییهای او دارد
وگرنه غنچه‌ای دارد به دل، سامان باغم را[۲]

نیَم گم گشتهٔ شوق چراغ و آرزوی گل
چرا از بلبل و پروانه می جویی سراغم را

ز چشمم چند جوشد خون دل چون باده، ای ساقی
به رغمِ دیدهٔ پر خون، بیا پرکن ایاغم را

پریشان شد دماغم، ای نسیم صبحدم برخیز
ز بوی سنبل زلفش معطّر کن دماغم را

دلم را طاقت محرومی غم کی بود قدسی؟
فراق صحبت پروانه می سوزد چراغم را

۳۳

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

لب شود ریش ار برد نام دل افگار ما — آستین سوزد، اگر چیند نم از رخسار ما
سبحه بر کف، توبه بر لب، دل پر از ذوق گناه — معصیت را خنده می آید ز استغفار ما
نشکفد در سینه دل بی زخمِ تیغ غمزه‌ای[۳] — تا نگردد خون، نخندد غنچهٔ گلزار ما

خویش را قدسی بر آتش نه، بسوزان تا به کی
ننگ دین و کفر گردد سبحه و زنّار ما؟

۱- ك، ج : بهار این

۲- ل : . . . لاله هم . . . داغم را، م : . . . غنچه درود . . . باغم را، سهو کاتب. نسخ دیگر : . . . غنچه کی دارد . . . باغم را، متن مطابق ت (و نیز م، که دارد را اشتباه نوشته)

۳- ن، ك : تیر غمزه‌ای

۳۴

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

منم کـه داغِ دلم دشـمن است مـرهم را / نمی دهم به شب قـدر، روزِ مـاتم را[1]
خـدنگ یار مگر چاكِ سینه ام بگشـود؟ / که سوخت شعلهٔ طوفان عشق، عالم را
به گلشنی کـه نسیم دلم گـذشـتـه برآن / ز خـون دل نتـوان فـرق کـرد[2] شـبنم را
مـریضِ عـشـقم و خـون جگر چنان نوشم / کـه العطش ز جگر خـیـزد آب زمـزم را
به کـیشِ برهمن از دین خـبـر نـداری، اگـر / به پیش بت نبـری سـجـدهٔ دمـادم را
ز بس کـه دل به تو مـشغـول بود قـدسی را
گـذشت عـمـر و ندانست شـادی و غم را

۳۵

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

خط تـو سـرمـه کـشـد دیدهٔ تمنّا را / لب تو تـازه کند روحِ[3] صـد مـسـیحـا را
بود به مرهم راحت هـمیشه طعنه فروش[4] / کـسی کـه یـافت دلش ذوق داغِ سـودا را
بود بر اهل مـحـبّت حـرام، آسـایش / تبـسّـمی، کـه کند تازه زخمِ دلهـا را
عـجب نباشـد اگـر در مـحبّت یوسف / دوباره عـشـق جـوانی دهد زلیـخـا را
زهی تصرّف خوبان، که شیخِ صنعان هم / کـمندِ گـردن جـان کـرد[5]، زلف ترسـا را
در آتش است ز حسنی دلم، کـه شـعلهٔ او / بـرآورد ز تماشـای طور، مـوسی را
بـرای آنکه شـود وصلِ یار، زود آخـر / سـتـارهٔ بَدَم امـروز کـرده، فـردا را
ز خون دیده و دل، در خیالِ عارضِ دوست / کنم به لاله و گل فـرش، روی صـحـرا را
بیـا بـه دیدهٔ مـا سـیر کـن، نه در گلشن / بـه بـرگ گـل مـکـن آزرده آن کـف پـا را
چه شد کـه دامن قدسی[6] ز خون دیده پُرست
کـسی ز مـوج نکرده ست منع، دریا را

۱- این غزل در نسخهٔ م، مکرّر است.
۲- ل: کرد فرق
۳- ن: جان
۴- آ: ناز فروش
۵- فقط م: کرده، اصلاح شد.
۶- ن، ك، ج، ق: دیدهٔ قدسی

۳۶

(م، ت، ق)

فسون ناله‌ام شب بسته خواب پاسبانش را
که با هر سر نباشد آشنایی آستانش را

ز چاك سینه‌ام دل می کند نظّارهٔ زلفش
چو مرغی کز قفس بیند به حسرت آشیانش را

نوازد ظاهر و در دل خیال کُشتنم دارد
به حال خویشتن پی برده‌ام لطف نهانش را[1]

اسیر عشق را فرض است عزّت بعدِ مردن هم
میندازید بر خاك مذلّت استخوانش را

۳۷

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

تهی ز می نتوان یافتن ایاغِ مرا
به آفتابْ نسب می رسد چراغِ مرا

غم تو گر نکشد دامنم، ازین کشور
چنان روم که نیابی دگر[2] سراغ مرا

به نازِ ناخنِ اهلِ ملامتم چه نیاز
چوگر مخونی غم تازه کرد داغ مرا

چو غنچه چند زیَم تنگدل ز خاطرِ جمع؟
نسیم کو، که پریشان کند دماغ مرا؟

دلم ز بادِ خزان تازه می شود قدسی
چه احتیاجِ نسیمِ بهار، باغ مرا؟

۳۸

به هرطرف که تو جولان دهی سمند آنجا
هزار فتنه ز هرسو شود بلند آنجا

شب فراق تو مهمان آن غم‌آبادم
که صبح هم نکند میلِ نوشخند آنجا

مرا چو سینه کنی چاك، آنقَدَر بگذار
که ناخنی شودم گاه گاه بند آنجا

مرا ز صیدگه خود مران، که عمری شد
چوحلقه دوخته‌ام دیده بر کمند آنجا

۱- ق: بیت را ندارد.

۲- م، آ: نیابد کسی

مـرا بسـوز به مـحـفل برای دفعِ گـزند		کـه داغ می شـوم از گـرمی سـپند آنجـا

گـرفتـه خانه به کـوی سـهی قـدان قـدسی
مگر شـود نظرِ کـوتهش بلند آنجـا

۳۹

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

پرهیـزده زهجـر، گـرفتـار خـویش را		بنگر شکسـتـه رنگیِ بیـمـار خـویش را
بهـر ذخـیـرهٔ شب هـجـر تو، روز وصل		کم کـرد دیده، گـریهٔ بسـیـار خـویش را
بیدادِ دوست، چون ستم چرخْ عـام نیست		دانسـتـه ام غـرورِ سـتـمکار خـویش را[1]
جـز شـغلِ دوسـتی نبـود کـارِ دیگرم		شکرِ خـدا کـه یافتـه ام کـار خـوش را

قـدسی هوای باغ و لب جـو چه می کنی
دریاب فـیضِ سـایهٔ دیوار خـویش را

۴۰

(م، ت، ق)

سـخن ز غـیـر مـپـرسـیـد بینوایی را		کـه کـرده[2] وردِ زبان، حـرف آشنایی را
حدیث هجر به گوش دلم چنان تلخ است		کـه حـرفِ مـوج بگویند[3] ناخـدایی را
دمـاغ غنچـه مـعطّر شـد از نسیمِ سـحـر		کشیـده شـانه مگر زلفِ مـشکسـایی را؟
ز رشک، هر مژه در چشم من شود[4] خاری		به کـوی دوست چو بینم برهنه پایی را
چراغِ حـسـنِ ترا روشنی نگردد کم		اگـر بهـشـت کنی کلبـهٔ گـدایی را[5]

چو سـوی دیر روی، سبـحـه را بنه قـدسی
مـبـر به مـجلس دُردی کـشـان ریایی را

۱- صائب فرموده است :
دانسـتـه ام غـرورِ خـریدار خـویش را		خود همچو زلف می شکنم کار خویش را
۲- م : کرد
۳- ق : . . . موج رباینده
۴- م : شود از کتابت ساقط است .
۵- ت، ق : بیت را ندارند .

۴۱

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

غیرتم پوشیده از چشمِ بدان، خوب مرا — داده جا در پردهٔ دل، طفلِ محجوب مرا

مدّعی برخویش می پیچد چومکتوب ازحسد — تا گرفت از دست قاصد یارْ مکتوب مرا

[عکسِ] رویش را ز چشم آیینهٔ دل جذب کرد — دل به دست دیده هم نگذاشت مطلوب مرا

شاید از آشفتگیهای دلم یادش دهد — ای صبا آشفته تر کن زلفِ محبوب مرا

جز دل دیوانه با من[1] هیچ کس همدم نبود — مانده‌ام تنها، کجا بردید محبوب مرا؟

دل به جان آمد ز غم، خواهد شد افغانش بلند — بیش ازین تاب صبوری نیست ایّوب مرا

کی گشاید دور ازان رخ، دل نظر بر هیچ کس
بسته عشق از غیرِ یوسف، دیده یعقوب مرا

۴۲

(م، ت، ن، ل، ق)

بود ز روی تو روشن به صد دلیل مرا — که روز هجر تو باشد شبِ رحیل مرا[2]

ز ناوکت به دلم زخم دیگران به شد — پرِ خدنگ تو شد بالِ جبرئیل مرا

دلیلِ سوختنم روشن است بی دعوی — چو شمع، کی رگ گردن بود دلیل مرا؟

خوش است هرچه به لعل تو نسبتی دارد — لب تو ساخته محتاجِ سلسبیل مرا

خلافِ طبع ز معشوق هم خلد در طبع
ز مهرِ شعله فسرد آتشِ خلیل مرا

۴۳

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

آه سحر، نتیجه شرر می دهد مرا — نخل امید بین که چه بر می دهد مرا

---

۱ - فقط م : دیوانهٔ من، اصلاح شد

۲- ن، ل : ابیات دوم و پنجم را ندارند .

خـــون می کند غـــمت [1] جگرم را هـزاربار　　تا یک پیـــاله خـــونِ جگـر می دهـد مـــرا
بیـهـوشی ام به طرزِ حـریفـان بزم نیـــت　　سـاقی می از سـبـوی دگــر می دهد مـرا
افـتـاده ام به دام کـسی، کـز غـرورِ حسن　　نه می کند هلاك و نـه سـر می دهـد مـــرا

قـدسی شـود چـو معـرکهٔ رستخـیز، گـرم
دل بد مکن، کـه عـشقْ ظفـر می دهد مـرا

۴۴

(م، ن، ل، ق)

دارد نشـان [ز] طینت مـجنون، سـرشت مـا　　از روی هم نوشـتـه قـضـا، سـرنوشت مـا
چون دانه دل به خوشه و خرمن [2] نبسته ایم　　مـحـتـاجِ آبیـاریِ برق است کـشت مـا
انصـاف بین کـه سوی تو رضـوان چو دید، گـفت　　چون عـارضـت گلی نبـود در بهـشـت مـا [3]
تا از فـروغِ روی تـو بتـخـانـه در گـرفت　　آتش به کـعـبـه تحـفـه برند از کنشت مـا

بنیـادِ دیر، بر لب دریای رحــمـت است
از سنگِ کـعـبـه فـرق بود تا بـه خـشت مـا

۴۵

(م)

گـر بـه خـیـال در نظر، جلوه دهد حبیب را　　بد دلی ام [4] ز سایه اش، فـرض کند رقیب را
رتبهٔ عشق بین کـه چون بر سرِ حرفِ دوستی　　کـودك بیسـواد او، مـسخره کـرد ادیب را
همچو بنفشه ننگرم، هیچ طرف درین چمن [5]　　تا نرسـد ز من غـمی، خـاطرِ عندلیب را
لذّت درد دوستی، نیست نصیبِ بی غمان　　دست هوس مگر دَرَد، پیـرهن رقـیب را

۱- ل: فلک
۲- م، ل: خوشهٔ خرمن
۳- ن، ل: این بیت و بیت بعدی را ندارند.
۴- در اصل: بدو لبم، سهو کاتب.
۵- ایضاً: درین طرف چمن

دل چو ز عشق خسته شد، گردِ شفا ازو بشو　　عرضِ دوا چه می بری، درد مگو طبیب را

قدسی اگر تو عاشقی، یار تو در دل است [و] بس
هرزه متاز هرطرف، چشمِ غلط نصیب را

۴۶

(م، ت)

چیزی نشد معلومِ من، از صحبت فرزانه ها
بر قلبِ رسوایی زدم، زین پس من و دیوانه ها
از بیمِ سیلِ اشک من، نیک و بد روی زمین[۱]
تا[۲] مردمان چشمِ خود، بیرون شدند از خانه ها
گر خود تهیدستم چه شد، دستی ندارم بر فلک
چشم و دل من پُر بود، گنج است در ویرانه ها
از گفتگوی این و آن، تا کی فرو رفتن توان
مُردم ز غفلت، تا به کی خواب آرد این افسانه ها
ای ساقی روشندلان، بازآ که اهل بزم را[۳]
گردید قالبها تهی، پرشد ز خون پیمانه ها
مرغان این بستانسرا، رام و اسیرند از ازل
صیّاد گو منّت مکش[۴]، از دامها و دانه ها
ناخن به دلها می زنند از طرّه های مهوشان
شاید اگر صاحبدلان، ممنون شوند[۵] از شانه ها

۱- م : . . . من، دید روی زمین، سهو کاتب . ت : نیک و بدی

۲- م : تا، بی نقطه تحریر شده .

۳- م : اهل شرب . . .

۴- ایضاً : منّت منه

۵- ت : شود، سهو کاتب .

بر گـردِ شـمعِ عـارضت، ای قـبلهٔ روحـانیـان
خـیل ملک پر می زنند از شـوق چون پروانه ها[1]

قـدسی زبهـر دوسـتی، هـرکس تردّد می کند
من هم پی پروانه ای، گـردم درین کـاشـانه ها[2]

۴۷

(م)

چو شـخصِ سـایه ندیده کـسی هلاکِ مـرا / سـرشـتـه اند به آب حـیـات، خـاک مـرا
مـرا ز عـشقْ غـرضِ آه دردآلود ست / مـبـاش گـو اثری آه دردناک مـرا
جواب دعوی دشمن بس این که دامن دوست / گـواهِ پاکی خـود کـرد، عـشق پاک مـرا
ز یاد کـردن تیـر تو می سـپـارم جـان / چه جـایِ زحـمتِ پیکان بود هلاک مـرا؟
منم به بزم سـخن آن شـراب روحـانی / کـه خـضـر، آب بقـا داده است تاک مـرا
چو لاله پیـرهنم بخـیـه بر نمی دارد / رفـو پذیر مـدانیـد[3] جـیبِ چاک مـرا

نگـویم این کـه مـرا بر نیـاورند افـلاک
برآورنـد، ولی بعـدِ مـرگ، خـاک مـرا

۴۸

(م)

. . . . / . . . .[4]
نهـادی بر سـر شـوریدگـان داغ / زدی بر سـر گـره، سـودای مـا را
درین بزم از حـریفـان چشم داریم / کـه نگذارند[5] خـالی، جـای مـا را
نظر بر جـامـه از برگـشـتگیهـاست / کـسی نشناسـد از سـر، پای مـا را

۱- ت : بیت را ندارد .
۲- ت : ویرانه ها
۳- در اصل : ندانند
۴- کاتب، مطلع را از قلم انداخته است .
۵- در اصل : بگذارند

درین بستانسرا عنقای عشقیم نمی داند کسی مأوای ما را

خدا را شیخِ شهر ار پرده پوشی[۱]
مکن امروز شب، فردای ما را (کذا)

۴۹

(م، ن، ل، ق)

گشته چون آینه روشن، دل بی کینهٔ ما تا فتد عکسِ جمال تو در آیینهٔ ما[۲]
غمزه ات ناوك بیداد نیاورده[۳] به زه دل به خون گشته ز مژگان تو در سینهٔ ما
گرمی سلسلهٔ عشق ز داغ دل ماست گوهر درد برد عشق ز گنجینهٔ ما
عشق پیوسته به تعلیم جنون مشغول است رسمِ آزاد شدن نیست در آدینهٔ ما

دوش بودیم ز وصل تو چو قدسی محروم
هست تا روزِ جزا[۴] حسرت دوشینهٔ ما

۵۰

داد گلبن در چمن یاد از گل افشانی مرا[۵]
بلبلان کردند تعلیمِ غزلخوانی مرا
راز من چون[۶] نقشِ پیشانی ز کس پوشیده نیست
از ازل بازست چون آیینه پیشانی مرا
هرطرف هنگامه ای گرم است از من همچو شمع
روشناس انجمن دارد سرافشانی مرا

۱- در اصل : از پرده . . .
۲- ن، ل، آ، ق : فقط ابیات ۱ و ۴ را دارند .
۳- در اصل : نیاورد ۴- ایضاً : چرا، سهو کاتب .
۵- متن مطابق م، ت، ن . نسخ دیگر : یاد گل افشانی . .
۶- ن : تا، ت، ق، : با

کی لبـــاس من شـــود پیـــراهن فـــانوسِ چرخ
شـعلهٔ شـمـعم، کند گـردن گـریبـانی مـرا

جـوهـر ذاتم نخـواهد فـیضِ ابر و آفـتـاب
آسـمـان مشناس گـو دریابی و کـانی مـرا

کـاش هر مـویی مـرا[1] می بود چشمِ حـیـرتی
دیده تنهـا برنمی آید به حـیـرانی مـرا

پیکرم را از لبـاس عـافـیت عـریان مـدان
پیـرهن چون غنچـه در بر کـرده[2] زندانی مـرا

تا گـریبـان، غنچـهٔ این باغ در دلبـستگی ست
سـرو دارد داغ در[3] برچیـده دامـانی مـرا

اشک یعـقـوبم کند دیوانهٔ بیت الحـزن
ورنه از جـا در نیـارد مـاهِ کنعـانی مـرا

ذوقِ برگ سـوسن از خنجـر نیـابم این زمـان
یادِ آن روزی کـه کـردی غنچـه پیکانی مـرا

ترکِ دفـتـرخـانه ام فـرمـود ذوق شـاعـری
به بود دیوان شـعـر از خطّ دیوانی مـرا

زلف جانان[4] نیستم قدسی، چرا باید گرفت
از نسیم و شانه تعلیم پریشانی مرا؟

۵۱

دل دیوانه کی در گـوش گـیـرد پندِ دانا را
حـبـاب از خیـمـه نتـواند کـه پوشد روی دریا را

۱- ل : مویی به تن

۲- م : کرد، متن مطابق ت، ق . این بیت و بیت بعدی، فقط در این سه نسخه آمده .

۳- شاید : از   ۴- ت، ن : دلبر

ملک در موسم گل[1] آرزوی جامِ مَی دارد
چرا چون دیو باید داشتن در شیشه صهبا را؟

به چشم خونفشان رفتم ز شهرستان برون روزی
چو جیب غنچه پر کردم ز گل دامان صحرا را

نسیمی نگذرد بر شاخ گل در گلشن کنعان
که خاری نشکند در سینه از غیرت زلیخا را

در آب دیده چون گرداب ازان برخویش می پیچم
که سودای که یا رب در خروش آورده دریا را

مرا قید محبّت زندگی، وارستگی مرگ است
به سر افتم چو سرو از گل برون آرم اگر پا را

سر کوی محبّت تنگ باشد بر هوسناکان
فضای شهر، زندان می نماید اهل صحرا را

۵۲

(م)

شب شود روز از خیال عارض جانان ما — شمع گو منّت منه بر کلبهٔ احزان ما
بر لب استغفار [و] در دل نقشِ روی [و] زلف یار — بت درون پیرهن می پرورد ایمان ما
دست ما تا با گریبان پاره کردن کرده[2] خو — تار و پود پیرهن بر تن بود زندان ما

گلشن ما جای عشرت نیست ای بلبل برو
جز دل پر خون، گلی نشکفته در بستان ما

۱- م: اوایل مصراع نانویس مانده بوده و بعداً تکمیل شده است، به نحوی که «هم» را به زحمت جا داده اند: درین موسم که گل هم (ظ: ملک هم) متن مطابق ت، ق. این بیت و بیت بعدی، فقط در این سه نسخه آمده.

۲- در اصل: کرد

۵۳

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

غـمش فـشـانده ز دامن غـبـار ننگ ترا
کـسی چه می کند ای دل فـضـای تنگ ترا

ز بس کـه تیـر ترا صـیـد در نظر دارد
غلط نموده بـه مـژگـان، پر خـدنگ ترا

به رنگْ رنگْ فغان[1]، خواب اختران بستم
کـه آفـتـاب نبـیند به خـواب، رنـگ ترا

ز سـینه ناوك جـانان چو بی درنگ گـذشت
نیـافـتـم سـبب ای جـان به تن درنگ ترا

مـرا نمی بری از ننگ، نام[2] و [معـذوری][3]
بـه باد داده ام ای عـشـق، نـام و ننگ ترا

بجـز شکـست دلـم از دلـت نمی آید
چه امتحان که نکردم به شیشه سنگ ترا!

عـتـاب ولطف بتـان[4] رازدار یکدگـرند
کـسی چوصلح نفـهـمـد زبان جنگ ترا

گـمان برد کـه چوگل رُسته در قبـا بدنت
چوغنچـه هرکـه ببـیند قـبـای تنگ ترا

نفس ز سـینه چنان بی تو می کـشـم دشـوار
که گـویی از دل خـود می کشم خدنگ ترا!

ز ســایه پروری این بس بـود ترا ای گـل
کـه آفـتـاب نیـارد شکست، رنگ ترا

به دامنش نرسـد تـا ز بیـخـودی قـدسی
ز جـیب خـویش رهایی مـبـاد چنگ ترا!

۵۴

(ت، ق)

بیدرد، خـسـته ای کـه به درمـان شـد آشنا
شـوریده آن سـری کـه به سـامـان[5] شـد آشنا

از فیض شانـه یافت دل از زلف هرچه یافت
شد مفت خوشه چین چو به دهقـان شد آشنا

چون بلبل از مطالعـهٔ صـفـحـهٔ رخت
چشـمم هـمین به خطّ گلسـتـان شـد آشنا

۱- فقط م: بر تو رنگ . . . ، متن تصحیح قیاسی است.

۲- ایضاً: فقط م: ننگ و نام

۳- ایضاً: بهر دری (؟) به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۴- متن مطابق ق، نسخ دیگر: مهر بتان

۵- ت: به درمان، سهو کاتب. این غزل در نسخهٔ ت مکرّر است. یک بار در هفت بیت و بدون مطلع نوشته شده، ولی دو بیت دارد که در غزل دیگر نیامده است. آن ابیات را نیز در همین غزل گنجاندم.

آگه ز شوقِ گریهٔ بی اختیار نیست — هرکس چوغنچه با لب خندان شد آشنا
بیرحمی سرشک من افکندش از نظر — هر پارهٔ دلم که به مژگان شد آشنا
بنیاد عشق و حسن ز یک آب و یک گل است — بنگر چگونه مصر به کنعان شد آشنا
جانم چوشمع، برسرمژگان کند سماع — تا دیده‌ام به جلوهٔ خوبان شد آشنا
دیگر چو شانه هیچ نشد جمع در کفم[1] — تا پنجه‌ام به زلفِ پریشان شد آشنا
در دیده‌ام ز گریه نگیرد دمی قرار — چندان که طفلِ اشک به دامان شد آشنا
مهرم چوصبح بر همه کس آشکار شد — روزی که دست من به گریبان شد آشنا
آمد غمش ز هرطرف، ای عیش همّتی! — بیگانه گو برو که فراوان شد آشنا
باشد ز بادِ شرطه خطر[2] در محیطِ عشق — امن است[3] کشتیی[4] که به طوفان شد آشنا
عمری شدم به ناله هم‌آوازِ عندلیب — تا نغمه‌ام به گوشِ گلستان شد آشنا
دردی که آن دوا نپذیرفت، راحت است — دردی بلا بود که به درمان شد آشنا[5]
دیدم ز دوستان ستمی، کز قیاسِ آن — بیگانه کف به کف زد و حیران شد آشنا

قدسی به خاكِ پای تو مالید چشمِ تر
لب تشنه‌ای به چشمهٔ حیوان شد آشنا

۵۵

(ت، ق)

ز ایمان همّتی، چون آن نگار چین شود پیدا
که از هر چین زلفش رخنه‌ای در دین شود پیدا[6]

۱- ق: . . . شانه جمع کش جمع . . .
۲- هر دو نسخه: حذر، و شاید در اصل چنین بوده: باید ز . . . حذر
۳- ت (در تکرار)، ق: اینست، غلط کاتبان.
۴- هر دو نسخه: کشتی
۵- ق: این بیت و بیت بعدی را ندارد.
۶- این غزل در نسخهٔ ت مکرّر است. ضمناً غزل دیگری نیز به همین وزن و قافیه دارد. از مجموع ابیات این دو غزل، هشت بیت در نسخهٔ ق آمده است.

ز حسن سادهٔ گل، داغ خواهد شد دل بلبل
چو گرد عارض خوبان، خط مشکین شود پیدا
چو زلف عنبرافشان صبحدم در باغ بگشایی
ز شبنم، خال مشکین بر رخ نسرین شود پیدا
بتی دارم که بر خورشید اگر سیلی زند حسنش
عجب نبود میان روز اگر پروین شود پیدا[1]
سراپا لب شود ماه نو و بوسد رکابش را
چو خورشید جهانگردم[2] ز پشت زین شود پیدا
به فکر صورت خوبان چو قدسی نکته پردازد
ز لفظ ساده‌اش صد معنی[3] رنگین شود پیدا

۵۶

(ت، ق)

کجا در غربتم یک همدم دیرین شود پیدا؟
بجز شمعم که گاهی بر سربالین شود پیدا[4]
به گوش منصفان کافی بود، صاحب طبیعت را
اگر در صد غزل یک مصرع رنگین شود پیدا
قیامت باشد آن روزی که خورشید و نگار من
ز یک سو آن شود طالع، ز یک سو این شود پیدا
اگر از تیشهٔ فرهاد، کس آیینه‌ای سازد
عجب دارم در آن جز صورت شیرین شود پیدا
پریشان زلف و می در دست و مژگان بر سر شوخی
که را ماند به جا دین، چون به این آیین شود پیدا؟

۱- ق: این بیت و بیت بعدی را ندارد.
۲- ت (در تکرار غزل): جهانگیرم
۳- ایضاً در تکرار: صد نکتهٔ، غلط کاتب.
۴- بجز مطلع، بقیّهٔ ابیات در نسخهٔ ق آمده است.

۵۷

(ت)

منشـورِ خـدمت تو رقـم شـد به نام مـا — افکند سـایه مـرغ سـعـادت به بام مـا
خوش بر مرادِ هر دو جهـان دست یافتیم — کـامش برآید آنکه برآورد کـام مـا !
منّت پذیرِ شـمع چو پروانه نیـستیم[۱] — از مـهـر تو به صبح بَدَل گشـتـه شـام مـا
خـالی مـباد از می تـوفیق، سـاغـرش — پُر کـرد آنکه از می امّـیـد، جـام مـا
باشـد تمـامْ نعت نبیّ و ثـنای آل
مـدح کـسی دگـر نبـود در کـلام مـا

۵۸

(م، ن، ل، ج)

چند باشـد دل ز وصل دلربایی بی نصـیب
چند باشـد گـوشم از آواز پایی بی نصـیب
رخ مپوش از من گهِ نظّاره، این عیب است عیب
کـز سـر خـوان کـریم آید گـدایی بی نصـیب
چنـد آیم بـر سـر راه و ز بیم خـوی تو
چشم[۲] از نـظّاره و لـب از دعـایی بی نصـیب
وقت رفتن جسمِ قـدسی را مسوز ای آه گـرم
تا نگـردد ز اسـتـخـوان او همـایی بی نصـیب

۵۹

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

شـد بهـار، از توبه کـردن بایدم اکنون گـذشت
می رسـد گل، چون توان از بادهٔ گلگون گـذشت؟

۱– در اصل: نیستم
۲– ن: چشمم

من کـه شـمع مـحـفل قـربم، سـراپا سـوخـتم
حـالِ بیـرون مـاندگـان بزمْ یارب[1] چون گـذشت ؟
خـواسـتم بر یادِ بالای تـو چشـمی تر کنم
تا نظر[2] کـردم، ز سـر یک نـیزه بالا خـون گـذشت
بـر دل ریشم نمی دانم کـه نـاخن مـی زنـد ؟
اینقَـدَر دانم کـه خـون دیده از جـیـحـون گـذشت
جـورِ دشـمـن شـد فـرامـوش از نفـاقِ دوسـتـان
کـین یاران با من از بدمـهـری[3] گـردون گـذشت

گـریه بر تنهایی خـود نـیست قـدسی را به دشت
می خـورد افسـوسِ ایّامی کـه بر مجنون گـذشت

۶۰

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

هرکـه امشب می نمی نوشد، بـه ما منسوب نیست
پارسـا در حلقـهٔ مـسـتـان[4] نشـستن خـوب نیـست
در چنین فصلی که بلبل مست و گلشن پرگل است
گـر همـه پیمـانهٔ عـمرست، خـالی خـوب نیـست
سـرنوشـتم را قـضـا از بس پریشـان زد رقم
هرکه خواندش، گفت مضمونی درین مکتوب نیست
کـامـجـویان رشک بر حـال زلیـخـا می بـرند
چشم مـا جـز در قـفـای گـریهٔ یعـقـوب نیـست

۱- متن مطابق م، ت، آ، ق، سایر نسخ : آیا
۲- ك، ج : نگه
۳- نسخه ها بجز م، ق : بی مهری
۴- متن مطابق م، ت، ق . نسخ دیگر : در مجلس . . .

در بیـــــابـان تمنّا هـر قـــــدم دیوانـه ای ست
لیک مـجنون تو بودن، کـارِ هر مـجـذوب نیـست
ابتــلای عـــشق را مـــپـــسند جـز بـر جـــان من
در بلا هر جـــورکش را طاقت ایّوب نیـــست
نقشِ چشم خـــویش بر بال کـــبـــوتر می کـــشم
طالـب دیدار را زیـن خـوبتـــر مکتـــوب نیـــست
تـا از دل خــــون پر بـود[1]، مگـذار خــــالی دیـده را
شیشـه تا پر مَی بود، پیـمانه خالی خـوب نیست

از سـر کـوی تو قـدسی سـوی گـلشن کی رود؟
جلوهٔ سرو و سمن، چون جلوهٔ محبوب نیست

۶۱

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

طبـعم ز باده چون گل سیـراب روشن است
آیـینهٔ مـن است کـــــه از آب روشـن است
رفـــتی ز دیـده، لیـک نرفـــتی ز دل برون
من تیره روز و خـانه ز مـهـتـاب روشن است
بـا آنکه در چـراغِ دو عـــــالم نمـانـده نـور
آتش هـنوز در دل احــــبــــاب روشـن است
جـــز کـــشتن آرزو نبـــود گـــوســـفند را
مـضـمون این ز خنـجر قـصّاب روشن است
در عـشق، نفیِ عـقل هـمـیـن مـا نکرده ایم
چنـدین هزار نکتـــه درین باب روشـن است
مَی ده، که چون صراحی و ساغر در انجمن
چشـم و دلـم بـه نورِ مـی نـاب روشـن اسـت
نگـذاشــتند بر درِ بتــخــانه، کــامــشــبـم
فـانوسِ دل به گـوشـهٔ مـحـراب روشن است
تا صـــبــــحـــدم به راهِ خـیـــالِ بتــان مـــرا
شب چون چراغ، دیدهٔ بی خواب روشن است

حـرف دروغِ صـبـر ز قـدسی مکن قـبـول
کـآثارِ صـبـرش از دل بیـتـاب روشن است

---

۱ - متن مطابق ت، نسخ دیگر : دل چو پر خون می شود

۶۲

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

دلی که عشق نکردش چو لاله داغ، کجاست / خبر دهید که فانوسِ بی چراغ کجاست
به دیده خون ز دلم[1] دیر دیر می آید / کسی که زود کند باده در ایاغ کجاست
هزار داغ به دل دارم و نمی دانم / ز بیخودی، که مرا دل کجا و داغ کجاست
نظارهٔ گل و فریادِ عندلیب خوش است / دلم گرفته ز مجلس، بهار و باغ کجاست
نسیمِ عافیت از ملک ما نمی خیزد / به کشوری که غمت ره برد، فراغ کجاست
طریق عشق تو بی خون دیده نتوان رفت / چو روز من شده تاریک ره، چراغ کجاست

به کوی تیره دلان جا نکرده ام قدسی
درین چمن که منم، آشیان زاغ کجاست

۶۳

(م، ت، ل، ك، ج)

دل یکی وز هرطرف بر سینه داغ دیگرست / بهر یک پروانه از هر سو چراغ دیگرست
هرطرف رنگی دگر بَر می کُند نظّاره اش / ساقی ما گل گل امشب از ایاغ دیگرست
آنکه او را روز و شب در کعبه می جویی سراغ / پیش رندان در خراباتش سراغ دیگرست
روزنم هرگز چنین روشن نبود از ماهتاب / کلبهٔ ما روشن امشب از چراغ دیگرست
شیشه را گیرم به لب، ساقی چو ساغر کم دهد / امشبم در باده پیمایی دماغ دیگرست

طعنهٔ وارستگی تا چند، قدسی را هنوز
بر دل از هر حلقهٔ زلف تو داغ دیگرست

۱– ت : خون دلم

۶۴

(م، ت، ل، ک، ج)

بی تو شب تا روز چون شمعم به چشم تر گذشت
اشک دامانم گرفت و آتشم از سر گذشت

بر سر راهش ندارم لذّتی از انتظار
یار پنداری که امروز از ره دیگر گذشت

آنکه مشکل بود عمری حالم از نادیدنش
دوش با من بود و بر من حال مشکلتر گذشت

شوق چون زور آورد، اندیشهٔ طاقت چه سود
دست و پا نتوان زدن جایی که آب از سر گذشت

بس که از چشمم گریزان است آن آب حیات
چون زمن بگذشت، پنداری ز آتش برگذشت

الحذر از آهِ قدسی کامشب از درد فراق
تا به لب از سینه آهش بر سر نشتر گذشت

۶۵

(م، ت، ل، ق)

گذشت فصل گل و رغبت چمن باقی ست
وداع کرد شراب و خمار من باقی ست[۱]

برای جیب دریدن عزیز دارم دست
اگرچه پیرهنم پاره شد، کفن باقی ست

ترا گمان که سخن شد تمام و نشنیدی
سخن نمی شنوی، ورنه صد سخن باقی ست

کفایت است دلیل بقای ناز و نیاز[۲]
فسانه ای که ز شیرین و کوهکن باقی ست

شکست جام و حریفان شدند و مُرد چراغ
ز سادگی دل من خوش که انجمن باقی ست

اگر روی به سفر، غربت است و غم قدسی
وگر[۳] سفر نکنی، محنت وطن باقی ست

۱- ل: ابیات ۳ و ۵ را ندارد.
۲- ت: بود دلیل برای بقای . .
۳- م: اگر

۶۶

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

گشته پنهان از نظر آن کس که صیّاد من است
عالمی را برده از یاد آنکه در یاد من است[1]

هر که رُفت از دل غباری، بر دلم آمد نشست
هرکجا گم شد غمی، در محنت‌آباد من است

ناله‌ای کردم، برآمد شیون از صحن چمن
گرمی عشق گل و بلبل ز فریاد من است

نگذرد در خاطر صیّاد، صید از دوستی
دشمن جان من است آن کس که در یاد من است

در خراش سینه من کز ناتوانی عاجزم
کوه بشکافم، اگر گویی که فرهاد من است

قطره بر دریا فزونی می‌کند در عشق، زود
عمرها شاگردِ من بود آنکه استاد من است

زردی رویم نه از بیم است قدسی زیر تیغ
رنگ زردم عذرخواه تیغِ جلّاد من است

۶۷

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

عافیت سینه خراش جگر ریش من است
نیکخواهم بود آن کس که بداندیش من است

نه ره کعبه بریدم، نه در[2] دیر زدم
مرغ نگذشته ازین راه که در پیش من است

۱– م، ت، ل : برده از یادم که در . . .

۲– م، ت : ره، ظاهراً سهو کاتبان، متن مطابق ق . بیت در همین سه نسخه آمده است .

نسبتم نیست به ارباب تعلّق ز جنون
هرکه بیگانه شود از دو جهان، خویش من است

رو به سوی حرم و سجده به خاك در بت
در کفم سبحه، ولی دین بتان کیش من است

شیوه‌هایی ست[1] بتان را که برهمن داند
نمک حسن تو مخصوص دل ریش من است

بر بد کس نرود خامهٔ نیک اندیشم
آنچه[2] هرگز نخلد در جگری، نیش من است

قدسی از عقل زدن لاف، چه بی توفیقی ست
عشق همراه و خرد مصلحت اندیش من است

۶۸

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

آسمان پوشیده نیلی، جان من غمناك چیست
دیگری دارد مصیبت، بر سر من خاك چیست

هر طرف هست آرزویی در دل صد پاره‌ام
در میان لاله و گل اینقَدر خاشاك چیست

بر شهید دیگری تیغ آزمودن خوب نیست
عشق ما را بس بود، بی مهری افلاك چیست

سنبل و گل پرده تا برداشتی، دانسته‌اند
زلف عنبربو کدام و روی آتشناك چیست

گر نظر با[3] غیر بودش، چون دل من شاد شد؟
تیغ اگر بر دیگری زد، سینهٔ من چاك چیست

۱- ت : شیوه‌ها هست
۲- متن مطابق ت . نسخ دیگر : آنکه
۳- متن مطابق م، ت، ق، نسخ دیگر : بر

در حـــریم وصلِ خـــود منع دلـم از غم مکن
غنچه می داند کـه در گلشن دل غـمناك چیست
آنکه هـرگـــــز برنمی دارد قـــــدم از دیده ام
حیـرتی دارم کـه نقش پای او بر خـاك چیـست
دیدهٔ گـــریان خـــود تـا دیده ام، دانـــــسته ام
با هـمـــه آلوده دامـــانی، نـگاه پاك چیـسـت
ای سـراپا عـشـوه، گـاهی جلوه ای در کـار ما
بر سـر گنجی نشـسته، اینقَدَر امسـاك چیست

دل به زلفش بسته ای قـدسی چه می خواهی دگر
صیدِ بسمـل گشته را معراج جز فتراك چیست

۶۹

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

زاهـد ز منع تـو دل صــــد بینوا شکست
خـــون پیـــاله ریختـی و رنگ مـــا شکسـت
آگـه نیَم کـه سنگ کـجـا خـورده شیـشـه ام
دانم کـه دل شکسـتـه، ندانم کـجـا شکست
امـشب کـه بود نکهت پیـراهن امـیـد
طالع نگر کـه خـار به پای صـبـا شکست
دامن کـشـان گـذشتی و صد جیب پاره شـد
بیگانه گـشـتـی و دل صـد آشـنا شکسـت
تا کی دهیـم جلوه دل زنگ بـســتـه را؟
هرکس شکست آینهٔ مـــا، بجـــا شکسـت
از خـارخـار سـینه دلـم را قـرار نیـست
بازم ز رهگذارِ کـه خـاری به پا شکسـت؟
عـاشق قـدم بـه کـویِ سـلامت نمی نهـد
خواهد برای شیشهٔ خویش[1] از خدا، شکست
سنجـیـده دل به شـادی عـالم غـم ترا
خاکش به سر، که گوهرِ غم را بها شکست!

قـدسی به کـامِ خـویش مراد انتـخـاب کن
چون لـطفِ یار، قـفل درِ مـدّعـا شکسـت

۱- ق: خود

۷۰

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

چشم عیبت چو نباشد گل و خاشاك یکی ست
پاك بین را همـــه جـــانب نظر پاك یکی ست

عـالمی قـرب غـمت یافـتـه، امّـا نه چو من
کُشتـه بسیـار، ولی بستهٔ فـتـراك یکی ست

زخم شـــمـــشـــیـــرِ بلا بر ســـر هم می‌آید
خـورده صـد تیغ مـرا برجگر و چاك یکی ست

قـرب و بُعـدم نشـود موجب شادیّ و مـلال[1]
پیش سـودا زدگـان قـدرِ گل و خـاك یکی ست[2]

هرکجا هست ملالی، همه مخصوصِ من است
هیچ جـا نیست ز غم خـالی و غـمناك یکی ست

غـیـــر آیینه، کـــی رویِ ترا سـیـــر ندید
کـوکب سـعـد همـانا کـه بر افـلاك یکی ست

نکتـه سنجـان همـه یک نوع شناسند سـخن
در طبـیـعت همـه جـا نشـأهٔ ادراك یکی ست

قـدسی از حبّ وطـن چند نشـینی به قـفس؟
خیـز و پروازِ سفـر کن همه جا خـاك یکی ست

۷۱

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

از خـــارخـــارِ وصل گلـم دل فگار نیـــست
محـرومی ام گلی است کش آسیبِ خـار نیـست

۱- متن مطابق ت، ق، نسخ دیگر: الم

۲- م: به خطّی دیگر، در متن چنین اصلاح شده: پیش سودا زده قدر گل و خاشاك . . .

بی بهره نیست چشمِ هوس هم ز نور حسن
آیینه را به روی بد و نیک کار نیست

خورشید هیچکاره بود در دیار تو
این عرصه بیشْ جلوه گه یک سوار نیست

چون آفتاب با همه صافم ز دوستی
بر روی هیچ آینه از من غبار نیست

احوال من در آینه روشن نمی شود
حال درون ما ز برون آشکار نیست

دانسته بگذرم ز خوشیهای خود، مرا
دیگر دماغِ ناخوشی روزگار نیست

جسمم غبار گشت و در آمیخت با نسیم
فرسودم و هنوز ز عشقم قرار نیست

قدسی ز رحم نیست گرت هجر دیر کُشت
داند که کشتنی بتر از انتظار نیست

۷۲

(م، ت، ل، ک، ج، ق)

ای دل، می امّیدْ دگر بر تو حرام است
کم حوصله ای، خون جگر بر تو حرام است

نه رنگ وفاداری و نه بوی محبّت
در پرده شو ای گل، که نظر بر تو حرام است

ای گردش افلاک، به صبحی نرسیدی
گویا شب مایی که سحر بر تو حرام است

قدسی چو سر از سلسلهٔ عشق کشیدی
یاری طلب از تیغ، که سر بر تو حرام است

۷۳

(م، ت، ل)

فتنه جویی ز بت خویش مرا باور نیست[1] گر دمی بر سر نازست[2]، دمی دیگر نیست

شکوه از خامی عاشق نکند معشوقی[3] حسن از عشق در آیین وفا کمتر نیست

بهر ظرفی که ندارم، چه کشم رنجِ خمار شیشه را بر لب خود گیرم اگر ساغر نیست

سینه سوراخ شد از گرمی خونم، گویا

که ز خونابهٔ حسرت مژه امشب تر نیست

۷۴

(م، ل، ك، ج، ق)

مرو ز دیده که جامِ جهان نما اینجاست قدم برون مگذار از دلم که جا اینجاست

نسیم کوی تو یاد آردم ز نکهت گل نمی روم ز چمن، بوی آشنا اینجاست

زهی سراغِ پریشانِ دوست کز هر سو رسد به گوش صدایی که نقش پا اینجاست

برون نمی رود آشوب و فتنه از دل من به عهد زلف[4] و خطش خانهٔ بلا اینجاست

به سوی میکده دارند خلق روی دعا به دور ساقی ما قبلهٔ دعا اینجاست

دلم به جای دگر کی کشد ازین سرِ کو کجا روم، که مرا جایِ دلگشا اینجاست

مرا خرابه نشینی بسی شگون افتاد ز یُمن عشق مگر سایهٔ هما اینجاست؟

ز آستانهٔ جانان سفر مکن قدسی

مرو به کعبه ازین در، که جای ما اینجاست

۱- این غزل در نسخهٔ م، مکرّر است.

۲- ت: نازست و

۳- ت، و نیز م در تکرار: کی کند (ت: نکند) شکوه ز یکجایی عاشق، معشوق

۴- ق: خال

۷۵

(م، ت، ل، ك، ج)

از زبان من غـرض گـو گـرنه حـرفی تازه بست
یار اوراقِ تـغـافل را چـرا شـیـرازه بـست؟
ای که گویی[1] نیست با معشوق، کاری عشق را
محمل لیلی که غیـر از عشق بر جـمّازه بست؟
در تماشـای در و دیوارِ کـوی سـاقـیـان
دیده چون خورشید نتواند لب از خمیازه بست
عـالـم از آوازهٔ رسـوایی مـا پر شـده ست
هرکـسی گـویا براین آوازه صـد آوازه بست
نازِ خـوبان را دگـرگـون کی کند اشک نیـاز
بر گلی بلبل کـجا از گـریه رنگی تـازه بست؟

از سر کوی تو قـدسی خـواست بگریزد ز رشک
شـوقت آمـد راه او از لطفِ بی اندازه بست[2]

۷۶

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

به گـریهٔ سـحـر و آهِ شب[3]، دلم شـادست | چو گل کـه تازه ز آب و شـکفتـه از بادست
فـسـردگی به دل بـوالهـوس مـیـامـوزید | کـه مـرده در روشِ آرمـیـدن اسـتـادست
خـیـالِ زلف تو ننشـسـتـه هرگـز از پرواز | مگـو کـه مـرغِ هوایی ز قـیـد آزادست
چو ترکش تو ز پیکـان پُرست دیدهٔ من | نیَم گـر آینه، چشـمم چرا ز فـولادست؟

۱- ك : گفتی، ل : بیت را ندارد .

۲- متن مطابق م، ت، نسخ دیگر : عشق بی اندازه . . .

۳- ت : به گریهٔ شب و آه سحر

چو غنچه سر به گریبان کشد همیشه ز شرم   کسی که گردنش از قیدِ عشق آزادست

نشد ز سلسلهٔ ما برون گرفتاری
درین قبیله مگر عشق وقفِ اولادست؟

۷۷

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

عشق را چون شعله غیر از سوختن دربار نیست
هرکه شد ز اهلِ سلامت، مرد این بازار نیست[۱]

کاش یک بار افتدش بر گلشن کویت گذر
آنکه گوید سرو را پا هست، چون رفتار نیست؟

ماجرای عشق چندان هست[۲] کایشان را بس است
عاشقان را پرسش روز جزا در کار نیست

غنچه از بهر صبا چیده ست برهم برگ گل
ورنه مرغان چمن را آشیان جز خار نیست[۳]

چون گره بر رشته افتد، دست دست ناخن است
بر دل آزرده ام رحمی به از آزار نیست

باغ را نظّارگی چون دیده در مژگان گرفت
بلبلان را ناله تنها از جفای خار نیست

کفر و دین منسوخ گشت و عشق در کار خودست
قیدِ عاشق همچو شغل سبحه و زنّار نیست

---

۱ - این غزل در نسخهٔ م مکرّر است .
۲ - ل، ك، ج : چندانست
۳ - ك، ج، آ، ق : در کار . . .

۷۸

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

لیلی اش در دل و گوشش به صدای جرس است
یا رب این مغلطه، مجنون ترا با چه کس است

می برد برگ گلی باد ز گلزار برون
بلبلی در پس دیوار مگر در قفس است؟

بلبل از بیخودی عشق جهد شاخ به شاخ
گل به خون گشته ز غیرت که مگر بوالهوس است

عمر در خدمت او صرف شد و یار هنوز
پرسد احوال مرا از دگران کاین چه کس است

دل مشتاق تو[1] و لاف صبوری، هیهات
شمع این انجمن آسوده ز باد نفس است

۷۹

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

آنکه دایم می خراشد سینهٔ ما ناخن است
خارخار سینهٔ ما را مداوا ناخن است

زاهد و ترسا ز من هر یک به نوعی راضی اند
می گشایم عقده از هر رشته ای، تا ناخن است

عشق اگر باشد، کشد هر لاغری صد کوهِ غم
از گره بر رشته باکی نیست هرجا ناخن است

نیست ظاهر از برون زخم و درون صد جای ریش
استخوان در سینهٔ احباب[2]، گویا ناخن است

۱- آ: من

۲- ك، ج: عشّاق

می کند افغان ما آخر سرایت در دلی
می خراشد سینه ای، گر ناخن ما ناخن است[1]

نیم بسمل را علاج درد، تیغ دیگرست
با دلم زان پنجهٔ غم را مدارا، ناخن است

دیده ام را مانع نظّاره، آب دیده شد
موجْ دایم در خراش روی دریا ناخن است

۸۰

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

بازم نشسته تا مژه در دل نگاه کیست
روزم سیاه کردهٔ چشم سیاه کیست

با آنکه صرف شد همه عمرم در انتظار
آگه نیَم هنوز، که چشمم به راه کیست

دل دادن و سخن نشنیدن گناه من
دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست

جرم مرا امید به رحمت حواله کرد
در حیرتم که دیدهٔ تر عذرخواه کیست

داند کسی که دیده کُله کج نهادنت
گل غرقِ خون ز حسرت طرف کلاه کیست[2]

گر پی بری به مرتبهٔ محرمان عشق
دانی که عفو، دستْ نشان گناه کیست[3]

تیرش تمام سینه پسندست و دلنشین
این غمزه دست پرورِ طرز نگاه کیست[4]

قدسی اگر دلم نخراشیده غمزه اش
الماس بر جراحتم از برقِ آه کیست

۱- ك، ج : می خراشد ناخن ما سینه را تا . . . ، ل : مغلوط است .

۲- متن مطابق م، ت، آ، ق . نسخ دیگر : چشم سیاه . . .

۳- ق : . . . عفو دوست نشان . . . ، سهو کاتب . این بیت را فقط م،ت، ق دارند .

۴- ق : . . . غمزه پروریدهٔ طرز . . . ، م، ت : بیت را ندارند . آ : مغلوط است .

۸۱

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

از غم نمی خورد دل اهل جنون، شکست | در حیرتم که خاطرم از غصّه چون شکست
تا حرف ناامیدیِ مجنون شنیده‌ام | دارد دلم ز طرّهٔ لیلی فزون، شکست
زان گل که کوهکن به سر از زخمِ تیشه زد | صد خارِ رشک در جگر بیستون شکست
در خیمه گاه شعله که داغ است نام او | دل را سفینه بر سر گردابِ خون[1] شکست
پیوسته دیگران ز قدح باده می خورند | ما خورده‌ایم ازین قدح واژگون، شکست
ای آنکه بر شکستن رنگم خوری دریغ | بشکاف سینه را و دلم بین که چون شکست
رفتنیّ و از خمارِ برون رفتنت ز بزم | بر روی نشأه، رنگ می لاله گون شکست
یک سو شکستِ زلف تو، یک سو شکستِ دل[2] | غمخانهٔ مرا[3] ز درون و برون شکست
جز من که بختِ نیکْ مرا کارساز[4] نیست | از عافیت نخورده[5] کسی تاکنون، شکست

قدسی نکرده سعی کسی در شکست ما[6]
ما را رسد همیشه ز بخت زبون، شکست

۸۲

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

نوای من چو ز صد پرده بر یک آهنگ است[7]
چه شد که غنچهٔ صدبرگ او به صد رنگ است
ز کودکان نکند مرغِ روحِ مجنون رم
هنوز در دل دیوانه حسرت سنگ است

۱- م، ق: چون، ت: بی نقطه تحریر شده. نسخ دیگر، بیت را ندارند. اصلاح شد.
۲- ت، ق: ... زلف وز یک سو، متن مطابق م. بیت در همین سه نسخه آمده است.
۳- هرسه نسخه: دلم، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. ۴- ق: سازگار
۵- ل: نخورد، ك، ج: ندیده، م، ت: بیت را ندارند. متن مطابق آ، ق.
۶- ك، ج: شکست خود
۷- ل: ... چو ز یک پرده بر یک ...، ك، ج: ... یک پرده و یک ..

ازان چوشعله به یکبار در گرفته دلم
که تا به گردن شمع از فسردگی ننگ است

صدای تیشهٔ فرهاد، بزم شیرین را
به از ترانهٔ داود و نغمهٔ چنگ است

به آب دیده چنان رنگ داده خون دلم
که خون دل به کَفَت چون حنای بیرنگ است

اگر غلط نکنم، گوش سوی من دارد
که پیکِ ناله ام امروز سیر آهنگ است[۱]

چنان ز نسبت زلفت به شام تیره خوشم
که نور صبح بر آیینهٔ دلم زنگ است

به بلبلان چمن ناز اگر کند، شاید
صبا که دامنِ برگ گُلیش در چنگ است

پی فریب تو قدسی به جلوه حاجت نیست
کرشمهٔ نگهش را هزار نیرنگ است

۸۳

(م، ت، ل، ق)

خطش را کس بجز من مبتلا نیست — به این خط، چشمِ هر کس آشنا نیست
چمن شد از هجوم گل چنان تنگ — که مرغان را برای ناله جا نیست !
به من خوش می رسد لطف تو امروز[۲] — مگر چشم بداندیش از قفا نیست ؟
چه شد بوی گل امّید، یارب — که رفت از بوستان و با صبا نیست

خموشی پیشه کن گر مردِ عشقی
که مرغ این گلستان را نوا نیست

۱- فقط م، ت، ق، و متن مطابق ق است . م، ت : تیز آهنگ . . .

۲- ق : هر روز، ل و آ : این بیت و بیت بعدی را ندارند .

۸۴

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

شب دل ناشکرمن آرام با خنجر نداشت
سینه صد پیکان چشید و دست از افغان بر نداشت

تهمتی بود این که گفتم آتش دل مرده است
کز دلم برخاست آه و رنگِ خاکستر نداشت

بر سر نظّارهٔ روی تو بر من ناز کرد
ورنه بر من چشمِ روشن منّتی دیگر نداشت

تا بر زلف تو امروز آمدم، مُردم که دوش
خواب دیدم ناتوانی را که دل در بر نداشت[۱]

گرچه محروم از جوابم، هیچ گه در کوی تو
پر نزد مرغی که از من نامه ای بر پر نداشت

بدگمانم، با وجود آنکه دیدم آفتاب
بر سر کوی تو جیب چاك و چشم تر نداشت

ناله ام می کرد اثر، امّا برای دیگران
تیر آهم دوش کج می رفت، گویا پرنداشت

حیرتی دارم که شب با لعلِ جان بخشت غنود
نقشِ دیبا با تو از بالین چرا سر برنداشت[۲]

مستِ غیرت بود قدسی دوش و ظرف شکوه پُر
وا کشید از لب حدیثی را که دل باور نداشت[۳]

۱- م : بیت را ندارد .

۲- م : با تو از جا چرا . . . . ، و افتادگی کلمه در حاشیه و به خطّی دیگر چنین تکمیل شده : با تو صبح از جا چرا . . .

۳- ق : . . . از دل . . . را که او . . .

۸۵

(م، ت، ل، ق)

از پریشانی اگر حاصل شود کامم، رواست | در خمِ زلفت دلم را شانه محراب دعاست[۱]
گرچه دست کوتهم بیگانه است از گردنت | همّتی دارم که با سرو بلندت آشناست
میرم از غیرت چو چشم حسرتم[۲] در برکشد | خاك راهت را که چشم توتیا را توتیاست
دست در زلف تو دارم، چون توانم بود امن؟ | بر تنم هر تارِ پیراهن به جای اژدهاست
مردم چشمم پریشانند از بی طاقتی | تا دلم را دستِ بیتابی در آن زلف دو تاست

با خیال خاك پایت الفتی دارد[۳]، ازان
مردم چشم مرا صد چشمِ حسرت[۴] در قفاست

۸۶

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

هر روز به من یار ز نو بر سر نازست | پیوسته مرا لذّت آغازِ نیازست
بگذار که در تیرگی بخت بمانم | آیینه چو روشن شود افشاگرِ رازست
کوتاه امل باش، که چون رشتهٔ سوزن | پیوسته گره می خورد آن سر که درازست
ای بت نه همین زینت بتخانهٔ مایی | در کعبه هم ابروی تو محرابِ نمازست

از پستی فطرت چه شوی بستهٔ صورت؟
یک گام به معراجِ حقیقت ز مجازست

۸۷

(م، ت، ق)

باغی که گلش بو ندهد، عشقِ مجازست | تخمی که کسش بر نخورد، اشکِ نیازست

۱- ل، آ: ابیات ۱، ۲، ۴ را دارند.
۲- م، ت، ق: حیرتم، اصلاح شد.
۳- ایضاً: دارند
۴- م، ق: حیرت

خواریّ و عزیزی به هم آمیخته در عشق — هر گام درین بادیه صد شیب[1] و فرازست
در عشق، بلا می سپرد دست بدستم — از بوته چو زر باز رهد، در دم گازست
نرمیّ و درشتی ز کسی چشم ندارم — گر صلح پذیرست، وگر عربده سازست
سر بر نزد از ناز، ز گلگشت مُرادم[2] — زان روز که تخمِ املم اشکِ نیازست
بی جاذبهٔ عشق به منزل نتوان رفت — گر راهِ خرابات، وگر راهِ حجازست
عشقت به دل گبر و مسلمان زده آتش — جولانی حسنت همه جا در تک و تازست
مرغ دل محمود، هنوز از اثر عشق — پروانهٔ فانوسِ سر خاکِ ایازست
آگاهی دل را نبرد غفلتِ ظاهر — در خواب نیَم، گرچه مرا دیده فرازست

قدسی سخن من همه جا آفت من بود[3]
چون شمع که از چرب زبانی به گدازست

۸۸

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

گشادی طرّه و مشک ختن سوخت — نقاب از رخ فکندیّ و چمن سوخت[4]
اسیران غمت را آتش عشق — چو تار شمع، در یک پیرهن سوخت
نشستی با رقیب و من کبابم — زدی آتش به غیر و جان من سوخت
نگشتم آشنای کس ز مهرت — مرا داغِ غریبی در وطن سوخت
برآمد دود از جان زلیخا — مگر یعقوب در بیت الحزن سوخت؟
ندارد بر[5] جگر چون لاله داغی — دلم بر حالِ برگ نسترن[6] سوخت

به عهد استوار خویش نازم
که چون قدسی دلم را در کفن سوخت

---

۱ - م : پست، ظاهراً سهو کاتب.
۲- ت : سر بر نزند تار (ناز) ز کل کست (گلگشت) . . . ، ق : سر بر نزد از باز کلی گشت مرادم (؟)
۳- ق : شد
۴- ق : . . . برافکندی چمن . . .
۵- متن مطابق م، ت، ق. نسخ دیگر : در
۶- ل : یاسمن

۸۹

(م، ت، ل، ك، ج)

نشسته برسرکوییّ و فتنه برپا نیست / ز حیرت تو کسی را به جنگ پروا نیست

ز چشمم ار به کناری، مشو ز طوفان امن / کنارِ چشم من است این، کنارِ دریا نیست

قدح به دست و چو نرگس همیشه مخموریم / میِ خمارشکن در پیالهٔ ما نیست

نسوخت چون دگری را به بزم، دانستم / که جز به خدمت پروانه شمع برپا نیست

ازان ز مصر به کنعان نمی رود یوسف / که مهربانی یعقوب، چون زلیخا نیست

به یاد زلف بتان آنقَدَر قلم زده‌ایم / که در سفینهٔ ما[۱] جز خط چلیپا نیست

به جُرم مهرِ خود از چشم خلق افتادیم / وگرنه چشمِ بداندیش در پی ما نیست

به قتلِ خود مکن ایما به غمزه‌اش قدسی
ستیزه‌خوی ترا[۲] حاجت تقاضا نیست

۹۰

(م، ت، ل، ك، ج)

تا آفت غم، لازمهٔ طبع شراب است
مَی بوی خوش و ساغر ما[۳] چشمِ خراب است

چون نشکندم دل، که ز پوشیدن رویت
آن را که شکستی نرسد، طرفِ نقاب است

کفرست تهی کاسگی باده‌پرستان[۴]
خالی چو شد از می قدحم، دیده پر آب است

مرغی که برد نامهٔ من، صورت حالش
نقشی ست که بر پنجهٔ پرخون عقاب است

۱- ك، ج : صحیفهٔ ما
۲- ایضاً و نیز آ: ستیزه‌جوی . . .
۳- در نسخهٔ م، بعداً ساغر ما را به : ساغر می اصلاح کرده‌اند .
۴- متن مطابق ت، ل، آ، سایر نسخ : تهی کاسگی از . . .

اسـبـاب تماشـای جـمـال تـو نگنجـد
در خـانهٔ چشـمی کـه به اندازهٔ خـواب است

در بحـر غـمت گـشت فنا هرکـه نفس زد
این شیوه درین ورطه نه مخصوصِ حباب است

قـاصـد چو برد نام تو، سـوزد دل مـا را
پروانهٔ مـا از خـبـر شـمع، کـبـاب است

نگرفت وطن در دل قـدسی غم دنیـا
این خانه نشد جغدنشین، گرچه خراب است

۹۱

(م، ت، ق)

زلفت بود به کام، دلی را که داغ نیست
در کارِ شبروان گرهی چون چراغ نیست

هرشب گلِ چراغ، بهـارِ دگـر کند
بلبل گـمان مبـر[۱] کـه ز پروانه داغ نیست

چون غنچه برنیاورد از شرم، سر ز جیب
زان بوی طرّه هرکه پریشان دماغ نیست

در باغِ عشق، برگِ معیشت مگو نماند
گل هم به چشمِ مرغِ چمن کم ز داغ نیست

۹۲

(م، ت، ل، ک، ج، ق)

جز وصـال او دلم هرگـز تمنّایی نداشت
غیر سودایش دل شوریده[۲] سودایی نداشت

عمرها شد ساغر نرگس چو جام ما تهی ست
مجلس‌آرای چمن هم دُردِ مینایی نداشت

عاقبت یوسف متاع حسن سوی مصر برد
مشتری گویی[۳] به کنعان چشمِ بینایی نداشت

۱– ق : مبر گمان
۲– آ : دیوانه
۳– ل : گویا

در جبینش از چه رو امروز نور دیگرست ؟ آفتاب امروز[1] اگر رخ بر کف پایی نداشت
دُرد نگذارم به جام لاله گر بر لب نهم
هرگز این میخانه چون من باده پیمایی نداشت

۹۳

(م، ل، ك، ج، ق)

دوران نگر که سینه اش از کینه صاف نیست جز شیشه در میان دگری سینه صاف نیست
تا کی خیالِ روی ترا در بغل کشد ؟ هرگز دلم ز رشک به آیینه صاف نیست
تا دیده ام نزاعِ شب جمعه با شراب دانسته ام که باطن آدینه صاف نیست
آرد همیشه بخیهٔ او را به روی کار
درویش هم به خرقهٔ پشمینه صاف نیست

۹۴

(م، ت، ل، ق)

مرا چو لاله ز بخت سیه رهایی نیست شب مرا به دم صبح، آشنایی نیست
چونقشِ زلف تو بندم، چرا نریزم اشک که می رسد شب و در خانه روشنایی نیست
ز من برای چه رنجیده باز[2] بر سرِ هیچ بهانه جویِ مرا گر سرِ جدایی نیست
ز خون دیده مشو دامن مرا زاهد که قیدِ عشقِ بتان، قیدِ پارسایی نیست
بقا کمندِ تو دارد، ازان حسد بردم برآن اسیر که در طالعش رهایی نیست[3]
ره گذارِ هوس[4] بسته اند بر چمنم[5] گل بهارِ مرا[6] رنگِ بیوفایی[7] نیست
درین دیار ندیدیم جز دل قدسی
شکسته ای که نیازش به مومیایی نیست

۱- ت : امشب ۲- نسخه ها : یار، متن تصحیح قیاسی است.
۳- این بیت و بیت بعدی، تنها در نسخ ت، ق آمده است .
۴- فقط ت، ق : نیاز هوس، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .
۵- ق : چشمم ۶- ایضاً : نیاز مرا
۷- هر دو نسخه : رنج بیوفایی، متن تصحیح قیاسی است .

۹۵

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

ز بوی او به دل غنچه ارمغانی هست / ز داغ من جگر لاله را نشانی هست

به باغ رفتم و داغم چنان، که پنداری / مرا به غنچه ز دلبستگی گمانی هست!

گریزم از نفس خلق، وقت دلتنگی / که از نسیم، دل غنچه را زیانی هست

نمانده[1] در گرو سایهٔ همای، سرم / ز من هنوز بر او حقّ استخوانی هست

مباد حسرت تیغ ترا به خاك برم / برآردست هنوزم که نیم جانی هست

مخوان به کعبه برای زیارت سنگم / که بهر سجدهٔ من خاكِ آستانی هست

ز کار خویش مگو، زانکه پیش کارشناس / چو غنچه هرگرهِ کار را زبانی هست[2]

ز رازِ تنگدلان بی خبر نیَم قدسی
که با دلم، دل هر غنچه را زبانی هست

۹۶

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

غیر از شکن طرّه به جایی گذرم نیست / جز کنج قفس راه به جای دگرم نیست

چون غنچهٔ پژمرده‌ام و لالهٔ بیرنگ / زان روز که غم در دل و خون در جگرم نیست

من بوی گل از داغ دل خویش شنیدم / حاجت به مددکاریِ باد سحرم نیست

برآتش می بس که نظر دوخته‌ام دوش / امروز چوساغر مژه در[3] چشم ترم نیست

ترسم دگری چون تو در آید به خیالم / در پیش تو بر آینه زان رو نظرم نیست

کوته نکنم دستِ دل از شاخِ تمنّا
امّید خزان هست، چه شد گر ثمرم نیست

۱- ت: نماند

۲- م: بیت را ندارد.

۳- م، ت: بر. ق: مژهٔ چشم، خطای کتابتی بوده.

۹۷

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

بازآی کـه سـینه‌ام کـبـاب است — بی روی تـو حـال دل خـراب است

دلـگـرمـی مـن ز دیـدن تـوسـت — ایـن آینه، رو بر آفـتـاب است

هر گـوشـهٔ چشمِ فـتنه‌بارت — طوفـان کـرشـمـه و عـتـاب است

مـینای دلـم پیِ شکـستن — هم بیعت شیشهٔ حـبـاب[1] است

هرگـز دلم از تپش نیـاسـود — سـیـمـابِ طلسمِ اضطراب است

پیـداست ز شـامِ طرّهٔ تو — صـبـحی کـه سـراسـر آفتـاب است

از پردهٔ چشم مـن ز مـردم
تـا نقشِ پی تو در نقـاب است

۹۸

(م)

آنکـه در هرچین زلـفش صـدمـه کنعـان گم است
چوان توانم گفتنش کانجا مرا هم جان گم است[2]

کـعـبـه گـویا شـد بنا، در روزگـار بخت مـا
ورنه چون در تیرگی چون چشمهٔ حیوان گم است؟

بس کـه دایـم حـسـرت تیـر تـو، راهم می‌زند
در مـیـان دیده و دل، لـذّت پیکـان گم است

همچو قدسی دور ازان آشوبِ جان، شـام فراق
گـریه [ای][3] دارم کـه در هر قطره‌اش طوفـان گم است[4]

---

۱ - ل، ك، ج : شراب، ظاهراً سهو کاتبان بوده .

۲ - در اصل : کانجام راهم زان گم . . .

۳ - گریه‌ها نیز تواند بود .

۴ - در اصل : کـه از هر قطره صد طوفان . . . ، و چون بدین صورت اصلاح شود، بیراه نیست : . . . در هر قطره صد طوفان . . . ، ولی تصحیح قیاسی ما بر آن مرجّح است .

۹۹

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

هنوز چشم امیدم به رهگذاری هست هنوز گونهٔ زرد مرا غباری هست

نمی زنم مژه بر یکدگر ز حیرانی هنوز چشم مرا دردِ انتظاری هست

حذر نکرد[1] ز آهم سپهر و غافل ازین که در میانهٔ این گردِ هم سواری هست

مرا چو حادثه مخصوص گشت، دانستم که روزگارِ مرا از من اعتباری هست

ز دیده خون دلم جوش می زند امشب مگر برآن سرِ کو چشمِ اشکباری هست؟

نصیب ما که درین گلشن آشیان داریم اگرچه خرمن گل نیست، مشتِ خاری هست

ز موج خیزِ محبّت برون مرو قدسی
به خس گذار درین بحر اگر کناری هست

۱۰۰

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

خانه ام نیمی خراب از گریه، نیمی پرگل است
همنشینم جغد از یک سو، ز یک سو بلبل است

نکته ای تا کرده از سیرابی زلفش رقم
از[2] رطوبت خامه ام گویی که شاخ سنبل است

کی به گوشش می رسد فریادِ محرومان باغ؟
بس که گوش گل ز جوش بلبلان پرغلغل است

خواری عشقم مبین، بنگر قبای غنچه را
اَبره گر از خار دارد[3]، آستر برگ گل است

از دل قدسی به شهر و کو، چه می جویی سراغ؟
جای آن دیوانه، چین زلف و قید کاکل است

۱- متن مطابق م، ت، آ. نسخ دیگر: نکرده ۲- ل، ك، ج: در

۳- متن مطابق ت. نسخ دیگر: ابره اش گر خار...

۱۰۱

(م، ت، ل، ک، ج، ق)

وعدهٔ وصل ار دهد، صبر تقاضا بس است فـــایدهٔ انتظار، ترکِ تمنّا بس است
مـرغ گـرفتـار را، حـوصلهٔ باغ نیـست برگ گلی در قـفس، بهـر تماشـا بس است
خـار ره عـشق را، در جگر خـود شکن کـز پیِ مـزدِ قـدم، آبلهٔ پا بس است
یوسف اگر همره است، قافله گو امن باش بدرقـهٔ کـاروان، عـشقِ زلیـخـا بس است
آمده خمها به جوش، رحم کن ای پیرِ دیر جامِ مرا قطره‌ای، زین همـه دریا بس است
یاد چمن تا به کی، شـرم کن ای چشمِ تر گرغرضت گریه است، دامن صحرا بس است
داغ جنون، همنشـین برسـرِ قـدسی منه
کز پی سرگرمی‌اش، آتشِ سودا بس است

۱۰۲

(م، ت، ل، ق)

خـرّم دلی کـه در خـم زلف تو [1] جا گـرفت آسـوده آنکه خـانه به کـوی بلا گـرفت
خـاك درت ز رشک نهـفـتم به آب چشم تا چشمِ غـیـر، روشنی از توتیـا گـرفت
تیـر تو سـر فـرود نیـارد به هیچ صیـد مـرغ دلـم خـدنگ ترا در [2] هوا گـرفت
خلقی اسیـرِ تهـمت و من مـجـرمِ وفـا
در قـیـدِ او نماند کـسی، تا مـرا گـرفت

۱۰۳

(م، ت، ل، ک، ج، ق)

تا صبـا بـا آن سـر زلف پریشـان آشناست صد گره از غیـرتم با رشـتهٔ جـان آشناست
غم هجوم آورد و من در فکرِ بی سامـانی‌ام میزبان خجلت کشد هرچند مهمان آشناست
هرچه باداباد، مـا کشتی در آب انداختیم گر بود بیگانه باد شرطه، طوفـان آشناست [3]

۱- ت: سر زلف تو ۲- ل: از

۳- ك، ج: گرچه بیگانه است با ما (ظ: باد) شرطه ...

عمرها شد حسرت چاك گریبان می کشم — با وجود آنکه دستم با گریبان آشناست
از غرور حسن، ظاهر می کند بیگانگی — ورنه عمری شد به من از خویش پنهان آشناست[1]
استخوانم حالتی دارد که چون گردد هدف — می شناسد ناوکش را، زانکه پیکان آشناست

دیدهٔ قدسی حسد ورزیده در راه حرم
بر کف پایی که با خار مغیلان آشناست

۱۰۴

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

تا به نظّارهٔ بت، چشم برهمن بازست — به تماشای جمالت مژهٔ من بازست
پیش مرغان گرفتار، خموشی کفرست — لب نبندم ز فغان تا ره شیون بازست
به تمنّای غباری ز درت، چون سایل — مردم چشم مرا، از مژه[2]، دامن بازست
عکس رویش چو در آیینه فتد، شاد شوم — کز دل آینه راهی به دل من بازست
گل مچینید که غیرت کش مرغ چمنم — نگشاید دل من[3] تا در گلشن بازست

مژدهٔ آمدنت آمده و چشم مرا
عمرها شد که در خانه چو روزن بازست

۱۰۵

(م، ت، ل)

هر سر موی من از درد تو در فریادست — ناله ام نغمهٔ نی نیست که گویی بادست[4]
دیده بی نور شود گر نکنم گریه چو شمع — مردم چشم مرا خانه ز سیل آبادست
تندی خوی تو از ناله فرو بسته لبم — ورنه حیثیّت مرغان چمن فریادست

۱- ك، ج: ورنه پیش غیربیگانه است [و] پنهان . . .
۲- ایضاً: چون مژه
۳- م، ت، ل: ما
۴- ل: سه بیت اوّل را دارد.

برگ سبزی به چمن کو، که نشوید ابرش[۱]؟ بر خط سبز[۲] مکن تکیه، که سرو آزادست[۳]

بر سـر چارسـوی عـشق هنرمندانند[۴]
هرکه شاگردی این طایفه کرد استادست

۱۰۶

(م، ت، ق)

لذّت شـادی نداند[۵] جـان چو با غم خـو گـرفت
دشـمن عـیدست هر دل کـو به مـاتم خـو گـرفت

دایم از جـام بلا زهر هلاهل می کـشد
کی لب عاشق به آب خضر و زمزم خـو گـرفت؟

زاهد از عـشق نکورویان مکن منعِ دلم[۶]
هست مشکل، کندن از هم دل، چو با هم خو گرفت

دل ز سنبل نشکفـد، تکلیفِ گلزارش مکن
هرکـه را چون من دلش با زلف پرخم خـو گـرفت

دامنت خـواهد شـدن قـدسی پُر از خـون جگر
گـریه از هم نگسلد چشمی که با نم خو گـرفت

۱۰۷

(م، ل، ك، ج، ق)

هرگزم عشق چنین در رگ جان چنگ نداشت
نغـمـه تا بود، بدین نـازکی[۷] آهنگ نـداشت

۱- م: تواند ابرش، غلط کاتب. ۲- ایضاً: سبزه
۳- ایضاً: که پر بربا دست
۴- م: هنر میداند، ت: هنر میدانند، اصلاح شد.
۵- م: ندارد، این غزل در نسخهٔ م مکرّر است و یک بار بسیار مغلوط.
۶- ق: ... عشق بتان منع نکورویا[ن] کند (مکن؟)
۷- م: به این تازگی

ناله از جای دگر خورد به گوشم، ورنه
مطرب این نغمه در آواز دف و چنگ نداشت[۱]

عشق تا دید مرا زار، چنین زار ندید
شوق تا داشت مرا تنگ، چنین تنگ نداشت

بود کج بینی ما باعث حرمان، ورنه
هیچ وقت آینهٔ حسن بتان زنگ نداشت

عشق را شیوه دگر گشته، وگرنه زین پیش[۲]
داشت نیرنگ، ولی این همه نیرنگ نداشت

از شکستن به نوا می رسدم[۳] دل، ورنه
هرگز این شیشه چنین آرزوی سنگ نداشت

گر ز همصحبتی ام[۴] یار کند ننگ، چه غم
شکرللّه که غم از صحبت من[۵] ننگ نداشت

قدسی از روز ازل کز عدم آمد به وجود
از در صلح درآمد، به کسی جنگ نداشت

۱۰۸

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

رسید یار و ز من بر سر عتاب گذشت — چه گویمت که چه بر دل ز اضطراب گذشت
نبرد غنچهٔ بختم سوی شکفتن راه — گل امیدم ازین باغ در نقاب گذشت
کجاست عشق که در[۶] دیده ام نمک پاشد — که روزگار به آسودگیّ و خواب گذشت

۱- متن مطابق م، ق . نسخ دیگر : . . . نغمهٔ درد از دف و از چنگ . . .
۲- فقط م : ز تو پیش، متن تصحیح قیاسی است . این بیت و دو بیت بعدی، تنها در نسخهٔ م آمده .
۳- در اصل : به نوایی رسدم
۴- ایضاً : هم صحبتم، سهو کاتب .
۵- ایضاً : . . . که ز هم صحبتم (همصحبتی ام) به قرینهٔ معنی اصلاح شد .
۶- نسخه ها : بر، اصلاح شد .

به بزمِ شوق گر این نشأه می دهد مَیِ عشق　　　　هزار حیف ز عمری که بی شراب گذشت

نگه ز رشک به رویش نبرد ره قدسی
چو روزگارِ تو محروم از آفتاب گذشت

۱۰۹

(م، ت)

چه گهرها به عوض بر سر دریا افشاند[1]　　　　قطره ای چند اگر ابر ز دریا برداشت

چون قلم خوانده شود رازِ دل از نقشِ پی ام　　　　در سر کوی تو نتوان قدم از جا برداشت

خوش به دشنام تو آمیخته چون شهد به شیر　　　　از لبت کامِ خود اعجازِ مسیحا برداشت[2]

هست چشمی که بر احوالِ دلم گریه کند　　　　سینه هر زخم که از تیغِ تمنّا برداشت

تا خس و خار درین بادیه مجنون شده اند　　　　ناقهٔ کیست که دیگر ره صحرا برداشت ؟

آن سیه روزِ فراقم که قضا صبحِ ازل　　　　روزِ من دید و سوادِ شبِ یلدا برداشت

بزم وصل است[و]حریفان همه خمیازه کشند　　　　نتوان چشم چو پیمانه ز مینا برداشت

مژه ام نقش تو بست آنقَدَر امشب، که فلک　　　　اطلس آورد به بالینم و دیبا برداشت

می توانم نظر از هردوجهان بست، ولی　　　　نتوانم دل ازان نرگس شهلا برداشت

شاد گشتیم که خضرِ رهِ پروانه شدیم　　　　که پی شعله ز داغ جگر ما برداشت

قدسی امروز ز هر روز گرفتارترست
عشق تا باز که را سلسله از پا برداشت ؟

۱۱۰

(م، ت، ق)

طبیب من چه شد گر مهربان نیست ؟　　　　من بیمار را پروای جان نیست

۱- م : . . . که عوض بر سر دریا برداشت (؟) شاید کاتبان مطلع را از قلم انداخته اند و یا در اصل بی مطلع بوده است . در آخر مصراع، بفشاند را به : افشاند اصلاح کردم .

۲- فقط م : . . . کام خود [یک کلمهٔ ناخوانا] که مسیحا . . . ، متن تصحیح قیاسی است . کام دل خویش مسیحا . . . نیز تواند بود .

غــرور خــضـــر، عـــاشق برنتـــابد　　مــحبّت کم ز عــمــرِ جــاودان نیــست
نمــی جـــــــوشنـد بـا هـم نـاتوانـان　　کـه بـا هم، موی را خون در میـان نیـست[1]
به بیـــمـــاری ســـپــردم تـن چو نـرگس　　کــه در عــالـم، طبـیب مــهـربـان نیــست
نـدارم بهـــره‌ای از مـــومــیـــایی　　شکـسـتِ دل، شکـسـتِ اسـتـخـوان نیـست
جـهـان چون بود و نابودش مـسـاوی ست　　چرا گـوید کـسی کـاین[2] هست و آن نیـست

چنان افـــســـرده خـــواهد روزگـــارم
کـه پنداری مـرا در جـسم، جـان نیـست

۱۱۱

(م)

نیـست باکی گـر به دسـتم غنچـهٔ سیـراب نیـست
در دل مـن غـنـچـــهٔ پیـکـان او نایـاب نیــســت[3]
جلـوهٔ صـــبح اسـت شـــامم را به یـاد روی دوست
آســمــان را بـر شب من، منّت مـهـتــاب نیـــت
شـــوق دیـدار تـو، چـنـدان لذّت از یـک دیـدنـت
بر سر هم ریخت در چشمم، کـه جای خواب نیست

خـون گـری قـدسی، کـه دارد گـریهٔ خـونین اثر
پارهٔ دل را چه شد[4]، در دیده گر خـوناب نیست

۱۱۲

(م، ل، ک، ج، ق)

داغ‌دلـم گلـی ز گـلســـتـــان آتش است　　شـور[5] مـــحـبّـتم نمـک خـوان آتـش است

۱- ق: که باهم بوی خونی در . . .　　۲- ت: این
۳- در اصل: در دلم پیکان او چون غنچه نایاب . . .، متن تصحیح قیاسی است.
۴- ایضاً: شده، سهو کاتب.　　۵- متن مطابق آ. نسخ دیگر: سوز

هان ای فرشته، بر سر خاك شهید عشق — نتهی قدم دلیر، که طوفان آتش است
منعم مکن ز ناله[1] که این خون گرفته دل — در پهلویم نشسته چو پیکان آتش است
خون دلم جز آتش عشقت کسی نریخت — از خون نشان هنوز به دامان آتش است

جز شعله نیست در دمِ قدسی، چه بر دهد
نخلی که سر کشیده ز بستان آتش است[2]

۱۱۳

(م، ل)

من لب‌بالب آرزو، لیک آرزوی دل یکی ست
عالمی پر از شهید و غمزهٔ قاتل یکی ست
خواه سوی کعبه رو، خواهی ره بتخانه گیر
کوی عشق است این، به هرجا می روی منزل یکی ست
نه ز هجران خسته دل گردیم، نی از وصل خوش
موج دریاییم، ما را لجّه و ساحل یکی ست[3]

وادی عشق است اینجا، ساربان آهسته ران
هر قدم مجنونی افتاده ست اگر محمل یکی ست

۱۱۴

(م)

دل در برم ز نالهٔ پنهان لبالب است — ناقوس پرصداست کز افغان لبالب است
عشقم برد به میکده، زان رو که جای می — خمهای او ز خون شهیدان لبالب است
هرگز به دل تصوّرِ مرهم نکرده‌ام — با آنکه ریشِ سینه ز پیکان لبالب است
ره نیست خواب را، که ز خونابهٔ دلم — پیمانه وار، دیدهٔ گریان لبالب است

۱- متن مطابق م. نسخ دیگر: ز باده

۲- ایضاً نسخ دیگر: سرکشیدهٔ بستان . . .

۳- فقط م: لجهٔ ساحل . . . ، سهو کاتب. ل، آ: بیت را ندارند.

زین چشمِ اشکبـــــار و دل پاره پاره ام / روی زمین ز لولو و مرجان لبالب است

قدسی نمی زند مژه بر هم، که دیده اش
از آرزوی دیدنِ جانان لبالب است

۱۱۵

(م، ت، ق)

چنان دلم شب هجران بر آتش غم سوخت / که هر نفس که کشیدم ز سینه، عالم سوخت

ز جورِ چرخ، دلم در میان بخت سیاه / چو جان اهلِ مصیبت به شامِ ماتم سوخت

تبسّم که نمک پاشِ ریشِ دلها شد؟ / که داغهای دلم در میان مرهم سوخت

به راه عشقِ تو لب تشنگان بادیه را / جگر ز العطشِ آبِ خضر و زمزم سوخت[1]

دلم ز شعلهٔ سودای عارضی گرم است / چنان که نام دلم هر که برد، دردم[2] سوخت

چو کرد صبحدم اظهارِ عشقِ گل، بلبل / چنان ز شرم برافروخت گل[3]، که شبنم سوخت

فغان که در دل قدسی ز برقِ حسرت، دوش
متاعِ صبر و شکیب[4] آنچه بود، در هم سوخت

۱۱۶

(م، ت، ل، ك، ج)

شب نیست کز فراق توام سینه داغ نیست / خون جگر به جای میِ ام در ایاغ نیست

شکر خیال روی تو گویم، که کلبه ام / شب زیر بار منّت شمع و چراغ نیست

دایم نظر به پارهٔ دل داشت در کنار / آلوده دیده ام به تماشای باغ نیست

دنبال کام خویش به صحرای آرزو / بدخو دماغِ من به نسیمِ سراغ نیست

قدسی ز ننگِ بوالهوسان ساختم به هجر
سودای وصلِ هیچ کسم در دماغ نیست

۱- ت، ق : بیت را ندارند.
۲- م، ت : در هم، غلط کاتبان.
۳- م : برافروخت رخ، سهو کاتب.
۴- ایضاً : و از کتابت ساقط است.

۱۱۷

(م، ت، ل، ق)

ایّامِ بهــارست و [1] هوای چمنم نیــست — شادم به غمت، ذوق گل و یاسمنم نیست
گر شور قیامت شود از خاك [2] نخیزم — چون غنچه سرِ نشو و نما در کفنم نیست
چون گلشن تصـــویر، گلم بوی ندارد — با آنکه گل ساخته‌ای در چمنم نیست [3]

چون عکس، در آینه گهی، گاه در آبم
بیرون ز دل صاف ضمیران وطنم نیست

۱۱۸

(م)

کعبهٔ عشق است کانجا هیچ محمل ره نیافت — کس بجز عاشق در آن وادیّ و منزل ره نیافت
آفتاب آمد که بیند عارضش بی اختیار — از هجوم غمزه، از روزن به محفل ره نیافت
زان شب تارم نداند صبح، کز خون دلم — سوی روزن هرگزم خورشید از گل ره نیافت

وه چه صیدِ لاغری [4] قدسی، که مُردیّ و زننگ
ذوقِ بسمل کردنت در طبعِ قاتل ره نیافت

۱۱۹

(م، ل، ك، ج، ق)

پیــغام وداع [5] آمد و [6] با گوش به جنگ است [7]
هجران به تو نزدیک شد ای جان، چه درنگ است

۱- م، آ: و از کتابت ساقط است. — ۲- ق: جای

۳- ل: این بیت و بیت بعدی را ندارد.

۴- در اصل: صیدی . . .

۵- متن مطابق م، نسخ دیگر: هنگام . . . — ۶- م، آ: آمده

۷- ق: هنگام . . . آمد و دل گوش به زنگ است، و در مصراع دوم: هجران تو . . .

مــا قــافلهٔ ســالارِ ره عــشقِ بتــانیم
در بحــر بلا، کــشــتی مــا کــامِ نـهنگ است
هـر لحظـه دلـم را شکـنـد یـادِ جــدایـی
ای وای برآن شیـشـه که سیلی‌خورِ سنگ است
آوارگی هجــر بتــان [1] طرفــه بلایی ست
آسـوده دل آن کس کـه گـرفـتـارِ فـرنگ است

قـدسی چه عـجب گـر گـره افـتـاده [2] به کـارت
صــد مطـلب نایاب، تـرا در دل تـنگ است

۱۲۰

(م)

مُردم ز بیخودی، بت خودکام من کجاست
بی صبری ام ز حد بشد، آرام من کجاست

دوران بسـر رسـیـد و دل مـن نیـارمـیـد
یاران خـبـر دهیـد دلارام من کـجـاست

بگداخــتـم ز نـالهٔ بـلـبل درین بـهــار [3]
ای بادِ صبح، سرو گل‌اندام من کـجاست

زاهد تو فارغی [4]، ز من اوضاعِ دین مپرس
من کـافـرِ محـبّـتم، اسـلام من کـجـاست

دیگر دلـم ز صـحـبت آسـودگــان گـرفت
آشـوبِ شـهـر و فـتنهٔ ایّام من کـجـاست

قـدسی اگـر نه‌ای ز فـرامـوش گـشـتگان
در نامه‌ای که کـرده رقم [5]، نام من کـجاست

۱۲۱

(م)

روح القـدس ار دیده گـشـاید به جـمـالت
ایمـن ننشـیـند ز فـریب خط و خـالت

۱- نسخه‌ها : آوازهٔ (آ : آوارهٔ) هجران بتان، متن تصحیح قیاسی است .

۲- نسخ دیگر بجز م : افتاد

۳- در اصل : . . . چو نالهٔ بلبل پس از بهار

۴- شاید : تو واقفی، یا : چه غافلی

۵- در اصل : در ناله کرده رقم

در هیچ چمن چون تو گلی نیست، ندانم — دهقان ز گلستان که آورده[1] نهالت
گردِ سرِ اعجاز تو گردم، که شود شب — آتشکدهٔ سینه، گلستان ز خیالت
شادم که مرا قابلِ هجران شمری هم — من کیستم و آرزوی بزمِ وصالت
ای مرغِ حرم، بر قفس مرغِ گرفتار — زنهار مزن پر، که بسوزد پر و بالت

شبها تو به خواب خوش و از شوق تو قدسی
گردد همه شب گردِ سراپای خیالت

۱۲۲

(م، ل)

نیست نومیدی گر از حد انتظار ما گذشت
ناقهٔ مجنون نه روزی از همین صحرا گذشت[2]؟
گر جفایی آید از اربابِ دنیا بر دلت
بگذران، چون عاقبت می باید از دنیا گذشت
غنچه بر روی قدح خندید، کامشب در چمن
مستی بوی گلم از بادهٔ حمرا گذشت
گر بود صد کوه از آهن، کجا تاب آورد
آنچه بر من دوش از هجران او تنها گذشت
هر سر خاری که می بینم، به مجنون دشمن است
ناقهٔ لیلی مگر روزی ازین صحرا گذشت؟

نامه ای کش عشق طغرا شد[3]، مخوان تا آخرش
زانکه هر مضمون که خواهی یافت، در طغرا گذشت

۱– در اصل: آورد
۲– ل، آ: فقط بیت اوّل و پنجم را دارند
۳– در اصل: نامه کش عشق تو طغرا . . . ، تصحیح قیاسی.

۱۲۳

(م، ل، ق)

پیوسته فکرِ وصلِ بتان پیشهٔ من است | کوتاهتر ز فکر من، اندیشهٔ من است[۱]
سنگی اگر به شیشه برد راه، سنگِ اوست | گر[۲] شیشه ای به سنگ خورد، شیشهٔ من است
زحمت ندید مورچه ای[۳] زیرِ پای من | کاین پای نیست، چوبِ ته تیشهٔ من است[۴]
هرجا نهال مهر و محبّت شود بلند | چون نیک بنگری، ز رگ و ریشهٔ من است

کی آشنا بود دل هرکس به درد عشق
قدسی به من گذار، که این پیشهٔ من است

۱۲۴

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

بیگانه ای اگر نه به جانانه آشناست | رشکم چرا به صد غمِ بیگانه آشناست[۵]
معشوق هم به چارهٔ عاشق نبرد راه | شد عمرها که شمع به پروانه آشناست
در وادی خیال تو[۶] و گفتگوی عشق | چشمم به لب، چوخواب به افسانه آشناست
بیگانه است اگرچه ز پیراهن خرد | با سنگ کودکان تن دیوانه آشناست
هرگز برای فالِ دلم شانه ای ندید | شد عمرها که زلف تو با شانه آشناست
پیغامِ نیک و بد همه را می برد بجا | پیک صبا به کعبه و بتخانه آشناست

خون می خورد همیشه و عیشش کند قیاس
قدسی لبی[۷] که با لب پیمانه آشناست

۱- ل، آ: ابیات ۳ و ۵ را ندارند. ۲- ق: ور
۳- فقط م: مورچه گر
۴- ایضاً: پابست پای خوب ته تیشهٔ . . . ، متن تصحیح قیاسی است، گرچه خود بنده را قانع نمی کند. وجوه دیگری نیز می توان فرض کرد، مثلاً: کاین نیست پای، چوب . . . یا: پا نیست این، که چوب . . . ، که باجی به هم نمی دهند.
۵- ق: چهار بیت پایانی غزل را دارد.
۶- فقط م: خیال و بت
۷- م: کسی

۱۲۵

(م)

جز خیـال تو مـرا در سـرِ سـودایی نیست | خون شود دل اگر از عشق تو شیدایی نیست
به ره کـعبه فـریبم مـدهید [۱] از درِ دوست | عـاشـقان را هوس بادیه پیمـایی نیست
همه جا جلوهٔ معشوقِ حقیقی ست، ولی | هر تُنُک حوصله را چشمِ تماشایی نیست
وصل اگر می طلبی، یک جهتی کن که ز رشک | شـمعِ مـا را سـرِ پروانهٔ هرجـایی نیست

طعنِ قـدسی مزن ای زاهدِ نامـوس پرست [۲]
هر که عاشق شود، او را غم رسوایی نیست

۱۲۶

(م)

کس چه داند از چه در دل آهِ شبگیرم شکست | نامه ای بر پر نبستم، در کمان تیرم شکست
مـرغِ تدبیـرم به سـوی بام وصلش می پرید | از قـضـا در راه، بالِ مرغِ تقـدیرم [۳] شکست
کرده ام در خدمتت تقصیر [و] از تأثیر آن [۴] | پشتِ امّیدم خمید و رنگِ تقصیرم شکست
صورت خود می کشیدم بهر پابوسش به راه | انفعـالِ این تمنّا، رنگِ تـصویرم [۵] شکست
باخبـر شد از شکست خـود، دل آگاه من | آستین دست قضا چون بهر تخمیرم شکست

کی شوم [۶] غمگین که چون قدسی مریدِ باده ام
پشتِ صـد اندوه را یک همّت پیـرم شکست

---

۱ - در اصل : ندهید
۲ - ایضاً : ناخویش پرست
۳- ایضاً : تدبیرم
۴- ایضاً : تقصیر آن
۵- در حاشیه به صورت : دست تدبیرم اصلاح شده .
۶- در اصل : شود

۱۲۷

(م، ل، ك، ج، ق)

تبخالهٔ خون[1] بر لبم از سوزِ درون است / در چشم ترم هر مژه فوّاره خون است

این بادهٔ عیشم که بود خون دلش نام / ته ماندهٔ صد جرعه کش بختْ زبون است

درمان نپذیرد مرض عشق، مسیحا! / بیمار فریبی بگذار، این چه فسون است؟

مخمورِ می شوقم و انجامِ شکست است / مجنون ره عشقم و آغازِ جنون است

با آنهمه[2] سنگین دلی اش، رحم نماید / گر یار بداند که دل خون شده چون است[3]

هرچند به خون گشت[4] چو قدسی جگرم، یار
یک بار نپرسید که احوال تو چون است

۱۲۸

(م)

از شیشه نه می در دل مخمور فرو ریخت / انوار تجلّی ست که بر طور فرو ریخت

گلچینِ چمن، دامن گل را ز خجالت / چوْن دید گلِ روی تو از دور، فرو ریخت

در باغ جهان، آبله های کف دهقان / چون قطرهٔ می از دل انگور فرو ریخت

صافش همه در شیشهٔ ما کرد محبّت / آن دُرد که در ساغرِ منصور فرو ریخت

چون لاله بود داغِ دل [و] دامن صحرا[5]
اشکی که ز چشم منِ محرور فروْ ریخت

۱- متن مطابق م، نسخ دیگر : پیمانهٔ . . .

۲- ایضاً نسخ دیگر : با اینهمه

۳- نسخه ها بجز م، آ، ق : بداند دل پرخون شده . . .

۴- ل : به خون خفت، ك، ج : که خون گشت، متن مطابق م، آ، ق . در نسخهٔ م بعداً بخون را به صورت : که خون در آورده و گشت را در حاشیه، به کرد اصلاح کرده اند، یعنی : هرچند که خون کرد چو . . .

۵- در اصل : . . . بود دامن داغ دل صحرا، متن تصحیح قیاسی است .

۱۲۹

(م، ل)

با شمع چو پروانه به محفل نتوان رفت — هرجا که رود دل، ز پی دل نتوان رفت

خون می مکد از تیغ شهادت لب زخمم — تا بر اثرِ خون، پی قاتل نتوان رفت

هر گوشه لبی پر ز فغان است درین راه — بر صوتِ جرس از پی محمل نتوان رفت

گر کعبهٔ مقصد طلبی، تن به قضا ده — کاین راه به اندیشهٔ باطل نتوان رفت[1]

نقش مژه از صورت پا[2] گر نشناسی

در بادیهٔ عشق به منزل نتوان رفت

۱۳۰

(م، ل، ك، ج، ق)

هر گهم در دل خیال آن قد موزون[3] نشست

در جگر صد ناوك غیرت مرا افزون نشست

شب خیال قامتت از دیدهٔ تر می گذشت

تا به گردن همچو شاخ ارغوان در خون نشست

ناقهٔ محمل نشین یک بار راهی گم نکرد[4]

عمرها مجنون به این[5] امّید در هامون نشست

در میان عاشق و معشوق، قاصد رسم نیست

کوهکن شد باخبر، شیرین چو برگلگون نشست

آب و آتش را به هم یک جای نتوان داشتن

عشق چون زد خیمه در دل، جان ز تن بیرون نشست

---

۱ – ل ، آ : این بیت و بیت بعدی را ندارند .

۲– در اصل : ما، سهو کاتب .

۳– ق : آن لب میگون، و ردیف غزل را به اشتباه، گذشت نوشته .

۴– متن مطابق آ، ق . نسخ دیگر : راهی کرد گم

۵– م : بدان، نسخ دیگر : برآن، متن مطابق آ .

یک قفس جای دو بلبل نیست ای لیلی وشان
تا من از دامان صحرا خاستم، مجنون نشست
اینقَدَر دانم که جان بر دل[1] گرانی می کند
نیستم آگه که پیکان تو در[2] دل چون نشست
پیش دشمن، روی جانان سیر نتوانست دید
قدسی امشب العطش گو، برلب جیحون نشست

۱۳۱

(م، ل، ك، ج، ق)

منم که نور خرد در چراغ من غلط است | بجز هوای جنون در دماغ من غلط است
سرود مرغ من[3] الماس بر جگر پاشد | ترانه سنجی بلبل به زاغ من غلط است
نگه ز دیدن آن، ریش گردد ای همدم | برو که دیده گشودن به داغ من غلط است
تمامْ خون دل است و فشردهٔ الماس[4] | نبرده پی[5] لب من، یا ایاغ من غلط است
نشان پا طلبد خصر و من به وادی عشق[6] | به دیده می سپرم ره، سراغ من غلط است
تمام شعله شوای طایر حرم، زنهار | به بال و پر هوس گشتِ باغ من غلط است

طبیب گو مده آزار خود، که چون قدسی
اسیرگشتهٔ عشقم، فراغ من غلط است

۱۳۲

(م، ل، ك، ج، ق)

بر جرعه نوش عشق، بجز خون حلال نیست | زان رو به دل[7] ز خوردن خونم ملال نیست

۱- متن مطابق م، آ. نسخ دیگر: بر دل جان، ق: تن بر جان
۲- ك، ج، آ، ق: بر
۳- م: در حاشیه و به خطّی دیگر: تذرو باغ من (!)
۴- فقط م: فسردهٔ . . . ، سهو کاتب
۵- در اصل: [بیاض]پی
۶- آ، ق: من به راه طلب
۷- ل: دل را ازان، ك، ج: زانم به دل

خون مرا بریز که در شرعِ دوستی | خون ریختن شهید وفا را وبال نیست
کار دل است، پر مزن ای طایر حرم | پروازِ بوستان محبّت به بال نیست
دل دوختن به وعدهٔ معشوق بی وفا[۱] | جز آرزوی خام و خیال محال نیست
رضوان که می ستود گلستان خویش را | انصاف داد خود که چو بزم وصال نیست

در باغ تا ز داغِ جگر پنبه کنده ای
قدسی چه گل که در عرق انفعال نیست

۱۳۳

(ت، ل، ك، ج، ق)

گرمِ قتلم[۲] آمد آن شوخ و به استغنا گذشت
آتش از خس نگذرد هرگز، چنین کز ما گذشت[۳]
هرچه با زلف تو می ماند، دل از کف می برد[۴]
روزِ عمرم در تمنّای شب یلدا گذشت
خاك بادا بر سرم گر نامِ عریانی برم
من که در دیوانگی موی سرم از پا گذشت
از فغانم پرس کامشب با دل گردون چه کرد
تیشهٔ فرهاد می داند چه برخارا گذشت
لاله بر گردِ دمن[۵] پژمرده دیدم، سوختم
بر سیه بختی که اوقاتش در آن[۶] صحرا گذشت

۱- ك، ج : محبوب . . .

۲- آ : بهر قتلم

۳- ایضاً : . . . نگذرد زان سان که او از ما . . .

۴- ت : هر که (!) . . . ز من دل می برد، متن مطابق ق . بیت، فقط در همین دو نسخه آمده است .

۵- ت، ق : لاله در گرد چمن، ل : لاله را در گرمی (!)، ك، ج : لاله ای را گردمی، آ: لاله بر گرد خودم (!) به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

۶- متن مطابق ت . نسخ دیگر : درین

کی کند سر در سرِ هر قطره طوفان بلا ؟
کارِ سیل چشمم از همچشمی دریا گذشت

سوختم قدسی، که مخصوص تغافل هم نیَم
دوستم از پیش چون دشمن به استغنا گذشت

۱۳۴

(ت، ل، ك، ج)

می دید رویت آینه و دیده برنداشت
خشنود شد دلم که ز مهرت خبر نداشت

برگ گلی نبرد صبا از چمن برون
کز درد، بلبلی ز پی اش ناله برنداشت

در حیرتم که دیده ازو برنداشتم
دل را چگونه برد که چشمم خبر نداشت

در خاك خفته ایم چو گنج و مقیّدیم
مُردیم و غم ز دامن ما دست برنداشت

دامن ز ننگ صحبت من[1] چید، هرکه بود
غیر از جنون عشق که از من بتر نداشت

چشم دلم[2] ز نورِ رخ او لبالب است
در حیرتم ز طور، که تابِ نظر نداشت

از جورِ خویش می کُشدم، ورنه در دلش
هرگز فغان بی اثر من اثر نداشت

۱۳۵

(ت)

از ضعف، ناله ام به سراغ اثر نرفت
بیمار ماندم و به مسیحا خبر نرفت

اشکم ز باد دستی مژگان به خاك ریخت
کس را چو من ز رشته ستم بر گهر نرفت

داغم ز ناتوانی فریاد خویشتن
کز بس ضعیف بود ز یاد اثر[3] نرفت

۱- فقط ت : . . . ز سنگ . . . ، سهو کاتب . این بیت و آخرین بیت غزل، تنها در همین نسخه آمده است .

۲- متن مطابق آ . نسخ دیگر : چشم و دلم

۳- در اصل : ز باد . . .

هرگــز نرفت قـاصـد اشک من از پی اش — کـز رشک[۱]، دیده چند قـدم پیشتـر نرفت
باشـــد حـــرام، بی طلب درد، زندگی — آن رگ، بریده به‌ْ کـه پی نیشـتـر نـرفت
ناصح نبـست لب ز مـلامت به کُشـتنم[۲] — در راه عـشق رفت سـر [و] دردسـر[۳] نرفت
بر وی ز هرطرف نظری باز شـد به عـیب[۴] — آن را کـه چشمْ جـانب عـیب از هنر نرفت
تا مـغز اسـتـخـوان، دم نظّاره ام چوشـمع — جـزوی ز تن نرفت کـه نور بصـر[۵] نرفت
بر حـــال دل چگونـه بگـریم کـــه در دلم — یک قطره خـون نماند کـه از چشم تـر نرفت
از دیده مـوج اشک به صـد خون دل گـذشت — طوفـان هم از سـفـینهٔ مـا بی خطر نـرفت
رسـوای خـلق کـرد مـرا اشـکِ پرده در[۶] — نگریستم[۷] دمی، کـه به عـالم خـبـر نرفت
پیـغـام مـا ز هند بـه ایران کـه می برد؟ — صـد نامـه آور آمـد و یک نـامـه بر نـرفت
گردون به صد شکستِ تن از من [رضا نشد][۸] — بر شیـشـه هم ز سنگ، جـفا اینقَـدَر نرفت
باریک اگـر شـوی به سـخن، بهـتـرک بود — هرگـز کسی چو رشـته بـه مـغـز گـهر نرفت
مگذار گـو مـیـان شـهـیـدان عـشق [پا] — اوّل قـدم کسی کـه به خـون تـا کـمـر نرفت

داغم کـه وقت رفتنِ شـبگیـر، سـوی باغ[۹]
بلبل چرا به غـارتِ بـاد سـحـر نرفت

۱۳۶

(ت)

هرچند در مـیـانهٔ اخـوان تمیـز نیـست — داند خـرد کـه مصـرِ سخن بی عـزیز نیست
سـررشـتـهٔ سـخن همـه چیـز آورد به دست — چون بنگری، برون ز سخن هیچ چیـز نیست
آگـه ز حـال سـوخـتـگانـت کـه می کند؟ — شـمع از مـیـانه رفـتـه و پـروانه نیـز نیـست

۱- در اصل: اشک

۲- ایضاً: ز کشتنم

۳- ایضاً: در بر

۴- ایضاً: ز عیب (عیب بدون نقطه تحریر شده)

۵- ایضاً: که صرف نظر، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۶- در اصل: برده‌دا

۷- ایضاً: بکریستم

۸- در اصل، نانویس مانده.

۹- ایضاً: . . . شبگیرس [بیاض] به قرینهٔ معنی، اصلاح و تکمیل شد.

[نقد][1] حیاتِ خود به هوس می دهی ز دست / ورنه بهای کَون و مکان یک پشیز نیست
اوراقِ ساده تا بود و کلکِ عنبرین / زنهار غم مخور که غلام و کنیز نیست
بنمای ای فلک که درین بوستانسرای
در غورگی کدام هنرور مویز نیست

۱۳۷

(ت)

صوت بلبل را شنیدم، نالهٔ زاری نداشت
آسمان در نُه قفس، چون من گرفتاری نداشت
بردل تنگم ندانم عافیت را در که بست؟
با وجود آنکه این ویرانه، دیواری نداشت
از[2] تماشای تو جز حسرت، نصیب ما نگشت
دیدهٔ حسرت نصیبان بختِ بیداری نداشت
گلفروش از ساده‌لوحی گل سوی بازار برد
ورنه تا گل بود، چون بلبل خریداری نداشت
عقده‌ای گر بود در زلفش، دل من بود و بس
ورنه با زلف پریشانش، گره، کاری نداشت
کی ز رنج من خبردارست از پهلوی دل؟
آن که شبها تا سحر در خانه بیماری نداشت
آب چشمم خویش را بر قلبِ دریا می زند[3]
تا بنا شُد گریه، چون اشکم جگرداری نداشت[4]
طرّهٔ دستارِ قدسی را پریشان کس ندید
هرگز آن ناقص جنون، سودای سرشاری نداشت

۱- کلمه سیاه شده است.
۲- در اصل: بی، و در کنار آن نوشته اند: در
۳- ایضاً: میزدند
۴- ایضاً: تا نباشد . . . اشک جگرخواری نداشت، اصلاح شد.

۱۳۸

(ت)

مـا را ز دسـت جـور تو پای گـریز نیـست | راحت، نـصـیب دیـدهٔ خـونابـه ریز نیـست
شـد سنگْ خـاك در کـف طفـلان ز انتظار | داغم ازین خـرابه کـه دیوانه خـیـز نیست
با دشـمنم چـه کـار، کـه از بی‌تعلّقی | با دوست هم مـرا سـر و بـرگ ستیز نیست
در بزمِ اهـل درد، به یک جـو نمی خـرند | گـر شـیـشـه‌ای ز سنگِ بلا ریزریـز نیـست
خـوبان این دیـار ندارند یک شـهـیـد[1] | دردا که تیغ غـمـزه درین شهـر، تیـز نیست[2]
گـویا ز چشمِ حلقـهٔ زلفش فـتـاده است | باد صـبـا کـه می‌وزد و مـشک بیـز نیـست
داغم کـه دم ز سـوزِ مـحـبّت چرا زند | پروانـه را کـه بال و پر شـعلـه ریز نیـست

قـدسی فـتاده‌م به طلـسمی که چون قـفس
صـد رخنه بیش دارد و راه گـریز نیـست

۱۳۹

(ت)

ره‌زدن در خـانه، کـار چشـمِ فـتّـان بوده است
ناوك در کـیشْ صـیـد انداز، مژگـان بوده است
سـرد شـد هنگامـهٔ دیوانه تا از شـهـر رفت
آتش سـودا، هـمین در سنگِ طفـلان بوده است
داغـهـای سـینه‌ام دیـوانه دارد بی‌بهـار
آنچـه می‌جُستم ز گلشن، در گریبـان بوده است
سر نمی‌پیچند از فـرمـان مـجنون وحش و طیر
بر سـر دیوانـه، مـو چتـرِ سلیـمـان بوده است
چشم مـا حـسـرت‌کش و آیینه مـحـوِ دیدنش
این سعادت، سرنوشت چشمِ حیران بوده است

۱- در اصل: نداند یک سهد

۲- ایضاً: ما را ز تیغ . . . سر (بی‌نقطه) نیست، متن تصحیح قیاسی است. «نیز نیست» هم تواند بود.

دل چه خونها خورد تا ره یافت بر درگاهِ عشق
بندگی را، خواجه پندارد که آسان بوده است

تا دلم از رفتن پیک[1] خیالش تیره شد
روشنم شد این که شمعِ خانه، مهمان بوده است

از صبا آشفتگی می جُستم، آخر یافتم
از دل خود، آنچه در زلف پریشان بوده است

سربسر مرغ چمن داند چه می آرد نسیم
زانکه وقت گل شکفتن[2] در گلستان بوده است

هرکه بیند کز نسیمی[3] غنچه چون درهم شکفت
داند از دلها گره بردن چه آسان بوده است

بعد مردن، نام مجنون زندهٔ جاوید شد
خاكِ عاشق را مزاج آبِ حیوان بوده است

۱۴۰

(ت)

کرده بیهوشم خیال آن دو چشم می پرست
همّتی ای باده پیمایان که شد کارم ز دست

بر سر مال جهان، سودای درویش و غنی
دست چون برهم[4] دهد؟ این تنگ چشم، آن تنگدست

فتنهٔ دوران ندانم سنگ بر جام که زد
اینقَدَر دانم که رنگ باده در مینا شکست

از وجود بی بقای خود نیفتی در گمان
در دل آیینه یک دم صورتی گر نقش بست

---

۱ - بی نقطه تحریر شده .

۲- در اصل : هرکه در وقت گل . . . ، اصلاح شد .

۳- ایضاً : نسیم ۴- ایضاً : در هم

خــواب غــفلت، دیده‌ات را مــانع نظّاره است
ورنه در باغ از تماشــا چشمِ نرگس کس نبــست

در جنونم طرفه سـودایی به دست افتــاده بود
عــقلْ گم بادا کــه بازار جنونم را شکست!

از شکست خود چرا افتــاده غــافل در لبــاس؟
در شکست خــاطرم آن کس کـه دامن برشکست

در دو گیتی هرکه چون قدسی اسیر عشق گشت
مــاهی توفیق افتــادش درین دریا به شــست[1]

۱۴۱

(ل، ك، ج، ق)

دستم ز جام، عکسِ می لاله گون گرفت[2]
گل چیدم آنقَدَر که کفم رنگ خون گرفت

ممنون دُرد و صاف حریفان نمی شود
چون نرگس آنکه ساغر خالی، شگون گرفت

از اشکِ بی ملاحظه، مرغــان باغ را
این شرم بس، که دامن گل، رنگِ خون گرفت

چون مهر، در رگ همه کس جای کرده‌ام
قدسی شکست رنگ مرا، هرکه خون گرفت

۱۴۲

(ن، ل، ك، ج، ق)

مــرا به ناله شد آن ســروِ سیم تن باعث
چنان کــه بلبل شــوریده را چمن باعث

تو خــواســتی ز برم تند بگذری، ورنه
برای مکث، توان کرد صد سخن باعث

غزال قدس که دیدی اسیر دانه و دام؟
اگــر نمی شدی آن ســروِ سیم تن باعث

همیشه باعث عشق بتان، دل قدسی ست
چنان که سجدهٔ بت راست برهمن باعث

۱- در اصل: دریا شکست

۲- آ: دستم ز جام عشق، می . . . ، ق: دستم ز عکس جام . . .

۱۴۳

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

خـواهد دل من شـربتِ دیدار و دگـر هیچ
این اسـت عـلاج دل بیـمـار و دگـر هیچ

هرچند کـه در کلبـهٔ مـا دیده گـشـایی
عـشق است رقم بر در و دیوار و دگـر هیچ

هرچند ملک نـامـهٔ اعـمـالِ مـرا دید
نام تو رقم دید به طومـار و دگـر هیچ

گـر زیر کـهن دلقِ مـرا خلق بجـویند
یابند همـین رشـتـهٔ زنّار و دگـر هیچ

جـز زمـزمـهٔ عـشق نداند دل قـدسی
موجود شد از بهر همین کار و دگر هیچ

۱۴۴

(م، ن، ل، ك، ج)

نظر بر آینه خـوبان چو بی‌نقـاب کنند
ز شـوق، آینه را مـضطرب چو آب کنند

مـراد خلق ز یک دیدن تو حـاصل شـد
دگـر نماند دعـایی کـه مـسـتـجاب کنند

چه طالع است ندانم کـه صبحِ عـاشق را
چو شـام، پردهٔ رخسـارِ آفـتـاب کنند

به روزِ حـشـر نماند سـیـاه‌نامـه کـسی
اگـر سـیـاهیِ بخت مـرا حـسـاب کنند

ز تیـرگی نشـمـارند در حـسـاب شـبش
ز عـمـر، روز خوشم را گـر انتخـاب کنند

۱۴۵

لب عـاشق بـه حـرف شکوهٔ بیـداد نگشـاید
زبان بیـدلان چون غنچـه از هر باد نگشـاید

چنین کز شش جهت راه امیدم بسته شد، ترسم
کـه بر من آسـمـان هم ناوك بیـداد نگشـاید

دل آسـوده را حرف مـحبّت کی به جـوش آرد
فـسـون، بند از زبان سـوسن آزاد نگشـاید

ز بیدردی نبستم[۱] لب ز افغان شام هجرانش
دم آخر، گره چون بر زبان افتاد، نگشاید

ز قید عشقبازی لذّتی دیدم، که می‌خواهم
پس از بسمل شدن هم، بند من صیّاد نگشاید

ره غم می‌روی قدسی، ز دلتنگی چه سود افغان
جرس را عقدهٔ دل هرگز از فریاد نگشاید

۱۴۶

بی روی تو کارم همه با دیدهٔ تر بود | تا دامن خاك از مژه‌ام لخت جگر بود
در گلشن اندیشه به یاد رخ و زلفت | هر سو که شدم، سنبل و گل تا به کمر بود
نشکفت گلی از اثر نغمهٔ بلبل | این فیض، نصیب نفس باد سحر بود
هر عیب که بود، از نظر خلق نهفتم | آن عیب که پوشیده نگردید، هنر بود

هرگز ز بدِ خویش فراموش نکردم
هرجا که شدم، آینه‌ام پیش نظر بود

۱۴۷

آنان که مرا جورکش یار نوشتند | بر عاشقی کوهکن انکار نوشتند
چون تختهٔ اطفال، ز دل حرف پریشان | هرچند[۲] که شُستیم، دگر بار نوشتند
مرغان حرم[۳]، شکوهٔ آزادگی خویش | گردِ قفسِ مرغِ گرفتار نوشتند
ای دیده به حسرت نگران باش که خوبان | بر روز جزا وعدهٔ دیدار نوشتند
پنهان چه کنی عشق، که راز دل منصور | بر روی زمین با قلمِ دار نوشتند
شد لوح شفا شسته، مگر سوی مسیحا | یک حرف ز حال منِ بیمار نوشتند؟

---

۱ - ن، ك، ج : نپنداری که بستم، آ : ز بیدردی نبندم
۲ - ك، ج : هربار
۳ - ت : چمن

در دیر و حرم جز سخن عشق ندیدیم[1] هرجا که خطی بر در و دیوار نوشتند
قدسی مکن از تیرگی بخت شکایت
کآیینهٔ ما قابلِ زنگار نوشتند

۱۴۸

هر لحظه نظر بر دگری[2] دوخته دارد این دیده چه با جان من سوخته دارد؟
زان شیفتهٔ داغِ بتانم، که چو لاله اجزای مرا داغ به هم دوخته دارد
با این نگه خیره، سر راهْ چه گیرم آن را که خیالِ نگه، افروخته دارد
قدر جگرِ سوخته‌ام را نشناسد جز لاله که او هم جگرِ سوخته دارد
داغم ز یک اندیشی آن کس که درین باغ چون لاله، همین[3] داغِ دل اندوخته دارد
قدسی نه همین فکر تو خام است گِه نظم
این سلسله بسیار نوآموخته دارد

۱۴۹

(م، ت، ن، ل، ج، ق)

باز ناخن سرِ پرسیدنِ داغم دارد خون دل، میلِ ملاقاتِ ایاغم دارد[4]
عشق چون قسمت اسبابِ معیشت می کرد لاله داغی ز میان برد، که داغم دارد
شب که دزدیده ام آرد به سر کوی تو پای از حسد، دیدهٔ پرخون به چراغم دارد
آن نهالم که ز شادی ننشینم از پای گر بدانم که خزان روی به باغم دارد
از چه در سلسلهٔ زلف تو دارد دستم؟ گر نه سودا سرِ آشوبِ دماغم دارد
محرم زلف و رخ او نتوان دید کسی
شانه دل می خلد و آینه داغم دارد

۱- متن مطابق م، ن. نسخ دیگر: ندیدم
۲- ل: نظر دل به رخت، ك، ج: نظر بر رخ او، آ: نظر با دگری
۳- م: همان، متن مطابق ت.
۴- نسخ ن، ل، ج، آ، ابیات ۱، ۲، ۴ را دارند.

۱۵۰

فکنده زخمِ دلم را به حالت بهبود / کسی مباد گرفتارِ چشم زخمِ حسود[1]
فزونی غم از آسودگی ست بر دل من / نمی فزود غمم، گر دلم نمی آسود
چراغِ تیرهٔ ما[2] هم به کار می آید / به چشم گمشدگان[3]، سرمه می نماید دود
ازان نگشته سر همّتم چو گردون خم / که خوشنمای نباشد ز خُم چوشیشه سجود
مبین ضعیفی کلکم، که این سیاه زبان / چوشمع هرچه ز تن کاست، بر زبان افزود
ز چشمِ مرغ چمن رفته خون دل چندان / که آشیان نشناسد ز چشمِ خون آلود

سواد شعر مرا خامه چون برد به بیاض
ز رشک آورد آب سیاه، چشم حسود

۱۵۱

قضا ز خانه چو رختم بر آستانه نهاد / بر آستان تو چشمم بنای خانه نهاد
حدیث عشق تو افسانه گشته[4] در همه جا / ازان دلم همه جا گوش بر فسانه نهاد
میانهٔ گل و بلبل که مو نمی گنجد / چگونه شد که صبا پای در میانه نهاد
کمندِ جذبهٔ صیّادِ خویش را نازم / که دامِ زلف نه بر اعتمادِ دانه نهاد

نگشت جمع، دمی زلفش از پریشانی
نسیم خاست ز جا، گر ز دست شانه نهاد

۱۵۲

خلاصی ام ز کمند تو در ضمیر مباد! / اگر اسیر تو نبود دلم، اسیر مباد!
نهفته مهر تو در سینه، ورنه می گفتم / چو صبح، سینهٔ چاکم رفو پذیر مباد!

۱- ك، ج : چو من مباد گرفتار کس به چشم . . .
۲- ل، آ : دیدهٔ ما
۳- متن مطابق م، نسخ دیگر : گمشده ره
۴- متن مطابق م، نسخ دیگر : گشت

نمی دهی[1] می وصلم، که تنگ حوصله ای[2] — مباد ساقی مجلس بهانه گیر، مباد!
دعا کنید که پرویز را پس از فرهاد — گذار برطرف قصر و جوی شیر مباد!

دلم ز فرقت همدردِ خویش، قدسی سوخت
که گفته بود ترا در جهان نظیر مباد!

۱۵۳

از چشمه سارِ چشمم، از بس که نم برآید — ترسم که رفته رفته، طوفان غم برآید
از اتّحادِ چشمم با پای، در ره عشق — مالم چو دیده بر خاك، نقش قدم برآید
گر دست شامِ هجران، گیرد گلوی شب را — مشکل که تا قیامت، از صبح، دم برآید
در موج خیزِ دریا، هر لحظه نیست[3] طوفان — کز رشکِ آب چشمم[4]، دریا به هم برآید

از بارِ محنت دل، فرسود[5] جسمِ قدسی
یک مشت استخوان، چند با کوهِ غم برآید؟

۱۵۴

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

نگاهم از فروغ عارضت در چشمِ تر سوزد
ز بیم گرمی خوی تو آهم در جگر سوزد
ز کم ظرفی بود، هر دم کشیدن از جگر آهی
چراغی کو تُهی باشد ز روغن، بیشتر سوزد
به جانم از ملامت اینقَدَر ناخن مزن ناصح
که آتش را کسی چندان که کاود، بیشتر سوزد

۱- ت : نمی دهد
۲- ل : . . . حوصله ام
۳- متن مطابق م، ت، ق، نسخ دیگر : هست
۴- ایضاً نسخ دیگر : از بس ز آب چشمم
۵- ل، ك، ج : فرسوده

چراغ آسمان نوری ندارد، برق آهی کو
بود کاین نُه کهن فانوس را در یکدگر سوزد

به پیغامی ز وصل یار خوش بودم، چه دانستم[1]
که از بخت سیاهم بر لب قاصد خبر سوزد

ز خون دل[2] نوشتم نامه سوی یار و می ترسم
که خون دل ز گرمی بالِ مرغِ نامه بر سوزد

چو آه خود سراپا شعله ام قدسیّ و می ترسم
که پیکانش مباد از گرمی خون در جگر[3] سوزد

۱۵۵

باز از مرغان دلم حرف سمندر می زند
پیک آهم شعله جای نامه بر سر می زند

با خیال روی شیرین هرکه گیرد خلوتی
روحِ فرهادش ز غیرت حلقه بر در می زند

شرح احوال اسیران سربسر سوز دل است
نامهٔ ما شعله در[4] بال کبوتر می زند

دوش در بزمت حریفی[5] از زبان شیشه گفت
می خورد خون دل ما هرکه ساغر می زند

چون به خلوت بینمش با کس، که می میرم ز رشک
گر به گرد خانه اش روح الامین پر می زند

می شود چشمیّ و می گرید به حالش خون دل
در چمن هر گل که قدسی بی تو بر سر می زند

۱- ك، ج : ندانستم
۲- ل : به خون . . .
۳- متن مطابق م، ت . نسخ دیگر : خون جگر
۴- ل، ك، ج : بر
۵- متن مطابق م، ت، ق . نسخ دیگر : اسیری

۱۵۶

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

جوش می‌ام چو خُم به خروش[1] آشنا نکرد — صد شیشه ام چو توبه شکست و صدا نکرد

خونگرمی زمانه ز من دست برنداشت — از رنگ و بو چو برگِ گلم تا جدا نکرد

خرسند از آشنایی ضعفم که هیچ گاه — گوش مرا به نالهٔ من آشنا نکرد

مخمور اگر فتد به قدح، عیب او مکن — نرگس مگر به دیدهٔ تو چشم وا نکرد؟

چون غنچه سر به جیب و گریبان پر از مژه — نظّاره در لباس، کسی همچو ما نکرد

دستم پیاله گیرتر از شاخِ نرگس است[2] — درد خمار را بِهْ ازین، کس دوا نکرد

بر گوش کس نخورد فغانم ز بیکسی — تا برنخورد همنفسی، نی صدا نکرد

تنها، برابرِ همه خونابه می خورد
چون داغِ لاله در دل پیمانه[3] جا نکرد؟

۱۵۷

(م، ن، ل، ك، ج)

به هیچ، ناخنِ ما را کی اعتبار کند؟ — مگر به زلف تو دندان شانه کار کند

مرا چو شیشهٔ خالی، کدام رنگ و چه بوی — بیار مَی که خزان مرا بهار کند

ز دست رفت دلم، تا به کی توان دیدن — که شانه دست درازی به زلف یار کند

هزار غنچهٔ پیکان به سینه هست و همان — دلم برای گل داغ، خارخار کند

اگر نتیجهٔ چشم حسود، جامِ تهی ست[4] — به روز ما، شب آدینه تا چه کار کند

هزار حیف که درشان چشمِ نرگس نیست — کرشمه ای که تواند دلی شکار کند

۱- متن مطابق م، ت. نسخ دیگر: . . . می‌ام به جوش و خروش

۲- ایضاً: دست نرگس . . .

۳- ایضاً: خونابه. نسخهٔ ت، این بیت و بیت چهارم را ندارد.

۴- م، ن، ل: دهد نتیجهٔ چشم حسود جام تهی، ج: دهد نتیجهٔ چشمم . . .، ك: دهد به پنجهٔ چشمم (آ: . . . چشم) . . .، متن تصحیح قیاسی است.

ز حلقه حلقهٔ زلفت به رخ، قیامت حسن[1] صد آفتاب ز یک مغرب آشکار کند
حدیث رشک همین بس، که در کف فرهاد به سنگ، تا دل پرویز، تیشه کار کند
اگر به باغ بری بلبلِ گرفتاری نسیم بر قفسش برگ گل نثار کند
برای زلف کند شانه ز استخوان، ، ورنه
هزار تیغ که در کارِ یک شکار کند؟

۱۵۸

از کینه هیچ کس گره بر جبین ندید کس بر جبین آینه، از خشم چین ندید
از بس به سر زدم ز فراقت جداجدا از دست، سر چه دید که از آستین ندید
زین خاکدان هزار سلیمان شد و ز پی کس نقش پای مورچه ای بر زمین ندید
این راه پرخطر به چه امّید می رود روی تو هرکه در نفس واپسین ندید
کی کم شود ز سیلی کس[2]، تازه رویی ام؟ صد خشم کرد خصم و مرا خشمگین ندید
قدسی ز هر دو، ملّتِ عشق اختیار کرد
بیچاره هیچ ذوق چو در کفر و دین ندید

۱۵۹

فلک ز کین به مه فتنه جوی من ماند ز مهر، طبعِ محبّت به خوی من ماند
لب تو آب حیات است، در دلم منشین که خون شود می اگر در سبوی من ماند
دمی ز جاذبهٔ شوق من خبر یابی که بگذری تو و چشمت به سوی من ماند
هلاک سرکشی شمعِ محفلم کاین طرز به آشنایی بیگانه خوی من ماند
به رهگذار تو زان روی خاکِ راه شدم که نقشِ پای تو شاید به روی من ماند
به گوشِ گل نکند جا، فغانت ای بلبل حدیثِ شوق تو با گفتگوی من ماند
نشان خویش دگر گم نمی کنم قدسی
مباد پیک غم از جستجوی من ماند

۱- م، ك، ج: . . . زلفت رخ. . . ، سهوكاتبان. ۲- م: کین، متن مطابق ت.

۱۶۰

کنعـانی مـا را غمِ یعـقـوب نبـاشـد | تا چند کند صـبـر، دل ایّوب نبـاشـد
نرگس که سرافکنده[۱] به پیش، آفت دلهاست | کی دل برد آن دیده که محجوب نباشد
در دیده خَلَد رنگ گلم چون خس و خاشاك | در گلشن اگـر جلوهٔ محبـوب نباشـد
هرجـا کـه بود یار، رسـد سیل سرشکم | پیغامِ مـرا واسطه مکتـوب نبـاشـد
دل را به خیال غمش[۲] ای غیر چه داری[۳]؟ | با صـورت زشت آینه مطلوب نبـاشـد
رو دامن غم گیر، که سیلی خورِ شرم‌است | هر دل کـه بـه این سلسله منسوب نباشد

قـدسی به طواف دلـم آمـد[۴] غم مـجنون
این لطف، سـزای منِ مـجـذوب نبـاشـد

۱۶۱

تا لبت را مـیل سـوی باده و پیـمـانه شـد
باده چون پیـمـانه از شـوق لبت دیوانه شـد
دل چو افتاد از سر کویت جدا، شد هرزه گرد
عندلیب یک گلستـان، جغدِ صد ویرانه شـد
بر گل و شمعم نظر در گلشن و محفل بس است
بیش ازین نتـوان وبال بلبل و پروانه شـد
تا ابد مـحـروم مـاند از لـذّت دام و قـفس
هرکـه چون مرغِ سرایی، صیدِ آب و دانه شـد

بوستان عشق، آب از چشم مجنون خورده است
هرکـه بر سـر زد گلی زین بوستـان، دیوانه شـد

۱- م، ل : افکند
۲- م، ت : چراغ غمش
۳- ن، ل، ك، ج : دوزی
۴- ایضاً : آید . در نسخهٔ م، مصراع چنین ضبط شده : . . . به طواف غمت آمد دل مجنون

۱۶۲

در جلوه‌گری چون تو کسی یاد ندارد — نادر بود آن شیوه که استاد ندارد
بی[1] سعی تو گیراست خیال سر زلفت — این دامِ روان[2]، حاجتِ صیّاد ندارد
هر عضوِ مرا طاقت صد داغِ دگر[3] هست — با غمزه بگو دست ز بیداد ندارد
دل گشته[4] تسلّی به همینم، که محبّت — شرط است که تا داردَم، آزاد ندارد
از چشمهٔ حیوان مطلب زندگی خضر — کاین فیض بجز خنجرِ جلّاد ندارد
صد رخنه چوگل در دلم انداخته تیغش — کس بهتر ازین خانهٔ آباد ندارد

دیوارِ غم از گریه کی از پای در آید[5]
کاشانهٔ صبرست که بنیاد[6] ندارد

۱۶۳

(م، ن، ل، ك، ج)

به کف عاشق چوگل، خون دل خود را نگه دارد
برای روزی خود، حاصل خود را نگه دارد
مگر لیلی گمان دارد که پیش افتاده از مجنون؟
که در هرگام، صد جا محمل خود را نگه دارد
پس از عمری به بزم یارْ دل جا کرد و می‌ترسم
که نودولت عجب گر منزل خود را نگه دارد
ز دل دادن به خوبان منع ما کردن بود ناخوش
اگر ناصح تواند، گو دل خود را نگه دارد
ز تیغش دل به خون خویش بازی می‌کند، شاید
دمی بهر تماشا قاتل خود را نگه دارد

۱– م : با، سهو کاتب بوده .
۲– ایضاً : دوان . بیت، تنها در نسخ م، ت آمده .
۳– ك، ج : درد دگر
۴– م، ن، ل : بسته
۵– ت : در آرد، سهو کاتب .
۶– م : آباد، سهوالقلم است . متن مطابق ت .

که خـواهد سـوختن ز افسـردگـان انجـمن با او ؟
گـر از پروانه، شـمـعی مـحـفـل خـود را نگه دارد
ز غیـرت تا به خـون غلتند خلقی روز مـحـشـر هم
به خـون آغـشـتـه قـاتل بسـمل خـود را نگه دارد
جهان از نکته پردازان چو شد مفلس، بگو قدسی
کـه طبـعت نکتـه های مـشکل خـود را نگه دارد

۱۶۴

دگر چراغِ که در [1] طورِ حسن روشن شـد؟ کـــه نورِ وادی ایمن، وبالِ ایـمن شـــد
[ز دیده] خـون دلم [2] باز عـزمِ دامن کـرد چراغِ دیدهٔ من مـرده بود، روشن شـد
به کلبـه‌ام کـه دگـر فـالِ روشنایی زد؟ کـه آفـتـاب، تهی دیده‌تر ز روزن شـد
به سـینه، فـاصلهٔ زخـمـهـای شـمـشـیـرت به جرمِ بخیه‌زدن، صرفِ نوکِ سوزن شـد
هنوز تخم امـیـدم نرسـتـه بود از خـاك [3] کـه برقِ حسـرتم آمد شریکِ خرمن شـد
مـرا خـصـومت ایّام، حـیـرت افـزاید که هرگزش نشدم دوست، از چه دشمن شد
نبـسـتـه بود کـسـی در به روی من قـدسی
حـقـیـقت قـفـسم سنگِ راهِ گلشن شـد [4]

۱۶۵

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

مرا عشق تو گاهی پرورد دل [5]، گاه جان سوزد [6]
همان آتش که دارد شمع را روشن، همان سوزد

۱- ل، ك، ج، آ: از
۲- فقط ق: خون لیم، و اوایل مصراع در صحّافی از بین رفته است.
۳- متن مطابق ك، ج. نسخ دیگر: زخاك
۴- متن مطابق م، ت، ق. نسخ دیگر: سدّ راه . . .
۵- ت، ن، آ: جان
۶- ك، ج: . . . گاهی پرورد گاهی روان سوزد

ز بس کز دیده اشک گرم ریزم بر سر کویش
جبین آفتاب از سجدهٔ آن آستان سوزد
شکافم سینه را تا بر تو حال دل شود روشن
وگرنه چون کنم تقریر حال دل، زبان سوزد
چو فانوس آتش از پیراهنم امداد می‌خواهد
دلم از سادگی از دیدهٔ مردم نهان سوزد

چو محفل روشن است از آتشت، غمگین مشو قدسی
چو شمع امشب گرت تا روز، مغز استخوان سوزد

۱۶۶

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

دل داشت ز بخت سیه امّید، غلط کرد — گل خواست به دامن کند از بید، غلط کرد
با آمدنت، رفتنِ شب، دوش یکی بود — گویا که ترا صبح به خورشید غلط کرد
خوش در پی ناکامی ام افتاده، مگر بخت — حرمان مرا باز به امّید غلط کرد؟
آهنگِ محبّت نبود ساز فلک را — کو نالهٔ ناقوس، که ناهید غلط کرد

از تیرگی بخت، دمادم دل قدسی
خود را به غم از حسرتِ جاوید غلط کرد

۱۶۷

غنچه بی لعل تو زندانیِ گلشن باشد — لاله را بی تو گلِ داغ به دامن باشد
صبح را با شبِ ما تیره سرانجامی چند — سینه بی مهرتر از سینهٔ دشمن باشد
دانی ای گل که چه خونها به دل غنچه کنم — داغهای جگر لاله گر از من باشد
همنشین! پندت[1] اگر نیست، کمِ بخیه مگیر — تازه کن زخمِ مرا، گرچه به سوزن باشد
زنگِ بیگانگی از آینهٔ ما بردند — آشنا رویی ما بر همه روشن باشد

---

۱ – متن مطابق ك، ج. نسخ دیگر: بندت

از پی ناقه، فغان جرسم برد از هوش / ناله دل نرم کند، گرچه ز آهن باشد

نسبت کعبه و دیرم نبود دور از هم / سبحه در دستم و زنّار به گردن باشد

از تماشای بتان بی تو تسلّی نشوم / گرچه نظّاره ام از چشم برهمن باشد

شب وصل تو ز نظّاره نمی گردد سیر / دیده چون شمع اگر تا مژه روشن باشد

بس که تأثیر ندارد نفسم چون قدسی
نشکفد غنچه، صبا گر نفس من باشد

۱۶۸

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

کی غم دهر، خراب می نابم[1] دارد؟ / لعل میگون تو مایل به شرابم دارد

چاك در سینه فکندم که نهم داغ به دل / فکر معموری این خانه، خرابم دارد

کی برم دست به گیسوی تو چون شانه دلیر / که برت خیرگی آینه، آبم دارد

گفتمش روی ترا سیر که خواهد دیدن؟ / گفت این دولت جاوید، نقابم دارد

نیستم سوختهٔ آتش گل در گلشن / نالهٔ بلبل شوریده کبابم دارد

ترسم[2] از گریه نباشد، چه نمایم یارب
که تغافل زدن سیل[3]، خرابم دارد

۱۶۹

شمع وصلت هرکه را شب خانه روشن می کند
روزنش در خانه، کار چشم دشمن می کند

تازه شد داغ کهن بر دستم، از بس سوده شد
آستین بر آتش من کار دامن می کند

۱- ك، ج: خراب از می . . .

۲- ت، ق: سیرم، نسخهٔ م نیز چنین بوده است و بعد آن را به صورت سیری در آورده اند. به قرینهٔ معنی اصلاح شد. تنها نسخ م، ت، ق این بیت را دارند. و امّا «چه نمایم» بسیار بد افتاده است.

۳- م: سیر، سهو کاتب.

کاش در میخانه هم خالی کند پیمانه‌ای
آنکه قندیل حرم را پُر ز روغن می کند

باد اگر بر سایهٔ دیوار گلشن می وزد
بلبل از کنج قفس، بنیادِ شیون می کند

می کند خار گلِ ناچیده از دستم برون
تنگ چشمی بین که با من چشمِ سوزن می کند

خانه‌ام می سوزد و همسایه‌ام آگاه نیست
ای خوش آن آتش که دودش میلِ روزن می کند

حرفِ صلحِ کُل زند قدسی عجب دیوانه ای ست
عالمی را بی سبب با خویش دشمن می کند

۱۷۰

چون غنچه، دلم از نمِ خون زنگ برآورد
خون دل من عاقبت این رنگ برآورد

نه غنچهٔ این با غم و نه لالهٔ این دشت
عشق از چه سیه بختم و دلتنگ برآورد؟

در بزم تو امشب به دلم خوش اثری داشت
هر نغمه که مطرب ز رگ چنگ برآورد

ننشست موافق به کسی نقشِ مرادم
با هرکه درِ صلح زدم، جنگ برآورد

هرگز نشد از لذّت دیدار، تسلّی
حرص نگهت، چشمِ مرا تنگ برآورد

آهم به وفا کرد ترا گرمتر از من
دود دلم آتش ز دل سنگ برآورد

۱۷۱

نشاط ما اسیران از دل اندوهگین باشد[1]
نمی بندیم لب از خنده، تا خاطر غمین باشد

---

۱ - متن مطابق م، ت، ن. نسخ دیگر: با دل . . .

به خون چون خودی آن غمزه را آلوده نپسندم
به قاصد جان دهم، گر مژدهٔ قتلم یقین باشد

پُرست از گریهٔ پنهان دلم، کو دامن صحرا؟
مرا تا چند سامان جگر در آستین باشد؟

دلم را گرچه خون کردی، خدنگت را نشان گشتم[1]
که پیکانش درون سینه دل را جانشین باشد

چه حاصل زین که[2] دامن از اسیران در نمی چینی
اسیری[3] را که بندِ دست[4]، چین آستین باشد

به صد حسرت چو میرم بر سر راهش، مشوییدم
که گرد انتظارم تا قیامت بر جبین باشد

مدارا گر کند با خصمْ کلکم، گو مشو ایمن[5]
زبان شمع اگر چرب است، امّا آتشین باشد

مکش گو آسمان زحمت پی بهبود احوالم[6]
چه سود از تربیت آن را که بخت بد قرین باشد

به عشق از ناسپاسیهای دل بر خویش می لرزم
که گر چون غنچه خون گردد، همان اندوهگین باشد

به فکر عافیت، اوقاتِ خود ضایع مکن قدسی
چو صیّادی که بهر صیدِ لاغر در کمین باشد

۱- م : گفتم، ت : کردم، ق : لستم، متن اصلاح شد . بیت در همین سه نسخه آمده .

۲- آ، ق : زانکه، نسخ دیگر : اینکه، سهو کاتبان . متن مطابق ت .

۳- ك، ج، آ : اسیران . هر وجه را که بگیریم، با کلمهٔ اسیران که قبلاً هم آمده است، این مصراع سقیم راه به جایی نمی برد . اگر چنین فرض کنیم، شاید کم عیب تر شود : که بند دست، آنان را، ز چین آستین باشد

۴- م، ق : بند دوست (؟)

۵- ل : . . . گر کنم ای خصم از کلکم مشو . . .

۶- م : بهبودی حالم، ت : بهبودم (!) احوالم، متن مطابق ق . بیت در همین سه نسخه آمده .

۱۷۲

(م، ن، ل، ك، ج)

نه هرکه مُرد، ازو در جهان اثر ماند ز صد چراغ، یکی زنده تا سحر ماند
ز بس که خون شهیدان ز خاك می جوشد نشان پای در آن کو به چشمِ تر ماند
بَدَم به گل که چودلهای بی غمان شادست خوشم به می که به خونابهٔ جگر ماند
ز ضعفِ تن شده ام آنچنان که افغانم درون سینه به مرغ شکسته پر ماند
کسی که جانب گلشن رود[۱] به گل چیدن
چوگل به نالهٔ مرغان باغ، درماند

۱۷۳

(م)

طایر عشقم و از شعله پرم ساخته اند مگر از جوهرِ فیضِ نظرم ساخته اند؟
به تماشای تو چون قطرهٔ خون اهل نظر هر نفس از مژه ای جلوه گرم ساخته اند
پیشتر زانکه پراکنده شود [بوی بهار][۲] به نسیمی ز قدح، بی خبرم ساخته اند
چه عجب گر شود از شعلهٔ غم تازه، گلم عشقم و زآب [و] هوای دگرم ساخته اند
قدسی آن بی سر و پایم که چوخورشید، بتان
محوِ جاوید، در اوّل نظرم ساخته اند

۱۷۴

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

کی بی توام نظاره به چشم آشنا شود؟ بنمای روی خود، که مرا دیده وا شود
سوی در تو کعبه روان پی نمی برند گر سنگشان به زیرِ قدم توتیا شود
نرگس دهد پیالهٔ خالی به دست تو از بس که پیش چشم تو بی دست و پا شود

۱- ل : شود

۲- در اصل، بیاض است . به قرینهٔ معنی تکمیل شد . و اگر احیاناً افتادگی کلمات، قبل از : پیشتر زانکه بوده، دل جمع مناسب است : پیشتر زانکه دل جمع پراکنده شود

یکرنگم آنچنان که به شمشیرِ آفتاب | باور مکن که روزِ من از شب جدا شود
افتد ز اضطرابِ دل من در اضطراب | پهلوی من، به بزم تو آن را که جا شود
بر روی دوستان، به نظر زنده‌ام چوشمع | میرم، اگر به هم مژه‌ام آشنا شود

بیرون شدم ز بزم تو از حرفِ بوالهوس[1]
مرغ از چمن رمیده ز رشکِ صبا شود

۱۷۵

(م، ت، ق)

باز تیرِ ستمت رخنه‌گر جان که شد؟ | دستِ بیداد تو مخصوصِ گریبان که شد؟
گشته تاریک مرا خانهٔ دل، حیرانم | که چراغ دل من، شمعِ شبستان که شد[2]
سر ز من تافت سوی غیر، ببین کان سر زلف | رهزن دینِ که بود، آفت ایمان که شد
ما ز گلزارِ خزان یافته، پژمرده‌تریم | تا گلِ تازهٔ ما زیب گلستان که شد

باز از دیدهٔ قدسی شده خونابه روان
تا دگر ریشِ دلش تازه ز حرمان که شد

۱۷۶

(م)

مرا چو کار بدان زلفِ تابدار افتاد | نماند تابِ دل و عقده‌ام به کار[3] افتاد
ز من چوغنچه نپوشی[4] جمال، اگر دانی | به دل ز دیدن رویت چه خارخار افتاد
غلامِ بختِ سیاهم، چرا که می‌دانم | ز نسبتش سر و کارم به زلف یار افتاد
مرا چو آینه شاید به دست خود گیرد | خوشم که دیده چو آیینه‌ام ز کار افتاد

جدا ز روی تو داد گریستن دادم
ز گریه چشم مرا دجله در کنار[5] افتاد

۱- م : . . . ز حرف تو از بزم . . . ، سهوالقلم کاتب . متن مطابق ت .

۲- ت : بیت را ندارد . ۳- در اصل : دیده‌ام ز کار

۴- ایضاً : بپوشی، هر دو مورد به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

۵- در اصل : دیده بر کنار، متن تصحیح قیامی است .

۱۷۷

(م، ن، ل، ك، ج)

چشم ترم گهی که به آن خاك پا رسد / باشد چنان که تشنه به آب بقا رسد[۱]

از لذّت خدنگ تو ترسم که روزِ حشر / من کُشتهٔ تو باشم و دعوی ترا رسد

گل را کند ذخیرهٔ صد ساله در کنار / بوی خوش تو گر به مشام صبا رسد

ساقی که هیچ کس ز می اش ناامید نیست / ریزد به شیشه زهر، چو نوبت به ما رسد

قدسی مساز رنجه، دل از لافِ دوستی
هر بوالهوس به پایهٔ عاشق کجا رسد

۱۷۸

(م، ن، ل)

کسی چگونه دلم را پی سراغ شود / که در سراغِ دلم، خضرْ بی دماغ شود[۲]

هلاکِ مشرب پروانه ای شوم که چوصبح / تمامِ زندگی اش صرفِ یک چراغ شود

فراقِ روی بتان را طبیعت اجل است / که یک فتیله چو سوزد، هزار داغ شود

فرشته خوی کند عشق، دیوسیرت را / به گلخن ار گذرد بوی عشق، باغ شود

اگر به گلشن کوی تو بگذرد یک بار
نسیمْ باعثِ ترتیبِ صد دماغ شود

۱۷۹

(م، ن، ل، ك، ج)

هرگزم دیده چنین مایلِ دیدار نبود / شوق تا بود، به این گرمی بازار نبود

---

۱ – این غزل در نسخهٔ م مکرّر است .

۲– نسخ ن، ل، آ، فقط بیت ۱ و ۲ را دارند .

بود بسیارم ازین پیش ضرورت، امّا — هرگزم عشق چو این مرتبه در کار نبود
برو ای عقل و[1] مشنو مانع رسوایی من — عشق کی بود که افسانهٔ بازار نبود؟
عشقم[2] آورد درین دایره، روزی که هنوز — بر زبانها سخن از نقطه و پرگار نبود
شوقم آن روز کهن بود که در کعبه و دیر — هیچ کس را خبر از سبحه و زنّار نبود

از ازل، گردِ هوس بر دل قدسی ننشست
هرگز این آینه سیلی‌خورِ زنگار نبود

۱۸۰

(م، ت، ق)

نام تو بردم، آتش شوقم به جان فتاد — باز این نهفتنی سخنم بر زبان فتاد[3]
طفلی بود که خون دلم خورده[4] جای شیر — هر قطره اشک کز مژهٔ خونفشان فتاد
غوغای رستخیز برآمد ز هر طرف — چشمت مگر به نیم‌نگه در زمان[5] فتاد؟
در دیده‌ام خیال تو هرچند سیر کرد — هرجا نظر فکند، بر آب روان فتاد

آگه ز حالِ غرقه به خونان نه‌ای، رفیق
کشتی ز موج خیزِ غمت بر کران فتاد

۱۸۱

(م)

چه باشد جان که عاشق در ره جانان برافشاند
ز جان بهتر نثاری بایدش تا آن برافشاند
شود جیب و کنار عالم از یاقوتِ اشکم پُر
چو چشم خونفشانم دامن مژگان برافشاند

۱- متن مطابق ن، ل. نسخ دیگر «و» ندارند.
۲- م، ن، ل: عقلم
۳- این غزل در نسخهٔ م مکرّر است.
۴- م، ق: خورد
۵- ت: بر (ق: در) زبان

به گـردن طوقِ عـشق از زلفِ ترسـازاده ای دارم
کـه گر صـد سـاله زاهد بیندش، ایمـان برافشـاند
نخـواهـد بعـدِ مـردن هـم غـبـارم[۱] دامنش گـیـرد
به نـاز از تربتـم چون بگذرد، دامـان برافـشـاند
چنیـن کـان غـمـزهٔ فتّـان، سـر خـون ریختن دارد
سزد گر صد مسیح و خضرمشرب[۲] جان برافشاند

کهن ریش دلـم دارد غبـاری، تازه شـسـتی کـو
کـه بر رخسـارِ زخـمم آبی از پیکان برافشـاند

۱۸۲

(م، ن، ل، ك، ج)

محفل دردی طلـب، از سیر شـهر و کـو، چه سـود
سـر به پای شـعله نه چون شـمع، از زانو چه سـود
وصل شـیـرین کی به زور آید[۳] به دست کـوهکن[۴]
قـوّت طالع بخـواه، از قـوّت بازو چه سـود
زلف لیلی صـیـدِ دلهـای پریشـان می کـند
این کـه مجنون می کنـد بر سـر پریشـان مـو چه سـود
اجـتـمـاع مَـیکشـان بی طرّهٔ سـاقی مـبـاد
حلقـهٔ مـسـتـان جـدا زان حلقـهٔ گیسـو چه سـود

زخمِ قـدسی کی فـریب مـرهـم راحت خـورد؟
عاشقـان را دردْ مطلوب است، از دارو چه سود

۱- در اصل: غباری

۲- ایضاً: بر لب، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۳- ل: افتد

۴- ن: ای کوهکن، م نیز در ابتدا چنین بوده است، سپس «ای» را خط زده اند.

۱۸۳

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

هر لحظه ام بتان به غمی آشنا کنند ترسم که رفته رفته مرا بی وفا کنند

آنها[1] که خار دیده و گل گل شکفته اند گر ناوکی رسد ز تو، دانی چها کنند

کی با درازی شب هجران وفا کند آن عمر هم که وعده به روز جزا کنند

داد از شب فراق، که آخر نمی شود صد روز محشرش گر از آخر جدا کنند

آیینه خواستیّ و ندانند عاشقان چون دیده را به حیله در آیینه جا کنند

گویا که قبله ابروی بت شد که زاهدان در هرنماز، سجدهٔ شکری ادا کنند

در دامم اضطراب نه از بیم کشتن است ترسم از آنکه صید زبون را رها کنند

تا نَبوَد از شمار تماشاییان برون خوبان به چشم آینه هم توتیا کنند

نشنیده اند اجر شهیدان تیغ عشق آنها که یاد چشمهٔ آب بقا کنند

قومی که سر دریغ ز دشمن نداشتند با دوستان مضایقه در جان کجا کنند

دست امید باز ندارم ز دامنت پیراهن حیات مرا گر قبا کنند

داغم ازین زیان[2] که چرا اهل کاروان یوسف برند جانب مصر و رها کنند

شاید ز عیبجویی بیگانه وا رهم کاش اندکی به عیب خودم آشنا کنند

قدسی مریض عشق کجا و شفا کجا
راضی مشو که درد دلت را دوا کنند

۱۸۴

(م)

دل خواست که برخیزد ازان کو، بتر افتاد چون سرو ز گل پای کشید و به سر افتاد

چون آینه از لذّت دیدار برآمد چشمی که چو آیینه پریشان نظر افتاد

۱- ك : آنان

۲- فقط م : سخن، اصلاح متن را مدیون استاد گلچین هستم که صورت صحیح بیت را در یادداشتهای خود یافتند.

از عـشـوهٔ سـاقی چه خـبـر اهلِ خـرد را — شد باخبر آن کس که ز خود بی خبر افتاد
بـردند بـرون، رخت شکـیـبـایی بـلبل — زان ره که صبا را به گلستان گذر افتاد

دیگر مـژه برهم نـرسـانـیـد ز حـیـرت
چشمی که چوخورشید بر آن بام [و] در افتاد

۱۸۵

(م، ن، ل)

تـا عـشقْ مـرا بـر سـرِ بازار نـیـاورد — حـسن از نگه گـرم، خـریدار نیـاورد[۱]
پهلو به صبا می زند این حرف که گویم — با شانه، که از زلف تو یک تار نیاورد
در خـواب، سـر زلف تو بسیار گرفتم — جـز خـوابِ پریشان ثمری بار نیاورد
داغـم کـه چرا جـاذبهٔ ناله بـلبل — گل را به چمن از سـرِ بازار[۲] نیـاورد
از نرگس جادوگر او تا به مسیحا (کذا) — صدبار خـبر برد که یک بار نیـاورد[۳]

قـدسی نکنی شکوه ز سـودای مـحـبّت
تـسـبـیح کـه برد از تـو کـه زنّار نیـاورد؟

۱۸۶

(م، ن، ل، ک، ج)

بر سـر پیمـانهٔ غم، هرگـز این صـحبت نبـود
بود غم هم پیش ازین[۴]، امّـا به این لذّت نبـود

۱- ن، ل : فقط ابیات ۱ و ۴ را دارند .

۲- م، ن : دستار

۳- این بیت، تنها در نسخهٔ م آمده است .

۴- چنین است در نسـخـه ها، و شـاید در اصل به این وجـه بوده، کـه سـر راست تر است : پیش ازین هم بود غم. نسـخـهٔ آ، مـصـراع را این گـونـه ضـبط کـرده : . . . پیش ازین و بیش ازین مـحنت نبـود(؟)

گرچه دامانش گرفتم، شکوه‌ام ناگفته ماند
آفتاب طالعم را فرصت رجعت نبود[۱]

سنگ چون ریگ روان می‌آید از دنبال او
عاشق دیوانه[۲] هرجا بود، بی دهشت نبود

آنقَدَر شغل گریبان پاره کردن داشتم
کز پی برسر زدن، شب دست را فرصت نبود

کوهکن بر[۳] سنگ خارا نقش شیرین می‌کشید[۴]
عشق بود آن روز، امّا اینقَدَر غیرت نبود

دورِ مجلس بارها گشتم چو ساغر دیده باز
هیچ‌کس جز شیشهٔ می، قابل صحبت نبود

راست گر پرسی، شفا هم هست محتاج شفا
امتحان کردم، چه[۵] بیماری که در صحّت نبود

۱۸۷

(م، ن، ل، ک، ج)

کس چرا بیهده با مردم عالم باشد؟ هیچ غم نیست ز تنهایی، اگر غم باشد
نگشایند ز پا سلسله، سودا زده را دل همان به که در آن طرّهٔ پرخم باشد
نگسلد از پی هم مرحمت ساقی عشق زهر در شیشه کند، باده اگر کم باشد
ساغر غیرتم[۶] آن به که نماند بی خون[۷] نبود نور در آن دیده که بی نم باشد

۱- ل: ... فرصتم را طالع رجعت ...، م نیز در اصل چنین است و در حاشیه ـ به صورتی که در متن آورده‌ایم ـ اصلاح شده. ن: ... فرصتم را طالع رخصت ...، ک، ج: ... طالعم را رخصت فرصت ...، آ: ... طالعم را بیش ازین رخصت ...

۲- ک، ج: بیچاره ۳- ایضاً: از

۴- متن مطابق م، نسخ دیگر: می‌کند

۵- م: به، نسخ ل، ک، ج: چو، سهو کاتبان. متن مطابق ن، آ.

۶- ک، ج: ساغر چشم من ... نباشد بی ... ۷- متن مطابق ن، ل است. م: بماند پرخون

خـاك در چشم، اگـر اشک عـلاجش نکند
تا به کی آینه در پیش تـو مـحـرم باشـد؟

لذّت عـمـر کـسی یافت در ایّام وصـال
که غنیمت شـمـرد، گـر همـه یک دم باشد

هرکـه گـردید گـدای در مـیـخـانهٔ عـشق
فـارغ از ملک کی و سلطنت جم باشـد

ناخن کس نبـرد زو سَـبَلِ بهـبـودی
چشمِ هر داغ کـه بر حـقّـهٔ مـرهم باشـد

سنبل زلف تـو از بس کـه رطوبت دارد
حلقـهٔ مـوی تـو چون دیدهٔ پر نم باشـد[1]

آدمـیـزاده ای، از من چه گـریزی چو پری
کی پری نیـز گـریـزد اگـر آدم باشـد

کـارِ شمـشیـر به سوزن نتـوان پوشیـدن
حـیف باشـد کـه لب زخم فـراهم باشـد

طاقت مـحـرمی شـانه ندارد قـدسی
زلـف او را بگـذاریـد کـه درهم باشـد

۱۸۸

(م، ن، ل، ك، ج)

در دل بوالهـوس ار ذوقِ مـحـبّت می بود
عـاشق از رشک، گرفتارِ چه محنت می بود

جـای می، ساقی اگـر خون جگر می دادی
آن زمـان بر سر پیـمـانه چه صحبت می بود

چشمِ حـیـران شـده ام طالعِ آینه نـداشت
ورنه عکس تو درین چشـمهٔ حیرت می بود

غم ز دل رفت[2] که این روز سیـاه آمـد پیش
کـاش این آینه را زنگِ کـدورت می بود

هیچ کس نوبر لطف تو نمی کـرد، اگـر
با مَنَت لطف به انـدازهٔ حـسـرت می بود

گـریه ام فـرصت نظّاره نمی داد امـشب
سیر می دیدمش ار[3] [. . .][4] فرصت می بود

غـیـر از گـریه ام افـتـاده به غیـرت قـدسی
کـاش یک چـشم زدن بر سـرِ غیـرت می بود

۱- م: این بیت و دو بیت بعدی را ندارد.

۲- فقط م: رفته

۳- ایضاً: از

۴- ایضاً: دیده، و معلوم نیست در اصل چه بوده است.

۱۸۹

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

سزد چوجلوهٔ حسنت نظاره خواه شود / که صد حیاتِ خَضِر صرفِ یک نگاه شود
برد خجالت اگر مدّعی بود یوسف / برای دعوی حسنت چوخط گواه شود
دلم برای تو خون و به غیرتم که مباد / ز گریه خون دلم را به دیده راه شود
نظر جدا ز تو در دیده نیشتر گردد / نفس ز هجرتو در سینه برقِ آه شود

مزن بر اختر بخت من ای فلک پهلو
شبت مباد که چون روز من سیاه شود

۱۹۰

(م، ن، ل، ك، ج)

با لبت عمر ابد عیش نهانی می کند
خوبرویی با جمالت کامرانی می کند
حسن[1] چون آتش فروزد، برق بر دل می زند
عشق چون سودا کند، سودای جانی می کند
حیرتی دارم که جان جزوی ست از اجزای عشق
بی محبّت، بوالهوس چون زندگانی می کند؟
مهر می گویند کز یک سو نمی باشد، چرا
دل به این نامهربانان مهربانی می کند؟

با سبکروحان راه عشق باشد همسفر
سایهٔ جان برتن قدسی گرانی می کند

۱- فقط م: عشق، سهو کاتب بوده.

۱۹۱

(م، ن، ل، ك، ج)

موسم گل چون حریفان جای در بستان کنند
عندلیبان را ز جای خویش سرگردان کنند
عاشق از مردن نیاساید، بگو با[۱] اهل مصر
در لحد روی زلیخا جانب کنعان[۲] کنند
پُر مکرّر شد ز خامان، دعوی پروانگی
شمع را ای کاش امشب ساعتی پنهان کنند
بر نمی گردد به فریاد از سر بازار، گل
عندلیبان در چمن بیهوده چند افغان کنند؟
همچو خاکستر ز آتش بی نیازست آنکه سوخت
نیم جانان همچو شمع آتش غذای جان کنند
برخلاف رسم پیشین، گلرخان شهر ما
ساعتی صد عید و در هرعید صد قربان کنند

کفر و ایمان را زمن عارست قدسی، چون کنم
گر ز ناشایستگی برمن مرا تاوان کنند؟

۱۹۲

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

ز مژگان بوالهوس را در غمت کی خون به بار آید؟
نروید گل ز خار خشک اگر صد نوبهار آید
دلم از رفتن غم شادمان گردد، چه می داند
که گر یک غم رود از سینه ام بیرون، هزار آید

۱- ك، ج : تا

۲- ن، ل : زندان، م نیز در ابتدا چنین بوده و بعداً اصلاح شده است .

به مستی سر برآور، یا به ننگ هوش تن در ده
قبول آن مکن هرگز که از یک دل دو کار آید

مرا هم یاد آید بیخودیهای سرشک خود
چو بینم بیدلی را گریهٔ بی اختیار آید

نسیم شرطه طوفان است دریای محبّت را
زهی حرمان، اگر زین بحر کشتی برکنار آید

۱۹۳

(م، ن، ل، ك، ج)

آیینهٔ ما تا ز رخت عکس نما بود — روی دل خلق از همه سو، جانب ما بود[۱]

شکرانهٔ وصل تو چو دی جان نسپردیم — امروز ز هجر آنچه کشیدیم، سزا[۲] بود

با عشق تو روزی که دلم عهد وفا بست — این دیده که امروز رقیب است، کجا بود؟

تا پیکرم از آتش مهر تو برافروخت — چون آینه هرجا که شدم، نور صفا بود

چون جور به گرد دل خوبان همه گشتم — چیزی که به خاطر نرساندند، وفا بود

ای لاله رخان، حال دل و دیده چه پرسید — تا بود مرا دیده و دل وقف شما بود

روزی گذرم بر وطن کوهکن افتاد — از تیشه هنوزش به دل سنگ صدا بود[۳]

گشتیم بسی در چمن طالع قدسی
آن گل که نرویید دراو، مهر و وفا بود[۴]

۱۹۴

از خمار زخم، دل تا چند درد سر کشد — چاکهای سینه ام خمیازه بر خنجر کشد[۵]

۱- ن، ك، ج : از همه جانب سوی ما . . . ، ل : از همه جا جانب ما . . .

۲- ك : بجا — ۳- م : بیت را ندارد .

۴- ك، ج : مهرگیا . . .

۵- متن مطابق ن، ج، سایر نسخ : خمیازهٔ خنجر . . .

انفعال خامی، از پروانه ام دارد خجل / آتشی کو تا مرا در سلک خاکستر کشد؟
ای جگر، یک سیل خون کم گیر از یک آبله / تا به کی منّت لب خشکم ز چشم تر کشد
عافیت دارد به تنگم ز اختلاط ساخته / کو بلا، تا همچو مشتاقان مرا در برکشد

طبع قدسی با [1] شراب عافیت دمساز نیست
بزم دردی کو که از دست بلا ساغر کشد

۱۹۵

(م، ت)

کسی کو عشقبازی پیشه دارد / کی از رسوا شدن اندیشه دارد؟
دل [2] ریشی که خون ازوی نجوشد / چو سنگی دان که زخم تیشه دارد
مکش از سینهٔ ریشم، که تیرت / بود نخلی که در جان ریشه دارد

دل قدسی نمی ترسد ز شادی
که شیری چون غمت در بیشه دارد

۱۹۶

(م، ن، ل، ك، ج)

گر به صحرا بگذرم، از اشک من گلشن شود
در چراغ لاله، آب چشم من روغن شود
سروْ جان یابد به باغ، ار سایه اندازی براو
ور قدم بر دیدهٔ نرگس نهی، روشن شود
سر ز بزمش تافتم چندان که خود را سوختم
سرکشی تا چند چون شمعم وبال تن شود؟

۱- ك، ج : قدسی را
۲- هر دو نسخه : دلی

عاشق دیوانه خودداری نمی داند که چیست
هرکه شد بیگانه از خود، آشنا با من شود

دود غم بیرون نخواهد رفت از کاشانه ام
گر سراسر سقفِ این غمخانه یک روزن شود

۱۹۷

(م، ن، ل)

رشکِ نام او زبانم را ز غیرت لال کرد
عشقم از گفت و شنود خلقْ فارغبال کرد[1]
[سرفرازیهای گردون از تنزّلهای ماست][2]
پستی ما[3]، نامِ دشمن را بلند اقبال کرد
نالهٔ شوریدگان شور آورد، چون عندلیب
خود پریشان بود[4]، گل را هم پریشان حال کرد

[بیاض]
از برای امتحان، اوّل[5] مرا پامال کرد

من که زیر لب بر افلاطون تمسخر می زدم
عشقِ طفلی آخرم بازیچهٔ اطفال کرد

۱۹۸

به بزم دوش حدیث تو در میان افتاد چو شمعم[6] آتش غیرت در استخوان افتاد

۱- نسخ ن، ل، آ، ابیات اوّل و پنجم را دارند.
۲- در اصل نانویس مانده است، با توجّه به معنی مصراع دوم، بیت را کامل کردم.
۳- در اصل: بسی . . .
۴- ایضاً: بود و
۵- ایضاً: او دل
۶- ک، ج: چو شمع

فـغـان بی اثر از طاق دل، اسـیـر ترا
چو شاخِ بی ثمر از چشمِ باغبـان افتـاد

فتـاد بر سر هم دل چو صید، روز شکار
مگر کرشمهٔ چشم تو در[1] زمـان افتـاد؟

فرشته گر کندت همرهی، هلاك شـوم
ندید روزِ خوش آن کس کـه بدگمان افتاد

چودل گشـود لب شکوه، شـد زبانم لال
به اولیـای دلـم (کـذا) قفـل بر زبان افتـاد[2]

چه بلبلم، کـه به چشـمم نمود بیگانه
چو از قـفس، گـذرم سوی آشـیـان افتـاد

کجـا ز لذّت گـردابِ غم خـبـر یابی
ترا کـه زورق ازیـن ورطه برکـران افتـاد

برای آنکه شـود زود، روزِ وصلم طی
[. . . .][3] مهـر چو مـاه نو از میـان افتاد

به کـارِ بستـهٔ من مصلحت نـدارد سـود
زدم گـر آب به دل، آتشم به جـان افتـاد

به رمـزْ شکوه ادا می کنی وز این[4] غـافل
که تندخوی تو قـدسی چه بدگمـان[5] افتاد

۱۹۹

ز آب چشم من هر قطره طوفـان[6] دگـر باشـد
بجـز دامـان صـحـرا کـاش دامـان دگـر باشـد

چو آیی در دلم، هر داغش آتشـخـانه ای بینی
گلی دارم کـه هر برگش گلسـتـان دگـر باشـد

ندانم کـز کـدامـین چاكِ پیـراهن برآرم سـر
کـه هر چاك گـریبـانم، گـریبـان دگـر باشـد

نینداز د به سـویم تیـر، کـز حسرمـان پیکانش[7]
به دل هر لحظه زهرآلود پیکان دگـر باشـد

۱- فقط م: چشم ترا

۲- این بیت، تنها در نسخ م، ت، ق آمده است.

۳- فقط م: بخیده (؟) به خنده، یا نچیده، معانی مناسبی به دست نمی دهند.

۴- ك: ازان، ج: وزان　　　۵- ت: نکته دان

۶- ل: طوفانی، و در بیت پنجم: جانی، سایر قوافی مانند متن است.

۷- فقط م: نبدارد بسوزم تیر کر . . . ، غلط کاتب بوده. اصلاح شد.

دلی دارم که چون سیماب اگر صد پاره‌اش سازی
پی بسمل شدن[۱]، هر پاره را جان دگر باشد

دگرگون است احوالم، عجب دارم که چون قدسی
دلم را طاقت یک روزه حرمان[۲] دگر باشد

۲۰۰

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

میرم ار خوی ستمکاری ز سر بیرون کند
شمع را گر تن نکاهد، زندگانی چون کند؟

دایه را پستان به ناخن می‌خراشد طفل عشق
تا دمی شیرش مبادا در گلو بی خون کند

آنکه می‌خواهد غمی بردارد از روی دلم
کاش دل را از شکاف سینه‌ام بیرون کند[۳]

گل که نتواند رفو زد چاكِ جیب خویش را
چارهٔ چاك دل مرغ گلستان چون کند؟

باز لیلی بر سر بالین مجنون می‌رود
چند عاشق شکوه از بی‌مهری گردون کند[۴]؟

نقش ما و بخت، قدسی چون[۵] بد افتاد از ازل
هرچه در دل نقش بندم، بختْ دیگرگون کند

۲۰۱

در مجلسی که احباب، شربِ مدام کردند
نوبت به ما چو افتاد، آتش به جام کردند

اینجا غم محبّت، آنجا سزای عصیان
آسایش دو گیتی، بر ما حرام کردند

از بس که شیشه‌ها راست، از هر طرف سجودی
میخانه را ز طاعت، بیت‌الحرام کردند

۱- م : بسی بسمل . . . ، سهو کاتب ، نسخ دیگر : پس از بسمل . . . ، متن مطابق ت .
۲- ك، ج : هجران ۳- م، ت : بیت را ندارند .
۴- متن مطابق ت . نسخ دیگر : تکیه بر بی‌مهری (آ : همراهی) گردون . . .
۵- ت، ن، ل : چون قدسی

چون ساغر شکسته، در دیده‌ها نمی نیست
اسبابِ گریه امشب، گویا تمام کردند
در چارهٔ وصالت، کان را کسی ندانست
سودائیان زلفت، صد فکرِ خام کردند
بتخانه از بتان پُر، میخانه از حریفان
این خانهٔ تهی را، چون کعبه نام کردند؟
دارند پارسایان دایم ز وجد، مستی
آب حلالِ خود چون[1] بر ما حرام کردند؟
در روزگارِ دوری، گویا نمی شود روز
یک شامْ ناشده صبح، صد صبح شام کردند
از خیلِ کامجویان، قدسی کناره بهتر[2]
کاین قوم، عاشقان را بی ننگ و نام کردند

۲۰۲

(م، ت، ن، ل، ج، ق)

گفتم از عشقت کشم دامن، گریبانگیر شد
سرکشیدم، گردنم تا پای در زنجیر شد
کاو کاوِ چشمه اندازد ز صافی آب را
آنقدَر در گریه کوشیدم که بی تأثیر شد
از خدنگ عشق، پیکانی که شد در سینه جمع
کوهکن را تیشه گردید و مرا زنجیر شد
ذوق تنهاییّ و دام غم چه می پرسی که چیست
عندلیبی را که با گل[3] در گلستان پیر شد

۱- ق : خود را، متن مطابق م، ت . بیت در همین سه نسخه آمده .
۲- متن مطابق م، ت، ن، ق . نسخ دیگر : کناره امشب
۳- فقط م، ت، ق . نسخهٔ ق : بی گل، سهو کاتب بوده .

گرچه عمری کرد تدبیر رهایی از غمش
عشق چون آمد، خرد شرمندهٔ تدبیر شد

عشق چون قایم شود، راحت کند آزار را
آنچه در پیمانه ام خون بود، اکنون[1] شیر شد

چون بنای دوستی هرگز نمی گردد خراب
عشق هر ویرانه ای را کز[2] پی تعمیر شد

دیدن روی جوانان[3] چشمْ روشن می کند
دیدهٔ یعقوب در هجران یوسف پیر شد

تیر عشقت از دل قدسی نشد هرگز خطا
رد نگردد هرچه از روز ازل تقدیر شد

۲۰۳

رسد گر بر لبم جان، چون رسی، ناچار برگردد
بیا تا آفتابم از سر دیوار برگردد

چنان از خوی او شد برطرف، آیین پیوستن
که با هم سر به سر ننهاده خط، پرگار برگردد

ز بس طبع جفا نازك شد از همراهی خویت[4]
چوگل پهلو زند بر خار، نیش خار برگردد

به نوعی روی دل سوی تو آوردم، که می ترسم
سوی دل مردمان دیده را رفتار[5] برگردد

۱- آ: آخر
۲- فقط م، ت، ق. نسخهٔ م: از
۳- ل، ق: نکویان
۴- م: قوت، غلط کاتب. این بیت و بیت بعدی، فقط در نسخ م، ت، ق آمده.
۵- ت: دیده را (ق: از) رخسار

غمش در خاطر از بس مانده، ترسم خرّمی گردد
که بر شاخی چو ماند میوه ای بسیار، برگردد
سخن زان غمزه گویا برزبان دارد، که قدسی را[۱]
نفس آید سلامت بر لب و افگار برگردد

۲۰۴

(م، ت)

شکیب[۲] عاشقان، معشوق را دیوانه می سازد
محبّت شمع را پروانهٔ پروانه می سازد[۳]
ز سنگ محتسب خالی نگردد حلقهٔ مستان
زخاك یک سبو، ایّامْ صد پیمانه می سازد
به دیوار حرم چون تکیه کردم، چاك زد جامه
سر شوریده حالان، سنگ را دیوانه می سازد
تو هم در بیقراریها مرنج از من، چو می بینی
که با آن[۴] سرکشیها، شمع با پروانه می سازد
ز حرف آشنا بگریز در کوی بتان قدسی
که این آب و هوا با مردم بیگانه می سازد

۲۰۵

سنبل زلف تو خط بر سنبل تر می کشد
سرو قدّت حلقه در گوش صنوبر می کشد

۱- ل، ك، ج: دارد (ك، ج: دارم) که چون قدسی (؟) آ: که بعد از من (!)

۲- م: شکست، سهو کاتب.

۳- کاتب م، این مطلع را پس از اتمام غزل و منظور داشتن فاصله بین آن و غزل بعدی، نوشته است. مطلع اصلی غزل را ـ که مصراع دوم آن ناقص است و در نسخهٔ ت هم نیامده ـ به بخش مطالع و متفرّقات بردم. اشتباه دیگر نویسنده آن است که ردیف را بدون «می» و به صورت نهٔ (نه ای) سازد، تحریر کرده است.

۴- م: این

کعبهٔ دُردی کشان باشد مقامی کز شرف
بهرِ تعمیرش، خُم می خشت بر سر می کشد
کم مبادا از سر ما سایهٔ داغ جنون
کی سر شوریده حالان ننگِ افسر می کشد؟
شرمسارِ دیده‌ام شبها، که از پهلوی او
آسمان از دامنم تا روز اختر می کشد
بار دیگر سوی دل بین، تا شود کارش تمام
نیم بسمل، انتظارِ زخمِ دیگر می کشد
من که در بزم تو راهم نیست، بیهوشم چنین
حال دل چون است کز دست تو ساغر می کشد
بستر راحت نمی دانم که از گردون که خواست؟
اینقَدَر دانم که شب تا روز اخگر می کشد
سربلندی می کند اشکم به یاد قامتت[1]
خویش را شبها ازان بر چشمِ اختر می کشد

۲۰۶

(م، ن، ل، ك، ج)

مرده بودم از خمار می، شرابم زنده کرد
کشته بود آتش مرا، ساقی به آبم زنده کرد
از نصیحتهای غمخواران، جنون بازم خرید
گلشن افسرده بودم، آفتابم زنده کرد
مرده بودم در کفن، افکند از عارض نقاب
همچو کرم پیله شوقش در نقابم زنده کرد
بی تو ضعفم بود غالب، مرده‌ام پنداشتند
مژدهٔ وصلت رسید و اضطرابم زنده کرد
زندگی از هرعذابی هست مشکلتر مرا
بعد مردن باید از بهرِ عذابم زنده کرد
از خجالت مرده بودم کز چه بی او زنده‌ام
تا خیال او کُشد باز از حجابم، زنده کرد
بس که افغان دوستم قدسی، اجل چون در رسد
می تواند مطرب از صوت ربابم زنده کرد

۱- فقط م، ت، ق. کاتب م به سهو، مقدمت نوشته.

۲۰۷

(م، ن، ل، ك، ج)

ای خوشدلی برو که غمینم سرشته اند / درمان گداز و درد گزینم سرشته اند
از آب و خاك كعبه و بتخانه نیستم / نه دوستم، نه خصم، چنینم سرشته اند
نگذاشت شغلِ عشق به کار دگر مرا / گویا که از برای همینم سرشته اند
عاشق کجا و تیره دلی، این گمان مبر / سر تا قدم ز نورِ یقینم سرشته اند
قدسی برای سجدهٔ گلبن درین چمن
چون برگ گل، تمامْ جبینم سرشته اند

۲۰۸

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

عجب قیدی ست عشق سخت بنیاد / مبادا گردنی زین قید، آزاد
همین دانم که کارم رفته از دست / نمی دانم که کارم با که افتاد
ز غم مُردم[1]، که چون من کشته گردم / که خواهد خواست عذرِ تیغِ جلّاد؟
ز بس ویرانه جویی، بعد مردن / ز خاکم خانه نتوان کرد بنیاد
نهد در سینه، دل بر پای غم، رو / شناسد صیدْ آنجا قدرِ صیّاد
مرا گر خانه ویران کرد، شاید
که گردد آسمان را خانه آباد!

۲۰۹

دلم پروای این و آن ندارد / غمی غیر از غم جانان ندارد
ز جان بگسل، ولی مگسل ز جانان / که جان دارد عوض، جانان ندارد
مرا سخت است دل برکندن از تو / غمت دست از دلم آسان ندارد
نباشد گر غمت، از دل که گوید؟ / مباد آن خانه کو مهمان ندارد

۱- متن مطابق م، نسخ دیگر : میرم، ت : مردن، سهو کاتب .

به روز وصل، خنجر بر دلم کش — که عید ما جز این قربان ندارد
گریبان باز کن[1] چون غنچه در باغ — ز بلبل، گل کسی پنهان ندارد
مترس از کشتن ما بیگناهان — که خون عاشقان تاوان ندارد
چنان انکارِ تیر انداختن کرد — که گویی در دلم پیکان ندارد!
چرا بر حال خود مستان نگریند؟ — که ساقی شیشه را خندان ندارد
مرا ای خضرِ راهِ وصل، دریاب — که عاشق طاقت هجران ندارد
کی از سوز دلم باشد خبردار — کسی کو آتشی در جان ندارد
ندارد هیچ کس فکر علاجم — مگر درد دلم درمان ندارد؟
چه داند لذّت گل چیدن آن کس — که خون دیده در دامان ندارد
دلم را آنچنان وصلت خوش افتاد — که پنداری ز پی هجران ندارد[2]

به قید شیشه مگذارید می را
که یوسف طاقت زندان ندارد

۲۱۰

(م)

باده گر[3] فردا خورم، عالم کنون پر می شود
تا شده جامم تهی، صد دل ز خون پر می شود
پیش ازان کز بیخودی بر تن درم پیراهنی
عالم از رسوایی ام بنگر که چون پر می شود
کی به گل چیدن چو بیدردان به گلشن می روم؟
تا مرا دامن ز اشک لاله گون پر می شود

۱- متن مطابق ت، نسخ دیگر: پاره کن

۲- م: ... بجز آن ندارد، و در حاشیه، افتادگی کلمه را با جان جبران کرده اند، یعنی: بجز آن جان ... (؟) اصلاح از ت، ق. بیت فقط در این سه نسخه آمده.

۳- در اصل: کی

ساغرم بر کف تهیّ و سر پر از سودای خام
حیرتی دارم که چون ظرف نگون پر می شود؟

چون صباح عید، رندان شیشه ها پُر مَی کنند
دیدهٔ ما هم[1] ز خون بهر شگون پر می شود

۲۱۱

(م، ت، ق)

آسودگی نصیبِ دل زار کس مباد! مرهم وبالِ سینهٔ افگارِ کس مباد!
بس دلشکسته ایم ز آسوده خاطری یا رب که عافیت پی آزارِ کس مباد!
شادم به کوچه گردیِ عالم چو آفتاب آسایشم ز سایهٔ دیوارِ کس مباد!
شد زهدِ شیخ[2] و برهمن آمد به راهِ عشق دل در گرو به سبحه و زنّارِ کس مباد!
تا دل به خون خویش نغلتد، نمی شود این صیدِ خون گرفته، گرفتارِ کس مباد!

قدسی ز غنچهٔ دلت آتش علم کشید
این گل، نصیبِ گوشهٔ دستارِ کس مباد!

۲۱۲

(م، ت، ق)

دگر به وسوسهٔ توبه ام دماغ نماند بیار باده که نوری درین چراغ نماند
بهارِ ناله ز منقارِ بلبلی نشکفت ز بادِ تفرقه، گویی گلی به باغ نماند
گذشت وصل و بجز حسرتی به دل نگذاشت به یادگارم ازان شعله[3] غیرِ داغ نماند
نه ریخت ساقی وصلش، نه کس لبی تر کرد به حسرتم که چرا باده در ایاغ نماند

۱- در اصل: پأسم، هر دو مورد غلط کاتب بوده. به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۲- م: رند...، سهو کاتب.
۳- م: به یادگارم ازین...، ق: به یادگار ازان

ز تاب آتش دل، خون نماند در دیده / فغان که جامِ مرا رشحهٔ فراغ نماند

چودل به دامنِ زلف تو دست زد قدسی
چو پیکِ دیده، سراسیمه در سراغ[1] نماند

۲۱۳

(م، ت، ق)

بیا که بی تو مرا نور در چراغ نماند / بهارِ عیشِ مرا لاله ای به باغ نماند

همین نه زمزمهٔ ما ز لب فراموش است / نوای مرغِ سحرهم به طرفِ باغ نماند

به مهرِ بلبل و پروانه می خورم افسوس / که آب در چمن و تاب در چراغ نماند

ز شوقِ گریه دلم را چولاله پنجهٔ غم / چنان فشرد که خونابه ام به داغ نماند

همیشه جام حریفان ز می لبالب بود / به دَورِ ماست که یک جرعه در اياغ نماند

به کوی دوست هم‌آواز من نگردد غیر / درین چمن که منم، جای بانگِ زاغ نماند

کنم کناره ز کاهل طبیعتان قدسی
مرا دماغِ حریفانِ بی دماغ نماند

۲۱۴

هرگز مرا به کعبه ز دیر[2] التجا نشد / یک حاجتم نماند که آنجا روا نشد

بختم فریبِ جلوهٔ نیک اختری[3] نخورد / فرقم زبون سایهٔ بال هما نشد

در حیرت از شکستگی شیشهٔ دلم / با آنکه هرگز[4] از کف خوبان رها نشد

روز وصال نیست جز این حیرتم، که چون / در دیده ام نظاره ازین بیش جا نشد؟

تا عشقْ توبه داد دلم را ز ترکِ خویش / یک سجده ام ز طاعت خوبان قضا نشد

باشد هنوز حسرت تیر تو در دلم / با آنکه یک خدنگ تو از دل خطا نشد

۱- م : اياغ، سهوالقلم کاتب .
۲- م، ن : . . . ز کعبه به . . . ، ك، ج : به کعبه و دیر (آ : بت) (؟)
۳- آ : جلوهٔ خوش طالعی
۴- ك، ج : یک دم

ننشست فتنه‌ای ز حوادث درین دیار	کز قامت تو فتنهٔ دیگر بپا نشد
روزی به شام برد به کوری، چوخفتگان	صبحی که چشمِ مهر به روی تو وا نشد
یک بار یافتم ز تو دستورِ سجده‌ای	چون سایه‌ام ز خاکْ دگر تن جدا نشد
با آنکه نقدِ عمرْ مرا صرفِ دوست شد	یک روزه دَینِ مدّت وصلش ادا نشد
هرجا حدیث زلف تو مذکور شد، مرا	بر تن کدام مو که زبان دعا نشد؟

ما را همین بس است که بیگانه شد ز غیر[1]
قدسی چه غم[2] که یار[3] به ما آشنا نشد

۲۱۵

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

آن غنچه‌ام که رازِ دلم بر ملا نشد	گر شد زبان به شکوه رضا، دل رضا نشد
شکرانهٔ جفای تو جان دادم و هنوز	دَین وفا به شرعِ محبّت[4] ادا نشد
نیرنگ بین، که جز نگه آشنا نکرد	بیگانه‌ای که در همه عمر آشنا نشد
پیکان یک خدنگ تو در پهلویم نماند	یک ره دل ز جا شدهٔ من به جا نشد
سررشته‌ای که روز نخستم سپرد عشق	گردید خاکْ دست و زچنگم رها نشد
داغم، ولی گرانی مرهم ندیده‌ام	آن دیده‌ام که طرح کشِ توتیا نشد
تأثیرِ دوستی به دلش عرض حال کرد	پیغام ما گرانیِ دوش صبا نشد
چندان که آب خورد ز چشمم نهالِ بخت	چون چوبِ خشک، قابل نشو و نما نشد
با شمعِ عارضت[5] ز تجلّی اثر نماند	برق از کجا گذشت که قحط گیا نشد؟
چندین بنای خیر که شد رسم در جهان	جایی به فیضِ دیرِ محبّت بنا نشد

قدسی به چاکِ پیرهن گل حسد بریم
کان هم چرا نصیبِ گریبان ما نشد

۱- ل، ك، ج: که باشد جدا ز غیر، آ: باشد ز غیر دور

۲- ك، ج: چه شد　　۳- م: باز، غلط کاتب.

۴- فقط م: به شرط ....، ت: به سبب وصّالی خوانده نمی‌شود.

۵- ایضاً فقط م: عاقبت، هر دو مورد به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۲۱۶

در چمن کی دلم از فیضِ هوا بگشاید؟ پرده بگشا که ز رویت[۱] دل ما بگشاید

عیشِ این باغ، به اندازهٔ یک تنگدل است کاش گل غنچه شود، تا دل ما بگشاید!

بر سر نکهت زلفت چو صبا می‌لرزم که مبادا سر زلف تو صبا بگشاید

عمرها رفت که لب تشنهٔ تیغ ستمیم[۲] رحمتی کو که رگِ ابر بلا بگشاید

بوی پیراهن یوسف به صبا باز دهند هرکجا یوسف من[۳] بندِ قبا بگشاید

گر بود بوی سر زلف تو همراهِ صبا بوستان دست به تاراجِ صبا بگشاید

تا که از سینه برون کرده غمی[۴] باز، که عشق می فرستد به دلم مژده که جا بگشاید

آسمان، چون مه نو، گر همه ناخن گردد نتواند گره از رشتهٔ ما بگشاید

هیچ کس رشته ز مکتوب دلم[۵] باز نکرد سرِ این نامه مگر روزِ جزا بگشاید

قدسی از عشق رهایی مطلب کاین صیّاد
بند بر دل چو نهد، رشته ز پا بگشاید

۲۱۷

(م، ت)

هرکجا زنده‌دلان شستِ دعا بگشایند باورم نیست که یک تیرِ خطا بگشایند

چند گویی نگشودند نقاب از رخ دوست؟ آب کش دیده و بگشا مژه، تا بگشایند[۶]

عزّت اهلِ وفا[۷]، فرض بود بر همه کس کاش گویند که دستم ز قفا بگشایند

۱- ت، آ، ق، تذکرهٔ نصرآبادی و خیرالبیان: به رویت

۲- آ، ق: ستمم، م: عمرهاشد که لبم تشنهٔ تیغ ستم است

۳- ك، ج: ما

۴- م، ت، ك، ج: کرد . . . ، ل: غمی کرده برون

۵- م: به مکتوب . . . ، اصلاح از نسخهٔ ت.

۶- م: بگشا مردمک دیده که تا . . .

۷- فقط م: سیرت جرم وفا، متن تصحیح قیاسی است.

هر کجا[1] رفت دلم، بود خمارِ میِ وصل | کس نداند سر این[2] شیشه کجا بگشایند
دل عبث می تپد، آن نیست که چون شعلهٔ شمع | تا به آخر نفسش رشته ز پا بگشایند
غنچه وار از جگر خار برون آرم سر | گر بدانم که مرا دل ز صبا بگشایند
در وصل تو که نگشوده کسش، خسته دلان | کف برآرند و به تأثیرِ دعا بگشایند

قدسی از میکده ام باز نیارند[3]، اگر
زاهدان دست به تاراجِ دعا بگشایند

۲۱۸

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

یا رب چرا به دردِ دلم دیروا رسید | از دل شکستنم به دلش چون صدا رسید[4]
گلزارِ حسن را چه غم از آفت خزان | برگی اگر فتاد، گلی از قفا رسید
کشت امید من چو پیِ برق شد سیاه | تا شعلهٔ غمت به کدامین گیا رسید
لطف تو بود بیشتر از خواهش دلم | هر مدّعایم از تو به صد مدّعا رسید
ناسور شد جراحتم از بوی طرّه ای | باز این نسیمِ لطف به من از کجا رسید
بی گریه، کی شکفتگی دل میسّرست؟ | گلشن ز فیضِ قطره به نشو و نما رسید
در چارسوی عشق، بجز من کسی نماند | از هرطرف رسید بلایی، به ما رسید
در حیرتم که در قدمِ جغد بود گنج | چون میمنت به سایهٔ بال هما رسید؟
قاصد میان عاشق و معشوق، رسم نیست | شد فاش هرخبر که به گوش صبا رسید
تا شیشهٔ امیدِ که پهلو به سنگ زد؟ | کامشب صدای ناله به گوش آشنا رسید
هرگز به گردِ وادیِ ما محملی نگشت[5] | در حیرتم که بانگِ جرس از کجا رسید

۱- م : بکجا، سهو کاتب .

۲- ت : آن

۳- م : باز نیابند

۴- بجز م، ت، این غزل در نسخ دیگر (و از جمله آ) شش بیت است .

۵- م : . . . ما پی نبرد کس، متن مطابق ت .

ساقی که هیچ کس ز می اش ناامید نیست[1] در شیشه ریخت زهر چو نوبت به ما رسید[2]

قــدسی، نـدید روزن مـــا روی آفـتـــاب

. . . .

۲۱۹

(م)

آهم از پیچیدگی، چون رشته، تن را تاب داد

اضطرابم اشک را خـاصیّت سیـمـاب داد

گرچه اقبالم ضعیف افتاده[3]، ادبارم خوش است

آسـمـان روز سـیـاهم را شب مـهـتـاب داد

[بیـــــــاض]

باغبـان گویی چمن را ز آب چشـمم آب داد

بعدِ چندین شب که دوش آمد خیالش[4] بر سرم

چشمِ بیدار مـرا بختم صلای خـواب[5] داد

نرگسش انگیخت نیـرنگی کـه از یادش رود

زلف اگـر یادش ز کـارِ درهم احـبـاب[6] داد

۱- فقط ت: تنها، ناامید نیست، بدرستی خوانده می شود و از باقی مصراع - به سبب وصّالی - جز اوایل حروف باقی نمانده است. این مصراع را قبلاً در غزل شمارهٔ ۱۷۷ دیده ایم.

۲- کاتبان نسخ دیگر (به استثنای ت) این مصراع را با مصراع اوّل مقطع در هم آمیخته و بیتی بی معنی به دست داده اند. همه نیز (جز م، ت) به جای زهر، باده ضبط کرده اند. متأسّفانه مصراع دوم مقطع در نسخهٔ ت ناتویس مانده است.

۳- در اصل: افتاد

۴- ایضاً: حبابش

۵- ایضاً: باده خواب، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. به احتمال ضعیف، پیام نیز تواند بود.

۶- در اصل: اسباب

۲۲۰

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

رنجیـدن تو باعث نومیـدی من شـد / پیـراهن امّیـد، مـرا بی تو کـفن شـد

شـاید کـه کسـی گـوش کند نالهٔ مـا هم[1] / بایست هم‌آواز به مـرغـان چمن شـد

مـعـمـوری منزل بود از صـاحبِ منزل / هرجـا که نشستیم دمی، بیت حـزن شد

افکند همـا سـایه، ولی بر سـرِ خـاکم / شد تیرگی از جامهٔ بختم، چوکفن شد

بهبـودی احـوالِ دل از سـعی فلک نیست / بر گلخن اگـر عـشق گذر کـرد، چمن شد

ما را نتوان گفت مسـافر، که به غربت / هرجـا کـه نشستیم به یاد تو، وطن شـد

زان دل نکنم چاك، کـه بیـرون نروی تو / کـز نکهت زلف تو دلم رشکِ ختن شـد

سـودای دگـر نیست میـان خط و زلفش
هر فـتنه کـه شد، بر سـر آن چاهِ ذقن شـد

۲۲۱

(م، ت)

به عـزمِ جلوه چوآن گلعـذار برخـیـزد / نشـان عـافـیت از روزگـار برخـیـزد

ز شـوقِ تیـر نگنجند آهوان در پوست / به عـزمِ صید چو آن شـهسوار برخیزد

اگـر به مـردهٔ صـد سـاله بگذری، ز لحـد / ز شـوق روی تو بی اختـیـار برخـیـزد

به سوی من چو گذر کرده‌ای، دمی بنشین / کـه حسـرت از دل امّیـدوار برخـیـزد

غم فـراق تو چون تیغ[2] بر میـان بندد / ز زندگـانیِ خـضـر اعـتـبـار برخـیـزد

ز ابرِ دیده ازان سـیـلِ اشک می بارم / که غیر ازان سرِ کو، چون غبار برخیزد

به داغ عشق تو قدسی چو جان[3] دهد، ز گِلش
به جـای سـبـزه، دل داغـدار برخـیـزد

۱- ل، ك، ج، آ: من هم. نسخهٔ ت، ابیات ۳، ۵ و ۷ را ندارد.

۲- م: نوح، غلط کاتب.

۳- ت: چو دل، سهو کاتب.

۲۲۲

(م، ن، ل، ك، ج)

چون کُشتـهٔ نگاه تو سوی کفن رود / جـان ز تن برون شده بازش به تن رود

بوی گلاب از نفسش می توان شنید / آن را که بر لب از گل رویت سخن رود

جذب محبّت است که گلگون عنان خویش / بربوده از سوار و سوی کوهکن رود

زحمت مکش رقیب، که در فصلِ گل به باغ / بلبل کنند ترانه و زاغ و زغن رود

قدسی ترحّم است بر احوال آنکه او
از کوی دوست با دل پرخون چومن رود

۲۲۳

(م، ن، ل، ك، ج)

لبت به خندهٔ شیرین چو همنفس گردد / به گرد لعل تو روح الامین مگس گردد

عجب که ره به رفیقان برم درین شب تار / مگر دلیلِ رهم نالهٔ جرس گردد

ز اشتیاقِ گرفتاری تو، طایر قدس / ز سدره آید و گرد سر قفس گردد

کجاست وادی طور و شجر، که آتش عشق / نه شعله ای ست که بر گردِ خار و خس گردد

دگر ز بی اثریهای عشق، قدسی را
رسیده کار به جایی که بوالهوس گردد

۲۲۴

(م)

ز چشمم بی تو شب چندان سرشک لاله گون افتد
که هرجا پا نهد اندیشه، در دریای خون[1] افتد
ز بس دل می تپد در سینه شب در کنج تنهایی
مبادا دیده، گاه گریه با اشکم برون افتد

۱- در اصل: چون، سهو کاتب.

دل پرویز را در سینه چون سیماب لرزاند
صدای تیشهٔ فرهاد چون در بیستون افتد
اجل را نیز از جان بردن من ننگ می‌آید
مبادا هیچ کس را این چنین طالع زبون افتد
میی نوشیده قدسی دوش از میخانهٔ عشقت
که تا صبح قیامت زان قدح، مست جنون افتد

۲۲۵

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

می را چو آب، لعل تو بر خود حلال کرد | گویا که خون بیگنهانش خیال کرد
حالی نداشتم که توان گفت، بی شراب | ساقی به یک پیاله ام از اهلِ حال کرد
بلبل دم از خصومت طوطی زند، مگر | آیینه را ز عکسِ رخت گل خیال کرد؟
در بالشیم روز به روز از هوای تو | آخر هوای سرو تو ما را نهال کرد
مجنون چرا هوایی صحرا بود، مگر | لیلی بر او کرشمه به چشم غزال کرد؟
بر صفحهٔ زمانه، سخن را ز بیکسی | هرسر بریده همچوقلم[۱] پایمال کرد

قدسی کسی که دوستی از خلقْ چشم داشت
اوقاتِ خویش صرفِ خیال محال کرد[۲]

۲۲۶

(م، ت، ن، ل)

نشأه می خواستم از باده، خمارم دادند | روز روشن طلبیدم، شب تارم دادند[۳]
نالهٔ صبحدم و آه شب و گریهٔ شام | هرچه در عشقِ بتان بود به کارم، دادند

۱- ت، ن، ل، آ: ... سر بریده‌ای چو قلم، ك، ج: ... سر بریده چون قلمم، متن مطابق م.

۲- م: هوای تو صحرا، ت: چرائی صحرا (هوا از قلم افتاده) متن اصلاح شد.

۳- ن، ل، آ، فقط ابیات ۱ و ۲ را دارند.

هریک از گبر و مسلمان ز خودم می دانند   خود ندانم که به کیشِ که قرارم دادند
هرکجا جای کنم، سبزه دمد از نم اشک   در خزان شاد ازانم که بهارم دادند
جان به تعجیل چنان می رود امشب، که مگر   وعدهٔ وصل تو در روزِ شمارم دادند
راه آمدشد دل می طلبیدم از چشم
مردمان جا به سرکوچهٔ یارم دادند

۲۲۷

(م)

من و آیینهٔ حسنی که تابَش رو بسوزاند   دلم را سجده های گرمِ او ابرو بسوزاند
دماغم پرشد از سودای آتشپاره ای چندان   که شب درکُنجِ تنهایی سرم زانو بسوزاند
دلم را کرد بوی نافه سرگردان به صحرایی   که ریگ دشتش از گرمی سُم آهو بسوزاند
همان خاکسترم چون گرد از دنبال او افتد   گَرَم صد ره به رنگ[1] آن غمزهٔ جادو بسوزاند
چو قدسی بعد ازین دست من و دامان غمناکی
دلم را بستر آسودگی، پهلو بسوزاند

۲۲۸

(م)

نوك مژگانت چه حیرت گر ز دلها بگذرد؟   دل چه باشد، تیرعشق از سنگ خارا بگذرد
خنجرِ ناز تو در دل حسرت دیدار را   خون کند، تا بر لبم حرف تمنّا بگذرد
چند بر ما طعنهٔ عشق بتان ای شیخ شهر   شیخِ صنعان را بگو کز عشقِ ترسا بگذرد
دور باش غمزه را نازم، کزان کو آفتاب   دیده را بر پشتِ پا دوزد چو زانجا بگذرد
دیدنِ قدسی چنین بیمار و ناپرسیدنش
از تو این بد می نماید، ورنه بر ما بگذرد

---

۱ - به سحر نیز تواند بود.

۲۲۹

(م)

نالهای کردم، خروشِ اهلِ شیون تازه شد
بلبلان را شیوهٔ[1] افغان گلشن تازه شد

بس که عشقم رشک فرمای است، از چشم بتان
هرکه زخمی خورد، داغ سینهٔ من تازه شد

آهی از دل برکشیدم شب به یاد روی دوست
در دل موسی هوای نارِ ایمن تازه شد

دوش در میخانه چون قدسی به یاد چشمِ[2] بت
سجدهای کردم که روحِ صد برهمن تازه شد

۲۳۰

(م، ت)

در هجرت، از شکست، دلم را اثر نماند
زین پیش بی تو[3] بود قرارم، دگر نماند

شمعی که تازه کُشته شود، دودش[4] اندك است[5]
بازآ که بی تو یک نفسم بیشتر نماند

ای بلبلان، بقای شما باد در چمن
کز ما به نیم چاشت چو شبنم اثر نماند

۱- در اصل: شیون

۲- ایضاً: کلمهای ناخوانا به شکلِ شفق ولی بی‌نقطه. به قرینهٔ این بیت که در مثنوی دارد، اصلاح شد:

چه شد گر چشمِ بت دل می‌رباید؟ به چشم نرگس او در نیاید

۳- م: بر تو

۴- م: دوش، ت: دود، سهو کاتبان.

۵- م: اندکیست

وقتی به پرسش دلم آمد خدنگِ یار[1]
کز گریه، نیم قطرهٔ خون در جگر نماند
بر من ز باغ وصل چنان بسته اند راه
کامّیدواری ام به نسیم سحر نماند
قدسی چنان گداخت ز تأثیرِ درد عشق
کز نام بردنش به زبانها خبر نماند

۲۳۱

(م)

اسیر عشق تو از ننگ کفر و دین میرد[2] | کسی که غیرت عشقش بود، چنین میرد
ز شوق آنکه شود خاکروبِ این درگاه | فرشته از فلک آید که بر زمین میرد
صبا بگو به ملامتگران که شعلهٔ عشق | چراغ نیست که از بادِ آستین میرد
کسی ز پرسش روز جزا بود آزاد | که داغِ بندگی عشق بر جبین میرد
نسیم گلشن غم، روزی مشامِ کسی ست | که گر نشاط بگیرد جهان، حزین میرد
کسی که زخمی تیغ بتان بود، شرط است | که پیش ازان که اجل خیزد از کمین میرد
ازان نمی نهد آن مه قدم به بالینم | که دل به حسرت دیدارِ واپسین میرد

ز حسرت گل روی بتان، دل قدسی
رود به گلشن و در پای یاسمین میرد

۲۳۲

(م)

مسیح دید لبت، رنگ او دگرگون شد | ز سحرِ غمزه ات اعجاز را جگر خون شد
ز شوق تیغ به خود گو ببال صیدِ حرم | که غمزهٔ تو به عزمِ شکار بیرون شد

۱- م: نازِ؛ ت: بی نقطه تحریر شده.

۲- کاتب، ردیف را به اشتباه، میبرد نوشته است.

نبـرد نـامـهٔ من، مـرغِ نامـه بر بَرِ دوست — مگر ز بخت بَدَم باخبـر ز مضـمـون شـد؟
ز دیده و دل فـرهاد، مـرکب شـیـرین — شب فراق[1] گـذشت آنقَدَر[2] که گلگون شـد
کرشمهٔ که دگر تیغِ کـین کـشیـد، که باز — جهان ز خـون شـهیدان عشق، گلگون شـد
نـویـد لـذّت زخـم آیـدم بـه دل هـردم — مگر به قـتل مَنَت مـیلِ خاطر افـزون شـد؟
تو ای نـسـیـم کـه بر زلف او گـذر داری — خدای را خـبری ده که حـالِ دل چون شـد

پی نـظـارهٔ آن کـو نمی رود قـدسی
نظر بدیده حوبد نقد [بیاض] موزون شد (؟)[3]

۲۳۳

(م، ن، ل)

گر گشایم لب دمی، عـالم پر افغـان‌می شود — گر کنم دور آستین از دیده، طوفان می شود[4]
پنبه برخـواهم گـرفت از داغـهای خـویشتن — مژه ده پروانه را کـامشب چراغـان می شـود
تا مـبـاد از پیش من بـرهم خـورد بـازارِ ابر — گـریه کمتر می کنم روزی که باران می شـود
تا به کـام دل دَرَم من هم گـریبانی چوشـمع — تا به عطف دامن از چشـمم گـریبان می شـود
چون زلیخا، قدرِ یوسف را چه می داند کسی — گر خریدار او نباشد، مصـرْ کنعان مـی شود
سیل اشکم خشتِ دیگر بر زمین افکند، ازان — هر خراب، آباد [و] هر آباد، ویران می شود

صـد دل آشـفـتـه قـدسی می خـورد بر یکدگـر
تا به امـداد صـبـا، زلفی پریشـان می شـود

۱– در اصل: شب خیال، متن تصحیح قیاسی است.

۲– ایضاً: اینقدر

۳– این مصراع مغلوط را به گونه های مختلف بازسازی کردم، ولی چون با مصراع نخست نمی خواند، از سر اصلاح آن گذشتم.

۴– در نسخ ن، ل، آ، فقط ابیات ۱ و ۲ آمده.

۲۳۴

(م، ن، ل، ك، ج)

کی دوا جـو بـود آن دل کـه ز دردش دم زد — داغِ بیـدردی آنم کـه دم از مـرهـم زد
بـا خـرد روز ازل بـر سـر سـودا بـودم — عـشق پیش آمـد و سـودای مـرا بـرهم زد
محنت هـجر تو داند کـه چه با جـانها کـرد — شـعلهٔ عـشق تـو داند کـه چه در عـالم زد
گـوش کس باخـبـر از زمـزمـهٔ شوق نبـود — عـشـقت آن روز کـه ناخن به دل آدم زد
مـلک دنیـا نبـود مـنزل اربـاب سـرور — هرکـه افـتـاد درین کـوچه، درِ مـاتم زد
دست اکـرام تو بود آنکه سـحـرگـاه ازل — خـوان بیـفکند و صـلا بـر همـهٔ عـالم زد
عشق می گفت به گـهواره دلم خوش طفلی ست — کـه در اوّل قـدم، از پـایهٔ اعـلا دم زد
بـا جنون بـود مـرا سلسلهٔ پرشـوری — عـقل گـم باد کـه این سلسله را بـرهم زد !

تا سـر از جـیب برآورد دلم چـون قـدسی
دسـت در دامـن آن طـرّهٔ خـم در خـم زد

۲۳۵

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

ز دلهـا درد دل برداشتن هم عـالمی دارد — به بالای غم من ریز گـو، هرکس غـمی دارد
طبیعی نیست با مردم، تواضعهای میخواران — مـلایم می نماید خـار تا انـدك نمی دارد
من از تنهـایی خود گـر زنم فـریاد، معـذورم — چرا نالان بود بلبل که چون گل همدمی دارد
رکاب آن سـوار آخر به دستم خواهد افـتادن — نیَم نومید من هم، گـر سلیمـان خاتمی دارد
مـصیبت دیده پهـلوی طربناکـان ندارد جـا — بیـا گو در صف مـا باش هر کـو[1] ماتمی دارد

زچوب خشک، خوبان می تراشند آشنا قدسی
نگر چون زلفشان از شانه هرسو محرمی دارد

۱– ت : هرکس

۲۳۶

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

بهـر هـر دیوانه گـر ویرانه‌ای پیدا شـود کی منِ بی خـانمان را خـانه‌ای پیدا شـود؟
شـمع با آن سـرکـشـیهـا، تا نگاه واپسین چشم بر راه است تـا پروانه‌ای پیـدا شــود
از شـراب معـرفت، نومیـد نتـوان زیستن پای خُم گـیـریم تا پیـمـانه‌ای پیـدا شـود
فیض بسیارست، امّا فیض جـویان کمترند پر بر آرد سنگ، اگـر دیوانه‌ای پیـدا شـود
ذرّه‌ای از دوست خالی نیست پیش عـارفان شـمع بسـیـارست اگـر پروانه‌ای پیـدا شـود
با جـوانـان می کنم پیـرانه سر اظهـارِ عشق تا برای کـودکـان، افـســانه‌ای پیـدا شـود
سعی اگر ناقص نباشد، هیچ کس بی فیض نیست خـاك هر دهقان کـه بیزی، دانه‌ای پیدا شـود

دست شمشاد از کجا، آرایش زلف از کجا
صبـر کن تا درخـور مو، شـانه‌ای پیدا شـود

۲۳۷

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

زورم بـه یک اشـــارهٔ ابرو نمی رســـد هـرگــز به نـاتوانی مـن مـــو نمی رســد
قــمــری فکنده طـوق به تقلیــد در گـلو چون گـردنش به حلقـهٔ گـیسـو نمی رسـد
انصــاف بین کـه پـایْ به دامن کـشـیـده‌ام با جـامـه‌ای کـه تا ســر زانـو نمی رسـد
لـب تـشـنگـان نـاز، تـسلّی نمی شــونـد تـا چیـن زلـف یـار بـه ابرو نمی رســـد
از چـشم تـو کـــه دیدهٔ بد دور باد ازو[1] غــیـــر از نگاه دور بـه آهو نمی رســد
زلـفت بـه بردن دلـم اعـــجـــاز می کند نوبت بدان دو نـرگسِ جــادو نمی رســد
دل گـوشـه گـیـرِ مـوی تـو گـردید از ازل چون گـوشه‌ای بدان خـم گیسـو نمی رسد
دل در مـیــان گــرفــتــه ســر زلـف یار را ای شـانه دور شـو، به تو یک مـو نمی رسد!

قـدسی چو تیغ آه ضـعـیـفـان شـود بلند
کس را ســخن ز قــوّت بازو نمی رســد

۱- ن، ل، آ: ... باد دور ازو، ك، ج: بیت را ندارند.

۲۳۸

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

عـالمی بر خـویش بالیـدم چو از من یاد کـرد
بنده‌ام تا کـــرد، گـــویی بنده‌ای آزاد کـــرد

صـیدِ مـا را احتـیاج زحـمت صیّاد نیـست
خون گرم از دل روان شد چون ز تیغش یاد کرد

رسم معموری همین در کوچهٔ سیل است و بس
عـاقبت اشکم به کـام این شـهـر را آباد کـرد

حـرف مـرهـم در میـان آورد با زخـمم طبـیب
نوك مـژگـان را خـیـال دشنهٔ فـولاد کـرد

مـدّعی را بهـره‌ای چون از هنرمندی نبـود
حـرفِ عـیب دیگران را جـزوِ استـعـداد کـرد

بر سـر بیـدادگـر، بیـداد آید عـاقـبت
تیشـه کی با بیسـتون کـرد آنچه با فـرهاد کـرد

سوی مجنون، گر نه امشب ناقه ره گم کرده بود
مـحـمل لیلی چـرا بیش از جـرس فـریاد کـرد

ناخنی از شـانه در زلـف تو بر داغش نخـورد
دل به این امّـیـد، عـمری تکیه بر شـمـشاد کـرد

قـدسی آن خشـتی کـه من زادم ز مـادر بر سـرش
عـشق آن را بـرد هرجـا، خـانه‌ای بنیـاد[1] کـرد

۲۳۹

(م، ت)

هرگـزم چـون لاله دل بی‌داغِ ته‌بر ته مـبـاد! تا بود غم، در دلم[2] آسـودگی را ره مـبـاد!

۱- متن مطابق م، ت، ن. نسخ دیگر: آباد ۲- هر دو نسخه: بر دلم، اصلاح شد.

دل گریبانگیرِ وصل و دیده[1] محروم از نگاه — جامهٔ نیک اختری بر قدّ کس کوته مباد!

هرکه را بینم به او همراه، می میرم ز رشک — سایه هم یا رب به آن سرو سهی همره مباد!

من ز آب تیغ، عمر جاودانی یافتم — یا رب از ذوق شراب عشق[2]، خضر آگه مباد!

هرکه با من بود، روز طالعش گردید شب[3] — تیره بختم، هیچ کس را پهلوی من ره مباد!

دور ازو پرسند یارانم[4] که قدسی حال چیست
بزمْ بی شمع و چراغ و آسمان بی مه مباد!

۲۴۰

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

هنوز از ناله ای صد شعله در جان می توانم زد
نوای عندلیبی در گلستان می توانم زد

بهار گلشن خونین دلان چون بشکفد، من هم
سری چون غنچه بیرون از گریبان می توانم زد

هنوزم سینهٔ افسرده یک دوزخ شرر دارد
شبیخون دگر بر داغِ حرمان می توانم زد

هنوز از گریه چشم تر نشُسته دامن مژگان
ز مژگان طعنِ لب خشکی به طوفان می توانم زد

مکن ای باغبان عشقْ بیرونم ازین گلشن
که جوش شیونی با عندلیبان می توانم زد

هنوز اندر میان تیره بختان، از سر زلفی[5]
به نام بختِ خود، فال پریشان می توانم زد

۱– م : دید، سهو کاتب .

۲– ت : شهید عشق، ظاهراً سهو کاتب بوده .

۳– ایضاً : . . . یک دم، طالعش گردیده است (گردید شب؟)

۴– م : ما را هم، سهوالقلم کاتب .

۵– متن مطابق ت . نسخ دیگر «از» ندارند .

هنوز از حسرت زلفی میان بی سرانجامان
به آهی شعله در گبر و مسلمان می توانم زد
کفن را در لحد از بس[1] به خون دیده آلودم
به محشر خیمه پهلوی شهیدان می توانم زد
مکن گو دیگری تحریکِ قتلم پیش او قدسی
که چون پروانه خود بر شعله دامان می توانم زد

۲۴۱

(م، ن، ل، ك، ج)

دو روزه هجر تو با جان دوستان آن کرد
که از هزار خزان، با بهار نتوان کرد
ز آه بلبلِ شوریده در بدر گردید
نسیم اگرچه دل غنچه را پریشان کرد
نسیم صدق و صفا را دم زلیخا داشت
که شد چو وقت دعا، رویِ دل به زندان کرد
کجا ز ذوق گریبان دریدنش خبرست؟
کسی که سوی چمن رفت و گل به دامان کرد
چه سان شَود مژه‌ام آبِ دیده را مانع
که شعله را نتوان زیر خار پنهان کرد
کسی که مانع قتلم شد، از ترحّم نیست
ترا ز کشتن من از حسد پشیمان کرد

۲۴۲

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

یاد روی تو هم آغوشِ گلستانم کرد
لذّت درد تو آسوده ز درمانم کرد
کفر و دین باختم از نیم‌نظر بر رخ دوست
دیده رسوا شدهٔ گبر و مسلمانم کرد
نفسی بی‌تو گر از سینهٔ تنگم سر زد
برقِ الماس شد و سر[2] به گریبانم کرد
چون صبا، سنبل امّید در آغوشم بود
بخت بد، شانه‌کش طرّهٔ حرمانم کرد

۱– م: از تن، سهو کاتب. اصلاح از نسخهٔ ت.
۲– متن مطابق م، ت. نسخ دیگر: رو

۲۴۳

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

بس کـه دودآهِ عـاشق پردهٔ افـلاك شـد / سـینهٔ افـلاك از داغ کـواکب پاك شـد

پا زعزّت[۱] بر زمین ننهد ملک در شهر عشق / بس که درهرکوچه اش[۲] جسم عزیزان خاك شد

اتّحادی هست با خونین دلانم، زان سبب / غنچـه پیـراهن درید و سینهٔ من چاك شـد

بر فروزد عـارض معشوق از اظهـار نیـاز[۳]

روی گل از شـرمِ عـشقِ بلبل آتشناك شـد

۲۴۴

(م، ت، ل، ك، ج)

چشـمی کـه باغـبـارِ درت آشنا شـود / دیگر چونقشِ پا، کی ازین در جـدا شـود ؟

بر لب، شکسـتـه می گـذرد حـرفِ توبه ام / چون کـودکی کـه نو به سـخن آشنا شـود

آن طالعم کـجاست کـه افـتد به کـار من / هر عـقـده ای کـه از سـر زلـف تو وا شـود

چون صـبح، یابد از نفـسش نورْ عـالمی / هر ذرّه را کـه مـهـر تو در سینه جا شـود

کی می رود خـیـال تو از دیده ام برون / در خـاكْ اسـتـخـوانم اگـر توتیـا شـود

دست امـیـد، باز ندارم ز دامنت / پیـراهن امـیـد، مـرا گـر قـبـا شـود

هر سـرمـه ای کـه آن نه زخـاك درت بود / در دیده جـا ندارد اگـر تو تیـا شـود

زنهـار فـردباش، کـه خـواری نمی کـشـد / هر قطره کـز مـحیطْ چو گـوهر جدا شـود

هـردم به یادِ تیـر تـو آهی زدل کـشـم / تـا جـای تیـر تو بـه دل تـنگ وا شـود

از بی تـعلّقی چـه عـجـب آبِ دیده ام[۴] / گـر قطره قطره چون گـهـر از هم جـدا شـود

بخت سـیـاه، بر سـر قـدسی زیُمنِ عـشق

شـاید کـه رشـک سـایهٔ بال همـا شـود

---

۱ – متن مطابق ت، ن. نسخ دیگر: غیرت، م: بیت را ندارد.

۲ – ك، ج: گوشه اش.

۳– ت: ناز، سهوکاتب.

۴ – ك، ج: کآب ...

۲۴۵

(م)

مبادا کامِ جان از عیش، تا کام از الم گیرد
فسون عافیت[۱] بر دل مخوان، تا خو به غم گیرد

برون آ نیمشب از خانه، تا عالم شود روشن
کسی تاکی سراغ آفتاب از صبحدم گیرد ؟

جفا خواهد که از طبع تو آیینِ جفا جوید
ستم خواهد که از خوی تو تعلیمِ ستم گیرد

نمی دانم که کرد این راهْ سر، دانم[۲] که هرگامی
زشوقِ زخمِ خارم، دیده [پیشی برقدم][۳] گیرد

نهم بر نقش پای خویش دایم دیده در کویش
که شاید رفته رفته دیده ام جای قدم گیرد

بود کوتاه از دامان مستی دستِ روشندل
برآرد از دل خود زنگ، چون آیینه نم گیرد

۲۴۶

(م، ت، ن، ل، ک، ج)

ما اسیران چه کسانیم، گرفتاری چند
روزگار خوش ما چیست، شب تاری چند

سینهٔ برهنه برگلشن[۴] ازان می مالم
کز رهِ مرغِ چمن، چیده شود خاری چند

دل چومویی[۵] شد و نگشود کس ازوی گرهی
ماند چون سبحه، به یک رشته، گرفتاری چند

داغهای کهن خویش، به دل تازه کنم
گلشنی سازم از افروخته رخساری چند

۱- در اصل : عاقبت

۲- ایضاً : دایم

۳- در اصل نانویس مانده، به قرینهٔ معنی تکمیل شد .

۴- متن مطابق ت ، و نیز اصلاحی که بعداً در نسخهٔ م صورت گرفته . نسخ دیگر : گلبن

۵- م : خونی ، سهوکاتب . اصلاح از نسخهٔ ت .

ناتوانان تو گـرزانکه فـزودند[1] چه سـود / بر سر زلف خود افزوده شمر ، تاری چند
قسمت من شده دلسوزی آزرده دلان / که ز هر زخم، چومرهم کشم آزاری چند
داغم از جاذبهٔ حسن، که چون نتوانست / که به کنعان کشد از مصر ، خریداری چند ؟
عشق را در پس هر پرده بود منصوری / مصلحت بود که برپا نشود داری چند
داغم از شانهٔ زلف تو که خوی تو گرفت / ورنه سهل است ازو بردلم آزاری چند
کس چه داند[2] که نصیب که شود[3] صیدِ دلم / که ز هرگوشه کمین کرده کمانداری چند
رفتم از بزم، ز لب گو دو سه ساغر کم باش / زین چمن چیده گرفتم، گل بی خاری چند

اهل دنیا چه کسانند، بگویم قدسی
به بدی از عمل خویش گرفتاری چند

۲۴۷

(م، ت، ل)

دگر بر آتش می، توبه سوختن دارد / ز آب، چهره چوگل برفروختن دارد
میان بزم ز حد برد بی حجابی[4] را / به جان شمع، که پروانه سوختن دارد!
پی خریدن یک جلوه ات، زلیخا را / هزار یوسفِ مصری فروختن دارد
مگر ز آهنِ تیغش تمام شد سوزن؟ / که زخمِ سینه تقاضای دوختن دارد

به زاری اش مژه برپای شعله باید سود
چو شمع، هرکه تمنّای سوختن دارد

۱- م : توار کار فزودند . ت : ناتوانان چه فزودند چه سود (کلماتی افتاده دارد) متن تصحیح قیاسی است . به احتمال ضعیف ، چندان که (یا : هر چند) فزودند ، نیز تواند بود .

۲- ك : ج : نداند .

۳- نسخ دیگر بجز م ، ت : بود

۴- ل، آ: بی حیایی . نسخهٔ آ، تنها دو بیت نخستین را دارد .

۲۴۸

(م، ت)

هیچ دورانی چو عـهـد بی سـرانجـامی نبـود
حیف ازان[۱] عمری که در خونابه آشامی نبود

در دل گـرمم نماند افزون ز یک دوزخ شـرر
هرگزم در عشقِ خـوبان دل به این خامی نبود

غـیرتم نگذاشت کـو را شـهـرهٔ عالـم کنم
گـو نکردم خـویش را رسـوا، ز بدنامی نبـود

هیچ نوشی را ندیدم کـز عـقب نیشی نداشت
آزمـودم، هـیچ کـامی هـمـچـو ناکـامی نـبود

۲۴۹

(م)

. . . .
. . . .[۲]

مکتـوبِ بوسـه ای زخط جـام، هـرزمـان
دُردی کـشـان به آن[۳] لب مـیگون نوشـتـه اند

یک ره به خطّ جـــوهرِ تیـــغـت نگـاه کن
بنگر کـه سـرنوشتِ مـرا چون نـوشـتـه اند

صـــحـرانورد تـا شـده سـیـلابِ گـریه ام
عـرضِ نیـازِ دجله به هامـون نوشـتـه اند

تا عـارفـان تصـرّفِ مـیـخـانه کـرده اند
طعنِ درونِ خم [به] فـلاطون نوشـتـه اند

در وادیِ گـریـختن از سنگِ کـــودکـــان
از شـهـر، صـد کنایه به مجنون نوشـتـه اند

ای عـافـیت کناره گـزین شـو، کـه پیش مـا
نـامِ ترا ز دایـره بیــــرون نـوشـــتــــه انـد

۲۵۰

(م، ن، ل، ك، ج)

وجـــودم را نه از آتـش، نه از گل پـرورش دادند
ســراپایم ز نور عـــشق چون دل پـرورش دادند

۱- ت : حیف آن

۲- مطلع ظاهراً به سهو از قلم کاتب افتاده است.

۳- در اصل : برآن

منه بر سینه داغ عشق، در بیرون چرا سوزی
چراغی کز برای خلوت دل پرورش دادند

به یاد شعله دایم چون دل پروانه در جوشم
نمی‌دانم چرا ترکیبم از گل پرورش دادند

مقام لیلی‌اش در کعبهٔ دل بود، حیرانم
که مجنون را چرا بر ذوقِ محمل پرورش دادند

گهی فانوس دیرم، گه چراغ کعبه، کز مهرت
چو ماهِ نو مرا منزل به منزل پرورش دادند

محبّت از پی دل برد قدسی را به صحرایی
که خاکش را به خون صیدِ بسمل پرورش دادند

۲۵۱

(م)

تا پرده از رخت به کشیدن نمی‌رسد
صبحِ نشاط ما به دمیدن نمی‌رسد

در باغ، دستِ باد خزان بس که شد دراز
دامان گل ز شاخ، به چیدن نمی‌رسد

غوغای ما بلند و ز کوتاه فطرتی
[تا بامِ آسمان به پریدن نمی‌رسد][1]

شادم ز لاغری، که چو بسمل کند مرا
خونم ز خنجرش به چکیدن نمی‌رسد

ایمن بود ز چشمِ بداندیش، آن پری
چشم بد از پی‌اش به پریدن نمی‌رسد

[بیاض][2]
از گریه، کارِ دیده به دیدن نمی‌رسد

راضی به داده باش، که ملک قناعت است
جایی که آبرو به چکیدن نمی‌رسد

تنگ است بس که عیشِ حریفان انجمن
خون[3] از لبِ قدح به مکیدن نمی‌رسد

۱- در اصل: یار مرا، و پس از آن نانویس مانده. روشن است که این دو کلمه هیچ تناسبی با بیت ندارد. با توجّه به معنی، مصراع را ساختم. تا ساق عرش هم به پریدن ... نیز مناسب می‌نماید.

۲- چنین مصراعی پُر بیراه نیست: آسوده بر رخش نتوانم نظاره کرد

۳- در اصل: چون

شوق لباسِ کعبه چوعریان کند مرا — ذوقی به ذوقِ راه بریدن نمی رسد
شیرین نمی شود لب امّیدواری ام — شهدِ امیدِ من به چشیدن نمی رسد
جز بیخودی نصیب ندارد سرشک من — سیماب را به غیرِ تپیدن نمی رسد
اعضای من ز کار چنان شد، که پیش دوست — انگشتِ حیرتم به گزیدن نمی رسد
از ناله ام که گوش جهانی ازان کرست — در حیرتم، که چون به شنیدن نمی رسد؟

قدسی چوغنچه تنگدلم، زانکه همچو گل
جیبم ز پارگی به دریدن[1] نمی رسد

۲۵۲

(م)

مرا هر قطره ای کز دیده در دامن فرو ریزد
شود چشمیّ و خون بر حال چشم من فرو ریزد
ز مهر عارض مهتاب سیمایت عجب نبود
اگر پیراهن من چون کتان از تن فرو ریزد
به یاد عارضت چون گریه ام بر دیده زور آرد[2]
به جای آب، مهر و ماه در[3] دامن فرو ریزد
ز تاب عارض خورشیدرویان، مردم چشمم
به جای اشک خونین، اخگر از دامن فرو ریزد

بهارست و به طرف بوستان از تاب دل قدسی
برآری[4] گر نفس، برگ گل و سوسن فرو ریزد

۲۵۳

(م)

درِ طرب ز ازل بر منِ حزین بستند — گشاد نیست دری را که این چنین بستند

۱- در اصل: بدویدن، سهو کاتب.
۲- ایضاً: ... خون گریه ام ... روز ...
۳- ایضاً: بر
۴- برآرد هم تواند بود.

بریدم از همه عالم برای خاطرِ دوست | کمر به دشمنی ام عالمی ازین بستند
کف بریدهٔ ما آشکار شد، ورنه | هزار دستِ شکسته در آستین بستند
نه کافرم، نه مسلمان، که با ترانهٔ عشق | لبم ز زمزمهٔ صوتِ کفر و دین بستند
نَرُست شاخِ گلی چون تو از زمین، هرچند | که آبِ چشمهٔ خورشید بر زمین بستند

چوغنچه در دل قدسی هزار جا گره است
ز هر گره که برآن زلفِ عنبرین بستند

۲۵۴

(م، ت، ن، ل، ک، ج)

سودای تو در سینهٔ هر خام نگنجد | خوش باش که این باده به هر جام نگنجد
شوقی که من از دیدن رخسار تو دیدم | در حوصلهٔ دیدهٔ ایّام نگنجد
از نورِ توام[۱] هر بُن مو مطلع صبح است | در ملکِ تنم تیرگی شام نگنجد
وصل تو کجا و منِ بی ظرف[۲]، که از شوق | در حوصله ام لذّتِ پیغام نگنجد
در سینهٔ عشّاق، هوس راه ندارد[۳] | بت در حرم کعبهٔ اسلام نگنجد

قدسی نبود رنگ وفا در رخ خوبان
در دفترِ خوبان ز وفا نام نگنجد

۲۵۵

(م)

کی به بزم عشق، هر لب پی به جامِ مَی برد؟
هر تُنُک ظرفی، به جام دوستی کی پی برد؟

۱- ت: از یاد . . .　　۲- آ: من نادیده

۳- مولانا صائب این پیش مصرع را گرفته و مطلع غزلی کرده است:

در سینهٔ . . . .　　در مجمر ما شعلهٔ خس راه ندارد

غزل مزبور ظاهراً از سروده های دوران جوانی مولاناست، زیرا در نسخ معتبر و مفصّل دیوان او دیده نمی شود.

کوی عشق است این، نه راه کعبه و دیرِ مغان
بی دلیلی، خضر ازین جا ره به منزل کی برد؟

وحشیان! برخاکِ مجنون پُرمریزید آبِ چشم
تا غبارش را صبا شاید به سوی حی برد

بی غمی را همچو خود پیدا کن ای مطرب بگو
کی غم ما را ز دل، آوازِ چنگ و نی برد؟

رشک دارد برهم اجزای تنم در مهرِ دوست
سوزد از غیرت زبانم، لب چو نام وی برد

می رود با سر چو پرگار و قدم برجای خویش
تا مبادا از پیِ دل، کس به سویش پی برد

۲۵۶

(م)

نونیازِ خواهشم، لیک از حجابم ساختند
سربسر مهرم، ز نور آفتابم ساختند

روز و شب برخویش می پیچم زحیرت[1] شعله وار
زلفِ معشوقم مگر، کز اضطرابم ساختند؟

ساقیان عیش نش از حلمت[2] [بیاض]
حیرتی دارم که چون مستِ شرابم ساختند

صورتش را از ازل در چشم من دادند جا
بی نیاز از نازِ گلبرگ نقابم[3] ساختند

۱- در اصل : بحیرت

۲- این کلمات مغلوط «پیش از خلقت» نمی تواند باشد، زیرا مجالی برای بیان باقی مطلب نمی ماند. احتمالاً مصراع ناقص، چیزی در این حدود بوده است : ساقیان عیش را پروای ناکامان نبود، . . . را در خلوت من ره نبود، یا : ساقیان عیش برچیدند پیش از من بساط . . .

۳- در اصل : باد گلرنگ . . . ، متن تصحیح قیاسی است .

چون دل عاشق نمی گیرم دمی یک جا قرار
زانکه همچون شعله، محضِ اضطرابم ساختند

داشتم یک دل، ز من بردند و دیگرخواستند
گلرخان شرمندهٔ خویش از جوابم ساختند

دیده کی برهم نهم[1] چون چشمِ روزن[2] تا به روز؟
تا خیالِ غمزه را آشوبِ خوابم ساختند

چون نیابم[3] گوهرمعنی به صورت[4]، کز ازل
غوطه زن در بحرِ دقّت[5] چون حبابم ساختند

۲۵۷

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

ذوق غمت ز سینهٔ محزون نمی رود — از دل هوای درد تو بیرون نمی رود
هرچند نازْ دامن لیلی کشد، دلش — باور مکن که از پی مجنون نمی رود
زین چشم خون فشان که مرا هست، چرخ را — کشتی کدام روز که در خون نمی رود؟
بر دل شبی نمی گذرد کز غلوی ضعف — با نالهٔ شبانه به گردون نمی رود
از دیده ام، کدام نفس، در[6] فراق تو — آتش به جای آب به جیحون نمی رود؟
راه نفس ز خون دلم بسته می شود — گر یک نفس ز دیده مرا خون نمی رود
ای عاقلان، فسانه مخوانید بر سرم — کز سر جنون عشق به افسون نمی رود
ای نور دیده، زندگی ام بی تو مشکل است — آسان ز سینه مهر تو بیرون نمی رود
ناز و کرشمهٔ تو به چشم غزال نیست — مجنون تو ز شهر به هامون نمی رود

۱- در اصل: برهم زنم — ۲- ایضاً: روزی

۳- ایضاً: بیابم

۴- ایضاً: معنی ضرورت، صورت را به قرینهٔ معنی گذاشته ام، وگرنه: گوهر شهوار معنی سر راست تر است.

۵- ایضاً در اصل: وقت، سهوالقلم کاتب بوده. — ۶- ت: کز

باید رسد به گوش تو افغان من، چه باك گر ناله ام ز ضعف به گردون نمی رود

قدسی کدام روز که از گریه، دیده ام[1]
همچون حباب بر سرِ جیحون نمی رود؟

۲۵۸

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

چه رنجش است کزان تندخو[2] نمی آید؟ کدام فتنه که از دستِ او نمی آید؟
به کینه جوی من ای آنکه محرم رازی بگو، بدی ز نکویان نکو نمی آید
ره نشاط من از شش جهت چنان بستند که سوی من طرب از هیچ سو نمی آید
اگر هوای ملاقات دوستان داری تو خود بیا، که ز ما جستجو نمی آید
برای باده گساران، درین بهار چرا پیامِ سبزه ز اطرافِ جو نمی آید
مگر ز گلشن غم نکهتی رسد، ورنه ز بوستان طرب، هیچ بو نمی آید
پسر چه شد که سبکروحتر بود ز پدر؟ به بزم، گردشِ جام از سبو نمی آید

غلامِ همّت آن عارفم که چون قدسی
ز پایه ای که ندارد، فرو نمی آید

۲۵۹

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

دلم ز کعبه نه محمل نشسته[3] می آید به دیر رفته و زنّار بسته می آید
اگر به کوی تو تا حشر گوش اندازند صدای شیشهٔ عهدِ شکسته می آید
نسیمِ باغِ محبّت مگر وزید، که باز به دست دل، گل غم دسته دسته می آید
همای عشقم و پرواز گلشنی دارم که مرغ سدره در او جسته جسته می آید

۱- متن مطابق م، ت، آ. نسخ دیگر : از دیده گریه ام، ن : از گریه ناله ام (؟)

۲- نسخ دیگر به غیر از م، ت : فتنه جو

۳- متن مطابق م، نسخ دیگر : بمحمل . . . ، کاتب نسخهٔ ت، به سهو، کعبهٔ محمل . . . نوشته است .

رقیب را نبود بهره ای ز زخمِ بتان[1] که تیر عشق[2] به دلهای خسته می آید

ز درد هجر چنان دلشکسته ام قدسی
که نامِ دل به زبانم شکسته می آید

۲۶۰

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

میگساران را لبت یاد از می گلگون دهد[3]
بی لب لعلت، می گلرنگ طعم خون دهد
نقد دل آورده ام، بنما جمال خویش را
تا نبیند[4] دلربایی چون تو، کس دل چون دهد؟
دیده گردد خشک، اگر بر داغِ دل مرهم نهم
چشمه را چون لای گیرد، نم کجا بیرون دهد؟
طالع عاشق ندارد یک دعای مستجاب
چند وردِ صبحگاهم زحمتِ گردون دهد؟
از شکاف سینه دل را می کنم از خون تهی
صبرِ آنم کو، که دل از دیده خون بیرون دهد؟
از وصال خود مکن منعم، چه کم خواهد شدن
تشنه ای را گردم آبی کس از جیحون دهد؟

همچو قدسی شهره ام در عشقِ لیلی طلعتان
شهرت من یاد از رسوایی مجنون دهد

۱- ك، ج، آ: ز عشق . . .
۲- ایضاً: که تیغ . . .
۳- ل، ك، ج: میکشان را با (ك: تا) لبت . . .
۴- م: تا رباید، اصلاح از ت.

۲۶۱

(م، ت، ل، ك، ج)

ز من ترسم عنان آن نرگس جادو بگرداند
بگردد روی بخت از من، گر از من رو بگرداند
دلم را ضعف غالب شد، ز ننگ لاغری ترسم
عنان از صیدِ من عشق قوی بازو بگرداند
بود[1] گر سبحه از خاکم، مسلمان بگسلد تارش
شوم گر شعله، ز آتش روی خود هندو بگرداند
نه تنها بُت ز من برگشته همچون روزگار من
ز ننگ سجده ام، محراب هم ابرو بگرداند
به بازار جهان، جنس وفا را کس نمی گیرد
دلم تا کی متاع خویش را هرسو بگرداند
نسیم صبحدم هرچند باشد محرم گلشن
گر از رشکم شود آگاه، از ره رو بگرداند

به جست و جوی او هرلحظه صد ره چشمِ گریانم
مرا چون قطرهٔ خون برسر هرمو بگرداند

۲۶۲

(م، ن، ل، ك، ج)

کشد صد طعنه از دشمن چو[2] با من همنشین باشد
بنازم دوستی را کز وفاداری چنین باشد
به دل چون داغِ روغن دم بدم پس می رود داغم
چه سازم، کوکب بخت مرا بالیدن این باشد

۱- ل : شود
۲- ن، ك، ج، آ : که

سیه دل دود ازان باشد که در سر نخوتی دارد
بود روشندل اخگر زانکه خاکستر نشین باشد

به گل ای مرغ گلشن، راز دل آهسته تر می گو
مبادا در پس دیوار، گوشی در کمین باشد

۲۶۳

(م)

گر دل به المهای تو منسوب نباشد — در سینه اگر جا دهمش، خوب نباشد
شیرین نشود کامِ حریفی که درین بزم — پیمانه کشِ صبر، چو ایّوب نباشد
در سینه غمِ عشق تو پنهان نتوان داشت — چون عکس که در آینه محجوب نباشد
شاید مژه ای ترکنم از شوقِ تو، خواهم — اشکی که کم از گریهٔ یعقوب نباشد
در سینهٔ اربابِ خرد، راه نیابد — هردل که ز سودای تو مجذوب نباشد
بر لوحِ ضمیرِ تو چنان حالِ دل من — شد نقش، که گنجایشِ مکتوب نباشد
هرگل، سبب تازگی گلشنِ ما نیست — در سینه بجز داغِ تو مطلوب نباشد
هرچند که بلبل به قفس گشته تسلّی — آمیختن گل به صبا، خوب نباشد

قدسی، طلبد جلوهٔ پاکان، نظرِ پاك
جز بر رخ خوبان نظرت خوب نباشد

۲۶۴

(ت)

در آتشم[۱] از چهره برافروخته ای چند — چون شعله ز هم سرکشی آموخته ای چند
روشن نشود بخت ز جمعیّت داغش[۲] — در سینه دلم ساخته با سوخته ای چند
ریزند به سر خاك، پی صید ضعیفی — چون دام به هم، چشمِ تهی دوخته ای چند

---

۱ – در اصل : بر آتشم

۲ – ایضاً : روشن نحسب کریست ز جمعیّت . . . ، تصحیح قیاسی است

چون جلدِ کتـابند، بغل کرده پُر اجـزا[1] | یک حرف ز صد سطر نیاموخته ای چند

قدسی مکن از اهل زمان شکوه، چه داری
چشم خوشی از ناخوشی آموخته ای چند؟

۲۶۵

(ت)

دامنم چند ز خون مژه دریا باشد؟ | دیده نگذاشت[2] که نم در جگر ما باشد
برنیاورد سر از موج سرشکم گردون | این گهر چند گره در دل دریا باشد؟
رشته‌ای را که در آن گوهر اشکی نکشند[3] | بگسلانش، همه گر عقد ثریّا باشد
در نظر، آینهٔ مهر، صبوحی زن را | کی به کیفیّت آیینهٔ مینا[4] باشد؟
عشق در بادیه‌ای ساخته سرگردانم[5] | که در آن، ریگ روان، آبلهٔ پا باشد
نزنم دست در آن کار که برهم زده نیست | شانه را گیسوی ژولیده تمنّا باشد

کار قدسی به خدا بازگذار ای واعظ[6]
جنگت امروز چرا بر سرِ فردا باشد

۲۶۶

(ت)

زخم خار آرزوی آبلهٔ پا باشد | غنچه را غیر شکفتن چه تمنّا باشد؟
بجز از سبحه ندیدیم ز دل راه به دل | ورنه بایست[7] دلت را غم دلها باشد
تا بود قطعِ تعلّق، سر پیوند کراست؟ | ما و شمشیر تو، سوزن ز مسیحا باشد
سرفرازی چو درین بزم به خدمت گرُوست | صرفهٔ شمع در آن است که برپا باشد

۱- در اصل: بر اجرا
۲- ایضاً: بگذاشت
۳- ایضاً: نکنند
۴- ایضاً: بینا
۵- ایضاً: حیر کردانم
۶- ایضاً: باز کذاری . . .
۷- در اصل: باتست، سهو کاتب.

چه عجب گر دلت از حال دلم آگه نیست　　صورت حال که در آینه پیدا باشد؟
تا ز مهر تو نیفتند به غلط ساده دلی
کاش داغ جگر لاله هم از ما باشد

۲۶۷

(ت)

کی اسیران غمت را غم دنیا باشد؟　　گر تو پروا کنی از چرخ، چه پروا باشد؟
هرکه را خورد دل از چاه زنخدانی آب　　تشنه لب میرد، اگر بر لب دریا باشد
ناخن تیشهٔ عاشق چو شود عقده گشای　　نگذارد که گره در دل خارا باشد
هیچ کس نیست که محتاج نگردد به فلک
بازگشت قدح آخر سوی مینا باشد

۲۶۸

(ت)

هنوزم از مژه، کار سحاب می آید　　هنوز دجله به چشمم سراب می آید
ز دل بجز کف خاکستری[۱] نماند و هنوز　　نفس ز سینه چو دود از کباب می آید
به آفتاب هم این خیرگی[۲] گمانم نیست　　که با فروغ رخت از نقاب می آید
کسی که دی ز مقیمان کعبه بود، امروز　　ز راه میکده مست و خراب می آید
کسی که رفته به دریای عشق، می داند　　که کار سیل ز یک قطره آب می آید
درین محیط ز انداز موج دانستم　　که بر سفینه شکست از حباب می آید
نسیم زلف تو برگل وزیده پنداری　　که بوی نافهٔ چین از گلاب می آید
ز ره به وعدهٔ وصل بتان مرو قدسی
که تشنه با لب خشک از سراب می آید

۱- در اصل: خاکسترم، ازنظر معنی ایرادی ندارد، ولی خاکستری بر آن مرجّح است

۲- ایضاً: خیرکی

۲۶۹

(ت)

ز عقده‌ها[۱] که فلک نذر کار من دارد / شکفته‌ام، که غم روزگار من دارد
شود چو محوِ تماشای یار، داغ شوم / که حیرت آینه را در شمار من دارد
نیافت در چمنم سبزه‌ای که زرد کند / چه شکوه‌ها که خزان از بهار من دارد
سفینه کرده فلک اختیار، پنداری / خبر ز گریهٔ بی‌اختیار من دارد
ز پشت آینه در سینه‌اش خلد مژگان / کسی که آینه پیش نگار من دارد
جدا ز موی سیاهش[۲]، ز تیرگی روزم / هزار طعنه به شبهای تار من دارد
چه مایه خون که ز دست حناست در جگرم / که روی برکف پای نگار من دارد
به گرد خویش ز یاران کسی نمی‌بینم / به غیر غم که یمین و یسار من دارد
به کس نمی‌رسد این عقده‌ها[۳] که بر فلک است / ذخیره‌ای ست که از بهر کار من دارد
به سوی کلبهٔ تارم به ناز[۴] می‌آید / مگر صبا خبر از زلف یار من دارد؟
ز آشیان چو رهاندی، به دام هم مگذار[۵] / که عمرهاست قفس انتظار من دارد
طمع بریده‌ام از خشک و تر، ولی چه کنم / به سیل اشک که سر در کنار من دارد
قرارِ صبر به خود چون دهم، که بی‌صبری / قرارها به دل بی‌قرار من دارد
ز نَم چو آینه محروم باد چشمِ کسی / که طعنه بر مژهٔ اشکبار من دارد
پس از هلاك، رساند به آب، خاك مرا / ز الفتی که صبا با غبار من دارد
چو عندلیب ازان رو مریدِ گلزارم / که نرگسش نظر از چشمِ یار من دارد
همای حسن نیاورده سر ز بیضه برون / ز فیض عشق، هوای شکار من دارد
ازان ز گوهرِ معنی چکد زلالِ حیات / که تکیه بر سخن آبدار من دارد
محیط فیض، گره‌های گوهرِ معنی / به نذرِ خامهٔ گوهرنگار من دارد

۱- در اصل: عقدها

۲- ایضاً: روز سیاهش، غلط کاتب.

۳- ایضاً: عقدها

۴- ایضاً: ز ناز

۵- ایضاً: بگذار

خدای را بگشا فصل گل در قفسم
که هرطرف چمنی[1] انتظار من دارد

هزار بار مرا با وجود آنکه گداخت
هنوز عشق سخن در عیار من دارد

مگر به سلسلهٔ عشق[2] برخورم ز جنون
وگرنه عقل چه پروای کار من دارد

جنون رسیده به جایی مرا، که چون مجنون
هزار سنگ به کف، انتظار من دارد

به یاد گلشن کوی تو چشم خونبارم
هزار خرمن گل در کنار من دارد

چه دیده هاست[3] که دریای خشک لب زجهان
به یُمنِ دیدهٔ تر، برکنار من دارد[4]

۲۷۰

(ت)

عشقت اقرار به دل آرد و انکار برد
همچو صیقل که صفا بخشد[5] و زنگار برد

بیخودی لازمهٔ عشق بود، ورنه چرا
هرکه را برسرکار آورد، از کار برد؟

که به غربت فکند تنگدلان را زوطن؟
باغبان کی گل نشکفته[6] به بازار برد؟

سوختم زآتش دل، نیست[7] شفیعی که مرا
به بهشت قفس از عرصهٔ گلزار برد

خوشنما نیست مدد کردنِ افشاگر راز
کس چرا بیهده از آینه زنگار برد؟

به گدا پیشگی از عشق بتان شهره شدم
تا کیَم[8] دیده به دریوزهٔ دیدار برد؟

دلم از گریه به یاد خطش آسود[9] ز رنج
سبزه و آب روان، علّت بیمار برد

۱- در اصل : چمن
۲- ایضاً : ز سلسلهٔ . . .
۳- ایضاً : دیدهاست
۴- پس از این غزل قصیده مانند ـ بی هیچ فاصله ـ مطلعی به همراه دو بیت، به همین وزن و قافیه آمده بود که به بخش متفرّقات بردم .
۵- در اصل : بخش
۶- ایضاً : بشکفته
۷- ایضاً : هست . با استفهامی خواندن بیت، هست جواب می دهد، ولی خیلی از مرحله به دور می افتیم .
۸- در اصل : کنم، سهو کاتب .
۹- ایضاً : آسوده

۲۷۱

(ت)

با من، غمت ز مهر، دویی در میان ندید / کس شعله را به خار چنین[1] مهربان ندید

یاد چمن[2] ز خاطر مرغ اسیر رفت / چون دلنشینی قفس[3] از آشیان ندید

تا بود، روزگار به افسردگی گذاشت[4] / کس رنگ خنده بر لب این بوستان ندید

گردید چون خیال و ز دلها خبر گرفت / تیرِ ترا دمی که دلم در کمان ندید

کی از دلم ز دعوی پیکان کشید دست؟ / تا سینه پای تیرِ ترا در میان ندید

گو دیدهٔ مرا پیِ ابروی او ببین / آن کس که بحر را پی کشتی روان ندید

یک ره ز چهره پرده برافکن خدای را / آیینه کس[5] همیشه در آیینه دان ندید

رفتی به باغ و زندهٔ جاوید شد چمن / دید از تو باغ، آنچه ز آب روان ندید

هرگز نخورد داغِ دلم آبِ ناخنی / آن گلبنم که تربیت باغبان ندید

می دید کاش گونهٔ زردم در آینه / آن کس که روی آینه را زرنشان ندید

کام دلم ز سیرِ کواکب روا نشد
لب تشنه فیضِ آب ز ریگ[6] روان ندید

۲۷۲

(ت)

رفتم به بوستان که دلم وا شود، نشد / گفتم که درد عشق مداوا شود، نشد

سودا به شهر و کوی بود، نی به کوه و دشت / مجنون خیال کرد[7] که رسوا شود، نشد

امروز غربتم به جزای عمل رساند / گفتم [مگر] که وعده به فردا شود، نشد

عمری چو نقش پا به سر کوی انتظار
چشمم به راه بود که پیدا شود، نشد

---

۱ - در اصل: چنان
۲ - ایضاً: باد چمن
۳ - ایضاً: دلنشین بر قفس
۴ - ایضاً: گذشت
۵ - ایضاً: کش
۶ - ایضاً: رنگ
۷ - «کرد» از قلم افتاده بوده است و به زحمت آن را در دل لام جای داده اند.

۲۷۳

(ت)

دلم به عشق فسونساز برنمی آید | زبان به گفتن این راز برنمی آید
چه شد شکفتگی ام گر ز پرده بیرون است ؟ | چوگل ز خنده ام آواز برنمی آید
نبسته بال مرا کس، ز ناتوانی خویش | پرم ز عهدهٔ پرواز برنمی آید
شدم ز گریهٔ بی اختیار، شهرهٔ شهر | کسی به پرده در راز برنمی آید
حیات یک نفس است ای جوان غنیمت دان | که این نفس چو رود، باز برنمی آید
چه شد که دوخته صوفی ز هر دو عالم چشم؟ | به عارفان نظرباز برنمی آید
کم از تکلّم لب نیست عشوهٔ نگهش | فسون، که گفت به اعجاز برنمی آید؟
مگر شنیده که خاك رهم، که باز امروز | ز خانه آن بت طنّاز برنمی آید؟
ز سرّ آبله های دلم که را خبرست؟ | ازین صدف، گهر راز برنمی آید
به صبحِ وصل نیفتی غلط، که در شب هجر | ستاره ای غلط انداز برنمی آید

ازین که قامت افلاك شد چو چنگ، چه سود
چو نغمهٔ خوش ازین ساز برنمی آید

۲۷۴

(ت)

کس کارِ تُنُک حوصله را تنگ نگیرد | آیینه که از شیشه بود زنگ نگیرد
تا عرصهٔ مشرب نکشم باز [۱]، عنان را | جا بر دل من وسعت [۲] اگر تنگ نگیرد
آزاده دل آن است که در ترکِ تعلّق | گر در خُم نیلش فکنی، رنگ نگیرد
کی خصمیِ ظاهر شکند نسبتِ اصلی؟ | چون شیشه تواند طرف سنگ نگیرد؟
آن را که اثر کرد [۳] به دل، زاری بلبل | گل چیست، که خواهد می گلرنگ نگیرد

۱- در اصل : بار

۲- شاعر، وسعت را در برابر تنگی نهاده است، وگرنه به قرینهٔ مشرب، مذهب نیز متاسب می نماید .

۳- در اصل : کر

رنگینی گلشن بود از نغمهٔ بلبل بی زمزمه ای، بزمِ طرب رنگ نگیرد
آهنگ گلستان نکند باد صبا صبح تا رخصتی از مرغِ شباهنگ نگیرد
باغنچه بگویید که خون شد دل بلبل برخنده کسی راهْ چنین تنگ نگیرد
زان رنجِ خمارم کُشد امشب، که صراحی برگردن خود خون من از ننگ [۱] نگیرد

حسرت نگذارم به دل خویش چو قدسی
دامان تو گر حیرتم از چنگ [۲] نگیرد

۲۷۵

(ت)

عشّاق چه جمعند؟ پریشان شده ای چند با خود ز جنون دست و گریبان شده ای چند
مرغان چمن، چاشنی گریه ندانند خو کرده ز گل با لب خندان شده ای چند
دانی چه بود دیدهٔ این گریه پرستان؟ گرداب صفت مرکز طوفان شده ای چند
چون صبح نخندند چرا بردل صد چاك؟ خرسند به یک چاكِ گریبان شده ای چند
یک ناله ز ضعف از دل احباب نخیزد حاصل چه بود از دهِ ویران شده ای چند؟
بردار ز رخ پرده [۳]، که مشتاقِ جمالند چون آینه در روی تو حیران شده ای چند
در حیرتم از آتش دوزخ که چه خواهد از سوختهٔ آتشِ حرمان شده ای چند
وقت است که از وادی عقلم برهانند از شهر تسلّی [به] بیابان شده ای چند

ابنای زمان، نقشِ صنم خانهٔ چین اند
دل برکن [۴] ازین صورت بی جان شده ای چند

۱- در اصل : اررنک

۲- ایضاً : جنک . کاتب، مقطع را چهار بیت بالاتر نوشته است .

۳- در اصل : پرواز . . . برده

۴- ابتدا برکشد بوده و بعد آن را به صورت برکش در آورده اند . اصلاح شد .

۲۷۶

(ت)

. . . .

. . . . [1]

دل پر حسرتم از سادگی در بزمِ تنهایی
بساط آرزو [با] یاد آن سیب ذقن چیند

مبر نزدیک عارض، دستهٔ گل بهرِ بوییدن
لب هرغنچه تا کی بوسه زان کنج [دهن] چیند[2]؟

چه بی دردست از داغ محبّت، آن تماشایی
که در گلشن بود تا لاله[3]، نسرین و سمن چیند

ز چشم افتادگان را هم صبا محروم نگذارد
مشامِ پیرِ کنعان، گل ز بوی پیرهن چیند

مرا هست از خیالش انجمن چون غنچه در خلوت
اگر خلوت نشین دامان خویش از انجمن چیند

ندارد طبعِ قدسی چشم بر نیک و بد عالم
[نه] از دریا گهر جوید، نه از مجلس سخن چیند

۲۷۷

(ت)

جز محبّت، سینه ام علم دگر پیدا نکرد
چون صدف، کس انتخاب قطره از دریا نکرد

۱- نسخه افتادگی دارد و شاید جز مطلع، ابیات دیگری هم از غزل ساقط شده باشد.

۲- در اصل: . . . توشه زان کنج برچیند

۳- ایضاً. با لاله

عاشق و معشوق را شرط است با هم سوختن
شمع در نگرفت تا پروانه ای پیدا نکرد
کلبهٔ تنگ مرا جای دو خون آلوده نیست
تا نرفت از جا دلم، در سینه پیکان جا نکرد
گردم[1] از بی طاقتی بسیار بر گرد چمن
شمع را در بزم، جز پروانه کس رسوا نکرد

۲۷۸

(ت)

ازان دل از غم ایّام برنمی آید / که آفتاب می از جام برنمی آید
ز زیر زلف برآمد رخش، که می گوید / که آفتاب، گه[2] شام برنمی آید؟
بکن به ناخن خود، روی داغ و نام برآر / که بی خراشِ نگین، نام برنمی آید
چه شد که رشک [برد] بر ستارهٔ سیماب / دلم به محنت ایّام برنمی آید
نجات خویش ز گردون مجو که صید اسیر / به دست و پا زدن[3] از دام برنمی آید
به خلوتش لب ساغر، هلال عید بس است[4] / ازان مَهَم به لب بام برنمی آید
ز لختهای جگر، اخگرست بر مژه ام / ز شاخ، میوهٔ من خام برنمی آید
[بیاض][5] طلبی با فلک ستیزه مکن / [بیاض][6] به ابرام برنمی آید
به کام خویش نشستی به بزم غم قدسی
دگر مگو که مرا کام برنمی آید

۱- در اصل : گردد، و به این صورت، فاعل نامعلوم است . به قرینهٔ مصراع دوم، چنین مصراعی مناسب تر می نماید :
بلبل از بی طاقتی، غمّاز گل شد در چمن
۲- در اصل : کهی، که همان گه بوده، ولی در حاشیه به خطّی دیگر، به : پسِ اصلاح شده است و درست نمی نماید .
۳- در اصل : ز دست . . . زده
۴- ایضاً : نشست، سهوالقلم کاتب که بسست را چنین نوشته .
۵- شاید : نشاط اگر، یا : فراغت ار ۶- شاید : کزو مراد

۲۷۹

(ن، ل، ك، ج)

خامه در وصف لبت کار مسیحا می کند / حرفِ زلفت بر ورق خط را چلیپا می کند
تا نباشد هیچ عضوی بر تنش بی دردِ عشق / لاله داغ خویش را قسمت بر اعضا می کند
عالمی را ابرنیسانی به طوفان می دهد / تا به دریا قطره ای را در صدف جا می کند
آنکه پیشش اعتباری نیست عمرخضر را / کی ز حال کُشتگان خویش [1] پروا می کند
از هجوم تیرباران غمت در سینه ام / ناله جای خود به صد تشویش پیدا می کند
بر دل ما دارد از روی محبّت نکته ها [2] / کی کند با دیگران عشق آنچه با ما می کند
کشتی نوح است گویی [3] گشته بر طوفان سوار / هرکه از چشم ترم نعلین در پا می کند
پیش آزادان بود قدر اسیران بیشتر / بر سر سرو سهی قمری ازان جا می کند
از ترحّم بر دل ما ناخنی هرگز نزد / آنکه از کار گرفتاران گره وا می کند

در دل بیرحمِ خوبان هیچ تأثیری نکرد
نالهٔ قدسی که جا در سنگ خارا می کند

۲۸۰

(ن، ل، ك، ج)

آسیبِ واعظان به ایاغم نمی رسد / از باد، آفتی به چراغم نمی رسد
از بس که باز می کنم از کارِ دل گره / ناخن به تازه کردنِ داغم نمی رسد
گلشن پر از گل است، ولیکن ز هیچ گل / بوی محبّتی به دماغم نمی رسد
عشق است نخلِ میوهٔ باغ دلم [4]، ازان / دست کسی به میوهٔ باغم نمی رسد

قدسی ز خیلِ گمشدگان محبّتم
از جستجو کسی به سراغم نمی رسد

۱- ن، آ: به حال . . .
۲- متن مطابق ل . نسخ دیگر : تکیه ها (آ: تکیهٔ)
۳- ج : گویا، ن : بیت را ندارد .
۴- متن مطابق ل، نسخ دیگر : عشق است عشق میوهٔ . . .

۲۸۱

(م، ن، ل، ک، ج، ق)

عـاشق چو شـدی، نـالهٔ جـانکاه نگه دار
گـر جـان به لب آید ز سـتم، آه نگه دار

تـا سـیلِ بلا گـم نکـند خـانهٔ مـا را
ای گـریه، چـراغی بـه سـر راه نگه دار

خواهی ز تو پنهان نبود عیب تو، چون صبح
هرجـا کـه روی، آینه همـراه نگه دار

هرناله کـه کـردم، نفـسی کـاست ز عـمرم
یـارب تـو ازیـن نالهٔ جـانکـاه نگـه دار!

مـشتاقِ نظر، طاقت یـعقـوب ندارد
خـود را، مـه من! از خطر چاه نگه دار

شـاید بگشـایند دلت را بـه نسـیمی
چون غنچـه ره فـیضِ سـحرگـاه نگه دار

سـهل است غم دم بدم و نالهٔ جـانکاه
ای عـشق، تـو از فـرقت ناگـاه نگه دار

حرفی ز زبانم نکشد بیخودی، ای عشق[۱]!
در بیـخـبـری از خـودم آگـاه نگه دار

با یکدمه مهلت، چه مجال بد و نیک است؟
خـواهی بگسل رشـتهٔ مـا، خـواه نگه دار

دوران بگذشت ای شب غـم، این چه درازی ست[۲]؟
انـدازهٔ این رشـتـهٔ کـوتاه نگه دار

قـدسی هنر و عـیب چو از هم نشناسی
خـواهی بشکـن آینه را، خـواه نگه دار

۲۸۲

(م، ن، ل، ک، ج)

سـینه تنگ و من هـلاک زخـم پنهـان دگـر[۳]
خـون شـو ای دل تا گـشـاید جـای پیکان دگـر

پر تأمّل می کند سـاقی چو آمـد دور مـا
دور مـا را ترسم انـدازد بـه دوران دگـر

۱- ل، ک، ج : بیخودی عشق، سهو کاتبان.

۲- فقط م : درازست، خطای کاتب بوده. اصلاح شد.

۳- قوافی م، ن : پنهانی، پیکانی . . . الخ. در نسخهٔ ل، سه بیت بدین صورت و سه بیت بدون «ی» تحریر شده است.

آتش مـا یادگـارست از گلسـتـان خلیل
در دل هـر اخگرش یابی گلسـتـان دگـر

حسن اگر خواهی، مرو بیرون چو مهر از یک لباس
هر زمـان بیـرون مکن سـر از گـریبـان دگـر

می نماید بر سـر کـوی تو نقش هر قـدم
از هجـوم گـریهٔ من، چشم گـریان دگـر

ریزهٔ سـیـمـاب را مـانـد دل صـد پاره ام
در نـثـارِ خنجـرت هر پاره را جـان دگـر

آنکه زاهد کـرده عـریانش، نه ایمـان است و دین[1]
عـشق دارد در لبـاس کـفـر، ایمـان دگـر

۲۸۳

(م، ن، ل، ج)

ای دست تو به کـیـنه ز دوران درازتر
چشـمت ز حـادثات جـهـان فـتنه سـازتر[2]

چندان کـه آن صنم گـره از زلف باز کـرد
در وصـف خـویش کـرد زبانم درازتر

شـاید کـه دود از دل گـردون برآورد
کـو نالهٔ ای ز نالهٔ من جـانگدازتر

ناز[3] تو می کشد به نیازم، وگـرنه نیست
آزاده ای ز من به جـهـان بی نیـازتر

شـامِ فـراق اگـرچه مـرا دیده باز[4] بود
صـبحِ وصـال بودم ازان دیده بازتر[5]

چون عشق، خواند گرچه مرا خانه زاد، حسن
پرورده است لیک ز خـویشم بنازتر

قـدسی به گـردِ مـرکـزِ انصـاف گشـته ام
از خـال او نـدیده دلـم، دلـنـوازتـر

۱- فقط م: برایمانست و من، متن تصحیح قیاسی است.

۲- نسخ ن، ل، ج، تنها ابیات ۱ و ۳ را دارند.

۳- فقط م: تار

۴- ایضاً: تار

۵- ایضاً: تارتر (!)

۲۸۴

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

بی درد عشق، شادی و غم را چه اعتبار | بی خاكِ درگـه تو قسم را چه اعتبار
نقـد سـرشک می دهدم دیده دم بدم | در کیسهٔ کریم، درم را چه اعتبار
دودی ز شعله بس بُوَدم، داغ گو مباش | هرجا قناعت است، کرم[1] را چه اعتبار
ما تاج بخشِ خاك نشینیم، پیش ما | جم را چه قدر و مسند جم را چه اعتبار
بر باد رفت ملک سلیمان و حشمتش | اینجا غرورِ خیل و حشم را چه اعتبار
گیرم که ره برد به دل عاشقان هوس | در کعبه فرض کن که صنم را چه اعتبار
چون نقش پا ز خاك نشینان آن دریم | در کوی دوست، مسند جم را چه اعتبار
دیوانگان به داغ فرود آورند سر | اینجا نگین خاتمِ جم را چه اعتبار

گر عاشقی، به منزل مقصود راه بر
قدسی بنای دیر و حرم را چه اعتبار

۲۸۵

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

جایی که داغ نیست، ز مرهم چه اعتبار | در پیش آفتاب ز شبنم چه اعتبار
چون اعتبار خلق ز بی اعتباری است | از اعتبارِ مردمِ عالم چه اعتبار
از ساغر تهی چه تمتّع برد کسی | از[2] دیده‌ای که نیست در او نم چه اعتبار
چون راه بیش و کم همه بر شارع فناست | از عشرت زیاد و غم کم چه اعتبار
در کشوری که باب بو جنسِ اشک و آه | از چشم بی نم و دل بی غم چه اعتبار
نام خرد کسی نبرد در دیارِ عشق | از روستا، به شهرِ معظّم چه اعتبار

ما را هوای دلخوشی روزگار نیست
غمدیده را زخاطرِ خرّم چه اعتبار

۱- نسخه ها: درم، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۲- نسخه ها بجز م: در

۲۸۶

(ت)

یک نامه چو نگشوده ام از بال کبوتر / دل را چه فریبم به خط و خال کبوتر[۱] ؟
هرجا که برد نامه ام[۲] ، از معنی رنگین / یاد از پر طاووس دهد بال کبوتر
از حال دل و محنت غربت چه نویسم ؟ / در پنجهٔ شاهین چه بود حال کبوتر
خود را به جناب تو رسانید ز من پیش / شد نامهٔ من باعث اقبال کبوتر
مکتوبِ مرا از پر او کس نگشاید / خاطر چه کنم شاد به ارسال کبوتر ؟
آید به اسیران پی هم قاصدِ خوبان / پیوسته ولی تیر ز دنبال کبوتر

هرگاه نویسم به درت نامه چو قدسی
روحم پرد از شوق ز دنبال کبوتر

۲۸۷

کامِ جانم با من و من در پی کامم هنوز
کعبه با خود دارم و در قیدِ احرامم هنوز[۳]
کی رسد در عشقْ لاف پختگی کس را ، که من
همچو خاکستر ز آتش زادم و خامم هنوز
مستی حیرت مرا محروم کرد از ذوقِ وصل
یار در آغوش و من مشتاقِ پیغامم هنوز
از تپیدنهای دل دانم[۴] که بعد از مرگ هم
وام باید کرد از سیماب ، آرامم هنوز
ذوقِ آغاز محبّت بین ، که در راه طلب
صرف شد عمر و به شوق اوّلین گامم هنوز

۱- در اصل : ز خط و . . .

۲- به سبب کرم خوردگی ، نیمه اوّل مصراع ، چندان خوانا نیست .

۳- ن : در بند . . .

۴- متن مطابق م ، ت ، ن ، آ . نسخ دیگر : داغم

زانکه بودی مجلس افروزم، شد ایّامی و هست
صبحِ صادق خوشه چین از خرمن شامم هنوز
اوّل بزم و مرا ساغر ز زهر رشک پُر[1]
تا چه خون دل دهد ساقی در انجامم هنوز

میلِ خاطر، آفت بال است صید عشق را
قدسی ازقیدم رها کردند و در دامم هنوز

۲۸۸

نگهت فتنه گر و عربده سازست هنوز
سرمه در چشم تو، همخانهٔ نازست[2] هنوز
تازه شد دوستی ما به خط تازهٔ تو
ناز کن، ناز که آغازِ نیازست هنوز
راه نزدیک حرم، سعی مرا ناقص کرد
لیک شادم که ره شوق درازست هنوز
خاك شد پیکر محمود [و] ز تأثیر وفا
دل او در شکنِ زلف ایازست هنوز
شد ز میخانه و خم کعبهٔ مقصد نزدیک
چشم کج بین به ره دورِ حجازست هنوز
آتشِ حسن تو ننشسته هنوز از گرمی
دلِ خلقی ز تو در سوز و گدازست هنوز

گرچه نَبوَد سرِ مویی ز حقیقت خالی
دل قدسی ز پی عشقِ مجازست هنوز

۲۸۹

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

به سروِ سیم تنی راه برده ام که مپرس
به شمعِ انجمنی راه برده ام که مپرس
ز نکته های دقیقم که بود در خاطر
به غنچهٔ دهنی راه برده ام که مپرس
ز تنگی دهن او حکایتی می رفت
به دقّت سخنی راه برده ام که مپرس

۱- ت : در متن دست برده و به این صورت درآورده اند : اوّل بزم تو و ساغر . . .

۲- متن مطابق م، ت (و نیز ق که به سهو : خمخانه نوشته است) نسخ دیگر : همخوابهٔ . . .

ز بس شکستِ دلم بر سر شکست آمد[1] به زلف پرشکنی راه برده‌ام که مپرس
ز تازه رویی لطف قدیمِ پیرمغان به بادهٔ کهنی راه برده‌ام که مپرس
تو ای نسیم، تسلّی به غنچه باش که من به چاکِ پیرهنی راه برده‌ام که مپرس
چرا شکفته نباشد دلم، که چون قدسی
به گوشهٔ چمنی راه برده‌ام که مپرس

۲۹۰

(م، ت)

راست رو نیست بر آماجِ اثر، تیرِ نفس چه عجب گر گله‌مندیم ز تأثیرِ نفس
راز من چون نشود فاش، که در سینهٔ تنگ ناله را پا نتوان بست به زنجیرِ نفس
وصل تو لطفِ الهی‌ست[2]، وگرنه این بخت ندهد دست، به فکر دل و تدبیرِ نفس
بعد عمری که به پرسیدن ما آمده‌ای دست دهشت شده در سینه گلوگیر نفس
قدسی ار یار گذشت از تو و آهی نزدی
دهشت این کرد، مپندار ز تقصیر نفس

۲۹۱

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

در کوی تو فردوس تمنّی نکند کس با نور رخت، یادِ تجلّی نکند کس
هرجا رسم[3]، اظهار کنم بیکسی خویش کز کُشتنم اندیشهٔ دعوی نکند کس
بی دولت دیدار تو آرام محال است گر دل به خیال تو تسلّی نکند کس
صحّت برِ ما خسته‌دلان راه ندارد اینجا هوس شربت عیسی نکند کس
نظّارهٔ غم از دل بیدرد چه جویی
بینش طمع از دیدهٔ اعمی نکند کس

۱- متن مطابق م، ت. نسخ دیگر: . . . دلم بر شکست می‌آید

۲- م: الهست ۳- ق: روم

۲۹۲

(م)

شـد تیره روزِ خلق، ز عارض نقـاب کش — دست نوازشی به سـر آفـتـاب کش
تا فـتنهٔ جـهـان نکند دست و پا دراز — دستی به فرقِ غـمزهٔ حـاضرجـواب کش
زاهد، خـلافِ عشقِ بتان کـرده ای عـمل — بر فـعلِ خـویشتن، قلمِ ناصـواب کش
اهل هوس بـه مـا سـخن امـروز سـر کنند — گـو مـاجـرای عـشق به روز حـسـاب کش
شـاید به خـواب، روی نماید خـیال دوست — ای چشمِ تر، سری بـه گـریبان خـواب کش
مگذار در تپـیـدن دل نیم بسـملم — گـو تـن دمی[1] چو دل ستم اضطراب کش
پیش از نسیم رفت به منزل، سـوارِ عـشق — ای عـقلِ گنده پیـر، خری در خَـلاب کش

پیکان او به دیـده ات از اشک بسـتـه زنگ
قـدسی ترا کـه گـفت کـه آیینهٔ آب کش؟

۲۹۳

گـر کنم گـریه بـه اندازهٔ چشم ترخـویش — گیرد از غیرت مـن، ابر چو دریا سرخـویش
با خـیـال تـو چو شب دست در آغـوش کنم — صبح با مـهـر ز یک جیب برآرم سـرخـویش
تا به کی منّت صـیّـاد، چرا چـون طاووس — صـورت حلقـهٔ دامی نکشی بر پرخـویش؟
آخـر از پهلوی دل گـشـت چراغـم روشن — اخگری بـود مـرا در تهِ خـاکسـترخـویش
خشت برداشـتـه بود از سرخُم پیـرمـغـان — جرم من بود که در خونِ نزدم ساغرخـویش
تیـره تر باید ازین اخـتـرمـن، مـعـذورم — گـر شکایت کنم از تیـرگـی اخـتـرخـویش
گـر به دوزخ برمش، منّت آتش نکشـد — دل که چون لاله به خون داغ کند پیکرخویش

قـدسی ار[2] بوالهـوسی راهِ زلیـخـا نزدی[3]
روی یوسف ننمـودی[4] به مـلامـتگر خـویش

۱- در اصل: کوس دمی ۲- متن مطابق م. نسخ دیگر: از
۳- ت، ن، ل: نروی، در نسخهٔ ق به صورتِ نردی کتابت شده.
۴- متن مطابق م، ت. نسخ دیگر: ننمایی، ق: نمودی (که ظاهراً ننمودی بوده)

۲۹۴

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

بیگانه گشته ام ز همه مدّعای خویش / در آشنایی بت ناآشنای خویش

تا برندارم از سر کوی بتان قدم / افتاده ام چو سلسله دایم به پای خویش

جایی نمانده است که بیخود نرفته ام / با آنکه برنداشته ام پا ز جای خویش

یک لحظه بر مراد دل خود نبوده ام / با آنکه سر نتافته ام از رضای خویش

درمان درد عشقْ بجز درد عشق نیست / با درد خوگرفتم و کردم دوای خویش

قدسی به پادشاه و گدا نیست حاجتم
هم پادشاه خویشتنم، هم گدای خویش

۲۹۵

(م، ت، ن، ك، ج، ق)

تو و گشت چمن[1] ای گل، من و کاشانهٔ خویش
خاطرم ساخته چون جغد به ویرانهٔ خویش

گر قرارت نبود پهلوی من، جرم تو نیست
شعله بی طاقتی آموخت ز پروانهٔ خویش

شکر آن طرّه چه گوییم، که هرگز ننهاد
منّت سلسله بر گردن دیوانهٔ خویش

قدمی رنجه کن ای دوست[2]، که چون مردم چشم
کردم آراسته از لخت جگر، خانهٔ خویش

آنکه بر زلف خود از ناز تغافل دارد
مو بمو یافته حال دلم از شانهٔ خویش

۱- ن، ك، ج : سیر چمن، ق : مطلع را ندارد .

۲- ق : ای شوخ

غــــرق خـــــون چون ورق لالـه بـود اورا قـش[1]
هر کـتـابی کـه کنم خطبـه اش افـسـانهٔ خــویش

نـالهٔ خــــشـک لبـــــان را اثری هست، ازان
قــدسی انگشت زند بر لـب پیـمـانهٔ خــویش

۲۹۶

(م، ت، ن، ك، ج، ق)

دزدم ز بس حــــدیث ترا از زبان خــــویش
دارم چوغنچه، مُـهـرِ ابد بر دهان خــویش

ز آمیــزش صبـا نبـود غنچـه را گــزیر[2]
بلبل به شکوه چند گـشـاید زبان خـویش ؟

در گلشن آرمـیـده روم چون نـسـیـمِ صبح
تا عندلیب رم نکند ز آشــیـــان خـــویش

با آنکه آبِ دیده ام از آســمـــان گــذشت
بختم نشُست دیده ز خواب گران خویش

هرجا که رفته ام، پی خود رُفته ام چو باد
دزدیده ام ز دیدهٔ مــردم نـشــان خـــویش

در منعِ خــون دیده فـشـردم به دیـده دست
انداختم به دست خـود آتش به جـان خویش

نه برگِ عـیش مـانـد مـرا، نه[3] دمـاغِ غم
آسـوده شـد دلم ز بهـار و خـزان خــویش

۲۹۷

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

کی کنم هرگـز شکایت سـر ز جـور یار خــویش
شکوه ها دارد دلـم از طاقت بســـیـــار خــــویش

بســتــه بودم در، شب وصلش به روی آفــتــاب
عاقبت چون چشمِ دشمن، کرد روزن کـارخویش !

۱- آ : حاشیه اش
۲- متن مطابق ك . نسخ دیگر : گریز
۳- م، ن، آ : نی

عـــاریت از طرّهٔ شـــمـــشـــادنســـتـــانم گـــره
غنچـهٔ این گلشنم، خـود عـقـده ام در کـار خـویش
در پی چشـمت دلی دارم ز نرگس خـســتــه تر
حـال بیـمـارم بپـرس از نـرگس بیـمـار خـویش
مـصـر، یوسف را ز خـاطر برد سـودای وطن
دید چون افـزون ز کنعـان گـرمی بازار خـویش

۲۹۸

دلم خون شـد چو دیدم حلقه حلقـه گشته گیسویش
گمان بردم که هریک، چشمِ حیرانی ست بر رویش
چو دانم هر سـر مـویش گـرفـتـار دگـر خـواهد
سـری دارد دلـم چون شـانـه با هر تار گـیـسـویش
بگیـرد آفـتـاب ای کـاش، تا روشن شـود چشـمم
به خـاك افـتـاده ای تا چند بینم بر سـر کـویش
گـر افـتـد در رهش گل، کـوبَدَم[۱] پهلو، که می دانم
چو نقـش پا نخـواهد شـد جـدا از خـاك، پهلویش
خـیال غـمـزه را زحـمت مـده گـو نرگس جـانان
کـه شـد نـاخن، خـراش سـینه ام را یادِ ابرویش
تماشـا چون توانم کـرد قـدسی تند خـویی را
که افتـد صـد شکن بر[۲] هر نگاه از تندی خـویش

۲۹۹

(م، ت، ن، ك، ج، ق)

آغشته ام چو پنبه[۳] ز خونابِ داغ خـویش   منّت ز شـاخ گل نپـذیرم به باغ خـویش

---

۱ - ك : گویدش، م، ت، ق، ج : گویدم، سهو کاتبان، اصلاح شد . ن : بیت را ندارد .
۲- متن مطابق م، ت، ق . نسخ دیگر : در   ۳- ن، ك، ج، آ : سینه، سهو کاتبان .

چون آفتاب با همه کس گرمخون[1] مباش پروانه را دلیـر مکن بر چراغ خـویش
بوی گلم دماغ خراشـد درین چمن در باغم و چو غنچه بگیرم دماغ خـویش
ما را چوکرد دستخوش خویش دردِ عشق خود آستین زنیم به شمع و چراغ خویش

ایّام گل گذشت و شراب طرب نماند
شد وقت آنکه پرکنم از خون اباغ خویش

۳۰۰

(م)

عشقم آتش زد به دل، در دیده مسکن کردمش
آستین زد بر چراغم، خانه روشن کردمش
این زمان عطر ریاحین برنمی‌تابد به باغ
دل که ترتیب دماغ از دودِ گلخن کردمش
عاجزم در دستِ دل، کاین شعلهٔ عالم فروز
سوخت تا[2] نقش قدم، هرجا که مأمن کردمش
زخم دل چون غنچه پنهان داشتم، خاکم به سر
کز[3] دل آوردم، چوگل آرایش تن کردمش
سوی باغم گو مخوان کس، کز سرشک لاله گون
یک نفس هرجا نشستم، رشکِ گلشن کردمش

رسمِ طاعت، عشقِ بت[4] از یادِ قدسی برده بود
بردم از مسجد سوی دیر و برهمن کردمش

۱- نسخه ها: گرم خو، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۲- در اصل: با
۳- ایضاً: که
۴- ایضاً: مست

۳۰۱

(م، ت، ق)

تا کی چوعاقلان غم ناموس و نام خویش؟ مجنون او شو و ز جنون گیر کام خویش[۱]

در بیخودی نه دیده ام از حیرت است باز چشمم چوگوش مانده به راه پیام خویش

ما را سرشته اند چو نرگس تهی قدح[۲] هرگز نخورده ایم شرابی ز جام خویش

حیرانی دلم ز نظر بازی من است چون مرغِ نغمه سنج، اسیرم به دام خویش

صد کاروان اشک به منزل رسانده است[۳] چشمم که برنداشته از گام، گام[۴] خویش

چون لاله، بخت تیرهٔ ما جزوِ تن بود ننهاده ایم [فاصله][۵] در صبح و شام خویش

در حیرتم که چون همه جا جلوه می کند سروی که برنداشته پا از مقام خویش[۶]

جور زمانه است مکافاتِ عیش تو
قدسی مگر تو خویش کشی انتقام خویش

۳۰۲

(م، ت، ن، ك، ج، ق)

عشق خواهی، خنده را بر لب کش و دلتنگ باش[۷]
آشتی کن با غم و با عافیت در جنگ باش

دشمن خود باش، امّا دوست شو با دیگران
بر سر یاران گل و بر شیشهٔ خود سنگ باش

۱- م: ... جنون کر تمام خویش (!) ۲- ت، ق: قدح تهی

۳- م، ت: رسیده است، ق: ... کاروان لنگ (!) ... رسیده اند. متن تصحیح قیاسی است.

۴- م، ت: کام کام، ق: گام کام

۵- ق: قدسی (!) م، ت: کلمه از کتابت ساقط شده. به قرینهٔ معنی افزودم.

۶- م: بروی که ... تا در مقام ...، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. این بیت و بیت بعدی در نسخ ت، ق نیست.

۷- م: عشق خواهی خنده [را] بر لب کش و ...، ك، ج: ... بر لب زن و ...، ق: عشق می خواهی ز خنده لب کش و ...، متن مطابق ت، آ.

عشق خواهی، بی شکستی[1] کی شود کارت درست
در کف معشوق دل، بر روی عاشق، رنگ باش

پهلوی مجنون رو و فارغ نشین از ننگ و نام
شهر بر دیوانهٔ صحرانشین گو تنگ باش

اهل مجلس را بهر نوعی که باشد، می نواز[2]
بر لب ساقی می و در دستِ مطرب چنگ باش

باعث اندوه و شادی، اختلاط مردم است
آشنا با کس مشو، فارغ ز صلح و جنگ باش

شوق هرجا مجلس آرایی نماید، باده شو
عشق هرگه نغمه پردازی کند، آهنگ باش

قرب و بُعد آرزو، دارند هر یک لذّتی
در بیابان طلب، گه گام و گه فرسنگ باش

۳۰۳

(م، ت، ن، ك، ج، ق)

هستیم با تو بر سر عهد قدیم خویش — ما گم نکرده‌ایم ره مستقیم خویش[3]

در بیخودی ز جور تو کردم شکایتی — شرمنده‌ام بسی ز گناه عظیم خویش

هرگز به بخت تیرهٔ خود برنیامدم — کافر زبون مباد به دست غنیم خویش!

گر دیر کرد پرسش ما یار، عیب نیست — بیمارِ عشق، ناز کشد از حکیم خویش

شکرخدا که کوی خرابات منزل است — گر کعبه ره نداد مرا در حریم خویش

در حیرتم که از چه مرا کُشت نکهتش — آن گل که مرده زنده کند از شمیم خویش

از ما مدار نکهت پیراهنی دریغ — گل کی کند[4] مضایقه ای در نسیم خویش

۱- ن، ك، ج: شکستن

۲- ك، ج: دل‌نواز

۳- ن، ق، فقط چهار بیت از غزل را دارند.

۴- ن، ج: کی گل کند

از قـرب و بُعـد، شکر و شکایت نمی کنم شسـتم در آب، دفـتر امّـید و بیم خـویش

زان توبـه کـرده ای کـه شـرابت نمی دهـند
قـدسی مـباش غـرّه به نفـس سلیم خـویش

۳۰۴

(م، ن، ک، ج)

غم کجا شد که به جان آمدم از شادی خویش هیچ کس نیست چومن دشمن آبادی خویش
دیر می کُشت در آن کوی غمم، دور شدم خـویش برخاستم از جای به جلّادی خـویش
هرگلی حلقـهٔ دامی ست درین راه مـرا می روم سـوی قـفس از پی آزادی خـویش

گفتی از من گذر، از خود نتوانی چوگذشت
نگذرم از تو، ولی بگذرم[1] از وادی خـویش

۳۰۵

(م)

مرده را زنده کند چون سخن آراست لبش غنچـهٔ گلشنِ اعـجـازِ مـسـیـحاسـت لبش
سـخن از لعل لبش دیر جـدا می گـردد بس کـه آلوده به شـیرینی جـانهـاست لبش
غیـرتِ عـشقِ مرا بین، که چودیدم رویش کُـشت رشکـم چو نهـان جـان ز دلم خـواست لبش
هـرسـخن کـز لـب دلدار بـرون می آیـد شکر آلوده بـود، بس کـه شکرخاسـت لبش

هرجفا کز تو رسد بر دل قدسی، خوش باد[2]
آشنا کی[3] بـه حـدیثِ گـله آراست لبش؟

۱– م: بگذرم . . . ولی نگذرم، سهوالقلم کاتب.

۲– در اصل: خون باد

۳– ایضاً: آشنا گر، متن تصحیح قیاسی است. البته به این وجوه ناخوشایند، می توان مصراع را از تعقید بیرون آورد:

هر جفا کز تو رسد، خون به دل قدسی باد (یا: . . . باد دل قدسی خون) آشناگر . . .

۳۰۶

(م، ت، ق)

کـــرد آهِ من از اثر فـــرامـــوش　　شـد شـامِ مـرا سـحـر فـرامـوش
گـر خـاك شـود وجـودم، از دل　　کی می شـود آن پسـر فـرامـوش
بگذشت[1] ز سـینه گـرچه تیـرت　　پیکان شـده در جگـر فـرامـوش

آن را کـــه تـو در نـظر نیـــایی
در دیده شـــود نظر فـــرامـــوش

۳۰۷

(م، ت، ق)

دیدم به چشمِ آینه بسـیـار سـوی خـویش　　خـالی نیـافـتم ز تو یک تارِ مـوی خـویش
با خـویش هم ز غـیـرت عـشق تو دشـمنم　　در عـاشـقی نمی رود آبم به جـوی خـویش
خـود را اگـر به دوسـت نکردم غلط، چرا　　در پیرهن چو غنچه ببالم به بوی خـویش ؟

نازم به چشم خـود، کـه چودیدارِ واپسـین
در یک نظر نهـفـتـه همـه آرزوی خـویش[2]

۳۰۸

(م، ت، ق)

گـیـرم ز دل به بادیهٔ غم[3]، سـراغ خـویش　　باشـد چو آفـتـاب، دلیلـم چراغ خـویش
بلبل شـود ملول، چو گل بو کند کـسی　　در باغ ازان چه غنچه بگیـرم دماغ خـویش
در باغ، مـا و لاله ز یک خـاك رُسـتـه ایم　　هرگـز نیـفکنیم سـیـاهی ز داغ خـویش

۱- ت : بگذشته
۲- ق : بیت را ندارد .
۳- م : بیاد نه غم، سهو کاتب .

از داغِ دل، ز شکوه ببندد دهان خــود[1] گــر لاله را بریم به گلگشتِ باغ خــویش

بوی می ام زخویش برد، می چه حاجت است
چون لاله بشکنم به نسیمی اباغ خویش[2]

۳۰۹

(م)

نگار من کـه بود تُرك [و] غـمـزه چندانش[3] غـزالِ دشتِ فـریب است چشمِ فـتّـانش
چو کـودك از پی پستـان مکیـدن مـادر گـشـوده زخـمِ دلم لـب به نـارِ خنـدانش[4]
ز شـوق تیغِ دگـر، صیـدِ نیم کُشتِ مـرا زمـان زمـان به لـبِ زخم می دود جـانش
به عـهـدِ زلفِ تو گـر ذوق کـافری این است خـجل کـسی کـه نـلغـزید پای ایمـانش
تبـارك اللّه ازان رخ، کـز آسـمـان آیند فـرشتگـان به زمـین، تا شـوند قـربانش
زند بـه ریشِ دلِ سینه خـسـتگان نـاخن صـبـا چو شـانـه کند طرّهٔ پریشـانش
ز بیمِ دعـوی حسن، آفـتـاب می لرزد کـه مـاه من نزند چنگ در گـریبـانش
به دُرجِ فیض، عجب گوهری ست گوهر عشق کـه می خرند به جـان، کـافر و مسلمـانش
ز درد عــشق چـه لـذّت بـود دل آن را کـه تیـر غـمـزه نکرده ست کـار در جـانش
ز لذّت دوجـهـانش چه بهـره خـواهد بود دلی کـه داغ نکرده ست عـشقِ خـوبانش
شـهـیـدِ عـشق نبـاشـد به کـیشِ اهلِ وفـا کـسی کـه جـان نکند صـرفِ راهِ جـانانش
ز هولِ صـبـحِ قـیـامت کـجـا خـبـر دارد کـسی کـه کـار نیـفـتـد به شـامِ هجـرانش

ز درد عـشقِ بتـان، مـحضِ لذّتم قـدسی
برای خـویش ببـر گـو مـسیح درمـانش

---

۱ – ت : از داغ دل شکسته ببندد . . . ، در نسخهٔ ق هم مصراع مغلوط است .

۲ – ت : چون نشکنم (بی نقطهٔ ن) به بوی نسیم (نسیمی) اباغ . . . ، این مصراع در نسخهٔ ق چنین به چاپ رسیده : چون نشکنیم دل به نیم نسیمی اباغ . . . (!) و در کلمهٔ اخیر بدون نقطه است .

۳ – این مصراع ـ چنان که باید ـ رسا نیست و احتمالاً تحریفی در آن روی داده است .

۴ – در اصل : دلم لب دهان . . . ، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

۳۱۰

(م، ت)

مُردم از غیرت، جدا از صحبت اغیار باش — چند روزی هم به رغم غیر[۱]، باما یار باش
بزم ما را همچوشمع از نورِ عارض برفروز — غیرهم گو امشبی حسرت کش دیدار باش
من نمی خواهم وصالی را که هجرش در پی است — دیده گو خونابه ریز و سینه گو افگار باش
از سر کویت به ناکامی ز رشک مدّعی — هرچه باداباد خواهم رفت، گو دشوار باش[۲]

چند قدسی از می عصیان کشی رطل گران؟
لحظه ای هم جرعه نوشِ جامِ استغفار باش[۳]

۳۱۱

(م، ت، ق)

دوش آمد ز سفر مژده که یار آمد پیش — دیده تا فرش شدن، پای نگار آمد پیش[۴]
می کشد شاهد مقصود ز رخساره نقاب — دیده گو برسرِ کار آی، که کار آمد پیش
یار می آید و غم می رود ای مرغ چمن — مژدگانی که خزان رفت و بهار آمد پیش[۵]
از گروهی که بر افلاکْ نظردوخته اند — اخترسعد[۶]، یکی را زهزار آمد پیش
چه کند[۷] شُرطه ازین بیش به دریای امید — کشتی ام تا به میان رفت[۸]، کنار آمد پیش
حسن می خواست که با عشق کند محکم، عهد — شوقْ گامی دو سه از بهر قرار آمد پیش
کاروانهای عزیزان به کجا کرد سفر[۹]؟ — چون ازیشان نه پیاده، نه سوار آمد پیش؟

۱- ت: . . . خویش، سهو کاتب.
۲- ایضاً: بیت را ندارد.
۳- م، ت: جرعه نوش از جام . . . ، متن مطابق ق که فقط مقطع غزل را دارد.
۴- ظاهراً شاعر می خواهد بگوید که تا فرش شدن دیده زیر قدم دوست (پیش از آنکه فرش شود) آن سفر کرده از راه رسیده است.
۵- م: خزان وقت بهار . . .
۶- ایضاً: شعله
۷- ایضاً: خود کند
۸- ایضاً: وقت
۹- فقط م: کاروانهای سفر کربر سکار [بیاض] متن به قرینهٔ معنی تکمیل شد. این وجه نیز مناسب می نماید: کاروانهای سفر کردهٔ یارانم کو؟ به این صورت هم بیراه نیست: کاروانهای عزیزان سفری پیش گرفت که ازیشان . . .

بزم را دورِ طرب، گرنه[1] به انجام رسید　　نفس شیشهٔ می چون به شمار آمد پیش[2]؟

بی الم نیست درین دور نشاطی قدسی
جام بر لب چوگرفتیم، خمار آمد پیش

۳۱۲

(م)

عشق، هرکس را ز باغی کرده گل در دامنش　　ما و دود گلخن و موسیّ و نار ایمنش
بر ملایک تهمت آتش پرستی بسته اند　　بس که می گردند[3] شب تا روز، گرد گلخنش
گلخنی کِش طعمهٔ آتش نهال طوبی است　　خار و خس بیهوده می گردند در پیرامنش[4]
خویش را در عشق او رسواتر از مجنون کنم　　گر نباشد باعث رسوا شدن، عشق منش
بوسهٔ پیکان تیرش بر لب زخمم حرام　　در قیامت گر شود خونم وبال گردنش

لذّت[5] آتش پرستی بر دل قدسی حرام
گر بود از گوشهٔ گلخن، هوای گلشنش

۳۱۳

(م، ت)

سوزم همیشه از نفس آتشین خویش　　چون شمع ایستاده ام، امّا به کین خویش
ظاهر شود ز دردِ سر اکسیرسازی ام　　صندل کنم ز بس که طلا برجبین خویش
از شوق دامنت همه تن دست گشته ام　　چون شمع می کشم نفس از آستین خویش
شُهرت به تازه ساختن داغ یافتم　　هرکس برای نام خراشد نگین خویش
روی ترا من از همه کس پیش دیده ام　　امّیدوارم از نظر پیش بین خویش
از شرمِ آنکه کینه چرا پیشه کرده ام　　افشانده ام[6] گره چوعرق بر جبین خویش

۱- م : کریه، سهو کاتب .
۲- ایضاً : نفس بسته چون . . .
۳- در اصل : می کردید (گردید)
۴- ایضاً : می کردید (گردید) در پیراهنش
۵- ایضاً : لذتی
۶- م : افتاده ام

با مـا چرا به مـهـر نیـاری[1] شـبی به روز — شـاید ز روزگـار بگیـریـم کـین خـویش

ملک دلم خـراب نگردد[2]، کـه بی نزاع — داغ تواش کـشـیـده[3] به زیر نگین خـویش

گـر آسـتـین به دیده رسـانم شب فـراق — دریای خـون روان کنم از آسـتـین خـویش

تا[4] برگـزیده‌ایم ترا از جـهـانیـان — یک دم نبـسـته ایم لب از آفـرین خـویش

دین، دینِ دلبرم بود و کـفـر، کفـرِ عـشق
هرگز نداشـتم خبر از کفـر و دین خـویش

۳۱۴

(م، ت، ق)

هرکسی شاد به سال نو و نوروزی خویش — دل شـوریدهٔ عـاشق به غـم اندوزی خـویش

شب تاریکِ مـرا روشنی از آه من است — برو ای شمع، تو[5] و انجمن افروزی خویش

دیدهٔ زخـمم ازان پیش کـه روشن گـردد — دیده[6] بر تیغ جفای تو رقم، روزی خـویش[7]

من شـوریده کـجـا و غمِ نامـوس[8] کـجـا — برو ای عقل و ببر مصلحت آموزی خـویش

کـوکب بختِ کس از سـعی نگـردد فیـروز — خویش را چند کنم رنجه به دلسوزی خویش؟

مـا چو قـدسی نمکِ خوانِ سـیه بختـانیم
بخت ما چون نبود شاد ز بهروزی خویش[9]؟

---

۱ – م : با ما هزار مهر (چرا ز مهر) نیاری (بی نقطه)

۲ – ایضاً : . . . خراب نکرد، و پس از آن نانویس مانده .

۳ – م : کشته، ت : [illegible]ید، و ابیات بعدی را ندارد .

۴ – در اصل : ما

۵ – ت، ق : من

۶ – ق : دید

۷ – م : دیده بر تیغ جفایت رقم . . .

۸ – ایضاً : غم و . . . ، خطای کاتب .

۹ – فقط م : بخت پی چون نبرد شاد به فیروزی خویش، متن تصحیح قیاسی است .

۳۱۵

(ت)

کَنَم به ناخن حســرت، بدن منِ درویش بدین وسـیله مگر ناخنی زنم در خـویش

ز ننگ شـیخ و برهمن، چرا نظربازان به هم چو تیر نیایند راست در یک کیش[۱]؟

نیَم ملول ز تقـدیمِ مـدّعی، چه عـجب ز صبحِ صادق اگر صبحِ کاذب[۲] افتد پیش

ازین چه سود کزین پیش فیض بخشی بود

چه بهـره یابد از انعـامِ رفـتگان[۳] درویش؟

۳۱۶

(ن، ل، ك، ج، ق)

بسی چون سـایه افـتـادم به پای سـرو آزادش

ز خـاکم برنمی دارد، نمی دانم چه افـتـادش

خوشم کز کوی او قاصد چو آمد[۴]، برنمی گردد

چو آید بوی گل، نتوان به گلشن پس فرستادش

کند روح شـهیدان طوف بسملگاه صیدی را

که بی جذب کـمند[۵] آرد به پای تیغ، صیّادش

نمی خـواهم کـه یک سـاعت شـود فارغ ز آزارم

مـبـادا دیگری خـود را زند بر تیغِ بیـدادش

چه بخت است این، که گر دامان کوه بیستون گردد

کف اقبـالِ خـسرو می کشد از چنگِ فرهادش

کمین بازیچه از نیرنگ عشق این است قدسی را

که لب نگشود و گوش عالمی پرشد ز فریادش

---

۱ - این بیت در متفرّقات منقول از نسخهٔ م نیز آمده بود، از آنجا حذف کردم.

۲- در اصل: . . . صادق، سهو کاتب.

۳- ایضاً: برفکان (!) اصلاح شد.

۴- ك، ج: چو آید، ق: گر آمد

۵- ك، ج: خدنگ (؟)

۳۱۷

(م، ت)

روشن شود ز دودِ دماغم چراغِ فیض / فیض است آنقَدَر، که ندارم دماغِ فیض
یک شاخ گل ز گل نشود پاك، گردوکَون / تا حشر گل برند به خرمن ز باغ فیض
از هرطرف دریچهٔ فیضی ست بر دلم / بیهوده از درِ که کنم من سراغ فیض؟
بهر مرکّب قلمِ فیض بخشِ من / آورده اند دوده ز دودِ چراغ فیض
ساقی نموده نذرِ حریفان به بزمِ نظم / روز ازل که ریخته می در اباغ فیض
ای آنکه برده ذوقِ سماعت ز خویشتن / ترسم که آستین بزنی برچراغ فیض

از سنگ کاهلی، در اندیشه را مبند
قدسی دگر مسوز دلم را به داغ فیض[1]

۳۱۸

تازه شد با شعله در بزم تو پیمانم چو شمع
شد چراغ دیده روشن تا به مژگانم چو شمع
بس که گاه گریه بیخود دست بر سر می زنم
آتش دل می جهد از چشمِ گریانم چو شمع
اشک خونین را ز مژگان گر نریزم دم بدم
تا کف پایم دود آتش ز مژگانم چو شمع
حال من بیرون نشینان فلک هم یافتند
زانکه نتوان داشت در فانوس پنهانم چو شمع
از زوال من، کمال دوست ظاهر می شود
هرچه کاهید از بدن، افزود برجانم چو شمع

بس که گاه دیدنش دزدم سر از دهشت به جیب
کس نداند حلقهٔ چشم از گریبانم چو شمع

۱- ت: ز داغ ...

۳۱۹

(م، ت)

نیافت منصبِ پروانهٔ چراغم شمع / شبی نکرد درین کلبه، کارِ داغم شمع
زعکس گل، در و دیوارْ در چراغان است / شب از برای چه آرد کسی به باغم شمع
برای آنکه به پروانه نسبتی دارم / به صد دلیل کند هرطرف سراغم شمع
ز رشکِ شعله و پروانه[1] داغم و هرشب / بود فتیلهٔ روشن، برای داغم شمع
نخورده‌اند حریفان بزم برطبعم / ز هرزه‌سوزیِ خود کرده[2] بی دماغم شمع
چراغ مجلس من تا ز نورِ طلعتِ کیست[3]؟
که عاشق است چو پروانه، برچراغم شمع

۳۲۰

(م، ت)

غیر آه و اشکِ حسرت نیست در بارم چو شمع
تا به مغز استخوان شد گرم، بازارم[4] چو شمع
تا کفِ پا گر درین محفل بسوزد پیکرم
بر سر بالین نمی‌آید پرستارم چو شمع
مانده‌ام از خامی خود دور، ورنه دوست گفت
هرکجا پروانه‌ای باشد، خریدارم چو شمع
اهل مجلس هرکه را بینی خریدار من است
در وفای شعله تا گرم است بازارم چو شمع
ز آتش سودا، درین محفل پی بیرون شدن
دست و پایی می‌زنم، امّا گرفتارم چو شمع
محو یک نظّاره بودم تا سراپا سوختم
پایِ در خوابم چه دید از چشمِ بیدارم چو شمع

۱– م: پرتو پروانه
۲– ایضاً: کرد
۳– ایضاً: . . . باز نور . . .
۴– م: آزارم، ت: ازانم(؟) اصلاح شد.

از خراباتم[1] به مسجد گر بری، تاب نفس
می‌کند مسواک را روشن، شب تارم چو شمع

چون سمندر، سر ز آتشخانه بیرون کرده‌ام[2]
شعله بر گردن، به جای سر، بود بارم چو شمع

اشک گرمم بس که دارد سعی در تعمیر من
شعله را درخانهٔ تن کرد معمارم چو شمع

محفلی را می‌کند افسرده، یک افسرده دل
اشک گرمم هست باقی، تا نفس دارم چو شمع

۳۲۱

(ت)

فسرده صحبتم از انتظارِ گریهٔ شمع — گلی نچید شبم از بهارِ گریهٔ شمع

ترشّح مژه از التفات داغ بود — به دست شعله بود اختیار گریهٔ شمع

به محفل از پرِ پروانه برگ گل ریزد — ز شاخِ شعله، نسیم بهار گریهٔ شمع

هلاکِ کلبهٔ خویشم که می‌کشد[3] دایم — فراقِ خندهٔ صبح و خمار گریهٔ شمع

ز خاکِ مشهد پروانه گل شکفت [و] هنوز — نمی‌رود ز دلش خار خار گریهٔ شمع

چرا شکفته[4] نسوزم که رشتهٔ کارم — تمامْ صرف گره شد چو تار گریهٔ شمع

بود سرشک مرا آبرو ز بخت سیاه — فزاید از [دل] شب، اعتبار گریهٔ شمع

شهیدِ خصلتِ پروانه‌ام که بر دل او — نکرد خندهٔ شمشیر، کار گریهٔ شمع

نبود پیش تو، چندان که سوختم قدسی
سرشک گرم مرا اعتبار گریهٔ شمع

۱- م : از خریداری، غلط کاتب .

۲- کاتب م، مصراع را نانویس گذاشته است .

۳- در اصل : چه می‌کشد

۴- شاید : شکسته . احتمال تحریف، منتفی نیست .

۳۲۲

دارم دلی، امّا چه دل، صدگونه حرمان در بغل
چشمیّ و خون در آستین، اشکیّ و طوفان در بغل

باد صبا از کوی تو، گر بگذرد سوی چمن
گل غنچه گردد، تا کند بوی تو پنهان در بغل

نازم خدنگ غمزه را، کز لذّت آزار او
از هم جراحتهای دل، دزدند پیکان در بغل

کو قاصدی از کوی او، تا در نثار مقدمش
هر طفلِ اشک از دیده ام، بیرون دود جان در بغل

بخت مرا از تیرگی، صبح فراق و شام غم
پرورده چون طفل یتیم، این در کنار آن در بغل

برقع ز عارض برفکن یک صبحدم، تا جاودان
گردد فرامُش صبح را، خورشیدِ تابان در بغل

قدسی ندانم چون شود، سودای بازار جزا
او نقد آمرزش به کف، من جنسِ عصیان [۱] دربغل*

۱- ت، ن، ك، ج، ق: او جنس ... من نقد ...

* نسخهٔ ق، این بیت سنجر کاشی را ـ با دو سه غلط ـ در غزل گنجانده است:

از دیر گبران می رسم، و ز ننگ ناشایستگی — زنّار، پیچان در کمر، ناقوس، نالان در بغل

بیت مذکور، در پایان نامهٔ تحصیلی آقای دکتر احمدشاه ـ که در مقدّمه به آن اشاره کرده ام ـ نیامده، ولی سه بیت زیر به غزل افزوده شده است:

یا رب مرا ثابت قدم، از کوی قاتل بگذران — من سر به جیب انداخته، او تیغِ عریان در بغل
روز قیامت هرکسی، در دست گیرد نامه ای — من نیز حاضر می شوم، تصویرِ جانان در بغل
ای باغبان، کی می کشم منّت برای سیرِ گل؟ — از داغهای سینه خود، دارم گلستان در بغل

(دومین بیت به همراه بیتی دیگر به همین وزن و قافیه، به خطّی جدیدتر، در حاشیهٔ نسخهٔ ت نوشته شده است، ولی بر روی آنها خط کشیده اند) این ابیات مشکوك را در حاشیه گذاشتم. به نوشتهٔ تذکره ها، قدسی به استقبال فغفور لاهیجی رفته و از او بهتر سروده است. پنج بیت از غزل فغفور را استاد گلچین در کاروان هند: ۱۰۳۹ نقل کرده اند.

۳۲۳

(م، ت، ق)

دامـان عـشقِ سلسله مویی گـرفتـه دل / از دست رفـتـه و بـر رویی گـرفـتـه دل
تاری نشـد ز زلف بتان بیش، قـسـمتش / چون قطرهٔ عـرق، بُن مـویی گرفتـه دل
تا همـچـو دیده ام نبـود کـوچه گردِ شـهـر / از پا فـتـاده و سـرکـویی گـرفـتـه دل
سـوز دلم بـرآورد از آفـتـاب، دود / این خـاصیت ز گـرمی خـویی گـرفته دل
نرگس پیـاله ها ز کـدو کـرد آشکار / زان چون پیـاله پایِ کـدویی گـرفـتـه دل

بردار پنبـه و رخ داغم شـکفـتـه کن
قـدسی مرا گـرفتـه ز رویی گـرفتـه، دل

۳۲۴

(م، ت، ق)

تا کی کنی به گریه، طلب آرزوی دل؟ / ای دیـده پیشِ خلـق مـریز آبـروی دل
دل آرزوی خـون جگـر کـرد بی لبت / چندان گـریسـتم کـه نمـاند آرزوی دل
یا رب بـه دامنش ننشـیند غـبـارِ غم / آن کس کـه رُفت گـردِ مـلالم ز روی دل
آلوده مـردنـش مـپسند و شـهـیـد کن / کـز خون به آبِ تیغ دهم شسـتشـوی دل
تا چون پیـاله، دیـده نبـاشـد ز خـون تهی / عشقت مرا چوشیشه فشارد گلوی دل
از زخم دشمنان شده دل پر زخون و نیست / یک دوسـتم کـه سنگ زند بر سبـوی دل

قدسی دلت نرفتـه چنان کآوری به دست
بنشین به گوشه ایّ و مکن جستجوی دل

۳۲۵

(م)

می آیم از طـوف حـرم، بتخـانه پنهـان در بغل
زنّار راهب بـر مـیـان، ناقـوس گـبـران در بغل

هرچند صـیـد لاغـرم، انکارِ قـتل من مکن
کز غـمزه‌ات دارد دلم، صـد زخـمِ پیکان در بغل
مـژگـان ز لختِ دل کـند، هرلحظه پرگـل دامنم
من گل چوطفـلان دم‌بدم، ریزم ز دامـان در بغل
هرشب کنم تا صبحدم، طوف مـزار کُشتگان
گیرم به یاد خنجرت، خون شهیدان در بغل

۳۲۶

تماشای گلی کـرد آنچنان محـو گـلستانم / کـه گـردید آشیان عندلیبان، چشمِ حیـرانم
دلم خوش رام شـد با من، مگر کز ناتوانیها / گـمان تـار مـویی برد ازان زلف پریشـانم؟
خیـال غمـزه‌اش دارد چنان سـر در پی دلهـا / کـه ناخن می‌زند بر پاره‌های دل به دامـانم
مکن در سایهٔ من خواب اگر آسودگی خواهی / که دهقان بر سر ره کرده وقف سنگ طفلانم
مـلال انگیز باشـد صحبت آشفتگان [۱] قدسی
ز بس دلتنگ بودم، غنچه شد گل در گریبانم

۳۲۷

(م، ت، ن، ك، ج، ق)

چو سایه در ره عشق از قفـای خویشتنم / بس است خـضـرِ ره آوازِ پای خـویشـتنم
نمی‌روم ز چمن هیچ فـصل، آن مـرغم / کـه گل بریزد و من بر وفـای خـویشـتنم
ز کعبـه منفـعلم، زانکه در حـرم نگذاشت / غم بتـان نفـسی با خـدای خـویشـتنم
چه حـیله کـرد ندانم دلیلِ راه وصـال / کـه ره تمام شـد و من به جای خـویشـتنم
مـرا چو کـام دهی، مدّعایـم از خـود پرس / ز من مـپـرس، کـه خـصم رضـای خـویشتنم
ندانم از چـه سـرشـتند پیکرم قـدسی
که همچـوجوهرِ جان، خـود بهـای خویشتنم

۱- ك، ج: آسودگان

۳۲۸

(م، ت، ن، ك، ج، ق)

به گلشن تنگدل چون غنچه زادم، شادمان رفتم
ندیدم در چمن بوی وفایی، زود از آن رفتم
ز من نشنید نام رنگ و بو، باد صبا هرگز
چو گل یارب ازین گلشن چرا پیش از خزان رفتم
چو راه عشق طی گردید، یک جا بودشان منزل
چو آواز جرس دنبالهٔ هر کاروان رفتم
ندانم از کدامین کو، رساندم چون صبا گردی
که گل بشکفت بر[1] رویم، چو سوی بوستان رفتم
پی هر ذرّه چون خورشید سر بردم به هر روزن
ندیدم غیرعشق از کعبه تا دیرِ مغان رفتم

به کوی گلرخان، چون عشق، قدسی پای محکم کن
که من در هجرایشان از هوس دنبال جان رفتم

۳۲۹

دلم بهر قفس پرواز می کرد، از چمن رفتم
فرو نگرفت در غربت دلم، سوی وطن رفتم
به هجر و وصل این گلشن[2]، نکردم نوبر شادی
چوغنچه تنگدل زادم، چوگل خونین کفن رفتم
ز خامیهای من ای شمع اگر افسرده شد مجلس
تو بنشین با حریفان گرم کن صحبت[3]، که من رفتم

۱- متن مطابق م، نسخ دیگر : در
۲- ل، ك، ج : ز فیض (آ : ز شاخ) وصل . . .
۳- م، ت : مجلس، سهو کاتبان .

ملالی بود اگر از بودنم در[1] خاطر یاران
بشارت باد ایشان را، که من زین انجمن رفتم
به حسرت با لب خشک از کنار جوی برگشتم
ز گلشن ناامید از جلوهٔ سرو و سمن رفتم
ندارد جز لب حسرت گزیدن بهره ای عاشق
به حسرت عمرها دنبال آن سیب ذقن رفتم

ندیدم در چمن آن گل که من می خواستم قدسی
بشارت باد مرغان چمن را کز چمن رفتم

۳۳۰

(م، ت، ن، ل، ج، ق)

برنیامد یک نوای غم فزا از خانه ام
دوش خالی بود جای جغد در ویرانه ام!
گو مکش دست نوازش بر سر من آسمان
من که یک مویم، چه آرایش فزاید شانه ام
گر نمی بارد ز گردون تیره بختی بر سرم
گردد از روزن چرا تاریکتر، کاشانه ام؟
الفت آتش پرستان جذبه ای دارد، که عشق
ریزد از خاکستر پروانه طرحِ خانه ام[2]
تاب هجران شرابم نیست تا وقت صبوح
پیشتر از صبح می خندد، چو گل، پیمانه ام
کار من پیچیده و افتاده بروی عقده ها
گو مکش صیّادْ زحمت بهر آب و دانه ام
کس نبندد آشیان بر شاخِ بی برگی چو من
کز فریب جلوهٔ گل، از قفس بیگانه ام
از دو رنگیهای اهل بزم، ترسم لاله وار
با حریفان لافِ یکرنگی زند پیمانه ام

چون نمی سوزد درین محفل بجز من دیگری
می رسد قدسی که گویم قبلهٔ پروانه ام

---

۱ - م، ت، ن، آ: بر

۲ - آ: رنگ خانه ام، در این نسخه، تنها دو بیت از غزل آمده است

۳۳۱

(م، ت، ن، ل)

تا نشمرد آزاد[1]، کسی بعدِ هلاکم | زنجیر به گردن بسپارید به خاکم !
نگذاشت به خوابِ عدمم شیونِ بلبل | گل ریخته بودند مگر بر سرِ خاکم ؟
از کین تو ترسم، نه ز بی مهری افلاك | گر کینه نجویی تو، ز افلاك چه باکم ؟
غلتم چو صبا در چمن کوی تو برخاك | تا بوی تو آید چوگل از خرقهٔ چاکم
تا لعل تو آلودهٔ مَی گشت، ز غیرت | آغشته به خون است رگ و ریشه چو تاکم

تا جا به چمن ساختم، از گریهٔ بلبل
آلوده به خون است چوگل، خرقهٔ چاکم

۳۳۲

(م، ت، ن، ل، ق)

آن بلبلم که ناله ز بهر قفس کشم | گر غنچه بشکفد، قدم از باغ پس کشم
دست از ستم مدار، که از بیمِ خوی تو | در روزِ حشرهم نتوانم نفس کشم
دنبال محمل تو خروشان فتاده ام | تا ناله ای به روی صدای جرس کشم
تا خارِ راه هم نشوند اهل روزگار | دامن چوشعله کاش براین مشتِ خس کشم

مرغان باغ، شیفتهٔ نالهٔ منند
گر ناله ای کشم[2]، همه را در قفس کشم

۳۳۳

(م، ت، ن)

نپیماید کسی راه حرم، گر من ز پا افتم | نداند سجدهٔ بت، از برهمن گر جدا افتم[3]

۱- م، ت : آزاده، ظاهراً سهو کاتبان بوده . خیرالبیان : آسوده

۲- ل، آ، ق : کنم

۳- ن : ابیات ۲ و ۵ را ندارد .

به صد شمشیر، کوته کی شود دست تمنّایم
سر بریده فتراك تو جوید، گر ز پا افتم

نمی خوانم فسون عقل تا صید جنون گردم
نمی بندم به گردن حرز، شاید در بلا افتم

فغانم زنده دارد نالهٔ مرغان گلشن را
مزار بلبلان گردد چمن، گر از نوا افتم

من آن مرغم که گر از آشیان غم هوا گیرم
همان ساعت چو مرغ تازه پرواز از هوا افتم

فریب آشنایان بین، که روز وصلِ جانان هم
به فکرِ ناامیدی از نگاه آشنا افتم

دماغم برنمی تابد ز سودا عطرِ گل قدسی
همان بهتر که روزی چند از چشم صبا افتم

۳۳۴

(م، ت، ن، ل، ق)

یاد باد آن کز گلی در سینه خاری داشتم
بر سر مژگان ز خون دل بهاری داشتم

وقتِ آن زلف پریشان خوش، که از سودای او
خاطر جمع و دل امّیدواری داشتم

تا غمش در سینه بود، اسباب عیشم کم نبود
روزگارش خوش، کزو خوش روزگاری داشتم

تا نشستم در میان بزم، وقتم خوش نشد
وقتِ خوش آن بود کز مجلس کناری داشتم

آستین از لطف بر آینهٔ قدسی[۱] کشید
ورنه کی از یار بر خاطر غباری داشتم

۳۳۵

تو گر بر من کشیدی تیغ، من هم جان فدا کردم
به قدر وسعِ خود دَینِ محبّت را ادا کردم

نسیم شوق گو ضایع مگردان بوی پیراهن
که من چون شمع از خاکستر خود توتیا کردم

ز گلشن گل نچیدم تا نهادم داغِ غم بر دل
ز می لذّت نبردم تا به خون لب آشنا کردم

۱- ن : آیینهٔ دلها

نهال بی غمی جز میوهٔ حسرت نمی آرد
ندیدم روزِ خوش تا دامن غم را رها کردم
فریب الفت خود عاجزم دارد، نمی دانم
که با بیگانه، باز این آشنایی از کجا کردم
ز چرخ آزرده بودم، رخصت آهی به دل دادم
چه سیل شعله ای در کارِ این مشت گیا کردم!
ز راه کعبه ام مانع هوای دیر شد قدسی
ز شوق سجدهٔ بت، طاعت حق را قضا کردم

۳۳۶

(م، ت، ن، ك، ج)

چه شعله ها زده سر ز آتشی که من دارم
هزار نشأهٔ نو زین می کهن دارم
به آن رسیده که عشقم به غربت اندازد
ازین ملالِ غریبی که در وطن دارم
به هرکجا که تو باشی، فغان من آنجاست
اگرچه در قفسم، ناله در چمن دارم
رسید وعدهٔ رفتن، مرو ز بالینم
که مانده یک نفس و با تو صد سخن دارم
بیا و سینهٔ تنگم[1] شکاف ساز و ببین
چو غنچه جز دل پرخون چه در کفن دارم
به کوی او همه شب روشن است دیدهٔ من
بود به خانهٔ مه، روزنی که من دارم
اگر به سینه زنم صد شکاف، معذورم
دلی فتاده در آن چاك پیرهن دارم
ز کوی او به جفا پا نمی کشم قدسی
نظر ز همّت مجنون و کوهکن دارم

۳۳۷

گر شرمِ وصالت نبود[2] قفلِ زبانم
گویم که فراق تو چها کرد به جانم

۱- م، ت، ن: سینهٔ چاکم، آ: . . . ریشم
۲- ت: نشود

هنگامِ شکایت ز تو، از بس که گزیدم — چون بارِ صنوبر شده صد پاره زبانم
لرزد چو جرس بر سر هر ناله مرا دل — گویا که به غمهای تو پیوسته فغانم
گر بر ورق دل نهم انگشت، ز گرمی — چون خامهٔ مو دود برآید ز بنانم

امروز نیَم رانده ز بزم تو چو قدسی[1]
عمری ست که از دور به حسرت نگرانم

۳۳۸

(م)

ما شکست دل خود را ز خدا خواسته ایم[2] — وز خدا فرصت دشمن به دعا خواسته ایم[3]
همه جویند می عشرت [و] ما زهرِ ملال — دردسر نیست درین باده که ما خواسته ایم
تا برآرند[4] شهان ناله ز ناکامی خویش — خویش را برسرکوی تو گدا خواسته ایم

بر سر کوی تو هر بی سر و پا محرم نیست
ما غلط کرده، غبارش ز صبا خواسته ایم

۳۳۹

در قیدم و گمان که گرفتار نیستم — دارم هزار زخم و خبردار نیستم[5]
گه سینه می خراشم و گه ناله[6] می کنم — یک دم ز شغل عشق تو بیکار نیستم
جایی نمی روم ز گلستان کوی تو — بوی گلم، ولی به صبا یار نیستم
یکباره گر ز من نه فراموش کرده ای — کو جور، اگر به لطف سزاوار نیستم؟
عرض دوا به چارهٔ این خسته دل مبر — انگار کن مسیح که بیمار نیستم
ای وصل، عیش می دهی و درد می بری — مگشا در دکان که خریدار نیستم

۱– ق: . . . راندهٔ درگاه چو . . .
۲– این غزل در نسخهٔ م مکرّر است.
۳– در تکرار غزل: وز خدا شادی این غم به دعا . . .
۴– در اصل: تا برانند، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۵– نسخه بدل م، در حاشیه: دل افگار . . .
۶– م، ت: گریه

غم جای خود گرفت چو دل شد ز خون تهی / اندوهگین ز گریهٔ بسیار نیستم
اشکم به خون نشاند و مرا لب به خنده باز / آبم ز سر گذشت و خبردار نیستم

دارد به غیر، لطفِ نمایان به رغمِ من
قدسی حریفِ این همه آزار نیستم

۳۴۰

(م، ت، ق)

بسی منزل بریدم تا شب غم را سحر کردم
چوصبح از پا گر افتادم، به دامن راه سر کردم
به صحرا برد خوش خوش، خار خارِ داغِ سودایم
مگر روزی چراغی از چراغ لاله بر کردم؟
ازان دردی که از خود هم نهان می داشتم عمری
ز بس فریاد، امشب عالمی را باخبر کردم

به روی باده روشن گشت چشمم[۱] عاقبت قدسی
چراغِ دیدهٔ خود را چوجام از شیشه برکردم

۳۴۱

(م، ت، ق)

چون غنچه بجز پردهٔ دل نیست پناهم / چون لاله نظر یافتهٔ بختِ سیاهم
هرعقده که پیش آوردم عشق، دلیل است / چون اشک برد آبلهٔ پای، به راهم
شادم که شب هجر تو چون شمع ز مقراض / نگسسته ز برهم زدن دیده، نگاهم
چون صبحِ دُوُم، با همه کس صاف ضمیرم / هرگز نشود آینه ای تیره زآهم
از رشک به دل سنگ زند خانهٔ کعبه / تا خانه سیه کردهٔ آن چشمِ سیاهم

۱- ق: ... چشمم گشت روشن

از دوستی شعله نگریم، که مبادا / چون هیزمِ تر بگذرد[1] آتش ز گیاهم
محرومی ام از وصل تو، کس چون تو نداند / بر تشنگی بادیه، خضرست گواهم
در چشم من از ضعف نماید ظلماتی[2] / بر فرق اگر سایه کند یک پرِ کاهم
انداخت به رشکم چوفراقش[3] بسر آمد / افکند به زندان چو برآورد ز چاهم

از گریهٔ قدسی به مرادی نرسیدم
آبم نکند تازه[4]، ندانم چه گیاهم

۳۴۲

(م، ت، ق)

ز چاك سینه اشکم سر کند گر چشمِ تر بندم
چه عقل است این که بر دیوانه در ویرانه در بندم

نپنداری ندارد رشک برهم مو به موی او
شود زلفش پریشان، دل چو بر موی کمر بندم

ببندد کاشکی بندِ نقابش، گو بمیرم من
ز دستم چون نمی‌آید که خلقی را نظر بندم

چودانم پر نخواهد زد به کویش گر ملک گردد
چرا مکتوبِ خود بر بالِ مرغِ نامه بر بندم[5]؟

نیفتد[6] کاش دست کشتگان از کار، تا من هم
به دست خویشتن شاید به فتراك تو سر بندم

نمی خواهد مدد، پیکان زهرآلودهٔ نازش
پی لذّت چرا الماس بر زخم جگر بندم؟

۱- م : نگذرد، متن مطابق ق . نسخهٔ ت، این بیت و دو بیت بعدی را ندارد .
۲- م : ظلمایی، سهو کاتب . ۳- ت : فراقم
۴- م : آبم ندهد سود
۵- ق : این بیت و مقطع را ندارد .
۶- م : حرف اوّل نقطه ندارد .

ز فـــیض ابرِ چشـــمم بشکند بازارِ طوبی را
توجّـــه فی المثل گـــر بر نهـــالِ بی ثمـــر بندم

من و سرو قـدیمِ خویشتن قـدسی، نیَم مرغی
کـه هر روز آشـیـان تازه بر شـاخ دگـر بندم

۳۴۳

(م، ت، ق)

چه حیرت، گر به چشم محرمانش در نمی آیم؟
سرشک حسرتم[1]، در چشمِ محرومان بود جایم
به یاد حلقهٔ زلفش به قـیـد خـویش[2] خرسندم
شـــوم دیوانه، گـــر زنجـــیـــر بردارند از پایم
به سرگردانیی دیدم برون از شهر، مجنون را
کـه تا دامـان روز حشـر، دامنگیـرِ صـحـرایم
ز بس محرومی ام زان شاخِ گل افزوده، می ترسم
ز بـار ناامـــیـــــدی بشکند شـــــاخ تمنّایم

جواب نامه کو، با آنکه گر مرغی پرد سویش
برآرد ز آشیانش دود[3]، دست خامه فرسایم[4]

۳۴۴

(م، ت)

شـمـعیم و تن ز اشکِ دمـادم گـداختـیم
داغـیـم و از تبسّم مـرهم گـداخـتـیـم
از بس کـه کرده ایم به غـم، خـویش را غلط
غم نـاتوان و مـا ز تبِ غـم گــداخـتـیـم
ای جـان برو، چو عـهـدِ دلم تازه کـرد غم
کـز اخـتـلاط سـاخـتـهٔ هـم، گـداخـتـیـم

۱- م، ق: حیرتم، سهو کاتبان بوده.
۲- م: بصید . . . ، غلط کاتب.
۳- فقط م: زود
۴- ایضاً: خانه . . . ، هردو مورد اصلاح شد.

در مهرِ شعله ز آتش پروانه سوختیم — در عشقِ گل ز غیرت شبنم گداختیم
کس تهمت شفا ننهد بر مریضِ عشق
قدسی ز لافِ عیسیِ مریم گداختیم

۳۴۵

(م، ت، ق)

همه جانب قدم مرحله پیما دارم — روشناس غم عشقم، همه جا جا دارم
غیرتم با تو چنان است که شبها به خیال — جنگِ پهلوی تو با صورتِ دیبا دارم
از پی نقشِ پیِ ناقه نیَم سرگردان — داغی از لاله درین دشت، تمنّا دارم[۱]
نروم سوی وی آهسته ز ترسیدنِ جان[۲]
حذر از همرهیِ آبلهٔ پا دارم

۳۴۶

(م، ت)

ما چشمْ سیه[۳] بر شجرِ طور نداریم — جز لاله درین بادیه منظور نداریم
این طرفه که پیوسته گرفتارِ خماریم — با آنکه لب از می چو قدح دور نداریم
تا کامِ دل از خنجرِ قصّاب نگیریم — از دامن او دست به ساطور نداریم
بی روی تو گر آینه گردیم، ملولیم — ور مهر شویم، از تو جدا، نور نداریم
در سایهٔ جغدست نشاط ابد ما — آن روز که ماتم نبود، سور نداریم
از حسرتِ نزدیکی خورشید، هلاکیم[۴]
هرچند که تاب نظر از دور نداریم

۱- ق : بیت را ندارد. ۲- ق : پرسیدنجان (!)

۳- در تاریخ ادبیّات در ایران، «سیه» تبدیل به «طمع» شده است، با آنکه مأخذ نقل، همین نسخه بوده. مصراع، ناظر است به اصطلاحِ چشم سیاه کردن بر چیزی.

۴- ت : هلاکم، سهو کاتب.

۳۴۷

(م، ت)

لبی از زمزمهٔ عشق، خروشان دارم / گرم آه سحرم، سینهٔ جوشان دارم

غرضم نغمهٔ دردست چو بلبل به وصال[1] / گل در آغوش و لب از ناله خروشان دارم

مایهٔ گریه ز ریش دل و داغ جگرست / چشم ازان بر رهِ خونابه فروشان دارم

صحبت اهل ورع، گردِ ملال انگیزد / سرِ همدوشیِ میخانه بدوشان دارم

من گرفتارِ گرفتاری عشقم قدسی
حلقه در گوشِ دل از حلقه بگوشان دارم

۳۴۸

(م، ت)

شود هر موی بر تن شعله، گر پاس فغان دارم
من این فوّارهٔ آتش، ز مردم چون[2] نهان دارم؟

ز دامن تا گریبان، غنچهٔ خون رُسته از اشکم
بهار ابرِ چشمم، آب و رنگ زعفران دارم

نیَم آگه ز کیش برهمن، لیک این قَدَر دانم
که بیتابانه هر دم حرفِ کفری بر زبان دارم

ندارد ناله تأثیری، ز من پرسید[3] اهل دل
که شب تا روز، صد پیک دعا بر آسمان دارم

ز ناکامی نگریم فاش اگر از غیرت دشمن[4]
و لیکن در بُن هر موی، چشمی[5] خونفشان دارم

۱- ت: ز وصال
۲- م: چو، اشتباه کاتب.
۳- ایضاً: پرسند، ت: حرف ماقبلِ دال، نقطه ندارد.
۴- م: عبرت . . . .، سهو کاتب.
۵- هر دو نسخه: چشم

غمم پوشیده چون مانَد، که با هرکس ز بی ظرفی
ز راز دل، به خون آغشته حرفی بر زبان دارم

دلم از گوشهٔ گلخن، به گلشن [1] کی کشد قدسی؟
خزان آتشم، ننگ از بهار بوستان دارم

۳۴۹

(م، ت)

سر تا قدم ز داغِ تمنّا در آتشم | شاخِ گلم مگر [2]، که سراپا در آتشم؟
تا کرده اند نسبتِ آتش به خوی دوست | هرجا که آتشی ست [3]، من آنجا در آتشم
ترسم غم تو جای کند گرم در دلی | ورنه چرا ز گرمی دلها در آتشم؟
رخسار یوسف از عرق حسن درگرفت | یعنی ز رشکِ عشقِ زلیخا [4] در آتشم
خواهم ز طبعِ شعله کنم جذبِ سوختن | چون دود، ازان همیشه بود جا در آتشم
چشم ترم چوشیشه [5] ز بس خون گرم ریخت | از موجِ خون چوساغرِ صهبا [6] در آتشم
دورم کند ز خویشتن از ننگ، چون سپند | هرچند افکنند به عمدا در آتشم
بر طورِ دل، تجلّی غیرت فکنده نور | از سوزِ رشکِ خواهشِ موسی در آتشم
روی تو در برابر و دل خون ز بیم هجر | موجِ زلالِ خضرم و گویا در آتشم

هر دم ز جای خویشتن از اضطرابِ دل
قدسی چنان جهم، که مگر پا در آتشم

۳۵۰

(م، ت، ق)

از لعلِ لبت جز طمع خام ندارم | دارم هوس کام، اگر کام ندارم

---

۱ - م: . . . از گوشهٔ گلشن به گلخن، سهو کاتب.
۲- م: نگر
۳- ایضاً: آتشست
۴- ت: ز تنگ عشق . . .
۵- م: سینه
۶- ایضاً: ز ساغر . . .

دل را به خیال از تو تسلّی نتوان کرد — بشتاب که من طاقتِ پیغام ندارم

ترکی به نگه کرده[1] مرا مست، حریفان — معذور که پروای می و جام ندارم

ای آتش سوزان، چو سپند سرِ آتش — تا روی ترا دیده‌ام آرام ندارم

دشنامی ازو[2] باز کشیدم به دعا من — هرچند لبت[3] گفت که دشنام ندارم

خوش می گذرد خوش، به پریشانی‌ام اوقات — تا زلفِ پریشان نکنی، شام ندارم

بر گردِ دل از شوقِ تمنّای تو گردم — در کوی تو گر جا به در و بام ندارم

گشتم به کمند تو گرفتار چو قدسی
پروای گرفتاریِ ایّام ندارم

۳۵۱

(م، ت، ق)

شب که بی روی تو از اشک دمادم سوختیم
سوختیم افزون ز هر شمعی، اگر کم سوختیم

ما اسیران محبّت، شامِ غم، چون تارِ شمع
سر برون کردیم از یک جیب و با هم سوختیم

آب چشم من شب هجران کم از آتش نبود
تا به نقش پا، چوشمع از چشمِ پر نم سوختیم[4]

ما و دل در عاشقی با هم نگشتیم آشنا
پیشِ هم بودیم و بر[5] تنهایی هم سوختیم

۱- م : کرد

۲- ت : ازان

۳- ق : لبش

۴- ق : بیت را ندارد.

۵- ت : از

۳۵۲

(م، ت، ق)

عافیت غم را مداوا کرد و زین[1] غم سوختم
هرکسی از داغ سوزد، من ز مرهم سوختم
خنده های شادی گل در چمن داغم نکرد
غنچه را دیدم غمی دارد، ازان غم سوختم
در محبّت شعله افزون گردد آتش را ز آب[2]
تا چوشمعم بود در هر قطره ای نم، سوختم
بس که دارم ذوقِ غم، هرجا که دیدم ماتمی ست
من در آن ماتم، فزون از اهلِ ماتم سوختم

۳۵۳

(م، ت، ق)

شکلِ گردابی به گرد خود ز مژگان می کشم
کم مباد اشکم، چرا منّت ز طوفان می کشم؟
غنچه می چینم ز شاخ و بس که می آید بدش
از دل مرغ چمن گویی که پیکان می کشم[3]
روز و شب سر در گریبانم ز غم، حق با من است
گر نفس چون صبح از چاك گریبان می کشم
می کنم پرخون ز کاوش، داغهای سینه را
بر سراپا باز نقش[4] چشمِ گریان می کشم
طرفه شوخی گشته ساقی، از کَفَش جام شراب
می کشم، جز توبه ای آخر چه نقصان می کشم[5]؟

۱- ت، ق : کرد ازین
۲- م، ق : تاب، سهو کاتبان.
۳- ق : این بیت و بیت پنجم را ندارد.
۴- ت، ق : مشق
۵- ت : بیت را ندارد.

گـر کند غـیـرت مـدد، از دستِ رشکِ مـدّعی
دست بر دل می‌نهم، یا پا به دامـان می‌کـشم

عـاقبت قـدسی چو تخم خـاك می‌باید شـدن
کـافـرم گر منّت یک جـو، ز خـاقـان می‌کشم

۳۵۴

(م)

داغ سـودایم، به سـوی سـینه‌ریشـان می‌روم
درد عـشـقم، رو بـه دلهـای پریشـان می‌روم
رامِ عـشـقم[1]، کی ز زیرِ تیغِ قـاتل می‌جـهم؟
زخم جـویم، سـوی زهرآلوده نیشـان می‌روم
می‌گـریزم پا تهی، از صـحـبت آسـودگـان
درد و غم هرجـا که باشـد، رو به ایشـان می‌روم
بانگ استـغـفـار بر لب، دل به سـاغر می‌دهم
سـبحـه برکـف، جـانب زنّارکـیـشـان می‌روم

بر مـیـان زنّار دارم، گـرچه نـامم قـدسی است
خویشِ پاکان[2] و برهمن سوی خـویشان می‌روم

۳۵۵

(م)

دایم چوغـنچـه سربه گـریبـان گـریسـتم / پـیـدا شکفـتـه بودم و پنهـان گـریـسـتم
هرجـا چوغـنچـه تنگدلی چند یافـتـم / رفـتم چو ابر و برسـر ایشـان گـریستم
چون شـمع، زندگـانی من صرف گـریه شـد / تا آخـرین نفس، ز تف جـان گـریـستم

۱- در اصل : بهر عشقم (؟)

۲- ایضاً : . . . وبران، درنیافتم چه کلمه ای بوده است . هر دو مورد به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

ای [ابر،] هرزه آب رخ خود مبر، که من — چندان که ممکن است، چو باران[۱] گریستم

هرگز ز گریه روی نکردم تُرُش چو ابر
دایم چو شیشه با لب خندان گریستم

۳۵۶

(م، ت، ق)

روزی که ناخنی نزند[۲] عشق بر دلم — چون آتشِ فسرده و چون صیدِ بسملم
صدبرگِ گل که جمع کنی، غنچه‌ای شود — آسان گره نخورده چنین، کارِ مشکلم
دارد ز بس که بر نظر پاکم اعتماد[۳] — پروانه خود چراغ در آرد به محفلم
افکند ناتوانی‌ام از خود به گوشه‌ای — چون قطرهٔ عرق، بُنِ مویی ست منزلم[۴]
کو بادِ شرطه‌ای که به طوفانم افکند[۵]؟ — آن بادْ شرطه[۶] نیست[۷] که آرد به ساحلم
محکم گرفته دامنم این خاکِ آستان — گویا سرشته‌اند ز خاکِ درت گلم
اندازِ دل مرا به سرِ تیر می‌برد — بیدرد را گمان که ز صیّادْ غافلم
کوته‌نظر زند به گل و لاله دست و من — از همّت بلند، به سرو تو مایلم[۸]
در خواندنم حدیثِ بدآموز نشنوی — گر بشنوی که بی تو چها رفته بر دلم
نقش پی دلیل، کم از چشمِ بد نبود — بنگر که بی خطر گذرانْد از چه منزلم
ضعفم ازان گذشته که صیدم کند کسی — بی رشته‌ام مقیّد[۹] و بی تیغْ بسملم
در گردش است کاسهٔ چشمم پیاله‌وار — ساقی اگر رود نفسی از مقابلم

قدسی نظر به شاهسواران بود مرا
مجنون نیَم، به ناقه چه کار و به محملم

۱- در اصل : ممکنست که نتوان (!) متن تصحیح قیاسی است .

۲- م : بزند، ق : به زند — ۳- ت، ق : اعتقاد

۴- ت، ق : بیت را ندارند .

۵- هر سه نسخه : کو شرطه‌ای که باد . . . ، سهو کاتبان بوده . اصلاح شد .

۶- م، ت : شرط — ۷- ق : هست

۸- ت، ق : این بیت و دو بیت بعدی را ندارند . — ۹- م : بی رشته مقیّد

۳۵۷

(م، ت، ق)

تلخ است زبان در دهن از تلخی کـامم ز نهار کـه پرهیز کن از طرزِ کلامم
تا برسر من سایهٔ مرغی نگذارد خورشید، نظر دوخته برگوشهٔ بامم
تاری ز سر زلف توام بیش ندادند چون قطرهٔ خوی، در بُن مویی ست مقامم
در دایرهٔ چشم بود مرغ خیالت آزاد نگردد دگر این مرغ ز دامم
دردا کـه ز همصحبتی[1] زاهد خودبین شد سنگ ریا، رخنه گرِ[2] شیشه و جامم
آهسته تر ای جان به لبم آی، که دارد اندیشهٔ پرسش، صنم کبک خرامم
با روی تو، نظّارهٔ خورشید نخواهم ای کاش بود آخرِ صبح، اوّلِ شامم

آن برهمنم خوانَد و این شیخ[3]، چو قدسی
من خود خبرم نیست کزین[4] هر دو، کدامم

۳۵۸

(م، ت، ق)

به آشنایی چشم تو ناتوان شده ام چو مو ضعیف ز سودای آن میان شده ام
خلیده در خم زلف تو ناخنش به دلم منه ز دست، که با شانه همزبان[5] شده ام
ز چاك سینه نفس بایدم کشید چوصبح ببین ز هجر تو امشب چه ناتوان شده ام
همـا دوباره به من سر فرو نمی آورد ازان چو شمعْ سراپا یک استخوان شده ام
هوای ابرم اگر شاد می کند، چه عجب به آفتاب ز مهر تو بدگمان شده ام[6] !
تو تیغ زن، که من از شکوه لب نمی بندم چو خامه گر همه تن در سرِ زبان شده ام[7]

۱- م: هم صبحی، ق: هم صحتی، سهوکاتبان. ۲- م: رخنه که

۳- ایضاً: آن ... خوانده و آن ...، ت: این ... خوانده و این ...، متن مطابق ق.

۴- ق: ازین ۵- م، ق: مهربان

۶- ق: بیت را ندارد.

۷- در نسخه م، به اشتباه، این مصراع و مصراع بعد از آن با تقدیم و تأخیر آمده اند.

همـــان لبم کند اظهـــارِ بی وفـــاییِ گل چو غنچه گر همه دل عقدهٔ زبان شده ام
منم ز قـــدرشناســـان گل کـــه مـدّتهـــاست به باغ رفته به گلگشت [و] باغبان شده ام[۱]

ز حـال خـویش فرامـوش کـرده ام قـدسی
دمی به مـرغ چـمن گـر هم آشـیـان شـده ام

۳۵۹

(م)

مـا درِ صبح طرب، ز آب و گل غم بسـتـه ایم
چون کدورت، خویش را بر شـامِ ماتم بسته ایم[۲]
بس کـه آمد جـای اشک[۳] از چشم ما خـون جگر
تهـمت طوفـان خـون بر چشمِ پرنم بسـتـه ایم
در حـریم دردِ عـشق مـا، کسی را بار نیـست
مـا ز رشک این در به روی هر دو عـالم بسته ایم
تـا نـگـردد یاربی در دفـعِ درد مــــا بلند
راه گـــردون را شب از آه دمـــادم بســـتـه ایم

ما[۴] چو قـدسی مـایهٔ دردیـم، راحت عـار مـاست
بیشتر بر زخمِ خویش از مشک[۶] مرهم بسته ایم

۳۶۰

(م، ت، ق)

در بزم طـرب، بادهٔ نـابی[۵] نکشـــیـــدیم لب خـشک شـد و منّت آبی نکشـــیـــدیم
چون مـورِ ضـعیف از عـقب[۶] شـاهسـواران گـــامی ندویدم و رکـــابی نکشـــیـــدیم

۱- ت، ق: بیت را ندارند.
۲- این غزل در نسخهٔ م مکرّر است.
۳- در تکرار غزل: آب
۴- ایضاً: تا
۵- م: ... ما می نابی
۶- ایضاً: کاتب به سهو، عشقت نوشته.

بر خلد گـذشـتیم و نکردیم نگاهی — در میکده مُردیم و شـرابی نکشیدیم
همراهِ نسیم سحری عمر بسر رفت — از روی گلی، طرف نقابی نکشیدیم
بستیم ز احوالِ دو عالم لب پرسش — منّت ز کس از بهر جوابی نکشیدیم
بر سینه ز بس داغِ بهشتی صفتان بود — در دوزخِ جاوید، عذابی نکشیدیم

قدسی چوشب و روز به رویت نگران بود
در چشمش ازان سرمهٔ خوابی نکشیدیم

۳۶۱

(م، ت، ق)

ما رختِ دل ز کعبه به بتخانه[1] برده‌ایم — چون می، ز شیشه راه به پیمانه برده‌ایم
از عشق پی به حسن برد هرکسیّ و ما — از نورِ شمع، راه به پروانه برده‌ایم
می گردد از حبابْ سبکتر به روی می — این ساغرِ گران که به میخانه برده‌ایم
از اشکِ خود که آبلهٔ دل بود تمام — بهر کبوتران حرم، دانه برده‌ایم

ناآشناتریم ز هرکس گمان بری
ما عرضِ آشناییِ بیگانه برده‌ایم

۳۶۲

(م، ت، ق)

زخم ناخن کی برآرد مدّعای سینه‌ام؟ — خنجر الماس می باید برای سینه‌ام
آنچنان پالود از دُرد کهن، اجزای من — کز برون چون شیشه ظاهر شد صفای سینه‌ام
وسعت دل می دهم چون غنچه شبها تا سحر — تا نباشد تنگ بهرغم، فضای سینه‌ام
اندکی از بیقراریهای دل آسودمی — در بغل بودی اگر دوزخ به جای سینه‌ام
غم چرا دلتنگی آرد بار، هرجا بگذرد[2]؟ — گرنه عمرش صرف شد در تنگنای سینه‌ام

۱- نسخه‌ها: به میخانه، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۲- م: آرد تا ز هر سو . . .، ت: آرد باز هرجا . . .، ق: آرد تا به هرجا . . .، اصلاح شد.

دیدمش امروز، بیخود کرده دل درعشقْ چاك آنکه می زد خنده، دی بر چاکهای سینه ام

نقش او در دیده و دل در قفای دیده است
[بیاض] مبتلای سینه ام[۱]

۳۶۳

(م)

اگر نه صید کسی گشته مرغِ نامه برم چرا به خدمت یاران نمی رسد خبرم؟

به شوق، تا به سر تربتش[۲] نمی رفتم نمی نمود وصیّت به عشق اگر پدرم

گشوده ام به هم آغوشی قفس، آغوش گشاده از پی پرواز نیست بال و پرم

ازین که رفته به گل، پای من در آن سرِ کو چه منّت است ز دل[۳]، شرمسارِ چشمِ ترم

نیَم ز حالِ شب آگاه، اینقَدَر دانم که مغز من شده خالی ز نالهٔ سحرم

بر آستانِ توام خانه داد بخت بلند درین مقام ندانم فرشته یا بشرم

نماند یک سرِ مویم تهی ز داغِ جنون هنوز تا سرِ زلفت چه آورد به سرم

خوش آمدی، سرِ این بی تکلّفی گردم! که امشب از درِ یاری در آمدی ز درم

به شوربختی خود، زار نالم[۴] ای ناصح چه احتیاج نمک بر جراحت جگرم

قضا تهیّهٔ روزی نکرده بود هنوز که شد ز تیر تو، پیکان وظیفهٔ جگرم

نیَم چو مهر پریشان نظر، نمی دانم چو نورِ مهر، چرا کوبکو و دربدرم؟

سرم چو بیدِ موله خم از تواضع نیست
به پیش، خجلتِ بی میوگی فکنده[۵] سرم

---

۱ - فقط م .

۲- در اصل : ز عشق دل به سر . . . ، متن تصحیح قیاسی است .

۳- ایضاً : به منّت است زدن، اصلاح شد .

۴ - ایضاً : زارم، یعنی زاری می کنم و غلط نیست . ولی چون پس از زار آمده و بدآهنگ افتاده است و احتمال سهو کاتب نیز می رود، نالم را مرجّح دانستم .

۵- ایضاً : فکند

۳۶۴

(م، ت)

چند چون ابر بر اطراف گلستان گریم؟ حلقهٔ ماتمیان کو، که برایشان گریم[۱]
عمری از خونِ دل اسبابِ طرب جمع کنم تا دمی بر سر کوی تو پریشان گریم
نوبت گریه به چشمم نرسد، زانکه مرا دیدهٔ دل نگذارد که به مژگان گریم
مژه در خونِ جگر پنجهٔ مرجان شد و من در غم لعل تو یاقوت ز مرجان گریم
عمرها دیده چو گرداب کشید اشک به خویش در دل قطره عجب نیست که طوفان گریم
نیستم ابر که در گریه تُرُش سازم روی چشمه ام، با دل صاف و لب خندان گریم
دیده ام بر سر آب از الم فرقت توست کافرم گر دمِ رفتن ز پی جان گریم
شهر برگریهٔ من همچو گریبان تنگ است رو به صحرا نهم و درخورِ دامان گریم
نورِ مهر تو ز سیمای سرشکم پیداست دامن از غیر بپوشم چو به دامان گریم
فرصت گریه ندارم ز گرفتاری عشق ورنه صد بحر به یک جنبشِ مژگان گریم

بس که دل می کشدم سوی اسیران قدسی
روز تا شب روم و بر سر زندان گریم

۳۶۵

(م، ت، ق)

چون به سوی تو گشایم در کاشانهٔ چشم خانهٔ چین شود از روی توام خانهٔ چشم
بس که بر خاك درت چشمِ شهیدان شد[۲] فرش ز آستانت مژه روید چو درِ خانهٔ چشم
میلِ دل سوی می و ساغرِ عشرت کشدش هرکه خونابه نپیموده ز پیمانهٔ چشم[۳]

به تماشای جمال تو، مرا جایی نیست
دل فروگیرتر از گوشهٔ کاشانهٔ چشم

۱- ت: ابیات ۲، ۴ و ۵ را ندارد.

۲- ت: شده

۳- ق: بیت را ندارد.

۳۶۶

(م، ت، ق)

قسمت نگر که نوشم، می از ایاغ مردم / سوزد به مجلس ما، شبها چراغِ مردم
دانسته تا دلم را، سوزد به داغِ حسرت / هرلحظه آید از من پرسد سراغ مردم
چون گل نمانده[1] بر تن، از داغ جایِ داغم / سوزد مگر ازین پس، عشقم به داغ مردم
در حفظ ناله کوشم، تا دردسر نبینند[2] / برخود جفا پسندم، بهرِ فراغ مردم
از دیده ها عجب نیست، دزدند اگر ز دل خون / چینند[3] کودکان گل، پنهان ز باغ مردم
هرجا دلی فروزد، برحالِ ما بسوزد / گردد ز شیشهٔ ما، پُرمی ایاغ مردم

هرچند مستِ عشقی، قدسی چنان نرقصی
کز بادِ آستینت، میرد چراغ مردم

۳۶۷

(م، ت، ق)

تا دل بر آتش غم جانانه سوختیم / از رشک، جان محرم و بیگانه سوختیم
ما را نه قربِ شمع میسّر، نه وصلِ گل / از اعتبارِ بلبل و پروانه سوختیم
افروختیم در حرم کعبه صد چراغ / تا یک چراغ بر درِ میخانه سوختیم
خون جگر ز شیشه کشیدیم و از حسد / چون لاله، داغ بر دل پیمانه سوختیم
آتش زدیم در جگر عاقلان ز رشک / زین داغها که بر دل دیوانه سوختیم
خوبان نمی شوند به ما آشنا و ما / از اختلاطِ مردمِ بیگانه سوختیم
امشب که یاد روی تو مهمان دیده بود / تا روز، شمعِ ماه به کاشانه سوختیم
کردی به غیرْ گرمی و شد کار ما ز دست / ما هم به آتشِ دگری خانه سوختیم[4]

قدسی ز حرفِ عشق نبستیم لب دمی
عمری دماغ بهرِ یک افسانه سوختیم

۱- ت : نماند

۲- م، ت : نبیند، ق : نه بندد (؟) اصلاح شد .

۳- م : جستند، به قرینهٔ معنی اصلاح شد . ت، ق بیت را ندارند .

۴- ق : بیت را ندارد .

۳۶۸

(م)

امشب ز دیده از قدح افزون گریستم / تا دل چو شیشه داشت نمی، خون گریستم
یک بار، دیده‌ام به غلط فال خواب زد / عمری ز شرمساری آن، خون گریستم
تلخی ندید[1] عیشِ حریفان ز گریه‌ام / چون آمدم ز میکده بیرون، گریستم
تا کس به عشق او نبرد پی ز گریه‌ام[2] / شبها به شهر و روز به هامون گریستم
روید به جای سبزه ازان خاک، نخلِ سرو[3] / هرجا به یاد آن قدِ موزون گریستم
طوفان پناه برد به گیتی ز گریه‌ام / ای نوح سر برآر، ببین چون گریستم
اوّل شدم شکفته ز ارسالِ نامه‌اش / آخر ز شرمساریِ مضمون گریستم[4]
گویند دل به گریه تهی می‌شود ز درد / چون درد من فزود، چو افزون گریستم؟

هرکس که دید[5] اشک من، اندوهگین شود
قدسی ز بس که با دلِ محزون گریستم

۳۶۹

(م)

خضر اگر آب حیات آورد، خون دانسته‌ام
هرچه پیش آمد، ز بخت واژگون دانسته‌ام[6]

۱- در اصل: ندیده

۲- ایضاً: . . . ز عشق او . . . به گریه‌ام، سهو کاتب .

۳- ایضاً: . . . ازان آب خاک سرو، که باید آب و خاک باشد. ولی تصحیح قیاسی ما که متن قرار گرفته، برآن مرجّح است .

۴- در بهترین اشعار تألیف مرحوم پژمان، به جای شرمساری، ناامیدی ضبط شده است .

۵- در اصل: هرکس بلند، خطای کاتب است . به قرینهٔ معنی اصلاح شد . هرکس که بیند، یا: هرکس ببیند نیز می‌توان احتمال داد، ولی پسندِ ذوق نیست .

۶- در اصل: هرچه پیش آورد بخت واژگون دانسته‌ام . معلوم نیست که صورت صحیح مصراع چه بوده، ظاهراً نظر کاتب بر نیمهٔ دوم مصراع بعدی افتاده است . در متن اندک تغییری دادم .

روز از روزم بتر شد، شوق بر شوقم فزود
[هرچه ناصح خواند در گوشم، فسون دانسته ام][1]

دید اندك گرمیی از غیر، از من پا کشید
دوست از دشمن نمی داند، کنون دانسته ام

تا دماغم را سر زلفت پریشان کرده است
عقل اگر کرده ست تدبیری، جنون دانسته ام

از دل من بهر دلهای دگر غم می بری
از دلم این غم نخواهد شد برون، دانسته ام

با غم دنیا، غم دوری ندارد نسبتی
می کند قدسی مرا این غم زبون، دانسته ام

۳۷۰

(م، ت، ق)

بر سر کوی تو عمری شد که ما افتاده ایم — دست و پا گم کرده و در دست و پا افتاده ایم

ذوق صحبت را غنیمت دان، وگرنه چون مژه — تا گشایی دیده را، از هم جدا افتاده ایم

سوی مشتاقان نمی آرد نسیم پیرهن — چند روزی شد که از چشم صبا افتاده ایم

بس که غم خوردیم، در عالم غم دیگر نماند — گوییا برقیم و در دشت گیا افتاده ایم

شیوهٔ بیگانگی را هم نمی داند که چیست
عمرها دنبال آن[2] ناآشنا افتاده ایم

۱- در اصل: این نوازشها ز بخت واژگون دانسته ام. اگر این وجه درست باشد، احتمالاً در مصراع اوّل سخن از ساز و گوشمال آن رفته بوده است. به این صورت، دو پارهٔ بیت چندان ارتباطی ندارند. مصراع را با توجّه به مصراع نخست، خود موزون کرده ام.

۲- م: این، سهو کاتب.

۳۷۱

(م، ت، ق)

دیده را در عشق ازین به، مبتلا[1] می خواستیم
گریه می کردیم و طوفان از خدا می خواستیم[2]

وصل می جُستیم و مطلب[3] حسرت دیدار بود
عشق می گفتیم [و] دردِ بی دوا می خواستیم

شکرِ نعمت کس نمی داند چو ما، کز[4] تیغ تو
یک جفا نادیده، عذر صد جفا می خواستیم

حسرتِ آلودگی هم نیست دور از لذّتی
یک دو روزی خویشتن را پارسا می خواستیم

چند چون پروانه بر هر شعله بال و پر زنیم[5]؟
آتشی مخصوصِ این مشت گیا می خواستیم

تا به کام خویش بنشینیم با هم ساعتی
عالمی دیگر[6] ازین عالم جدا می خواستیم

تا شود روزم سیه تر، زود سر بر زد خطش[7]
آنچنان شد تیره بخت ما، که ما می خواستیم

ضدّ مطلب[8] را به مطلب نیست قدسی نسبتی
مدّعایی برخلافِ مدّعا می خواستیم

۱- م : ازین مبتلا به، ق : . . . عشق بر در مبتلا، سهو کاتبان .

۲- کاتب م، ردیف غزل را به اشتباه، می خواستم نوشته است .

۳- م : می جستیم حصراب (!) ۴- م، ق : از

۵- م : پردیم، ت، ق : . . . پر زنم، اصلاح شد .

۶- م، ق : عالم . . . ، ت : بیت را ندارد .

۷- م : . . . سیه زو دست بر رد خطش، ت : تا شود روزم سیه، و پس از آن نانویس مانده .
ق : . . . سیه تر دست برهم زد خطش، متن تصحیح قیاسی است .

۸- م : هیچ مطلب (!)

۳۷۲

(م، ت، ق)

اگـــر دور از دلارای خـــود افـــتم — به دست طبعِ خـودرای خـود افـتم
ز ســـودای دو عـــالم بـاز مـــانم — زمـانی گـر بـه سـودای خـود افـتم
شـبم گـرم است[۱] جـا بر آسـتـانت — مباد آن روز[۲]، کـز جـای خـود افـتم
نگیـــرد دامنم گــر خـــاك کــویت — شـوم زنجیـر و در پای خـود افـتم
غـــریبـــان را دهم در دیده مـــأوا — ز غـربت گـر به مـأوای خـود افـتم

تمنّـای فـلـک آن است قـــــدسی
کــه من دور از تمنّای خـــود افـــتم

۳۷۳

(م، ت، ق)

من تیـــره دل و نورفـــشـــان شـعلهٔ آهم — دارد شب مـهـتـاب ز پی، روزِ سـیـاهم
غم می کُشـدم، خـواه وطـن، خـواه غـریبی — هرجـا کـه روم، روزی برق است گـیـاهم
بر هر سـر راهی کـه تو یک بار گـذشـتی — چون نقشِ قـــدم، تا به ابد چشم به راهم
روزی کـه مـرا رفت سـر زلف تو از دست — خندید فلک بر من و بر بختِ ســیـاهم
بر هـرچه فکندم نظر، آلوده به خـون شـد — خـون گشت ز هـمخـانگی اشک، نگاهم

قـدسی منم آن کـافر عـاصی[۳] که به دوزخ
آتش عــرق آلوده شـــد از شـــرمِ گـناهـم

۳۷۴

(م، ت)

من صـــیـدِ زخم خـوردهٔ از پـا فـتـاده ام — رحـمی، کـه بر سپـردن جـان، دل نهـاده ام

۱- م : گر هست، سهوالقلم کاتب.
۲- م، ت : مبادا روز، سهو کاتبان.
۳- ت : آن غرقهٔ عصیان، ق : بیت را ندارد.

اظهـــارِ دوســـتیّ زبانی کند چوخـــصم — باور کنم مـحـبّـتش، از بس کـه ســاده‌ام
از یُمنِ عـشق، دیدنِ رویم[1] مـبـارك است — چون آفـتــاب، با همـه کس رو گـشـاده‌ام
ســاقی، دلم مـقـیّـدِ دام کـدورت است — بستـان ز چنگِ غـصّـه به یک جـام باده‌ام
هـر گـــز اراده‌ای نکنـم آرزو، مـــبــــاد — مــردم گــمــانْ برند کـه صــاحب اراده‌ام
ایمان به عـشق دارم و گـویم حـدیثِ عقل — در بـاطنـم ســــوار و به ظـاهر پیــاده‌ام

قـدسی نظر به خـواری ظاهر[2] مکن، کـه من
داغــم، و لــیــک در بـــغــلِ لالــه زاده‌ام

۳۷۵

(م، ت)

گــمــان مـبــر کــه ز روی تو دیده بردارم — به روی تـوست مـــــرا دیـده، تا نـظر دارم
چو نقشِ پا[3] به رهت دیده دوختـم، ترسم — کـــه بگذری تـو، گـــر از راهْ دیده بـردارم
مـباد در دو جـهـان دسـتگیـر، هیچ کـسم — بجـز تو در دو جـهـان گـر کسی دگـر دارم
خـرید بیـخـودی‌ام از جـفـای خـودداری — ســرم چو نیـسـت، چه پروای دردسـر دارم
دگر به قتلِ که خنجر کشیده‌ای، که ز رشک — هـزار خـنـجـــــرِ الـماس در جـگـر دارم
فـــریبِ شـــعله چو پروانه‌ام ز راه نبـــرد[4] — کـــه آتشی چومـــحـــبّت به زیرِ پر[5] دارم

ز شش جهت چو رهم بسته است نومیـدی
نـدانم این هـمــــه غـم، از چـه رهگـذر دارم

۳۷۶

(م)

بـا یارم و در دفعِ غـم اســـبـــاب نـدارم — در بحـــر چـو کـــشـــتی روم و آب نـدارم

۱- م : رویت (!)
۲- ایضاً : بظاهر خواری، سهوالقلم کاتب .
۳- م : نفس ما
۴- ایضاً : برد
۵- ایضاً : سر

جـز سـجـدهٔ ابروی توام نیـست عـبـادت — پروای نماز و سـر محـراب ندارم
دانسـتـه لبم لذّت خـونـابه کـشـیـدن — مـعـذورم اگـر ذوق می ناب ندارم
با دولت بیـدار، نسـازد غم جـاوید — آزردگی از بخت گـرانخـواب ندارم
سـودای دلم جـوش برآرد ز نصـیحت
قـدسی سـر دلسـوزی احـبـاب ندارم

۳۷۷

(م، ت، ق)

کـرده تا عـشـق تو چون نقشِ قـدم پامـالم — هیچ کس نیست که حسرت نخورد بر حالم
در بیـابان بلا، گـو مـدد خـضـر مـباش[1] — غم به هرسـو کـه روم، می رود از دنبـالم
چشمْ مشتاق و حیا[2] قفلِ زبان[3] می گردد — صد سخن در دل و پیش تو ز حسرت لالم
خـواری عـشق چنانم ز نظرها افکند — کـه در آیینه نیـاید به نظر، تمثـالم
چون نهـالی کـه موافق فتدش آب و هوا — هست[4] در عشق بهْ از سال دگر، هرسـالم
منِ مجنون چو بـه صحرا روم از شهر، آیند — آهوان تا درِ دروازه به استـقـبـالم
شـمع را رقص نمایـد تپش پروانه — آشنا کـاش ز بیگانه بپـرسـد حـالم
قـیـدِ جـاوید، مـرا قـوّت پرواز[5] دهد — ترسم افـتـم ز هوا، گـر بگشـایی بالم
نکند همّـتم اقـبـال سـوی بختِ بلند — ورنه پسـتی نبـود قـاعـدهٔ اقـبـالم[6]
نه چوجم جام شناسم، نه چو خضر آب حیات — کـرده خـونابه کـشی از همـه فـارغـبـالم
قـدسی از نالهٔ مـاتم زدگـان یابم فـیض
هرگـز از جـا نبـرد زمـزمـهٔ اقـبـالم

۱- م: . . . بلا، خضر رهی حاجت نیست
۲- ت، ق: مشتاق نظر، م: مشتاق و نظر، متن به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۳- م: قتل زبان، سهو کاتب.
۴- ایضاً: نیست
۵- ق: لذّت پرواز
۶- ت، ق: این بیت و مقطع را ندارند.

۳۷۸

(م، ت، ق)

کی به غیـر از دیدنش اندیشهٔ دیگر کنم — چون نظر هرجا شوم گم، سر ز مژگان برکنم
حالِ دل خاطرنشان او کنم روز وصال — گر دهد نظّاره‌ام فرصت که چشمی تر[1] کنم
چون خیال عافیت بندم، بسوزم خویش را — تا چو اخگر داغ را مرهم ز خاکستر کنم
شعله را گر سر فرود آید به جسم زار من — می توانم زین کف خاشاك، دودی بر[2] کنم
از خیال غمزه‌ات، چون غنچه بر اوراقِ دل — روز و شب مشق خراش سینه[3] با نشتر[4] کنم
خوشدلم از[5] ناامیدی، ورنه از تأثیرِ عشق — [بیاض]

سوختم قدسیّ و اشکم ماند برجا، تا به کی
این کف خون را نثار مشتِ خاکستر کنم؟

۳۷۹

(م)

خـون می چکد از دیده [ز] نظّارهٔ داغم — تا خون نشود، وا نشود غنچهٔ باغم
پیدا نبود دل ز هجومِ غمِ معشوق — پنهان شده از کثرت پروانه، چراغم
گر بر لبم انگشت زنی، جوش زند خون — کان غمزه ز خون کرد لبالب چو اياغم
چون زنده کند صورِ سرافیل دلم را؟ — گر بوی تو در حشر ندارد به دماغم
چون سبزه، ز گِل تا به ابد خضر بروید[6] — هرجا که نهد پا غم عشقت به سراغم

الماس چو تبخاله برآید ز لب مست
گر بر دهن شیشه نهی، پنبهٔ داغم

۱- م: بی‌نقطه تحریر شده. ت: بر — ۲- م، ق: سر
۳- م: بر روی آن، علامت ارجاع به حاشیه گذاشته‌اند، ولی کلمهٔ مصحّح از قلم افتاده است.
۴- ق: خنجر
۵- شاید: . . . با، این بیت ناقص، تنها در نسخهٔ م آمده است.
۶- در اصل: ابر بروید

۳۸۰

(م)

دل به تیغ غمزهٔ آن شوخِ قاتل بسته‌ام — صیدِ قاتل دوستم، بر تیغ ازان دل بسته‌ام
عمرها[1] جان کنده‌ام، تا این دل صد پاره را — برده بر فتراکِ او چون صیدِ بسمل بسته‌ام
زحمت[2] [پا] برنتابد[3] خار این صحرا[4]، ازان — خویش را چون گرد بردامان محمل بسته‌ام
شسته‌ام از جان شیرین دست اوّل، بعد ازان — دل به زلف آن بت شیرین شمایل[5] بسته‌ام

قدسی آن کج قبله‌ام[6]، کز زلفِ ترسازاده‌ای
عمرها بر گردن ایمان، حمایل بسته‌ام

۳۸۱

(م)

در غمت با گریهٔ شام و سحر خو کرده‌ام[7] — روز و شب چون ابر با مژگان تر[8] خو کرده‌ام
گل نمی‌خواهم، پُرست از پارهٔ دل[9] دامنم — می نمی‌نوشم، به خوناب جگر خو کرده‌ام
روز و شب دارم هوای لعل آن شیرین پسر — طوطی‌ام، نبود عجب گر با شکر خو کرده‌ام

کس نیارد[10] بر سر من آن ستم‌اندیش[11] را
همچو قدسی با دعای بی اثر[12] خو کرده‌ام

---

۱ – در اصل: کمرها، سهو کاتب.
۲ – ایضاً: رحمت
۳ – ایضاً: بر نتابد بی‌نقطه تحریر شده
۴ – ایضاً: این خنجر (!)
۵ – ایضاً: آن لب . . .
۶ – ایضاً: شب قبله‌ام، متن تصحیح قیاسی است.
۷ – کاتب، ردیف را به اشتباه، کرده‌ایم نوشته.
۸ – در اصل: چون ابرو مژگان تر (کلمهٔ اخیر بدون نقطه است)
۹ – ایضاً: ناله . . .
۱۰ – ایضاً: تا نیارد، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۱۱ – ایضاً: ستم اندیشه، ظاهراً سهو کاتب بوده.
۱۲ – ایضاً: باد عالم . . .

۳۸۲

(م)

[از ازل] کشتهٔ آن طرز نگاه آمده ایم — صد گره در دل ازان زلف سیاه آمده ایم

برسر کوی تو هر صبح چو آیینهٔ مهر — همه تن [چشم شده] محض نگاه[1] آمده ایم

موسی وادی عشقیم که تا طور وصال[2] — همه جا با مدد شعلهٔ آه آمده ایم[3]

بی گنه بر تن ما یک سر مو نیست، مگر — خوی عفویم که خواهان گناه آمده ایم؟

از مصیبت کدهٔ هجر[4]، به امّید نجات — به در کعبهٔ وصلت به پناه آمده ایم

برسر چشمهٔ حیوان تو ای کوثر لطف — به صد امّید، چو لب تشنه گیاه[5] آمده ایم

همچو قدسی به طواف حرم[6] کعبهٔ عشق
سر قدم ساخته صد مرحله[7] راه آمده ایم

۳۸۳

(م)

تا آفرین شست تو گوید زبان زخم — پیکان زبان خویش کند در دهان زخم

[یک دم بمان چو زخم زدی، تا که بشنوی][8] — تحسین تیغ خود ز لب خون فشان زخم

جنس جفا کسی نستاند به نیم جو — جایی که تیغ [یار][9] گشاید دکان زخم

بس گرم شکر گفتن بازوی قاتل است[10] — ترسم که تیغ، آب شود در دهان زخم

۱– در اصل: گناه ۲– ایضاً: که بر طور . . .

۳– ایضاً: همه جان را به شعلهٔ آه . . . ، متن تصحیح قیاسی است.

۴– ایضاً: از قناعتکدهٔ بحر، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۵– ایضاً: لب بسته گناه ۶– ایضاً: خبرم

۷– ایضاً: هر مرحله

۸– در آغاز این مصراع نانویس، کلمهٔ جنس آمده، که ظاهراً خطاست. آن را حذف کردم. نظر کاتب بر ابتدای مصراع زیرین افتاده بوده. به قرینهٔ معنی، این مصراع را تصوّر کرده ام.

۹– این احتمال نیز می رود که کلمهٔ افتاده، پیش از تیغ بوده است، مثلاً لطف تیغ

۱۰– سه کلمهٔ آخر، بدون نقطه کتابت شده.

دل را پر از ذخیرهٔ لذّت کند کنار غلتد چو نیم بسمل تو درمیان زخم
زخم خدنگ عشق چو درمان پذیر نیست بیهوده، ای مسیح مکن امتحان زخم

قدسی دلم شکاف شکاف است[1] در[2] درون
بر سینه گرچه نیست ز بیرون نشان زخم

۳۸۴

(م، ت، ق)

هرگز به بزم وصل، شبی[3] جا نکرده‌ام[4] کز رشک غیر، هجر[5] تمنّا نکرده‌ام
از ناله بسته‌ام[6] لب بلبل به ناله‌ای گر غنچه را ز دل گرهی وا نکرده‌ام
تمکین نگر، که سلسله جنبان وصل را با این هجوم شوق، تقاضا نکرده‌ام
تن دردهم به عجز، مبادا ز خصم خویش شرمندگی کشم که مدارا نکرده‌ام
شب نگذرانده‌ام که ز سیلاب چشم خویش[7] چون موج، جلوه بر سر دریا نکرده‌ام
بیماری‌ام کشیده[8] به مرگ و ز رشک عشق اظهار درد خود به مسیحا نکرده‌ام

یک پیک جاجتم چو به منزل نمی رسد
خوش خاطرم ز هرچه تمنّا نکرده‌ام

۳۸۵

(م)

ما جهان را رخ ز آب چشم گریان شسته‌ایم
لوح دلها را ز وصف نوح [و] طوفان[9] شسته‌ایم

۱- اصل: . . . شکافیست
۲- از بهتر می‌نماید.
۳- م: وصل کسی
۴- ایضاً: کاتب م به غلط، ردیف را نکرده‌ایم نوشته است.
۵- ایضاً: هجر غیر، سهو کاتب.
۶- م: سینه ام
۷- ایضاً: زنیلاب . . .، ق بیت را ندارد.
۸- م: کشند، ق: رسیده
۹- در اصل: لوح طوفان، سهو کاتب.

نوعروس عشق را گلگونه‌ای در کار نیست
ما ز خون کفر، اوّل رویِ ایمان شسته‌ایم
صفحهٔ خاطر ز حرفِ مرهمِ آسودگی
از نم خون جراحتهای پنهان شسته‌ایم
تا لب زخم دل، از آلایش افشای راز[1]
گاهِ جذب سرّ عشق از آبِ پیکان شسته ایم
از ترشّح کردن مژگان قدسی تا به روز
رخ به خون هرشب چوصبح عیدِ قربان شسته‌ایم

۳۸۶

(م)

به خون خوردن جدا زان لعل شکّربار می سازم
ز مژگان خون دل می ریزم و ناچار می سازم
نیَم بلبل که گل را همدم[2] هر خار و خس بینم
ز رشک غیر، با محرومی دیدار[3] می سازم
تو لذّت دوستی دشمن، علاج دردِ خود می جو
که من با چشمِ پرخون و دل افگار می سازم
ازان ترسم که بازت[4] بیوفا خوانند بیدردان
وگرنه من بدین ناکامی بسیار می سازم
تو و سجّاده[5] و تسبیح [با] صد عیب در باطن[6]
که من همچون برهمن [فاش با][7] زنّار می سازم

۱- در اصل: با لب . . . از آرایش نام شما (؟) متن تصحیح قیاسی است.
۲- ایضاً: که گلزار عدم، غلط کاتب.
۳- ایضاً: نامحرومی . . .
۴- ایضاً: که باعث (!) به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۵- ایضاً: بود سجّاده
۶- ایضاً: صد عجب در باقد
۷- در اصل ناتویس مانده، متن تصحیح قیاسی است.

۳۸۷

(م)

من لذّت درد تو به درمان نفروشم — کفر سر زلف تو به ایمان نفروشم
در دل ز خیال رخ خوب تو[1] خلیده — خاری که به صد گلشنِ رضوان نفروشم
صد جان نستانم[2] که دهم دامنت از دست — دشوار به دست آمده[3]، آسان نفروشم
صد خار خلد در جگر و لب نگشایم — در باغ چو بلبل گلِ افغان نفروشم
کام دو جهان در عوض غم[4] نستانم — این جنسِ گرامی به کس ارزان نفروشم

قدسی من و تر دامنی عشق، چو زاهد[5]
هرگز به کسی پاکیِ دامان نفروشم

۳۸۸

(م، ت)

عمری چو جاهلان پی چون و چرا شدم — بستم ز حرف لب، چو به حرف آشنا شدم[6]
پای از گلیمِ فقر نکردم فزون دراز[7] — با آنکه در دیارِ سخن، پادشا شدم
زد بر زمین همان نفسش هرچه برگرفت — عمری چو برگ گل پیِ باد صبا شدم
آخر شدم چو سبزه لگد کوبِ خاص و عام — گر چند روز، قابلِ نشو و نما شدم
بر سر همیشه سایه ام از دستِ خویش بود — کی ملتفت به سایهٔ بال هما شدم؟
گشتم تمامْ عشق و زخود، کام یافتم — آخر به مدّعای دلِ مدّعا شدم

دارم چو صبح، آینهٔ مهر در بغل
قدسی ازان سبب همه صدق و صفا شدم

۱- در اصل: کاتب به جای تو، و نوشته.
۲- حرف اوّل بدون نقطه کتابت شده.
۳- در اصل: آمد و
۴- ایضاً: عوض جم (!)
۵- ایضاً: عشق نخواهد، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۶- م: بستم ز طرف لب چو طرف آشنا . . . ، سهو کاتب.
۷- ایضاً: بکر [بیاض] دراز، ت: . . . برون دراز، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۳۸۹

(م، ت، ق)

دلی از قیدِ آسایش چو عشق آزاد می خواهم
لبی چون بلبل شوریده پرفریاد می خواهم
به غم خوکرده جانم، ذوقِ عالم را نمی دانم
دل اندوهگین [۱] و خاطر ناشاد می خواهم
دلم چون بود آسوده، به قید عشقش افکندم [۲]
غم نو کرده جا در دل، مبارکباد می خواهم
سراپا [۳] نالهٔ دردم، چو مرغ بال ببریده
مهیّای [۴] قفس شد مرغِ دل، صیّاد می خواهم
دلم با زخمِ بیداد تو محکم الفتی دارد
همه داد از تو می جویند [۵] و من بیداد می خواهم
دل محنت کش ما را چه باشد بیستون کندن؟
غمی [۶] دشوارتر از محنت فرهاد می خواهم
خوشم با سایهٔ دیوار، در کوی بتان قدسی
نه گشت بوستان، نه سایهٔ شمشاد [۷] می خواهم

۳۹۰

(م، ت، ق)

سپندوار بر آتش چو اضطراب کنم ز سوز دل، جگر شعله را کباب کنم
شود ز لذّت نظّاره چشم من محروم [۸] به وقت دیدنش از بس که اضطراب کنم

۱- ق: دلی . . .
۲- م: دل چون بود آسایش به درد عشق افکندم (!) ق: دلم را بود آسایش به قید عشقش . . .
۳- فقط م: ترا با، اصلاح شد.
۴- ایضاً: ی از کتابت ساقط است.
۵- ق: می خواهند
۶- نسخه ها: غم
۷- م: دیوار (!)
۸- م: چشم نامحرومم

به یادِ لعل تو شب‌ها به بزمِ محرومی ز خونِ دل، قدح خویش پرشراب کنم

دم شهادت خود، خوش تنعّمی دارم[1]
که زخم از دم شمشیر، انتخاب کنم

۳۹۱

(م، ت)

زبان گداختم و راز عشق سر کردم فتیله را چو فکندم، چراغ برکردم[2]
یکی ست چشم و قدم در رهش، وگرنه چرا[3] شکستم آبلهٔ پای و[4] دیده تر کردم؟
غم ندامتِ مرغ چمن ز من پرسید که عمر در سرِ افغانِ بی‌اثر کردم
به دل جفای تو چندان که بیشتر دیدم به سینه مهر و وفای تو بیشتر کردم
نظر به روی گل و لاله‌ام دریغ آید ز دیده‌ای که به روی بتان نظر کردم

کبابِ سوخته قدسی نمی‌دهد خوناب
علاجِ خون دل از آتش جگر کردم[5]

۳۹۲

(م، ت، ق)

چو دردِ عشق تو کرد آشنای خویشتنم غمت چرا نخورد غم برای خویشتنم
دلم چه یافته[6] در کوچهٔ پریشانی؟ که می برد[7] همه عمر از قفای خویشتنم
مرا[8] کرشمهٔ دیگر فریب داد ای گل به رنگ و بو نرود[9] دل ز جای خویشتنم

۱- م: خویش بی‌غمی داریم، ق بیت را ندارد.
۲- م: سر کردم
۳- ایضاً: کمست . . . و کر نه حر
۴- ایضاً: و ندارد.
۵- ایضاً: . . . چون دل آرایش جگر . . .
۶- م، ق: چو یافته، سهو کاتبان.
۷- م: میرود
۸- ایضاً: چرا (!)
۹- م: برود، ق: نبرد

چو دل که قطرهٔ خون است [و] خون خورد دایم[1] یکی شدم به غم و خود غذای خویشتنم
ز بس که کرد علاج و نداشت سود مرا طبیب کرد خجل از دوای خویشتنم
ز عشق، گرد جنون نیست بر جبین دلم که کرد چشم خرد، توتیای خویشتنم[2]
به من ز دوستی ات شد جهان چنان دشمن که در هراس ز بند قبای خویشتنم
شده ست پی سپر راه عشق تا پایم[3] بود چونقش قدم، رخ به پای خویشتنم
برای گشت چمن مضطرب نیَم چو نسیم چوشعله رقص کنان در هوای خویشتنم
نیَم به عیب کس از عیب خویشتن مشغول
تمامْ خارم و مخصوص پای خویشتنم[4]

۳۹۳

(م، ت)

در انتظار تو شد عمرها که چشم به راهم مپیچ سر ز نیازم، متاب رخ ز نگاهم
چه لذّت است ببین انتظار آمدنت را که در برابر چشم منی[5] و چشم به راهم
مرا همای خرد گو به فرق سایه میفکن به سر، سیاهی داغ جنون بس است پناهم[6]
در انتظار تو ای شمع بزم، تا سحر امشب چوشمع بر سر مژگان نشسته بود نگاهم
به عشق، کار دل و دیده ام ز یکدگر آید[7] بود چو شمع، یکی نور چشم [و] شعلهٔ آهم
ز زلف یار به روز سیاه خویش نشستم مباد آنکه نشیند کسی به روز سیاهم
چه می کنم که همای سعادتم به سر آید؟ زمانه گو به تمسخر، پری مزن به کلاهم[8]
منم که یوسف مصر معانی ام به حقیقت برادران طریقت فکنده اند به چاهم

۱- فقط م : خورددردیم
۲- ت، ق : بیت را ندارند .
۳- فقط م : شدست بی سر . . . تابانم، اصلاح شد .
۴- ق : بیت را ندارد .
۵- م : حسم بهی
۶- ایضاً : سرسای . . . بسب ساهم، ت : داغ را، داغم نوشته .
۷- م : یکدیکراند
۸- ایضاً م : زمانه کو [بیاض] مزن . . . ، تکمیل از نسخهٔ ت . کاتب، پری را بری نوشته .

بهــــــارِ تازه ام، ایّام را ملـول نکـردم　　به فرق خـاك بود گـرچه نـودمیـده گـیاهم[1]

نه از وصـالْ تسلّی، نه در فـراقْ صـبوری
مرا بسوز چو قدسی، که معترفِ به گناهم

۳۹۴

(م)

رخ تو تا شـده[2] غـایب به صـورت از نظرم　　کـمر[3] به دشـمنی خـواب بسـتـه[4] چشمِ ترم

فلک ز رشک جـدا کردم از تـو، ورنه هنوز　　نبـود وقت جـدایی و مـوسم سـفـرم

فـراق در گلویم ریخت زهرِ غم[5] چندان　　کـه گـشت مـعدن الماس، سـینه و جگرم

به دیده غنچـه کـند کـارِ خـنجـر و پیکان　　جدا ز دوست گـر افـتـد به بوسـتـان گـذرم

مـرا به مـهـر تو پیـدا شـد آنقـدر[6] دشـمن　　کـه روز و شب ز گـریبان خویش برحذرم

ز گـشتِ چرخ، سرم گرچوخاك فرساید[7]　　هوای وصل تو بیـرون نمی رود ز سـرم[8]

جـدا ز صـبحِ وصـال تو در شب هجـران
انیسِ گـریه و دمـــازِ نالـهٔ سـحـرم

۳۹۵

(م، ت)

دردت به دل رسـیـده و از دل به داغ هم[9]　　مـجلس بود به روی تو گـرم و ایاغ هم

۱- م: . . . گر چو بود بنده گناهم

۲- در اصل: رخ تو باشد، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۳- ایضاً: مکر　　۴- ایضاً: سینه

۵- ایضاً: زمرم　　۶- ایضاً: اینقدر

۷- در اصل: گر چو خاك فرساید [بیاض] روشن است که این چند کلمه ازنظر وزن نمی تواند سرآغاز مصراع قرار گیرد و قسمت پایانی آن بوده. متن را به قرینهٔ معنی تکمیل کردم.

۸- در اصل: ز برم

۹- م: بدل رسید از دل . . .

دردی عـجب نشـسـتـه مـرا در کـمـین دل ترسـم دل مـــــــــرا نـگـذارد[۱] بـه داغ هـم

معشوقِ هـر کـه هسـت[۲] درین انجمن، تویی پـروانـه از بـرای تـو ســــــوزد، چـراغ هـم

بی می، ز بس گـرفـتـگی دل درین بـهـار ترسـم کـه غـنچـه ای نگـشـاید[۳] بـه باغ هم

گـر فکرِ شـعـر کم کـنم، از من عـجب مـدار دارم هـزار فـکـر و نـدارم دمــــــــاغ هـم[۴]

قـدسی ز بس کـه آمـده بودم[۵] ز دل به جـان
نی بینمش بـه سـینـه، نـه گـیـرم سـراغ هـم

۳۹۶

(م)

گـر ز چنگ شـحنهٔ هجـران امـان می یافـتم
از وصـــال یار، عــمـــر جـاودان می یافـتم

خـویش را پروانه می سـوزد ز گـرمـیـهـای شـمع
مـهـر می گـشـتم[۶]، اگـر یک مـهـربان می یافتم

بهـر هر کالای مـعنی، در کـمین صـد رهزن است
کـاشکی صـد گنج را یک پاسـبـان می یافـتم

یاد باد آن ساده لوحیها، که در مجلس[۷] چو شمع
هرچـه در دل می نهـــفـتم، بر زبـان می یافـتم

۳۹۷

(م، ت، ق)

تا شـد زبان گره چو جرس، بر فغان[۸] زدیم گـــــویا بـرای نـالـه گــــــره بر زبـان زدیـم

۱- م : بکدازد، ت : بکذارد، اصلاح شد.
۲- م : نیست
۳- ایضاً : بکشاید
۴- ت : بیت را ندارد.
۵- م : اندوه بودم
۶- در اصل : مهری دیدن، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۷- ایضاً : ساده لوحیهای در مجلس
۸- م : میان (!)

رنگ شکسته، فال محبّت بود، ازان / خرمن چوگل به نیّت[1] باد خزان زدیم
از هرسری، چو کوه، صدایی بلند شد / انگشت شکوه برلب کَون و مکان زدیم[2]
غیر از حدیث مطرب و می هرچه [خوانده] شد / در حالت مطالعه اش برکران[3] زدیم
تا دیگران هنر نشمارند[4] عیب ما / دامن به عیب جویی خود برمیان زدیم
در کوی یار، عمر به افسانه صرف شد / تا قفل خواب برمژهٔ پاسبان زدیم[5]
هرگز به عشق، نالهٔ ما این اثر نداشت / تیری چو کودکان به غلط[6] بر نشان زدیم
شست آب دیده نقش عمارت ز روزگار[7] / نقش دگر بر آب درین خاکدان زدیم
خوردیم بادهٔ کهن از دست نوخطی / آتش ز رشک در دل پیر و جوان زدیم

قدسی ز بی‌نشانی خود چون زنیم لاف؟
بر سینه مُهر داغ ز بهر نشان زدیم

۳۹۸

(م)

نهال دوستی را ریشه در خون پرورش دادم
بچش نوباوهٔ باغم[8]، ببین چون پرورش دادم
به غیر از پارهٔ دل نیست دربار سرشک من
چه باشد بهرهٔ تخمی[9] که در خون پرورش دادم
به اشک گرم من، در نوبت مجنون پر از گل بود[10]
گلستان محبّت را نه اکنون پرورش دادم

۱- م: به منت، ق: به بت، سهو کاتبان.
۲- ت، ق: این بیت و بیت بعدی را ندارند.
۳- فقط م: بر میان (؟) به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۴- م: مر نشمارند، سهو کاتب. ق: به ما نشمارند
۵- م: ... خواب ریزه باستان ...
۶- ق: ز غلط، م: چون کودکان غلط به ره کاروان ... (!)
۷- م: مصراع نانویس مانده است.
۸- در اصل: نوبادهٔ ...، سهو کاتب.
۹- ایضاً: بهر ...
۱۰- ایضاً: با شک گرم من بی منت مجنون، به قرینهٔ معنی اصلاح و تکمیل شد.

نشـد چون بذلِ دونان، قـابـل نشـو و نما هـرگـز
نهـال بـختِ خـود را از حـد افـزون پرورش دادم
پی تمهـیـدِ رسـوایی، نهـال مـهـرِ خـوبان را[1]
به آب و خاکِ صد فرهاد [و] مجنون پرورش دادم

دماغم تـا شـود[2] شـایسـتـهٔ بوی بتان، قـدسی
مـشام خـود چو گل ز اندازه بیرون پرورش دادم

۳۹۹

(م، ت، ق)

مـا حـرفِ سـودِ خـویش بـرای زیان زدیم[3] خـرمن چو گـل به نیّت[4] باد خـزان زدیم
من بعـد، ما و حلقـهٔ رندان[5]، چه سـود کرد چندان کـه حلقـه بر درِ هفت آسـمـان زدیم
طول امـل درازتـر از روزگـار بـود در زلف یـار، دست ز کـار جـهـان زدیم[6]

مـا را حجـابِ دام، نفس در قـفس[7] شکست
یک بار اگـر به سـهـو، دم از آشیـان[8] زدیم

۱- در اصل: می تمهید . . . نهاده مهر . . . ، اصلاح شد .

۲- ایضاً: بود

۳- فقط م: تا حرف برد . . . زبان زدیم، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

۴- ایضاً: بمنت، سهو کاتب . این مصراع را قبلاً در غزل شمارهٔ ۳۹۷ دیده‌ایم . نسخ ت، ق مطلع را ندارند و ابیات ۲ و ۴ در این دو نسخه، ضمن همان غزل آمده است .

۵- م، ق: باد حلقهٔ . . . ، سهو کاتبان .

۶- ت، ق: بیت را ندارند .

۷- ت: نفس بر قفس، م، ق: قفس در قفس، اصلاح شد .

۸- م: استان، ق: ایشان، سهو کاتبان .

۴۰۰

(م، ت، ق)

دوش بر خاك درت عرضِ جبین می کردم[۱] — وز[۲] جبین درخورِ آن، سجده گزین می کردم

گر خیال تو به آیینه گمان می بردم — در دل آینه، چون عکس، کمین می کردم

من چه دانم که مثنّا نشود وصل تو، کاش[۳] — روز اوّل، نگهِ بازپسین می کردم

تهمت خرّمی از هر دو جهان بر می خاست — گر به اندازهٔ غم[۴]، ناله حزین می کردم

[گر نسیم سحری همرهِ خویشم می برد][۵] — از سر زلف بتان، غارتِ چین می کردم

عشق می گویم و رخساره به خون می شویم — عمرها خدمت دل بهر همین می کردم

[نگرفتم ز لب نوش تو بوسی، ای کاش][۶] — تازه، کامی[۷] ز می عشق چنین می کردم

فالِ حسرت زدم و گشت اجابت[شب دوش] — کاش امروز دعایی به ازین می کردم[۸]

تا نگاهی نکند سوی تو پنهان از من

در پی دیده چو دل، دوشْ کمین می کردم[۹]

۴۰۱

(م)

در خونِ دل از دیدهٔ خونبار نشستیم — چون دیده به خون از غم دلدار نشستیم

۱- ردیف غزل در نسخهٔ ق، به اشتباه، می کردیم است .

۲- م : در، غلط کاتب . ت : ور چنین

۳- نسخهٔ م، پس از : من چه دانم نانویس مانده . تکمیل از ت، ق .

۴- م : باندازه غمی، غلط کاتب .

۵- فقط م : با نسیم سحر از ذوق ز سایی دل (ظ : ز بینایی دل) به این صورت، به گونه های دیگری هم که مصراع را بازسازی کنیم، بیتی به دست می آید که باید در ارتباط با بیت قبلی باشد و چنین نیست . به قرینهٔ معنی، مصراع متن به نظرم رسید .

۶- ایضاً فقط م : می گرفتم ز لب آن جو [بیاض] این مصراع ناقصِ آغاز شده با «می گرفتم» نیز همان ایراد را دارد . با دستکاری و تکمیل، آن را صورتی دیگر دادم .

۷- در اصل : تازه کاری، اصلاح شد .

۸- ت، ق : بیت را ندارند .

۹- ق : بیت را ندارد .

زان پیش کـه پرگـار کـشـد دایرهٔ عـشق — در دایره چـون نقـطهٔ پـرگـــار نشستیم

یک بار [اگـر] از چمنی بی تو گـذشـتیم — هرگـام چوگل برسـرصـد خـار نشـستیم

در عـشق ز مـا عکس در آیینه نیـفـتـد — از گـرد هوس بس کـه سبکبـار نشـستیم

هرچاك ز دل، مطلعِ خورشیدِ دگر شد — هرجـا کـه به یاد تو شب تار نشـستیم

هرگـاه کـه رفـتـیم بـه یادِ تو به گـلزار — پهلوی گل و لالـه به صـدعـار نشستیم

شـایسـتـهٔ گلزار نبـودیم چو بلبل — بر شـعله چو پروانه سـزاوار نشستیم

در حلقـهٔ اهل حـرم و دیر چو قـدسی
شـایسـتـه‌تر از سبـحـه و زنّار نشـستیم

۴۰۲

(م)

. . . .
. . . . [۱]

او فـراهـم می کـشـد چون غنچه جیب از روی ناز
من بـه صـد امّـیـد، دامـان تمنّا مـی کـشم

وصل را زان دوست می دارم که هجران در پی است
از بـرای دیده آن خـاری کـه از پـا می کـشم [۲]

در چمن چون غنچه تا کی [۳] می توان دلتنگ زیست؟
خـویش را چون لاله بر دامـان صـحـرا می کـشم

عـشقت از غیـرت ز خـود می داشتم پنهـان، کنون
انـدك انـدك از زبـان خـویـشـتـن وا می کـشم

قـدسی از آسیبِ سـوز سینه و سیـلاب اشک
رخت خـود را گـه به آتش، گـه به دریا می کـشم

۱- یا نسخهٔ م افتادگی داشته و یا کاتب مطلع را از قلم انداخته است.

۲- میان دو مصراع، ارتباط لازم وجود ندارد و ظاهراً کاتب آنها ر از دو بیت جداگانه درهم آمیخته است.

۳- در اصل: . . . غنچه باشد، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۴۰۳

(م، ت، ق)

در میـــان بیـــخـودی، آرامش دل یافـتم من ز گرداب محبّت، ذوق ساحل یافتم[۱]
خضر و سرگردانی سرچشمهٔ حیوان، که من لذّت عمـــر ابد از تیغِ قــاتل یافـتم
اضطراب ناز از بهـر نیـازست اینقَـدَر کعبه را هم تیره روز[۲] از هجرِ محمل یافتم
ذوقِ ســرگـــردانی ام آواره دارد هرطرف ورنه من در گـامِ اوّل، ره به منزل یافـتم
چون نهم سر در پی دل، وز کـه جویم زو سراغ؟ در بیابانی که صد چون خضر، بسمل یافتم
گردِ شمعِ دل به گردم همچوفانوس خیال
تا چو قـدسی جـایِ او در خلوت دل یافـتم

۴۰۴

(م، ت، ق)

ز بس کـــه دشـــمنِ نظّارهٔ پریشـــانم چو شمع گشته به یک جای جمع، مژگانم
نشد ز سیل سرشکم خراب، کـوی بتان امینِ کشتی نوحم، اگـرچه طوفـانم[۳]
ز عـشق، رابطه ام نگسلد به مـردن هم گـواه دعـوی من بس، بقـای پیـمـانم
شـدم به دوختن چاکـهـای سینه، رضـا کـه هیچ کس نبـرد پی به داغِ پنهـانم
به غیـر، وصل تو دیدن چنان بود دشـوار کـه ترکِ وصل نماید به غـایت آسـانم
فـراخ روزیِ غـم را ز تنگســال چه غم؟ همیشه نعمتِ غم حاضرست برخوانم[۴]
چو شعله در بدنم خون همیشه می رقصد ز شـوقِ آنکه کند غـمـزهٔ تو قـربانم[۵]
چنان گـرفتـه دل همدمـان ز صحـبت من
که غنچـه گشتـه، گلِ چیده، در گریبانم

۱- ت : دو مصراع با تقدیم و تأخیر آمده اند .

۲- م، ت : تیره رو، ق : تیررو، سهو کاتبان بوده . اصلاح شد .

۳- ق : این بیت و بیت بعد را ندارد .

۴- ت : بیت را فاقد است .

۵- این بیت و بیت بعدی در نسخهٔ ق نیست .

۴۰۵

(م، ت، ق)

اگـر بـه عـشق نـبـاشـد درست، پـیـمـانم — به عـهـد زلف تو کـافـر نیَم، مـسلـمـانم
من و دیار مـحـبّت، کـه هرکـجـا رفـتم — به دولت غـمت آمـاده بود سـامـانم
برای من شده نازل ز عرش، مصحف عشق — حـدیث مـهـر و وفـا آیتی ست در شـانم[1]
به این کـه چشمِ تری بوده[2] پیش ازین آنجـا — همـیـشـه در نظر آید خـیـالِ کنعـانم
به جان دوست که جز بر رضای دوست مرا — قـدم نرفـتـه، وگـر رفـتـه، هـم پشـیمـانم
چوگـل به روی خـسـان تـا نـبـایدم خندید — چو غنچـه مـعـتکف خلوت گـریبـانم
ز سـرگـرانیِ بختم ز بس مـلال رسـیـد — بـود ز سـایهٔ دسـتـار، دلْ هراسـانم

ز خـاك عـشق، گـیـاهی نمی دمـد ناقص
تمـام داغ بـود، لالـهٔ بـیـابـانم

۴۰۶

(م)

از وصل هرگل در چمن، چون غنچه دامان چیده ام
جـمـعـیّت دل را در آن زلف پریشـان چیـده ام

ریزد بـه دامن دیـده خـون، مـن ریزم از دامن برون
او بهـر دامـان چیـده گل، من گل ز دامـان چیـده ام

تا برده تُرك غـمـزه ات، دسـتی به قـربان کـمـان
چون ترکشت پهلوی هم، در سینه پیکان چیـده ام

چـون دیدهٔ آیینه ام مـژگـان نمی آید به هـم
از بس که شـوق دیدنت در چشمِ حیـران چیده ام

---

۱ - ت، ق : بیت را ندارند .

۲ - م : بود

۴۰۷

(م، ت، ق)

چو باد سوی تو آید، ز غیرت آب شوم
به یک نسیم، چو نقشِ قدم خراب شوم

من و شکستِ حریفان کجاست تا به کجا
خمار نشکنند از من، اگر شراب شوم

تو از شرابِ صبوحی شکفته باش، که من
دماغِ خنده ندارم گر آفتاب شوم

تعلّقم به فلک نیست، آن اسیر نیَم
که چون نسیم، مقیّد به هر حباب شوم

کجا بر آتش دل آب می توانم زد
چو شمع اگر ز ملاقاتِ شعله آب شوم

سرِ معارضه با هیچ کس نمانده[1] مرا
به روی کس نکشندم اگر نقاب شوم

هوای وصلِ سواری ست در سرم که ز ناز
به دیده ام ننهد پا، اگر رکاب شوم[2]

سرِ پیاله سلامت، چه شد که رفت بهار
اگر به ابر نباشد، به می خراب شوم

به هیچ چیز نمانم، ز بس که هیچ شدم
فریب من نخورد تشنه، گر سراب شوم

ز بزم خویش[3] حریفان مرا برون مکنید
شراب اگر نتوانم شدن، کباب شوم

۴۰۸

(م، ت)

کَمِ خمار بگیرد، اگر شراب شوم
برآورد ره روزن، گر آفتاب شوم[4]

چگونه با دگران بینمت، که عکس رخت
اگر در آینه افتد، ز غیرت آب شوم

ز غیرتم شده آگاه، چون ز من رنجد
به دیگران زند آتش که من کباب شوم

به روزِ وصل، چو خورشید از اضطرابِ حجاب
گهی نقاب دَرَم، گاه در نقاب شوم

۱- نسخه ها : نماند، اصلاح شد .

۲- ق : پای گر رکاب . . .

۳- م : ز شرم . . . ، سهو کاتب .

۴- ت : مطلع را فاقد است و سه بیت بعدی را ضمن غزل قبلی دارد .

۴۰۹

(ت)

. . . .
. . . .[۱]

مخندید ای حریفان گر شمردم از شما خود را
نیَم گر مست، باری گریهٔ مستانه ای دارم

ز چنگ من صبا زلفش نگیرد[۲] چون به آسانی؟
که من بسیار کم طالع تر از خود، شانه ای دارم

سراغ عافیت[۳] می گیرم از هرکس که می بینم
تلاش آشنایی باز با بیگانه ای دارم

به بزم دیگران تا کی چراغ انجمن باشی[۴]؟
شبی از در درآ ای شمع[۵]، من هم خانه ای دارم

حریفان مست و مینا سرکش و ساقی ست بی پروا
درین مجلس ز خونگرمان، همین پروانه ای دارم

چرا افکنده اید از چشمم ای طفلان نمی دانم
به سنگم پُرسشی[۶]، من هم دل دیوانه ای دارم

به فرقم چون نگیرد طایرِ غم، آشیان قدسی؟
که در دامان خود از اشک، مشت[۷] دانه ای دارم

۱- به علّت وصّالی، مطلع و دو بیت غزل از میان رفته.

۲- در اصل: بگیرد

۳- ایضاً: عاقبت

۴- این بیت در کاروان هند نیز نقل شده و به جایِ باشی «بودن» است.

۵- در اصل: درآیی شمع، سهو کاتب در کاروان هند: درآی ی . . .

۶- در اصل: شکیبم پرسش، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۷- ایضاً: مست

۴۱۰

(م، ت، ن، ك، ج، ق)

حیرانم از افسردگی، در کار و بار خویشتن
کو عشق تا آتش زنم، در روزگار خویشتن

گفتم مبادا بعدِ من، ملک کسی گردد غمت
تا بیع بستم، کردمش وقف مزار خویشتن

در محفل روحانیان، گردد ز مو باریکتر
تا نغمه‌ای بیرون کشد مطرب زتار خویشتن

با آنکه عمرم در چمن، در پای گلبن صرف شد
هرگز ندیدم تا منم، گل در کنار خویشتن

این عقده کز دل غنچه را بگشود، کی بودی چنان
گر از دل بلبل، صبا رُفتی غبار خویشتن

عمرم نمی شد صرفِ خود، گر زود می آمد غمت
بر شاخ چون ماند گلی، گردد نثار خویشتن

بیخود شبی می خواستم، گردم به گرد کوی او
هرجا نظر انداختم، گشتم دچار خویشتن

گر فصلِ گل جُستم خزان، معذوردار ای باغبان
من عاشقم، برداشتم چشم از بهار خویشتن

حیف است جز بر برگ گل، جولان سمند ناز را
خارم، به دور افکن مرا از رهگذار خویشتن

روزی که چون گلبن، بتان[۱]، میل گل افشانی کنند[۲]
از پارهٔ دل پر کنم، من هم کنار خویشتن

---

۱ - متن مطابق م، ت، ق اختیار شد . ك، ج : بتی، ن : تبم (بتم)

۲- متن مطابق ت (در نسخهٔ ق نیز تنها «کند» باید به «کنند» اصلاح شود) نسخ دیگر : قدسی گل افشانی کند

۴۱۱

(م، ن، ل، ك، ج)

مباش غرّه به عهد قدیم و یار کُهُن / که هفته ای چو شود، خاربُن شود گلبن

به جذبِ حادثه شد پیکرم چنان مشتاق / که پا نخورده به سنگم، کبود شد ناخن

میان عاشق و معشوق، راز دل گفتن / همین بس است که آزار لب[1] نداد سخن

نهفته حیف نباشد چنان گلِ رویی؟ / خدای را که رخ آلودهٔ نقاب مکن

ز کارِ خود نگشودم گره، چرا قدسی

زمانه نی شکند[2] ناخن مرا در بُن؟

۴۱۲

(م)

شرط بود کفر و دین، هر دو به هم داشتن / دل به صمد باختن، رو به صنم داشتن

گر نبود عشق هم، فرض بود مرد را / فالِ محبّت زدن، نیّتِ غم داشتن

ظلم بود سینه را، داشت ز افغان جدا[3] / حیف بود دیده را، دور زنم داشتن

فالِ رهایی مزن، زانکه نشان بدی ست[4] / پای کشیدن ز گل، دست[5] ز غم داشتن

کیسه تهی خوشترم، ورنه[6] به اشکم رسد / هر مژه برهم زدن، حاصلِ یم[7] داشتن

رند گدا کی کند[8]، ترکِ کلاه و عصا؟

لازمهٔ خسروی ست، چتر و علم داشتن[9]

۱- ل، ك، ج : دل

۲- متن مطابق ن، کاتبان چهار نسخهٔ دیگر به اشتباه، می شکند نوشته اند. در نسخهٔ ل به جای در بُن، از بُن است. شاید نویسنده خواسته است غلطِ می شکند را بدین وسیله رفع و رجوع کند. نی در بن ناخن شکستن، و یا به طور ساده تر، نی در ناخن شکستن، نوعی تعذیب بوده است.

۳- در اصل: . . . خرد (؟) ز افغان برون، متن تصحیح قیاسی است.

۴- ایضاً: نشان بد است

۵- ایضاً: اسب (!)

۶- ایضاً: ارنه

۷- ایضاً: نم

۸- ایضاً: . . . گدا نکته (؟) به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۹- ایضاً: جزو علم . . .

۴۱۳

(م)

تـوان غم تـو ز جـــان خـــراب دزدیدن / اگـــر ز شـــعـلـه توان اضطراب دزدیدن

حـــبـــاب وار بـرآور ز آبِ دیده ســــری / چـو دیده چند تـوان ســـر در آب دزدیدن ؟

خـــیـــالِ هندوی چشم تـو در نمی‌آید / به چشمِ خلق، مگر بهـرخـواب دزدیدن

ز موجِ گـریه‌ام افـتـد به گـردن خورشـیـد / ز روی آب، شکـم چون حـبـاب دزدیدن

دلی کـه وصل تو جـوید به حـیـلـه، آن یابد[1] / کـه[2] طفـل مکـتـبی از آفـتـاب دزدیدن

چو گل ز پرده برون آ، کـه بشکفـد گـلشن
چو غنچـه، روی چرا در نقـاب دزدیدن ؟

۴۱۴

(م)

بیـا ای عـشـق، ننگ عـافـیت را از سـرم وا کن
دلم را طاقت غم ده، سـرم را گـرمِ سـودا کن

شب تنهایی‌ام مـشرق ز یادش رفتـه، ای گردون
رهی دیگر برای مطلعِ خـورشـیـد پیـدا کن

گل خـودروی مـن، آهنگِ سیـر بوسـتـان[3] دارد
برو ای دیده و در[4] چشمِ نرگس خویش را جا کن

مرا خوانی[5] به بزم خـود، دهی پهلوی غیـرم جا
خَسک[6] در دیده‌ام ریزیّ و گـویی گل تماشـا کن

اگـر خـواهی کـه ره بیـرون بری از شـامِ تنهـایی
برو چون آسمـان هرصبح خورشـیدی[7] مهیّا کن

۱– در اصل : آن ماند
۲– ایضاً : چو ، متن تصحیح قیاسی است .
۳– ایضاً : سر . . .
۴– ایضاً : . . . دیده دور
۵– ایضاً : خواهی
۶– ایضاً : حنک
۷– ایضاً : ی از کتابت ساقط است .

۴۱۵

(م، ت، ق)

در کوه و دشت، پهن شود تا نشان من — ای لاله کاش داغ تو بودی ازان من
از بس که حرفِ تیغِ بتان[۱] شد زبانزدم — شد ریشه ریشه چون قلمِ مو، زبان من
گر پهلویم چو شمع نمی داشت چربیی[۲] — کی سوختنی به علّتِ مغز استخوان من؟
در غیرتم[۳] که سایه چرا با تو همره است — دنبال کس مباد دل بدگمان من!
چشم حسود، بر دل چاکم خورد[۴] هنوز — رشکی که بر قفس نخورد آشیان من
بالیده ام ز شوق، که مویی نمی زند[۵] — موی میان او ز تن ناتوان من
هرناله کز برای تو باشد توان شناخت[۶] — یا رب مباد گوش کسی بر فغان من!

سررشتهٔ محبّت اگر آیدم به دست
سوزد چو شمع بر سر آن رشته، جان من

۴۱۶

(م، ت، ق)

سینه پیش غم جانانه چه خواهد بودن — پیش سیلابِ فنا[۷]، خانه چه خواهد بودن
شمع در محفل و گل بر سر بازار نشست — غیرت بلبل و پروانه چه خواهد بودن
از دل ماست پریشانی زلفش، ورنه — سعی باد سحر و شانه چه خواهد بودن
بی حجابانه نهد بر لب هرکس لب خویش[۸] — مجلس آرایی پیمانه چه خواهد بودن
اشک گرمم چه عجب گر به نظرها خوارست؟ — کشت آتش زده را دانه چه خواهد بودن

۱- م: بیان
۲- ایضاً: بحدمست حربی
۳- ایضاً: در حیرتم
۴- ایضاً: چو زد، این بیت و بیت بعدی در نسخهٔ ق نیامده است.
۵- فقط م: نمی برد، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۶- م: ساخت، ق: ساحت، سهوالقلم کاتبان.
۷- م: سیلاب جنون، ق: . . . بنا، سهوالقلم کاتبان.
۸- م: همه جا با نهد بر لب نرکس . . . (!) ت: بیمحانانه نهد، سهو کاتب. باقی مصراع، مانند متن است.

گر [که با خلق] نیامیخته ام، معذورم — آشنا با دو سه بیگانه[1] چه خواهد بودن
هیچ در هیچ بود سلطنت روی زمین — اعتبارِ دو سه ویرانه چه خواهد بودن
کس ندارد خبر یار[2] چو دیوانهٔ عشق — سخن مردمِ فرزانه چه خواهد بودن

گو کسی گوش مکن بر سخن من قدسی
گفتگوی منِ دیوانه چه خواهد بودن[3]

۴۱۷

(م)

تا به کی چون ماه در مشکین نقاب افروختن
زلف یک سو کن که بیند آفتاب، افروختن
بس که اشک گرم از دامان مژگان ریختم
عُرف شد[4] در عهد ما آتش ز آب افروختن
هرکه از عشق مَنَش پرسد[5]، کند انکار، لیک
می کند خاطرنشانش در نقاب افروختن
ما چوخُم از باده لبریز و همان بر حال خویش[6]
تنگ ظرفان و به یک جام شراب افروختن[7]
بی مه[8] روی تو باشد کار ما شب تا به روز
از هجوم اشک، مژگان چون شهاب افروختن

یافتی در بزمِ وصلش راه، قدسی زیبدت[9]
آتش غیرت[10] به جان شیخ و شاب افروختن

۱- فقط م : آشنای مه و بیگانه، متن تصحیح قیاسی است .
۲- ق : . . . از یار
۳- ق : بیت را ندارد .
۴- شاید : باب شد، که مصطلح تر است .
۵- در اصل : ترسد
۶- ایضاً : . . . لبریز و بحاك حوس رنک
۷- ایضاً : رشک طوفان و سک جام . . . ، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .
۸- در اصل : بی همه، سهو کاتب .
۹- زیبدت بدون نقطه کتابت شده .
۱۰- در اصل : عزت

۴۱۸

(م)

چرخ چون کشتی رود بر روی آب از چشم من
خانهٔ ناموسِ طوفان شد خراب از چشم من

بس که از دیدار خود محروم می خواهد مرا
بگذرد شبها خیالش در نقاب از چشم من

شعله خون آلوده آید از دل اخگر برون
گر به روی آتش افشانند آب از چشم من

گر نه سودای گل روی تو می پختم[۱]، چرا
دوش می آمد به جای خون، گلاب از چشم من؟

روز و شب روی تو دارم در نظر[۲]، نبود عجب
گر که جای اشک[۳] ریزد آفتاب از چشم من

دیدهٔ پرخون برون آید[۴] به جای گل ز شاخ
گر به گلشن قطره افشاند سحاب از چشم من

گریه ام شد [مانع][۵] نظّاره، روز وصل هم
تا به کی نظّاره باشد در عذاب از چشم من؟

گر کنم قدسی در آتش جای با این اشک گرم[۶]
شعله گردد در دل اخگر کباب از چشم من

۴۱۹

(م)

خوش می کند دلیرْ تماشای ماه من
مِن بعد، چشمِ آینه و دود آه من!

۱- در اصل: می بخشم
۲- ایضاً: در سر
۳- ایضاً: کجای . . . ، به جایِ نیز تواند بود .
۴- ایضاً: دیده بر خون زدن آمد
۵- کاتب نانویس گذاشته .
۶- در اصل: نرم

تا چشم باز می کنم، از پیش رفته ای — چون شمع، کاش بر مژه بودی نگاه من!

کوتاه بهتر است شب ناامیدی ام — مگشا[1] گره ز طرّهٔ بخت سیاه من

در دیده ام ز روی تو آتش فتاده است — روشن شود چراغ ز تاب نگاه من

نارُسته زرد بود مرا سبزهٔ امید — رنگی نبرده بادِ خزان از گیاه من

قدسی، نسیمِ باغچهٔ ناامیدی ام

برگلشن امید، نیفتاده[2] راه من

۴۲۰

(م)

من نمی گویم به چشمم نه قدم، یا بر زمین

چشم من فرش است هرجا می نهی پا بر زمین[3]

کُشتیِ چشم تر من بود با دریا قَدَر

اشک زور آورد، آمد پشت دریا بر زمین[4]

زیر پای عاشقان باشد زمین و آسمان

عشق را یک پای بر عرش است و یک پا بر زمین

جای بر گردون بود افتادگان عشق را[5]

من هم از افتادگان عشقم، امّا بر زمین

عمرها شد کُشتی من با نکویان آشناست

دل ز دست هر یکی افتاده صد جا بر زمین

۱- در اصل: بگشا

۲- ایضاً: نیفتاد

۳- چهار بیت از این شعر ـ که به احتمال قوی قصیده بوده است، نه غزل ـ به خطّ کاتبی دیگر و بلافاصله پس از قصیدهٔ: چون قلم، یار راست خانه کم است، آمده و برگ بعدی از دیوان ساقط است. بعدها آقای عبّاس رستاخیز، دوست افغانی بنده نیز گفتند که این قصیده را در جُنگی در کابل دیده اند.

۴- این بیت از شاهجهان نامه (عمل صالح) ج ۳: ۴۰۰ که سه بیت از شعر را نقل کرده است، افزوده شد.

۵- این مصراع در کاروان هند چنین ضبط شده: جا بود افتادگان عشق را بر آسمان

۴۲۱

می شود هردم پریشان زلف بر رخسار او
کز پریشان خاطری یادش دهد هر تار او

از بیابان محبّت سرسری مگذر[1] چو باد
کز گریبان گل دمد[2]، دامن چو گیرد[3] خار او

بر سر کویش مسیحا تن به بیماری دهد
تا کند چون ناتوانان تکیه بر دیوار او

باغ امّید مرا ترسم نماند میوه ای
ناامیدی چند سازد رخنه در دیوار او ؟

خشت خشت خانهٔ گل را صبا بر باد داد
با وجود آنکه عمری بود خود معمار او

در میان خنده، چشم گل ز شبنم شد پر آب
صبحدم چون کرد بلبل ناله ای در کار او

۴۲۲

(م، ت، ق)

مُردم ز تیرگی، نفسی بی نقاب شو
روزم سیاه شد، مددِ آفتاب شو

بی فیضِ شعله[4]، قربِ خرابات مشکل است
خواهی رسی به مجلس مستان، کباب شو

تعمیرِ این خرابه، شگون نیست برکسی
دیگر نمی خورم غمِ دل، گو خراب شو

لب خشک بایدم ز جهان شد، مرا که گفت
چون تشنگان فریفتهٔ این سراب[5] شو ؟

قدسی کسی که او مژه ای تر نمی کند
گو چون حباب، چشمش ازین شرم آب شو

۱- م : بگذر، سهو کاتب.
۲- ل : کند
۳- ك، ج : گیرد چو دامن
۴- م : با فیض . . . ، غلط کاتب.
۵- م، ق : شراب، سهو کاتبان بوده.

۴۲۳

(م)

جان چیست کِش فدا نکنم از برای تو؟
خاکم به سر اگر نکنم جان فدای تو

پنهان ز غیر، شب همه شب با چراغِ چشم
در کوچهٔ تو می طلبم نقش پای تو

پروا نمی کنیّ و من از ناله های شب
[پر کرده گوشِ چرخ ز دست جفای تو][1]

دل می بریّ و فکر اسیران نمی کنی
بیچاره آن کسی که شود مبتلای تو

دوش از تو بوی مهر و وفایی [شنیده ام]
گرد [سر] تو گردم و مهر و وفای تو

۴۲۴

(م، ت)

فتنه ای هرلحظه برمی خیزد از مژگان تو
آسمان از[2] فتنه معزول است در دوران تو

من که می گردم ز دور، آسوده نگذارد مرا[3]
حال چشمت[4] چیست یارب پهلوی مژگان تو

کی[5] گرفتار غمت فارغ بود، در خاك هم[6]
بگسلد پیوند جان و نگسلد[7] پیمان تو

۱- در اصل: سر مانده هر صباح ز پاس بهای تو (؟) متن را به قرینهٔ معنی اصلاح کردم، گرچه مصراعی دلچسب از کار در نیامده است. اوایل مصراع را «شرمنده هر صباح» می توان احتمال داد، ولی دنبالهٔ آن نامعلوم است.

۲- م: در، سهو کاتب

۳- ایضاً: آسوده [بیاض] آرد مرا

۴- ایضاً: فال حشمت

۵- ایضاً: کس

۶- ت: کار هم، سهو کاتب.

۷- م: پیوند جانش نکسلد

دست من باد از گریبان پاره کردن بی نصیب
گر شود کوته به صد شمشیر از دامان تو

بی تو شبها سیرِ دلهای پریشان می کند
جز خیالت کس ندارد طاقت حرمان تو[۱]

چون[۲] نسوزد استخوان من، که خون[۳] افتاده است
در میان دیده و دل بر سر پیکان تو

رشک بر نظّارهٔ «میزان» برم در کارِ عشق[۴]
این که یک چشمش بود محو و دگر حیران تو[۵]

۴۲۵

(م)

. . . .
. . . .[۶]

[مگر امّید دارد کان پری روزی به دام افتد؟][۷]
که دل در سینه می خواند فسون آهسته آهسته

دلی کو پاره ای عاشق نباشد، [نیست] نقص عشق[۸]
که نور ماه نو[۹] گردد فزون آهسته آهسته

۱- م: عریان تو
۲- ایضاً: خون
۳- ایضاً: بی نقطه ته ر شده.
۴- فقط م: بهر یک نظّاره میزان کرده در کار خودم
۵- ایضاً: . . . یک ناس بود حسم و دگر . . . ، متن تصحیح قیاسی است.
۶- مطلع از قلم کاتب افتاده است.
۷- در اصل: نمی دانم که کردش [بیاض] امیدواریم، به قرینهٔ معنی این مصراع به نظرم رسید.
۸- ایضاً در اصل: دلی کو پاره عاشق نسد نباشد نقص عم (و بر بالای عم نوشته اند عیش)
۹- ایضاً: ماه تو

چنین گر فکرِ گیسویت ز تاب دل فزون باشد[1]
شود سودای او در سر جنون آهسته آهسته[2]
ز بس با یکدگر کردند خصمی بر سر عشقت
میان دیده و دل خاست [خون] آهسته آهسته[3]
چنین کز شوقِ رویت خون[4] به هر نظّاره‌ای ریزد
ز چشم ما نگاه[5] آید برون آهسته آهسته
مسیحا را نشاید[6] دعوی اعجاز با لعلت[7]
که می‌آید به دامت از [فسون] آهسته آهسته

غرض ناکامی است از عشق، اگر نه [کوهکن، قدسی][8]
چرا می‌کند [جان در بیستون][9] آهسته آهسته؟

۴۲۶

به دل غمی چو نداری[10]، به سینه داغ منه	ترا که بسته بود در، به ره چراغ منه
وصیّتم شب رحلت به می فروش این بود	که جز پیاله به بالین من چراغ منه
مرا[11] ز گلشن جان عطرِ پیرهن برخاست	نسیم گو به سرم منّت سراغ منه
غمم چو تازه نکردی، به راحتم مفریب	چو ناخنی نزدی، پنبه‌ام به داغ منه
بهار آمد و بلبل به ناله می‌گوید	که بی پیاله چو نرگس قدم به باغ منه

۱- در اصل : چنین کز فکر گیسویت ز باغ دل برون باشد، و شاید در اصل چنین بوده : چنین کز . . . دماغ دل پریشان شد

۲- ایضاً : زند سودای او بر سر . . .

۳- ایضاً : نشان دیده و . . . ریخت[بیاض] . . .

۴- ایضاً : جان

۵- ایضاً : ز جسم بار کاه

۶- ایضاً : فشاند

۷- ایضاً : بالینت

۸- در اصل نانویس مانده .

۹- ایضاً بیاض است، هر دو مورد به قرینهٔ معنی تکمیل شد .

۱۰- ق : به دل چو در [د] نداری

۱۱- ك، ج : ترا

به باده دست مبر، یا همیشه بیخود باش قـــــرابه را بشکن، یا ز کف ایاغ منه
به شکرِ قـرب، مزن طعنه دورگـردان را
چو عندلیب شــدی، دستِ رد به زاغ منه

۴۲۷

خوی تو در جفا شکسته عهدت کمر وفا شکسته
بیگانگی تو خارِ حسرت در جان صد آشنا شکسته
تا از جگر که یادگار است؟ خاری که مرا به پا شکسته [1]
آن کس که دلم شکسته [2]، داند کاین [3] شیشه به مدّعا شکسته
بر هر که کشید تیغ، از رشک رنگِ منِ مبتلا شکسته
غیرت کش ساغرم، به سنگی صد جامِ جهان نما شکسته
یارب زن ناله ام، به آهی هنگامهٔ صد دعا شکسته
تا بتکدهٔ دلم شد آباد بازارِ کلیسا شکسته
یا رب که شکستگی مبیناد! آن کس که دل مرا شکسته
هرکس که بدید رنگِ قدسی
داند که دلش کجا شکسته

۴۲۸

(م)

در سینه دلم غمین فتاده خود گو چه کنم، چنین فتاده
از کینهٔ خلق، در هراسم زان چین که بر آستین فتاده
جز عشق بتان که گیردش [4] دست؟ زاهد که به ننگِ دین فتاده
برگرد لبت بنفشه شد سبز؟ یا [5] مور در انگبین فتاده

۱- ك، ج: که به پای ما . . .
۲- ل، ك، ج: شکست
۳- ك، ج: این
۴- در اصل: کردش، سهو کاتب.
۵- ایضاً: با

در کـوی تو آفـتـاب از شـوق غش کـرده و بر زمـین فـتـاده
از دولتِ عـشق، سـینهٔ من چون کـوی تو دلنشین فـتـاده
پروانه طبـیعت است قـدسی
تـا بر دلِ آتشـین فـتـاده

۴۲۹

(م)

عـاشـقی[1]، بر بستر آسـودگی پهلو منه
تکیه[2] [زن] بر شعله در گلخن، به گلشن رو منه[3]
زهر اگر بر لب نهی، چون می بنوش و دم مزن
تیغ اگر بر سر نهی، سر بر سر زانو منه
بر میان زنّار جز از زلفِ ترسایان مبند[4]
طوق بر گردن به غیر از حلقهٔ گیسو منه
کی خبر دارد ز ذوق عاشقی آن کس که گفت
دل به پیچ و تابِ زلف و عشوهٔ ابرو منه[5]
عشق اگر خواهی دلا خون‌خور نهان و دم مزن
همچو قدسی داستانی بر سر هر کو منه

۴۳۰

شاد باش ای دل که خود را خوب رسوا کرده‌ای
چون نکونامی بلایی را زسر وا کرده‌ای
هرکه را بینم کشش سوی تو دارد خاطرش
آفـتـابی، در دل هر ذرّه‌ای جا کرده‌ای

۱- در اصل: عاشق
۲- ایضاً: بی‌نقطه تحریر شده.
۳- ایضاً: بعکس رو منه
۴- ایضاً: متند
۵- ایضاً: عشوه غیر ابرو . . .

شکر احسان تو چون آرم به جا ای غم، که تو
خون دل عمری برای من مهیّا کرده ای
دست در دامان هجر یار داری ای اجل
خوش مددکاری برای خویش پیدا کرده ای
وای بر آیندگان روزگار ای آسمان
گر کنی با دیگران هم، آنچه با ما کرده ای
در غمش لاف صبوری می زنی ای دل، برو[1]
دیده ام خود را و ما را هر دو رسوا کرده ای

۴۳۱

(م)

از تو دلها همه ناشاد و توهم شاد نه ای عالمی از تو خراب است و تو آباد نه ای
در گرفتاری عشق است حیات ابدی جان به شکرانه ده ای صید، که آزاد نه ای
در حق من سخن غیر مگر کردی گوش؟ که دو روزست به من بر سرِ بیداد نه ای
گر سر زلف نداری، دل خود بیرون کش[2]
در ره صید مکش دام، چو صیّاد نه ای

۴۳۲

(م)

کشته ای اوّل به نازم، باز خندان[3] گشته ای
می توان دانست کز قتلم پشیمان گشته ای
من طلبکار توام [با چشم] در دیر و حرم
تو مرا در سینه همچون[4] روح پنهان گشته ای

۱- ك، ج: قدسی برو
۲- در اصل: زلف که نداری سر دل برون کس، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۳- ایضاً: بار چندان ۴- ایضاً: چون

بعدِ ایّامی که پیشش یافتی راه سخن
عرضِ حال خویش کن ای دل، چه حیران گشته ای؟
مرهم الماس ای دل بسته ای بر زخم خویش
کرده ای با درد خو، فارغ ز درمان گشته ای

از قبول عشق، قدسی کس مبادا بی نصیب
نیست[جای] غم[که ردّ کفر] و ایمان گشته ای[۱]

۴۳۳

یارْ بی پروا و ما را آرزوی دل بسی
کار خواهد بود با یاری[۲] چنین، مشکل بسی
جان من! دلسوزی پروانه طرز دیگرست
گرچه باشد شمع را جوینده در محفل بسی
کوته اندیشیم ما و کعبهٔ مقصودْ دور
سوده شد پای امید و راه تا منزل بسی
گریه دیر آمد به یادم، اشک ازان شد بی اثر
کی دهد حاصل ، چو ماند تخم زیر گل بسی
هرگز از راه حرمجویان کسی خاری نچید
راه طی کردم به مژگان از پی محمل بسی

بادهٔ غم گرچه با ما کرد تلخیها به بزم
وقت ساقی خوش، کزو دیدیم روی دل بسی

۴۳۴

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

به نومیدی خوشم، ناکامی ام کام است پنداری
دلم را بی سرانجامی سرانجام است پنداری
شراب ناامیدی خوش گوارا شد مزاجم را
حریفان را می وصل تو در جام است پنداری
میان روز و شب، بی دوستان فرقی نمی بینم
به چشمم اوّل صبح آخرِ شام است پنداری
به گوشم امشب آواز جرس نزدیک می آید
زمن تا محمل مقصود، یک گام است پنداری

۱- در اصل : بمست غم، و سپس چند کلمه نانویس مانده .

۲- نسخه ها : یار، اصلاح شد .

خیال وصل بستن، بهتر از وصلش کند شادم نشاط نشأه‌ام در خندهٔ جام است[۱] پنداری

ز اهلِ خانقه قدسی بسی شید و ریا دیدم
به چشمم حلقهٔ توحیدشان دام است پنداری

۴۳۵

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

ای عندلیبِ وصل، هم‌آواز کیستی دمسازِ ما غم است، تو دمساز کیستی
نشنیده صوتِ مطرب غم، آنکه گویدم آتش پرستِ شعلهٔ آواز کیستی
نگذاشت رشک، ورنه جمالت[۲] نمودمی آن را که گفت[۳] شیفتهٔ ناز کیستی

قدسی ز حالِ خویشتن آگه نیابمت[۴]
بیخود چنین ز چشمِ فسونساز کیستی[۵]

۴۳۶

(م، ت، ق)

بهار رفت و نچیدم گل از برِ رویی گذشت عید و ندیدم هلالِ ابرویی
گشاده روی به هر در شدم چو آینه، لیک چو پشتِ آینه از کس نیافتم رویی
از آن مقیّد ضعفم که در ضعیفیها ز خویش در غلط افتم به تارِ گیسویی[۶]
جفا کشیدن فرهاد اگر قبولت نیست به بیستون رو [و] دریاب دست و بازویی
نیَم به رشک ز سامانِ غنچه، چون من هم چو لاله دارم از اسبابِ داغ، پهلویی[۷]

۱- فقط م، ق : در بادهٔ جام . . . ، با توجّه به معنی مصراع اوّل اصلاح شد .
۲- ق : جمالش
۳- م، ن، ل : گفته
۴- متن مطابق ن، ل، ق . نسخ دیگر : نمایمت (!)
۵- ك، ج : بیخود ز چشم مست فسونساز . . .
۶- م : که تار . . . ، سهو کاتب .
۷- ق این بیت و مقطع را ندارد .

ز ضعف، بر دل مجروحِ خود گران شده‌ام چنان که[1] خشک شود بر جراحتی، مویی

هلاکِ مشربِ آن بیدلم که چون قدسی

نمی‌کشد به بهشتش دل از سرِ کویی[2]

۴۳۷

(م)

ز مو ضعیف‌ترم از غم میان کسی به هیچ قانعم از حسرت دهان کسی

خدای را مددی، تا کی از شکنجهٔ هجر چو شمع، تاب خورد مغزِ استخوان کسی

سرم به سجدهٔ گردون فرو نمی‌آید رخ نیاز من و خاکِ آستان کسی

حدیثِ مهرِ تو آید چو بر زبان[3]، چه عجب اگر چو شمع جهد آتش از زبان کسی

نظر به غنچه کنی با تهی دلی، چه کند چو لاله گر نشود داغ، مهربان کسی؟

نه خارِ غنچه به دستم، نه داغِ لاله به دل نشد که برخورم از باغ [و] بوستان کسی

زهی ستارهٔ قدسی، که دوش دیده ازو

هزار لطف که نگذشته در گمان کسی

۴۳۸

(م)

هزار حیف که در بوستان رعنایی شریکِ نکهت گل شد[4] نسیمِ هرجایی

به چشمِ مرغ چمن، داغِ سنگ بر پهلو نکوترست ز گل بر سرِ تماشایی

نمانَد از مژه محروم، دیدهٔ ساغر کند چو حسنِ تمامِ تو، مجلس‌آرایی

هزاربار فزون آزموده‌ام دل را نمی‌کند نفسی بی بتان شکیبایی

بتان شهر نهادند داغ بر دل من چو لاله نیست مرا داغِ سینه، صحرایی

به آفتابِ پس از صبح کس نپردازد ز خانه پیشتر[5] از صبح اگر برون آیی

۱- م: چنانچه

۲- ت: بیت را ندارد.

۳- در اصل: . . . مهر تواند چو برزن

۴- در اصل: گل چون، اصلاح از خیرالبیان.

۵- ایضاً: بشی، اصلاح شد.

پیام من همه شب ناله می برد به درش چه احتیاج پی نامه، خامه فرسایی[1]؟

رفیق من نشود غیرِ غم کسی قدسی
کجاست غم که به جان آمدم ز تنهایی

۴۳۹

(م، ت، ق)

چو شمع امشب مرا در محفلش بارست پنداری
به مغز استخو نم شعله در کارست پنداری
چمن بشکفت و از دلها خروشی برنمی‌آید
قفس، تابوتِ مرغان گرفتارست پنداری
خیالش[2] بی گمان امشب به خلوتخانهٔ چشمم
چنان آید[3] که بختِ خفته بیدارست پنداری
ز من برگشت دل چون بخت، تا[4] برگشت یار از من
مرا این بخت برگردیده[5]، در کارست پنداری!
نمی‌یابم ره بیرون شدن از کوی حیرانی
به هر سو رو نهم، در پیش دیوارست پنداری
به راه دوستداران دیده بر دیوار و در دارم
درین ویرانه، چشمم چشمِ بیمارست پنداری
به شمع محفل ما آورد ایمان برهمن هم[6]
به چشمش[7] تارهای شمع، زنّارست پنداری

۱- در اصل: بی نامه جامه . . .
۲- م: خدایش (!) ت: خیالت
۳- ایضاً: داند، متن مطابق ق، ولی باقی مصراع در آن نسخه مغلوط است.
۴- فقط م: ما ۵- ایضاً: بر گردید
۶- ایضاً م: به شمع محفل ما آوردن برهمن ماهم (!) ق: . . . محفلم آورد ایمانی . . .
۷- م: به چشمم

سـرشکم با زبان[۱] گویا حـدیث یار می گـوید
حـــــد بردیده دارم، وقتِ دیدارست پنداری
ازو دل برنمی دارد کـه آید[۲] شب به خـواب من
خـیـالش هم به روز من گـرفـتـارست پنداری

نه طوفانی به جوش آمد، نه عالم در خروش آمد
سـرشکم ناتوان و ناله بیـمـارست پنداری

۴۴۰

(م، ت، ق)

به هوای صیدْ یک ره، به گذار ما نیایی — تو که صیدِ قدس گیری، به شکار ما نیایی
رقم شـهادت ما، دگری[۳] به دست دارد — اگر ای اجل بدانی[۴]، به شکار ما نیایی
برو ای صبا به شیرین، ز روان کوهکن گو — که شدی چو یارِ خسرو، به مزار ما نیایی!
سر کویِ می پرستان، ز پیاله نیست خالی — تو که مردِ پارسایی، به جوار ما نیایی!
مفریب وقت مردن، به امیدِ وعده ما را — که تو شمع بزم غیری، به مزار ما نیایی
ز گمان هلاک گشتم، ز چه خیلی و چه نامی — که بیفکنیّ و بر سرچوسوار ما نیایی[۵]
تو که غافلی ز قاتل، چه روی به پای تیغش — به همین که کشته گردی، به شمار ما نیایی

برو ای جوان ز پیشم، که اگر فرشته گردی
به نظر ز خوبرویی، چو نگار ما نیایی

۱- م: از زبان، اصلاح شد. ت، ق بیت را ندارند.
۲- م، ق: گر آید
۳- م: دگر، سهو کاتب. ت، ق بیت را ندارند.
۴- ایضاً: تو که ای . . . ندانی، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۵- ت، ق: بیت را ندارند.

۴۴۱

(م)

ما چو پروانه نسوزیم به داغ غلطی / شمع در محفل ما سوخت دماغ غلطی

روز ما را ز شب تیره جدا نتوان کرد / صبح برکرده[1] ز خورشید، چراغ غلطی

در ره عشق گذشتم ز خرد، گامِ نخست / که نیندازدم از ره به سراغ غلطی

مردهٔ[2] ساقی عشقم که به صد[3] گردشِ جام / از حریفم ننوازد به اباغ غلطی

شکرلله که ز سودای تو[4] گرم است دلم / نیستم سوخته چون لاله به داغ غلطی

[خویش را در دلِ صحرای جنون گم کردم][5]
عقل در یافتنم[6] سوخت دماغ غلطی

۴۴۲

(م، ت، ق)

از ره به خواهش دل شیدا چه می روی / گر عاشقی، به کوی تمنّا چه می روی

در گُل گرفته ام در و بام ترا[7] ز اشک[8] / دیگر به باغ، بهر تماشا چه می روی

[بی بویِ] پیرهن مبر[9] از گریه نورِ چشم / چون بادِ شرطه[10] نیست، به دریا چه می روی

خواهد کشید پرده ز رخ، گل به وقتِ خویش[11] / ای باد صبحدم، به تقاضا[12] چه می روی

۱- در اصل: بر کرد

۲- ایضاً: زندهٔ، با توجّه به ایهامی که کلمهٔ «مرده» در اینجا دارد، متن تصحیح شد.

۳- ایضاً: که بهر، اصلاح شد.

۴- ایضاً: سودا بتو

۵- کاتب، مصراع را نانویس گذاشته بود، آن را به ذوق خویش ساخته ام.

۶- در اصل: در پیرهنم، و روشن است که غلط کاتب بوده. اصلاح شد. عقل در جُستن من، نیز تواند بود.

۷- م: سرا

۸- م، ق: ز رشک، سهو کاتبان.

۹- فقط م: سر

۱۰- ایضاً: شرط

۱۱- م: خوش

۱۲- ایضاً: بتماشا، غلط کاتب.

یوسف نه ای تو، طاقت زندانت از کجاست[1] بی پرده پیشِ چشمِ زلیخا چه می روی

دامن گرفتن تو چنان آیدم، که کس پرسد[2] ز آفتاب که تنها چه می روی

کمتر ز لاله ای نتوان بود در جهان بی داغِ دل، به دامنِ صحرا چه می روی

عالم ز تو خراب شد ای اشکِ پرده در
بس کن، پی برهنه[3] به یغما چه می روی

۴۴۳

(م، ت، ق)

گر چو شمع آتش برآید از گریبان کسی[4] به که باشد گردنش بی طوقِ فرمان کسی[5]

معذرت خواهم، ندانم، یاکنم[6] دعوای خون[7] گر رسد روز جزا دستم به دامان کسی

کوجنون تا پنجه ام[8] قیدِ گریبان بگسلد؟ پیرهن تا کی بود چون غنچه زندان کسی؟

ابر را نشنیده ام هرگز ببارد خون[9]، مگر برگرفتند آستین از چشمِ گریان کسی؟

آتش جانسوز، می دانم کسی غیر تو نیست بهر آن سوزم چو بینم داغ بر جان کسی

از حریفان بیشتر بر رویِ ساقی[10] واله است
از قدح[11] ترسم، نباشد چشمِ گریان کسی!

۱- ق: ... زندان ترا کجاست، م نیز چنین است، ولی «ترا» از کتابت ساقط شده.

۲- فقط م: بر سر، سهو کاتب بوده. ت: بیت را ندارد. ق: این بیت و دو بیت بعدی را فاقد است.

۳- فقط م: بیند و نی برهنه، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. به جای بس کن، بنشین نیز می توان احتمال داد که ازنظر شکل کتابتی به «بیند» نزدیکتر است، به شرط آنکه چنین خطابی به اشک، ایرادی نداشته باشد.

۴- م: براندازد گریبان ...، غلط کاتب.

۵- ق: در طوق فرمان ...، و ظاهراً خطاست.

۶- م، ق: تا کنم، سهو کاتبان.

۷- م: دعوای من (!)

۸- ایضاً: کرحنوها نبجه ام (!)

۹- م، ق: ... نشنیده ام (م: نشنیده) هرگز که خون بارد ...

۱۰- م: روی از کتابت ساقط است.

۱۱- ق: این ...، ظاهراً سهوالقلم بوده.

۴۴۴

(م، ت، ق)

نخیزد از دل مرغان باغ، افغانی — که ناخنی نزند[1] بر دل پریشانی

هزار عقده‌ام از دل به یک خدنگ گشود — فروختم چمنی[2] غنچه را به پیکانی

ز شرمِ عشقِ اسیر تو آب[3] گشته[4] مگر؟ — که شد ز دام تو هرحلقه، چشمِ گریانی

به غیرِ[5] جیب دریدن نداند، آنکه بود

چو شمع تا نفس آخرش گریبانی

۴۴۵

(م)

تا چند از پیِ دلِ شیدا رود کسی — دنبال او نکوست که تنها رود کسی

مرهم طلب مباش چو داغی نسوختی[6] — دست تهی چگونه به سودا رود کسی؟

کس بی طلب نرفته، اگر دیر، اگر حرم — خواری کشد، نخوانده[7] به هرجا رود کسی

[گیرایی][8] کمند تو، می‌آردش به زیر — بر بامِ چرخ اگر چو مسیحا رود کسی

بگشا ز رخ نقاب، که زاهد نگویدم — از ره چرا به زلفِ چلیپا رود کسی

ای چشمِ ناشکیب، دمی پاسِ گریه دار[9] — تا کی ز بحر، روی به صحرا رود کسی[10]؟

شاید، به راه کعبه ز شوق قدم زدن

چون خار اگر در آبلهٔ پا[11] رود کسی

۱- م، ق: ناخن بزند، سهو کاتبان.

۲- م: جهنی، ق: چمن، سهوالقلم.

۳- م: اسیر ثواب (!)

۴- ت: گشت

۵- م: به غیر از کتابت ساقط است.

۶- در اصل: بسوختی

۷- ایضاً: خواری کند نخواند

۸- در اصل: کلمه ناتویس مانده است.

۹- در این مصراع هیچ نقطه ای به چشم نمی‌خورد، جز در کلمهٔ شکیب که به صورتِ سکست تحریر شده است!

۱۰- در اصل: . . . ز بهر روی بحمرا، . . . ، اصلاح شد.

۱۱- ایضاً: آینهٔ پا

۴۴۶

(م)

تاوان [قتلِ] صیدِ زبون[۱] نیست بر کسی — منّت برای قطرهٔ خون نیست بر کسی
کافی ست شوقِ کشته شدن خونبها مرا — در روز حشر، دعوی خون نیست بر کسی
هرکس به قدرِ همّت خود می کشد جفا — هرگز ستم ز همّت دون نیست بر کسی
عاقل کسی بود که کند غربت اختیار — از کشوری که دستِ جنون نیست بر کسی
با عشق، رستگاری و با علم، قیل و قال[۲] — تکلیف ازین که کار فزون نیست بر کسی (کذا)[۳]

ای غم به خانهٔ دل قدسی وطن مکن
تعمیرِ این خرابه، شگون[۴] نیست بر کسی

۴۴۷

(م)

سرم شد باز گرم از مژدهٔ بیجای سودایی[۵]
به غم دل را بشارت ده، که عاشق می شوم جایی
چرا جام محبّت نشکند[۶] عهد لب مستان؟
که آمد لای کش[۷] دیوانهٔ میخانه پیمایی
به دیگر باره رسوایی، بشارت روحِ مجنون را
که آمد با محبّت تازه پیمان کرده رسوایی[۸]

دو چشمم ماند قدسی بر سر هر ره چو نقش پا[۹]
که گردد آبروی چشم من، خاک کف پایی

۱- در اصل: صد . . .
۲- ایضاً: با عشق در سکاری ما علم . . .
۳- اصلاح این مصراع مغلوط ممکن نشد.
۴- در اصل: سکون
۵- در اصل: مرده سحان . . .
۶- ایضاً: بشکند
۷- ایضاً: لاله کش
۸- ایضاً: پیمان کرد . . .
۹- ایضاً: بر سر بر ره حوس ما

۴۴۸

(م)

من و تا روز، هرشب در فـراق چشمِ مَـیگونی
به دل پیکان پرزهری، به لب پیـمـانۀ خـونی

ز عکس عارض جانان، شود هر ذرّه خورشیدی
ز خوناب سرشک من، شود هـرقطره جیـحونی

مخوان افسانه وزمن[1] پرس اوضـاعِ محبّت را
که نبود عشقبازی کـار هر فرهاد [و] مـجنونی

پی نظّاره اش از ناز می کُـشـتـی مـلایک را
اگـر می داشتی رضوان چو قدّت نخلِ موزونی

مـسیحـا کی تواند برد از نیـرنگ عـشقت جان؟
محبّت را صد اعجازست تضمین[2] در هر افسونی

ز حسرت میرم و سوی تو هرگز نامه ننویسم
که بر خود رشک[3] ورزم، گر شود آگه به مضمونی

خـیـالت گـویـا امـشب دلی را مـضطرب دارد
کـه غـیـرت بردلم هرلحظـه می آرد شـبیـخـونی

۴۴۹

(م)

نوشم ز بس چوباده، ز پیـمـانـه، دوسـتی　　جـوشـد چوخـونم[4] از دل دیوانه، دوسـتی
این دلخوشی بَسَم[5]، که ز من در طریق عشق　　آمـوخـتـند بلبل و پروانه، دوسـتی

۱- در اصل: . . . افسانه وزین
۲- ایضاً: بصحس
۳- ایضاً: تنک، اصلاح شد.
۴- در اصل: چوشد چوخون، اصلاح شد.
۵- ایضاً: آن دوستی نیم، متن تصحیح قیاسی است.

گر دوستی طلب کنی، از من طلب که کرد نسبت درست با منِ دیوانه، دوستی

قدسی ترحّم است برآن ساده لوح، کو
جوید ز دل شکیب[1] [و] ز جانانه، دوستی

۴۵۰

(م)

چند جفا شیوه و عادت کنی؟ وقت نیامد که مروّت کنی؟
خود چه شود[2]، گر به اسیران خویش لطف به اندازهٔ حسرت کنی؟
جان ز غمت بر لبم آمد نشست منتظرِ آنکه تو رخصت کنی
ما و گُنه[3]، گر تو به این روی خوب روزِ جزا میلِ شفاعت کنی

خود چه گزینی که ازان بهترست؟
قدسی اگر ترکِ محبّت کنی

۴۵۱

(م)

آرزوی ما کند با مدّعا بیگانگی عشق را باشد نصیب از آشنا بیگانگی
کی شود روشن بجز از خاکِ کویت دیده ام؟ چشمِ عاشق را بود با توتیا بیگانگی
خفتگان خاك [را] دیگر که جان آرد به تن؟ گر کند در حشر، زلفت با صبا بیگانگی

ما ازان عشق آشنایانیم کاندر کیش ما[4]
از دو عالم، جز غمت، باشد روا بیگانگی

۱- در اصل : شکست، سهو کاتب .

۲- ایضاً : مژده مرا، و احتمالاً تحریف شده است . تصحیح ما نیز رسایی لازم را به مصراع نمی بخشد .

۳- ایضاً : یاد کند، خطای کاتب بوده . اصلاح شد .

۴- ایضاً : . . . عشق آشنا باشم کندر کشش ما، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

۴۵۲

(م، ت، ق)

نماند در بدنم جان ز جستجوی گلی[1] مگر نسیم کند زنده‌ام به بوی گلی

نماند بی چمن امشب مرا حیات، مگر نسیمِ صبح کند زنده‌ام به بوی گلی[2]

نشاطِ تنگدلی در چمن حرامم باد اگر چو غنچه دلم وا شود[3] به روی گلی

به عندلیبِ پس[4] از من قسم، که تا بودم[5] نبرد جانبِ گلزارم آرزوی گلی

چه حاجتم به چمن، چون همیشه هست مرا
زبان چو غنچه پر از گل ز گفتگوی گلی

۴۵۳

(م، ت، ق)

چنان افتاده‌ام از کار، بهر لاله رخساری[6]
که غیر از دیدن رویش نمی‌آید ز من کاری

فضای سینه را چندان که می‌جویم، نمی‌یابم
ز یاران به دل نزدیک، غیر از ناوکش[7] یاری

نگاهی داشت هرسو گرم، ساقی دوش در مجلس
نمی‌دانم که آتش در که زد، من سوختم باری

۱- ردیف در نسخهٔ ت: کسی

۲- ت، ق: بیت را ندارند.

۳- م: در شود، سهو کاتب.

۴- ت: بس

۵- م: تا بینم، ق: . . . هستم، ت: به صورتی تحریر شده است که هم می‌توان بینم خواند و هم هستم. متن به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۶- م: . . . رخسارت، سهو کاتب. این غزل در هر سه نسخه، به دنبال دو بیت با مطلعِ: ندیدم در چمن هرچند گردیدم سر خاری . . . ـ که وارد متفرّقات کرده‌ام ـ آمده است.

۷- م: ما و کس، ق: نازکش، سهو کاتبان.

ز زلف یار نتـــــوانم بریدن دل به آســــانی
کـه بروی عمـرها[۱] شد بسته دارم دل به هر تاری

ز شـیخ و برهمن ناید طریق عـشق ورزیدن
یکی مشـغولِ تسـبیحی[۲]، یکی در بندِ زنّاری

۴۵۴

(م، ت، ق)

نکردم از سـر کـویت به هیچ گلشن روی
بود خــلافِ مـروّت کـه پوشی از من روی

من و تـو چون قــدح و باده آشنای همـیم
من از تـو چشم نمی پوشم و تـو از من روی

به ســوی من نظر اخـتـران چنان بستند
کــه آفــتـــاب نمی آردم به روزن روی

فــروغِ نورِ تجلّی ست هرکــجــا نگرم[۳]
کـلـیـم وار نـدارم بـه نـارِ ایـمــن روی

درین زمــانه چنان رو ز کس نمی بینم
کـه برنیـاوردم زخـم تیــر، بر تن[۴] روی

نـدیـدم از درِ سنـگیـن دلان چنـان رویی
ز عکس خـویش ببـینم[۵] مگر در آهن روی[۶]

ز فـیـضِ گـریهٔ ابرم ملول، می خــواهم
کـه برق، خنده‌زنان آردم[۷] به خـرمن روی

چگونه محرم این بوستان شوم، که به فرض[۸]
اگـر نسیم شوم، غنچه گیـرد از من روی

ز گــریه ام نبـــود روی دامنِ صــحــرا[۹]
ز بس کـه سـیل سـرشکم کند به دامن روی

۱- م : عمرهای (؟) ق : عمرها، و شد از کتابت ساقط است .

۲- م : منقول . . . (!)

۳- ق : مصراع ناقص و نادرست است : فروغ تو تجلّی به هرکجا . . . ، م : تجلّی ست، به صورت نحست کتابت شده و به جای هرکجا، هرطرف است . مصراع دوم در ق مغلوط است . این نسخه، ابیات ۲، ۷، ۹، ۱۰ و ۱۱ را ندارد .

۴- م : زخم بر سرش من (؟)

۵- ایضاً : برآرم

۶- م، ق : ز آهن . . .

۷- فقط م : آزدم

۸- م، ق : بعرض، ت : بقرض، سهو کاتبان .

۹- فقط م : حمرا، غلط کاتب .

مبــاش بر درِ اربابِ روزگــارْ خـمـوش[۱] [منه] به حلقهٔ مـاتم[۲]، مگر به شیـون روی
اگــر شــود کــه ز رخـســار پرده برداری عجب که سوی بت آرد دگر[۳] برهمن روی

ســر نـزاع ندارم به هیـچ کس قــدسی
ز رویِ دوسـتی آرم[۴] مگر به دشـمـنی روی

۴۵۵

(م)

دل ز بیــداد تـو رو کــرد به آبادانی در نـظـر، بـرگ گـل و لالـه کـنـد پیکـانی
در تماشــای در و بام تو چـون مـهـرِ منیـر هر سـر مـوی کند بر بدنم مـژگــانی
از بد و نیـک جـهــان، روی فـراهم نـکشم زانکه چـون آینه ام بـاز بـود پیــشــانی[۵]
سینه ام ترکش تیرست[۶] ازان شست [و] هنوز جگرم آه کــشــد[۷] از غمِ بی پیکانی[۸]
در خــراش جگـرم حــاجتِ ناخن نبــود پیــچش آه کـند در جگـرم ســوهـانی

[روی گـرداننده ای از][۹] دیدنِ رویش قـدسی
گل بی رنگ[۱۰] ز خـورشیـد چرا گـردانی؟

۴۵۶

(م، ت، ق)

می کـنم در بوســتــان بـا عندلیــبــان شـیــونی
ورنـه گل را کـی پسند افــتــد[۱۱] نوای چون منی

۱- فقط م: مساس برور ابیات . . .
۲- ایضاً: بحلقهٔ در ماتم
۳- ایضاً فقط م: آوردکر، سهو کاتب.
۴- م: آرد، سهوالقلم است.
۵- در اصل: مستانی (!)
۶- ایضاً: ترکس . . .
۷- ایضاً: کند
۸- ایضاً: نی پیکانی
۹- در اصل نانویس مانده است
۱۰- ایضاً: بر رنک (؟)
۱۱- م: ز ند افتد، غلط کاتب.

تا دمِ مردن، فغانم در هوای یک گل است[1]
نیستم بلبل که باشم هرنفس در گلشنی[2]

تو نکونامیّ و من بدنام[3] و مردم عیب جو[4]
همرهی عیب است عیب، از چون تویی با چون منی

بیخودم دارد، اگر یک قطره، گر یک ساغرست
دل چو سوزد، خواه از یک شعله، خواه از گلخنی

صبرِ آنم کو، که شامِ هجر گیرم گوشه ای؟
دستِ آنم کو، که صبح وصل گیرم[5] دامنی؟

یوسف من بوی پیراهن ز من دارد دریغ
پیر کنعان ورنه بویی یافت از[6] پیراهنی

۴۵۷

(م)

چو بادِ صبح گذشتم به گردِ هرچمنی — برای خویش، چو کویت نیافتم وطنی
چو دستِ خصمِ زلیخا، بریده باد آن دست — که بر تنی نتواند درید پیرهنی
چو قامت تو نهالی ندیده ام موزون — به اتّفاقِ صبا گشته ام به هرچمنی

روم به دایرهٔ مردم پریشان بخت
مگر ز موی تو بر گوشِ من خورد سخنی

۴۵۸

(ت)

هرگوشه چومینا، صنم حورسرشتی — در زیر فلک نیست چو میخانه بهشتی

۱- م: در هوا رنگ گلست، سهو نویسنده.
۲- ایضاً: بر گلشنی
۳- م: و از کتابت ساقط است.
۴- ت: عیب جوی
۵- م: گیرد
۶- م، ق: از به کتابت نیامده.

تنگ است چنان عرصهٔ افلاك كه گویی چون خانهٔ خُم گشته بنا، برسرِخشتی
چون غنچه که باشد که گریبان نکند چاك ؟ آواز نی و جام می و دامنِ کشتی
آن گریه کجا رفت که طوفان صفتش را بر صفحهٔ دریا به خط موج نوشتی ؟
دیدند دغا باختن کعبه روان را آن قوم که برکعبه گزیدند کنشتی
خُم[1] بر سرخود داد ز افتادگی اش جای در میکده کمتر نتوان بود ز خشتی
نامم نتوان برد ز خواری برش امروز آن روز کجا شد که به من نامه نوشتی

قدسی خبرت نیست که در میکدهٔ عشق[2]
هرگوشه بهشتی ست نهان در تهِ خشتی

۴۵۹

(ت)

چون سراپا همه را هست به سوداش سری صد کمروارسرین بسته به موی کمری
یا خیال رخ خود را پی دلها بفرست یا چو آیینه به روی همه بگشای دری
عیش ما خوش که درین باغ تسلّی شده ایم چون گل و لاله به چاك دل و داغ جگری
من هم امّید به شمشیر تو دارم، تا کی همچو مرهم کشم آزار ز زخم دگری ؟
کمرش برده دلم را ز میان رخ و زلف موی زلف و مژه داغند ز موی کمری[3]
نفسم سوخته چون لاله به دل، گریه کجاست که ضرورست لب خشکِ مرا، چشمِ تری
منشین بی نفس گرم، که در مزرع عشق کامِ صد خرمنِ امّید برآرد شرری
رفت[4] چون نرگسم ایّام به کوری که مرا مدّت عمر نیرزید[5] به مدّ نظری
لای خم را چو قدح جمع کنم در ته چشم که خبر می دهد این صندلم از دردسری

۱- در اصل : می، بی وجه نیست ولی احتمال سهو کاتب نیز می رود .
۲- در اصل : غمکدهٔ . . . ، اصلاح شد . خمکده بعید می نماید .
۳- موی زلف (= تارهای گیسو) که در مقابل موی کمر قرار گرفته، بد افتاده است . شاید تحریفی در مصراع رخ داده باشد .
۴- در اصل : رفته
۵- ایضاً : نیرزیده، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

کرده‌ام خاك دو عالم به سرخویش و هنوز ننشسته ست[1] غبارم به دل رهگذری

خار آن بادیه[2] در دیدهٔ من باد تمام
که ز شوق کف پایی نخلد در جگری

۴۶۰

(ت)

به دل نمی گذری، تا کجا گذر داری فکندی از نظرم، تا چه در نظر داری
سرت نمی شود از جامِ صحبت ما گرم مگر خمار ز پیمانهٔ دگر داری؟
نماند بر سر بالین من کسی، چه شود مرا گر ای اجل امشب ز خاك برداری؟
نکرده‌ای مژه‌ای تر به خون ز سنگدلی ازین چه سود که صد چشمه در جگر داری

ز بوی باده من از خویش رفتم ای ساقی
مرا ز من خبری ده اگر خبر داری

۱– در اصل : نشست است، سهو کاتب .

۲– ایضاً : هر بادیه، متن تصحیح قیاسی است .

مطالع و متفرّقات

(م، ن، ل، ق)

ملامتگو چه می گردد ز پی مجنون شیدا را؟ نسازد هیچ عاقل تنگ بر دیوانه صحرا را

*

(م)

عنان به دستِ شتاب است تا درنگِ ترا[1] کسی چون صلح نفهمد زبان جنگِ ترا

*

(م، ن، ل، ق)

آنکه کرد از داغِ دل، روشن چراغ لاله را بر دل من کاش می افزود داغ لاله را

گر ز دل آهم نمی خیزد، نه از افسردگی ست دودِ دل بر سر نمی باشد چراغ لاله را

*

(م)

کی رسد هرگز گزند از چشمِ بد، خوب مرا کز فروغ حسن، نتوان دید مطلوب مرا

شعله، پردازد حدیث شوق من با صد زبان چون بسوزد غیر پیش یار، مکتوب مرا

*

(م، ن، ل، ج)

مانع گریه نشد چشمِ مرا دیدن تو تابِ خورشیدْ کجا خشک کند دریا را

پرده بر داغ کشم، چون روم از شهر برون بر دل لاله چرا تنگ کنم صحرا را

کی به سودای دلم سلسله مویی برخاست؟ که سر زلف تو برهم نزد آن سودا را

*

۱- در اصل: . . . بدست بلافسب بود رنک ترا، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. مصراع دوم ضمن غزلی نیز آمده است.

(م، ن، ل، ق)

غم عشق تو در هرجا که محکم می کند پا را — بود اوّل حکایت این که جان خالی کند جا را
به جای لاله و گل، دیدهٔ پرخون برون جوشد — بت من بر زمین هرجا گذارد آن کف پا را
یکی از رتبهٔ اعجازِ عشق این است خوبان را — که طفلی می تواند کرد، کارِ صد مسیحا را[1]

*

(م)

همدردِ زلیخا شده یعقوب، وگرنه — کی اینهمه مهرست به فرزند، پدر را
چشم از مژه گو در کمرش پنجه مینداز[2] — هرگز نکند شانه کسی موی کمر را

*

(م)

مستِ آن بزمم که خون دل شراب ناب اوست — مرغ آن باغم که پیکان غنچهٔ سیراب اوست

*

(م)

تا اشک تو بر عارض پرنور فرو ریخت[3] — از رشکِ گلت، آبِ رخ حور فرو ریخت

*

(م)

باز دل پای بندِ دامِ کسی ست — روز و شب، گوش بر پیامِ کسی ست
گو نفس بعد ازین ز سینهٔ تنگ — پا برون نه، که این مقامِ کسی ست
هیچ کس نیست در جهان آزاد — هرکه را بنگری به دامِ کسی ست

*

۱- اصلاح بیت مغلوط زیر که تنها در نسخهٔ م آمده است، ممکن نشد :

گر ایزد زنده خواهد بقدر خاك برسیدن — مگر بیرون برد اوّل ز حیران چشم شهلا را

۲- دو کلمهٔ آخر، بدون نقطه کتابت شده .

۳- در اصل : رشک رخت از عارض بد نور . . . ، متن تصحیح قیاسی است .

(م، ت، ل، ق)

بی غم چه گویمت که دلم چون در آتش است / لیلی به ناز رفته[1] و مجنون در آتش است
پرویز گو بسوز کـه فرهاد را هنوز / نعل محبّت از پیِ گلگون در آتش است

*

(م)

حسرت کشیم و آه دمادم متاع ماست[2] / خون جگر، نمک‌چشِ خوان وداع ماست
بر خوان هیچ کس، جگر پاره‌پاره نیست / این لقمه وقفِ مایدهٔ اختراع ماست

*

(م)

منم که خونِ جگر، لاله‌زارِ باغ من است / جراحتی که ز مرهم فزوده[3]، داغ من است
به دست عشق، چنان کرده‌ام پی خود گم / کـه گم شود پی آن کس که در سراغ من است

*

(م، ل)

در دلم مهر تو بهر دگری جا نگذاشت / در سرم آتش سودای تو سودا نگذاشت
با فسون سخنت، دعوی اعجازِ مسیح / بود حرفی، لبت آن هم به مسیحا نگذاشت
آبْ یارب ز کـه گیرد پس ازین ابر بهار / [رشکِ چشمِ تر من، آب به دریا نگذاشت][4]

*

(م)

از جوش دلم، دیده پر از پارهٔ خون است / در چشم ترم هر مژه فوّارهٔ خون است

۱- آ: خفته

۲- در اصل: وداع . . .، اصلاح شد.

۳- ایضاً: فزود

۴- فقط م: در دل حسن، جمال تو تمنّا نگذاشت و به قرینهٔ معنی روشن است که به بیتی دیگر تعلّق داشته. مصراع متن را با توجّه به مصراع نخست، خود ساخته‌ام.

من گـریه کنان بر سـر آن کـوی[۱] و ز هر سـو   خلقـی به سـرم جـمع به نـظّارهٔ خـون است

*

(م، ل)

افـروخـتی ز باده و رنگ بتـان شکست   یک گل شکفت و رونق صد گلستان شکست

دادی چودل ز دست، رهایی طمع مـدار   عشق آن طلسم نیست که آن را توان شکست

*

(م)

چشم من چارست تا جـانانه ای پیدا شـود   مـردم چشم مرا همـخـانه ای[۲] پیـدا شـود

*

(م)

به بزم، چهـره ز می بر فـروختن دارد   کـه شـمع، راه به مـجلس ز سـوختن دارد

*

(م)

نه اشک است این که هرساعت ز چشم من فرو ریزد

به جـای آب، اخگر چشـمم از دامن فـرو ریزد[۳]

*

(م)

دلم را صـبحـدم آوازِ نی دیوانه می سـازد

مرا این صوتِ خوش، از خویشتن بیگانه می سازد[۴]

*

۱- در اصل: کو

۲- ایضاً: غمخانه ای، اصلاح شد

۳- در اصل به عنوان بیت چهارم غزلی با همین وزن و قافیه آمده است.

۴- در اصل: ز شوق صوت نی چون [بیاض] می سازد، مصراع را به قرینهٔ معنی بازسازی کردم.

(م)

بی جمالت، چشمم از خون خجلت جیحون دهد
دور ازان لب، در مذاقم باده طعم خون دهد

*

(م)

هرگه نسیم زلف تو سوی چمن رود بویی دهد به گل، که گل از خویشتن رود

*

(م)

چه بخت است این که داغ از سینه ام پهلو بگرداند
به گلشن گر گذارم رو، گل از من رو بگرداند

*

(م، ت، ن، ك، ج)

اجزای من چو لاله گر از هم جدا شود هر جزوِ آن[1]، به داغ دگر مبتلا شود
گویا ز عندلیب گرفته ست خاطرش کو بادِ صبحدم که دل غنچه وا شود
بیگانه وار بگذرم از مردمان چشم با دیده ام خیال تو چون آشنا شود

*

(م، ن، ل، ك، ج)

پیش ازینش نظری با منِ درویش نبود این زمان هست نگاهی که ازین پیش نبود
عمرها بارِ گل و لاله گشودم چوصبا هیچ جز داغِ درون و جگرِ ریش نبود
داغِ مرهم طلب از چشمِ بتانم انداخت ورنه هیچ از پی من چشمِ بداندیش نبود[2]

*

۱- م: زان، ن، ت: ازان، ك، ج: من، متن مطابق آ.

۲- ل: هیچ از اثر چشم . . .، ك، ج: هیچ آفتی از چشم . . .

(م)

تا هست دل، بجز تو کسی دلبرم مباد! ور پیچم از خیال تو گردن، سرم مباد!
جز روی تو که آینهٔ صنعت خداست هرگز نظر بر آینهٔ دیگرم مباد!
یا رب که بعدِ مرگ، چو ایّامِ زندگی جز خاکِ آستانهٔ تو بسترم مباد!

*

(م)

ز دل پیش از فراقت آه دردآلود برخیزد به هرجا برفروزد آتش، آنجا دود برخیزد
طبیبم برسر بالین نمی آید، وگر آید چوگل کآید[1] پس از سالی، نشیند زود برخیزد
ز بس آفاق را پرکردم از آوازهٔ شیون ترنّم ره نیابد[2] کز لبِ داود برخیزد

*

(م)

مگر فردا به قتلم خواهد آمد یار، کز هرسو
به گوشم امشب آوازِ مبارکباد می آید
پریشان می کند چون زلفِ شیرین، حالِ خسرو را
مگر باد صبا از تربتِ فرهاد می آید؟

*

(م)

سنگ در کارست تا دیوانه پیدا می شود[3] هرکجا شمعی ست، صد پروانه پیدا می شود
نیست تاب جلوهٔ آن سروقد، قدسی مرا می روم از هوش، چون مستانه پیدا می شود

*

۱- در اصل: آید
۲- ایضاً: نیاید، هر دو مورد سهو کاتب بوده. اصلاح شد.
۳- کاتب به اشتباه، ردیف را: . . . نهٔ (نه ای) پیدا شود، نوشته است. اصلاح شد.

(م، ن، ل، ج)

تا ز گشت گلشن آن آشوبِ دلها یاد کرد — بلبل از گل گشت و قمری سرو را آزاد کرد
تیغ بردشمن کشید و دوستداران را ز رشک — بربدن، هرمویْ کارِ خنجرِ فولاد کرد
عاشق دیوانه را سودای معموری بلاست — هرکه ویران کرد ما را، کعبه را[1] آباد کرد

*

(م، ل)

به من خدنگ ترا سر فرو نمی آید — منش به جان روم از پی، گر[2] او نمی آید
ز تلخ عیشیِ پیمانه می توان دانست — که هیچ کار ز دستِ سبو نمی آید

*

(ت)

کسی کجا خبر از حالِ زار من دارد؟ — خبر ز حالِ دلم کردگار من دارد
خوشم چوشمع، اگر سوزدم وگرسازد — غم تو هرچه کند اختیار من دارد
فزود بیخودی ام [بس که از خیالِ وصال][3] — هزار نشأه، حسد بر خمار دارد

*

از چاکِ دلم خنده غم آلود برآید — آری، که ز ماتمکده خشنود برآید[4]؟
من صبح و تو خورشید، چو خواهی که نمانم — نزدیکتر آ، تا نفسم زود برآید[5]
نقش قدم ناقه بودکوکبِ مسعود — آن را که درین بادیه مقصود برآید

*

به گرد خویش، هجوم غزال می بینم — چو یادِ چشمِ توام در خیال می آید[6]

*

۱- م: را از کتابت ساقط است. ۲- ل، آ: که

۳- در اصل: اخرای گرفتاری (؟) به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۴- این سه بیت را از تذکرهٔ خیرالبیان برگرفته ام.

۵- بیت در **بهترین اشعار**، تألیف مرحوم پژمان بختیاری نیز آمده است.

۶- از تذکرهٔ خیرالبیان

(م)

مباش در پی مردم چو چشمِ عیب اندیش چو کرمِ پیله فرو بر سری به خانهٔ خویش
ز ننگِ دیدنِ تو دست می‌زند بر سر ترا خیال، که تسلیم می‌کند درویش

*

(م، ت)

کجا تاب آورد در پیشِ اشک دیده فرسایم؟ دواند ریشه گر چون شمع، مژگان تا کف پایم

*

(م، ت، ق)

چه حسرتها خورند اربابِ عشرت بر سراپایم اگر بینند در پا خار و بر سر داغِ سودایم[1]

*

(م)

بهتر آن است که بی نشو و نما خاک شویم گرچه از خاک، پی نشو و نما خاسته‌ایم[2]
گر بمیریم ز حسرت، درِ خواهش نزنیم که چو نخل ادب از خاکِ حیا خاسته‌ایم

*

(م)

غم رفت از دل من و از سینه داغ هم[3] مهتاب نیست کلبهٔ ما را، چراغ هم
صد داغ سوختیم [و] ز دل تیرگی[4] نرفت روشن نکرد کلبهٔ ما را چراغ هم
قدسی خبر ز قافلهٔ طاقتم مپرس این کاروان گذشته ز ما بی سراغ هم[5]

*

۱- کاتب نسخهٔ ت، این مطلع را در پایان غزلی به همین وزن و قافیه آورده. مصراع دوم، در نسخهٔ ق، مغلوط است.

۲- کاتب نسخه م، این دو بیت را دوبار جزو غزلی مکرّر به مطلعِ: ما شکست دل خود را ز خدا خواسته‌ایم، آورده و ردیف را در مورد آنها نیز، خواسته ایم نوشته است.

۳- در اصل: عمریست دل ز سینهٔ ما را به داغ هم (؟) متن تصحیح قیاسی است.

۴- ایضاً: بر کسی، سهو کاتب. ۵- ایضاً: ز ما را سراغ . . .، اصلاح شد.

(م)

بر امید صبر، دور از بزمِ یار افتاده‌ام / داده‌ام با خود قراری کز قرار افتاده‌ام
مرده‌ام از رشک تا سوی حریفان دیده‌ام / دیگری مَی خورده و من در خمار افتاده‌ام
خواری عشقت به هر بی‌اعتباری کی رسد؟ / اعتبار من بس این، کز اعتبار افتاده‌ام

*

(م)

عشق کو، تا ز ره کعبه، ره دل گیرم / چون برهمن به درِ بتکده[1] منزل گیرم
همچو گردم ز پی قافله افتان خیزان / کو نسیمی که روم دامنِ محمل گیرم
موجم و در نظرم ساحل و گرداب یکی ست[2] / نیستم خس[3] که ز دریا ره ساحل گیرم

*

(م)

جز دودِ محبّت که بود نور چراغم / آموختهٔ بوی دگر نیست دماغم[4]
بی ساغر اندوه، دلم تازه نگردد / تا خون نشود، وا نشود غنچهٔ باغم[5]

*

(م)

دل که ربود از برم، ساقی می‌پرست من
گفتمش از که خواهمش، گفت ز چشم مست من
ساقی مجلس بلا، هیچ پیاله در جهان
پر نکند ز خون دل، کِش ندهد به دست من

*

۱- در اصل: میکده
۲- ایضاً: ساحل کمردانکسب (!)
۳- ایضاً: من (!)
۴- ایضاً: آن سو نبود رای دکر نیست . . . ، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۵- ایضاً: ناخن نشود وا نشوی . . . ، این مصراع را قبلاً در غزل شمارهٔ ۳۷۹ دیده‌ایم.

(م)

گر صبا را ره نبودی در گلستان کسی
اینقَدَر بر بلبلان کی سوختی جان کسی؟

پای چون محکم کنم در بزمِ سرگرمان عشق[۱]؟
گر نخیزد شعله چون شمع از گریبان کسی

[قدسی از جود کریمان][۲] شرم می‌آید مرا
دستِ بی شرمی نخواهم زد به دامان کسی

*

(م، ت، ق)

ندیدم در چمن، هرچند گردیدم، سرخاری
کزو در سینهٔ مجروح بلبل نیست آزاری

نه بزم‌آرای را بینم[۳]، نه صاحب باغ را دانم
شرابی نوشم از جامی، گلی چینم ز گلزاری

*

(م)

تا به کی بر لب، به جای باده، خون آرد کسی
گر به گل چیدن رود، داغ جنون آرد کسی

فطرت پستم نمی سازد به اقبال بلند
من خریدارم، اگر بخت زبون آرد کسی

طالع فیروز در کارست، نه تدبیر و زور[۴]
بهر وصلت چند قوّت بر فسون آرد کسی[۵]؟

*

آمدیّ و حسرت وصلم ز دل برداشتی
حسرتی بود از وصال، آن هم به من نگذاشتی[۶]

*

۱- در اصل: سرکریان . . . ، سهو کاتب.

۲- ایضاً: از وفای جور خوبان (؟) متن تصحیح قیاسی است با افزودن تخلّص شاعر به آن.

۳- م: . . . آرایی رانم، اصلاح از نسخ ت، ق.

۴- در اصل: تربدسر رور

۵- نسخهٔ م افتادگی دارد، وگرنه ظاهراً غزلی کامل بوده است.

۶- از تذکرهٔ نصرآبادی

جـایی کـه تویی، نیـست کـسی را گـذر آنجـا

از من کـه تـواند کـه رسـاند خـبـر آنجـا[۱] ؟

*

به خـود هـم رشک دارم در خـیال سـروِ آزادش

رَوَم[۲] اوّل ز خویش، آن گه به کام دل کنم یادش !

---

۱ - از کاروان هند برگرفته شد . این بیت در **بهترین اشعار**، تألیف مرحوم پژمان بختیاری نیز آمده است .

۲- در اصل : دم، غلط چاپی است . بیت مزبور را تذکرهٔ شعـرای کشـمیر از مـجـمع النّفـائس نقل کرده است .

رباعيها

۱

(م)*

تا بود هوس، به دل قرارم[1] نگذاشت
وز شغلِ طلب، به هیچ کارم نگذاشت
حاصل، که پراکنده خیالی[2] هرگز
آواره نکرد و در دیارم[3] نگذاشت

۲

(م)

از بس که فسرد[4] از نفس سرد، تنم
در پیراهن، چو مرده‌ای در کفنم
این طرفه که لب نبندم[5] از خنده [چو] گل
با آنکه چوغنچه، مرده خون در بدنم

۳

(م)

از مهر چه دم زنم، ترا معلوم است
وز شوق چه گویم، از ادا معلوم است
از بس که به کوچهٔ تو آیم شب و روز
بی طاقتی‌ام ز نقشِ پا[6] معلوم است

---

* در رباعیها نیز از ترتیب نسخهٔ م ـ که اساس کار بوده است ـ پیروی کردم. آغاز این بخش، افتادگی دارد. با توجّه به کمّیت سایر اشعار نسخه، می‌توان احتمال داد که رباعیهای بسیار از آن ساقط شده باشد.

۱ – در اصل: دل بقرارم

۲– ایضاً: چنانی

۳– ایضاً: آوازه بکرد در و بارم

۴– در اصل: فشرد

۵– ایضاً: به بندم

۶– ایضاً: ز نفس ما

۴

(م، ن، ك، ج، ق)

بر مـاه کنم گـر ز سـر شـوق، نگاه / بر کس نفتـد ز سـرکـشی[1] پرتو مـاه
از خـانه برون نیـاید از ناز، اگـر / چون صـبح بر آفتـاب گیـرم سـرِ راه

۵

(م)

آن گل کـه ز نکهتش بشـد هوش مـرا / چون خواند به باغِ وصلِ خود دوش مرا،
از بس کـه به خـدمت ایستـادم پیـشش / رفتـار چو سـرو شـد فـرامـوش مـرا

۶

(م)

ای مـرغ چمن، عـشق ندانی ز هوس / از گفت و شنیدِ عاشقی بس کن، بس
عـاشق نبـود خـانه طلب، ورنه چرا / پروانه نشـد مـقـیّـدِ دام و قـفس؟

۷

(م)

در پیش تو دیوانه و فـرزانه یکی ست / قـدر خـزف و گـوهر یکدانه یکی ست
چـون آینـه بـا روشـنی دیـده، چـرا / در چشـم تو آشنا و بیگـانه یکی ست؟

۸

(م)

بی گـریه، بود دیده چو بی باده ایاغ / از شـبنمِ خـون تازه نماید گلِ داغ

۱- ن، ق: تیرگی

چون گـریه شود تمام، چشـمم سـوزد ... روغن چون نماند، آتش افتـد به چراغ

۹

(م)

بد کـرد زبانم و بدِ بی حـد کـرد ... خـوی تو، مکافـاتِ یکی را صـد کـرد
گفتی سوی من مبین که بد حرف زدی ... چشـم چه گنه داشت، زبانم بد کـرد

۱۰

(م، ل، ک، ج، ق)

شب از تو جـدا، کـار دلـم شیـون بود ... بر چشمِ ترم هر مـژه صـد سـوزن بود[۱]
ای نورِ دو دیده، دیدهٔ قـدسی دوش ... بی روی تو چون چراغِ بی روغن بود

۱۱

(م)

شب بی تو مـرا به ناله و سـوز گـذشت ... روزم چو شب ای شمعِ شب افروز گذشت[۲]
پیـوستـه به حیـرتم ز زلف چو شـبت ... کِش عـمـرْ چو آفـتـاب در روز گـذشت

۱۲

(م)

قدسی همه جا چو نیست سودا درگیر ... یک جـای به آتش رس[۳] و یکجا درگیـر

۱- ل : هر مژه‌ای سوزن . . .

۲- در نسخهٔ م این رباعی مکرّر است و یک بار بسیار مغلوط .

۳- در اصل : همـه جـای بآتش رسن، متن تصحیح قیـاسی است . چون خـار به آتش . . . نیز بی وجه نمی‌نماید . و بهتر از همه آنکه به گونه ای باشد که چنین معنایی به دست دهد : هرجا به آتشی رسیدی، یکجا درگیر

چون شـــام، بدن مکـن مـرصّع ز چراغ　　چون صبح، ز یک شعله سـراپا[1] درگیر

۱۳

(م)

چون رفت ازین گنبدِ فیروزه حـصار[2]　　مـعـمـــار زمـانه، نقطهٔ نُه پـرگـــار،

بر لـوحِ فلک گـــشـتَ [رقم] تاریـخش[3]　　افـسـوس افـسـوس از امیـر معـمـار

(۱۰۲۴)

۱۴

(م)

گـــر باد صـبــا پای ز جــا بردارد　　گـــمــــراهی ازین بادیه پا بردارد

هرنقشِ پیِ ناقـه[4] شـود خـورشـیـدی　　گــر دامن مـحـمـلش صـبـا بردارد

۱۵

(م)

خـــون شـــد دلـم از شنیــدن نامِ وداع　　جـــان رفت به بادِ غم ز پیـغـــامِ وداع

ای هجر، که را می کشی[5] امروز، که دی　　من زهـرِ اجل چشــیـــدم از جـامِ وداع

۱۶

(م)

روزی کــه وداع آتـشِ هجـــران انگیـــخت　　صبر از دل مـن، چو دود از آتش، بگریخت

هـر می کـــه ز جـــامِ آشنایی خــــوردم　　خــون کـرد جــدایی و ز مــژگــانم ریـخت

۱- در اصل: ز سرتاپا

۲- ایضاً: فیرور . . .

۳- ایضاً: کشت [بیاض] مار عشق

۴- ایضاً: نفس بی نافه

۵- ایضاً: میکنی

۱۷

(م)

بر من چو درِ وصل تو کردند فراز ای کاش اجل کند به سویم پرواز
بی روی توام چه بهره از کامِ جهان[1] ؟ بی زلف توام چه حاصل از عمرِ دراز ؟

۱۸

(م)

نوروز رسید و بادهٔ ناب خوش است وز باده و گل، مجلس احباب خوش است
گر یار موافقت کند، موسمِ گل در باغِ، شراب و گشتِ مهتاب خوش است

۱۹

(م)

قدسی [چو] قرائتش[2] تمنّا می شد بر سورهٔ یوسف نظرش وا می شد
گردِ سرِ محبوبیِ یوسف می گشت قربانِ محبّتِ زلیخا می شد

۲۰

(م، ن، ل، ک، ج، ق)

یک قوم، امیدوار از روزِ نخست قومی شده ناامید از همّتِ سست
ای عشق، سپرده اند خلقی به تو دل تا کوزه که را برآید از آب، درست

۲۱

(م، ن، ل، ک، ج، ق)

از مرغ چمن، به گل سزاوارترم بر شعله[3]، ز پروانه گرفتارترم

۱- در اصل : جان و جهان، متن تصحیح قیاسی است با توجّه به عمر دراز در مصراع ثانی .

۲- در اصل : قراریس (!) ۳- ق : بر شمع

آن را کــه نظر بر رخِ یاری باشــد | در دیده، ز نورِ دیده، در کـــارترم

۲۲

(م)

تن[1] داده دلم بـه بینـوایی، چه کـند | تدبیــر به تقــدیرِ خــدایی چه کند
سیلی خورِ صد دردم و رخ زرد همان | با رنگِ شکســته[2]، مومیایی چه کند

۲۳

(م)

خورشید به تابشِ ضیایی[3] گروست[4] | بیـمــار به تدبیــرِ دوایی گــروست
زاهد به شـمارِ سبـحـه‌ای در بندست | عــاشق بـه نگاهِ آشـنایی گــروست

۲۴

(م)

قــدسی کــه غم عــشق تو بنیــادش برد | جـــز یادِ تـو هرچه بـود از یادش برد
روزی که نشد صرف تو عمرش، هدرست[5] | هر گل کـه نچیــد باغـبــان، بـادش برد

۲۵

(م، ن، ک، ج، ق)

در بزم جـهان، شـمعِ شب‌افروزی کـو؟ | در هفت فلک، اخـتـرِ فـیــروزی کـو؟
گـویی: نبـود به یک روش، سـیــرِ فلک | عمری ست که شب می‌گذرد، روزی کو؟

۱- در اصل: من
۲- ایضاً: تارنک
۳- در اصل: سالش وصالی
۴- ردیف به سهو: کردست
۵- در اصل: نشد عمر تو صرفش بدرست

۲۶

(م)

عالِم که به جاهلش سؤال است و جواب[۱] پیوسته به جهل یابد[۲] از خلق، خطاب
هرچند، کس آرمیده باشد، عکسش آید به نظر مضطرب از جنبشِ آب

۲۷

(م)

ای همچوخرد در همه فن سنجیده نام تو کس از من به بدی نشنیده
دشنام نویسی تو و من همچو دعا[۳] برخوانم و بوسم و نهم بر دیده

۲۸

(م)

یاد تو مقیم دل آگاه به است[۴] ور سوی تو هر دل نبرد راه، به است
گر قدّ تو کوتاه بود، عیبی نیست ای فتنهٔ دهر[۵]، فتنه کوتاه به است

۲۹

(م)

از خاک درت گر چو صبا برخیزم یا رب به کجا فتم، کجا برخیزم
در کوی تو افتاده سرم[۶] بر سرِ راه هرچند ز ره چونقشِ پا برخیزم

۱- در اصل : . . . محاسن مؤالست خراب

۲- ایضاً : باید

۳- ایضاً : دشنام تویی بود من همچو . . .

۴- ردیف به صورتِ بهیست کتابت شده .

۵- در اصل : بهر

۶- ایضاً : شرم

۳۰

(م، ك، ج)

هردم نتوان کرد به جامی مستم / یک جرعه[1] خراب داردم تا هستم
روزی که قدم نهاد در کوی تو دل / اوّل، ره بیرون شدنش را بستم

۳۱

(م)

زین گونه که رشک داردم در تب و تاب / در وصل، دلم زیادِ هجرست خراب[2]
از [اشک نرفت زنگ غم از دل من][3] / ز آیینهٔ ما غبار ننشست به آب

۳۲

(م)

شمعی تو، ولی ز انجمن پرهیزی / جانیّ و ز صحبت بدن پرهیزی
من با تو یکیّ و تو ز من پرهیزی / مِن بعد مگر ز خویشتن پرهیزی

۳۳

(م)

از هوش رود چو با تو دل یار شود / کم حوصله، زود مستِ دیدار شود
امروز ز جوشِ باده، خُم بی خبرست / فردا که تهی شود، خبردار شود

۱- ج : نشأه

۲- در اصل : دلم برد محراب خراب، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

۳- ایضاً : از، و باقی مصراع ناتویس مانده . با توجّه به معنی، ساخته شد .

۳۴

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

در سینه دلت [1] کام چه می داند چیست | ذوق غمِ ایّام چه می داند چیست
مرغی [2] که طلسمِ آشنایی بشکست | آزادگیِ دام چه می داند چیست

۳۵

(م، ك، ج، ق)

آنها که خرید عشقشان از خامی | پنهان ز نظر، کنند بی آرامی
من نالم و تهمت زده مرغ چمن [3] است | من سوزم و پروانه کشد بدنامی

۳۶

(م)

بر سینهٔ خود به عاریت نیش مبند [4] | الماس به دل بیشتر [5] از ریش مبند
چون آتش اگر سوختنت داعیه نیست [6] | چون شمع، به رشته [7] شعله برخویش مبند

۳۷

(م)

چون [باصره] [8] در عشقِ مجازی ماندی | چون ناطقه در زبان درازی ماندی
قانع به صفات گشتی از جوهرِ ذات | چون آینه در جمالْ بازی [9] ماندی

۱- م : سینه و لب، سهو کاتب.

۲- ایضاً : زاغی

۳- م : مرغ صبح (!)، ق : . . . سحر

۴- ردیف به سهو، مثند تحریر شده.

۵- در اصل : نیشتر

۶- ایضاً : دالی نیست (؟)

۷- ایضاً : ز سینه

۸- در اصل، نانویس مانده.

۹- ایضاً : جهان بازی

۳۸

(م)

از سینه مرا نفس دژم[1] می خیزد | چون [نی] [2] ز مشام، دودِ غم می خیزد
چون غنچه اگر دل مرا بشکافی | صد پردهٔ خون ز روی هم می خیزد

۳۹

(م، ن، ق)

سوز جگرم نمی برد درمانی | کی گرمی عشق را بود پایانی ؟
چون لاله گر اجزای من از هم پاشد[3] | هر جزو بر آتشم بود[4] دامانی

۴۰

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

دایم ز دلم نوای ماتم خیزد | پرویزن چرخْ برسرم غم بیزد[5]
با تنگدلی خوشم، که گر خنده کنم | اجزای دلم[6] چو غنچه از هم ریزد

۴۱

(م)

گر دلشده ای، جان غم اندوزت[7] کو | در دیده نگاه حسرت افروزت کو ؟
چون نرگس اگر کور [نه ای] کو اشکت[8] ؟ | چون آتش اگر نمرده ای، سوزت کو ؟

۱- در اصل : درم

۲- ایضاً : نانویس مانده .

۳- م : باشد، سهو کاتب . ق : ریزد

۴- ق : زند

۵- م : هر دیدن . . . ریزد (!)

۶- ایضاً : تنم . ق : اجزای وجودم همه از . . .

۷- در اصل : غم آموزت

۸- ایضاً : اسکست

۴۲

(م)

ای عشق، جدا ز وصل یارم کُشتی ناخورده می از رنجِ خمارم کُشتی
بازم به نسیمِ دامنی جان دادی چون آتش اگر هزار بارم کُشتی

۴۳

(م)

چون منصب عاشقی فلک داد مرا شد دنیی[1] و عقبی همه از یاد مرا
افتاده[2] ز کار دو جهان است دلم زان[3] روز که کار با تو افتاد مرا

۴۴

(م، ك، ج)

غم دیده، فریبِ سورِ عالم نخورد برهم خورد ار جهان، دلش غم نخورد
گر از سر بازار، قیامت خیزد سودای من و عشق تو برهم نخورد

۴۵

(م، ك، ج)

قدسی تا کی آه کشم از دل، آه بر حال دلم سینهٔ ریش است گواه
در سینه ز بس خلیده خارم، گویی مرغی ست دلم به خاربُن برده پناه

۴۶

(م، ك، ج)

قدسی ز جهان مرا کناری کافی ست در صفحهٔ خاك[4]، نقطه واری کافی ست

۱- در اصل: دنیا
۲- ایضاً: افتاد
۳- ایضاً: آن
۴- ك، ج: وز صفحهٔ دهر

آن مـرغ ضـعـیـفم کـه درین دشتْ مـرا — از بهـر پناه، نوك خـاری کـافی ست

۴۷

(م)

شـد نغمه، وبال[۱] از فغـانم بر نی[۲] — می سـوزد ازین واسطه جـانم بر نی
بی منّتِ نایی[۳] شـود و نالد زار[۴] — پیوند کنی گـر اسـتخـوانم بر نی

۴۸

(م)

ای بیـجگر، آواز کـمـانم مـشنو — یک حرف بکوی صدزبانم مشنو (کذا)[۵]
پُرسـوزِ غـم است[۶] داسـتـانم مـشـنو — نازکـدلی[۷] ای صنم، فـغـانم مـشنو[۸]

۴۹

(م)

قـدسی دل طاقت آفـرین تو چه شـد؟ — مُردی ز فغان، صوتِ حزین تو چه شد؟
رسـوا کـردی مـرا مـیـان مـردم — ای دستِ شکسـتـه، آستین تو چه شـد؟

۱- در اصل: نغمه و نال
۲- ردیف به سهو: بزنی
۳- در اصل: نالی
۴- ایضاً: ناله زار
۵- شـاید: یا مـرزنش تیغ زبانم مـشنو، و یا: یک حـرف به گـرمی از زبانم مـشنو. این مـصـراع را به هر صـورتی که بازسـازی کردم، یا با مـصراع نخست تناسبی نمی‌یافت و یا با بیت بعد. بناچار از سـر اصلاح آن درگذشتم.
۶- در اصل: بیسوز غم . . .، به قرینهٔ معنی تصحیح شد.
۷- ایضاً: نازك دل، سهو کاتب.
۸- از آنجـا کـه خطابهـای ای بیـجگر وای صنم در مـصـاریع اوّل و چهـارم با یکدیگر سـازگـار نیـست، به احتمال قوی این دو بیت به رباعیهای جداگانه تعلّق داشته اند و کاتب به سهو آنها را درهم آمیخته است.

۵۰

(م)

آزرده چو خـــاطرت ز بـا مـــا[1] بودن اولـی بـاشـــــد ز بـودنم، نـابـودن
رفـــتم[2] به تـه آب چوگـــوهـر، تا کـی چون مـــوج، خـراشِ رویِ دریـا بودن ؟

۵۱

(م، ن، ك، ج، ق)

بر فـــرّ هـمـــا، لـبم تـبـــسّم دارد اندیشـه درین نکـتـه[3] مـرا گم دارد
در سـایهٔ مـرغـی چه گـریزم[4] قـدسی کـو چشم بـر اسـتـخـوان[5] مردم دارد

۵۲

(م)

ای عـشق، تـرا کس به نشـان نشـنـاسـد زان سان کـه تویی، کس آنچنان نشناسد
آن را کـه امـیـدی تو، نبـاشـد نومـیـد آن را کـه بهـاری تو[6]، خـزان نشناسـد

۵۳

(م)

از دوری خـود، بی پر و بـالم کـردی دانسـتـه گـرفـتـارِ مـلالم[7] کـردی
رفـــتی ز نظـر، ولی نـرفـتـی از یاد دیوانـهٔ ســودای مـحـــالـم کـــردی

۱- در اصل : ز ما نا

۲- ایضاً : رفته

۳- ك، ج : ورطه، ق : این نکتهٔ سربسته

۴- متن مطابق م . نسخ دیگر : گریزی

۵- ك، ج : به استخوان

۶- در اصل : بهار تو

۷- ایضاً : هلاکم، سهو کاتب .

۵۴

(م)

در وصل تو دیده بر زمین می دوزم / در باغم و از حسرتِ گل می‌سوزم
تو در نظر و من به خیالت مشغول / در وصل، طریقِ هجر می آموزم

۵۵

(م)

هرشاعر اگر شاعرِ یکتا می شد / در آینه نیز عکسْ گویا می شد
بیماری را کسی نمی دید به خواب / هر بی پدری اگر مسیحا می شد

۵۶

(م)

آمیخته ام به خلق، چون شهد به شیر / نگذشته[1] مرا دشمنی کس به ضمیر
با خصم ز بس یگانگی ورزیدم / بر خویش زند، چوبرمن اندازد تیر

۵۷

(م)

دارد به من اتّحاد، یار از من بیش / او را بینم، آینه گر دارم پیش
برخاست دویی میان یار و دلِ ریش / خون است دلم چوغنچه در پنجهٔ خویش

۵۸

(م)

گردون که به دیده خار افکند مرا / آتش به دل فگار افکند مرا

۱- در اصل: نگذاشته، سهو کاتب.

نی شمع به محفلی[1]، نه گل در چمنی بنگر به چه روزگـــار افکند مــــرا

۵۹

(م)

مجنون تو رسوای جهان دگرست افشاگر این راز، زبان دگرست
ژولیدگی مو نبرد عیبِ خرد دیوانهٔ عشق[2] را نشان دگرست

۶۰

(م)

راحت طلبان ذوقِ فروکش دارند شوریده سران حمله بر اَبرش دارند
جا سرد مکن، کاهلی ات گر زده راه کاین گرمروان نعل در آتش دارند

۶۱

(م)

خشنود به مژدهٔ وصالم کردی نآآمده، مشتاقِ جمالم کردی
وصلِ چوتویی مرا نیاید باور دیوانهٔ سودای محالم کردی

۶۲

(م)

قدسی، منم و دلی چوآتش همه سوز رنگم ز شرابِ عافیت[3]، گو مفروز
بر غمزده جز بختِ سیه نیست شگون[4] محروم بود ز شعله پروانه به روز

۱- در اصل: نه محفلی
۲- ایضاً: بیش
۳- در اصل: سراب . . .
۴- ایضاً: سکون

۶۳

(م)

در سینهٔ تنگ من وطن ساخت غمش / در ملکِ دلم عَلَم برافراخت غمش
بر همچومنی، رخشِ جفا تاخت غمش / افسوس که قدرِ خویش نشناخت غمش

۶۴

(م)

ای خواهشِ عشقت آرزوی همه کس / پرواز کند سوی تو عنقا و مگس
مرغان همه نزدیک به دام آمده اند / تا بخت به نامِ که زند فالِ قفس

۶۵

(م)

اورادِ من است داستان غم تو / پیداست ز چهره ام نشان غم تو
سهل است اگر زیانِ جانی افتد / یارب که نبینیم زیان غم تو!

۶۶

(م، ك، ج)

قدسی غم عشق، همنشین تو بس است / داغ ستم دوست[1]، قرین تو بس است
ای داغ، تو هم دگر[2] چه خواهی کردن / ملکی چو دلم زیرِ نگین تو بس است

۶۷

(م)

رسوا شدم ای ناله، حجاب تو چه شد / ای اشک، خدای را، نقاب تو چه شد (کذا)

۱- م: ستم عشق، سهو کاتب.

۲- ج: دگر تو هم، ك: دگر از کتابت ساقط است.

ای دل چه فغان کنی، شکیب[1] [تو] که برد؟ ای دیده توهم مجوش[2]، خواب تو چه شد

۶۸

(م)

آن گل که وفای بلبلانش حالی ست[3] در پرسش ما [قرین] فارغبالی ست
صد مجلس داشت با حریفان [همه شب] یک بار نگفت جای قدسی خالی ست

۶۹

(م)

قدسی شب وصل، دل در امّید ببند[4] وز دود جگر[5]، روزن خورشید ببند
یک بار ز درد برکش از دل آهی بر چرخ، [طلوعِ] صبح، جاوید ببند

۷۰

(م)

ننمود ز جیبِ آسمان، سینهٔ صبح بشکست مگر کلیدِ گنجینهٔ صبح؟
از بس که گریست چشمِ قدسی، گویا زنگار گرفت امشب آینهٔ صبح

۷۱

(م)

شبها که ز هجر، آب گردد نفسم وز[6] آتش دل، کباب گردد نفسم،
مالم چو نسیم، سینه بر سینهٔ صبح تا مطلعِ آفتاب گردد نفسم

۱- در اصل: سکست ۲- ایضاً: میوش
۳- ایضاً: خالیست
۴- در اصل: ... شب وصلست در امّید ...، متن تصحیح قیاسی است.
۵- ایضاً: در ودد جکر، سهو کاتب. ۶- ایضاً: در

۷۲

(م)

هرلحظه دو چشمم آرزوی تو کنند		دزدیده زهم، نظر به روی تو کنند
این است وصیّتم دم مردن [و] بس		کاندر لحدم روی به سوی تو کنند

۷۳

(م)

دارد ز فریب، چرخِ بازیچه پرست		محروم ز تحصیلِ مُرادم، پیوست
گل بسته به رشته[۱] و فکنده ست به راه		تا دست برم[۲] که گیرمش، رفته ز دست

۷۴

(م)

تا راز دلت ز دل نیاید به زبان		از خلق، بد و نیک تو باشد پنهان
از خُم [چو] به شیشه منتقل گشت شراب		ناصافی و صافی شودش زود عیان

۷۵

(م)

ای آنکه هوس طبعِ ترا سود دهد		نابودِ ترا ساختگی بود دهد
سوزی نبود آه به تقلیدِ ترا		میرد چو چراغ، اندکی دود دهد

۷۶

(م)

دود دلم آسمان گدازست امشب		چون راهِ عدم، دور و درازست امشب

۱- در اصل: برسته
۲- ایضاً: با دست ترم

صـد دور بگشت چرخ و بیـدار نشـد[1] خورشید مگر به خوابِ نازست امشب ؟

۷۷

(م)

تا گـردِ [رمـد][2] به دیده ام بیـخـتـه اند چون لاله به خـون دو چشمم آمیخته اند
نی نـی کـه [به] نظّارهٔ تـو مـردمِ چشم از غایتِ رشک[3] [خـونِ هم] ریختـه اند

۷۸

(م)

با آنکـه چو مـهـر، یارْ تنهـاگـذرست[4] پیوسته مرا ز رشک، خون در جگرست
کـان یـار [کـه چشمِ یاری از او دارم][5] صد ره از من بـه خـود گـرفتـار ترست[6]

۷۹

(م)

زان روز کـه از مـادر گـیـتی زادم [یک لحظه نرفته][7] حسن[و]عشق از یادم
صلوات فـرستِ جلوهٔ شـیـرینم تعـویذ نویسِ بازوی فـرهـادم

۱- در اصل : بگیست چرخ بیداد . . .

۲- کلمه نانویس مانده، ظاهراً کاتب معنای رمد را درنیافته است . شاعر چندین رباعی دیگر نیز در مورد چشم درد خود دارد . رك . شماره های ۵۳۴-۵۴۲

۳- در اصل : رسک، سهو کاتب .

۴- در اصل : بارسنها . . .

۵- ایضاً : کان بار کر چشم دارد چشمی، متن تصحیح قیاسی است .

۶-ایضاً : . . . ره ز نیاز من گرفتار . . . ، با توجّه به معنی اصلاح شد . صدبار به خود ز من، نیز تواند بود .

۷- در اصل : هرگز سردند (ظ : نروند) مفرد کردن فعل و تغییر زمان آن را ضرور دانستم . هرگز بنرفته مناسب مقام است، ولی با سبک شاعر سازگار نیست .

۸۰

(م)

رخسار تو هرکجاست، صبح طرب است[1] گر شامِ غمی ره برد[2] آنجا، عجب است
آنجا که سرِ زلفِ دراز تو نشست پاس[3] نفس صبح، کمال ادب است

۸۱

(م، ك، ج)

آمد گل و برگِ باغ[4] می باید ساخت هنگامهٔ بی فراغ می باید ساخت
یاران همه برگِ عیش سازند و مرا بی برگ، دل و دماغ می باید ساخت

۸۲

(م)

گشت چمن از گل، که فراغی دارد پیمانه ز نرگس، که ایاغی دارد
ما تنگدلانیم، خوش آن کس که به باغ چون لاله دلش وسعتِ داغی دارد[5]

۸۳

(م، ك، ج)

بینم رخ غم، نقاب نگشاده[6] هنوز مستم، چه شد ار نخورده‌ام باده هنوز
چون لاله مرا چهره به خون دارد سرخ[7] داغی که سیاهی اش نیفتاده هنوز

۱- در اصل : هر کجا که صبح . . . ، اصلاح شد .
۲- ایضاً : روبرد ۳- ایضاً : ناسق (!)
۴- ك، ج : داغ (؟)
۵- در اصل : دهشت داغی . . . ، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .
۶- م : بگشاده، سهو کاتب .
۷- ایضاً : . . . مرا بچهره خون دارد چرخ (!)

۸۴

(م، ك، ج)

تا یار شـــدی بـه رغم من با دشـــمن شـد کُشـتـه چراغ دلـم ای عـهـدشکن[1]
قـدسی دیدی کـه آشنا با تو چه کــرد بیـگانـه مگـر کنـد چـراغـت روشـن

۸۵

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

ای دل، سـتم و جـفـای مـردم دیدی ؟ در آینه ات صـــفـــای مـــردم دیدی ؟
بیگانه و خـــویش از تو بریدند[2] همـه قـدسی دیدی وفـــای مـــردم ؟ دیدی ؟

۸۶

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

دل از سـر کـوی یار برخـاســتـه به زان آینه، این غـبـار برخـاسـتـه به
قدسی چو به خاك راه یکسان شده است چون گــرد ازین[3] دیار برخـاسـتـه به

۸۷

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

از وصلِ تـوام به دل سـروشی نرسـیـد وز شـهـد لبت، لبم به نوشی نرسـیـد
با اینهـمـــه بیـــداد کـــه دیدم[4] از تو آوازِ شکایتم[5] به گـــوشی نرســـیـــد

۱- م : شد کیسه . . . از عهدشکن (!)

۲- ك، ج : رمیدند

۳- م : درین، سهو کاتب .

۴- م، ن، ق : که کردی

۵- م : آزار . . . ، سهو کاتب .

۸۸

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

خـواهم ز گـذشـتـه ها روایت نکنم — وز مـــحـنت آینده شکـایت نکـنم
در بـر رخ خـلـق بـنـدم و در کُـنجی — بنشـینم و بـا کـــی حکـایت نکـنم

۸۹

(م، ن، ل، ك، ج)

زاهد، تا چند زرق و خودکامیِ تو ؟ — داغ است ســرِاپا دلم[1] از خـامیِ تو
کـو نـامهٔ اعـمـال، کـه ظاهر گـردد — بـدنامی عـــاشق و نـکـونـامیِ تـو

۹۰

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

با آنکه خــبـر ز حــالِ زارم داری — ســویم نگذاری قــدم از پُرکــاری[2]
بیـمـارِ غـمت را نفسی هـست هنوز — دریاب اگـــر مـــیـلِ تلافی[3] داری

۹۱

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

با آنکه زدی بر جگرم صـــد جـــا نـیش — وز درد، دلم را چوجگر کـردی ریش،
هرجـــور کــه آید از تو بر من، بحِلی[4] — آزرده مکن به عـذرخـواهی لبِ خـویش

۹۲

(م)

هرگز نشدم جرعه کش از جامِ گله — در زیرِ لـبم شکـسـت پـیــغــامِ گـله

۱– م : . . . ترا بی دلم (!)
۲– ایضاً : ار بر کاری
۳– م : ملاقی (!)، ق : علاجم
۴– ن : . . . از من بحلی (م : نحشی !)

دارد چو دلم تابِ جفـای همـه کس　　شـــــرمم بادا ز بـردنِ نـامِ گـلـه[۱]

۹۳

(م، ن، ل، ك، ج)

گـاهم به وصـال، دل ز غم فـرد کند　　گـاهم ز فـراق[۲]، سینـه پردرد کند[۳]
خـاصـیّت آفـتـاب دارد مـه من　　خـود سبزه برویـاند و خـود زرد کند

۹۴

(م، ن، ك، ج، ق)

ای قــدّ تو سـروِ چمنِ دلجـویی　　روی تـو گـل گـلشنِ نیـکـو رویی
سودایی زلفِ خویش کردی[۴] چو مرا　　عــذرم بپــذیر در پریشــان گـویی

۹۵

(م، ن، ك، ج، ق)

قـدسی ز بتـان حـسـرتِ دیدار مـدار　　سـر در پی چشم خـویش[۵] زنهـار مـدار
معـشوق تو در دل است، نتـوان دیدش[۶]　　بر هـرچه نظر کـار کند، کـار مـدار

۹۶

(م)

روزی کـه بـه ترکـیب تـو پرداخـتـه اند　　از چشم، خـواص ادب[۷] انداخـتـه اند

۱- در اصل: ترسم . . . ز برون . . .
۲- ك، ج: به فراق
۳- م: جرعه پرورد کند (!)
۴- ایضاً: بردی
۵- ك، ج: . . . پی این طایفه
۶- ایضاً: دیدن
۷- در اصل: از جشم حواس او لب، تصحیح شد.

با من، همه در ستیزه‌ای، شرمت باد[1] از شیشه مگر چشمِ ترا ساخته‌اند؟

۹۷

(م)

دل پیش تو ای دلبرِ کاشی داریم در بزم تو جای[2] بر حواشی داریم
یاران همه میلِ آب‌پاشان[3] دارند ما با تو سرِ نیاز پاشی[4] داریم

۹۸

(م)

خون شد جگر امشبم ز نادیدنِ صبح گویا که بریده شد پی توسنِ صبح[5]
آه سحرم[6] اگر مدد کار شود از پنجهٔ خورشید[7] کشم [دامنِ] صبح

۹۹

(م)

هرکس که پی بختِ سیاهش گیرد هرگام، بلایی سرِ راهش گیرد
ایّام به شکلِ فتنه برمی‌آید شاید نگه تو در پناهش گیرد

۱۰۰

(م)

گفتی که لب آلوده به می چند کنم گر مَی نبود، دل به چه خرسند کنم؟

۱- در اصل: با این همه رو ستیز [بیاض] به قرینهٔ معنی، اصلاح و تکمیل شد. با من ز چه در . . . ، نیز تواند بود.

۲- در اصل: جام، سهو کاتب.

۳- ایضاً: . . . ماشان

۴- ایضاً: . . . ماشی

۵- ایضاً: بی لوسن . . .

۶- ایضاً: محرم

۷- ایضاً: از نیمه . . .

مَی نوش که تا[1] نامهٔ اعمالِ ترا بر نامهٔ جرمِ خویش، پیوند کنم

۱۰۱

(م)

آوازهٔ من به هند و روم افتاده من خود به کدام مرز و بوم افتاده

هرسو که رود، ستارگان کوچه دهند[2] این اخترِ بخت من چه شوم افتاده

۱۰۲

(م)

خونم ز ره نظر بدر چون نرود[3]؟ دلتنگ شوم ز دیده گر خون نرود

رحم است برآنکه راهِ روزن بندد کز خانه اش آفتاب بیرون نرود

۱۰۳

(م)

ناچار به هجرِ یار می باید ساخت گر گل نبود، به خار می باید ساخت

دل را به وفای وعده اش نتوان بست از وعده به انتظار می باید ساخت

۱۰۴

(م، ك، ج)

بر قرصِ جوِ خودم بود[4] دستْ دراز گو سفله به نان گندم خود می ناز[5]

کی از دگری ناز کشد[6] در عالم؟ آن را که همین به بی نیازست، نیاز

۱- در اصل : یا

۲- ایضاً : دهد

۳- در اصل : پندم ز نظر مبر ز دل حون نرود، متن تصحیح قیاسی است .

۴- م : بر فرص حوحود بود

۵- ایضاً : گندم [خود] در ساز

۶- ایضاً : باز کنی (!)

۱۰۵

(م، ن، ك، ج، ق)

هرلحظه مرا قیدِ دگر می باید — این مرغ اسیر، بسته پر[1] می باید
من حسرت[2] پرواز ندارم قدسی — بالی[3] ز دلم شکسته تر[4] می باید

۱۰۶

(م، ك، ج)

ای غم، نتوان گرفت هردم یاری — چون شعله مباش گرم با هرخاری
جز برسر قدسی مرو ای اختر عشق[5] — حیف است[6] این گل برسرهردیواری[7]

۱۰۷

(م)

شبهای دراز رفت[8] [و] خوابی نه هنوز — خمیازه[9] مراکشت [و] شرابی[10] نه هنوز
یک ره به کفم جامِ صبوحی نرسید — صد صبح دمید [و] آفتابی نه هنوز

۱۰۸

(م، ك، ج)

دانم ندهد به گفتگو وصلش دست — این غصّه[11]، لبم را زسخن گفتن بست

۱- م: بسته بر (ق: . . . تر)
۲- م: قوّت
۳- ایضاً: نی نی (!)
۴- ایضاً: شکسته پر (!)
۵- ك، ج: بخت
۶- م: حیف است، نانویس مانده.
۷- ایضاً: بر سر هرخاری (!)
۸- در اصل: وقت
۹- ایضاً: غمازه
۱۰- ایضاً: رابی
۱۱- م: قصّه، سهو کاتب. ك، ج: زین غصّه لبم دم از سخن . . .

تا حسنِ طلب بسته لبم را[1] قدسی
چون نقطه نمی توان به حرفم پیوست

۱۰۹

(م)

قدسی من و بخت اگرچه[2] توأم بودیم
[وز روز ازل، جدا ز هم][3] کم بودیم،
با من[4] نشد آمیخته در صفحهٔ خاك[5]
با آنکه چو حرف و نقطه با هم بودیم

۱۱۰

(م)

مگذار گره به کار ما برگردد
مپسند که روزگار ما برگردد
رفتی تو و روزگار برگشته ز ما[6]
برگرد که روزگار ما برگردد

۱۱۱

(م، ك، ج)

قدسی همه کارت اثر نفس و هواست[7]
این بیخردی[8]، ز کودکی یا سوداست
روزی که به دست تو رسد نامهٔ جرم
آن روز کنی فرق ز دست چپ، راست[9]

۱- م : تشنه لبم زد (!)

۲- در اصل : بخت خویش

۳- ایضاً : بی اختر بخت خویشتن، هر دو مورد تصحیح قیاسی است .

۴- در اصل : ما من

۵- ایضاً : با صفحهٔ . . .

۶- در اصل : رفتی و ز ما [بیاض] گمان می رود که کاتب، تنها کلمات اوّل و آخر مصراع را نوشته باشد . به قرینهٔ معنی تکمیل شد . به احتمال ضعیف : رفتیّ و ز ما زمانه برگردیده، نیز تواند بود .

۷- م : از بر نقش و . . . (!)

۸- ایضاً : همزدگی (؟)

۹- ك، ج : فرق میان چپ و راست، م : فرق ز دست چپ و . . . ، اصلاح شد .

۱۱۲

(م)

هرسو که مهیّـای سفـر می گردم قـدسی صفت از بهرِ ضرر می گردم
بی دغـدغـه ای نمی رود پایـم پیش گـر بی خـطـرسـت راه، برمی گردم

۱۱۳

(م)

در عشق تو دل به شرم خواهد بودن سـخـتی منمـا که نرم خـواهد بودن
افسرده مشو، که در صف محشر هم بازار من و تو گـرم خـواهـد بودن

۱۱۴

(م)

چون قافله از وادی مجنون بگذشت محمل سوی بیستون کشیدیم ز دشت
دیدیم کـه مـرغِ روحِ فـرهـاد هنوز برگـردِ بنای قصرِ شیرین می گشت

۱۱۵

(م)

گـر عـارض دلبـرم بود گندم گـون رمزی ست، برآید آن، شـوم راهنمون :
او[1] دیدهٔ عالم است [و] عیبی ست[2] تمام گـر دیده بود سـفـیـد[3] از اندازه برون

۱- در اصل : از
۲- ایضاً : عیبست
۳- ایضاً : سپید، اصلاح شد . در این نسخه، برخلاف نسخهٔ ك، هیچ گاه به جای سفید، سپید نیامده است .

۱۱۶

(م)

آن قوم که برخوان سخاوت نمکند
در زیر فلک نیند، گویا ملکند

همّت که بود پیشهٔ مردان، مَطْلب
از طایفه‌ای که زیردست فلکند[۱]

۱۱۷

(م)

هرکس که کند از تو تمنّای گلاب
بر چهرهٔ خود آب زند جای گلاب

پیداست که ظرفِ شیشه‌ای[۲] چند بود
این چشمهٔ آب است، نه مینای گلاب!

۱۱۸

(م)

دانی که چرا قضا چونقش تو نگاشت[۳]
سرو چمنت را به بلندی نفراشت[۴]؟

[هرفتنه که داشت، صرفِ چشمانت کرد][۵]
زین بیش، قضا فتنه و آشوب نداشت

۱۱۹

(م)

[جمعیّت دهر،] [۶]جورکیشان دارند
اربابِ وفا، دل پریشان دارند

آنها که چونخل می‌خورند آب ز بُن
سرسبزی و برگ عیش، ایشان دارند

۱- در اصل: زیر جفت ...، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۲- ظرف شیشه‌ای = گنجایش یک شیشه

۳- در اصل: ... چو حس نکاشت

۴- ایضاً: بفراشت

۵- ایضاً: که فتنه و آشوب قدت می زیبد، متن به قرینهٔ معنی بازسازی شد.

۶- در اصل: [بیاض] که جور ...، با توجّه به معنی تکمیل شد.

۱۲۰

(م)

صبحم، نَیَم از شکفته طبعی درویش — دریایم و جلوه می دهم موج ز خویش
در بادیهٔ سخن طرازی، نامم[1] — افتاده[2] ز همرهان چومنزل در پیش

۱۲۱

(م)

قدسی هوس کام پرستی نکنم[3] — لب بر لب خُم چوخشت و مستی[4] نکنم
شب روز شود ز برقِ آهم، امّا[5] — بر صبح به خنده پیشدستی نکنم

۱۲۲

(م)

بی لختِ جگر چولاله در راغ مباش — بی آتشِ دل چوغنچه در باغ مباش
تا نقشِ قدم بسوز اگر سرگرمی — در عشق، کم از فتیلهٔ داغ مباش

۱۲۳

(م)

قدسی خوش باد[و]خوشتراز خوش، حالت[6] — عزم سفری کرده درست، اقبالت
همّت طلب از دیدهٔ تر، کز بغداد — گردیده[7] روان، دجله به استقبالت

۱- در اصل : سمنم، به قرینهٔ معنی اصلاح شد . خیرم نیز مناسب مقام است .
۲- ایضاً : افتاد
۳- کاتب به اشتباه، ردیف را نکنیم نوشته است . اصلاح شد .
۴- در اصل : چو خشت دستی، سهو کاتب .
۵- ایضاً : آهم آباد، اصلاح شد .
۷- در اصل : خوشحالت
۸- ایضاً : کردید

۱۲۴

(م)

در هند کـه مـوی سـر پسندیده بود / سـرهـا همـه زیرِ مـوی ژولیـده بود
چون خـامـه سرش کنند فی الحال سیاه / آن را کـه چـو خـامـه، سـر تراشیـده بود

۱۲۵

(م)

عـاقل ز سـر کـوی تو رسـوا آید / سـودا به سـر و سلسله برپا آید
بر صـفـحـهٔ دل، حکایـت زلفِ ترا / هـرطور نـویسـند، چلیـپـا آید[1]

۱۲۶

دنیـا مطـلوبِ طالـب دین نشـود[2] / شیـدایی آن[3]، شـیـفـتـهٔ این نشـود
بارِ دلِ عـارف نشـود جلوهٔ دهر / آیینه ز عکسِ کـوهْ سنگین نـشـود

۱۲۷

در عـشق، چه دلهـاست کـبـاب از شـعـله / سـرگـرمی عـشق بـرده تاب از شـعـله
تمکین ز دل اسـت و بیـقـراری از عـشق / آرام ز شـمـع و اضـطـراب از شـعـلـه

---

۱ – با این رباعی، نسخهٔ م پایان می‌پذیرد. رباعیّات بعدی که تعدادشان به حدود پانصد می‌رسد، تنها در نسخهٔ ت آمده است. علامت مشخّصهٔ آنها ـ همچنان که در مقدّمه بیان شده ـ عدم ذکر نشانهٔ اختصاری است. کاتب این نسخه جز آنکه کلمات بسیاری را از قلم انداخته و یا غلط نوشته، در گذاشتن نقطه هم امساک فراوان به خرج داده است.

۲ – نسخهٔ ق هم این رباعی را دارد.

۳ – ق: دل بردهٔ . . .، و ظاهراً دلداده بوده است.

۱۲۸

هنگامهٔ اهلِ وجد می باید و حال تا مرد برد راه به معنی ز خیال
پرهیز اولی ز صحبت ساختگان در مجلسِ تصویر، فزاید چه کمال

۱۲۹

از خوف، گهی خاطرِ خود ریش کنم گه تکیه به عفوِ بخشش اندیش کنم
امّید و هراس، در دلم یکسانند یارب تو بگو کدام را پیش کنم

۱۳۰

از حق، طلب دل حق اندیش کنم هرچند کزان حیرتِ خود بیش کنم
آن را که به خدمت کسش نیست نیاز آیا به کدام خدمت از خویش کنم؟

۱۳۱

هستی چمن جان و چمن در پرده زین بیش نگوییم سخن در پرده
زان سان که گلاب در ورقهای گل است در انجمنیّ و انجمن در پرده

۱۳۲

بی برگان را به صد هنر، بی زر و جاه[1] گردون نشمارد گلشان را به گیاه
نمودنِ عیبِ اغنیا از مال است کجواجیِ شاخ را بود برگْ پناه

۱۳۳

بی پیر، مرید کی شود مست و خراب؟ رهبر بُوَدش گرچه خرد در همه باب
هرچند در آفتاب هم گرم شود بی گرمی شعله، کی به جوش آید آب؟

۱- در تکرار رباعی: درویشان را به صد هنر، نیست چو جاه. ضبط نصرآبادی مطابق متن ماست.

۱۳۴

عاشق باشد ز شورِ خود مست و خراب / عـاقل ز پی نـصیـحـتش در تب و تاب
از گـرمیِ عـقل، عـشق افسـرده نشـد / دریا نشـود ز تابِ خـورشـیـدْ سـراب

۱۳۵

چندین به خرابی فلک چیست شتاب؟ / خـواهد شـدن این قطرهٔ پر باد، خـراب
بی مـاحـصل است[1] طعنه بر چرخ زدن / بی نیش فـرونشـیند آمـاسِ حـبـاب

۱۳۶

گیرم که ز اصلِ خود کند فرع، حجاب / کی اصل جـدا ز فـرعِ خـود دارد تاب؟
پهلو دزدد گـرچه حـبـاب از دریا / دریا پهلو تهی نـسازد ز حـبـاب

۱۳۷

واعظ کـه ندارد خـبـر از جـان خـراب / از شـغلِ مـلامتم ندارد خـور و خـواب
او گرمِ نصیحت است و من می گریم / از دیده، به آب سـرد، می ریزد آب

۱۳۸

تـنـهـا نه دلم بـه دیدهٔ تر نـازد / هر عـضـو زمن به عـضـوِ دیگر نازد[2]
دل روی بـه دیـده دارد و دیـده بـه اشـک / دریا به صـدف، صـدف بـه گـوهر نازد

۱۳۹

از بادهٔ عـشق، هرکـه بیـهـوش افـتـد / تا روز جـزا واله [و] مـدهوش افـتـد

۱- در اصل: بیماحصلت

۲- این رباعی و دو رباعی بعدی، در نسخهٔ ق نیز آمده است.

عـاشق به مـلامت نکند ترك ز عـشق / کی بحر به آبِ سرد[1] از جوش افتد؟

۱۴۰

کی چرخْ فروغِ اختر خود داند؟ / کی مهرْ جمالِ انور خود داند؟
از قدرِ هنر، اهلِ هنر بی‌خبرند[2] / کی بحرْ بهای گوهر خود داند؟

۱۴۱

هر ذرّه به مهرت دل گرمی دارد / وز[3] دلگرمی زبان نرمی دارد[4]
برداشته‌ای حجاب، امّا ز ادب / کی روی تو بیند آن که شرمی دارد؟

۱۴۲

گر از دل تو غمی تراوش می‌کرد / خون جگرت دمی تراوش می‌کرد[5]
گر آینه را رقّتِ قلبی می‌بود / از دیدهٔ او، نمی تراوش می‌کرد

۱۴۳

گه کار به عشقِ دلبرت می‌افتد / گه راه به فکرِ دیگرت می‌افتد
دیوار تو بی ثبات و سیلابْ قوی / بگریز که خانه برسرت می‌افتد

۱۴۴

در عشق، کسی که نوگرفتار بود / باید به جگرسوخته‌ای یار بود[6]
گردید چوطفل، گرمِ آتشبازی / باید دگری ازو خبردار بود

۱- ت: ز آب ...

۲- ت: بیخته‌اند، سهو کاتب.

۳- در اصل: در، اصلاح شد.

۴- ایضاً: ... تر میدارد، سهو کاتب.

۵- ق هم این رباعی را دارد.

۶- این رباعی مکرّر است.

۱۴۵

از سرّ خدا، نیی سرافراز بود این نغمه نه در پردهٔ هر ساز بود
هر خرقه به بر، نه محرم راز بود آیینه نمد پوشد و غمّاز بود

۱۴۶

کی عشق برون از دل پرخون آید؟ [. . .][1] نشسته چون رود، چون آید
معنی نکند ز جایِ خود نقلِ مکان هرچند که از کلام بیرون آید

۱۴۷

خورشید همین نه ذرّه‌پرور باشد فیضش به همه جهان برابر باشد
آیینه ز هم شاه و گدا نشناسد سازندهٔ او گرچه سکندر باشد

۱۴۸

هرکام که در جهان میسّر گردد چون کار[2] به پایان رسد ابتر گردد
نیکو نبود هیچ مرادی به کمال چون صفحه تمام شد، ورق برگردد

۱۴۹

این نفس که فقرْ کاش پاکش بکُشد پُربیدردست، دردناکش بکُشد
افتادگی‌ام ز سرکشی داد نجات آتش چو بلند گشت، خاکش بکُشد

۱۵۰

آن کس که وطن به چرخ اعلا[3] دارد از قیدِ تعلّق، به زمین جا دارد

۱- در اصل: سیار، بسیار نیز معنای مناسبی به دست نمی‌دهد. وجه صحیح را درنیافتم.

۲- متن مطابق ضبط نصرآبادی. نت: هرگاه، و رباعی را مکرّر دارد.

۳- در تکرار رباعی: والا

پیوند رساندش به پستی، ورنه — خود شعلهٔ شمعْ میلِ بالا[1] دارد

۱۵۱

دل گر لمعاتِ اختر خود داند — کی مهر بتان را هنر خود داند
پرهیز کند ز صورتِ بی معنی — گر آینه قدرِ جوهر خود داند

۱۵۲

چون مهر، کمال برشدن[2] می باید — چون خامه، زبان سر شدن می باید
از قطره لبالب است دریا، آری — شایستگی گهر شدن می باید

۱۵۳

گر کار به رندان قدح نوش افتد — در عذرِ گنه، دل ز ره هوش افتد
دلگرمی طاعت رود از اشکِ ریا — از آبِ فسرده، دیگ[3] از جوش افتد

۱۵۴

در راه طلب، فتادگی می باید — گر فیض رسد فتادگان را، شاید
درویش برآورد کمال از پستی — دلوی که رود تهی به چَه، پُر[4] آید

۱۵۵

[شوریدهٔ] عشق[5] اگر غم آلود شود — از طینت پاك، زود خشنود شود
سرچشمه چو تیره گردد از کاویدن — آید چو به حال، رفعِ آن زود شود

۱- در تکرار رباعی: سیر بالا
۲- در اصل: پر شدن، سهو کاتب.
۳- ایضاً: یک
۴- پُر بدون نقطه کتابت شده.
۵- کلمهٔ نخست مصراع و حرف آغازین عشق از میان رفته است. به قرینهٔ معنی تکمیل شد.

۱۵۶

در معرکه مردی که ازو کار آید — با شیر نرش پنجه زدن عار آید
آن را که هراسی به دل از رهگذری ست — نقش پی مور، در نظر مار آید

۱۵۷

بی ظرف مباد گردِ ساغر گردد — کز بدمستیش مجلس ابتر گردد
کم حوصله را خاکِ وجود از می ناب — هرچند که نم کشد، سبکتر گردد

۱۵۸

از گفتهٔ عقل، شورش من نرود — این گرد ز دل به بادِ دامن نرود
طوفان خرد نبرد سودا ز دلم — رنگی که بود پخته، به شستن نرود

۱۵۹

مردان همه برگِ ترکِ عالم سازند — کی تختِ قبادِ و مسند جم سازند
بر چرخ، ستاره گر ندارند چه باك — آیینه، زنان نگینِ خاتم سازند

۱۶۰

آن قوم که دلبستهٔ صورت باشند — از معنی عرفان خدا . . . .[1]
دارند سری به صورت بی معنی — گویی که شبیهِ خامهٔ نقّاشند

۱۶۱

دنیا چه بود، هیچ [و] در او پوچی چند — زین مرحله دورتر نشین، کوچی چند

۱– کلمهٔ پایانی، به علّت وصّالی نسخه از بین رفته است. اگر تنها لفظ «معنی» مورد نظر باشد، می توان چنین صورتی برای مصراع فرض کرد: بی بهره ز معنی، نخود هر آشند

باشـد به مـثـل جـهـان و ابنای جـهـان گـرمـابهٔ سـردیّ و در او لوچی چند

۱۶۲

آن کس که به ذکرِ محـضت ارشاد کند از بـنـدگی ات چـگـونـه آزاد کـنـد؟
خود گو : برِ خواجه جایِ خدمت گیرد هرچند کـه بنده خـواجـه را یاد کند؟

۱۶۳

درویش، غنی ست گـرچه [1] بی توشـه بود پیـرایهٔ کـدخـدای ده، خـوشـه بود
هرکس نگرفت گوشه ای، زو چه حساب؟ باطل بود آن فـرد کـه بی گـوشـه بود

۱۶۴

می، خـامـان را زود ره هـوش زند انگشت صـدا برلبِ خـامـوش زند
آید به خـروش، تازه دولت نفـسی از آب، دمی کـوزهٔ نو، جـوش زند

۱۶۵

مستـغرق حال، قـال را نشناسـد بی عـشق، کس اهل حال را نشناسـد
می، پخته و خام را زهم فرق کند چون آب، کـسی سفـال را نشناسـد

۱۶۶

کی دهر حقیقت گل و خس پرسـد از نخلِ قـدیم و شـاخِ نورس پرسـد
ای وای بر اهل دولت امروز، اگر [2] گیتی «پسر کیستی» از کس پرسـد [3]

۱- در اصل : اگرچه، سهو کاتب .
۲- ایضاً : امر و مکر
۳- ایضاً : کیتی بسر کیتی از کس . . . ، اصلاح شد .

۱۶۷

چون برق مباش دشمن کشتی چند چون زلزله، بند مگسل از خشتی چند
خواهی بدِ کس را به کسی ننمایی آیینه مبر برابرِ زشتی چند

۱۶۸

تا مهرِتوام به سینه مستور بود ظلمت ز فضای خاطرم دور بود
دل روشنی ام ز عشق باشد، آری ویرانه ز آفتابْ معمور بود

۱۶۹

درویشی جو[1]، گر همه یک دم باشد تا سلطانی برتو مسلّم باشد
چون باطنِ خُم گر نشود صاف دلت از ظاهرِ آیینه چرا کم باشد؟

۱۷۰

گلگشتِ چمن با فقرا کی سازد؟ با ترکِ هوس کرد [ه، هوا][2] کی سازد؟
باغ از گل و بلبل همه برگ است و نوا درویشی را برگ و نوا کی سازد؟

۱۷۱

هر فرد، به علم، فردِ اکبر نشود آیینه به خورشید برابر نشود
آن کس که به قدر حال، هوشی دارد داند که گهرشناس، گوهر نشود[3]

۱۷۲

در بابِ وجودت ای خداوند جهان هر طایفه گفته صد دلیل و برهان

۱- در اصل: چو ۲- به سبب پارگی صفحه ناقص شده.
۳- در اصل: دولت نشود (!) به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

در وحـــدت ذات تو بـه هنگامِ بیـــان هر دسته، چوکلک مو، یکی کرده زبان

۱۷۳

چون باد بگرد و گلشنی پیـدا کن نزدیک چـمن، نشـیـمنی[1] پیـدا کن
خـواهی بلبل نرنجـد و گل بینی: از خـانه به باغ، روزنی پیـدا کن

۱۷۴

الفاظْ لباس است [و] معانی چو بدن زنهار که هرگـاه شـوی گرمِ سخن،
در پاکی لفظ، بیشتر کوش، آری در جامـهٔ شسته است آسـایشِ تن

۱۷۵

[افسرده][2] مکن چو تیره روزان خود را از آتش عـشق، برفـروزان خـود را
جمـعند موافقان[3] و صحبت گرم است ای شمع چه مرده‌ای، بسوزان خود را[4]

۱۷۶

خـواهی کـه کنی قبله سـر کـویت را از خـواهش کس، تُرُش مکن رویت را
با خلق، گشاده روی [شو] چون محراب تا[5] سـجـده برند طاقِ ابرویت را

۱۷۷

تجـرید گـزین تا بـه نوایی برسی بگسل ز تعلّق کـه بـه جـایی بـرسی
بگریز ز کوچه بندِ نی چون نغـمـه شـایـد کـه به گـوش آشنایی برسی

۱- در اصل: نشیمن، سهو کاتب.
۲- کلمه از بین رفته است، با توجّه به معنی، مصراع تکمیل شد.
۳- در اصل: منافقان، غلط کاتب بوده. اصلاح شد.
۴- ایضاً: این شمع چه مرده و بسوزان . . .
۵- در اصل: چون، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۱۷۸

یابی چو ز اهلِ فضل، شخصی عاصی — نیکو نبود به فضل بی اخلاصی
خود گو که زیان به اصلِ گوهر چه رسد — گر بدگهری پیشه کند غوّاصی

۱۷۹

بگذار جدیثِ جزو [و] کُل در مستی — آسان نتوان رفت ز پل در مستی[1]
با عشق، ز جسمِ عنصری دست بدار — زیر آی ز اسبِ چارجل در مستی

۱۸۰

گر سوختهٔ آتشِ بی دود شوی — هرچند زیانی، همه [سر][2] سود شود
کنجی بنشین و نیستی جوی و مترس — بودِ تو کدام است که نابود شوی؟

۱۸۱

فریاد ز دستِ صبرِ نافرموده — چون شمع ز گریه شد تنم فرسوده
با گریهٔ شوقم چه کند صبرِ تُنُک؟ — باران تُندست و بامْ ناانـدوده

۱۸۲

چون مهرش اگر بود سپر در پنجه — ور پنجه کند [چو] پنجه ور در پنجه،
آن را که چو غنچه نیست زر در پنجه — چون تیغ[3] چه سودش از هنر در پنجه؟

۱۸۳

در کشور هفت عضو، دل سلطان است — این دعوی را چه حاجت برهان است

۱- این رباعی مکرّر است.

۲- این کلمه به سبب پارگی صفحه از بین رفته است.

۳- در اصل: شمع، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. مراد شاعر، قبضهٔ شمشیر بوده است.

هرگـــز نروند راســـتـــان جـــز پیِ دل — زان است کـــه تیـــر پیـــرو پیکان[1] است

۱۸۴

بدکـــار ز بیگانه و مـــحـــرم خـــجل است — هرکس کـه بدی نمی کند، کم خـجل است

آن کن کـــه ز خـــود خـجل نگردی هرگـــز — کز خویش خجل، از همه عالم خجل است

۱۸۵

آن کـــز ازلش آمـــده فطـرت عـــالی — کی شکوه به گـردون برد از بدحالی[2]

بی حـوصلگان فلک پرستند، آری — مـحـتـاج به خُم بود سـبـوی خـالی

۱۸۶

نزدیکان را گـر چو چراغ[3] افـروزند — در بزمِ وصـــال هم مـــلال انـدوزند

پیراهـن فـانوس [شـود] تیـره ز دود — هرچند کـــه از برای نـورش دوزند

۱۸۷

هجـــر تـو برآورد ز امّـــیـــدم گـــرد — از غـیـر مـپـرس، از دلم پرس این درد[4]

زین حادثه، خوش نشینِ ده را چه خبر ؟ — دهقـان داند کـه سیل با کـشـت چه کـرد

۱۸۸

پیـــوســـتـــه درین دایرهٔ پهنـاور — هر ذرّه بـه اندازهٔ خـــود یافت خـــبـــر

رو حـسـنِ قـبـول[5] ازلی جـو، کـز بحـر — یک قطره حباب گـشت و یک قطره گهر

۱- کلمهٔ پیرو بدون نقطه کتابت شده.

۲- در تکرار رباعی : بی حالی

۳- در اصل : . . . را اگرچه . . .

۴- این رباعی مکرّر است.

۵- ایضاً : قبولی

۱۸۹

آن را که بود درخورِ افسر چوگهر　　سر بی‌کُله است یا کلاهش بی سر
دایم گردون دهد خسان را فر　　بر تاجِ خروسْ پر نَه و دُم همه پر

۱۹۰

ای دوست، چنین ز دوستاران مگذر　　چون سیل که بگذرد [بهاران،][1] مگذر
هرچند گذشتگی عنان تو گسست　　از خود بگذر ولی ز یاران مگذر

۱۹۱

از حادثه گر چرخ شود زیر و [زبر]　　عشق ازلی را نبود هیچ خطر
از باد خزان زرد شود برگ، نه شاخ　　از[2] آفتِ فرع، اصل را نیست ضرر

۱۹۲

انسان که طفیل او فلک راست مدار　　باقی بودش سلسله تا روزِ شمار
گل هر سرِ سال، عالم‌آرا گردد　　امّا نه گلی که رفته از گلشن، پار[3]

۱۹۳

از یک جنسند گرچه نیک و بد ناس　　زین همجنسان بایدت امّید و هراس
پیکان و زره، هر دو ز آهن[4] باشند　　آن قصد تو دارد، این ترا دارد پاس

۱۹۴

این خانه که سقف باشد از افلاکش　　نتوان ز بلند و پست کردن پاکش

۱- کلمه از بین رفته است.
۲- در اصل: در
۳- ایضاً: بار
۴- ایضاً: در آهن

یک خشت درین بنا نیابی هموار　　نابیخته گل شده ست آری خاکش

۱۹۵

این ره که تو سر کرده ای از مغروری　　مشکل که نجات بخشدت از دوری
چون شانِ عسل، تمامْ چاه است این راه　　پوشیده سرش به پردهٔ زنبوری

۱۹۶

از فیض جنون، عقل برد کار ز پیش　　گو ضبطِ جنون کن خرد دوراندیش
نقصان جنون، آفت جان خرَدست　　از روغنِ کم، فتیله می سوزد بیش

۱۹۷

آن کس که به معصیت [1] فرورفته سرش　　افسوس خورد، چون شود از خود خبرش
باری که شتر فروکشد در مستی　　آید چو به حال خویش، بیند اثرش

۱۹۸

گردون که زهم نمی فتد اجزایش　　کو سیلِ عدم که برکند از جایش ؟
هرگاه که لقمه ای گره شد به گلو　　ناچار خورند آب بربالایش

۱۹۹

ای عمر گرامی به ریا [2] کرده تلف　　دل را خبر از ذکر نه [3] و سبحه به کف
آرایشِ ظاهر چه کنی آینه وار ؟　　رَو باطنت آراسته گردان چوصدف

۱- در اصل : ز معصیت
۲- ایضاً : بریا
۳- ایضاً : از کرنه

۲۰۰

عشق است که چرخ را برآمد به فراز وز کوتاهی کرده خرد پایْ دراز[1]
هرچند که داده هر دو را بال، قضا ماهی با مرغ، کی شود هم‌پرواز؟

۲۰۱

خاموشی اهل حال از کردارست بودن در کار [و] وا نگفتن کارست
واعظ که مدام سرخوش [از] گفتارست دخلش کم و خرجِ معرفت بسیارست

۲۰۲

ای آنکه ز هر تعلّقت انکارست انکار تو از نهایت پندارست
چون سرو به حال خویش پرداز[2] و ببین آزادگی‌ات را چه گره در کارست

۲۰۳

پرهیز ز درد، کارِ بیدردان است بیم از کشتن، شیوهٔ روزردان است
عشّاق ندزدند[3] سر از تیغِ بلا آری دزدی عیبِ جوانمردان است

۲۰۴

ای محوِ مجاز، دیدهٔ بی‌بصرت هرگز نفتاده بر حقیقت گذرت
درهرصورت، جمالِ معنی بینی گر[4] عینکِ چشمِ دل شود، چشمِ سرت

۲۰۵

آنم که به من هیچ کس الفت نگرفت کس دست من از راهِ محبّت نگرفت
کارم به مَثَل آینهٔ در زنگ است[5] کز خلق، به هیچ وجه، صورت نگرفت

---

۱ - این رباعی مکرّر است.
۲ - پرداز، بی‌نقطه تحریر شده.
۳ - در اصل: تذروند (!)
۴ - ایضاً: کز
۵ - ایضاً: آینه دورنکست

۲۰۶

ای دوست که از تو باصفا شد صورت — وز[1] صنع تو اعجازنما شد صورت
راهی بنما به خویش نزدیکترم — زان [ره] که به معنی آشنا شد صورت

۲۰۷

نشنیده خرد که عشق را کالا چیست — کس را چه خبر که در دل دانا چیست[2]
خس در بالا حباب را بیند و بس — بشنو ز صدف که در ته دریا چیست

۲۰۸

آیند اگر به مصلحت با هم راست — آمیزش عشق با خرد حرفِ کجاست
هرچند که جوشند به هم در یک پوست — در بیضه همان سفیده از زرده جداست

۲۰۹

برگ از طوبی به کوشش باد نریخت — اختر به زمین ز سنگِ بیداد نریخت
نگرفت هنر ز مرد، بیدادِ زمان — جوهر به گداختن ز فولاد نریخت

۲۱۰

آن را که ز عالم به تجرّد کارست[3] — ترك دوجهان، بَرَش مگو دشوارست
برمن باشد ترکِ تعلّق مشکل — زیرا که تعلّقم همین با یارست

۲۱۱

جز عشق تو، غم از دل غمناك نَرُفت — دل را زهوس، جز نظر پاك نَرُفت

۱- در اصل : در
۲- این رباعی مکرّر است .
۳- در اصل : در کارست، سهو کاتب .

مــهــــر تو برد کـــدورت از دل، آری　　　کس ســایـه چو آفـتـاب از خــاك نَرُفت

۲۱۲

نـی بـی دمِ نـایـی از نـوا بـی بـرگ اسـت　　　بی ملک [و] درم، شه چوگدا بی برگ است
گـر سیم نبـاشـد، چه[۱] دهند اهل کـرم؟　　　کـم ســـایه بـود درخـت تـا بی بـرگ اسـت

۲۱۳

آن را کــه قــبـــول، دورِ اندازد رخت　　　نابود [شــود] کــمــالش از پستیِ بخت
هر میوه که آن پخته شد و چیده نشـد　　　ناچـار فـــتــد ز شـــاخ در پایِ درخت

۲۱۴

تا مـهر تو در سـینهٔ صـد چاك نشـست　　　گـردی ز حــسـد بر دل افـلاك نشـست
پیوست به تن، ز جان چو بگذشت غمت[۲]　　　این تیر ز صید جست و در خاك نشست

۲۱۵

با هـر نفـسی، فـیضِ دمِ یاران نیـست　　　هر دود کـه خـیـزد از هـواداران نیـست
مـخـصـوصِ مـقـرّبـان بود فـیضِ ازل　　　در هر[۳] ابری ترشّحِ باران نیـــــــت

۲۱۶

هرجـا کـه جـمـال یار پرتوفکن است　　　نیکوست، اگر خلوت اگر انجمن است

۱- در اصل: چو

۲- ایضاً: ... بتن حوجان ساخت غمت، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. استاد صفا که مأخذ نقلشان همین نسخه بوده است، مصراع را چنین آورده‌اند: ... به تن چو حرز جان ساخت غمت. افزودن حرز، وزن مصراع را درست کرده، ولی متأسّفانه معنایی به آن نبخشیده است.

۳- در اصل: ورسه

فیض ار طلبی، چشمِ دل از یار مپوش	تا آینه دارد به چمن رو، چمن است[1]

۲۱۷

ای عشق، اجل چیست بر شمشیرت؟	برفرق فلک خورَد سرِ شمشیرت[2]
از بخیه به زخم[3] پرده پوشم، تا غیر	آگه نشود ز جوهرِ شمشیرت

۲۱۸

هرچند کمالِ آدمی بسیارست	فیض از دگری خواستنش درکارست
بی شمع و چراغ، خانهٔ روشنگر	تاریک بود، چه شد که روشنکارست

۲۱۹

هرچند که مرد را زخواهش ننگ است	از دستِ تهی، به آسمان در جنگ است[4]
باشد هنر آباد و هنرمندْ خراب	مطرب بی شام و نغمه سیرآهنگ است

۲۲۰

طبع شررانگیز به شر مجبورست	بدطینت اگر بدی کند معذورست
کی نفسِ بد از شکستگی نیک شود؟	شمشیر، شکسته چون شود، ساطورست

۲۲۱

ای تازه جوان، کمان تندت به کف است	تیرت گُذرا یک سرِ تیر از هدف است
پُر گرم متاز رخش، دوری دوری ست[5]	گر این طرف منزل، اگر آن طرف است

۱- در اصل: بچمنست
۲- ایضاً: حوزد سپر . . .
۳- ایضاً: تبرحم
۴- در نسخهٔ ق هم آمده است.
۵- در اصل: دوراست، رخش دوری از راه، نیز بی وجه نیست.

۲۲۲

با آنکه سبکتری ز تو در دین نیست	گویی که جز آرام، مرا آیین نیست[۱]
غفلت نگذارد که درآیی از جای[۲]	سنگینی خوابِ آدمی، تمکین نیست

۲۲۳

زاهد گوید کلامم از دفترِ توست	صوفی گوید مستی‌ام از ساغرِ توست
هر قوم که هست، باز گشتش[۳] برِ توست	هرسو که رود قافله، منزل درِ توست

۲۲۴

رمزی ست حدیث عشق، دریافتنی	این رشته نیامد ز ازل، تافتنی[۴]
ای عقل مکن ستیزه با عشق، که نیست	سر پنجهٔ آفتاب، برتافتنی

۲۲۵

از مردمِ حال، اهل حال است یکی	زین قوم، نشانِ ده کمال است یکی[۵]
هرچند که پنجه را بود پنج انگشت	مخصوصِ اشارت به هلال است یکی

۲۲۶

گر شعر نگویم، نه ز شعرم عاری	دارم سخنی، گوش به من گر داری
فکرم بسیار [و] هر یکی سبقت جوی	بیکار چرا نمانم از پُرکاری؟

۱- نسخهٔ ق هم این رباعی را دارد .

۲- ق : جا

۳- در اصل : بار کسس

۴- حرف اوّل بدون نقطه تحریر شده و در تکرار، یافتنی به قلم آمده است .

۵- این رباعی هم مکرّر است .

۲۲۷

بی فیضِ ازل، رتبه نگردد عالی | این حال درین محیط باشد[1] حالی
صد خوف و رجاست گوشه گیران را هم | کشتی به کنار پرشود یا خالی

۲۲۸

با حرص و هوا، کی بودت روزبهی؟ | محفوظ نگردی، از هوا تا نرهی
از نفس بد، ایمنی به ترك هوس است | خود را نزند موش[2] به انبانِ تهی

۲۲۹

گر زانکه خرد بیخودی افزا بودی | کیفیّتِ[3] عشق او هم از ما بودی
از خویش تهی شدی گهر گر چوحباب | او نیز[4] حبابِ [رویِ] دریا بودی

۲۳۰

هرچند که دارد آسمان مهر و مهی | از جای در آردش ز چشمت نگهی
در بحر، ز هرقطره تُنُک ظرف ترست[5] | با آنکه حباب[6] را چودریاست[7] تَهی

۲۳۱

عشق آن توشد، تواش کجا می طلبی | با توست، ازین و آن چرا می طلبی
با آنکه چوغنچهٔ رسته گل در بغلت | تو نکهتش از بادِ صبا می طلبی

۱- در اصل: باید
۲- ایضاً: هوش
۳- ایضاً: میکفتی، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۴- ایضاً: تیر
۵- در اصل: . . . ظرف برست
۶- ایضاً: جناب
۷- ایضاً: چو مادر است (!)

۲۳۲

پیدا بود از اشکِ فرو هشتهٔ شمع کز تخمِ شرر چه بردهد کشتهٔ شمع
آویخته شد بر سرِ بازار ز دار شد پنبهٔ حلّاج مگر رشتهٔ شمع ؟

۲۳۳

از ماه، چه نورْ چشم[1] داری در میغ ؟ بالقوّه چو بالفعل نگردید دریغ
هر آدمیی به معرفت پی نبرد ناید عملِ تیغ ز انگارهٔ تیغ

۲۳۴

هرصبح، فلک کمِ هر اختر گیرد کز مهر، کسی یک اخترش برگیرد
آتش زنه را بسی شرر صرف شود کز یک شررش، سوخته‌ای در گیرد

۲۳۵

تا کی دنبالِ نفسِ سرکش رفتن دل صاف [و] پیِ بادهٔ بی غش رفتن
با عشق، دلیلِ عقل باشد به مَثَل در دست چراغ از پیِ آتش رفتن[2]

۲۳۶

از خلق جهان، کناره‌ای ساز وطن هنگامه طلب [مباش] چون اهلِ زمن
درویشان را کمال در تجریدست کی دانه کند نشو و نما در خرمن ؟

۲۳۷

پروردن عشق با خرد هردو نکوست تا زان دو نتیجه‌ای برد دشمن و دوست

۱- در اصل : نور شمع ، غلط کاتب . طمع چه نور داری نیز تواند بود ، ولی اصلاح انجام شده بر آن مرجّح است .

۲- ارتباط دو بیت ، کم می‌نماید . شاید در بیت نخست تحریفی روی داده باشد .

از نشـــو و نما به خـــاك، بی بهـــره بود هم پوست جدا ز مغز [و] هم مغز ز پوست

۲۳۸

زاهد به بهـشت عـدن، جا می خـواهد صـوفی، جـام جـهـان نما می خـواهد
پرسند گر از من [که] چه خواهی ز خدا من می گـویم آنچـه خـدا می خـواهد

۲۳۹

هرچند جـهـد برق حـوادث ز کـمـین یا فـتنه کـشـد ز هرطرف خنجرِ کـین،
گـردون نکند فـیض رسـان را پامـال صـدپاره شـود ابر [و] نیـفتـد به زمـین

۲۴۰

باید به مـــدارا طـلبـیـــد آن مـــه را ســـرعـت نبـــود هنر[1] دلِ آگـــه را
[زنهـار][2] چو انگشت به هنگامِ شـمـار[3] افـتـان خیـزان به سـر رسـانَ این ره را

۲۴۱

از گـردش [و] سـیـر فلک حـادثه زای مـانده ست هنوز دوره ای چند به جـای
چندان کـه فـکند نعلِ مـه، تـوسنِ چرخ بـــتند به مـیـخِ اخـتـرش باز بـه پای

۲۴۲

دل عـقـدهٔ چرخ تا گـشـود، افکندش برداشـت اگـــرچـه زود، زود افکـندش
رهرو گـــرهی دید بـه راهـی ، بـرداشت بگـشـود، در او هیچ نبـود، افکـندش

---

۱ – در اصل : هر، سهو کاتب .

۲ – کلمه از بین رفته، تنها نقطهٔ نون و حرف ر باقی مانده است .

۳ – در اصل : تمار

۲۴۳

تا در کف توست دل کی آزاده شود؟ | هردم به خیال دگر آماده شود
دل در نظر تو دارد این نقش و نگار | آیینه چو ازنظر رود ساده شود

۲۴۴

با مهر تو هرجان به تنی آینه است | هر برگ گلی به گلشنی آینه است
هر دل که به فیض آشنا شد [...][1] | روشن چوشود، هر آهنی آینه است

۲۴۵

در کوی مجاز هرکه شد راهسپر | کی خواری و عزّت کندش هیچ اثر
بیچاره ستور، نعل برپا خواهد | از آهن و زر بودنِ نعلش چه خبر

۲۴۶

از حرف هوس، صدقِ سخن، لاف شود | با عشق، حصیرباف زرباف شود
چون الفتِ عشق باخرد درگیرد؟ | گازُر به هوای تیره [کی] صاف شود؟

۲۴۷

بر رویِ محیط است کف پای حباب | نگرفته درین بحر، کسی جای حباب
عاشق، ز شکستگی، همه عشق شود | دریا شده، تا شکسته مینای حباب

۲۴۸

دامان مرا اشک، پرانجم دارد | وز خون دلم، دیده تنعّم دارد

۱- دراصل: حوست، که خوبست یا خونست نمی تواند باشد. الفاظی چون: به شد، شد صاف... بیراه نیست، ولی کلماتی به از اینها می باید تا معنایی بلندتر از مصراع برآید.

حاصل، که چو سنگِ آسیا، چرخْ مرا   سرگشته برای رزقِ مردم دارد

۲۴۹

آن را که بزرگ است خرد در همه باب   آزاد برون رود ازین دیرِ خراب
کوچک خِردان به قیدِ دنیا میرند   اطفال روند دست و پا [بسته] به خواب

۲۵۰

هرچند ترا عذاب می افزاید   میلت به سوی شراب می افزاید
عصیان تو، از دامنِ تر، روز به روز   چون وزنِ نمد در آب، می افزاید

۲۵۱

زردست اگرچه چهرهٔ عاشقِ زار   رشک چمن است طبعش از جلوهٔ یار
گویی گل رعناست ریاضت کشِ عشق   ظاهر ز خزان غنیّ و باطن ز بهار[1]

۲۵۲

کرد آنکه کشید طرحِ دنیای فراخ   از عشق و خرد، بنای این دیرین کاخ
گر شاخ نباشد، به چه افزاید اصل؟   ور[2] اصل نباشد، ز کجا روید شاخ؟

۲۵۳

سیری نپذیرد از هوس نفسِ دلیر   عشق است به طعمه ای رضامند چو شیر
افتد هوس[3] از کار و تسلّی نشود   طفل از بازی مانده توان یافت، نه سیر

۱- در اصل: نهار، سهو کاتب.
۲- ایضاً: در
۳- ایضاً: ز هوس

۲۵۴

پاکیزه سرشت، عاجزِ غم نشود کار هنر از عارضه درهم نشود
هرچند شود آب، کم از جوشیدن از جوشش بحرِ آب گهر کم نشود

۲۵۵

تا هست به جا دایرهٔ کَون و مکان خالی نبود ز نورِ حق هیچ زمان
هر روز که خورشید، جهان آراید خورشید همان است، ولی روز، نه آن[1]

۲۵۶

از بس که بود چشم خزف برگوهر[2] تنگ آمده عرصهٔ صدف[3] برگوهر
از آفت چند قطرهٔ دریا دُزد چسبیده صدف به هردوکف برگوهر

۲۵۷

قَدرت نشود بلند از علمِ کتاب از عشق و خرد جوی مدد در همه باب
عشق و خردت برآورند از پستی بی دلو [و] رسن ز چاه برناید آب

۲۵۸

آن کز ازلش[4] به زهد و تقوی کارست ترك دو جهان، برش مگو[5] دشوارست
بر اهل صلاح، تهمت دامنِ تر چسباندن خاكِ خشک بر دیوارست

۲۵۹

گر سخت چوسنگ و نرم چون موم شود کی جاهل را ملال مفهوم شود

۱- دراصل: روز به . . .
۲- ایضاً: پر . . . ، سهو کاتب.
۳- ایضاً: عرضه . . .
۴- ایضاً: ارش
۵- ایضاً: کو

آشــفــتگی طبع چه داند جــاهـل — شب، تیـرگی آب چه مـعلوم شــود

۲۶۰

بر آســایش، مــدار ننهــاد کــسی — بی رنج، قــدم به کــار ننهــاد کــسی

تا چون قلمش در استخوان مغز نکاست — ســربرخطِ روزگــار ننهــاد کــسی

۲۶۱

از مهـرهٔ گـردون نکشـیـد آنکه ستم — ذکرش به زبان میار[1] [و] وصفش به رقم

انگشت منه بر ورق نـاصــافـــان — بر کــاغــذِ بی مـهـره، رود کُند، قـلم

۲۶۲

از کس نبـــود کـــدورتم در باطن — دارم ز ازل چـو لـولـوی تـر بـاطـن

دل روشنی ام ز صـافی شـعـرِ ترست — شـستم[2] چو صدف به آبِ گـوهر باطن

۲۶۳

زنهــار دمِ ســرد مــده ســر به چراغ — بد می ســوزد فــتـیـلهٔ تر به چراغ

او را، هم ازو طـلب، اگــر می طلبی — جــز نورِ چراغ نیـست رهـبـر بـه چراغ

۲۶۴

در وحدت ذات[3]، گفته گوهر پاشی[4] — رمـزی که بـود فـاشـتـر از هر فـاشی:

نـقّــاش اگـــر بـه نقش در می آمــد — هـرنقش ز کلک او شـــدی نقّــاشـی

۱– در اصل: میار

۲– ایضاً: شبنم، سهو کاتب.

۳– در تکرار رباعی: مظهر ذات

۴– در اصل: ... باشی

۲۶۵

چندی ز خــرد، پخـتگی انـدوخـتـه ام چندی چوشـرر، سـوختن[1] آمـوختـه ام
این دم کـه بـه حـال خـود نظر دوخـتـه ام نی خـامم [و] نی پخـتـه و نی سوخـتـه ام

۲۶۶

گـردون کـه بد و نـیک رقم می سـازد آن را که دنی ست، محـترم می سازد
از روز [ازل] سـفـله نوازست، آری طاووس ز دُم چتـر وعـلـم می سـازد

۲۶۷

ای آنکـه هوس دکــانی از بهـرتـوچیـد بر حــال دلت چه گــریه، بـاید[2] خندید
هر نقش که دیدی، به دلت صورت بست یک چشم و هـزار مـردمِ چشم کـه دید؟

۲۶۸

مطلب چو بـزرگ شـد، به بازی[3] مَطَلَب بی ســعیِ نیــاز، بی نیــازی مَطَلَب
تا مــرد بپــاست، مــجلس آرای بود از شــمعِ فـتــاده ســرفــرازی مَطَلَب

۲۶۹

عقل آمد [و] دل در اضطراب است همان بی عشق، خـردمند خـراب است همـان
هرچنـد کـه ابر، کـشت را در کـارست مـحـتـاج بـه فیضِ آفـتـاب است همـان

۲۷۰

گردون زند از کین تو هرصبحی دم روزی کند از عـمـرتو هرشـامی کم

۱- در اصل: سوختنش
۲- ایضاً: یابد
۳- ایضاً: ساری (بی نقطه)

اختــر کَنَد از برای خاکت از هم — آری دندان رنج کــشــد بهــر شکم

۲۷۱

آن را کــه دل از دو کَــون آزاد بود — کی طبع به وصلِ این و آن شــاد بود
بحر از گهر و حباب دارد دو گره — در یک گــره آب و در یکی باد بود

۲۷۲

تا کــرد قــضــا بنای این دیرِ خــراب — تأخــیــر[۱] به کــارِ راســتــان آمــده باب
گر راستروی، مکن به مقصود شتاب — زیرا کـه رسـد پای چپ اوّل به رکـاب

۲۷۳

آن را که دلش به شادی از راه افتد — از ناخن غم، کـار به دلخـواه افتـد
از چاه، بـه قلّاب برون مـی‌آرند — هرگــاه کــه دلوِ آب در چاه افــتــد

۲۷۴

عـاقل ز سـراب، در گـمــان دریا — عــاشق نشنیــده‌ست کــران دریا
با عـشق ز عـقلْ حـرفِ تنزیه[۲] زدن — کُــر ســاختن است در مــیــان دریا

۲۷۵

گـیـرم[۳] فلکت قـرین آمــال شـود — چون بحر که از حباب پامال شود
هرگــاه پدر به طفـل کُشــتی گـیـرد — خود می افتد که طفلْ خوشحال شود

۱- در اصل: تا چند، غلط کاتب. اصلاح شد.
۲- ایضاً: صرف . . . ، سهو کاتب.
۳- ایضاً: دایم، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۲۷۶

کی قــدر شــود بلند هرکــوته را؟ درخور نبـود شـهی، گـدای شـه را
خورشیدیِ عشق گو مجو ماهْ دگر آخـر نه بس است مـاه بودن مـه را؟

۲۷۷

طبعی که بود حریص مرعصیان را مـایل باشـد فـزونی [۱] نقـصـان را
صـاحب کالا قیمتش افزون گوید هرچیـز کـه دزد برده باشـد آن را

۲۷۸

از بـدنامی چـه باك بدنامــــان را؟ کس چون شکند شکسته اندامـان را؟
از شعلهٔ قهر، عـاشقان را چه غم است اندیشـه ز سـوختن بـود خـامـــان را

۲۷۹

ای تشنهٔ فیض تـو چه دریا، چه سـراب امّیــد به توست خلق را در همــه باب
در دنیــا، بس کــه مــهـربان همــه ای هر طایفه ات می کند از خویش حسـاب

۲۸۰

دل خـود به هوای دوست در پروازست این مـحـــرومی ز طالع نـاســازست
هرگـز نبـود بسـتـه [۲] در خلوتِ دوست ره امـن و چراغ روشن [و] در بازست [۳]

۲۸۱

هر دل که ازو عشقْ شماری نگرفت بگداخت زر خویش و عیاری نگرفت
عاشق گردید و ره به معشوق نبرد [۴] شـد گـرد، ولی پی سواری نگرفت

۱- در اصل: فزون
۲- ایضاً: پسته
۳- ایضاً: در بازار است
۴- ایضاً: کردنده ره بمعشوقی . . .

۲۸۲

چشمم به سرشک لاله‌گون خرسندست | گویی کـه به هر قطره، دلم پیـوندست[1]
اشکم به کنارْ خفـتـه چون فـرزندست | چون بسته شود خون، به جگر مانندست[2]

۲۸۳

ای گل، که چنین کرد زخود بی خبرت؟ | وی لاله ز عـشقِ کیـست داغ جگرت؟
ای سـرو، توهـم گـر به چمن آزادی | چون می نهد آشیـانه قمری به سرت؟

۲۸۴

جـان نیست کـه در آتش جانانه نسوخت | بی گـرمی باده هیچ پیـمـانه نسـوخت[3]
عـاشق همـه آن کند کـه مـعـشـوق کند | تا در نگـرفت شـمع، پروانه نسـوخت

۲۸۵

فـریاد از آنکه عـزّ و ذُل را نشنـاخت | در مـیکده بود [و] ذوق مل را نشنـاخت
عـاشق [کـه] نبرد پی به مـعـشـوق ازل | بلبل گـردید، لیک گَل را نشنـاخت

۲۸۶

تا شـاهد عـشق تو در آغـوش مـن است | بر چرخ، هلال، حلقـه در گـوش من است
پامـال بـود نُه فـلکـم در تهِ پـای | تا غـاشیـهٔ عـشـق تو بردوش مـن است

۲۸۷

در خلوت عـرفـان تو کس را ره نیـست | کی در تو رسد[4]، گرچه نظر کوته نیست

۱– ق هم این رباعی را دارد.

۲– ق: خون جگر ...، سهو کاتب.

۳– این رباعی در نسخهٔ ق هم آمده است.

۴– در اصل: رسید

بر دفتر هفتاد و دو ملّت گشتم — از ذات تو غیر از تو کسی آگه نیست

۲۸۸

بس[1] مرد که از تندی خود رسوا گشت — در علم اگرچه بوعلی سینا گشت
ای عقل، مران تند و ز منزل مگذر — ره پرخطرست، باز نتوان واگشت

۲۸۹

ای عشق که جنگ عالمی بر سرِ توست — دل از بر هرکه رفت بیرون، برِ توست
زین جمع که جمعیّتشان بر درِ توست — هر فرد که باز بینی از دفترِ توست

۲۹۰

زاهد گوید که زهد و طامات به است — صوفی گوید کشف و کرامات به است
من می گویم که آدمی را به جهان — از هرچه دهند، جوهر ذات به است

۲۹۱

هرچند که نفس درخور شمشیرست — از تنگی عقل، طبع او را زیرست
افتاد چوخلق را به قحطی سر و کار — قدر سگ آسیا فزون از شیرست

۲۹۲

هرچند هنر به کس نخواهد پرداخت — غربت زده را سازِ هنر باید ساخت
نی گرچه ز خود آه ندارد به جگر — خلقش ز برای خویش خواهند نواخت

۱- در اصل : پس

۲۹۳

ایّام ز آرزو اگـــر دست تـو بست	زین نکتهٔ در لباس، مقصودی هست
بندد سرِ آستینِ کودك، مادر	تا در سرما نیاورد بیرون، دست

۲۹۴

جان در تن مرد[1]، حجّت یزدان است	بر ذات صمد[2]، هر احدی برهان است
هرچند که جان زنده به جانان باشد	نتوان گفتن که جان به تن جانان است

۲۹۵

کس را چه خبر که عالم بالا چیست	یا آن طرف نُه فلک مینا چیست
گوهر که صدف زاد و صدف پروردش	کی داند، کی، حقیقت دریا چیست

۲۹۶

در زشت و نکو، زمانه دستی دارد	هر ره که بود، بلند و پستی دارد[3]
بی زخمِ جفا، گشایش کار مجوی[4]	هرجا که گلی ست، خاربستی[5] دارد

۲۹۷

رو، یک جهتان به هرطرف نگذارند	سررشتهٔ مهر تو ز کف نگذارند
از سینهٔ اهل راز آید، که دگر	پروردن گوهر به صدف نگذارند

۲۹۸

زین دجله که طوفان به سر پل دارد	آبش مستی بیشتر از مل دارد،

۱- در اصل: مر	۲- ایضاً: حسد، غلط کاتب.

۳- این رباعی و دو رباعی بعدی در نسخهٔ ق نیز آمده است.

۴- ت: مجو	۵- ایضاً: .... پستی، سهو کاتب.

سالم جَستی، مُردی اگر پیش از مرگ	تا زنده بود شمع، تنزّل دارد

۲۹۹

با جوهر ذات، هرکه یاری دارد	مردانه زبان به حرفْ جاری دارد
آن را که قوی ست دل، زبانش تیزست[1]	شمشیر به قبضه استواری دارد

۳۰۰

دل پیش ز دردم از قرار اندازد	کی کارِ مرا به وقتِ کار اندازد؟
سودای دلم همیشه طغیان دارد	آن نیست که شورش [به] بهار اندازد

۳۰۱

وصل چوتویی در آرزو کی گنجد؟	بی ترک جهان، یک سرِ مو کی گنجد؟
این لقمه بزرگ آمد و بسیار بزرگ	با پنج انگشت، در گلو کی گنجد؟

۳۰۲

کو عشق که اهل درد را بشناسد؟	مردی باید که مرد را بشناسد
بیگانه و آشنا، سوارند تمام	کو دیده وری که گرد را بشناسد؟

۳۰۳

آنها که دم از گلشن اسرار زدند	این نغمه به گوشِ هرگرفتار زدند[2] :
از قیدِ منالید، که در گلشنِ دهر	آزادی را، ز سرو، بر دار زدند

۱- در اصل : تازلش میرست، سهو کاتب . اصلاح شد .
۲- این رباعی و رباعی بعدی مکرّر است .

۳۰۴

آن را کــــه فلـک بـه دوســــتی[1] بردارد | جـا در همـه دل، چـو مـهـرِ دلبـر دارد
سـرور شـود آن کس کـه گـزینندش خلق | آری گلِ چیـــده، جــای برســر دارد

۳۰۵

مــه سـاغــرِ بی شـراب برکف دارد | گلبـــرگ، ز شــبنم، آب بـرکف دارد
دریا کـه به جـود در جـهان مشـهـورست | گـــوهر بـه دل و حــبـــاب بـرکف دارد

۳۰۶

هرکس دل خـود وقف مـحبّت سـازد[2] | رخـت هـوس از خـــانـه بـرون انـدازد
دهقـان کـه نـهـالِ گل نشـانَد در باغ | پیـــرامنش از گـــیـــاه می پردازد

۳۰۷

کـو عشق کـه عُجبِ خـود پرستی ببرد؟ | کـو نیــستـی کـه ذوق هستی ببـرد؟
کـــو جلوهٔ قـامــتی ازان ســروِ بلند؟ | کـز همّتِ پست، عـیبِ[3] پستی ببـرد

۳۰۸

زان پیش کـه دفـتر بقـا[4] شـسـتـه شـود | وین خـاکِ تن از سیلِ فنا شسـته شـود،
درویشی جـو، کـه چرکِ دنیـا ز تـنت[5] | در فـقـر، بـه مـوجِ بوریا شســتـه شـود

۱- در تکرار: به دوستی فلک
۲- در اصل: دارد، سهو کاتب بوده، اصلاح شد.
۳- ایضاً: عجب، پستی نیز بدون نقطه تحریر شده.
۴- ایضاً: که حشمت از فنا، متن تصحیح قیاسی است. چشمت (جسمت) از بقا، بعید می نماید.
۵- ایضاً: دسار تنت

۳۰۹

ای آنکه کنی سعی در اثباتِ وجود — این راه، به پای عقل نتوان پیمود
هرچیز که در نگنجد آنت به خیال — آن است خدای [و] مابقی گفت و شنود

۳۱۰

این خلق مجازی نه ز اهل هوشند — گر اهلِ ردا، وگر مرقّع پوشند
آمیزششان به هم ندارد مزه‌ای[1] — با هم چوشراب، بی‌نمک می‌جوشند

۳۱۱

آن کِش نظر بلند [و] برجسته بود — چون عشق، ز بند دوجهان رسته بود
کوچک خِرَدان زیرِ فلک در قیدند — کودك در مهد، دست و پا بسته بود

۳۱۲

دل را ز هوس[2]، محضِ کدورت مپسند — روشن کُنش از زنگِ تعلّق[3] یک چند
آیینهٔ دل، آینهٔ زانو نیست — کز وی شود آدمی به نامی خرسند

۳۱۳

نازك خاطر، کم‌آرزو می‌باشد — رو سخت، شریر [و] فتنه‌جو می‌باشد
آیینهٔ شیشه را بود روی یکی — آیینهٔ فولاد، دو رو[4] می‌باشد

۳۱۴

هرچیز که آن وسیلهٔ کام بود — پیش دل کامجو دلارام بود

۱- در اصل: مژهٔ، سهو کاتب.
۲- در تکرار رباعی: به هوس
۳- در اصل: رنک . . .
۴- ایضاً: درو

صیّادان را عزیز چون چشم و دل است — هرحلقه و عقده‌ای که در دام بود

۳۱۵

گوشی طلب از خدای خود پندپذیر — بر حرف درشتِ واعظان خرده مگیر

چون خاك به برگِ گل که باشد محرم؟ — سوزن ره رشته می‌نماید به حریر

۳۱۶

از حادثه گر چرخ شود زیر و زبر — نقصان نپذیرد هنر اهلِ هنر

از فیضِ هنر بُوَد که هرگز نشود — از شورش بحر، تیره‌دل آبِ گهر

۳۱۷

از دولت وصل، کس مبادا مهجور — بی‌نورِ حضورِ دوست، دل را چه حضور؟

هرگاه فتاد آهن آیینه[1] ز نور — از آینه فرق چیست تا نعلِ ستور[2]؟

۳۱۸

نتوان ز قضا گریختن با تک و تاز — با چرخ چه چاره از جدل کردن ساز

گیرم که شود ناخن تدبیر دراز — نتوان گره ستاره [را] کردن باز

۳۱۹

عشق ار چه بود ز بود، نابودش[3] بیش — آخر باشد ز عقل، بهبودش بیش

از خوفِ طریقِ عشق، اندیشه مکن — هر راه که پرخطر بود، سودش بیش

۱- در اصل: آهن از . . .

۲- ایضاً: لعل . . .

۳- ایضاً: بود و نابودش

۳۲۰

خوش نیست حقیقت [و] مجاز از هم پاك / این هر دو به هم خوشند تا وقت هلاك
معنی نکند نشو و نما بی صورت / هردانه ز پوست می نهد ریشه[1] به خاك

۳۲۱

زد قافله سالار، پیِ کوچ، دهل / تو گرم به خوردن می و چیدنِ گل
برخیز [و] ز آب[2] بگذران بارت را / زان پیش که آب بگذرد[3] از سرِ پل

۳۲۲

با آنکه گذشت در نقاب از نظرم / گویی که فتاد آفتاب از نظرم
خود را ز میان بردم [و] او را دیدم / شد پاره ز بیخودی حجاب از نظرم

۳۲۳

در عشق به آن بهانه جو نزدیکم / وصلش دارد به خود نکو نزدیکم
این طرفه که با من است پیوسته و من / از خود چو شوم دور، به او نزدیکم

۳۲۴

هرچند نواسنجِ قدیم چمنم / یا تازه به معنی و به صورت کهنم،
از پختگی ام مگو، که آب است[4] هنوز / چون میوهٔ خام، استخوان در بدنم

۱- دراصل : ریش
۲- ایضاً : ز آب و
۳- ایضاً : بکذر
۴- ایضاً : است و

۳۲۵

در عــشق، بجـز زیان ندارد سـودم — از تیـرگی اخـتـرِ خـود[1] خـشنودم
از بخت سـیـاه، بر سـرم متّهـاست — چون لاله، چراغْ روشن است از دودم[2]

۳۲۶

هر کثرت [و] وحدت که دهد دست به هم — در عـالم عـشق، باشـد از یک عـالم
چون در نگری، حقیقت بحر یکی ست — هرچند کـه مـوج بیش گـردد یا کم

۳۲۷

بی راهبری کـه سوزدش بهر تو جـان — افـروختنِ شـمعِ مـحـبّت نتـوان[3]
کی شـعله و مـوم، ربط یابند به هم؟ — تا پایِ فـتـیله ای نبـاشـد به مـیـان

۳۲۸

عـمـری ز پی دوست نمودم تک و دو — عـقلم به هزار جـانب انداخت جلو
عـشق آمد و هنگامـهٔ دیگر سـر کـرد — آن مـعـرکـه برشکست[4] ای عـقل برو

۳۲۹

ای نفس[5]، بس است اینهمه عصیان کردن — [......................][6]
دنبـال سـتم، ندامـتی هست کـه سـیل — خـود تیـره شـود ز خـانه ویران کـردن

۱- در اصل : اختر و . . .

۲- ایضاً : دورم

۳- این رباعی مکرّر است .

۴- در اصل : برکشت، غلط کاتب .

۵- ایضاً : ای عقل، ظاهراً قسمت پایانی رباعی قبلی در ذهن نویسنده بوده است . اصلاح شد .

۶- در اصل : چون هیچ پشیمان نشوی از کردن (؟) اصلاح این مصراع به صورت دلخواه میسّر نشد .

۳۳۰

در بزمِ شهود[1]، ذکر می گویی تو / با کعبه به راه کعبه می پویی تو
یار از رگ گردن [به] تو نزدیکترست[2] / ای هیچ نکرده گم، چه می جویی تو ؟

۳۳۱

ای جان و جهان، جهان [و] جان همه ای / یار همه ایّ و مهربان همه ای
عشّاق به هر کناره می جویندت / با آنکه همیشه در میان همه ای

۳۳۲

از کس نبود هراس در تنهایی / امن است دلم ز پاس در تنهایی[3]
از خلق کناره گیرم، امّا چه کنم / چون جمع شود حواس در تنهایی

۳۳۳

نی[4] عزّت و اعتبار ماند به کسی / نی خواری [و] انکسار ماند به کسی
هرچیز[5] که داده اند، خواهند گرفت / جز عشق، که پایدار ماند به کسی

۳۳۴

هرچند نباشد خبرت از رازی[6] / گوشی[7] بگشا چوکوک گردد سازی
آهنگ و مقام [هم] اگر نشناسی / آخر کم ازانکه بشنوی آوازی ؟

۱- در اصل : شهودو
۲- ایضاً : . . . رك کردن تو نزدیکست، به قرینهٔ معنی تکمیل و اصلاح شد .
۳- این رباعی مکرّر است .
۴- در اصل : بی
۵- ایضاً : هرچند
۶- ایضاً : رایی، سهو کاتب .
۷- ایضاً : گویی

۳۳۵

بی شعله، چو باده خودبخود می جوشی / غفلت به توداده داروی بیهوشی
لعب هوست ز عشق دور افکنده / ماند ز سبق، طفل ز بازیگوشی

۳۳۶

گر بتوانی، به نفسِ خود کن جدلی / سلطانی راست فقر، نعم البدلی
زین هستی موهومْ خرابی، ورنه / ویرانهٔ نیستی ندارد خللی

۳۳۷

ای پیرو کاملانِ عرفان که تویی / از ایشانیّ و نه چو ایشان که تویی
چون باد، ازین بحر، سبک نگذشتی / چون موج، سبکروحِ گرانجان[1] که تویی

۳۳۸

عمر اندك پاییّ [و] کار بسیار به سر / خوش آن که برد راه سبکسار به سر
چون باد ازین چمن به سرعت بگذر / چون نخل ممان پا به گل و بار به سر

۳۳۹

پیوسته روم راه چو پرگار به سر[2] / بی پا نشوم ز شغلِ بسیار[3] به سر
آن را که ز کاهلی سرشته ست[4] گِلش / دیوار به سر فتد، به از کار به سر

---

۱ - سبکروح و . . . نیز تواند بود .

۲ - در اصل : پیوسته چو پرکار روم راه به سر، سهو کاتب . اصلاح شد .

۳ - ایضاً : ز شعله . . . (!)

۴ - ایضاً : سرست است

۳۴۰

عـاقل[۱] ز جـهـان فـتنه آمـیـز جَـهَـد | هرچند صـدا رود کـه مگریز، جَـهَـد
از دیـدن روز گـار، هـرلحـظـه دلـم | چون خفته ز خوابِ وحشت انگیز جَهَد[۲]

۳۴۱

با عـشق، ز دل نـهـفـتـه رازی دارم | پـنهـان ز نـظـر، دیدهٔ بـازی دارم
در جلوه، دو عـالمم نیـاید بـه نظـر | خـوش آینهٔ عکـس گـدازی دارم

۳۴۲

دنیـا افـزون [بود] وگـرکم[۳]، هیچ است | جـز دوست، مطالب دوعـالم هیچ است
گـویـند دمی ست زندگی، دریابـش[۴] | دریافتمش، دمی ست کان هم هیچ است

۳۴۳

آن قـوم کـه با عـشق نه از یک جـایند | مـستـغـرق عـشـقـند و هوس پیمـایند[۵]
مـاهیّ و نهـنگ، عـینِ دریا نشـوند | هـرچـند تمـامِ عـمـر در دریـایـند

۳۴۴

آن صـفـحـه کـه بایدش سـراپا شـستن | بر مـیل تـو بسـتـه، شـسـتن و ناشـستن
زایل نشـود عـشـق کـه از معـشـوق است | نتـوان خـط مـوج را بـه دریـا شـستن

۱- دراصل: غافل
۲- ایضاً: ... خفته و خواب ... بود (!)
۳- ایضاً: ... افزون و اگر کم
۴- ایضاً: در پایس
۵- پیمایند بدون نقطه تحریر شده.

۳۴۵

هر چیز [۱] که از کَون و مکان می گذرد — از توست که آن یکان یکان می گذرد
گر نیست وجود [سدّ] انسان، ز چه رو [۲] — از خویش گذشته، از جهان می گذرد؟

۳۴۶

آسوده ز صیدِ عام کی خواهی شد — فارغ ز خیالِ خام کی خواهی شد
عمرت همه صرفِ علم شد، کو علمت؟ — انگاره شدی [۳]، تمام کی خواهی شد

۳۴۷

از هردوجهان مرا وصال تو به است — وز هر چه گمان برم، خیال تو به است [۴]
هر خوب که یابند، ازان خوبتری — حاصل، که ز هر بهی، جمال تو به است

۳۴۸

گر عقل رمید، عشق دلبر باقی ست — صد دجلهٔ خون برمژهٔ تر باقی ست
دل هست درون سینه گر آه [۵] نماند — گر شعله ز پا نشست، اخگر باقی ست

۳۴۹

قومی که شناسند تعلّق با کیست [۶] — دانند که بی علاقه ای نتوان زیست
آنها که به آزادگی خود نازند [۷] — گر آزادند، قیدِ آزادی چیست؟

۱- در اصل: هرچند، کاتب در چند مورد دیگر هم به جای هرچیز، هرچند نوشته است.

۲- ایضاً: ز چه راه، اصلاح شد. ۳- ایضاً: انکار . . .

۴- این رباعی مکرّر است.

۵- در اصل: راه

۶- ایضاً: باقیست، و در تکرار رباعی: پاکیست

۷- ایضاً: می نازند، و در تکرار: پی برند (؟)

۳۵۰

هرچند که عصیان تو عالمگیرست
حرص و هوست جوان و اعضا پیرست
تقصیرِ تو هیچ است که با عفوِ کریم[1]
تقصیرش اگر نام کنی، تقصیرست

۳۵۱

هرچند کمر به جستجو باید[2] بست
آسان نتوان قربِ حق آورد به دست
مقراض ز ترکِ دوجهان[3] می باید
کز خویش توان برید و با او پیوست

۳۵۲

بگذار چو آه، آسمان پویی را
چون اشک مکن پیشه زمین شویی را
بیرون مرو از طریقِ مردان خدا
آموز ز حق یافته، دلجویی را

۳۵۳

بردیم به چرخ آهِ شررناکی را
بستیم[4] به پای شعله خاشاکی را
با دیدهٔ تر، نقشِ زمین را شستیم[5]
دادیم به سیلاب، کفِ خاکی را

۳۵۴

از بی هنری ست اینقَدَر داد مرا
کز قیدِ هنر نکرد آزاد مرا
چون تیغ چه سان کنم نهان جوهرِ خویش؟
چون بخیه[6] به روی کار افتاد مرا

۱- در اصل : . . . است ز عفو تو کریم، متن تصحیح قیاسی است .

۲- ایضاً : می باید، سهو کاتب . این رباعی در نسخهٔ ق هم آمده است .

۳- ت : ترک شهر و کو، متن مطابق ق .

۴- در اصل : دادیم، به قرینهٔ معنی اصلاح شد . ظاهراً نظر کاتب بر مصراع زیرین افتاده بوده است .

۵- ایضاً : شستم

۶- بخیه بدون نقطه تحریر شده .

۳۵۵

بیهوده مشو برقِ گیاه فقرا　　　وز[۱] قهر مکَن چاه به راه فقرا
تو آتش خشم و فقرا خصمِ غضب[۲]　　　ای جمله غضب، حذر ز آهِ فقرا

۳۵۶

با فقر چه قدر، دنیی و عقبی را؟　　　دارد همه کس مسلّم این دعوی را
غالب گشتن بردوجهان[۳] از فقرست　　　اقبالِ بلند باید[۴] این معنی را

۳۵۷

در فقر، ریاضت است باب از همه باب　　　پروردنِ تن عیب بود از خور و خواب
این نغمه خوشت باد اگر داری تاب　　　کز ضعف، رگ از پوست برآید چورباب

۳۵۸

اشک آمده مصدر اثر در همه باب　　　خوش متّهاست برسر از چشم پرآب[۵]
تا گریه بود، پی سخن گم نشود[۶]　　　در گِل نشود نقشِ پی از باد خراب

۳۵۹

از مرحلهٔ کذب[۷] گذشتم به شتاب　　　فال ره فقر می زنم در همه باب
نزدیکترست ره به افتادگی ام　　　زان ره که فتد عکس در آیینه [و] آب

۱- در اصل: در

۲- ایضاً: تو آتش خصم و فقر را حسم غضب، سهو کاتب.

۳-ایضاً: بر هر دو . . . .، سهو کاتب.　　۴- ایضاً: بلند ازو، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۵- در اصل: . . . سر ارحسم براب

۶- ایضاً: . . . کم نشود پی سخن، کلمات جابجا شده است.

۷- شاید: غنا (به قرینهٔ فقر در مصراع بعدی)

۳۶۰

از مهرتو، مه ذرّه صفت رقّاص است[1] — امّا گهرِ شناخت، خاص الخاص است
عارف دارد گوهرِ عرفان ترا — غارتگرِ خانهٔ صدف غوّاص است

۳۶۱

در عشق مگو که همنفس پیدا نیست — کس بسیارست، جای کس پیدا نیست
از هرطرفی[2] نالهٔ مرغان اسیر — می آید و هیچ جا قفس پیدا نیست

۳۶۲

بر غفلت خویش بایدت زار گریست — آگاه کننده را ندانی گر کیست
خود قدرِ دلِ سوخته را نشناسی — از آینه پرس فیضِ خاکستر چیست

۳۶۳

چون لاله به دشت گرچه دل خرسندست — هر جزو ز پیکرم[3] به داغی بندست
با هرخارم بس که سرِ پیوندست — صحرا برِ من به شهر و کو مانندست

۳۶۴

محرومی ام از صحبتِ احباب بس است — بیتابی ام از آهِ جگرتاب بس است.
تا چند دهد هجر، دلم را مالش؟ — ای بخت بمال دیده را، خواب بس است

---

۱ – در اصل : از مهر رخت ذرّه سی (بسی ؟) رقّاص . . . ، ذرّهٔ ما وزن را کامل می کند ولی معنی بلند نیست و تصحیح قیاسی متن برآن مرجّح است .

۲ – در اصل : حرفی، سهو کاتب .

۳ – ایضاً : ربنکرم

۳۶۵

از باغِ توآند، گر سمن، ور[1] بیدست — از توست اگر بیم و اگر[2] امّیدست
در خانه اگر هزار روزن باشد — آخر همه را چشم به یک خورشیدست

۳۶۶

گر نخل نشانده‌ای، ثمر خواهی داشت[3] — ور شعله گُزیده‌ای، شرر خواهی داشت[4]
هر تخم که امروز به خاك افشاندی — فردا که شود، نتیجه برخواهی داشت

۳۶۷

ای گلشن سودا، گل داغ تو کجاست — ای انجمن گرم، چراغ تو کجاست
گر پیدایی، اینهمه پنهانی چیست — ور پنهانی، بگو سراغ تو کجاست

۳۶۸

شیدایی عشق در جهان بسیارست — عشق است که یک انار و صد[5] بیمارست
آمیخته قهر و لطف باهم، امّا — یک جنگ و هزار آشتی در کارست[6]

۳۶۹

نیشی که خورد بر دل مجروح کجاست — دردی که ازو تازه شود روح کجاست
طوفان بلا [بر] سرم آورد خرد — ای عشق بگو سفینهٔ نوح کجاست

۱ـ در نسخهٔ ق که این رباعی را دارد: گر

۲ـ ت: وگر

۳ـ در اصل: ... نشانده ثمری خواهی ...

۴ـ ایضاً: ... گزیده ثمری ...، سهو کاتب بوده.

۵ـ ت: صد از کتابت ساقط است. ق هم این رباعی را دارد.

۶ـ ت: یک چنگ هزار استی ...، ق: جنگ از قلم افتاده.

۳۷۰

ای مست و خراب، لافِ مخموری چیست / در بیخودی‌ات شیوهٔ منصوری چیست
ناظر شده‌ای، دعوی منظوری چیست / بگذشته ز منزلی، مگو دوری چیست

۳۷۱

جان از تو دمی برد و دمی دیگر باخت / تن از تو گهی قوی شد و گاه گداخت[1]
نه در نظر آییّ و نه در دل گُنجی / ای عشق، حقیقت ترا کس نشناخت

۳۷۲

آن را که به مقصود رهی در پیش است / خرسند به مقصود رسان از خویش است
چون راهروی ز کاروان دور افتاد / مشتاق به کاروان ز منزل بیش است

۳۷۳

عالم همه پرتوی بود از رخ دوست / هر فرعِ نکوکه هست ازان اصلِ نکوست
هر ذرّه که در کَون و مکان می‌بینی / نتوان گفتن، [ولی] توان گفتن ازوست

۳۷۴

گفتی که بجز حیله نباشد فنِ چرخ / یا رام به کس نمی‌شود توسنِ چرخ
خود بی‌هنری، بر آسمان طعنه مزن / بیهوده مبند گاو در خرمنِ چرخ

۳۷۵

هرچند به ملک تن بود صاحب تاج[2] / بر گردن عشق، عقل نگذارد باج
بر عشق مسلّط نشود عقل، آری / مه نور ز مهر هدیه گیرد، نه خراج

۱– در اصل: ... قوی شده گاه ...

۲– ایضاً: ... تن موصاحب و تاج

۳۷۶

گـر بی تو مـرا راه بـه جـایی می بود[1] در[2] هرحـالم[3] سـاز و نوایی می بود
بیگانه نمی شـدم ز ابنای جـهـان در صحبتشان گـر آشنایی می بود

۳۷۷

فردا که حسابِ خیر و شر می گیرند عـذر گنه از گنه بتـر[4] می گیرند
رو فـارغ کن به توبه خـود را زگناه امـروز کـه از تو عـذر[5] بر می گیرند

۳۷۸

در معرفت آنکه عشق برعقل افزود در راهِ طلب نگشت سعیَش نابود
بی مغـز نمی کند خـرد نشـو و نما از کـاشتن دانهٔ بی مغـز چه سـود؟

۳۷۹

در وادی عـشق، مـردْ می باید، مـرد زین لاشه سـواران چه برآرد دلِ گـرد
شـوریّ و زخـویش رفتنی درکـارست این راه بـه پای عـقـل نتـوان طی کـرد

۳۸۰

گـر زانکه همای عشقْ صیدم باشد کی رشک به **شبلی** و **جُنید**م باشد
آزادتر از مـن نبـود کس به جـهـان آزادی اگـر ز جـورِ قـیدم باشد

۳۸۱

واعظ، نَفَست ز می خمار انگیزد دود از دل و جان خاکسار انگیزد

۱- ت : . . . ره . . . می پیمود (!) این رباعی و رباعی بعدی در نسخهٔ ق هم آمده است .

۲- ت : در ساقط است .

۳- ت : جایم، ق : جانم، سهو کاتبان .

۴- ت : از (!)، ق : بتر

۵- ق : عذر از تو

از من بگذر، کدورت دل بگذار[1] کز رفتنِ دی[2]، زمین بخار انگیزد

۳۸۲

اوّل به ره عشقْ خموشت سازند وانگه[3] به درش حلقه بگوشت سازند
تا با خودی، از خود خبری نیست ترا در[4] بیهوشی تمامْ هوشت سازند

۳۸۳

افتادهٔ عشق، کی ز جا برخیزد نقشش مگر از بادِ فنا برخیزد
[بر] خاك، همان ز خاك افتاده ترست هرچند ز خاك، نقشِ پا برخیزد

۳۸۴

بگزیده و نگزیده درین باغِ مراد هر گوشه[5] نشسته اند با خاطرِ شاد
بگشا به گل چیده و ناچیده نظر این قسمتِ آتش است و آن روزیِ باد

۳۸۵

جز شرعِ رسول هرکه راهی سر کرد خود را به دو کَون، ناقص و ابتر کرد
از خلق جهان تو بهتری[6] ای صوفی گر کار چنان کنی که پیغمبر کرد

۳۸۶

آن قوم که دین عشق کیشان دارند بر چرخ، ز اهلِ قدس، خویشان دارند[7]
آنها که هوس را بت خود ساخته اند ایشان دانند و[8] آنچه ایشان دارند

۱- در اصل : از دل نکدار
۲- ایضاً : کر . . . وی
۳- ایضاً : ونکه
۴- ایضاً : ور
۵- در اصل : کریه (؟)
۶- ایضاً : بهتر
۷- این رباعی مکرّر است .
۸- در تکرار : و ندارد .

۳۸۷

مـردم کـه ز مـردمی نشـانش نبـود اینش نپسندند چو آنش نبـود
انسـان نبـود آنچـه به انسـان مـاند مـاهی چو زبان است[1] و زبانش نبـود

۳۸۸

تا کـارِ دلت به خـواهش نفس افـتـاد چون بوالهـوس از عـشق کـجـا آری یاد
در ضبطِ هوای نفس، کس چون تو مباد تا کی چوحـبـاب در گـره بندی باد؟

۳۸۹

عـاقل بـه درش ز دل[2] سـراغی دارد دیـوانـه، دلـیـلِ راه، داغـی دارد
این طرفـه کـه در جُستنِ خـورشیدِ منیر هـر ذرّه به دستِ خـود چراغی دارد

۳۹۰

گـر مـعـرفـت الله نبـاشـد مـقـصـود زین انسِ مجازی تن و روح[3] چه سود؟
جان نور حق است [و] چون به حق [وا] گردید تن باز همـان قـبـضـهٔ خاك است کـه بود

۳۹۱

یار تـو غم انـدوخـتـه ای می بـاید دل گـرمِ جگر سـوخـتـه ای می باید
از بهـر دلالت صـبـوحی خـیـزان شـمعِ سـحـر افـروخـتـه ای می باید

۱- در اصل : خورباتست
۲- ایضاً : بدل
۳- ایضاً : مجازی و تن روح، سهو کاتب .

۳۹۲

[با نامِ هنر، به دهر، کس سر نکند][1] از مشعل مه، چراغْ کس برنکند
یابند چه بهره از کمال، اهلِ کمال؟ شادابی گوهر، لب کس [تر] نکند

۳۹۳

بی رنجِ خمار، کس به جامی نرسید بی محنت دهر، دل به کامی نرسید
حق سعیِ ترا وسیلهٔ رزقِ تو کرد بی زحمتِ چاشت، کس به شامی نرسید

۳۹۴

صاحب نظری کز پی دیدار رود باید که چو آفتاب بسیار رود[2]
از یک سوی دیوار گر افتد به زمین از سوی دگر بر سرِ دیوار رود

۳۹۵

این عمر که از لطفِ خداداد رسید چون برق گذشت، ازانکه چون باد رسید
علمی که به عمرِ خود ترا حاصل شد این است که شصت رفت و هفتاد رسید

۳۹۶

زرّاق کجا گردِ حقیقت گردد؟ پیوسته در آرایشِ صورت گردد
پوشیده نگشت عیبِ شیّاد به ریش[3] کی بُز را دُم[4] پوششِ عورت گردد؟

۱- در اصل: سامان هنرساز هنر می‌باید (؟) مصراع را به قرینهٔ معنی، اصلاح و تکمیل کردم. با نان هنر نیز مناسب می‌نماید.

۲- کاتب، ردیف این مصراع و مصراع زیرین را، دَوَد نوشته است.

۳- در اصل: برش

۴- ایضاً: برزادم

۳۹۷

آن را کـــه خــــدا به بندگی یاد کند آزادگی اش چگونه دلشـــــاد کند؟
دانی بـه جـــهـــان کـــه دارد آزادی را؟ آن بنده کـه خـواجـه اش خـود آزاد کند

۳۹۸

آن کو[1] به جهان رضای حق می خواهد پیـوسـتـه دل آشنای حق می خـواهد
زاهد حق را برای خـــود می خـــواهد[2] عـارف خـود را برای حق می خـواهد

۳۹۹

آن کـــز طرف خـــدا مـــوفّق نبـــود از مـعـرفـتش امـیـد، مطلق نبـود
زین قـوم مکن دعـوی عـرفـان باور کس عـارف ذاتِ حق بجـزحق نبـود

۴۰۰

آن قـوم کـه می زنند حـرف از تجـرید تجرید ز گـفـتگوی ایشـان چه کشـید
گـــردند جُنیـدِ[3] [وقت] در کـم وقـتی گـر ذکـرِ خـدا کنند چون فکرِ مـرید

۴۰۱

قـومی که به مـحضِ نام، انسان شـده اند مشغول به جسم[4][و]غافل ازجان شده اند
منظورِ دگـــر اگـــر ندارنـد، چه شـــد در صورتِ کارِ خویش حیران شده اند

۴۰۲

حـــاســـد نمکم بر جگرِ ریش زنـد نیش[5]از ره دوســـتی بـه دل بیش[6] زند

۱- در اصل: آن کس، ظاهراً سهو کاتب بوده. اصلاح شد.
۲- ایضاً: میخواهند
۳- در اصل: چنند
۴- ایضاً: بچشم
۵- ایضاً: بیش
۶- ایضاً: نیش

گـرم است به طعنه در لبـاس بازی[1] آری ســوزن به دوختن نیش[2] زند

۴۰۳

از رنگ هوس، نَفَس شـود رنگین تر بی‌آیینان[3] شـوند [بی] آیین تر
چون تلخ شوند میوه‌های شیرین رسم است که تلخ [تر] شود شیرین تر

۴۰۴

در پرده ز محتسب شراب اولی تر پوشیدن کـارِ ناصـواب اولی تر
فعل بدِ خویش را نهان می دارم باشد رخ زشت در[4] نقاب اولی تر

۴۰۵

بیچاره خرد به سعی باشد مجبور کز جهلِ مرکّب برهد[5] نفسِ غیور
آری هرجا خسری برآرند از گِل صاحب خر را دو مَرده زورست ضرور

۴۰۶

آنم که برون جهد[6] ز کانم گوهر گیرد[7] قلم از تیغ زبانم گوهر
هرجا که چوشمع، مجلس‌آرا گردم پیداست ز مغزِ استخوانم گوهر[8]

۴۰۷

خوش نیست زبان رمز را قصّه دراز این نغمه خوش است، لیک در پردهٔ ساز

۱- بدون نقطه تحریر شده.
۲- ایضاً: بی نقطه
۳- در اصل: بی انینان
۴- ایضاً: زشت را، اصلاح شد.
۵- ایضاً: برمد
۶- ایضاً: برونحه
۷- ایضاً: کیـه
۸- ایضاً: جوهر (!)

بگذار کـه پوشـیـده بود[1] گـوهرِ راز　　نقـصـانِ صـدف بود دهن کـردن باز[2]

۴۰۸

مـوجـود بـود گـرچه سـراپا عـاجـز　　چون چرخ نبـاشـد دل دانا عـاجـز
کـشـتـی ز پی کنار سـرگـردان است　　ورنه نبـود[3] مـوج به دریا عـاجـز

۴۰۹

آن برد گـرو کـه رفت ازین دار به عـجـز　　از خویش توان شدن سبکبار به عـجـز
دانی چـه بود مـعـرفـت ذاتِ خـدا؟　　انکار ز قـدرت است و اقـرار به عـجـز

۴۱۰

احـوال زمـانه از سـتم کـیـشـان پرس　　نیک و بدِ خویش را[4]، هم از خویشان پرس
از کـوتـهی سـپـهـر اگـر می پرسی　　از بـختِ بلـندِ کـوته اندیـشـان پرس

۴۱۱

پوشیده چوشمع نیست، داند همه کس　　کـز دیدهٔ من، دود نخـیـزد[5] به هوس
نی را بـه گلو چو نـاله گـردید گـره　　نـاچار بـه دیده افـتـدش راهِ نفس

۴۱۲

هرکس کـه بـه گلشنِ وجـود آرندش　　گـر بـا نیکان بود، نکو دارندش
بی تربیت پیـر[6]، چه حـاصل ز مـرید　　خـودروست نهـالی کـه نمی کـارندش

۱- در اصل: شود
۲- ایضاً: ناز
۳- ایضاً: در بی نبود
۴- ایضاً: اینک بدخویش . . .
۵- ایضاً: نحیزد
۶- ایضاً: . . . مرید پیر، سهو کاتب.

۴۱۳

گردون که ندانی[1] سبب خیر و شرش ... پیداست هزار نفع در هر ضررش
سرکوب فلک، ترا به اصلاح آرد[2] ... خرمن زند آن نخل که شکست[3] سرش

۴۱۴

با عقل به اندازه روی مایل باش ... آگاه درین بادیهٔ هایل باش
در معرفت خدا، سخن بسیارست ... تسلیم شو و[4] به عجزِ خود قایل باش

۴۱۵

خورشید[5] که از پی برونند افلاکش ... باید جُستن به دیدهٔ نمناکش
خاکش ارزد به خون صد چشمهٔ خضر ... آبی که خورد به راهِ دریا، خاکش

۴۱۶

آن را که بود رگی ز غیرت به تنش ... باید نبود بجز توکّل سخنش
آن کس که زند حرفِ گدایی، بادا ... چون نان گدا خشک، زبان در دهنش

۴۱۷

بس[6] تجربه کردیم درین عالمِ خاک ... نیکان، نیکی کنند تا وقت هلاک
بد سر نزند ز نیک طینت هرگز ... آری اصلِ نهال[7] می باید پاک[8]

۱- در اصل : نداند، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .
۲- ایضاً : آورد
۳- ایضاً : میکشت، غلط کاتب .
۴- ایضاً : شود
۵- ایضاً : هرچند، غلط کاتب .
۶- در اصل : پس
۷- ایضاً : نهال اصل، سهو کاتب .
۸- پاك بی نقطه تحریر شده .

۴۱۸

تا این کهن آسیا نکرده ست درنگ / از جود، شود فیض رسان کی دلتنگ[۱]؟

هر دانه که بهره‌ای ازو می‌یابند / یا تخم شود به خاك، یا نرم به سنگ

۴۱۹

آن را که رسد کدورتی[۲] از افلاك / گر مصدرِ فیض است، ندارد زان باك

هر دل که غباری بُوَدش خالی نیست / دهقان نکند دانهٔ بی مغز به خاك

۴۲۰

آن کس که کند معرفت حق تحصیل / عرفان خدا نیفتدش در تعطیل

مخلوق بود حجّتِ خالق، آری / نقش آمده بر وجودِ نقّاش، دلیل

۴۲۱

پرهیز کن از راهنمایان فضول[۳] / تا بر درِ دوست، بهره‌یابی ز قبول

ای آنکه به حق دلیل و رهبر طلبی / باشد که به از رسول و اولادِ رسول؟

۴۲۲

آن شوخ که دل به جلوهٔ او دادم / از شوخی، داد خانمان بر بادم

عالم همه زو پُرست[۴] و من زین شادم / کش راهِ برون شد نبود از یادم

۴۲۳

فارغ شده‌ام ز ننگ و آسوده ز نام / چون من نگرفته کس ز رسوایی کام

۱- در اصل : از جور مشو فیض رسان کو دل تنک، غلط کاتب . اصلاح شد .

۲- ایضاً : که در پی

۳- ایضاً: راه نمایان . . .

۴- ایضاً : همه زان برست، اصلاح شد .

سـودای دلـم همیـشـه طغیـان دارد — دیوانهٔ عـشق را بهـارست مـدام

۴۲۴

چون آینه، گـر به سـاده لوحی مَثَلم — این بس بود از ساده دلی ماحـصلم،
کـز[1] رقـعـهٔ سـادهٔ عـزیزان چمن — چون غنچـه ز بـرگ گل[2] بود پُر، بغلم

۴۲۵

مگذار کُـمیتِ فـهم را سـست لجـام[3] — کـز منزل خـویش بگـذری چندین گـام
مـغـرور به عـقلِ خـود نمی باید شـد — سـالـم نجـهـد شناور از بحـر، مـدام

۴۲۶

هر فعل کـه از تو در شـمارست، ببین — گـردون بـه تلافی اش سـوارست، ببـین
دادنـد بـه دستِ چـپ عنـان راکـب را — با راسـتـروان چه اختـیـارست، ببین

۴۲۷

هرچند کـه رحـمت است کـارِ رحـمان — علّـت نشـود عـفـو بـرای عـصـیـان
از خـشـمِ کـریـم هم بپـرهیـز، آری — هم بـرق[4] ز ابر باشـد و هـم بـاران

۴۲۸

جـایی کـه بود پایِ مـحبّت بـه مـیـان — عـاشـق نبـود بر دل مـعـشـوق گـران
قـمـری به سـرِ سـرو نگر، نادانی — آن بار[5] ازین می کـشـد، این ناز[6] ازان

۱- در اصل: کر
۲- ایضاً: ... غنچه بزرك کل
۳- ایضاً: فهم راست ...
۴- ایضاً: فرق
۵- بار، بی نقطه تحریر شده.
۶- ایضاً: نار

۴۲۹

تا کی سخن معرفت انشا کردن؟ وز چهرهٔ راز، پرده بالا کردن
آن را که بود سینه پر از گوهرِ راز بی[1] صرفه بود لب چو صدف وا کردن

۴۳۰

ای نفس، به بندگی سری پیدا کن وردِ شب[2] و ذکرِ سحری[3] پیدا کن
هرچند که گریه بیشتر زور آرد ای دیده مترس و جگری پیدا کن

۴۳۱

باشد ز تو دوستتر[4] به تو چرخِ برین داری تو گمان که دشمن توست یقین
گر قصد تو کرد زالِ گردون، مهراس ترساندن اطفال، ز مهرست نه کین[5]

۴۳۲

از دل نرود آه غمِ آلود برون کو زخمِ خدنگی که [رود] زود برون؟
هرخانه که هست، روزنی[6] می‌خواهد تا نور در آید ورود دود برون

۴۳۳

شاهنشهی است[7] خدمت درویشان بس[8] مغتنم است صحبت درویشان
فیض از در و بامشان فرو می‌بارد خوش انجمنی ست خلوت درویشان

۱- دراصل: پی
۲- ایضاً: درد . . .
۳- ایضاً: ذکری . . .
۴- ایضاً: دوستر
۵- ایضاً: به کین
۶- ایضاً: روزی
۷- ایضاً: شاهنشهست
۸- ایضاً: پس

۴۳۴

از عشقِ حقیقی[1]، اثری پیدا کن زین بحرِ مجازی، گذری[2] پیدا کن
ای دل، تو چو آشیانهٔ مرغ به بام[3] از سقف به این خانه دری پیدا کن

۴۳۵

چون غنچه، خراب گردم از خندیدن پژمردگی ام چوگل بود در چیدن
از تابش دل، تن ضعیفم شده ست این رشته زبونتر شود از تابیدن

۴۳۶

دلگیر مشو ز شهر یادِ بودن در کسبِ هنر، پیِ که و مه بودن[4]
هرچند که به شدی، ازان بهتر باش بهتر ز بهی چیست؟ به از به بودن

۴۳۷

ای [عمر] به رفتن چه شتاب است، بگو بی وجه، چه رنجش و عتاب است، بگو
یک هفته ز عمر گل نرفته ست هنوز ای باد خزان، چه اضطراب است، بگو

۴۳۸

عشقت که به شعله راهِ پروانه زده اوّل آتش در منِ دیوانه زده
سودای تو در دلم تعلّق نگذاشت این دزد، ره قافله در خانه زده

۱- در اصل: ای اشک حقیقی، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۲- ایضاً: اثری (!)
۳- ایضاً: ... چو آشنانه مرغ ماه (؟) متن تصحیح قیاسی است.
۴- ایضاً: پی که پی مه ...، سهو کاتب. اصلاح شد.

۴۳۹

عشقت[1] ره دیوانه و فرزانه زده — این برق بر آشنا و بیگانه زده
از ناخن شانه، در سر زلف تو دل — چون دانهٔ تسبیح بود شانه زده

۴۴۰

ای دوست، چرا در دل دیوانه نه‌ای — بیگانه چه خوانمت، که بیگانه نه‌ای[2]
خود باش دلیلِ ره که چونت یابم — این خانه پُرست از تو و در خانه نه‌ای

۴۴۱

دیوانه رهد ز رنج در ویرانه — جغدست ترانه سنج در ویرانه
در سینه، ز دل، مهر تو شوریده‌ترست — زنجیر گسسته گنج در ویرانه

۴۴۲

شادم به دل خراب در ویرانه — مجنون شدن است باب در ویرانه
بی دیده دل از عشق شد آباد، که نیست — روزن طلب آفتاب در ویرانه

۴۴۳

از خلق جهان، چه نیک و بد، یکقلمه — حق در دنیا برآورد کار همه
هرچند که باشد رمه غافل ز شبان — غافل نشود شبان ز احوالِ رمه

۴۴۴

آن کز پیِ عارفان دین برگشته — پیوسته چو پرگار رود سرگشته
در سینه، دلی که خالی از معرفت است — تخمی ست که زیرخاك ابتر گشته

۱- در اصل: عشقست

۲- در تکرار رباعی: چو بیگانه . . .

۴۴۵

پُر پیش فتاده‌ای، قفایی نخوری / پای غلط از چون و چرایی نخوری
جمع است ز مهربانی عشق، دلت[1] / یارب ز فریبِ عقل، پایی نخوری

۴۴۶

حیرت زده را چه غم ز سرگردانی / از بی‌برگی چه باك[2] [و] بی‌سامانی
از محنت هجر [و] لذّت وصل، دلم / آسود، که آسوده شود حیرانی!

۴۴۷

با فقر و فنا، چون فقرا سرچه کنی؟ / از بادهٔ تقلید، گلو ترچه کنی؟
چون نیست ترا ترشّح رحمتِ حق / مانند سحاب، خرقه در برچه کنی؟

۴۴۸

گر از یاری، مدام از خود باشی / ور زانِ خودی، به نام از خود باشی
یک ذرّه‌ات از خود نبود تا بخودی[3] / بیخود چوشوی، تمام از خود باشی

۴۴۹

خرسند بود چند به نام از تو کسی؟ / بخرام، که نگرفته خرام از تو کسی
هرچیز[4] که داری تو، زهم خوبترست / خود گو که طلب کند کدام از تو کسی

۴۵۰

در پرده به هر دل آشنا می‌باشی / از ما پنهان در برِ ما می‌باشی

۱- در اصل: دلم، سهو کاتب بوده. اصلاح شد.
۲- ایضاً: پاك
۳- در اصل، تا بخودی بی‌نقطه تحریر شده.
۴- ایضاً: هرچند

هستی همه جا و نیست جاییت مقام[1] ای در همه جا بوده، کجا می باشی؟

۴۵۱

ای دل، می تجرید تمنّا نکنی بی پروایی، مباد پروا نکنی
سیر چمنِ قدس به خاطر داری ترسم که در آن باغ، گلی وا نکنی

۴۵۲

ای عشق، چه بر سرم ز افسون[2] آری هر رنگ بری دلم، دگرگون آری
از ردّ و قبول تو[3] کس آگاه نشد کاین خون شده را چرا بری، چون آری

۴۵۳

ای جان چه شود که مونس تن باشی وی گل چه بود که زیبِ گلشن باشی
گیرند زکات[4]، ابر و دریا از من ای گوهر نایاب گر از من باشی

۴۵۴

گیرم ز مقرّبان درگاه شوی وز معتکفان درگه شاه شوی
تا پردهٔ هستی ندری، ممکن نیست کز رازِ درون پرده آگاه شوی

۴۵۵

هر نقش که بر سپهرِ اعلا بینی هر چیز[5] به دنیا و به عقبی بینی،
تا سرّ حقیقت و طریقت به تمام در ضمنِ شریعت است چون وابینی

---

۱ - در اصل: مستی همه جاه نیست حایست . . .
۲ - ایضاً: چو افسون
۳ - ایضاً: از ورد و قبول . . .
۴ - ایضاً: کیسه نذرکوات
۵ - ایضاً: هرچند

۴۵۶

بد نیز مباش اگر نه خود به گردی — چون نگدازی تن از چه فربه گردی[1] ؟
گیرم که گدای شهر نشمارندت — باری مکن آنچه خواجهٔ ده گردی

۴۵۷

هرگز نشدم کامورَ از مطلوبی[2] — این صبر کجاست کارِ هرایّوبی
از ضعف، دلم در تن لاغر ماند — پیچیده چو برگِ کاه در مکتوبی

۴۵۸

آن رند که در مِثْل ندارد بَدَلی — دی گفت برای اهل عرفان مثلی :
جز بندگی از خداشناسان نسزد — از علم چه سود اگر نباشد عملی

۴۵۹

از عشق که نیست در جهانش بَدَلی — صد فرد چوغنچه است[3] درهربغلی
بگذر[4] [ز سرِ] صلاح و تقوی در عشق — این راه بسر نبرد هر کور و شلی

۴۶۰

با رستمِ گُرد اگر هماورد تویی — یا در صف کینه‌آوران فرد تویی،
مردی نبود برآمدن با چو خودی — با نفسِ خود ار برآمدی[5]، مرد تویی

۱- در اصل : چون نکذاری تن ار چه . . . ، سهو کاتب . اصلاح شد .

۲- ایضاً : مظلومی (!)

۳- فرد چو از قلم کاتب افتاده است و در حاشیه به خطّی دیگر افزوده شده . به جای فرد، جزو نیز تواندبود.

۴- در اصل : بکذار

۵- ایضاً : برآمد

۴۶۱

هر نیک و بدی که می کنی، می بینی
پیوسته گُلِ تلافی اش می چینی[1]
صد صور دمیدند [و] نگشتی[2] آگاه
نشنیده[3] کسی خواب به این سنگینی[4]

۴۶۲

خوش در پی عقل [و] هوش افراختنی
همواره به فکرِ خام پرداختنی
از شاخِ بریده و گلِ چیده، چو طفل
پیوسته خرابِ گلستان ساختنی

۴۶۳

زین هستی موهوم، جدا باش دمی
با حق طلبان هم آشنا باش دمی
گاه از عُجبی، گه از ریا، گاه از زرق
زاهد، بخدا که[5] از خدا باش دمی

۴۶۴

در دست، ز صلحِ کُل پشیزی داری
بی چیز، به خود گمانِ چیزی داری
با نیکان، نیک و با بدان، بد می باش
تا خلق بدانند تمیزی داری

۴۶۵

امّید به عقل، چون ثمر از بیدست
عشق است کزو چشمِ هزار امّیدست
بی عشق، خرد نتیجه کی می بخشد؟
فیضِ دمِ صبح از اثرِ خورشیدست

۱- در اصل: می بینی، سهو کاتب. اصلاح شد.
۲- ایضاً: نکسی
۳- ایضاً: نشیند
۴- ایضاً: مکینی
۵- ایضاً: بخدا باش که

۴۶۶

آن کز قلمش نقش بت چین اثری ست[1] — چون[2] خامهٔ مو، به نقشبندیش سری ست
. . . . — . . . .

۴۶۷

ویرانه شدی، گمان آبادی چیست — غم باید خورد، اینقَدَر شادی چیست[3]
محکوم به حکمِ شرع می باید بود — در[4] بندگی ات دعوی آزادی چیست

۴۶۸

از روز ازل، غنی غنا خواسته است — درویش، سر کوی فنا خواسته است
هرکس ز خدای خویش چیزی خواهد — من می خواهم آنچه خدا خواسته است

۴۶۹

آن کز هنرش بلند گردد درجات — نقدی[5] به کفش نیست بجز نقد حیات
مانند چنار گر کشد سر به فلک — جز دستِ تهی چه حاصل از جوهرِ ذات

۴۷۰

از نور رخت، سها چو خورشید بود — آن کِش تو نه ای امید، نومید بود[6]
تو عینِ بقا و دیگران محضِ فنا — هرکس به تو زنده گشت، جاوید بود

۱- در اصل : ابریست

۲- ایضاً : خون، اصلاح شد . نسخه افتادگی دارد و بیت بعدی از دست رفته است .

۳- صفحه با بیت دوم آغاز شده، ولی چون رباعی مکرّر است، تکمیل آن ممکن گردید .

۴- در تکرار : از ، غلط کاتب .

۵- در اصل : نقد

۶- ایضاً : زید، سهو کاتب .

۴۷۱

چون طبعِ خرد غباری از من گیرد — دانسته، فلک شماری از من گیرد[1]
گر فضل و هنر کناری از من گیرد — ایّام چه اعتباری از من گیرد

۴۷۲

هر ذات مگو به ذات جاوید رسد — هر سایه کجا به سایهٔ بید رسد
در پرتو مهر، ذرّه گردد موجود — امّا نتواند که به خورشید رسد

۴۷۳

گردون خود را گرچه[2] سخی پندارد — جز کامِ دل[3] همچوخودی برنارد
دل سختان را ز یکدگر فتح بود — قفلِ آهن، کلید از آهن دارد

۴۷۴

در گلشن دهر تا خزان است و بهار — افتد به بدان، بیشتر از نیکان[4] کار
هرچند چمن برای گل ساخته اند — یک هفته اش از گل است و باقی از خار

۴۷۵

تا دیده سرشک لاله گون آرد[5] بار — پنهان بود از خلق، نشان[6] دل زار
در گریه نخیزد از دل عاشق، آه — روزِ باران[7] نمی کند گرد، سوار

۱- رباعی مکرّر است .
۲- در اصل : اگرچه
۳- ایضاً : ولی
۴- نیکان بدون نقطه است .
۵- در اصل : دارد، اصلاح شد .
۶- ایضاً : لسان
۷- ایضاً : یاران

۴۷۶

در گوشهٔ مسکنت، منِ زارِ حقیر — در سلسله افتاده‌ام از نقشِ حصیر
رگ در بدنم بس که [شد] آرام‌پذیر — پیداست ز روی پوست، چون موجِ حریر

۴۷۷

از همسفران عشق، چون اهل هوس — افغان که درین بادیه بس ماندم پس[1]
مشتاق به ذکرِ سبقت اندیشانم[2] — چون مانده ز کاروان، به آوازِ جرس

۴۷۸

چندان که زند طعنهٔ طعنش بر دل — از باطن درویش بود خواجه بحل
هرچند که تیغ، خون به خاك آمیزد — آلوده نگردد آبِ اصلیش به گل

۴۷۹

آن را که به حق چراغ افروخته شد — تشریفِ بقا به قامتش دوخته شد
بد کرد به خود، هرکه به تقلید افتاد — چون شمع که از ساختگی سوخته شد

۴۸۰

چون صید اگر به دامِ صیّاد افتم — زان به، که به چنگِ خاطرِ شاد افتم
زحمت دهدم نوازش دمسازان — چون نی، ز نواختن به فریاد افتم

۴۸۱

عاشق که مدام محوِ دلدار بود — کی جز به نظاره‌اش سر و کار بود
حیرت زده را که دارد از حیرت باز؟ — آیینه گرسنه چشمِ دیدار بود

۱- پس بی‌نقطه تحریر شده.

۲- در اصل: . . . اندشنانم

۴۸۲

آید دل صاف طینتان زود به چنگ[1] کی نرم شود به سعیِ اندك، دلِ تنگ
آری‌آری، به آستین و دامن گرد از رخ آیینه توان رُفت، نه زَنگ[2]

۴۸۳

کوچک خرد ار چه[3] زود عاشق نشود تا جان به تنش بود، پیِ عشق بود
هرچند که نامِ نان نداند طفلی آن نیست که نان خوردنش از یاد رود

۴۸۴

تقریر ز حالی[4] که نداری چه کنی آهنگ خیالی که نداری چه کنی
در هر محفل، با عدمِ استعداد اظهارِ کمالی که نداری چه کنی

۴۸۵

تا علم بود، پیشهٔ کس جهل مباد جاهل سهل است، آدمی سهل مباد
از نااهلان به خلق آزار رسد یارب سر و کارِ کس به نااهل مباد!

۴۸۶

از اصل، ز فرع[5]، فکر دوری ست فرار گیرم که ز اصلِ خویش باشد بیزار
موج از دریا گریختن نتواند هرچند که دست و پا زند بهرِ کنار

۱- زود بچنگ بدون نقطه تحریر شده .

۲- در اصل : رنک

۳- ایضاً : از چه، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

۴- ایضاً : خالی، سهو کاتب .

۵- ایضاً : از فرع ز اصل، تصحیح قیاسی ما معنی را اندکی روشنتر می‌کند، وگرنه هیچ‌یک از دو وجه بی‌عیب نیست . شاعر می‌خواهد بگوید که گریختن فرع از اصلِ خود بعید می‌نماید .

۴۸۷

روزن متعدّدست و مهتاب یکی ... بیدار دلان شوند در خواب یکی
فرداست که روحِ بیقراران باهم ... گردیده چوقطره‌های سیماب یکی

۴۸۸

آخر همه ناوك هدف خواهد شد ... انگشت هلال، زودْ کف خواهد شد
چون سیلِ عدم کند جهان را هموار ... این پست و بلند برطرف خواهد شد

۴۸۹

در حضرتِ دوست، انسِ جان را چه بقا ... باقی همه اوست، این و آن را چه بقا
خرسند به جانیّ و تسلّی به جهان ... جان را چه[1] ثبات است و جهان را چه بقا

۴۹۰

جاهل را چرخ[2]، بختْ روشن نکند ... بی‌ترکِ غضب، مردِ معیّن نکند
آری آری، نه سر شود[3] نی سرور ... تا خامه وداعِ رگِ گردن نکند

۴۹۱

هرچند دلت مؤمن و نفست گبرست ... آخر نه تمامِ اختیارت جبرست؟
چیزی که به کار آیدت از کارِ جهان ... در نعمت شکر [و] در مصیبت صبرست

۴۹۲

گر دل نشود ز دردِ جانکاه جدا ... خود را زهوس کند به یک آه جدا

۱- در اصل: چو
۲- ایضاً: چراغ، غلط کاتب
۳- ایضاً: پر شود، سهوالقلم.

هر خوشه که مالیده شد از جورِ کفی — گردد به پُفی[1] دانه اش از کاه جدا

۴۹۳

از گل نگرفته ام سراغ از تهِ دل — وز می نرسانده ام دماغ از تهِ دل

شادم که ز اسباب معیشت به جهان — خرسند چو لاله ام به داغ از تهِ دل

۴۹۴

زنهار به فکرِ خواهش از جا نروی — غافل نشوی ز سهو [و] عمدا نروی

گر خون عوضِ آب دهندت چو شفق — چون ابر به دریوزهٔ دریا نروی

۴۹۵

نی شکر ز جان، نه شکوه از تن دارم — کام دوجهان، در دوجهان من دارم

گر در وطن است، اگر به غربت، چوگهر — از خویش چراغِ خویش روشن دارم

۴۹۶

ای آنکه کمر به جُستن حق بستی — زین هستی موهوم چو رستی، رستی

غیر از تو حجاب در میان چیزی نیست — از خود چو بریدی، به خدا پیوستی

۴۹۷

جز درد، دلم[2] هیچ نیندوخته است — از داغِ جگر چراغم افروخته است

از بس که پی دوست نمودم تک و دو — چون لاله مرا نفس به دل سوخته است

۱- در اصل: تبفی

۲- ایضاً: ... در دلم

۴۹۸

جز گفت و شنود، زینت هوش مخواه
بحرگهر[۱]، از سکوت، خس پوش مخواه
هنگامهٔ صحبت از سخن گرم شود
بزم آرایی ز شمعِ خاموش مخواه

۴۹۹

زنهار مرو به گلّهٔ خاموشان
مگذر[۲] ز سخن چو پلّهٔ خاموشان
می گو سخنی، اگر حیاتی داری
گورستان دان محلّهٔ خاموشان

۵۰۰

هرچند خرد جلوه دهد سامان را
از جهل نجات کی دهد نادان را؟
نتوان به نعیمِ خلد باز آوردن
از رغبتِ جو[۳]، طبیعت حیوان را

۵۰۱

از قدرِ هنر، بی‌هنران را چه خبر[۴]؟
نیکو نبود نفیِ هنر[۵] ز اهلِ هنر
مقدارِ سخن، سخن شناسان دانند
پوشیده مباد از گهرسنج، گهر

۵۰۲

آمد ز ازل گوهرِ معنی کمیاب
آراسته ظاهران ندانند این باب[۶]
آن روز که خلقِ صورت و معنی شد
کردند قبولِ صورت آیینه [و] آب

۱- در اصل: بهر . . .
۲- ایضاً: بکذر
۳- ایضاً: چو
۴- ایضاً: چه قدر، غلط کاتب.
۵- ایضاً: نهال هنر (!) متن تصحیح قیاسی است.
۶- ایضاً: آراسته ظاهر این ندانندس باب، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۵۰۳

بی واسطه در مجلسِ ابنای زمان[1] روشن نشود چراغ[2] ازین سخت دلان
از آهن و سنگ، خانه روشن نشود تا سوخته ای پا نگذارد به میان[3]

۵۰۴

از بوی حسد[4] هرکه دماغش فردست رشکش نبود، وگر بود بیدردست
رنگ حسد از روی دو رویان پیداست زان رو بُن گوشِ گل رعنا زردست

۵۰۵

نتوان به خدا به زعمِ ادراك رسید از عجز، دعا ز دل بر افلاك رسید
دانست که معرفت همین باشد و بس عارف چو به کُنهِ ماعرفناك رسید

۵۰۶

ای محضِ شکم آمده چون چرخِ اثیر بشنو، اگرت گوش بود پندپذیر
پیوسته شکم‌پرست، سرگشته بود از گردشِ سنگ آسیا تجربه گیر

۵۰۷

هرگز نکشد مدّ طمع، خامهٔ ما از حرف قناعت است [پُر] نامهٔ ما
انصاف نگر، که پا به دامن داریم با آنکه به زانو نرسد جامهٔ ما

۵۰۸

عریان ز لباسِ معرفت عوری چند دارند چه حال، زنده در گوری چند

۱- در اصل: زابنای . . .
۲- ایضاً: چرخ
۳- ایضاً: نگذارد ر میان
۴- ایضاً: جسد

در تیه ضلالتند بی معرفتان | چون خانهٔ بی در و دراو کوری چند[۱]

۵۰۹

ای فیضِ ازل با نفست دوشادوش | از غیب، تمنّای دلت کرده سروش
ما را ز دعا مکن فراموش، که هست[۲] | برصوتِ دعای تو اجابت را گوش[۳]

۵۱۰

ای فیضِ تو همچو صبحدم عالمگیر | یک دانه ز سبحهٔ تو، خورشیدِ منیر[۴]
صد بختِ جوان، دستِ اطاعت[۵] به تو داد | پیری چو تو[۶]، کس ندیده در عالمِ پیر[۷]

۵۱۱

آنی تو که[۸] نیست در دعای تو ریا | وین حرف، نهفته نیست بر شاه [و] گدا
ای پیرِ جوان، تویی که در خانقهت[۹] | مقرون به اجابت است پیوسته دعا

۵۱۲

ای مهر، چو صبح، خانه زاد نفست | عیسی کده عالمی ز باد نفست
کافی ست برای نُه فلک صید اسیر | یک ناوك یارب از گشاد نفست

۱- در اصل: . . . بیدر و دروی کوی چند
۲- ایضاً: ست
۳- ایضاً: اجابت کردش
۴- احتمال می رود که شاعر این رباعی و سیزده رباعی بعدی را از زبان شاهجهان، خطاب به عارف مورد اعتقاد او، ملّا شاه سروده باشد.
۵- در اصل: اباب، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۶- ایضاً: پر چو تو
۷- ایضاً: تیر
۸- ایضاً: که تو
۹- ایضاً: حافقهت

۵۱۳

دل [را] به دعای تو صد امّید بود / با لطف تو چشم ثمر[1] از بید بود
گر پیروی تو می کنم، معذورم / شک نیست که صبح، پیرِ خورشید بود

۵۱۴

ای باخبر از حقیقت کَون و مکان / کشّافِ دقایق معانیّ و بیان
از پردهٔ غیب، صورت حالِ جهان / پیش تو بود چوصورت پرده عیان

۵۱۵

ای صبح ز فیض نفست عرش جناب / وی خرقهٔ رحمت ز تو پوشیده سحاب
ای مرشدِ اربابِ طریق از همه باب[2] / ما را چو اجابت به دعایی دریاب

۵۱۶

چون ساخته شد کارِ جهان را اسباب / برداشتن چیزی[3] ازان بود صواب
از جملهٔ برداشتنی ها[4]، اوّل / برداشته شد ز پیشِ چشم تو حجاب[5]

۵۱۷

در خانقه کَون و مکان پیر تویی / این صومعه را باعث تعمیر تویی
باشد ز تو ارشاد، جوان بختان را / چون صبحِ دُوُم، پیرِ جهانگیر تویی

۵۱۸

ای باطن تو [چو] ظاهر آینه صاف / از قاف گرفته نورِ مهرت تا قاف

۱- در اصل : شمر
۲- ایضاً : طریقت از . . . ، اصلاح شد .
۳- ایضاً : صیدی (؟) متن تصحیح قیاسی است .
۴- ایضاً : برداشتیها
۵- ایضاً : حساب، غلط کاتب .

شد صبح[1] جهانگیر، مگر[2] شمشیرش با تیغِ دعـای تو برآمـد ز غـلاف؟

۵۱۹

این یاربِ گرمی که تو داری پاسش نی خضر بود حریف، نی الیاسش

هر کشتِ اجابتی که بر چرخ رسید مـدّ[3] الفِ آه تو باشـد داسش

۵۲۰

از فیضِ دم شماست[4] پیش همه کس بر گـردن صبح، حقّ تأثیرِ نفس

ما را ز شما بجز دعا نیست هوس مر شاهان را دعـای درویشان بس

۵۲۱

ای از تو نظر یافتـه اربابِ نظر ترکیب تو جمع است ز اجزای اثر

بی فیضِ دمت، دل اثر[5] نگشـاید کی غنچه شود شکفته بی بادِ سحر؟

۵۲۲

ای مـرکـزِ فـیض ازل[6] از روز نخست قطبی[7] چو تو، آسمان به صد قرن نجست

ما را ز دعا مکن فراموش، کـه هست ایمـان اجـابت به دعـای تو، درست

۵۲۳

خود نامهٔ مژده[8] گر گشایی چه شود؟ تعجیل در آمدن نمایی چه شود؟

۱- در اصل: چون صبح، اصلاح شد.

۲- ایضاً: نکر، سهو کاتب

۳- ایضاً: مده

۴- در اصل: سماست، با توجّه به معنی اصلاح شد.

۵- اثر بدون نقطه تحریر شده.

۶- در اصل: ای مرکب . . . (!)

۷- ایضاً: قطی

۸- ایضاً: ناهه . . .

تا آمدنت، نه صبر مانَد نه شکیب　　گر[1] پیشتر از آمدن آیی چه شود؟!

۵۲۴

ای تازه نهالِ سایه‌پرور بازآی　　شهبازِ من[2] از صیدِ کبوتر بازآی
چون نورِ نظر که باز گردد به مژه　　در چشم زدن به دیدهٔ تر بازآی

۵۲۵

زان ره که[3] نسیمش به مه و سال آید　　کام[4] دل من آید و فی الحال آید
از جذبهٔ شوقم چه عجب، گر زسفر　　یار آید و مژده‌اش ز دنبال آید!

۵۲۶

مشتاقِ جمال را چه بیگاه و چه گاه　　پیوسته بود برمژه، چون شمع، نگاه
بشتاب که از خیالِ رویت دارم　　یک چشم به نظّاره و یک چشم به راه

۵۲۷

ای مرکز نُه سپهرِ اعظم بازآی　　ای روشنی دیدهٔ عالم بازآی
چون لعل به کان، چودُر به دریا برگرد　　از لب چونفس به سینه در دم بازآی

۵۲۸

از مژدهٔ خویش، پیشترنه دو سه گام　　بشتاب که خرسند[5] نگردم به پیام[6]

۱- در اصل: کز　　۲- ایضاً: شبها ز من

۳- ایضاً: رائی (راهی) که، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۴- ایضاً: کامی

۵- در اصل: خورشید، کاتب می‌خواسته مطابق رسم الخطّ خود، خورسند بنویسد و چنین شده است.

۶- ایضاً: بیام

گوشم خبرت جوید [و] چشمم دیدار — گو چشم ز گوش پیشتر یابد کام

۵۲۹

عزمت چه شود به سعی اگر یار شود — طاقت برمد چوشوق بسیار شود
خواهم که در آغوش کشم بی خبرت — تا مژدهٔ آمدن خبردار شود!

۵۳۰

از نامه رسی پیش، چه خواهد بودن — آری خبر[1] خویش، چه خواهد[2] بودن
در وادی زود آمدن، از خامهٔ شوق — اظهار ازین بیش چه خواهد بودن

۵۳۱

وقت است اگر عنان سپاری به شتاب — با جاذبهٔ شوق چه دریا، چه سراب
بشتاب به سرعتی که در راه رسد — اوّل قدمت به منزل، آخر به رکاب!

۵۳۲

پیش از خبر آیی نفسی، خوبترست — سبقت نکند بر تو کسی، خوبترست
هرچند که هست خوبِ خوب[3]، آمدنت — زود آمدنت ازان [بسی] خوبترست

۵۳۳

چون آب روان نیارمیدن دارد — ....[4]

۱- در اصل: خبری
۲- ایضاً: خواهی، سهو کاتب.
۳- در اصل: حوب، و شاید کلمه تحریف شده باشد. خوب باز آمدنت هم بی وجه نمی نماید.
۴- کاتب به سهو، مصاریع دوم و چهارم را یکسان تحریر کرده است. چون بیت دوم ازنظر معنی ایرادی ندارد، مصراع دوم را ناتویس گذاشتم. این مصراع را به قرینهٔ معنی چنین می توان پنداشت:
چون باد به شش جهت دویدن دارد

دل با تو و دیده شـــوقِ دیدن دارد	یعنی ز خبـر پیش رسیدن دارد

۵۳۴

از گریه و درد، دیده [را] کی خطرست[۱]؟	تاریکی چشم من ز جای دگرست
عمری ست که عکس یار، دور از نظرست	این آینه را غبـار ازان رهگذرست

۵۳۵

گـر خـانهٔ چشم من بود تیـره و تار	از گـریه مـدان تیـرگی اش را زنهـار
گلگون سرشک من[۲] نینگیخته گرد[۳]	چشـم ز فـراقِ دوست آورده غبـار

۵۳۶

از درد نیافت ضعف بر چشمم[۴] دست	وین پردهٔ تار، گریه بر دیده نبست[۵]
از آمـدن پیکِ خیـالت به دلم	برخاست ز دل غبار و بر دیده نشست

۵۳۷

از گـریه نکرد ضعف[۶] در دیده مقام	وز درد نشـد نظاره بر دیده حـرام
در رهگذر مـرغ خیـالت، چشـم	در زیرِ غبـار مـانده چون حلقهٔ دام

۵۳۸

از درد نکرد دیده ام ضـعف اظهـار	وز گـریه نیفتاد[۷] به روز شبِ تار

۱- در اصل: . . . درد و دیده بی خطرست، که بدین صورت نیز می شود تکمیلش کرد: از گریه و درد، دیده ام بی خطرست، ولی تصحیح قیاسی متن برآن مرجّح است.

۲- ایضاً: کلکون و . . .

۳- ایضاً: ىلنکىحیه کرد

۴- چشمم بدون نقطه تحریر شده.

۵- در اصل: بست

۶- ایضاً: ضعیف

۷- ایضاً: نیفتاده، اصلاح شد.

شـــد بی‌تـو یتـیم، مـــردم دیدهٔ من — بر چهره‌اش از گردِ یتیمی ست[1] غبار

۵۳۹

بی‌روی تـو زد غـبـار در چشـم چنگ[2] — چشـم نه ز درد [و] گـریه برکـرد این رنگ
هر آینه‌ای را کـه پرسـتـارش نیـست — آن آینه را غـبـار گـیـرد یا زنگ[3]

۵۴۰

این پرده[4] به روی دیده‌ام درد نبست — وین خـار به چشـم مـژهٔ تر نشکست[5]
بی‌روی تـو از بس کـه غـبـارآلـودست — تیـرِ نگهم به دیده در خـاک نشست

۵۴۱

چشم ترم[6] از گـریـه نـدارد آزار — وز درد نیـفـتـاده به روزِ شبِ تار
تا چشمِ تواش از نظر انداخـتـه است — بر عـینکِ دیده‌ام نشـسته ست غـبـار

۵۴۲

مـغـزم ختن از نسـیمِ پیـراهن توست — چشمم روشن به عـارض روشن توست
از عـارضـه نیـست دیده را گـر بسـتم — آزار بـه دیـده‌ام ز نـادیـدن تـوست

۵۴۳

هست از بُن هر موی، مـرا بر تن خویش — دُشـمنکده‌ای بـه زیر پیـراهن خـویش
بـسـتم کـمـرِ دشـمنی خـود به مـیـان — بازم سرِ دوستی ست[7] با دشمن خویش

۱- در اصل: سمینست
۲- ایضاً: جنک
۳- ایضاً: رنک
۴- ایضاً: ای . . .
۵- ایضاً: بچشم مژه‌ام بر . . .
۶- ایضاً: ترام
۷- ایضاً: سر و دستست

۵۴۴

دارم به دو دست خویش دایم تن خویش — آویخته‌ام چوخار در دامن خویش
معذورم اگر ز خویش غافل نشوم — کس چون کند اعتماد بردشمن خویش ؟

۵۴۵

جز مسکن خویش، هرکه جایی گیرد — از مهرِ فلک دلش صفایی گیرد[1]
بس[2] قطرهٔ بی بها که در ملکِ وجود — گیرد صدفش مفت و بهایی گیرد

۵۴۶

گویند انسان علم ز هم اندوزند — من می گویم همه ز حق[3] آموزند
حق با ایشان بود، در آیینه و آب — از عکسِ چراغ اگرچراغ افروزند

۵۴۷

هرگوشه، خرابات تو مستی دارد[4] — از خود شده رند می پرستی دارد[5]
در سلسلهٔ عشق تو مجنون مانند — هرحلقهٔ آن، مستِ الستی[6] دارد

۵۴۸

نابینا را[7] عشق کند صاحب دید — توفیق ازوست، مابقی گفت و شنید[8]
آری مَثَل است این که دلش گرخواهد[9] — شیر از بُزِ نر شبان تواند دوشید

۱– ق هم این رباعی را دارد .
۲– ت : پس، سهو کاتب .
۳– در اصل : از حق
۴– ق هم رباعی را دارد .
۵– ت : . . . شده اند می پرستی . . . ، ق : . . . شده زند . . . ، سهو کاتبان .
۶– ت : الست، ق : مصراع مغلوط است .
۷– در اصل : نابینانرا
۸– ایضاً : شنود
۹– ایضاً : دلب خواهد، اصلاح شد .

۵۴۹

روزی که حق از چون و چرا می پرسد وز هر بد و نیک، ماجرا می پرسد[۱]،
کاری که نفرموده خدا، گر نکنیم[۲] صوفی! بخدا بگو، خدا می پرسد؟

۵۵۰

پیوسته فلک تهیّهٔ نیش[۳] کند تا سینهٔ اربابِ هنر ریش کند
این است مدار، عیبِ گلبن نکنند[۴] گر تربیت خار ز گل بیش کند[۵]

۵۵۱

چرخ آب همیشه زیرِ کاه اندازد یک کار به صد حیله به راه اندازد
مهرست که عیبِ چرخ را[۶] پوشیده رسواست چو کَل ز سر کلاه اندازد

۵۵۲

فرزانه به قیدِ شهر و کو، بند بود پیوسته اسیر زن و فرزند بود
مجنون داند به است صحرا از شهر[۷] دیوانه به کارِ خود خردمند بود

۵۵۳

کو مرد، که هم نبرد را بشناسد؟ هنگامهٔ گرم و سرد را بشناسد

۱- ق هم این رباعی را دارد.

۲- ق: بکنیم

۳- در اصل: تهنیت پس (بیش) غلط کاتب.

۴- ایضاً: نکند

۵- ایضاً: کز تربت . . . بس . . .

۶- در اصل: خود را (؟) اصلاح شد.

۷- ایضاً: در هر وادی بهست و صحرا ار سهر، متن تصحیح قیاسی است. با بیخردی (با هشیاری) جست به صحرا . . . نیز مناسب مقام است.

شرمی کن ازین معرفت طفلانه　　　هرطفل، ز زوج، فرد را[1] بشناسد

۵۵۴

از عشق، دلی[2] که دیده دوزد چه کند　　　چون آتش عشق برفروزد چه کند
برشیوهٔ معشوق کند عاشق کار　　　پروانه چوشمع اگر نسوزد چه کند

۵۵۵

از اهل ستم چه در جهان می ماند؟　　　جز بدعتشان که جاودان می ماند
صاحب اثرند زیردستان، آری　　　برخاك ز نقشِ پا نشان[3] می ماند

۵۵۶

بیدردی و بی غمی به هم پیوستند　　　تا سلسلهٔ اشک مرا بگستند[4]
خون بود میان دل و چشمم عمری　　　مردم به میان آمده خون را بستند

۵۵۷

در هرکاری، مشقّتی بوده و مزد　　　عاقل نشنیده کار بیهوده و[5] مزد
بخشد چه نتیجه، خدمتِ[6] بی تکلیف؟　　　ای بیخردان، کارِ نفرموده و مزد؟

۵۵۸

ای بوده در آنچه بوده و هست و بُوَد　　　معبود برآنچه بوده و هست و بود

۱- در اصل: ز زوج و فرد . . . ، سهو کاتب .　　۲- ایضاً: ولی
۳- ایضاً: بر چنک ز نقش مایشان، سهو کاتب . اصلاح شد .
۴- ایضاً: بستند، سهو کاتب . اصلاح شد .
۵- ایضاً: «و» در این مصراع و مصراع زیرین از قلم افتاده .
۶- ایضاً: خدمتی

هر موجودی که هست، فانی گردد هستی تو هر[1] آنچه بوده و هست و بود

۵۵۹

خواهی که دلت ز دوست آگاه شود وانگه ز مقرّبان درگاه شود،
بر خواهشِ نفس، دستِ رد باید زد تا کار تو در[2] عشق به دلخواه شود

۵۶۰

تا شاهد حسن تو ز رخ پرده گشاد برد از هوشم، که دیگرم هوش مباد!
تا عشق تو شد رام به دل، حرفِ خرد نَقلی ست که جَسته جَسته می آید[3] یاد

۵۶۱

عاشق ز درت به هرهوایی نرود از جای به هر تک تکِ پایی نرود
پروانه پرِ خویش ازان سوخته است تا از قدم شمع به جایی نرود

۵۶۲

وردم[4] همه وقت، ماجرای تو بود گوشم شب و روز برنوای تو بود
بیگانه ام از خلق، که دانم[5] به یقین بیگانهٔ خلق، آشنای تو بود

۵۶۳

اسباب تعلّق همه عارت[6] بخشد فقرست که تاجِ افتخارت بخشد
هرچیز که دانسته ازان ترک کنی حق در عوض یکی، هزارت بخشد

۱- دراصل: تو در هر، سهو کاتب.
۲- ایضاً: بودر
۳- ایضاً: می باید
۴- ایضاً: دردم، سهو کاتب.
۵- ایضاً: دایم
۶- ایضاً: غارت

۵۶۴

جمعیّت سیم و زر لئیمان دارند / وز پیسه بسی تنگ[۱]، غنیمان دارند
زنهـار مکن شکایت از دستِ تهی / کاین شیوهٔ خاص را کریمان دارند

۵۶۵

بی رنجِ سفر، کس به مقامی نرسید / بی درد طلب، مرد[۲] به کامی نرسید
تا زر نکشید زحمت بوته و گاز[۳] / از سکّهٔ خسروان به نامی نرسید

۵۶۶

ای غم، رگ ما نیشتری[۴] می ارزد / وین دیده به خونِ جگری[۵] می ارزد
ای گریه بیا خرقهٔ ما را تر کن / کاین ابر به دامانِ تری می ارزد

۵۶۷

از اهل کمال، خامُشی نغز بود / در گفت و شنو هزار پالغز بود
خاموش بود دلی که از عشق پُرست[۶] / صوت نی[۷] ازان است که بی مغز بود

۵۶۸

ای ذکرتو مقصود ز گفتارِ همه / درد تو دوای دل بیمارِ همه
هر ذرّه هواخواه بود مهرِ ترا / گرم است ز سودای تو بازارِ همه

۱- در اصل: وز کیسه بسی ننک، غلط کاتب. اصلاح شد.
۲- ایضاً: مرو
۳- ایضاً: رحمتت توبه کار (!) اصلاح شد. ۴- ایضاً: بیشتری
۵- ایضاً: جکر
۶- ایضاً: ولی که . . . برست
۷- ایضاً: صورت . . .

۵۶۹

ای عشق، حیات جاودان همه‌ای — ای عقل چه گویمت، زبان[1] همه‌ای
هر تیرِ ملامت که به زه پیوستند — ای سینه طرب کن که نشان همه‌ای

۵۷۰

در دهر ز هر انجمنی خلوت به — چون مردم دیده، مرد در عزلت به
با اهل زمان، نداشتن صحبت به — از خلق جهان، گرفتنِ عبرت به

۵۷۱

کی دل شود از هوای خود شرمنده — یا نفس ز مدّعای خود شرمنده
شرمنده‌ام از خدای خود [من] که مباد — کافر هم، از خدای خود شرمنده!

۵۷۲

بر روی تو چرخْ دستِ رد ننهاده — یک، برنگرفته ست، که صد ننهاده
بنیادِ شکایت تو نهادی، ورنه — معمار، بنایِ خانه بد ننهاده

۵۷۳

در غربتم استخوان چو نی نالیده — کاهیده نشاط و محنتم بالیده
محروم ز ارضِ **طوس**، صحرای دلم — دشتی ست ز سیلِ غربتم مالیده

۵۷۴

با مردم روزگار، کم‌جوشی به — گر هوشِ توآند خلق، بیهوشی به
از هرچه نه یادِ حق، فراموشی به — وز هرچه نه ذکرِ اوست، خاموشی به

۱- در اصل: زبان

۵۷۵

کرد از رهِ راست چون رسولت آگاه / این ره مگذار و عیش کن خاطرخواه
صحرای فراخِ شرع افتاده به پیش / بر راهروان تنگ چرا سازی راه ؟

۵۷۶

هر ذرّه غمت ز عالمی [1] شادی به / ویران شدهٔ تو از هر آبادی به
از هرکه قبولِ بندگی کردی ازو / از بندگی اش کدام آزادی به ؟

۵۷۷

از عشق بگو [2] مقاله ای [3] گر داری / در دل مگذار [4] ناله ای گر داری
آهنگِ نواخوانیِ بلبل رسدت / چون دفترگل، رساله ای گر داری

۵۷۸

بی ساغرِ عیش[5]، مُردم از بی حالی / گویند حریفان که چرا می نالی
تا شیشه فتاد از نظرم چون عینک / از نور بود خانهٔ چشمم خالی

۵۷۹

بی فیضان را چه باك از بی برگی ؟ / فیّاض شود هلاك از بی برگی
درویشان را بس این خسارت، کز نخل [6] / سایه نفتد به خاك [7] از بی برگی

۱- در اصل : عالم
۲- ایضاً : مکو
۳- ایضاً : مقاله، وقوافی دیگر نیز بدون همزه یا «ای» کتابت شده است .
۴- ایضاً : بکذار (بگذار)
۵- در اصل : عشق
۶- ایضاً : از نحل
۷- ایضاً : کی سایه فتد به خاك، متن تصحیح قیاسی است .

۵۸۰

عـــاشق نـشـــود هـلاك از بی بـرگی		کی نخل فـتـد به خـاك از بی برگی ؟
باشـد غم سامان، خـرد اندیشـان را		مجنون شـده را چه باك از بی برگی ؟

۵۸۱

ای پنجه قوی، شکارِ لاغر چه کنی		از ذلّت نفس، خـاك بر سـر چه کنی
بر اوجِ محبّت چوهـما بسـیارست		در چاهِ هوس، صیدِ کبـوتر چه کنی

۵۸۲

مـــحـــروم ز وصـل یار بودن تـا کی		نومـیـد و امـیـدوار بودن تـا کی
بی نشأه[1]، گل خـمـار چیـدن تا چند		بی وعــــده در انتظار بودن تا کـی

۵۸۳

در شـــعـــر شـــوی گـــر **انوری** را ثانی		تحـــســـین تـو کس نمی کند تا دانی
آن به، کـــه چواطفـــال به مکتب خـــانه		خود خـوانی و بر خویش سـری جنبانی[2]

۵۸۴

گـر دونـان را دست ِعطا می بودی[3]		وین فرضِ محال هم روا می بودی[4]،
گـردون نظری به زیردستان کـردی[5]		گـر ناخن پا، گـره گشـا می بودی[6]

۱- در اصل : . . . نشاو
۲- ایضاً : خویش بر جنبانی
۳- ایضاً : . . . دلت عطای بودی
۴- ایضاً : . . . محال همه روای بودی
۵- ایضاً : کردون چه ز گیر زیردستان کردی، متن تصحیح قیاسی است . بدین گونه نیز بیراه نیست :
گردون گرهی ز کار ما وا کردی
۶- ایضاً : کر ناخن ما کوه نشا می بودی، اصلاح شد .

۵۸۵

همّت طلبی، به تربت مجنون آی — با دیدهٔ نمناك و دل پرخـــون آی
خواهی نگذاری دل پروانه ز دست — در خـانه چراغ برکُن و بیـرون آی

۵۸۶

خواهم که به دل، چو عشق، مسکن گیری — چون روح، مـرا قرار در تن گیـری
در قیـد افتم، گـرَم بـه خـود بگذاری — آزاد شـوم، مـرا گـر از من گیـری

۵۸۷

رنجورم و خسته دل، طبیبان مددی ! — غربت[1] شده دشمنم، حبیبان مددی !
حبّ‌الوطنم ز جـای برداشتـه دل — وقت آمده، ای شام غریبان[2] مددی !

۵۸۸

گاهی نخود[3] سبزی هر دیگ شوی — گه در ته جوی این و آن[4]، ریگ شوی
بر معـرفتت بگو چه خـواهد افـزود — گیرم که تو نیز خواجه [. . .][5] شوی

۵۸۹

خواهی[6] که مـعزّز و مکـرّم گـردی — آن کن که به‌راز فـقـر مـحرم گـردی

۱- در اصل : غربتم، سهو کاتب .

۲- ایضاً : شاغریبان، شاه غریبان نیز تواند بود، کنایه از حضرت امام رضا (ع) در اواخر ساقی‌نامهٔ خود گفته است :

به صـورت غـریبم، بـه مـعنی غـریب — به شـاه غـریبـان رسم عنقـریب

۳- ایضاً : نخودی

۴- ایضاً : کرته دیک جوی . . . ، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

۵- در اصل : باسک (؟) وجه صحیح را در نیافتم . شاید تاجیک، و یا نامی خاص بوده است .

۶- ایضاً : خواهم، سهو کاتب .

سلطانیِ چند کوره ده[1] را بگذار درویشی جو، که شاهِ عالم گردی

۵۹۰

تا کی مشغولِ عالم خاك شوی وز بود و نبود، شاد و غمناك شوی
زین هستی موهوم اگر پاك شوی از خیلِ مجرّداتِ افلاك شوی

۵۹۱

در بامِ شریعتی، دگر پرنزنی خاكِ درِ علمی، درِ دیگرنزنی
گر قدرِ مقام خویش را بشناسی[2] گامی دگر از فلک فروتر[3] نزنی

۵۹۲

ای عشق[4]، تو ما را به جهان می ارزی دشمن رویی و دوستی می ورزی
از پی دارد بریدنت، دوختنی بی سوزن و مقراض نباشد درزی

۵۹۳

تا بی مهری پیشهٔ اهلِ زمن است اظهار هنر، [کاستن][5] جان و تن است
راحت خواهی، کمالِ خود فاش مکن کاین سوختن شمع ز روشن شدن است

۵۹۴

زان روز که زاهد به ریا پی برده ست[6] چون صبح، دلش گرم و نفس افسرده ست

۱- در اصل: کوزه ده
۲- ایضاً: نشناسی
۳- ایضاً: فراتر
۴- ایضاً: عاشق، سهو کاتب.
۵- ایضاً: پیشه، سهوالقلم بوده. به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۶- ایضاً: بربای بردست

شب زنده بسی داشت، و لیکن به سخن دل را نکند زنده دمش، گر[1] مرده ست!

۵۹۵

چون شمع به سوختن کنی خوی، خوش است دایم ز پی شعله تکاپوی خوش است
از سوز منال چون دم از عشق زدی آری سوزند هرچه را بوی خوش است

۵۹۶

نتوان گهر راز به هر مثقب سفت[2] دوزند زبان و گوش ازین گفت و شنفت
اظهار مکن آنچه نمی شاید کرد زنهار مگو آنچه نمی باید گفت

۵۹۷

روزی صوفی دُر تصوّف می سفت[3] پرسید یکی ازو[4] در آن گفت و شنفت
اینها که تو می گویی، اگر گفته خدای چون پیغمبر به اُمّتان فاش[5] نگفت؟

۵۹۸

جان زنده بود به عشق و عشق[تو] به جاست بر ذرّه ز آفتاب، بس منّتهاست
هر جزوی را وصولِ کُل، کُل دارد آن قطره که پیوست به دریا، دریاست

۵۹۹

آن دلبرِ ناپدید خودکام کجاست آن پرده نشین شهرهٔ ایّام کجاست

۱- در اصل: کر. منظور شاعر آن است که اگر زاهد در سخن گفتن «خودکُشان» هم بکند، دم سرد او دلی را نخواهد جنباند.

۲- در اصل: کهر از بهر منقبت ...، اصلاح شد.

۳- ایضاً: میکفت، خطای کاتب.

۴- ایضاً: یکی ازان

۵- ایضاً: فاس

باشـد همـه جـا و نیـسـت[1] جایش پیدا گـویـد کـه آن جـانِ دلارام کـجـاست

۶۰۰

آن را کـه سـری به عـشـقِ عـالمسـوزست بختش مـسـعـود و طالعش فـیـروزست[2]
اکنون [که] شب[3] از موی سفیدم روزست مـعلومـم شـد کـه عـشق، پیـرآمـوزست[4]

۶۰۱

بی مـحنتِ شـبگیـر و غمِ ایوارت[5] زین راه، به منزل که رساند بارت[6]؟
تـن پروری‌ات مـیـخ زده بردامـن در پیش کـشـیـده کـاهلی دیوارت

۶۰۲

ای آنکه به وحدت خردت راهبرست طی کـردن این راه به پای دگـرست
هرگـام درین بادیه چندین خطرست ترك دوجهـان، عـلاوهٔ تركِ سـرست

۶۰۳

ای آنکـه ز پندار، دلت بیـزارست هرچند دوای این مرض بسیارست،
رو دل ز هوای نفسْ پرداز نخـسـت پرهـیـز، عـلاجِ اوّلِ بیـمـارست

۶۰۴

جـایی کـه ز بالـقـوّهٔ نیکان سُـخُـن است گو فرع مباش تو چواصلش کُهُن است (کذا)
[گل را کـه صـفـای گلشنِ دهر ازوست][7] گلبن گـویند، گـرچه خـود خـاربُن است

۱- در اصل: همه جا و جا . . . ، سهو کاتب.
۲- ایضاً: فیرو است
۳- ایضاً: لب
۴- ایضاً: پرامور است
۵- ایضاً: دیوارت
۶- ایضاً: یارت
۷- ایضاً: هرچند که گل برند بر گلبن را (؟) به قرینهٔ معنی، مصراع متن را ساختم.

۶۰۵

در دیدهٔ عـارفـان، گل و بیـد[۱] یکی ست / در مـحـفل وصل، بیم و امّیـد یکی ست
روزن مـتـعـدّدش نـمـایـد، ورنـه / روشن بود این که[۲] نور خورشید یکی ست

۶۰۶

تا هست سخن، سخنسرا خواهد گفت / خواهد گفتن حرف و بجا خواهد گفت
ذوقی ز سـخن یافـتـه کـز لذّت آن / تا هست زبان خامه، واخواهد گفت

۶۰۷

ای کـرده هوای مـعـصـیت پامـالت / روزی کـه دود مـرگ به استـقـبالت،
چون دفـتـر اعـمـالِ تـرا پیش آرند / آن روز ببـین چگونه باشـد حـالت

۶۰۸

جـز ذکرِ خدا هرآنچه گـویی هیچ است / جز شرعِ نبی، رهی کـه پویی هیچ است
تا یک دو سه روز، اختـیـاری داری / نیکویی کن کـه جـز نکویی[۳] هیچ است

۶۰۹

مُـردم ز فـراق، منزل یار کـجـاست / در شـهـر، دواشناسِ بیـمار کـجـاست
ای آنکـه ز چارسـویِ عـشـق آمـده ای / بنمـای به مـن دکـانِ عطّار کـجـاست

۶۱۰

تا کی گـویی فـلانـی این گـوهر سـفت / یا بهـمـانی کـرد چنیـن [گـفت] و شنفت

۱- ت، و نیز ق که این رباعی را دارد : بند، سهو کاتبان .
۲- ت : بودش که، ق : بود آنکه، اصلاح شد .
۳- در اصل : که یکدو روزی (!) متن تصحیح قیاسی است .

گــــر زانکه طریقِ بندگی می ورزی[1] رو پیشه کن آنچه خواجهٔ عالم گفت

۶۱۱

گر عشق مرا شود خریدار، بس است ور غم بُوَدم مونس و غمخوار، بس است
ای آنکه مــرادِ دوجــهـــان می طلبی این از تو و آن از تو، مرا[2] یار بس است

۶۱۲

بهـتـر ز نبی ز سرّ حق آگـه کـیـست[3] ای دوست، چنان زی که رسول اللّه زیست
پیـغـمـبـر مـا ز رفـرف آمـد رنگین صـوفی تو بگو دعـویِ بیـرنگی چیـست

۶۱۳

وسـتـعگه دهر، تنگ از تنگی توست[4] آن گـوشـه نشـینیّ تو از لنگی توست
عارف که زَد[5] از شناخت ای صوفی، دم رنگین تر[6] ازان دعـویِ بیـرنگی توست

۶۱۴

با آنکه ز بیــداد تو بایست گـریست درویش نزد آه که این ظلم ز چیـست
هرچند کــه تیغ بر نمی آرد مــرد چون سینه زنی به تیغ، تقصیر ز کیست[7]؟

۱- دراصل: میسوزی، غلط کاتب.
۲- ایضاً: ترا (!)
۳- ایضاً: نیست، ظاهراً سهو کاتب بوده. اصلاح شد.
۴- ایضاً: وسعتکه بر تو نیک از نیکی . . . ، سهو القلم است.
۵- ایضاً: عارف زند، متن تصحیح قیاسی است.
۶- ایضاً: رنکی تر
۷- پایان رباعیّات نسخهٔ ت.

۶۱۵

(ن، ل، ك، ج، ق)

یک چند به فسق و معصیت یار شدم	در کعبه، ترانه سنجِ زنّار شدم
در حالت نزع، توبه ام یاد آمد[1]	چون قافله کوچ کرد، بیدار شدم

۶۱۶

(ن، ل، ك، ج، ق)

خود کرد به لطف اگرچه اوّل رامم	زود از نظر افکند بتِ خودکامم
خوی فلک است دلبرم را، که چومهر	برداشت صباح و بر زمین زد شامم

۶۱۷

(ن، ل، ك، ج، ق)

قدسی به دلت هوای کام است هنوز	خونابِ جگر بر تو حرام است هنوز
آسوده دلی، تهمتیِ عشق مشو	در آب مزن کوزه که خام است هنوز

۶۱۸

(ن، ل، ك، ج، ق)

از نادانی[2]، کس نفتد در کم و کاست	دانایی ما بلای جان و دل ماست
تا دستِ چپ و راست ز هم دانستم[3]	غم بر سرِ غم می رسدم از چپ و راست

۶۱۹

(ن، ل، ك، ج، ق)

شد شهرهٔ شهر، باده پیمایی من[4]	مستم من و عالمی تماشایی من

۱- ك، ج : توبه ام آمد یاد، ق : توبه آمد یادم
۲- ل، ك، ج : دانایی، سهو کاتبان .
۳- ك، ج : فهمیدم
۴- ن : بادپیمایی . . . ، سهو کاتب .

با هم ز ملامتم نمی پردازند — شد پردهٔ عیبِ خلق، رسوایی من

۶۲۰

(ن، ل، ك، ج، ق)

ناصح به نصیحت چه پی ما گردی؟ — آن به، که ازین راه غلط واگردی
دستار به سر نهیّ و عاشق نشوی — گردِ سرِ معجرِ زلیخا گردی

۶۲۱

(ن، ل، ك، ج، ق)

دانی ز چه بی حجاب می خندد صبح — افکنده ز رخ نقاب می خندد صبح
این غمکده چون مقامِ خندیدن نیست — برخندهٔ آفتاب می خندد صبح

۶۲۲

(ن، ل، ك، ج)

بر من ز تمنّای دلِ کامپرست — افتاده[1] ز بس شکست بر روی شکست،
هرگاه که خون شود دلم، شاد شوم — شاید که به خونِ دل ز خون شویم دست

۶۲۳

(ن، ل، ك، ج)

حیرت، تپش از جان خرابم برده — آرامِ غم تو پیچ و تابم برده
بیتابی اگر نمی کنم، معذورم — تمکینِ محبّت اضطرابم برده

---

۱ – ن: افتاد

۶۲۴

(ن، ك، ج، ق)

از عـالِم اگـر عـمل نیـاید باری   عـبرت گـیرند خلق ازو بسیـاری
در سینهٔ بی‌عـمل، بود گـوهرِ علم   چون آینهٔ گـرفـتـه در دیواری

۶۲۵

(ن، ك، ج، ق)

گـویند کـه دستش ز حنا گلگون شـد   نی نی ز حنا نیـست، بگـویم چون شـد
چون شـانه به زلف خویش دستی می‌زد   ناخن بـه دلم زد و کَـفَش پرخـون شـد

۶۲۶

(ن، ك، ج، ق)

آن غنچـه کـه کـار با صبـا افتـادش   از بلبل خـویش خـواهد آمـد یادش
هرچـند صـبا شکـفتـه دارد گل را   چون یک دو سه روز شد، دهد بر بادش

۶۲۷

(ن، ك، ج، ق)

در ملکِ وجود، خوار بودن تا کی ؟   بیـهـوده درین دیار بودن تـا کی ؟
برخیز کـه ننگ ازین جهـان برخیـزد   مـوی لـبِ روزگـار بودن تـا کی ؟

۶۲۸

(ن، ك، ج، ق)

زلفی شـده قیدِ من[۱]، نه زنجیرست این   در دل مژه‌ای خلیـده، کی تیـرست این
دیوانهٔ عـشق را نصـحـیـت گـویی ؟   ای عقل، فنا شـوی، چه تدبیرست این !

۱- ن : من از کتابت ساقط است .

۶۲۹

(ن، ك، ج، ق)

خــواری، شــرف مــردم دانا باشــد عــزّت مَطّلَب، فــروتنی تـا باشــد
با صـدرنشـینان منشین، کـز میزان آن سر[1] که سبکترست، بالا باشد

۶۳۰

(ن، ك، ج)

ای شعلهٔ شوق، اضطراب تو چه شد وی گریهٔ گرمرو[2]، شتاب[3] تو چه شد
در سینه خوش آرمیده ای باز ای دل شرمت بادا، حالِ خراب تو چه شد

۶۳۱

(ن)

هر روز، سرشکِ چشمِ طوفان زایم بـنـدد به ســـلاسل تموّج، پایم
همـچـون نی نودمیـده[4]، ایّام نهـد بندی هـرروز تازه بـر اعــضــایم

۶۳۲

(ك، ج، ق)

قـدسی ز تو در قـیدِ حـجاب است هنوز روی امـلش زیرِ نقـــاب[5] است هـنوز.
بـر تـارِ وفـــــای تـو نمی بـنـدد دل دانسـتـه کـه رشـتـه خـام تاب است هنوز

۱– متن مطابق ق، نسخ دیگر : هر سر
۲– نسخه ها : دیدهٔ . . .
۳– ایضاً : شهاب، متن تصحیح قیاسی است .
۴– در اصل : نودمید، پایان نسخهٔ ن است و ظاهراً افتادگی هم دارد .
۵– ك، ج : نیم (ق : هیچ !) نقاب، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

۶۳۳

(ک، ج، ق)

با آنکه ز تو کـار به دلخـواه نشـد / از مـا دل غـافل تـو آگـاه نشـد
از حسرت بالای تو، بر تارِ امیـد / هرچند گـره زدیـم، کـوتاه نشـد

۶۳۴

(ک، ج، ق)

ای صبحِ امید، آفتـاب تو کجـاست / وی[1] ساقی انصاف، شراب تو کجاست
مُردیم و هنوز چشمِ حسـرت نگران / ای دیدهٔ ناغنوده، خواب تو کجـاست

۶۳۵

(ک، ج)

امـروز بتم طرزِ دگـر می‌آید / برهـم زده طورم بـه نظـر می‌آیـد
گویا سـرِ ره گرفتـه بودش خاری / کـز غنچه، گلـم گرفتـه‌تر می‌آید

۶۳۶

(ک، ج)

روزی که به صد شبم سحر می‌آید / آن هم ز شـب تیـره، بتـر مـی‌آید
شب رفت و نشد روشنی صبح پدید / خورشـید مگر گـرفتـه برمی‌آید؟

۱- ق : ای

۶۳۷

(ق)

کو عقل که نفس را کند[1] منعِ هوس — از شهد به بادزن شود دور[2]، مگس

با نفس بجز خرد نمی سازد کس — در پهلوی شیر، شیربان خوابد و بس[3]

۶۳۸

(ق)

آن مرغ نه بهرِ دانه‌ام[4] می‌آید — از بهرِ می شبانه‌ام[5] می‌آید

شوخی که نیامدی به خوابم هرگز — از دولت می[6] به خانه‌ام می‌آید

۶۳۹

(ق)

بی یاری اکسیر، مِسَت زر نشود — هرچند کنی سعی، میسّر نشود

محتاجِ هواداری پیرست مرید — بی فیضِ سحاب، قطره گوهر نشود

۶۴۰

(ق)

خواهم عدمی که پیش ازین داشت وجود — کاین هستی پوچ را دراو راه نبود

ورنه عدمی که بعد ازین خواهد بود — مستوجبِ صدهزار گفت است و شنود

۱- در اصل: کو عشق که عقل را کند . . . ، ظاهراً غلط چاپی بوده . به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

۲- ایضاً: ز شهد بیاورن سود دود، غلط کتابتی است .

۳- ایضاً: شبریان خواهد . . . ، اصلاح شد .

۴- ایضاً: نه پروانه‌ام

۵- ایضاً: از بهری . . .

۶- ایضاً: از دولت ام (!)

۶۴۱

(ق)

عمری ست که یار، درد من[1] افزوده ست / بردیدهٔ من، پای ز غـفلت[2] سـوده ست
شکرقدمش[3] چگونه گـویم [کـه] هنوز / چون حلقهٔ دام، خـاك و خون آلوده ست

۶۴۲

(ق)

درد از طفـلی[4] لازمـهٔ هر فـردست / نتـوان گفتن کس به جهان[5] بی دردست
در زیر فلک، شکسـتـه رنگی عـام است / هر سبـزه که زیرِ سنگ روید، زردست

۶۴۳

(ق)

یا رب کـه فسـانه مـختـصـر کن مـا را / خـواب مـسـتی[6] ز سـر بدر کـن مـا را
ای پاکی[7] مـرد بی نگاه[8] تو مـحـال / صد خرده[9] بگیر[10] [و] یک نظر کـن ما را

۶۴۴

(ق)

گـر یافـتـه ای حـقـیـقـت عـالم را / پیـوند به اوست آدم و خـاتم را

۱- در اصل: در من، شوق من نیز مناسب است.
۲- ایضاً: ز حسرت، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. ز رحمت هم تواند بود.
۳- ایضاً: قدش، سهو کاتب.
۴- ایضاً: درواز حبنی، متن تصحیح قیاسی است. شاید هم صورت صحیح آن، درد از اوّل و یا درد ازلی بوده است.
۵- ایضاً: بجان، سهو کاتب.
۶- ایضاً: جواب هستی
۷- ایضاً: باکی
۸- ایضاً: بی . . .
۹- ایضاً: خورده
۱۰- بی نقطه کتابت شده وبه مگیر شبیه تر است.

کس را بخیال که سرگشته مکن (کذا) بنمای باد نیراز دو عالم را (کذا)

۶۴۵

(ق)

عالم کـه اله آفریده ست آن را بد گفتن آن، رخنه کند ایمان را
نشناختگان نیک نمی بینندش[1] بد ممکن نیست دیدهٔ عرفان را

۶۴۶

(تذکرهٔ شعرای کشمیر)*

کشمیر که با بهشت همچشم افتاد صد حیف که در جای بدی شد بنیاد
کشمیر درین زمین نمی کرد وطن تا این رهِ بد، که پیشِ کشمیر نهاد؟

۶۴۷

(ایضاً)

شاه آلو را به نیک و بد نتوان داد در کشمیرش سبد سبد نتوان داد
هرچند که [در] عزیزی اش نیست سخن صد را به یکی، یکی به صد نتوان داد

۶۴۸

(ایضاً)

چرخم چو ز کشمیر به لاهور کشید فرمان کتابه ای ز درگاه رسید

---

۱ - در اصل: ... نیک و بد ندانرا، متن تصحیح قیاسی است. این مصراع نیز مقفّی بوده است، ولی به اصلاح آن توفیق نیافتم.

* ج ۳: ۱۲۷۳ مؤلف تذکره، این رباعی و دو رباعی بعدی را از نسخهٔ خطّی دیوان شاعر - محفوظ در پشتو آکادمی پشاور - نقل کرده است. قدسی، مضمون نخستین رباعی را در ظفرنامهٔ خود هم دارد. آن ابیات را در مقدّمهٔ دیوان آورده ام.

فکرم چو کتابه را به انجام رساند تاریخ بود (کتابهٔ عرشِ مجید)
(۱۰۵۵)

۶۴۹

(شاهجهان‌نامه)

در ساغر من، مَی طلبی را جا نیست می گویم و از هیچ کسم پروا نیست
با گوهرِ اشکِ خویشتن ساخته‌ام چشمم چوحباب بر کف دریا نیست[1]

۶۵۰

(کلمات‌الشّعرا)

هرکس که سخن ز قدر و مقدار کند کی حالت خود تواند اظهار کند
خواهی هنرت عیان شود، پستی جو شمشیر فرود آید و کار کند[2]

۶۵۱

(کلمات‌الشّعرا)

. . . .
تا سرزده از شمع، چنین بی ادبی پروانه ز عشقِ شمع، وا سوخته است[3]

۱- شاهجهان نامه (عمل صالح) ج ۳ : ۴۰۱

۲- کلمات الشّعرا : ۹۲، تذکرهٔ شعرای کشمیر، ج ۳ : ۱۲۵۲ . سرخوش به دنبال نقل این رباعی، نظیره سازی خود را آورده که مصراع پایانی آن چنین است : شمشیر به زور دستها کار کند . در نسخهٔ چاپی کلمات الشّعرا، این دو رباعی بلافاصله آمده اند و اشاره ای به نام سرخوش نشده است . تذکرهٔ شعرای کشمیر، مصراع را چنین ضبط کرده : شمشیر فرود آید و پس کار کند . ظاهراً نسخه ای خطّی از کلمات الشّعرا مورد استفادهٔ مرحوم راشدی بوده است .

۳- کلمات الشّعرا : ۹۱ . شأن نزول این رباعی، آتش گرفتن لباس جهان آرا بیگم ـ دختر شاهجهان ـ از برخورد با شمع بوده است . سرخوش می نویسد : . . . رباعیی گذرانید [که] بیت آخرش این است . بیت اوّل رباعی را بنده در جایی ندیده ام . شاید همین فرد، بالبداهه بر زبان شاعر رفته باشد . احتمال وجود رباعی به طور کامل، در نسخ دیگر دیوان منتفی نیست .

مثنويهـا

دیباچهٔ جلالای طباطبایی بر مثنویّاتی که کلیم و قدسی در تعریف کشمیر سروده اند*

چهره گشایی تصویرِ سپاسِ بهار پیرایی که گلبن با هزار دهان به شکفانیدن غنچهٔ شاخسار حمدش لبی نتواند گشود و سوسن با صد زبان تعهّد ادای هزار یک حقّ ثنایش نیارد نمود، خامهٔ دو زبان چه سان از عهدهٔ تحریرآن برآید؟ و ثناسرایی چمن آرایی که سبحه شماران بوستانی با همهٔ هم آوازی و یکزبانی در ذکر صوت نیایش و زمزمهٔ حرف ستایش حضرتش به صد بی برگی گل و هزار بینوایی بلبلند، بیان[1] ما مشتی گنگ زبانان چگونه[2] درمعرض بیان آن درآید؟

غنچـــهٔ گل، بلبلِ گلزار ازو	کرده گل آغوش پر [از] خار ازو
خـــاطر گل نازکَش از بلبلش	مـــرغ زبان هر ســر خــار از گلش
کــام و زبان شکرگــزار وی اند	دست و زبان سبحه شمار وی اند
جوش خُم و بیهُشی مُل ازوست	خندهٔ گل، گــریهٔ بلبل ازوست

آنجا[3] که تیزپرطایران نشیمن قدس در طیران جای فضایش پرشکستهٔ پرواز و پای بستهٔ اندازند، صعوه منشان آشیان بی نشانی چه مایه جلوهٔ بال افشانی توانند نمود؟ و جایی که ساده باطن صاف لوحان چمنزار سدره و طوبی به طریق چنار با دست طریق تهیدستی و دستاویز عجز آنجا پای می نهند، قدم بستگان پس کوچهٔ پاشکستگی در مراحل آن وادی مقدّس

* برگرفته از مجموعهٔ شمارهٔ ۲۹۴۴ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، با نشانهٔ و. بخشهایی از این مقدّمه به نقل از منشآت جلالا ـ که در اصل متعلّق به کتابخانهٔ بادلیان است ـ در رسالهٔ آقای دکتر احمدشاه نیز آمده. از آن هم ـ با نشانهٔ پ ـ استفاده کرده ام.

۱ـ شاید: لسان

۲ـ در اصل: چکویان (؟)

۳ـ ایضاً: از آنجا، سهو کاتب بوده. هر دو مورد اصلاح شد.

به پشتگرمی کدام دسترس، گام فرسای پای پویه توانند گردید؟ آری، بی دلالت مسکنت و نامرادی به مرحله پیمایی این وادی نتوان شتافت و بی روشنایی دردمندی درین کو به هیچ راه رو نتوان یافت. ازین رو لاله داغها بر دل خونین سوخته و ازین راه نرگس نگاه حیرت بر پشت پا دوخته. سرفرازان عالم بالا درین تمنّا مانند صنوبر تهمت دل پاره پاره بر خویشتن بسته اند، و[1] روشن ضمیران صومعه در حسرت داغ لاله در عین تنگدلی پهلوی یکدیگر نشسته اند. سبّابهٔ تاك پاك سرشت به دستاویز سبحهٔ صد دانهٔ خوشه به همین نیّت سرگرم تسبیح شماری است و دوشیزه شاهدان پرده سرای غنچه در آرزوی این آبرو به گلگونهٔ تحمید در عین تازه کاری. اگر به نظر تحقیق درنگری، اوراق دفتر گل طری که در حقیقت نسخهٔ رسایل اثبات واجب است، رقاعی است که سورهٔ توحید و آیات تحمید به خطّ یاقوت و قلم ریحان برضمن و عنوان آن نگاشته، و اگر به دیدهٔ حقیقت بین بازبینی، مجموعهٔ نباتات که همانا منتسخ کلّیات کاینات و مرآت جلوهٔ ذات و صفات است، مصحفی است به خطّ مصنّف نوشته

چمن در چشمِ آن کش عقل والاست	دبیرستان ذکر حق تعالی ست
درو، گلبن کتاب حمدِ یزدان	وزو مرغ چمن طفل سبق خوان
زبان هر ورق با لهجهٔ خاص	کند تفسیرِ حمد از روی اخلاص
گل از بر سورهٔ توحید خواند	چه شد گر عبری و کوفی نداند
رساند دم بدم از راهِ تکرار	به گوش گل، دهان غنچه اسرار
ثناخوانیش گل دارد تمنّا	به ختم سورهٔ انّا فتحنا

عندلیب بستان، با هزاردستان، به ذکر کمال محمّد و جلال آلش بر جمال گل محمّدی صلوات رسان، و سوسن تیرزبان برگلدستهٔ اغصان به اعلان اذان مناقب اصحاب والامناصبش رطب اللّسان. جعد بنفشه در حسرت آبروی داغ هلال مثال جبههٔ بلالش داغ داغ لاله، و نرگس شهلا به طاق ابروی سجدهٔ خاك کویش چون ساغر آفتاب جرعه نوش زرّین پیاله. غنچه به چرب نرمی روغن یاسمینِ نعت[2] خُلقش مانندهٔ زنبق تردماغ، و مشعلهٔ گل سوری به پرتو وصف جمال آلش چون ایاغِ لاله افروخته چراغ. سنبل سبزچرده اگر مانند لاله داغ لالایی اش زیور ناصیه

۱- در اصل: و ازین رو، سیاق کلام می رساند که ازین رو زاید و سهو کاتب است، آن را حذف کردم.

۲- ایضاً: نعمت

نسازد، از پریشان مغزی دماغ آشفته است، و لالهٔ سیاه دل اگر به داغ غلامی اش سرخرویی نجوید، خونش گرفته است. سهی سرو آزاده اگر مانند قمری جز به طوق بندگی اش خط آزادی خواهد[1]، سرش به داغ تدبیر محتاج است، و درّاج اگر چون هدهد خاك درش بر افسر سرنکند[2]، مانندهٔ طوطی طوق آتشینش جانشین زرّینه تاج است

من و فکر مدحش کجا تا کجا چه سان کار نعتش کنم نابجا
کسی را که مدحش خدا گفته است خرد دُرّ وصفش خطا سفته است
ز گفتارِ پشیمان سخن همین مایه بس عذرِ تقصیر من
کی ام من که با این تُنُک مایگی به نعت افکنم طرحِ همسایگی

و بعد، من که دست پرورد مدد فیض الهی و سرمایه دار زبد جای[3] آگاهی ام، از درست مایگی فطرت سودا زدهٔ سودِ پست پایگی نگشته، عمرها عمر گرانمایه درجویایی کالای والای معنی بسر برده ام و از بلند پایه طلبی و والارتبه جویی دمی نیاسوده همواره خواهان متاع دشواریاب سخنِ نمایان بوده ام و از عالی پایگی همّت به پست فطرتی خرسندی نجسته لب سؤال به دریوزهٔ انتحال[4] کلام ارباب حال و قال نیالوده ام و سرپنجهٔ دست درازی به اخذ بضاعت فرومایگان رنجه ننموده، سایهٔ بال همای همایون فال همّت آزاده ام بر زادهٔ خیال استخوان فرسودگان[5] نیفتاده و بالغ نهاد فطرت خدادادم از مبدأ مرتبهٔ عقل هیولایی تا بالفعل دامن آن ملکهٔ فاضله از دست نداده [و] دیدهٔ استفاده جز برمخزن عقل مستفاد نگشاده. اکنون به دلگرمی قدوم کاروان در کاروان حقایق و هجوم خیل در خیل اسرار، در خلوتسرای دلِ الهام منزل بر روی آمد و شد خیال و تردّد اندیشه بسته و بی منّت کلفت فکر و تکاپوی نظر، به وظیفهٔ مقرّر از اجری خانهٔ فیض مبدأ خشنود نشسته، اینک[6] به راتبه خواری نعمتخانهٔ عالم بالا والمنّة للّه تعالی قلم عیسی دمم گرسنه چشمان سخن را از عرب و عجم به موايد نعم صلا در داده

۱- در اصل : خواند
۲- ایضاً : نکشد، هر سه مورد در متن تصحیح قیاسی است .
۳- زَبَد جای نیز معنای درستی به دست نمی دهد . درنیافتم که تحریف چه کلمه ای بوده است .
۴- در اصل : اینحال
۵- ایضاً : . . . فروسودکان
۶- ایضاً : اینک اینک

و از فیض شکرستان هند دواتم، در تنگنای چینِ نامه، مصرمصر تنگ شکر بر روی یکدیگر افتاده . شکرشکن طوطیان سبز چمنِ عهد، بر نوشین شیرهٔ نی کلکم، چون شیرخوارگان مهد دهان گشوده اند، و خوشخرام طاووسان حرم بوستان هندوستان از نمانمای سروخورشید تذرو بیانم ترك جلوهٔ خودنمایی نموده اند[۱] . چاشنی نبات مصری چون کعب الغزالهٔ آفتاب از شکرزار صبحستان بیاض گفتارم چاشته خوارِ شامِ هرروزه، و چشم چشمه سارحیات چون وظیفه طلبان این گنبد فیروزه از مشرب عذب دواتم چشم بر راه گشاد ابواب [نهاده][۲] دیدهٔ حقیقت بینم تا چشم بر روی گشاد دریچهٔ فیض مبدأ گشاده، دیگر به هیچ باب روی دربستگی به چشم خویش ندیده وگوش الهام نیوشم تا لب به سؤال عطاکدهٔ[۳] عقل فعّال آشنا کرده، دیگر حرف بیگانه رویی اش گوشزد سامعهٔ هوش نگردیده . یعقوبِ فطرتم در بیت السّرور کنعانِ فکرت از شواهد معانی و بدایع بیان در آغوش هوش یوسفستانها رسانیده عمرها چشم به راه جذبهٔ خواهش عزیزمصرتمیزی بوده که از گرم بازاری خریداری اش خرمن خرمن لآلی احسان و دامن دامن جواهرتحسین از کفّهٔ ترازو در کنار و برآرزو کند . انعام ولی نعمت حقیقی را منّت، و احسان بی قیاس منعم علی الاطلاق را سپاس، که عنایت خاصّش به سروقت بخت سخن افتاده مشتری فطرت یوسف طلعتی [را] از عزیز همّتی به خریداری خریدِ[۴] این فن ترغیب نموده و خورشید سایه ای آسمان پایه از ذرّه پروری به تربیت من باقل سخن نظرعاطفت بذل فرموده از کمال مرتبه دانی و نهایت پایه شناسی، دقیقه ای هنر را به درجهٔ آفتاب می رساند وجوی سخن را به قدرخرمنی حساب می کند . هیچِ خود را به بهانهٔ همه می خرد و در هرجزئی از هنر به چشم کلّی می نگرد . قطره به فیض عهدش موج عمّان و ذرّه به پشتگرمی دورانش چرخ آسمان می زند . سرمشق نویس طرزتازه **ظهوری** کو که بلندی آوازهٔ سخن و علوّ پایهٔ این فن دیده، بداند[۵] که با آن مایه ظهور در عهد خویش خفایی بوده . دقیقه رس اسرار سخنوری **انوری** کجاست که به اسطرلاب بدیههٔ نظر، ارتفاع درجهٔ آفتاب هنرگرفته وبال زدگی و تیره رویی اخترطالع خویش

۱- در اصل : ننموده اند

۲- ایضاً : در نور، و دانسته نیست که وجه صحیح چه بوده . نهاده را به قرینهٔ معنی و سجع گذاشتم .

۳- ایضاً در اصل : به سؤال کدهٔ عطا

۴- خَرید = دوشیزه، زن نیک شرمگین . . . (اگر تحریفی در کلمه روی نداده باشد)

۵- در اصل : داند، به قرینهٔ معاینه ببیند اصلاح شد .

در آینهٔ آه فرسود[1] بخت سیاه معاینه ببیند. به حیرتم که جواب دعوی غبن پیشینیان سخن که برآوردهٔ این دولت عظمی و پروردهٔ این خلافت کبری نبوده‌اند، کـه می گـویـد و تاوان خسران زدگی معاصران که به دریافت سعادت تربیت بندگان این حضرت سر سرفرازی به اوج رفعت نرسانیده‌اند[2]، که می دهد؟ مگر آنکه این کورسواد دبستان خودنمایی، محمّد ملقّب به جلال‌الدّین طباطبایی که لطف پرورد خاکبوس این بارگاه رفعت پناه و تربیت یافتهٔ احسان و تحسین حواشی این دربار آسمان تبار است، از راه کمال مروّت سرشار که از فیض آب و هوای این سرزمین بهشت آیین استعاره نموده، بنا به رعایت صلهٔ ارحام فضل و دانش تفضّل و ترحّم کرده به عموم ارباب هنر هفت کشور و خصوص ادب منشان دانشکدهٔ ایران یونان نشان که همانا بر روی زمین جانشین مبدأ فیض است، ترغیب نامه [ای] رقمزد خامهٔ تکلیف و تحریض نموده آن قدرمندان پایه طلب را از انزوای بیغوله جای حضیض پست پایگی به ترقّی اوج رفعت و جلالت دلالت کند و از عزلت جویی تنگنای مغاکستان تنگ عیشی به وسعت آباد فراغ خاطر شاد راهنمایی نماید. شاید که از پویهٔ این بادیهٔ گمراهی، با سر شاهراه وادی آگاهی آمده باقی رأس المال عمر گرانمایه را در حسرت محرومی از دریافت بندگی این حضرت، زیانزد سودای غفلت نکنند و از شش جهت استلام چهارسوی این کعبهٔ مراد را پیشنهاد همّت خداداد نموده از ادای مناسک طواف این آستان که قبلهٔ راستین و کعبهٔ راستان است، مربّع نشین چاربالش کامرانی و فوزیاب سعادت دو جهانی گردند.

باری، اگرچه بنابر رعایت دأب ارباب آداب، مراسلهٔ خالی فرستادن و پیام خشک دادن ترانهٔ بی روشی سرودن و آهنگ پردهٔ بیراهی ساز نمودن است، ولیکن من که خرسند همّت بلند فطرتم سوداگر بندری است که مشتریان رواج بازارش از سودای دستار علاقهٔ زرتار صبحدم و مندیل کبودکار شامگاه به سود و سودای سیاه و سپید کاغذ و مداد ترک بود و نابود مقصود گفته‌اند، قوی مایگان بضاعت سخن و بنکداران[3] بنگاه این فن را در چه لباس به کالای فَتَن[4] و متاع عدن و معدن یاد کنم که یادی از نادیدگی و سودازدگی ندهد؟ خود انصاف ده که پاکیزه فطرتی که خداداد نهاد بالغ استعدادش را خمیرهٔ سرشت از گل بهشتی است که عبیربیزان

۱- در اصل: آه‌آه فرسود، سهو کاتب.　　۲- ایضاً: رسانیده‌اند

۳- ایضاً: تبکداران

۴- فتن = نام ملکی در هندوستان، شهری در گجرات (برهان، غیاث)

لخلخه سایش از نفحه ریزی شمامهٔ گل بهشت دماغ آشفته اند، غالیه پردازان طیبستان معانی و عطرکدهٔ روحانی را به بخور سوزی تحفه سازی و مایه اندوزی بسیج هدیه طرازی به چه رنگ خرد آشوب گردد که بوی آشفته خیالی از مخایل آن استشمام نتوان نمود؟ آری، پیداست که ارمغانی یاران جانی گنج خانه ای است از معانی و شایسته تحفهٔ برادران روحانی، لطیفه ای است آسمانی نه خزف ریزهٔ یمانی و صدف پارهٔ عمّانی . یادبود سودجویان سرمایهٔ این سودا جز بیان آیان نتواند بود و رهنوردان این [بَیدا] جز به سخنِ نمایان، تهیّهٔ هدیهٔ آفتاب رایان نیارند نمود[1].

و ظاهر است که[2] امتیاز اشعار نزاکت شعار سخنوران پای تخت همایون بخت که از ثناخوانان دربار صاحبقران ثانی و از مرغ زبانان والا بارگاه حضرت سلیمان مکانی اند، از سخنان تازه و گفته های بلندآوازهٔ شعرای عهد، به مثابهٔ امتیاز بندگان این حضرت از سایرملوك عالم است . لاجرم از اشعار شعری شعار این بلند قدران نامدار، قرعهٔ اختیار به نام مخازن اسرار الهی و مطالع انوار آگاهی، یعنی ابیات دیوان فیض رسان و کلیّات دلنشین بلاغت نشان دو گوشوارهٔ عرش معرفت و دوگوهر شبچراغ بحرحقیقت، دل و دماغ انسانِ فطرت، چشم و چراغ انجمن فکرت، بحرین لآلی سخن عدن و معدن جواهر این فن، نورین بصارت بصیرت، نیّرین اوج رفعت، فرقدین قطب ایقان، سعدین فلک دریافت و وجدان، کفّین میزان استقامت کردار و[3] گفتار، نقطتین[4] اعتدال مزاج روزگار، مردمان دیدهٔ مردمی، نوعین منحصر در فرد آدمی که[5] از تصوّر طینت بهشتی سرشتشان که مرآت جلوهٔ قدرت کاملهٔ خدایی است، معنی آشنایی و روشنایی صورت بسته و از تعقّل کنه حقیقت کامل خلیقتشان که نمودار کنه صنع پروردگار است، مفهوم ذات قدسی صفات، معلوم کاینات گشته، اعنی خلیل کعبهٔ ایمان و کلیم وادی عرفان، دستانسرای[6] سرابُستان قدس وارنی گوی طور انس افتاد . و رخسار خورشید آثار آن پری طلعتان حورا نژاد[7] را که صادق خلفان دودمان استعداد و نام آور نامبرداران خانوادهٔ فطرت[8] خدادادند، به خال اختیار و نقطهٔ انتخاب آراست . با آنکه ذهن سخن سنج

۱- ب : از اینجا بعد را کمابیش دارد .
۲- ر : که ندارد .
۳- ایضاً : و ندارد .
۴- هر دو نسخه : نقطین، سهو کاتبان .
۵- ب : از اینجا تا اعنی خلیل . . . را ندارد .
۶- ب : عرفان و دستان زن
۷- ایضاً : حور نژاد
۸- ایضاً : فکرت

در گُزین جواهر مرسلهٔ کلام ثریّا نظامشان[1] حیران است و دوشیزه شاهدان ناز پرورد سخن جهان نوردشان دلبرانه یک بر دیگر نازان، شکفته رویی گلستان بیان نمایانشان، نامِ خدا، نه بدان مشابه شایان و بایان آمده که نظربازان گرسنه چشم این فن که نظارگیان گلشنزار سخنند، از گلگشت آن سیر توانند گشت .

زهی کلیم کلامان مسیحا دم و خسرومنشان شیرین رقم که آب و تاب آتشین سخن سیرابشان جانشین باد نفس روح الامین و چراغ دودمان آتش طور است و طراوت رخسار شواهد بیانشان که از کمال لطافت زلال آسا در جداول انهار مسطر مشق روانی می کنند و سبق آبداری روان می نمایند نمودار جنّات[2] تجری من تحتهاالانهار و بیاض مسوّدهٔ حور و قصور[3] [فکرت عالی فطرتشان را جنبش تا آنجاست[4] که سیمرغ پروازان آشیانگاه تجرّد را در هوای فضایش رخصت جنبش ثانی نداده اند و فرهنگ بلندآهنگشان به مقامی پی برده، که در آن مقام، ناخن دقّت هیچ مخالف ترانه ای[5] آهنگ بی پرده ساز نمی تواند کرد . کلک اعجاز پیشه شان رگ و ریشهٔ شجرهٔ نسب به اصل عصای موسوی دوانده و منبع الحیات دواتشان سررشتهٔ پیوند نسب به سلسلهٔ خمکدهٔ افلاطونی رسانده . سحرطراز اندیشهٔ شعبده کارشان به خیال بازی صور اسرار از نهانخانهٔ پرده سرای افکار هرلحظه نگارین لعبتی پری پیکر جلوه گر می سازد که عقل خردمندان را دیوانهٔ خویش دارد][6] آزاده سرو چمنزار معنی پروری، یعنی خامهٔ سخنوری را از بالای تربیت فطرت والا فکرتشان بدان پایه سرفرازی رو داده، که از فرط شادی پایش به زمین نمی رسد و منبع زلال حیات یعنی دهان دوات به تصوّر آنکه از چاشنی قلم نوشین رقمشان به کام رسد، لبش از ذوق به هم نمی آید . مفتاح معانی و بیان[7] از فتح الباب بیان معانی کلام بلاغت

۱- ب : از اینجا تا توانند گشت طیّ یک سطر آمده است . ظاهراً ناقل خلاصه کرده .

۲- ر : جنت، سهو کاتب .

۳- چند سطری که بین دو قلّاب گذاشته ام، از نسخهٔ ب برگرفته شده است .

۴- در اصل : از آنجاست

۵- ایضاً : . . . ترانهٔ، مخالف ترانه نیز تواند بود .

۶- ب : چند سطر بعدی را ندارد .

۷- ر : کاتب این جمله را با جملهٔ بعدی در هم آمیخته و به این صورت درآورده است : باری چون ادای حقّ ثنای بدایع افکارشان که مفتاح معانی و بیان . . . الخ . در نسخهٔ ب، وضع دیگرگون است و به اشتباه دو سطر از مقدّمهٔ جلالا بر دیوان ـ که در صفحات نخست کتاب دیده ایم ـ آمده : سخن کوتاه، حسن در آمد و . . . ←

نظامشـان دندان فکنده و چاره جویی [1] گـرهگشـای خـرد از حلّ مـالاینحلّ سـخن جـادوفنشـان دندان کنده .

باری، چون ادای حقّ ثنای بدایع افکارشان [حدّ خامهٔ شکسته زبان این اعجمی بیان نیست][2] لاجرم شرح برخی از مراتب رنگینی این کارنامهٔ نیم کار، یعنی [3] مناقب زادهٔ اندیشهٔ این دو شاعر سحرپیشه [4] را به تقریردلپذیرمثنویّاتی که در ستایش و آفرین گلشن خدا آفرین، یعنی کشمیرعدیم النّظیرفرموده اند، وا می گذارد [5] و با کمال قدرت سخن، و للّه الحمد، به عجز و نارسایی خویش اعتراف نموده بلا تشبیه لااحصی گویان معذرت جویان [پیش] آمده، بیش ازین طریقهٔ خویشتن ناشناسی نمی سپارد و زیاده ازین عجزخود را به خود وا نمی نماید [6] و بر سر شرح مکنون ضمیرِ کسیر می آید : چون [7] مخزن جواهر ثمین را از پاسداری قفل آهنین ناچار است و شمامهٔ کافور بهشت را صحبت سواد انگشت در کار، جگرگوشهٔ آفتاب تابان یعنی ربیبهٔ کان در آغوش خاك و خزف بسر بَرَد و قرّةالعین سحاب نیسان یعنی یتیمهٔ عمّان را همسایگی کل تره [8] و دایگی صدف پرورَد، به خاطرفاتررسید که فرخنده نامه ای که درین ولا در توصیف کشمیرمینونظیر قلم پریشان رقم که به عنق منکسر ناموس بلاغت انشا برگردن گرفته، لنگ [و] لوکان در پیروی خامهٔ پیشاهنگان طریق ترك ادب سپرده و پویهٔ راه بی روشی سرکرده، سپند عین الکمال این نازنین شاهدان جلوه خانهٔ خیال نماید و ابیات این دومثنوی وحی نسب اعجازحسب را که هر یک بیت الشّرف آفتاب معانی بل بیت المعمور آسمان بیانند، در ضمن پرداختهٔ کلک پراکنده سلک خویش در آرد و به روشناسی این کلام اعجاز نظام، سخن روستا پرورد خودروی خود را از مغاك دیولاخ خواری و خمول برآورده [9] به اوج عزّت و شهرت

گشاده رویی مطلع و شیرین ادایی مقطع حدّ خامهٔ شکسته زبان این اعجمی بیان نیست . در تصحیح متن، به قرینهٔ معنی، جملات نسخهٔ ر را از هم تفکیک کردم و آخرین جملهٔ نسخهٔ ب را به آن افزودم .

۱- در اصل : چاره جوی

۲- افزوده شده از ب .

۳- ب : لاجرم ادای حق مراتب رنگینی این کارنامه یعنی

۴- ب : ساحرپیشه

۵- ب : فقرات بعدی را ندارد .

۶- در اصل : وا می نماید، سهو کاتب .

۷- اکنون چون، اکنون را ازنظر معنی زاید دانستم و ظاهراً سهو کاتب بوده .

۸- صورت صحیح و معنی این کلمه بر بنده پوشیده است . ظاهراً جزء اوّل آن باید گِل باشد، مانند گِلِ مختوم و نظایر آن .

۹- در اصل : برآورد

شهرستان سواد اعظم اقبال و قبول رساند و بدین وسیله زادهٔ رای بیگانه نمای خویش را به آشنایی این شهری منشان در صدر انجمن ارباب الباب و اصحاب آداب با کمال نقص غرابت مربّع نشین چاربالش آفاق گرداند . راستی اگر به ذوق این ارتباط ، منتسخ منشآتم که از فرط نشاط سرشار فیض انبساط گردیده ، چون بادام دومغز در پوست نگنجد ، گنجایش دارد و اگر گفتار سحر آثارم که در انجمن دعوی سخن ، سخن دعوی به کرسی نشانده ، نظر به پلّهٔ برابر کرده خود را با عرش و کرسی سنجد [در] طریقهٔ انصاف ، راه اعتساف نمی سپارد[1] .

باری ، درخواست از بلندنظران حق پسند و هنر گزینان انصافمند آن است که نظر به مقتضای «الجنون فنون» نموده به حکم آنکه بر دیوانه قلم نرود ، تیغ انکار را در غلاف انصاف گوشه نشین زاویهٔ اعتکاف گردانند و با این نورسیدگان ناز پرورد و غربت کشیدگان جهان نورد شیوهٔ غریب نوازی پیشه نموده سخن از دم تیغ سیاه تاب یعنی خامهٔ تصرّف بیحساب نرانند و حرف گیر حریفان سخن چین و شخ کمان ستم ظریفان گشاده کمین را در خرج کردن دخل بیجا مدخل ندهند و ازحق شناسی ممنون بوده منّت برجان رعایت حفظ الغیب نهند و عیب عیب جویی برخویشتن نپسندند و اندرز[2] دستانسرای گلشن راز ، یعنی نغمه پرداز عندلیب سرابُستان شیراز را کاربندند :

شنیدم که در روز امّید و بیم	بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینی ام در سخن	به خُلق جهان آفرین کار کن

والسّلام والاکرام

---

۱ – ب : از اینجا به بعد را دارد .

۲ – ر : انداز ، سهو کاتب .

(م، ت، ن، د)

به نام پادشــــاه پادشــــاهان
ســرافــرازی ده صـاحـب کــلاهان[۱]

خــداوندی کــه زیب کن فکان داد
جــهــان را زینت از **شـاهِ جـهـان** داد

چراغ سلطنت از رویش افــروخت
قـبـای مـعـدلت بر قـامـتش دوخت

ز قـدرش قـصـرِ گردون را برافـراشت
ز حلمش کــوه را بی بهــره نگذاشت

به عــهــدش ملک را رشک ارم کــرد
به تسلیـمش فلک را پشتْ خم کــرد

ز خـــــوانش داد روزی را نـوالـه
به عـفـوش کـرد عـصـیان را حـواله

بقـا را با عطایش توأمــان کــرد
کَـفَش را دشـمن دریا و کـان کــرد

نگین را بهــر نامش نامــور ســاخت
به مــهــر خطبــه اش منبــر برافــراخت

زد از بـهــر بقـــای جـــاودانی
به نامش سکّهٔ صـاحـب‌قـــرانی

کــریمش کــرد و عــالم را نوا داد
رحیمش خواند و عصیان را صلا داد[۲]

ز حلمش کــوه را پا بر زمـین دوخت
ز عــزمش برق را تـفـــیـــر آمــوخت

ز انصـافش جـهـان را کـرد معـمـور
حــوادث را ز ملکش خــیـمـه زد دور

به عـهـدش عـافیت را جـامـه نو کـرد
به نسیان فـتنه را صـدجا[۳] گرو کـرد

به دستش داد نسـبت بحـر و کـان را
تهی کـرد از تهیـدسـتی جـهـان را

ز لطفش قطره را در بحـــر دُر کـــرد
مـحـیط آز را پیـمـانه پر کـــرد

به دورانش طلب را داد مـقـصــود
ز ایّامش طرب را کـــرد مـوجـــود

به لطفش کـرد شـاهـان را ســرافـراز
به پابوسش سـران را ســاخت ممتـاز

فکندش مـاهی توفـیق در شست
به دسـتش داد شــرع و عـدل را دست

۱- در ترتیب ابیات، ضبط نسخهٔ ن را که بهتر است، اساس قرار داده‌ام. به جلد سوم تذکرهٔ شعرای کشمیر هم مراجعه کرده‌ام، که قسمت اعظم این مثنوی را در بردارد، گرچه بیشتر ابیات آن منقول از نسخهٔ د است. تذکره با نشانهٔ اختصاری «ش» مشخّص شده است. نسخهٔ ت ـ که با توصیف باغ جهان‌آرا آغاز می‌شود ـ افتادگیهایی دارد. در نتیجه، چندبرگ از آن مثنوی و نیز تعریف کشمیر را فاقد است. چند ورق هم جابجا شده.

۲- ن: این بیت و بیت بعدی را ندارد و از نسخهٔ ت نیز در همین جا یک برگ ساقط است.

۳- ن: یکجا

ز تخـــتش [1] بخت را فـــرخندگی داد بقـــا را از [2] بقـــایش زندگی داد
ز خُلقش گلستـان را مـایه بخشـیـد ز عـدلش ملک را پیـرایه بخشـیـد
قـــسم را بست برخـــاك درش پای [3] همـــارا داد زیرســـایه اش جـــای [4]
کـرم را بست از دستش کـمـر چست ستم را ز آبِ شمشـیرش ورق شست
دراز لطفش به باغ عـــیش بگشـــاد ز خُلقش بوی گل را قـســمـتی داد
سـتم را کـرد در عـهـدش چنان پاك کـه در دشت فـرامـوشی بود خـاك
به لطفش کـرد مـحکم، لطف را پشت ز برق تیغِ قـهـرش، قـهـر را کـشت
به نام دولتش تخم بقـــا کـــشت برای دشــــمنش تار فنا رشت
ز دستش بحـر و کـان را منفـعل کـرد به تیـغش خـون دشـمن را بحل کـرد
زبان خنجــرش را کـــرد گـــویا به ذکـــرِ آیهٔ انّا فـــتـــحنا
حـــیـــاتش را بقـــای جـــاودان داد ز دولت آنچـه مـی بایسـتش، آن داد
ز مـدحش کـرد پُر، مـغـز سخن را کـــه نگذارد زبان خــــالی دهن را
زبان را کـــرد مـــأمـــورِ دعـــایش ســخن را ســاخـت مـربوط ثنایش
به مـــدحش داد گـــویایی بیـــان را ثنـایش آفــــریـد، آنگـه زبـان را
کـند بـرخـلق تـا ظـاهـر وقـــارش به مـیـزان مـی برد سـالی دو بارش [5]
بـه وصـــفش زد قـلـم بر دُرّ مـکـنون ز وزنش طبـعـهـا را کـرد مـوزون
صـدف را از ثنایش [6] پرگـهـر سـاخت جهان را بـا وجودش مـختصر سـاخت
مـسلّم سـاختـش در پـادشـاهی مطیـعش کـرد از مـه تا به مـاهی
جـهـان را از وجـودش داد مـایه به ذات خـویش پیوسـتش چوسـایه
الهی چون نهـالش خـود نشـاندی جـهـان را زو به کـام دل رسـاندی
به دولت در جـهـانش کـامـران دار بهـــار دولتش را بی خـــزان دار
چو دادی ســـایهٔ ذاتت [7] قـــرارش چو ذات خـــویشتن پاینده دارش

۱- ن : بختش
۲- ایضاً : با
۳ و ۴- ن : پا . . . جا
۵- ن : بیت را ندارد .
۶- ن : نثارش، سهو کاتب .
۷- ایضاً : ذاتش

حمد و نعت[1]

الهی بلبل این بوستانم / مکن عاجز ز وصف گل زبانم
درین گلشن که هم گل هست و هم خار / مرا هم جای ده، یک آشیان وار
ثنای گل نیاید گر ز دستم / سزاوار دعای خار هستم
شکفتن گر نیاموزد ز من گل / پریشانی دهم تعلیمِ سنبل
گران آید به گوش گل، گر آواز / به خاموشی شوم با غنچه دمساز
پُرست از ناله مغز استخوانم / مکن خاموش چون سوسن، زبانم
ز وصف گل مگردان بی نصیبم / بلندآوازه کن چون عندلیبم[2]
چراغ لاله در باغم برافروز / سواد خطّ ریحانم در آموز
دلم از جلوهٔ آن سرو کن شاد / که از قید تعلّق گردم آزاد
نسیم سنبلی زن بر[3] مشامم / که جز آشفتگی باشد حرامم
به روی سبزه چشمم ساز روشن / سرشکم را زمرّد کن به دامن
چراغان کن ز روی غنچه باغم / به یک فانوس، بر کن صد چراغم
زلال ابرِ فیضی بر گلم[4] ریز / سخن چون سبزه از خاکم برانگیز
به گوش گل رسان گفتارِ نغزم / ز گل معمور کن، چون غنچه، مغزم
بهاری سروِ کلکم را عطا کن / بلندی را به فکرم آشنا کن
خزان را دور دار از لاله زارم / توانگر کن ز سامان بهارم
ازان شاخ گلم گلشن کن آغوش / که گل چینم چوگلبن[5] از برو دوش
چو گلبرگ از صبا بال و پرم ده / ز برگ گل چو شبنم بسترم ده
ز وصف گل چنان ترکن[6] زبانم / که بلبل آید و بوسد دهانم
چو کردی در[7] ازل گلشن پرستم / گلِ گلشن ستایی ده به دستم

۱- عناوین از د، ش برگرفته شد، ولی گاه آنها را اندکی تغییر داده و مختصر کرده‌ام.
۲- م: بیت را ندارد.
۳- م: در
۴- ن: دلم
۵- ن: چو بلبل
۶- م: پرکن
۷- م: در ابتدا، در بوده و بعد آن را «از» کرده اند.

بر رویی ز گلبـــــرگم بـه یاد آر | کـه بر یادش دمـد از سـینه گلزار
ز سنبل ده به گیسـویی سـراغم | وزآن گیسـو، معطّر کن دماغم
در وصف چمن بگشا بـه رویم | کـه جـز حـرف گل و سنبل نگـویم
اثـر در گـوش گل ده یـاربم را | هزاری کن چوبلبل، منصبـم را
کـند چون عشوهٔ نرگس هلاکم | نسازی غیر نرگسدان ز خاکم
مکن آزادم از قـید و مـینداز | کـه چون قـمری کنم با طوقْ پرواز
مـرا چون بیدِ مـجنون ساز، شیدا | به گلشن دل تسلّی کن ز صحـرا[1]
ز چاك سـینهٔ من بخیـه بگسل[2] | برآور غنچـه وارم خـرقـه از دل
رسـانیـدم به وصف گل، سخن را | به فـریادم رسـان مـرغ چمن را
تهیـدست از دُرِ مـعنی مـدارم[3] | مکـن هم بیـعت دستِ چنارم
مکن مـغـرورِ آزادی چوسـروم | به سـروی بنده گـردان چون تذروم
به جـوش آور بهـاری از ضـمیـرم | کـه عـرش و فـرش را در لاله گیـرم[4]
به طرزِ حـمد خـویشم آشنا کن | زبانم را ثـناگـوی ثنا کـن
نمک دارد تمنّا، حسن داغم | به کـشـمیـرِ ملاحت ده سـراغم
درین بستانسـرا گـر[5] بار یابم | ز صنعت ره به صنعتکار یابم
صـفـات باغبـانم گـر کند مـات | فـرسـتم بر جـمال باغ، صلوات
به پای گل، چوگـل در خـون نشـینم | به چشم از راهِ مـرغـان خـار چینم
کنم در بوسـتـان چون ناله بنیاد | در آید تا لبِ جـدول به فـریاد
رگ ابرست[6] مـغـز اسـتـخـوانم | سـخن سـبز آید از دل تا زبانم
نمی خـواهم چو برگ لاله خـامی | مـسـوزانم بـه داغِ ناتمامی
مـرا در سـوختن دار آنچنان خـوش | کـه سـوزم، تا تواند سـوخت آتش
خورم برحـرفِ رنگین چند افـسوس؟ | بـه زاغ کـلک مـن ده بـالِ طـاووس

۱- م: بصحرا، سهو کاتب.
۲- ن: مگسل
۳- م: ندارم، غلط کاتب.
۴- ش: از این بیت به بعد را نقل کرده است.
۵- ن: چون
۶- م: ابریست

ز آب چشمه ای پرکن سبویم / که خضرستان شود هر تارِ مویم
درین گلشن چنان کن روشناسم / که رنگ گل کند بلبل قیاسم
می عرفان خویشم در گلوکن / ز می، بگسته رنگم را رفوکن
بدار آیینه چون طوطی به رویم / تو سرکن حرف، تا من هم بگویم
پریشانترکن از گیسوی سروم / که سازد آشیان برسر تذورم
ز مهر گوهرم بگذار[1] دلسرد / برآر از شبنمستان صدف، گرد
ز کلکم آن حلاوت ده رقم را / که از شهدش گلوسوزد قلم را
ز دل شوری برانگیز از خروشم / میاور بی نمک چون می به جوشم
ز مژگان ترم در جوی کن آب / مکُش در دیده اشکم را چوسیماب
ز پرواز هوس بشکن پرم را / هواخواه محبّت کن سرم را
گلی زین بوستانم کن کرامت / که باشم مست بویش تا قیامت
دماغم را زجام فیض، ترکن / پس آنگه فیض جویان را خبرکن
مرا فیض تو در کارست، در کار / توهم قفل از درِ نابسته بردار
به زلف سنبلم بوی ثنا ده / گلم را رنگِ نعتِ مصطفی ده
دلیرم کن به نعت شاه لولاك / کلامم را زحرف غیر کن پاك
روان کن آبی از نعتش به جویم / که دست از هرچه غیر وی[2]، بشویم
ز گل، روی پیمبر ده به یادم / به سنبل زان دو گیسو ساز شادم
ز مهرش چون سرشتی خاكِ پاکم / به مهرش باز بسپاری به خاکم
پی نعتِ نبی، کج نهٔ کلاهم / در اقلیم سخن کن پادشاهم
بود کشمیر، آغازِ کلامم / که چون کشمیر ماند سبز، نامم

تعریف ملک کشمیر و آب و هوای آن

خوشا کشمیر و خاك پاك کشمیر / که سر بر زد بهشت از خاك کشمیر
چه کشمیر، آبروی هفت کشور / نگاه از دیدن او تازه و تر

---

۱ – م، ت، ش : مگذار
۲– ت : او

چه کشمیر، آب و رنگ باغ و بستان — اسیر هر نهالش صد گلستان
سوادش سرمهٔ چشم بهارست — بهشت و جوی شیرش آب کارست
سواد خطّه اش رسمی نهادست — که سبزی از سواد اینجا مُرادست
بود نشو و نما اینجا روان را — بهار دیگرست این بوستان را
ز سبزی هر نهالش رشک طوبی — جهانگیرند سبزانش به خوبی
ز جوش سبزه در کوه و بیابان — زمینِ کشته و ناکشته، یکسان
جز آن گلها که مشهور جهان است — گل اینجا بوستان در بوستان است
نظر چندان که بر دشتش گماری — بجز آب زمرّد نیست جاری
به وصف سبزه اش، از معنی بکر — زمرّد می کشم در رشتهٔ فکر
کجا خضر و کجا این سبزِ رعنا؟ — که آن از چشمه خورد آب، این ز دریا
ز چشم بد، کس اینجا چون گریزد؟ — که از آتش، سپندش سبز خیزد
سراسر سبزه و آب روان است — که گویی خطّه اش یک بوستان است
کند در بذلِ عمرِ جاودانی — هوایش کارِ آبِ زندگانی
به ره نتوانْ قدم بر خاك افشرد — زمین را سبزه گویی از میان برد
به زیر سبزه، ره در کوه و صحرا — چو از عقد زمرّد، رشته پیدا
ز طوفان رطوبت در فضایش — کند نم عاریت، آب از هوایش
ز تأثیر هوای این گلستان — شود فولادِ هندی سبز در کان
نشاید رفت بی کشتی به گلگشت — ز شبنم، کارِ دریا می کند دشت
همه خار و خسش، ریحان و سنبل — جهانی کوه کوه از سبزه و گل
زند از سبزهٔ او گر قلم، دم — به سرسبزی شود مشهورِ عالم
درین گلشن، ز جوش خندهٔ گل — نمی آید به گوش آوازِ بلبل
ز عکس لالهٔ این سبزْ گلشن — چراغ هفت اقلیم است روشن
شود اوقاتْ صرف اینجا صبا را — وطن کشمیردان نشو و نما را
گلش در شهر و صحرا زد چنان جوش — که گلشن گشت بلبل را فراموش
دمد گل از در و دیوار، اینجا — چه فرق از خانه تا گلزار، اینجا؟

به شهرش خانه‌ها رنگین ز لاله / چو از می، خانهٔ چشمِ پیاله
به نوعی بامها را لاله آراست / که گویی خیمه‌های آل برپاست
ز لاله، خانه‌ها را بام[1] گلگون / قدحهای مرصّع چیده وارون[2]
زده گل بر سر دیوارها صف / ز سنبل، روی دیوارش مزلّف
چو آساید کسی در خاک پاکش / نگشته خاک، گل روید ز خاکش
به میناکاری یک قبضهٔ خاک / چه صنعتها نمود استاد افلاک
کمال اینجا بود آب و هوا را / دهد نشو و نما، نشو و نما را
ز فیض ابر، می روید درین کاخ / ز تار شمع، گل بیش از رگ شاخ
نبود اهل جنان را سیرگاهی / به کشمیر از جنان کردند راهی
به خوبی آنچنان کشمیر طاق است / که معشوق **خراسان** و **عراق** است
ز هرسو چون **خراسان** صد ندیمش / **عراق** از خاکساران قدیمش[3]
مشرّف **هند** در جنب حریمش[4] / معطّر خاک **تبّت** از نسیمش
خروشان **زنده رود** از آرزویش / عرق ریزان **عراق** از جستجویش
صفاهان راست سنگ سرمه تدبیر / چو بی صلوات گوید نامِ کشمیر
ز شوقش ملک **دارالمرز**، یکسر / چو **آذربایجان** دایم در آذر
سزد کشمیر را در جلوهٔ ناز / هزار الله اکبر گو چو **شیراز**
صفای **شام** را اینجا مبر نام / چه نسبت صبح صادق راست با شام؟
چو کشمیر آفتابی در برابر / مبر گو نامِ خوبی، ملکِ دیگر
عبث **مصر** این دکان بر خویش چیده / چه خواهد بود حسنِ زرخریده؟
نباشد شرمِ **بطحا** گر عنانگیر / **حجاز** آید به طوف کوهِ کشمیر
خوشا ملکی که از فیض هوایش / بود گلدسته، جاروب سرایش
ز بس سبزه به کار خاک پرداخت / زمرّد از گلِ اینجا می توان ساخت

۱- ن، ش : سقف

۲- ایضاً : واژون

۳- ت : این بیت و بیت بعدی را ندارد .

۴- م : مشرّف شد در جنّت . . . ، سهوالقلم کاتب .

زمـین را آنچنان کم شـد[1] قـبـاله / که از گل، گل دمید[2]، از لاله، لاله
ز رشک سـبـزه‌زار کـوه کـشـمیر / ز غم فـیروزه در مـعـدن شـود پیر
خـزان را در گلستـانش چه کـارست؟ / که صید[3] هر نهـالش صد بهـارست
ز هر جـانب درین فـردوس اعـلا / جـوانان زمـرّدپوش، برپا
ز سـحـر بابلی، خـاکش سـرشـتـه / هـوایش تازه و حـسنش برشـتـه
ز حق نتـوان گـذشت، این سـبزِ رعنا / نمکدانی بود بر خـوانِ دنیـا
درین گـلشن نمی‌یابد خـزان بار / بهـار این چمن باشـد وفـادار
ز دریا کی کـشـد منّت سـحـابش؟ / کـه بی منّت، هوا می‌بخـشـد آبش
شـبیـهش را سـزد گـر هفت کـشـور / پی قـدر و شـرف، بندند بر سـر
ولـیکن هرمـصـوّر کی تواند / قلم برصـورت این خطّه راند
کسی را بر شبیـهش دسترس نیست / کـه نقّاش قـضا، مـزدورِ کس نیست
ز حـیرت عندلیـبانش خـموشند / ز سـودایش جـهـانی شـال‌پوشند
فـقـیـرش از بلندیهـای اقـبـال / به شـاهان می‌فرستـد خرقهٔ شـال
جـوانانش چومی روشن ضـمـیران / چو نرگس از قـدح پُر، چشمِ پیـران
اگـر همّت به سـیـرش برگـمـارد / بهـشـت از برگِ طوبی پر برآرد
بود مـایل به سـبـزی خـاك پاکش / مگر آب زمـرّد خـورده خـاکش؟
ارم از سـبـزه‌اش یک شـاخِ سنبل / بهـشت از گلبنش یک دسـتـهٔ گل
کلی شـد قـسـمت **محمود** ازین باغ / هـنوزش هـست ازان گـل، برجگـر داغ
ز گـل چیـدن، به رنگِ نوجـوانان / حنایی گـشـتـه دستِ باغـبـانان
به شـبـنم گـر کند ابرش حـواله / برد از لاله داغِ دیرسـاله
چـمن را بیـشـه‌هـایش داغ دارد / کـه نخلِ مـیـوه بیش از باغ دارد
به بسـتـانش مـیـا گـو آب، گـسـتـاخ / کـه شـوید از هوا، رو مـیـوه برشاخ[4]
کند گل بر سـر دسـتـار، ریشـه / شـود فـولادْ سـبـز از آبِ تیـشـه

۱- د: گم شد، ن: شد کم

۲- متن مطابق م، ت. نسخ دیگر: دمد

۳- م: فیض، سهو کاتب.

۴- ن، ش: در شاخ

به سرو از رشک بلبل[۱]، گل زندجوش | مباد این نکته قمری را فراموش
به برگ گل، بغل گیری دهد یاد | درین فن، غنچه استادست، استاد
به دل دزدد ز بیمش غنچه، لب را | ادب باید نسیم بی‌ادب را!
نخواهد سبزه‌اش تعلیمِ استاد | دمیدن را، دمیدن می‌دهد یاد
بهارش تیرگی نگذاشت در سنگ | ببین[۲] چون کرد برگ لاله را رنگ
ازان دست چنار از گل تهی نیست | که گلبن را ز بالش کوتهی نیست
نیاید بوی صندل گر ز اشجار | نپیچد بر درختان تاك چون مار
نه تنها بلبل از گل سینه ریش است | که گل هم سینه چاك رنگ خویش است
ز ننگ عاشقان کوته اندیش | صنوبر بسته دل بر قامت خویش
برد ابر از هوایش پایه پایه | برای برشکال هند، مایه
گل از بس کرد رنگین، بوستان را | ز گل، بلبل نداند آشیان را
نسیم فیضِ این روح اللّه آباد | ز اعجازِ مسیحا می دهد یاد
چو یوسف طلعتی زین گل برآید | بنفشه بر عذار از مادر آید
عجب آب و هوایی دارد این خاك | که دل را از کدورت می کند پاك
درین گلشن نباشد شیشه را بار | ز رنگ گل بود پیمانه سرشار
گل از بس در شکفتن گشته گستاخ | دَرَد از خندهٔ گل، پردهٔ شاخ
به خوشبویی، ستاند از شمامه | پیاز نرگسش منشورنامه[۳]
چوسروش آورد در جلوه قامت | نماید بی‌نمک، شورِ قیامت
چمن را رنگِ گل[۴] ریزد ز دیوار | چنان کز می بود پیمانه سرشار
نسیمی گر به این گلشن درآید | ز رنگ گل، به رنگ گل برآید
بود پوشیده اینجا اشک بلبل | که گم شد گریه‌اش در خندهٔ گل
تراود حسن را عشق از بر و دوش | زند با اشکِ بلبل، خونِ گل جوش
سوی گلبن بری گر دستْ گستاخ | تراود خون بلبل از رگ شاخ

۱- م، ش، د: از اشک . . .

۲- م: نگر، ت، ن: کمی (؟)

۳- ت: از آغاز مثنوی تا اینجا را فاقد است.

۴- م: برگ . . .، سهو کاتب.

بود از ابر، دست سایه در پیش	شود سیراب، نخل[1] از سایهٔ خویش
ز سبزیّ و تری، شد آنچنان راغ	که هم دریا توانش خواند و[2] هم باغ
نگاری بر ورق گر صورت خار	ز تأثیر هوا، گل آورد بار
نم باران درین صحرای پُر نم	نشاند گرد، امّا بر دل غم
زمین افتاده مست از نشأهٔ تاك	چرا مخمور روید نرگس از خاك ؟
هوا آبی به روی کار آورد	که گل، صد رنگ از یک خار آورد
بهار اینجا برآورد از خزان گرد	چوداغ لاله، خون مرده، گل کرد
ز خود رفته ست شاخ از گل دمیدن	بلی، بیهوشی آرد[3] خون کشیدن
بود خضر آبیارِ این گلستان	درین گلشن شود[4] صرف آب حیوان
چنان مردم‌نشین شد صحنِ گلزار	که شد تا چشمِ نرگس مردمک دار
شده دست چنار از فیضِ باران	چو دست اهلِ همّت گوهرافشان
بنای حسنِ این ملک استوارست	ملاحت، خانه‌زاد این دیارست
بهشتش خوانده‌اند و نیست دلگیر	که دارد در جهان، آزرمِ کشمیر ؟
نسیمی[5] چارفصل اینجا به کارست	که صید اوّلش فصلِ بهارست[6]
ز تأثیر هوا، در خاكِ کشمیر	بر آرد دستهٔ گل، دستهٔ تیر
عروس ملک ازو دایم درآرا[7]	ز سبزی، وسمهٔ ابروی دنیا
چوسبزیّ و نمک برخوان امکان	بود کشمیر بس، آرایشِ خوان
هوای تر بود کشمیر را باب	زمرّد را فزاید قیمت از آب
ز مطرب، آسمانی پر ز ناهید	تمام سالِ او نوروز، یا عید
نوای مطربان بالا گرفته	ره آوازِ بلبل را گرفته
درین بستانسرای عشرت افزا[8]	نوای مطربانم برده از جا[8]
نهان چون نغمه‌ام در پردهٔ ساز	مقامم را نیابی جز به آواز

۱- ش : گل

۲- متن مطابق ت، ش. نسخ دیگر «و» ندارند.

۳- م : چه حیرت گر غش آرد

۴- د : کند

۵- نسخه‌ها : نسیم، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۶- م : فیض بهار . . . ، سهو کاتب .

۷- ن : دلارا، غلط کاتب .

۸- م، ت : . . . افزای، جای

درین کشور گروهی مَی پرستند | که از فیض هوا، بی باده مستند
لبالب غنچه اش از بخت فیروز | چو مینای می از حسن گلوسوز
گر افتد از کف ساقی، پیاله | دواند ریشه در گِل همچو لاله
به مینا، گر کند فیض هوا، کار | ببالد چون کدوی تازه بربار[1]
روان[2] می شد به روی سبزه اش[3] باد | سبکروحی به شبنم یاد می داد
بشارت ده به صیّاد هوسناك | که تیر از سبزه اینجا کی خوردخاك[4]؟
صبا در بیخودی دستی برافشاند | پر[5] بلبل به زیر برگ گل ماند
نسیم صبحدم افتان و خیزان | برد[6] عطر گل از گلشن گریزان
ز بس جیب رطوبت داشت در چنگ | هوا چون آب می غلتید بر سنگ
که دارد فرقت کشمیر را تاب؟ | درین شهر از هوا دل[7] می خورد آب
هوایش ابر را سرمایه ای داد | که بخششهای بحرش رفت از یاد[8]
در آتش، تخمه[9] شد بر روی نان سبز | نگردد چون زمین و آسمان سبز؟

تعریف باغ و بهار و سرسبزی کشمیر

چرا افسرده ای[10] قدسیّ و دلگیر[11]؟ | نظر بگشای، کشمیرست، کشمیر!
تماشاکن که هنگام تماشاست | خریدار متاع عین[12]، اینجاست

۱- براساس ترتیب ت، ش ـ که مناسبتر می نمود ـ جای بیت را تغییر دادم و پنج بیت بالاتر بردم. نسخهٔ ن بیت را ندارد.

۲- م: دوان

۳- ن: به سوی ...

۴- م: بیت را ندارد.

۵- م: سر

۶- م، ن: برو، سهو اعلم کاتبان.

۷- ش: دل با حروف درشت چاپ شده. مؤلّف مرحوم، آن را دَل پنداشته که تالابی است در کشمیر. شاعر به اصطلاحِ دل آب خوردن نظر داشته.

۸- م: این بیت و بیت بعدی را ندارد.

۹- ش، د: تخم

۱۰- د: آزرده ای

۱۱- ش: و ندارد.

۱۲- ن: متاع عبرت، سهو کاتب است و عشرت بوده. احتمال آن هست که شاعر اصولاً به جای متاع عین، متاع عیش گفته باشد.

زند مـرغ چمن هرسو مُنادی * کـه فصل گل، بود ایّامِ شـادی
سـر دیوارش از گل رشکِ چین است * سـرسبزی کـه می گـویند، این است
به جـای سبزه، در دامـان کـهسار * کـشیده سـرو، سـر بـر چرخِ دوّار[1]
نـوایـی بـلبلش در چـنگ دارد * کـه در یک پرده صـد آهنگ دارد
درختـانش ز بس دارنـد آزرم * چنارش سـاقِ خـود پوشیده از شـرم
گـلش را یک بیک مـی بـردمی نـام * زبان را گـر بقـا مـی بود در کـام

مشکلات راه کشمیر و کوه پیرپنجال

به کشمیر اعتقـاد مـا درست است * ولی ایمـان به راهش سـخت سست است
بود قطعِ رهِ کـشمیر، مـشکل * به حق نتـوان رسـید از راهِ باطل
مگر زین راه باریکت خبـر نیست ؟ * کـه گـویی کـوه را موی کـمر نیست
ز بیم این ره باریکِ خـونخوار[2] * خلد مـوی کـمر در دیده چون خار
رهی، پیمـودن آن آرزویی * بـه سـر زال فلک را تارِ مـویی
رهی افتـاده چون طولِ امل پیش * کـه در هرگـام دارد صـد خطر بیش
گـروهی دست از جـان برفشانده * در آن ره، چـون گـره بر تارْ مـانده
ز قطع ره، به سـر غلتیده یکسر * چنان کـز ریسمـان پاره[3]، گـوهر
ره فـقـر از ره کـشمیر پیداست * کـه گـام اوّل آن[4]، ترکِ دنیـاست
دریـن ره، رهنـوردان تـا بـه منزل * چنان لرزان، کـه بر مـوی کـمر، دل
ازین ره چـون توان آسـان گـذشتن ؟ * کـه گـام اوّل است از جـان گـذشتن
مـسافر کی[5] تواند زین بلا جست ؟ * مگر لغـزیدن پا گـیردش دست !
دریـن ره، نقش پایی گـر فـتاده * درِ تکلیفِ لغـزیدن گـشاده
رهی همچـون دم شمشیر، باریک * جـهان در چشمِ ره پیمـاش تاریک

۱– م : بیت را ندارد .
۲– ش، د : باریک و . . .
۳– در پادشاهنامه : . . . کز رشتهٔ بگسسته
۴– م، د : او
۵– د : چون، نسخهٔ ت از اینجا به بعد یک برگ افتاده دارد .

رهی پیچیده تر از موی زنگی به تندی چون دم تیغِ فرنگی
ز بس در رفتنش تدبیر کرده فلک را فکرِ این ره، پیر کرده
ازین پیمانه های زندگی، آه! که پر می گردد از پیمودنِ راه[1]
معاذاللّه ز کوهِ پیرپنجال که مثلش دیده کم، چرخ کهنسال
صبا در دامنش زان می خرامد که نتواند به بالایش برآمد
به قصد رهروان تیغی کشیده به این سنگین دلی، ره کس ندیده
سراپا گشته حیرت، چرخِ والا که راه این کوه را چون رفته بالا؟
گُدازانم ز فکرِ این گذرگاه که باریکی ز تنگی مانده در راه
ازین ره طی شود تا چار انگشت قیامت را توان کردن[2] پس پشت
جوان گر پوید این راه پراندوه به پیری می رسد، پیش از سر کوه!
به بالارفتنش مقدورِ کس نیست[3] بلندی را بر اوجش[4] دسترس نیست
به آن[5] سنگین دلی، کوه گذرگاه دلی دارد دونیم از جورِ این راه
زوهمش قاف در کنجی نشسته فلک را پایه اش کرسی شکسته
به سرغلتیده می افتد سلامت ز دامانش به دامان قیامت[6]!
به قدر آنکه تیغِ کوهْ تُندست درین ره، راهرو را پایْ کُندست
درین ره، استخوان زان گونه انبوه[7] که گویی برف باریده ست بر کوه
به طرف دامنش از خون مردم شفق را در میان لاله، پی گم
نگردد رهروش را عمرْ کوتاه که نتواند گذشتن عمر[8] ازین راه!
بود با شیرِ گردون، عزمِ جنگش که از بالا به زیر آید[9] پلنگش
مگر مجموعهٔ قاف است این کوه؟ که هرلختش بود کوهی ز اندوه

۱- ن: بیت را ندارد.

۲- م: گفتن، سهو کاتب.

۳- م: نی

۴- ایضاً: به اوجش

۵- ش، د: به این

۶- م: بیت را ندارد.

۷- مصراع در نسخهٔ م مغلوط است.

۸- م: در حاشیه و به خطّی دیگر، عمر را به مرگ اصلاح کرده اند.

۹- ش: آمد

زمین دارد به حیرت آسمان را / که چون برداشت این کوه گران را؟
کند گر[1] جامه اش چرخ اطلس خویش / نیاید تا سر زانوی او، بیش
چو مظلومان، ز جور بی دریغش / نشسته آسمان در پای تیغش
رهش ز آیینهٔ تیغ است روشن / بود مهرش چراغِ زیرِ دامن
گرفته زیر زانو آسمان را / چه برسر می برد تا لامکان را؟
ز بس شد استخوان فیل، انبوه / گمان دسته بردش، تیغهٔ کوه[2]
چو آبی برفراز کوه ازین راه / گذاری آسمان را بر کمرگاه[3]
نزد برهم شکوه آسمان را / چه تمکین است این کوه گران را[4]!
چو برخوردان، بزرگان دست یابند / ز قانونِ مروّت سر نتابند[5]
به این کوه ار نهد بالا، قدم را / نفس در سینه سوزد صبحدم را
به پیشش از بزرگی گر زند لاف / ز دامن سنگ ریزد بر سر قاف
به نوعی بی طریق است این گذرگاه / که گردون را بود برگردنش راه
فتادی گر به این کوهش سر و کار / ز شیرین، کوهکن می گشت بیزار
نبیند کس درین ره پاره سنگی / که رهرو را نفرماید درنگی
بود عمرِ طبیعی سخت کوتاه / حیات خضر بایستی درین راه
درین ره، مرغ نتواند پریدن / به مقراضِ پر این ره را بریدن
برد این ره بسر گر مرد، مردست / که صد راه عدم اینجا به گردست
درین راه دغل، فرسنگ فرسنگ / چو مینا، عالمی غلتیده برسنگ
ازین ره چون توان رفتن به سویی؟ / که صد کوه خطر بسته به مویی
ره این قاف را هرکس بریده / بجز تیغ و رگ گردن ندیده
ز بس کشت آدمی این کوه اندوه / ز خون شد ممتلی، رگهای این کوه

۱- ن : چون
۲- م : این بیت و بیت بعدی را ندارد .
۳- ن، د : گذرگاه
۴- ت : از اینجا به بعد را دارد .
۵- م : بیت را ندارد .

چه گوید شکرِ این ره، راه پیمای؟ که بخشد عالمی لغزش به هرپای[۱]!
بود مشکل، گذشتن زین ره تنگ درین ره، راهرو نقشی ست بر سنگ
ازین ره چون توان رفتن سلامت؟ که در هرگام دارد صد قیامت[۲]
ز داغ لالهٔ این کوهسارست که گویی چشم اختر سرمه دارست
چنان هر پاره سنگش فتنه انگیز که تیغ صد **هلاکو** را کند تیز[۳]
به حیرت چون دو مرغ پرشکسته دو عالم بر دو زانویش نشسته
رهی در غایت نیرنگسازی که با پیچیدگی، دارد درازی
ازان سر[۴] هر قدم صدجا شکسته که لغزش در کمینِ پا نشسته
ز خون اخترانش تیغ در زنگ[۵] گرفته صبح را ره برنفس تنگ
ازین ره چون توان رفتن مسلّم؟ اجل در زیر پا، چون آخرین دم
درین ره، هرکسی درماندهٔ خویش به ناخن، کارِ صد فرهاد در پیش
چه می پرسی ز پستیّ و بلندی؟ نباشد عزمِ این ره، راهِ رندی
درین ره، نقش پا، نقش مزارست ازین ره تا عدم، یک گام وارست
به راه شانه ماند این گذرگاه چومو، باریک باید شد درین راه
بود گر خضر اینجا رهنمایت نهد نعلینِ لغزش پیشِ پایت
ازین کوه آسمان چون رفته بالا؟ که می ریزد ملایک را پر اینجا
سلامت چون جهد زین راه، یک تن؟ نباید حرفِ دور از راه گفتن!
چه می پرسی ازین راه پرانده؟ زبان سنگین شود در وصف این کوه
به وصفش قطع باید کرد دم را ز حرفش پای می لغزد قلم را
ز دامانش فلک را دست کوتاه ازو تا عرش، تا عرش از زمین، راه
خلیدی در جگر این راه، چون تیر نبودی در میان گر پایِ کشمیر
مرا زین قصّه تن فرسود و جان هم دلم زین حرف سنگین شد، زبان هم
نفس شد منقطع در قطعِ این راه درازست این حکایت، قصّه کوتاه

---

۱ و ۲- م: بیت را ندارد.
۳- ایضاً: بیت را ندارد.
۴- ن: در
۵- نسخه ها: رنگ، متن مطابق ش.

برون شـــد کـــوه را دامن ز چنگم | کـه چون فـرسنگ، آمـد پا به سنگم
چو بگذشـــتی ز کـــوه پیـــرپنجـــال | همـان ساعت دگـرگون می شـود حـال
گلســتـانی کـه راه آن بهـشت است | ببین دهقـان در آن گلشن چه کشته ست
ز راهـش کس چرا دلتنگ باشــــد؟ | زمـــرّد در مــیـــان سنگ باشـــد

بازآمدن به تعریف کشمیر

اگـر این است نزهتگاه کـشـمـیـر | هزاران جـان، فـدای راه کـشـمـیـر!
چمن جـوید زکـات از کـوهسـارش | کـه باشـد بر کـمـر نقـد بهـارش[1]
سـراسـر کــوه در ســرو و صنوبر | درختــان کـرده خـارا را مـشـجّـر
لبـاس کـوه، سـامـان دگـر داشت | مـشـجّـر ابره، خـارا آسـتـر داشت
ز بس سـرو و صنوبر گـشـتـه انبـوه | قـیـامت هست قـایم برسـر کـوه
ز نخل پایه پایه، بســتـه منبـر | به گـــرد کـــوه، چون بـار صنوبر
شـــد از ســرو و صنوبر ناپدیدار | لبــاس باغ در برکــرده کــهــسـار
کـسی از فـیضِ بسـتـانش چه گـوید | کـز آبِ تیغِ کـوهش سـرو روید
طریق حق، به از رضـوان کـه پوید؟ | کـه در فـردوس، یاکـشـمـیـر گـوید!

اوصاف دلربایی باغ فرح بخش

مـسـرا باغ فـرح بخش است منظور | ندارم آرزوی روضــــهٔ حـــــور
گـرفـتـه سـروش از آزادگـان باج | رسـانده سـرفـرازی را به مـعـراج
ز هر برگـش گلسـتـانی نمایان | چـو از آیینه عکس روی جـانان
زمـــینش ســـبـــزه را پاینده دارد | رطـوبـت را هــوایـش زنـده دارد
خـیـابانش بود فـردوسِ اکـبـر | لبـالب **شـاه نهـر** از آبِ کـوثر[2]
کـه دیده جـز درین فـردوسِ ثانی؟ | خـیـابانی ز آبِ زندگـانی
به پای **شـاه نهـر** افـتـاده دریا | دُرِ شـهـوار ازو دارد تمـنّا

۱- م: بیت را ندارد.

۲- م: گوهر، سهو کاتب.

جدا گردد چو آب از چشمه سارش / کشد دریا به عزّت در کنارش
درین گلشن برای هر نهالی / بهار آورده تشریف کمالی[1]
ترشّحهای ابر نوبهاری / چمن را روز و شب در تازه کاری[2]
درختان در روش پرکرده[3] بیرون / ازان روی فلک، سر کرده بیرون
ز شاخ گلبنش تا غنچه ای زاد / شکفتن را شکفتن می دهد یاد
ز خاکش تا نهال تازه ای جست / به رعنایی صنوبر را کمر بست
کند بوی بهش رنجور را نغز / سخن را حرف بادامش دهد مغز
نباشد سیب او را تاب دندان / مگر خورد آب از چاه زنخدان؟
ز امرودش بچش کاین شهد نایاب / مکرّر قند را از شرم کرد آب[4]
به رنگ و بو سزد گر سیب این باغ / **سمرقند و صفاهان** را کند داغ
ندارد هیچ سیب این دلپذیری / خلاف است آنکه آرد سیب، سیری[5]
ازان شد شاه آلو، نام گیلاس / که نیکو داشت عرض میوه را پاس
کسی کو لعل را رنگین شمارد / خبر از رنگ شاه آلو ندارد
شود لعل بدخشانت فراموش / ز شاه آلو کنی گر حلقه در گوش
ازان نخلش برآرد لعل رخشان / که دارد ریشه در کوه بدخشان[6]
درین بستان بود پیوسته در کار / به شفتالوربایی بوسهٔ یار
ازان عنّاب را شد لاله وصّاف / که از عنّاب گردد رنگ خون صاف
ز بس تاکش کشیده سر بر افلاك / خورد بر خوشهٔ پروین، سر تاك
حدیث میوه اش گفتم ز هر باب / چو بردم نام شفتالو، شدم آب[7]
نهال جعفری با سرو همسر / شده سوسن هم آغوش صنوبر
چو از شبنم دهان غنچه وا شد / تبسّم خندهٔ دندان نما شد
ز بس هرسو دوید و شمع افروخت / چراغ لاله را در دل نفس سوخت

۱- ن : جمالی

۲- م : این بیت و بیت بعدی را ندارد .

۳- ن، ش، د : برکرده، متن مطابق ت .

۴- ن : بیت را ندارد .

۵- م : بیت را ندارد .

۶- م، ت : این بیت و بیت بعدی را ندارند .

۷- م : بیت را ندارد .

چنان برگ گلش پر آب و تاب است | که گویی غنچه مینای گلاب است
نهال تازه‌اش چندان قد افراخت | که قمری سروِ خود را دید و نشناخت
درین گلشن، نگاه چشمِ بینا | بود کابین عروسان چمن را
نسیم این چمن در دیدهٔ خار | گلستان ارم را کرده بیدار
کسی از فیض این گلشن چه گوید | که جای گل، بهار از خاك روید
سرشته از دماغِ تر، هوایش | گریزان بی‌دماغی از فضایش
ز گلبن، گل به چندان[1] رنگ زد جوش | که شد عیب گل رعنا فراموش
حباب اینجا هوا را می‌فشارد | که بحر آبی به روی کار آرد
ز شبنم بس که خاکش کامیاب است | بر او نقش قدم، نقشی[2] بر آب است
ز دیگر بوستانها، این گلستان | بود ممتاز، چون یوسف ز اخوان
گلش آسوده از صوت هزارست | که مدهوش از صدای آبشارست
مگو فوّاره سر بر اوج سوده | نگاری ساعدِ سیمین نموده
پی صرف چمن، فوّاره بیتاب | دمادم سیمِ ساعد می‌کند آب
دهد گر آبشار آبی به نازش | همان ساعت دهد فوّاره بازش
درین گلشن به رغم **یزد و کاشان** | بود هر ماه، سی روز آب پاشان[3]
چو درخلد آنچه بایستی، ندیدند | ازان باغ فرح بخش آفریدند
فرح بخش است نام این بوستان را | ازان بخشد فرح، خلق جهان را[4]
ز شوخی نرگس این باغ، شاید | که مژگان تماشایی رباید
ارم در پشت دیوارش نشسته | خجل چون عندلیب[5] پرشکسته
فرح بخش از دو عالم دلپذیرست | بهشت و **شاه نهرش** جوی شیرست[6]
ندیده در جهان کس این چنین جای | فرح بخش و فرحناك و فرح زای

۱- نسخه‌ها : نه چندان، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

۲- م، ت : نقش

۳- م : بیت را ندارد .

۴- این بیت، تنها در نسخهٔ ت آمده است .

۵- ن : عندلیبی

۶- م، ت : بیت را ندارند .

تعریف باغ فیض بخش

ز باغ فیض بخشم دل بود شاد — کز ایّام جوانی می دهد یاد
حصاری گرد این گلشن کشیدند — ز گوهر، مهرهٔ دیوار چیدند
چومحراب درش را سرو دیده — مؤذّن وار قامت برکشیده
ز شوخی، سبزه اش پیش از دمیدن — نیاساید ز مشق قد کشیدن
ز بس برگ تماشا می کند ساز — بود نارُسته، چشم نرگسش باز
هوایش می زند از تازگی دم — به روی سبزه می غلتد چوشبنم
به هرجانب نظر از دیده رفتی — به روی برگ گل غلتیده رفتی
گلش را چون برد محمل کش باد — شقایق چون جرس آید به فریاد
ز تأثیر هوا در سایهٔ گل — رود[1] تا ناف آهو، بیخِ سنبل
ز خاك این چمن گر پرکنی مشت — گلی روید چونرگس[2] از هر انگشت
ز هرجانب نسیم از غنچهٔ تر — گشوده حقّه های بوسه را سر
به سیرسنبلش چون خیزم از جای — کنم وام از سر زلف بتان، پای
ز شوخی آنچنان گردیده[3] گستاخ — که پیش از وعده می روید گل از شاخ
میاور گو سیاهی لاله از داغ — که خطّ سبز[4] خواهد قطعهٔ باغ
گل این باغ، دلتنگی ندیده — ز گلبن، غنچه چون بلبل پریده
به وصفش تا کشم بر صفحه مدّی — شود هر نونهالش، سروقدّی
به مدحش سر کنم تا داستانی[5] — شود هر طفل این گلشن، جوانی
به صنعت باغبانانش چو خیزند — ز رنگ گل، چمنها رنگ ریزند
شکفتن آشیان بسته ست برشاخ — که کی بیرون خرامد غنچه از کاخ
بهشتش می نوشتی خامهٔ غیب — تنزّل گر نبودی در ثنا عیب

۱- م: دود
۲- د: گل نرگس بروید
۳- ن، د: گردید
۴- نسخه ها: سبزه، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۵- د: تا کنم سر . . .

اوصاف باغ شاهزاده

بود برجی به باغ شاهزاده / که با قدرش بود گردون پیاده
نه برج است این به گردون سرکشیده / عروس ملک، گردن برکشیده
فضای عالم قدس از هوایش / قرار[1] ربع مسکون از[2] بنایش
فلک در سایه اش تا آرمیده / دگر روی حوادث را ندیده
نباشد عرش را افزون ز یک ساق / به یکتایی ازان این برج شد طاق[3]
گلش چون از تجلّی برفروزد / سپند آرد چراغ طور و[4] سوزد
بهار صد چمن را در شکستند[5] / که یک شاخ گل اینجا نقش بستند[6]
چنار از حسنِ بالادست خود شاد / که باشد زیردستش سرو و شمشاد
نسیمش در بغل گیری چوکوشد / گلاب از غنچه چون فوّاره جوشد
ارم دارد درین گلشن تمنّا / که در چشم تماشایی کند جا
دل مجنون شد از بیدش تسلّی / که دارد بیدِ مجنون، حسنِ لیلی
کبودی یاسمن را می فشارد / خیالش را که در بر تنگ دارد؟
بلند اختر ز سروش، سرفرازی / مدار سنبلش بر[7] نافه سازی
فراغت را درین گلشن کمی نیست / غمی[8] دیگر به غیر از بی غمی نیست
طریق مدحِ این گلشن ندانم / که در وصفش بود عاجز، زبانم
بهاری[9] این چنین، جای دگر کو؟ / به قدر سیرِ این گلشن، نظر کو؟

اوصاف باغ نشاط

دلت را گر هوای انبساط است / نشاط عمر در باغِ نشاط است

۱- م: فراز، ن: فرار، د (و نیز ش که از آن نقل کرده) فزای، متن مطابق ت.
۲- م: در
۳- م: بیت را ندارد.
۴- متن مطابق ت. نسخ دیگر «و» ندارند.
۵ و ۶- م: شکستم ... بستم، سهو کاتب.
۷- م، د: در
۸- ن: غم
۹- م، ت، د: بهار

به پهلویش زمــرّد فــام کــوهی | چه کــوهی، بلکه خـضـر باشکوهی
پُرست این کـوه را از سبزه دامـان | به کـوه آمـد مگر خـضـر از بیـابان؟
بـه پـاکـی دامـنـش چـون دامـن گـل | نـسـیـمش خـوشه چین خـرمـن گل
ازان نـرگـس نظـر دوزد بـرایـن خـاك | کـه چشم پاك خـواهـد، دامن پـاك
بـه مـوزونی، چـنار از نـارون بـه | خـزانش از بهـار صـد چـمن بـه
چمن را گـرچه هست از گل سپـاهی[1] | ندارد همـچوخـیری، خـیرخـواهی[2]
نباشـد گـر نگار اینجـا، چه پرواست؟ | نگـارسـتـانی از هر برگ، پیـداست[3]
نمی‌یابد[4] به قـدر رنگِ گـل، نـام | زبانم غنچـه شـد زین شـرم، در کـام
ز بس گـفـتـم سخن زین سـبـزگـلشن | زبـان شـد در دهانم بـرگِ سـوسـن

تعریف باغ جهان آرا

ندارد دهـر، جـای دل فـروگـیـر | به از بـاغ جـهـان‌آرای کـشـمـیـر
دریـن گـلشن بـه کـس ننمـود گـل رو | نشـد تـا غنچـه اش تعـویذِ بـازو
نـدارد دل جـدا از سـنـبـلش تـاب | کـه یکـجـا خـورده با زلـف بتـان آب
گـلـش پـروردهٔ ابـرِ کـرامـت | زکـات قـامت سـروش، قـیـامت
بـه سـرو این چـمن زد دست، طوبی | کـه در عـالـم سـمـرگـردد به خـوبی
دل سـروش ز آزادی نشـد ریش | گـرفـتـارست پیشِ جلوهٔ خـویش
به هم سـرکـرده گلهـا عـشـقـبازی | بـه بـلبـل داده خـطّ بی‌نـیـازی
ز فـردوس است خـرّم تر[5]، نهـادش | ز آب خـضـر روشن‌تر، سـوادش

۱- ش: رست (د: سست، ت: هست)... سپاهی. ن: ... هست ... پناهی. اصلاح شد.
م: بیت را ندارد.
۲- ن: خیر از کتابت ساقط است.
۳- ایضاً: برپاست
۴- د: نمی‌یابم
۵- م: نیکوتر

تعریف باغ صادق آباد

صفای بوستان صادق آباد / ز فیض صبحِ صادق می دهد یاد[1]
درین باغ مبارك هرچه کشتند / به مهرِ **جعفرصادق** سرشتند
نهال جعفری با سرو همدوش / زمینش در بنفشه گوش تا گوش
درین گلزار، چون بلبل ز مستی / کنند آتش پرستان گل پرستی[2]
بنفشه پیش سروش درسجودست / ازان پیشانی اش دایم کبودست
بهشت تازه‌ای از نونهالان / اسیر نرگسش چشم غزالان
هوایش در کمال اعتدال است / نسیمش از تری، آب زلال است[3]
نظر با این بهشتِ لایزالی / ارم را کی رسد صاحب کمالی؟
پی ترتیبِ این نُورسته بستان / نهال از باغِ خلد آورده رضوان[4]
هوایش طرزِ سودا خوب داند / جوانی گر دهد، پیری ستاند
گلش را می‌پرستد باغ رضوان / تذرو قدس، سروش را ثناخوان[5]

تعریف باغ نسیم [و باغ] عیش آباد

نسیم فیض در باغ نسیم است / بهشتش از مریدان قدیم است
شود سبز از نم آن تازه گلشن / پر مرغ هوا، چون برگ سوسن
به شوخی سروهایش تیزدستند / چوطفلِ مکتب آزادی پرستند
برای چیدن انگور از تاك / چنارش دست اندازد بر افلاك[6]
همین بس وصفِ باغ عیش آباد / که دادِ عیش اینجا[7] می توان داد

۱- م: این بیت و بیت بعدی را ندارد.

۲، ۳- ایضاً: ندارد.

۴، ۵- ایضاً: ندارد.

۶- م، ت، د، پس از این بیت، دارند: درین گلشن ز جوش خندهٔ گل . . . که قبلاً در تعریف ملك کشمیر آمده است.

۷- م: آنجا

[در توصیف باغ الهی]

بود باغ جنان، باغ الهی / بچین زو کام دل چندان که خواهی[1]

بنای این چمن چون می نهادند / در فیضِ الهی را گشادند

اگر خواهی که رضوان را کنی داغ / تلاش باغبانی کن درین باغ

تعریف نورباغ

بهشت جاودانی نورباغ است / که این معموره را چشم وچراغ است[2]

چنارش دست بر دل می گذارد[3] / دماغ نازِ سرو و گل ندارد

نباشد لاله را پیش گل آن حال / که پوشد از ته دل، جامهٔ آل

کف تاکش مگر مغز خود افشرد؟ / که حسن پنجهٔ خورشید را برد[4]

شکستن شاخ را دل کی دهد بار؟ / هوا گو مومیایی را نگه‌دار

نسیمش کز رطوبت نیست خالی / شکسته شیشهٔ بی اعتدالی

تعالی اللّه چه باغ دلپسندست / که از سروش قیامتها بلندست

بود خاکش عبیر طرّهٔ حور / ازین گلزار بادا چشمِ بد دور

در تعریف باغ بحرآرا برلب دریا

ز دریا باغِ بحرآرا نمایان / چو از آیینه، عکس روی جانان

درین باغ از هوای تازه و تر / درختان را گذشته آب از سر

به بادش عطرِ گل را شوقِ پیوند / به خاکش خورده آب خضر، سوگند

رطوبت در هوایش آنچنان عام / کزین پس، آب گردد باد[5] را نام

۱- ش، د: وصف این باغ را ندارند.

۲- م، ت، د: تنها چهار بیت از توصیف این باغ را دارند.

۳- فقط ن: چنارش دل به دست خویش دارد، و ظاهراً سهو کاتب بوده است. برای برطرف ساختن عیب قافیه، در مصراع تصرّف شد.

۴- م: این بیت و بیت بعدی را ندارد.

۵- ش، د: باده

ز هفت اقلیم باید انتخابی / که زیبد همچو کشمیرش خطابی[1]

ز سرسبزی کس اینجا نیست نومید / دواند ریشه در گل، سایهٔ بید

تعریف تالاب صفاپور

بود جام جهان بین گرچه پر نور / ندارد نور تالاب صفاپور

ز آبش عکسِ کشتیها نمودار / چو از آیینه عکس ابروی یار

ز عکس گل در آب آتش فتاده / چنان کز آب، یابی فیضِ باده

من و نظّارهٔ این طرفه تالاب / ببر گو طرفهٔ بغداد[2] را آب

روان کوهکن در آبِ لاوست / مگر از جوی شیرش یادگارست؟

شب مهتاب و سیر روی دریا / کند آیینهٔ دل را مصفّا

چه دریا، آسمان برقراری[3] / ز گلهای کَوَل، خورشیدزاری

قضا از سیمِ نابش آفریده / به غیر از موجِ گل، طوفان ندیده

لبالب گشته بحر از لولوی تر / در او کشتی روان در آبِ گوهر[4]

به هرجانب که کشتی رو نهاده / چو رود نیل، آبش کوچه داده

ز کشتیهای لعلی شد گلستان / مگو دریا ندارد حاصلِ کان

شده مخصوصِ هر کشتی، بهاری / ز گلگون چهره[5] هر یک لاله زاری

ز بس کشتی فلک در زر گرفته / جهان را گنجِ بادآور گرفته

خرامان کشتی رنگین، بلنگر / چو طاووسان کشیده[6] چتر بر سر

نه کشتیها درین دریا روانند / که طاووسان گلزارِ جنانند

به خوبی، هرسفینه نازنینی / گرفته در برش کشتی نشینی

سبدهای گلند این نازنینان / گلِ روی سبد، کشتی نشینان

نهد بر آبِ دریا گرچه سینه / رود بر روی موج گل، سفینه

۱- م، ت، د: بیت را ندارند.

۲- م، د: دجلهٔ ...

۳- متن مطابق ت. سایر نسخ: آسمانی ...

۴- ابیات بعدی از نسخهٔ م ساقط است.

۵- ن، ش: ز لعلی (د: لعل) چهره

۶- ت: گرفته

نظر بر سطحِ آبش چون گـمـاری ببـیـن، گـر طاقت نظّاره داری
بهـارِ دیگر و کـشـمـیـرِ دیگر بهـشـتی در مـیـان آبِ کـوثر
بهـشـتی از تـه دریـا نمودار چنان کـز دیدۀ تر، عکسِ دلدار
چمنهـا در مـیـان آب، پـیـدا چوروی نوخطان در دیدۀ مـا
بهشت است این، که[1] تا کشمیر را دید سـر از شـرمش به زیر آب دزدید
کَـوَل در غنچگی تیـری دوانـد کـه باج از لعلِ پیکانی سـتـانـد
چه دولت دارد این تالاب در سـر کـه از نیلوفرش گـیـرد همـا، فـر
ورع این بحـر را بیند چو در خـواب رود بیـخـود به سـیـرِ عـالمِ آب
بود سـیـمـین برانش در خـزینه ز صـد گنجِ روان درهر سـفـیـنه
ز بس کـز قـعـر دریا سـبـزه زد سـر زمـرّد شـد ز عکس سـبـزه، گـوهر
دل از طوفـان مـعنی بود در جـوش فـسـون حرفِ موجم کرد خـامـوش

تعریف ورود شاهجهان به کشمیر*

کند طاووسِ کـشـتی بر همـا ناز کـه جـا در زیرِ چترش کـرده شهـبـاز
چو طبعش مایل خشکی شـد از آب فـرو شُـد از الم دریا به گـرداب
صـبـا رفت و گلسـتـان را خبـر کـرد کـه اینک نوبهـاری[2] تازه سـر کـرد
ز شـوق آن بهـار بوسـتـان دوست چمن چون غنچـه بیرون آمد از پوست
ز شکر مـقـدم خـاقـان اعظم لب جـدول نمی آمـد[3] فـراهـم
به یکبـار آنچنان گلهـا شکفـتند کـه گـویی باغ را از غنچـه رُفـتند[4]
گل از شـبنم بـه روی غنچـه زد آب کـه دولت می رسـد، برخیز ازخـواب[5]!
در آمـد پادشـاه هفت کـشـور به گلشـن، چون بهـار تازه و تر

---

۱ - متن مطابق ت . سایر نسخ : آنکه

* عنوان ت : برآمدن پادشاه از کشتی و روانه شدن به سیر باغ فرح بخش . مطابق نسخهٔ مزبور، عنوان را دو بیت بالاتر بردم .

۲- نسخه ها : نوبهار

۳- ت، ش، د : نمی آید

۴- ن : . . . غنچه را از آب رفتند، خطای کاتب .

۵- ایضاً : از آب (!)

نگیرد غنچه چون لب را به افسوس ؟ — کـه چشم نرگس اوّل کـرد پابوس
پریشان چون نگردد طبعِ شمشاد ؟ — کـه اوّل، بنده گشتش سروِ آزاد
به خـاك پایت ای خـاقـان اکـبـر — که کـشمیر از توشد کـشمیرِ دیگر
وگـرنه، پیش ازین بوده ست این شـهـر — نبـردی اینقَـدَرها چشم ازو بهـر
ز یُمن مـقـدمت بخـتش بلندست — وگـرنه قـدرِ مشت سبزه چندست ؟
مـرا هندست از کـشـمـیرْ مـقـصـود — چـراغ لالـه را روغـن بـود دود
نهـال قـدس درکـشـمـیر کـم نیست — بهشت است این، گلستان ارم نیست
دریـن گـلـزار، راه طـعـنـه بـازسـت — زبان سـوسنش بر گـل درازست
ز شـبنم گـو منه گل پنبـه درگـوش — کـه حیرت بلبلان را کـرده خامـوش
بود در پرده اینجـا صـوتِ بلبل — کـه از افـغـان نرنجـد خـاطـرِ گل
کند نرگس پرسـتـی چشمِ آهو — گـدازد بهـر سنبل، یارْ گیسو[1]
سـری دارد به سـبـزی، **کوهِ ماران** — کـه باشـد سـبـز، رنگ زهرخِـواران
به هرسـو می برد گل در چمن باد[2] — چه شـد گـر گل به چشم نرگس افتاد
بهشت از شوقِ کشمیرست بیتاب — ارم چشم از تماشـایش دهد آب[3]
به بازی گـرم شـد با هیـزمش عـود — ز بازی سـوختن، بر سـر زدش دود
درین بـسـتـان، طراوت پایدارست — تذرو سـروِ این گلشن، بهـارست
ندانم کـرد تالابش چه نیـرنگ — کـه هست آیینه اش غـمّـاز در سنگ
ز بس حـسن ازل رفـتـه به کـارش — نمانده بهـرِ خـوبان دیارش
نُرسـتـه گل چنان در خنده افـتـاد — کـه شـاخ گل چو نی آمـد به فـریاد
ز عکس سـبـزه، پیـرانش رداپوش — جـوانان در زمـرّد، گـوش تا گـوش
مگر[4] زین خاك خواهد زعفران رست؟ — کـه گل از خندهٔ بسـیـار شد سـست

۱- ن، ش : تار گیسو (؟) ت : . . . تار سنبل بهر گیسو، سهو کاتب . د : بیت را ندارد . متن تصحیح قیاسی است به قرینهٔ مصراع اوّل .

۲- ت، ش، د : . . . در چمن گل می برد . . .

۳- ن، ش بعد از این بیت دارند : ز هر جانب درین فردوس اعلا . . . ، که قبلاً در تعریف کشمیر آمده است .

۴- ن : مگو، ش : بیت را ندارد .

پریشان است ازان گیسوی سروش — که باشد شانه از بال تذروش
ز بس می‌کوفت پهلویش ز شمشاد — ز گلشن رفت بیرون، سروِ آزاد
نیفتد بر زمین، حرفِ تمنّا — به عاشق مژده باد از سبزه اینجا
صبا[1] مرکب دواند در فضایش — رطوبت عشق ورزد با هوایش
به رنگِ بوی گل[2]، مرغ شباهنگ — گل شب‌بوی را نگذارد از چنگ
گشوده غنچه چون بلبل پر و بال — صبا[3] افتان و خیزانش ز دنبال
مکن گو غنچه نقدِ گل شماره — زر مردم، نماید کیسه پاره
شنیدی تا صدای خندهٔ گل — دمیدی ناله از منقارِ بلبل

تعریف چشمهٔ اچول

اگر عمر ابد خواهی در ایّام — ز آب چشمهٔ **اچول** طلب، کام
سکندر آب اگر زین چشمه می‌خورد — برای چشمهٔ حیوان نمی‌مرد
ندارد قدرِ این آب، آبِ حیوان — ازان تن زنده می‌ماند، ازین جان
صفای چشمه بین، کز چند فرسنگ — نماید سنگ در آب، آب در سنگ
عروسی را که رخ شویند ازین آب — بتابد روی از مشّاطه در خواب
بود گر بید را زین آب، امّید — هلالستان[4] نماید، سایهٔ بید
برد گر ابر ازین سرچشمه، مایه — نیفتد بر زمین از ابر، سایه
اگر این آب، سوی باغ پوید — یدبیضا چو برگ[5] از شاخ روید
درین سرچشمه گردد دیده بینا — ببر گو باد، بوی پیرهن را
صفا نوعی به سنگش نقش بسته — که بازارِ بلور از وی شکسته
وزد برکوه اگر زین چشمه صرصر — کند سنگ سیه را رشکِ مرمر

۱- ن : صفا

۲- نسخه‌ها : به رنگ و بوی گل، متن تصحیح قیاسی است . با این اصلاح، معنی مصراع چنین می‌شود : مرغ شباهنگ، همانند بوی گل . . .

۳- ن : صفا، سهو کاتب .

۴- ش، د : هلال‌آسا

۵- ایضاً : گل

مخوانش آب خضر از بی تمیزی[1] که هست از آبرو به در عزیزی[2]
اشارت جانب این چشمه از دور کند انگشت را فوّارهٔ نور
ندارد آب کوثر این شرافت شرافت فرض کردی، کو لطافت؟
کند گر امتحان سردی آب نیارد پنجهٔ مرجان، دمی تاب
نمی آید به جوش این آب از آتش هوس گو، زحمت بیهوده می کش
مگر یاقوت اینجا آب خورده؟ که آتش آبرویش را نبرده
ازان ماهی زند خود را به قلّاب که در آتش جهد از سردی آب
دهد لب تشنگان را با صد امّید خط موجش برات[3] عمر جاوید
خداوندا ندانم این چه آب است[4] که چشم خضر بر وی چون حباب است
به روی چشمه ماهی صف کشیده چو مژگانهای تر، بر روی دیده
دمادم چشمه از ماهی تپیدن کند چون چشم، انداز پریدن
دلی کاین چشمه را دیده ست در خواب کی از چاه زنخدان می خورد آب؟
نیابد تا ز چشم بد، گزندی براین سرچشمه می باید سپندی
چه معجز می کند این چشمهٔ نوش؟ که دایم دیگ سردش می زند جوش
براین سرچشمه چندان دُرفشاندم که دریا را به روز خود[5] نشاندم
چه می پرسی حدیث باغ اچول ارم بر سینه دارد داغ اچول

تعریف باغ بیگم آباد

چو آمد سوی باغ بیگم آباد صبا در رعشهٔ جاوید افتاد
ز بس دهشت، درین پاکیزه گلشن نگیرد یاسمن را خار[6]، دامن
گل آن باغ را از بس حیا بود نگاه نرگسش بر پشت پا بود

۱- ش، د: بی نصیبی
۲- ایضاً: ... آب او (آبرو) ... در غریبی
۳- ن: بر آب، سهو کاتب.
۴- ش، د: ... نمی دانم چه آب ...
۵- نسخه ها: به زور ...، ظاهراً سهو کاتبان بوده. اصلاح شد.
۶- ن: از خار، سهو کاتب.

برون ناید ز کاخ از شرمساری | نسازد غنچه را تا گل عماری
نچیند باغبان اینجا[1] گل از بار[2] | که یادِ چیدنِ گل، بردش از کار
نباشد جز گل شب بو درین باغ | نسیم صبحدم گو داغ شو، داغ
چه رنگ است ارغوان این چمن را | که رنگین می کند حرفش سخن را
صبا را[3] سنبلش کی می دهد باج | پریشانی ز دلها کرده تاراج
به دامن سایهٔ خود چیده از خاك | حلالِ لاله بادا دامنِ پاك !
عذار سبزهٔ این باغِ خرّم | عرقناك است روز و شب ز شبنم
ز بس درس ادب گوید ادیبش | بود در پرده صوتِ عندلیبش
چو حرف غنچه می کردم[4] زبانزد | زبانم دامن دل بر[5] میان زد
به گردِ این چمن[6]، بی منّت خار | تماشایی ز مژگان کرده[7] دیوار
درین بستانسرا از سرو و شمشاد | ز هر جانب عیان صد محشرآباد
ز بس گیسوی سروش بود پُر تاب | به گردن قمریان را طوق شد آب
ز سروش سایه کی می ریخت برخاك[8] ؟ | قیامت قامتش می بیخت برخاك[9]

تعریف باغ آصف آباد

چو آمد سوی باغ آصف آباد | سلیمان ملک خود را رونما داد
به آبش، آب زمزم چون ستیزد ؟ | که این از چشمه، آن از چاه خیزد
قرین می گشت با این چشمه، زمزم | اگر می بود در کشمیر، آن هم
نمی باشد گواراتر ازین آب | نوشته خضر، صد محضر درین باب
به صافی، صافتر از ماهِ بی میغ | گرو برده به سردی از دمِ تیغ
به دل فیضِ روانی می چشاند | که در صافی به شعرِ صاف ماند

۱- ن : دیگر
۲- ش، د : خار (؟)
۳- ایضاً : صبا از
۴- ش، د : می گردد
۵- ن : در
۶- ایضاً : نگردد این . . . ، غلط کاتب .
۷- ش، د : کرد
۸- ش، د : سایگی می ریخت در . . . (!)
۹- ایضاً : قامتش انگیخت بر . . .

زند چون چشمه جوش از سردی آب نماند بر فلک خورشید را تاب
ز آشامیدن این رشک کوثر بود هرگام، خضرآباد دیگر
ز مشرق تا به مغرب گر شتابی چنین سرچشمه ای، دیگر نیابی
بود سرچشمهٔ تسنیم و کوثر ز فیضش باغ رضوان تازه و تر
همین آب است آب زندگانی برو از خضر بشنو گر ندانی
درین چشمه نماید عکسِ زنگی چو در[1] آیینه ها عکسِ فرنگی
بود بر خاك حیف این رشکِ زمزم به روی سبزه می زیبد چو شبنم
شبم روشن بود زین[2] چشمهٔ آب ببر گو تیرگی را گردِ مهتاب
ز شوقش چشمه سار کوه **الوند** رساند[3] اشک حسرت تا **دماوند**
ز شرمش آب حیوان را جبین[4] تر دهد باجِ گوارایش، کوثر
بود برّنده تر از آبِ شمشیر مخور[5] این آب تا از نان شوی سیر
نباشد هیچ کس بی بهره زین آب بیا گو سلسبیل و فیض دریاب
بود برّندگی سرخیلِ فوجش براین، برهان قاطع، تیغِ موجش

تعریف چشمهٔ ورناك

خَضِر سرچشمهٔ ورناك جوید که دست از چشمهٔ حیوان بشوید
محیط از شرمِ ریگ آبِ ورناك عرق از جبههٔ گوهر کند پاك
فرات از رشکِ نهرش کربلا شد ز غیرت دجله را، نم توتیا شد
چه شد گر خضر را هم جرعه ای داد رسد این چشمه دریا را به فریاد[6]
ز فیضش ملک کشمیرست معمور ازین سرچشمه بادا چشمِ بد دور
اگر ذوق[7] بهسار و سبزه داری بجز کشمیر در خاطر نیاری

۱- ت : از
۲- ن : بود چون
۳- ت، ش، د : رساند
۴- ن : زمین، ش : حسین، ت، د : چنین، اصلاح شد.
۵- د : بخور
۶- ن : رسد سرچشمه را دریا . . .
۷- ایضاً : ذوق و، سهو کاتب.

صدای سروش برای ثناگستری چمن کشمیر

مـرا این نغـمـه مـالـد دم‌بدم گـوش | کـه بلبل در چمن عیب است خـامـوش
ز لب، مـهـرخـمـوشی زود برگـیـر | زبـان را در پـس دنـدان مـکـن پـیـر
چه خاموشی، چمن را گوش کر نیست | فـغـان عندلیـبـان بی‌اثر نیـست
مـحـیط جـسـم را نطق است گـوهر | زبـان بی ســخن، بـرگـی ست بی‌بر
ز دریای سـخن، از یک صـدف دُر | جـهـانـی را توان کـرد از گـهـر پُر
سـخن روح است و پیکر جـوهر جـان | سـخن را هست منّت بر سـر جـان
کسی را بر سـخن انگشت رد نیست | سخن از ملک جان است، از جسد نیست
سـخن سـازد جـوان، چرخ کـهن را | چه منّتـهـاست بر گـردون سـخن را
سـخن منسـوخ بودی گـر در ایّام | نبـسـردی هیچ‌کس را، هیچ‌کس نـام
سـخن را گـر قـضـا از عـرصـه رُفتی | به عـالـم، کس چه گـفـتی یا شنفـتی[1]
زبانی کـز سـخـن بیکار بـاشـد | زبـان صـورت دیـوار بـاشـد
سـخن اصـلِ وجـود کـاینات است | سـخن پیـرایهٔ ذات و صـفـات است
ز بس طبـعم به فکر گلشن افـتـاد | سـخن بـا غنچـه در یک پیـرهن زاد
حـدیث گـل چنان افـسـانه‌ام شـد | کـه بلبـل آمـد و پروانه‌ام شـد
به قـمـری گـفـتم از سرو آنقـدر من | کـه طوق از منّتم سـودش[2] به گـردن
ثناگـسـتـر نبـاشم چون چمن را؟ | کنـد حـرف چـمن، رنگین، سـخن را
زبانم حـرف گـل چون کـرد آغـاز | به جـای گـوش، گل را شـد دهـن باز
حکایت آنقـدر گـفـتم ز بسـتـان | کـه اعـضـایم شـد اجـزای گلسـتـان
به باغ فکر ازین[3] گـلشـن سـتـایی | کـفـی دارم ز گـل چیـدن حنایی[4]

در تعریف پیرپنجال

در باغ بهـشت است این کـه الحـال | برآورده به سـنگش، پیـرپـنجـال

۱- ن: گفتیّ و شنفتی

۲- ایضاً: که ... ازنقم سود است (!)

۳- ن: زین

۴- ت، د: ابیات بعدی را ندارند.

چو وقت آید که بگشایند این در / به کشمیر آمدن باشد میسّر
درین منزل[1]، دل کشمیر نگشود[2] / به پنجاب آمدی[3]، گر راه می‌بود
نشد زین روستا آزاد کشمیر / جوانی در میان کوه شد پیر
بهشتی مانده در سنگین حصاری / گلی، امّا به دست مشت خاری
هما مسکن درین کشور ندارد / کسی فرّ غیر نیلوفر ندارد
اگر می بودم اینجا در جوانی[4] / دلم می‌داد داد کامرانی
فلک روزی مرا افکند[5] اینجا / که عینک می‌نهم بهر تماشا
به سیر باغ، روزی یافتم بار / که خار از گل ندانستم، گل از خار
دلی را کز[6] تعلّق گشته آزاد / چه سود از جلوهٔ سروست و شمشاد؟
لبی[7] کو پارسایی را ثنا گفت / لب یار و لب جامش دعا گفت
رسد گر فیض کشمیرم به فریاد / روان شیخ صنعان را کنم شاد[8]
مگو اینجا ز ترسا آدمی نیست / که هندو را هم از ترسا کمی نیست
چنان زد پارسایی[9] در دلم چنگ / که رنگ از می گریزان شد، می از رنگ

[مدح شاهجهان و پایان کلام]

کف قدرت پس از مقصود ایجاد / جهان را زینت از **شاهِ‌جهان** داد

۱– ش : وادی

۲– هر دو نسخه : بگشود، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

۳– ن : آمدن، سهو کاتب بوده .

۴– ش : ایّام جوانی

۵– ایضاً : افکنده

۶– ن : کسی کو از، و ظاهراً : کسی را کز بوده .

۷– ن : کسی، ش : بسی، به قرینهٔ دو لب در مصراع دوم، و دل در بیت قبلی، اصلاح شد

۸– ن : یاد، سهو کاتب .

۹– ن : زد از کتابت ساقط است و پارسایی بدون نقطه تحریر شده . ش : پازد رسایی، غلط چاپی است . ابیات بعدی، تنها در نسخهٔ ن آمده .

به تسخیر فلک، شبدیز چون راند — ملک[1] صاحبقران ثانی اش خواند
به زیر سایه اش صاحب کلاهان — جنابش قبله گاه پادشاهان
نهال عدل از تیغش برومند — به رویش دین و دولت در شکرخند
کرم از صورت دستش مثالی — بقا از گلشن عمرش نهالی
زر از نامش چنان برخویش بالید — که مهرش در دل ممسک نگنجید
نباشد بر فلک خورشید انور — شبیهش را فلک بسته ست بر سر
به تیغ کوه اگر تیغش ستیزد — پلنگان را ز بیمش[2] داغ ریزد
ز لطفش غم ز دل بر باد رفته — غریبان را وطن از یاد رفته
هوس را حاصل دریا و معدن — ز باد آستین ریزد به دامن
ز ابر دست او کشت ار شود تر — به جای[3] دانه آرد خوشه گوهر
به روز کینه اش[4] در دشت ناورد — رود کشتی در آب از زهرهٔ مرد
به دشمن، بی صداع[5] برق شمشیر — ز نقش پا نماید دیدهٔ شیر
کمین مردِ شکار او، به یک مشت — تواند نیله گاوِ چرخ را کشت

* * *

ندانم در دو عالم این و آن را — خدا را دارم [و] **شاهِ جهان** را
شهنشاهی[6] که گردون پایهٔ اوست — پناه عرش و کرسی سایهٔ اوست
ز جزمش عزمِ دشمن در گریزست — ز تیغش فتح را بازار تیزست
به شمشیرش عدو در دست بازی — چو شمع از پنجه در ساعدگدازی
کسی از دستبردش جان نبرده — عدم، گویی به تیغش دم سپرده
ترحّم بر جنابش ایستاده — دری بر روی نیک و بد گشاده
به هیبت حمله ای بر دشمن آورد — که شد خونش چوآب زعفران زرد

۱- فقط ن : فلک

۲- ایضاً : ز لفرش (؟) دهشت نیز مناسب می نماید .

۳- ایضاً : بجان

۴- ایضاً : بزور، . . . ، سهو کاتب .

۵- شاید : بی سراغ

۶- در اصل : شهنشاه

جهـان را برق تیـغت رُفت و رو کـرد ... ز رنگ دشـمـنت پیـدا نشـد گـرد
فلک با گـرد خـیلت گـر سـتیـزد ... چنان افـتـد کـه گـردش برنخـیـزد
ز بانگ کـرّنـای پادشـاهی ... بود زیر زمـین، کـر، گـوشِ مـاهی

[در توصیف باغ جهان آرای اکبرآباد]*

(ت، ن، ك، ج)

تعـالی اللّه ازیـن[۱] باغ دل افـروز ... کـه شامش راست فـیضِ صـبحِ نوروز
هوایش طبـعهـا را معـتـدل سـاز ... درختـان همـسـر و مـرغـان هم‌آواز
هرات از شـرمِ باغ اکـبـرآباد ... چو گـل، اوراقِ خـوبی داده بـر باد
مگر بر سـبـزه‌اش غلتیـده کـشمـیر؟ ... کـه باشد حسنِ سبـزانش جـهانگیر
درِ باغش صـلای عـام داده ... چو طاق ابروی خـوبان[۲]، گـشـاده
به مـهـرش داده فـروردین دل از دست ... هزار اردیبـهـشـت از بوی او[۳] مـست
به نـوعی گلبن این باغْ خـوشـبـوست ... کـه گـویی ریشـه‌اش در نـافِ آهوست
درین گـلشن، بتـان هرجـا نشـستند ... به تـار زلف، سنبل دسـتـه بـستند
به روی سـبـزه‌اش فـرش ارجـمندان ... تـذروِ سـرو او، هـمّت بلـندان
درختـانش[۴] به هـم پیـوسـتـه مـایل ... صنوبر عـاشق سـروش به صـد دل
برِ سـروش قـد خـوبان چه سنجـد؟ ... ز حـرف راست، بـاید کـس نرنجـد
نمی گـوید بهـای جلوه چندست ... دمـاغ سـرو این گلشـن بلندست
به جـیب غنچـه گـر چاکی فـتـاده ... دری بـر گـلشن دیـگـر گـشـاده
بهـار از خـانه‌زادان حـریمش ... نسـیم از بیـقـراران قـدیمش

---

* در نسخ ك، ج، ۴۳ بیت و در تذکرهٔ شعرای کشمیر ۲۴ بیت از این مثنوی آمده است. مؤلف تذکره، به اشتباه، آن را جزو توصیف باغهای کشمیر آورده. بیت چهارم، خود بهترین گواه است. اکبرآباد نام قبلی آگره بوده. ابیات این سه نسخه اکثراً مربوط به اوایل مثنوی است. نسخهٔ ت، جز افتادگی چند برگ از اواخر، بعضی از ابیات را نیز ندارد.

۱- ك، ج: زهی
۲- ك، ج: مردان. ت، ن: بیت را ندارند.
۳- ن: روی او
۴- ك، ج: خیابانش، سهو کاتبان.

ز جویش آب حیوان تاب دارد | که چندین خضر را سیراب دارد
هوایش می دهد از نم گواهی | که می آید ز مرغان، کار ماهی
نهال سیب او چون قامت یار | نمی آرد بجز سیب ذقن بار
بلندیهای سروش بد مبناد! | که از پرواز قمری گشته آزاد
دهد آواز مرغ این گلستان | ز معجز[1]، نغمهٔ داود را جان
ره دلها چنان زد حسن آواز | که بلبل بر سر گل می کند ناز
درین گلزار، بی گل نیست یک خار[2] | دمیده بلبلش را گل ز منقار
ز گل افتاده چندان رنگ بر رنگ | که جای ناله بر بلبل شده تنگ
گل افشرد آنچنان پهلوی بلبل | که بلبل غنچه شد در پهلوی گل
دراو آب بقا یک جویبارست | هوایش را دم عیسی غبارست[3]
ز شوق نرگسش، چشم بتان مست | به یاد غنچه اش[4]، دل داده از دست
در آبش از قران ماه و ماهی | دهد عکس گل و غنچه گواهی
شفق را لالهٔ او سرخ رو کرد | خضر از[5] شبنمش می در سبو کرد
هما در سایهٔ بیدش نشسته | که منشور شرف بر بال بسته[6]
هوا گل را چنان سیراب دارد | که برگ گل ز خود شبنم برآرد
ز عکس سبزه و سنبل درین باغ | کند مژگان، پر طاووس را داغ
چه شد گر چشم بت دل می رباید | به چشم نرگس او[7] درنیاید
جز این نشنیدم از بالای سروش | که مرغ سدره می زیبد تذروش
ز بس کوته بود از قامتش دست | به صدتشویش، قمری دل دراو[8] بست
ز شوق حوضش از بس بود بیتاب | چو نیلوفر، فلک سر بر زد از آب
نگردد تا فضایش ظلمت آلود | چراغ لاله را در دل گره، دود
نهان در زیر هر برگش بهاری | ز شبنم هر گل او چشمه ساری

۱- ك، ج: به معجز
۲- ن: یک گل نیست با خار، سهو کاتب.
۳- این بیت در نسخ ك و ج مغلوط است.
۴- ت، ن: نرگسش، سهو کاتبان
۵- ك، ج: خضر را
۶- ن: که منشور فلک بر باد . . . (!)
۷- ت: نرگس اینجا
۸- ایضاً: براو

چنان برتازگی نخلش سوارست | که گویی سایه اش ابر بهارست
غزال آرد به سوی این گلستان | برای چشم نرگس تحفه مژگان
ز شرم بیدمشکش نافه در دشت | چومجنون همنشین آهوان گشت
دل قمری درین فردوس آباد | نپردازد به سرو از حسنِ شمشاد
ز هرجانب چومجنونانِ خودرای | فکنده بیدِ مجنون، زلف در پای
چه شد گر بید مجنون است موزون | به موزونی بود مشهور، مجنون[1]
بود هرجا چوگل مسندنشینی[2] | به پهلویش چو نسرین نازنینی
به ساز و برگ خود، خیری چه نازد | که از صد ماهِ نو یک بدر سازد
درین گلشن مجو از خس نشانه | ز برگ گل نهد مرغ آشیانه
زبان شکوه اینجا بسته بلبل | ملایمتر بود خار از رگِ گل
گل این بوستان را[3] خار و خس نیست | محبّت خانه است اینجا هوس نیست
کف پا را کند خاکش حنایی | که هست از لاله در شنجرف سایی
کشیده گرد او دیواری از گل | سرِ دیوار او را خار، سنبل
نمی باشد هوا چندین معطّر | مگر دارد چنارش گویِ عنبر ؟
ز بوی ارغوان، گل رفته از دست | شراب ارغوانی داردش مست
ز دل کیفیّت تاکش برد هوش | نگاه از دیدنش بی باده در جوش
صبا کرد آتش گل را چنان تیز | که شاخ گل شد آتشبارِ گلریز[4]
نماند از غایت سبزی درین باغ | تفاوت در میانِ طوطی و زاغ
گرو برده ست در افسانهٔ گل | زبانِ بلبل از آوازِ بلبل
گل از بس گرمی بازار دارد | عرقِ پیوسته بر[5] رخسار دارد
درین گلزار، پُرکاری بود گل | که پرگارش بود منقارِ بلبل
سوادش چون سواد خطّ خوبان | بود سیراب از چاهِ زنخدان

---

۱ - این بیت، تنها در نسخهٔ ت آمده است.
۲ - ن : هرجا گل . . . ، متن مطابق ت .
۳ - ن : را از کتابت ساقط است، اصلاح از ت .
۴ - ت : آتش باز، . . . ک، ج : آتشبار و گل بیز
۵ - فقط ن : در

فشاند سنبلش چون گردِ گیسو ز بار منّت افتد ناف آهو
به خاکش هم گرفتارست بلبل که باشد گلبنش تا ریشه در گل
چه باشد وسعت مشرب؟ فضایش مسیحا کیست؟ شاگرد هوایش
ز گل، نَردِ شکفتن برده خارش خزان را دست کوتاه از بهارش
درین باغ ار شود جبریلْ نازل بماند چون نهالش پای در گل
درین گلشن که شد از جان سرشته ز بس نازك مزاجی عام گشته،
شود گر برگ گل دمسازِ بلبل نخیزد بی خراش، آوازِ بلبل
درین بستان ز شرم سرو آزاد زلیخا را گریزد یوسف از یاد
زده بر سروْ پهلو، بوتهٔ گل شده هم‌آشیان، قمریّ و بلبل

* * *

مرا باغ **جهان‌آرا** بهشت است بهشت این باغ باشد، ورنه زشت است
گلشن را باغبان تا دسته بسته به یوسف مانده بازار شکسته
هوایش در کمال اعتدال است کمال اعتدالش بی زوال است
ز نخل این چمن، شاخِ فکنده بماند جاودان چون خضرْ زنده
به صد منّت، ز روی این گلستان قضا برداشت طرح باغِ رضوان
درین گلشن ندارد قدرِ خاشاك ارم گو از خیابان سینه کن[۲] چاك
برای چشم زخمِ این گلستان سپند از خالِ حور آورده رضوان
قدم بیرون منه زنهار ازین باغ که دارد عالمی را لاله اش داغ
هوای این گلستان صحّت‌افزاست نسیم اینجا هوادارِ مسیحاست
بهار این گلستان بی زوال است شکست رنگ گل اینجا محال است[۳]
هوایی بس ملایم‌تر ز مرهم نیارد زخمِ گل را چون فراهم[۴]؟
مسیحا روز و شب در کار اینجا چرا نرگس بود بیمار اینجا؟

۱- فقط ن: به شکلی تحریر شده است که بی خروش هم می‌توان خواند.

۲- ن: سینه زد، سهو کاتب.

۳- این بیت از ش افزوده شد.

۴- ت، ن: بیت را ندارند.

مگو قمری به سروش گشته پابست   بود خضری، عصای سبز در دست
بدین گلشن بود این نُه چمن را   همان ربطی که با جان است تن را
زبانم این چمن را تا ثناگوست   نمی گنجد ز گل چون غنچه در پوست
خیال سنبلش تا نقش بستم   قلم، شد دستهٔ سنبل به دستم
میان گلبن او شد خرد گم   ببستم لب چوغنچه از تکلّم[1]

* * *

گل و شمشاد باغ شاه عادل   دوانَد چون محبّت ریشه در دل
چراغِ دودهٔ گیتی ستانی   بهارِ گلشنِ صاحبقرانی
نهالِ بوستان سرفرازی   شهاب الدّین محمّد شاه غازی •
برای خطبهٔ نامش، مکرّر   ملایک کرده اند از بال، منبر
ز رویش مهرِ انور، شرمگینی   ز رنگش خرمن گل، خوشه چینی
ز عدل او جهان گردیده آباد   به دیدارش دل خلق جهان شاد
کند طغرای جودش را چو انشا   به آب زر، قلم شوید زبان را[2]
ز سودای نثارش، در ته آب   نیاسود از تپش گوهر چوسیماب
کرم را داد دستی از هر انگشت   کَفَش را پنج دریا جمع در مشت
برای خنده دارد کبکِ طنّاز   به عهدش داغها[3] از سینهٔ باز
هوای خدمتش چون در سرآرند   چوهدهد، تاجداران پر برآرند
نه تنها با درم دارد نگین را   گرفته نامِ او روی زمین را
سزد کز نامِ شاهنشاه عالم   چو نقش زر، ببالد نقش خاتم
کَفَش پیمانهٔ دریای اکرام   لباسِ خاصِ لطفش، رحمت عام

۱- نسخ ك، ج با این بیت پایان می‌یابند و ش از چند بیت قبل را ندارد. در نسخ ت، ن این بیت نیامده است. احتمال دارد که خود شاعر بعداً آن را حذف کرده باشد، زیرا گفتار او به انجام نرسیده بوده است که لب از تکلّم فرو بندد.

۲- ن: زبان شوید قلم را، اصلاح از ت. نسخهٔ ت پس از این بیت، چندین برگ افتادگی دارد که مقداری از اوایل مثنوی توصیف کشمیر را نیز در برمی گیرد.

۳- در اصل: دامها

سـخن را تازگی از دولت اوست — بلندیهای شعر از همّت اوست
به دریای عطایش بهر تقسیم — ز ماهی مضطرب تر، بدرهٔ سیم
سخن را بازگردانم عماری — به سوی باغ، چون باد بهاری

* * *

درین گلشن، اساسی بود عالی — که چرخ افتاده بودش برحوالی
بنایی توأمان با چرخِ اعظم — به دیوارش بقا را، بست، محکم
ز گردون، گویِ همدوشی ربوده — به رفعت، عمرها چرخش ستوده[1]
بهشت از شرمِ حسنش ناپدیدار — برش بتخانهٔ چین، نقشِ دیوار
در کعبه، درش را حلقه درگوش — دو عالم، چارچوبش را در آغوش
ز گلمیخ درش، خورشید در تاب — دو پیکر، پیکرش را کرده محراب
دل از زُلفین [و] زنجیرش چنان شاد — که چشم و زلفِ دلبر رفته از یاد
صفای این عمارت شد چنان عام — که می کرد اصفهان از او صفا وام[2]
ز افتادن چوحسنش را بود عار — نمی دانم که چون افتاده پُرکار؟
گذشته برج او را از فلک سر — ملایک گشته برجش را کبوتر
قضا از حسنِ محضش آفریده — کسش در هیچ آن، بی آن ندیده
چو در طرحش به خاکستر فتد کار — نویسد بر صفاهان سرمه، معمار
چو با[3] قصر فلک گردد هم آغوش — نداند کس، که را برتر بود دوش
برای دفعِ چشمِ زخمِ مردم[4] — سپند پیشطاقش گشته انجم
صفای طاق این زیبا عمارت — چو ابروی بتان، دل کرده غارت
هوس اینجا بود با عشقْ همسنگ — کز استحکامِ منزل، نشکند[5] رنگ
در استحکامِ این پاینده ایوان[6] — بقا چون صورت دیوار، حیران

۱- در اصل: عمر با حرخش . . .

۲- ایضاً: که می کرد از صفاهان رو صفا وام، سهو کاتب. اصلاح شد.

۳- ایضاً: تا

۴- ایضاً: . . . چشم زخم دفع مردم

۵- ایضاً: بشکنند

۶- ایضاً: عنوان

اگر زین در غباری خیزد از جای / بماند سالها چون چرخ برپای
رساند استواری را به معراج / بقا را برج او بر سر بود تاج
در و دیوار او آشوب چین است[1] / اگر نقشی ز مانی مانده، این است
ز قدر او سخن چون برشمارم / بلندیهای فکر آید به کارم
کسی کاین جا میسّر شد سجودش / سپهر آیینهٔ زانو نمودش
نظر چون در تماشایش کنم باز / کند پیش از نگاهم دیده پرواز
در و دیوار آن باشد منوّر / مگر ز آیینه زد خشتش سکندر؟
بنایی کاین چنین افکند معمار / سزد آنجا سکندر گر کند کار
به این منزل بود روشن زمانه / که چشم است این و عالم چشمخانه
ازین دولتسرا، دولت به کام است / جهان را بخت بیدار[2] این مقام است
چنین جایی ندارد یاد، دوران / تو گر داری گمان، گوی است و چوگان
ز قدر این عمارت چند پرسی؟ / تماشا کن به عجز عرش و کرسی
الهی این بنا معمور بادا[3] / چو چشم بد، غم از وی دور بادا

* * *

ز باغ افتاده بحری بر کرانه / که یک مدّش بود طول زمانه
فلک از جزر[4] و مدّش در کشاکش / ز رشک موج او بر روی آتش
ببندد قطرهٔ او گرمیان چست[5] / تواند هفت دریا را ورق شست
چه گویم وصف این دریا که بینی[6] / جز این، کز آسمان آید زمینی
چو آگه شد ز بحر **اکبرآباد** / ز قید دجله شد آزاد، بغداد
چه دریا، منبع آب حیاتی / به سویش بازگشت[7] هر فراتی

۱- در اصل : حسنست

۲- ایضاً : سخت . . .

۳- باشد از بادا مناسبتر است .

۴- در اصل : جذر

۵- ایضاً : نه بندد قطره را گر . . . ، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

۶- ایضاً : که کویی (؟)

۷- ایضاً : باز کشتی ، و پس از این بیت دارد : که دیده جز درین فردوس ثانی . . . که قبلاً در توصیف باغ فرح بخش آمده است .

حبابش برده گوی دلربایی — ز پستان نکویان ختایی[1]
ز فیلان نهر را هرسو شکافی — خیابانی به راه کوه قافی
عیان از سادگی راز نهانش — شده افتادگی پای روانش
ز جیبش گرچه گوهر آشکارست — چودلق بینوایان بی نگارست
نهاده پشتِ راحت[2] گرچه برخاك — همان در گردش است از چشمِ نمناك
ز ابرو کرده کشتی گلرخانش — چنان کز پردهٔ دل، بادبانش
ز کشتی موجِ دریا نیست پیدا — که کشتی هست بیش از موجِ دریا
همه مردم‌نشین چون خانهٔ چشم — به خوبی غیرت کاشانهٔ چشم
به هر کشتی نشسته چند یاری — شده هر ماه نو، خورشید زاری
به گاه[3] سیرِ این بحرِ معظّم — چو در کشتی نشیند شاه عالم،
ز بس برخویش بالد آب دریا — شود[4] هم‌عقد، گوهر با ثریّا
نه کشتی[5] یافت بر پابوسِ شه، دست — مه نو خویش را برآسمان بست
مگر چشم ملایک بود در خواب؟ — که کشتی گوی فرصت زد درین باب[6]
نشست آن نوگل باغ بهشتی[7] — به سان توتیا[8]، در چشمِ کشتی
ز شوق از بس که دریا رفت بالا — ز مرغابی فلک نشناخت خود را
چو شد کشتی نشین آن بحرِ خوبی — حسد بر چوبِ کشتی برد طوبی
ز رشک بحر شد پرخون، دل بر — که از خشکی به دریا رفت گوهر
چه کشتی، منبع دریای رحمت — ز فیضش عالمی جویای رحمت
ز شوق این بحر یا رب در چه کارست — که بر وی ابرِ رحمت را گذارست
چو سیرش[9] سوی کشتی رهنمون شد — ز دریا تلخی و شوری برون شد

۱- در اصل: خطایی
۲- ایضاً: وحدت، متن تصحیح قیاسی است.
۳- ایضاً: نکاه
۴- ایضاً: شوم
۵- ایضاً: ز کشتی، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۶- ایضاً: تاب
۷- ایضاً: نوگل رویی بهشتی
۸- ایضاً: چو طوفان صبا (؟) متن تصحیح قیاسی است.
۹- ایضاً: سرش

صدف بر گرد کشتی گوهر افشاند | حباب از تن سر و ماهی زر[1] افشاند
ز بحر آن گوهرخوبی گذر کرد | سراسر آب دریا را گهر کرد
ز ملّاحان آن کشتی چه پرسی | که هریک حامل عرشند و کرسی
به دریا گرچه کشتی بی شمارست | زهی دریا که برکشتی سوارست
ندانم این سفینه از چه باب است | که جای شاه بیت انتخاب است

* * *

سحر چون عندلیب آمد به فریاد | هوای باغ بازم در سر افتاد[2]
بهشتی را که چندین یاد کردم | به مدحش عالمی را شاد کردم،
بگویم کز که بود و از کجا خاست[3] | که این فردوس را زین گونه آراست
ز ابر رحمتی بود این گلستان | که بر وی ریختی گوهر چو باران
غلامان درش کیوان و برجیس | کنیزش را کنیزی کرده بلقیس
فلک بر درگهش چون حلقهٔ سیم | ز مهدش مهر و مه، گوی زر و سیم
ز مژگان، گردِ چشمش فوجِ عصمت | نظرهای بلندش اوجِ عصمت
به دُرج پادشاهی گوهری[4] داشت | بلند اقبالِ نیکو اختری داشت
ندیده سایهٔ او را فرشته | ز نور رحمتش یزدان سرشته
بود هرکس مثل در پارسایی | ز چشم او کند عصمت گدایی
ز شرم او چنان آیینه شد آب | که از دستش حنا را شست سیلاب
ملایک فرشِ بال آرند ز افلاک | که مهدش را نیفتد سایه بر خاک
. . . . | به غیراز عصمت از عصمت چه آید[5]؟

۱- در اصل: سر، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. زرِ ماهی کنایه از فلس اوست.

۲- در اصل، میان این بیت و بیت بالا، فاصله ای منظور نشده است.

۳- ایضاً: ... کز کجا بود و کجا خواست، با توجّه به معنی اصلاح شد.

۴- ایضاً: کوهر

۵- ایضاً: چه آرند، اصلاح شد. چه زاید نیز تواند بود. این مصراع در متن، مصراع نخست است. به قرینهٔ معنی جای آن را تغییر دادم. گرچه یک مصراع نانویس مانده است، ولی با توجّه به ارتباط ابیات، احتمال دارد که بیتی دیگر هم پس از آن از قلم افتاده باشد.

به او، آن باغ را تملیک[1] فرمود — که پروازش[2] سوی باغ دگر بود
کلید باغ را پیشش فرستاد — که باشد باغ، ملک سروِ آزاد
به گل داد اختیار گلستان را — پس آنگه خود به جانان داد جان را[3]
برون شد زین جهان پرندامت — شفیعش باد خاتونِ قیامت
پس آنگه آن نهال مهرپرور — که گلشن را بدو بخشید مادر[4]،
قبولِ باغ کرد از مادر خویش — به گلبن، گل فرود آرد سر خویش
نهاد آن شاهزاده بهر تعظیم — به دست خویش بر سر تاجِ تسلیم
نرفته این گلستان، جای دوری — بهشتی را به حوری داده حوری
زهی خاك جنابت تاجِ فغفور[5] — غبار آستانت سرمهٔ حور
کسی نشنیده[6] دولتمند چون تو — پدر این، مادر آن، فرزند چون تو
به دولت باد دایم بارگاهت — بود لطف پدر پشت و پناهت
الهی تا بود گلزارِ عالم — ز آب خضر باد این باغ، خرّم
فضایش سیرگاه گلرخان باد — برِ رو نوبرِ این[7] بوستان باد

[در توصیف شکارگاه شاهجهان در پالم]

(ن)

زهی صیدگاه شهنشاه دین — که صیّادِ دوران ندیدش قرین
چنین صیدگاهی[8] برای شکار — ندیده ست صید افکن روزگار
شکاری که در عرصهٔ عالم است — همه جمع گردیده در **پالم**[9] است
ز آهو در و دشت پُر آنچنان — که گویی جهان گشته آهوستان
هوا عشرت افزا ز باد شمال — زمین نرگستان ز چشم غزال

۱- در اصل: تلیک
۲- ایضاً: پرودرش
۳- از اینجا به بعد در نسخهٔ ت هست.
۴- ت: بیت را ندارد.
۵- ن: خان . . . ، سهو کاتب.
۶- ت: نشنید
۷- ن: آن
۸- در اصل: صید کاه
۹- پالم بدون نقطه تحریر شده.

به عالم که دید این چنین صیدگاه؟ | که صیدش بود بیشتر از گیاه
درین صیدگه، با شتاب تمام[1] | شهنشاهِ دین، قبلهٔ خاص و عام،
ز دنبال هم، بی خطا و درنگ | بسی صید[2] افکند با یک تفنگ
ز آهو که [صید] شهنشاه شد | شمارش دو افزون ز پنجاه شد
صدوچار نوبت در آن گیر و دار | ز مرکب فرود آمد و شد سوار
تماشای صیّادِ این صیدگاه | کند محو در چشم آهو، نگاه
به راه است چشم غزالان چهار | که آید شهنشه به عزم شکار

[در توصیف جلد کتابی سلطنتی]

(ت، ن)

صدف وار، این جلدِ گوهرنگار[3] | لبالب بود از دُر شاهوار
به حسن و صفا می برد دل ز چنگ | کجا نقش ارژنگ و این آب و رنگ
چنین صنعتی کس نبرده به کار | بجز صانعِ دست صنعت نگار
کسی کاین چنین لعبتی ساز کرد | مگویید[4] نیرنگ، اعجاز کرد
در او درج[5]، اوراقِ هفت آسمان | که گنجد در آن[6] ذکرِ **شاهِ جهان**
سزد لافِ معجز ز صورت نگار | که کرد این چنین صورتی آشکار
به صنعت، ندانم که این نقش بست؟ | که بهزاد را بست بر تخته، دست
که دیده جز این جلدِ گوهرنگار؟ | که گیرد صدف بحر را در کنار
بهار ارم[7] کرده اینجا بهار | شکفته گل از پوستش غنچه وار
ز شرم مقوّاش دارد حجاب | که نام ورق می برد آفتاب

۱- در اصل: تا سپهر تمام، متن تصحیح قیاسی است. کلماتی چون: آن سپهر کرام، با وقار تمام، روز تا شد تمام، از سحر تا به شام نیز بی مناسبت نیست.

۲- در اصل: صد، سهو کاتب.

۳- ت: این کلک . . . ، سهو کاتب.

۴- ن: بکویند

۵- ن: در درج

۶- ت: درو

۷- ن: آرم

ازان جا[1] گرفته ست در طاق دل
که باشد مقوّاش ز اوراق[2] دل

گرو برده این لعبت دلفریب
ز رخسار خورشیدرویان به زیب

چه چست است [و] در دلربایی دلیر[3]
نمی گردد از دیدنش دیده سیر

به حسن است افزون ز خورشید و ماه
به اندازهٔ دیدنش، کو نگاه؟

ز رُخ[4]، رنگ خورشید روزی پرید[5]
که شکل ترنجش قضا می برید

شبیه ترنجش چو می ساختند
به ترکیب خورشید پرداختند

مریزاد دستی که این گُل برید
که از غیرتش گل گریبان درید

بود سرنوشتش ز روز نخست
که ربطش کند ربط اجزا درست

نیابی به جمعیّتش دیگری
که در جمع افراد دارد سری

کسی شکر چون گوید آن دوست را
که داد اینقدر مغز، یک پوست را

به نقش و نگارست زیبا و نغز
ندیده چنین پوستی هیچ مغز

ترنجش بود آفتابی دگر
خطوط شعاعیش تحریر زر

حدیثش به هر صدر مجلس بلند
مربّع نشین و مربّع پسند

به گیتی گرفت آنقدر اعتبار
که شد ذکر **شاه‌جهان** را حصار

فلک روزی از قدرش آگاه شد
که جلد کتاب شهنشاه شد

به غیر از ترنج زر این کتاب
ندیده ست ثابت، کسی آفتاب

کتابی که باشد چنین جلد آن
بود درخور ذکر **شاهِ جهان**

[تعریف تخت سلطنتی و تاریخ ساخت آن]

(ن)

زهی فرخنده تخت پادشاهی
که شد سامان به تأیید الهی

مدار تخت اگرچه بخت باشد
سعادت بخت را زین تخت باشد

فلک روزی که می کردش مکمّل
زر خورشید را بگداخت اوّل

۱- ن: وز انجا، ت: از انجا
۲- ت: ز ندارد (اوراق ...)
۳- ایضاً: چو حسنت در ...
۴- ایضاً: برخ
۵- در هر دو نسخه، پرید بدون نقطه تحریر شده.

چو دست نوبت آمد بر سر کان ⁂ ز قدر خویش واقف شد زر کان
بود زیب زرش از کان زیاده ⁂ مگر گنج روان است ایستاده؟
به حکم کارفرما صرف شد پاك ⁂ به میناکاری اش مینای افلاك
جز این تخت، از زر و گوهر چه مقصود؟ ⁂ وجود بحر و کان را حکمت این بود
شدند اورنگ شاه هفت کشور ⁂ چها کرد اتّفاقِ گوهر و زر!
شد این اورنگ، زیب ربعِ مسکون ⁂ عروس ملک را زینت شد افزون
ز یاقوتش که در قید بها نیست[1] ⁂ لب لعل بتان را دل به جا نیست[2]
دل گوهر ز الماسش خسورد نیش ⁂ ز لعل یار، لعلش را بها بیش[3]
برای پایه اش عمری کشیده ⁂ گهر افسر به سر، خاتم به دیده
به کارش آمدی خورشید ناچار ⁂ اگر می بود خالی، یک نگین وار
به خرجش عالم از زر شد چنان پاك ⁂ که شد از گنج خالی، کیسهٔ خاك
برای زیبش از گوهرنگاری ⁂ گرفتارند بحر و کان به خواری
قضا می کرد چون گوهرنگارش ⁂ نیامد[4] اخترِ گوهر به کارش
خبردار بهای گوهرش کیست؟ ⁂ که داند[5] حاصل روی زمین چیست؟
رساند گر فلک خود را به پایش ⁂ دهدْ خورشید و مه را رونمایش
سرافرازی که سربرپایه اش سود ⁂ ز گردون پایه ای بر بخت[6] افزود
که را جز پایه اش توفیقِ این گشت؟ ⁂ که سازد چار رکن کعبه را هشت
به طوف پایه اش، از جوشِ مردم ⁂ سلیمان را شود انگشتری گم
خراجِ بحر وکان، پیسرایهٔ او ⁂ پناه عرش و کرسی، سایهٔ او[7]

---

۱ ، ۲- در اصل : جهانست، بجانست . اصلاح از تذکرهٔ شعرای کشمیر که بیست بیت از مثنوی را به نقل از پادشاهنامه آورده است .

۳- جای این بیت، در اصل، ششمین بیت قبل از پایان مثنوی است و چون نامناسب می نمود، به اینجا منتقل کردم . بی گمان، سهو از کاتب بوده است، نه شاعر .

۴- در اصل : نیاید

۵- ایضاً : که گوید، با توجّه به معنی اصلاح شد .

۶- ایضاً : تخت، در تذکرهٔ شعرای کشمیر نیز چنین است و شاید غلط چاپی باشد .

۷- ایضاً : پایهٔ . . . ، متن مطابق تذکره .

گرفته دست شاهان پای این تخت — که اینجا بختشان را نو شود رخت

ازین تخت است گردون صاحب افسر — فلک را پایه اش[1] تاج است بر سر

کند گر قصّهٔ این تخت آغاز — مرصّع خوان شود هر قصّه پرداز

سلیمان را اگر یاری کند بخت — به کام دل رسد در پای این تخت

بشارت باد از بخت آسمان را — که شد محراب این تخت[2] آسمان را

گرفته دست دولت پایه اش را — سعادت می پرستد سایه اش را

به سویش خلق را روی نیازست — مگر این تخت، محراب نمازست؟

سریر حضرت **شاهِ جهان** است — که محراب زمین و آسمان است

بدخشان گو غنی کن کیسهٔ سود — که لعلش را بها امروز افزود

زرش را مهرِ دل تا بر گهر تافت — صدف در قعر دریا سینه بشکافت

ز انواعِ جواهر گشته الوان — خراجِ عالمی هر دانهٔ آن

در اطرافش بود گلهای مینا — فروزان چون چراغ از[3] طور سینا

چو می کرد از فرازش کوتهی دست — نگین خسرویش، جم بر پایه اش بست

به ترتیبش که را جرأت کند رای؟ — بجز توفیقِ بخت کارفرمای

شب تار از فروغ لعل و گوهر — تواند صد فلک را داد اختر

ز شادابی دُرش دریای آب است[4] — طلایش را عیار آفتاب است

تماشایش فزاید نورِ بینش — به ترکیبش کند ناز آفرینش

جواهرخانهٔ **شاهِ جهان** است — مگو تخت روان، گنج روان است

عیان بینند از مه تا به ماهی — درین اورنگ، فرّ پادشاهی

چنین تختی ست[5] درخور، شاه دین را — مکان این است لایق، این مکین[6] را

دهد **شاهِ جهان** را بوسه بر پای — ازان شد پایهٔ قدرش فلکسای

سریرِ پادشاه هفت اقلیم — کند بر نُه فلک، از قدر، تقدیم

چو شاهنشاه را این تخت شد جای — خراج هفت کشور بوسه زد پای

۱- در اصل: سایه اش، اصلاح شد.

۲- ایضاً: بخت، سهو کاتب.

۳- ایضاً: از ندارد، متن مطابق تذکره.

۴- ایضاً: دریا بآبست، سهو کاتب.

۵- ایضاً: بخت است، اصلاح شد.

۶- ایضاً: نکین، سهو کاتب.

کند شاه جهان بخش و[1] جوان بخت / خراج عالمی را خرج یک تخت
کسی کاین تخت را شد مدح پرداز / بر اورنگ سلیمانش رسد ناز
خداوندی که عرش و کرسی افراخت / تواند قدرتش تختی[2] چنین ساخت
اثر باقی ست تا کَون و مکان را / بود بر تخت جا، **شاهِ جهان** را
بود تختی[3] چنین، هر روز جایش / خراج هفت کشور زیر پایش
سعادت در سر این تخت ازان است / که جای ثانیِ صاحبقران است
شهنشاه حقیقیّ و مجازی / شهاب الدّین محمّد شاه غازی
به ترتیبش فلک را کرد الهام / فلک در پنج سالش داد اتمام
چو تاریخش زبان پرسید از دل / بگفت (اورنگ شاهنشاه عادل)[4]
بود تاریخِ این تخت فلکسای / (سریر پادشاهِ بزم آرای)[5]

[وصف خوابگاه شاهی]

(ن)

زهی عالی بنا کز پایداری / بقا را کرده تعلیم[6] استواری
مقامِ خوابگاه پادشاهی / مهیّا شد به تأیید الهی
سراسر نور، چون کاشانهٔ چشم / شده مردم نشین چون خانهٔ چشم
در و بامش همه عنبرسرشت است / که گویی خانهٔ چشم بهشت است
کند این خانه را زان چرخ پابوس / که شمع دولت[و]دین راست فانوس
نشد آیینه با خشتش برابر / بسی داغ است ازین معنی، سکندر
درش محراب محراب[7] نیازست / چو چشم دولت بیدار، بازست
در و دیوارش از آیینه کاری / چو **مانی** محو در صورت نگاری

---

۱ - در اصل : و ندارد، متن مطابق تذکره .
۲- ایضاً : تخت، اصلاح از تذکره .
۳- ایضاً : تخت، اصلاح از تذکرهٔ شعرای کشمیر .
۴ ، ۵- از هر دو تاریخ، سال ۱۰۴۴ برمی آید .
۶- در اصل : تسلیم
۷- کلمه محو شده و تنها، میم و ب در اوّل و آخر مانده است .

ز سودایش هوایی[1] بیتِ معمور به طوفش کعبه آید از ره دور

فلک را رفعتش دل برده از دست ز جام روزنش، خورشیدْ سرمست

درین خلوت سرای نیک فرجام تراوش می کند فیض از در و بام

چو طبع مستقیم، از روشنایی چو روی مهوشان، در دلگشایی

بود کیفیّت از جامش نمودار چو از آیینه عکس روی دلدار

ز فیضش صبحدم را خانه معمور چو مشرق، روزنش فوّارهٔ نور

شرف را خانهٔ دولت تمام است مقام عشرت و عیش مدام است

ز رفعت سایهٔ سقفش فلکسای پی تعظیمِ فرشش، عرش برپای

ز سقفش آسمان چون سایه در زیر نمی گردد[2] نگاه از دیدنش سیر

زمینش فیض بخش و عشرت انگیز در و بامش طربگاه و طرب خیز

[به دیوارش][3] که زد این نقشِ پُر کار؟ که شد مانی [ز] حیرت، نقشِ دیوار

ز خاکش بوسه چین زرّین کلاهان ثناگوی صفایش صد صفاهان

به گردش روح قدسی جمع ازان است که خلوتخانهٔ **شاهِ جهان** است

به سعی بانیِ فرخنده فرجام چو این دلکش عمارت یافت اتمام،

خطابش دیدهٔ ایّام کردند چو دیده، خوابگاهش نام کردند

بود خاکش عبیرِ طرّهٔ حور ازین فردوس بادا چشمِ بد دور

[در وصف ناتوانی و بیماری]

(ن، د)

مسلمانان فغان زین ناتوانی که دارد در گمانم زندگانی

بود مشکل، ستادن بر من زار چو برگ کاه، بی امداد دیوار

وگر[4] بهر ستادن دست گیرم چو برگ لاله، گیرد پا به قیرم[5]

۱- در اصل : هوای

۲- ایضاً : نمی گیرد، سهو کاتب . اصلاح شد .

۳- کلمه محو شده . بد در اوّل، و ش در آخر باقی مانده است .

۴- هر دو نسخه : مگر

۵- ایضاً : نفیرم، اصلاح شد .

سرم چندان عصا را متکا کرد | که خود را همچو گو، جز و عصا کرد
ازان با شعله‌ام چون شمع همراه | که نتوانم کشیدن بی مددآه
بود دستم به دست ناتوانی | سرم را تکیه بردوش گرانی
چنان از تربیت جسمم جدا ماند | که موی و[1] ناخن از نشو و نما ماند
چو مژگان را گران بر دیده دیدم | چو مویش از کنار داغ[2] چیدم
ز بس کز استخوان شد پوست مأیوس | جدا شد استخوان چون شمعِ فانوس
رسانیده به جایی ضعفِ حالم | که گیرد پشّه‌ای در زیرِ بالم
نظر در دیده‌ام از ضعف شد پیر | تنم از سایهٔ مژگان به زنجیر
حباب‌آسا مرا پروای تن[3] نیست | به غیر از یک نفس در پیرهن نیست
به چیزی[4] دیگرم دل نیست خرسند | به تار آهِ خویشم چون گره، بند
ازان مویی که صد ره برشکافی | برای پوششم تاری ست کافی
چو تن رفت از میان، ضعف تن از چیست | به ذات خویش قایم جز خدا کیست
اگر ملک سلیمانم دهد کس[5] | به قدر نقش پای مور، جا بس
درین ضعف از توانایی چه لافم؟ | که باشد ارزنی، صد کوه قافم[6]
چو ذوق رفتن آید در ضمیرم | ز طفلان راه رفتن یاد گیرم
نیارم بی عصا یک گام رفتن | دوگامی[7] با عصا تا شام رفتن
ز بس ضعف تنم افکنده از کار | کنم خود را غلط با نقشِ دیوار
چو قوّت، بی وفایی در جهان نیست | چو صحّت، زود رنجی در میان نیست
مناز از قوّتِ پنجاه ساله | که یک شب بهر تب باشد[8] نواله
نباشد رعشهٔ من اختیاری | چو برگ بید از باد بهاری
اگر برسایهٔ مورم فتد راه | شوم[9] از ظلمت جاوید، آگاه

۱- ن : و از کتابت ساقط است .
۲- ایضاً : کنار خویش
۳- ایضاً : من، سهو کاتب .
۴- ایضاً : به چیز
۵- د : . . . سلیمان دارد این کس
۶- د : بیت را ندارد .
۷- نسخه ها : چو گامی، متن تصحیح قیاسی است .
۸- ن : باشد از قلم افتاده .
۹- د : شود (؟)

چنان کم[1] شد توانایی و تابم / که طوفانی کند موجِ سرابم
نمی چسبد لباسم بر تن زار / مگر برجامه ام دوزند چون تار
بود برمن یکی، از ضعفِ پیکر / صدای پای مور و شور محشر[2]
ازان دستم ز خاتم می گریزد / که از آب نگین طوفان نخیزد!
به عرض مو، رهی گر آیدم پیش[3] / مقام از گام در راهم بود بیش
چو مشت ارزن آرد بررهم باد / ز کوهستان قافم می دهد یاد
ز ضعفم می کند هردم عصا گم / بچسبم برعصا گر چون سریشم
اگر موج سراب آید[4] به خوابم / چو طوفان افکند در اضطرابم
فتد صد ساله راهم گر به گردن[5] / ز نقش پای نتوانم[6] گذشتن
گر اندازد حبابم سایه بر سر / بود ز افتادن گردون[7] گرانتر
دیار قحط شد گویی تن من / که دروی گوشت عنقا شد چوروغن
نسیمی از قضا گر آیدم پیش / چو گل، اجزای من گیرد سرخویش
ازان مویم که برساعد زند تاب / فتاده[8] ماهی دستم به قلّاب
تن زار مرا، از همنشینان / نبیند کس بجز باریک بینان
نبینم آفت از کس بی خلافی / مگر افتم به دست موشکافی
ز ضعفم کی مدقّق را خبر شد؟ / که بایست اندکی باریکتر شد
توانم گر گذشت از خود منِ زار / گذشتن از صراطم نیست دشوار
کشیده آنچنان ضعفم در آغوش / که دستم راست دست دیگران دوش
ز دست من چه کار آید ازین بیش / که آورده ست تاب پنجهٔ خویش
ندارم تابِ تعظیم از نحیفی / به کبرم متّهم دارد ضعیفی
نمانده قوّت رفتن ز خویشم / ضعیفی چند گام آورده پیشم
نیابم برتن ضعف آنقدر دست / که بینم ساعدم در آستین هست

۱- د: گم
۲- ن: نای محشر
۳- ایضاً: به عرض موی گر ره آیدم . . .
۴- هر دو نسخه: آمد، اصلاح شد.
۵- د: . . . صد سال اگر راهم . . .
۶- ن: نتواند
۷- ایضاً: ز افتادگان . . . ، سهو کاتب
۸- ایضاً: فتادی، سهو کاتب.

ز ثقل ناخنم شد پنجه افگار / ستیز دیگرانم نیست درکار
ندارم بر شکست نفسِ خود دست / گرفتارم به دست نفس، پیوست
دلم از ضعف نتواند تپیدن / نفس دارد معافم درکشیدن
مرا منزل نه غرجستان، نه غورست / سواد اعظم من، چشمِ مورست
چو گسترد در زرم از پای تا سر / ز گل نقصان شود یک خردهٔ زر
چو کلکم بر ورق حرفی نگارد / قلم، موی سرخویشم شمارد
نیفتد تا زهم از رعشه در مشت / به بند جامه بندم، بند انگشت
اگر بیند چوخس در بوستانم / کشد بلبل به سوی آشیانم
نکرده هیچ بیرون ضعفم از مشت / به بازو رفته انگشتر[۱] ز انگشت
درین بستانسرا یارب کجا ماند / که با خویشم صبا همره نگرداند
عجب نبود گَرَم پنهان بود راز / که نتوانم ز دل حرفی کشم باز
نشستم آنقدر از ضعفْ خاموش / که شد چون غنچه گفتارم فراموش[۲]
ز بس ضعف نفس در سینه بینم / نفس چون صبح در آیینه بینم
به فرض ار پشّه ای برمن نشیند / تنم را[۳] نقش پای خویش بیند
ز بس ضعف بدن، موری تواند / که سوی خرمنِ ماهم کشاند
نمی دانم که ضعف از من چه کم کرد / تواند موی را[۴] تیغم قلم کرد
فتاد از ضعف این ننگم به گردن / که نتوانم دل خود را شکستن
بده انصاف، با این ضعف و ستی / کشم تا کی خمارِ تندرستی؟
بحمداللّه که شد اعضای من سست / که دست از ضعف نتوانم زجان شست
چنان از ناتوانی رفت هوشم / که تا امروز، دی دارد به دوشم
بدین صورت که بینی ناتوانم / به نوعی ناامید از دوستانم،
که با این ضعف اگر کوه آیدم پیش / ندارم تکیه الّا بردلِ خویش
مرا بررفتن گمامی دریغ است / مگر بر زانویم، آیینه تیغ است؟

۱- د : انگشتی
۲- د : بیت را ندارد .
۳- ن : از، سهو کاتب .
۴- ایضاً : موی از، اصلاح از د، و این نسخه، تواند را به غلط، توانم نوشته .

بود سطحِ نگینم گــر گــذرگــاه . بجــان آیم ز نـاهمــواری راه
چو نتـوانم زدن بـا همـرهان بـال چوطفـلان پای برچینم ز دنبـال
نـدارم زورِ پای از پی کـشـیـدن به همـراهـان بود مـشکل رسـیـدن
کنم دایم حـدیث ضـعف اظهـار نـدارم دست پـیچی جـز تن زار
نیـابد از عـصـا دسـتم خـراشی اگـر مـو را توان دادن تراشی
نـدارم برشکسـت آسـتـین، دست کـه بینم سـاعـدم در[۱] آسـتـین هست
درین ضـعـفم اگـر سـوزند، شـاید کـه دود از آتش من برنیـاید
مـرا گـر سـایهٔ مـوری کند زیر[۲] کند عـاجـزترم از ناخنِ شـیـر
به غـیر از نسبت اینجا[۳] نیست منظور گـرفت ار[۴] بالِ سـیـمـرغـم پرِ مـور
ز پیـری شـاکـرم چندان کـه گـویی کـه زورم شـد دو چندان از دو مـویی
بود رشک مـه نو، جـسـم زارم کـز آسـیب اشـارت در حـصـارم
نمی جنبـانمش چون بادْ گـسـتـاخ عـصـا آسـوده[۵] در دستم به از شـاخ
اگـر رنگ حنا دسـتـم نیـفـشـرد چو مرجـان خون چرا در پنجه ام مرد؟
ز ضـعـفم سـر به سـودا آشنا نیـست به سـر داغم کم از سنگ آسـیـا نیـست
فلک یک جـو به حـال من نپـرداخت ز ضـعـفم در شکاف گندم انداخت
رگـم کـز ضـعـفْ آرامش پذیرست به روی پوست، مـوجی بر حـریرست
مـده گـو، زحـمت پیـراهنم کس حـریر پوست، پیـراهـن مـرا بس
چنـان زد نـاتـوانـی در تـنـم چـنـگ کـه شـد زرد استـخوانم را چو بیـرنگ
چو دیدم ناتوانی کـرده سـتـم ز لطف شـاه، اسـتـمـداد جـسـتم
به یک دم لطف شـاهـم قـوّتی داد کـه قـوّتهـای پیـشم رفت از یاد
مـسـیحـایی مـرا برسـر فـرسـتـاد کـه یُمن مـقـدمش جـان نوم داد

۱- ن : بر ، غلط کاتب . این مصراع قبلاً در بیتی دیگر هم به کار رفته .

۲- د : تنم را سایهٔ مو گر کند . . .

۳- د : آنجا

۴- هر دو نسخه : از

۵- ن : آسود

شـــهنشـــاهی[1] کـــه از تــاریخ عـــالم | رســــانـد پـادشــــاهی تـا بـه آدم
زری در کیـــسهٔ کَـون و مکـان نیـست | کـه بر وی سکّهٔ **شـاه‌جهـان** نیـست
زبان خـامـه‌ام چون گـوهر افـشـانـد | شـهـاب‌الدّین مـحـمّـد بر زبـان رانـد
فلک در جنب قـــدر او خــیـــالی | ز مـلک او، زمـــین هـنـد، خـــالـی
جـهـان گـر داشـتی وسعت ازین بیش | نهـادی هـمّـتش گـامی دگـر پیش
فلک قــدرا! سلیــمــان بـارگـاها! | مــلایک سـیـرتا! انجم سـپـاها!
مگـو، زور طبـیـعـت شـد ز دسـتم | ز زخـم صـیـد پرس احـوالِ شـسـتم
مــرا زور طبـــیـعـت برقـــرارست | درین دریـا گـهـر بیش از شـمـارست
به مـــدحت گـــوهر آرم آنقــدر پیش | کـه نشـمـاری جـهـان را یک صـدف بیش
مـرا سـرگـرم کـن در مـدح خـوانی | نـدانـد شـــمـعْ پیـــری از جـــوانـی
نشـد کـــام خـــزان حـاصل ز باغم | دهـد گـل تـا دمِ آخـــــر چـراغـم
چـو بردارد ز خـــاکم لـطفِ شـــاهی | چو داغ از اخـتـرم افـتـد سـیـاهی

* * *

خراسان[2] نیـست آن کشـور کـه آسـان | تـوان بـرداشـتن دل از خــــراســــان
به فـردوسم مـبر گـو قـسـمت از طوس | من و حـرمـان طوس، افسـوس افسـوس
نمی گـــویم خـراســان این و آن است | اگـر نیک است اگـر بد، آشـیـان است
جـــوانی را در ایـران صـــرف کـــردم | بـه پیـــری هـنـد گـــردید آبخــــوردم
خـدا داند[3] کــه از هرجـسـتـجـویی | بـجـــز مـــشـــهـــد ندارم آرزویی
نـدارم بر هـمـــای جنّت افـــســـوس | خــوشم چـون جـغـد با ویرانهٔ طوس

۱- ن: شهنشاه

۲- در اصل: حوراسان، و شاید در مصراع تحریفی روی داده باشد، زیرا به صورتی که در متن آمده، خراسان در آخر مصراع دوم زاید است، و ازنظر معنی: توان برداشتن دل از آن، کفایت می کند. این شش بیت در چاپ سنگی (= نسخهٔ د) نیست و چون از لحاظ موضوع هم با ابیات پیشین نمی خواند، ظاهراً در اصل بخشی از مثنوی مستقلّی بوده است که ابیات قبلی آن را در دست نداریم.

۳- در اصل: خداوندا، متن تصحیح قیاسی است.

تعریف توکّل و قصّهٔ رهزن فقیر شده و حال بت پرست تارك دنیا*

(ت، ن، د)

زنده دلی بهر تماشای هند — رفت ز کشمیر به اقصای هند
راهزنی دید، شده خرقه پوش — لب بجز از ذکرِ الهی خموش
پختگی از هرطرف آموخته — چون نفس از گام زدن سوخته
وادی تجرید شده منزلش — رنگ تعلّق نه در آب و گلش
رایحه ای از نفسش مشک ناب — برگ گلی از چمنش آفتاب
در همه دل کرده چواندیشه جا — با همه چشمی چونگاه آشنا
فق به تفویض مبدّل شده — آرزوی نفس معطّل شده
بسته دلش بر کمر از توبه کیش[1] — عزمِ جدالش به جدلهای پیش[2]
از عمل خویش گرفته کنار — شسته سیاهی ز بدن صبح وار[3]
کرده به العفو بَدَل الصّبوح — چیده گلِ توبه ز باغش نصوح
از می حق، مست اناالحق شده — نیستی اش هستی مطلق شده[4]
شسته ز آلودگی نفس، دست — ماهی توفیق فکنده به شست
سوخته اعمالِ بد خویش را — ساخته مرهم جگرِ ریش را[5]
آنچه توان گفت ز بد کان شده — کرده و از کرده پشیمان شده
بر زره کینه، تغافل فروش — خرقهٔ رحمت چوسحابش[6] به دوش
دانهٔ تسبیح ز مژگان تر — در کَفَش از آبله سرابتر
تافته رو از همه کس بی ریا — وز دوجهان، روی به سوی خدا
کرده سر کوی ندامت مقام — آمده قانع به حلال از حرام
دید[7] جوان زنده دلش، خیره ماند — وز[8] روش روشن او تیره ماند

---

* عنوان از : د
۱ – کیش = تیردان
۲– ن : خویش
۳– ن : بیت را ندارد .
۴– ت، د : بیت را ندارند .
۵– ت : بیت را ندارد .
۶– د : چو مسیحا
۷– ن : دیده، سهو کاتب .
۸– هر سه نسخه : در، متن تصحیح قیاسی است .

گفت به رهزن که چه حال است این / با همه نقصان، چه کمال است این

سوی ورع گشت که رهبر ترا؟ / وز چه شد این ملک مسخّر ترا؟

پیشهٔ تو راهزنی بود و بس / بال خود از شهد تو شستی مگس

گشته ای از تیغ به تسبیح شاد / سبحه و تیغت که گرفت و که داد؟

قاید راه تو درین ره که شد؟ / مشتری جنس تو در چه که شد؟

باد که افشاند[1] بهار ترا؟ / سنگ که زد شیشهٔ کار ترا؟

نخل ترا بود جز آتش حرام / گلشن قدسش[2] ز چه رو شد مقام؟

راهزن از وی چو شنید این مقال / دُر ز صدف ریخت به تقریر حال

گفت که روزی به هوای درم / دربدرم داشت سراغ کرم

قامت خود چون علم افراختم / وز مژه چون خامه قدم ساختم

کس خبر از کعبهٔ جودم نداد / راه به بتخانهٔ بخلم فتاد

از در بتخانه درون آمدم / بی درمی یافت که چون آمدم

خانه ای از سیم و زر آراسته / بیشتر از خواسته، ناخواسته

رشک خم باده ز یاقوت ناب / روزن او، طعنه زن آفتاب

از زر و سیمش در و دیوار پُر / همچو صدف فرش زمینش ز دُر[3]

آب گهر گر حرکت داشتی / ساحتش از سیل بینباشتی[4]

بود در آن خانه بتی از رخام / برهمنی برده به پیشش قیام

ناخنی از پنجه تواناترش / سلسلهٔ پا شده موی سرش

رشتهٔ جان ساخته زنّار او / محض توجّه شده در کار او

دل ز خیال همه پرداخته / عشق بتی را بت خود ساخته

بند تحیّر زده بر پا و دست / بی حرکت مانده چو بت، بت پرست

گفتمش ای برسر این گنج امیر[5] / با قَدَری سیم و زرم دست گیر

۱- د : یا که دل افشاند (؟)، ن : باد بدون نقطه تحریر شده .

۲- ت : قدست

۳- ت : به در

۴- ایضاً : نینباشتی

۵- ن، د : . . . بر سر گنج ای (ن : این) امیر، سهو کاتبان .

رخ ز غم زر شده چون زر مرا — مفلسی آورده بدین در مرا
من ز فراق درمم خوار و زار — خفته تو بر روی درم سکّه وار
بخل مکن پیشه به دلسوزی ام — بر تو نوشته ست قضا روزی ام
عشقِ درم در دلم افکنده شور — گر تو نبخشی، بستانم به زور
زر ندهی، جان بستانم ز تو — این ندهی، آن بستانم ز تو[1]
کیسه تهی، دست تهی، دل تهی — نیست در افلاس مرا کوتهی
حسرت زرهای توام کرده داغ — ساخته روشن طمعم را چراغ
من به سؤال ازوی و او در جواب — لب ز سخن شسته به هفتاد آب
کرده سکوت ابدی اختیار — همچو زبانی که بیفتد ز کار
جامه چو بر قدّ سؤالم ندوخت[2] — چهره ام از آتش کین برفروخت
تا به غضب[3] تیغ برافراشتم — تخم وجودش به عدم کاشتم
بر قفسش تیغ چوروزن گشاد — مرغ دلش در[4] قدم بت فتاد
داعیه کردم که ببینم دلش — تا چه شد از سجدهٔ بت حاصلش
دست چو بردم به دل بت پرست — جای دل او، بتم آمد به دست
بس که دلش واله و حیران شده — آینهٔ صورت جانان شده[5]
آینه اش لیک هم آغوشِ زنگ[6] — عکس دراو مانده چو صورت به سنگ
بر دلش افتاد مرا چون نظر — آتش غیرت ز دلم کرد سر
تیغ فکندم ز میان در زمان — دامن پرهیز زدم برمیان
در صدد ترکِ مناهی شدم — محرمِ توفیقِ الهی شدم
کم ز برهمن نه ای، ای خودپرست — دامن حق را نگذاری ز دست[7]
چند چو بهمان و فلان زیستن؟ — کم ز برهمن نتوان زیستن
ای به گمان خوش که مگر عاقلی — غافلی از خود، که عجب غافلی

۱- ن : بیت را ندارد .
۲- ت، ن : بدوخت، سهو کاتبان .
۳- ت، د : ز غضب
۴- ن : بر
۵- د : بیت را ندارد .
۶- هر سه نسخه : رنگ، اصلاح شد .
۷- ت، ن : بیت را ندارند .

بر هوس خود چو[1] شکست آوری / دامن معشوق به دست آوری
گرچه به هرحرف نهد خامه سر / لیکن ازان حرف ندارد خبر
والهِ معشوق شو آیینه وار / کز تو شود صورت او آشکار
چشمهٔ فیض از دل دانا طلب / گوهر سیراب ز دریا طلب
نغمهٔ ناهید ز ناهید پرس / راه به خورشید، ز خورشید پرس[2]
شعله نماید به خود از نورِ خویش / راه به پروانهٔ مهجورِ خویش
تا نکند مرغ غلط، راه باغ / هرطرف افروخته گل صد چراغ

مذمّت مدح خسان و فواید هجو ایشان و مذمّت شعرای طامع و کاذب*

(ن، ل، ك، ج، د)

دوش به رسوا شدن عالمی / بود سرم بر سر زانو دمی
ناخن طبعم پی مضمون بکر / عقده گشا گشت ز گیسوی فکر
معنی باریک گزیدم بسی / چون مژه، مو در خَره چیدم بسی[3]
شب همه شب خاكِ هجا بیختم / بر سر هرکس قَدَری ریختم
شاعرِ هاجی ز ثناگر به است / تیزی شمشیر ز جوهر به است
به بود از مدح، خسان را هجا / بهر تردّد، نبود سر چو پا[4]
شعله چو ساکن شود، افسرده دان / زنده که خونش نبود، مرده دان
آهنِ آیینه چو افتد ز نور / کس نکند فرق ز نعلِ ستور
جز به هجا، کلکْ سزاوار نیست / مار که زهرش نبود، مار نیست
نشأه دهد انجم و افلاك را / زان رگ تلخی که بود تاك را
گلبن ازان روز که سر پیش کرد / تربیت خار ز گل بیش کرد[5]

۱- ن : خود که
۲- ایضاً : راه ز خورشید به خورشید . . .

* عنوان از : د . این مثنوی در نسخهٔ ن مکرّر است، با اندك تفاوتی در ترتیب و تعداد ابیات .

۳- ن : چون مژه مو در مژه . . . ، ل : چون خوره مو در . . . ، متن مطابق د، با اصلاحِ حره به خره . ك، ج : بیت را ندارند .

۴- ن، ل : بیت را ندارند .
۵- از : د افزوده شد .

تلخی من در سخن آید به کار | خوش نبود بادهٔ شیرین گوار
هرکه خورد مشتم و گوید سخن | مشت خورد بار دگر بر دهن
نیم کُش از خاک چو برداشت سر | کرد تقاضا پی تیغ دگر
مار طبیعت که ندارد شرنگ | فرق چه زو تا به طناب دو رنگ[1]؟
روی طبیعت ز سخن برمتاب | نور بود ماحصل آفتاب
بر قلمم دست منه زینهار | زهر بود در بُن دندان مار
پیشتر از خصم به تندی مکوش | آتش اگر برنفروزد، مجوش
زانکه دهد زادهٔ خود را به باد | حامله چون پیشتر از وعده زاد
لیک توهم خصم چو افکند تیر | ضربت تیغ از سر او وا مگیر
دشمن اگر کوه شود، زو ملنگ | تیغ زبان رخنه نگردد ز سنگ[2]
کوه که تمکین بود از وی صواب | عیب نداند سبکی در جواب[3]
باده ز تلخی کند آشوب را | ارّه به دندانه بُرد چوب را
کوهکنان را نبود غم ز جنگ | شیشه گران راست غم از جنگ سنگ
تیغ زبان را چو قلم ساز تیز | یا چو زبان در پس دندان گریز
نظم ترا هجو بود پاسبان | پیرهن مغز بود استخوان
جز به هجا، نظم نیابد نظام | زانکه شود پنجه به ناخن تمام
سر کنم اوّل ز گروهی سخن | طایفه‌ای زشت، نه مرد و نه زن
رفته ز چشم همه چون شیشه آب | کرده شکمها چو سبو پرشراب
زن نه و چون زن همه دنبال زیب | آب نه و رفته همه رو به شیب
باد چه؟ مشّاطهٔ گیسویشان | خاک چه؟ سیلی خور زانویشان
بس که چو نی هرکسشان داده دم | کرده شکمشان چو نی انبان، ورم
آب حیا رفته ز رخسارشان | لای قدح، آب رخ کارشان
شیشهٔ قاروره نه و دم بدم | کرده ز بول دگری پُر، شکم

۱- این بیت و بیت بعدی از نسخهٔ د افزوده شد.

۲- ن (در تکرار مثنوی)، ج: به سنگ

۳- از نسخهٔ د.

شب همه شب چون هوس مَی کنند[1] — راه چو کشتی به شکم طی کنند

خوار به چشم همه کس چون غبار — دیده چو عینک دو، ولی رو چهار[2]

مردهٔ هم خورده به رغبت چوگور — پخته، ولی[3] خام خورش چون تنور

رسمِ فتادن شد ازیشان پدید — چرخ ز افتادن ایشان خمید[4]

جور و جفا عام شد از کیششان — رسمِ وفا نیست در آیینشان[5]

دیده گشودم به تماشایشان — باز رسیدم به سراپایشان

یافت نشد بر تن این قومِ سست — موضعِ روییدنِ مویی درست

کرده به بر جا همه کس را چو دلق — ره نه و چون راه، گذرگاه خلق

هر یک ازین قوم، پس از سادگی — کرده مباهات به قوّادگی

صورت خود، خاکِ سر کویشان — دیده در آیینهٔ زانویشان

روز همه غاشیه بردوشِ هم — چون مژه شب خفته در آغوشِ هم

از بُنهٔ شرم، برون برده رخت — دیده چو آیینهٔ فولاد، سخت

گرسنه چشمان نفاق و حسد — جان حسد را دل ایشان جسد

کرده وفا را خجل از زندگی — داده حسد را خطِ پایندگی

در روش خویش مگو کوتهند — با همه کس، تا همه جا همرهند

صحبت این قوم بود ناپسند — نم نبود آینه را سودمند

گرمی شان چون تب مرگ است زشت — بی رخ این طایفه، دوزخ بهشت

صحبت این طایفه، بی برگ به — زانچه دهد ایزدشان، مرگ به

گلشن خوبی که خوش آب و هواست — تازگی او ز بهارِ حیاست

در چمن حسن، ادب آبروست — در گل رخسار، حیا رنگ و بوست

لاله عذاری که حجابش نماند — برگ گلی دان که گلابش نماند

گل چو شود دستزدِ خار و خس — کی زندش بر سر دستار، کس؟

۱- ك، ج، د: شب که چو کشتی هوس . . . ، ل: بیت را ندارد .

۲- ن: . . . دو دل و رو . . . ، ظاهراً سهو کاتب .

۳- د: پخته دل و . ن، ل: بیت را ندارند .

۴- ن، ل، د: بیت را ندارند .

۵- ن، ل: بیت را ندارند .

حسنِ بتان را نشناسی به رنگ — زانکه به میزان ندهد رنگ، سنگ
باید، اگر رنگ بود در حساب — لاله دهد بیشتر از گل، گلاب
گل به ازان گل که گلابیش نیست — خاك در آن دیده که آبیش نیست
پاکی دامن ز نکویان نکوست — آینه را زخمِ قفا، داغِ روست

[در شکایت از احوال خود و ستایش عشق]

(ن، ل، ك، ج، د)

من چه کسم؟ غمزدهٔ بیکسی — بر سر گرداب ملامت، خسی[1]
نغمهٔ من، نالهٔ شبگیرِ غم — دایره‌ام حلقهٔ زنجیرِ غم[2]
آبِ دم تیشه خورد ریشه‌ام — سنگ کند تربیت شیشه‌ام
مولد من شعله بود چون شرر — تکیه گهم تیغ بود چون کمر[3] *
بی مدد، از ضعف ننالم چو نی — عمر به تلخی گذرانم چومی
چون نخورد زخمِ پیاپی تنم؟ — چوبِ ته تیشهٔ گردون منم
در جگرم شهد[4] شرنگی کند — در قدحم باده دورنگی کند
راه به جیحون شده از گریه‌ام — دُر به صدف خون شده از گریه‌ام
از[4] گذرم، خاك کند سرکشی — در جگرم، آب کند آتشی
زخم به ناسور سپارد دلم — گریه به طوفان نگذارد دلم *
لعل، شود خاك چوگیرم به دست — زهر شود می، چو شوم می‌پرست *
صبحِ مرا خنده نیامد[5] به لب — عمر تلف شد چو کواکب به شب

۱- در نسخهٔ ن مکرّر است. کاتبان نسخ ل، ك، ج این مثنوی را دنبالهٔ مثنوی قبلی به شمار آورده‌اند. ۲۵ بیت در نسخهٔ د آمده است که در سایر نسخ نیست. این اضافات را با گذاشتن ستاره‌ای در آخر بیت، مشخّص کرده‌ام.

۲- این بیت فقط در ك، ج آمده.

۳- در اصل: گهر، سهو کاتب بوده. اصلاح شد.

۴- ك، ج: در، متن مطابق د. نسخ ن، ل بیت را ندارند.

۵- متن مطابق ن، د. سایر نسخ (و ن در تکرار): نیاید

در جگرم بس که فرو برده چنگ | ناخن گردون شده چون لاله، رنگ*
ذرّه صفت بس که تُنُک مایه ام | خاک تنفّر کند از سایه ام
داده دلم ناخن غم را خراج | بر سر هدهد زده[1] از شانه تاج*
سایه نیفکنده همسا برسرم | تیغ کشیده به سر از هر پرم
سبزه بود آتش گلخن مرا | دانه شرارست به خرمن مرا
زخم مرا مشک بود خانه زاد | لالهٔ من رسته ز خاک مراد
سینهٔ کسوه است پر از ناله ام | داغِ سیه کاسگی لاله ام*
تیره شد از پاسِ نفس سینه ام | زنگ بود جوهرِ آیینه ام
خار بود موی چوگل بر تنم | حلق فشارد زه پیراهنم
پیکرم از ثقلِ نفس[2] دردناک | سایه ام از ضعف نیفتد به خاک
پنجهٔ غم می کشدم کوبکو | شانه کند دست درازی به مو*
هیچ دل از سوختنم نیست داغ | ز آتش من بر نفروزد چراغ*
همسفرانم همه خرسنگ راه | همنفسانم چونفس عمرکاه*
داغ من از کوشش مرهم خجل | سینهٔ چاکم ز رفو منفعل*
پیکرم از رشته زبونتر شده | دل ز گره، بارِ صنوبر شده*
کس نکند رقص به روم و به چین | کش به چراغم نرسد آستین *
برقِ بلا، داغ ز مهجوری ام | سیلِ فنا، تشنهٔ معموری ام*
خونِ جگر چون نفسم[3] بسته شد | لاله و گل در چمنم دسته شد
چرخ به هر صید که بگشاد شست | خورد بر او تیر و مرا سینه خست
نقشِ پی مور بود مار من | چنبر[4] گردون، گره کار من*
خون دلم بادهٔ بیغش بود | آبخورم چشمهٔ آتش بود
کار من از خویش برآرد شکست | دست مرا بند بود، بند دست
رشتهٔ من در گره افتاده به | مغز نی آنجاست که دارد گره

۱- در اصل : نهد، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. ۲- ل، ك، ج : هوس
۳- ن، د : چون جگرم، ك، ج : در جگرم، متن مطابق ل .
۴- در اصل : محصر، متن تصحیح قیاسی است

غم ز دلم زنگِ کدورت برد / داغِ دلم آب ز ناخن خورد

بر بدنم، موی کُند ارقمی / یک سرِ مو نیست ز عیشم کمی

روز خوش من شب هجران بود / دود در آتشکده ریحان بود

کی دلم از درد حزین می شود؟ / شیشه چو بشکست، نگین می شود

جغد بود مرغِ سرایی مرا / داده خدا گنجِ عطایی مرا

تافته همّت ز دو عالم سرم / قوّت پرواز[1] شکسته پرم*

طبع مرا زهر ز می خوشترست / تیرِ نی[2] از نالهٔ نی خوشترست*

چند غبار دل ایران شوم؟ / چند کنم صبر و پشیمان[3] شوم؟

نعلِ سفر کاش در آتش کنم / سوی دکن رفته فروکش کنم

آب دکن شویدم از دل غبار / بندرِ صورت شوم آیینه وار

* * *

ای ز هوس گشته چنین تیره روز / آتشی از عشق به دل برفروز

جلوهٔ حسن است ز دیوار و در / کور نه ای، بخل مکن در نظر

ای که دل از غم نخراشیده ای / عافیت خویش کجا دیده ای؟

هست به هر گوشه بتی جلوه گر / خفته به چشم تو چوکوران نظر

سینهٔ بی غم نخراشد کسی[4] / سنگ به ناخن نتراشد کسی[4]

بیخردان را نبود غم به دل / کشتی خالی ننشیند به گل*

دل بجز از غم نگشاید ز کس / لعل به الماس توان سفت و بس

چشمهٔ سنگ است پر آب زلال / چشم تو خشک آمده عینک مثال*

گریه برد جانبِ مقصود، راه / تا نبود[5] قطره، نروید گیاه

دیده چو در گریه بخیلی کند / جامهٔ مقصودِ تو نیلی کند

داغ غمت گر نبود برجبین / مرگ به از زندگی این چنین

۱- در اصل: پروانه

۲- ایضاً: نثر نی

۳- ك، ج (و نیز نسخهٔ ن در تکرار): پریشان

۴- ك، ج: نخراشیده کس . . . نتراشیده کس

۵- د: گر نبود

گـــر نبـــود عـــشق در آب و گلت مـــار ســـیـــاه است نفس در دلت
بر جگر آن داغ کـــه نـاســـور نیـــست آیینه ای دان کـــه در او نـور نیـــست
سنگ، شـود شـیـشـه برای شکست گل به ازان گل کـه نه خـاریش خـست*
خـسـتـه نه ای، دست به کـاری بزن بر چمـن عـــشق، گـــذاری فکن
گــاه چو بلبل جگری می خـــراش گـه چو صـــبـا[1] بوی گلی می تراش
عـــقل بر عـــشق ندارد بهـــا قـــدر زمـــرّد نپـــذیرد گـــیـــا
نور رخ مـــجلس و باغ است عـــشق آب گل و تـاب چراغ است عــــشق
عـــشق بود شـــبنم گلشن فـــروز عـــشق بود کـــوکب افـلاك ســـوز
عـــشق دهد رخت خـــرد را به آب شـــمع چه حـــاجت به ره آفـتـــاب؟
عـــــشـق بود واسطهٔ بیش و کم عـــــشق بود بانی دیر و حـــــرم[2]
برهـمـــه جـــا تافـتـــه چون آفـتـــاب ســـوخـتـــهٔ اوست، چه آتش، چه آب
لب مگشـــا جـــز ز پی حـــرف عـــشق عـمـر همان به کـه شود صرف عشق
وصل خـوش و فـرقت جانکاه ازوست فـــربهی و لاغـــری مـــاه ازوست*
تـا کنـدش داغ به تن مـــحـــتــــرم ســینه شـده مـهـر ز ســـر تا قـدم*
برطرب[3] آن قـــوم کـــه دل بســـته اند ذوق غـم عـــشق ندانـــســـتـــه اند
عـــشق مـــجـــرّد بردت پیش دوست عـــشق چومـــویت بدر آرد ز پوست*
گـــــرمـــــروانند درین رهگذار بر ســــر الماس قـــــدم، برق وار
آنچــه بجــزعـــشق ترا حـاصـل است گـر همه جـان است، کـه بار دل است
عـــشق نکویان ز جـــهـــان کم مـــباد گـر نبود عـشق، جـهـان هم مـبـاد
در دل عـــــاشق نکند جـــا هـوس بر ســـــر آتش ننشـــیند مگس
غـم نفـــــروشند به ســـــیم دغل خـــاك لگد کی خــورد از پای شل؟
تـا نکنـی صـــــاف، دل از تیــــرگی در طلب عـــشق مکن خـــیـــرگی
ســاغـر این شـعله همـان آتش است پیـــرهن نشـــأه، می بیـــغش است

---

۱ – ن: پس از صبا، مصراع ناتویس مانده. تکمیل از د.

۲ – د: پایهٔ دیر ...

۳ – متن مطابق د. نسخ دیگر: هرطرف، و ظاهراً سهو کاتبان بوده.

عــشق نســوزد دل افــســرده را / خــاك فــشــانند به ســر، مــرده را
قــابلِ غـم، جــان بلاکش بـود / هیــزم این شــعـله ز آتش[1] بود
قـرصِ مــه و مــهــر به خـوان فلک / بی نمک عــشق، نـدارد نمک
عـشق کـشـد سلسله بر اسـتـخـوان / رسـم بود دام کـشـیـدن نهـان
زندهٔ عــشــقند، چه مــرد و چه زن / نیـست درین باب، کـسی را سـخن
عــقـل بود بهــر هوس چاره ســاز / عــشق ز هر عــقـل بود بی نیــاز*
بند و جنون، ناخن [و] خـارا بود / کی روش شــعـله مــدارا بود؟*
گــرچه نم از خــاك برد آفــتـاب / دجله نگردد ز فـروغش سـراب*
جـز سـخن عـشق، زبان هرچه راند[2] / چون سـخن لال، نفـهـمیـده مـاند
خــتم کنم بر ســخنش چون نفس / بر کــفنم عــشـق نویسند و بس[3]

[در مذمّت سخن ناشناسان]

(ن، ل، ك، ج)

ســهل دان حــرفِ منکران ســخن / کـه ندانند قـدر و شــان ســخن[4]
ســخن منکران، ســخن مـشــمـار / وحی را خـود چه نقص از انکار؟
شــهــر ازین منکران شــوم قـدم / پُر بود، چون دلِ گــرفـتـه ز غم
آنکه عنقــای قــاف اقــرارست / همــچـو ســیـمـرغ ناپدیدارست
نقلِ نظمِ روان مکن گـــو کس / پای مـــاهی در آب، بالَش بس
شـعـر آن به کـه خـود سـمـر گـردد / خـضـر را خـود کـه راهبـر گـردد؟[6]
شـعـرِ تر بر خـسـان چه پیـمـایی[5]؟ / آب کـــوثر بـه گـل چـه آلایی؟

۱- ل، ك، ج : در آتش، د : بیت را ندارد .

۲- متن مطابق ك، ج . نسخ دیگر : خـواند . این بیت در نسخهٔ د، بر سه بیت قبلی مقدّم است، با توجّه به ارتباط معنی، جای آن را تغییر دادم .

۳- د : بیت را ندارد .

۴- این مثنوی در نسخهٔ ن مکرّر است .

۵- ن، ل : بر کسان چه پالایی

معنی آبدار را فشرند — سخن چرب[1] را به چربه برند
نکته سنج ار به حق نهد میزان — تو هم از دور لاشه ای می ران
ور نماید سبیل جنبانی — بر سبیلش همان که می دانی!
نکته از نکته سنج مستغنی ست — همّت از قید گنج مستغنی ست
دُر که شد در صدف تراشیده — گو مکن زرگرش خراشیده
گوی چوبین به رنده کن هموار — گوی خورشید را به رنده چه کار؟
مژه در دیده ها پسندیده ست — شانه مزدور موی ژولیده ست
موی رنگین ز وسمه دارد ننگ — وسمه باید بر ابروی بی رنگ
کاه گل، بام خانه را شاید — سقف گردون به گل که انداید[2]؟
سر در اصلاح این سخن چه نهی — مرد رهوار را عصا چه دهی
نیست محتاج سرمه، چشم غزال — زحمت خویش گو مده کحّال
سخنی آنچنان که می باید — کس بر اجزای او چه افزاید
بینی هر که را بیندازی — عوض از چرم، بینی اش سازی
هر که را دیده برکَنی ز سرش — دهی از شیشه، چشمک[3] دگرش
بر لباس کسان مزن پینه — که بود ننگ مرد، چرمینه
نکشد هیچ کس پی زیور — مهرهٔ گل به رشته با گوهر
آنکه مشّاطه شد برای عروس — گو مکش نقش بر پر طاووس
در کجا دیده ای، که اهل نظر — مردمک را زنند گل بر سر؟
گشت گلزار کرده اند بسی — غازه برروی گل ندیده کسی
بر فزاینده کس چه افزاید؟ — مومیایی شکسته را شاید
غنچه چون گشت[4] گل، صبا چه کند؟ — چشم خورشید، توتیا چه کند؟
در سخن، دخل منکران بیجاست — شعر با دخل کج نیاید راست
پایهٔ شعر، برترست ازان — که رسد دست هر غنیم بدان

۱- ل، و نیز ن در تکرار: چربه، ك، ج: بیت را ندارند.
۲- ن (در تکرار مثنوی) و سایر نسخ: آلاید
۳- ك، ج: عینک
۴- ل: هست، ن: یک بار نیست ضبط کرده و بار دیگر، هست

آبروی سخن به زور مبر | کز فشردن نریزد آبِ گهر
هرکجا دخلِ کج شود پیدا | زود بگذر، مگیر پا به حنا
تا که ایوار باشد و شبگیر | کار برخویش و خلق، تنگ مگیر
چون مخالف شود نوای سرود | خیز و گلبانگ بر قدم زن زود
در جدل، پیش مهتر و کهتر | سپر انداختن بود بهتر
پای با بیخرد منه در گل | باشد الزامِ جاهلان مشکل
فرد شو، گو مباش یاری چند | بگذر از دم بریده ماری چند
بانگ سگ از خروششان خوشتر[1] | نیش عقرب ز نوششان خوشتر[1]
با همه لافِ مردی و غوغا | همچو پایان سیل، سست قفا[2]
همه بی معنیان لفظ تراش | نقششان را خبر نه از نقّاش
همه بی بادبان و بی لنگر | کشتی افکنده در محیطِ خطر
بس که از[3] دستشان کشد آزار | نالد انگشتشان چو موسیقار
وقت جنگ و جدل، ز بس اعراض | تیغها جفت کرده[4] چون مقراض
طلبد دوست چون نظارهٔ پاك | دیده دوزند همچودام به خاك
چشمشان از پی نگاه حرام | روزن آباد گشته چون بادام
بحر ایشان، سراب راست غدیر | علمشان پای جهل را زنجیر
شعر کم خوان براین گروه دغل | گل نریزد کسی به فرقِ جعل
خورده بر گوششان ز شعرِ پُر آب | حرفِ مشهورِ موشدان و گلاب
طینت بد، به مرگ پاك شود | هرچه را خاك خورد، خاك شود
با یکی[5] زین گروه پر شر و شور | گر به بزمی رسی چو زنده به گور،
لب مجنبان پی سؤال و جواب | بی نفس زنده باش چون سیماب
گر بود نکته سنج باانصاف | خویش را در سخن مدار معاف
گل چو پاشی، به فرق مردم پاش | خویشتن بین و خودستای[6] مباش

۱- ل، ك، ج : بهتر
۲- ك، ج : . . . بنا
۳- ن (در تکرار) در
۴- ن : کرده جفت
۵- ل، ك، ج : تابکی، سهو کاتبان .
۶- ن : خودشناس

شعر بر غیرِ نکته‌دان خواندن — آبِ خضر است بر گِل افشاندن
در همه فن تراست دستِ بهی — گر ز انصاف پا برون ننهی
خیز چون صبح گل‌فشانی کن — دم ز پیری مزن، جوانی کن[1]
هرچه پست و بلند اشعارست — همه در جای خویش درکارست
شمع باشد شبِ انجمن افروز — هنرِ سایبان نماید روز
صد خُم از دُرد و یک پیالهٔ صاف — خرمنی علم و نیم جو انصاف
جام و می، رازدارِ یکدگرند — عینک و دیده، یارِ یکدگرند
سخنم مغتنم بود چون دُر — زانکه لفظش کم است و معنی پُر
فارغ از گفتگوی بسیارم — چون صدف، یک دهن گهر دارم

[ساقی نامه]

(ت، ن)*

به نام خدایی که روز نخست — به پیمانه‌ام کرد پیمان درست
زد از داغِ سودا گُلی برسرم — میِ عشقِ خود ریخت در ساغرم
ز پیمانه زد طبل بر بامِ دل — میِ معرفت ریخت در جامِ دل
دویی را ز دیر [و] حرم دور کرد — خرابات را بیتِ معمور کرد
به یادش نوای نی آوازه یافت — نفس دم بدم زو دم تازه یافت
به ذکرش گل و لاله در باغ مست — به جامِ تهی رفته نرگس ز دست
خُم از فیضِ نظّاره‌اش بحرِ نور — نیاورد چون تابِ یک جرعه، طور؟
اثر کرده سوداش در هر دماغ — گل از بادهٔ رحمتش تردماغ

* * *

۱- این بیت که تنها در نسخهٔ ن (در تکرار مثنوی) آمده، با ابیات قبل و بعد خود نامتناسب و بی‌ارتباط افتاده است.

* این مثنوی در نسخهٔ ت کامل نیست. ۴۱ بیت از آغاز و ۲۵۰ بیت از انجام را ندارد. گذشته از آن، چند بخش را هم فاقد است. به این کمبودها در حاشیه اشاره کرده‌ام. ترتیب قسمتهای مختلف نیز در دو نسخه یکسان نیست. نسخهٔ ن را اساس قرار داده‌ام.

بهارست ای محتسب، شورچیست؟ بر اهل خرابات این زور چیست؟
شدی دشمن می به دوران ما ندانم چه می خواهی از جان ما
نه ما و تو از قید آزاده ایم تو در زرق و ما در می افتاده ایم
مکن بر خراباتیان اشتلم بیندیش از باطن صاف خم
چه[1] افتاده مطلب ترا زین خروش؟ ببین جوشِ خم را و چندین مجوش
ازین نشأهٔ فیضِ برنا و پیر تو هم ساغری گیر و نامش[2] مگیر
دمی[3] گوش خود محرم ساز کن تو هم صوفیی[4]، وجد آغاز کن
نه این رقص ما کرده ایم اختراع ترا نیز دستی بود در سماع
کی از حالِ دُردی کشان آگهی که دوران به ایشان شود منتهی
ترا نیست از کینهٔ شیشه[5] سود مبادت که نفرین کند در سجود
ز اشک قدح لازم است اجتناب که شبها نرفته ست چشمش به خواب
به باغ از پی دشمن می پرست به نفرین زند بر زمین تاک دست
دل آزرده می سوزد افلاک را چو خون شد، مرنجان دل پاك را
برو شیخ در طعنهٔ ما مپیچ ریا گر نباشد، تو باشیّ و هیچ
حدیث خراباتیان گوش کن گرت خوش نباشد فراموش کن
به دست سبو توبه کن از ریا مس خویش زر کن ازین کیمیا
ردای ورع کن به صهبا گرو بیاور بدین کهنه، ایمان نو
درخت ریا را بکن بیخ و بُن به دست سبو، توبه از توبه کن
زدی سنگ بر شیشه، ای خودپرست ز سنگ تو بنگر چه دلها شکست
ز وسواس، نه حلق داری نه دلق گرفتارِ زرقی، گرفتارِ زرق
مریدانه بردار پیمانه را به دست آر دل، پیرِ میخانه را
مگو خُم چرا تن قوی کرده است به خون دل تاك[6] پرورده است

۱- در اصل : چو
۲- ایضاً : . . . ساغر . . . نامش
۳- ایضاً : دم
۴- ایضاً : صوفی ای
۵- ایضاً : در شیشه کینه
۶- ایضاً : پاك

چه سرها که شد خاك در پای خُم — مبادا تهی، سر ز سودای خُم
ندانم ز فرمودهٔ مَی‌فروش[1] — به خلوت نشینی، که می گفت دوش
غنیمت ندانی اگر گورِ مفت — چرا بایدت زنده در گور خفت
به می ریختم سبحه را چون حباب — کلوخِ ریا را فکندم در آب
به اهل ریا آشنا نیستم — که چون نشأه از می جدا نیستم
ریا را دل از غصّه خون کرده‌ام — عجب دشمنی را زبون کرده‌ام!
به یک دست برداشت پیمانه را — کجا شد ادب، پیرِ میخانه را!
ازین حق به تزویرپوشان مباش — وزین دین به دنیافروشان مباش
لب ساقی‌ام ساغری داد دوش — که خون در رگ لعل آمد به جوش
چه دولت بود درسر این خاك را — که در برکشد ریشهٔ تاك را
مرو فصلِ دی جز به بزم شراب — که آنجا بود گرمتر، آفتاب

* * *

الهی ندامت عطا کن مرا — به قلب رقیق آشنا کن مرا[2]
سرشکی عطا کن ز اندازه بیش — که یک دم کنم گریه برحال خویش
ز اشکم نمی بخش گلزار را — که از یاد آتش برد خار را
کند تا به کی لاله داغم به داغ؟ — مرا هم عطا کن گلی زان چراغ
بجز من در آتش کسی را مسوز — درین کار هم بر شریکم مدوز[3]
برونم کش از شهرِ دلبستگی — سرم ده به صحرایِ وارستگی[4]
ز عشقم به دل آتشی برفروز — مرا در تمنّای سوزش مسوز
بدانی، گر از عشق یابی خبر[5] — که جان مرا هست جان دگر
به دل یافتم عشق و آثار وی — ز ویرانه بردم به سیلاب، پی
نباشد اگر عشق مشکل گشا — شود سوده پهلو ز بند قبا

۱- در اصل: به فرموده . . .

۲- نسخهٔ ت از اینجا به بعد را دارد.

۳- ن: بدوز، ت: مدور

۴- ن: وابستگی، سهو کاتب.

۵- ن: بدانی اگر عشق ای بی‌خبر، ت: بدانی گر از عشق تا بی‌خبر، ضبط اخیر اصلاح شد.

بود در چمن عشق اگر آبیار — ز هر قطره شبنم چکد صد بهار
کند فیض او گر به گلشن عبور — شود چشم نرگس نظرگاه نور
کجا می رسد کس به فریاد کس — نباشد اگر عشق فریادرس
عجب گر عمارت پذیرد دلی — مگر عشق در آب گیرد گلی
نیرزد جوی خرمن اعتبار — مگر عشق نقصان کند یک شرار[1]
که سیلی زند بر رخ شکّ و ریب؟ — مگر عشق دستی برآرد ز غیب
که سازد جهان را مسخّر تمام؟ — برآید مگر تیغ عشق از نیام
اگر شبنم عشق یاری کند — تواند خزانی بهاری کند
ضعیفان گر از عشق یابند[2] دست — شود عاجز از پشّه ای، فیل مست
ز عشق ارجمندی کند ارجمند — بود بخت افتادگانش بلند
فروشند گرمی به بازار عشق — فسردن نداند خریدار عشق
نباشد گر از عشق فرزانگی — بود عقل، زنجیر دیوانگی
کسانی که عشق آرزو کرده اند — می دلخوشی در سبو کرده اند
نیابد گر از عشق، پایندگی — چه لذّت برد خضر از زندگی
ز عشق است گنج معانی پدید — در فیض را عشق باشد کلید
جنون کرد در عشق تا جامه نو — خرد شد به چاك گریبان گرو
توان عالمی را زعشق آفرید — ندانم که عشق از چه آمد پدید
به محشر که از خاك سر برکند؟ — مگر عشق هنگامه ای سر کند
به محشر که خیزد زخواب عدم؟ — مگر دردمد عشق در صور، دم
که را اشک خونین به صحرا برد؟ — مگر ناخن عشق بردل خورد
که برصفحهٔ دل نگارد رقم؟ — مگر عشق روزی کند سر، قلم
کجا گنج و هرکُنج ویرانه ای؟ — مگر عشق ویران کند خانه ای
بود حسن، آزاد از انگشت رد — مگر دست در دامن عشق زد؟
مکن عیب دیوانهٔ عشق کیش — که عقلش ز فرزانه بیش است، بیش

۱- ن: صد شرار (!)

۲- ن: تابند، سهو کاتب.

نشـد حـاصل از خـرمن مـه، جـوی — بکارد مگـر عـشق، تخمِ نوی
چه خـیـزد ازین عـالـمِ مـخـتـصـر؟ — مگر عـشق سـازد جـهـانی دگـر
کـجـا پی برد خـضـر آنجـا کـه اوست — مگر عـشق رهبـر شـود سـوی دوست
نپیـچی گـر از حـضـرت عـشق سـر — نیـفـتی چونقشِ قـدم دربدر
چه گـرمی بَرِ عـشق خـواهـد نمود؟ — کـه از جـان عـاشق برآورده[1] دود
نداری سـر عـشق، بشنو سـخُن — بـه آتـش چـو پـروانـه بـازی مـکـن
بود عـشق، مـهـر شـهنشـاهِ دین[2] — سـتـایشگر عـشق را بـس همـین
شـهنشـاهِ دین پرور حق پرست — کـه حق داده فـانوسِ عـدلش[3] به دست
کَـفَـش را طـبـیـعی ست بذل درم[4] — بـود جـوهر ذاتِ دسـتش کـرم
ز خـرج کَـفَـش، دخلِ دریا و کـان — به یـک دم برآورد کـردن تـوان
جـهـد دشـمنش گـر بـه کـوه از کـمند — رگ سنگش افـعی شـود در گـزند
کند خنجـرش آبِ نصـرت به جـوی — ز تیـغش عـروس ظفـر سـرخ روی
چو[5] خـواهـد کند وصف قـدرش رقم — نیـفـتـد ز دست[6] عطارد قلم
چنان انتـقـام از سـتـمگر کـشـیـد — کـه از تیغ[7]، رنگ بریـدن پرید
جـهـانی بـه مـهـرش بود پای بست — که دل می برد حسنِ عـهـدش[8] ز دست
رسـد گـر به عـهـدش ز تیـهـو نیـاز — زند بخـیـه در بیـضـه بر چشمِ باز
ز عـدلش جـهـان پر ز برگ و نـواست — بقـایش بود تا جـهـان را بقـاست

* * *

گُـدازانم از آرزوی سـخن — ندارم بجـز گـفـتگوی سـخن
سـخن را مـدد گـر زمن می رسـد — به فـریادِ من هم سـخن می رسـد
قـلـم را زبان تـا بـه حـرف آشنـاسـت — بجـز در سـخـن ایسـتـادن[9] خطاسـت

---

۱ - ن : برآورد
۲- ن : بود مهر عشق . . . ، سهو کاتب .
۳- ت : قانون . . .
۴- ن : بذل و کرم
۵- ایضاً : چه
۶- ایضاً : ز وسعت
۷- ایضاً : در تیغ
۸- ایضاً : عشقش
۹- ایضاً : ایستان

چو عزم تماشای عالم کنم / مگر در سخن پایْ محکم کنم
کسی کو[1] زبان در دهن آفرید / زبان را برای سخن آفرید
سخن بهرِ جسم زبان است جان / سخن بس گرامی ترست از زبان
سخن چیست، پیرایهٔ نفع و ضر[2] / که هم خیرِ محض است و هم محضِ شر
که بخشد بجز صانع جان و تن؟ / سخن را زبان و زبان را سخن
عیان است از معنی کن فکان / که اول سخن زاد و آخر جهان
سخن را همین بس بود اعتبار[3] / که ناشی شد اول ز پروردگار
سخن باده است و زبان مَیفروش / شناسنده هوش و خریدارْ گوش
به گوش شهان[4]، گوهر شاهوار / برای سخن می کشد انتظار
ز دل تا زبان، وز زبان[5] تا به گوش / ازین نشأه دارند جوش و خروش
گواهی دهندش به حسنِ قبول / کلامِ خدا و حدیث رسول[6]
روانِ روان در ریاض بدن[7] / بود شبنمی از بهارِ سخن
سخن مایهٔ کفر و ایمان بود / سخن آفرینندهٔ جان بود[8]
سخن کرد احیای جان در بدن / که گوید ز جان، گر نباشد سخن؟
سخن را خریدار نشمرده[9] سست / بود از سخن[10] سکّهٔ زر درست
رموزِ معانی بیان می کند / نی خشک را ترزبان می کند
به ابرو، سخن گر ندادی زبان / نمی بود ابرو اشارات دان
سخن چیست، سرمایهٔ خیر و شر / که هم پرده دارست و هم پرده در
لب ازوی گهرسفتن اندوخته / زبان را زباندانی آموخته
سخن آفتاب است و لب مشرقش / سخن هست عذرا، زبان وامقش[11]

۱- ن : کسی که
۲- هر دو نسخه : پرانه . . .
۳- ن : افتخار
۴- ایضاً : کسان
۵- ایضاً : زبان و زبان
۶- ایضاً : کلام رسول
۷- ایضاً : روان در روان بر ریاض . . .
۸- ایضاً : . . . آدمیزاده را جان . . .
۹- ت : بشمرده (؟)
۱۰- ن : در سخن
۱۱- ن : وامق است، سهو کاتب .

ز نقدش بود پُر چو همیان قلم | که تا شد نگون، ریخت بر روی هم
ازو گوشها پرگهر چون صدف | وزاو زنده برمرده دارد شرف
گهی رشتهٔ نظم را گوهرست | گهی تارك نثر را افسرست
چو یوسف رود جانب چاه گوش | که ناخن زند بر دل از راه گوش
رموز معانیش باشد بیان | بود لوح محفوظ علمش زبان[1]
سزد بر ورق گر ز آب سخن | سیاهی، سیاهی بشوید ز تن
نکردی اگر همّتش یاوری | قلم را که دادی زبان آوری؟
به خضر قلم می دهد از دوات | ز سرچشمهٔ قیر[2]، آب حیات
سخن را خموشی چو گردد گرو[3] | شود ایمن از آفت بدشنو
سخن چون زند بانگ برمشتری | کشد پنبه بیرون ز گوش کری
درین بوستان، بلبل خوشنواست | جهانی ز آوازه اش پرصداست
سخن را خداوند چون آفرید | دو مزدور دادش ز گفت و شنید
یکی گیرد و جهل وامش کند | یکی داند و علم نامش کند
نی کلک ازین مایهٔ نفع و ضرر | گهی زهر بار آورد، گه شکر
زبان گاه ازو نرم و[4] گاهی درشت | گهی جفت سنجاب یا[5] خارپشت
گه از آب، آتش برانگیخته | به هم زهر و تریاق آمیخته
کند نقل مردم ز رنگی به رنگ | ازو گرمْ هنگامهٔ صلح و جنگ
سخن خوب خوب است یا[6] زشت زشت | ازو کعبه روزی شود، یا کنشت
اگر خوب گویی، بیا و بگو | وگر بد، ز گفتن برو لب بشو
سخن یوسف مصر معنی بود | درین حرف، کس را چه دعوی بود
سخن را مبر گو کسی آبرو | که گلبرگ حیف است بی رنگ و بو
به دست آوری خطّ پایندگی | به جان سخن گر کنی زندگی

۱- ن : بیان (بنان؟)
۲- ایضاً : قر
۳- ن : کرد کرو، ت : گیرد . . .
۴- ن : و ندارد .
۵- ت : با
۶- هر دو نسخه : با

سخن آدمی زاده را جان بود[1] سخن چشمهٔ آب حیوان بود
سخن ز آدمیّت ندارد کمی کند آدمی را سخن آدمی
سخن راست بر اوجِ فکرت کمند به غیر از سخن نیست شعر بلند
ندانم سخن خلق شد از چه دست کزو آفریدند هر چیز هست
شناسد کسی کاین چه رنگ است و بو که جان سخن هست در دست او
مگو عندلیبان نوا می زنند برای سخن دست و پا می زنند
سخن نور آیینهٔ عالم است سخن یادگار بنی آدم است
به غیر از سخن نیست نقد روان سخن همعیارست با نقد جان
بکن از صدف حالِ گوهر قیاس سخن را به قدرِ سخن دار پاس
برای سخن جان مکرّم بود سخن راستی جان آدم بود
نکردی سخن گر به جان همدمی چه می کرد[2] جان در تنِ آدمی
فتاد از برای سخن گستری قلم را به گردن، زبان آوری
سخن نوعروسی ست دایم جوان بهار سخن را نباشد خزان
ز سرّ سخن هر دل آگاه نیست درین پرده بیگانه را راه نیست
ز چندین خلایق درین انجمن یکی بس بود مهربان سخن
بود در صف مرد، یک مردِ جنگ یکی بر هدف آید از صد خدنگ
سخن آفرین باش گو بی شمار سخن رس یکی بس بود از هزار
سخن را به جرم سخنور مسوز دهد نسبت شب، چه نقصان به روز[3] ؟
به درد سخنور کسی آشناست که چون مویْ در دقّت لفظ کاست
حلال است بر لفظ گشتن، حلال نه چندان که معنی شود پایمال
درین عالم پرهوا و هوس به شعرست خرسندی ما و بس
مگو طبعم افسرده شد از سخن نمرده ست خون، لعل را در بدن
هنوزم ز معنی مدان بی نصیب که در پرده دارم گروهی غریب

۱- ن: . . . آدمی را جان . . .

۲- ایضاً: نمی بود

۳- ت: نقصان روز

نجوشیده با هم به همخانگی[1] / همه شمعِ فانوسِ بیگانگی

فرو برده‌ام سر به دریای فکر / چو فکرم به دنبالِ مضمون بکر

گه فکر چون در سخن ایستم / همین بس، که از خود خجل نیستم

شراب سخن گرم دارد سرم / خراباتِ معنی بود دفترم

ز نظّاره شعرم بود در حجاب / که اغماضِ عین آورد آفتاب

عنان سخن، دستگاه من است / جهان سخن در پناه من است

چو طفل سخن شوید از شیر، لب / ز کلکم کند نطقِ شیرین طلب

سخن فیض از طبع من می برد / صبا عطر گل از چمن می برد

ثناگوی من چون نباشد سخن؟ / که جان سخن هست در دست من

بود طالعم در سخن ارجمند / سخن را زمن پایه گردد بلند

بهار معانی، بیان من است / سخن سبزهٔ بوستان من است

چوصبح ضمیرم گشاید نقاب / نهد بر زمین پشتِ دست آفتاب

چوکلکم کند شعرِ رنگین رقم / شود خشک در دستِ مانی قلم

شد احیای معنی در ایّامِ من / سخن را بود سکّه بر نامِ من

به اشعار خویشم نیازست و بس / که احسان و تحسین[2] نخواهد ز کس

شود نیمه گر زورِ بازوی من / دو عالم بود[3] همترازوی من

نگیرم ز کس زر به عشق سخن / دهم چون قلم سر به عشق سخن

مرا در ستایش همین مزد بس / که مزد ستایش نگیرم ز کس

مرا دوستی بس بود با سخن[4] / به غیر از سخن نیست معشوقِ من

به جان می کنم شعر را بندگی / چو لفظم به معنی بود زندگی

چومعنی گر آیم برون از سخن / بماند تهی در سخن جای من

ز هربیت یابم روانی دگر[5] / به هر معنی تازه، جانی دگر[5]

۱- ن: بجوشند ... ز همخانگی

۲- ایضاً: و ندارد.

۳- ایضاً: شود

۴- ن: در سخن، ت: بیت را ندارد.

۵- ن: روان ... جان ...

سخن زادهٔ دودمان من است | اگر نیک، اگر بد ازان من است
بجز معنی از من کسی نشنود | دلم لوحِ محفوظِ معنی بود
شود نقطه‌ای گر ز کلکم تلف | جهان پر ز گوهر شود چون صدف
سرِ همزبانی ندارم به کس[1] | ز غوّاصْ شرط است پاس نفس
ندادند بی سعی، کس را هنر | صدف بهر غوّاص سازد گهر
چراغ معانی، چراغ من است | سخن لب به لب در سراغ من است
منه بر کلام من انگشتِ رد | گل تازه‌ام را مکن دست زد
ز گوهر بساطی فروچیده‌ام | تو دیگر مسنجش[2] که سنجیده‌ام
وگر از تقاضای رشکی به رنج | ترازوی عدلی بگیر و بسنج
به حسن سخن بس که پرداختم | ز معنی عجب صورتی ساختم
به چین گر کند جلوه نقشِ[3] چنین | شود نقشِ دیوار، نقّاشِ چین
کسی کو، که معیارِ گوهر شود | چو معنی، به مغزِ سخن در شود
کند خویش را از غرض بی نیاز | ز رخسارِ معنی کند پرده باز
بر اورنگِ انصاف، شاهی کند | تماشای صنعِ الهی کند
سخن سنجی آن را مسلّم بود | که با طبعش انصافْ توأم بود
کسی را که در طبعْ انصاف نیست | بود گر مَهْ، آینه اش صاف نیست
تو داتیّ و صاحب سخن پروری | به جان سخن، کز سخن نگذری[4]
به عالم ز صد بهره‌مند از سخن | شود نام یک تن بلند از سخن
مدار از سخن هرکسی گو نصیب | دهد دل به یک آشنا، صد غریب
کسی[5] شعر را گو حقیقت مدان | نمی افتد از کار، طبع روان
ز مردم به گوهر نپرداختن | نکرد ابر ترکِ گهر ساختن
سخن را چه پروای هر نارس[6] است | برای سخن، یک سخن‌رس بس است
چه شد گر بود چشم اختر به خواب؟ | جهان را کفاف است یک آفتاب

۱- ن: ز کس
۲- ایضاً: مستجدش
۳- نقشی نیز تواند بود.
۴- ن: بکذری، ت: حرف اوّل نقطه ندارد.
۵- ن: کلمه محو شده است.
۶- ایضاً: ناکس

چه شد گر ندارد سخن مشتری؟ تهی نیست بازار از جوهری
نه هرکس بود با سخن آشنا سخن را سخن سنج داند ادا
عنان سخن نیست در دست زاغ سخن را کند سبز، طوطیّ باغ[۱]
عجب نیست دارد سخن[۲] را چو پاس گهر ناشناسی ز گوهرشناس
ز اهل غرض نیست پروا مرا که در دل دهد بی غرض جا مرا
ز حرف کج اندیش، پروا کراست؟ نیندیشد از دخلِ کج، فکرِ راست[۳]
عقیق ار کَنی بهرِ خاتم، رواست خراشیدن رویِ گوهر خطاست
بود کاوش چشمه، مرگ صفا چرا دخل در شعر چندین، چرا
میفکن چنان در سخن رستخیز که معنی شود بسمل از[۴] فکرِ تیز
سخنور بود با خَضِر هم ثبات که نوشد ز شعرِ تر، آب حیات
سخنور زند لافِ پایندگی که باشد سخن چشمهٔ زندگی
به اشعار رنگین، قلم در تلاش به کف گو می ارغوانی مباش
مکن چون نگین، خانهٔ زر هوس بود جزوِ تقطیع، یک بیت بس

* * *

سخن را سخنور کند پایمال که گوهرفروشد به مشت سفال
سخن گشته پامالِ مشتی[۵] فضول ملولم ازین بوالفضولان، ملول
بود شعرشان را به صد قال و قیل ز لب، انتهای سفر تا سبیل
ز مضمون مردم سرودم زنند بیارند و برروی مردم زنند
ز لفظی که انکارِ معنی کند[۶] ازان، کس بر ایشان چه دعوی کند
بود شعر ازین قوم چون در امان؟ که جوهر تراشند از استخوان
ربایند از من دُری چون به فن فروشند بازش به تحسین من

۱- ت: سیر (!) . . . بباغ
۲- ت: غرض، ظاهراً نظر کاتب بر مصراع زیرین افتاده است.
۳- ن: از حرف کج حرف راست، سهو کاتب.
۴- ت: از به کتابت نیامده.
۵- ن: مست، ت: مشت
۶- ت: که آن کار معنی . . .

ز تاراجِ این فرقهٔ زن بمزد[1] خریدار کالای خویشم ز دزد[2]
چه معنی که فرزند خود خوانده اند که نام[3] و لباسش نگردانده اند
ز اظهار معنی به من در خروش چو غوّاصِ گوهر به دریا فروش
ز تاراجِ معنی گرفته نصیب[4] اسیر آوران یتیم و غریب
به ترتیبِ دیوان، معین همند چه دیوان، که دیوان ازان[5] می رمند
پی خواندن شعر، دمسازِ هم به تحسین بیجا، هم‌آوازِ هم
ز تحسین بیجای هم، زیرِ قرض اداکردنش را شمارند فرض
چه شد گر شد اجزای دیوان درست؟ به شیرازه محکم نشد شعرِ سست
چو تقطیعِ ابیاتِ هم می کنند قلم وار[6]، مصرع قدم می کنند
کتاب ار به خشتی شدی هم بها چها می زدندی به قالب، چها
بود طبع این فرقهٔ خودپرست جز انصاف نزدیک ما هرچه هست
مقیّد به وزنِ سخن کمترند ز هم شعر را ریش پیما خرند
گمان تو این است ای خودپسند که ریش درازست شعرِ بلند
به اشعارِ برجسته، چندین ملاف که معنی ازان جسته تا کوه قاف
درِ فیض برروی کس بسته نیست تو هم جستجو کن، تنت خسته نیست
چه عیب است در نارسیهای روج[7]؟ گرت هست مغزی، مگو حرف پوچ[8]
چه اندوزی از جامهٔ خوش قماش؟ برو در قماشِ سخن کن تلاش
مکن خودفروشی به دستارِ زر که باشد سخن را عیارِ دگر

۱- ن : زن نه مرد، ت : . . . بمرد

۲- هر دو نسخه : ز درد، سهو کاتبان

۳- ن : و ندارد .

۴- ایضاً : . . . معنی بود بی نصیب، دو مصراع را براساس ضبط ت مقدّم و مؤخّر کردم .

۵- ن : ازو

۶- ت : . . . دار، سهو کاتب

۷- ن : فارسیهای نوح، ت : . . . روح (؟) متن تصحیح قیاسی است، ولی خود در صحّت آن تردید دارم . روج به معنی غوره است .

۸- ت : نوح

میاور ز طومارِ شعرت سجل / به محضر چه حاجت مُملّ مُخل[1]
ز بسیار گفتن نگه دار دم / مکن اینقَدَر بر شنیدن ستم
گمانم که باشد فزونتر نیاز[2] / به طومارِ شعرت ز عمرِ دراز
به اندازه کن صرف، گفتارِ خویش / نمک شوری آرد ز اندازه بیش
چرا شعر چندان مکرّر شود / که گوش نیوشندگان کر شود
چو پرسندت از قصّهٔ باستان / ز گفتارِ خود، سرکنی داستان
به گفتن مکن اینقَدَر عمرْ صرف / که از مستمع جان رود، از تو حرف
سخن را چنان امتدادی مده[3] / که از گوشها پنبه روید چو به
چو بگذشت ز اندازه افسانه ات / مخوان، تا نخوانند دیوانه ات
پی صحبت گوش، چندین مکوش / زبان باش از خستگی گو خموش (؟)

* * *

صراحی به گوش قدح گفت دوش / که خون می چکد از زبان خموش[4]
زند[5] نشتر خار، گلبرگِ تر / حذر از زبان خموشان، حذر
سخنهای ناگفته اکثر نکوست / خموشی زباندانِ این گفتگوست
چو بلبل شوی چند افغان فروش؟ / چو پروانه خود را بسوزان خموش
مپیچ آنقَدَر در زبان آوری / که ممنون شود گوشِ کر از کری
حرام است خواندن ز اندازه بیش / چو بلبل مشو مستِ آوازِ خویش
ترا کرده گفت از شنو بی خبر / زبان تو گوش ترا کرده کر
کنی امتحان گوشِ خود را به هوش / زبان تو فرصت دهد گر به گوش
اگر پرسد از عقلِ کُل کس نشان / ز جزو خود آری سخن در میان
به پرگفتنِ شعر، راغب مباش / زیان خود و سود کاتب مباش
به ترتیبِ دیوان چو آیی به جوش / به روغن فتد نانِ کاغذفروش

۱- ن: محل مخل، ت: محلی محل
۲-ن: بیاز، ت: بی نقطه است.
۳- ت: بده، سهو کاتب.
۴- ت: این بیت و سه بیت بعدی را ندارد.
۵- فقط ن: چو زد، متن تصحیح قیاسی است.

ورق آنچنانت سیه روی ساخت / که نتوانی از رو ورق را شناخت
ازان رو کمی در سخن باب[1] شد / که شیرین بود هرچه کمیاب شد
به معنی کسانی که سنجیده اند / ز یک حرف، صد حرف فهمیده اند
اگر شاعری، در سخن کن تلاش / که لفظش چو معنی[2] بود خوش قماش
به خواندن مکن آنچنان[3] وجدوحال[4] / که تحسین گفتن شود پایمال
ز تحسین جاهل میفزا طرب / کند کار طاووس، گوساله شب
بس است این سخن گر کسی در ده است / که نفرین ز تحسین بیجا به است
نفهمیده هرکس که تحسین کند / نه تحسین، که برشعر نفرین کند
ز هر نکته، آنها که فهمیده اند / به جنباندن سر[5]، نجنبیده اند
نفهمیده تحسینی از راه دور[6] / عجب ریشخندی بود در حضور!
سخن غور ناکرده، تحسین چرا / بهاری نه، فریاد رنگین چرا
دل از حرف نادان بر آتش بود / سخن سنج دانا، سخن کش بود
بود فکر یک[7] مصرع آبدار / چو صیاد بی صید، روز شکار
میان دو مصراع، بیگانگی / چو عیب کمان دان ز یکخانگی
ز معنی چو برخود نبالیده ای / چه حاصل که لفظی تراشیده ای
درین حرف، کس را چه دعوی بود / که مقصود از لفظ، معنی بود[8]
نباشد چو سیمین تنی در میان / چه سودست از دیدن پرنیان؟
سخن بهر معنی تَنَد تار و پود / ز دیبای چین بی بت چین چه سود
به معنی بود خاطر از لفظ شاد / ز گلشن بجز گل چه باشد مراد
گل و لاله دانند تا خار و خس / که از چشمه، مقصود آب است و بس
که بهر مکیدن نهد لب برآن؟ / نباشد اگر مغز در استخوان

---

۱ - ن : تاب
۲ - ت : ز چو . . . ، سهو کاتب .
۳ - ایضاً : آنقدر
۴ - ن : وحدحال
۵ - ت : به جنبیدن . . .
۶ - فقط ت : . . . تحسین در راه . . . ، متن به قرینهٔ معنی اصلاح شد .
۷ - ت : فکر کی (؟)
۸ - از نسخهٔ ت افزوده شد .

ز معنی ست مصراع، مصراعِ کس / غرض روشنی باشد از شمع و بس
ز مصراع، بی مغزِ رنگین مبال / غرض میوه است از وجود نهال
بود معنی خشک در لفظِ صاف / چو شمشیرِ چوبین به زرّین غلاف[1]
دل خود به معنی گرو کن، گرو / به بازارِ صورت فروشان مرو
ز دل معنی خویش کن آشکار / به صورت مپرداز[2] آیینه وار
چه شد زین که آیینه صورتگرست / چو معنیش در صورت دیگرست
تناسب در الفاظ دان بی بدل[3] / نه چندان که در معنی افتد خلل
در آن صورت از لفظْ نسبت بجاست / که از نسبتش جان معنی نکاست
تناسب چرا ره به جایی برد[4] / که نسبت ز بی نسبتی خون خورد
در آرایش لفظ، چندان مکوش / که رخسارِ معنی شود پرده پوش
بود لفظ چون[5] شیر و معنی شکر / ز اندازه گر پای ننهد[6] بدر
نبندد چنان روزن لفظ، کس / که معنی در آن برنیارد نفس
مکن لفظ را آنچنان پرده دار[7] / که معنی نگردد ازان آشکار
چه شد ز آدمیّت زد ار[8] لفظْ دم؟ / چو معنی پری وار ازان کرده رم
به همواری لفظ باید تلاش / نه چندان که معنی فتد از قماش
پی لفظِ خوش گرچه جان درخورست / به معنی بسی بیش ازان درخورست
قیاس ار کنی، معنیِ در لباس / چو پیوند اطلس بود بر پلاس
به حدّی پی لفظ باید دوید / که معنی به گردش تواند رسید
مچین[9] آنقَدَر برسرهم کلوخ / که از معنیِ تر، کشد نم کلوخ
مکش پای آن لفظ را در میان / که معنی به جان آید از دست آن
برآن شعر، کم افکند کس نظر / که لفظش ز معنی بود بیشتر

۱- ن: چوبین و . . .
۲- ن: بپرداز، ت: مپرواز
۳- در هر دو نسخه، بی بدون نقطه کتابت شده.
۴- ن: رود
۵- ایضاً: خون
۶- ایضاً: بنهد
۷- ایضاً: آبدار
۸- ایضاً: از، ت نیز بعداً اصلاح شده.
۹- ت: بچین، سهو کاتب.

رسایی بود درخورِ آفرین / نه چندان که دامن رسد بر زمین
می لفظ را صاف کن آنچنان / که معنی چوصورت نماید درآن
بود آن بهار سخن کی بهار؟ / که معنی بود خشک و لفظ آبدار
بکش صورت لفظ و معنی چنان / که معنی بدن باشد و لفظْ جان
سخنور به آن لفظ دل داده است / که با معنی از یک شکم زاده است
به صد جان توان ناز لفظی خرید / کزان لفظ، معنی توان آفرید
کسانی کزین پیش، دُر سفته اند / سخنها به وصف سخن گفته اند
چه ذوق از سخن، کوته اندیشه[1] را / می معرفت نیست هر شیشه را
نه هر باده را نشأه باشد بلند / به بام فلک کی رسد هر کمند
سخن رس مبر گو، زشعر آب و رنگ[2] / ز ساقی نکو نیست بر شیشه سنگ
ز بس بر سخن کرده اند اشتلم / سخنور سرِ رشته را کرده گم
ادب[3]، گو لب طعنِ حاسد بدوز[4] / به یک مصرع تند، جانش[5] بسوز
شب از رشک، پروانه را سوختم / که شمعی ز هرمصرع افروختم
به هر زنده داری گمان سخن / خدا را چه داری به جان سخن
نه هرکس به کُنه سخن رهبرست / سخن بافتن[6] عالمی[7] دیگرست
چو باریک افتاد راه اندکی / به منزل بَرَد بار، از صد یکی
به زر کی فروشد سخن اهلِ دید؟ / که جان را به زر باز نتوان خرید
سخن هست با آنکه گنج روان / بود خرجش از کیسهٔ نقد جان
نپنداری آسان سخن[8] خاسته / سخن پرور از دقّتش کاسته[9]
سر از طوس بر زد نی خامه ام / که طوفانیِ بحرِ شهنامه ام

۱- در اصل: . . . اندیش، بیت از نسخهٔ ت افزوده شد .
۲- ن: و از کتابت ساقط است . ۳- ایضاً: کلمه محو شده .
۴- ت: طعن جان مدوز، سهو کاتب .
۵- ن: نانش، ت: نامش، متن تصحیح قیاسی است .
۶- ن: یافتن ۷- ت: عالم
۸- ن: سخن از کتابت ساقط است . ۹- ایضاً: سخن برد از دقتش . . .

مـــرا چون ریاض ســـخن بشکفـــد ز هرغنچـــه ای صـد چمن بشکفـــد
گـــر از لاف بیـــشی مـــسلّم نیَم ز دعـــویگری پیشِ خـــود کم نیَم
ز بیـــــعم زیان را چه رونق بود[1] ؟ خـــــریداری‌ام ســـــودِ مطلق بود
به بازارگـــرمی چه آیم به جـــوش ؟ نه کس مـشتریّ و نه من خودفـروش
بود گـــــرم از خـــویش بازار من کـسی نیـست جـز من خـریدار من
نخـواهم غم خـودفروشی کـشید توانم گـر از خـویش خـود را خـرید
چومن نیـست خـواری در ایّام من به عـــــزّت بلندست ازان نام من
بچش دستْپُخت مـرا گـو فلک نه شـورست این لقـمه، نه بی نمک
فلک گـــرد و بنگر مـــدارِ مـــرا مـحک شـو کـه دانی عـیارِ مـرا
به دریا روم گـــر پی شـــعرِ تر صــــدف را به رویم نبندند در[2]
کنم چون صـدف، قطره گر[3] انتخاب جـهـانی شـود پُر ز دُرّ خـوشاب[4]
سـخن را تفـاخـر بود بس همـین کـــه آمـــد ثنای شـــهنشـــاهِ دین
به مـدح شـه از کلک مـعجـز بیـان همـای سـخن را دهم اسـتخـوان
دهد بوسـه خـاقـان چینش رکـاب کـمـین بندهٔ تُرکش افـراسـیـاب
ز لشکرگـــه پادشـــاه جـــهـــان بود یک سـراپرده، هفت آسـمـان
مـحـیط عـتـابش ندارد کنار کـه قـهـرش بود قـهـرِ پروردگـار[5]
به عـدل و[6] سـخـا و به تیغ و سنان جـهـان فـتح شـد از دو صاحـبـقـران
بس است آن[7] دو صاحـبقـران را همین کـه این نقـدِ آن است و آن جـدّ این
ز عـدلش چنان راستی گـشـته فن کـه از مـویِ چینی برون شـد شکن
یکی را دهد از کـــرم تخت و تاج یکی را به شـمـشـیـر گـیـرد خـراج
به یاد کَـفَش گـر ببـارد سـحـاب شـود چون صدف پر ز گـوهر حـباب
ز بس شـد سـخن گـوش کن شـهریار شـنیـدن ز گـفتن برآرد دمـار

۱- ن : رسد، سهو کاتب .
۲- از نسخهٔ ت افزوده شد .
۳- ت : گر از قلم کاتب افتاده .
۴- ن : شهاب (!)
۵- ن : که مهرش . . . مهر . . . ، سهو کاتب .
۶- ایضاً : و ساقط است .
۷- ت : این

شنیـــدن ز شـــه، گـــفتن از من بود / مـــرا مـــزدِ گـــفتن، شنیـــدن بود
نـشـــــد بـر فلک راز من آشکار / کـه برمن کند سیمِ اختـر نثـار
اگـــر گـــویمش بندهٔ کـیـــستم / بداند کـه شـایستهٔ چیـــستم
بیـا سـاقی آن جـامِ غـفلت گـداز[1] / کـــه دور افکنم پرده از روی راز[2]
چو مـــستـان نهم پای بر دوش چرخ / کـشم پنبهٔ غـفلت از گـوش چرخ

* * *

زهی نامـه بر مـرغِ شـهـپـرسـیـاه / کــه از ســایه مکتـوب ریزد به راه
به صـورت چومـدّی بود در حـساب / چه مـدّی، کـزو زاده چندین کـتـاب
گـه[3] از حـالِ مـاضی حکایت کند / گـهی شکر و گـاهی شکایت کند
به دستش رگِ ابر شـعـرترست / ازان[4] دست فـوّارهٔ گـوهرست
زهی سـحـرپرداز مـعنی نگار / کـه از شـاخِ خشک آورد میوه بار
کـه دیده چنین تندِ سنجیـده‌ای؟ / بـر اوراقِ ایّـام گــــردیده‌ای
بر انواعِ جنس سـخن قـادرست / اگـر بد، اگـر نیک[5] ازو صـادرست
به وقت سخن چون کند سحر، ساز / شـــود از بریـدن زبانش دراز
ز ذوق سـخن چون شـود بیـخـبـر / به دست کـســان می‌کند راه سـر
ز بس گشـته سرمستِ بالای خویش / مـحـرّف نهـد بر زمـین، پای خـویش
تـراش ســرش کـــرده چندان اثر / کـه گـردیده عـاجـز ز یک مـویِ سر
ز صـوفـیگری برورق داده جـا / به پهلوی هم، نامِ شـــاه و گـــدا
تـواند گـــرفتن به روزِ شـــمـــار / دو انگشت او، دستِ چـندین هـزار
چو گـردد فسـونساز و سحـرآفرین / کند کـار صـد دست، یک آسـتین
شـود گـرمِ حـرفی چو در گـفتگو[6] / زبـانش بـرآرد ز تـکـرار مـــو[6]

۱- ن: . . . انجام . . . گذار
۲- ایضاً: یار
۳- ن: گر
۴- ت: وزان
۵- ایضاً: اگر نیک اگر بد
۶- ایضاً: گفتگوی . . . موی

ز جـادو زبانی، به گـاه بیـان … نگوید سـخن بی شکاف زبان[1]
شود خضر ره چون به سوی دوات … ز ظلمت برون آرد آب حیـات
ز چاهی که بگسـته دروی رسن … برآرد بسی یوسفـان سـخن
ز بس گرم پوییده بر صفحه راه … پی اش چون [پی] برق باشد سیاه
به دستش بود قسمت بیش و کم … ضعیف و قوی نطفه ها در شکم
ز آسیب او دشمنان درحذر … پی دوست، شاخش دهد خیر بر
بلندش بود گاه گاه ارچه[2] عزم … زبان گرددش بیش بر حکمْ جزم
ندانم چه با تیغ اظهار کرد … که برداشتش بند و سردار کرد
شود پرده در راز نگشاده را[3] … مخطّط کند صفحهٔ ساده را
دمادم چکد خون ز افسانه اش … کند تیغْ معماری خانه اش
زبانش کند کار پا در دهن … که پیوسته در راه گوید سخن
ز رفتار گرمش تن افروخته … ز گرمیش تا نقش پا، سوخته
نهاده ست سر برخط حرف دین … به یک دست زنّار در آستین
ازان است بی قدر این ارجمند … که مصحف نویس است و زنّار بند
ز همّت سرشته چنان پیکرش … که درمانده گردون به خرج سرش[4]
سخن آفرینی ست[5] در انجمن … که از نقش پایی نگارد سخن
ز نشتر زدنهای اهل زمان … رگش جسته چون شمع در استخوان
به جادوگری شایدش طاق گفت … که سر می کند راه با پای جفت[6]
زبان را به افسون چنان کرده راست … که گر پای خوانی سرش را، رواست
چه نازك نهالی که چون مهوشان … خرامد به ره، زلف در پاکشان[7]
فرو ناورد سر به کس جز کتاب … کشد عالمی را به پای حساب

۱- ت: این بیت و هجده بیت پس از آن را ندارد.

۲- در اصل: از چه

۳- ایضاً: بکشاده . . .

۴- ایضاً: بچرخ . . .

۵- ایضاً: . . . آفرینست

۶- ایضاً: خفت

۷- ت از این بیت به بعد را دارد.

گرفته زبانی که دید ای شگفت[1] / که حرف از زبانش جهانی[2] گرفت
همین بس بود افتخار قلم / که مدح شهنشاه سازد رقم
پناه امم، پادشاه انام / خدیو جهان، کعبهٔ خاص و عام
برازندهٔ دولت جاودان[3] / دُر بحر اقبال، **شاهِ جهان**
محیط کرامت، جهانِ شرف / زمین درش آسمانِ شرف
چو راه ثنایش کند سر، رقم / چه حیرت که سرکرده روید قلم؟
فنا برقی از خنجر صولتش[4] / بقا مدّی از دفتر دولتش
عنان قلم را که دارد نگاه؟ / ز تعریفِ اسب جهان پادشاه

* * *

زهی نرم گامی که با آن شتاب / توان رفت بالای زینش به خواب[5]
بود آیتی برق در شان او / سخن فربه از پهلوی ران او[6]
تواند زدودن به یک نقشِ پا / ز روی زمین، نقشِ فرسنگها[7]
ز عزمش ره دور دلتنگ گشت / که طاعون فرسنگ آمد به دشت[8]
ز مقصد، سوارش چنان کامیاب / که دروازه شد منزلش را رکاب
اگر راه در پیش صد در صدست / رکابش درِ خانهٔ مقصدست
فضای جهان، تنگ بر گام او / بود حرزِ طیِّ مکان نام او
رساند، اگر سر کند راه را / به درگاه، دورانِ درگاه را
شد آهن ز اقبالِ نعلش چنان / که بی سکّه اش زر نگردد روان
زهی بادپا برقِ آتش نهاد / کزو رفته ناموسِ وسعت به باد
در الزامِ مه، داغِ رانش بس است / نشان شهنشه، نشانش بس است

۱- ن: این . . .، سهو کاتب.
۲- ت: جهان را
۳- ن: برآرنده دولت . . .، سهو کاتب.
۴- ایضاً: دولتش
۵- این قسمت در نسخهٔ ت مکرّر است.
۶- ت: جهان تنگ بر عزم جولان او، و در تکرار مانند متن است.
۷- ن: ارسنکها (!)
۸- هر دو نسخه: بدست، سهو کاتبان.

به جستن، ز جستن برآورد گرد — گرانجانی برق را فاش کرد
گه پویه گردد چوگرمِ شتاب — ز گرمی شود آهن نعل، آب
ازان در پی اش مهر بشتافته — که گیسو به موی دمش بافته
بود فکرِ این شعلهٔ تند و تیز — هوادارِ شاعر به وقتِ گریز
چنان می رود نرم بر روی آب — که ایمن بود زیر پایش حباب
ازو مانده با یک جهان عذرِ لنگ — به یک گامْ سایه، به یک گامْ رنگ
ندیده ست در دَو، به آن فربهی — بجز قوّت از همرهان همرهی
بیابان‌نوردی که گاه شتاب — بدر رفته از سایهٔ آفتاب[1]
ازو نگذرد هر دونْدی که هست — مگر پای را بگذراند ز دست
ز رفتار او از کران تا کران — سبک گشته فرسنگهای گران
ز پی کی رسند آب و آتش به وی؟ — نمی ماند از باد برخاك، پی
نبودش نیازی[2] فراخور به دست — فلک بر دُمش مهرهٔ مهر بست
ز بس گِرد شد گرد میدان و گشت[3] — دم از کاکلش بارها برگذشت
به هرقبضه از خاك میدان، دمی — زند چرخ، چون برکفی، خاتمی[4]
بگردد به هرسو که گردانی اش — ملاقات دُم کرده پیشانی اش
به سختی سُمش گرچه خارا دَرَد — پریدن به پروازِ او می پَرَد
نمالیده باد صبا موی او — نخاریده مهمیز، پهلوی او
چو با سنگِ خارا نبرد آورد — ز باد، آسیاها به گرد آورد
ز خارا دری هرسُمش بی سخن — کند کارِ صد تیشهٔ کوهکن
چنان پای بر فرقِ خارا نهد — که از دیدهٔ خاره آتش جهد
بود گوش تا گوش، سرشارِ هوش — زبان‌دانی اش در زبان خموش
به نعل زرش گسر شوی رهنمون — کنند گریه تا آهنِ تیغ، خون

---

۱ - ت: سایه و . . . ، سهو کاتب.

۲ - ن: تاری، ت: تنازی. نثاری نیز پُر بیراه نیست، ولی در اینجا نیاز بر نثار مرجّح می نماید.

۳ - ت: در تکرار، و ندارد.

۴ - ن: . . . حون بر کف عالمی، خطای کاتب.

بودپردهٔ چشم اگر یال پوش
بیندازدش از نزاکت ز دوش

گرو برده از رخش در بهتری
سهیلش[1] کند در جهان مهتری

حُلی بند زینش به صد عار و ننگ
کشد حلقهٔ چشم ترکان به تنگ

لجامش جهان را پر از دُر کند
به افسارش افسر تفاخر کند

نشان سُمش سکّهٔ دلبری
براو ختم، حسنِ پری پیکری

چو یک پا نهد[2] راکبش در رکاب
به منزل رود پای دیگر به خواب

کجا بر درِ خانه‌ای ایستاد
که خشتش[3] نزد طعنه بر خشت باد[4]

به رفتن چنان شیهه‌ای برکشد[5]
که وسعت ز میدان امکان برد[6]

به هرسو که گردد روان جابجای
جلوریزش آید ز پی نقشِ پای

به رفتن ز پایش چه نعل اوفتاد ؟
کزو[7] ماه نو سَیر نگرفت یاد

به وصفش سخن خود جهد از زبان
چه حاجت به فکرست گاه بیان[8]

گه پویه، صد ره عنانش کشند
که شاید تک و دو به گردش رسند

ز همره بود راکبش بی‌نیاز
ز همراهی‌اش همرهی مانده باز

جداریش باید ز طیّ مکان
که پوید ره آهسته‌تر یک زمان

ز نعلش گرفت[9] آهن آن زیب و فر
که از غیرتش زرد شد روی زر

به وصفش نشد تا قلم ترزبان
نگردید[10] معلوم، نظمِ روان

حدیث سُمش چون نیامد به دست
به وصف دُمش خامه‌ام یال[11] بست

متاع جدایی، ازو شد کساد
که از پویه‌اش رفته دوری ز یاد

۱- ن : مشش، ت : مشش، و در تکرار : سبلیش، متن تصحیح قیاسی است .

۲- ن : کند

۳- ایضاً : حسنش

۴- ایضاً : حست باد

۵- به این صورت، قافیه چندان مناسب نمی‌نماید . شاید : شیهه برآورد یا کلماتی از این دست بوده است .

۶- ت : . . . بمیدان . . . بود، و در تکرار مانند متن است .

۷- ن : کزان

۸- ت : وقت . . .

۹- ن : گرفت از کتابت ساقط است .

۱۰- ایضاً : نکردیده

۱۱- ایضاً : بال

ز سیرش ز بس می‌کشد اشتلم / شد از بیم او، بُعد در قُرب گم
به فرسنگ، گامش چنان در نبرد / که برخاست از راه، دوری چوگرد
ز دنبال او برق چندان که جست / نیاورد دامان گردش به دست
چوسیماب، گوی زمین بیقرار / ز نقش پی اش تا به روز شمار[1]
به وصفش چوجنبد زبان در دهن / قلم‌وار در راه گوید سخن
چو پرگار گردد ازان گردِ خویش / که منزل ز گامش نیفتاده[2] پیش
قلم راست حرفی ازو در سرشت / که بر کاغذ باد باید نوشت
سوارش چو فال عزیمت گشود / اگر نیّت[3] از شرق تا غرب بود،
به مقصد چنان رفت و برگشت تیز / که گفت آمدن، رفتنش را که خیز
کند نعلش از زر شهنشاه ازان / که زرهای بی سکّه گردد روان
ز نعلش اگر تیغ سازد کسی / کند کار، بی کارفرما بسی[4]
ز نعلش گر آیینه سازد نگار / سزد گر ز عکسش گریزد قرار
به وصفش زبانها سوارِ سخن / ز حرفش قلم در شکارِ سخن
به صحرای امکان کند چون عبور / بود صید نزدیک او، راه دور
پی جلوه اش عرصهٔ دهر، تنگ / ز شوخی به میدان شوخی[5] به جنگ
ز زین مرصّع به پشتش، غرض / گریزاندن جوهرست از عرض
به جُستن نیابد[6] ز گردش سراغ / پی اش برق، بیهوده سوزد دماغ
نیارد نمودن گه گیر و دار / جلوداری اش غیرِ دست سوار
ندانم که چندان که ره می‌بُرد[7] / ز منزل گذشتن چرا نگذرد

۱- ت: دو مصراع با تقدیم و تأخیر آمده.

۲- ایضاً: نیفتاد

۳- ن: نیست، سهو کاتب.

۴- از نسخهٔ ت افزوده شد.

۵- ن (و ت در تکرار): بشوخی، غلط کاتبان.

۶- ت: نباید و در تکرار: نیاید، اصلاح شد. ن: بنامد ز جستن بگردش . . .، و صحیح آن چنین باید باشد: نیابد به جستن ز گردش . . .

۷- هر دو نسخه: میدرد، متن تصحیح قیاسی است.

ز حـــرفش ســـخن بر زبان می دود[۱] ز نظّاره اش دل ز خــــود می رود
کُند، چون جـهد راست، برقش سـراغ مـخـالف چوگـردد، شـود چرخ داغ
ز بس مـانده از عضـوعضـوش خـجل فـــرو رفـــتـــه پای روارو به گـل
به پایش، چو از آســتــان راندگــان ره پیش، پســتــر ز پس مـاندگـان
پر از خــون ره، کـاسـه های سُـمش صـبـا بســتـه کـاکل ز پی بر دُمش
رگ برق[۲] از جَــســتـنش در گــداز ز شـرمش دَهان بسته مهمیزساز
به گــردش نشــد چشمِ مـهـر آشنا ز دســتش کند خـاك برسـر صـبـا
ز تندیش بازارِ صـــرصــر شکست ز دنبـالش اندیشــه را پر شکست
پســنـدیـده ای از پســنـدیـده هـا پریـخـــانه از دیـدنش دیـده ها
قـــوی هیکل و زیرك و دلپـــسند[۳] تــن زورمــنـــدی ازو زورمــنـــد
عـجب نوعـروسی به حسن و صـفـا ز خـــون صــبـــا دست و پا در حنا
ز خـاطر، گـمـان را به دو برده است ز سـبقت، به سبقت گـرو برده است
مــرا می برد فکرِ صـــورت نگار کـه چون می دهد صـورتش را قـرار[۴]؟
به مـیـدان دود گـاه چپ، گـاه راست کـه بازارِ وسعت فـروشان کـجـاست
ز پابندِ مـیـخش بود در کــمند کــه نگریزد از عـرصـهٔ چون و چند
نپــوید به ترتیب، منزل چو مــاه ازو مـحـضـرِ طفـره[۵]، طومـارِ راه
مــصــوّر بود غــافل از قــدرتش کــه زنجـیـر برپا کـشــد صـورتش
چه[۶] فن برده هنگام شـوخی به کـار[۷] کـه رنگش نیـفـتـاده است از قـرار
خوی افـشـان شد و حیرتم داد دست کـه یارب برآتش[۸] عـرق چون نشست؟
به هرجــا گــذارد عــرق ریز[۹]، پا ز سیـمـاب، جـاری شود چشـمـه ها
چو ناخن به سنگش رسد در شـتـاب بـرد کــوه را صــرصـــرِ اضطراب

۱- ن: میدرد
۲- ایضاً: برك
۳- ت: قوی دست و زیرك دل و هوشمند
۴- ن: نگار
۵- ایضاً: منحصر طغره
۶- ایضاً: چو
۷- ایضاً: نکار
۸- ن: برانش، ت: براقش
۹- ن (و ت در تکرار): ... زیر

چو پا بر هوا افـــشـــرد از درنگ | کـنـد لـکّـهٔ ابـر را لخـتِ سـنـگ[1]
عنان درنگش به دست شـتـاب | ز سـر تا قـدم جـوهر اضطراب
به گـردون نوردی چو آهنگ کـرد | بناگـوشِ خـورشـیـد گـردید زرد
اصـیـل و هنرمنـد و تازی نژاد | خطابش خـرد داده[2] بالِ مـراد[3]
ز باد صـبـا چست و چالاکـتـر[4] | سـرینش[5] ز آب روان پاکـتـر
تنومندی و دست زورش حـلال ! | کـه موری نشـد در رهش پایمـال
چو افـشـرد برسنگ، پای درنگ | چوخون از رگ لعل جوشـیـد رنگ
به یادش کـجـا مـیـوه‌ای رخ نمود ؟ | کـه در خـامی از کـار نگذشـتـه بود
به پروازِ گـامش چه کـوه و چه دشت | به یادش توان از دو عـالم گـذشت
نگـردیده در دل خـیـال دوال | برون جستـه از عـرصـهٔ مـاه و سـال
زنـد تـا لگـد[6] بـر سـر راه دور | کـشـد راه را پیش، دسـتـش به زور
به یادش مگر جـیـبِ دل پاره گـشـت ؟ | کـه چاکش ز دامـان مـحشـر گـذشت
نبـیـنی بجـز راه در هیچ حـال | کـه افـتـاده‌ای را کند پایمـال
به ناخن کند سـیـنهٔ خـاك، چاك | کـه آرام را در سـپـارد به خـاك
ز شـوخی به بـتن نمی داد دست | چگونه پی‌اش بر زمـیـن نقش بست
نـهـان از نظر می رود چون پری | ولیکن چوانسـان به فـرمـانبـری
بود سـرکش، امّـا به حکـمِ هنر | ز آرامِ آسـودگـان رامـتـر
به جـولانگری چون نسـیـمِ بهـار | سـبکروتر از آب در سـبـزه‌زار
ز تمکین، دل کـوه را سـوخـتـه | به شـبـنم سـبکروحی آمـوخـتـه
خـیـالش اگـر بگذرد از کـران | شـود در صـدف آبِ گـوهر روان
به یک گـام جـسـتی ازین نُه حـصـار | گـر از برقِ نعلش نبـودی جـدار
برش خـواه ره بیش و خـواه اندکی | به پیـشش بلندیّ و پـسـتی یکی

۱- این بیت و بیت بعدی از نسخهٔ ت افزوده شد.
۲- ن : داد، اصلاح شد . ت : کرده
۳- هر دو نسخه : پال . . .
۴- ن : هست چالاکتر
۵- ت در تکرار : سرستش (سرشتش)
۶- ن : با لگد

ز نعلش زمین شد ز سیّاره پر | سپهر از خوی او پر از ماه و خور
خیالش اگر بگذرد بر سراب | زمین را به ناخن رساند به آب
چوادراك اهل ذکا، تیز و تند | ز تندیش بازار مهمیز، کند
چو ملّاح نام آردش بر زبان | شود کشتی آزاد از بادبان
به راهی کزو رفت پیک امید | نشد صبح دوری در آن ره سفید
مگر عازمش[1] یافت در قطع راه؟ | که دوری به نزدیکی آرد پناه
به راهی که یک بار پیموده است | ز نزدیکی خود، ره آسوده است
به راهی که عزمش تکاپوی کرد | ازان راه برخاست دوری چوگرد
ز دامان زینش قضا[2] داده بال[3] | محال است همراهی او، محال
چو بر سطح خارا کند سخت، پا | گشاید گلویش چو سنگ آسیا
دویدن زند چند بروی نیاز؟ | کند کاش وسعت بغل پهن باز
کند پس کشیدن[4] عنان را کمین | که پیشی به گردش رساند جبین
مرصّع یراقش به یاقوت و دُر | میان خالی، امّا کفل کیسه پر
نمی دانم این پرهنر از کجاست | که یک موی او را دو عالم بهاست
به چندین هنر می خرندش چنین | مثال از هنر، گو کسی بعد ازین
سوارش نجنبانده بند قبا | سمش کرده طی از سمک تا سما[5]
درنگش مگر سرعت انگیز شد؟ | که بازار طیِّ زمان تیز شد[6]
سوارش به منزل چه آزاد رفت | که جنبانَدن پایش از یاد رفت
براین ابلق، افلاك را حیرت است | که تا خانهٔ زین پُر از دولت است
ز پرواز نعلش که راند سخن؟ | که حیرت ندوزد به میخش دهن
سرین منعم از بستهٔ ریو و رنگ[7] | میان مفلس و تنگ بالای تنگ

۱- ن : عارضش، سهو کاتب . ۲- ن : . . . به بش فضا

۳- در هر دو نسخه، بال بدون نقطه تحریر شده . ۴- ن (و ت در تکرار) : بس . . .

۵- ت : ببین کرده طی از کجا تا کجا، و در تکرار مانند متن است .

۶- ت : بیت را ندارد .

۷- ن : بسته ریورنک، ت : پسته (پشته ؟) و در تکرار : بسته

به هیکل چرا رامِ هرکس بود؟ قوی هیکلی، هیکلش بس بود
چو برخویش گیرد سر راه ناز سراپا زند بر سراپا[1] نیاز
ز نعلش سزد تیغ روزِ نبرد که انگیزد از خون بدخواه، گرد
نشان سمش بر زمین نقش بست برای زمین، طرفه نقشی نشست
نیابند در چارسوی جهان چو نقد سمش، نقدِ دیگر روان
به موی دمش زلفِ خوبان اسیر ز مشت سُمش سنگ خارا خمیر
چنین رهنوردی که دارد به یاد؟ که نعلش کند حلقه در گوشِ باد
کشی صورت ناخنش گر به سنگ جهد از رگ سنگ، خون بی درنگ[2]
بود دانه اش گر ز کِشتن[3] مراد دهد[4] تخمْ ناکشته خرمن به باد
ز دستش مددجوی ای بسته پا جلوگیرکن بختِ برگشته را
به سعیَش چنان سعی را گرم، پشت که سیماب را طعنِ آرام کشت
زمین از پی اش گر پذیرد نشان کند خاك در چشمِ ریگ روان
نشان پی اش در گل رهگذر ز سیّاره با سیر نزدیکتر[5]
زند پایِ سعیَش[6] چو ناخن به سنگ دَرَد سنگ خارا لباس درنگ[7]
کند بس که در زیر پایش سماع بود آسمان با زمین در نزاع
مصوّر براو نقشِ پیشی نبست[8] مگر بگذرد نقشِ پایش ز دست
خرامنده سیلی که وقت سکون ز غیرت کند در دل کوه، خون
ز دنبال او برق در جستجو به صحرا به ریگ روان شد فرو
غبار سُمش سرمهٔ چشمِ باد متاع درنگ از شتابش کساد
شتابش ز ره گر نپیچد عنان درنگ آید از بیدرنگی به جان

۱- ن، و نیز ت در تکرار : سرپا
۲- ن : خوی بی‌درنک، ت : خون درنک
۳- ن : بکشتن
۴- ایضاً : دهم (!)
۵- ایضاً : ز سیارها سیر . . .
۶- ایضاً : بیخش
۷- ایضاً : دورنک
۸- ن : به ست، ت : بست، متن تصحیح قیاسی است . قریب به این معنی، قبلاً گفته بود :

ازو نگذرد هردوندی که هست مگر پای را بگذرانند ز دست

ز طبعش روش یادگیرد نهال / ز چشمش خورد خون غیرت غزال
نبودی اگر موی او رنگ بست / چو رنگ حنا زود رفتی ز دست
کلاه از نمدزین او کرده ماه / که بی سر کند سیرِ گردون، کلاه[1]
گرش آرد آرام، پا در رکاب / نهد پا به دروازهٔ اضطراب
چو گام فراخش بود دزد راه / ز آسیب، ره را که دارد نگاه؟
درنگ از شتابش کند اضطراب / ز بیمِ درنگش بلرزد شتاب
چو چوگان شود دستِ آن پرهنر / برد گویِ شوخی ز میدان بدر
روان خرد، والهِ هوش او / صبا کشتهٔ خنجرِ گوش او
به زورِ قدم، وزنِ فرسنگ برد / خط دوری از صفحهٔ ره سترد
نهد وقتِ گردش چو برخاره پا / به چرخش در آرد چوسنگ آسیا
به سرعت چنان دست و پا در جدل / که از همرهی مانده داغِ کفل
ز همراهی اش بعدِ چندین شتاب / ز داغ کفل نگذرد آفتاب
چه منزل که پیمود و منزل نکرد / که شد در رهش خاك منزل به گرد
ببین بر سر ره[2] چه بیداد برد / که پیش سُمش، باد را[3] باد برد!
رهی را که پیمودنش ساز کرد / ز انجام بگذشت و آغاز کرد
همان به که طی سازم این قال و قیل[4] / برانگیزم اسبی به تعریفِ فیل

* * *

۱- یعنی: تا این کلاه، بدون آنکه سری در کار باشد، در آسمان سیر کند (روشن است که کلاه، به تنهایی و به خودی خود، حرکت و جنبشی ندارد)

۲- ن: ره از کتابت ساقط است.

۳- ایضاً: خاك را

۴- ن: همان طی سازم از قال . . . ، ت: همان به که سازیم (سازم) طی این قال . . . ، متن با توجّه به دو ضبط مزبور انتخاب شد. نسخهٔ ت بیت را جایی دیگر در توصیف فیل آورده است و بیت گریز آن در اینجا چنین است:

بود فکر این شعلهٔ تند و تیز / هوا دار شاعر به وقت گریز

این بیت را قبلاً در وصف اسب دیده ایم.

تعـــــــالی الـلّه از پـیـکـرِ **نوربخت** ⁂ کـــه هم نـوربخت است و هـم نیک بـخت

بـود هیکـلش کـــوهِ قــــدر و شکوه ⁂ کـجک بر ســرش سـرکش کـاف کـوه

ز چوکندی‌اش [1] کس فـتـد در گـمـان ⁂ کــه وارون شــده کــرسی آســمــان

به خـــــرطـوم دارد فلـک را نـگـاه ⁂ کــه از نقشِ پایش نیــفــتــد به چاه

کند ســحـــرْ خـــرطوم او دم‌بدم ⁂ کــه گــاهی کـمندست و گــاهی علم

ز خـــرطومش ایمن نـبـاید نـشـــت ⁂ کـه این آسـتـین می کند کـارِ دست

نماید بـه خــــیلِ عـــدو دم‌بدم ⁂ ز خـــرطوم، دهلیـــزِ راهِ عـــدم

به خـرطوم او دســتــبـازی خطاست ⁂ عـجب سـیلی این نهـر را در قـفـاست

ندیده ست ایّام، فـــیـلی چنین ⁂ کـــزو پُر بـود آســمـــان و زمـــین

بود ســایه‌اش ملک هندوســتـــان ⁂ کــه گــردون ندیده ســوادی چنان

گــرفـتـه فـرو [2] از ســمـا تا سـمک ⁂ به هم‌خلقـتی برده گــوی از فلک

فلک را به صـــورت چوگــردد دچار ⁂ شـــود مـــعنی جـــزو [و] کُل آشکار

بـود مــــعـــدن زیرکی پیکرش ⁂ تو گــویی بود عـقـلِ کُل در [3] سـرش

به گــوشش نظرکن شـــعــورش بدان ⁂ دهدگــوشِ پهن از فـراست نشـــان

ندارد به غـــیـــر از شنیــدن هوس ⁂ بزرگـــان همـــه گــوش باشند و بس

ز فـهـمـیـدگـیـهـا، چو اهلِ یقـین ⁂ نفـــهـــمـــیـــده ننهـاده پا بر زمـــین

شــمـــارِ نظر کــرده در چشمِ مـور ⁂ کـــه دارد به قـــدرِ بزرگی شـــعـــور

ندارد بـجــز خـــاکـــساری هوس ⁂ کــمـــال بزرگی همـــین است و بس

ز وصـــفش فلک گـــفــتگو می کند ⁂ بـــزرگـــی ز بـــالایِ او مـــی کـــنـــد

به خـرطوم، ز اخـتـر [4] بود دانه‌چین ⁂ بـزرگـــــیش آن داده [5]، بینیش این

خـورد کـشـتـهٔ آسـمـان را خـوید ⁂ بزرگی به این تـنگ چشــمی کـه دید؟

شــود تکیـه گــاهش اگـر کـوه قـاف ⁂ فــتــد کــوه را از کــمــرگـــاه، ناف

---

۱ - هر دو نسخه : جو کندی . . .

۲ - فقط ن : فرود

۳ - ن : بر

۴ - ت : از اختر

۵ - ایضاً : خورده

گـه پویه، برخـاك، پایی فـشـرد[۱] کـه از ثقل[۲]، گـاوِ زمـین جـان نبـرد
ز دندان بـه ناخـن ندارد نـیـاز کـه چندان کـه چینند، گـردد دراز
بود برتن آیینه اش خـوشنمـا ز خـاکـسـتـر آیینه یابد جـلا
ندانم کـه بی پایهٔ آسـمـان به بالای او رفـتـه چون فـیلبـان؟
نهـد برسـرسـایهٔ خـود چو پای تجنبـد دگـر چون شب غم ز جـای
به صـحـرا مگر سـایه اش پا فـشـرد؟ کـه در خـاك[۳]، خـون در دل لاله مـرد
به دریا اگـر عـکـس در آب رانـد بـه بطن صـدف دُرّ غلتـان نمانـد
شکسـتـه ست[۴] از سـایه اش آسـمـان همـین است اگـر هست بار گـران
چو عکسش به دریا شـود خـودفـروش صـدف را گـرانی فـروشَـد به گـوش
فـتـد سـایه اش برفلک گـر به فـرض کند آسـمـان رفـعـت از خـاكْ قـرض
نبـودی اگـر پای او در مـیـان نمی داشت مـعنی، سـپـاهِ گـران
به مـیـدان سـعـیی[۵] کـه افـشـرده[۶] پا گـران[۷] خـورده بر گـوش، حـرفِ بهـا[۸]
ز بالایش انجم شناسـان به زیر شنـاسـنـد سـیّـاره را دیر دیر
ز خـرق فلک بس کـه دارد حـجـاب بـه اندازهٔ تن نیـاشـامـد آب
به قـحط و غـلا نیـست طبـعش دلیر نسـازد شکم هرگـز از دانه سـیـر
فلک بر سـرش کـرده اخـتـر نثـار ولی نقش پایش ازان کـرده عـار[۹]
چهـا چرخِ اطلس بـه هم بافـتـه[۱۰] کـه جـای گُلی بر جُلش یافـتـه[۱۱]
رود[۱۲] راه باریک را خـوش چنان کـه بارند سـیل از مـژه عـاشـقـان (!)
به نیـرنگ، برکـرده[۱۳] نقش پلنگ وگـرنـه کـه سـیـلاب را کـرده رنگ؟

۱– ن : پای فشرد، ت : پا می‌فشرد ۲– ن : نقل، سهو کاتب .
۳– ت : خاك و، سهو کاتب . ن : که خون دل خاك در لاله مرد، کلمات جابجا شده‌اند و در از قلم افتاده است .
۴– ن : شکست است ۵– ن : معنی، ت : سعی
۶– ن : افشرد ۷– ت : که آن، سهو کاتب .
۸– ن : هجا ۹– ن : چار
۱۰– ایضاً : بافته ۱۱– هر دو نسخه : بافته
۱۲– ن : دود ۱۳– ایضاً : سرکرده

ز دندان او کـــوه دارد خـــبـــر / کـــه از لالـه دندان نهــد[1] برجگر
کشـد فـیلبـان[2] گـر ز نیلش به سنگ[3] / بـرآیـد خُـم نـیلِ گــــردون ز رنگ
گــر از ســایه اش نیـست امّـیدوار / چرا در زمـین مـانده تخمِ وقـار ؟
مـصوّر کـشـد صـورتش گر بـه سنگ / ز سنگینی اش بشکند سنگ، رنگ[4]
به تمکین فـشـارد چو برخـاکْ پای / بلرزد زمـین و بجنبـد ز جـای
نزد بـادمش[5] بادِ صـرصـر نفس / به پایش بود نُه فلک یک جـرس
زمـین آورد سـایه اش را به دست / کـه بازارِ تمکین نیـابد شکست
نمی داشت گـر مـیخ کـوبی چنین / سـبکتـر نبـودی کـسی از زمـین
نجنبـانده بیـراه، پایش جـرس / تأمّل ز سـیـلاب، کم دیده کس
نگردد برش نازِ سـبزان سـفـید / چنین سـرگـران سبکپـا کـه دید ؟
ز صـرصـر گـرو برده بااین شکوه / به سـرعت کـه دیده ست چون باد، کـوه؟
برآید[6] چنان کـوه را برفـراز / کـه وقت اجـابت، به گـردون، نماز
خـرامـان چو آید ز بالا به زیر / نمی گـردد از دیدنش دیده سـیر
زمـین را کـشندش[7] گـر از زیر پای / ز سنگینی تن نجنبـد ز جـای
ز دندان خـرطوم، هنگام کـین / برآرد دو دست از یکی آسـتـین
چو خـرطومِ خـود را گـذارد بر آب[8] / عـجب نیـست دریا شـود گـر سـراب
چو از پشـتش آید فـرو فـیلبـان / گـذارد قـدم بر سـرِ لامکان
به بالای او فـیلبـان، بی گـزاف / چو سـیمـرغ برقلّهٔ کـوهِ قـاف
ز بس شـد گـرانبـار از مـغـزِ هوش / فـرو برد سـر، گـردنش را به دوش[9]

۱- ن : جهد (!)

۲- ایضاً : پیلبان، به قرینهٔ موارد دیگر در همین منظومه اصلاح شد . نسخهٔ ت بیت را ندارد .

۳- فقط ن : دنک، متن تصحیح قیاسی است . ۴- ن : رنک سنک، سهو کاتب .

۵- ن : نرد بامش ۶- ایضاً : برآمد

۷- ایضاً : زمین بر کشندش، متن مطابق ت . ولی اواخر مصراع در این نسخه مغلوط است : اگر زیر پای

۸- ن : بآب

۹- بیت در نسخهٔ ت چنین است :

سـرش از گـرانبـاری مـغـز و هوش / فـــرو برده نـای گـلـو را به دوش

دو دنـدانـش از طـوق زر، در نـظـر | بـود شـمـعِ کـافـوری و تاجِ زر
نیـارد فـرو سـر بـه چرخِ نژند | ز خـرطوم دارد دمـاغی بلند[1]
دو دندان خـرطومِ آن فیلِ مست | چو یک آستین در میـان دودست
ز مـشـرق نگاهش به مـغـرب زمـین | کـه چشمش بود عـینکِ دوربین
اگـر گـردد آوازِ زنگش بلند | دم صـور تا حـشـر افتـد[2] به بند
فـلک پست در جـنب بـالای او | زمـین تنگ بر نقش یک پای او
گـرانمایگی داده آن پایه اش | کـه سندان شـود[3]، تابه در سایه اش
ز پهلوی او چرخ را رفـتـه آب | چو دلوِ تهی مـانده در آفـتـاب
توانا، ولی[4] بهـرِ تدبیـر و فن | ز خـرطوم دارد عـصـا جـزوِ تن
به دندان فکنده ست در شـهـر، شـور | ز هـر دسـت بـالا، بـود دست زور[5]
به یک حـمله برهم زند لشکری | به یک دم مـسـخّـر کند کـشـوری
مـسـلّح چوگـردد پیِ کـارزار | بود آسـمـان را از آهن حـصـار
چه صـفـهـا کـه بر هم زند روزِ کـین | به رزمی کـه وصفش کنم بعد ازین

* * *

بـلا فـتـنـه را بـاز در می زند | مگر صبحِ شمشیر سر[6] می زند؟
ز هرگـوشـه سـر کـرد سـیلابِ زور | ز شـورش جهـان گشت دریای شـور
غـبـار آنـقَـدَر سوی افـلاك شـد | کـه قطب فلک، مـرکـز خـاك شـد
پدر گـر ازین قـصّـه یابد خـبـر | ز مـادر زره پوش زاید پسـر
چنان تیغِ کـین را شـد آتش بلند | کـه از جـا جـهـد جوهرش چون سپند

۱– ت : دماغ . . .

۲– ن : گردد، سهو کاتب .

۳– ایضاً : بود

۴– هر دو نسخه : توانا دلی، سهو کاتبان .

۵– ت : همین است و بس در جهان دست . . .

۶– ن : بر، سهـو کـاتب . متن نسخ ن و ت در این قسمت بسیار متفاوت است و تنها در چند بیت با یکدیگر یکسانند . ظاهراً آنچه در نسخهٔ ت آمده ـ و مفصلّتر نیز هست ـ متعلّق به ظفرنامه است . این قسمت ـ با اختلافاتی ـ مکرّر نوشته شده .

ز نوك سنان، آسمان سفته گوش ز نعل ستوران، زمین جبّه پوش
ز شمشیرِ مردان آهن شکاف شده تیغ را تیغِ دیگر غلاف
نمی آید از نیزه چون تیر، کار بود یک سرِ تیر، صد نیزه وار [۱]
جهان شد چنان پر ز مردان جنگ که بر عکس، شد جا [۲] در آیینه تنگ
کمان را چنان گوشه ها شد بلند که شد بر فلک ناخن تیر [۳] بند
تفک نارسیده ز جوش و خروش که داروی بیهوشی اش داده هوش
چو نخل شکوفه در آن بوم و بر یلان کرده چادر ز دستارِ سر
به پیکان تیر استخوان ساخته عقاب خدنگ آشیان ساخته
به خون غرقه دامن سپرهای کرگ ز شمشیر چون لاله شد ترك ترك
سرِ ساده بر نیزهٔ بی شمار جهان پر ز آیینهٔ دسته دار
ز خشم تفک داغها برجگر برآن داغها پنبه از مغزِ سر
کشد موجِ خون غازه بر روی ماه خورد غوطه در خون ماهی، نگاه
شده تیر [۳] بر خود بلند آنقَدَر که چون غنچه گویی برآورده پر
ز بس ریخت بالای هم دستِ مرد زمین چنگ در چنگ ناهید [۴] کرد
ز قید بدن، ناوك کارگر دهد طایرِ روح را بال و پر
دلیری که گیرد کمندافکنش کند مهره با مار در گردنش
چوخالی شده خاك دشت نبرد تن کشته شد خاك و گردید گرد
بود مشکل از ضربِ گرز گران جدا کردن مغز از استخوان
سنان چون شمار از سران برگرفت مکرّر غلط کرد و از سر گرفت
چو تیغ افکند دست از پیکری خورد سیلی اش بر رخ دیگری
دلیران شمشیرزن بیش و کم بخفتند در سایهٔ تیغِ هم
به تیغ دو دم بس که پرداختند به یک دم همه کارِ هم ساختند
کند تیغ در سینه ها چاك ازان که بادی خورد بر دل پردلان

۱- ت و ظفرنامه : . . . نیزه دار

۲- فقط ن : جا شد، متن مطابق ظفرنامه .

۳- ت : تیز (نیزه؟)

۴- فقط ن : نامید، سهو کاتب .

ازان رزمگه، جـــان برنـا و پیـــر | گـریزان، ولی رخنه : سوفـار تیـر
بشـو دست از شیشـهٔ نام و ننگ | برآید چو پای تهـور به سنگ
در و دشت، دریای خون شد تمام | زره، ماهی دشت را گشت دام
یلان را چنان مرده خون در درون | که از زخمشان خون نیاید برون
به صد رخنه شمشیر خوش می برید | به دندانهٔ سین، الف می کشید
چه غم روزِ میدان ز سرگشتگی؟ | مبـاد از دمِ تیغ، برگشتگی
ز بازندگـانِ هوا و هوس | به سربازی نیزه، کم بود کس
رباید سـر از تن ز بالاروی | مبادا که از نیزه غافل شوی
ز ناوك علمهـا ز پا تا به سر | چو پای کبوتر برآورد پر
به گـردان گـزیدن در آن کارزار | کند سـایهٔ تیـرها کـارِ مـار
ز گرز استخوان سر و پا و دست | شـدند از شکست ایمن، از بس شکست
شـد از آب پیکان در آن بوستـان | خم از میوهٔ فتح، شاخ کمان
نظرها ز نظّاره خنجـر شـده | ز خون، چشمِ مردم دلاور شده
زده موجِ خون، دم ز طوفان نوح | شـده جوهر تیغ، سوهان روح
سـتیزنده را تیغِ کین دستگیر | گـریزنده را رخنه، سوفـارِ تیر
سـر از بس کـه افتاد بر یکدگـر | کدوخانه شد، خانهٔ زین ز سر
فـتاده حریفان ز خون در شراب[1] | ز پیکان دل خسته دزدیده آب
ز خون لاله گون قبّه های سپر | چو در عرصهٔ باغ، گلهـای تر
چوگل سرخ گردیده[2] از خون عذار | زبانهـا چو سوسن فـتاده ز کـار
سنان حلقـهٔ درع کـردی شمـار | چو صاحبدلان، حلقهٔ زلف یار
جهان ز آبِ شمشیر عمّان شده | ز خون پنجه ها شاخِ مرجان شده
ز شمشیر، از خون روان رودها | قفسهـای آهن[3]، کُله خودها
گـریزد خیـال از نبردی چنین[4] | ز آیینه در قلعـهٔ آهنین

۱- فقط ن : سراب

۲- ایضاً : کردید

۳- ن : نفسهای . . . ، سهو کاتب . متن مطابق ت .

۴- ایضاً ن : نبرد . . .

بر اعدای شه[1]، بسته راه گریز | تکاور در آهن چو شمشیر تیز
کمان را بود گرچه زورآوری | نشاید گذشت از سنان سرسری
ز مردان بود شکرِ پیکان بجا | که دل می‌دهد، دل ز جا رفته را
یکی گرز را گر فشردی[2] به مشت | نماندی ز اعضاش چیزی درست
یکی در قلم کردن خشک و تر | شکافش دو سر کرده تیغ دو سر
چنان گرم شد دست برد یلان | که پامال گردید اجل در میان
همه تن، بر و پهلو و پشت، دل | سراپای چون غنچه یک مشت دل
ازین فوج، گردی به دریا رسید | به دریا نم آب را خاك چید
شود گرم، هنگامهٔ رستخیز | زمان فتنه بار و زمین فتنه خیز[3]
ز سرنیزه سرسبز عالم چنان | که تا سبزهٔ چرخ خورد آب ازان
ز بس تیغ و پیکان و گرز و تبر | جهان گشته دکّان فولادگر
ز قحط سلامت در آن انجمن | خورش بود شمشیر و پوشش کفن
اگر کوه قاف است اگر بحرِ نیل | بود لقمهٔ پیش دندان فیل
ز بس کوهِ آهن در آن دشتِ کین | شده ریش، کوهان گاوِ زمین
عروس ظفر را در آن کارزار | سر و گردن آیینهٔ دسته دار
نهاده یلان زخم را برکنار | به خون پنجه آغشته قصّاب وار
ز بس خیزد از جان گردان خروش | فتد دیگِ آشوبِ محشر ز جوش
برآورد خشم از ترحّم دمار | غضب جوهرخویش کرد آشکار
نمکدان آن خوان شده طبلِ باز | سران میهمان، کوسْ مهمان‌نواز
سرانگشت آهن‌تنان، بی‌هراس[4] | چو مقراض، مایل به قطع لباس
به هم آهنین پنجه‌ها در ستیز | سرانگشتها همچومقراض تیز
ز بس تنگ شد عرصه از کندره | تفک را نفس در گلو شد گره

۱– ن : شد، سهو کاتب .

۲– ت : چون فشردی، و در تکرار مانند متن است .

۳– فقط ن : زبان فتنه بارد زهی فتنه . . .

۴– ن : آهن ستان هرآس، ت : تنان بی‌نقطه تحریر شده .

ز هر سو کمانها در آمد به چنگ به طیران در آمد عقاب خدنگ
جدا گشته از هم ز تاب جدل تن از جان شیرین، چو موم از عسل
فشردند در عرصه پای ثبات شود از پیاده، بسی شاه، مات
سر از تن به تکلیف تیغ جفا ز هم گشته چون بی‌وفایان جدا
مگر باد شمشیر آمد فرود؟ که چون غنچه بشکفت از زخم، خود
نیابی درین عرصه از پیش و پس نیفتاده برخاك، جز تیر، کس
نگشته ز شمشیر، کس روی تاب شده بستر[1] ماه نو، آفتاب
شده زخم تیغ از تن فیلبان نمایان چو ماه نو از آسمان
چو پیوندتن، جان به زخمی گسیخت سراسیمه در زخم دیگر گریخت
برای لحد بود در کار، خشت تکاور ز سُم گِل به خون می سرشت
کند استخوان نهنگ آشکار دو شمشیر هم‌پشت دندانه‌دار
به کوه ار ستیزند شیران به جنگ به پیکان ربایند خال از پلنگ[2]
بساط زمین گشت دیگر سپهر ز آیینه پوشان پر از ماه و مهر
ز گرد سواران، علم داشت داد به سر خاك می کرد چون گردباد
چو نگذشت از خون کس نیزه، چون[3] گذشت از سر نیزه طوفان خون؟
ز بازوی گردان به روز مصاف سبک کرد[4] گرز گران، کوه قاف
ز پیکان پرخون، جهان لاله‌زار به سر ابر شمشیر شد ژاله بار
ز پیکان نشتررسان دم بدم کشید از رگ نیزه‌ها خون[5] علم
ز پرواز تیر از پی یکدگر[6] تبرزین چو ترکش برآورد پر
علم را تب و لرز گردد ز بیم نماند مزاج سنان مستقیم
چو شمشیربازند مردان کار بود قبضهٔ تیغشان دستیار

۱– ن : منبر ، متن مطابق ت و ظفرنامه . ۲– ن : خارا پلنک

۳– ن : حو نکذست (ت : چو بکذشت) از خون کس تیره (ت : نیره) خون ، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

۴– ت : کرده

۵– فقط ن : چون

۶– ایضاً : از نی . . .

فلک طرح آن فتنه امروز ریخت[۱] | که هول قیامت ز فردا گریخت
چو بادام، مردان کین را به بر | قبا و زره، ابره و آستر
ز بس تنگ گردید جا بر سپاه | بدن گشت نیلیّ و تن شد سیاه
برآمد چنان زان دو لشکر غریو | که می جست هرسو به لاحول، دیو
ز بیم سنان، زندگی در گریز | اجل را ز شمشیر، بازارْ تیز
یلان را اُتاقه به سر کرده جای | نهان گشته در زیر بال همای
به دوش هژبران ز گرد نبرد | کمان پشت خم کرد[۲] از بارِ گرد
گَت آنقَدَر زهرهٔ پردلان | که پرزهر شد شیشهٔ آسمان
ز بانگ مخالف جهان پرصدای | دم صور شد دَمکش کرّه نای[۳]
گرفتند گردان کمانها به چنگ | چو پیکان نهادند دل برخدنگ
همه پنجه چون غنچه از پردلی | هراسان ازان قوم، شیر یلی
دلیران به جان باختن بی دریغ | به جان دست شستند از آبِ تیغ
سنان گشته بر تیره روزی[۴] دلیل | که در چشم خورشید گردانده میل
ز طوفان مستی در آن عرصه فیل | کف آورده[۵] بر لب چودریای نیل
شده مستِ پرخاش، فیل دمان | خم نیل آورده کف بر دهان
ز دهشت فرو برده گردن به دوش | درون لیک چون[۶] خم ز غیرت به جوش
فلک را دوایر در آن گیر و دار[۷] | شده جمع با هم چو یک حلقه تار[۸]
ز بس خورد از گرز، مشت از قفا | پر از مهره شد چون صدف، سینه ها

۱- چنین است در هر دو نسخه، با توجّه به مصراع ثانی، بدین گونه مناسبتر می نماید :
فلک (یا : تفک) فتنه ای طرح امروز ریخت
۲- ن : کرده
۳- ایضاً : کرنای
۴- فقط ن : نیزه روزی، سهو کاتب .
۵- ایضاً : آورد
۶- ایضاً : خون
۷- ن : و از کتابت ساقط است .
۸- ایضاً : حلقه دار

گـه[1] حـمله چون هی بر ابرش[2] زدند تو گـفـتی کـه آتش در آتش[3] زدند
ز برق سنان سـوخت بال ملک نیـسـتـان شـد از نیـزهٔ نی فلک
ز کـین بس کـه ابرو پذیرفت چین پی سـجـده شـد تنگ، جـا برزمـین
به تقلیـد، نام‌آوران گـرمِ جنگ ز جـان شـسـتـه دست از پی نام و ننگ
سنان را رسـد لاف مـردانگی کـه سـرمـایه دارد ز فـرزانگی
کـمـان، کج نهـادی بود پشت خم سنان، راسـتکاری به یاری علم
نکرده سـرمـرد را تن وداع سـرش بر سـر نیـزه کـردی سـمـاع
کند سـبـزهٔ تیغِ زهراب‌دار چنار کـهن را قلم، چون خـیـار
ازان عـرصـه جستی چو تیرشـهـاب علم را اگـر پا نبـودی به خـواب
ز تیغ و سنان بس کـه خـوردند ریو رمـیـدند گـردان ز آهن چودیو
ز بس فـال زد پنجـه در دار و گـیـر شـد از مـهـرهٔ پشتـهـا قـرعـه، تیـر
ز دیگ غـضب گـر نخـیـزد خـروش دم سـردِ شـمـشـیـرش آرد به جـوش
مـبـارز سـپـر بر سـپـر بس کـه بافت پی بردن جـان، اجل ره نیـافت
به کـوشش مـبـارز چنان بی دریغ کـه مـو بر بدنها کـشـیـده ست تیغ
چه خنجـرگـذار و چه شـمـشـیـرزن همـه سـرتراشِ سـرند از بدن
دلیـران نکردند[4] خـفـتـان هوس کـه عـیب است شـیـر ژیان در قـفس
نگاه دلیـران سـوی هم به قـهـر حـریفـانِ پیـمـانه پیـمـایِ زهر
ز جـمع افکنی هایِ مـردِ دلیـر به یک زخم، چون[5] جعبه، صد چوبه تیر
بجـز قـبـضـهٔ تیغ، کس دسـتگیـر نگردد کـسـی را، ز برنا و پیـر
ز نیـروی باران تیـر از هـوا کـند سـبـزهٔ تیغ نشـو و نما
ندیده در آن عـرصـهٔ دار و گـیـر بجـز زخمِ شـمـشـیـر، مـرد دلیـر
چو برق از رگ ابر، وقت مـصـاف[6] برون جست شمشیر، خود از غلاف

۱- ن : کهی
۲- ایضاً : ابرص (!) (ت نیز غلط است)
۳- ایضاً ن : آیش بر آیش (آتش بر آتش)
۴- فقط ن : نکرند، سهو کاتب .
۵- ن : حون
۶- ن : بهر مصاف، و دو مصراع با تقدیم و تأخیر آمده . ضبط ت را بهتر یافتم .

نبود از سپه بر زمین جای کس — همین خانهٔ زین تهی بود و بس
ز بس کُشته در عرصهٔ دار و گیر — گرفت استخوان در گلوی نفیر
فتادی چو از تن، سر وهمناک[۱] — گرفتی ز لرزیدنش لرزه خاک
فروزان ز شمشیر هرسو چراغ — حریفان رسانیده از خون، دماغ
اگر در فرنگش[۲] توانند دید — نماند ز کفّار[۳]، یک نابُرید
به هم آتش و آب آمیخته — چه خونها که بر خاکِ ره[۴] ریخته
چمن را اگر بگذرد در خیال — قلم کرده روید ز خاکش نهال
به حرفش کند خیرگی گر زبان — شود قطع نسل سخن در بیان
برای نشاطِ دلِ دوستان — ز خون مخالف کند بوستان
به تیزی[۵] چه گویم چها می کند — عرض را ز جوهر جدا می کند
اگر افتدش سایه بر بیستون — جهد از رگ سنگ تا حشر خون
ز نظّاره اش گر زند دیده لاف — نگه، خامهٔ مو شود از شکاف[۶]
به دی، برقش[۷] افتد چو در بوستان — کشد شعله زو آتش ارغوان
کسادست[۸] ازو نرخِ جنس ستیز — گریز از دمش گشته بازارْتیز
چو آغشته گردد به خون یلان — بود شعلهٔ آتشِ ارغوان
بقا را دمش آتشین اژدهاست — که زخمش خیابان شهرفناست
بود آتشِ پنبه زارِ بقا[۹] — اجل از دمش مستعدّ فنا
کسادی ز وهمش بود در گریز — همین است اگر هست بازارِ تیز
ز بیمش چنان ریخت رنگ یلان — که شد قبضهٔ خاک ازان زرفشان
اگر زان رگ ابر، برقی جهد — بقا را، هلاکی تخلّص دهد!
به گیتی جز این تیغِ گوهرنگار — که دیده رگ ابر یاقوت بار؟

۱- چنین است در هر دو نسخه : زخمناك نیز مناسب می نماید .
۲- فقط ن : قدنکش
۳- ایضاً : کفا
۴- ایضاً : رو
۵- ایضاً : به تری
۶- ایضاً فقط ن : . . . خانه مو . . . در شکاف
۷- ایضاً : برقش
۸- در اصل : کشاد است
۹- ایضاً : پنبه را از . . .

که از پا درآمد[1] ز مردان جنگ؟ که نگرفت دستی به پایش خدنگ
کُله خودها چون فلک سرنگون جهان در تلاطم ز دریای خون
یلان جامهٔ تار[2] در تن کشند که خود را به سوراخ سوزن کشند
ز بس خون روان گشت از فرق مرد زمین را سر از خون در آمد به درد
ز بس کشته افتاد[3] بر روی هم ز جای فتادن برآمد علم
چو تسبیحِ زاهد در آن گیر و بند کم از صد نبودند در یک کمند
نیابد کسی بر گرفتار، دست کمند از برای اسیرست شست[4]
بکاوند اگر استخوان یلان نیابند بی‌رگ، چو شمع، استخوان
ازین قصّه دل پیچ و تاب آورد گذشت آنکه افسانه خواب آورد

* * *

ندارند فتح و ظفر قبله گاه بجز طاق ابروی شمشیرِ شاه
چو در غمزه ابرو تُنُک می‌کند سپاه گران را سبک می‌کند
اجل بود نامش چو انگاره بود پلارك لقب یافت چون رخ نمود
ازان فتنه در عهدِ ما خفته است که این تیغش از بادها رُفته است[5]
بود فتح از نسبتش محترم ظفر را به این قبضه باشد قسم
کند زخم این تیغ، از بخیه عار رفو کی پذیرد لبِ جویبار؟
زبانش به گوش اجل گفته راز که زخمم به مرهم ندارد نیاز
خیالش جگر خسته بیداد را چه نسبت به الماس، فولاد را؟
به هرجلوهٔ او جهانی اسیر یک ابرو، ولی غمزه آفاق گیر
نیابد فرو جز به دشمن سرش بود زهرچشم اجل جوهرش

۱- در اصل: کر . . . آید

۲- ایضاً: نار

۳- ایضاً: افتاده

۴- ایضاً: اسیرست و بس (؟) متن تصحیح قیاسی است. یعنی کمند برای اسیر، در حکمِ شست (= دام) است.

۵- ن: از باد جا . . .

یراق غـــلافش ازان رو طلاست — کــه الماس را خـــانهٔ زر سـزاست
ز برقش جهـان را هوا گشته صاف — مـیـا گـو برون تیغِ برق[1] از غـلاف
شــود بر ســر تربتی گـر چراغ — کند در کـفن مـرده[را]خـون دمـاغ[2]
جــز آن پیکر اندر غـلاف سـیـاه[3] — لبـــالب کس از آب، کم دیده چاه
ز برق دمش شـــعله در اضطراب — بنامش چَه، امّـــا لبـــالب ز آب
به خـاطر کـه دارد درین عـرصه گـاه؟ — کــه برّنده باشـــد چنین، آبِ چاه
اجل جـــوید از ضـــربتش زینهـــار — ز یادش[4]به دلهـــا نفس[5] زخم دار
ز اقـبـالِ این قـبـضـه تا کـرد یاد — قـضـا بوسـه بر قـبـضـهٔ خـویش داد
ازان کس نزد بوسـه بر قـبـضـه اش — که گـوهر، شد الماس در قبـضه اش
ســرانگشت او برســران در نبــرد — گذشته ست چون سبحه برفـرد فـرد
خـــیـــالش به دل چون برابر شـــود — دل از زخم، بـار صنوبر شـــــود
چو حـــرفش کند بر زبانهـا گـــذار — دهنهـــا ز خـــون پرشـــود لالـه وار
کند از دل ســختِ دشـــمن غـــلاف — همـــین است و بس، تیغِ آهن شکاف
گـراین شـعله را شیـر بیند به خـواب — خـورد بیـشـه از زهرهٔ شـیـر، آب
به وصـفش قلم را کـه شد رهنمـون؟ — کـه می‌آید از حـرف آن، بوی خـون
ز ســعـیش[6] بود ملک را برگ و سـاز — زبانش به طعنِ مـــخـــالف دراز
چو خـــواهد کند خـــامـــه نامش رقم — شکـافـــد بنان چون زبان قـلم
به تیـزی چنان، کـز مــلاقـات وی — رگ سنگ شـد ریشـه ریشـه چو نی[7]

۱- ن: برق از کتابت ساقط است.

۲- ت: این بیت و بیت بعدی را ندارد.

۳- فقط ن: ... پیکری در غلاف ...، متن تصحیح قیاسی است. ولی به احتمال قوی، پیکری تحریف کلمه ای دیگر بوده. وجه صحیح را در نیافتم.

۴- ن: حرف اوّل در یادش، بدون نقطه است.

۵- ایضاً: یقین، خطای کاتب.

۶- ایضاً: ز تیغش (!)

۷- ن: ز پی، ت: حومی، اصلاح شد.

چو بی نقطه زخمش نگارد قلم[1] دو پیکر شود نطفه ها[2] در رقم[3]

بود فتح پروانهٔ این چراغ ز بادش ظفر بشکفد باغْ باغ

کشیده ست این قبضه از[4] اقتدار ز فولاد بر گردِ عالم حصار[5]

* * *

حصاری که مثلش ندیده ست کس بود قلعهٔ **دولت آباد** و بس[6]

درِ چرخ را رفعتی یاد نیست که در قلعهٔ دولت آباد نیست

بلندیش خورشید را بسته دست ز خمخانهٔ رفعتش چرخْ مست

ز دیوار او، محکمی در حصار بلندی ز بالای او چیره دار[7]

خَرَد سنگ ازو کیمیاگر به جان که دارد ز گوگردِ احمر نشان

ز بالای او ماند تا در شگفت بلندی ز همّت کناری گرفت

جهان را ضرورست خمیازه ای که از سایه اش گیرد اندازه ای

بود از تب رشک[8] در اضطراب ز گل میخِ دروازه اش آفتاب

فلک را گُزیده به دروانگی کند کنگرش زهره را شانگی[9]

ز رفعت، برد با دل چاک چاك زمین حسرت سایه اش را به خاك

فلک را رخ از رفعت پایه اش کبودست از سیلی سایه اش

۱- شاید : رقم، و قافیه در مصراع ثانی قلم بوده است .

۲- ن : نقطها، ت : نطفها، خود شاعر در توصیف قلم گفته است :

به دستش بود قسمت بیش و کم ضعیف و قوی نطفه ها در شکم

۳- هر دو نسخه : رحم، متن تصحیح قیاسی است به قرینهٔ معنی .

۴- ن : را

۵- ت : که فولاد . . . ، ن : ز فولاد عالم بکرد حصار (!) سهو کاتب . متن مطابق ت، با اصلاحِ که به : ز . این بیت با یکی دو کلمه اختلاف در مصراع اوّل، در چند صفحه بعد، در مدح شاهجهان آمده است .

۶- ت : این بخش را مکرّر دارد . پادشاهنامه ذیل وقایع فتح قلعهٔ دولت آباد، بیتی چند از آن را نقل کرده است (ج ۱ : ۵۳۰)

۷- ت در تکرار : چیره خوار

۸- ن : تب لرز

۹- ن : شایکی، ت : بدون نقطه در حرف سوم کلمه .

فضای جهان برفراخیش تنگ — ز دیوار او، چرخْ یک پاره سنگ
مدد جوید اوّل ز چندین طناب — که تا خاکریزش رسد آفتاب
که گفتش کزین قلعه داری نشان؟ — که بالیده برخویشتن آسمان
چنان سنگهایش به هم درزْ تنگ — که گویی بنا شُد[1] ز یک پاره سنگ
ندارد گر این قلعه را در خیال[2] — حکیم از چه داند خلأ را محال؟
شده رفعت از رفعتش سربلند — ز بالاش کوته، خیال کمند
فلک گشته بی رونق از رونقش — چراگاه گاو زمین، خندقش
ز دیوارش افتاده[3] تا بر زمین — رخ آفتاب است زرد این چنین
درش را کند پاسبان[4] چون فراز — ملایک در عرش بینند باز
سرکنگر از چرخ بیرون شده — پل خندقش طاق گردون شده
به دروازه اش، گر دهد تن در آن — شود تخته پل، کرسی آسمان
عطارد ز دستم ستاند قلم — که فصلی کند از فَصیلش[5] رقم
شد از کنگر خود به چندین زبان — ستایشگر رفعتش آسمان
ز کار فلک، عمرهای دراز[6] — به ناخن کند کنگرش عقده باز
به سختی همه سنگش آهن وش است — ز توپ[7] و تفک منقل آتش است
پی طعنه، برجش به چندین زبان — چها[8] گفته دربارهٔ آسمان!
لب خندقش بسته از سحرِ دم — طلسمی میان وجود و عدم
خرد را بود خندقش در نظر — ز غور خردمند، ته دارتر
ندیده فلک خندقی این چنین — همین است معراج پستی، همین!
ازین خندق و قلعهٔ باشکوه — به هم گشته مربوط[9]، دریا و کوه
که دیده حصاری ز یک پاره سنگ؟ — که با برجِ چرخ است برجش به جنگ

۱- هر دو نسخه: نباشد

۲- ن: کر خیال، سهو کاتب.

۳- ایضاً: افتاد

۴- ایضاً: آسمان (؟)

۵- ایضاً: فسیلش

۶- ایضاً: ... ار عمرها دراز

۷- ایضاً: به توپ

۸- ایضاً: جبا، غلط کاتب.

۹- ن: مربود، سهو کاتب.

درین کار، چون تیشه صد کوهکن[1] ز حیرت سرانگشتها[2] در دهن
کسی در تراشیدن این حصار نزد تیشه جز قدرت کردگار
که را بود یارب درین کار، چنگ؟ مگر پیش ازین، موم بوده ست سنگ؟
رهش چون منار از نظرها نهان یکی نقب در سنگ تا آسمان
منالید از سستیِ روزگار که شد محکمیهاش اینجا به کار
فلک از سر مهر با اخترش چو پروانه گردد به گرد سرش
شبی نگذرد بر سپهر بلند که بر وی ز اختر نسوزد سپند
به خوبی بود دیدهٔ روزگار بود مردم آن دیده را شهریار
نخوابیده[3] شب حارسش[4] برفراز ز بیداری‌اش چشمِ سیّاره، باز
فضای جهان برفراخیش تنگ ازو کوه البرز یک پاره سنگ[5]
رسیده ست برجش به ایوان چرخ[6] مگردسته می خواست چوگان چرخ؟
سوی خاکریزش رود چون شمال نخست آسمان را کند پایمال
ندیده فلک از فرازش اثر زمین چون دهد از نشیبش[7] خبر؟
عروسی بود ملک را این حصار[8] که پایش بود از شفق در نگار
به دروازه‌اش چرخ پرداخته ز نُه تخته، یک لخت در ساخته
ندیده ست، تا شد بنا روزگار چنین قلعه‌ای، چشمِ این نُه حصار[9]
به گفتن نمی‌آید این حرف، راست بیا و ببین تا ببینی چه جاست
اگر عمرها قد کشد کوه قاف نیارد زدن با بلندیش لاف
ز برجش ندارد جز این، کس خبر که برکرده از جیبِ افلاک سر

---

۱ - ن : چون تیشه کوهکن، ت : چون نیمه (!) صد کوهکن، و در تکرار : صد تیشه چون . . .

۲- ن : شد انگشتها، غلط کاتب . ۳- ایضاً : نخوابید

۴- ایضاً : چارمش، ت : حارشش، سهو کاتبان .

۵- ت : ز دیوار او چرخ یک . . . ، و در تکرار مانند متن است .

۶- ن : بر ایوان . . .

۷- ایضاً : نسیمش (!)

۸- در پادشاهنامه : بود مملکت را عروس این . . .

۹- ن : . . . چشم چون این حصار

ز بالای دروازه اش، آسمان
نگون چون سر خصم شاه جهان
نشاید گرفتن به توپ و تفنگ
جهد آتش از جنگ فولاد و سنگ
دری دارد این عرش پیکر حصار
چو عهد اسیران عشق، استوار
به جان می خرد، گر فروشد به جان
سبطری[1] ز دیوار او آسمان
نتابیده بر خندقش آفتاب
چو فکر مهندس، عمیق و پرآب
ز چشم ضعیفان، گو افتاده تر
دراو گنج قارون عیان در نظر
قضا کرد[2] چون خندقش را شکاف
برآورد[3] سامان صد کوه قاف
به فرض ار به قعرش فتد آفتاب
دگر برنیاید به چندین طناب
حصارش به این قلعه گردد قرین
شود آسمان گر مربّع نشین
شکَفت از فَصیلش[4] سپهر کبود
مگر زهره را شانه در کار بود؟
طلسمی چنین را ز نام آوران
کسی نشکند غیر صاحبقران
ز سرکوب برجش درین نُه حصار
نباشد دمی پاسبان را قرار
ببالد مگر عمرها طاق عرش
که تا پای برجش رسد ساق عرش
ز سختی به خیبر بود توأمان
به رفعت گرو برده از آسمان
ندیده چنین قلعه ای چرخ پیر
چو آسیر[5]، هرسو هزارش اسیر
حصاری به رفعت ز گردون فزون
ز برجش ستون بر سر بیستون
گر از نُه فلک بگذراند طناب
نیابد بر این قلعه دست آفتاب
به گردون نوردی ازان است طاق
که یک بار[6] پیموده راهش بُراق
ز پیرامنش اختران نیک بخت
ز نظّاره اش دیده ها گشته سخت
به ذکرش گشاید قلم گر زبان
سخن را رسد پایه بر آسمان
نمایان ز هر فُرجه، توپ دگر
ز روزن برون کرده آشوبْ سر
که کرد این بنا را به این محکمی؟
نمی آید این کار از آدمی

---

۱ - ن : سبطری، ت : سطبری

۲- ن : کرده

۳- ایضاً : برآورده

۴- ن : قصیلش، ت : فضیلش

۵- هر دو نسخه : اسیر

۶- ن : یک پاره

مگر راست کردند دیوان به جهد — حصاری ز بهر سلیمان عهد
دری را که پیدا نمی شد کلید — به دوران **شاه جهان** شد پدید
فتادش به زیر آفتاب[1] از فراز — شکسته ست رنگش ازان روز باز
به سنگش مکن آسمان گو ستیز — که چون شیشه خواهد شدن ریزریز
که دید آسمانی ز یک پاره سنگ؟ — که تیر شهابش بود از تفنگ
همه آهنین حربه اش جا به جاست — مگر سنگ این قلعه آهنرباست؟
ندارد چنین قلعه ای چرخ یاد — که تا خاکریزش نرفته ست باد
حصاری نمودار چرخ بلند — ولی مهر را کسوته از وی کمند
گذشته ز برج فلک، باره اش — شکسته فلک شیشه بر خاره اش
سر کنگرش پیش فرزانه ها — کلید **در** راست، دندانه ها
ز فتحش فتوحات آید پدید — که دیده ست قفلی سراسر کلید؟
به وصفش کنم ناخن فکر بند — که گر افتم، افتم به فکر بلند
به اوجش[2] به همّت توان برد راه — نه هر همّتی، همّت پادشاه
خداوند اقبال، **شاه جهان** — کزو فتح شد قلعهٔ آسمان
کشد قبضهٔ تیغش از اقتدار — ز فولاد، بر گرد عالم حصار
ز سرکوب عدلش حصار ستم — فتاده ست در خاکریز عدم
بود آیت سجده اش برجبین[3] — که هرکس که خواند[4]، ببوسد زمین
ز کشورستانان این آستان — کمین بندهٔ پادشاه جهان،
چو آهنگ تسخیر کشور کند — حصار فلک را مسخّر کند

* * *

زهی برج شاهنشه دین پناه — که هم شاه برج است و هم برج شاه
اساسی چو بنیاد دولت قوی — جهان کهن را بنای نوی

۱- ن : آسمان، سهو کاتب . نظر او بر مصراع زیرین افتاده بوده .
۲- ایضاً : در اوجش
۳- ایضاً : بود ریت سده اش بر زمین (!)
۴- ایضاً (و نیز ت در تکرار) : خواهد

به سویش کند ماه اگر کج نگاه — کشد کنگرش ارّه بر فرق ماه
در اتمامِ این قصرِ گوهرنگار — بقا عمرها بوده [1] مزدورکار
زهی خوش اساسیّ و پایندگی — که قصر بهشتش کند بندگی
تهی کرد گیتی بسی دُرج را — که پر کرد از گوهر این برج را
ز چینی پر از ظرفهای گزین — که هرگز ندیده ست فغفورِ چین
شد از لعل [و] یاقوت، جوهرنشان — مگر دسته گردیده رگهای کان؟
ز یاقوت و لعلش بود سنگ و خشت — چنین برج باشد مگر در بهشت
ز بالای این برجِ گردون سپر — چو فوّاره می جوشد آب گهر
طلاکاری اش سربسر دلپذیر — نهان کرده زر در عصا، چرخِ پیر
تمام از زر پخته و سیمِ خام — درونش مرصّع چو بیرون جام [2]
در آیینه کاری ندارد قرین — همین است دُرج پراختر، همین
ز جامش عرقناک، یاقوت تر — زمینش صدف وار فرش از گهر
گل اینجا ز یاقوتِ احمر بود — چو نسرین که از سنگ مرمر بود
درش را رسد بر در کعبه ناز — که برعکسِ آن است پیوسته باز
ز بس چشم و زلف بتان طراز — ز زنجیر و [3] زُرفین بود بی نیاز
بود برفرازش کبوتر ملک — ستونی بود زیرِ سقف فلک
ز بالایش آید کسی چون به زیر — توان سیرِ افلاک کردن دلیر
عروس جهان کرده ساعد بلند — که در جیبِ گردون کند پنجه بند
چه [4] شمعی ست این برجِ عالی جناب — که پروانه اش درخورست آفتاب
ز هر روزنش مشرقی [5] جلوه گر — که خورشیدی از جام دارد به بر
عمود فلک گر دهندش قرار — بماند بنای فلک پایدار
مکن بهر فردوس اینجا تلاش — نه ای چون کبوتر، دو برجی مباش

۱- ت : بود

۲- ن : ز بیرون . . . ، سهو کاتب .

۳- ن : و از کتابت ساقط است .

۴- ایضاً : چو

۵- ایضاً : مشرپی، سهو کاتب .

به گـردش بود آسمان را مدار | کـه بی برج، صورت نگیرد حصار
نیابد[1] خلل دست بر آسمان | بود پای این برج تا در میان
سـر کنگرش در مقامِ عتاب | کند پنجـه در پنجـهٔ آفتاب
نگردد ازان سبزهٔ چرخ، زرد | کـه دارد ز فـوّاره اش آبخورد
اگـر بیندش چشمِ هندوسرشت[2] | بدیهیش گـردد وجودِ بهشت
جهان دیده گوید به بانگ دهل | کـه این چارباغ است، یک دسته گل[3]
نظرکن براین برجِ نیکوسرشت | کـه یک دسته شد هشت باغ بهشت
چو دروی نشیند شـه کامیاب | به برجِ حمل جا کند آفتاب
پی دست قدرت بود آستین | همین است معراجِ دولت، همین[4]
بود مجلس خاصِ **شاهِ جهان** | ننازد به این برج چون آسمان؟
حمل باشد از نسبتش کامیاب | ازین برج یابد شرف آفتاب
به خوبی ست چشم و چراغ جهان | بود دسته ای گل ز باغ جهان
تهی نیست یک لحظه از شمعِ دین | همین است فانوسِ قدرت، همین
زهی دست معمارِ معجزنمای | کـه داد آسمان را به یک برج جای
تو گویی اساسش ز بس محکمی | ز دلهـای سنگین ندارد کمی
ببین این بنا را چه دولت بود | کـه فانوسِ شمعِ سعادت بود
فناپیش ازین هرچه می خواست، کرد | بقا زین بنا قامتی راست کرد
درونش ز نقّاشی رنگ رنگ | به هم جای آمیزش رنگ، تنگ
تماشای نقّاشیِ این بنا | نگه را کند محو، در دیده ها
ز خامی به نقشش مبین بی درنگ | مشو غافل از پختگیهای رنگ
به نقّاشیِ این بهشتِ برین | چها کرده نقّاشِ سحرآفرین

* * *

[1]- ن : نباید، ت : نیاید

[2]- فقط ن : . . . بیند از چشم . . . ، متن تصحیح قیاسی است .

[3]- هر دو نسخه : است و یک . . . ، به قرینهٔ معنی و با توجّه به مصراع زیرین اصلاح شد .

[4]- ت : بود راه معراج . . .

زهی سحرپرداز صورت نگار / که معنی ز صورت کند آشکار

کشد خضر کلکش که معجزنماست / رهی[۱] از مخالف به مغلوب، راست

اگر پیکری را کشد رعشه ناك / چو برگ خزان دیده افتد به خاك

چو خواهد کند نقش سروی درست / کشد شکلِ آزادی اش را نخست

نگارد چو در خانه ای آفتاب / در آن خانه[۲] شب در نیاید[۳] به خواب

شود پیکری را چو صورت نگار / کشد معنی اش را نخست آشکار

اگر شکلِ مشرق کشد شب به خواب / همان لحظه طالع شود آفتاب

نهالی که از کلک او رُسته است / ز تردستی اش میوه روشسته است

چو گیرد به کف کلک گلشن نگار / دمد شاخ نسرین چو صبح آشکار

وزد گر نسیمی در آن[۴] بوستان / ز غیرت رمد بلبل از آشیان

ز شبنم عذارگلش درگلاب / جهد غنچه از جوشِ بلبل ز خواب

به تصویر گل، غنچه ناکرده روی[۵] / صبا برده عطرگلش کو به کوی

ز مسو[۶] چهرهٔ گل نپرداخته / که زد بر نوا، بلبلِ ساخته

کشد بر ورق تا شتاب و درنگ[۷] / پی رفتنِ گل ز رنگی به رنگ

قلم شکلِ سروی نپرداخته / که بست آشیان بر سرش فاخته

هنوزش قلم، کار در لاله داشت / که در چشمِ نرگس نظر می گماشت[۸]

کشد شکلِ خار[۹] آنچنان آبدار / که روید ز تردستی اش گل ز خار

چو برزد به پردازِ گل آستین / شنید از لب غنچه صد آفرین

چو نقش لبی کلکش آغاز کرد / به تحسین دستش دهان بازکرد

چو کلکش نگارد زبان خموش / جز آوازِ تحسین نیاید به گوش

۱- فقط ن: زهی، سهو کاتب. نسخهٔ ت برخی از ابیات این قسمت را ندارد.

۲- ن: در خانه

۳- ت: شب نیاید (در از کتابت ساقط است)

۴- ایضاً: براین

۵- فقط ن: یعنی در هنگام تصویر کردن گل، حتّی پیش از آنکه غنچه ای ظاهر شده باشد

۶- ن: زسو، ت: ز میو

۷- فقط ن: شتاب دورنک

۸- ت: می نگاشت

۹- ن: خواب، سهو کاتب.

کشد صورت نخل اگر بر ورق نگنجد ز نشو و نما در ورق
به یک دست اگر نخل بندد به کاخ به دست دگر، میوه چیند ز شاخ
ز یک دست او رُست تا نقش کشت دگر دست، مزدش[1] به خرمن نوشت
کند[2] صورت خسته‌ای چون رقم[3] ز تحریک نبضش بلرزد قلم
نگارد اگر صورت زخم دار[4] جهد بر فلک ز آتش خون[5]، شرار
ز مو، صورت ساز ناکرده سر که ناخن زند نغمه‌اش برجگر
قلم نقش نابسته[6] تاتار را که مشکش دکان بسته عطّار را
ز کلکش چنان ریخت نقش شراب[7] که باران نریزد چنان از سحاب
ز تردستی کلک معجزبیان کند[8] نقش دیوار را ترزبان
کند صورت خود چو نیمی رقم شبیهش ستاند ز دستش قلم[9]
ازو شکل گوی زمین بر ورق به گردش دهد آسمان را سبق
نگارد چو بر پرده‌ای شکل شیر دلیران نبینند[10] سویش دلیر
به فرض ار کشد[11] مرغ را پر نخست ز پروازش اجزا نگردد درست
چو خواهد سمندی کشد تیزگام شود صورتش در بیابان تمام
کجا شست تصویر پیکان گشاد؟ که در سینهٔ خصم، آبش نداد
گر افتد ز دستش قلم در رقم ز مژگان تصویر بندد قلم
ز پرداز صورت نپرداخته که بهر هیولاش جان ساخته
ز بس پیش او جبهه بر خاک سود جبین کرد مانی[12] تهی از سجود
صنایع درین برج بیش از حدست درش خود در خانهٔ مقصدست

۱- ن : فردش
۲- ایضاً : کشد، خطای کاتب .
۳- ت : خسته را گر رقم
۴- ن : نقش دار (!)
۵- ایضاً : چون
۶- ایضاً : تا بسته
۷- ن : نقش از شراب، ت : نقش سزاب
۸- ت : کشد
۹- ایضاً : ز دست قلم، سهو کاتب .
۱۰- ن : به بینند (!)
۱۱- ایضاً : کنند (!)
۱۲- ن: کرده یابی، ت: کرد مالی، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. پنج بیت بعدی، در نسخهٔ ت نیامده است.

بود وصف این برج بیش از شمار | شمردن نشاید یکی از هزار
مقام شهنشاه دین پرورست | چه دولت که این برج را در برست
الهی بود تا ز سیرِ سپهر | مدار افق مطلعِ ماه و مهر،
به دولت، به کام دل شیخ و شاب | شهنشه درین برج باد آفتاب

* * *

رسیدم به رضوان نسب گلشنی[1] | که جنّت گلش راست ته خرمنی
نسیمش ز صنعت بهارآفرین | قلمهای نخلش نگارآفرین
ز برگ گلش خلد روساخته | رطوبت به خاکش وضو ساخته
زمرّد برد سبزه اش را نماز[2] | کف خاکش از لاله یاقوت ساز
دل از فیض جنّت دراو[3] بهره مند | نظر از تماشای سروش بلند
به صحنش زمرّد برابر[4] به خاك | به آبش توان باختن عشقِ پاك[5]
درین خاك[6]، فرش است نشو و نما | رطوبت، رطوبت برد زین هوا
به خاکش نهد ریشه در گِل قدم | که از شبنمش نم رسیده به نم
طراوت ز روی گلش منفعل | بلندی ز بالای سروش خجل
لب جویش از لاله رنگین چنان | که لبهای سبزان هندی ز پان[7]
چنارش بسی سرو را دل شکست | بود دستْ بسیار بالای دست
ز سرو [و] صنوبر درین خاك پاك | قیامت دمد تا قیامت ز خاك
به آسودهٔ خاك پاکش، تذرو | قیامت فروشد ز بالای سرو
ارم را دل از آرزوی گلش | پریشانتر از طرّهٔ سنبلش

۱- شاعر ۳۸ بیت از اشعار این بخش را در ظفرنامه هم گنجانده و در توصیف کشمیر ـ و نیز سرهند ـ به کار برده است.

۲- ن، و ظفرنامه: نیاز

۳- ن: برو، دو مصراع را مطابق ضبط ت و ظفرنامه، مقدّم و مؤخّر کردم.

۴- ن: برابر زمرّد

۵- ت: کش ازوی توان یافتن عشق... (؟)

۶- ایضاً: باغ

۷- هر دو نسخه و نیز ظفرنامه: بان، سهو کاتبان بوده.

به سر نرگسش تاجِ زر یافته / ز چشم که یارب نظریافته؟

ز گلهای الوانش از هر کنار / بساطی فروچیده رنگین، بهار

ز فریاد بلبل به صد اضطراب / بهشتی دگر جسته هرسو ز خواب

ز بس سبزِ رنگین[1] درین تازه باغ / ز بوی گلش رنگ گیرد دماغ

به صحنش ز جوش گل و یاسمن[2] / شده غنچه در بیضه، مرغ چمن

همین بس بود شاهد جوش گل / که نشنیده نام خزان، گوش گل

چنان گل درین باغ رنگین دمید / که از سایه اش می توان رنگ چید

دراو بید مجنون چنان بیخبر / که خلخالِ پا کرده از موی سر

رسانیده[3] سروش به عیّوق، تاج / زمرّد دهد سبزه اش را خراج

بود فرشْ دایم درین بوستان / بهاری که نشنیده نام خزان

ز بس ابر پاشیده برخاکش آب / غباری ندارد هوا جز سحاب

نسیمش برون آرد از شاخسار / چو برگ گل از روی هم نوبهار

درین باغ، بیش است ازان خرّمی[4] / که در پوست گنجد غم از بی غمی

بود سرمهٔ نرگسش از حیا / گلش خندد، امّا ندارد صدا

شقایق نظر بر چمن دوخته / ز نرگس نظربازی آموخته

کند بر سمن عطربیزی صبا / رطوبت فروشد به شبنم هوا

شراب قدح سوز دارد به جام / که دارد بجز لاله عیش مدام؟

مگر کرده نرگس[5] به سویش نگاه؟ / که افکنده از سر شقایق کلاه

مگر بود منقارِ بلبل قلم؟ / که از بوی گل شد معطّر، رقم

ندارد درین باغ، عشرت کمی / گلی زین گلستان بود خرّمی

چو رخسارِ ساقی[6] ز جام شراب / چمن درگرفت از گلِ آفتاب

ز پهلوی گل شد چنان عطریاب[7] / که چون گل دهد برگ گلبن گلاب

۱- ت: سیر رنکی

۲- ن: و ندارد.

۳- ایضاً: رسانده، سهو کاتب.

۴- ایضاً: نیشست از خرمی، غلط کاتب.

۵- ت: نکرده ست نرگس

۶- ایضاً: صافی

۷- در هر دو نسخه، یاب بدون نقطه کتابت شده.

نمالیده چشم از شکرخواب ناز | شکفتن بغل کرده برغنچه باز
چنان شد ز گل بارگلبن گران | که افکند از شاخ، مرغ آشیان
درین بوستان طراوت نگار | توان جای گل، دسته بستن بهار
کند گر سوی این گلستان گذار | ارم عندلیبی کند اختیار
خط سبزه اش بر بیاض چمن | در انشای موزونی نارون
درین بوستان سراسر بهشت | نیابی نهالی که رضوان تکشت
درین باغ، از سایهٔ شاخسار | کند باغبان ابر رحمت شکار[1]
بود پیش سبزان موزون باغ | ز موزونی نارون، سرو داغ
عروس چمن را کند زیوری | چو آیین جعفر، گل جعفری[2]
چو گلهای رعنا، درین لاله زار | خزان را پس پشت کرده بهار
ازین باغ، رفتن نباشد صواب | چرا می رود چشم نرگس به خواب؟
گلستان بود گر چنین دلربای | کند قدسیان را گلستان ستای

* * *

به سحر آنکه ترتیب گرمابه داد | بنای بهشتی بر آتش نهاد
به حمّام شد توبه ام رهنمون | که آن از درون شوید، این از برون
نگاری[3] چنین، کس نپرداخته | چو می، آب و آتش به هم ساخته
تفاوت نه در وی گدا را زشاه | به آلودگی بد، چو لطف اله
هوایش رطوبت فزای دماغ | می از شیشه اش کرده روشن چراغ
ز دیوار صحنش به نقش و نگار | ز بتخانهٔ چین برآید دمار
درین خانقه از یسار و یمین | تجرّدپرستان خلوت نشین
بود مجمع فیض، هرخلوتش | عجب انجمنهاست درخلوتش
دراو پهلوی هم، چوگل در چمن | بلورینه ساقان سیمینه تن

۱- ت: این بیت و سه بیت بعدی را ندارد.

۲- در اصل: کند جعفری، متن مطابق ضبط ظفرنامه.

۳- ن: کلمه ای ناخوانا، شبیه به: خماری، متن مطابق ت.

دمش آتش از آب آرد پدید چنین آتشین باطنی کس ندید
زلالش چو آلایش آشکار[1] تواند که شوید ز دلها غبار
جواهرنشان گشته دیوار و در ز هر جوهرش آب و تاب دگر[2]
نیابی درین خانقه، هیچ تن که از چرکِ دنیا نشوید بدن
بخیلی که در خلوت او نشست ز آلودگی شست یکباره دست
شب و روزش آتش بود زیر پای ولیکن ز تمکین نجنبد ز جای
ز دولت دهد حسنِ فرشش نوید کند مرمرش کارِ بختِ سفید[3]
مزاجش تر و گرم، مانند روح ز فیضش تن خاکیان را فتوح
ندانم خرد داده جای[4] از چه فن در آغوشِ یک روح، چندین بدن
حریمی که خواهی گدا، خواه شاه گذارند بر آستانش کلاه
برای جدارش جواهرتراش دل کان، به فولاد کرده تراش
بود مجمعِ صبح خیزان دراو چو دیده، بدن قطره ریزان دراو
برد فیضِ عامش صغیر و کبیر به صحنش مساوی غنیّ و فقیر[5]
وجودش بود منکران را دلیل که آتش گلستان شده بر خلیل
ز رشحِ رطوبت ز دیوار و در صدف وار، فرشش ز لولوی تر
برآتش بود عود در گلخنش[6] مشام آرزومندِ پیرامنش
خَضِر کرده آبش ز سرچشمه صاف هوایش به عمر ابد در مصاف
چو آیینه سنگش مصفّا بود ز جامش چوبی نشأه پیدا بود
به وصف جدارش کنم چون تلاش جواهرتراشم، نه کاشی تراش
به صحنش بود گرم، بازارِ نور بود آتشش از تجلّای طور[7]
به حمّامِ **شاهِ جهان** از قدیم خَضِر آورد آب و آتش کلیم

۱- یعنی زلال او همچنان که شوخگنی و چرکی آشکارای تن را (می شوید)

۲- ت : تابی . . .

۳- ن : سپید

۴- ایضاً : جا

۵- ت : غنی یا فقیر، و ظاهراً : با بوده است .

۶- ن : عود پر . . . ، ت : همچو (!) در . . .

۷- در اصل : تجلّی . . .

کند حرف زیبش[1] چو اندیشه سر | عرق وار ریزد گهر بر گهر
به هم آتش و آب درساخته | وزآن نقش گرمابه برساخته
گرش در ندارد خزینه، بجاست | ز سیم روان، ایستادن خطاست
گروهی به خدمت[2] ز کارآگهی | همه کیسه ها پُر ز دست تهی
تهی کیسگان را دراو جا خوش است | بود گنج، امّا زرش آتش است
چو دست کریمان گشاده درش | غلوکرده شاه و گدا برسرش
گشوده دری با دل سوزناك | به تکلیف ناپاك و اخراج پاك
ز هرجانبش حوض صافی سرشت | دهد یاد از سلسبیل بهشت
بر اطراف حوضش ز بس انبساط | به آب طرب، غسل کرده نشاط
ز آبش بُتانند[3] آشفته حال | که ناگه نشوید[4] سیاهی ز خال
ز روزن کند گر به آبش نگاه | غبار سَبَل شوید از چشم، ماه
درون و برون را سحاب و چمن | که شوید غم از دل، غبار از بدن
ز شبنم، عنان بهارش به دست | چو فصل خزان لیک عریان پرست
جهانی دراو غوطه زن سربسر | همه تا به گردن در آب گهر
ندانم به این رونق احتساب | چه سان مرمرش کرده در سر شراب
گدایی که آید بدین خانقاه | بود بی کلاه و کمر، پادشاه
گرفته چنان شعله اش طبع آب[5] | که دودش به سنبل دهد آب و تاب
بود آهکش از سفیداب صبح | به نور و صفا[6] برده است آب صبح
طلسمی خرد ز آتش و آب بست | که برخاکش از باد غم نیست دست
بر اهل زمین و زمان روشن است | که خورشید یک جامش از روزن است
کی آنجاست بخشنده تر[7]، کس ز کس؟ | تواضع به یک تاس آب است و بس

۱- ن : خرف رنیش
۲- هر دو نسخه : ز خدمت
۳- ن : نمایند
۴- ایضاً : بشوید، هر دو مورد سهو کاتب بوده است .
۵- ت : چنان آتشین گشته شاداب آب (؟)
۶- ن : و ندارد .
۷- فقط ن : بخشنده بر

ز جمعیّت آب و آتش به هم ... ز هر خاطری فرد افتاده[1] غم
هوایش چو باد خطا[2] مشکبوی ... کند چون خطایی[3] ز تن پاك، موی
صلا گر زند بر خواص و عوام ... چه حیرت، که گرمابه اش گشته نام
اشارت به احضارِ جمع است و بس ... دم آب هرجا کند گرم، کس
برآیند ازین کعبه اهلِ صفا ... درآیند هر یک به کیشی[4] جدا
ز فیضش دماغ جهانی ترست ... مزاجش، مزاجِ می احمرست
مکش گو خرد دست ازان خانه باز ... که در وی توان کرد پایی[5] دراز
چو داغِ دل عاشقان خراب ... خراب است بی فیضِ آتش، خراب
جهان را شبیهی چوحمّام نیست ... که در وی بسی جایِ آرام نیست
چوگیرد سحاب از بخارش رواج ... نیفتد به بحرش دگر احتیاج
ز مال جهان هیچش اسباب نیست ... کمالش بجز آتش و آب نیست
جز این منبع عیشِ شاه و گدا ... که دیده ست در زیر گنج اژدها؟
به گرمی گرو برده است از شراب ... کز اعجازش آتش نمیرد در آب
هوایش ز بس می کند نشأه سر ... حریفان دماغ از عرق کرده تر
فسون را به نیرنگ گوید سبق ... به تردستی از خشت گیرد عرق
ز گرمی در و بام او قطره بار ... که دیده ست یکجا تموز و بهار؟
چه جادوگری فرشش آموخته؟ ... که در سنگ، آتش برافروخته
شنیدم ز هرخشتش این ساز را ... که من مکتبم، مشقِ آواز را
کند استخوانِ شکسته علاج ... هوایش بود مومیایی مزاج
کند گر دراو جای، رویینه تن ... ملایمتر از موم سازد بدن
عزیزست گرمابه هرجایگاه ... به تخصیص، گرمابهٔ پادشاه

۱– ن : افتاد

۲– با توجّه به خطایی در مصراع بعد، در املای کلمه تصرّف نکردم و آن را به ختا برنگرداندم .

۳– ن : خطائی، ت : خطایی، سهو کاتبان .

۴– شاید : به نقشی

۵– هر دو نسخه : پای

تر و گرم[۱]، دیو از کسی شست[۲] دست / که احرامِ مسجد ز گرمابه بست
دهد مرد را از طریقِ فلاح / پی عزمِ میدانِ مسجد، سلاح
زدم حرفِ گرمابه بس بی دریغ / دگر زین سخن مُهر بِهْ، سنگ و تیغ

* * *

زهی مسجدِ پادشاه جهان / که دارد ز بیت المقدّس نشان
خوشا قدرِ این خانه کز احترام / بود ثانی اثنینِ بیت الحرام
مقدّس حریمی چو قدسِ خلیل / به وصفش زبان وقف ذکرِ جمیل
شمارند با کعبه اش توأمان / که دیده ست مسجد به این عزّ و شان؟
شرافت همین بس، که اهل حجاز / به این مسجد آرند روی نیاز
براین در دعا کرد صبح و دمید / بنایی به این میمنت کس ندید
ندیده بهشتی چنین، هیچ کس / که دربانی اش کرده رضوان هوس
ز بالای منبر، خروشان خطیب / چو در گلشن از شاخِ گل عندلیب
مقیم درش را برای نجات / کفاف است موج حصیرش برات
شب و روزش از پرتو مهر و ماه / دو گازُر[۳]، پی نامه های سیاه
ز بس حاجت اینجا روا می شود / کفیلِ اجابت، دعا می شود
که دیده چنین مسجدی محترم؟ / فضای حریمش محیطِ حرم
بود از حرم عزّتش بیشتر / خدا را به این خانه باشد نظر
کند دسته مژگان خود آفتاب / که جاروب کش یابد اینجا خطاب
نمایان دراو کعبه وقت نماز / ز محراب، در برحرم کرده باز
بود حلقه در کعبه فریادرس / براین در بود حلقهٔ ذکر و بس
ملک[۴] گردِ شمعش ز پروانه بیش / زد از نقشِ فرشش فلک[۵] فالِ خویش

۱- ن : سر و کرم، اصلاح شد. ت : تر و چست

۲- ن : شسته، سهو کاتب.

۳- ن : کاذر، ت : کاراز

۴- ت : فلک، سهو کاتب.

۵- ن : ملک، خطای نویسنده.

بود کعبه‌اش توأمان در حسب / به بیت المقدّس رساند نسب[۱]
به توفیق محراب[۲] کرد از دو سوی / به یک قبله پشت و به یک قبله روی
نهال دعایش دهد بر، مراد / درین خانه، باشد اثر خانه‌زاد
ز بیت المقدّس دهندش درود / کند کعبه در پیش سنگش سجود
ملک[۳] خواهد اینجا ز روی نیاز / به قصد تقرّب، گزارد[۴] نماز
به حسن و صفا در بساط زمین / ندیده کسی مسجدی این چنین
بود خانهٔ کعبه همسایه‌اش / بود بیت معمور در سایه‌اش
ز طوبی تراشیده رضوان درش / فلک اوّلین پایه از[۵] منبرش
به فرشش گذاری چو روی امید / شود نامه چون سنگ مرمر سفید
به تعمیر فرشش سزد بی‌درنگ / که آرد به دوش از صفا، مروه سنگ
فضایش بود مشرقستان طور / ستونهای مرمر، علمهای نور
جدارش چو گوهر سراسر سفید / صدف‌وار از سنگ مرمر سفید
چنین مرمری کس ندارد به یاد / تو گویی که مشرق درین خانه زاد
مگر کعبه را زین عمارت، نگاه / شناسد به سنگ سفید و سیاه
به هندم قوی شد ازان رو[۶] امید / که خاک سیه راست بخت سفید
اثر بی‌شمارست و[۷] در انتظار / دعای که[۸] اینجا نیاید به کار؟
اگر پاك، اگر راست، اینجاش جاست / چه دلهای پاك و چه صفهای راست
چه حیرت [گر] این مسجد با صفا[۹] / کند حلقه در گوش خود، کعبه را
چو شاه جهان در محلّ نماز / به محراب آورد روی نیاز،
ازین روی، شاید اگر خاص و عام / بخوانند ذوقبلتینش به نام
نشسته به مسجد شهنشاه دین / بلی هست محراب مسجدنشین

۱- ت : این بیت و چهار بیت بعدی را ندارد .
۲- در اصل : ز توفیق . . .
۳- ایضاً : فلک
۴- ایضاً : کذارد
۵- ن : از ندارد .
۶- ت : ازین رو
۷- ایضاً : و ندارد .
۸- ایضاً : دعای کم
۹- ایضاً : کزین مسجدی . . . ، سهو کاتب .

مسیّر در آن، دیدنِ پادشاه | که باشد ز مسجد سوی قبله راه
جهان را دوچشمند مردم‌نشین | یکی خانهٔ کعبه و دیگر این
به وقت دعای شه از هرطرف | ملایک چو پاکان زده صف به صف
زند چون مؤذّن به طاعت صلا | اثر می کشد انتظار دعا
چه گویم ز قدرش که چون است و چند | که[1] گوید مؤذّن به بانگ بلند
نداند جز اخلاص دروی دعا | در آب و گلش نیست بوی ریا
به فرمودهٔ شاه گردون وقار | فلک، ثانی کعبه کرد آشکار
ندیده چنین مسجدی کس به خواب | که تا کعبه کرده ست رفعِ حجاب[2]
چراغش که قندیل ازان برفروخت | بجز روغن فیض، چیزی نسوخت
دلیلش بود روشن و روشناس | چو فانوس با آنکه دارد لباس
شراری که شمعش ازان یافت تاب | بود سنگ چقماق آن، آفتاب
طلبکارِ حاجات، دلبسته اش | بهار مناجات، گلدسته اش
ز بالایش اندیشه کوته کمند | بود بیتِ معمور بختش بلند
بود خطبهٔ شاه تا درخورش | ز بال ملایک سزد منبرش
چه والاست قدرش، که بالای آن | بود خطبه بر نامِ **شاهِ جهان**
حرم زان سبب قبله شد، کز نخست | به این مسجد اخلاص بودش درست
ز وصفش به بیت المقدّس رهی ست[3] | که هر بیت، بنیادِ بیت اللّهی ست[3]
اجابت زند بر عبادت نیاز | خوش آن کس که اینجا گزارد[4] نماز
به ابروی محراب اشارت نمای | که وقت نمازست، از در درآی
توان کرد بر منبرش جان سپند | کزان نامِ **شاهِ جهان** شد بلند
ازان منبرش سر به گردون رساند | که جاوید در خطبهٔ شاه ماند[5]
ز آواز قران شده هوشها | ز تسبیح و تهلیل پُر[6]، گوشها

۱- ن: چه، و ظاهراً چو بوده است.
۲- ایضاً: قطع . . .
۳- ایضاً: ره است . . . بیت اللّه است
۴- در اصل: گذارد
۵- از نسخهٔ ت افزوده شد.
۶- ن: بر، ت: درد (؟)

چنان خلق را سوی خود خوانده است	که محرابش ابرو نجنبانده است
چراغش گل باغِ ایمن بود	که روشن ز دلهای روشن بود
به تکلیف مردم، برای نماز	درش چون درِ توبه پیوسته باز
چو خواهد کند خامه وصفش[1] بیان	ز تسنیم و کوثر بشوید زبان
لب حوضش از آبِ زمزم ترست	ز محراب، با کعبه در بر درست
ز عمّانِ حوضش، ز بس آب و تاب	لآلی برآید به جای حباب
زلالش ز هر موجه ای بی دریغ	به قطع تعلّق کشیده ست تیغ
لب رستگاران ز آبش ترست	مگر منبعش چشمهٔ کوثرست؟
شنیدم ز خاصان فرخنده فال	که پیش از جلوسِ ابد اتّصال
شهنشاه دین پرور و[2] دین پناه	فلک قدر، **شاه جهان** پادشاه
پناه امم، صاحب تخت و تاج	که دارد شریعت به عهدش رواج
پس از فتحِ **والا**، به صد عزّ و جاه	به دولت در **اجمیر** زد بارگاه[3]
به طوف مزار حقایق شعار	معینِ جهان، خواجهٔ روزگار
حقایق پناه و[4] معارف مآب	که دادش فلک، قطبِ عالم خطاب
کمر بست چست و قدم در نهاد[5]	نه از راهِ رسم، از رهِ اعتقاد
چو عشّاق، خود را به جانان رساند	طریق زیارت به پایان رساند
در آن روضهٔ پاك، مسجد نبود	دلش را تمنّای مسجد فزود
خداوند را با خدا شد قرار	که ماند ازو مسجدی یادگار
بسی برنیامد ز دورِ فلک	که آن قبله گاه ملوك و ملک
برآمد بر اورنگِ شاهنشهی	ز لطف الهی به فرماندهی
به توفیقِ حق شد چو کارش به کام[6]	بنا کرد این مسجد و شد تمام
به فرمودهٔ سایهٔ کردگار	چو کرد این بنا را قضا استوار

۱- ن : وصف، سهو کاتب .
۲- ت : و ندارد .
۳- ن : پایگاه
۴- ت : و ندارد .
۵- ن : قدم برنهاد، ت : کمر برگشاد
۶- ن : نام (بنام؟)

بنایی چو بنیادِ عشق استوار — چو عهد وفا پیشگان پایدار
نوشتند تاریخش اهل یقین — بنای شهنشاه روی زمین

(۱۰۴۷)

* * *

به ملک دگر، خاطرم شاد نیست — بهشتی به از **اکبرآباد** نیست
درین گلشن عیش و دارِ سرور — به هر گوشه ای، جوشِ غلمان و حور
ز سبزان شیرین شمایل مپرس — لب پرنمک بین و از دل مپرس
چو سنبل همه مویشان پیچ پیچ — کمر هیچ و دلها گرفتارِ هیچ
شکرخنده عام و دهن ناپدید — جهانی نمک بی نمکدان که دید؟
دهن هیچ و در هیچ هم صد سخن — همین در میان گفتگوی دهن
به مو رُفته از چشمِ امّید خواب — ز دلها به تاب کمر برده تاب
ندارم بجز حرفِ سبزان هوس — سخن سبزکردن همین است و بس

* * *

ندانم چه ترتیب کردند و فن[1] — که فانوس را آب شد پیرهن[2]
فروزان چراغ از پی آبشار — بود لوحِ سیمین که شد آشکار[3]
ز عکس چراغان بود سطح آب — سپهری که باشد پر[4] از آفتاب
ز عکس چراغان به دریا حباب — بلورین قدح بود و گلگون شراب[5]
چراغان ز آب آتش انگیخته — زر و سیم با هم برآمیخته
نظر کن به فوّارهٔ این حریم — اگر بیدِ مجنون ندیدی ز سیم
بود بختِ فوّاره اش ارجمند — در افشاندن سیم، دستش بلند

۱- ن: و ندارد. متن مطابق ت و ظفرنامه.

۲- جز آخرین بیت، سایر ابیات این قسمت را ظفرنامه نیز دارد و به طور مکرّر.

۳- ظفرنامه در تکرار: شد زرنگار

۴- ایضاً: پر باشد

۵- ایضاً: چو جام بلورست [و] گلگون . . .

بلندست فوّاره را دست ازان / که بخشد به سیّاره سیم روان
ندانم چه نیرنگ فوّاره ساخت / که در آستین، سیمِ ساعد گداخت
در افشاندن سیم، دستش کریم / وزآن[1]، صفحهٔ چرخ، افشانِ سیم[2]
ز رخسارِ گردون فرو شُست گرد / که بودش سرِ شستنِ لاجورد
بود سروِ فوّاره اش سیمتن / ببین تا چه باشد گل این چمن
چوخورشید، برطرفِ جو پادشاه / سراسررو کوچهٔ صبحگاه

* * *

رفیقی که هرگز نورزد نفاق / کتاب است در زیرِ این نُه رواق
ز هر لفظم آید به گوش این خطاب / که باشد در گنجِ معنی، کتاب[3]
غنیمت شمار[4] این چنین دوستی / که دید اینقَدَر مغز در پوستی؟
کتاب است سرمایهٔ آدمی / کتاب است پیرایهٔ خرّمی[5]
گرت کس نباشد، مکن اضطراب / غم بیکسی شوید از دل، کتاب
ز لوح قَدَر نیست یک نقطه کم / قدم کرده سر تا به پایش قلم
حقیقت شناسی بود با کمال / که لفظش بود قال و معنیش حال
نگوید سخن با همه قال و قیل / خموشی بود برکمالش دلیل
سطورش پی ربطِ هرداستان / به هم متّفق چون صف راستان
دل نکته سنجان بود دوستش / که مغز معانی ست[6] در پوستش
ز حرفش جهانی پُر و خود خموش / همین است آثارِ اربابِ هوش
ز سرلوح، تاج زرش برسرست / به ملک سخن، خسروِ دیگرست
چو در خدمتش خامه بندد کمر / شود چون[7] سیاهی روان، مشک تر[8]

۱- ن : ازان

۲- ن : افشان زسیم، ت : افشاسیم، ظفرنامه : افشان رسیم

۳- ن : که در گنج باشد چه یعنی کتاب (؟)

۴- ایضاً : شمر، شاهجهان نامه نیز شمار ضبط کرده است.

۵- ایضاً ن : سرمایهٔ ...

۶- ن : جفا نیست، ت : معانیش

۷- ن : چو

۸- ایضاً : اشک ...

سخنور ز طرز کلامش خجل ... قلم بسته برحرفش از نقطه دل

نوای طرب می زند الفتش ... کدورت ز دل می برد صحبتش

ورقهاش چون دلبران چگل ... به خال و خط از عالمی برده دل

پی ربطش اوراق، هریک سری ... نهاده به پایِ ز خودبرتری

به رویش نظر کرد[1] هرچند کار ... چو پرگار برخط فتادش گذار

پرازعلم هر[2] صفحه اش سینه ای ست ... ز هرسطر، مفتاحِ گنجینه ای ست

غیوری[3] که سوی فلک دیده دیر ... گَه دیدنش افکند سر به زیر

سراپایش از لفظ و معنی ست پُر ... صدف وار پهلوی هم چیده دُر

خرد راست هر[4] صفحه اش در نظر ... محیطی لبالب ز لولوی تر

کند سحرها آشکار از دو کف ... جهانی گهر جمع در یک صدف

به هم لفظ و معنی چو شیر و شکر ... غریبان و[5] مربوط با یکدگر

چرا آسمانش نخواند کسی ؟ ... که زیر و زبر کرده دارد بسی

کشیده بسی سرزنش از قلم ... کزو واکشیده ست چندین رقم

نگاری بود پر ز نقش و نگار ... به رغبت کشندش ازان در کنار

ندارد زبان، لیک هرحرف آن ... کلیدی بود بهر قفلِ زبان

سخن دوستی بین که در انجمن ... سخن چیند[6] امّا نگوید سخن

ز نقد سخن داده وجه بیان ... وفا کرده دخلش به خرج زبان

انیس خلایق به سرّ و علن ... مددکار هرکس به وقت سخن

گهی در کنار سخن آگهان ... گهی بر سردست شاهنشهان

محیط سخن وز سخن[7] بی خبر ... صدف وارْ غافل ز قدر گهر[8]

۱- ن : کرده، سهو کاتب . ۲- ایضاً : بر

۳- ت : عنوی، همان غیوری بوده و کاتب غلط نوشته است .

۴- ن : بر ۵- ت : و ندارد .

۶- ن : چیند، ت : چند

۷- ن : در سخن

۸- ایضاً : قید گهر

بجز خال و خط نیست اندیشه اش | مخطّط پرستی بود پیشه اش
به هر نوسوادی[1] چو دیرینگان | خبر داده از حال پیشینگان
به ضبط سخن شهره در[2] روزگار | برآورده حفظش ز نسیان دمار
سخن آنچنان در وی افشرده[3] پای | که از نقل کردن نجنبد ز جای
ز افتادگی صفحه اش محترم | همه رو پُر از نقشِ پای قلم
کند از زبان قلم گفتگوی | رود از رگ خامه آبش به جوی
چه نیرنگ سازی بود کز فسون | ز کان شبه گوهر آرد برون
ورقهاش همچون زبان در دهن | کمالی ندارد به غیر از سخن

* * *

مرا بود از دوستان دوستی | که بودیم چون مغز در پوستی[4]
مدقّق چنان در خفیّ و جلی | که از دقّتش دق کند **بوعلی**
رصدبندِ قانون ناز و نیاز | ز دل ره به دل کن چو تسبیح ساز
سرِ صدق کیشان ز جوش و خروش | چوصبح از گریبان برآید به جوش
چو افکند صبح ضمیرش نقاب | نهد بر زمین پشت دست آفتاب
نیرزد به سیم دغل بی خلاف | برش تیزبازاری[5] موشکاف
شفا، یک مسیحادم از کوی او | اشارات، درسی ز ابروی او
بود علمِ اشفاق، برطاق ازو | رسیده به معراج، اشراق ازو
به مشّائیان دامنی برفشاند | کزان فلسفی را برآتش نشاند
تنِ بخردی، جانِ فهمیدگی | ازو تازه، ایمانِ فهمیدگی

۱- ن : . . . سوسوادی

۲- ت : در ندارد .

۳- ن : افشرد

۴- ت : این قسمت را ندارد . شاعر، داستانی از گذشته پرداخته ولی افعال را اکثراً به زمان حال آورده است .

۵- در اصل : نربازاری، سهو کاتب .

برِ علم او، علمها محضِ جهل [1]	. . . .
. . . .	ز انشای او، نقرهٔ تازگی [2]
تتبّع ز املای او برملا	نمایان ادا فهمی اش از ادا
پذیرد ز آشفتگی، خرّمی	برش کارِ دَرهم، کند درهمی [3]
گلیم ضلالت ازو تارتار	برآورده از جهل، علمش دمار
که دید از خراسان چنین گوهری؟	که هر ذرّه دارد به مهرش سری
غباری که برخیزد از خاوران	بود سرمهٔ چشمِ یونانیان
ز یونانِ فهمیدگی هرکه خاست	بود پیشِ حرفش الف وارْ راست
اگر خوانَد از حکمتش یک ورق	ارسطو بشوید کتاب از عرق
دهد حکمتش می چو در پای خم	فلاطون می اش را بود لای خم
به اندازِ معنی چنان می رسد	که جویای گوهر به کان می رسد
چو بیند ز کس نقطه ای را سقیم	به بالین ز اصلاحش آرد حکیم
نه از کم کند کم، نه از بیش بیش	بود محضِ انصاف در کار خویش
قبولش ز صد نکتهٔ بوالعجب	به تحسین بیجا نجنبانده لب
ز قدر سخن [4]، با سخن اکتساب	کند آنچه با کان کند آفتاب
خمی در نمازش مسلّم بود	به این راستی، آدمی کم بود
کند زندگی بر مراد سخن	چو او کی رسد کس به داد سخن؟
اگر زر به خروار، اگر دُر به من	نگیرد ز کس تحفه غیر از سخن

* * *

شبی شد مرا زالکی میهمان	که زال فلک بود پیشش جوان

۱، ۲- کاتب، این دو مصراع را که مربوط به دو بیت جداگانه بوده اند، در هم آمیخته و یک بیت کرده است. در مصراع دوم نیز «انشای او» را «انشاء او» تحریر کرده.

۳- بدین گونه نیز اگر خوانده شود، خللی در معنی راه نمی یابد: ... کارِ درهم کند، دَرهمی

۴- در اصل: ز عذر ...، متن تصحیح قیاسی است.

ز تاریخ خـــود یاد آرد[1] همـــین / کـه آمـد ملک[2] پیش ازو[3] بر زمـین
خـجل شـــد ابرویش از گـشاد / وجـود‌ش خـیالی چو خـال زیاد[4]
همـین است از سنّ خـویشش به یاد / کـه پیش از ازل[5] داده دندان به باد
جـهان بود از روز و شب ناامـید / کـه می گشت موی سیاهش سفید
به صد قرن پیش از فلک گشته پیر / ازل شسته در پیش او لب ز شیر
لب گـور، خندان ز خندیدنش / اجل مویه گـر برخـود از دیدنش
ز بس ناتوانی قدش کرده خم / طبق زن شده[6] فرج و بینی به هم
به تنگ آمده گـوشه گیری ازو[7] / کـمانی کـه دیده ست تیری ازو؟
کند گـر ز گـیسوی خـود گـرد پاك / کند جای چون دانه در زیر خـاك
درین[8] خـاکش آب و هوا ساخته / چو مشک، آب در پوست انداخته
ز چشمش کـه از روشنی ساده است / گـو افتادن، اندرگـو افتاده است
شده میخ کـوب قدم، مشت او / خـمیدن خـمیده ست در پشت او
چو نی پوستش خشک بر استخـوان / ز تحریک باد نفس در فغان
ز تحریک گـیسو، تنش دردناك[9] / برای اجل، تلّهٔ زیر خـاك
فرو ریزد از رعشه دستش ز هم[10] / چو دست لئیمان ز باد کـرم[11]
ضعیفیش از پوست برچیده آب / چو مشکی کـه خشکیده در آفتاب
چو یاران ناساز از یکدگـر / ندارند اعضایش از هم خـبر
تن از بی غذاییش چون نال[12] بود / کـه قوتش همین خـوردن سال بود
نیالوده از لقمه، کـام هوس / غذایش همین خـوردن سال و[13] بس.

۱- ن: . . . او یاد آرد، ت: . . . خود یاد دارد، متن با توجّه به این دو ضبط، اصلاح شد.
۲- ن: فلک
۳- هر دو نسخه: پیش او، سهو کاتبان.
۴- ن: چو نقش ز یاد، ت: چو خالی . . .
۵- ن: اجل، غلط کاتب.
۶- ایضاً: شده از کتابت ساقط است.
۷- ت: در هر دو مصراع به سهو: ازوست
۸- فقط ن: در آن
۹- ت: گردناك
۱۰- ن: بهم
۱۱- ایضاً: یاد . . .، سهو کاتب.
۱۲- هر دو نسخه: بدون نقطه.
۱۳- ن: و ندارد.

که دیده ست زالی[1] بســامــان چنین | ز چین، فـرج بالای هم تا جـبـین[2]
عـذارش کـبـود ابلق از خـال نیل | فـروهشـتـه بینی چوخـرطوم فـیل
دو دندان پـیـشش به حـدّی دراز | کـه بـا آن کـند بـند شـلـوار باز
بر اعـضـای او رُسـتـه مـوی درشت[3] | زقـاقـم برش نرمـتـر، خـارپشت
ز چرخ کـهنـال، بَدپیـرتر | ز نقـد بخـیـلان زمـین گـیـرتر
سرش گشته خالی به سودا زهوش[4] | زبانش ز شـیـرسـخن، پاك دوش
وجـودش سـبکتـر ز بال مگس | همـین در تنش جـان گـران بود و بس
ز گـند دهـانش نفس در گـریز | ز نور نظـر، دیده اش پاك بیـز[5]
کـدویی ست از مـغـز خـالی سـرش | اسـیـر بلا رعـشـه در[6] پیکرش
ز سـرپنجـه با رعـشـه دارد سـتیـز | حـصـار اجل را تنش خـاکـریز[7]
سـرِ رفـتـه در دوش را، چون کـشف | برآرد گـسـهی بهـر آب و علف
گـه از چرخ نالان بود چرخـه وار[8] | گـه از ضـعـف بردوك پیچـان چوتار[9]
گـرو برده رویش به سـردی ز دی[10] | اجل جـان نـبـرده ز دیدار وی
بـه نـادیدنش زنـدگی در گـرو | کنـد داس[11] ابروی او جـان درو
اجل را ز دیدار او صـد فـتـوح | خط چین پیشـانی اش قـبضِ روح
زهی رعـشـه ناکی کـه روز نخـست | ز سـیـمـاب گـردیدش اعـضـا درست
بـه ناخـن جـدا مـو ز اندام کـرد | تن از کـندن مـو چو بادام کـرد
همـین صـرفـه اش بس ز قـدّ دو تا | کـه مـوی سـرش بافـد انگشتِ پا
بَدَل گـشـتـه صبح امیـدش به شـام | چراغ دلـش کـرده روغـن تمام
چنان کـرده خـود را بـه خـال کـبـود | کـه آورده گـویی فلک را فـرود

۱- ن : پیری
۲- ت : تا محن (؟)
۳- ن : موی ترش (!)
۴- ن : بسودا ز جوش، ت : ز سودای هوش
۵- ن : پاك نر، ت : . . . نز
۶- ت : از
۷- ن : حصار تنش را اجل . . . ، ت : تنش به صورتِ پش کتابت شده .
۸- ن : چرخ وار
۹- ایضاً : مار
۱۰- ایضاً : روی
۱۱- ایضاً : درس

برون رفته از پوشش خواب و خور | که دیده ست انبانی از هیچ پر[۱] ؟
چو چادر به دوش افکند دم مزن | چه به زانکه باشد اجل در کفن ؟

* * *

ازان خم[۲] شد از غمزه مژگان یار | که خوابیده، بهتر کند[۳] نیزه، کار
چه گویم ز باریکیِ آن کمر ؟ | ز معنیِّ باریک، باریکتر
شهیدان خود را کند گر کفن | ببالند[۴] بر خویش، یک پیرهن
به زلفش قوی، شانه را دست زور | ز عکس لبش چشمِ آیینه شور

* * *

نشاط است در آسمان و زمین | به عالم که دیده ست سوری چنین ؟
فضای جهان پر زر و زیورست | تو گویی فلک یک صدف گوهرست
فلک زین چراغان سورست داغ | که چون لاله از خاك روید چراغ
جهان برگِ عشرت ز بس کرده ساز | طرب را دهن مانده از خنده باز
به رقص آسمان شد جدا از زمین | همین است معراجِ عشرت، همین
کند رقص از ذرّه تا آفتاب | ندیده چنین روز، گیتی به خواب

* * *

بود نغمه آن غارت هوشها | که جایش طرب رفته در گوشها
چو از پردهٔ ساز، سر برکند | رود پردهٔ گوش چادر کند
عروسی بود رهزن عقل و هوش | که بی پرده از لب نیاید به گوش
نزد هرگز از دلبران چگل | بجز نغمه در پرده کس راه دل

۱- ت : این بیت و بیت بعدی را ندارد .

۲- در اصل : کم

۳- ایضاً : بود، به قرینهٔ معنی اصلاح شد . اشعار این قسمت و هفت بخش بعدی ناقص است . دانسته نیست که آیا شاعر خود به تکمیل آنها نپرداخته و یا کاتب نسخهٔ جامعی پیش چشم نداشته است . نسخهٔ ت این قسمتها را ندارد .

۴- در اصل : ببالد، سهو کاتب .

زند زلف خوبان به صد اضطراب ‌ ‌ ز تحریرِ آوازشان پیچ و تاب

* * *

بود با هوا بَد، جواهرفروش ‌ ‌ که رفت آب گوهر به گرما زجوش
ز بس در بدنها هوا کرد کار ‌ ‌ جهد از بُنِ مو عرق چون شرار
هوا شد چنان گرم از تابِ میغ ‌ ‌ که شد آتش‌افشان، دمِ سردِ تیغ

* * *

نمایان چون ماه نو از لاغری ‌ ‌ چو ابروی خوبان، همه دلبری

* * *

که دیده جز این توپِ گیتی گشا؟ ‌ ‌ که غاری کند کارِ صد اژدها

* * *

حریفان خوش از سردی روزگار ‌ ‌ که بازی نسوزد ز کس در قمار

* * *

ز حرمان کشکابِ جو، تن زنیم[1] ‌ ‌ دل از هجرِ گندم، چو گندم دونیم

* * *

طریق ادب را نکو پاس دار ‌ ‌ که نخل ادب، دولت آرد به بار
تواضع به رفعت رساند نسب ‌ ‌ بود جوهرِ ذات دولت، ادب
چو ابرو شود در تواضع دو تا ‌ ‌ ز عزّت کند بر سرِ دیده جا
تواضع ز[2] رفعت کند آگهت ‌ ‌ ادب سوی دولت نماید رهت
ادب با تواضع چو گردد قرین ‌ ‌ سرت را رساند به چرخِ برین
چو طیّ طریق[3] ادب داد دست ‌ ‌ ز نقش پی‌ات نقشِ دولت نشست

۱- در اصل: تن نسیم

۲- ن: ز از کتابت ساقط است.

۳- ت: طریقت، سهو کاتب.

ترا گر ادب باشد آموزگار به دولت رسی در سرانجامِ کار
ادب نورِ آیینهٔ دولت است ادب نقدِ گنجینهٔ دولت است
بزرگان که شایستهٔ افسرند نهال ادب را به جان پرورند
ادب با تواضع چو گردد یکی دگر در بزرگی نماند شکی
چو گردد به دولت ادب همنشین ز در[1] آید اقبال و[2] بوسد زمین
کسی را که دولت بود راهبر به پای تواضع کند راه، سر
به تسلیم، دشمن شود دوستت چو افتی، نیفتند[3] در پوستت
پس از شعله، اخگر منادی ده است که از سرکشی، خاکساری به است
تواضع ندارد کسی را زیان[4] به دوش از خمیدن کند جا کمان
به عبرت نظرکن به چرخِ برین که شد از تواضع بلند این چنین
ز تعظیم تا شد مه نو دوتا چوابرو کند برسر دیده جا
بدن در گداز از غرور سرست دلیلش خود از شمع روشنترست
به نرگس نگر کز سرافکندگی دهد چشم یارش خط بندگی
برِ دولت آرد نهالِ ادب بود اوجِ دولت، کمالِ ادب[5]
ادب جزو فضل است[و]نبود عجب[6] که ناقص بود فاضلِ بی ادب
نکوداند آن کس که دانشورست که چوب ادب به ز لوح زرست
ادب چون کشد پای خویش از میان ز هم بگسلد انتظامِ جهان
ادب را مگو بندهٔ دولت[7] است ادب آفرینندهٔ دولت است
ادب بر سر علم و فضل است تاج ادب می کند بی ادب را علاج

۱- هر دو نسخه: ز دور، اصلاح شد. ۲- ت: و از قلم افتاده.

۳- ن: بیفتند، سهو کاتب.

۴- ن: کسی را ندارد تواضع زیان

۵- ن: ادب جزو فضل است نبود عجب، براساس ضبط ت ـ که صحیح است ـ جای مصراع را تغییر دادم.

۶- ن: بود اوج دولت کمال ادب، کاتب به سهو مصاریع را جابجا نوشته است، اصلاح کردم. ت این بیت را ندارد.

۷- ن: بکو بنده . . .، ت: نکوینده . . .

چو نرگس فکند از ادب سر به پیش / تو سازیش همچشمِ معشوق خویش
ز پروانه این نکته آموختم / که از ترکِ پاس ادب، سوختم[۱]
نباشد نهان پیشِ اهل تمیز / که یوسف به مصر از ادب شد عزیز
ز منزل که و مه رود برکران / نباشد چو پای ادب در میان
نگیرد خردمند ازان کس[۲] شمار / که لوح ادب نبودش در کنار
دل از کودك بی ادب خون شود / بزرگی که شد بی ادب، چون شود[۳]؟
بود بی ادب درخورِ سوختن / ز پروانه می باید آموختن
ز هرعلم، علم ادب بهترست[۴] / نگویی که از علم ادب کمترست[۴]
ادب را گرامی ست اصل و نسب / ز ایمان حیا، وز حیا زاد ادب
تکبّر به خاك افکند افسرت / تواضع به گردون رساند سرت
ندارد گزیر[۵] آتش از آتشی / ز سرکش کند کاف چون سرکشی؟
محال است بی خاکساری کمال / بود در زمین ریشهٔ هر نهال
تواضع بود در جوانی هنر / نه هنگام پیری ز ضعف کمر
در افتادگی باشد آزادگی / نباشد گر از عجز، افتادگی
شهیدان ز تیغ بلا جسته اند[۶] / ز افتادن افتادگان رسته اند
ندانست چون شمع، کس زندگی / که شد سرفراز از سرافکندگی
چه[۷] بیند کس از دعوی خار و خس؟ / نگیرد[۸] گر افتادگی دستِ کس
دهد آینه با همه سادگی / به دل عکس را جا ز افتادگی
در آیینه عکس افتد و روشن است / که افتاده در قلعهٔ آهن است
چوگردون، بداختر نباشد زمین / نخیزد کس افتاده را از کمین

۱- ت: که ترك ادب کردم و سوختم ۲- ن: زان کس

۳- ت: بود، ظاهراً سهو کاتب.

۴- قوافی در هر دو نسخه چنین است و معیوب. دانسته نیست که سهو از کاتبان بوده است یا خود شاعر.

۵- ن: کرتر، ت: کزین (؟)

۶- ن: خسته اند، اصلاح شد. نسخهٔ ت، این بیت و سه بیت بعدی را ندارد.

۷- در اصل: چو ۸- ایضاً: نکرد

کند طوف، گرد زمین آسمان — که باشد زمین، جای افتادگان
در افتادگی از تو امن است[1] کاخ — نمی‌لرزد از باد، افتاده شاخ
بود سربلندی در افتادگی — تهیدستی، آرد بر، آزادگی[2]
من افتادگی را به جان بنده‌ام — گلِ نقشِ پا را سراینده‌ام[3]

* * *

به افغان‌پرستی چو دوران مباش — صبوری کن از ناصبوران مباش
در ناصبوری برآور به گِل — وگرنه خجل گردی از خود، خجل
شکیبایی از خلق باشد صواب — شود کُشته سیماب از اضطراب
ز خامی مکن بر دل خویش جبر — شود پخته هر خام، امّا به صبر
ز یک دانه کز صبر کاری به گل — دهد بهره صد خرمن کامِ دل
شود گر دو عالم سراسر کلید — بود صبرْ دندانهٔ هر کلید
چه حاصل ز بیدادِ شب اضطراب؟ — برآید ز مشرق به صبر[4] آفتاب
شکیبنده را بس همین ماجرا — که باشد رفیق صبوران خدا
بود صبرْ سرمایهٔ هر مراد — نهال صبوری دهد بر، مراد
کسی را که از صبر باشد نصیب — همین بس که نازش رسد بر حبیب
کند باده در خم چو صبری تمام — رسد از لب خوبرویان به کام
مزن طعنه بر صابران ای فضول — که میراث مانده‌ست صبر از رسول
ز صبر آسمان ایستاده به پای — ولیکن به صبری که دادش خدای
اگر مردی، از صبر دوری مکن — مکن تکیه بر ناصبوری، مکن
رود گر به بی‌صبری از پیش، راه — نماند جنین[5] در رحم چند ماه
کند شمع چون صبر در سوختن — بود پیشه‌اش مجلس افروختن
چو یوسف کند صبر در قعرِ چاه — به مصر از عزیزی شود پادشاه

۱- ن: اینست
۲- ایضاً: ز آزادکی، سهو کاتب.
۳- ستاینده‌ام نیز تواند بود، ولی ظاهراً شاعر تناسبِ سرودن را با گل، بیشتر پسندیده است.
۴- ن: بصد
۵- هر دو نسخه: چنین

گـرت هست صبـری، مشـو ناامیـد | در بسـتـه را صـبـر باشـد کلیـد
به خـم از صـبـوری زند جـوش، مُل | برآید به صـبـر از رگ خـار، گـل
بنای صـبـوری مـبـادا نگـون | به صـبـر آمـد از چاه، بیـژن برون
کنـد صبـر چون غنچـه بر زخم خـار | برآیـد بـه تـخت چـمـن تـاجـدار
مکن بر خـود از سـعی بیـهـوده جبـر | گلِ چین شـود چینی، امّـا به صـبـر
مکش از ره صـبـر زنهـار پای | کـه باشـد رفـیق صـبـوران خـدای

* * *

گـریزانم از کـوچه باغِ هـوس | مـرا چاكِ دل، کـوچهٔ باغ و بس
اگـر خـاك گـردد سـراسـر تنم | نیـارد گـرفتن هـوا دامنم
نبـاشـد هوا مـردِ مـیـدان من | ندانم چه می خـواهد از جـان من
اگر کـفچه مـارت زند، زان[1] به است | که بر خـوان دو نان کنی کفـچه، دست
چو نحلت[2] بود بر گـیـا دسـتـرس | به هرخـوان طفـیلی مـشو چون مگس
اگـر بگذرد صـیـد از پیش من | خـدنگ طمع نیـست در کـیش من
مـرا بی نیـازی چنان چیـره[3] ساخت | کـه از یاد مـن آرزو رنگ باخت
ندارد به کس مـردِ قـانع نیـاز | کـه عـیـد قناعت بود مـرگِ آز[4]
بـه نـور قـنـاعـت دلـم زنـده است | به نفـرین بَدَم زانکه گـیـرنده است
گـرفتن حـرام است بر هوشـیـار | بجـز جـرعـهٔ باده از دستِ یار[5]
به آب قناعـت سـرشـتـه گلـم | سـرکـوی عـزلت بود منزلـم
اگـر پشت پایی زنی بـرطلب | ز دریا گـذشتن تـوان تشنه لب
برِ آنکه طبـعش طمع بنده نیـست | دو عـالم بـه یک ارزن ارزنده نیـست
اگـر پنجـهٔ آز برتافـتی | ز اربـابِ همّت نظـریافـتی
گـرفـتم ز آمـوزگـار این سـبق | کـه نتـوان گـرفتن بجـز راه حق

---

۱ - ن : آن، سهو کاتب .

۲- ن : بخت، ت : نخلت، اصلاح شد .

۳- ن : خیره

۴- ایضاً : ترك آز

۵- ت : . . . بادهٔ خوشگوار

دعـــای مـــرا بس اثر[1] اینقـــدَر | کـــه آهم نگیـــرد عنان اثر
مـــرا ناگـــرفتن چنان شـد شـعـار | کـه دستم نگیـرد سـر زلف یار
برای گـــرفتن مـــخـــوان ترّهات | اجل گیـردت بهْ کـه گیری حیات
زهی بخت اگـر باشـدت دسـترس | به کـاری کـه صـورت نگیـرد ز کس
نویسـد قلم گـر حـدیث کـرم | قلم باد دسـتی کـه گـیـرد قلم !
وگـــر از گـــرفتن نداری گـــزیر | برو از کـــریمـــان کـرم یادگـــیر
خـــدا داند و دل کـــه هنگامِ راز | بجـــز نـاگـــرفتن ندارم نیـــاز
گـــرفتن ســـراپایْ عـــارست و ننگ | شـود تیـره چون گـیـرد آینه زنگ
اگـــر وعـــدهٔ وصل بخـــشـــد نگار | به خون گـردد آن دل کـه گیـرد قرار !
چو همّت ز هرقـــیـــدْ آزاده باش | بشـو دفـتـرخـواهش و سـاده باش
چه بهـتـر ز عـمـرِ طمع کـوتهی | چـراغ امـل بـه ز روغـن تـهـی
نخـودوار در دیگِ هرکس مـجـوش | کفن پوش و تشـریفِ مـردم مـپوش
به یک خـرقـه عـمـری چوگـل بگذران | مـده تن به دیبـای این سـروران
طلبکارِ اطلس چو پوشـد پلاس | ز حق می کند شکوه ای در لبـاس
غنی در دوعـالم همـان است و بس | که غیـر از خـدا نیست محتـاجِ کس
به خـون جگر بگذرد تا مـعـاش | مکن برسـرخـوان مـردم تلاش
چو کـشـتی[2] پذیرفت شـبنم ز ابر | نشـاید گـذشت از کنارش به بحـر[3]
چنین داده اند اهـل همّت قـرار | کـه عـاشق نگیـرد سـر زلف یار
درخـتی کـه از بار[4] نگرفت بر | نیـاید[5] ز بیـداد، سنگش به سـر
گلی کـز بهـارست منّت پذیر | مـبین و مـچـین و مـبـوی و مگیـر
ز خـواهش چنان گـشـتـه ام بی نیـاز | کـه شـرم آیدم از دعـا در نماز
چنان با تـهی چشـمی ام زودخـشـم | کـه نرگس ز خـاکـم دمد سیـرچشم[6]

---

۱ - ن : بس بود

۲ - کشت = کشتزار

۳ - بحر = کاروان کشتی و جهاز، معنی درست ولی قوافی معیوب است . ت : ز بحر (!)

۴ - هر دو نسخه : باد، و ظاهراً سهو کاتبان بوده .

۵ - ن : نباید، ت : نیامد

۶ - ن : ز جاکم . . . تیر چشم (!)

دلم از قناعت خوش آسوده است — نگاهم به حسرت نیالوده است
به حرف طلب، آشنا نیستم — شه ملک فقرم، گدا نیستم
به دست قناعت فشردم گلو — به دردشکم گو بمیر آرزو
چراغِ تجرّد برافروختم — بسوز ای تعلّق، که وا سوختم
نمی گردم از خلقْ منّت پذیر — زبانش بگیرد که گوید بگیر!
حدیث کریمان رها کن، رها — که گوید ز حاتم به غیر از گدا؟

*　*　*

یک ممسکی را به بخشش ستود — که ای برتر از معن و حاتم به جود
نشاندند[1] گل گرچه ایشان به باغ — ز بذل تو چون لاله داغند و داغ
به یکتایی ات در کرم نیست کس — سخاوت همین بر تو ختم است و بس
نماند[2] به دست تو ابرِ مطیر — که در[3] بی نظیری نداری نظیر
به جایی که بذل تو بگشاد دست — به غیر از گدا هرچه خواهند[4]، هست
یکی گفتش ای ساحر نکته سنج — که در زیر کلک تو خفته ست گنج[5]
لئیمی که در روزنش نیست دود — به خود بد بود از شباهت به جود[6]
اگر باشدش مدح گستر سروش[7] — به از میمِ مدح است میخش به گوش
چنین گستری مدحِ این بدسرشت — ثنای کریمان چه خواهی نوشت؟
ثناگوی گفتش کریم آن کس است — که ناگفتن مدح[8]، مدحش بس است

*　*　*

مرا پاره نعلی که بخشد شرار — ز آیینه ای به که گیرد غبار

۱- ن : نشانند　　۲- ایضاً : نماید
۳- ایضاً : از　　۴- ایضاً : خوانند
۵- ایضاً : خط است و . . .
۶- چنین است در نسخهٔ ن و شاید در مصراع تحریفی روی داده باشد . ت : نجودید بود ار سباهست بجود (؟) بدین گونه نیز معنایی سرراست به دست نمی دهد : نه خود بد بود از شئامت به جود؟
۷- ت : بفرض ار شود بسته راه سروش　　۸- ن : تا گفتن . . . ، سهو کاتب .

تعلّق هوا دان و برگش[1] هوس / بود ترک این هر دو، تجرید [و] بس
ز ننگ کریمان این کهنه ده / شکم چون فلاخن پر[2] از سنگ، به
ز هر قیدْ وارسته شو زینهار / به وارستگی هم تعلّق مدار
قناعت کند عزّتت را زیاد / توقّع دهد آبرویست به باد
ز نخل طمع برنخورد آنکه کشت / طمع پخته و خام زشت است، زشت[3]
ز باغ توکّل گلی چیده‌ام / که چون غنچه برخویش بالیده‌ام
زند تاب خورشید فقرم صلا / نیَم سایه پرورد بال هما
نیفکنده‌ام از طمع سر به پیش / زنم از[4] که لاف ار نلافم[5] ز خویش؟
گرفتن تمام آفت جان بود / ازان دزد نگرفته سلطان بود
بس[6] از ناگرفتن همین حاصلم / که با صد جهان غم، نگیرد دلم
ازان ناکس این خاکدان باد پاك / که گیرد پس از مرگ، دامان خاك
چو بدمستی آز با هرکس است[7] / مرا نشأهٔ ناگرفتن بس است
هلال از توکّل نهد کج کلاه / شود روی بدر از گرفتن سیاه
نیَم با گرفتن چنان کینه کیش / که گیرم در افتادگی دست خویش
مکن تخته بندش چو دستت[8] شکست / مده فرصت ناگرفتن ز دست
ز آیینهٔ خاطرم شرمسار / که هرگز نمی‌گیرد از کس غبار
ندارم ازان شوربختی هوس / که گیرد نمک چشم بسیارکس
کسی را کند پیروی آفتاب / که چون صبح، مویش نگیرد خضاب
مسیحا سپارد به من گر نفس / نگیرم[9] پی امتحان، نبض کس
چو گل، مرد را بر تن از پوست دلق / بود به ز دیبای تشریف خلق
ز مردن همین بازی‌ام کرده مات / که در حشر باید گرفتن حیات

۱- ن : ترکش، ت : برکس

۲- ن : به، ت : بر

۳- ن : است و . . .

۴- ایضاً : از به کتابت نیامده .

۵- ت : لاف و نلافم

۶- هر دو نسخه : پس

۷- ن : چو سرمستی از باده هر . . .

۸- هر دو نسخه : دست، سهو کاتبان .

۹- ن : مکرّم

چنار از هراندیشه فارغ نشست / که دستش ز گیرایی افشاند[1] دست
مگیر از کسی، گر یکی ور صدست / گرفتن اگر بیش اگر کم[2]، بدست
بود با کسی آشنایی حرام / که اهل کرم را شناسد به نام
به خون خیره شد اشک گلگون من / که داند نمی گیردش خون من
به چشمم نهد منّت توتیا / غباری که نگرفته باشد هوا
بود تا به خدمت مرا دسترس / نگیرم بجز پای خُم، پای کس
رسد دست گیرنده از زر به داغ / نسوزد، اگر درنگیرد چراغ
چوگیری، بگو[3] بیش یا اندکی ست / کم و بیش در ناگرفتن یکی ست
چو ماه نو از ناگرفتن ببال / که فارغ بود از گرفتن هلال
مریزاد دستی که پیش امیر / به وقت گرفتن بود شانه گیر
چنان کرده نگرفتنم هوشیار / که ساغر نگیرم ز کس در خمار
گرفتن سراپا ملامت بود / سر ناگرفتن سلامت بود!
دو عالم گرفتن نیرزد به هیچ / سر از ناگرفتن چومردان مپیچ
فروغی ندارد چراغ طلب / مسوز آرزو گو دماغ طلب
مرا حرف صلح است ازان دلپذیر / که در جنگ باشد بگیرابگیر
به فتوای همّت[4] ز برنا و پیر / بود نکته دان بهتر از نکته گیر
ز خواهش بود مرد[5] را کاستن / که بی کاستن کم بود خواستن
جوانی مده گو به من چرخ، باز / که شادم به پیریّ و عجز و نیاز
اگر استخوانم شود توتیا / ز صرصر نگیرد غبارم هوا
ز مغزی نباشد تهی هیچ پوست / من و مهر دشمن که نگرفته دوست
ندارم جز این تیرگی با سپهر / که ماهش چرا نور گیرد زمهر
درم، خوار ازان شد به چشم کرم / که از سکّه گیرد روایی[6] درم

۱- ن : افشانده

۲- ت : ور کم

۳- هر دو نسخه : مگو، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۴- ن : به فتوی . . .

۵- ت : مرك، سهو کاتب.

۶- ن : روانی

چه خوش گفته است آن خردمند پیر / که مجنون شو امّا سرخود مگیر
شد از برگرفتن نگون شاخسار / نیاسود نخلی که[1] بگرفت بار
چو شمع آتش[2] از دیده افروختن / به از چشم بر دست کس دوختن
به دستی که آید ازان[3] کار گل / به گُل چیدن از کس مدارش خجل
چو نرگس کسی را که شرم است کیش / ندوزد مگر دیده بردست خویش
ز خوان حیات ار کشی پای، باز / به از دست برخوان مردم دراز
ز خواهش چو دل را دهی شستشوی / رود با بد و نیک، آبت به جوی
به داس ار کنی خوشهٔ جان درو / ازان به که منّت کشی نیم جو
ازان زندگی، مرگ بهتر بسی / که منّت کشی بهر جان از کسی
اگر شاه منّت نهد، ور گدای / مکش منّت از کس به غیر از خدای
گرانتر بود بر دلم بی گزاف / جوی بارِ منّت ز صد کوه قاف
کشد ارّه برفرق اگر دشمنت / به از منّت دوست برگردنت
غم منّت آن کرد با[4] جان مرد / که با گردن شمع، آتش نکرد
سبک بهتر آن را زسر، پیکرش / که دستار منّت بود بر سرش
ز منّت کشد شیر نر، مادگی / ز منّت نَجَسته جز آزادگی[5]
به منّت برآید گر از چشمه آب / شود چشمه قربان موج سراب[6] !
به منّت ز خضر آب حیوان مگیر / درین آرزو چون سکندر بمیر
ز تن پوست بهتر بود گر کشی / که منّت ز تشریف قیصر کشی
به گردن ز سر شمع را منّت است / ز سر، گردنش را ازان زحمت است
خوش آن کس که در کنج ویرانه ای / ندارد به سر منّت از خانه ای
به صحرا رو و از[7] جنون گیر بهر / مکش منّت سنگ طفلان شهر
توکّل ز صحرانشین یادگیر / که از شهر و ده نیست منّت پذیر

۱- ن : که از کتابت ساقط است
۲- ایضاً : آبش
۳- ایضاً : بدان
۴- ایضاً : بر
۵- ایضاً : کس آزادگی
۶- ایضاً : فرمان موج . . . ، سهو کاتب .
۷- هر دو نسخه : رود از، سهو کاتبان .

تمنّا ز جیحون سوی پل مبر مبر آبروی توکّل، مبر
اگر جای آب از سبو خون کشی ازان به که منّت ز جیحون کشی
کسی را که ره برتوکّل بود کَفَش بهرِ سیم روان، پل بود
به منّت برآید اگر آفتاب همه عمر را شب شمار و بخواب
دل از دردِ خواهش تُنُک[1] می شود گرانبارِ منّت[2] سبک می شود
ازان پست و پامال شد این چنین که منّت کش آسمان شد زمین
به رازق نداری مگر اعتقاد؟ که منّت کشی بهر رزق از عباد
طمع را چنان زن به شمشیرِ کین که رنگین نگردد ز خونش زمین
چنان در دل آرزو زن شرر که روزن نیابد ز دودش خبر
حسد را چنان شعله زن در نهاد که خاکسترش گم کند پی ز باد

* * *

کسی را قدم برخطایی نرفت که ناخوانده هرگز به جایی نرفت
چو ناخوانده هرجا رود آفتاب رخ از زردی چهره گو برمتاب
ز خواندن ندیدیم ما جز سواد تو ناخوانده‌ای، کس به روزت مباد
چو بالین و بستر کنی خاك و خشت مرو بی طلب، گرچه باشد بهشت
صبا چون نگردد ازین نغمه داغ؟ که ناخوانده، بلبل نیاید به باغ
منه روی، ناخوانده در هیچ باب که گردد ز خواندن، دعا مستجاب
ببین خواندگان را بدین واپسی تو ناخوانده‌ای، چون به جایی رسی؟

* * *

دلم چون زبان قلم گشته شق ز ربط دورویان به هم چون ورق
ازیشان به هرصحبتی کلفتی ست[3] دورویند و بیرو، عجب صحبتی ست[3]
چو[4] خون در رگ و ریشهٔ هم دوند که شاید مزید فسادی[5] شوند

۱- ن : نیک
۲- ایضاً : که انبار . . .
۳- ن : کلفت است . . . صحبت است
۴- ایضاً : چه
۵- هر دو نسخه : مزیدی . . .

سوی خبث ظاهر توان برد راه / خدا دارد از خبث باطن نگاه!

به ظاهر شریکند در مال هم / به باطن حسد برده[1] بر حال هم

به گرم اختلاطی چو شیر و شکر / ولی برق در خرمن یکدگر

خورند آنقَدَر[2] آب بر یاد هم / که گردند سیلاب بنیاد هم

چو باهم نوای طرب می زنند / نوای دگر زیر لب می زنند

بود خوش ادا[3] گرچه هرمویشان / ادای دگر دارد ابرویشان

نداده ز کف رشتهٔ مکر و فن / سر رشته باید چنین داشتن!

به هم در نفاق از سخنهای دور / ندیده کسی غیبتی در حضور

ازان کس که با او کسی راز گفت / ز صد عیب، یک عیب نتوان نهفت

به هم آمده راست، لیکن خلاف / به جو آبشان رفته، امّا نه صاف

به هم، عهد این قوم، سست است سخت / چو پیوند برگ خزان با درخت

اگر پخته گویند اگر کرده خام / به نامحرمی، محرم هم تمام

زبانها ز دل دور و دل از زبان / رفیقان صد ساله ره در میان

زهی ناتمامان پرداخته / که دیده ست انگارهٔ ساخته؟

سخن اینقدرها ازیشان چه سود / ز تعبیر خواب پریشان چه سود

پلنگی بود سایهٔ این گروه / که دارند پشت از دو رنگی به کوه

همه تافته رشتهٔ مکر و فن / چو سوزن به دوزندگی نیش زن

بلندست در شهر [و] کو، نامشان / بلی طشت افتاده از بامشان

نجسته ست یک صیدشان از کمند / بر اوراق عیبند شیرازه بند

چو پیوسته در شستشوی همند / چرا دشمن آبروی همند؟

چو ریزند در میزبانی عرق / ندارند جز عیب هم بر[4] طبق

خبردار از عیب هم مو بموی / معاذالله از دشمن دوست روی

۱- هر دو نسخه : خورده، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۲- ن : اینقدر

۳- ایضاً : . . . نوا

۴- ن : در

به خـــاك از مـيلاقـــاتِ زانـويشـــان ... گـل زعـمـفـمـران ريـزد از رويـشـــان
کـجـــا ايـن گـروه و کـجـــا اتّفـاق ؟ ... شـــريکـند بـا هـم، ولـی در نـفـــاق
بـود رنگ کـــين ظاهر از رويشـــان ... کـه سـرمـشق خـبث است ابـرويشـان
هـمــه عـــيب جـوی و هنرناشـناس ... ازين قـوم، حـــال هنـر کن قـيـــاس
هـمــه در جـــدل بـا خـــدا دم بـدم ... کـه چـون رزق ايـن بـيش، ازان است کم
اگـر عـــيب جـويی نبـاشـــد مـراد ... بـه سی ســـال از هم نيـــارنـد ياد
بـه غـــفـلت ز دل برنيــــارنـد دم ... تمام آگــهـی، لـيک از عـــيبِ هـم
بود کـوه در چشـمـشـــان کم ز کـاه ... چـو باشـــد دل ديگری تکيـــه گـــاه
می مـهـر، خــون در رگ تاکـشـــان ... حـسـد را قـوی ريشـه درخـاکـشـان
چـو اورادخـــــوانان پس از هرنماز ... زبان کـــرده در طعنِ مـــردم دراز
بود گـرمخـون هر سـرِ مـويشـــان ... ولی قـحـطِ خـون است در رويشـــان[1]
شب و روز با هـم نمک می خـــورنـد ... ازان تشـنـهٔ خـــــونِ يـکـديگـرنـد
کـشـنـد از پی عـــيب ز انـدازه بيش ... به هرجـا سـری، جـز گـريبـان خـويش
زبانهـــا يکی کـــرده با يکـدگـــر ... به حـــرفی کـــزان دل نـدارد خـبـــر
به دل گـشــتـه خـصم مـروّت همـه ... به کف تيغ و مشـتـاقِ فـرصت هـمـه
ز هـم گـــرچـه در پرده رســـواترنـد ... هـمـــان پردهٔ يکـدگـــر می درنـد
چو شـيـر و شکر عـاشق يکدگـر ... ولی تشـنـهٔ خـون، زهرِ قـاتل شکر
شکـــتند چون مــوج[2] در کـارِ هم ... چـنـين گـــــرم دارنـد بازار هـم
به هم، دستِ بيــعت ازان می دهند ... کـه انگشت برعـــيبِ مـردم نـهند
شـــمـــارند تـا عـيبِ هم را تمام ... چه انگشت کـز شـانه گـيــرند وام
اگـــر عــــيب می بود نامِ هنر ... کـه می بود ازين قـوم، بی عـيب تر ؟
نبـاشند اگـر حلقـه يک جـای، به ... رسن حلقـه گـردد، خـورد چون گـره
اگـر پای غـيـبت رود از مـيـان ... چو مـــاهی ندارند گـــويی زبان
وگــر حـرف غـيـبت شـود آشکار ... قطار زبان ســـر کـنـد شـــانه وار

---

۱ – ت: ابیات بعدی را تا پایان این قسمت ندارد.

۲ – در اصل: موم، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

برآیند هر دم بـه رنـگ دگـر — به هم صلحشان بهر جنگ دگر
همه فـرش در خـانهٔ یکدگـر — ز نقش پی یکدگر باخبر
ستـانند از هم دوات و قلـم — کـه محضـرنویسند برخـون هم
برآرند با هم ز یک جیب سر — کـه برهم شمارند دامان تر
هنر چون خس افتاده در دست و پا — گل عیب در چشمشان کرده جا
به آزردن یکدگر بیش و کم — نشینند چون داغ بردست هم
ببوسند دست و ببرّند پا — کـه از هم نباشند یک دم جدا
چو اوراق پاشیده از یکدگر — نه بی ربط و نه ربطشان در نظر
به دلجویی از هم سخن واکشند — ولی ریسمان از ته پا کشند
به عقد اخوّت[1] به هم داده دست — کـه بر یوسف آمد ز اخوان شکست

* * *

پریشان دل از دست خویشان مباش — چو از تو نباشند ازیشان مباش
ببخش ای فلک بر دل ریش من — چه نیشم زنی، چون نه ای خویش من
نه یوسف از اخوان مضرّت کشید — که هرکس خوداز خویش دیدآنچه دید
ز یار و برادر، کـه دانی به است؟ — برادر، اگر یار و[2] یاری ده است
اگر هوشمندی، به خویشان[3] مناز — بلایند خویشان، به ایشان مناز
ندانم گروهی کـه فهمیده اند — چرا خویش را خویش نامیده اند
ز پیوستن خلق، تجرید به — ز پیوند، برشاخ روید گره
همین بس ز آسیب خویش و تبار — کـه از خویش آتش برآرد چنار
نهالی کـه خودرو بود از نخست — بر نیک ندهد چو از خویش رست
ز تن[4] هرچه روید، نباشد بجای — بود چیدن ناخن از دست و پای
پر و بالشان خوانی و بی خبر — کـه خصمند پروانه را بال و پر
مباش ایمن از خویش و پیوند خویش — کـه دریا خورد لطمه از موج بیش

۱- فقط ن: اخودت، سهو کاتب

۲- ن: و ندارد. متن مطابق ت و ظفرنامه.

۳- ت: ز خویشان

۴- ایضاً: نه تن، و شاید به تن بوده است.

گهی بی خطر کارت افتد به راه   که گیری ز اقرب[1] به عقرب پناه
که جز اقربا نامِ عیب تو برد؟   چو نزدیک، از دور نتوان شمرد
حذر کن حذر، کآشنا آشناست   چو بیگانه عیبت ز بیگانه هاست
به کار تو بیگانه را کار نیست   بجز خویش در پوستین تو کیست؟
چو دارد ازین نغمه چنگ آگهی   کند از رگ خویش، پهلو تهی
رگ و[2] ریشه ات گر نباشد چه عار؟   که ناخوش بود میوهٔ ریشه دار
برآن[3] رگ ضرورست نشتر زدن   که می پرورد خون فاسد به تن
رگ خونِ خویشی پلارك بود   که خود آفت لعل از رگ بود
چه شد زین که پیوندِ رگ[4] از تن است؟   که عیب بزرگت رگ گردن است
نمی باید از خویش ایمن نشست   که بر سنگ خارا، رگ آرد شکست
ز خویشان، دل خسته ویران بود   بلی دشمن کان، رگ کان بود
به ظاهر توان یافت دشمن ز دوست   چه دانی بدیهای رگ زیرِ پوست
قلم را که دشمن بود دوستش   بجز رگ نیفتاده در پوستش
سلیمانی آورد رگ از ازل   به زنّار بستن ازان شد مثل
مپیوند با هیچ کس زینهار   که ناقص بود ظرفِ پیونددار
ازان زیستن بهْ چه؟ نازیستن[5]   که یک لحظه با اقربا زیستن
ببین نخل و دوری گزین از تبار   کز افزونی شاخ افتد ز بار
بود رنجِ باریک، خویش ضعیف   قوی دستی اش را که باشد حریف؟
نه امروزی این حرف، دیرینه است   که پیوند برخرقه هم پینه است
ز نشو و نما، کی فزاید سرور؟   نیفتد اگر دانه از خوشه دور
به خویش از ملاقاتِ خویشان مبال[6]   وبالند خویشان، حذر از وبال
مصیبت بود غیبتی در حضور   ز پیوستگان باش پیوسته دور

۱- هر دو نسخه: عقرب، خطای کاتبان.
۲- ن: و از کتابت ساقط است.
۳- ایضاً: بدان
۴- ت: پیوند و رك، سهو کاتب.
۵- ن: . . . زیستن به ز نازیستن، ت: . . . زیستن [بیاض] چه . . .
۶- ت: منال، سهو کاتب.

صدف را کـه لنگر بـه دریا درست
خـرابیش از نسبت گـوهرست

نظرکن بر آهن چوشد کوره ساز
کـه از زادهٔ خـود بود در گـداز

ز خویش کج اندیش به قصّه طی
کـمان راست پیوند در زیر پی

ز خویشان کمالت پذیرد زوال
ز پاجوش[1]، از زور افتد نهال

زهی عاقبت بینِ نیکوسرشت[2]
کزین پیش اقارب عقارب نوشت

دلیلی عجب روشن و دلکش است
که شمع از رگ خویش در آتش است

کی آزار بیگانه باشد چوخویش؟
ز مژگان خلد موی در دیده بیش

بود خارِبُن گـر جهان[3] سربسر
گل از خارِ گلبن خورد نیشتر

دل از جورِ خویشان شود[4] تیره بیش
بود باده ناصاف از دُردِ خویش

به بیگانه کم آشناراست جنگ
ز خویشی بود دشمن شیشه، سنگ

ز بس رفته بر من ز خویشان ستم
چه خویشان، که بیزارم از خویش هم

برِ اهلِ معنی بود فرقها
ز مضمون بیگانه تا آشنا

ز پیراهن خود نیَم بی هراس
بلایی بود دشمنی در لباس

نباید ز خویشانت ایمن نشست
ز پیوند، هر شاخ یابد شکست

ز قطعِ تعلّق چه بهتر بود؟
گلِ چیده[5] را جای بر سر بود

نخواهی کـه سنگ آیدت بربلور
ز خویشان به فرسنگها باش دور

مکن آشنایی به بیگانه سر
ز بیگانه، چون آشنا شد، حذر

گرفتارِ خویشان و یاران مباش
کـه خویشان نانند و یاران آش

مگر باز دانسته دشمن ز دوست؟
کـه مسطر رگ آورده بیرون ز پوست

اگر خامه خواهد کـه سرور شود
پس از قطعِ پیوند و رگ، سر شود

چو[6] خویشت قوی شد به او نگروی
مبادا رگ چشم هرگز قوی[7]

به مهر برادر چرایی اسیر؟
بخوان قصّهٔ یوسف و پند گیر

۱- ن: پی خویش، ت: بی جوش، اصلاح شد.
۲- ن: عاقبت بین و . . .
۳- ایضاً: در جهان، سهو کاتب.
۴- ایضاً: بود
۵- ن (و نیز شاهجهان نامه که بیت را نقل کرده): گلی . . .
۶- ن: چه
۷- ایضاً: چشم مرکز تویی (!)

صدف گرچه سر برده در زیر آب ‏ ‏ ‏ ‏ ز پروردهٔ خویش گردد خراب

ازین بیش[۱]، دیگر چه گفتن توان ‏ ‏ ‏ ‏ به هم اقربا راست، خون در میان

مهو غافل از دُرد مینای خویش[۲] ‏ ‏ ‏ ‏ برآید به گل، چشمه از لای خویش

بود امتحر، گر کنی آزمون ‏ ‏ ‏ ‏ کُششهای تیغ از کششهای خون

ز خویشان چه خواهی ازین بیش دید؟ ‏ ‏ ‏ ‏ که هرکس بدی دید، از خویش دید

به گیتی نیابی نشانِ حضور ‏ ‏ ‏ ‏ مگر باشی از خویشِ نزدیک، دور

نشینند زانو به زانوی هم ‏ ‏ ‏ ‏ ولی دشمن رنگ بر روی خویش

کمان گر بود سست، اگر زورْ بیش ‏ ‏ ‏ ‏ بود در کشاکش ز پیوندِ خویش

ز نسبت بود دشمنی در جهان ‏ ‏ ‏ ‏ چو دست شهنشاه، با بحر و کان

شهنشاه دین پرور دین پناه ‏ ‏ ‏ ‏ فلک قدر، **شاهِ جهان** پادشاه

فلک را جمالش مهین آفتاب ‏ ‏ ‏ ‏ جهان را وجودش بهین[۳] انتخاب

به دورش ز آفت کرم در پناه ‏ ‏ ‏ ‏ ز عفوش به دیوار، پشتِ گناه

در ایوان قصرش، فلک پرده‌ای[۴] ‏ ‏ ‏ ‏ ز جودش سخا، دست‌پرورده‌ای

چو نخل قوی[۵]، باغبان گو ببال ‏ ‏ ‏ ‏ که پرورده[۶] در بوستان این نهال

اگر یابد از احتسابش خبر ‏ ‏ ‏ ‏ کند تخته دکّان خود شیشه گر

کسی را که نهیَش گذشت از ضمیر ‏ ‏ ‏ ‏ خلد در جگر نالهٔ نی چو تیر

مسافر ندارد ز نهیَش خبر ‏ ‏ ‏ ‏ که با ساز ره[۷]، می کند راهْ سر

ز عدلش ستم پیشه را ریشه سست ‏ ‏ ‏ ‏ شکستِ جهانی به عدلش درست

بود تازه‌رویی به عهدش گرو ‏ ‏ ‏ ‏ چو خورشید، یکروی و هرصبحْ نو[۸]

ز دستش کرم شد کرامت مآب ‏ ‏ ‏ ‏ به دریا نسب می رساند سحاب

۱– ت : ماش (؟)

۲– ن : درد مسسهای . . . ، خویش در مصراع، به معنی خویشاوند است .

۳– ن : مسن، در نسخهٔ ت دو مصراع با تقدیم و تأخیر آمده است .

۴– ت : بدون نقطه کتابت شده .

۵– ن : ز نخل . . .

۶– ت : پرورد

۷– ن : که باز ساز . . . ، ت : بیت را ندارد .

۸– ن : یکرو دمد صبح نو

سحاب از گهر آب برداشته / که دُرّی چنین در صدف کاشته

جهان دیده از تاجداران بسی / به فرّ[1] از تو برسر نیامد کسی[2]

به جنب[3] جلالت چه آن و چه این / بود یک نگین وار، روی زمین

به فرض ار[4] خورد آبِ تیغت درخت / فتد بر زمین سایه اش لخت لخت

به انداز خصمِ تو پیکان به کیش / چو ماهی کند رقص در آبِ خویش

به تیغی فتد دشمنت در غلط / که شد بیضه فولادِ آن را سقط

گزیده است خصم ترا در خیال / که چون غنچه، پیکانْ برآورده بال

ازان آسمانی کند / که بر درگهت آستانی[5] کند

ازان سایهٔ خویش خواندت خدا / که چون سایه ازوی نباشی جدا

* * *

جهان پادشاها! فلک درگها! / ز رازِ دل قدسیان آگها!

بود مهر، یک والهِ روی تو / غباری بود چرخ از کوی تو

کجا این رخ و مهرِ انور کجا؟ / کجا چرخ و اقبالِ این در کجا؟

ز مهرت سرشته سراپا گلم / به عشقت فرو برده ناخن دلم

پریشانِ مو[6] را به سنبل چه کار / بهارست مغزم ز بویت، بهار

ز سر، دیده را زان پسندیده ام / که محوست در دیدنت، دیده ام

ازان مایلِ سروم از هر نهال / که دارد هوای قدت درخیال

ندیدم ز مهرت وفادارتر[7] / دوانیده خوش ریشه ای در جگر

ندیدم درین عالمِ آب و گل / وفادارتر از دل خویش، دل

دلم کاین وفاداری اندوخته / وفا را ز مهر تو آموخته

۱- هر دو نسخه: بغیر، متن تصحیح قیاسی است.

۲- ن: ... تو بر کس نیابد کسی

۳- ایضاً: بحسب

۴- هر دو نسخه: از، سهو کاتبان

۵- ن: پاسبانی

۶- ایضاً: پریشان هواء سهو کاتب.

۷- ت: ز مهرت ندیدم ...، و دو مصراع با تقدیم و تأخیر آمده است.

تو خوش بگذران روزگار مرا
به گردون مینداز کار مرا

کمین بندهٔ آستان توام
اگر نیک اگر بد، ازان توام

قبول تو خواهم درین بارگاه
تو گر خواهی ام، هیچ کس گو مخواه[۱]

ز شاهان اگر ملک خواهیّ و مال
حلالت بود پادشاها، حلال

به فن، پنجهٔ دشمنان را مپیچ[۲]
به افسون توان مار را کرد گیچ[۲]

مدان عیب، تزویرِ والاگهر[۳]
بود آب در شیرِ گوهر، هنر

بود راست ناوك، ولی وقت کار
ضرورش بود ناخن مستعار

چه حاجت، نگه داشتن روی کس؟
بود روی شمشیر در کار و بس

اگر ملک خواهی که گردد زیاد
بجز تیغ، بر کس مکن اعتماد

* * *

ندانم که بود از سلاطین دهر
که می گشت شبها بر اطراف شهر

به هرسو، به سودا[۴] سری می کشید
غم مفلسان را به زر می خرید

چو شادی ز دلها خبر می گرفت
دلی گر غمی داشت، برمی گرفت

کسی را که بودی تبی تاب سوز[۵]
نمودی پرستاری اش تا به روز

ستمدیده ای آه اگر می کشید
به درد دلش درنفس می رسید

چو بر تنگدستی فکندی گذر
کَفَش ساختی غنچه سان پر ز زر

شبی گر چو خور، شمعِ مسکین[۶] شدی
چو گل خرقهٔ او زرآگین شدی

غریبی که دیدی ز غم پا به گل
بپیدیش[۷] تا دردِ غربت ز دل

چو از ظالمی گشتی آگاه، شام
به فردا نینداختیش انتقام

۱- ت: شش بیت بعدی را ندارد.

۲- فقط ن: حرف پایانی در هر دو مصراع بی نقطه است.

۳- ایضاً: ندور والا . . . (!) اصلاح از کلمات الشّعرا.

۴- ن: بهر سو ز سودا، ت: بهر سود و سودا، اصلاح شد.

۵- ن: تب . . .

۶- ایضاً: مکتن

۷- ن: بخبدش، ت: بحیدیش

نبود آگه از سرّ آن نیک رای | بجز محرمی چند، بعد از خدای
بر آن ملک باشد خدا را نظر | که سلطان کند کدخدایانه سر

* * *

غنیمت شمار ای جوان، وقت خویش | که مرگی بود پیری از مرگ بیش
زهی بی‌تمیزیّ و بی‌حاصلی | که از فکر دنیا، ز دین غافلی
ز دنیات نتوان بریدن به تیغ | غم دین نداری، دریغا دریغ
سگ نفس را رفته از کار، چشم | تو از عینکش کرده‌ای چارچشم
بقای جوانی چو گل اندکی ست | چه مردن، چه پیری، به معنی یکی ست
چو سیلاب، عهد جوانی گذشت | منم مانده چون سیلْ مالیده دشت[1]
نه در دیده نور و نه در دل حضور | بود پیرِ افتاده را خانه گور
به پیری مدار از جوانی امید | نگردد سیه، باز[2] موی سفید
ز رنگ طبیعی مکن[3] اجتناب | نشاید جوان شد به موی خضاب
سفیدیّ مو شد به پیری نصیب | شکوفه پس از میوه باشد[4] غریب
ترا گشت سنبل به نسرین بَدَل | نچیدی گل از باغِ حسنِ عمل
مسازش[5] عوض، شد چو دندان تلف | کجا می‌کند کارِ گوهر، صدف؟
ز پیری چو افتاد بر چهره چین | به خود از جوانی بساطی مچین
بر آن پیر خندد اجل دم بدم | که گیرد خم زلف با پشتِ خم
به هنگام پیری مکن ساز و برگ[6] | که آغازِ پیری ست انجامِ مرگ
به درمان، جوان را بود احتیاج | شود دردِ پیری به مردن علاج
به پیری مکن زندگانی هوس | جوانی بود زندگانیّ و بس
دریغا که عهدِ جوانی گذشت | جوانی مگو، زندگانی گذشت
ز پیران شعارِ جوانی مجوی | چو پژمرده شد گل، چه رنگ و چه بوی

۱– ن : مالده است، ت : مالیده دست
۲– ن : تاز
۳– ایضاً : بکن
۴– ایضاً : شد
۵– ایضاً : مستارش
۶– ایضاً : و ندارد .

مزن پیر از ضعف گو پیچ و تاب ... شود زرد، وقت غروب آفتاب

ز پیران رطوبت مجو در دماغ ... که بی روغن، افسرده باشد چراغ

مکن پیر گو دعوی سرکشی ... ز خاکستر آید کجا آتشی ؟

برو خنده بر ضعف پیران[1] مزن ... توهم ای جوان، پیر خواهی شدن

بود پیر، افتادهٔ روزگار ... بر افتادگان پا مزن زینهار

چنان قطع شد از جوانی امید ... که چون زال، مو روید از تن[2] سفید

مکن از حنا موی خود[3] رنگ بست ... جوانی به نیرنگ ناید به دست

سفید و سیاه از تو گردد به خشم[4] ... که با ظلمت موی، شد نور چشم

مرا کرده پیری چنان ناامید ... که پیش جوانان نگردم سفید

چو صبح آنکه مهرش بود بر اثر ... جوان خیزد از خواب پیرانه سر

شکست آنچنان مو سفیدی پرم[5] ... که از بیم، سودا پرید از سرم

جهان را چه دستی ست[6] در شستشوی ... که بی آب شوید سیاهی ز موی

به پیری ز طفلی شدم همعنان ... ندانم جوانی چه شد در میان

به طفلی مرا کس به مکتب نداد ... که روشن کنم خود به پیری سواد

سوی مشک من برد کافور راه ... یکی شد به چشمم سفید و سیاه

ز موی سفید آنچنانم نفور ... که زنگی به چشمم بود به ز حور

هوا[7] از سرم یک سر مو نرفت ... سیاهی ز مو رفت و از رو نرفت

بشد[8] رنگ مژگان چو موی ذقن ... جوانی نرفته ست از چشم من

بزن[9] دست و پا تا جوانیت هست ... که پیر از عصا بسته بر چوب، دست

۱- ن : پیری　　۲- ت : بن

۳- ن : روی خود، غلط کاتب . ت : خود از قلم افتاده .

۴- هر دو نسخه : . . . از تو گردید خشم، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

۵- هر دو نسخه : پرم بدون نقطه کتابت شده .

۶- ن : دستست

۷- ایضاً : ادا

۸- ن : شد، حرف اوّل محو شده . ت : نشد، اصلاح شد . شده نیز مناسب مقام است .

۹- ایضاً ن : حرف اوّل از بین رفته . ت : مزن (؟)

برو دل به عهد جوانی منه — که ناداده، ایّام گوید بده
جوانیت[۱] بازی ست پرکرده باز — جهد از نظر، تا کنی چشمْ باز
قدت شد ز پیری چودال ای علیل — چه دانی که برمرگ باشد دلیل
شود چند عینک سپردارِ چشم؟ — نظر کن که از دست شد کارِ چشم
نظر رخت از دیده برچیده رفت[۲] — ز عینک، سپرداری دیده رفت
فلک کاسهٔ زانویت[۳] چون شکست — پی مومیایی مکن کفچه دست
نشد از عصا پای سست استوار — چه کار آید از پای چوبین، چه کار
ز پیری ست کار جوانی محال — کهن نخل، کی بردهد چون نهال؟
ز پیشانی ات تا ذقن چین رسید — چه حاصل ز چینی که مُشکش پرید[۴]
چونور از نظر رفت و قوّت ز پا — چه یاری دهد عینکت[۵] یا[۶] عصا؟
بود پیش اهلِ نظر ناگوار — به امدادِ عینک تماشای یار
جوان را ز پیری نباشد خبر — ز نخل کهن پرس جور تبر[۷]
فلک در جوانی به کامت نگشت — تو نگذشتی[۸] از کام و دوران گذشت
جوانیّ و گرم است هنگامه ات — چه می آوری بر سرِ نامه ات
جوان گرچه سوزد زحرمان زر — ولی پیر ازان بیش یابد[۹] اثر
چو از بیشه[۱۰] آتش برآرد دمار — کند بیشتر در نی خشک، کار
خطا گفتم این، خرده برمن مگیر — گدای جوان به ز سلطان پیر
چو قدر جوانی ندانسته ای — دل خود به شاخ هوس بسته ای
خزان دیده به داند از رنگِ کار — که دارد چه در بار، نخل از بهار.

۱- ت : جوانی چو

۲- ن : برچید و رفت، سهو کاتب .

۳- ایضاً : کاسه نوت شد (؟) متن براساس نسخهٔ ت اصلاح شد که مصراع را بدین گونه ضبط کرده است : چو بر کاسهٔ زانو آمد شکست

۴- ن : مکش پرید، ت : مسکس برید

۵- ن : عینک

۶- ن : یا، ت : بدون نقطه .

۷- ت : چو تیر و تبر (!)

۸- ایضاً : بکذشتی (!)

۹- هر دو نسخه : مابد

۱۰- ن : تیشه (!)

جـوانی کـه[1] با رنج و سسـتی[2] بود به از پیـری و تندرسـتی بود
ترا ضـعفِ پیـری چو بی پا[3] کند عـصـا زور حسرصت دو بالا کند
پر از چین رخ، آیینه مگذار پیش به سوهان[4] مکن روی آیینه ریش
ز مـوی سـیـاه آنکه چیند سفید کند ناامیـدی جـدا از امـیـد
شدی پیر و دل از هوس کو بکوی مگر بر دلت ریخت ظلمت ز موی؟
زنی نامـهٔ خـویش اگـر برکـلاه کند باز مـوی سـرت را سـیـاه
گرانی ز سر منتقل شد به گوش[5] سبک شد سراپا، نیاسود دوش
ز خـاك تو دوران به فکر سبو تو در استـخـوان بندی آرزو
قدت گشت چوگان گوی عصا همـان ذوقِ بازیت مانده به جا
ز پیری چو ایّامْ پشتت شکست به بازی، عصا نیزه دادت به دست
تنت گر ضعیف[6]، آرزویت قوی ست کهن مرد را، حرص، رودرنوی ست[7]
تن آزاده و دل گرفـتـارِ حـرص به این ضعف، چون می کشی بارِ حرص؟
دمـادم اجل شحنه وارت به زور[8] کشـان می برد تا به زندان گور
رخ از چین پر از زخمِ شمشیرِ مرگ مچین برسر یکدگر ساز و برگ
اذانی نگفتی[9] و صبحت دمید بکش قامتی، زانکه قامت خمید
اجل خشتِ زیر سرت داده ساز تو بر نازبالش نهی سر به ناز
چودرخـاك، آخـر فروکش کنی برای کـه ایوان منقّش کنی؟
بود خوابگاه[10] تو در زیرِ خاك به مـژگـان چرا می کنی خانه پاك؟
کند عاقبت منتهی ساز و برگ جوانی به پیریّ و پیری به مرگ[11]
یکی در حق عمرْ خوش گفته است که رفته ست، تا گفته ای رفته است

۱- هر دو نسخه: جوانی چو، متن تصحیح قیاسی است.
۲- ن: و ندارد.
۳- ن: خوبی ما، ت: چو بی ما، سهو کاتبان.
۴- ن: ز سوهان
۵- ایضاً: ز کوش
۶- ایضاً: ضعف
۷- ن: درنست، ت: در پوست
۸- ن: شحنه دادت نرور
۹- ایضاً: بگفتی
۱۰- ایضاً: جایگاه
۱۱- ایضاً: به برك، سهو کاتب.

چنان عمر دارد به رفتن شتاب / که پیریش سبقت کند بر شباب
درین بوستان، گرکهن گرنوند / به رنگ گل آیند و چون بو روند
ز حورت چه حاصل به موی چوشیر / که باریک زنگی[1] گریزد ز پیر
مشو غرّه، گر[2] مادر روزگار / دو روزی به مهرت کشد در کنار،
که شیری که کردت به طفلی به کام / به پیری برآرد چو موی از مسام[3]
سیاهی ز مویم فلک شُست چُست / ولی سرنوشت بدم را نشست
ز دلقی که شد تار و پودش کهن / نشاید امید نوی داشتن
چو ناچار باید ازین دار رفت / خوش آن کس که این ره به هنجار رفت
فلک در جوانی حساب از تو داشت / ز پیری، ولی بر سرت پنبه کاشت
بنا کرده دوران به عزم سفر[4] / ز مو، سایبان سفیدت به سر
مجو پنبهٔ داغ سودا زکس / ز موی سرت پنبهٔ داغ، بس
گذارد چو در تیرگی بخت رو[5] / برد اندك اندك سیاهی ز مو
دل از شب به یکدم شود ناامید[6] / شود گرچه صبح اندك اندك سفید
سیاهیّ مو، ماند[7] بسیار کم / که دیده ست زاغی چنین زودْ رم[8]؟
شده خرمن ریش، جوگندمت[9] / جوی شرم چون نیست از مردمت؟
چرا جوفروشیّ و گندم نمای؟ / ز خلق ار نترسی، بترس از خدای
مسم[10] بود از صحبت اوطلا / کجا شد عیار جوانی[11]، کجا؟
قد از ضعف پیری شده چون کمان / همین پوستی مانده براستخوان

۱- ن : که باریک رنکی، ت : که تارنک رنکی (؟) و شاید : که با رنگ، یا : کزین رنگ بوده است .

۲- ن : کو

۳- ن : از مشام، ت : ار نیام

۴- ن : بعمرم . . . ، سهو کاتب.

۵- ایضاً : کدازد حو از پیرکی بخت . . .

۶- ایضاً : دل از شست یکره شود . . . ، و شاید در اصل چنین بوده : دل از شب به یکره شود . . .

۷- ت : مانده

۸- ایضاً : راغی، اصلاح شد . ن : داغی . . . برورم (؟)

۹- ن : چون کندمت، سهو کاتب .

۱۰- ایضاً : بسم

۱۱- ایضاً : عیار و . . .

مکن[1] تا ز دستت برآید، چنان ‌ که خود پیر باشیّ و حرصت جوان

دل خویش را از هوس پاك کن ‌ طمع را ز خود پیش درخاك کن

سر ره دگر برکه گیری به دشت؟ ‌ که چون سیل، عهد جوانی گذشت

به دوران ما رفت دور شباب ‌ تو گویی که بود آبروی حباب[2]

بدن را نماند به جا آبرو ‌ قوی چون شود ضعف پیری براو

دم از عجز پیری چرا می زنی؟ ‌ که بی دست و پا، دست و پا می زنی

مزن دم ز زور قدیمی[3]، مزن ‌ که از بادی افتد درخت کهن

کسی را کند گر اجل دستگیر ‌ ازان به، که پیریش سازد اسیر

به دندان چوشد رخنه افکن قضا ‌ درآید ازان رخنه ضعف قوا

شدی پیر و انداز مَی می کنی ‌ نگویی ز مَی توبه کی می کنی

سری در جوانی به طاعت برآر ‌ که افسوس پیری نیاید به کار

ز بد توبه امروز باشد صواب ‌ وگرنه چه سود از پل آن سوی آب

به زشتی کشی عالمی را به پیش ‌ ندانسته‌ای قبح کردار خویش

چنان کن که چون پرده افتد ز کار[4] ‌ نباشی ز فعل نهان، شرمسار

به باطل بسر رفت پنجاه و شست ‌ ندانم کی[5] از پای خواهی نشست

هوس را به پیری ز خاطر برآر ‌ که افسوس پیران نیاید به کار

ز کافور داری طمع، بوی مشک ‌ نچیند کسی میوه از شاخ خشک

به پیری مکن ساز عیش اختیار ‌ چه سود از شکوفه ست بعد از بهار؟

در آن فصل لازم بود ترك عیش[6] ‌ که برگ خزانش بود برگ عیش

ز حرصت چه امّید روز بهی ست؟ ‌ که پیمانه پرگشت[7] و[8] چشمت تهی ست

حیات دوباره ست[9] بی اشتباه ‌ گنهکار را بازگشت از گناه

۱- ت: مشو

۲- ایضاً: حساب (!)

۳- فقط ن: روز . . .

۴- ن: چون افتدت روز کار

۵- ایضاً: که

۶- ت: برك . . . (!)

۷- هر دو نسخه: برکشت

۸- ن: و از کتابت ساقط است.

۹- ایضاً: دوبار است

به عــصــیــان بــــررفت عــمــردراز — بیــــــا تا در تــوبه بــازست[1]، باز
ز مـــوی بتـــان، طوق گـــردن چرا؟ — چرا ســـبــحـــه زنّار کـــردن، چرا؟
مــزن دست بر[2] گــیـــــوی تابناك — کـــه ناگـــــاه از تب نگردی هلاك
چو وســـمــــه منه دل بر ابروی یار — پرســتــار گـیـسـو مـشـو شـانه وار
مـــرو از پی چشم خـــوبان دلیـــر — کـــه آن آهوان راست چنگال شــیـــر
منه دل به حـــوبان چین و چگل — کـــه بر مـــوی چینی نبندند دل
مــده دل به این تنگ چشـــمـــان ترك — چو یعقوب مسپـار یوسف به گـرگ
نـــدارد گـــل آرزو رنـــگ و بـــو — به آب قنـاعت بشـــــو دست ازو
بیـا سـاقی آن پیـر روشن ضـمـیـر — کـه در کنج مـیـخـانه گـردید[3] پیـر
به من ده کـه روشن ضـمـیـرم کند — به مـیـخـانهٔ عـشق، پیـرم کند

* * *

شنیـدم کـه پیـری ز اهل حـجـاز — سـخن کـرد سـر با جـوانی به راز
کـه چون غنچـه در خون دل خـفـتـه ام — چو سنبل پریشـان و آشـفـتـه ام
گـــره یافـتـه دست بر رشـتـه ام — برون رفـتـه از دست، سـررشـتـه ام[4]
سـوی چاره ای شـو مـرا رهنمـون — کـه در دست دشـمـن زبونم، زبون
کند مـور اگـر پنجـه در پنجـه ام[5] — به نیـــروی طالع کند رنجــه ام
جـوان از مـلامت گـرفتش به تیـر[6] — که ای چون کمان، شاخ بشکسته پیر[7]
گـوارنده شـو، تا به هر شـهر و[8] کوی — رود با بد و نیک، آبت به جــوی
به آتش طریق مـدارا خـوش است — شـرر خفته در سنگ خارا خوش است
بر احـوال خـود ای فـلان خـون گـری — کـه ناپخـتـه ای، گـرچه خـاکـسـتـری
نخـواهی گـزی پشت دست فـسـوس — چو دسـتـی نیـاری بریدن، ببـوس

۱- ن : بازست و
۲- ت : در
۳- ن : کردند
۴- از نسخهٔ ت افزوده شد .
۵- ت : بفرض ار کند پنجه . . . (؟)
۶- ن : ببر (!)
۷- ن : . . . تر، ت : . . . بر
۸- ن : و از کتابت ساقط است .

نـدانـی مـگـر آنـکـه اربـابِ دیـد — ببـوسند دسـتی کـه نتـوان برید[1]
بـه نـرمی نـکـردی اگـر دوسـتش — چو فـرصـت در آمـد[2]، بکَن پوسـتش
چو از چشـمـه سـار مـدارا نه ای — اگـر آب خـضـری ، گـوارا نه ای

* * *

دم نقـد، خـوش بگذران وقت خـویش — وگـرنـه چه سـود از خـوشیهـای پیش[3]
دل از عـیشِ پیش آنکه خـرسند کـرد — گل چیـده، برشـاخ پیـوند کـرد
به هـرحـرف از دوسـتداران مـرنج — مـده مـفت از دست، یابی چوگنج
کـجا این مـثل درخور گـفتگوست : — ز صـد گنج بهـتـر بود نیمْ دوست
به انـدازه باش ای پسـر گـرمـخـون — کـه دوزخ بود، گـرمی از حـد برون
به احـبـاب در سـردمـهـری مکوش — کـجـا دیگ افسـرده آید به جـوش ؟
به گـرمی هـم از حـد نبـاید گـذشت — بود گـرمی آتش، چو از حـد گـذشت
نـشـیند اگـر دوست بـا دشـمنت — ز آتش بـود در امـان خـرمنت
چه گـرمی ، چه سـردی درین آب و گل — به جـمـعـیّت ضـد شـود مـعـتدل
برآن دوست گـر[4] نیـست این اعـتبـار — چنان دوسـتی را به دشـمن سـپار
مـده دامن دوسـتداران ز دست — کـه بهـتـر بود دوست از هرچه هست
مکن صـحـبت نارسـایان هـوس — کـه دردسـر آرد، مـی نیـمـرس
می از شـورِ خـود گـشـتـه سـرکنگبین — تـو مـی نـامـی اش مَی ، نمک دارد این
بـه انـدازه بـه ، دانـش آمـوختن — بود اخـتـرِ پخـتگی ، سـوختن
مـرا صـحـبت پخـتگان خـام کـرد — می کـهـنه رسـوای ایّام کـرد
ز خـامی مـجـو صـحـبت اهلِ درد — کـسی دانـهٔ خـامْ خـرمن نکـرد
به خـامی مکن تیغِ عـشق الـتـمـاس — رسـد خـوشـه بعـد از رسـیدن به داس
ترا چـون کـشـد دل به شـرب مـدام ؟ — کـه رد کـردهٔ شـیـشـه نوشی زجـام

۱- این بیت که در حقیقت تکرار بیت قبلی است ، در نسخهٔ ت نیامده .

۲- هر دو نسخه : برآید ، متن تصحیح قیاسی است.

۳- ت : این قسمت را ندارد . — ۴- فقط ن : کز ، سهو کاتب .

چه بیگانه همراز باشد، چه خویش — کسی را مدان محرم رازِ خویش
به هر گوش، راز صدف را سری ست — که مانند غوّاصش افشاگری ست
چو خواهی شود راز در پرده گم — ز صافِ قدح به بود لایِ خم
به گفتن مدر پردهٔ سازِ دل — زبان را مدان محرمِ رازِ دل
تو چون راز خود را نداری نهان — مجو چشمِ پوشیدن از دیگران
ز افشاگریهای باد صبا — فتد غنچه را رازِ دل برملا
درِ راز، برتیره دل بازنیست — ز زنگ آینه محرم راز نیست

*　*　*

منه پای بی همسری در سرای — که را فردبودن سزد جز خدای[۱]؟
ز یکتا شدن گو مزن لاف، کس — یکی در دو عالم خدای است و بس
نبودی چو پرگار را سر دوشق — کجا برخطش سرنهادی ورق؟
تمام از دو لب گر نبودی دهن — کجا یافتی ربط با هم، سخن؟
ز یک دست، آواز ناید بدر — کند کارْ مقراض کی بی دوسر؟
ندارد گزیر[۲] از دویی هیچ کس — بنای جهان بر دو حرف است و بس
گرت فرد می خواست صورت نگار — ز رویت نکردی دوچشم آشکار
که را نسل بی جفت آید به چنگ؟ — نبیند کسی آرد جز با دو سنگ
چو همسر بود در سرا ناگزیر — ز پیران تو نیز ای جوان پندگیر
برو جفتِ دوشیزه کش در بغل — که ناخوش بود معنیِ مبتذل
ز مشوره ای اجتناب، اجتناب — که پیش از تو، شو دیده باشد به خواب
چه بندی به خاك کهن آبِ جو؟ — زمین، نوگرفت آورد بر نکو
بر آیینه ای حیف باشد نگاه — که افسرده ای تیره کردش به آه
کجا یابد آن شمعِ افروخته[۳] — که نیمیش جای دگر سوخته
چه دانی که چندست یا چون، زرش — ز گنجی که نگشوده ای خود درش

۱- ت : این قسمت را ندارد .
۲- در اصل : کرنر
۳- کجا باشد آن شمعْ، نیز تواند بود .

زنی را کـه شـو دیده باشـد به خـواب / بشـو دست و دل زو نخفـتـه [1]، چو آب
کـجـا طبعِ قـدسی مـنش را سـری ست / به سـیـبی کـه دندان زد دیگـری ست
بهی را کـه یک بار مـسـتی گـزید / بجـز مـستِ دیگـر نخـواهد مـزید [2]
نخـورد آن غـذا هیـچ تن پروری / کـه یک بار کـردش غـذا دیگـری
مـبـالای انگشت ای بوالهـوس / به شـهـدی کـه خورده [به] بـال مگس
دُر سـفـتـه، نزدیک اهل تمیـز / چو نـاسـفـتـه گـوهر نـبـاشـد عـزیز
مـکن گـل ز دامـان گـلچـین هـوس / گل آن است کـز شـاخ چینیّ و بس
امـیـد تمتّع ببـایـد برید / ازان نارِ پسـتـان کـه دستش رسـیـد
چوخـواهی بـود باده چون شـیـر، پاك [3] / چو طفـلان دهن نهْ به پسـتـان تاك [4]
بهی را کـه دندان دیگـر مـزیـد [5] / بود گـر لب حـور، نتـوان گـزید
طبـیـعت [6] کنـد زان عـروس اجـتـناب / کـه دامـاد دیگـر کـشـیـدش نقـاب
چوصـیـدی خـورد تیـر، جـای دگـر / مکن طـعـمـه زان صـیـد، گـو شـیـرنر
سـفـالی کـه شـد کـهنه، گـردش مگرد / کـه از کـوزهٔ نو خـورند آب سـرد
ازان آب بـه، تـشـنگیّ و سـراب / چو از کـوزهٔ نـو خـورد غـیـر، آب
برو کـوزهٔ نم کـشـیـده مـخـر / نبـسـتـه ست دکّـان خـود، کـوزه گـر
بـرآن زن پـلارك پـسـنـدیـده است / کـه پیـش از تو روی کـسـی دیـده است
منه پـا بدان خـوان کـه دسـتش رسـیـد / منوش آب حیـوان که خضـرش چشـیـد
چوغـوّاص برداشت مُـهـر از صـدف / چه دانی کـه شـد چندگـوهر تـلف
پی سـایه در پای سـروی مـخـواب / کـه تـابیـده روزی برآن، آفـتـاب
خـوش آن کس کـه مژگـان به هم بافـتـه / ز مـهـری کـه بر دیگری تافـتـه
مـزن دست در زلف آن خـوبروی / کـه پیش از تو زلفش گـرفتـه ست شـوی
ازان غـنچـه بـه، زخـمِ خـارت بـه دست / کـه دست دگـر چیـدش و دسـتـه بست

---

۱ - در اصل : نهفته، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

۲- ایضاً : چشید، اصلاح شد . در چند بیت پایین تر، همین مضمون و قوافی را داریم .

۳- ایضاً : ماك
۴- ایضاً : پاك

۵- ایضاً : کزید، اصلاح شد .
۶- ایضاً : طبعت

برو[1] دست از خـون آن زن بشـوی | کـه با دیگری رفتـه آبش به جـوی
به آن برگ گل دار پیـمـان درست | کـه چون غنچـه، گـویی[2] ز جیب تر رست
به آن سـرو، آغـوش باید گـشـاد | کـه [. . .][3] بـرکنـار تـو زاد
سـزد گـر بـه مـهـرش کند دل هوس | به مـاهی کـه رویش تودیدیّ و بس
به صـد دل توان ناز چشـمی خـرید | کـه تا چشم بگشـاد، روی تو دید
برو فـرش کن چون صـدف، خـانه ای | کـه شـمـعش ندیده ست پروانه ای
چراغی کـه جـای دگـر برفـروخت | نشـاید به خلوتگه خـویش سـوخت
عـروسی که بوده ست همسـر به غـیر | ترا سـرنوشـتش نبـاشـد بـه خـیـر

* * *

برآن مـرد، چـون زن بـبـاید گـریست | که عـمـری به فـرمان زن کـرد زیست[4]
ز همـخـوابهٔ بد حـذر کن، حـذر | مـبر عـمـر با خـار چون[5] گل، بسـر
به گـردن[6] رسن حلقـه در پای دار | به از دست بانوی نـاسـازگـار
زنـانـنـد در حـیـلـه چـون رهـزنـان | مـبـاشـیـد[7] غـافل ز مکر زنان
اگـر زن به فـرمـان نبـاشـد ترا | در آغـوش به، جـای زن، اژدها
نری چـون کند مـایه ای در قطار | بنه[8] سـاربـان دوش گـو، زیر بار
زبردسـت دامـاد شـد چون عـروس | بنه[9] بیضه چون ماکیان، گو خروس[10]
مکن مـادگی مـرد گـو آنقَـدَر | کـه دانند طفـلان ز مـادر، پدر
خـر مـاده هرجـا عـوانی کند | نرش چون دگـر پهلوانی کند؟
به صد شـوق، مرگ از خـدا خواستن | به از جـفت ناپارسـا خـواستن

۱- در اصل: برون، سهو کاتب.

۲- ایضاً: گوئی

۳- ایضاً: بیداریش، و ظاهراً تحریف کلمهٔ دیگری بوده است. پنداری اش نیز معنای مناسبی به دست نمی دهد.

۴- ت: این قسمت را ندارد.

۵- در اصل: خون

۶- ایضاً: ن از کتابت ساقط است.

۷- در اصل: نباشند

۸- ایضاً: منه

۹- ایضاً: نه

۱۰- ایضاً: در خروس (!)

زنان را رخ از پرده یک سو منه — که رازست زن، راز در پرده به
چو زن راز شد، مرد بهٔ رازدار — مکن رازِ خود پیش کس آشکار
ندارد زن از رازپوشی خبر — بود، زانکه دانی، دهن بازتر!
زن آن به [که] ناآشکارا بود — بلی، راز ننهفته رسوا بود
زنان را برد[1] عفّت، آراستن — چو عفّت نباشد، کَمِ خواستن
چو راضی به هر[2] هفتِ زن گشت شوی — به هفت آب، گو دست ازوی بشوی
زنان را دهد پارسایی صفا — بود زن به از مردِ ناپارسا
دل از مردِ ناپارسا خون بود — زن افتد چو ناپارسا، چون بود؟
ازان زن حکایت پسندیده است — که جز حرفِ ناموس نشنیده است
مده راه در خانه بیگانه را — وگرنه سرا نام کن خانه را
چرا بهر ناموس[3] افسوس نیست — که دین نیست آن را که ناموس نیست
بود مرگ بهتر بسی زان حیات — که در حفظ ناموس نبود ثبات
کسی را که ناموس دین داشت پاس — چو مردان نباشد ز مردن هراس[4]
به ناموس اجل گر زند برتو چنگ — به از زندگانیِّ بی نام و ننگ
بس است این سخن هرچه شد بیش و کم — که چون غنچه، دلها برآمد به هم
عروسی چه لازم بود خواستن — که از صحبتش بایدت[5] کاستن
مدار از زنان سیم و گوهر دریغ — وگر بعد ازان بد کنند، دست و تیغ!
من این گفتگو، کردم از سادگی — وگرنه بهشت است آزادگی

* * *

کسی در تجرّد کمر بست چست — که دست از زن و مال[و] فرزند شست[6]
ز تنهانشینی مکن اجتناب — که تنها بود نقطهٔ انتخاب

۱- در اصل: بود
۲- ایضاً: به از کتابت ساقط شده.
۳- ناموست مناسبتر می‌نماید و شاید سهو کاتب بوده.
۴- در اصل: چو مردن ... ز مردان ...
۵- ایضاً: بایدش
۶- ت: این قسمت را ندارد.

به راه از رفیق بد اندیشه[1] کن چوخورشید، تنهاروی پیشه کن
در آتش اگر فرد سازی وطن به از مجمعِ خلق در انجمن
ز جوش رفیقان بود ضعف حال چو شد فرد، قوّت پذیرد نهال
بدان[2] ره که رفتند مردانِ مرد توانی شدن، گر شوی فردِ فرد
تو خود عاقلی، جا در آنجا خوش است که یک لحظه بی خود توانی نشست
تعلّق نیرزد به گفت و شنید مسیح از تجرّد به گردون رسید
مشو جز خدا با کسی همنشین همین است معراجِ خلوت، همین
ز تنها شدن گو مکن شکوه کس پی جمعِ کَونین، یک فرد بس
تجرّد اگر نیست محضِ صواب[3] چرا فردْ طالع شود آفتاب؟
ز تنها شدن هم نیَم بی هراس که جمع است خلوت نشین را حواس
به دنیا که گفتت[4] که آلوده باش؟ برو گوشه‌ای گیر و آسوده باش
رواج فلک[5] از رواج تو نیست مدار جهان بر نتاج تو نیست
سرانجام ازین خاکدان رفتن است چه حاجت به ناگفتن و گفتن است
چوزین راه، آزاده باید شدن[6] عیالِ عیالت چه باید شدن؟

* * *

چو[7] گلبن سحرگاه گل گل شکفت ندانم شنیدی که بلبل چه گفت
که ای روشنی بخشِ چشم چمن نبینی به رحمت چرا سوی من
مرا در ره عشق، سر[8] زیر سنگ ترا می کشد در بغل خار[9]، تنگ
مرا برده شوق تو در باغ، هوش تو در سیرِ بازار با گلفروش
من افتاده در پای گلبن[10] ز پای ترا بر سر دست و دستار، جای

---

۱ – در اصل : بد اندیش، سهو کاتب.
۲ – ایضاً : بران
۳ – ایضاً : ثواب
۴ – ایضاً : که کفته
۵ – ایضاً : دولت (؟)
۶ – شدن = رفتن، و قافیه ایرادی ندارد.
۷ – ن : چه، سهو کاتب.
۸ – ت : بر (پر؟)
۹ – ن : چار
۱۰ – ایضاً : بلبل، خطای کاتب.

مرا صحبت خار شد سرنوشت ز تو جیب و دامان گلچین بهشت
شوی با کسی دم بدم همنفس ندانی[1] چرا عاشق از بوالهوس
ز غم خون، دل غیرت اندیش من تو خندان به روی صبا پیش من
ترا مشتری گر بود بی شمار ولی نیست چون من، یکی از هزار
من از عشق، با خارْ هم آشیان تو در دست اینیّ و دستارِ آن
من افتاده از عشق، مست و خراب تو بر روی هرخس فشانی گلاب
صبا را تو کردی دلیر اینقَدَر وگرنه چرا شد چنین پرده در؟
در اوّل، صبا از تو رو یافته[2] در آخر ازان[3] پنجه ات تافته
صبا می برد کوبکو بوی او[4] ز بس غنچه خندید برروی او
ز خار و صبا هر دو بردار دست که اینت جگرخست و آنت شکست
مرا آشیانی ست[5] در باغ و بس به یک مشت پر، مانده[6] یک مشت خس
تو با هر سرِ خار، داری سری به هر خس، هم آغوش و همبستری
دو روز دگر[7]، از ملاقات باد وفای منت خواهد آمد به یاد
ازین گفتگو، گل شد آشفته حال به بلبل چنین گفت کای هرزه نال[8]
کند صبر در هیچ بوم و بری؟ چومن آتش، از چون تو خاکستری
دو گفتی، یکی بشنو ای هرزه کیش چرا عاشقی پیشِ آوازِ خویش
ز شور تو بر باد[9] شد خرمنم خدا را تویی بی وفا، یا منم؟
کنی میل هردم ز شاخی[10] به شاخ هوا و هوس راست میدان فراخ
به صد دست، من گرچه گردیده ام هوس پیشه ای چون تو[11] کم دیده ام

۱- ن : ندانم، سهو کاتب .

۲- هر دو نسخه : حرف اوّل در «یافته» بدون نقطه است .

۳- همو، یا ازو، مناسبتر می نماید .

۴- ن : کوی . . . ، سهو کاتب .

۵- ایضاً : مرا آشنا نیست

۶- ایضاً : ماند

۷- ایضاً : روزی . . .

۸- هر دو نسخه : . . . بال، سهو کاتبان .

۹- ن : پر باد

۱۰- ایضاً : شاخ

۱۱- ایضاً : خونتو

مرا طعنه کُش کردی ای دلخراش | که سربرنمی کردم از شاخ، کاش!
گرفتم که معشوق بازاری‌ام | خود آخر نه درخورد این خواری‌ام
نداری چون من دفتر ساده پیش | که نازی[1] به تحریرِ آوازِ خویش
نشد تهمت آلوده کالای من | ز دامان پاك است اجزای من
درین تنگنا، با دل پر ز خون | شوم غنچه وز شاخ آیم برون
ز ویرانی‌ام چون شد[2] آباد، باغ | مرا آستین زد صبا بر چراغ[3]
مرا باغبان چید[4] از بوستان | به جَوری که خون شد دل دوستان
صبا چشم زد رنگ و بوی مرا | به آتش[5] گرفت آبروی مرا
به من قطره‌ای آبرو چون نهشت | ز آتش برآورد و [6]با گِل سرشت
برآیی[7] اگر گَرد این نُه چمن | نیابی ستمدیده‌ای همچو من
تو آزادی[8] از قیدِ افروختن | که خاکسترست ایمن از سوختن

* * *

نمی در دل شب ز مژگان برآر | چو اشکت شد الماس، از کان برآر[9]
به ساغر ز مینا می رشک ریز | جگر خون کن و اشک بر اشک ریز
شناسندهٔ[10] بحر و بر نیستی | گر از دیدهٔ خشک، تر نیستی
تر و خشک از عالمی دیگرست | که چشمت بود خشک و دامن ترست
ببند از رگ گریه بر دیده آب | خجل شو ز دریا که گردد سراب
سرشکت کریم است و دامن گدا | چرا بخل در آبِ دریا، چرا؟
چه افسانه‌ای[11] بی غمی گفته است | که اشکت چنین در جگر خفته است

۱- ن : تاری
۲- ایضاً : خونشد
۳- ت : با . . .
۴- ن : چند
۵- ایضاً : بالش
۶- ایضاً : و از کتابت ساقط است .
۷- ایضاً : بزای
۸- ایضاً : آزاد
۹- ت : این قسمت را ندارد .
۱۰- در اصل : شتابنده، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .
۱۱- ایضاً : چو افسانها (افسانه ها)

شـــود رقّت قلب چون جلوه گـــر | به از صد لب خشک، یک چشمِ تر
[به] گُل، دیده را گـر نینباشـتی | بگو تخمِ اشکی کـجا کـاشتی؟
زدل نـاله‌ای، صـبحگاهی بکش | اگـر نیستی مـرده، آهی بکش

* * *

مـرا بر دل از داغ، صـد گل شکفت | ز حرفی کـه با غنچه‌ای لاله گفت[1]
کـه چون می کنی خنده بی داغِ دل؟ | خجل نیستی زین شکفتن، خجل؟
اگـر چشمْ چشم است، نمناك به | وگـر نم ندارد، پر از خـاك به
[. . .][2] به گوش تو خواهد رسید | که چشمت ز خشکی چه خواهد کشید
گـر از گریه عـزّت ندارد سـحاب | کـشندش چرا بر رخِ آفـتاب؟
نگردد مـه و سـال، تر[3] دیده‌ات | مگر خشکسالی ست[4] در دیده‌ات؟
چوعـفـو خـداوند دانسته‌ای | لب عذرخـواهی چرا بسته‌ای
شبی را چو مـه زنده گـر داشتی[5] | دگـر[6] روز را مـرده انگاشتی
به درگـاه حق، روزْ زاریت کـو؟ | نه‌ای مـرده، شب زنده‌داریت کـو؟
مـحـال است بی گـریه تأثیـرِ آه | کـه بی گل نچسبد به دیوار، کـاه

* * *

گلی زین حـدیثم گـریبـان درید | کـه با[7] بلبلی گفت و دم در کشید
به بیدردی خـود چه درمـان کنی؟ | کـه بی سینهٔ چاك، افـغـان کنی

* * *

۱- ن: لاکفت، سهو کاتب. نسخهٔ ت، تنها دو بیت سرآغاز را دارد.

۲- فقط ن: مشو تن (؟) مزن تن نیز چندان مناسب نمی‌نماید.

۳- ایضاً: در

۴- ایضاً: خشکسالست

۵- در اصل: چو مه مهر شب زنده گر داشتی، به سبب عدم ارتباط آن با ابیات قبل و بعد، به تصحیح قیاسی دست زدم.

۶- ایضاً: وکر

۷- ن: با از کتابت ساقط است.

درین انجمن، آن شود تیره رو / که بالانشینی کند آرزو[1]
سیاهی چو خود برنگین یافت دست / سیه رو شود آنکه بالا نشست
شود در[2] سرِ نام، والامقام / چه شد گر بود بر نگین پشتِ نام؟
گر[3] از صدر مجلس کشم پای خویش / ندارم سرِ شکوه از جای خویش
بود ترکِ مقصود، مقصود من / زیان است سرمایهٔ سود من
رسیدم به کام و گذشتم ازان / خدنگ من آزاد جست از کمان
ندارم سرِ سجدهٔ هیچ کس / سجودم همین در نمازست و بس
چه شد گر فلک راست جوشن به بر / کند تیرِ آهم ز جوشن گذر
ز گیتی مپندار این سخت و سست / جهان برتو تنگ از دل تنگ توست
نکرده ترا دشمنی دستگیر / به دست تمنّای خویشی اسیر
زبان تو چون شمعْ سرکش بود / ازان جسمِ زارت در[4] آتش بود
چو کردی بدی[5]، از بد ایمن مباش / که رجعت کند فعلِ بد بی تلاش
نیفتاده غیری به دنبالِ تو / به گرد تو می گردد افعالِ تو
چه شد گر مکافات بینی بسی[6] / چو خود کرده‌ای بد، منال از کسی
نگه دار دَم، تا نگردی خراب / ز پاس نفس[7] زنده باشد حباب
نبندد به قصد تو شمشیر، کس / زبان تو خصمیت را[8] تیغ بس
زبان در خموشی چو رام تو شد / طرب کن که دشمن به کام تو شد
ز بد ایمنی، گر نه‌ای بد رسان / نبیند بدی، نیکخواهِ کسان
همینت بس از طالع ارجمند / که نام تو گردد به نیکی بلند
به خُلق خوش آزاده را بنده کن / به احسانش از خویش شرمنده کن
زبان خوش [و] خُلق خوش بر به کار[9] / وزین هردو، خوش بگذران روزگار

* * *

۱- ت: این قسمت را ندارد.
۲- در اصل: بر
۳- ایضاً: که
۴- ایضاً: بر
۵- ایضاً: چو بد کرد بد، اصلاح شد.
۶- ایضاً: بینی و ...
۷- ایضاً: بپای ...
۸- ایضاً: خصم ترا (!)
۹- ایضاً: برنکار

شنیـــدم ز همــــدردِ فــــرزانه ای[۱] / کــه از شـعله پرسیــد دیوانه ای
کـه آمـوختـی از کـه این اضطراب؟ / به پاسخ چنین شـعله دادش جـواب
کـه این بیخـودیهـا کـه اندوختـم / ز پروانهٔ خــویش آمــوختــم

* * *

مـیـنداز بر بامِ غـیبـت کـمند / در غـیبـت خلق برخــود ببند[۲]
نگردد حـضـورت ز غـیبـت زیاد / کـه خـود، بستگی آورد این گشـاد
ز غـیبـت درین عــالم آب و گـل / زبان تو ســود و نیــاســود دل
بداندیشگی را نـه ای پـاسـبـان / چرا داری اش در دل خــود نهـان؟
به درمــان ز هـردرد یابی نجــات / چه درمــان کنی با تـقـاضـای ذات
بـه بـاطـن بـدیّ و بـه ظـاهـر نـکـو / درون را ندادی چرا شـسـتـشـو؟
بدی را ز نیـکی گــزیدی چنان / کــه آن ورد لـب باشــد، این برزبان
ز عـیب هـجـا گـو، زبان قـاصـرست / هـجـا لکّهٔ پـیِ شـاعـرست
ز زخـم زبان می خــوری نان، دریغ / گـشـایـد ره رزقِ جــرّاح، تیغ
چو جـرّاح، نان را ز درمـان[۳] خـوری / لب زخم دوزی کـه خـود نان خـوری
مـپـز[۴] تا توانی تمنّای هجــو / زبان لال بهـتـر کـه گـویای هجـو
ترا نیــست چون برکـــی هیچ حق / به هجـوش سیـه رومـشـو چون ورق
بود در جــهــان تا دعــا و ثنا / مگردان زبان را بـه حــرف هجـا
مـرا در سـخن مـذهب این است، این / تـو گـر منکری، راهِ دیگر گـزین
ســر خـود به مـقـراض اگـر بدروی / ازان به کــه مــوی دمـاغی شـوی
ندارند این عــیب جـویان خـبـر / کـه پوشیـدن عـیب، باشـد هنر
مـشـو خـرمن عـیب را خـوشـه چین / ز ســر کنده بـه، دیدهٔ عــیب بین
مگر دیده ات ســاخــتـند از بلور؟ / کــه با اینقــدر روشنایی ست کــور

۱- هر دو نسخه: پروانه، به قرینهٔ معنی و باتوجّه به مصراع بعدی اصلاح شد.
۲- ت: این قسمت را ندارد.
۳- در اصل: بدرمان، سهو کاتب.
۴- ایضاً: مبر، اصلاح شد.

نیاساید از گفتگوی درشت / زبانت گره کرده چون غنچه مشت
دهان تو سوراخ و عقرب زبان / مبادا زبان چنین در دهان
به غیر از زبان در دهانت، کجا / [به] سوراخ، عقرب گزد خلق را؟

* * *

کسانی که چون صبح، ره سر کنند / جهان را به آهی مسخّر کنند[1]
دعا چون دمیدی، مشو ناامید / که صبح از دمیدن بود روسفید
اثر کرده آهِ مرا انتخاب / که نگذاردش در دل شب به خواب
گروهی که معنی ادا می کنند / شکایت ز گردون چرا می کنند؟
ندانند[2] شیرین کلامان مگر؟ / که بی بهره است از نوا نیشکر
درین عالم سفله از دیرباز / فکندم نظر بر نشیب و فراز
ندیدم دو کس را ز هم بهره مند[3] / بجز همّت پست و بخت بلند
تأسّف چه نشتر به جانم شکست / ز فطرت بلندان کوتاه دست
کسی می تواند زد از بُرد، دم / که با خَصلِ بسیار، زد نقشِ کم
کسی را ز دامان مکن دستْ سست / که ننشسته نقشش[4] به گیتی درست
اسیرست شادی به زندان غم / غریب است در ملک دولت کرم
عجب گر نشیند براین خاک سست / بجز نقش پا، نقشِ یک تن درست
چه کرد آنکه دست هنر کرد باز / بود پنجهٔ شمع، ساعد گداز
هزیمت چه سود از بلا کوبکوی؟ / ز مسطر، ورق چین خورد هر دو روی
کسی را که شد ساده لوحی شعار / چو آیینه صورت پذیرست کار
ندارد شکن بردل ساده دست / که بعد از رقم، بازماند[5] شکست
مخور گول افتادگان زینهار / که در خاکساری دهد زهر، مار
چو زنبورْ آلوده گردد به خاک / بود نیش او بیشتر صعبناک

۱- ت: این قسمت را ندارد.
۲- در اصل: بدانند
۳- ایضاً: بهم بهرمند
۴-ایضاً: نقشی
۵- در اصل: ماند

فغان ضعیفان به ظاهر نکوست — نشاید رگ چنگ درزیرپوست
مکش گو کس از ضعفِ تن، سر به جیب — که مو نیست در چشمِ خورشید، عیب
اگر عهد بندی به کس، پاس دار — حذر کن ز بدعهدی روزگار
بود خاکِ عهدی که صورت نبست — به از خونِ عهدی که بست و شکست

* * *

در اندیشه دوشم به خاطر رسید — که می گفت روزی به پیری، مرید
که ای[1] مهبط فیض و[2] نور خدای — مرا مرشد و رهبر و رهنمای
ز قالت همه وجد، اهل[3] جهان — ز حال تو در چرخ هفت آسمان
ز همّت نگون، کاسه ات چون حباب — چو موج است سجّاده ات روی آب
همه ذکرِ یزدان بود فکر تو — فلک حلقه درگوش از ذکر تو
بود عذرِ جرم صغیر و کبیر — ز نقش حصیرتو صورت پذیر
عیان برضمیرتو اسرارِ غیب — مرا آگهی بخش از کارِ غیب
ز انجامِ عالم خبرده مرا — می از جامِ تحقیق درده مرا
جوان[4] را، خردمند، پیرانه گفت — که برما عیان نیست راز نهفت
تو سرّ مگو، هیچ ازمن مپرس — چو از جان خبر پرسی، از تن[5] مپرس
منم کالبد، جان من دیگری ست — ازو پرس، با پرسشت گر سری ست
چه پرسی زمن غیب اگر عاقلی ؟ — ز لایعلم الغیب چون غافلی ؟
درین کارگه، غیرِ پروردگار — خبر نیست کس را زانجامِ کار
رسول خدا هم نگفت[6] از نهفت — که سرّ مگو، در نیاید به گفت[7]

۱- ن : کای، سهو کاتب .
۲- ایضاً : و ندارد .
۳- ت : خلق
۴- ن : چو آن
۵- ایضاً : من
۶- ایضاً : خدایم بگفت، و معنی مصراع آنکه : پیمبر هم از غیب خبر نداد .
۷- نسخهٔ ت این بیت را در دو بیت و چنین آورده است :

پیمبر ازین سر حدیثی بگفت — که سرّ مگو . . .
رسول خدا هم . . . — به حکم خدا گفت حرفی که گفت

سـخن بعـد ازین بی تأمّل مکن — شـریک خـدایم[1] تعـقّل مکن
غلط کـرده ای، توبه کن زین سـؤال — شـریک خـداوند باشـد محـال
گـذاری کـلام خـدا و رسـول — کنی گـفتـهٔ بوالفضـولان قبـول
چوخـواهی تماشا کنی اصل و فـرع — بود عـینک دوربین عـینِ شـرع
چو شـد ذوق آگـاهی ات زین سخن — بـرو دست در دامن شـرع زن
مکن گـوش بر گـفتـهٔ بوالفضـول — توسّل مکن جـز به آل رسـول
چه[2] پرسی تو از بنده راز نهـفت — خـدا گفتـه است آنچـه بایست گـفت
ازین پیش گـفت آنچـه پرسی ز مـا — رسـولِ خـدا از کـلامِ خـدا
مـریدان ناقص ز تقـصیـرِ خـویش — کـرامـات بندند بر پیـرِ خـویش

* * *

نبـاشـد کـمـالی چودفعِ گـزند — سـپندی بسـوزان برای سـپند[3]
ز سـوز دلم، دیده دارد حـجـاب — عـرق کـرده ابر از تبِ آفـتـاب
مگیـر از پی عـشق، گـو عـقلْ فـال — کـه با هم نجـوشند شـیـر و غـزال
نـدارنـد ذوق هـوس، اهـلِ درد — ز جـوش افکنـد دیگ را آبِ سـرد
صـدف وار، مـشکل بود بی شکست — کـه آید دل پاک طـینت به دست
پریشـان چوشـد دل، کند فیضْ سر — دهـد در پـراکـنـدگـی دانـه بـر
فـزاید طرب، داغ، دیـوانه را — چـراغـان، بود عـیـد، پروانه را
ز دل سـوی خـود ره برند اهل حـال — در آیینه بینند عکسِ جـمـال
بر افـتـادگـان پا مـزن زینهـار — بود نـخلِ افـتـاده را، شـعله بار[4]
مـشو پرده در، گـر صـبا نیسـتی — مـجـو گنج، گـر اژدها نیسـتی
نکواژدهایی ست مـرد خـسیس! — کـه با گنجِ گـوهر[5] بود خـاک لیس
کـرم پیـشـه کن تا مکرّم شـوی — قـدم پیش نه تا مـقـدّم شـوی

۱- ن : خدا هم
۲- ایضاً : چو
۳- نسخه ت از اینجا تا به آخر مثنوی را فاقد است و تنها دو بیت پایانی منظومه را دارد .
۴- در اصل : یار
۵- ایضاً : کنج و . . .

کسی را که همّت به کار آیدش / سزد گر ز تعظیم، عار آیدش
تواضع ز منعم خبیسی بود / نگهداری پسه، پیسی بود[1]
گرت می خلد خار خار کرم / تواضع مکن صرف، جای درم
تهی کف به عیب غنی گو مکوش / که عیب است زردار و زر عیب پوش[2]
نداند دل آزرده زیبا و زشت / بر مرده، بالین چه دیبا، چه خشت
تکبّر کند مرد دنیاپرست / شود سرگران، خوشه چون دانه بست
گر این است دارنده را زندگی / تهی کیسگی به ز دارندگی
به هر رقعهٔ خرقه صد محضرست / که درویشی از خواجگی بهترست
ضعیفی بود به ز تن پروری / مه نو عزیزست از لاغری
مه از که گر امداد جوید رواست / برآید ز پهلوی چپ، تیغ راست
به ناآزموده مسفرمای کار / که در روشنایی چونورست نار
به چشم تو روشن نماید ز دور / اگر دیده سازد کسی از بلور
کند خام از پخته پیدا، شراب[3] / که بهتر شناسد سبو را، زآب؟
به چَه در نیفستی، که از راه دور / نماید یکی، آب شیرین و شور
به آب ریا گشته سبز این چمن / مخور گول عمّامهٔ نارون
پی بدره زاهد فشاند[4] اشک ناب / بود دام صیّاد ماهی در آب
دلت مرده و خواهشت زنده است / بلی، دام در خاکْ گیرنده است
چو خواهی به دل سیم جیحون کشی / نفس را به گرداب وارون کشی
بود چارهٔ زرق[5]، مشکل پدید / بود قفل وسواس، خود بی کلید
نصیحت شنو گو میفزا[6] کری / که دارد دماغ نصیحتگری؟
به دست آمدت گرچه بی رنج، گنج / مده مزد مزدور نابرده رنج

۱- دراصل: پسه سیبی . . .

۲- بدین صورت نیز بیراه نیست: که زردار را زر بود عیب پوش

۳- در اصل: سراب

۴- ایضاً: نشاند

۵- ایضاً: رزق

۶- ایضاً: بیفزا

ز دشمن بتر، یار[1] خشم آورست | شود تلختر، آنچه شیرین ترست
ز نشتر شود رگ جراحت پذیر | چه حاصل ز پیچیدنش درحریر
مزن لاف، گو مرد لاف از دروغ | که صبح نخستین ندارد فروغ
خطا از اصیلان نباشد صواب | سبکسر[2] مبادا کسی چون حباب
صدف دارد از بردباری ثبات | حبابِ سبکسر[3] بود کم حیات
گرت اصل خواهش بود ای حکیم(؟) | کند عالمی را گدا، یک کریم
خطا هم ز بخشنده باشد صواب | به دوران زدن جام بخشد شراب[4]
به دریا کند موج، ابرو تُنُک | که چون زهد خشک است و خشکی خُنُک
نظر بر تهی دیدگان نیست نغز | چه حاصل ز بادامِ نابسته مغز[5]؟
مزن چنگ در دامن حرص و آز | که مرد از قناعت شود بی نیاز
هوس[6] ملکِ دین را ز بنیاد کند | امیری کند نفسِ امّاره چند؟
بپرهیز ازان قومِ ناحق شناس | که حقّ نمک را ندارند پاس
چه شورش فکندند در انجمن | نمک خوارگان نمکدان شکن
مدان دعوی تیره روزان گزاف | که در چشمه جوشد ز گل، آب صاف
به یک حرفِ رنگین[7]، لب هوشمند | زبان را گشاید ز صد ساله بند
ز معنی جهان پر ز نقش و نگار | ترا چشم بر صورت آینه وار[8]
چو سیماب تا نیم جانیت هست | مده دامن بیقراری ز دست

* * *

ز مردن دلم جز به این شاد نیست | که روز جزا از کسم داد نیست

۱- در اصل: مار

۲، ۳- ایضاً: سبکتر

۴- ایضاً: صواب (!)

۵- ایضاً: ناکشته . . .

۶- ایضاً: ز تن (؟) به قرینهٔ معنی اصلاح شد. طمع نیز تواند بود.

۷- ایضاً: تسکین

۸- ایضاً: . . . دار

دلم را تُنُک ظرفیی داده دست — که برسنگم از شیشه افتد شکست
ز تنگی چنان عالم آمد[1] به هم — که نه جای شادی ست، نه جای غم
زهی وسعت آسمان دو رنگ — که بر تارِ مویی کند جایْ تنگ
چو از درد، غم برخود آسان کنم — اگر درد نبود، چه درمان کنم؟
مده گو غم از دست، بیداد را — کجا می برم خاطر شاد را
ز گلشن، پی گل نگیرم سراغ — شود روشن از لاله ام چشمِ داغ
کی از غم بود باك، دیوانه را — چه نقصان ز سیلاب، ویرانه را
سرمن به داغ جنون شد گرو — خرد گو سرِخویش گیر و برو
بود طشت آتش ز داغم به سر — که بازارِ سودا شود گرمتر
نشد خواهشم نفس را پایمزد — تهی کیسه شرمنده باشد ز دزد
به دردِ دلم کی دوا می رسد؟ — اثرمی رود، تا دعا می رسد
اگر مورم[2] آید به همسایگی — شود خودفروش از تُنُک مایگی
چه شد گر دل از نغمه از هوش رفت — کزین گوش آمد، وزآن[3] گوش رفت
سجودم به آن طاقِ ابرو رواست — که آید به محرابِ کج، قبله راست
بود نیّت، آشفته ای را حلال — که در شانهٔ زلف دیده ست فال[4]
مرا دایم از گلفروش است داد — که برعندلیبان کند گل مراد (کذا)
ز بس تیره سوزد چراغِ سخن — سخن هم ندارد دماغِ سخن
شد از شاعری عزّتم برطرف — گهرسازی آرد شکست صدف

* * *

جوی به ز صد ملکِ کیخسروی — که خود کاری آن را و خود بدروی
به خاکستر از ملکِ خود ساختن — به از چنگ در کشور انداختن[5]

۱- در اصل: آید
۲- ایضاً: مور
۳- ایضاً: بآن
۴- ایضاً: خال
۵- ایضاً: ... جنک در لشکر ...، متن تصحیح قیاسی است.

ندارد شرر گرچه در سنگ تاب | کند در جلای وطن اضطراب
گهر را که بر تاج و تخت است امید | به راه صدف، چشم گشته[1] سفید
ازان لعل را نعل در آتش است | که جا لعل را در بدخشان خوش است
خورد آب هرکس ز آبشخوری | به جایی بود میلِ هرعنصری
سبکسر کند ترك مأوای خویش | به دامن بود کوه را پای خویش
به صورت بود خوار، غربت نصیب | مبادا کسی غیرِ معنی، غریب
غبار آورد از وطن گر صبا | به چشم غریبان بود توتیا
که دیده ست تنهانشینی چومن؟ | بدن در غریبیّ و جان در وطن
ز بس داده غربت دلم را فریب | ز جا درنیابم به نظمِ غریب
چه حیرت گر از خود حذر می کنم؟ | به خود هم غریبانه سر می کنم
اگر در وطن مرگ گردد نصیب | بود بهتر از زنده بودن غریب
ز بس کز غریبی دل افسرده ام | تو گویی که در زندگی مرده ام
به غربت، چومو بر سر آتشم | به این ضعف، چون بارِ غربت کشم؟
درختی که افکندش از پای[2]، بخت | به گلخن کشد شاخش[3] از باغ، رخت
برآن کبک، شاهین ترحّم کند | که چون[4] بیضه کرد، آشیان گم کند
ترحّم برآن صید باشد ضرور | کز آبشخورخویش افتاده دور
اگر بلبلی گم کند آشیان | به چشمش نماید قفس، بوستان
چو ماهی ز سرچشمه افتاد دور | سوی تابه اش می کشد بختِ شور
بد و نیک را جا به مأمن خوش است | اگر خار، اگر گل، به گلشن خوش است
به گیتی اگر پادشا، ور گداست | چو افتاد از جای خود، بینواست
به مغرب ازان مهر شد زرد چهر[5] | که از خاك مشرق زمین زاد، مهر

۱- در اصل: گشته چشمش، متن تصحیح قیاسی است.

۲- ایضاً: جای

۳- ایضاً: جایش، بیت به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۴- ایضاً: خون

۵- ایضاً: ... ازان زرد شد مهر چهر، کاتب به سهو کلمات را جابجا کرده است.

ز دریا چو شد قطره ای بی نصیب / نپاید[1] بسی، بس که باشد غریب
ازان شمع افراخت بالای خود / که پا برنمی دارد از جای خود
مرنجان غریب دل افسرده را / که مردی نباشد لگد مرده را
مرا بود در ملک خود جای گرم / به مهرم دل نیک و بد بود نرم[2]
نبودم دل آزرده از هیچ کس / به کام دلم بخت می زد نفس
همه کار و بارم سرانجام داشت / دلم طایر عیش در دام داشت
به دل تخم غربت نمی کاشتم / صدف وار، جا در گهر داشتم
نمی کرد طبعم هوای سفر / نبودم هوایی برای سفر
زهی طالع و بخت نارجمند / که قسمت ز ایران به هندم فکند
مرا آنچنان بخت در آب راند / که آخر به خاك سیاهم نشاند
شکایت ندارم ز هندوستان / بجانم ز بی مهری دوستان
مرا بارالها[3] به ایران رسان / به درگاه شاه خراسان رسان
به جایی ازان آستانم مبر / که باشد صدف، جای امن گهر[4]
ندانسته ام قدر کالای خویش / پشیمانم از عزم بیجای خویش
وطن هم ز حرمان من گشته داغ / مبادا ز بلبل تهی، صحن باغ
نیابی به گلشن گل و لاله ای / که گوشی ندارند برناله ای
ز گلشن چو بیرون رود عندلیب / شود گوش گل[5] از نوا بی نصیب
پریشان بود بی شکن زلف یار / چمن بی طراوت بود بی بهار
برازندهٔ گوشوارست گوش / خم از باده آید به جوش و خروش
وطن را دل از غربتم گشت داغ / ز روغن دهد روشنایی چراغ

---

۱ - در اصل : نباید

۲ - ایضاً : گرم، و اگر این کلمه را صحیح بدانیم، باید مصراع اوّل را با جابجایی کلمات چنین اصلاح کرد تا عیب تکرار قافیه از میان برخیزد : مرا جای در ملک خود بود گرم . بدین ترتیب، قوافی : خَود و بد خواهد بود .

۳- در اصل : بار الاها

۴ - ایضاً : آهن . . . ، خطای کاتب .

۵- ایضاً : بود مشت برگ، متن تصحیح قیاسی است .

بسامان نماند تهی گشته کاخ | ثمر گر نباشد، چه حاصل ز شاخ
چراغ تن از نور جان روشن است | ز آیینه آیینه دان روشن است
نگه دار درخانهٔ خویش، جای | نگین در نگین دان بود خوشنمای
من ناتوان را مبین خوار و زار | به مژگان بود دیده را اعتبار
به روی خراشیدهٔ من مبین | که زیب نگین خانه باشدنگین
اگر بیش اگر کم، رضایم رضا | مرا شکر نعمت نگردد قضا
ز ایران به هندوستان آمدم | به امید گوهر به کان آمدم
به دست آمد از بخت، آن گوهرم[1] | که در هند، حسرت به ایران خورم!
قفس ز آهن و مرغ بی بال و پر | به گلشن که از ما رساند خبر؟
دریغا که عنقاست یک آشنا | که از من به ایران رساند دعا
الهی تودردم به درمان رسان | مرا بار دیگر به ایران رسان
به وصل خراسان دلم شاد کن | ز هند جگرخوارم آزاد کن
سزاوار بخت ارجمندی[2] نیم | همین عیب من بس، که هندی نیم
درین ملکم اعزاز و اکرام هست | مرا هم به قدر هنر، نام هست
چنان برخود از ذوق بالیده ام | که چون نغمه در تار گنجیده ام!
مرا شعر تر از وطن رخت بست | [گهر]ز آب خود شوید از بحر، دست
به من بیکسی راست ربط قدیم | ز بطن صدف، گوهر آمد[3] یتیم
توطّن کسی را که در طوس نیست | بر اوقات خویشش جز افسوس نیست
گر از خار، گل را به خنجر زنند | ازان به، که چینند و برسر زنند
جدایی ز پروردگان است سخت | بود کُندهٔ پای دهقان، درخت
دو چشم امیدم به ره گشته چار | که قاصد کی آید ز یار و دیار
کسی کز می انتظارست مست | به آواز پایی دهد دل ز دست
درین تنگنا، رستن از قید به | چو آواز نی می جهم از گره

---

۱ - در اصل: بدست ار بخت جوان کوهرم (؟) به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۲ - ایضاً: ارجندی

۳ - ایضاً: آید

به صورت غریبیم، به معنی غریب — به شاه غریبان رسم عنقریب
فلک زود آسود از مهر، زود — چه افسرده بوده ست این مشت دود
به عزّت، بنای که را برفراخت؟ — که آخر به خواری خرابش نساخت
که را برد طالع به چرخ برین؟ — که آخر نینداختش برزمین
کسی را که بالا برد روزگار — رساند به گردونش از راه دار
ز گردون تهی دار پهلو، تهی — که پهلوندارد به این فربهی
مدار فلک را رها کن، رها — که بی دانه ننشسته این آسیا
نکرد آسمان خانه ای را بنا — که آخر ندادش به سیل فنا
چه[1] رنگین بنا این چمن راست یاد — که چون برگ گل رفته حسنش به باد
عمارت مکن خانهٔ زرنگار — درین خاك، تخم خرابی مکار
چه عالی بناهای نیکوسرشت — که شد خاك و دهقان درآن دانه کشت
بسی خانه باید ز بنیساد کند — که تا گردد ایوان قصری بلند
ز حرص افکنی بربنایی[2] شکست — که گردی ازان برتو خواهد نشست
نمود فلک[3] را نباشد قرار — بود رنگ فیروزه ناپایدار
جهانت بود گر به زیر نگین — بود عاقبت از جهان آفرین[4]
بسی نام کاین گنبد لاجورد — به سنگ مزار از نگین نقل کرد
بسی عالم آرا، به چرخ کبود — چوخورشید بررفت و آمد فرود
نبینی درین بوستان یک گیاه — که ننشسته باشد به خاك سیاه
چنان بی ثبات است این بوستان — که سبقت کند بر بهارش خزان
درختی نبینی ز نو یا کُهُن — که از باد صرصر نیفتد ز بُن
کسی میوهٔ کام ازین بوستان — نچیده به کام دل دوستان
اگر پخته این میوه، گر نارس است — ز برچیدنیهاش، دامن بس است

۱- در اصل: چو — ۲- ایضاً: برنبایی

۳- ایضاً: نمودی . . .

۴- پس از این بیت دارد: گذشتند ازین راه برنا و پیر . . . ، که چون در آخر منظومه نیز تکرار شده است، از اینجا حذف شد.

درین بوستان، برگ سبزی نخاست[1] که باد خزانش به زردی[2] نکاست
درین بزم، شمعی نشد سرفراز که در سرفرازی نبودش گداز
برو تکیه برجاه دنیا مکن که آن برکند نخلت آخر ز بُن
درین بوستان، لاله گر نیست داغ چرا برنکرد از ته دل، چراغ
ترا کرده گلبن پراز گل کنار به نیک و بد بوستانت چه کار
چه کارت به نخل بلندست و پست مکن ارّه شاخی که خواهد شکست
درین بوستان، دل مده جز به خار خریداری گل به بلبل گذار
به زرق و ریا، لالهٔ این چمن عصا و ردا کرده جزو بدن
به گلشن نماند ازان پایدار که بخشیده[3] گل عمرخود را به خار
سر زلف سنبل بجز پیچ نیست بجز تاب در روی گل هیچ نیست
کجا لاله را برفروزد چراغ؟ نباشد اگر در میان، پای داغ
دماغی ندارد بنفشه مگر؟ که با گل کند بی دماغانه سر
به سنبل درین بوستان هم فنیم پریشان دماغان این گلشنیم
گل از هفته ای بیش بر بار نیست ولی شاخ یک روز بی خار نیست
چمن با بهار و خزان کرده خو که این شستشو داده، آن رُفت و رو
درین گلستان، جای آرام نیست سحر گر شکفتش گلی[4]، شام نیست
ز گلشن همینم خوش افتاده است که از راستی، سرو آزاده است
ترا راستی از کجی وارهاند نگویی که از[5] رستگاری چه ماند
اگر راستی، جز پی دل مرو که پیکان بود تیر را پیشرو
بود راست، ره، مرد آگاه را گر افعی نه ای، کج مرو راه را
مکش از ره راست پا، کان خوش است کجی در سر زلف خوبان خوش است

۱- در اصل: نخواست
۲- ایضاً: بزودی، سهو کاتب.
۳- ایضاً: بخشنده
۴- ایضاً: کل
۵- ایضاً: نکوی دکر (نگویی دگر) و اگر این وجه را بپذیریم، چه ماند را باید به صورت نماند اصلاح کرد.

به طبعم[1] کجا فکرِ کج آشناست — بود راست رو آب در جویِ راست
ز فانوس بر شمع گردد عیان — که محفل بود تنگ برراستان
به مقصد مکن راست رو گو شتاب — دهد بوسه پای چپ اوّل رکاب
به دنیا مزن دست ز اندازه بیش — مکن طوقِ گردن قوی بهرخویش
فزون عمرت از ترکِ دنیا شود — کشد رشته قد، چون گره وا شود
تردّد مکن بهر میراث خوار — تویی ضامن رزق، یا کردگار؟
کنی عمر صرف و نداری الم — غمینی چو دانگی شد از کیسه کم
پی ناخوشی تا کی این خودکشی؟ — همانا که در زحمتی از خوشی
ز دست تهی نالی [و] کیسه پُر — اگر مستحقّی، زکاتش بخور
به زر، بت پرستیت ازان نقش بست[2] — که هر زرپرستی بود بت پرست[3]
برای جدل چاره ای کن نکو — که چاک گریبان گذشت از رفو
بسی جامه از چرم[4] در برکنی — که یک چرمِ صندوق[5]، پر زر کنی
عبث پاسبان را میفکن به رنج — به [از] اژدهایی تو در پاسِ گنج
ترا آنچه می بایدت (کذا) داده اند — به رویت درِ رزق بگشاده اند
تو خواهی بری عالمی را فرو — به اندازهٔ لقمه ات[6] کو گلو؟
به رزق مقدّر توان برفزود — اگر تخم ناکشته بتوان درود
مده عمرِ خود از تردّد به باد — که روزی به کوشش نگردد زیاد
پی رزقِ فردا مکن اضطراب — مکَن رخت پیش از رسیدن به آب
فرود آی از ناتمامی، فرود — زیانِ زیان باش، یا سودِ سود
کند از تو[7] کوتاه، دست نیاز — به حدّ گلیم ار کنی پا دراز
به رزق خدا داده کن اکتفا — که با هم کند دخل و خرجت وفا

۱- در اصل: بطبعی، سهو کاتب بوده.
۲- ایضاً: بزر بت پرستاریت نقس بست، متن تصحیح قیاسی است.
۳- ایضاً: زر برست، سهو کاتب.
۴- ایضاً: جرم
۵- ایضاً: که یکحرم . . .
۶- ایضاً: لقمه ام، سهو کاتب.
۷- ایضاً: بر تو

چو خواهی ز رزق خود افزون خوری / مدام از قدح جای می خون خوری
مخور بیشتر باده از ظرف خویش / که زهرست تریاق ز اندازه بیش
بسی کیسه گردید پرداخته / که شد کیسه ات را مُهم ساخته
ز فقر کسانت غنا شد نصیب / به گنج افتد از رنجِ مردم طبیب
تو خود چون به چنگ غنایی اسیر / مزن طعنه بر برگِ عیش[1] فقیر
که بی برگ، افتاده است از نوا / نخیزد صدا از نیِ بوریا
پی دخلِ سیم و زری بی ثبات / چرا می کنی خرج، نقدِ حیات
خرابی مکن تا نگردی خراب / شود تیره از شستن نامه، آب
چرا می کنی دسته از هر طرف / خدنگی[2] که خود باشی آن را هدف
چرا آتشی باید افروختن / که خود درمیان بایدت سوختن
تو نشنیده ای این سخن، گوییا / که عاجز کند پشّه ای فیل را
ز دامان خاطر بشو گردِ کین / بزن برچراغ طلب، آستین
چو مظلوم، تاب ستم داشتن / به از ظلمِ گنج درم[3] داشتن
گرت گنج قارون نباشد، چه باك / مرصّع به زرگیر یک قبضه خاك
عروسانه در فکرِ زیور مباش / چو گنج هنرهست گو، زر مباش
طمع شد به رنگ زرت رهنمون / به دندان زنی زر ز بهر شگون
چنان زی که محفوظ باشد چو مهر / گرت شیشه افتد ز طاق سپهر
ز سختی رود آدمی کو بکو / جز آهن که آیینه دیده دورو؟
درین بوستان، غنچه بی خار نیست / درِ گنج، بی حلقهٔ مار نیست.
نیابی درین بوستان یک نهال / که بعد از کمالش نباشد زوال
ز خرق فلک[4] جوی، نقشِ مراد / ز ششدر[5] کسی چون جهد بی گشاد؟
پی شهره گشتن چه ریزی عرق / نشانه[6] شکست آورد بر ورق[7]

۱- در اصل: بر ترك ...
۲- ایضاً: خدنک
۳- ایضاً: کنج و ...
۴- ایضاً: ز حرق ...
۵- ایضاً: ز ششد
۶- ایضاً: نشان
۷- ایضاً: برعرق (!)

به دریا مکن بهر ساحل تلاش — به گرداب ده کشتی و امن باش
مکش منّت ناخدا زینهار — درین بحر، کشتی به طوفان سپار
توقّع مدار آشنایی ز کس — به بیگانگی آشنا باش و بس
جدا شو ازین زشت خویان، جدا — ز ناآشنایان طلب آشنا
درست است پیوند خامان، درست — بود میوهٔ پخته[1] را، بند سست
به خواهش مکن تنگ چشمی شعار — که دریای بخشش ندارد کنار
نبینی که هر خانه از آفتاب — به مقدارِ روزن بود نوریاب؟
به پیش ترشروی، حاجت مبر — که سوهان ابرو، خراشد جگر
طلب کن درین عرصه، نقش مراد — ز پیشانی باز و روی گشاد[2]
خورد زخم بررو اگر میهمان — به از چین ابروست از میزبان
نگردانی از خوان خود بی نصیب — گدا را، خصوصاً یتیم و غریب
ازان گندم روزی ات شد دو نیم — که نیمی خورد زان، غریب و یتیم
دلی را که ننشسته[3] برسینه گرد — توان یافت از طاق ابروی مرد
به دلها کن از طاقِ ابرو نظر — سوی قبله باشد ز محراب، در
مجو در بلا یاری از هیچ کس — همین از خدا جوی یاریّ و بس
خداوند اگر خوان روزی نهاد — پی کسب آن، دست و پا نیز داد
چه لذّت دهد روزی بی تلاش؟ — برو زندهٔ زنده، یا مرده[4] باش
به کاری که بندی در آن کار، دل — چنان کن که از خود نباشی خجل
مزن دم، عوانت زند گر به کفش — نیاید به هم راست، مشت و درفش
مکن باور از زادهٔ خصم، شرم — که وقت دمیدن بود خار نرم
بدی را چو بینی به خود کینه جو — تو هم تند گردان بدی را بدو
به نشتر [ز] رگ خون گرفتن بجاست — بلی، دفعِ فاسد به افسد رواست

۱- در اصل: نجسته

۲- ایضاً: ز پیشانی تازه رویی . . . ، غلط کاتب.

۳- ایضاً: بنشسته

۴- ایضاً: مرد

چو ناوک مکش پیش، آن را به زور — که چون واگذاری، جهد از تو دور

تو انگارکن آن کسان نیستند — که پشت به پای درم[1] ایستند

ز گردنکشان و غیوران دهر — چه گردان دشت و چه مردان شهر

ز ایرانیان و ز تورانیان — نیابی بجز نامشان در میان

گذشتند ازین راه، برنا و پیر — ترا هم گذشتن بود ناگزیر[2]

بقایی ندارد سرای جهان — نپاید بسی در سرا، کاروان

بیا ساقی آن جامِ مردآزمای — که دریاکشان را در آرد ز پای[3]

به من ده که بیهوشی ام آرزوست — ز عالم فراموشی ام آرزوست

---

۱ - شاید : برای . . .

۲ - در اصل : بود کذیر

۳ - ت : این بیت و بیت بعدی را دارد . در تورّق سرسری ظفرنامه، دو نوبت به این دو بیت برخوردم : یک‌بار در پایان توصیف صحنهٔ کارزار و بار دیگر به مناسبت مرگ بابر شاه . بیتی چند از این قسمت، به عنوان نمونه نقل می شود:

درین بزم، جز چرخِ انجم فروز — نسوزد چراغ کسی تا به روز

کس از نامداران که را نام برد — که خاکش نپرورد و خاکش نخورد

چه زلف کج و گیسوی تابناك — که چون بیخِ سنبل فرو شُد به خاك

نسازد فلک نقشِ ظرفی درست — که رنگِ شکستن نریزد نخست

در این سرا، زان پدیدار نیست — که برگردِ این خانه، دیوار نیست

غنیمت شمر، دم، دمت تا دم است — مده فرصت از کف، که مهلت کم است

ندارد ثبات آنقَدَر این مقام — که در وی توان برد صبحی به شام . . .

تعليقات

ص ۱۰ و ۷۵۶/حاشیهٔ ۳

رسیدن آسیب آتش به‌جهان‌آرابیگم

درشب ۲۷ محرّم ۱۰۵۴ گوشهٔ دامن شاهزاده‌خانم به‌شمعی برخورد و چون لباسی نازک و آغشته به‌روغنهای معطّر دربرداشت، آتش درسراپای او افتاد.

سه‌تن از اطبّای معروف درمعالجهٔ وی کوشیدند. تب و نوبهٔ بیگم فروکش کرد، ولی جراحات بهبود نمی‌یافت، تا آنکه یکی از غلامان مرهمی ساخت که مؤثّر افتاد. شاهزاده‌خانم پس از هشت‌ماه از بستر بیماری برخاست.

(رک. دیوان کلیم همدانی: ۵۹۸-۵۹۹)

ص ۴۷ و ۷۵۹

جلالای طباطبایی

میرزاجلال ـ از سادات طباطبایی قهپایه است ... درترتیب انشا نهایت مولویّت داشته ... از عراق به‌هندوستان رفته درخدمت شاهجهان کمال اعتبار داشت. حسب‌الامر سوانح ایّام آن پادشاه را به‌خوبترین عبارتی به‌سلک تحریر کشید. یاران که آن تاریخ را دیده‌اند، نقل می‌کنند که به‌طریق وصّاف نوشته ... چند سال قبل از حال تحریر (= پیش از ۱۰۸۳) فوت شد ...

(نصرآبادی ۱۰۲-۱۰۳)

منظور نظر عالم بالا ... میرزاجلالای طباطبایی یزدی درپرداخت نثر یدبیضا می‌نماید و درفنّ انشا و ترسّلات ایجاد طرز نوکرده سخن را جان می‌بخشد ... دراصفهان استفادهٔ سایر علوم نموده ... درسال ۱۰۴۴ ارادهٔ هندوستان ... نموده به‌موافقت بخت و رفاقت سعادت، دولت ملازمت اشرف دریافت ... و به‌نگارش احوال خیرمآل مأذون گردید... و درنگارش صور آثار بدیعهٔ پنج‌سالهٔ احوال آن‌حضرت، کارنامه‌ای برروی کار آورده بود که اگر از ناتوان‌بینی اکثر اعزّه برهم نخورده صورت تمامیّت می‌یافت ... آوازهٔ سخن تازهٔ او آویزهٔ گوش روزگار گشته سرمشق فطرت تازه‌نگاران هند و ایران می‌شد ...

(عمل صالح، ج ۳: ۴۳۵-۴۳۶)

جلالا چون تاریخ دوران شاهجهان را با نثری بسیار متکلّفانه می‌نوشته، از ادامهٔ آن منع شده است. نمونهٔ نثر و شعر او را در دو مقدّمه‌ای که بردیوان و مثنوی کشمیر نوشته‌است، دراین‌کتاب می‌توان دید.

وی نام خود را جلال‌الدّین محمّد طباطبایی، و نیز محمّد ملقّب به‌جلال‌الدّین طباطبایی رقم زده است.

ص ۱/٦۱

عنقا، کنایه از چیزِ نایاب است.

ص ۲۰/٦۲

ریختن نمک درشراب، جز تغییر کیفیّت، ظاهراً باعث جوشش شراب هم می‌شود.

ص ٦۹

انوری هم این قصیده را دارد:

ای قاعدهٔ تازه زدست توکرم را | وی مرتبهٔ نو زبنان تو قلم را

ولی به‌احتمال قوی، قدسی به‌قصیدهٔ عرفی نظر داشته که این‌بیت معروف از آن است:

از نقش و نگارِ در و دیوارِ شکسته | آثارْ پدیدست صنادیدِ عجم را

ص ۱۱/۷۰

دُوَم (= دُوُم) این‌لفظ را چند شاعر دیگرنیز با همین اعراب درشعر آورده‌اند(رک. بهار عجم)

ص ۵/۷۲

چوبِ ادب ـ دربهار عجم آمده است: ازطرف سلاطین، شخصی دربلاد معیّن و مأمور باشدکه هرکه از اطوار و آداب برگردد و قدم کج گذارد، او را چوبکاری کند. آن چوب را چوب طریق و چوب ادب گویند، چه طریق به‌معنی ادب هم آمده. سپس به‌بیت قدسی (۱٦/۹۰۴) استشهاد کرده است.

و ذیلِ چوبِ تعلیم می‌نویسد: چوبی که معلّمان و کشتی‌گیران، شاگردان و متعلّمان را بدان ادب دهند ...

با توجّه به‌دو بیت قدسی ـ بخصوص ۵/۷۲ که درآن از مکتب و تخته‌مشق و تعطیل، سخن

به‌میان آمده ـ باید چوب ادب را همان چوب تعلیم گرفت .

ص ۷۳

این قصیده را شاید دراستقبال از خواجه‌حسین ثنایی مشهدی سروده باشد :

در روش‌حسن‌وناز،هست‌بسی خوشنما   غمزه به طرز ستم، عشوه به رنگ جفا

قصیدهٔ مزبور درمدح حضرت امام رضا (ع) است و به‌نوشتهٔ استاد گلچین معانی، ثنایی آن‌را درجواب قصیدهٔ لسانی شیرازی سروده است (کاروان هند : ۲۶۳)

حکیم شفایی نیز دو قصیدهٔ همسان دارد (دیوان : ص ۷ و ۱۲)

ص ۱۹/۷۴

شاعر، معنای کنایی «فیلش یاد هندوستان کرده» را نیز درنظر داشته است، و «خطا» به‌سرزمین خطا (ختا) هم ایهام دارد .

ص ۵/۷۷

قدما معتقد بودند که چون شیطان از زمین قصد آسمان کند، فرشتگان به‌تیر آتشین وی را بزنند، و بدین اعتقاد درکتب نظم و نثر مضامین بسیار آمده است (لغت‌نامه، ذیل شهاب)

ص ۲۴/۷۷

پیشینیان اعتقاد داشته‌اند که مهتاب باعث پوسیدگی کتان می‌شود (رک . لغت‌نامه، ذیل کتان)

ص ۱۸/۸۱

سوار (سواره) آمدن نفس، ظاهراً کنایه از تند نفس زدن درحالت خستگی‌ست .

ص ۱۸/۸۳

صادق نفس، اشاره‌ای به‌صبح صادق دارد .

ص ۳/۸۵

درقدیم براین‌اعتقاد بوده‌اند که خوراک مار (و نیز اژدها) خاک است .

ص ۵/۸۵

اشتباه‌کردن بلقیس آیینه را با آب، ناظر است به‌سورهٔ نمل/۴۵ (فرهنگ تلمیحات : ۱۶۲-۱۶۳)

ص ۱۳/۸۷

برای دفع شیاطین روزگار، از برق آه، ناوک شهاب ساخته‌ام. و نیز ← توضیح ۵/۷۷

ص ۳/۸۸

شرابی که درآن نمک بریزند، کیفیّت خود را از دست می‌دهد.

ص ۹/۸۸

سیمابِ کشته : سیمابی که آن‌را خاکستر کرده باشند، و نیز سیماب غلیظ کرده که برپشت آینه مالند، و به‌هردو معنی با لفظِ کشتن مستعمل (بهار عجم) درلغت‌نامه ذیلِ کشتن آمده است : مالیدن جیوه با حنا تا صورت آن بگردد و با حنا ترکیب شود.

ناظم هروی گوید :

ناظم آرام گیر کآفتِ دهر   چون حنا در کمین سیماب است

ملک‌الشّعرا فیضی گفته است :

خاصیّت سیماب بود عاشق را   تا کشته نگردد اضطرابش نرود

ص ۱۳/۹۰

بیت به‌خانهٔ نگین اشاره دارد. ← نگین‌خانه، درفرهنگ لغات

ص ۱۳/۹۱

عیسی مرغی از گل ساخت که به‌فرمان الهی پرید. درتفاسیر، این‌مرغ را خفّاش گفته‌اند (فرهنگ تلمیحات : ۴۲۷)

ص ۱۶/۹۱

زهرآلا ـ مؤلّف بهار عجم پس از معنی لغت، توضیح مختصری بدون ذکر مأخذ داده که

برگرفته از **دادِسخن** است . خان‌آرزو می‌نویسد «حاصل کلام شیدا آن است‌که زهرآلا صیغهٔ اسم فاعل است به‌معنی کسی که زهر را بیالاید، نه به‌معنی زهرآلود که دراینجا می‌باید»

منیر لاهوری نیز اعتراض شیدا را مسلّم داشته است . خان‌آرزو سپس می‌گوید کـه جـلالای طباطبایی، تنها به‌همین اعتراض شیدا جواب داده و پس از برشمردن تعدادی شاهد که به‌معنی اسم فاعل و مفعول هردو آمده است، گفته «و بخصوص لفظ زهرآلا درکلام یکی از اکابر درشمار معجزات حضرت نبی (ص) درباب به‌سخن آمدن بزغالهٔ مسموم وارد است :

آن پـیـمبر کـه بـرّهٔ بریـان   گفت از من مخور کـه زهـرآلاست»

آرزو پس از نقل ناسزاگویی‌های جلالا درحقّ شیدا، می‌گوید بعضی از امثله که وی آورده است، به‌هردو شکل متعدّی و لازم به‌کار می‌رود «دراین‌صورت، از عالم زهرآلا نباشد، و نیز زهرآلا ضرور نیست که به‌معنی زهرآلود بود، بلکه کنایه باشد از کمال زهرآلودگی»

(دادِسخن ۴۹ ـ ۵۱)

می‌افزاییم که ناظم هروی نیز مدادآلا را به‌معنی آلوده به‌مرکّب به‌کار برده است :

جدول‌شنجرفِ ختم آن‌به که‌از تیغ دعا   دست‌شوید‌عنبرین‌کلکِ‌مدادآلای من

(دیوان : ۷۷٦)

ص ۱۲/۹۴

به‌کاربودن = لازم و ضروربودن، ایـن‌اصـطلاح و متضـادّ آن : نـابکاربودن = غـیرِضرور و نالازم‌بودن، درخراسان رایج است .

ص ۴/۹۸

یعنی چه تأثیری دارد که رشته باگوهر هم‌وزن ازکار دربیاید ؟

ص ۴/۹۹

ریختن سیماب (= زیبق، جیوه) درگوش، باعث کری می‌شود (آنندراج، غیاث‌اللّغات)

سعدی می‌فرماید :

زیـبقم درگـوش کـن تـا نشـنوم   یـا درم بگشـای تـا بـیرون روم

ص۱۰۴/۱۱

چاق زور را درفرهنگها نیافتم و ظاهراً مرادف بالاچاق است که دربهارعجم غالب و مقابل زیرچاق معنی شده. امروزه هم، بالای کسی چاق‌کردن مصطلح است. ضمناً بهار، ذیل زیرچاق آورده: کمان کم‌زور، مقابل بالاچاق، و نیز کنایه از مردم مطیع و محکوم. به‌نظر بنده، کمان زاید می‌نماید، زیرا در بیتی که از طغرا به‌استشهاد آمده است، کمان نقشی ندارد:

در پای خط چرانشود زلف او خراب؟ افتاده، زیرچاق بود ایستاده را

شاعر می‌خواهد بگوید از عهدهٔ کشیدن کمان ضعف که فوق طاقت من است، برنمی‌آیم و با درد دستی که دارم، برسرقرار خود با رنجوری و ناخوشی باقی مانده‌ام (که بهبود نخواهم یافت)

ص ۱۰٦/۱۳

درآستین‌داشتن، کنایه از حاضر و آماده داشتن است و دراینجا به‌دست دردناک شاعر هم ایهام دارد.

ص۱۱۱/۱۲

بلغار به‌نوعی چرم مرغوب که با آن کفش (و نیز احتمالاً مشک) می‌دوخته‌اند، اطلاق می‌شده است.

ص ۱۱۱/۱۹

کفش پاره کردن، کنایه از بسیاری تردّد و امروزه نیز مصطلح است.

ص ۱۱۲/٦

از عریضه‌نویسی بسیار، قلم آهنی ساییده شد ولی سودی نداشت.

ص ۱۱۲/۱۳

مراد از روز برات، سه‌روز ۱۲ تا ۱۴ ماه شعبان است و شبهای آن‌را درخراسان «شبهای‌برات» یا «چراغ برات» می‌گویند. دراین‌ایّام و لیالی، همراه با مراسمی خاص، برای مردگان خیرات می‌کنند.

دوست محقّق بنده، آقای مهدی سیّدی، کتابی به‌نام **چراغ برات خراسان** به‌چاپ رسانده و اطّلاعات سودمندی به‌دست داده است. طالبان آگاهیهای بیشتر را به‌آن کتاب ارجاع می‌دهم.

ص ۱۷/۱۱۲

شعر آبداری که نثار آستان رفیع امام گردیده، به‌آبی که به‌بلندی برسانند تشبیه شده است .

ص ۱۱۳

ظاهراً دراقتفای قصیدهٔ نظیری درمدح اکبرشاه است که به‌مناسبت تسخیر قلعهٔ آسیر سروده :

چو رو به برجِ شرف کرد آفتابِ منیر دمید فاتحهٔ صبح بر حصارِ اسیر

انوری را نیز به‌این‌وزن و قافیه سه‌قصیده است، ولی احتمالاً قدسی بیش از او به‌نظیری نظر داشته است .

ص ۶/۱۱۷

پهلودار جز معنای سودمند و بخشنده، به‌حرف دوپهلو هم ایهام دارد .

ص ۱۵/۱۱۷

صیدِ خوابیدهٔ سی‌روزه، اشاره به‌ایّام ماه رمضان است .

ص ۹/۱۲۰

حفظِ صورت = صورت ظاهر را حفظ کردن که امروز نیز مصطلح است، با ایهام به‌تصویری‌که درآیینه می‌افتد .

ص ۱۵/۱۲۵

مراد از سپهدار جهان، حضرت امام رضا (ع) است .

ص ۴/۱۳۱

به‌آفتاب ستیزد ... مصراع زیر که همانند آن است، به‌عنوان مثل دربهار عجم آمده :

مزدور به آفتاب در جنگ بُوَد

ص ۳/۱۳۲

نمک درباده ریختن ←── توضیح ۳/۸۸

ص ۴/۱۳۲

بیت اشاره دارد به‌بویافتن زخم: ناسورشدن زخم از رسیدن بوی مشک و مانند آن (بهار عجم)

ص ۱۶/۱۳۳

طلای صندل جهت رفع دردسر حاد مفید است، و کافور را هم اگر با روغن گل و سرکه بیامیزند و برپیش‌سر طلا کنند، صداع گرم را نافع بود (لغت‌نامه، به‌نقل از تحفهٔ حکیم مؤمن و اختیارات بدیعی)

ص ۲۱/۱۳۳

گوشِ سنگین را با چکاندن روغن بادام تلخ درآن، علاج می‌کرده‌اند.

ص ۲/۱۳۴

جوهر (= استعداد و لیاقت) به‌جوهر استخوان (= موج و نقوش آن) ایهام دارد.

ص ۱۱/۱۳۴

زیک چراغ ... قریب به‌مضمون این‌مصراع است:

روشن شود هزار چراغ از فتیله‌ای*

ص ۵/۱۳۵

زاده‌شدن برسرِخشت، اشاره به‌خشتهایی‌ست‌که زیرپای زائو می‌گذاشته‌اند (سرِخشت نشاندن) تا فاصلهٔ او با زمین بیشتر شود و ماما بتواند بچه را آسانتر بگیرد.

ص ۷/۱۳۵

سایهٔ دست، کنایه از فیض و امداد و اعانت نیز هست (بهار عجم)

ص ۱۸/۱۳۶

یعنی داغ من، چون داغ آینه (= خال و لکّه‌ای که از پاک‌شدن جیوه، برپشت آینه بیفتد) بهبود نمی‌یابد.

---

* پیش مصراع آن، این است: یک داغِ دل بس است برای قبیله‌ای

ص ۷/۱۳۷

نحوست ماه صفر، مشهور است .

ص ۱/۱۳۹

کشته‌شدن سیماب ⟵ توضیح ۹/۸۸

ص ۲/۱۴۱

با جنباندن دامن، آتشم را تندتر کن (دامن برآتش‌زدن)

ص ۱۱/۱۴۲

گهِ سوادِ سخن = هنگامِ نوشتنِ شعر

ص ۱۴۴

ظاهراً به‌قصیدهٔ ثنایی مشهدی نظر داشته است :

دهر را مستان شب، صبحی که خندان دیده‌اند　　صبح را چون چشمِ گریان پا به دامان دیده‌اند

و سرمشق هردو تن، قصیدهٔ خاقانی بوده است :

شبروان در صبحِ صادق، کعبهٔ جان دیده‌اند　　صبح را چون مُحرمان کعبه عریان دیده‌اند

ص ۹/۱۴۸

شاعر درلفظ هندو، سیاهی پوشش کعبه را هم درنظر دارد .

ص ۱۵٦/بیت آخر

نقل مکان (به‌تعبیر امروز : تغییر آب و هوا) برای بهبود حال بیمار مفید است .

ص ۱۳/۱۵۸

خوردن کافور، قوهٔ باه را کاهش می‌دهد .

ص ۱۳/۱٦۰

سیماب و کرشدن گوش ⟵ توضیح ۴/۹۹

ص ۱۲/۱۶۴

بسیار نزدیک به‌این‌بیت هلالی جغتایی‌ست :

ای سیل اشک، خاکِ وجودم به‌باد ده — تـا بـر دل کسـی نـنشیند غبـار مـن

ص ۱۶۶

انوری نیز قصیده‌ای همسان دارد :

یـافت احـوالِ جهـان، رونـقِ جـاویدانـی — چـرخ بنهـاد زسـر، عـادتِ بی‌فرمـانی

حکیم شفایی هم چنین قصیده‌ای دارد (دیوان : ۱۶۲)

ص ۱۷/۱۶۸

کوته‌خانه از صفات کمان است و با توجّه به‌کوتاهی قلم، برای آن به‌کار رفته. بهار عجم، کمان کوتاه‌خانه را مقابل کمان بلند معنی کرده و از رباعی زیر معلوم می‌شودکه نوعی کمان پُرزور بوده‌است:

از پـسـتی دیـوار و درِ کـاشانه — بـرگوشه‌نشین متـاز ای فـرزانـه

از تیر دعای او حـذر کـن زنهـار — پـرزور بـود کمـانِ کوته‌خـانه

(امینای یزدی دقّاق)

خانهٔ کمان : قسمتهای منحنی کمان، مابین محلّ دست و سرکمان ... (فرهنگ نفیسی) کمـان دارای دو خانه است .

ص ۳/۱۶۹

درچراغِ لالهٔ دل، فتیله همیشه گرم است، از این‌رو ... لاله (= چراغِ لاله) شمعدانی‌ست کـه کاسهٔ بلور دارد .

ص ۱۶۹ /بیت آخر

اشاره به‌آنکه بالاتر از سیاهی رنگی نیست .

ص ۳/۱۷۰

آب خوردنِ دل، جلالای طباطبایی نیز درتوصیف دیوان قدسی این‌اصطلاح را به‌کار بـرده

است . رک . ص ۵۳ . صائب فرماید :

صائب دلش از صحبت گلشن نخورد آب　　　شبنم که به خورشید درخشان نگران است

بیت زیر از میررضی دانش مشهدی‌ست :

کی بی‌چمن زباده دلم آب می‌خورد ؟　　　از خاک پای گُل، گِل پیمانهٔ من است

ص ۱۹/۱۷۰

هراستخوان ... نظیرِ : دست بردامن هرکس که زدم رسوا بود

ص ۱۹/۱۷۴

یعنی کسی که دیدن روی مرا شگون می‌داند و به‌فال‌نیک می‌گیرد

ص ۲۰/۱۷۴

ناظر به‌لکّهٔ پشت آینه است . و نیز ← توضیح ۱۸/۱۳٦

ص ۲۱/۱۷۴

نم بیرون‌ندادن (درتداول امروز : نم پس‌ندادن) جز آنکه درمعنای حقیقی به‌کار رفته، کنایه از بخل و امساک نیز هست .

ص ۱۸/۱۷۵

با توجّه به‌مصراع دوم، معصیت‌کاران ایهام دارد : کشت و کارکنندگان معصیت

ص ۱۷٦

ظاهراً دراستقبال از عرفی شیرازی‌ست :

گر مردِ همّتی زمروّت نشان مخواه　　　صدجا شهید شو، دیت از دشمنان مخواه

ص ۸/۱۷۹

تنور طوفان، اشاره به‌ماجرای طوفان نوح دارد و برجوشیدن آب از تنور پیرزنی که همسر نوح بوده است (رک . فرهنگ تلمیحات : ۵۸۵)

ص ۱۸۰ /بیت آخر

چنان‌که از بیت برمی‌آید، پیکها (= قاصدان) پری برکلاه خویش می‌زده‌اند.

ص ٦/۱۸۱

بیت ناظر است به‌شکستن (تادادن) گوشهٔ ورق کتاب به‌عنوان نشانه، تا مراجعهٔ مجدّد به‌آن آسان باشد. درقدیم، شماره‌گذاری صفحات کتاب معمول نبوده وبه‌علامت «پاورق» اکتفامی‌شده‌است. حسن‌بیک رفیع مشهدی گفته است:

هرکه بیند مرا شکست دهد ورق انتخاب را مانم

ص ۲/۱۸۲

قدسی نیز براین اعتقاد بوده است که ماهیی نمکسود از دست خضر درچشمهٔ حیوان افتاده و جان یافته است.

ص ٦/۱۸۲

سیماب کشته ← توضیح ۹/۸۸

ص ۴/۱۸۵

ناظر است به‌مثلِ یک‌دست صدا ندارد

ص ۷/۱۸٦

سرخوش درکلمات‌الشّعرا، پس از ذکر این‌بیت از رضوان اصفهانی:

مگر ساقی کمر در خدمت میخانه می‌بندد؟ که چون نرگس به هرانگشتِ خودپیمانه‌می‌بندد

می‌نویسد، حاجی محمّدجان قدسی ... درجواب بیت [او] رسانده: یک‌جام خمارم نبرد ...

(کاروان هند: ۴۴۷، به‌نقل از کلمات‌الشّعرا: ۴۴)

ص ۱۹/۱۸۷

اشاره دارد به‌چوبی که بندبازان برای حفظ تعادل خود در دست می‌گیرند.

ص ۵/۱۹۳

فال خشک و تر ـ درفرهنگها دیده نشد . دربازیهای کودکان تربت، برای آنکه معلوم شود کدام‌یک از دو دسته باید بازی را آغاز کنند، یکی از افرادْ سنگی پهن و تخت را برمی‌دارد و یک‌طرف آن‌را تر می‌کند و به‌هوا می‌اندازد و درهمان حال از دستهٔ مقابل می‌پرسد : تر یا خشک ؟ و یکی از آنان جواب می‌دهد . چون سنگ برزمین می‌افتد، اگر با پاسخ طرف مطابق باشد، آن دسته بازی را شروع می‌کند، وگرنه برعکس می‌شود .

بنده احتمال می‌دهم که با این‌کار، نوعی فال هم می‌گرفته‌اند و شاعر ازآن با عنوان خشک و تر یاد کرده است .

ص ۱۸/۱۹۴

فال خیر و شر ـ چند خطّ موازی برزمین یا دیوار می‌کشند و در مرور برآنها، به‌ترتیب، خیر و شر می‌گویند . آخرین خط، جواب استخاره است .

درتربت، خطوط را بردیوار یا خاک نرم رسم می‌کنند و درشمارش : خیرٌ، شیرٌ (= شر) یا الله می‌گویند . یا الله، خبر از میانه‌بودن استخاره می‌دهد .

مراد شاعر آن است که اگر من برای فال‌گرفتن چنین کنم، چرخ از بددلی و بدگمانی، آن‌را خطّ و نشان کشیدن به‌حساب می‌آورد و می‌پندارد که او را تهدید می‌کنم .

ص ۲۰/۱۹۴

که بیشتر برد ... قریب به‌این‌که امروز می‌گوییم پول روی پول می‌رود .

ص ۸/۱۹۵

شاعر دراین‌بیت با اصطلاحات حرکت کلمات (نصب، رفع، جر) مضمونی ساخته است : من مدّاحی هستم که درالفاظم، حرفِ جَر (= اخذ = به‌شیرین‌زبانی و چاپلوسی، چیزی از کسی‌گرفتن) نیست .

ص ۵/۱۹۶

سایهٔ دست ـــــ← توضیح ۷/۱۳۵

ص ۱۵/۱۹۷

برای رنگ‌ریختن بنا (کشیدن طرح آن) اغلب از خاکستر استفاده می‌کرده‌اند . و نیز ← رنگ‌ریختن درفرهنگ لغات

ص ۲۱/۱۹۷

این‌مضمون را در رباعی هم دارد : هر سبزه که زیرِ سنگ روید، زردست

ص ۳/۱۹۸

استفاده از خاکستر برای رنگ‌ریختن ← توضیح ۱۵/۱۹۷

ص ۱۴/۲۰۱

روغن بادام برای رفع خشکی دماغ نافع بوده است . مولوی در «خلاف آمد» می‌فرماید :

از قضا سرکنگبین صفرا فزود　　　روغن بادام، خشکی می‌نمود

ص ۱۵/۲۰۱

شیرِ دختر ـ برای شیرِ زنانی که نوزاد دختر دارند، خواصّ دارویی قایل بوده‌اند، ازجمله آن‌را با آرد می‌آمیخته و همچون مرهم بر دُملها ضماد می‌کرده‌اند .

ص ۲۳/۲۰۲

.بیت ناظر است به‌آنکه برای شگون، روز را با نگریستن درشخصی گشاده‌رو و خوش‌سیما آغاز می‌کرده‌اند .

ص ۳/۲۰۵

معتقد بوده‌اند که اگر ناف دو نوزاد را با هم ببرند، آنان درخلق و خوی همانند می‌شوند .

ص ۵/۲۰۵

ظاهراً مرهمی که از مغزحرام می‌ساخته‌اند، برای معالجهٔ داغ به‌کار می‌رفته است .

ص ۹/۲۰٦

کوچک‌دل : کنایه از خوش‌خلق و دردمند که با همه‌کس اختلاط گرم کند (بهار عجم) ولی ظاهراً دربیت به‌معنای حقیقی به‌کار رفته، یعنی آنکه صاحبِ دلی کوچک است . هزاردل، به‌دانه‌های خشخاش اشاره دارد .

ص ۱۴/۲۰٦

چون چنار سالخورده شود، خودبخود آتش دراو بیفتد و سوخته شود (بهار عجم)

ص ٦/۲۰۷

ایران‌را جزو اقلیم چهارم به‌حساب می‌آورده و جایگاه آفتاب‌را درفلک چهارم می‌پنداشته‌اند.

ص ۱۲/۲۱۱

بیت، ایهامی دارد به‌اصطلاحِ به‌راه‌سپردن که درفرهنگها نیامده است. صیدی طهرانی می‌گوید:

بد را به ره‌سپار، که مردان راهِ حق	تیغ کشیده نام نهادند جاده را

و راقم مشهدی به‌ایهام گفته است :

پیوسته خیرخواهیِ‌دشمن طریق ماست	بیراه را به راه‌سپردن طریق ماست

از این‌اصطلاح، معنایی قریب به : مجازات کسی را به‌عهدهٔ روزگار واگذاشتن برمی‌آید .

ص ۱۱/۲۱۲

چرخ (= فلک، آسمان) به‌چرخ چاه نیز ایهام دارد .

ص ۲۱۵

ظاهراً به‌استقبال قصیدهٔ عرفی رفته است :

بیا که با دلم آن می‌کند پریشانی	که غمزهٔ تو نکرده‌ست با مسلمانی

نظیری نیز چنین قصیده‌ای دارد .

ص ۷/۲۱۸

بیت به‌مهمان‌نوازی حضرت ابراهیم اشاره دارد که جز با مهمان غذا نمی‌خورد و از این‌جهت

او را ابوالضّیفان نامیده‌اند (فرهنگ تلمیحات : ۸۲ به‌بعد)

ص ۱۲/۲۱۹

مایوحی، ناظر است به‌سورهٔ فصّلت/۶ . البتّه درسوره‌های دیگر نیز اشاراتی می‌توان یافت، ازجمله : احزاب/۲، احقاف/۹

ص ۲/۲۲۱

درقدم‌داشتن ـ میرزضی دانش مشهدی این‌اصطلاح را با زیبایی بسیار درشعر خود گنجانده است :

می‌رسیم از کعبه گریان، مَیکشان عشرت کنید همچو ابرقبله، باران در قدم داریم ما

ص ۲۲۲

ظاهراً دراستقبال از قصیدهٔ انوری‌ست :

صبا به سبزه بیاراست رویِ دنیی را نمونه گشت جهان مرغزارِ عقبی را

ظهیر فاریابی نیز این‌قصیده را دارد، و حکیم شفایی هم .

ص ۱۶/۲۲۳

مصراع اوّل بیت ظهیر فاریابی این‌است : به خاک پای تو کان ساحری کنم در شعر

ص ۱/۲۲۴

منّ و سلوی، ناظر است به‌سورهٔ اعراف/۱۶۰ (رک. فرهنگ تلمیحات: ۵۶۱) ثوم و بصل، سیر و پیاز است .

ص ۲/۲۲۶

کجه (انگشتر بی‌نگین) بهار عجم کچه ضبط کرده و بازی آن‌را بدین‌گونه شرح داده است : جمعی از حریفان دو جانب نشینند، حریف از یک‌جانب، پنهان از حریفان مقابل، کچه در دست پنهان کند و همهٔ رفیقانش مشت‌بسته پیش یکی از حریفان مقابل آیند . اگر کسی را پوچ گوید و کچه درمشتش باشد، او برده باشد و الاّ حریفان طرف ثانی . و چون کچه از مشت کسی برآید، گویند کچه گل کرد ...

این‌بازی را ـ با اختلافاتی اندک ـ درخراسان «گل و پوچ» می‌گویند.
شیخ ابوالفضل علّامی به‌مناسبت درگذشت برادر بزرگ خویش، ملک‌الشّعرا فیضی به‌سال ۱۰۰۴، دو بیت زیر را آورده است:

یوسفی از برادران گم شد ‌ ‌ ‌ نه زما، کز همه جهان گم شد
دست پوچیم ما به بازی عشق ‌ ‌ ‌ کجه او داشت کز میان گم شد

(اکبرنامه، ج ۳: ۶۷۳)

ص ۸/۲۲۶

مطلع قصیدهٔ کمال‌الدّین اسماعیل که قدسی به‌آن نظر داشته، این‌است:

برتافته‌ست بختِ مرا روزگارْ دست ‌ ‌ ‌ زانم نمی‌رسد به سرزلف یارْ دست

ص ۱۲/۲۲۶

اشاره‌ای دارد به‌مثل عربیِ زاد فی‌الطّنبور نغمة

ص ۹/۲۲۸ و ۱۰

گویندهٔ این‌دو بیت را نشناختم.

ص ۷/۲۳۸

اسد درمصراع اوّل به‌معنی شیر و درمصراع دوم به‌معنی برج اسد (= مردادماه) است.

ص ۹/۲۳۸

دیو و شهاب ←—— توضیح ۵/۷۷

ص ۹/۲۴۰–۱۴

اشاره به‌برگزاری آیین وزن است. شاهجهان سالی دوبار در روز تولّد به‌حساب شمسی و قمری خود را با طلا و نقره می‌سنجید و آن زر و سیم را به‌مستمندان می‌بخشید. این‌رسم را اکبرشاه برقرار کرده بود، ولی شاهجهان سخاوتمندانه تغییراتی درآن داد (برای تفصیل بیشتر ←—— دیوان کلیم همدانی: ۵۸۹)

ص ۱۰/۲۴۶

دانه‌ای که از ته‌خرمن امّید گرد آورده بودم، چون باز به‌عنوان بذر افشانده خواهد شد، نیازمند آن نیست که برای مصرف شسته شود.

ص ۱/۲۴۹

لولاک، اشاره است به‌حدیث قدسی که خدای تعالی خطاب [به‌پیامبر] فرموده است: لولاک لما خلقت‌الافلاک، اگر تو نبودی آسمانها نیافریدمی (لغت‌نامه)

ص ۱/۲۵۲

رودیدن، این‌بیت را هم که ایهامی لطیف دارد، درتذکرهٔ نصرآبادی به‌نامِ نجفقلی بیک والی تخلّص دیده‌ام:

مشرب آینه داریم در آمیزشِ خلق　　　روی از هرکه نبینیم، نگاهش نکنیم

ص ۲۵۴/بیت آخر

اشاره‌ای دارد به‌اصطلاحِ خاک کسی (چیزی) از خون کسی (چیزی) بهتربودن ← فرهنگ لغات

ص ۵/۲۵۶

بردن، به‌بردن از حریف درقمار هم ایهام دارد.

ص ۹/۲۵۷

تلمیحی دارد به‌خلّاق‌المعانی که لقب کمال‌الدّین اسماعیل اصفهانی بوده است.

ص ۲۶۰

بیت زیر راکه مربوط به‌همین بند بوده است، اخیراً ذیلِ سنگِ سودا دربهار عجم یافته‌ام:

بهرپای خود، کسی آخر به دستم می‌گرفت　　　گر درین گرمابه من هم سنگِ سودا بودمی

ص ۶/۲۶۶

بیت این‌مثل گونهٔ تربتی را در ذهن من تداعی می‌کند که: فقط از ما برطشت خورده و

صداکرده . یعنی برای دیگران اتّفاقی به‌مراتب بدتر از این‌افتاده است، ولی به‌اصطلاح صدایش درنیامده و توجّه کسی را جلب نکرده است، حال آنکه درمورد ما کار برعکس شده و رسوایی بار آمده است .

احتمال کف‌بریدن زنان مصر از مشاهدهٔ یوسف منتفی‌ست، زیرا هیچ‌اشاره‌ای ـ جز خودِ کف‌بریدن به‌تنهایی ـ دربیت دیده نمی‌شود . شاعر دوبار دیگر نیز از این‌تعبیر استفاده کرده است . بعداً به‌آنها خواهیم رسید .

ص ۹/۲۷۳

از اعتقادات عامّه است که چشمِ بد (= چشمِ شور) سنگ را می‌ترکاند .

ص ۱/۲۸۴

یعنی امروز، خاک ارزش و شأن آن‌را دارد که بر سر جا کند، زیرا ... (لغت‌نامه، پایه ـ شأن ـ مرتبه ـ ارزش و بها را جزو معانیِ محل برشمرده است)

ص ۷/۲۸۵

برج خاکی ـ قدما برای هریک از برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی (منطقةالبروج) قوّهٔ فاعله و منفعله قایل بودند، یعنی آنها را گرم و سرد و یا خشک و تر می‌پنداشتند . به‌همین جهت دوازده برج را به‌چهار دستهٔ آبی و آتشی و بادی و خاکی تقسیم کرده بودند و هرسه‌برجی به‌یکی از این‌تقسیمات تعلّق داشت ...

برجهای خاکی : برجهای دارای مزاج سرد و خشک : ثور، سنبله و جدی (لغت‌نامه)

شاعر با برج خاکی، ایهامی ساخته است : خورشید طبع تو به‌سوی برج خاکی میل کرد، یعنی به‌خاک رفتی .

ص ۱۰/۲۸۹

مهمان‌دوستی حضرت ابراهیم ←── توضیح ۷/۲۱۸

ص ۵/۲۹۰

درمصراع دوم، به‌این مصراع ازخواجه‌حافظ نظر داشته‌است: بیا کاین داوریها رابه‌پیش داور اندازیم

ص ۱۴/۳۰۰

کس به‌معنی شخص، هم‌اکنون درلهجهٔ تاجیکی مصطلح است . مثلاً می‌گویند : وقتی که کس درخیابان قدم می‌زند، می‌بیند که ...

ص ۴/۳۰۴

ناظر است به‌سورهٔ اعراف/۱۴۳ که حضرت موسی به‌خداوند گفت خود رابه‌من بنما ... و خطاب آمد هرگز مرا نخواهی دید ... (فرهنگ تلمیحات : ۵۵۹)

ص ۳۱۲

دراین‌بند از ترکیب، تحت تأثیر قصیدهٔ خاقانی در رثای پسرش بوده است :

صبحگاهی سرِ خونینِ جگر بگشایید ژالهٔ صبحدم از نرگسِ تر بگشایید

ص ۳۱۳

قرچقای‌خان ـ شاه‌عبّاس، قرچقای‌خان سپهسالار را ـ که دراصل ارمنی بوده ـ در ۱۰۲۸ به‌حکومت خراسان گماشت و از آذربایجان به‌مشهد فرستاد ... وی تا سال ۱۰۳۳ درجنگهایی که شاه‌عبّاس با قوای عثمانی درعراق عرب و حدود موصل و کرکوک داشت، فداکاریهای بسیار کرد . درین سال، شاه او را با یکی از بزرگان گرجستان به‌نام موراو (موئوراوی) که متجاوز از ده سال در دربار ایران بسر برده و مورد اعتماد بود، به‌گرجستان فرستاد تا ناآرامیها را فرو بنشاند .

قرچقای‌خان چون به‌آنجا رسید، درحدود ده هزار تن از بزرگان و مردم را، گناهکار و بی‌گناه، به‌نامردی کشت . این‌کشتار ناجوانمردانه، موراوِ گرجی را به‌کشتن او و سرداران و سپاهیان قزلباش برانگیخت . پس با گروهی از بزرگان و سران گرجی ولایت کارتل دست یکی کرد و روزی به‌خانهٔ قرچقای‌خان سپهسالار و یوسف‌خان امیرالامرای شروان رفت و هردو را به‌ضرب نیزه هلاک کرد . سپس گرجیان به‌اردوی ایران تاختند و اماموردی بیک از پسران سپهسالار را با بسیاری از سرداران و سربازان قزلباش کشتند ...

شاه‌عبّاس از مرگ قرچقای‌خان سخت متأثّر شد و به‌خونخواهی او لشکر به‌گرجستان فرستاد . درهمان حال پسر بزرگش منوچهرخان را به‌جای پدر به‌حکومت خراسان و شهر مشهد منصوب کرد، لیکن مقام سپهسالاری را به‌زینل‌خان توشمال باشی از سرداران نامی ایران داد .

(زندگانی شاه‌عبّاس اوّل، ج ۲ : ۹۶ و ۹۷ و نیز ج ۵ : ۱۱۹)

ص ۹/۳۱۴

به‌اصطلاحِ تیرِ روی ترکش ایهام دارد، یعنی تیر چیده و منتخب که بیرون ترکش جایی ساخته درآن نگاه دارند (بهار عجم)

ص ۳۱۵/بیت آخر

یعنی نمک‌بحرامی برای نابودی تو کافی‌ست (با ایهام به‌نمک درشراب انداختن و زایل‌شدن کیفیّت باده)

ص ۳۱۷/بیت آخر

ناظر به‌نمک خوردن و نمکدان شکستن است.

ص ۳۲۱/بیت آخر

خرمن عمر را به‌باد نیزه دادی، ایهام دارد: خرمن باد دادن و نیز کشته‌شدن ممدوح به‌وسیلهٔ نیزه.

ص ۱۲/۳۲۲

منظور از عادتی‌شدن دربیت، اعتیاد به‌موادّ مخدّر است که در دوران صفویّه بسیار شایع بوده. توجّه کنید به‌ایهامی که درکاستن از میزان گریه و درخمارافتادن چشم، نهفته است.

زهرِعادتی در بیت حکیم رکنا (مسیح کاشانی) هم ناظر به‌این‌معنی‌ست:

خوش بی‌تو زنده مانده‌ام از بی‌سعادتی — من چون کنم؟ نمی‌کشد این زهرِعادتی

مولانا صائب نیز می‌فرماید:

چو شد زهرْعادت، مضرّت نبخشد — به مرگ آشنا کن به تدریج، جان را

ص ۳/۳۳۰

ناظر است به‌ماهی اساطیری زیر زمین (که گاو برآن ایستاده است) با ایهام به‌گوش‌ماهی (= صدف) که نقّاشان به‌عنوان ظرف رنگ از آن استفاده می‌کرده‌اند.

ص ۲/۳۳۴

سرخوش می‌نویسد: گویند به‌آن کمال و ملک‌الشّعرایی[1]، روزی غزلی تازه[2] گفته بود، پیش

---

۱ - قدسی ملک‌الشّعرا نوده است.

۲ - بندی از ترجیع‌بندِ ساقی‌نامهٔ اوست.

ملّای مکتب‌دار می‌خواند، چون به‌این‌بیت رسید :

ساقی به صبوحی قَدَری پیشتر از صبح   برخیز که تا صبح‌شدن تاب ندارم[1]

کودکی می‌شنید، گفت صاحبا ! اگر به‌جای قدری، نفسی گفته شود، برای صبح مناسبت تمام دارد. حاجی قبول کرد و در جودت طبع آن کودک حیران ماند.

(کلمات‌الشّعرا : ۹۱)

خان‌آرزو پس از ذکر این‌داستان به‌اختصار، می‌افزاید : و حال آن که قبول این‌حرف، موافق مذاق شُعراست که نفس و صبح مناسب هم‌اند، زیرا که عبارتِ تا صبح‌شدن تاب ندارم، امتداد مدّتی می‌خواهد، و درنفسی آن امتداد نیست.

(دادِسخن : ۱۳)

ص ۹/۳۳۴

مصراع دوم : بار همه‌کس، شیشه است. چیزی جز شیشه در بار ندارد.

ص ۲/۳۳۵

خشت بر سرکشیدن ایهام دارد : خشت برای بنّایی بردن و خشتی که بر سر خُم است.

ص ۱۴/۳۴۰

سیماب درگوش ریختن ← توضیح ۴/۹۹

ص ۸/۳۵۴

مصراع اوّل : با آنکه بر دیوانه قلم نیست، ولی ...

ص ۳۵۸ غزل ۲۱

این‌غزل را ظاهراً میلی هروی (ف ۹۸۳) قبل از دیگران ساخته و مطلع آن چنین است :

می‌دهد ساقی می تابی که می‌سوزد مرا   می‌زند برآتشم آبی که می‌سوزد مرا

حکیم شفایی نیز این‌غزل را دارد (دیوان : ۲٦٦) و مطلع آن، عیناً همان مطلع میلی‌ست که باید به‌حساب توارد گذاشت. غزل مزبور در سه‌نسخه از پنج‌نسخهٔ اساس کار مصحّح دیوان شفایی

---

۱ - ردیف در دیوان «نداریم» است.

نیامده است، ولی من قبل از انتشار دیوان، آن‌را درنسخهٔ کتابخانهٔ دیوان هند دیده بودم (فیلم نسخهٔ مزبور را کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیّات مشهد دراختیار دارد)

و امّا مصراع دوم مطلع، درغزل نثاری تبریزی هم ـ که مانند میلی از شعرای مکتب وقوع است ـ دیده می‌شود. این‌گوینده تا سال ۹۹۶ درقید حیات بوده است. دو بیت از غزل او:

کرده گلگون چشمِ پرخوابی که می‌سوزد مرا   خورده شب جایی می نابی که می‌سوزد مرا
کاسه نوشیدن به غیر و جرعه پاشیدن به من   می‌زند برآتشم آبی که می‌سوزد مرا

(نگاه کنید به‌مکتب وقوع، چاپ ۲ : ۵۵۲)

مطلع زیبای زیر،به‌نقل سرخوش، از دلاورخان سیالکوتی نصرت تخلّص (ف ۱۱۳۹) است:

می‌کشم بی‌او می نابی که می‌سوزد مرا   آتش افتد در چنین آبی که می‌سوزد مرا!

(کلمات‌الشّعرا : ۱۱۴)

ص ۳٦۷ غزل ۴۱

ظاهراً دراستقبال از نظیری سروده:

شرم می‌آید زقاصد طفلِ محجوب مرا   بر سرراهش بیندازید مکتوب مرا

قبل از نظیری، بابافغانی این‌غزل را داشته است:

بد نمی‌آید هلاک دوستان، خوب مرا   ذرّه‌ای میل محابا نیست محبوب مرا

ص ۱/۳۷۳

دیو در شیشه نگاه‌داشتن ـ دیو در شیشه‌بودن: مسخّربودن دیو از جانب دعانویسان و در شیشه‌بودن آن (لغت‌نامه) و درحاشیه توضیح داده شده است: درقدیم رسم دعانویسان بود که اشخاص جن‌زده را با ذکر و ورد و دعا درمان می‌کردند و جنهای مسلّط برآنها را پس از تسخیر (به‌وسیلهٔ ادعیه و اوراد) در شیشه می‌کردند و اشخاص جن‌زده را بهبود می‌بخشیدند. دراینجا دیو به‌معنی جنّ است.

ص ۳۸۰ غزل ٦۲

ظاهراً دراستقبال از این‌غزل نظیری‌ست:

خمار می به لبم قفل زد، ایاغ کجاست   کلید میکده گم کرده‌ام، چراغ کجاست

ص ۳۸۱ غزل ٦۵

گویا استقبالی از عرفی شیرازی باشد :

زبان زنگله فرو ماند و راز من باقی‌ست   بضاعت سخن آخر شد و سخن باقی‌ست

مولانا صائب نیز با تضمین مصراع زیر، غزل مزبور را استقبال کرده است :

هزار شمع بکشتند و انجمن باقی‌ست

ص ۳۸۷ غزل ۷۴

احتمالاً دراستقبال از غزل نظیری سروده شده که بیتی از آن، این‌است :

زفرق تا قدمش هرکجا که می‌نگرم   کرشمه دامن دل می‌کشد که جا اینجاست

ص ۳۸۸ غزل ۷۵

شاید دراستقبال از بابا فغانی باشد :

باز با مرغ سحرخوان، غنچه عهد تازه بست   دفتر گل را به عنوان وفا شیرازه بست

میرالهی اسدآبادی نیز این‌غزل را دارد :

چشمت از هرگردشی، با نازْ عهد تازه بست   خطّ مشکینت بیاض حسن را شیرازه بست

(کاروان هند : ۱۰۲)

ص ۳۹۱ غزل ۸۰

ظاهراً دراستقبال از نظیری سروده شده و خوب از کار درآمده است . این‌بیت از غزل نظیری‌ست :

گرد سر تو گشتن و مردن گناه من   دیدن چنین و رحم نکردن گناه کیست

ص ۱۰/۴۰۷

از نقش روی معشوق، اطلس مصوّر شده و به‌دیبا بَدَل گردیده است .

ص ۴۱۳ و ۴۱۹ غزلهای ۱۲۲ و ۱۳۳

ظاهراً دراستقبال از غزل معروف نظیری‌ست :

بی‌تو دوشم در درازی از شب یلدا گذشت   آفتاب امروز چون برق از سرای ما گذشت

ص ۳/۴۲۲

ناظر است به‌غوره نشده مویز شدن .

ص ۴۴۱ غزل ۱۷۲

گویا به‌غزل طالب آملی که این‌بیت آن بسیار مشهور است، نظر داشته :

زغـارت چـمنت بـر بهـار منّتهـاست   که گل به دست تو از شـاخْ تـازه‌تر مـاند

ص ۵/۴۴۷

یعنی با این‌حرف، کنایه‌ای به‌صبا می‌زنم و به‌در می‌گویم که دیوار بشنود .

ص ۹/۴۵۰

اشاره است به‌مثلِ محبّت یک‌طرفه نمی‌شود .

ص ۱/۴٦۰

این‌مضمون ایهام‌دار را قبلاً دیده‌ایم ـــــــ◄ توضیح ۲/۳۳۵

ص ۱۰/۴٦۷

جراحت و بوی مشک ـــــــ◄ توضیح ۴/۱۳۲

ص ۴٦۹ غزل ۲۲۰

دراستقبال از غزل معروف طالب آملی‌ست :

از ضعف، بـه هـرجـا کـه نشسـتیم وطـن شـد   وز گـریه بـه هـرسو کـه گـذشتیم چـمن شـد

ص ۴۷۲ غزل ۲۲۷

احتمالاً استقبالی از غزل عرفی‌ست که مقطع آن، مَثَل شده است :

چنان با نیک و بد سرکن‌که‌بعد از مردنت‌عرفی   مسلمانت بـه زمـزم شـوید و هـندو بسـوزانـد

ص ۹/۴۷۸

زاده‌شدن بر سرِخشت ـــــــ◄ توضیح ۵/۱۳۵

ص ۲/۴۸۷

کف بریدهٔ ما ... ــــــــ توضیح ٦/۲٦٦

ص ۴۹۰ غزل ۲۵۹

احتمالاً غزل فصیحی هروی یا میرزاملک مشرقی مشهدی را درنظر داشته.فصیحی گفته‌است:

دل از ولایت غـم بـار بسـته مـی‌آید چوموج بـر سـر طوفـان نشسـته مـی‌آید
شهیدِ رسمِ دیاری شوم که بعد از مرگ طـبیب بـر سـر بـالین خسـته مـی‌آید

و مشرقی :

دلم زسـیر چـمن دلشکسـته مـی‌آید چـو داغِ لاله در آتش نشسـته مـی‌آید
زکـعبه آیـم و رشک آیـدم بـه خونـابی کـه از زیـارت دلهـای خسـته مـی‌آید

به‌نوشتهٔ استاد گلچین معانی درکاروان هند : ۱۳۱۵ مصراع دوم بیت اخیر از مظفّر گنابادی (زنده در ۱۰۲۴) است که مشرقی از او گرفته و [با آن، بیتی] بهتر ساخته است . پیش مصراع مظفّر این‌است : نشاطِ هردو جهان، گردِ آن غمی گردد

ص ۴۹۲ غزل ۲٦۱

شاید دراستقبال از غزل حکیم شفایی باشد که این‌بیت آن مشهور است :

پرسـتاری نـدارم بـر سـر بـالین بیمـاری مگر آهم ازین پهلو به‌آن پهلو بگـردانـد

ص ۱۲/۴۹۴

اشاره به‌سوزنی‌ست که از مال دنیا همراه عیسی مانده بود و به‌سبب آن اجـازه نیـافت کـه از آسمان چهارم فراتر رود .

ص ۱۰/۴۹۹

یعنی آن‌را به‌اشتباه، صبح وصل نشماری ...

ص ۵۰۴ غزل ۲۸۱

ظاهراً دراستقبال از نظیری‌ست و بهتر از او سروده . بیتی از غزل نظیری این‌است :

شد عشـق کـه از مـنزل جـانان خـبر آرد ای عـقل، تـو بـنشین و سـرِ راه نگـه دار

ص ۵۰۷ غزل ۲۸۷

شاید به‌استقبال نظیری رفته باشد. این‌بیت از آن غزل است:

گوش و لب بر مژدهٔ دیدار و قاصد در سفر   خانه پر شادیّ و در راه است پیغامم هنوز

ص ۵۱۸ غزل ۳۰۷

ایضاً شاید به‌غزل نظیری نظر داشته که این‌بیتش بسیار معروف است و مَثَل شده:

دست طمع چوپیش کسان کرده‌ای دراز   پل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش

ص ۱۰/۵۲۱

صندل برجبین مالیدن ← توضیح ۱۶/۱۳۳

ص ۴/۵۲۵

فتیله برای داغ سوختن مراد است.

ص ۴/۵۲۶

با مصراع دوم بیت زیر ـ که شاعر آن‌را نمی‌شناسم ـ هم‌مضمون است:

در مجلس خود راه مده همچو منی را   کافسرده دل افسرده کند انجمنی را

برای سابقهٔ این‌بیت، نگاه کنید به‌**مضامین مشترک درشعر فارسی**: ۲۴

ص ۶/۵۲۷

تا جاودان = تا برای همیشه، تا به‌طور دایمی

ص ۵۲۸ غزل ۳۲۴

نظیری نیز غزلی همسان آن دارد.

ص ۵/۵۲۸

کدو درمصراع اوّل به‌معنی نرگسدان است (← کدوی نرگس درفرهنگ لغات) و درمصراع دوم، کدوی شراب مراد است.

ص ۵۳۰ غزل ۳۲۹

ظاهراً دراستقبال از بابافغانی سروده است :

به بویت صبحدم گریان به گلگشت‌چمن رفتم نهادم روی بر روی گل و از خویشتن رفتم

ص ۸/۵۳۱

خاکستر برای طرح ریختن ← توضیح ۱۵/۱۹۷

ص ۵۳۳ غزل ۳۳۵

شاید به‌این‌غزل نظیری نظر داشته است :

نمی‌گردید کوته رشتهٔ معنی، رها کردم حکایت بود بی‌پایان، به خاموشی ادا کردم

ص ۵۳۵ غزل ۳۳۹

عرفی نیز چنین غزلی دارد (دیوان : ۳۳۶)

ص ۲/۵۴۷

مصراع‌دوم‌این‌بیت، یادآور مصراع‌دوم‌مطلعی‌ازکلیم‌همدانی‌ست، که باتوجّه به‌مصراع نخست، طغرای مشهدی را به‌اعتراض واداشته.بنده قطعهٔ طغرا را درمقدّمهٔ دیوان کلیم (ص ۳۳-۳۴) آورده‌ام.

ماحصل کلام او این‌است که روزی در دکن، خدمت خان زمان (امانی تخلّص) رسیدم، مطلعی از سروده‌های خود را برای من خواند، که چنین بود :

رفتم به کوی او گذرم، پاسبان شدم گفتم که سیر باغ کنم، باغبان شدم

و من چون غلط قافیه را تذکّر دادم، از انصاف نگذشت و پذیرفت . حال از تو چنین مطلعی شنیده‌ام :

غارتگر نگه، به رخت پاسبان شود گلچین به این چمن چورسد، باغبان شود

درنیافتم که تفاوت میان این‌دو بیت چیست، زیرا درمعنی و لفظ و غلط همانند یکدیگرند . تو خود، فرق آنها را به‌من بنما !

و کلیم ناچار شده است مطلعی دیگر برای غزل خود بسازد که چنگی به‌دل نمی‌زند .

ص ۸/۵۴۷

مشک و اثر آن بر زخم ← توضیح ۴/۱۳۲

ص ۵۴۸ غزل ۳٦۱

نظیری نیز چنین غزلی دارد :

ما برقْ جایِ نور به کاشانه برده‌ایم آتش به پاسبانیِ پروانه برده‌ایم

ص ۵۵۸ غزل ۳۷۹

ظاهراً دراستقبال از نظیری‌ست :

بی‌روی تو پروانه‌ای امشب به چراغم خود را به چنان بیخودیی سوخت که داغم

مولانا صائب هم غزل مزبور را با تضمین مصراع زیر، استقبال کرده است :

فصلی نگذشته‌ست ز سرسبزیِ باغم

ص ٥٦۴ غزل ۳۸۹

عرفی نیز چنین غزلی دارد (دیوان : ۳۳٦)

ص ۵۷۱ غزل ۴۰۰

ظاهراً به‌غزل فصیحی هروی نظر داشته که این‌بیت زیبا از آن است :

دوش تقلیدِ جرس کردم‌و صدقافله‌سوخت وای اگر ناله پریشانتر ازین می‌کردم !

ص ۵۷۵ غزلهای ۴۰۷ و ۴۰۸

احتمالاً به‌استقبال عرفی شیرازی رفته و نخستین غزل را از او بهتر ساخته است :

خوشا جهان چومن از داغ او کباب شوم زمانه را کنم آباد اگر خراب شوم

ص ۵۷۷ غزل ۴۱۰

ممکن است استقبالی از غزل نظیری باشد که بیتی از آن چنین است :

گر بر سر صلح آورد روزی پشیمانی مرا چندان بگریم کز دلت شویم غبار خویشتن

ص ۵/۵۷۹

شاید به‌این‌معنی باشد که شاگردی برای آنکه مکتب زودتر تعطیل شود، ساعت را جلوتر از واقع اعلام کند. مثلاً یک‌ساعت به‌ظهر مانده، بگوید ظهر شده است.

ص ۵۹۴ غزل ۴۳۹

ظاهراً استقبالی از غزل مشهور نظیری‌ست :

به مویی بسته صبرم، نغمهٔ تارست پنداری — دلم از هیچ می‌رنجد، دل یارست پنداری

ص ۴/۶۰۱

حکیم شفایی گفته است :

خـاطرم از تـو تسلّی بـه نگـاهی نشـود — چشمِ لطف از تو به انـدازهٔ حسـرت دارم

ص ۷/۶۰۳

یعنی آنچنان از کسی توجّه نمی‌بینم (آنچنان همه به‌من بی‌توجّه هستند) که زخم تـیر بـرتنم بهبود نمی‌یابد .

ص ۶۰۶/بیت آخر

صندل و دردسر ←—— توضیح ۱۶/۱۳۳

ص ۲/۶۱۸

تسلیم ـ نوعی ادای احترام که درهند معمول بوده است . درآیین اکبری (ج ۱ :۱۸۶) آمده است : بندگان عاطفت‌پذیر، پشت دست راست برزمین نهاده به‌آرامیدگی بردارند و راست ایستاده، روی دست را بر تارک سر نهند ... و آن‌را تسلیم گویند .

در دوران اکبر و جهانگیر، باریافتگان دربرابر پادشاه سـر بـه‌سجده می‌نهـادند . شـاهجهان درهمان روز جلوس فرمان داد که سجدهٔ تعظیم به‌جا نیاورند و درعوض آن، زمین‌بوسی مقرّر شد، بدین‌ترتیب که هردو دست را برزمین می‌گذاشتند و پشت دست را می‌بوسیدند . چون زمین‌بوسی هم صورت سجده داشت، شاهجهان پس از چندی به‌جای آن، چهار تسلیم مقرّر کرد .

(پادشاهنامه، ج ۱ : ۱۱۰-۱۱۲ عمل صالح، ج ۱ : ۲۵۸)

مولانا صائب فرموده است :

به زمـین سـیه هـند، کـه رفت از ایـران ؟ — که به هر کُرنش و تسلیم، به سر دست نزد

عالی شیرازی گفته است :

مـــصیبت است ملاقـــاتِ مـــردم عـــالم — ببین که دست‌زدنها به سر، سلام شده‌ست

بهار عجم، ذیلِ دست برسرزدن = سیلی به‌سرزدن درهنگام حسرت و افسوس، این‌رباعی را از فغفور لاهیجی شاهد آورده، که چون مناسب مقام است نقل می‌شود :

تا چند به سفلگان هند این تعظیم ؟ کو بخت که در مصیبت نفسِ لئیم،
دستی بر سر زنم به جای کُرنش خاکی بر سر کنم به جای تسلیم

ص ۱/٦۱۹

مضمون بیت از میلی هروی‌ست که دیوان او را تصحیح و برای چاپ آماده کرده‌ام :

قرارِ صبر به خود داده بازماندم ازو بدان امید که تن در دهم به تنهایی
فراق می‌کُشدم این زمان و می‌گوید سزای آنکه کند تکیه بر شکیبایی

میلی این‌دو بیتِ قطعه‌مانند را ضمن غزلی آورده است .

ص ٦/٦۳۳

مصراع چهارم، با بیت دوم رباعی رضی‌الدّین نیشابوری هم‌مضمون است :

ای شمع، به هرزه چند بر خود خندی ؟ تو سوزِ دل مرا کجا مانندی ؟
فرق است میان سوز کز جان خیزد با آنکه به ریسمانْش برخود بندی

(نزهةالمجالس : ۱۲۸)

ص ٦۳٦/بیت آخر

به‌توضیح ٦/۲٦٦ نیز مراجعه شود .

ص ۱/٦۴۸

ساخته‌شدن چشم از شیشه، ظاهراً به‌معنی آب درچشم نداشتن و کنایه از بی‌حیایی‌ست . در ۱۸/۸۲۸ هم می‌گوید : رفته زچشم همه چون شیشه آب

ص ۳/٦۴۸

آب‌پاشان ـ درلغت‌نامه ذیلِ آبریزگان آمده است : نام جشنی‌ست باستانی به‌سیزدهم تیر، یعنی روز تیر از ماه تیر . گویند در زمان فیروز جدّ نوشیروان چند سال درایران قحط و خشکسالی بوده است و شاه و مردم دراین‌روز به‌دعا باران خواسته‌اند و باران بیامده است و مردم به‌شادی آب بریکدیگر پاشیده‌اند و این رسم و آن جشن به‌جای مانده است و دراین‌روز بریکدیگر آب و گلاب پاشیدندی .

آن‌را آبریزان و آب‌پاشان و آب‌تیرگان نیز گویند.

بهار عجم ذیلِ آب‌پاشان می‌نویسد: وقتی در پارس از امساک باران قحطی عظیم شد. بعد مدّتی، سیزدهم تیرماه باران بارید، پارسیان آن روز را عید گرفتند. از آن روز باز، به‌روز مذکور جشن کنند و آب و گلاب بریکدیگر پاشند و آن روز به‌این‌نام موسوم شد. نظیری نیشابوری [گوید]

آب‌پاشان است در کوی پریرویان یزد   تا نمانی پای در گل، چشم بر رویی مکن

فرهنگ معین به‌عالم‌آرای عبّاسی، ج ۲: ۷۸۸ ارجاع داده بود. و این‌است آنچه که اسکندر بیک ضمن وقایع بیست و سومین سال سلطنت شاه‌عبّاس نوشته است: چون هوا روبه‌گرمی آورده [بود] متوجّه ییلاق فریدن شده چند روزی که ییلاق مزبور مضرب خیام اقبال بود، امراء عظام و ارکان دولت را حکم شد که ... از راه ییلاقات به‌آهستگی درحرکت آمده و درچمن سلطانیّه اقامت نمایند، و خود با معدودی از ندماء و مقرّبان و خواصّ ملازمان سپاهی به‌اصفهان عود نمود[ه] درچهارباغ به‌نشاط **آب‌پاشان** که درمیانهٔ ملوک فرس رسم بوده و آن حضرت شگون گرفته‌اند، سرورافزای خلایق گردیدند.

چنان‌که درمقدّمه هم اشاره کرده‌ایم، ظاهراً این‌جشن در یزد و کاشان با شکوه بیشتری برگزار می‌شده است. جز بیت قدسی، بیت نظیری را نیز شاهد داریم. زرتشتیان یزد، نگاهبان اصلی این‌جشن باستانی بوده‌اند و دامنهٔ آن از یزد به‌شهرهای دیگر، ازجمله کاشان ـ و اصفهان هم ـ کشیده شده است.

ص ۸/٦٦١

از تکّه‌های آینه به‌عنوان نگین انگشتریهای ارزان‌قیمت زنانه استفاده می‌کرده‌اند.

ص ۵/٦٦۲

ظاهراً برای ابطال و از اعتبارانداختن «فرد» گوشهٔ آن‌را پاره‌می‌کرده‌اند ← فرد درفرهنگ لغات

ص ۴/٦٦۵

چارجل = چارجامه ... اسبی که آن‌را زین نبندند و لجام کرده غاشیه برآن اندازند و سوار شوند (بهار عجم) شاعر به‌عناصر اربعه نیز توجّه دارد.

ص ۳/٦٦۸

پردهٔ زنبوری، به‌زنبور عسل نیز ایهام دارد.

ص ۵/۶۷۸

وزن نمد درآب می‌افزاید . این‌مثل درتربت بدین‌صورت رایج است : نمد هرچه بیشتر درآب بماند، سنگین‌تر می‌شود . یعنی طول عمر، سبب زیادتی گناهان است .

ص ۵/۶۸۵

فرد، جمع و دفتر از اصطلاحات مربوط به‌محاسبات دیوانی و نظایر آن است .

ص ۶۸۶/بیت آخر

دجله را درمعنی رود بزرگ به‌کار برده است، وگرنه رود هم در وزن می‌گنجیده .

ص ۴/۶۸۹

جوشش شراب از نمک ←— توضیح ۶۲ / ۲۰

ص ۱/۶۹۵

هرچند صدا رود، ظاهراً یعنی هرچه ندا در دهند، هرقدر آواز کنند

ص ۶۹۹ رباعی ۳۶۰

درآخرین مصراع رباعی، تأثیر مصراع دوم رباعی نوعی خبوشانی آشکار است :

سودای تو دشمن سر و سامان است غارتگر کلبهٔ گدا، مهمان است

چشم من و موجِ حسن و طاقت ؟ هیهات در خانهٔ مور، شبنمی طوفان است

مصاریع دوم و چهارم این‌رباعی عالی، مَثَل شده است .

ص ۵/۷۰۱

معنی مصراع دوم : به‌شخصی که او را به‌مقصود برساند، قانع است .

ص ۷/۷۰۷

این‌مثل درتربت رایج است و می‌گویند : هرکه خرش بیفتد، خودش باید دو زور کند (دو برابر دیگران زور بزند) یعنی تلاش و دلسوزی صاحب مال، باید بیش از سایرین باشد .

ص ۵/۷۱۱

سالم نجهد ... نظیرِ سبو همیشه درست از آب بیرون نمی‌آید . مولانا صائب این‌مثل را چنین به‌کار برده است :

مرو به مجلس می، گر به توبه می‌لرزی — سبو همیشه نیاید برون زآب، درست

ص ۱۰/۷۲۱

کلمهٔ نواختن ایهام دارد : نوازش و نوازندگی

ص ۶/۷۲۶

ما عرفناک = ما عرفناک حقّ معرفتک (ترا چنان که سزاوار شناسایی توست، نشناختیم) ازاین‌عبارت ـ که‌در دیباچهٔ گلستان‌شیخ اجل‌هم‌آمده است ـ برخی از کتب به‌عنوان حدیث یاد کرده‌اند.

ص ۷۳۴/بیت آخر

این‌مثل نیز درتربت متداول است و می‌گویند : چوپون اگر چوپون باشد، تَکه (= بُزِ نر) را به‌شیر می‌آورد . معنی مثل آن است که مردِ عمل، هر ناممکنی را ممکن می‌سازد .

ص ۸/۷۳۵

دیوانه به‌کار ... نظیرِ دیوانه به‌کار خویشتن هشیارست

ص ۷/۷۳۶

مردم، به‌مردمک چشم نیز ایهام دارد .

ص ۴/۷۳۹

میرزاطاهر وحید قزوینی گفته است :

بدان سان از گرفتن عار دارم — که از مرگ کسان، عبرت نگیرم !

ایهام درلفظِ گرفتن، مورد نظر هردو بوده است .

ص ۶/۷۵۵

مراد از شاه‌آلو، گیلاس است ... چون گیلاس به‌گیلاسی که از نامهای چلپاسه است مشتبه

می‌شد، حضرت والد بزرگوارم (= جلال‌الدّین محمّد اکبرشاه) آن‌را شاه‌آلو نام فرمودند.
(جهانگیرنامه: ٦٧)

ص ۱۵/۷٦۹

به‌میزان می‌برد ... ← توضیح ۲۴۰/۹-۱۴

ص ۱۹/۷٦۹ و ۲۲

اشاره به‌ظلّ‌الله است که لقبی برای شاهان بوده.

ص ۴/۷۷۱

هزاری - از مناصب دولتی درهند بوده و صاحب آن، هزار نفر (سوار یا پیاده) زیر فرمان داشته است. و نیز کسی که از مزایا و حقوق منصب مزبور استفاده می‌کرده است، بدون آنکه سرکردگی داشته باشد. مثلاً ممکن بوده است به‌شاعر یا هنرمندی منصب پانصدی یا هزاری یا بالاتر داده شود. گاه منصب را با تعداد سوار کمتر درنظر می‌گرفته‌اند، مثلاً منصب هزاری با دویست سوار.

ابوالحسن آصف‌خان یمین‌الدّوله (پدرزن شاهجهان) که عنوان سپهسالاری و بالاترین مقام را درهند آن روزگار داشت، صاحبِ منصب نُه‌هزاری بود.

شاعر دراین‌بیت، با توجّه به‌هزار (نوعی بلبل) ایهام ساخته است.

ص ۸/۷۷۲

جوش برآوردن می از نمک ← توضیح ٦۲/۲۰

ص ۹/۷۷۲

کشتن سیماب ← توضیح ۸۸/۹

ص ۱۵/۷۷۲

شاه لولاک ← توضیح ۲۴۹/۱

ص ۲/۷۷۳

آب لار از چشمه‌های کشمیر بوده است.

ص ۵/۷۷۴

یعنی چون کسی دراین‌سرزمین به‌خاک رود، پیش از آنکه جسمش خاک شود، گل از تربتش می‌روید .

ص ۱۴/۷۷۴

اگر از اصفهان چنین عملی سربزند، باید سنگ سرمه درکارش کرد . خوردن سرمه، باعث گرفتگی صدا می‌شود . اصفهان به‌داشتن سرمهٔ خوب، مشهور بوده است .

ص ۱۵/۷۷۴

دارالمرز لقب شهر رشت بوده است (لغت‌نامه)

۲ص ۱۶/۷۷۴

الله‌اکبرکه‌درمقام‌تعجّب‌به‌کار می‌رود،دراینجا تلمیحی دارد به‌تنگ الله‌اکبر درنزدیکی‌شیراز *

ص ۱۹/۷۷۴

زیبایی مصر، همچون کشمیر، طبیعی نیست . مصر، حسن خود را با زر خریده است . بیت اشاره دارد به‌زیبایی حضرت یوسف و نیز به‌غلامی فروخته‌شدن او .

ص ۱۸/۷۷۵

منظور از گلی که قسمت سلطان‌محمود شده، ایاز است .

ص ۷/۷۷۶

چنان که از بیت مستفاد می‌شود، مار از بوی صندل خوشش می‌آید .

ص ۱۸/۷۸۱

از راه صعب‌العبور، با صفت دغل یاد کرده است و شاید این‌اصطلاح درآن دوره برای چنین

---

* الله‌اکبر تنگی‌ست میان دوکوه چهل‌مقام و باباکوهی درشمال شیراز، و آن منبع قنات رکنی (آب رکناباد) است (فرهنگ معین)

راههایی رایج بوده، چنان که امروزه درتربت راهِ قلب می‌گوییم و قلب مرادف دغل است .

ص ۱۷/۷۸۲

باتوجّه به‌راه درمصراع نخست، حرف دور از راه درمصراع دوم تناسب و ایهام دلچسبی دارد.

ص ۷۸۳

باغ فرح‌بخش ـ برای کسب آگاهیهای بیشتر درمورد این‌باغ و آنچه که به‌کشمیر وابسته است، نگاه کنید به :

پادشاهنامه، ج ۲ : ۲۳-۳۱

عمل صالح، ج ۲ : ۳۳-۳۸

تذکرهٔ شعرای کشمیر، ج ۳ : ۱۲۷۴-۱۲۸٦

دیوان کلیم همدانی، بخش تعلیقات

ص ۱/۷۸۳

مراد از سنگ، سنگ‌نشان است که در راهها درفواصل فرسنگها می‌گذاشته‌اند، با استفاده از اصطلاحِ پا به‌سنگ‌آمدن .

ص ۷/۷۸۳ و ۸

به‌دو نوع پارچهٔ خارا و مشجّر ایهام دارد ــــــ« فرهنگ لغات

ص ۱٦/۷۸۴

شفتالوربایی ـ استاد گلچین معانی درشرح احوالات ادهم آرتیمانی شاعر که اکثراً شوخیهای رکیک می‌کرده است، به‌نقل از بهارستان سخن آورده‌اند که : روزی به‌سیر باغی رفته بود، امردی را دید که شفتالو به‌کارد می‌خورد . میرزا گفت چه شود که شفتالویی هم به‌من دهی ؟ او گفت بگیرید . میرزا به‌جلدی دوید و بوسه‌ای از وی گرفت، چه شفتالو به‌اصطلاح مُغْلان* بوسه را گویند که میوهٔ لب است . آن جوان از جا برآمده کاردی حوالهٔ میرزا کرد که به‌دست وی رسید . اتّفاقاً بعد از چندی، باز آن امرد دچار او می‌شود و به‌طریق استهزا می‌گوید : میرزا شفتالو می‌خواهی ؟ گفت بلی

---

* ایرانیان درهند به‌مغل مشهور بوده‌اند . نگاه کنید به‌کاروان هند : ۷۱

می‌خواهم، اگر کاردی نباشد، و کاردی نیز قسمی از شفتالوست .

(کاروان هند : ۳۴ ـ ۳۵)

ص ۱۵/۷۸۵

آب‌پاشان ــــــ← توضیح ۳/۶۴۸

ص ۳/۷۸۶

اشاره است به قد قامت‌الصّلوة گفتن، و با «قامت» ایهام ساخته است . شعرای دیگر نیز دارند .

ص ۱۴/۷۸۹

آزادی دارای ایهام است : سروها مانند اطفال مکتبی، دوستدار آزادی (= تعطیل) هستند . شاعر به‌تناسب سرو و آزادی (سرو آزاد) نیز نظر دارد .

ص ۱۲/۷۹۳

اشاره به‌نوعی زهر درآن روزگار است که تأثیر کُشندهٔ آن، پوست شخص را سبزرنگ می‌کرده . صائب می‌فرماید :

زبس زهر شکایت خوردم و برلب نیاوردم به سبزی می‌زند تیغ زبان چون پسته در کامم

ص ۷۹۳/بیت آخر

مشهور است که مصرف بیش از حدّ زعفران، خنده می‌آورد و شواهد شعری بسیار دراین‌زمینه وجود دارد .

محمّد هادی درتکملهٔ **جهانگیرنامه** ذیل وقایع سال سلطنت بیستم جهانگیر، درسفری که وی به‌کشمیر کرده بوده است، می‌نویسد: چون...درکتب طب، خصوص ذخیرهٔ شاهنشاهی ثبت یافته بودکه خوردن زعفران خنده می‌آورد و اگر بیشتر خورده شود، آنقدر خنده کند که بیم هلاکت باشد، حضرت شاهنشاهی به‌جهت امتحان، کس واجب‌القتلی را از زندان طلب فرموده درحضور خود ربع سیر زعفرانی که چهل مثقال باشد خورانیده و اصلاً تغییری دراحوالش راه نیافت . روز دیگر، مضاعف آن که هشتاد مثقال باشد خورانیدند، لبش به‌تبسّم آشنا نشد، تا به‌خنده چه رسد و مردن خود چه صورت دارد ؟

(جهانگیرنامه : ۴۷۸ ـ ۴۷۹)

ص ۱۷/۷۹۴

مراد از بوی پیرهن، بوی پیرهن یوسف است که چشم پدر را بیناکرد.

ص ۱۱/۷۹۵

ماهی تپیدن = تپیدنِ ماهی

ص ۱۷/۷۹۸

گل به‌جای آنکه گوش بگشاید، دهن باز کرد. مراد شاعر، بازماندن دهن از نهایت تعجّب است. صائب قریب به‌این‌مضمون می‌فرماید:

یارب چه گل شکفته، که امروز در چمن گلها به جای چشم، دهن باز کرده‌اند

ص ۵/۷۹۹

«فر» داشتن نیلوفر، اشاره به‌دو حرف پایانی آن است.

ص ۶/۸۰۱

اکبرآباد نامی‌ست که در زمان اکبرشاه بر شهر آگره نهاده‌اند.

ص ۱۰/۸۰۴

باغ جهان‌آرا را شاهجهان قبل از به‌سلطنت رسیدن طرح افکنده بود و پس از جلوس آن‌را به‌همسر خود، ممتازمحل بخشید.

(رک. پادشاهنامه، ج ۳: ۹۹)

ص ۴/۸۰۶

کلیم همدانی نیز درمثنوی تعریف اکبرآباد، به‌توصیف قصری که درباغ جهان‌آرا بوده، پرداخته است.

(رک. دیوان: ۱۵۰-۱۵۱)

ص ۱۴/۸۰۶

یعنی کسی او را هیچ‌گاه، بدون کیفیّت خاصّ زیبایی ـ که قابل توصیف نیست ـ ندیده است.

ص ۱۵/۸۰۶

خاکستر برای کشیدن طرح ← توضیح ۱۵/۱۹۷

ص ۱۱/۸۰۷

گوی است و چوگان، نظیرِ این‌گوی و این‌میدان

ص ۱/۸۰۹

زرِ ماهی، کنایه از فلس اوست.

ص ۵/۸۰۹

یعنی نمی‌دانم این‌چه سفینه‌ای‌ست که بهترین بیت منتخب درآن جای گرفته است؟ سفینه به‌کشتی، و شاه‌بیت به‌شاهجهان ایهام دارد.

ص ۹/۸۰۹ و بعد

درتوصیف ارجمندبانو (= ممتازمحل) همسر شاهجهان است. وی دختر ابوالحسن آصف‌خان بود که از امرای بزرگ ایرانی‌تبار هندوستان به‌شمار می‌آمد.

می‌افزایم که نورجهان بیگم، همسر محبوب جهانگیر پادشاه، خواهر ابوالحسن‌خان بوده است.

ص ۱۳/۸۰۹ و بعد

درتوصیف جهان‌آرا بیگم دختر شاهجهان است که بسیار مورد علاقهٔ پدر بود.

ص ۱/۸۱۰ و بعد

کلیم هم مانند قدسی می‌گوید که باغ جهان‌آرا را ممتازمحل درهنگام مرگ به‌دختر دلبند خود جهان‌آرا بیگم بخشیده است و این‌با نوشتهٔ پادشاهنامه تناقض دارد، مگر آنکه بگوییم مقصودِ نویسنده، تأیید این‌بخشش از سوی شاهجهان بوده است.

(رک. پادشاهنامه و دیوان کلیم)

ص ۸/۸۱۰

جای دوری نرفته، امروز نیز مصطلح است و بیشتر درمورد چیزی که از خویشاوندی

به‌خویشاوند دیگر برسد، به‌کار می‌رود. در تربت، قریب به‌این‌معنی می‌گویند: از دست در دامن افتاده.

ص ۱۶/۸۱۰

پالَم، شکارگاه شاهجهان درنزدیکی دهلی بوده است.

ص ۴/۸۱۱

عبدالحمید لاهوری می‌نویسد: هفدهم جمادی‌الاولی [۱۰۴۸] ظلال رایات جلال برقصبهٔ پالم مبسوط گشت. نوزدهم جمادی‌الاولی از آنجا کوچ شد. درایّام عشرت‌اندوزی صید و نخجیر، یک‌روز پنجاه و دو آهو ـ که تا حال در یک‌روز این‌قدر شکار نشده بود و از نوادر اتّفاقات است ـ به‌تفنگ خاص‌بان، شکار خاصّه گردید.

(پادشاهنامه، ج ۳: ۱۱۲)

خاص‌بان، نام تفنگ خاصّهٔ شاهجهان بوده است.

ص ۸۱۲

تخت سلطنتی ـ منظور تخت مرصّعی بوده است که زیر نظر بی‌بدل‌خان (سعیدای گیلانی) داروغهٔ زرگرخانه، با صرف مبلغ صدلک روپیه (هر لک برابر با صدهزار) و هفت‌سال کار، پایان پذیرفته. جواهرات آن‌را شاهجهان خود برگزیده بوده است. در درون تخت، ابیاتی از مثنوی قدسی و مادّه تاریخ او را (اورنگ شاهنشاه عادل) کتابه کردند.

قدسی می‌گوید که ساخت تخت پنج‌سال به‌طول انجامیده است (۸/۸۱۵) ولی تواریخ، هفت‌سال نوشته‌اند.

شاهجهان درشوّال ۱۰۴۴ براین تخت جلوس کرده است.

(پادشاهنامه، ج ۲: ۷۷ـ۸۴ عمل صالح، ج ۲: ۸۸ و نیز ← دیوان کلیم همدانی: ۵۹۱)

ص ۸۱۹/بیت آخر

یعنی مگر آینهٔ زانو، برزانویم تیغ است؟

ص ۱۱/۸۲۰

مراد، اشاره‌کردن با انگشت به‌ماه‌نو است.

ص ۱۰/۸۲۲

یعنی شراب خواستن بامدادی را به‌طلب بخشش از خداوند بَدَل کرده بود. العفو، ذکری‌ست که معمولاً پس از پایان نماز، سه‌بار برزبان می‌آورند.

ص ۱۰/۸۲۵

خَره ـ درلغت‌نامه چنین معنی شده است: پهلوی هم چیده شده (برهان) معانی دیگر، به‌کار ما نمی‌آید. و امّا از چهارشاهد شعری، دو بیت مغلوط و دو بیت زیر درست است:

گر تو خری، ترا زخری هیچ نقص نیست — تا مر تُراست سیم به خروار، در خره

(کمال‌الدّین اسماعیل)

گردِ خانه، کتابهای سره — از خره، همچو خشت کرده خره

(جامی)

از دقّت دربیتِ نخست معلوم می‌شود که خره باید جایی از نوع انبار برای نگاهداری چیزی باشد. به‌اعتقاد بنده، خره همان پَرخَو است که درخانه‌های روستایی خراسان می‌ساختند، یعنی طاقچه‌ای بود که از کف اطاق برمی‌آوردند و جلو آن‌را تیغه می‌کردند، قسمت بالایش باز بود و برای نگاهداری گندم و جو و خوردنیهای دیگر مورد استفاده قرار می‌گرفت، یا برخی اشیاء و لوازم را درآن جای می‌دادند.

پرخو ضبط لغوی دارد. دربرهان قاطع آمده است: جایی باشد که درکنج خانه‌ها سازند و پُر از غلّه کنند. لغت‌نامه نیز نوشته نوعی انبار است که درخانه‌ها از تخته و گِل کنند، ذخیره‌کردن غلّه را.

ص ۴/۸۲۸

خراشی که بر پشت آینه داده شود، درحقیقت داغی بر روی آن به‌شمار می‌آید.

ص ۱۰/۸۲۸

یعنی چوبی هستم که زیر ضربات تیشهٔ گردون افتاده‌ام.

ص ٦/۸۲۹

زخم و اثر بوی مشک ← توضیح ۴/۱۳۲

ص ۴/۸۳۰

شیشه برای نگین انگشتری ـــــ← توضیح ۸/٦٦۱

ص ۱۰/۸۳۰

بندر صورت ـ درغیاث‌اللّغات آمده است:شهر سورت ـ بندری درساحل دریای‌شور(= عمّان) خان‌آرزو درچراغ هدایت می‌نویسد : هرچند سورت به‌سین مهمله است، این [لفظ] هندی را فارسیان متأخّر از راه تصرّف یا غلط، به‌صاد نویسند .

باید گفت که تصرّف شاعران فارسی دراملای این‌کلمه، از عالم بازی لفظی بوده است تا با بهره‌گیری از ایهام، دستشان درمضمون‌سازی باز باشد .

ص ۱/۸۳۳

یعنی شعر نغز دیگران را برای طرح برداری (دزدیدن مضمون آن) می‌برند ـــــ← چربه درفرهنگ لغات

ص ۱۸/۸۳۴

موشدان و گلاب ـ معنی این‌تعبیر یا مثل را درنیافتم .

ص ۳/۸۳۷

ظاهراً مأخذ آن، چنین مثلی بوده است:اگر گورِ مفت بیابد، درآن می‌خوابد (یا:دراز می‌کشد)

ص ۷/۸۳۷

به‌یک‌دست برداشتن ـ طالب آملی خوش گفته است :

مردِ بی‌برگ و نوا را سبک از جای مگیر کوزه بی‌دسته چو بینی، به دو دستش بردار

ص ۱٦/۸۳۹

اشاره به‌دوختن چشمِ باز (پرندهٔ شکاری) دارد که چون به‌دام افتد، چشم او را می‌بندند و اندک‌اندک می‌گشایند تا به‌تدریج رام شود .

برای تفصیل بیشتر ـــــ← فرهنگ اشعار صائب، و نیز دیوان ناظم هروی : ۸۴۲ـ۸۴۳

ص ۶/۸۴۱

سیاهی اوّل، به‌معنی مرکّب است.

ص ۸۴۲/بیت آخر

گروهی غریب = تعدادی مضمون نو

ص ۱/۸۴۳

اشاره به‌معانیِ «بیگانه» دارد.

ص ۱۹/۸۴۴

مراد از صدغریب، مضامین و معانی بدیع است.

ص ۲۱/۸۴۴

یعنی از این‌که مردم به‌گوهر توجّهی نکنند ...

ص ۱۰/۸۴۶

اشاره‌ای دارد به‌تعبیرِ خشت به‌قالب زدن که به‌معنای کار آسان است و دقّت چندانی نمی‌طلبد. نظامی می‌فرماید:

لاف از سخن چو دُر توان زد — آن خشت بود که پُر توان زد

امروزه هم می‌گوییم: خشت نیست که قالب بزنند، و محاوره است.

ص ۶/۸۴۸

کندکار طاووس ... نظیرِ شب‌گربه سمور می‌نماید

ص ۷/۸۴۸

مصراع اوّل، نظیرِ آخرین مصراع رباعی زیر است که مَثَل شده و از آنِ معزّالدّین محمود کاشانی متخلّص به‌عشقی‌ست:

دل گفت مرا علمِ لدنّی هوس است — تعلیمم کن اگر ترا دسترس است

گفتم که الف، گفت دگر هیچ مگوی — در خانه اگرکس‌است،یک‌حرف‌بس است

ص ۱۰/۸۴۸

مصراع اوّل : تحسینی نفهمیده و نادُرست (دور از راه)

ص ۸۵۰/بیت آخر

بحر به‌معنی دریا، و نیز وزن شعر

ص ۱۷/۸۵۱ و ۱۸

مراد از دو صاحبقران، امیر تیمور و شاهجهان است .

ص ۱۲/۸۵۲

ایهام دارد به‌خامه‌ای که کج قط زده‌اند (رک . لغت‌نامه، ذیلِ محرّف)
نظیری نیشابوری گوید :
چشمت به پندنامهٔ ما وا نمی‌شود تا کی قلم جلیّ و محرّف زنیم قط ؟
(بهار عجم، ذیلِ محرّف)

ص ۱٦/۸۵۲

مو بر سر قلم آمدن درهنگام تحریر، مراد است .

ص ۸/۸۵۳

بند برداشتن = رهاکردن از بند، و نیز قطع‌کردن بند قلم

ص ۹/۸۵۳

روی سادهٔ صفحه را خط‌دار می‌کند (با ایهام به‌ساده، و مخطّط = جوان نوخط)

ص ۱۳/۸۵۳

زنّار درآستین داشتن قلم، اشاره به‌رشته‌های باریک درون آن است (نال)

ص ۱۴/۸۵۳

بندهای قلم، به‌بستن زنّار تشبیه شده است .

ص ۱۸/۸۵۳

چون نوک قلم شکاف دارد، به‌پای جفت کرده مانند شده است .

ص ۴/۸۵۵

یعنی یاری‌دهندهٔ شاعر درهنگام گریز (= گریز زدن به‌مدح) است ← گریز درفرهنگ لغات

ص ۹/۸۵۵

هیچ دونده‌ای از او پیش نمی‌افتد، مگر خودْ پایش را درهنگام دویدن از دست بگذراند .

ص ۱۰/۸۵۵

فرسنگِ سبک و فرسنگِ گران ـ این‌اصطلاح، امروز نیز درخراسان رایج است و فرسخ سبک و سنگین می‌گویند . فرسخ سبک، مسافتی‌ست که از یک فرسخ کمتر باشد و فرسخ سنگین، مقابل آن است .

ص ۱/۸٦۳

نوربخت، نام فیل خاصّهٔ شاهجهان بوده است .

ص ۱۴/۸٦۳

گوشِ بزرگ را دلیل هوشمندی می‌شمرده‌اند .

ص ۱۵/۸٦۳

بزرگان برای شنیدن، سراپاگوشند . باکلانی جثّهٔ فیل و بزرگی گوش او، ایهامی ساخته است .

ص ۸٦۸/بیت آخر

یعنی اندیشه از بیم، درآینه (= چارآینه) ـ که به‌منزلهٔ قلعه‌ای آهنین است ـ می‌گریزد . و نیز ← آینه‌پوشان درفرهنگ لغات

ص ۱۰/۸۷۲

از اعتقادات عامّه است که اگر شخص، چیزی از جنس آهن به‌همراه داشته باشد، جنّ (شیطان،

دیو) از او می‌گریزد.

۴/۸۷۵

آب چاه، برخلاف آب چشمه و قنات، بِرّنده و گوارا نیست و غذا را زود به‌هضم نمی‌رساند.

ص ۴/۸۷۶

دولت‌آباد ـ عمده‌ترین قلعهٔ دکن و مرکز آن بوده است «این‌دژ آسمان تمثال...قطعه‌سنگی‌ست سر به‌فلک کشیده و دور آن ... که گذار مار و مور برآن دشوار است، پنج‌هزار گز شرعی‌ست و ارتفاعش صدوچهل ذراع...کمند تدبیرهیچ‌یکی از کشورگشایان والاشکوه‌به‌کنگرهٔ تسخیرآن نرسیده»
این‌قلعه درپایان سال ۱۰۴۲ به‌دست سرداران شاهجهان گشوده شد.

(پادشاهنامه، ج ۱ : ۴۹٦-۵۳۱

عمل صالح، ج ۱ : ۵٦۴-٦۱۴ دیوان کلیم همدانی : ۵۹۴)

ص ۸/۸۷٦

گوگرد احمر (گوگرد سرخ) درکیمیاگری مصرف داشته و کنایه از چیز کمیاب است.
منجیک ترمذی درهجو بخیلی گفته:

گوگرد سرخ خواست زمن، سبزِ من پریر — امروز اگر نیافتمی، رویْ زردمی
گفتم که نیک بود که گوگرد سرخ خواست — گر نان خواجه خواستی از من، چه کردمی ؟!

(المعجم فی معائیر اشعارالعجم : ۲۷۸)

ص ۱۵/۸۷۹

آسیر از قلاع برهانپور دکن بوده است.

ص ۲۰/۸۸۰

شاه‌برج از بناهای شاهجهان دراکبرآباد (آگره) بوده است. بهار عجم می‌نویسد: نام برجی از قلعهٔ اکبرآباد و شاهجهان‌آباد (= دهلی)
چون ساختمان شاهجهان‌آباد در ۱۰۵۸ به‌پایان رسیده و پایتخت شده است، با توجّه به‌سال فوت قدسی، برج اخیر نمی‌توانسته است مورد نظر او باشد.

ص ۹/۸۸۱

گاه نقود را در داخل عصا جا می‌داده‌اند تا از دستبرد دزدان مصون بماند.

ص ۲/۸۸۳

راه، مخالف، مغلوب و راست، از اصطلاحات مربوط به‌موسیقی‌ست.

ص ۶/۸۸۵

نخلهای باغ به‌قلمهایی تشبیه شده‌اند که نقش و نگار می‌آفرینند.

ص ۱۲/۸۸۵

نم‌به‌نم رسیدن = پیش از خشک‌شدن رطوبت خاک از باران قبلی، بارانی دیگر باریدن. درخراسان از اصطلاحات مربوط به‌کشاورزی‌ست، ولی گاه مجازاً آن‌را به‌نوشیدنیها نیز تعمیم می‌دهند. مثلاً اگر درمجلسی پس از چای اوّل، چایی دیگر بخواهند، به‌شوخی به‌صاحب‌خانه می‌گویند: نم‌به‌نم برسانید!

دانش مشهدی گفته است:

می‌رساند نم‌به‌نم از خون، زمین صیدگاه　　　بس که چشم دلکشش عاشق شکار افتاده است

(عاشقِ شکار، به‌معنی عاشق و دوستدار شکار است)

ص ۱۵/۸۸۵

بود دست ... نظیرِ دست بالای دست بسیارست

ص ۱۹/۸۸۷

با ایهام به‌آنکه درخلوت حمّام می‌نشیند ← خلوت درفرهنگ لغات

ص ۶/۸۸۸

آتش زیر پا داشتن، جز درمعنای حقیقی آن برای حمّام، کنایه از بیقراری نیز هست.

ص ۴/۸۸۹

کیسه، به‌کیسهٔ حمّام ایهام دارد.

ص ۸۸۹/بیت آخر

ظاهراً به‌دوست گرفتن با آب حمّام نیز ناظر است .

ص ۲/۸۹۰

اگر درگلی که برای ساختن نوعی ظرف نازک چینی (= خطایی) مصرف می‌شود مویی افتاده باشد، باید آن‌را برآورند تا پس از پایان کار به‌چشم نیاید و از نفاست ظرف نکاهد .

ص ۱۶/۸۹۰

از تموز (= تیرماه) دراینجا، مطلقِ تابستان مراد است .

ص ۱۸/۸۹۰

چون صدا درحمّام می‌پیچد و خوشایند گوش نیز هست، چنان که از بیت برمی‌آید شاید خوانندگان مبتدی درآنجا تمرین آواز می‌کرده‌اند .

ص ۳/۸۹۱

با توجّه به‌استره درگرمابه و سنگی که برای تیزکردن آن به‌کار می‌رود، شاعر با سنگ و تیغ مهرکردن ایهام مناسبی ساخته است .

ص ۸۹۴-۸۹۵

مسجد اجمیر ـ شاهجهان که در زمان شاهزادگی به‌نام اصلی خود خرّم خوانده می‌شد، درسال ۱۰۲۲ به‌فرمان پدر بر سرِ رانا امرسنگه حاکم اودیپور ـ که مطیع اکبرشاه هم نشده بود ـ لشکر کشید . هنگامی که دراجمیر به‌زیارت مزار خواجه معین‌الدّین چشتی رفت، نذر کرد که اگر بر رانا پیروز شود مسجدی درخور آن روضه بسازد . درسال بعد، رانا را به‌اطاعت واداشت و در ۱۰۲۶ که امور دکن را فیصله داده بود، خطاب شاهجهان یافت .

پس از درگذشت جهانگیر، شاهجهان عازم دارالخلافه شد . در ۱۷ جمادی‌الاوّل ۱۰۳۷ به‌اجمیر رسید و بعد از زیارت مزار خواجه معین‌الدّین دستور داد که مسجدی با سنگ مرمر درآنجا برپا شود .

در اواخر سال ۱۰۴۶، شاهجهان دربازگشت از دکن، دراجمیر فرود آمد و از مسجد مزبور

که با صرف چهل‌هزار روپیه به‌پایان رسیده بود، بازدید کرد.

بی‌بدل‌خان گیلانی، تاریخ انجام بنا را چنین یافته است: قبلهٔ اهل زمان شد مسجد شاهِ جهان

و کلیم گفته: کعبهٔ حاجات دنیا مسجد شاهِ جهان

(پادشاهنامه، ج ۱: ۸۰ و ج ۲: ۲۲۵ و نیز ← دیوان کلیم همدانی: ۶۰۱)

ص ۷/۸۹۹

خاوران = مشرق، و ناظر به‌خراسان است.

ص ۲/۹۰۰

گشاد جز معنای اصطلاحی آن دربازی نرد، به‌گشاده‌رویی هم ایهام دارد.

ص ۲/۹۰۰

خالِ زیاد ـ آنچه درآخر بازی نرد، حریف غالب را از اعداد مطلوب زاید افتد. یعنی این‌کس را برای بردن بازی چهارعدد مطلوب است و برکعبتین شش‌خال ظاهر شدند، از آن جمله چهارخانه را به‌مهره گرفته دو عدد زاید را فروگذاشت. پس این‌دو عدد فروگذاشته شده را که از حاجت زاید بودند، خالِ زیاد گویند (غیاث‌اللّغات)

ص ۱۱/۹۰۰

بیت، به‌گودافتادن چشم از بیماری و ناتوانی، ایهام دارد.

ص ۱۸/۹۰۰ و ۱۹

خوردنِ سال = سالخورده‌شدن. با لفظِ خوردن، ایهام ساخته است.

ص ۱٦/۹۰۴

چوب ادب ← توضیح ۵/۷۲

ضمناً این‌بیت، از دو بیت زیر که در **گلستان** آمده، تأثیر پذیرفته است:

پادشاهی پسر به مکتب داد   لوحِ سیمینْش برکنار نهاد

بر سرِ لوحِ او نوشته به زر   جور استاد بِهْ که مهرِ پدر

ص ۱۰/۹۰۵

درحقیقت همان بیت شیخ اجل سعدی‌ست :

تواضع سررفعت افرازدت تکبر به خاک اندر اندازدت

ص ۱۹/۹۰۵

شخص فروتن درقلعهٔ آهنین است و در امن و امان .

ص ۷/۹۰٦

کشته‌شدن سیماب ⟵ توضیح ۹/۸۸

ص ۱۲/۹۰۸

نخودوار ... برگرفته از تعبیرِ نخود هرآش شدن است .

ص ۵/۹۰۹

زبانش بگیرد ! = لال شود ! درمقام نفرین است .

ص ۹/۹۱۰

همانند است با مثلِ دزد نگرفته پادشاه است

ص ۱۵/۹۱۱

چون درجنگ، بحث از گرفت و گیر می‌رود (پایِ بگیربگیر درمیان است) و شاعر بلندطبع ازگرفتن ننگ دارد، طالب صلح است . با لفظِ بگیر ـ که امر به‌گرفتن نیز هست ـ بازی شده است .

ص ۱۳/۹۱۳

ما از دعوت‌شدن (خوانده‌شدن به‌ضیافت) جز سیاهی (سیاه‌روزی) ندیدیم (با ایهام به‌مطالعه و سوادآموختن)

ص ۱۲/۹۱۵

یعنی چون با هم نان و نمک می‌خورند (و نمک عطش می‌آورد) تشنهٔ خون یکدیگر هستند !

ص ۱۴/۹۱٦

این‌مثل‌گونه ظاهراً چنین منشأ و اصلی داشته است : از کسی پرسیدند دوست بهتر است یا برادر ؟ گفت برادری که دوست باشد .

ص ۱۸/۹۱٦

آتش برآوردن چنار از خود ← توضیح ۱۴/۲۰٦

ص ۱/۹۱۷

اشاره به‌این‌مثل عربی‌ست : الاقارب کالعقارب (خویشاوندان همچون کژدمند)

ص ۸/۹۱۷

لعلی که رگه داشته باشد، معیوب و کم‌بهاست .

ص ۱۴/۹۱۷

خطّی باریک که درمیان مهره‌های سلیمانی‌ست (بهار عجم، ذیلِ سنگ سلیمانی) به‌زنّاربندی تشبیه شده است ← سلیمانی درفرهنگ لغات

ص ۵/۹۱۸

اقارب و عقارب ← توضیح ۱/۹۱۷

ص ۱۰/۹۱۸

مادّهٔ اصلیِ ساخت شیشه، سنگ است . شاعری گفته :

عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد   خمیرمایهٔ دکّان شیشه‌گر، سنگ است

ص ۲۱/۹۱۸

یعنی هیچ‌گاه رگهای چشم، برجسته مباد !

ص ۳/۹۱۹

آب چشمه از گل و لای خودش بند می‌آید .

ص ۴/۹۱۹

اشاره به‌این‌اعتقاد است که : خون، می‌کشد . یعنی شخص به‌سبب علقهٔ خونی، به‌سوی خویشاوندان نسبی خود کشیده می‌شود .

ص ۱۷/۹۱۹

سازِ ره = سامان و ساز و برگ سفر . شاعر با کلمهٔ ساز (سامان، و نیز آلت موسیقی) ایهامی ساخته است .

ص ٦/۹۲۰

یعنی تیغی که فولاد آن‌را، بیضه (= بیضهٔ فولاد ← فرهنگ لغات) به‌منزلهٔ خرده و ریزه و زواید است .

ص ٦/۹۲۱

مردان بزرگ اگر برای پیشبرد کار خود به‌حیله و تزویر متوسّل شوند، عیب نیست. همچنان‌که آبداری گوهر، هنر به‌شمار می‌آید .

آب درشیر داشتن، کنایه از دغلی و تزویر است . شاعر با این‌تمثیل، مکر و حیلهٔ شاهان را ـ بخصوص در رویارویی با دشمنان ـ توجیه می‌کند .

ص ٦/۹۲۲

چارچشم، صفت برای سگی‌ست که خال سیاهی بالای هریک از دو چشم داشته‌باشد (نفیسی) بهار عجم می‌نویسد : صفت سگ نیز واقع شود، و به‌همین بیت استشهاد جسته است .

شاعر می‌گوید : با گذاشتن عینک، سگِ نفسِ خود را چارچشم کرده‌ای تا بهتر ببیند : چارچشمی پاییدن، جزو اصطلاحات امروز نیز هست . ضمناً عامّه اعتقاد دارند که سگی چارچشم، موکّل درِ دوزخ است .

ص ۱۴/۹۲۳

سواد روشن‌کردن، به‌سفیدکردن موی سیاه ایهام دارد .

ص ۹/۹۲۴

ازکشور چین چه سود، اگر بوی نافه‌های مشک آن پریده باشد ؟

ص ۱۵/۹۲۵

این‌ایهام‌سازی با «قامت» را قبلاً در ۳/۷۸٦ دیده‌ایم .

ص ۹۲۵/بیت آخر

عمر چنان به‌سرعت می‌گذرد که تا بگویی رفته است، طی شده و به‌پایان رسیده است . یعنی طول عمر، از مدّت زمانی که صرف اداکردنِ «رفته است» می‌شود، بیشتر نیست .

ص ۴/۹۲٦ و ۵

قریب به‌مضمون این‌دو بیت را مولانا صائب چنین بیان کرده است .

شد از فشارِ گردون، موی سفید و سرزد　　　شیری که خورده بودیم، در روزگارِ طفلی

ص ۱٦/۹۲٦

مصراع دوم را با یک‌کلمه اختلاف، درهجونامهٔ منسوب به‌فردوسی می‌بینیم :

... زمن گر نترسی، بترس از خدای

ص ۹۲٦/بیت آخر

پوستی براستخوان ماندن، کنایه از نهایت لاغری و ضعیفی‌ست . سعدی می‌فرماید :

در آن حال پیش آمدم دوستی　　　ازو مانده براستخوان پوستی

ص ۱٦/۹۲۹

نمک دارد این، یعنی حرف خیلی بانمکی می‌زنی . ضمناً به‌نمک درشراب انداختن و جوشش باده هم ایهام دارد .

ص ۸/۹۳۰

مصراع دوم، مرادف این‌مثل است : تنهایی به‌خدا می‌برازد و بس

ص ۱۲/۹۳۰

مصراع اوّل، نظیر این‌مثل است : یک‌دست، صدا ندارد

ص ۱۳/۹۳۰

اشاره است به «کُن» = باش (فرمان الهی برای آفرینش جهان)

ص ۸/۹۳۱ و ۱۷

ازان ... که دستش رسید = که دست به‌آن رسید، که دسترد شد

ص ۵/۹۳۳

چون عفّت زن از میان برخیزد، همان بهتر که همسر به‌او تمایلی نداشته باشد .

ص ۶/۹۳۳

چون مرد رضا داد که زن هفت‌قلم آرایش کند ...

ص ۱۲/۹۳۸

با بیت زیر که گویا از نظامی باشد، هم‌مضمون است :

چو بد کردی، مشو ایمن ز آفات　　　که بد آمد بدیها را مکافات

ص ۹۴۰/بیت آخر

زنبور خاک آلوده ـ معمولاً در روستاها برای کشتن زنبوری که بر زمین نشسته بود، اگر وسیله‌ای در دسترس نداشتند، مشتی خاک را به‌شدّت براو می‌زدند . چنانچه زنبور جانِ سالم بدر می‌برد، از غایت برآشفتگی، هرکه را دراطراف خود می‌دید، می‌گزید .

ص ۱۶/۹۴۱

لایعلم‌الغیب، ناظر است به‌سورهٔ انعام/ ۵۹ . جز آن، اشارات دیگری هم به‌این‌موضوع درقرآن کریم هست .

ص ۱۰/۹۴۲

برای سپند (که خود دفع چشم‌زخم می‌کند) سپندی بسوزان تا از گزند مصون بماند !

ص ۲۰/۹۴۲

خاک لیس، به‌خاک خوردن مار ناظر است ← توضیح ۳/۸۵

ص ۳/۹۴۳

تواضع مکن ... نظیرِ تواضع کم کن و برمبلغ افزای

ص ۱۵/۹۴۵

فال درشانهٔ زلف دیدن، به‌شانه‌بینی هم ایهام دارد ← شانه‌بین درفرهنگ لغات

ص ۳/۹۴۷

که مردی ... نظیرِ برمرده هم لگد ؟

ص ۱۲/۹۴۸

هند جگرخوار، ایهامی دارد به‌زشتکاری هند، مادر معاویّه . این‌زن پس از شهادت حضرت حمزه، جگر او را از سینه بیرون کشید و جوید .

شعرای ایرانی، گاه از تناسب میانِ هند و جگرخوار، برای بیان دلگیری خود از هندوستان استفاده کرده‌اند .

درتعلیقات دیوان ناظم هروی (ص ۸۷۸) ابیاتی از نظیری نیشابوری، سلیم طهرانی، طغرای مشهدی، مولانا صائب و حزین لاهیجی شاهد آورده‌ام . دراینجا، تنها به‌ذکر بیت دوم رباعی ملک حمزه‌خان سیستانی (غافل تخلّص) که حاکم زابلستان بوده و در ۱۰۵۴ درگذشته است، اکتفا می‌کنم .

وی به‌هند نرفته، ولی به‌سبب دلتنگی از حوادثی که براو گذشته بوده است، چنین گفته . نام شاعر (حمزه) و مجاورت بخش زابلستان با هند، برلطف شعر افزوده است :

دلجویی حمزه گر به ایران نکنند　　　در پهلوی او هند جگرخواری هست

ضمناً باید توجّه کرد که جگرخوار، معنی غمخوار نیز دارد . این‌رباعی وصف‌الحال، به‌نظر بنده، کم‌نظیر است .

ص ۹۴۹/بیت آخر

برچیدن، ایهام دارد به‌گردآوری میوه، و نیز بالاگرفتن دامن

۱۱/۹۵۲

همان مضمونِ شیخ اجل سعدی‌ست :

پشّــه چــو پُــرشد، بــزند پــیل را   با هــمه تـندیّ و صـلابت کـه اوست

ص ۹۵۲/بیت آخر

شکستن ورق برای نشانه ⟵ توضیح ۶/۱۸۱

ص ۱۲/۹۵۳

دو نیم‌بودنِ گندم، ناظر به‌شکاف آن است .

ص ۱۹/۹۵۳

مشت و درفش ـ دربهار عجم آمده است : کنایه از امر صعب و درآویختن ضعیف با قـوی، چه مشت را که بر روی درفش زنند، جز به‌ضرب‌رسیدن و پنجهٔ خود خونین‌کردن، فایده‌ای مـترتّب نمی‌شود، و جنگ‌کردن با کسی که با او مقاومت نتوان کرد .

فهرستها

فرهنگهای مورد مراجعه برای شرح لغات و کنایات ... و نشانه‌های اختصاری آنها

آنندراج	(آ)
برهان قاطع	(بر)
بهار عجم	(ب)
غیاث‌اللّغات	(غ)
فرهنگ اشعار صائب	(ص)
فرهنگ معین	(م)
فرهنگ نفیسی	(ن)
لغت‌نامهٔ دهخدا	(ل)
مصطلحات‌الشّعرا	(مص)

اهمّ لغات و کنایات و ترکیبات و تعبیرات ...*

---

* از معانی مختلف لغات و ...، اکثراً به‌همان معنایی که مفهوم مورد نظر را بهتر می‌رساند، اکتفا شده است.

آموختن، آموخته‌بودن
خوگرفته و آموخته و معتادبودن ۸۴، ۱۲۷، ۲۴۷
آموخته
خوگرفته (ب) ۱۲۸، ۶۱۹
آوازه
آواز، صدا ۲۷۰
آه‌زدن
آه کشیدن، آه برآوردن ۷۴۷
آهنگ‌شدن
کوک و موافق‌شدن (ب) ۳۲۸
آهوستان
جایی که آهو بسیار دارد ۸۱۰
آینه‌زار ۱۱۵، ۱۱۸
آینه‌پوشان
دارندگان چارآینه
چهارآینه: نوعی جامهٔ جنگ... دارای چهارقطعه آهن صیقل شده ... که درپیش سینه و پشت و بالای زانوان قرار می‌گرفته (م) ۸۷۰

ا

ابرو تُنُک‌کردن
کنایه از ناز و غرورکردن (ب)، و به‌نخستین بیت استشهاد شده است. ۸۷۴، ۹۴۴
ابره
تای رویین از جامه، رویه (ل) ۴۰۲، ۷۸۳، ۸۷۱
اُتاقه
پر کلاه و جیغه، و این‌ترکی‌ست* (ب) ۸۷۱
اجابت‌خانه
جایی که حاجت برآورده شود ۲۸۲
اجاره گرفتن
اجیرکردن کسی برای انجام کاری، به‌مزدوری گرفتن او ۱۰۷
احولیّت
لوچی، چپ‌چشم‌بودن ۱۴۸
ادافهمی
دریافتن رمز و اشاره [ادا به‌معنی رمز و اشاره مستعمل فارسیان است (ب)] ۸۹۹
ارقم
نوعی از مار که زهری سخت کشنده دارد (ل) ۲۳۳، ۸۳۰
اَرَنی‌گو ۳۰۴
← تعلیقات، ص ۹۷۶
از این گوش آمدن و از آن گوش رفتن
کنایه از عدم اعتناست به‌آنچه که بشنوند ۹۴۵

---

* صائب فرموده است:
سخن بلند چوگردد، به وحی مقرون است   اُتاقهٔ سرِ مصحف، کلامِ موزون است

درست(ص، به‌نقل‌از بحرعجم) ۹۲۵

استوان

بــه‌معنی اسـتوار است کـه مـحکم و مضبوط و امین و معتمدباشد(بر) ۲۳۲

اشتلم

غلبه و تندی و زور و تعدّی، و با لفظ کـردن و آوردن و کشـیدن مسـتعمل (ب) ۸۳۶، ۸۵۰، ۸۵۷

إعراض

نفرت، کراهت (ن) ۸۳۴

افشان

آنچه برکاغذ و جز آن از طلا و نقرهٔ محلول کنند ... (ب) ۱۴۹، ۸۹۶

افغان‌پرستی ۹۰۶

افغان‌دوست ۴۶۰

افغان‌فروش ۸۴۷

اگر غلط نکنم

اگــر اشتبــاه نکـنم (نکـرده بـاشم)، محاوره‌ای که امروز نیز رایـج است . ۳۹۳

الزام

معترف به‌عجز گردانیدن کسی را (ب) ۸۳۴، ۸۵۴

الف کشیدن

داغ به‌صورت الف بـربدن سـوختن . رسم است کـه عـاشقان و قـلندران و ماتمیان الف برسینه می‌کشند و گـاهی نعل و داغ هم می‌کشند . داغی را کـه به‌صورت الف‌سوزند، الفْ داغ‌گویند (ب، غ) ۳۱۷

اُلنگ

مرغزار(ب)، این‌لغت درخراسان رایج است . ۱۹۶، ۳۱۸

امّتِ ... بودن

پیرو او بودن ۱۰۲

انداختنِ نهال

قطع‌کردن آن‌ازبیخ(مصطلح‌درخراسان) ۲۸۷

انداز

قصد و آهنگ، و بـه‌معنی بـرجستن مجاز است (ب)، قصد و حمله‌کردن و قدرت‌ومرتبه(غ) ۲۶۱،۴۹۵،۵۴۵، ۷۹۵، ۸۹۹، ۹۲۰، ۹۲۷

اندک‌پا

کم‌بقا، زودگذر، آنکه کم بپاید ۶۹۴

انگارکردن

فرض‌کردن، انگاشتن، پـنداشـتن (ل) ۵۳۵

انگاره

هرچیز ناتمام را گویند (بر)، ایـن‌لغت هنوز درخراسان به‌کار می‌رود و چون گویند این‌چیز انگارهٔ آن چیز است، یعنی به‌اصل شباهت دارد ولی نیم‌کاره و ناقص است . ۲۳۶، ۶۷۵، ۶۹۶،

به‌خاک‌سیاه نشستن
کنایه از کمال بدبختی و بیچارگی‌ست ۹۴۷، ۹۴۹

بخت ارجمندی
بلندمرتبگیِ طالع ۹۴۸

بختْ‌زبون
زبون‌بخت، بیچاره ۴۱۶

به (در) خواب ندیدن (نیامدن)
کنایه از مبالغه درخوبی چیزی (ل)، کنایه از چیزی که درتصوّر نگنجد و نیز به‌همین معنی‌ست:به‌خواب‌دیدن، چون‌به صورت‌استفهامی به کارمی‌رود. ۸۴، ۲۷۵، ۳۱۹، ۶۳۸، ۸۸۳

بخیه بر (به) روی کارافتادن (آوردن)
کنایه از فاش و رسواکردن و شدن راز (ب) ۲۶۵، ۳۹۹، ۶۹۷

بدآموز
آنکه چیزهای بد به‌دیگران یاد دهد (م) ۵۴۵

بداندیشگی
بدخیالی، بدگمانی ۹۳۹

بدبردن
نفرت‌داشتن . قریب به‌این‌معنی، درخراسان، اصطلاحِ بدبُردِ کسی یا چیزی‌شدن را داریم که دلزدگی و بیزاری و نفرت را می‌رساند . ۷۳، ۱۰۷

بدپیر
آنکه مراد و پیری بد داشته باشد ۹۰۱

بدخو
آموخته، معتاد ۴۱۰

بددلی
بدگمانی و سوءظنّ (ن) ۳۶۸

به‌دستور
مطابقِ، موافقِ (ل)، مانندِ ۱۳۱

بدشگونی
نحوست (ن) ۳۵۹

بدشنو
کسی که سخنِ بدگویان را گوش دهد، کسی که حاضر به‌شنیدن سخنِ بدگویان باشد (ل)، ولی ظاهراً دراینجا مراد کسی‌ست که سخنان شنیده را بدتأویل کند و نتیجهٔ نادرست بگیرد . ۸۴۱

بدقمار
آنکه قمار به‌ناراستی بازد (ب)، آنکه درقمار تقلّب کند (ل) ۲۸۸

برآوردکردن
چیزی که پیش از کردن کاری، تخمیناً مقرّر نمایند (ب)، تخمین‌زدن ۸۳۹

برآهنگ‌زدن
به‌نغمه‌سرایی پرداختن ۱۹۶، ۱۹۷

برات‌دار
آنکه حواله در دست دارد ۱۱۲

برجِ خاکی ۲۸۵
← تعلیقات، ص ۹۷۵
بر درِ ... زدن
کنایه از روی بدان آوردن، مرادف برکوچهٔ ... زدن (ص) ۳۵۹
بردن
از خود بیخود کردن ۸۵۸
بر روی کسی خندیدن
با خندیدن به‌خطاها و کارهای‌نادرست کسی، او را گستاخ‌کردن . این‌اصطلاح درخراسان رایج است و بخصوص به‌کودکان و نوجوانان می‌گویند . به‌روت‌خندیده‌اند! یعنی‌باچشم‌پوشی از خطاها، ترا پُررو کرده‌اند . ۹۳۵
بر روی (رخ) کسی کشیدن کسی را
فضیلت و برتری وی را به‌دیگری گوشزدکردن (ل)، به‌رخ کسی‌کشیدن که امروزه مصطلح است . ۵۳۲، ۵۷۵، ۹۳۷
برزدن با ...
پهلوزدن با ...، برابری‌کردن با آن ۱۸۹
برزمین افتادن حرف
کنایه از خوار و بی‌اعتبارشدن آن (ب) ۷۹۴
برسرآمدن
فارغ‌شدن،فراغت‌یافتن، و چنین‌معنایی برای آن درفرهنگها دیده نمی‌شود . معادلش درلهجهٔ تربتی، واسری داشتن است . ۲۸۹
برشکال
فصل باران، و این‌لغت هندی‌ست مثل برسات (ب) ۷۷٦
برای‌تفصیل‌بیشتر ← غیاث‌اللّغات
برشکستن معرکه
برهم خوردن هنگامه ٦۹۲
برطبع خوردن
ناخوش و ناپسندآمدن و غم‌افزاشدن (ب) ۵۲۵
برطرف‌شدن
دورشدن و برکنار افتادن (ب)، از میان‌رفتن ۹۴۵
برگشتن (میوه)
دگرگون‌شدن، تغییر ماهیّت‌دادن ۴۵۹
برگه
پاره‌ای از مال دزدیده که پیش دزد شناسند و به‌دستاویز آن، مطالبهٔ مابقی کنند (ب) ۱۷۹
بِرّندگی آب
گوارایی آن، که هضم غذا را آسان می‌کند ۷۹۷
بِرّنده (آب ...)
آب‌گوارا. درتربت، آبِ‌بِرّا می‌گویند. ۷۹۷، ۸۷۵

---

* صائب فرماید :

از وصال ماهِ مصر آخر زلیخا جان گرفت — دستِ خود بوسید هرکس دامن پاکان گرفت

بی‌دماغی
بی‌حالتی (ن)، افسردگی (ل) ۷۸۵
بیدمولّه
بیدمجنون ۵۴۹
بیراه
به‌ناحق (ل) ۸٦۵
بیراهی
گمراهی، کجروی (ل) ۱۰۸
بیرنگ
نمونه و طرح که پیش از کشیدن صورت یا بنای عمارت، نقّاشان از زکال و غیره کشند (ب) ۸۲۰
بیرو
بی‌شرم، بی‌حیا ۱۲۴، ۹۱۳
بیضه
= بیضهٔ فولاد ۹۲۰
بیضهٔ فولاد
در ولایت(= ایران)رسم‌است‌که‌فولاد راگرد ساخته می‌پزند و آن به‌شکل بیضه می‌باشد (ب) ۱۳۱
بی‌ظرف
آنکه تحمّل و گنجایش ندارد (ن)، کم‌حوصله (ل) ۴۸۷، ٦٦۱
بیع‌بستن
صیغهٔ خرید برزبان آوردن ۵۷۷
بیکار
بی‌ثمر، بی‌فایده (ن) ۲۹۳

به‌یکبار
یکباره، به‌یکبارگی ـ یک‌دفعه‌وناگهان (ل) ٦۷، ۳۹۳، ۷۹۲
به‌یک‌دست برداشتن
حقیر و ناچیز شمردن، به‌دست‌کم گرفتن (ص)، یک‌دستی گرفتنِ مصطلحِ امروز ۸۳۷
به‌یک‌رکاب نشستن
از شیرین‌کاریهای چابک‌سواران است ۸۸
بیگانگی
غرابت معنی ۸۴۳
بیمارفریبی ۴۱٦
بی‌محل
بی‌موقع، نابهنگام ۱۷۳، ۲۸۴
بی‌ملاحظه
بدون توجّه و دقّت، بی‌پروایانه ۴۲۵
بی‌مهره (کاغذ ...) ۱۲۴، ٦۸۰
← مهره
بی‌نیاز
کنایه از پرودگار ٦۴۹

پ

پا به‌حناگرفتن
کنایه از توقّف و تأمّل‌کردن است، چون حنا باید مدّتی برکف پا بماند تا رنگ بیندازد ۸۳۴

پا به‌زمین نرسیدن

کنایه از غایت خوشی و شادی و نشاط (ب) ۱۵۲، ۱۵۸

پاتهی

برهنه‌پا ۵۴۴

پاجوش

شاخه‌های فرعی‌که از بُن درخت روید متّصل به‌ریشه (ل)، درخراسان مصطلح است. ۹۱۸

پاخوردن

کنایه از فریب‌خوردن (ب) ۷۱۵

پاداری

پابرجایی(ل) ۳۱۹

پارهٔ جگر

کنایه از فرزند ۲۰۰، ۳۰۲

پاک‌بیز

بیخته شده به‌طور کامل ۹۰۱

پاک‌دوش

دوشیده شده به‌طور کامل ۹۰۱

پاک‌شدن از چیزی

تهی‌شدن و خالی‌ماندن از آن ۵۲۴

پاکُندکردن

قدم سست‌کردن، به‌آهستگی گراییدن در رفتار ۲۰۱

پاگیر

مانع رفتار، دامنگیر ۱۱۴

پالغز

زلّت و لغزش (ب) ۷۳۸

پان

برگی‌ست معروف درهند که با فوفل وکات و لوزه خورند و تمام سال سبز ماند (ب) ۸۸۵

پای برچیدن از دنبال

به‌آهستگی از پی‌رفتن ۸۲۰

پایِ پس از کسی آوردن ۲۹۵

← لنگیدن از کسی

پای‌چناری

= پاچناری : به‌مجاز، خدمتگار دائم‌الحضور(ب)وبه‌همین‌بیت‌استشهاد شده است* ۱۰۸

پای کسی درمیان‌بودن

کنایه از واسطه‌بودن آن کس درمیان (ب) ۶۹۲، ۷۸۲، ۸۶۴، ۸۸۲، ۹۰۵، ۹۵۰

پای کسی را درمیان‌کشیدن

امروزه نیز مصطلح است و درمحاوره بیشتربه‌صورتِ پای‌کسی‌راوسط‌کشیدن به‌کار می‌رود ۱۷۸

پایه برخود چیدن

منزلت و وقعی به‌خود قراردادن (ب) و به‌یک‌بیت از قدسی استشهاد شده

---

* مؤلّف بهار عجم، اصل لغت را پای‌چنار و پای‌چناری ضبط کرده و بیت قدسی را برای پای‌چنار شاهد آورده: نسیم پای‌چنارِ قدیمی ...، ولی در دیوان «پای‌چناری»ست . سلیم طهرانی گفته :

حدیث عهد گل و دور لاله از من پرس — که همچو آبِ روان پاچناری چمنم

یافتن (ب) ۱۲۲

پشتی

حمایت، پشتگرمی ۸۸، ۱۲۸

پلارک

تیغ جوهردار(ل) ۸۷۴، ۹۱۷، ۹۳۱

پلِ آن سوی آب

کنایه از هرزه و بی‌فایده، چه پل جهت گذشتن از آب است و هرگاه آن‌طرف شده باشد، محض لاطائل خواهد بود (ب) ۹۲۷

پنبه به‌داغ نهادن ۵۸۷

←—— پنبهٔ داغ

پنبهٔ داغ

پنبه‌ای که برداغ نهند (ص) ۱۱۷، ۱۹۷، ۲۲۴، ۵۲۸، ۵۵۸، ۸٦۷، ۹۲٦

پنجه قوی

قوی‌پنجه ۷۴۱

پنجه‌ور

زورمند، صاحب سرپنجهٔ قوی ٦٦۵

پوشیدنِ دیده

بستنِ چشم ۳۴۲

پهلو

فایده (ب) ۱۳۱، ۵۹۲، ۹۴۹

پهلوخوردن

صدمه‌خوردن، وکنایه‌از رسیدن‌صدمهٔ پهلوی دیگری نیز باشد (ب) ۱۰۷

پهلودادن

امداد و اعانت‌نمودن و نفع رسانیدن به‌کسی (ب) ۲۵۳، ۲۷۷

پهلودار

چیزی که ازو فایده توان برداشت (مص)* ۱۱۷

کنایه از حرفی که میان دوکس نفاق اندازد و زیاده از یک‌محمل داشته باشد (ب)، حرف دوپهلو ۱۰۹

پهلوزدن به (با) ...

کنایه از برابری‌کردن در قدر و مرتبه (ل) ۸۰۴

پهلوزدن حرف به‌کسی

کنایه‌ای که درسخن است، متوجّه آن‌کس‌بودن ۴۴۷

پهلوی چرب داشتن

کنایه از جمعیّت و فایدهٔ معتدّبه و رفاه (ب) ۵۸۰

این‌اصطلاح‌به‌صورت‌منفی درتربت به‌کار می‌رود، و به‌عنوان مثال، می‌گویند: ما پهلوی چربی نداریم

پی

مجازاً به‌معنی نشان پا (ب) ۹۵، ۳۰۱، ۴٦۷، ۸۵۵، ۸۵۹

پیچاندن

رنج‌دادن، صدمه رساندن (م) ۸۳

---

* مصطلحات بیت مورد بحث را اشتباهاً به‌نام ظهوری آورده و بهار نیز به‌نقل از آن، چنین کرده است.

پیرآموز
علمی که کسی در زمان پیری بیاموزد (ب) ۷۴۵
پی‌سپر
رونده، سالک (ل) ۵٦٦
پیسه
بالفتح، زرنقد و بدین [معنی] مشترک است‌درهندی و [فارسی](ب)، به‌معنی مطلقِ پول، امروزه‌درافغانستان‌مصطلح است . ۷۳۸، ۹۴۳
پیسی
برص، بیماریی که براثر آن لکّه‌های سپید دربدن‌پدید آید(ل) ۹۳۹، ۹۴۳
پیشْ‌دندان
و نیزپیش خورد: طعام‌اندک‌که پیش‌از چاشت ... بدان ناشتا شکنند(ب، مص) ۸٦۹
پیش‌قدم
که پیش قدمی کند - دراصطلاح علم فتوّت از علوم تصوّف، درفارسی مترادفِ کبیر، که او را شیخ و پدر نیز گویند (ل) ۳۴۹
پیشینه رفتگان
درگذشتگان پیشین ۱۳۱
پیمودن
عرض‌دادن (آ) ۸۳۲
پیونددار (ظرف ...)
ظرفِ بند و بَش‌زده، پیوندکرده ۹۱۷

ت

تابش
تابیدن، تاب‌دادن ۷۱۳
تابناک
تابدار ۱۲۰
تابوت‌پوش
شال و یا پارچه‌ای که برروی تابوت گسترند ۳۱۴
تازه‌دولت
نودولت ٦٦۲
تازه‌شست
تیرانداز ماهر ۴۴۵
تازه‌کاری
تازه‌کردن کار باغ و جزآن (ب) ۷۸۴
تالاب
آبگیر، استخر، برکه (ن) ۷۹۱، ۷۹۳
تاوان‌کردن
تحمیل و سربارکردن ۴۵۱
تجرّدپرست
دوستدار گوشه‌گیری - عریانی‌طلب ۸۸۷
تحریر آواز
نوعی از نغمه که عبارت از پیچیدگی آواز باشد (ن) ۹۰۳، ۹۳٦
تحریکِ دامان
جنباندن آن ۲۵۲

تخته برسرکسی زدن
خراب و رسواکردن (ب) ۸۷، ۱۱۰
تخته‌بند
پارچه‌ای را گویند که چون کسی را دست بشکند یا از جا بدر رود، تخته‌ها برآن نصب کنند و آن پارچه را برآن تخته‌ها و دست شکسته پیچند، و محبوس و دربند افتاده را نیز گویند (بر) ۹۱۰
تخته پل
پلی که از تخته‌ها برخندق قلعه سازند تا درقلعه آمد و رفت واقع شود (ب)، پل تخته‌ای (ل) ۸۷۷
تخته کردن دکان
بستن دکان (ب) ۹۱۹
تخم‌کار
دراصطلاح خراسان، آن‌مقدار از زمین زراعتی‌ست که با توجّه به‌میزان آب، زیرکشت‌گندم می‌رود. مثلاً می‌گویند این‌مزرعه پنج‌خروار (= پنج‌خروار گندم) تخم‌کار دارد. ۲۰۵
این‌لغت و مرادف آن «تخم‌افکن» درفرهنگها نیامده است*
تخمه
کنجد و سیاه‌دانه و خشخاش و نظایر آنها که بر روی نان کنند ۷۷۸

تراش‌کردن
تراشیدن (ل) ۸۸۸
تربودن
مجازاً خجل و منفعل و ناخوش و بی‌دماغ‌بودن (ب) ۸۳، ۲۵۹، ۹۳۶
ترتیبِ دماغ
سرخوشی و تردماغی ۴۴۳، ۵۱۴
ترخان
شخصی که پادشاهان قلم تکلیف از او بردارند و هرتقصیر و گناهی که کند مؤاخذه نکنند (بر) ۱۶۷
تردماغ
تازه‌دماغ(ب)، سرخوش ۸۳۵، ۸۹۰
تر و گرم
معادلِ تر و چَسبِ امروز ۸۹۱
تری ۱۰۹
←— تربودن
تسلیم
جان به‌حق تسلیم‌کردن، مردن ۸۳

سلام هندیان همراه با آداب خاص ۶۱۸، ۷۶۸، ۸۱۰
←— تعلیقات، ص ۹۸۶
تغافل زدن
خود را غافل وانمودن (ب) ۴۳۸
تغافل‌فروش
تغافل زن ۸۲۲

---

* ناظم هروی گفته است :
صدمزرعه تخم‌افکن و از کثرت مرغان — یک خوشهٔ بی‌دانه به دهقان نرسیده‌ست

تفک

تفنگ ۸٦۷، ۸٦۹، ۸۷۷

تفنگ ۸۱۱، ۸۷۹، ۸۸۰

تک‌تکِ پا

آواز پا وقت دویدن (ب) ۷۳۷

تکلیف

انجام‌دادن فرائض ۳۵۴

بـه‌انـدازهٔ طـاقت کـار نـفرمودن، و فارسیان به‌معنی مطلق کار فرمودن و با لفظِ کـردن استعمال نمایند* (ب) ۱۷۰، ۱۸۰، ۲۵٦، ۳۰۳، ۴۰۵، ۷۳٦، ۷۷۹، ۸۷۰، ۸۸۹، ۸۹۴

تک و دو

تکاپوی، تلاش (ل) ۷۲۴، ۸۵٦

تکیه

مکانِ بود و باشِ فقرا (غ) ۱۹۸

تمام‌شدن

ساخته و پـرداختـه‌شدن، ترتیب‌یـافتن ۴۸۳

تموز

تیرماه ۳۱۴، ۸۹۰

تنخواه

بـرات بـه‌خزانـه بـرای ادای وظـیفه و مواجب و جیره و جز آن (ن) ۱۱۱

تند

تیز، برنده ـ بلند (ل) ۷۸۰

تُنُک

نازک، لطیف (غ، آ)، انـدک (ب) ۱۰٦، ٦٦۵

تُنُک آب

کم‌عمق (ن) ۷۰

تُنُک‌شدن دل

تنگ‌حوصله‌شدن ۹۱۳

تُنُک‌ظرف

کم‌صبر، کم‌تحمّل، تنگ‌حوصله (ل) ۷۲، ۴۸۷، ٦۷۴

تُنُک ظرفی ۷۷، ۹۴۵

تُنُک‌مایگی

سرمایهٔ اندک داشتن ۹۴۵

تُنُک‌مایه

که سرمایهٔ او کم است (ل) ۸۲۹

تنگ

لنگهٔ بار، عدل (م) ۷۳۸

هرصفحه یا تخته‌ای باشد که نقّاشان و مصوّران اظهار صنعت خود برآن کنند عموماً (بر) ۸۵٦

توپ ۸۷۷، ۸۷۹، ۹۰۳

توفیر

سود، منفعت (ل) ۱۱٦

ته‌برته

لای‌برلای، طبقه روی طبقه ۴۷۸

---

* درخراسان، تکلیف‌کردن معنایی قریب به‌خواهش و تعارف و اصرارکردن دارد.

ته‌بساط

به‌قطع اضافت، سامان قلیل و متاع بی‌قدر و قیمت که بعد از فروختن بماند (ب) ۹۸

ته‌خرمن

آنچه که از غلّهٔ کوفته برجای می‌ماند و به‌سبب آمیختگی با خس و خاشاک، از آن چشم می‌پوشند. گاه این‌غلّه را تهیدستان پس از «ریگ‌شوی کردن» به‌مصرف می‌رسانند.

لغت مزبور درخراسان رایج است، ولی از فرهنگها فوت شده. ۲۴۹، ۸۸۵

ته‌دار

آنچه که مایه و اصلی داشته باشد* ۸۷۷

ته‌دلی

برخاسته از ته‌دل ۵۹، ۲۵۳، ۲۷۷

ته‌مانده

آنچه از خوردن باقی بماند (ب)، پس‌مانده (ل) ۴۱۶

تهمتی

تهمت‌کش (ب) و به‌همین‌بیت‌استشهاد شده است. ۷۴۸

تهی‌چشمی، تهی‌چشم‌بودن

حرص، بخل - نابینایی ۲۶۴، ۲۷۱، ۹۰۸، ۹۲۷

تهی‌دیده

= تهی‌چشم: کنایه از نابینا و بی‌بصر (ب)، بخیل و حریص و آزمند و طمعکار (ن) ۳۵۱، ۴۳۶، ۹۴۴

تهی‌کاسگی

تهی‌کاسه‌بودن ۳۹۷

تهی‌کف

تهیدست، فقیر ۹۴۳

تهی‌کیسگی

فقر، ناداری ۱۶۴، ۹۴۳

تیر (خدنگ) چارپر

نوعی از تیرکه چارپر دارد (ب) ۱۹۵

تیرگی

کدورت (ن) ۹۱۱

تیر معبر

پلی که از تنهٔ درخت برروی رودخانه تعبیه کنند ۱۲۱

تیره

مکدّر (ن) ۳۳۳، ۹۱۸

تیره‌سرانجام

بدبخت ۷۱

تیره‌سرانجامی ۹۳

تیزبازاری

بازارتیزی، زبان‌بازی، بازارگرمی ۸۹۸

تیغ درعصا پنهان‌داشتن

ناظر به‌شمشیرمانندی باریک است که

---

* ته‌داشتن: مایه و اصل‌داشتن (ب)

ج

کاغذ تُنُک یا پوست آهو که نقّاشان برنقشی یا تصویری دیگر گذاشته نقل آن را بردارند و گاهی خوشنویسان نیز چنین کنند (ب) ۳۳۰، ۸۳۳

چرخه

چرخی که زنان بدان وسیله پنبه را تبدیل به‌نخ کنند (ل)، درخراسان، چرخ می‌گویند. ۹۰۱

چرغ

پرنده‌ای شکاری از نوع شاهین و باز (ل) ۱۹۸

چشم آب‌دادن

کنایه از اکتساب فیض دیدارکردن، و دیدن چیز مرغوب و تماشاکردن آن‌را (ب) ۷۹۳

چشم از خواب نمالیدن

کنایه‌است‌برای تازه از خواب برخاستن و به‌طور کامل هوشیار نبودن ۸۸۷

چشمِ تهی ۲۱۳

← تهی‌چشمی

چشم چاربودن، شدن

← چارچشم‌بودن، شدن

چشم رسانیدن

چشم‌کردن، نظر زدن ۳۰۷

چشم رسیدن

کنایه از چشم‌زخم رسیدن (ب) ۳۲۲، ۳۲۴

چشمِ روشن

دیدهٔ بینا ۳۲۱، ۳۹۴

چشم روشن‌کردن

بینایی بخشیدن ۴۵۸

چشمْ‌زخم

آزار و نقصانی که به‌سبب دیدن بعضی از مردم و تعریف‌کردن ایشان کسی را و چیزی را بهم رسد (بر) ۲۰۰، ۴۲۹، ۸۰۴

چشمِ‌زخم

= چشمْ‌زخم ۸۰۶

چشم‌زدن

چشم‌زخم زدن (ب) ۹۳۶

چشم‌سیاهی‌کردن به‌چیزی

= چشم‌سیاه‌کردن به‌چیزی: کنایه از نگریستن درچیزی به‌تمام شوق و رغبت، و شیفته و مفتون او بودن و طمع‌کردن (ب) ۱۰۸

چشم‌سیه داشتن بر چیزی

= چشم‌سیاه‌کردن به‌چیزی ۵۳۹

چشمک

کنایه از اشارت‌کردن‌به‌چشم(ب) ۱۰۵

عینک ۸۳۳

چشم‌کارکردن

تأثیرکردن و کارگرشدن چشمِ شور ۲۷۳، ۳۱۵، ۳۲۲

* سبز ته‌گلگون: معشوق سبزفام، و آنچه به‌ظاهر سبز و درباطن سرخ باشد، چون حنا و پان (ب)

حلقه بر دور آن می‌کشند (ب) ۱۳۶

حُلی‌بند

زینت‌دهنده و آرایش‌کننده ۸۵۶

خ

خارا

نوعی از قماش ابریشمی (ب) ۷۸۳

خاربست

آنچه بردور زراعت و سردیوار باغات از خار و خلاشه بندند، برای عدم دخول سوار و پیاده و حیوانات موذیه (ب) ٦۸٦

خارخار

کنایه از خلجان و تعلّق خاطر (بر)، کنایه از دغدغه و خواهش امر مرغوب و خواه غیرمرغوب، چون خارخار غم (ب) ۸۰، ۱۱۵، ۲۰٦، ۳۲۲، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۹۰، ۴۳۲، ۴۴۲، ۵۲٦، ۵۳٦، ۹۴۳

خاطرنشان

مرکوز ذهن، مرکوز خاطر، خاطرنشین (ل) ۲٦٦، ۵۵۸، ۵۸۱

خاک

مزار، قبر ۳۷۰، ۴۹٦

خاک‌برسر

دشنامی که امروزه نیز مصطلح است. ۲۹۵

خاک خوردنِ تیر

بر زمین افتادن و به‌هدف نرسیدن تیر (ب) ٦۱، ۸۴، ۸۵، ۱٦۷، ۷۷۸

خاکریز

سوراخ دیوار قلعه که برای دفع دشمنان سازند (ب) ۸۷۷، ۸۷۸، ۸۸۰، ۹۰۱

خاک‌شویی

مرادف ریگ‌شو کردن: شستن خاک کارخانهٔ زرگران و خاک رهگذرها تا زر گم گشته و جز آن، از آن برآید (ب) ۲۱۳

خاک کربلا

مراد شاعر «تربت» کربلا و نیز مهر نماز است که از آن سازند ٦۲

خاک کسی از خون کسی بهتربودن

کنایه از آن است که ادنای این‌از اعلای آن بهتر است (ب) ۲۵٦، ۷۰۹، ۹۴۱

خاکِ کهن

منظور زمینی‌ست‌که بسیار درآن کشت و زرع شده باشد. ۹۳۰

خاک‌لیس

آنکه زبان برخاک بمالد ۹۴۲

خالِ زیاد ۹۰۰

← تعلیقات، ص ۱۰۰٦

خام‌تاب
تاب نخورده و تابیده نشده‌به‌طورکامل ۷۵۱

خام‌خورش
خامخوار ۸۲۷

خامهٔ مو
خامه‌ای که بدان تصویر کشند، و آن‌را درهندوستان از موی دم موش‌خرما بندند و در ولایت (= ایران) از سمور (ب) ۸۵، ۱۱۶، ۱۸۹، ۳۲۹، ۵۳۵، ۷۱۹، ۸۷۳

خانه‌خواه
چون مسافری درشهری وارد شود، با هرکه سابقهٔ معرفت داشته باشد، به‌خانه‌اش سرزده درآید. صاحب آن خانه، خانه‌خواه اوست (مص)، این‌اصطلاح در خراسان رایج است. ۲۷۷

خانهٔ شکسته
خانهٔ ترک‌خورده و شکست کرده ۶۱

خانه طلب
خواستارِ خانه ۶۲۶

خانهٔ نزول
خانه نزول : جای گرفتن درخانه‌های مردم بدون اجازت ایشان، از راه غصب (ب)، بنابراین، خانهٔ نزول، خانه‌ای‌ست که بدون اجازهٔ صاحبش درآن ساکن شوند. ۱۷۵

خردهٔ گل
گردهٔ زردِ درون گل سرخ. زرِ گل نیز همین است. ۸۱۹

خرسنگ
سنگ کلان ناتراشیده که از راه برداشتنش ممتنع بود (مص) ۸۲۹

خرمن به‌باد دادن
باد دادن خرمن برای جداکردن دانه از کاه ۳۲۱، ۸۶۱

خرمن‌زدن درخت
شاخ و بال زدن درخت، پس از بریدن سرآن ۱۷۱، ۷۰۹

خرمنْ‌کاه
کاهندهٔ خرمن ۱۴۶

خَره ۸۲۵
← تعلیقات، ص ۹۹۸

خزان یافته
آفت خزان دیده ۱۸۹، ۴۴۲

خس‌پوش
کنایه از پنهان‌کردن چیزی ... (بر)، چیزی که آن را به‌خس پوشیده باشند، چون چاه و چشمه و آب و آتش و شعله و آیینه و چمن خس‌پوش (ب) ۳۴۳، ۷۲۵

خسک
گیاه معروف گزندهٔ خارداری‌ست که

در زمین غیرمزروع می‌روید (ل)، خارکوچک(ن) ۱۱۷، ۱۴۱، ۵۷۹

خشتْباد
بادزن کلان که به‌حلقه‌های سقف و غیره آویزند و این‌در ولایت [و] هندوستان مرسوم است ... (ب) مؤلّف به‌همین بیت استشهاد جسته و به‌جای خشتش، چشمش است که غلط چاپی می‌نماید. ۸۵٦

خشت دیگر بر زمین افکندن
پایهٔ بنا و اساسی دیگر نهادن ۴۷۵

خشک
به‌مجاز، چیزی که از او انتفاع نتوان کرد (ب) ۲۰٦

خشکْپاره
پاره‌ای نان خشک ۱۰۹

خشک‌تواضع
تواضعِ خشک و بی‌فایده ۱۱۸

خشم‌آور
خشم‌گیرنده ۹۴۴

خَصل
گرو و آنچه برسرداو نهند (ب)، ندب است که داو برهفت باشد دربازی نرد، گروبندی درقمار(بر، ن) ۲۵٦، ۹۴۰

خضرآباد ۷۹۷

خضرِ راه (ره)
کنایه از راهنما (ب) ٦۸، ۱٦۰، ۱۸٦، ۲۰۲، ۲۱۴، ۲۳۸، ۲۵۸، ۲٦۱، ۴۰۷، ۴٦۲، ۵۲۹، ۸۵۳

خضرسْتان ۷۷۲

خط
دستور و فرمان ـ سند (ل) (خط آزادی، ... امان و غیره) ۷۱، ۱۱۸، ۱٦۷، ۳۳۰، ۷۸۸، ۸۲۷، ۸۴۱، ۹۰۴

خطایی
یکی از انواع چینی درعهد صفویّه، و آن نازک و رنگارنگ بود و بومش زرد و سفیدوسبز یک‌رنگ(م) ۸۹۰
و نیز ــــــ تعلیقات، ص ۱۰۰۵

خط به‌زمین‌کشیدن
معادل خطّ و نشان‌کشیدن مصطلحِ امروز، برای تهدیدکردن کسی ۱۹۴

خط جواز
خطی که برای گذشتن شخصی یا جمعی که به‌جایی می‌رفته باشند، به‌گذربانان نویسند (مص) ۱۸۵

خط چلیپا
دراصطلاح خوشنویسان و کاتبان، خطی راگویند که به‌طرز اریب و کج نوشته شده باشد (ص) ۳۹۷، ۵۰۳، ٦۵۵

خط دیوانی
شکسته نستعلیق پُر زشت و ناخوان که

مخصوص میرزایان و ارباب دفاتر است و بجز خود آنان، کسی از آن سر در نمی‌آورد (ب) ۱۶۸، ۲۱۵، ۳۷۲

خط ریحان

یکی از شش خط اختراع کردهٔ ابن‌مقله، و آن را خط جلی نیز می‌گویند (ن)، در بیت با ایهام به کار رفته است. ۷۷۰

خط غبار

خط بسیار خفی و ریز که معمولاً درفواصل سطور و حواشی کتب نویسند و گاهی از آن اشکال و صور مختلف ترتیب دهند (ل) ۹۳ (به‌ایهام)، ۳۱۴

خط کشیدن بر ...

خط بطلان کشیدن (ل) ۴۵۹

خفتن

کنایه‌است از هنگام گزاردن نماز عشاء، یعنی پاسی از شب گذشته ۱۷۰

خلاصه‌ربایی

ربودن چیز منتخب

خلاصه = گُزیدهٔ هرچیزی (ل) ۳۱۹

خلوت

صفّهٔ بالای گرمخانه درحمّام ۸۸۷

خمیازه‌کشیدن بر (برای) چیزی

کنایه‌از مشتاق و آرزومندبودن به‌چیزی و حسرت‌خوردن (ب) ۲۰۶، ۲۸۳

خمیرمایه

منشأ و اساس چیزی (ل) ۲۱۷

خودرُسته

خودرو، بدون‌مربّی بارآمده(ل) ۱۷۰

خودفروش

خودنما، لاف‌زننده ـ کسی که خود را مورد معامله قرار دهد (ص) ۸۵۱، ۸۶۴، ۹۴۵

خودفروشی

خودستایی، گزاف‌گویی (ص) ۸۴۶، ۸۵۱

خودکشی

خودکشی‌کردن برای امری : سخت خواهان آن بودن و کوشش و تلاش بسیار برای به‌دست آوردن آن کردن (ل)، به‌اصطلاح رایج امروز : خودکشان‌کردن ۹۵۱

خورشیدزار ۷۹۱، ۸۰۸

خوش‌خوش

نرم‌نرم، خوش‌خوشک (ل) ۵۳۶

خوش‌قماش ۸۴۶، ۸۴۸

← قماش

خوش‌نشین

آنکه در ده‌منزل دارد ولی جزو بُنه‌بندی نباشد و کشت و زرع نکند (ل)، درخراسان این‌گونه اشخاص را آفتاب‌نشین گویند. ۶۶۶

خون‌بستن

خواباندنِ خون ۷۳۶

خونخواه
آنکه دعوی خون کسی می‌کند، انتقام‌گیرنده (ن) ۳۲۳

خون درمیان‌بودن
دعوی خون درمیان‌بودن (ب)، پای کشتن کسی دربین‌بودن (ل) ۴۰۸، ۵۸۶، ۷۳۶، ۹۱۹

خون‌دماغ‌کردن کسی را
دماغ او را به‌خون انداختن ۸۷۵

خون را به‌خون شستن
جواب خون(قتل)را با خون‌دادن ۲۵۲

خون‌کشیدن
فصدکردن و رگ‌زدن (ب) ۷۷۷

خون‌گرفتن کسی را
کنایه از واجب‌القتل‌شدن، به‌انتقام خون کسی گرفتار آمدن (ب) ۹۱۱

خون‌گرفته
اجل رسیده و اجل گرفته (ب) ۳۲۳، ۴۰۹، ۴۶۳

خونِ مرده
کنایه‌ازخونی‌که‌ازرسیدن‌ضرب دربدن جمع شود و جاری نباشد (ب) ۷۷۷

خونی
قاتل (ب) ۳۲۳

خیابان
راهی‌که درمیان‌صحن‌چمنها باشد (ب) ۲۹۵، ۷۸۳، ۸۰۴، ۸۰۸، ۸۷۳

خیاره‌دار
خیاره : کنگره‌های اطراف ظروف، دندانه‌های لب ظرفی برای زینت (ل) ۱۷۰

خیرباد*
کلمه‌ای‌ست که در وقت رخصت و وداع یکدیگر گویند، و با لفظ کردن و گفتن مستعمل (ب) ۲۲۴

خیرگی
شوخی و گستاخی (ب)، پررویی (ل) ۷۵، ۲۶۸، ۴۳۸، ۴۹۵، ۸۷۳

خیره
گستاخ (ل) ۱۰۹، ۹۱۱

خیره‌چشمی
شوخ‌چشمی و بی‌حیایی (ب) ۳۵۲

خیری
نوعی گل ۷۸۸، ۸۰۳

خَیط‌الشّعاع
خطوط شعاعی آفتاب، چه خیط به‌معنی رشته است (ب) ۱۶۵

د

دارندگی
تموّل، ثروتمندبودن ۹۴۳

---

* این اصطلاح را سالها پیش به‌صورتِ «خیروا» در یک دوبیتی تربتی شنیده بودم :
نمازِ شوم که وَختِ خیروا رفت گل نار و بهی از هم جدا رفت
یعنی شب (هنگام نماز شب) که موقع وداع شد (زمان خداحافظی فرا رسید) ...

دارنده

دارا، ثروتمند ۹۴۳

داغ ۵۲۵

⟵ داغ‌داشتن

داغ برسر سوختن ۲۴۵

⟵ داغ جنون

داغ‌بودن

آزرده‌خاطربودن،دررشک‌بودن(ص)
۱۱۴، ۱۴۷، ۱۷۳، ۲۴۵، ۲۴۷،
۳۹۸، ۴۰۰، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۳،
۴۲۸، ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۷۶، ۴۸۳،
۵۲۵، ۶۰۶، ۸۱۵، ۸۲۹، ۸۸۷،
۹۰۲، ۹۰۹، ۹۵۰

داغ جنون

داغی که با آهن تفته و نظایر آن، برای
مداوا برسر دیوانگان سوزند .
آخرالدّواء الکیّ، مَثَل است . ۱۶۶،
۹۴۵

داغ‌داشتن کسی را

آزردن و رنج و عذاب‌دادن او را(ص)
۶۶، ۳۷۲، ۴۲۸، ۷۷۵، ۸۰۴

داغِ روغن

لکّهٔ روغن ۴۹۲

داغ سوختن

شعار عاشقان‌است‌ونوعی‌عهدو پیمان،
مخفی نماند که اقسام داغ بسیار است
و از آن جمله داغی‌ست که از سنگ
می‌سوزند، و داغی‌ست که از آهن
می‌سوزند، و داغی‌ست که جوانان
عاشق‌پیشه کاغذکبود را فتیله ساخته
به‌دست‌می‌سوزند، نوع دیگر الفْ‌داغ
است که به‌صورت الف می‌سوزند
(ب) ۱۷۴، ۵۵۱، ۵۹۸، ۶۱۸

داغ‌شدن

۲۰۰، ۲۴۷، ۳۶۶، ۳۷۶، ۴۹۶،
۷۹۶، ۸۵۸، ۹۱۳، ۹۴۷

⟵ داغ‌بودن

داغ‌کردن

۷۹، ۱۲۰، ۵۴۳، ۷۸۴، ۷۹۰،
۸۰۲، ۸۲۴، ۸۳۷

⟵ داغ‌داشتن

داغ‌نهادن ۲۰۶

⟵ داغ سوختن

دام‌کشیدن

مرادف‌دام‌نهادن و گستردن(غ) ۱۳۲،
۱۶۰، ۵۹۰، ۸۳۲

دانستگی

آگاهی، عمد و قصد ۳۵۵

دانسته

عالماً، عامداً (ل)، با آگاهی و شناخت
۲۵۱، ۳۸۶، ۵۵۱، ۶۳۷، ۷۲۰،
۷۳۷

داو

زیادکردن‌خَصل(= گرو)قمار(ب) ۲۵۶

دست چپ و راست از هم دانستن (فرق‌کردن)
به‌عقل و تمیز رسیدن ٦٥١ (به‌ایهام)، ۷۴۸
دستِ رَد
مرادف انگشتِ رد و به‌جای آن نیز مستعمل (ب)، نشانهٔ عدم قبول امری یا چیزی (ل) ۱۷۲، ۷۳۷، ۷۳۹
دسترد
دست زده، به‌دست لمس کرده (ل) ۸۲۷، ۸۴۴
دست زیر سنگ کسی داشتن
مغلوب و زبون او بودن (ب)، این اصطلاح درخراسان رایج است. ۲۸۰
دست کفچه کردن
دست فرازکردن برای چیزی گرفتن [و] آن کنایه از کدیه است (ب)، کدیه و گدایی کردن (بر) ۹۰۷، ۹۲۴
دستگیرکردن
اسیرکردن، بازداشتن، فروگرفتن (ل) ۹۲۷، ۹۳۸
دست‌نشان
گماشته‌و محکوم‌و تابع‌که‌او را به‌کاری نصب کرده باشند (ب) ۱۰۷، ۳۹۱
دست و پا زدن
کنایه از سعی و جدّ و جهد کردن (ب)، تلاش و کوشش کردن (ل) ۳۲۰، ۸۴۲

دشمن‌پرستی ۱۵۸
دشمن‌رو
خصم‌گونه (ل) ۷۴۳
دشمنکده ۷۳۳
دشمن‌نشین
منزلگاه دشمن ۲۸۰
دق‌کردن
از اندوه و غصّه رنجور شدن و مردن (ن)، از بسیاری اندوه به‌دق (- مرض سل) مردن (ل) ۸۹۸
دکان چیدن
اشیا را جداجدا چیدن تا هرکس هرچه خواهد فراگیرد (ب) ٦۸۱، ۷۷۴
دل آب خوردن
← آب خوردنِ دل
دل باردادن
از دل آمدن، روا داشتن . این اصطلاح درخراسان رایج است و بیشتر به‌صورت منفی یا استفهامی به‌کار می‌رود : دلم بار نمی‌دهد که ...، دلت بار می‌دهد که ... ؟ ۷۹۰
دل پرواز کردن
کنایه از نهایت اشتیاق است، نظیرِ دل پرزدن که امروز به‌کار می‌رود . ۵۳۰
دل‌دادن
کنایه از تقویت دل کردن (ب)، جرأت بخشیدن ۱۲٦، ۸٦۹

دوبالا

دوبرابر (ب) ۹۲۵

دوپیکر

ستارهٔ جوزا ۸۰۶

دوچشم چارشدن

← چارچشم‌شدن

دور از راه

غیرمنطقی، بیراه ۲۵۸، ۷۸۲

دوران

نای و نی (ن) ۹۰۶

دورگرد

دورسیر (آ)، که درمسافتی دور بگردد و سیر کند (ل) ۵۸۸

دوست‌روی

آنکه به‌ظاهر چون دوست باشد، دوست‌نما ۹۱۴

دومَرده

به‌اندازهٔ دو مرد ۷۰۷

دومویی

جوگندمی شدن موی، کهولت (ل) ۸۲۰

دوند

دونده، تندرو ۸۵۵

دَه‌پنجی

سیم و زر غیرخالص‌المعیار(ب) ۲۷۱

دَه‌دهی (نقد ...)

زر خالص تمام عیار (ب) ۲۷۱

دُهن‌السّداب

سداب، گیاهی‌ست بدبو و خواص دارویی دارد. روغن سداب از ترکیب ورق این‌گیاه با روغن کنجد یا زیت به‌دست می‌آید (ل) ۲۳۸

دیده از خواب مالیدن

برای هوشیارشدن و راندن خواب ازسر، دست‌برچشم‌کشیدن ۷۹، ۶۹۹

دیده‌تهی ۱۵۸، ۳۲۱

← تهی‌دیده

دیده را چهارکردن ۲۰۵

← چارچشم‌بودن

دیدهٔ سخت

کنایه از چشم بی‌شرم (ب) ۸۲۷

دیده‌فرسا ۶۱۸

دیوانه خیز

جایی‌که‌دیوانهٔ‌بسیار ازآن‌برخیزد ۴۲۳

ر

راحت‌طلب ۶۳۹

راست‌آمدن

سازگار آمدن (آ)، ساز آمدن (که درخراسان مصطلح است) ۱۳۱، ۵۲۳، ۹۵۳

راست‌خانه

کنایه از شخص نیک معامله که با همه کس به‌راستی و درستی بسر برد (ب)،

* مؤلّف بهار عجم با آنکه تنها به‌همین بیت قدسی استشهاد جسته است، اصل اصطلاح را: روی فراهم آوردن زخم و داغ نوشته و درشعر هم به‌خطا، به‌جایِ کشد، کند ضبط کرده است. درمورد اخیر، احتمال اشتباه چاپی می‌رود.

* قلّاب : آنکه بر زر قلب سکّه زند (ب)

س

۸٦۵، ۸۸۵، ۸۹۵

سبزکردن سخن

به کرسی‌نشاندن‌سخن(ب) ۸۴۵، ۸۹۵

سبزماندنِ نام

کنایه از شهرت یافتن و جاوید ماندن نام ۷۷۲

سبزهٔ ته خرمن

دانه‌ای که در ته خرمن بروید ۲۷۴

و نیز ← ته خرمن

سَبَق

... فارسیان به‌معنی آنچه به‌طریق مداومت پیش استاد بخوانند ... استعمال کنند، و با لفظِ داشتن و خواندن و گرفتن و گفتن و دادن ... مستعمل (ب)، درس ٦۹۴، ۸۸۴، ۸۹۰، ۹۰۷

سبقت‌اندیش ۷۲۱

سبقت‌جوی ٦۷۳

سَبَق گرفتن

پیشی گرفتن (ل) ۲۳۷

سبکسار

با شتاب ٦۹۴

سَبَل

پرده‌ای درچشم که از ورم عروق آن درسطح ملتحمه پدید آید و یا رگهای سرخ که درچشم پدید آیند (ن) ٦۸، ۲۸۴، ۴۴۹، ۸۸۹

سبیل جنبانی

ظاهراً کنایه از تعریض است. ۸۳۳

سپربرسپر بافتن

از عالم پردرپر بافتن: پیوستن و مجتمع‌بودن (ب) ۸۷۲

سپردار

حامی، محافظ ۹۲۴

سپرداری

حمایت، پشتی (ن) ۹۲۴

ستاره

بخت و طالع خوب، سعادت و اقبال (ب، ن) ۳۵۸، ۳٦۴، ۵۰۲، ۵۹۳، ٦۹۰

ستاره سوخته

کنایه از مدبر و بداختر، بدبخت (آ، ن) ۱٦۳

ستم‌کیش

ظالم ۷۰۸

سجل به‌خون کسی نوشتن

به‌کشتن کسی فتوی نوشتن ـ سند واجب‌القتل بودن کسی را به‌گواهی دیگران رساندن ۳۲۵

سخت‌سری

سرسختی (با ایهام) ۱۲۹

سخن اکتساب ۸۹۹

سخن‌رس

سخن‌شناس، نکته‌سنج (ص) ۲۵۳،

۹۴۱

سری درمیانِ جمع داشتن

بەاصطلاح‌امروز:سری‌توی‌سرهاداشتن ۸۱۲

سست قدم

کاهل ۷۲

سست قفا

سست پـی، بی‌دنبـاله، کـاهل ۶۴، ۱۲۳، ۸۳۴

سست لجام

اسبی که لگام او را به‌حال خـود رهـا کرده باشند ۷۱۱

سفته‌گوش

گوش سوراخ کرده (بر) ۸۶۷

سفیدشدن

کنایه ر ظاهرشدن و آشکـار گشـتن (بـــر) ۲۹۴، ۳۱۷، ۳۲۹، ۸۶۰، ۸۶۵، ۹۲۳

سقط

خرده و ریزه‌های چیزی ۹۲۰

سکّه

نقشی که برروی طـلا و نـقره و مس رایج بـاشد (بـر) ۸۵، ۱۶۰، ۷۳۸، ۸۲۴، ۸۵۴، ۸۵۶، ۸۵۷، ۹۱۱

سلیمانی

سنگی‌ست مطبّق‌که هرطبقهٔ آن با رگهٔ سفیدی از هم متمایز است ... و با آن اشیاء زینتی می‌سازند (ص) ۹۱۷

و نیز ← تعلیقات، ص ۱۰۰۸

سمیّ

همنام ۱۳۷

سنگْ آسیا

سنگِ‌آسیا، آسیاسنگ ۱۲۲، ۱۳۱، ۱۷۱، ۲۶۹، ۸۲۰، ۸۶۰، ۸۶۲

سنگِ پا ۶۱

سنگِ چخماق

سنگ آتش‌زنه ۸۹۳

سنگِ سودا

سنگی‌ست سیاه متخلخل‌سبک‌وزن‌که به‌سبب تخلخل، درآب بالانشین شود و دربعضی جاها سنگ‌پا از آن سازند (ب) ۶۷

سنگ کشیدن تیغ

برای تیزکردن، شـمشیر را بـرسنگِ فسان کشیدن ۸۵

سنگ و تیغ مهرکردن

درعشـرهٔ مـحرّم و از نـوزدهم تـا بیست‌ویکم رمضـان مـوافـق مـذهب امامیّه که شهادت امام برحق شاه نجف ثابت است، سرتراشی و ناخن گـرفتن ممنوع است. گویند امروز برسنگ و تیغ ما مهر است، ای در بـند است، و به‌مجاز برمعطّل و بیکار اطلاق کـنند، بـلکه مـهرکردن و مـهرشدن بـه‌معنی

* مولانا صائب دربیت زیر، طبل بازگشت را (با ایهام به‌بازگشتن) به‌معنی طبلِ باز آورده است :
دارم امید آنکه شود طبلِ بازگشت آوازِ دل تـپیدنم آن شـاهباز را

ظ

ع

ق

* درتهران، قاب و درخراسان، بُجول می‌گویند و با آن قمار هم می‌کرده‌اند .

نصب کنند و دومیل آهنی که هردوسر
به‌هم‌وصل‌دارنداز آن حلقه‌هادرگذرانند،
و بستن و گشادن آن خالی از اشکالی
نیست (ب) ۹۴۳

قلم سرکردن

تراشیدن آن ۲٦۵، ۸۳۸

قلم‌سوار (بنان ...) ۲۹۸

قلم‌شدن

بریده‌شدن (ب)، قطع‌شدن ۹۰۸

و نیز ← قلم‌کردن

قلم‌کردن

دوپاره‌کردن چیزی به‌یک ضرب
(ب) ۸۱۹، ۸٦۹، ۸۷۲

قلم‌کرده ۸۷۳

← قلم‌کردن

قلمِ مو ۱۵۹، ۱۷۴، ۱۸۸، ۱۹٦، ۵۸۰

← خامهٔ مو

قماش

جوهر و صفت (غ) ۸۴٦

قورخانه

کارخانهٔ مصالح توپ، از سرب و
باروت و غیره (ب) ۱۲۲

ک

کار به (بر) سرافتادن

پیش‌آمدن کار (م) ۱۸٦، ٦۹۴

کاسه‌نگون

= کاسه سرنگون : مفلس و تهیدست
(ب) ۹۴۱

کاغذباد

کاغَذْباد، بادبادک ۸۵۷

کاغذِچربه

← چربه

کامَوَر

کامیاب، بختیار (ل) ۷۱۷

کاوکاو

کاوش، کاویدن ۴۵۷

کاهل طبیعت ۴٦۴

کبشِ فدی

گوسفندِ قربانی (ب) ٦۰

کبوترِ دوبرجی

کبوتری که آشیانهٔ معیّنی نداشته باشد،
و آن کنایه از شخصی هردری‌ست که
به‌یک‌جا ثبات و قرارنگیرد(ب) ۸۸۱

کبودْ ابلق

دارای لکّه‌های لاجوردی ۹۰۱

کتابه

نظم‌ونثری‌مشعر بر تعریف‌یا تاریخ [که]
بر پیشطاق نویسند (ب) ۹۱، ۷۵۵،
۷۵٦

کج‌پلاس

بدمعامله‌و مفسد(ب)، کجباز(ن) ۳۵۹

کج‌قبله ۵۵۹

کج‌قلم

کنایه از ناراست و بیراه و کجرفتار
(ب) ۳۳۱

کجک

آهنی باشد سرکج و دسته‌دار که فیلبانان بدان فیل را به‌هرطرف که خواهند، برند ... (بر) ۸۶۳

کج‌نغمه

آنکه نغمهٔ نامطبوع دارد (م) ۶۹

کج نگاه‌کردن (نگریستن)

بدنگاه‌کردن، نگاهی‌تند و غضب‌آلود که‌به‌گوشهٔ‌چشم‌کنند (ص) ۹۰، ۸۸۱

کجواجی

کجی، معوجی، ناراستی (ل) ۶۵۶

کجه

انگشتری بی‌نگین که بدان شبها بازی کنند (ل) ۲۲۶

و نیز ← تعلیقات، ص ۹۷۲

کدخدایانه

باکدخدامَنشی ۹۲۲

کدوخانه

خانه‌ای که کدوهای خشک کرده را درآن نگه می‌دارند ۸۶۸

کدوی نرگس

کدویی که نرگس را درآن نگه دارند، بعد از آنکه آن را پُر آب کرده باشند، از عالم نرگسدانهای چینی (ب) ۵۲۸

و نیز ← نرگسدان

کرده خام

خامکار ۹۱۴

کرگ

کرگدن، و از پوست آن سپر می‌ساخته‌اند ۸۶۷

کرم خورده (دندان ...)

دندانِ پوسیده، درتداول تربتی‌ها : کَروَه* ۲۱۲

کس

شخص ۳۰۰، ۶۳۱، ۸۴۹، ۸۶۳، ۹۰۵

و نیز ← تعلیقات، ص ۹۷۶

کشتهٔ کسی یا چیزی‌بودن

به‌اصطلاح امروز، کشته‌مردهٔ آن‌بودن، وکنایه از نهایت اشتیاق است . ۸۶۲

کُشش**

عمل کشتن، کشتار (ل) ۹۱۹

کِششِ خون ۹۱۹

← تعلیقات، ص ۱۰۰۸

کشکابِ جو

آشِ جو (بر) ۹۰۳

کُشند

کشنده و قاتل (ب) ۳۳۸

---

* همان که رودکی نیز می‌فرماید :

... کروه دندان و پشتْ چوگان است

** از امثال تربتی‌ست : اوّل پرسش، دُوئِم کشش . یعنی باید اوّل از متّهم سؤال کرد و بعد اگر ثابت شد که واجب‌القتل است، دستور کشتن او را می‌دهند .

کفّ‌الخضیب

ستاره‌ای‌ست سرخ رنگ به‌جانب شمال، که قدما معتقد بودند چون به‌دایرهٔ نصف‌النّهار رسد هنگام اجابت دعاست (م) ۳۰۱، ۳۲۳

کفچگی‌کردن دست ۱۶۲

⟵ دست کفچه کردن

کفچه‌مار

نوعی مار که زهری کشنده دارد و درخراسان بسیار است. ۹۰۷

کلاوه

کلاف، کلافه (ل) ۱۱۲

کلاه برزمین زدن

از شدّت ناراحتی درمصائب است ۲۸۷، ۳۲۴

کلاه کج‌نهادن

فخرکردن (ب)، کنایه از نخوت و غرور بهم رسانیدن (آ) ۲۱۲، ۲۱۴، ۷۷۲، ۹۱۰

کلکِ مو (موی)

قلمِ‌مو ۶۴، ۱۸۱، ۲۶۱، ۳۱۳، ۶۶۴

و نیز ⟵ خامهٔ مو

کم‌جوشی

کم‌جوشیدن، به‌اصطلاح امروز: گرم نگرفتن ۷۳۹

کم‌حیات

زودمیر، آنکه کم عمر کند ۹۴۴

کم‌فرصت

قابوطلب = فرصت‌طلب (ب)، و نیز عجول و آنکه فرصت ندهد (چنان‌که از بیت برمی‌آید) ۳۲۰

کم‌فرصتی

فرصت‌طلبی، و نیز باتوجّه‌به‌هردوبیت: فرصت ندادن، عجله، فرصت نداشتن ۲۹۲، ۳۰۴

کُندره*

گرزی کوچک که برسرآن میخهایی تعبیه شده بوده ۸۶۹

کَند و بُرد

کندن و بردن ۸۲

کُنده

چوب دراز سوراخ‌دار که پایِ بندیان درآن بند کنند (ب) ۱۰۵، ۹۴۸

کُندهٔ قصاب**

چوبی که قصّاب، گوشت برآن قیمه و یا استخوان خرد کند (ب، ن) ۱۳۲

کنگر

کنگره، شرفه و برآمدگیهای محرابی شکلی که بربالای دیوار شهر و حصار سازند...(ن) ۸۷۷، ۸۸۰، ۸۸۱، ۸۸۲

---

* این‌لغت، هندی و اصل آن کاندره (یا: کانداره) با «های» غیرملفوظ است. حلّ مشکل را مدیون آقای سیّدیونس جعفری، دانشمند هندی هستم.

** کنده = آنچه برجای ماند از درخت، آن‌گاه آن را میان‌بُر یا کف‌بُر کنند (ل)

کوتاه‌دست
آنکه دستش به‌مراد و مطلوب نرسد (ل) ۹۴۰

کوته‌کمند ۸۹۳

کوچ
از منزلی به‌منزل دیگر رفتن و نقل و تحویل‌کردن (ب)، دربیت، فواصل میان منازل مراد است . ۶۶۱

کوچک ابدال
به‌اصطلاح قلندران، مریدی که از سایر مریدان خردسالتر باشد (ن)، نوچه، وردست (م) ۱۹۸

کوچک خرد
کم‌عقل ۶۸۹، ۷۲۲

کوچه باغ، کوچهٔ باغ
کوچه‌ای که راهی درباغ داشته باشد (ب) ۹۰۷

کوچه‌بند
کوچه‌ای که به‌هردوسر آن دروازه بنا کرده باشند که به‌وقت اندیشهٔ آفتی، آنها را بند نمایند (غ) ۶۶۴

کوچه‌دادن
گذاشتن راه را برای کسی تا بگذرد، و مرادف‌راه‌دادن(ب)۱۵۷، ۶۴۹، ۷۹۱

کودک‌مزاج
کودک‌طبیعت، کودک‌سرشت ۷۹

کودنیّت
حماقت، کودنی ۲۶۰

کورسواد
کم‌سواد (ص) ۸۳، ۲۱۵

کوره‌ده
دهی کوچک‌و ناچیز و حقیر، ده‌کوره (ل) ۷۴۳

کوک‌شدن ساز
میزان‌شدن آن (م) ۶۹۳

کوکنار
غلاف خشخاش، گرز خشخاش ۲۰۶

کَوَل
نیلوفر سرخ ۷۹۱، ۷۹۲

کهنه‌سوار
سوار مجرّب ـ جنگ آزموده (م) ۶۸

کیسه برچیزی دوختن
توقّع فایده از آن چیز داشتن (ب) ۱۰۶

کیسه‌پُر
معادلِ توپُر که امروزه مصطلح است . ۸۶۰

کیسهٔ مار
کیسه‌ای که مارگیر، ماران را درآن جای دهد ۹۵

کینه‌کیش
کینه‌دار ۹۱۰

گ

گازُرانه
همچون جامه‌شویان ۱۰۸

گام از گام برنداشتن
نظیرِ قدم از قدم برنداشتن، از جا نجنبیدن ۵۱۵
گاو درخرمن کسی بستن
ایجادمزاحمت‌برای‌اوکردن (ل) ۷۰۱
گاوِ زمین
گاوی که دراساطیر، زمین برپشت اوست و او برپشت ماهی‌و ماهی‌برآب (ل) ۱۷۰، ۸٦۴، ۸٦۹، ۸۷۷
گداپیشگی
تکدّی، به‌گدایی گذراندن ۲۹۷، ۴۹۷
گداکده ۸۷
گذشتگی
گذشت، انصاف ـ از خود گذشتن ۱۹۵، ٦٦۷
گِرْدخوان
سفرهٔ گرد، خوان مدوّر (ب) ۲۳۱
گردن
گردنه ۷۸۱
گِردنامه
کاغذی گرد که دعایی براطراف آن نویسند و نام غلام و کنیزکی‌که گریخته باشد درمیان‌آن مرقوم سازند و در زیر سنگ نهند یا درخاک دفن کنند، گاهی‌برستون‌خانه‌هم‌آویزند...البتّه آن گریخته به‌جایی نتواند رفت و به‌دست آید (چند کلمهٔ آغاز از : ب، و بقیّه از : بر) ۷٦
گَرده
خاکهٔ نقّاشان و زغال سوده‌ای که درپارچهٔ نازکی بسته و برکاغذ سوزن زدهٔ طرّاحی کرده مالند تا از آن طرح و نقش به‌جای دیگر نشیند . و نیز آن کاغذ سوزن زده، و هم‌نقشی را که از آن برجایی نشسته باشد، گرده گویند (ن) ۱۱٦، ۲۳۴، ۲٦٦
گردی برکسی نشستن از ...
اندک نفعی به‌او رسیدن از ...، این‌اصطلاح درخراسان رایج است . ۸۴، ۹۴۹
گرسنه‌چشم
مشتاق و خواهان (آ)، حریص (ل) ۲۲۷، ۷۲۱، ۸۲۷
گرفت
مؤاخذه و اعتراض (ب) ۱٦۷
گرفتم
فرض کردم (ب) ۹۴، ۹۸، ۱۸۰، ۴۸۳، ۹۳٦
گرفتن
گرفتن ماه (خسوف) مراد است . ۹۱۱
گرفته
مردم بخیل و ممسک (بر) ۷۴

گرفته (خورشید)

کسوف کرده ۷۵۲

گرفته زبان

گنگ ۸۵۴

گرم اختلاطی

گرمجوشی ۹۱۴

گرمخون

با محبّت، مهربان (ص)، زودجوش ۵۱۴، ۹۱۵، ۹۲۹

گرمخونی ۳٦۵

گرم داشتنِ بازار ۹۱۵

← بازار گرم داشتن

گرمی بازار

کنایه از رونق و رواج‌بازار(ص) ۸۰۳

گره

چیزی که درگره بسته باشد، چون سیم و زر و مانند آن (مص)، به‌عبارت صحیح‌تر: گره بسته‌ای که معمولاً پول درآن گذاشته شده.

مؤلّف بهار، گره‌بُر را کیسه‌بُر معنی کرده است و از گره‌رفتن را، از کیسه‌رفتن.

درهفت اقلیم (ج ۱ : ۳۷٦)

این‌بیت را از شاعری سرابی تخلّص دیده‌ام:

این هفت گره، حاملِ یک نقدِ وفا نیست
مگشا که تهی‌تر زگرههای حباب است

۴۹٦، ٦۷٦، ٦۸۲

گریز

آنچه درقصاید از ابیات حالیّه و یا بهاریّه و غیره، بدون آوردن حرف فاصل، یکبارگی به‌مدح ممدوح انتقال نمایند (غ)، تخلّص (ل) ٦۸، ۱۰۹، ۱۵۵، ۱۵۸، ۱۸۴، ۱۸۷، ۸۵۵،

گریزگاه ۱۵۳، ۱۵۷، ۲۱۳

← گریز

گریه‌پرست ۵۰۰

گزندگی‌آموز

آنکه‌دیگران‌را گزیدن‌و آزار رساندن آموزد ۱۳۱

گشاد

از اصطلاحات بازی نرد ۹۰۰، ۹۵۲

گشادن، گشایش (ل) ۴۸٦، ۹۳۹

گشاده، باز ٦۸، ۹۵۳

گشاده‌روی

کنایه از کسی که با همه‌کس شکفته و خندان برخورد و هیچ‌گاه متألّم و ملول نشود (ب)، بشّاش، خندان، شادان (ل) ۵۹۲

گشتن از ...

برگشتن از ... ٦۱۷

اطـلاق کـنـنـد (ب) ۱۱۰، ۱۹۷، ۳۱۰

گل‌گل

کنایه از بسیار شکـفته و خـندان (ب) ۴۸۰

گل‌گل شکفتن

کنایه از بسیار شکفته و خـندان‌شـدن (ب) ۴۴۶، ۹۳۴

گلْ‌میخ

نوعی‌از میخ آهن‌که سرش‌پهن‌می‌باشد (ب) ۸۰۶، ۸۷۶

گلوافشار، گلوفشار

فشارندهٔ گلو ۲۳۵، ۳۲۶

گل واکردن

گل شکوفاندن ۷۱۶

گلوسوز

به‌غـایت شـیرین ... چـه هـرچـیز کـه پُر شیرین باشد، گلو را می‌سوزد (ب) ۳۶۲، ۷۷۸

گلیم خویش از آب برآوردن

کنایه از نجات یـافتن از مـهلکه (ب) ۱۸۰

گَو

گودی، مغاک (ل) ۹۰۰

گوارنده

خوشگوار،موافق(ن)، سازگار با طبایع ۹۲۸

گَو افتادن

به‌گودی افتادن ۹۰۰

گَو افتادن چشم

گود افتادن چشم از بیماری و ناتوانی ۸۷۹

گوربه‌گور افکندن (افتادن) ۱۳۲، ۱۳۳

گورخانه

مقبره و مدفن (آ) ۱۵۳، ۲۱۴

گوش انداختن

کنایه از متوجّه‌شدن و ملاحظه فرمودن (ب)، گوش فرادادن ۴۹۰

گوش‌تاگوش

تماماً، بالتّمام (ن) ۷۸۹، ۷۹۳، ۸۵۵

گوش‌ماهی

صـــدف، و نقّــاشان از آن بـه‌عنوان ظـرف رنگ استفــاده مـی‌کرده‌انـد ۱۱۶، ۳۳۰ (به‌ایهام)

گوگرد احمر

گوگرد سرخ :کنایه از اکسیر، چراکه اکسیر ازو سـاخته شـود، و آن جـزو اعظم اکسیر است (غ) ۸۷۶

و نیز ـــــــ تعلیقات، ص ۱۰۰۳

گول‌خوردن

بـــازی‌خوردن، فـریب‌خوردن ۱۰۹، ۹۴۰، ۹۴۳

گوهرپاش

کنایه از کسی که فصیح و بلیغ سـخن

گوید ۶۸۰
گوی عصا
ظ: قسمت انتهایی دستهٔ عصا که مدوّر است ۸۱۷
گویِ گریبان
تکمهٔ گریبان است که درحلقه اندازند تا بسته شود، دکمهٔ یقه (ل) ۱۰۷
گیج
لهجه‌ای درگیج (ل) ۹۲۱
گیرنده
گیرا (به‌ایهام) ۹۰۷
گیروبند
گیرودار ـ رزم و درهم افتادگی دوسپاه متخاصم (ل) ۸۷۴

ل

لازمْثنا
آنکه ثناگفتن او واجب است ۲۳۲
لاش
لش، لاشه، مردار (ل) ۲۵۴
لاشه
زبون و ضعیف و لاغر از حیوان و انسان (ب) ... و اکثر این‌لفظ صفت اسب و خر واقع می‌شود (غ) ۸۳۳
لاشه‌سوار
آنکه براسبی ضعیف سوار است ۷۰۲
لای‌کش
کنایه از شراب‌خوار (ب)، ولی دُردی‌خوار انسب می‌نماید. ۵۹۹
لباس گرداندن
تغییردادن آن را (ب) ۸۴۶
لحدآباد ۳۰۰
لحد خفته
خوابیده درلحد، مرده ۱۲۲
لذّت‌پرست ۸۰
لذّت چیزی را دربیخ دندان داشتن
مرادفِ مزهٔ چیزی زیر دندان ماندن، که‌امروز مصطلح‌است و بیشتر درمورد غذای مطبوعی که مدتّها قبل صرف شده است به‌کار می‌رود. ۱۴۸
لذّت‌دوست ۵۶۲
لعل پیکانی
لعلی که آن را برشکل پیکان تراشند و زنان آن را گوشواره سازند (ب) ۷۹۲
لفظ‌تراش
لفّاظ، لفظ‌پرداز ۸۳۴
لنگیدن ازکسی
ازکسی ماندن (ص)، پای کم از او آوردن ۸۲۶
لوج
عریان و برهنه (ب) ۶۶۲
لیقهٔ دوات ۱۶۵

م

مادرزاد
آنچه که به‌هنگام تولّد با شخصی همراه است (ل) ۹۰

مالدار
غنی، ثروتمند ۱۱۵

مالش‌دادن
گوشمالی‌دادن، تنبیه‌کردن (ل) ۶۹۹

مالیدن سیل، دشت را
ویران‌کردن سیل، زمین کشت و زرع شده را ۷۳۹
و نیز ← سیل مالیده دشت

مانده
در تداول امروزی : خسته، ولی درخراسان ـ همچون روزگار گذشته ـ مانده مصطلح است. ۶۷۸

ماهچه
سرعَلَمی را گویند که به‌صورت ماه ساخته باشند یعنی گرد و مدوّر و صیقل زده، از طلا و نقره و غیره (بر) ۳۳۱

ماه‌گرفت
لکّه‌های نسبةً بزرگ سیاه یا سرخ تیره‌رنگ بربشره مادرزاد ـ خالهای سیاه به‌مقدار کفی، خردتر و بزرگتر که دربشرهٔ بعضی باشد مادرزاد، که گمان برند آن‌گاه که ماه گرفته است، زن آبستن به‌هرجای تن خود دست ساید، همان جای تن جنین سیاه شود (ل) ۱۱۳، ۱۶۹، ۳۳۱

ماهیِ زیرِ زمین
به‌گمان قدما، ماهیی که گاوی برآن باشد و زمین بردوشاخ گاو ایستاده است ـ ماهیی که گاو برپشت دارد و زمین برشاخ گاو (ل) ۳۳۰، ۸۰۱، ۸۶۷

مایه
ماده شتر را گویند خصوصاً (بر)، درخراسان، تنها به‌همین معنی مصطلح است. ۹۳۲

مثقب
متّه ۷۴۴

مثنّا
دوبار کرده شده و دوم گردانیده شده (غ) ۵۷۱

مجلسِ تصویر
تصویرِ مجلس ۶۵۶

محبّت‌خانه ۸۰۳

محرّف
مورّب (ب)، کج ۸۵۲
و نیز ← تعلیقات، ص ۱۰۰۱

محشرآباد ۷۹۶

محضر برآب نوشتن
مثل نقل‌برآب نوشتن، کنایه از حرکت

لغـو و کـار بی‌فـایده کـردن بـاشد (آ) ۱۲۸

محضر برخون کسی نوشتن ۹۱۶

——— سجل به‌خون کسی نوشتن

محل

موقع، وقت ۲۰۸،۲۱۴،۲۸۵،۸۹۲

محنت‌آباد ۳۸۲

مخطّط‌پرستی

مـخطّط = جـوان نـوخط، و درایـنجا خطوط کتاب مورد نظر است. ۸۹۸

مخلب

چنگـال مرغـان شکـاری و درنـده‌ها (ل) ۲۳۹

مدار گذراندن (گذشتن)

گذران و معاش‌کردن (ل) ۲۰۷، ۲۱۰

مربّع‌نشین

چارزانو نشین، چرا کـه طـورِ نشسـتن امرا و سلاطین است (غ) ۸۱۲، ۸۷۹

مردآزمای

کنایه از قوی و پُرزور (ب) ۹۵۴

مردم‌دار

دارای مردمک ۸۵

مردمک‌دار

دارای‌مردمک، با ایهام‌به‌مردمان ۷۷۷

مردم‌نشین

مـسـکون ۷۵، ۸۶، ۷۷۷، ۸۰۸، ۸۱۵، ۸۹۳

مردن برای چیزی

سخت مشتاق و دلبسته و آرزومند آن بودن، نهایت عاشق و طالب کسی یـا چیزی بودن (ل) ۷۹۴

مردهٔ کسی‌بودن

سخت عـاشق و دلبسـتهٔ کسـی بـودن (ل)، کشته و مرده کسی بودن، امروز هم مصطلح است. ۵۹۶

مرصّع‌خوان

رنگین‌کلام و خوش‌سخن (ب) ۸۱۴

مرصّع‌خوانی

تـمهید قـصّه‌خوانـی (ب) بـا استنـاد به‌همین بیت ۱۶۸

مرهم‌طلب ۵۹۸، ۶۱۵

مریدانه

مریدوار، همچون مرید ۸۳۶

مزدورکار

آنکه درقبال دریافت مزد، برای کسی کار کند ۸۸۱

مزلّف

مـعشوق صـاحب زلف و نـوخط، و این‌تصرّف فارسی‌زبانان متعرّب است (غ) ۷۷۴

مزوّر

طعام‌بی‌گوشت که اسفناج و گشـنیز و امثال آن، درآن کنند و به‌خورد بیمار دهند (ب)، آنچه از قسـم غـذا بـرای

* بهار عجم ذیلِ منبرِ کاک می‌نویسد : منبری که کاک‌پزان در دکاکین سازند و کاکها را برآن گذارند

مو درمیان نگنجیدن
کنایه از کمال اتّحاد و یگانگی (ص) ۴۲۹
موسیقار
نام سازی‌ست که درآن نی‌هایی بزرگ و کوچک به‌اندام مثلّث با هم وصل کنند(آ، غ) ٦٦، ۱۰۱، ۱۰۵، ۱۰٦، ۱۱۱، ۱۱۷، ۱۱۸
مولویّت
همتایی و مشابهت به‌موالی (ن)، اهل علم‌بودن ۲٦۰
مومْروغن
ترکیبی‌ست‌از موم و روغن و چیزهای چند که ترکهای پا و دست را به‌کار است (ل) ۱۰٦
موی چینی
درزی باریک که درچینی و کاسه افتد و آن مانع آواز است (ب)، مویه ۸۵۱، ۹۲۸
موی دماغ
کنایه از شخصی مکروه و نامرغوب‌که مخلّ صحبت و موجب بی‌دماغی‌کسی باشد (ب) ۹۳۹
موی زیاد
مرادف موی دیده : مویی باشد قابل اصلاح که درچشم می‌روید (ب) ۲۴۸
موی لب
مرادف موی دماغ (ب) ۷۵۰
مو(یی) نزدن
کنایه از شباهت بسیار و هم‌قدّ و قواره بودن است . این‌اصطلاح، امروز نیز به‌کار می‌رود. ۵۸۰
مهره
نوعی صدف که آن را در دست گیرند و با فشار روی‌کاغذ آهارخورده کشند تا صیقل یابد (م) ۱۲۴
مهرهٔ دیوار
هریک از طبقات گلین که درچینه برهم نهند (ل) ٦۴، ٦۵، ۱۲۷، ۱۸۲، ۷۸٦
مهرهٔ مار
جوهری که در سر مار بهم رسد (ب) ... و چون برجای گزیدهٔ مار نهند، جذب سم کند (ص، به‌نقل از انجمن‌آرا) ۱۱۹
میخانه‌پیما
کنایه از کسی‌که بسیارباده پیماید ۵۹۹
میخ‌کوب
قسمی‌تخماق‌کوتاه‌دسته‌دار ازچوب‌که بدان میخ چادر برزمین فرو کوبند (ل) ۸٦۵، ۹۰۰
میزان
مهرماه ۲۴۰

میل درچشم گرداندن
چرخاندن میل درچشم کسی، برای کورکردن او به‌طور کامل ۸۷۱
مینا
سنگی شبیه به‌لاجورد که بدان برروی نقره و طلا نقّاشی می‌کنند (ن) ۸۱۳، ۸۱۴
میناکاری
عمل لعاب میناکه برنقره و غیره دهند (ل) ۷۷۴، ۸۱۳

ن

ناارجمند
ناقابل، بی‌اعتبار ۹۴۷
نااندوده
گل‌اندود نشده، کاه‌گل نکرده ۶۶۵
نابُرید
کسی که ختنه‌اش نکرده باشند (ب) ۸۷۳
نابلد
ناوارد، آنکه شناختی‌از کاری یا چیزی ندارد ۹۴
نابلدی
راه‌نشناسی، عدم آگاهی ۱۱۷
ناپرسیدن
حال نپرسیدن، پرسش نکردن ۴۷۲
ناچاقی
لاغری، رنجوری، ناخوشی ـ سرحال و سردماغ نبودن (ل) ۱۰۴
ناحق‌شناسی
حق‌نشناس ۹۴۴
ناخن به (بر) دل‌زدن
کنایه از تصرّف‌کردن در مزاج (ب) ۴۷۶، ۵۴۵، ۵۹۸، ۸۴۱
ناخن برجگر زدن
مرادف ناخن به‌دل‌زدن ۸۸۴
ناخن بندکردن
دخل‌کردن‌وجای‌سخن‌یافتن(ب)۱۱۴
ناخن‌زدن بر (در) چیزی
تأثیروتصرّف‌کردن‌درآن۱۵۴،۵۲۳
ناخنه‌دار
مبتلا به‌ناخنه
ناخنه مرضی‌ست که درچشم آدمی بهم‌رسد...وشبیه‌است‌به‌ناخن(ب)۱۰۶
نادَر برابر
نالایق و ناشایسته، اعمّ از آنکه آدمی بود یا چیزی دیگر (ب) ۲۰۳
نادیده
مرادف‌ندیده:ندید بدید، تازه‌به‌دوران رسیده، نودولت، نوکیسه، تازه به‌ناز و نعمتی‌رسیده‌وخودراگم‌کرده(ل)۳۵۶
نارس
دراینجا، سخن نافهم مراد است. ۸۴۴

نازبالش

بالش خرد، زیرگوشی (ل)، بالش نرم (ن) ۹۲۵

نازك‌خاطر

حسّاس، ظریف ۶۸۹

نازك‌مزاجی

زودرنجی، نازکدلی ۸۰۴

ناستوده‌کار

آنکه کارهای نامعقول ازاو سرزند ۲۰۷

ناشکر

ناسپاس، حق‌ناشناس (آ، ن) ۳۹۴

ناف افتادن

عبارت از بی‌جاشدن عضلات ناف است به‌سبب برداشتن بار سنگین، یا زورکردن زیاده از حدّ مقدور (ل، به‌نقل از فرهنگ نظام) ۱۷۴، ۸۰۴، ۸۶۳

ناف کسی را باکسی بریدن ۲۰۵

⟵ تعلیقات، ص ۹۷۰

ناقص جنون ۴۲۲

ناله کشیدن

نالیدن، ناله‌کردن ۵۳۲

ناموس‌پرست ۴۱۵

نامه

= نامهٔ اعمال ۸۹۲، ۹۲۴، ۹۲۵

نامه‌آور

پیک، قاصد (ن) ۴۲۱

نامهٔ سیاه

نامهٔ اعمال که از کثرت گناهان سیاه شده باشد ۸۹۱

نان به‌روغن افتادن

منتفع و کامیاب برحسب دلخواه‌شدن (آ) ۸۴۷

نان کسی پخته نبودن

اسباب‌معیشت او حاصل‌نبودن (ب) ۷۴

ناوكِ پرتاب

تیری که بدون قصد و هدف رها شود، تیری که به‌هوا گشاد دهند ۷۷

ناهار شکستن

صبحانه خوردن، از ناشتایی برآمدن ۱۱۲

نخلِ پیشِ عماری

نشان (ب)، عَلَمی که پیشاپیش عماری برند ۱۱۲

دربهار عجم به‌همین بیت استشهاد شده است .

نخود هر دیگ شدن

معادلِ نخود هرآش شدن ۷۴۲

نردِ ... بردن از کسی

نظیرِ گويِ ... بردن ... ۸۰۴

نرگسدان

مرادف کوزهٔ نرگس: کوزهٔ سفالینی‌که سوراخهایی درآن تعبیه شده و محاذی

هرسوراخی پیاز نرگس قرار می‌دهند و با خاک جای آنها را استوار می‌کنند و آب می‌دهند تا سبز شود و گل به‌بار آورد و این‌از مراسم نوروز است (ص) ۱۸۲، ۷۷۱*

نرگستان

جایی‌که نرگس بسیار داشته‌باشد ۸۱۰

نسبت درست‌کردن با ... (شدن ...)

کسی را به‌کسی واخواندن (ب)، منتسب داشتن به ... ۱۵۰، ۶۰۱

نسب درست‌کردن به ... ۱۰۳

← نسبت درست‌کردن ...

نصیحتگری

پندگویی، اندرز دادن (ل) ۹۴۳

نظر با ... ۷۸۹

← نظر به ...

نظر به ...

درمقایسه با ...، درمقام سنجش و مقایسهٔ دوچیز با یکدیگر (ص) ۱۰۸، ۱۱۶، ۱۵۲، ۱۵۹، ۱۸۰، ۱۹۸، ۲۱۳

نظرداشتن ازکسی ۴۹۶، ۵۳۴

← نظریافتن

نظرکرده

مورد توجّه و عنایت قرار داده شده (ل) ۲۴۹

نظریافتن

نصیب بردن، مورد عنایت واقع‌شدن، طرف توجّه‌شدن، تقرّب‌یافتن (ل) ۱۱۶، ۵۳۶، ۷۲۹، ۸۸۶، ۹۰۷

نظمِ غریب

شعری که دارای مضامین بدیع باشد ۸۲، ۹۴۶

و نیز ← مضمون بیگانه

نعل‌بها

مالی‌که‌پادشاه‌دروقت مرور از موضعی ازصاحب‌آن‌می‌گیرد به‌بهای نعل اسب خود که از آنجا عبور کرده است (بر، حاشیه) ۶۸

نعلِ وارون

رسم است که دزد درموقعی که بخواهد کسی نفهمد ازکدام جا رفت، نعل وارونه به‌اسب خود می‌زند تا نشان پاهای اسب به‌عکس راهی که رفته، افتد . جنگیها هم درمقام خدعهٔ جنگی چنان کاری می‌کنند (ص، به‌نقل از فرهنگ نظام) ۳۰۶

نغمهٔ خارج

سرود و نوای ناهماهنگ با دستگاه ۳۲۸

نفس در (به) دل سوختن

= نفس سوختن : کنایه از رنج و تعب بسیار کشیدن (ب)، به‌معنی تنگ‌شدن

---

* نادم لاهیجی گفته است :

نهانی می زدم ساغر به‌یاد چشم شهلایش | که ناگه همچونرگسدان، سبو گل‌کرد بردوشم

دم از کثرت‌رنج‌بردن و محنت‌کشیدن، چنان که بعد از دویدن و غوطه‌زدن چنین حالتی طاری شود (غ) ٦٠٦، ۷۲۴، ۷۸۴

نفس درسینه سوختن

مرادف نفس در دل سوختن درتربت، نفس در روی سینه سوختن می‌گویند و درمقام تنگ‌شدن نفس، بخصوص از دویدن بسیار، به‌کار می‌رود. ۷۸۱

نفیر

کرنای کوچک (ل) ۸۷۳

نقد

پسر (غ) ٦۰، ۹۵، ۱۰۹، ١٦۷، ۱۸۷، ۲۰۹، ۳۲۱، ۳۲۵، ۸۵۱

نقدِ مطبّق

مطبّق = توبرتو و طبقه‌طبقه، ولی دراینجا معنای مناسبی‌به‌دست‌نمی‌دهد. شاید نقد مطبّق به‌معنی مسکوک کامل عیار و رایج باشد. ١٦۲

نقش بدافتادن*

= نقش بد نشستن : نقشی که به‌مراد ننشیند (غ)، خال دلخواه نیاوردن دربازی نرد ٤٥٦

نقش‌نشستن،ونقش‌خوش،درست،موافق‌نشستن

نقش و خال دلخواه و موافق آوردن ۲۴۱، ۲۸۱، ۴۳۹، ۸٦۱، ۹۰۳، ۹۴۰

نقش کم انداختن (زدن)

خالهای کوچک آوردن دربازی نرد ۲۵٦، ۹۴۰

نقطهٔ انتخاب

نقطه‌ای که بر حاشیهٔ کتاب برای یادداشت، محاذی. بیت مطبوع و چیز پسندیده گذارند (غ) ۲۰۵، ۲۰۹، ۹۳۳

نَقل

حکایت ۷۳۷

نقل‌کردن

منتقل‌کردن، جابجاکردن و شدن ۱۸٦، ۸۹۸، ۹۴۹

نگار

رنگی که زنان از حنا و نیل سازند و دستها را بدان نقش کنند، و درعرف حال به‌معنی مطلق حنا مستعمل (ب) ۹۴، ۸۷۸

نگارآفرین

پدیدآورندهٔ نقش و نگار ۸۸۵

نگین‌خانه

آن جزء انگشتری که در روی آن نگین و سنگهای قیمتی را نصب می‌کنند (ن) ۱۱٦، ۱۱۸، ۹۴۸

---

* نقش : داو (= نوبت) بازی نرد که بروفق مراد آید (آ، غ)

نگین‌دان
مرادف نگین‌خانه۱۴۸، ۳۲۹، ۹۴۸
نم‌به‌نم رسیدن ۸۸۵
← تعلیقات، ص ۱۰۰۴
نم بیرون ندادن ۱۷۴
← تعلیقات، ص ۹۶۷
نمد زین
نمدی باشد که زیر زین بر پشت اسب نهند (غ) ۸۶۲
نمک بحرامی
ناسپاسی، نمک‌ناشناسی، کافر نعمتی (ل) ۳۱۵
نمک‌چش
پاره‌ای [از] طعام چشیدن برای دریافتن نمک آن، به‌مجاز به‌معنی مطلق چشیدن مستعمل (ب) ۶۱۳
نمک حلالی
صداقت (ن)، نمک بحلال‌بودن، مقابل نمک بحرامی (ل) ۶۲
نمک خوارهٔ نمکدان شکن
کنایه از فرد ناسپاس که حقّ نمک را نگه ندارد ۹۴۴
نمک خوردن با کسی
هم‌نمک‌شدن با او ۹۱۵
نمک گرفتن چشم کسی را
نمک گیر شدن، به کیفر نمک بحرامی کورشدن ۳۱۷، ۹۱۰

نوباوه
میوهٔ تازه و نورسیده (غ)، میوهٔ نوبر ۵۶۹
نوریاب
بهره‌گیر از نور ۹۵۳
نوسواد
کسی که تازه خواندن و نوشتن فرا گرفته است (ل) ۸۹۸
نوگرفت (زمین ...)
زمینی که برای نخستین‌بار زیر کشت می‌رود و طبعاً بهتر محصول می‌دهد. این‌اصطلاح درخراسان رایج است. ۹۳۰
نوگرفتار ۱۸۳، ۶۵۸
نونیاز
مبتدی (ن) ۴۸۸
نهار شکستن ۲۰۷، ۲۰۸
← ناهار شکستن
نُه‌تخته، نُه‌چمن، نُه‌حصار، نُه‌رواق
هرچهار، کنایه از نُه‌فلک است. ۸۰۵، ۸۷۸، ۸۷۹، ۸۹۶، ۹۳۶
نُه‌فلک صید اسیر
آن تعداد صید گرفتار که نُه‌آسمان را پُر کند ۷۲۷
نُه‌قفس، نُه‌کهن فانوس
هردو، کنایه از نُه‌فلک است. ۴۲۲، ۴۳۱

نیاز
هدیه و پیشکش (آ) ۱۱۲
نیازپاشی
ظ : عرض تمنّا و حاجت‌کردن ۶۴۸
نیاز زدن
حاجت‌خواه‌شدن ۸۶۰، ۸۶۱، ۸۹۳
نی‌انبان
نوعی از نی که متّصل است به‌انبانی پُر از هوا و آن را می‌توازند (ن) ۸۲۶
نی به‌ناخن کردن
= نی درناخن کردن : نوعی از تعذیب سخت، و آن‌چنان است که نی را بسیار باریک و سرتیز تراشیده درناخن بشکنند (ب) ۲۲۳
نی دربُن ناخن شکستن (کردن)
مرادف نی درناخن کردن ۷۰، ۵۷۸
نیرنگی
جادوگری، حیله‌بازی (ن) ۲۹۹
نیزهٔ خطّی
نیزه‌ای که درخطّ بهم رسد و آن موضعی‌ست دریمامه و نی نیزهٔ آنجا ضرب‌المثل‌است،وتحقیق آن‌است‌که آن موضع منبت نی نیزه نیست، بلکه درآنجا از جاهای دیگر می‌آرند و می‌فروشند (ب) ۳۱۵
نیله‌گاو
گاو کوهی (بر) ۸۰۰
نیمْ‌چاشت
کنایه از زمانی اندک ۴۷۳
نیم‌چشمْ خواب
خوابی بسیار کوتاه ۸۷
نیم‌چشم زدن
نیم‌لحظه (ص) ۱۳۴
نیمرس
شراب ... که خوب نرسیده باشد (ب)، نه‌چندان رسا (ل) ۲۹۵، ۹۲۹
نیم‌کُش، نیم‌کُشت
نیم‌کشته، نیم‌بسمل ۵۱۹، ۸۲۶

و

واپسی
عقب‌ماندگی (ل) ۹۱۳
وادیدن
دوباره دیدن (آ)، بازدید کردن (ل) ۷۱۶
واسوختن
اعـراض‌کردن و روی برتافتن از چیزی، و ترک عشق گفتن (ب) ۷۵۶، ۹۰۹
واقعه
خواب، رؤیا (ل) ۳۱۲
واکشیدن
به‌زور یا حیله از کسی چیزی به‌دست آوردن، چنان که گویند سخنی از او

ی

یاددادن از ...
چیزی یا کسی را به خاطر شخص آوردن، یادآورِ آن بودن، به یاد آن انداختن ۱۷۰، ۱۷۹، ۱۸۷، ۱۹۶، ۲۱۲، ۴۶۸، ۴۹۱، ۵۸۴، ۷۷۶، ۷۸۶، ۷۸۹، ۸۱۸، ۸۸۹

یال بستن
کنایه از برخود چیدن و تعریض نمودن (ب)
کردن کاری به طور گستاخی (ن) ۸۵۶
بهار عجم به این بیت نیز استشهاد جسته است .

یال پوش
پوشش یال، جامه‌ای که برروی یال اسب اندازند (ل) ۸۵۶

یرقان
بیماری زردی ۶۲، ۹۰، ۱۰۰، ۲۳۷، ۳۱۷

یك آشیان‌وار
به‌قدر یک آشیان ۷۷۰

یك‌اندیش
آنکه بریک رأی و اعتقاد بپاید، مقابل متلوّن‌المزاج ۷۱

یك‌اندیشی
استقامت بریک رأی ۴۲۸

یک‌پیرهن برخود بالیدن
به‌اندازهٔ یک پیرهن چاق‌شدن ۹۰۲

یك‌جهانْ زنجیر
دراین ترکیب و برخی از ترکیبات بعدی، کثرت ملحوظ است . ۱۷۸

یک‌جهان عذرِ لنگ ۸۵۵

یك‌جهت
یکدل، آنکه به‌یک‌سو توجّه دارد ۶۸۶

یك‌جهتی
صافدلی، یکدلی، توجّه‌به‌یك‌سو ۴۱۵

یك‌چشم زدن
کنایه از زمان به‌غایت اندک که آن را طرفةالعین گویند (ب) ۴۴۹

یکخانگی کمان
= یکخانه‌شدن کمان : خم‌شدن کمان (ب) ۸۴۸

یك‌خیمه‌وار
به‌اندازهٔ یك‌خیمه ۷۹

یك‌دوزخْ شرر ۴۷۹، ۴۸۴

یك‌دهن گهر ۸۳۵

یك‌سرِ تیر
کنایه از مسافت یک‌پرتاب تیر (ب)، و نیز درمعنی حقیقی : به‌اندازهٔ یك‌نوک تیر ۱۱۴، ۳۳۱، ۶۷۲

یك سر و گردن بلندتر بودن از ...
کنایه از بسیار بالیدن و بلند برآمدن (ب) ۱۷۱

یك‌سیلْ خون ۴۵۳

امثال، تمثّلها، مثل‌گونه‌ها

فهرست الفبایی غزلها*

---

* اعداد، ناظر به‌شمارهٔ غزلهاست.

ث

ر

ز

س

ش

ض

ع

ل

م

فهرست الفبایی رباعیها*

* اعداد، ناظر به‌شمارهٔ رباعیهاست .

ت

* این رباعی و رباعی بعدی، درمصراع نخست یکسانند.

ی

نامهای کسان، القاب، خاندانها، نسبتها

نام جایها

* مواردی را که درمثنوی تعریف کشمیر آمده است، فرو گذاشتم.

مآخذ و مراجع

آیین اکبری : ابوالفضل علّامی، لکهنو ۱۸۶۹

احوال و آثار و سبک اشعار حاجی محمّدجان قدسی : احمدشاه (رسالهٔ دکتری ادبیّات فارسی)

اکبرنامه : ابوالفضل علّامی، کلکتّه ۱۸۷۲-۱۸۸۸

المعجم فی معائیر اشعارالعجم : شمس قیس رازی، تصحیح محمّدتقی مدرّس رضوی، تهران ۱۳۱۴

برهان قاطع : محمّدحسین‌بن خلف تبریزی، به‌اهتمام محمّد معین، تهران ۱۳۶۲

بوستان سعدی، تصحیح غلامحسین یوسفی، تهران ۱۳۵۹

بهار عجم : رای تیک چند، لکهنو ۱۳۱۲ ق.

پادشاهنامه : عبدالحمید لاهوری، کلکتّه ۱۸۶۷-۱۸۷۲

تاریخ ادبیّات در ایران : ذبیح‌الله صفا، ج ۵ بخش ۲. تهران ۱۳۶۴

تذکرهٔ خیرالبیان : شاه‌حسین سیستانی (بخش متأخّرین، نسخهٔ عکسی)

تذکرهٔ شعرای کشمیر : حسام‌الدّین راشدی، ج ۳. کراچی ۱۳۴۶

تذکرهٔ میخانه : عبدالنّبی فخرالزّمانی، تصحیح احمد گلچین معانی، تهران ۱۳۶۲

تذکرهٔ نصرآبادی، چاپ وحید دستگردی، تهران ۱۳۱۷

جهانگیرنامه (توزک جهانگیری) تصحیح محمّدهاشم، تهران ۱۳۵۹

چراغ برات خراسان ـ فروردگان باستان : مهدی سیّدی، مشهد ۱۳۷۴

دادِ سخن : سراج‌الدّین علیخان آرزو، تصحیح سیّدمحمّد اکرم، کراچی ۱۳۵۲

دیوان انوری، تصحیح محمّدتقی مدرّس رضوی، ج ۱. تهران ۱۳۳۷

دیوان بابا فغانی شیرازی، به‌اهتمام احمد سهیلی خوانساری، تهران ۱۳۶۲
دیوان حکیم شفایی اصفهانی، تصحیح لطفعلی بنان، تبریز ۱۳۶۲
دیوان خاقانی، تصحیح علی عبدالرّسولی، تهران ۱۳۱۶
دیوان صائب تبریزی، به‌کوشش محمّد قهرمان، تهران ۱۳۶۴-۱۳۷۰
دیوان صیدی طهرانی، به‌کوشش محمّد قهرمان، تهران ۱۳۶۴
دیوان طالب آملی، تصحیح طاهری شهاب، تهران ۱۳۴۶
دیوان عرفی شیرازی، تصحیح جواهری وجدی، تهران ۱۳۵۷
دیوان غنی کشمیری، لکهنو ۱۹۳۱
دیوان قدسی، لکهنو ۱۸۸۳
دیوان کلیم همدانی، تصحیح محمّد قهرمان، مشهد ۱۳۶۹
دیوان میلی هروی (نسخهٔ عکسی)
دیوان ناظم هروی، تصحیح محمّد قهرمان، مشهد ۱۳۷۴
دیوان نظیری نیشابوری، تصحیح مظاهر مصفّا، تهران ۱۳۴۰
دیوان نوعی خبوشانی (فیلم نسخهٔ کتابخانهٔ دیوان هند)
زندگانی شاه‌عبّاس اوّل : نصرالله فلسفی، تهران ۱۳۴۷-۱۳۵۲
ظفرنامهٔ شاهجهانی (نسخهٔ عکسی)
عالم‌آرای عبّاسی : اسکندربیک ترکمان، به‌کوشش ایرج افشار، ج ۲. تهران ۱۳۳۵
عمل صالح (شاهجهان‌نامه) محمّدصالح کنبو، کلکتّه ۱۹۲۳-۱۹۳۹
غیاث‌اللّغات : غیاث‌الدّین محمّد رامپوری، تهران ۱۳۶۳
فرهنگ آنندراج : محمّد پادشاه، زیر نظر محمّد دبیرسیاقی، تهران ۱۳۴۵
فرهنگ اشعار صائب : احمد گلچین معانی، تهران ۱۳۶۴-۱۳۶۵
فرهنگ تلمیحات : سیروس شمیسا، تهران ۱۳۶۶
فرهنگ فارسی : محمّد معین، تهران ۱۳۵۳-۱۳۵۸
فرهنگ نفیسی : ناظم‌الاطبّا، تهران ۱۳۴۳

قصص‌الخاقانی : ولی‌قلی‌بیک شاملو، بخش خاتمه (نسخهٔ عکسی)
کاروان هند : احمد گلچین معانی، مشهد ۱۳۶۹
کلمات‌الشّعرا : سرخوش، لاهور ۱۹۴۲
کلّیات طغرای مشهدی (عکس نسخهٔ کتابخانهٔ دیوان هند)
گلستان سعدی، تصحیح غلامحسین یوسفی، تهران ۱۳۶۸
لغت فرس : اسدی، تصحیح عبّاس اقبال، تهران ۱۳۱۹
لغت‌نامه : علی‌اکبر دهخدا، تهران
مآثر رحیمی : عبدالباقی نهاوندی، کلکتّه ۱۹۳۱-۱۹۳۴
مثنویّات قدسی، امرتسر پنجاب. ۱۳۳۲ ق.
مجموعهٔ شمارهٔ ۲۹۴۴ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران (عکس بخشی از آن)
مصطلحات‌الشّعرا : وارسته، کانپور ۱۳۱۶ ق.
مضامین مشترک در شعر فارسی : احمد گلچین معانی، تهران ۱۳۶۹
مکتب وقوع در شعر فارسی : احمد گلچین معانی، چاپ ۲. مشهد ۱۳۷۴
نزهة‌المجالس : جمال خلیل شروانی، تصحیح محمّدامین ریاحی، تهران ۱۳۶۶
نشریّهٔ فرهنگ خراسان، شمارهٔ ۲-۳ سال دوم، مشهد ۱۳۳۷
هفت‌اقلیم : امین‌احمد رازی، تهران ۱۳۴۰

FERDOWSI UNIVERSITY OF MASHHAD

Publication No. 203

Divān-e Hāǰi Mohammad-J̌ān-e
Qodsi-ye Mashhadi

Introduction, Edification and Appendix

By

Mohammad Qahramān

FERDOWSI UNIVERSITY PRESS

1996